Persian Mss.

540 leaves 17 in. by 11 in

118 miniatures

2 unwans

1 illuminated page

about 600 chapter Heading

5000 francs Dijon 1923

Old Leather Binding

Ispahan(?) !

4 columns between double

ruled lines, ruled & gilded borders

25 lines to the page

بسم الله الرحمن الرحیم

شاهان ایران که چند گروه بوده اند اول پیشدادیان بودند پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و بیست و پنج سال بود
اول ملوک سی سال بود و پادشاهی هوشنگ پسر سیامک چهل سال بود و پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ سی سال بود و پاد
ید پسر طهمورث هفتصد سال بود و پادشاهی ضحاک بن مرداس تازی هزار سال کم یک روز بود و پادشاهی فریدون بن
اهی منوچهر بن ایرج یکصد و بیست سال بود و پادشاهی نوذر بن منوچهر بن طهماسب پنج سال بود و پادشاهی زو پسر طهماسب
گروه دویم کیان بوده اند و پادشاهی ایشان هشتصد و هشتاد سال بود و پادشاهی کیقباد بن فریدون صد سال بود
پادشاهی کیکاوس بن کیقباد یکصد و پنجاه سال بود و پادشاهی کیخسرو پسر سیاوش شصت سال بود و پادشاهی لهراسب از نژاد افریدون
صد و بیست سال بود و پادشاهی گشتاسب پسر لهراسب صد و بیست سال بود و پادشاهی بهمن بن اسفندیار شصت سال بود و پادشاهی همای بنت
بهمن که اورا آزاد چهر گفتندی سی و دو سال بود و پادشاهی داراب بن همای دوازده سال بود و پادشاهی دارا بن داراب هفت سال
پادشاهی اسکندر بن داراب که اورا اسکندر فیلقوس گفتندی چهارده سال بود گروه سیم اشکانیان بودند پادشاهی ایشان دویست سال
پادشاهی اشک بن اشکانیان سی سال بود و پادشاهی شاپور بن اشک بیست سال بود و پادشاهی اشک بن شاپور بیست سال
بود و پادشاهی گودرز بن شاپور پانزده سال بود و پادشاهی نرسی ابن شاپور دوازده سال بود و پادشاهی گودرز پسر نرسی
سال بود و پادشاهی اورمزد بن گودرز بیست سال بود و پادشاهی اردوان هفت سال بود و پادشاهی ارخسرو اشکانیان سی
سال بود و پادشاهی خسرو اشکانیان نه سال بود و پادشاهی بزرگ سی سال بود و پادشاهی ملوک طوایف از نخستین بودند که اسکندر ایشان را
نشانده بود گروه چهارم ساسانیان بودند پانصد و ده سال پادشاهی اردشیر بن بابکان پادشاهی اردشیر بن بابکان چهل و دو سال
پادشاهی اردشیر بن اردشیر سی و دو سال بود و پادشاهی هرمز بن شاپور یک سال و یکماه بود و پادشاهی بهرام بن هرمز سه سال و سه ماه
سه روز بود و پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود و پادشاهی بهرام بن بهرامیان چهار ماه بود و پادشاهی نرسی برادر بهرام نه سال
پادشاهی اورمزد بن نرسی نه سال بود و پادشاهی شاپور بن اورمزد ذوالاکتاف هفتاد سال بود و پادشاهی اردشیر بن اورمزد نیکوکار ده
پادشاهی بهرام بن شاپور پنج سال بود و پادشاهی یزدجرد بزهکار بن شاپور چهارده سال بود و پادشاهی خسرو بن شاپور که بود از ... گرخواند
سی سال بود و پادشاهی بهرام بن یزدگرد که اورا بهرام گور گفتندی شصت سال بود و پادشاهی یزدجرد بن بهرام هجده سال بود و پادشاهی هرمزد بن
یک سال بود و پادشاهی پیروز بن یزدگرد پانزده سال و نه ماه بود و پادشاهی بلاش بن پیروز پنج سال بود و پادشاهی قباد بن پیروز چهل سال بود و پادشاهی نو
قباد انوشیروان چهل و هشت سال بود و پادشاهی هرمز بن کسری دوازده سال بود و پادشاهی خسرو بن هرمز که اورا پرویز گفتندی سی و هشت سال بود و پادشاهی
شیرویه بن خسرو هفت ماه بود و پادشاهی بهرام چوبین بن شیرویه یک سال و شش ماه بود و پادشاهی شهرویه پنجاه روز بود و پادشاهی اردشیر بن شیرویه شش ماه بود و پادشاهی
قرا این چهار ماه بود و پادشاهی فرخ زاد که اورا اکراز گفتندی یکماه بود و پادشاهی توران دخت بن شهریار هیجده سال بود و پادشاهی آزرم دخت
تمام شد حضرت ملوک عجم والله اعلم پادشاهی فرخ زاد خسرو یکماه بود و پادشاهی یزدجرد بن شهریار که آخر ملوک عجم بود بیست سال بود حضرت پادشاهان

اگر بندگی کنی
خود بری و گر نیک باشی
ز خود بی خبر

کتاب شاهنامه از گفتار فردوسی طوسی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارندهٔ برشده گوهرست
ز بیننده گان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی — در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی

پرستیدن دادگر پیشه کن
ز روز گذر کردن اندیشه کن

بنده بهر دو سرای که گیتی سنگ
سنگی رسانند بنجاق خدای

الت و رای و جان روان | ستود آفریننده را چون توان
به هستیش باید که خستو شوی | ز گفتار و بیکار یکسو شوی

نده باشی و جوینده راه | به فرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود

ین پرده برتر سخن گاه نیست | ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد | بدین جایگه گفتن اندر خورد

گفتار اندر ستایش خرد

نون تا چه داری بیار از خرد | که گوش نیوشنده زو بر خورد
رد بهتر از هر چه ایزدت داد | ستایش خرد را به از راه داد

بعیب کسان
دمی مکن وعیب
بار آن کس یا تو ای بکو
مش

خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانیت وزویت غمی / وزویت فزونی وز
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یکزمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا زگفتار او
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه د
ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جان است چون بنگری / ندارد کسی آلت دا
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جان است وان سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید

گفتار اندر آفرینش عالم

توانائی کرد و کار جهان / نه بینی همی آشکار و نهان
از آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخ
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانائی آمد پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی رو
یکی آتشی برشده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمد
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو
ز بیرون ده و هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در و بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چونا
فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی برگزیدی سی
ستاره به سر بر شگفتی نمود / ز سردی همان باز سردی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتا
گیا رست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سو
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
ندارد بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگ

گفتار اندر آفرینش آدمی

وزین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سرا
سرش راست برشد چو سرو بلند / به گفتار خوب و خرد کار
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
نگر مردمی خیره دانی همی / جز اینم نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / به چندین میانجی بپرو
نخستین فطرت پسین شمار / توئی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگون ازین / چو دانیم راز جهان آفر
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کار چنانی برین برگزین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن ز دانش س

چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش

گفتار اندر آفرینش آفتاب و غیره

نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و زو هم بهای / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و گرد و نه از باد و دود
بچندان فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنائی گرفت است روز
که هر بامدادی چو زرین سپهر / ز مشرق برآرد فروزنده مهر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشید / ز مشرق شب تیره سر بر کشید
بکیرند بر بگذرد ره گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ابا آنکه تو آفتابی همی / چو بود آنکه بر من بتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ / مده تا توانی تو گردن بهیچ
بچونی روز گردون همی بنماید / دو روز و دو شب روی ننماید
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو بینی کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
بر بینان بنهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا دو ستاره ... بهتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
بود هر شب آنگاه باریک تر / بخورشید تابنده نزدیک تر
در رستگاری ببایدت جست / ترا دانش و دین رهاند درست

گفتار در نعت سید المرسلین صلعم

بگفتار پیغمبرت راه جوی / ز دل تیرگیها بدین آب شوی
چو گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز اصحاب به
علی کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود شرط گزین / خداوند شرم و خداوند دین
بنانی علی بود جفت بتول / که او را ستاید بخوبی رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / دو گوشم تو گویی پر آواز اوست
علی را چنین گفت دیگر همین / کز ایشان قوی شد ز هر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستی یکدیگر راست راه
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخت موجی ازان تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همه اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدان است کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوای و سریر
خداوند جوی و می و انگبین / همان چشمه شیر و ماء معین

اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم

دلت گر براه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش

هرآنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست

مگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان

گرانه نگیری ز بغض سحاب / که هستند همچون نجوم و سحاب

تو بر خارجی لعنتی کن دوام / و بر رافضی هم چنین کن مدام

پیمبر و حیدر بچه برگزند / نگی خارج و رافضی در خورند

تو سنی بزی تا بوی هر دو دوست / ره رستگاری ازو دولت دوست

همه بیکیست باید آغاز کرد / چو با نیک نامی بوی هم نبرد

ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همی رفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای

کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر سایه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن

گزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچ اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان

پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ مهان

که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند

چگونه سر آمد بنیک اختری / بر ایشان همه روز کنداوری

بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده برین داستان / همان بخردان نیز هم راستان

سخن گفتن خوب و طبعی روان / جوانی بیامد گشاده زبان

بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله تا بد بپیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جوانیش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

دل روشن

دل روشن من چو برگشت ازوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست
همان رنج کس را خریدار نیست
زنیکو سخن به چه اندر جهان
بر آفرین از کهان و مهان

اگر نه بدی این سخن از خدای
نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من بیک پوست بود

داستان دوست مهربان

مرا گفت کز من چه باید همی
که جانت سخن برگراید همی

نبشته من این نامه پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی
چو آورد این نامه نزدیک من
برافروخت این جان تاریک من

بدین نامه من دست بردم فراز
یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان

خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی
که جانت سخن برگراید همی

بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب
که از باد نامد بمن بر نهیب

بکیوان رسیدم ز خاک نژند
ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک وان سیم و زر
کریمی بدو یافته زیب و فر

مرا سر جهان پیش او خوار بود
جوان مرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن
چو در باغ سرو سهی از چمن

نه زو زنده بینم نه مرده نشان
بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کئی برز و بالای شاه

گرفتار وزو دل شده نا امید
توان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم
ز کژی روان سوی داد آورم

در ستایش سلطان محمود سبکتکین

مرا گفت کین نامه شهریار
کرت گفته آید بشاهان سپار

بدین نامه من دست بردم فراز
بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید
چو او مرزبانی نیامد پدید

چو خورشید بنمود برگاه تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود
کزو در جهان روشنایی فزود

ابو القاسم آن شاه فیروز بخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر

مرا اختر خفته بیدار گشت
بمغز اندر اندیشه بیدار گشت
بدانست کامد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن

زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجوینده کان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندر آن تیره شب
نخفته گشاده دل و بسته لب

چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد

در و دشت بر سان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر بجای کلاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
ستاره است پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت کاین شاه روم است و هند
ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند
برای و بفرمان او زنده اند

بیاراست روی زمین را بداد
براحت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین
تو نیز آفرین کن که هستم بنده
بدو نام جاوید جوینده

چو کودک لب از شیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید درست
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم
نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است
که آواز او در جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار باغ ارم
به ایران همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم همه یاد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست
به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بکف ابر بهمن بدل رود نیل
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل
سر تخت بدخواه با خشم اوی
چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از باج و تخت
نه دل تیره دارد ز آزرم و بخت
هر آنکس که دارد ز پروردگان
از آزاده و از نیک دل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار
بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال
که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر و نصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصر دین بود
سر تخت او تاج پروین بود
ودیگر دلاور سپهدار طوس
که در جنگ با شیر دارد عطوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر
همی آفرین یابد از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم به آغاز کار
سوی نامور نامهٔ شهریار
سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود از آن برتران مایه بیش

پادشاهی کیومرث سی سال بود

پژوهندهٔ نامهٔ باستان
که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه
که چون نو شد او بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد بکوه
پرستنده از آمد گروه
پلنگینه پوشید خود با گروه
نبودش نشستن بجز برز کوه
از و اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت بر تخت شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا می شدندی بر تخت اوی
از آن بر شدن فر و از بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش
از آنجا که بر گرفتند کیش
پسر بود او را یکی خوبروی
هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود
که بس نامور شاخ و دلشاد بود
بجانش پر از مهر گریان بدی
ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار
فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودی کسیش دشمنا
مگر در نهان ریمن اهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد برین دیو بچه سیاه
ز بخت سیامک وز آن بارگاه
همی گفت با هر کسی راز خویش
جهان کرد یکسر پر آواز خویش

بکومره

کیومرث زین خود که آگاه بود   که او را بدرگاه بدخواه بود
یکایک بیامد خجسته سروش   بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این سخن بار پدر   که دشمن چه سازد همی بر گذر
سخن چون بگوش سیامک رسید   ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش   سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ   که جوشن نبد خود و آیین جنگ
پذیره شدش دیو جنگجوی   سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا   برآمیخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه   دو تا اندر آورد بالای شاه

کشته شدن سیامک ابن کیومرث

فکند آن تن شاهزاده بخاک   بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک بدست خود و دست دیو   تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر تن و گوشت پاره کنان
دو رخسار پرخون دل سوکوار   پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من   برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان   برآورد و بدخواست بر بدگمان
بر آن برترین نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جاه و دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
به نزد نیا یادگار پدر   مر او را نیا پرورین همه
نیایش بجای پسر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو گفت باز   همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی   خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو   که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری   سپهدار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه   نبیره به پیش اندران با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک   همی بآسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو   شده سست بر خشم کیهان خدیو
بیازید چون شیر هوشنگ چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
بهم درفتادند هر دو گروه   شدند از دد و دام دیوان ستوه
کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد برید آن سر بی‌همال

پادشاهی هوشنگ چهل سال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار   دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مران کشته را خواستار   سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی   نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسون است و بس   نماند بدو نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل   پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی   چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا   بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر   بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد   همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ   بدانش ز آهن جدا کرد سنگ

سر مایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / ازو تبر و اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا بها رودها را بتاخت
بجوی و برود آبها راه کرد / بفر کئی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدین بر فزود / پراکند پس کشت و تخم و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش

ازان پس که این کارها شد بسیچ / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همی بود برگ

پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین پیش
چو سر تازیان را به محراب سنگ / بدانگه بدی آتش تیز رنگ

بسنگ اندر آتش بدو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس زان گروه

در صفت جشن سده

پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ

بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد / همان آتش آنگه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی بنیکی ازو یاد کرد

بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند

بدیشان بورزید و زیشان خرید / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست / بکشت و بسرشان برآهیخت پوست

چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمور است کش موی گرم
برین گونه بالای گویندگان / بپوشید از چرم پویندگان

برنجید و گسترد و خورد و سترد / برفت و جز از نیکنامی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشهٔ نابکار

چو پیش آمدش روز کار بهی / ازو مرد ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و هنگ

نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث سی سال بود

بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست

همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و آیین و راه

جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کئی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / ببرید و برشتن نهادند روی

بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بد پیش او / خورش کردشان سبزه و کاه و جو

رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / به بند آمدند آنک بد زان گروه
ز مرغان همان آنک بد نیکتاز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بد اختر شاه را / در بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / که بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی / همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پرداخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان کشته و خسته وار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزمت تا کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی و چه تازی و پارسی
چه سغدی و چه چینی و پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و برآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر

پادشاهی جمشید هفتصد سال

کمر بست با فر شاهنشهی / جهان گشت یکسر مر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد — که پوشند همی گاه جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز — قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن — بتار اندران پود را بافتن
جز از بافتن شستن و دوختن — گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد — زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن کرد کرد — بدین اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش — برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه — پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان — نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند — همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ آورند — فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای — وزیشان بود نام مردی بپای

نسودی سه دیگر گره را شناس — کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند — بگاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان سرآزاده و ژنده‌پوش — وز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی — برآسوده از داور و گفتگوی

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد — که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی — همان دست‌ورزان با سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود — روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز — بخورد و ببخشید بسیار چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه — سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را — ببیند بداند کم و بیش را

بفرمود دیوان ناپاک را — به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند — سبک خشت را کالبد ساختند

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد — نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند — چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یکروزگار — همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر — ز یاقوت و بیجاده و سیم و زر

ز خارا بافسون برون آورید — شد آراسته بندها را کلید
چو سیم و چو کافور و چون مشک ناب — چو عود و چو عنبر چو مشک و گلاب

پزشکی و درمان هر دردمند — در تندرستی و راه گزند
همان رازها نیز کرد آشکار — جهان را نیامد چو او خواستار

گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب — ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز — ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همان کردنیها چو آمد پدید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای — ز جای مهی برتر آورد پای

بفر کیانی یکی تخت ساخت — چو مایه بدو گوهر اندر بساخت
که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان‌روا
جهان انجمن شد بر تخت او — شگفتی فرومانده از بخت او

بجمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین — برآسوده هم رنج و هم دل ز کین

بزرگان بشادی بیاراستند — می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار — بما ماند ازان خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار — ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمان مردم نهاده دو گوش — ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد بر آن سالیان — همی تافت از شاه فر کیان

چو چندی بر آمد برین روزگار — ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی — نشسته جهاندار با فرهی

یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید / منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند / چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید / جهان را بخوبی من آراستم / چنان گشت گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرامتان از منست / همه پوشش و کامتان از منست / بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست

همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون / چو این گفته شد فر یزدان از وی / گسست و جهان شد پر از گفت و گوی

هنر چون نپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار / چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آمد ز هر سو هراس / بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار / گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد

که مرداس نام و گرانمایه بود / **داستان ضحاک تازی** / بداد و دهش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای / هم از گاو و میش و شتر همچنین / بدوشیزگان داده بد پاک دین

همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپان ده و برتری / بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز

پسر بد مر آن پاک دل را یکی / کش از مهر بهره نبد اندکی / جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود

و را پور اسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند / کجا پور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار

از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود پور چو بردند نام / شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین

چنین بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه / دل پورش از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را ببرد

بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگند بر تارک خویش خاک / چو ابلیس دید انک او را بباد / برافشاند از نهان بر گشاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز / **آمدن ابلیس نزد ضحاک و داستان ثعبانها** / جوان از تهی بوده از عقل مغز

همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی / جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز مارا تو ای نیک رای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست / جوان نیک دل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن / بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود / زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سرمایه ور گاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی / برین گفتهٔ من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد / به ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من / بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید / بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رو نیست این را بهانه مجوی

بدو گفت من چاره سازم ترا   بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس   نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام   تو تیغ سخن بر مکش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای   یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی   ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ   پرستنده با او نبردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند   یکی ژرف چاهی برو بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه   بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی   شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه   یکایک نگون سر نگون بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست   شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد   بفرزند بر نارده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج   بدو بود شاد و بدو داده گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند اوی   بنجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت هم داستان   ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است   پژوهنده را راز با مادر است
فرومایه ضحاک بیدادگر   بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان   بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن   یکی بند نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی   ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی   نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست   دد و دام و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت   دیگرگونه بر چاره بر گرفت
جوانی برآراست از خویشتن   سخنگوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی   نبودش جز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم   یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا   بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای   خورش کرد و آورد یک یک بجای
بشیرش بپرورد برسان شیر   بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند   بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست   بدان داشتش چندگه تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت   مزه یافت زو خواندش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز   که جاوید زی شاد و گردن فراز
که فردات از آن گونه سازم خورش   کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید   بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سر کم خرد مهر او را سپرد
سیوم روز خوردن ز مرغ و بره   بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب   همه سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد   شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی   چه خواهی ز من بنگر ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا   همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست   همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه   وگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او   ببوسم بمالم برو چشم و روی

بدو گفت دادم

بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی گرد زین گرنام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر سفت او
چو بوسید شد در جهان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس گفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بدان تا چه گردد بباید ستود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند از آن پرورش
نگر نره دیو اندرین جست و جوی / چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان / که پردخت ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند با جمشید

تباه شدن روزگار جمشید

بر او تیره شد فره ایزدی / به کژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدهاپیکر است
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر به ضحاک روی
به شاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدهافش بیامد چو باد / به ایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بر اوی
چو جمشید را بخت شد کندرو / به تنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش به ضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی به دریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه به چنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
به اره مر او را بدو نیم کرد / جهان را از او پاک بی بیم کرد
نهان بود چندی ز بد اژدها / بفرجام زو هم نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
از آن پس بر تخت شاهی نبود / از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته بر آن سالیان هفتصد / پدید آورید بس نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدان شاد باشی و شادان بدوی / همه راز دل برگشایی بروی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال کم یک روز

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / بر او سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز به راز
دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رخ نام او ارنواز

به ایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخویی / بیاموختشان کژی و جادویی

ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی به ایوان شاه / وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وزآن رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را به خوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزآن پس یکی چاره‌ای ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورش خوردنی اندازه بشناختند

خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم نهان
چو آمد به هنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا به روی اندر انداختند

برون کرد مغز سر گوسفند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها

ازینگونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست / بران سان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید بدل نوش باد

پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می‌بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی

یکی نامور دختر ماه روی / به پرده برون گفت با گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کئی بد نه آیین و کیش

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا که بر سرش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرباز / به خواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهی نشان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / به بالای سرو و به چهره کیان

خواب دیدن ضحاک و ترسیدن

کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همین کین که کهتر بسال / کشیدیش سر تا بپایش دوال

همی تاخت دست بسته چو سنگ / نهاده بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر / بلرزید ناگه برآورد سر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون

بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن نامور غلغل کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی تو باز

به آرام خفته تو در خان خویش / چه دیدی نگویی چه آمدت پیش
زمین هفت کشور بشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

جهان هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
به خورشیدرویان سپهبد بگفت / که این خواب را باز باید نهفت

گرایدونک این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت از نواز / که بر ما ببایدت بکشاد راز
توانیم کردن مگر چاره / که بچاره هست بیتاره
برآورد پس او نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که بگذار این راز را چاره جوی
نگین زمانه سوی تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اختر شناسان و کنداوران
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راز با ما بجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم شمار از دد و پری ست
چو دانستنی چاره کن آن زمان / بجز خیره مترس از بد بدگمان
بشه زمینش را خوش آمد سخن / که آن سرو پر رنج افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر کشور لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید / بگفت از جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بجایشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بجهشان را زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که این راز بر ما ببایدت شاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنیها بگوییم راست / شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست
وگر بشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
به روز چهارم برآشفت شاه / بدان موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید شنود
همه موبدان سرفکنده نگون / چراکش نیارست گفتن سخن
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / از آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و ناپاک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر زباد / که با تاج شاهی ز مادر که زاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر بارهٔ آهنینی بجای / سپهرت نشاید بمانی بپای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بپای اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه ترس و سرد باد
چو بوزاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد گردگاه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی / از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چراند دم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نیازد بدی
بباید بدست تو هوش پدرش / وز آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آنهم بدست تو بر / برین کین کشد گرزهٔ گاو سر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / به تخت کیی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگاری دراز
کشید اژدهافش به تنگی فراز

زادن فریدون فرخ

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را بباران بایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

پسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سرکاردانان شنید

زمین کرد ضحاک پر گفت و گوی
بگرد جهان در همین جستجوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شد آن تنگ بر آبتین بر زمین

کز ایران و از خویشتن گشت سیر
بر آویخت ناگاه در دام شیر

از آن روز تابان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز
بر او بر سر آورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون دل آگنده بود

دوان گشته دل خسته از روزگار
همی رفت گریان در آن مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود
که نارسته بر سرش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر

وگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرنده پند تو

فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را

سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد هشیار زنهارگیر

نشد سیر ضحاک از آن گفتگوی
شد از گاو و آن بیشه بر جستجوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشه در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید از آن جای نیست
که فرزند و شیر روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم با پسر سوی هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه
مر این را برم تا به البرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی بر آن کوه بود
که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاکدین
منم سوگواری از ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن

برد سر و تاج ضحاک را
سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی

بپذرفت فرزند او نیک مرد
نیاورد هرگز برو باد سرد

خبر شد بضحاک یک روزگار
از آن بیشه و گاو و آن مرغزار

بیامد پر از کینه چون پیل مست
مر آن گاو برمایه را کرد پست

همه هرچه دید اندرو چارپای
بیفکند از ایشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت

بر ایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر افکند کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
از البرز کوه اندر آمد بدشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر
کیم من ز تخم کدامین گهر

چه گویم کیم بر سر انجمن — یکی دانشی داستانی بزن

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

فرانک بدو گفت کای نامجوی — بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین — یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود — خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد — پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی — نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست — از ایران بجان تو یازید دست
ازویت نهانی همی داشتم — چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان — فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار — برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداخته شد — همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه — که کس را نبد هیچ اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار — سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش — نشسته بر او اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز — همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان او کار طاوس رنگ — برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و زان مرغزار — که یک یک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان — گریزان از ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را — چنان مهربان بی زبان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک — برآورد کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش — بگفتار مادر درآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین — برابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر — نگردد مگر بازمودن دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست — مرا برد باید بشمشیر دست
شوم بفرمان یزدان پاک — برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست — ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه — کمر بست فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار — کمر بسته او را کند کارزار
جز این است آیین و پیوند و کین — جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید — بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد — ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک خود روز و شب — بیاد فریدون گشادی دو لب
بر آن برز بالا ز بیم نشیب — دلش از فریدون شده پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج — نهاده ببر بر ز پیروزه تاج

اندرز زدن فریدون با مهتران

ز هر کشوری مهتران را بجست — که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان — که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است — که بر بخردان این سخن روشن است
ندارم همی دشمن خرد خوار — بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری — هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن — ابا دیو و مردم برآمیختن
ببایدت برین بود همداستان — که من ناشکیبم ازین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت — که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی — نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان — بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر — گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه — برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند — بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم — که بر گوی تا از که دیدی ستم

خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من آمدستم دوان / همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی باز گوی / دگر بی گناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن دردسر
ز گشت جهان گر شود پیر مرد / بفرزند باشد بی آزار و درد
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیز / بگیتی چو فرزند پیوند نیز
ستم را میان و کرانه نبود / همیدون ستم را بهانه نبود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بدند روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید زد این داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همی
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بگیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
بفرمود تا کاوه را پادشا / که باشند بر آن محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران و آن کشورش
خروشند کی پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادند روی / سپردند دلها بگفتار رای
نباشم بدین محضر اندر گوا / نخیدستم هرگز من از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / ز ایوان برون شد خروشان بکوی
جهان شاه را خواند نا آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / لبان همالان بکنده سرخ روی
همه محضر ما به پیمان تو / بدر دیده چند ز فرمان تو
برو دل پر از کینه کرد و برفت / تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کار با صعبتر / بماندیم خیره بدین کار در
یکی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
همیدون چو آورد لب بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شگفت
ندانم چه شاید بدین زین سپس / که داد سپهری ندانست کس
که چون کاوه آمد بدرگه بدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه از ایوان برست
چو کاوه برون آمد از پیش شاه / بر او انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشید هنگام زخم درای
همی کاوه آن بر سر نیزه کرد / هم آنگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران نیزه پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
جهان آفرین را بدل دشمن است / بگوید که این مهتر اهرمنیست
بر آن بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نخرد
ندانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدند از دور برخاست غو
چو آن بر سر نیزه بردند کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آزا بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر از زر بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو زرد و سرخ و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش

بر آن بی بها چرم آهنگران / برآمیخت نو نو بدو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو بیم و امید بود
بگشت اندرین نیز چندین جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی بادر آمد کمر بر میان / به سر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است / در و زان بهر نیک و بد هر دو دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش نهیب بدان / به بردار گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را نهفتن ز هر کس گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود از ایشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام

فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی

بیارید دانندهٔ آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند

از آن پیشه هر کس که بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وز آن گرز پیکر بر ایشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پس / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران

به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید بر
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک

جهان را همی سوی داد آورم / چو از نام و آزار یاد آورم
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه بر / به ابر اندر آمد سر گاه بر
به پیلان گردون کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیانی نوند / بجائی که یزدان پرستان بدند
بر آمد دران جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیک خواه
فروهشت از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی

سروشی بدان آمد از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسون گری

که تا بندها را بر آمد کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه آهرمنی و نه کار بدیست

شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را چه جان بود و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهتریش

چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش سوی خواب آمدش
خوان اردی رفتن کار اوی / بدیدند و آن بخت بیدار اوی

برادرش را هر دو برخواستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی سنگ بود از بر پر کوه / برادرش هر دو نهان از گروه

به بالین آن شاه خفته فراز — نشستی یکزمان از شب دراز
بجه برشدند آن دو بیدادگر — وز ایشان نبد هیچکس را خبر
زنخارا فکندند سنگی گران — ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان از آن کوه گشتند پست — بدان تا بکوبد سرش بی درنگ
از آن کوه غلطان همی داشتند — مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد — خروشیدن سنگ بیدار کرد
به افسون همان سنگ بر جای خویش — ببست و نغلطید یکذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست — نه از راه پیکار دست بد بست
فریدون کمر بست و اندر کشید — نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه — برافراز راند از آن جایگاه
برافراشته کاویانی درفش — همایون همان خسروانی درفش
بار و بنه زود اندر آورد روی — چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان — بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاده مرد — لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود — فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و آن زورق اندر شتاب — گذارنده گیر بدین روی آب
بدان بارمان گفت پیروز شاه — که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهی بدان سو رسان — از ایشان کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود — نیاید بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان — چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست — جوازی بمهرم نیابی درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک — از آن ژرف دریا نیامدش باک
به شدی میان کیانی ببست — بدان بارگی شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را — بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر — همیدون بدریا نهادند سر
بدان بادپایان با آفرین — بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب — ز تازیدن چارپایان بر آب
به آب اندرون تن برآورد یال — چنان چون شب تیره اندر خیال
به خشکی رسیدند سرکینه جوی — به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند — همی کنگ دژ هوش خوانند
بتازی کنون خانه پاک خوان — برآورده ایوان ضحاک دان
از آن دشت نزدیک شهر آمدند — از آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه — یکی کاخ دید آفریدون براه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود — تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر — همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست — که جای بزرگی و جای بلاست
بیارانش گفت آنکه ازین تیره خاک — برآرد چنین از بلندی مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان — یکی راز دارد همی در نهان
همان به که ما را بدین جای جنگ — نشاید بدن آمد ایجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد — عنان باره تیز تک را سپرد
تو گفتی همان آتشی شد درست — که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین — تو گفتی همی بر نوردد زمین
کش از رود بابان پدر در نماند — فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ — جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازنده بود — سرش را بدان برفرازنده بود
فریدون ز بالا فرود آو — که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر بدست — زدی هر که آمدی در برش
وزآنجا دوان کاندر ایوان بدید — همان نامور تیره دیوان بدید
سر ایشان بگرز گران کرد پست — نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای — کلاه کئی جست و بگرفت جای

دون سر

برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
نفرمود شستن بر ایشان نخست / روان شان پر از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داد نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چو اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمگاره مردی دلیر آمدی
چو مایه جهان گشت بر ما پدید / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / از این اهرمن کیش دوش اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / بدین جایگه از هنر بهره داشت
کس اندیشه گاه او آمدی / وگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه نه تخت
منم پور آن نیکبخت آتبین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورد روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر / بکوبم نبخشایش آرم بمهر
سخنها چو بشنید از ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی /
کجا هوش ضحاک بر دست تو / گشادن جهان از کمربست تو
ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جستن و خواست با جفت جار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آواز داد / که گر چرخ دادم دهد از فراز
سرم بی اژدها را بخاک / بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شمار اکنون گفت راست / که آن بی بها اژدهافش کجاست
بر او خوب رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاو
بجستند گر سوی هندوستان / نشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته کی گردد از تو زمین
کی آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی بر او ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بگیرد کند در یکی آب زن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود گفت اخترشناسان کنون
همان نیز از آن مار غمبر بگفت / برنج دراز است از آن برگشت
ازین کشور آمد بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بباید کنون گاه باز آمدش / که جایی نباشد فراز آمدش
گشاد آن ز کار جگرخسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز

داستان کندرو و جنگ ضحاک با فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بلندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماهروی ارنواز
همه شهر یکسر ز لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نپرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان گفت کشور بر این بن باد / سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی

نبید آر و رامشگر از انجمن / به پیمای جام و برآرای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش جهان دل زدای منست

بیارا انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید از آن کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار او

چو شد بامدادان دوان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنمود روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بدید آنچه گفت و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سروان و چهره کیان

ببالات کهتر فزونیش پیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه

به اسب اندر آمد به ایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از بارگیر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان

بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان او بود شاید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار

بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
به آیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی سپاس

بدو گفت ضحاک چندین منال / تو مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدین کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو

که این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم

بیک دست گیرد رخ شهریار / بدیگر عقیق لب آن نگار
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ

بدشنام زشت و به آوای سخت / شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو بر خوان من / ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین بس نیابی تو از تخت بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر

چو بی بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر

چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی

بفرمود تا برنهادند زین / بر آن راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان و جنگ آوران

ز بی راه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند

از اسبان جنگی فرو ریختند / بر آن جایگی تنگ بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

جنگ ضحاک با سپاهیان فریدون

بشهر اندرون هر که برنا بدید / چو پیران که در جنگ دانا بدید
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ تیز و خدنگ

ببارید چون

ببارید ژاله برابر سیاه   بسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدید   که پیران که در جنگ برنا بدید
سوی لشکر افریدون شدند   ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده   که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه سروران فرمان بریم   یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را   مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه   سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد   برآمد که خورشید شد لاجورد
هم از لشکر ضحاک شد جنگجوی   ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
به آهن سراسر بپوشید تن   بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند   بدست اندرون شست تازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز   پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب   گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی   رهائی بماند ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست   به ایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند   فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرون اکنون دشنه بود   بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام   نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد   بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد   بزد بر سرش ترگ او کرد خورد
بیامد سروش خجسته دمان   مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ   ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او   نیاید برش خویش و پیوند او
نباید که باشد با ساز جنگ   وزین بار جویند نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور   بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزدار   سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار او جوید او کار این   پرآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاک بود   جهان از کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم زیید   برامش سوی ورزش خود شوید
وز آن پس همه نامداران شهر   کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته   همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان   ز راه خرد پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین   همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست   بفال اختر بوستان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه   برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها   بفرمن آمد شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش   به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر   نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدون همی بودمی   بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس   ز درگاه برخاست آواز کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر   خروشان بدان روز کوتاه گر
که تا اژدها را برون آورند   که بند کمندی چنان چون برند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر   وز آن شهر نایافته هیچ بهر
بردند ضحاک را بسته خوار   به پشت هیونی برافکنده زار
همی راند ازینگونه تا شیرخوان   جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت   گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بر آن گونه ضحاک را بسته سخت   سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون   همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش   بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه   ببر همچنان تازنان با گروه

مبر خیره کسی را که گیر بد دست
بکوه اندرون بند کش کرد بد
فرو بست دستش بدان کوه سار
بیا تا جهان را ببد نسپریم
همان گنج و دینار و کاخ بلند
فریدون فرخ فرشته نبود
فریدون ز کاری که کرد ایزدی
و دیگر که کین پدر باز خواست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری
ببد در جهان پنج صد سال شاه
فریدون چو شد بر جهان کامگار
بروز خجسته سر مهر ماه
دل از داوریها بپرداختند
نشستند فرزانگان شادکام
می روشن و چهرهٔ شاه نو
پرستیدن مهرگان دین او
بر اندین جهان سالیان پنج صد
نیایش کنان شد سوی نشست
نیایش کنان پیش داور شد
همی آفرین خواند بر کردگار
بیاراست چون بوستان خویش
همه گنجها را کشادن گرفت
همان گوهر و جامهٔ شاهوار
همه خواسته بر شتر بار کرد
جوان خواسته دید شاه زمین

بهنگام سختی بگیرد دست
بدان تا بماند بسختی زکار
بکوشش همه دست نیکی بریم
نخواهد بدن مر ترا سودمند
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
نسخت این جهان از الشتب ایزدی
جهاندیب بر خویشتن کرد راست
که خود پروری و خود داشتگری
آخر شد و ماند از وجا بگاه
ندانست جز خویشتن شهریار
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

شاهی فریدون پانصد سال بود

جهان پر ز داد و سر ماه نو
تن آسانی و خوردن آیین اوست
که افکند یک روز بنیاد بد
به پیش جهان داور آمد نخست
پر از آفرین جهاندار شد
بدان شادمان گردش روزگار
جهان را همه کرد مهمان خویش
نهاده همه رای دادن گرفت
همان اسب تازی بزرین عذار
دل پاک سوی جهاندار کرد
بید رفت و بر نام کرد آفرین

بیاورد ضحاک را چون نوند
بیاورد مسمارهای گران
بماند او بر آن کوه آویخته
نباشد همی نیک و بد پایدار
سخن ماند از تو همی یادگار
ز داد و دهش یافت آن نیکویی
یکی تیزبند ضحاک بود
سه دیگر که گیتی ز ناسجزدان
نگه کن کجا آفریدون کرد
چنینیم یکسر که و مه همه
برسم جهان تاج و تخت مهی
زمانی بی اندوه گشت ایزدی
بفرمود تا آتش افروختند
اگر یادگار است از ماه و مهر
جهان چون بر او بر بماند ای
فرانک نه آگاه بدزین نهانی
نهاد آن سرش پست بر خاک بر
وز آن پس هر آنکه بود دیں نیاز
از آن پس همه گنج آراسته
گشاده در گنج را گاه دید
همان جوشن و خود و زرین تیغ و
فرستاد نزدیک فرزند خویش
بزرگان لشکر چو شناختند

بکوه دماوند کردش ببند
بجایی که مغزش نبود اندر آن
درو خون دل بر زمین ریخته
همان
سخن را چنین خوار مایه مدار
تو داد و دهش کن فریدون توی
که بیدادگر بود و ناپاک بود
بیالود و بستند ز دست بدان
که از پیر ضحاک شاهی برد
تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
بیاراست با کاخ شاهنشهی
گرفتند مردم ره ایزدی
بر آیین یکی جشن نو ساختند
گرفتند هر کس ز یاقوت جام
همه عنبر و زعفران سوختند
بکوشش و رنج ایچ منمای چهر
تو نیز از مهراست و اندوه مخور
که فرزند او شاه شد در جهان
همی خواند نفرین بضحاک بر
مهانی که بودند گردش فراز
فراز آوریده نهان خواسته
درم خوار شد چون پسر شاه دید
کلاه و کمر هم نمودش دریغ
زبانی پر از آفرین داشت نیز
بر شهریار جهان تاختند

که ای کس

که ای شاه پیروز یزدان‌شناس — ستایش مر او را و زو تی سپاس — همی روز روزت فزون باد بخت — بداندیشه کار اکنون باد سخت
همه زر و گوهر برآمیختند — بتخت سپهبد فرو ریختند — همه مهتران از همه کشورش — بدان خرمی صف زده پرورش
همی خواندندش بیکی گمان — همی دست برداشته تا آسمان — که جاوید بادا چنین شهریار — برومند بادا همین روزگار
وز آن پس فریدون بگرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان — از آمل گذر کرد سوی تمیشه کرد — نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوش خوانی همی — جز این نامش ندانی همی — هر آن چیز کز راه بیداد دید — هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست او بد دست بدی — پدید آورید او ره ایزدی — بیاراست گیتی بسان بهشت — بجای گیا سرو و گلشن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید — سه فرزندش آمد گرامی پدید — بتخت جهاندار هر سه پسر — سه خسرونژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار — بهر چیز مانند شهریار — از این سه دو پاکیزه از شهرناز — یکی کهتر از خوب رخ ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام — همی پیش پیلان نهادند گام — از آن پس بریشان نگه کرد شاه — که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش — یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش — نام او   راه بر — بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان — سه دختر گزین از نژاد مهان — بجوئی سزائی سه فرزند من — چنان چون نشایند پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان — بدان تا نخوانند آوازشان — سه خواهر ز یک مادر و یک پدر — پریچهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن — که بیدار دل بود و پاکیزه مغز — زبان چرب و شایسته کار نغز
بهر کشوری کز جهان مهتری — به پرده درون داشتی دختری — نهفته سخن‌ها همه رازشان — شنیدی همه نام و آوازشان
یکایک ز ایران همه بر رسید — پژوهنده هر گونه گفت و شنید — ز دهقان بر مایه کس را ندید — که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن — بیاید بر سرو شاه یمن

رفتن جندل از نزد شاه بیمن خواستش

نشان یافت جندل بر او بر درست — بشادی چو بشکفت گل اندر تذرو — زمین را ببوسید و چربی نمود — سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو — که بی آفرینت مبادا یمن — چه پیغام داری چه فرمان دهی — بر آن کهتری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن — همیشه ز تو دور دست بدی — از ایران یکی کهترم چون سمند — فرستاده پاک گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی — سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم — ترا آفرین از فریدون گرد — پیام آوریم بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم — تو بر گاه تا مشک بوید بوی — خجسته بزی شاد و بیدرد و رنج — بزرگ آن کسی کو بداند خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی — گر اختر بدی جاودان بی زیان — که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز — پراکنده رنج و نباکنده گنج
بدان ای سرمایه تازیان — چو پیوند فرزند پیوند نیست — نه دیده اندر جهان گر کس است — همانا که چیزی نباشد به نیز
پسندیم تر کس ز فرزند نیست — که دیده بداندش دارد سپاس — چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — سه فرزند ما را سه دیده است اینت
گرامی‌تر از دیده آن را شناس — کجا داستان زد ز فرزند نغز

که پیوند کس را نیاراستم / مگر کش به از خویشتن خواستم
چو خرم بمردم بود روزگار / نه نیکو بود بی بچه شهریار
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج مردان نیروی دست
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده بجفت
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آمد بکردیم یاد
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا را سزاکاری گفت و گوی
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرده چون آب کنده سمن
مرا روز روشن بود تیره شب / بباید گشادن بپاسخ دو لب
شتابت نباید بپاسخ کنون / مرا خیره راز است با رهنمون
فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاه است با تاج و گاه
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ ایچ اندر خورد با مهی
دگر سر بپیچم ز فرمان اوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
شنید این سخن مردم راه جوی / هراسان شدند و پر از گفتگوی
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکیک بپاسخ زبان
اگر شد فریدون چنین شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
بخنجر زمین رغستان کنیم / به نیزه زمین ارغستان کنیم
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نبینم بهنگام بایسته پیش
بفرمان شاه این سه فرزند من / برون آنکه آید ز دربند من

خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
سه فرزند شایسته تاج و گاه / مرا هست دانا به آیین و راه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / بهر آرزو دست ایشان دراز
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی نیز بشتافتم
سران هر سه را نو نکرده نام / چو بشنید این شاد شد شادکام
کنون این گرامی دو گونه گهر / برآمیخت باید ابا یکدگر
فریدون سالم بدینگونه داد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه بیند سه ماه این جهان بین من
گشاده بر ایشان بود راز من / بهر نیک و بد بوده انباز من
نماند در بار دادن بهشت / به انبوه اندیشگان در نشست
فراوان کس از دست نیزه وران / بر خویش خواند آزموده سران
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش / سه شمع است بدید از پیش
همی کرد خواهند چشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
گر آیند هر سه به پیوند من / به روی پوشیده فرزند من
وگر آرزوها سپارم بدوی / شود دلش پر از آتش از آبروی
کسی کو بود شهریار زمین / نیازیست با او سگالید کین
گزین در سخن هرچه تان هست یاد / سراسر بمن بر نباید گشاد
که ما همگنان این نبینیم رای / که هر باد را او بسختی زجای
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای لب را ببند
که من شهریار ترا کهترم / بهر چون بفرمود فرمان برم
پسر خود گرامی بود شاه را / تو بر ده که زیبا بود گاه را
اگر پادشا دید خواهد ز من / و گر دشت گردان و تخت من
پس از شاه را اینچنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا

بپایند شادان بنزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان / ببینم روانهای بیدارشان

ببینم که‌شان دل پر از داد هست / بر نهارشان دست گیرم بدست
گر آید بدیدار ایشان نیاز / فرستم سبکشان بر شاه باز

سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید دستش چنان چون سزید
نهفته برون آورند از نهان / سه فرزند را خواست شاه جهان

پر از آفرین لب ز ایوان اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

از آن رفتن جندل و راز خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار من / سر انجمن سرو سایه فکن

چو نا سفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار نیاید چو ایشان عروس / مگر پیش هر سه دهد خاکبوس

ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بر او بباید شدن / ز هر پیش و کم رای فرخ زدن

سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او برنهاده خروش
بچربی سخنهای پاسخ دهید / چو بر بند سخن رای فرخ نهید

ازیرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاک تن / برای ستودن بهر انجمن

سخنگوی و روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آمدش پاک بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنج برخواسته

شما هر چه گویم ز من بشنوید / اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن

همه گنج بسیار و هم لشکرست / همه دانش و رای هم افسرست
نباید که باید شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فنون

بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد پر از رنگ و بوی نگار

نشاید بر آن تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
به بالا و دیدار هر سه یکی / که از نه ندانند باز اندکی

ازین هر سه کهتر بود پیش او / مهین باز پس در میان ماه نو
نشستند کهن نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور

میانه نشیند هم اندر میان / بدانگه ز دانش نباید زیان
بپرسند شما را کزین سه جمال / کدامین شناسند مهتر بسال

میانه کدامست و مهتر کدام / بباید برین گونه‌تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست / مهین را نشستن نه اندر خورست

میانه خود اندر میانست راست / بر آمد تو را کار و پیکار کاست
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل بنهاده بگفت پدر

رفتن پسران فریدون بسرو یمن بخواستن

ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و در فنون آمدند
برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند

کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدن شان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو

فرستادشان لشکری پیش پیش / چو بیگانه فرزانگان و چه خویش
همه پاک لبان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی

یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدان اندرون خواسته

فرود آوریدند در کاخشان / چو شب روز شد گرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت

بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بر ایشان نگاه
نشستند هر سه بدان هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان

ازین سه گرانمایه پرسید مه / گزین بهان ستان که است که
میانه کدام است و مهتر کدام / بباید برین گونه‌تان برد نام

بجستند از آن گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بردوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / کز آمیختن رشک باشدش سود

چنین گفت آری همین است ره / کهین را که داد و مه را به مه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم درکشیدند بازارشان

سه افسر دراز پیش سه تاجور / رخانشان پر از رنگ و دل پر ز شرم
سوی خانه رفتند بر طرم شرم / پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم

سه تازیان سرو شاه یمن / می آورد و میخواران کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب / همی خورد تا تیره گشت شب

سه پور فریدون سه داماد او / نخوردند می جز همه یاد او
برانگه که می خیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد

سبک بر سر انجمن گلاب / بفرمود برساختن جای خواب
ببالین زر کلفشان درخت / بگفت این سه آزاده نیکبخت

شه تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست از آتش جادوی

برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بر ایشان زمان
چنان شد که بفسرد ماهون و راغ / ببر بر بیاراست پرینه زاغ

سه فرزند آن شاه افسون‌گرای / بجستند از آن سخت سرما ز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / به افسون شاهی و مردانگی

بدان بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
بیامد سبک مرد دانش پژوه

نبرد سه داماد آزاده مرد / که بیند رخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار / بماند سه دختر بدو یادگار

چنین خواست کردن بدیشان نگاه / نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار / نیامد برین برد خورد روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن

در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنک بخشید که نوراز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد چو ایشان صنوبر نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر لفشان دید رنج سگنج
بیاورد هر سه برایشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد

زکینه بدل گفت شاه یمن / که بد ز آفریدون بیامد بمن
بدان من که هرگز مبادم میان / که تا ده شدم جفت شمع کیان

به اختر کسی دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت

بپایید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان آیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دلبر نگارندشان

خروشید و بارغ عیان بست / ابر پشت ره و هیونان ببست
ز گوهر همه گشته افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته

چو فرزند باشد به آیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
عماری و اشتر هیونان مست / چنان چون بود ساز و آیین بست

ابا چتر و با خواسته شهریار / همیشه بکار اندرون تنگ بار
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان چنان دل راه جوی

آزمودن فریدون پسران را

چو از باز گردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد به راه
ز دلشان همی خواست کاگه شود / ز بدها کجا بیش کوته شود

بیاید بسان یکی اژدها / گروشیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون

به قلم رسید

چو هر سه پسر انزدیک دید — بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد خروش — جهان گشت آواز او پر خروش

بیامد دمان سوی مهتر پسر — که او بود در مایه و تاجور
پسر گفت با اژدها روی جنگ — نسازد خردمند مرد سنگ

سبک پشت بنمود و بگریخت زوی — پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چه او را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید

چنین گفت اگر کارزار است کار — چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید

بدو گفت کز پیش ما دور شو — نهنگی بر شاه ایران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش — رسیدست با ما بدینسان مکوش

که فرزند اوییم هر سه پسر — همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بی راه یکسو شوی — دگر بر بهشت افسر خسروی

فریدون فرخ چو بشنید و دید — هنرها بدانست شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش — چنان چون سزا باید آیین خویش

ابا کوس و با ژنده پیلان مست — همه گرز گاوپیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او — یکی کابلی تیغ در مشت اوی

چو دیدند بر بالگه روی شاه — پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس — فرو ماند بر جای پیلان و کوس

پدر دست بگرفت نوآختشان — بر اندازه بر جایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز — به پیش جهان داور آمد براز

وز آن پس سه فرزند را پیش خواند — بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم — کجا خواست گیتی بسوزد بدم

پدر بد که جست از شما مردمی — چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نام تان ساختستم بنغز — چنان چون بباید سزاوار مغز

تو ای مهتر و سلم نام تو باد — بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ — بگاه گریزش نکردی درنگ

دلاور که نندیشد از پیر و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود — بگاه درشتی دلیری نمود

ورا تور خوانیم شیر دلیر — کجا ژنده پیلش نیازد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه — که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ — که هم با شتاب است و هم با درنگ
دلیر و جوان و هشیوار بود — بگیتی جز او را نشاید ستود

کنون ایرج اندر خورد نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
بدان کو بآغاز تیزی نمود — وزآن پس مر او را دلیری فزود

نیام پرپچهرگان عرب — کنون بر گشاییم از ایدر دو لب
زن سلم را کرد نام آرزوی — زن تور را نام آزاده خوی

زن ایرج پاک خو را سهی — کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گردگردان سپهر — که اختر شناسان نمودند چهر

نبشته بیاورد و بنهاد پیش — بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون بود اختر نشان — نمودش یکی مشتری در کمان

دگر طالع تور فرخنده شیر — خداوند خورشید سعد کبیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه — کشف دید طالع خداوند ماه

از اختر بدیشان نشانی نمود — که آشوب و جنگ بایستش نمود
نهفته چو بیرون کشید از نهان — ببهره کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین — سوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید — همه روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید — گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای — همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین — ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه — کشید آنگهی تور لشکر براه

بخش کردن فریدون مملکت را بر پسران

بیامد بتخت مهی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان بر او گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهش خواندند
پس آنگه نیابت به ایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم تخت تیره دران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بد تاج / همان تیغ و مهتر همان تخت عاج
مر او را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را چه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه به آرام و شاد / چنان مرزبانان خرد و نژاد
بر آمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شود دولت تیره چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند بر بایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیدن بخش پدر / که داد او بکهتر سر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / هیونی بر آن سو برافکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از به گزین
ز پیل ژیان این کرده گوئی پسند / منش پست بالا چه سرو بلند
بیندار دل بنگر این داستان / کزینگونه نشنیدی این داستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته زمن باج و تخت و کلاه / نزیبد که بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چه ایران و دشت یلان و یمن / به ایرج دهد روم و خاور زمین
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا ایمنیست / بمغز پدر اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بگذار دمای / بیاید بنزدیک توران خدای
سخنجوی بشنود همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنود تور دلیر / ز آشفتن ناگاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / ازینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده ست / که بارش همه خون و برگش کبست
ترا با من اکنون ازین گفت و گوی / بیامد بروی اندر آورد روی
ز دانای هشیار و گردن کلاه / هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت گر من بگویم این پیام / که ای شاه بنیاد دل شادکام
نباید که یابد دلاور شکیب / بجای فزونی و جای نهیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر سپیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / سخن گفته شد آشکار از راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخنگوی و روشن دل و یادگیر
زبیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند و هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده را کن بشست
بروز و بشب تا فریدون نیاد / بجز راه رفتن کاری مباد
چو آمد بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر داد درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / نباید که باشد بهر دو سرای
جوانمرد بود و روز پیری امید / نکرد ایچ سیه موی گشته سپید

فوساری

چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه با زر و خواسته رسم و راه / نکردی به فرمان یزدان نگاه
بجستی بجز کژی و کاستی / نکردی به بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمده مهتر از خرد خرد
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو شاد گشته جهان‌بین تو
نه زو ما ز مام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی اندر خوریم

تدبیر کردن سلم و تور در کشتن ایرج و پیغام فرستادن نزد فریدون

ایا دادگر شهریار زمین / بر آن دادگر کم مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها / شود دور یابد جهان زو رها
بسازی بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوشن گزین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر آن سان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید
به ابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان / به پرده درون جای پرمایگان
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گردان دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهرست پنداشت ایوان بجای / یکی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده‌ای نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / براند اسب و بر درش بگذاشتند
چو چشمش به روی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
به بالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین را سراسر همه بر بسود
نشاندش فریدون هم آنگه بپای / سزاوار دیدش یکی خوب جای
بپرسید از آن دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کین زشت راه دراز / شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مباد جز تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا
پیام درشت آوریده به شاه / فرستنده پر خشم و من بی‌گناه
بفرمود پس تا زبان برگشاد / شنیده سخن سربسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / نبایست پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود همچنین داشتم / همین بر دل خویش بنگاشتم
انوشه که کردند گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سزید
ز بیدین از مغزتان شد تهی / همان از خردتان نماند آگهی
ندارند شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا جز این نیست رای
مرا این سیه قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست گردان بجایست هنوز
شما را چه ماند همان روزگار / نماند همانا همی پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک
به تخت و کلاه و به خورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کرده از بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران نشد اندرین   نگردم بر داد و بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن   نجستم پراگندن انجمن

مگر همچنان گفتم آباد بخت   بسازم همه دین نیکبخت
چو آباد دارند گیتی بمن   ز کژی نه بر بود بنیاد این

همه ترس یزدان بد اندر نهان   همه راستی خواستم در جهان
شما را اگر اکنون دل از راه من   بتابید و کژی کشد اهرمن

بترسید تا گرد کار بلند   چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بر که کارید آن بدروید

چنین گفت با ما سخن رهنمای   که ما را خرامید جاوید جای
بجنبت خرد برنشست از زمان   چرا شد چنین دیو انبازتان

به رستم که در جنگ این اژدها   روان یابد از کالبد تن رها
مرا خود ز گیتی که بر رفتست   نه هنگام تیزی و آشفتنست

ولیکن چنین گوید آن سالخورد   که بودش سه فرزند آزاده مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی   همان خاک دان گنج شاهنشهی

کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی

فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون جهان بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند   همه بودنی پیش او باز راند

ورا گفت کان دو پسر جنگجوی   ز ما و ز سوی ما نهادند روی
از اختر چنین است کان بهره بود   که باشد ز نشادان بکرداند

دگرشان ز دو کشور آب و خورست   که آن بوم ها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر مهر شمشیر مهر آوری   سرت گرد ز آسوده از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان   برین سان گشادند بر من روان
گرت سر بکار است هیچ کار   در گنج بگشای و بربند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام   وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جفت   بی آزاری و راستی بایدت

نگه کرد پس ایرج پر هنر   بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل و ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان

به آغاز گنج است و فرجام رنج   پس از رنج رفتن بجای سپنج
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت   درختی مرا باید امروز کشت

که هرچند چرخ از برش بگذرد   تنش چون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین   چو ما دید بسیار و بیند زمین

که آن تاجور شهریاران پیش   ندیدند کس اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار   همان نگذرانم بر بد روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من   جهان چون گرامی تن و جان من

بگویم که از شهریار زمین   مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارند چندین امید   نگر تا چه بد کرد با جمشید

بفرجام هم شد ز گیتی بدر   بماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هست فرجام کار   بباید چشیدن همان روزگار

دل کینه ورشان بدین آورم   سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور

مرا این سخن یاد باید گرفت   ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید   دلت مهر و پیوند ایشان گزید

و بکین

ولیکن چو جان و سر بی‌بها / نهد بیخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / که از آفرینش جز این نیست بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چندان میان سپاه / بفرمای کآیند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بر آن انجمن
مگر باز بینم تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین / بسان کیانی درخشان نگین
از آن کس که هر گونه دید جهان / شد آشکار ابر او بر نهان
گراینده گرز و به تیغ گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سفید / گشاینده گنج پیش از امید
کنون رنجها گشت آسان بروی / براه روش اندر آورد روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
برادر کزو بود دلتان بدرد / وگر چه نزد بر کسی باد سرد
روان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدآن کو بسال از شما کهتر است / بمهر و نوازندگی درخور است
گرامیش دارید و بوسه خورید / چه پرورده شد تن روان پرورید
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بر ایوان ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر

رفتن ایرج نزد سلم و تور و کشته شدن او

چو تنگ اندر آمد بنزدیک شان / نبود آگه از راه تاریک شان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سربسر باز دادند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه بر بر گشادند چهر
دو پرخاشجوی با یکی نیک خوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه به پرده سرای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از کار لشکر گران
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دو کشور چه کردم نگاه / ازین پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلند اوفتی زیر پای
برینگونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز رخ آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده دل را بدان کار گرم / که دیده نشوید مردم ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت مهان / مرا بر در ترک بسته میان
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی خوبتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه روم و نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن بد بدست / بدان مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو

سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از مهتری دین من
چو بشنید تور این همه سر بسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من کردگار



مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای / بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان خشم بودش همان سر بباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن گرامی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دوان سر

دوان خون پر از چهره ارغوان / شد آن نامور شهریار جهان
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار
تو تیزای بچیزه خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گستر نیازی درخت
فریدون دو دیده نهاده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره بردند پیل از برش / بیاراست آئین همه کشورش
خروشان نزار و دلی سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون آن شوخ مرد
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
سیه داغ دل شاه با هوی هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر پادشاه جوان / بیامد ببر در گرفته نوان
سر حوض شاهی و سرو سهی / درخت گلفشان و بید سهی
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
همی گفت کای داور دادگر / بدین بی گنه کشته اندر نگر
دل هر دو بیداد از آنسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
زمین بستر و خاک بالین اوی / شده تیره چشم جهان بین او
کس از تاجداران برین سان نمرد / که مردی تو ای نامبردار گرد
سراسر بکشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن

سر تاجور ز آن تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارا ببایدت گریست
چو شاهان کشی بی گنه خیر خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بدو گفت اینت سرآن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
چو کشته شد شاد ان دو بیداد شوم / یکی سوی چین شد یکی سوی روم
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
بتابوت زر اندران پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک / سپه سر بسر جامه کردند چاک
چو خسرو بر آن گونه آمد ز راه / چنین باز گشت از پذیره سپاه
به تیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
بروزی کجا جشن شاهان بدی / ورا پیشه نخچیرگاهان بدی
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه نه از در تاج دید
تهی ماند آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
چو این بی گنه را بریدند سر / برد سر آن دو بیدادگر
برینگونه بگریست چندین بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
دربار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان
خروش مغانی و چشم پر آب / ز بهر دام و دد برده آرام و خواب
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون

چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد بر آن نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون سراسر شبستان بجست / بران ماه رویان یکی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پریچهره را نیز بد در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / بنیکی بسی داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفته پروردنش / بناز و بزرگی برآمد تنش
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
بیامد کرد شوی پشنگ / بر او داد چندی برآمد درنگ
پسند آن که پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بر آن نامه پردازشوی / چو یکچند گاهی برآمد بر اوی
یکی چند برگشت چرخ کبود / ببر بر شگفتی یکی چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا بخندش بر پادشا
برنج بر او گفت کای تاجور / یکی شادمان دل به ایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت / تو گوئی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
زبس کز جهان آفرین کرد یاد / بجمشید و دیو براو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهره نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد

هو گفتار در مولود منوچهر

همی روشن آورد پرمایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد هوا / برو برگذشتی نبودی روا
پرستنده کش بر پر داشتی / زمی را پی او بهیچ نگذاشتی
بپای اندرو مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / ز اختر نیامد زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر / همان تخت و دیهیم و تیغ و کمر
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ
چو اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاجی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
برینگونه آراسته گنجها / بگرد آمد از بس بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشنی نوآئین به روزی بزرگ / شده در جهان میش همتای گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپه کش چو شیروی و چون آوگان

ورنکه بسد

چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سپهر یار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شد آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و گاه پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو بر اندیشگان / شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بر ایشان همه شد درست / گر آزرم ایشان جهان بازجست
که سوی فریدون فرستند کس / بنورش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هر دوان / یکی پاکدل مرد چیره زبان
بدانند با هوش بارای و شرم / بجستند بالا به بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند هول نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
بگردون بخاره مشک و عبیر / چو دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل کرد و نگش و رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار

پیغام فرستادن سلم و تور نزد پدر و پوزش خواستن ز بهر ایرج

چو پرداخته شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر کیی گیتی او را سپرد
پیامی گزارم ز بهر دوری / بر آیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان بش داغ دل بر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه
از ایرا کجا چشم ایشان نبود / که گفتارشان کس تواند شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار و دل پر ز درد / چو ما مانیم ای شاه آزاده مرد
نوشته چنین بود مان از نوش / برسم نوش اندر آید روش
هنر بر جهانسوز اژدها / ز چنگ قضا هم نیابد رها
و دیگر که ناپاک بیباک دیو / برین دل ز ترس کیهان خدیو
بما بر چنین تیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه / به بی دانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند / میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / کند پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید و اینست رای
بکان درختی که از کین برست / به آب دو دیده توانیم شست
بپوسیم تا آب رنجش دهیم / چو تاش شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر دید پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه فریدون رسید آگهی / بفرمود تا کاخ شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به پیراستند
نشست از بر تخت پیروز شاه / نشسته به سر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دیگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستادهٔ سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را سزاوار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تخت و گاه و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داده شاه جهاندار گوش
بگفتش بدان شاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
که مانندگان خاک پای توایم / ستاده به بند سپهر و رای توایم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
خریدن ازو تاوان خون پدر / بدینها و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مر آن گفت را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک ببرد آن گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دو بیداد مرد پلید / ز خورشید روشن‌تر آمد پدید

پاسخ دادن فریدون پسران را

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را / دو بیداد بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد به چیز / ازین در سخن چند رانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خواست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بر آید جهید / کنون منوچهر بر ساختید
نبینید رویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسبان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چه شاپور نستور پشت سپاه
چو شاه تلیمان و سرو یمن / به پیش سپاه اندران رای زن
درختی که از کین ایرج برست / کنون برگ و بارش نخواهیم هشت
ازان تا کنون کین او کس نخواست / که پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمد این با دو فرزند خویش / که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی بر آمد بلند
بکین پدر تنگ بسته میان / بیاید کنون چون هژبر دمان
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند کیهان به پای
و دیگر که گفتید باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد تیره شد خیره شد جای مهر
شنیدیم چنین پوزش نابکار / چه گفت آن جهانجوی نابرده بار
که هر کس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آمد ز یزدان پاک / شمار از خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست بیم / سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بپایند و این هم نماند نهان
شه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین بخت پیلان و پیروزه تاج
بدین بد نهاد گوهر گونه گون / بجوییم کین و بشوییم خون
سر تاجداران فروشیم زر / که مه تخت با دامه تاج و فر
سر بی‌بها راست آمد بها / مگر بهتر از بچه اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / بهائی کند بر کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهم گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بجز و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید

بپژمرد و برخاست لرزان ز جای / هم آنگه برین اندر آورد پای
همه بود تنها برو شهروان / بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر / ز بس دیر چین اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان

ز دیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / به پرده درون بود خاور خدای

یکی خیمه پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد هم آنگاه سالار بار / فرستاده را برد زی شهریار
نشستن که نوبار استند / ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هر گونه آگهی / ز دیهیم و آن تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش

و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست / چه پایه شبستان و گنجور کیست

سپهدار ایشان چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نام بردار کیست
فرستاده گفت آنک روشن بهار / بدید او به پیش چو تو شهریار

بهاریست خرم دل اندر بهشت / همه خاک و عنبر همه زر و خشت
سپهر زرین کاخ میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست

ببالای میدان او راغ نیست / به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز

بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت اندر آورد زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر

تبیره زنان پیش پیلان بپای / سپهر سوی خروشیدن کره نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین ز آسمان بر خروشد همی

خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

چو کافور موی و چو گلنار روی / دل آرزم جوی و زبان چرب گوی
جهان از او هم بترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون زاد سروی بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست

ز آهنگران کاوه بر پیشتر / به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار پندار لشکرشکن

چو شاه یمن سرو دستور شاه / چه پیروز گرشاسب گنجور شاه
شمار در گیتی ها ناپدید / کسی در جهان این بزرگی ندید

همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه اندرون کاوکان

مبارز چو شروی در جنگ شیر / چه شاپور یل زنده پیل دلیر
چه نوبت بر کوهه پیل کوس / هوا گردد از گرد چون آبنوس

گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شود دشت چه هامون و هامون چه کوه
همه دل پر از کین و پر چین بروی / جز از جنگشان نیست چیز آرزوی

بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید / سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد / بپیچید و شد رویشان لاجورد

نشستند جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی بباید نهفت

بماند که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود

نبیره چو شد راه زن ناینا / از آنجایگه بردمد کیمیا
بباید بسیجید ما را بجنگ / شتاب آوریدش بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتاد اندر آن بوم و بر گفت و گوی / سپاهی بر ایشان نهادند روی

سپاهی که او را کرانه نبود / بدان بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز خاور به ایران کشید / بجهان و خود آمد ز آن ناپدید
ابا ژنده پیلان و با خواسته / ز خونی بکینه دل آراسته
همانگه خبر با فریدون رسید / که لشکر ازین سوی جیحون رسید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو به پهلو گذارد سپاه
یکی داستان زین جهان دیدنی / که مرد جوان چون بود دنیایی
بدام آیدش تا سگالید بیش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد / هژبر ژیان را بدام آورد
و دیگر که بدمردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد بپس
منوچهر گفت ای سزاوار شاه / که آید بنزدیک تو کینه خواه
مگر بدسگالد بروز نگار / بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را برومی زره / ببندم که تنگ آیم ازین گره
بکین جستن از دشت آوردگاه / بر آرم ز خورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد / کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن جنگجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید

رفتن منوچهر بجنگ سلم و تور

همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشیده هامون و کوه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / همی کر شد مردم تیز گوش
خروشیدن تازی اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیده دو رویه رده ژنده پیل
بجست از بر پشت شان شخ زر / بزر اندرون چند گوهر همه
چو سیصد بنه برنهادند بار / چو سیصد فزون از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون / نبدشان جز از چشم آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند / لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
همان نامداران و جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندر آن کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر از آن پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده بر کشیدند پیل و سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه / و با مهر کابل بر اندر کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین ور چو گرد تکمیان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاهی گران / چو رفتند آگنده از کین سران
دو خونی چنان با سپاهی چو گرد / کشیدند لشکر بدشت نبرد
یکایک طلایه بر آمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد از ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری گزارم پیام / بدان نامه گفتی و بردی تو نام
بدانی که کاری دراز است پیش / نترسی ازین زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گریدی هستی پر عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین / سواران جنگ آمد و شیر کین

درفش کسن

درفشیدن تیغهای بنفش / چو پیچنده با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و هنر
بروز خداوند خورشید و ماه / که چندان بمانیم و را دستگاه
که بر هم زند چشم زیر و زبر / ابی تن بلشکر نمائیمش سر
بخواهم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیار آستند / نشستند و که رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراگنده بر گرد دشت
بپیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بجهند کین جنگ اهرمنست / همان زور و جنگست و کین جستن است
خروشی برآمد به پیش سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
میان بسته دارند بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکه که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیک نامید تا جاودان / بمانند و فرخنده موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار زر و ز داد از بخت
چه پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره نه نماید از روز شید
به بندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / از آنجای رفتند بر سان شیر
به آواز گفتند ما بنده‌ایم / خود اندر جهان بهر تو زاده‌ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمهٔ خویشتن بازآمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی برنوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چه بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کره‌نای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گوئی ز روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخاک اندرون / چنان چون ز سجاده ترسون
همه چیرگی با منوچهر بود / گر از مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیک رنگ ندارد درنگ / گهی شهد و نوش است گاهی شرنگ
دل تور و سلم از غم آمد چو تیغ / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی بکینه بتفت
بتندی با یکدیگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سر آمد جهان
دو بیدار لشکر آراستند / شبیخون همی بارزو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان نزد منوچهر بشتافتند

شنیده بپیش منوچهر شاه | بگفتند تا برنشیند سپاه
سپه را بسالار قارن سپرد | کمینگاه بگزید سالار گرد
کمینگاه را جای شایسته دید | سوارانش جنگی و بایسته دید
شبیخون سگالیده و ساخته | به پیوسته تیر و کمان آخته
جز از جنگ و پیکار چاره ندید | خروش از میان سپه برکشید
هوا را تو گفتی همی برفروخت | چو الماس روی زمین را بسوخت
برآورد شاه از کمینگاه سر | ببند تور را از دو رویه گذر
دمان از پس اندر منوچهر شاه | رسیدند از آن نامور کینه خواه
ز زین برگرفتش بکردار باد | بزد بر زمین داد مردی بداد

منوچهر بشنید و بگشاد گوش | سوی چاره مرد بسیار هوش
ببرد از یلان نامور سی هزار | بیامد کمربسته کارزار
چو شب تیره شد تور با صد هزار | بیامد همه شیرمردان کار
چو آمد سپه دید بر جای خویش | درفش فریدون بر پای پیش
ز گرد سواران هوا بست میغ | چو برق درخشنده پولاد تیغ
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست | بابر اندرون آتش و باد خاست
عنان را بپیچید و برگاشت روی | برآمد ز لشکر یکی هایهوی
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی | نگونسار شد خنجر از مشت او
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد | دد و دام ازتنش ساز کرد



پیامد بلشکر که خویش باز — بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد — زنیک و بد روزگار آنچه کرد

نامهٔ منوچهر بفریدون با سر تور

نخست آفرین بر جهاندار کرد — که بخت چنان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس — بگیرد ببخشی جز او دست کس
که او رهنمایست وهم دلگشای — که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز — خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است هم فرهی — همش کام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی راست از بخت او — همه فر و زیبایی از بخت او
رسیدیم تا جنگ بتوران زمین — سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز — چه در شب چه در هور گیتی فروز
ازیشان شبیخون و از ما کمین — کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که سازد شبیخون گرفت — ز بیچارگی ساز افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی — بی اندر گرفتم رسیدم بدوی
نجفتانش بر نیزه بگذاشتم — بباد اندر اندیشه برداشتم
بیفگندمش چون یکی اژدها — بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا — بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار — بتابوت زر اندر فگندم خوار
بر و بر بجز دشمنش نداشت — جهان آفرینم بر و بر گماشت
بریدم سرش همچنان کان او — چو ویران کنم بوم و بر جان او
بنامه درون چون همه یاد کرد — همیونی برافگند بر سان گرد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم — دو چشم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین — برین بر شاه ایران زمین
که فرزند سرچند بیچد ز دین — ببوزد به مرگش بر دل همین
که بس گران بود بورش نبرد — و دیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی — سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر — همی آفرین خواست از دادگر
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه — وزان تیرگی کاندر آمد بماه
که اندر شبیخون سر شاه تور — ببرید و گشت از روان اهرمن دور
پس پشتش اندر یکی حصن بود — بر آورده سر تا بچرخ کبود
پس پشتش اندر یکی حصن باز — که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد — که برکاردش سلم روی از نبرد
الانی دژش نام باشد آرامگاه — سزد گر برو بر بگیریم راه
که گر حصن دریا بود جای او — کسی بگسلاند زبن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب — بسر بر برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای — بدو فگند سایه بر همای
مرا رفت باید بدین جای زود — رکیب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت — کجا بود آن رازها در نهفت
چو قارن شنید آن سخنها ز شاه — چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه پیچد ز جنگ اوران — بکهتر سپارد سپاهی گران
در جای او بگیرم بدست — گزین راه جنگست و زان راه دست
بیامد درفش همایون شاه — هم انگشتر تور با من براه
نخواهم کنون جای ساختن — سپه را به حصن اندر انداختن
من و کرد گرشاسب آن تیره شب — برین راز بر هیچ بگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس — نهادند بر کوههٔ پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی — ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت — که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دریا بن پیغامبری — نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر در شوم برفرازم درفش — درفشان کنم تیغ های بنفش



شما روی یکسر سوی دز نهید
چو من بر خروشم دمید و دمید

سپه را به نزدیکی دز بماند
بشیروی شیراوژن خود براند

بیامد چو نزدیکی دز رسید
سخن گفت و زد دار مهرش پدید

چنین گفت کز نزد تور آمدم
بفرمود تا کرنای دم زدم

مرا گفت رو نزد دربان بگوی
که روز و شب آرام و خوشی مجوی

تو با او به نیک و به بد یار باش
نگهبان دز باش و بیدار باش

گر آمد درفش منوچهر شاه
سوی دز فرستد همی با سپاه

شما یار باشید و نیرو کنید
نگر کان سپاه و دز آتش کنید

چو دربان چنان گفتها را شنید
همین مهر و انگشتری را بدید

هم آنگه در دز گشادند باز
بدید آشکارا ندانست راز

نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت
که راز دل آن دید کو دل نهفت

مر او را بلندی که پیشه باد
ابا پیشه مان نیز اندیشه باد

به نیک و به بد هرچه شاید بدن
همه داستانها بباید زدن

چو دزدار با قارن رزم خوی
یکایک بروی اندر آورد روی

به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
بداد از گزاف از سر دز بباد

چو شب روز شد قارن رزم خواه
درفشی برافراخت چون گرد ماه

خروشید و بنمود یک یک نشان
بشیروی و گردان و گردنکشان

چو شیروی دید آن درفش کیی
به هر روی بنهاد مردی پیی

در حصن بگرفت و سر در نهاد
سران را ز خون بر سر افسر نهاد

بیکدست قارن بیکدست شیر
ببر بر ز تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
نه دز بود پیدا نه دزبان پدید

نه دز بود پیدا نه کشتی بر آب
یکی دود دیدی سر اندر سحاب

درخشیدن آتش و باد خواست
خروش اسیران و فریاد خواست

چو خورشید تابان ز بالا گذشت
همان دز نبود و همان بهمن دشت

بکشتند از ایشان ده و دو هزار
همی دود آتش برآمد چو قار

همه روی دریا شده قیرگون
همه روی صحراش تیره گون

وز آنجا که قارن کینه خواه
بیامد به نزد منوچهر شاه

بشاد و نو آیین بگفت آنچه کرد
از آن گردش روزگار نبرد

برو بر منوچهر کرد آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

نواید ز برقی بیاید سپاه
نو آیین یکی نامور کینه خواه

نبیره سپهدار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار
سواران گردنکش نیزه دار

بجست از دلیران همی هم نبرد
که بودند شیران روز نبرد

کنون سلم را رای جنگ آمدست
که یارش نه و بخت لنگ آمدست

یکی دیو جنگیش گویند هست
که رزمش ناپاک و بازو درست

هنوز اندر آورد ننمود دش
بگرز دلیران بپیمود دیش

ازین بار کاید سوی ما بجنگ
یکی برگرایم به پیشش سنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار
که آید به پیش تو در کارزار

کدامست کاکوی کاکوی چیست
هم آورد تو در جهان مرد کیست

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
بدرّد بد و پوست از باد جنگ

من اکنون بهوش دل و پاک مغز
یکی چاره سازم بدین کار نغز

بجنبند آواز شیپور و نای
برآمد ز دالان پرده سرای

خروش سواران و آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان دار روی
همان گرد نیزه زبان دار روی

دمادم خروش آمد و دار و گیر
هوا دام کرکس شد از پر تیر

فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ
چکان قطره خون ز تاریک میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن
وز آن موج بر اوج خواهد زدن

بدو گفت پس نامور شهریار
که دل را بکاکوی غمگین مدار

تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن و کینه را ساختن

کنون جاه جنگ من آمد فراز
تو دم برزن ای گرد گردن فراز

برمان دو هفت سیده

میان دو صف شاه آزرمجوی / همان گرد کاکو بدو کرد روی
برون رفت کاکوی و برزد غریو / برآویخت با شاه چون نره دیو

تو گفتی دو پیل اند هر دو ژیان / گشاده برو دست بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر برش رومی کلاه

ز تن تا کمربند او بردرید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جوشن اندر تنش

دو لشکر بدینگونه تا نیمروز / که گشت از برش هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون شسته شد کوه و دریا و دشت
ز اندازه آویزش اندر گذشت / همه گشت پرخون بد و کوه و دشت

دل شاه در جنگ برگشت تنگ / بیفشرد ران و بتازید خنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پیلوار

بینداخت خسته بر آن گرم خاک / بشمشیر کرد و برو سفت چاک
شد آن مرد تازی بشیری بباد / چنان روز بد از مادر نزاد

خو کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه‌دار / گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دوان برگرفتند راه
چنان شد ز بس خستگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر چرمهٔ تیز رو
بیفگند برگستوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندر نشاخت

رسید آنگهی تند در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کلاه یافتی چند پویی براه

کنون تاخت آوردم ای نیکبخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد ببار / ببینی برش هم کنون در کنار

گرش بار خارست خود کشته‌ای / وگر پرنیانست خود رشته‌ای

کشته شدن سلم بدست منوچهر شاه

همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی / یکایک بتندی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند / به نیزه به ابر اندر افراشتند
همه لشکر سلم همچون رمه / که پراگنده روزگار دمه

بماندند لشکر شگفت اندروی / ازان برز بالای آن نامجوی
برفتند بی راه گروها گروه / پراگنده در دشت و در غار و کوه

یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان سیاه

بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند برجای پای / گروهی خداوند کشت و سرای

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / بر از آرزو نزد شاه آمدیم
کنون شاه را سر به بنده‌ایم / دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

گرش رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آوریم / همانا همه بیگناه آوریم

برآید سر آن کام کو را هواست / ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار چیره بدو داد گوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افگنم برکشم نام خویش
در آن خیره کان نزد ایزد بدست / همه راه اهریمنست و بدیست

سراسر ز دیدار من دور باد / بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدارید و یار منید

چو پیروز گرداد مان دستگاه / گنه کار شد رسته با بیگناه
کنون روز دادست بیداد شد / سرا ز کشتن سر آزاد شد

همه مهر جویند و افسون کنند　ز تن آلت جنگ بیرون کنند
خردمند باشید و پاکیزه تن　وز آفت همه پاک بیرون فکن
سجایی که تان هست آباد بوم　اگر توری و چینی و از مرز روم
بروشن روان باد تان جایگاه　همه نیکویی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای　که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون　که بخت جفا پیشگان شد نگون
وز آن پس همه جویان بکین　یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ　ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه　یکی توده کردند برسان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان　چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان　برانداز بر پایگه ساختشان
فرستاده را پس برون کرد گرد　سر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا　چه از چاره جنگ و از کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار　دگر یاد کرد از شه نامدار

نامهٔ منوچهر با سر سلم بر فریدون

سپاس از جهاندار پیروزگر　کزو هست نیرو و هم زو هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست　همه بند ما زیر پیمان اوست
کنون بر فریدون از آن آفرین　خردمند بیدار شاه زمین
گشادنیم بندهای بدی　همش رای و هم فره ایزدی
به نیروی شاه آن دو بند گران　گشادیم بر دست افسونگران
سر ایشان بریدیم شمشیر کین　بشستیم به پولاد روی زمین
من اینک پس نامه بر سان باد　بیایم کنم هر چه رفتست یاد
سوی در فرستاد شیروی را　چنان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته بر گران　نگه کن همان تا چه آید زیان
به پیلان گردونکش آن خواسته　بر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین و نای　بیارند بر پیش پرده سرای
سپه راز دریا بهامون کشید　ز چین در سوی آفریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز　نیارا بدیدار او بد نیاز
برآمد ز ناله کره نای　سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به فیروزه تخت　بیاراست سالار پیروزه بخت
همه مهد زرین و دیبای چین　بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش　جهانی شش سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه　دمادم به شادی رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر　به سیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته　پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد به نزدیک شاه و سپاه　فریدون پیاده بیامد براه
همی گیل مردان چو شیر یله　ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان　دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر　پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید　سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسب سالار نو　درختی نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین　بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست　ببوسید و بسترد رویش بدست
بیامد بدرگه فرستاد کس　بر سام و نیرم که زود آی و بس
که سام آمد از هندوستان　بفرماد آن رزم جادوستان
بیاورده چندان زر و خواسته　ابی آنکه بد شاد ازو خواسته
که آنرا مهندس نداند شمار　چو آورد بدیش جهان شهریار
سپردم بگفت این نبیره بتو　که من رفتنی گشتم ای نیک خو
تو او را بهر کار شو یاور　چنان کن که از تو نماید هنر

پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر آورم / ببختی ستم دیده را یاورم
همم داد دادی همم یاوری / همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا برکنونی بدیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی و آن خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه / چو ده روز بد ماند از مهر و ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / به پژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون هر زمانی بزار / چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازان سه دلفروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخوئی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لاجرم / جهان گشت بر هر سه بر تار و بم
پر از خون دلش بد ز گریه دو روی / همی تا زمانه سرآمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیک نامی بد و راستی / که کرد ای پسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش روان
برآیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
یکی هفته با سوک بد شهریار / ازو شهر و بازارها سوگوار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همه پرورشان ناز / چه کوتاه عمر و چه آن دراز
چو مرده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک آن گر خشند
اگر شهریاری و گر زیردست / جز از تو جهان این نفس را گسست
همه ذره و خوشی او شد چو خواب / بجاوید ماندن دلت را متاب
خنک آنک ازو نیکوئی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوک او داشتند

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
درجادویها بافسون مهیب / برو سالیان انجمن شد دو هشت
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر برنهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فروزنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برنشست منست
بدان از بد دست کوته کنم / زمین را ز کین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فرازنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان زنیم / براه فریدون فرخ روم

نیا مان کهن بود گر ما نویم | براه فریدون فرخ رویم
ازو تاج و تخت است رویم بماه | وزویم سپاس و بدویم پناه
همانکه در هفت کشور زمین | بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماییم رنج درویش را | زبان داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به پیشی ز گنج | برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند | وز اهریمن بدکنش بترند
همان دینه ور گونه بر دین بود | ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست | کنم سربسر کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین | منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیایی تو این دین و راه | ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید و تخت و کلاه | که شایستهٔ تاجی و فر و گاه
ترا باد جاوید تخت روان | همان تاج و هم فرهٔ موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست | همه جان ما زیر فرمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست | چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیده تست | ترا داد از من پسندیده تست
پدر بر پدر پادشاه ایران تویی | گزین سواران و شیران تویی
تن و جانت یزدان نگهدار باد | دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگار منی | بتخت کیان بر نگار منی
برزم اندرون شیر پاینده | به بزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاکپای تو باد | همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین | بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم | ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی | ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیایی تو داد | دلم را خرد مهر و رای تو داد
بروبر کرد آفرین شهریار | بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گزارید سام | کیش پهلوانان بیاگند کام
خرامید و شد سوی آرامگاه | همی گشت گیتی به آیین و راه

داستان سام با پسرش زال

کنون پرشگفتی یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار | چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را | دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان وای | ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود | که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان هم او بار داشت | ز بار گرانش تن آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز | نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنین بود برسان شید | ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر برینگونه زاد | نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان | همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت | که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر | بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد | زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد | دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی | همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی | یکی پاک پور آمد از ماهروی
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل | نماید بدان خوردگی چهره دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت | بدو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همانکش سپید است موی | چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد نباید نژند | مکن جانت بسپار و دل ار نژند
فرود آمد از تخت سام سوار | به پرده درآمد سوی نوبهار

چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش به دیگر منش



سوی آسمان سر برآورده راست / ابا کردگار او به پیکار خواست
که ای برتر از کژّی و کاستی / بهی زآن فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / دگر کیش اهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند پرسند گردنکشان / چه گویند ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم بر و بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم اندر تابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / بدانجایه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانست رنگ سفید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زن همچون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / پسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او به خوردن ازآن خرد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازآن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش بدانجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که با دل بران برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآورد دارند یکتا دراز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بر آن کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاده سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بدو نیک هرگز نماند نهان

بخواب دیدن سام کنام سیمرغ و زال را

بسام نریمان رسید آگهی / ازآن نیک پی پور با فرهی
بدل چون درآورد رای سره / شد آن ناخوشی از دلش یکسره
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسبی دوان
بر آمدی تا به نزدیک سام / سواری سرافراز و با نام و کام
ورا مژده دادند به فرزند او / بر آن برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / درین در سخن چندگونه براند
برایشان بگفت آنچه در خواب دید / چو آن هر چه از کاردانان شنید
چه گویند اندرین داستان / خرد تان بدین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / وگر شد ز سرمای مهر و تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هرگو به یزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی بدآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند / ستایش به یزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی گنه بچه را بفکنی
زموی سپیدش دل آری تنگ به / تن روشن پاک ازین منیت تنگ
نگر تا نگوئی که او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بر مایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز سرما و گرما تباه
به یزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست نیکی ده و رهنمای
ترا این درستی بر آن شد کنون / که نیکی برای تو شد رهنمون
بر آن بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر بازیابد ورا / بدان شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای / ز دیبا بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
پسر گر بنزد تو بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
گر او مهربان تر بود دایه نیست / ترا خود به مهر اندرون مایه نیست

بخواب

بخواب اندرون بر خروشید سام   چو شیر ژیان اندر آید بدام
بترسید از آن خواب و از روزگار   نباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند   سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار   که افگنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید   که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند   که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر و صندل عمود   یک اندر دگر بافته چوب عود
بر آن سنگ خارا نگه کرد سام   بر آن هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک   نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام   بپا خواست برگشت گرد کنام
بر آن آفرینده کرد آفرین   بمالید رخسارگان بر زمین
گر آسان بر آن کوه مرغ آفرید   ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد کرد داورست   توانا و بر برتران برترست
ره بر شدن جست و کی بود راه   دد و دام را بر چنین جایگاه
نیایش کنان گرد بر کوه بر   برآمد که جائی ندید او گذر
همیگفت ای برتر از جایگاه   ز روشن کمان و ز خورشید و ماه
ازین بر شدن بنده را دستگیر   مر آن بیگنه را توان دلپذیر
برجست برافراز این بنده را   بمن باز ده پور افگنده را
گر این کودک از پاک پشت منست   نه از تخم بدگوهر آهرمنست
چو با داور این راز ناگفته شد   نیایش همانا که پذرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه   بدانست چون سام دید و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود   نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پروریدم یکی دایه ام   همت دایه و نیز سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای   بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان   سرافرازتر کس میان مهان
بدینگونه فرزند جوی آمدست   ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت   بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این   پر آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن   فراوان خرد بود و دانش کهن
اگرچه مردم ندیده بد اوی   ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
زبان و خرد بود و رای درست   بدش نیز یاری ز یزدان نخست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت   که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست   دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار   که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه   ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا   سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست   ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من   همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند   ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش برافگن یکی پر من   که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام   ابا بچگانت بر آورده ام
هم آنگه بیایم چو ابری سیاه   بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل   که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش   گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر   رسیده بزیر برش موی سر
تن پیل وار و دو رخ چون بهار   پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی آفرین بر فزود

که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدین داد نیرو و اوج هنر
که فریاد بیچارگان یاوری / به نیکی به هر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین شادمان زورمند
پس آنگاه سیمرغ بر شد بکوه / بماند در و چشم سام و گروه
پسر با پدر چونکه انباز گرد / فرو برد سر را و پرواز کرد
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر خورشید روی / دل پهلوان دست و شمشیر جوی
سیه مژه و دیدگان قیرگون / چو بسد دو لب رخ بمانند خون
جز از موی بر روی گوهش نبود / بدی دیگرش راست و هش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد دل گرم کن
منم کمترین بندهٔ یزدان پرست / از آن پس که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چو خواهی تو جویان بنزد
تبیره زنان پیش بر دو پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین هندی درای
سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی روز بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند

مخبر شدن منوچهر از باز آمدن سام از کنام سیمرغ با زال و احضار ایشان

از آن آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زنان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بدوی / بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
به چندی بدی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وز آنجا سوی زابلستان شوند / بر آیین خسروپرستان شوند
چه نوذر بر سام نیرم رسید / کی نوجهان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و بر اندیش گوی در
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش با نثار
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست / مر آن پاکدل مرد خسروپرست
سوی تخت و ایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی به سر بر نهاد
بیکدست قارن بدیگرش سام / نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه / به زرین عمود و به زرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندر و شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را نما کسی نیست جفت
بدین برز بالا و این خوب چهر / تو گویی که آرام و جانست مهر
ستاره شناس آگهی پیش خواند / بپرسید با وی نهانی براند
گزین پسر پهلوان جوان / به چندین بسی پهلوان بی روان
ترا ای شه از وی بسی فرهی / فزاید بدادمت ازین آگهی
نژادش نژاد پر از نیرو ند / جهاندار استانندهٔ
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بر بنهار دل
بنخچیر میازارش از هیچ روی / بجز شادمانه منوچهر بدوی

که فرزانگان سر

که فرکیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و زور دلیر
بیاموز او را ره ساز رزم / همان شادکامی و آیین بزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا دارد آیینها را تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وز آن تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همی سام با او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افکندن زال گفتا دراز / که چون گشت بر سر سپید از فراز
وزان ناتوانی که آمد بسام / که بیماری آورد او را بدام
مرا آنکه آمد بکف باز تن / که مهر آوریدم بفرزند من
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / پر از داستان شد بسیار سال
برفتم بفرمان گیهان خدای / به البرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهرست گفتی ز خارا بر آب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو برو بست راه گزند
بدو اندرون بچه سیمرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد او / بدل راحت آورد می یاد او
ببند راه بر کوه از هیچ روی / دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا بویه پور کم بوده خواست / بدلسوزی جان همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای جای خلق خود بی نیاز
رسیده بهر جایی برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من دلی پرگناه / بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست بس / بچیزی دیگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را
همی چرم پوشد بجای حریر / مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز من با مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن
بد مهری من روانم هنوز / بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد
بزد پر سیمرغ بر شد به ابر / همی حلقه زد بر سر ابر گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا آب و دو لب خشک شد
ز بسم وی و بویه پور خویش / خرد در سرم پای بگرفت پیش
بپیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
زبانم برو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند خود بازگشت / ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا کردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
چه گیرد دلبندی چه خواهد زدن / همه داستان بر چه خواهد زدن
ستاره شناسان همه همزبان / گرفتند پندار از اختران
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند هر کس بدو آفرین
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز گستردنیهای بسیار مر / ز دیبا و خز و ز یاقوت زر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر و بوم
ز برجد طبقها و پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیر و تیغ و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر / همه مهر و یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نبشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند / ز داز و ز چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوعی نبشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر جای خاست / بگفت این گزین مهتر داد راست
زماهی به اندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
به مهر و برای و بنجوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مباد از تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / زگیتی سوی سام بنهاد روی
ببر مشک و دینار بر ریختند / پی زعفران و درم ریختند
که فرخنده بادا پی این جوان / برین باد دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهان دیده کار از کشور بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید به راه

رفتن سام بر جنگ گرگساران

سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری / یکی بیهده ساختم داوری
ببر داد یزدان بینداختم / زبی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / جهان آفریننده بنگذاشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم به آموختن / روانش از هنرها برافروختن
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه رای و راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرمان بجوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستانت بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هرچه آید بکار / بدانت از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر نوان
کسی بیگنه گر زما در نژاد / من آنم سزد گر برآرم ز داد
جفا پیشه زین کجا داشتی / ندارم که آمدگه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و چریدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراند مرا روزگار
زگل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پیچ آختن دل براست / بپرداز و بر گوی هر چت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین رای زد اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر / هم ایدر ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیج

بگفت این و اسپ

بگفت این و برخواست آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
یکی ساخته لشکری جنگجوی

بشد زال با او دو منزل براه
بدان تا پدر چون گذارد سپاه

پدر زال را تنگ در برگرفت
شگفتی خروشیدن اندر گرفت

همی زال را دیده در خون نشاند
برخ بر همی خون دل برفشاند

بفرمود تا بازگردند راه
شود شاددل سوی تخت و کلاه

برآمد پر اندیشه دستان سام
که تا چون زید تا بود نیکنام

نشست از بر نامور تخت عاج
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

ابا یاره و گرزه و گاه و سر
ابا طوق و زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبد از انجواند
پژوهید و هر دین هر چیز راند

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با او بهم
زدندی همه رای بر بیش و کم

چنان گشت او از پس آموختن
که گفتی ستاره است از افروختن

برای و بدانش بجایی رسید
که چون خویشتن در جهان کس ندید

سوارش چنان بد که در جهان
گر او داستانها زدندی مهان

ز خوبیش خیره شدی مرد و زن
چو دیدی شدندی بر او انجمن

هر آنکس ز دور و ز نزدیک بود
گمان مشک بردند کافور بود

چنین هم همی گشت گردان سپهر
ابر سام و بر زال گسترده مهر

چنان بد که روزی چنان کرد رای
که در پادشاهی بچیند ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش
که با او یکی بودشان رای و کیش

سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جایگاهی بیاراستی
همی رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج دل و گنج رنج
برآیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان
گرازان و خندان و دل شادمان

داستان زال با مهراب شاه کابلی

یکی پادشا بود مهراب نام
زبردست و با گنج گسترده کام

ببالا بکردار آزاده سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی
ز کابل همه شهر و بر داشتی

همی داد هر سال با سام ساو
که با او برزمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام

ابا گنج و اسبان آراسته
غلامان و هرگونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبا و زربفت و خز و حریر

یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران سر چه بود او ز کابل سپاه
بیاورد با خویشتن سوی راه

چو آمد بدستان سام آگهی
که زیبا مهی آمد اندر مهی

پذیره شدش زال و بنواختش
بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان
که بنشست بر خان او فرخان

گسارنده بر می آورد جام
نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد همانا ش دیدار اوی
دلش تیره‌تر گشت بر کار اوی

از آن دانش و رای مهراب گرد
بگفت آنکس این زیبد و بهر کرد

چو مهراب برخواست از خوان زال
نگه کرد زال اندر آن کتف و یال

چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده‌تر زین که بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست
کسی گوی این را هم آورد نیست

یکی نامدار از میان مهان
چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است
که رویش ز خورشید نیکوترست

ز سر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

برافکنده بر سیم مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند
دهانش چو گلنار و رخ ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
ده انگشت بر سان سیمین قلم / لبانش ز لغلت کهی زد رقم
بهشتی است سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورده مر زال را دل بجوش / چنان شد که گفتی ازو رفت هوش
بگوینده گفت این سخن زال زر / کسی را که باشدش زینسان پدر
عجب نیست گر دخترش آفتاب / برد گوی نیکی این را بیاب
که از نیکوی مرد ایدون بود / بخوبی ازین زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار / بنادیده بر شد همی سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو کافور شد روی گیتی سپید

عاشق شدن زال بر رودابه

در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوان را بیاراستند / چه بالای برمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / بدان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گرایی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخوان تو آید مرا پای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت‌پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدان زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنان چون سزید
از ایرا نه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
برو هیچکس چشم نگذاشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چه روشن دل پهلوان از بروی / چنان گرم دیدند و با گفتگوی
مر او را ستودند یک یک مهان / همان کز پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار آهستگی / ز شایستگی هم زبان بستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت
نثار آورید او چو زو برنخست / ز گوهر لبی وندر آن ناجبت
سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده ام چرمه جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم / به نزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زان سخن خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود بیجان دل از گفت و گوی / مگر تیره گردد ازین آبروی
همی گشت پیچنده بر سر سپهر / دل زال سرتاسر آگند مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / چو خورشید دید اندر ایوان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان او / چو سیندخت رودابهٔ ماهروی
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
یکی سیمبر رودابهٔ خوب چهر / دگر همچو سیندخت یار او مهر
شگفتی برودابه اندر بماند / همی آفرین را برو بر بخواند

یکی روز دید سپهر

یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه بادا ز تو دست بدی
چه مردیست این پیرسر پور سام / بدین بهت آرا و ازو نام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیابد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نه بیند بزین بر چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو در جنگ باشد سرافشان بود / چو برگاه باشد درافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / گشاینده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی / بجوید سخن مردم عیبجوی
سپیدی مویش نزیبد همی / تو گوئی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفت و گوی / برافروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / وزو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه تر شد بآیین و خوی

عاشق شدن رودابه بر زال

چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
ورا پنج ترک پسندیده بود / پرستنده و مهربان پنج بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید / پرستنده و بخت همره بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو پر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو بگسلم
همه خانه شرم بر مهر اوست / شب و روزم اندیشه چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه گوئید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکاری آید ز دخت شهان
همه پاسخش را بیاراستند / چه اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافرازتر دختران مهان
ستوده بهندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگارا رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بنداردا زبر پدر / تو خواهی که او را بگیری ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / وز آنکس که زاید نباشد نژاد
چنین سرخ رو باشد و شیر بوی / شگفتی بود گر بود تیز خوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و خوی / ز چرخ چهارم خود آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان / شنیدن نیرزد بگفتارتان

دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خوار است / اگر چه گل از گل ستوده تر است
کرا سر که دارو بود بر جگر / بود ز انگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن است و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد / ازو جز بمن میا یاد باد
مرا مهر او دل پذیره گزید / نه این دوستی را شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش جفت و جوی
پرستنده آگه شد از کار اوی / چو بشنید آن خسته از آرزوی
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیابد ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی زین سخن
چه ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش ردای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد / زبانت پر از شرم و آزرم باد
اگر جادوئی باید آموختن / به بند و فنون چشمها دوختن
به پریم با مرغ جادو شویم / بپوییم و در چاره او شویم
مگر شاه را نزد ما آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / سرش بار آن در کنار آورد
پرستنده برخواست از پیش اوی / بر آن چاره کار بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکر که زال بود
ازان سوی رود آن کنیزک بدند / ز دستان همی داستانها زدند
که چون او بجستی که بیند سوار / عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
یکی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
بجستند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان که اند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر بر جان برنا رسید
خرامید با تیغ بر شتاب / همی رفت دستان از آن روی آب
چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشنسار دید اندر آن جویبار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخواست از آب / همی تیر انداخت اندر شتاب
از آوازش آورد گردان فرود / چکان خون دشتی شده ز آب رود
بترک آنگهی گفت از آن سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترک / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده یازید کی پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو و کو پیلتن / چه مرد است و شاه کدام انجمن
که بگشاد زینگونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامگار
سبک بنده دندان بلب بر نهاد / مکن گفت ازینگونه بر شاه یاد
شه نیمروز است فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو نیکسوار / زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با کودک ماهروی / بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بگیر زشاه تو برتر ببالای

بالای

ببالای ساج است و همرنگ عاج
یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم
ستون دو بینی چو تیغ دژم

دهانش بتنگی چو تیغ نژند
دل زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پرخواب پر آب روی
پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست
چه تو در جهان نیز یکماه نیست
پرستندگان هر یکی آشکار
همی کرد وصف رخ آن نگار

بدان چاره تا آن لب لعل فام
کند آشنا با لب پور سام
به پیوستگی چون جهان رای کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد

چه خواهد گسستن نبایدش گفت
به نزد سبک جفت را او جفت
گسستش سپه ادبستن نهان
مهین و مهان و مه خوبی جهان

دلاور چو بر پیر بیند ز جفت
بماند به آسانی اندر نهفت
بدان آتش دختر نباشد زبن
نباید شنیدنش یکی سخن

چنین گفت مرجفت را باز نز
چه بر خایه بنشست و گسترد پر
گزین خایه گرما به بیرون کنم
ز پشت پدر خایه بیرون کنم

ازیشان چو برگشت چندین غلام
بپرسید از آن نامور پور سام
که بود آنکه با تو همی راز گفت
بباید بت با من همه باز گفت

که با تو چه گفت آنک خندان شدی
گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنکه بشنید ازو پهلوان
ز شادی دل پهلوان شد جوان

برافروخت رخسار گلنار کرد
دهن برگشاد و شکر خوار کرد
چنین گفت با بندگ ماهروی
که رو آن پرستندگان را بگوی

که از گلستان یکزمان مگذرند
مگر با گل از باغ گوهر برند
بباید شدنتان سوی کاخ باز
بدان تا پیامی فرستم براز

درم خواست با زر و گوهر ز گنج
گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برند
کسی را مگوئید و پنهان برند

برفتند زی ماه رخسار پنج
ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر
پیامی جهان پهلوان زال زر

حال کنیزان رودابه با زال

پرستنده با ماه دیدار گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن
سه تن تا نهانست و چار انجمن

به جو بر پنج و شش بگذرد داستان
نماند یکی روز اندر نهان
بگوی ای خردمند پاکیزه رای
سخن گر برآراست با پاسرای

پرستنده گفتند با یکدگر
که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام روداب و کام زال
بجای آمد و این بود خوب فال

بیامد سیه چشم گنجور شاه
که بد اندر آن کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز
همی گفت پیش سپهبد براز

سپهبد خرامید تا گلستان
به نزدیک خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز
برفتند و بردند پیشش نماز

سپهبد بپرسید از ایشان سخن
ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد
بدان تا که با او که اندر خورد

بگوئید با او یکایک سخن
به کژی نگر نفکند ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی
به نزدیک من تان بود آبروی

وگر هیچ کژی گمانی برم
بزیر پی پیل تان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس
به پیش سپهبد زمین داد بوس

چنین گفت کز مادر اندر جهان
نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او
بپاکی دل و دانش و آبروی

دگر چون تو ای پهلوان دلیر
بدین برز بالا و بازوی شیر
همی میچکد گوئی از روی تو
عبیر است یکیم موی تو

سه دیگر چو روداب ماهروی
یکی سرو سیمین با رنگ موی
ز سر تا بپایش گلست و سمن
فکنده است گوئی ز گل بر سمن

ازان گنبد سیم سر تا زمین   فروهشته باز از کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش بافته   بلعل و زمرد سرش تافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره   فکنده است گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم   بروکرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند بچین   بر و ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت کرم   سخنهای شیرین و آواز نرم
که اکنون چه راز است با من بگوی   یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست   همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی   گرازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان   ز دیدار و گفتار روشن روان
فرستیم و گوییم هرگونه چیز   میان اندرون نیست وارونه نیز
سر مشک مویش بدام آوریم   لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند   بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره   شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنگهی تا خوش آمد ترا   بدین گفته روشن فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال   شبی دید بازان ببالای بال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ   بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید   شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند   بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست   براه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم   ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار   نباید گرفتن بدان هم شمار
که زان سپهبد بکابل نبود   سراپرده شاه زابل نبود
بنپسند گر کاخ کابل خدای   به زین اندر آرد شبگیر پای
همه روش آمد شدن پیش اوست   که هستند با یکدگر سخت دوست
اگرتان ببیند چنین گل بدست   کند بر زمین تان هم آنگاه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند و گفتند با ماه راز
برافروخت رودابه را دل بمهر   برامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر بپیش   ببرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام   بدیدن بهست او به آواز نام
پریچهره هر پنج بشتافتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که زال سوار آن جهان سربسر   نباشد چه تو کس بآیین و فر
که مردیست برسان سرو سهی   همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی است هم قد و شاخ   سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون   لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر   هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیداست مویش بسر   ز آهو همینست و این هست فر
سر و جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی آنچنان بایدی   وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده امیش امید   که بازگشتن دلش پر نوید
کنون چاره کار مهمان بساز   بفرمای تا برچه کردیم راز
چنین گفت با بندگان سرو بن   که دیگر شدستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود   چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستند   بگفتند و زان پس بها خواستند
همی گفت و یک لب پر از خنده داشت   رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس با نوی ماهروی   پرستنده را که ره چاره جوی
بهر دو شما یک سوی او شوید   بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار   بیا تا ببینی مهی پرنگار

یکی رفته

یکی رفت از آن زندگ ماهروی — چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان هر آنچت هوا بود داد — سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید روداوه زود — نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار — ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند — طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند — می و مشک و عنبر برآمیختند
به بسته گل و نرگس و زعفران — سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان — بروشن گلاب اندر آشامشان

رفتن زال نزد رودابه

از آن خانه دخت خورشیدروی — برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند و گم شد کلید
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی — چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام — چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان نگین تو باد
پرستنده خرم شد و شاد باد — چنانی سراسر که او کرد یاد
برنجیدت این خسروانی دو پای — بیامد بدانجا ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید — نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شب بام از آن کوهر تابناک — بجای لبش شرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر — درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک — خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان — نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو — بدین خوب گفتار دمساز تو
یکی چاره راه دیدار جوی — چه پرسی تو بر باره من بگوی
پری‌روی گفت و سپهبد شنود — ز سر شعر گلنار بگشود زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند — که از مشک از آن سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر — بر آن غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره — بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره روداوه آواز داد — که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان — بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یکسوم — ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماهروی — شگفتی بماند اندر آن گفت و گوی
بسائید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم — برین خسته دل تیر پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم — بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره — برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — پری‌روی بنشست و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندر آن ماه بد زال زر — بدان روی و بالای آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار — ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن — سر جعد زلفش شکن در شکن
همان زال با فر شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش روداوه می نارمید — بدزدیده در وی همی بنگرید

بدان پروراندم این تار را
که تا دست گیری کند یار را

از آن شاخ و آن یال و آن فر و برز / که خاره چو خار آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / وزوش دیدی دلش تیز سوخت

همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین نیز همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سرمایه جانست و تن / همی خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان نیایش کنم / چو یزدان پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار کین

جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور داد و دین

که بر من نباشد کسی پادشاه / جهان آفرین بر زبانم گواه
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تخت و با تاج و با نام و فر

همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بد آز در پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آن ماه را شاه بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فر گیتی یکی تخت تیز / نبایست آمد یکایک بنیز
مگر این دو مهر آزمای نژند / گسستند از دل بدیدار بند

ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه

بدیدند مر پهلوان را بجاه / وزانجایگه بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را / که خواند بزرگان داننده را

چه دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت کاو تن پاک زاد / دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش اندر ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه

خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای / هم او داد داور بهر دو سرای

بهار آمد و تیرماه و خزان / برآرد نو میوه دار از رزان
جوان دار دستش گه با رنگ و بوی / گهش پر ببینی دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم

جهان آفرینش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیامد پدید
بلی نیست جز داور کردگار / که او را نباز و نه جفت و یار

هرآنچ آفریدست جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ببن

زمانه بمردم شد آراسته / وزو اوج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان

و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان از بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی جفت باشد بماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال است و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازو رفته نام و بدین مانده بخت

کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
گزین دلم دخت مهراب را / ببارم ز دیده دل آب را

دل از من

دل از من رمیدست و برده خرد / بگویید کین را چه درمان برد
بگفتم من این تا بگشتم غمی / بمغز و خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگویید باشد برین رام سام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کمانی برد با گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که سم را دین است و شم ننگ نیست
چگویید کنون موبد پیش من / چه بینید بینندگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم که این چون پژوهش کنید / بدین کار بر من نکوهش کنید
ولیکن هرانکو بود پرمنش / نباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / برین بند راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتر آنکس نگرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی / ز بدنا ورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سربسر بنده ایم / درین بس شگفتی فرومانده ایم
که بود است ازین کمتر و بیشتر / برین پادشا زانکه باید هنر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست / بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
همانست کر گوهر اژدهاست / دگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد بگردد زمان / نیاید جز از نیک و بد هر زمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون توانی بروشن روان
ترا خود هنر زان ما بیشتر / روان و کمانت باندیش تر
مگر گو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / نه پردازد از ره بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و خرام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان داد کو زمین آفرید

نامه فرستادن زال بسام

ازویست شادی وزویست زور / خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
نوازنده باد آورد گاه / فشاننده تیغ از ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد
بمردی هنر در هنر ساخته / هنرش از هنر سر برافراخته
چو سام نریمان که کارزار / بمردی نه هست و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر در بناز و خز و پرند / سراپرده سیمرغ بر کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر / در آن آشیانه لبان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده بدام / دلی مستمند و رخی زرد فام
نیارم بدو لوشکار آورد / ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / بر اورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر نوش / برسم نوش اندر آید روش
کسی داد یزدان خیار دریغ / اگر ره بدر آید بمیغ

سنان گر بدندان بخاید دلیر
بدرد ز آواز او چرم شیر

بماند چو فرمان یزدان بود
وگر چند دندانش سندان بود

یکی کار پیش آمدم دلشکن
که نتوان نمودنش بر انجمن

پدر گر دلیر است وگر اژدهاست
اگر بشنود راز کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب و روز یار منست
من آنم که دریا کنار منست

برنجی رسیدستم از خویشتن
که بر من بگرید بزار انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم
نخواهم زدن جز بفرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان
گشایم ازین رنج و سختی میان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت
که گوهر گشاده کنید از نهفت

زپیمان نگردد سپهبد پدر
بدین کار دستور باشد مگر

که من دخت مهراب را جفت خویش
کنم راستی و به آیین و کیش

پدر یاد دارد که چون مر مرا
بدو باز داد ایزد داورا

به پیمان چنین گفت پیش گروه
چو باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
کنون اندرین است بسته دلم

سواری بکردار آذرگشسب
ز کابل سوی سام شد بر سه اسب

بفرمود گفت ار بماند یکی
نباید ترا دم زدن اندکی

بدیلر سبک اندر آی و برو
بدین سان همی تاز تا پیش گو

فرستاده در پیش او بازگشت
بزین اندرش چرمه پولاد گشت

چو نزدیکی گرگساران رسید
یکایک ز دورش سپهبد بدید

همی گشت گرد یکی کوهسار
جهانبین یوز و رمنده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش
بدان کاردیده سواران خویش

که آمد سواری دمان کابلی
همان چرمه زین او زابلی

فرستاده زال باشد درست
از او آگهی جست باید نخست

ز دستان ایران و از شهریار
همی کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار
بدست اندرون نامه نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد
بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد از او نامه سام
فرستاده گفت آنچه بود از پیام

سپهبد گشاد آن نامه بند
فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند
به پژمرده بر جای و خواهش بماند

پسندش نیامد چنان آرزوی
دگرگونه بایستش او را نجوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهر او سزید

چو مرغ زبان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخجیرگه آمد سوی خانه باز
بدلش اندر اندیشه آمد دراز

همی گفت گر گویم این نیست رای
مکن داوری سوی دانش گرای

دل شهریاران سر انجمن
نباشد پسندیده پیمان شکن

وگر گویم آری و کامت رواست
به پرواز دل را بدانجت هواست

از مرغ پرورده و آن دیوزاد
چه زاید فزونی ندانم نژاد

سرش گشت از اندیشه دل گران
بخفت و برآسوده گشت از روان

سخن هرچه بر شب دشوارتر
دلش خسته تر زان و تن زارتر

گشاده زبان باشد اندر جهان
چو فرمان ده گرد کار زمان

چو برخاست از خواب با موبدان
سخن گفت بر پیش و کم اندران

گشاد آن سخن بر ستاره شمر
که فرجام این بر چه آید بسر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
بر آمیختن باشد از این ستم

همانا که باشد بروز شمار
فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بجویید و پاسخ دهید
سرخامه بر بخش فرخ نهید

ستاره شناسان بروز دراز
همی ز آسمان باز جستند راز

ببینند و با خنده پیش آمدند
همه شاد از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال
که باشند هر دو دو فرخ همال

این دو مهره

ازین دو هنرمند پهلی زبان
بیاید به بند دبیری میان

جهانی به پای اندر آرد به تیغ
نهد تخت شاه از بر تخت میغ

ببرّدی بدسگالان ز خاک
بروی زمین بر نماند مغاک

همه گرگساران مازندران
زمین را بشوید بگرز گران

پی باغ کوچانده به جنگ
نماند بر و روی جنگی نهنگ

ازو چشم بد بتوران رسد
همه نیکوئی زو به ایران رسد

بخواب اندر آرد سر دردمند
به بند دو در چاره راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید
ازو پهلوانرا خرام و نوید

خنک پادشاهی که هنگام او
زمانه بشاهی برد نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس
بخندید و بپذرفت از ایشان سپاس

ببخشیدشان بی کران زر و سیم
چو آرامش آمد بهنگام هم

فرستاده زال را پیش خواند
ز گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او بخوبی بگوی
که این آرزو را نماند ایچ روی

ولیکن چو پیمان برین بد نخست
بهانه نشاید به بیداد جست

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
سوی شهر ایران کدام سپاه

بدان تا چه فرمایدم شهریار
چه آرد ازین کام تو کامکار

فرستاده را داد چندی درم
بدو گفت خیره مزن هیچ دم

کسی گردش و خود براه ایستاد
سپاه سپهبد از آن کار شاد

ببستند از آن گرگساران نهار
پیاده بزاری کشیدند خوار

دو بهره چو از تیره شب در گذشت
خروش سواران بیامد ز دشت

همان ناله کوس با کرّه نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد بنزدیک ایران کشید
سپه را بنزد دهستان کشید

پاسخ سام زال را

فرستاده آمد بنزدیک زال
ابا بخت پیروز و فرخ همال

چو آمد بدو داد پیغام زود
همه حالها زود و دیر انمود

چو بشنید آن زال سام سوار
بدو گشت پس شادمان روزگار

درم داد و دینار درویش را
نوازنده شد مردم خویش را

بسی آفرین بر سپهدار سام
بسی داد با آن درود و پیام

زن از حجره چون پیش ایوان رسید
نگه کرد سیمین دخت او را بدید

میان سپهدار با سرو بن
زنی بود گوینده شیرین سخن

سپهدار دستان مر او را بخواند
سخن هر چه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه شو
بگویش که ای نیک دل ماه نو

سخن چون ز سختی بتنگی رسید
فراخیش را زود بینی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام
ابا شادمانی و فرخ پیام

بسی گفت و جوشید و زد داستان
سرانجام چون گشت همداستان

سبک پاسخ نامه زن را سپرد
زن از پیش او رفت و نامه ببرد

به نزدیک رودابه آمد چو باد
بدین شادمانی ورا مژده داد

پریروی بر زن درم بر فشاند
بکرسی زر پیکرش بر نشاند

بدادش بدان دایه چاره گر
یکی دست جامه بدان مژده بر

یکی شاه سربند پیش آورید
شده تار و پود اندرو ناپدید

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
شده زو همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاده نزدیک دستان سام
بسی داد با آن درود و پیام

زن از حجره چون پیش ایوان رسید
نگه کرد سیمین دخت او را بدید

زن از پیش برگشت چون سندروس
بپرسید و روی زمین داد بوس

بدو گفت سیمین دخت کای زن بگوی
سخن هر چه پرسم ز کژّی مجوی

زمان تا زمان پیش من بگذری
بشبخانه در آیی همی ننگری

دل روشنم شد تو بدگمان
نگوئی مرا تو رسی باگمان

بدو گفت زن من یکی چاره جوی
همانا فراز آرم از چه روی

بهائی زجامه زنیبیه ابها — فروشم زمردم بود یا بها
بدین چهره رودابه پیرایه خواست — همان گوهران گرانمایه خواست

بیاورد دستش افسری زرنگار — یکی حلقه بر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت نماییم — دل بسته زاندیشه بگشاییم

سپردم بدو دایه گفت این دو چیز — فزون خواست اکنون بیارم بنیز
بها گفت بگذار بر چشم من — یکی آب بر زن برین خشم من

درم گفت فردا دهم ماهروی — بها تا بیابم تو از من مجوی
بیامد بجستیش بر او راستی — همی جست از و کژی و کاستی

چو آن جامه‌های گرانمایه دید — هم از دست رودابه پیرایه دید
بر آشفت و گیسوی او را بدست — گرفت و بروی اندر آورد دست

بخشم اندرون شد از آن زن غمین — بخواری کشیدش همی بر زمین
کشانش همی برد و مویش کنان — بخشم از بر و سر دو دستش زنان

در کاخ بر خویشتن بر ببست — ز اندیشه کان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش — همی دست بر زد برخسار خویش

دو گل را بدو نرگس آبدار — همی شست تا شد کلان تابدار
بدو دایه گفت ای گرانمایه شاه — گزین کردی از بار برگاه جاه

چه ماند از نکو داشتن در جهان — که بنمودت این آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی — همه راز ما پیش ما در بگوی

که این زن ز پیش که آید همی — بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست — که زیبای سربند و انگشتری است

ز گنج بزرگ افسر تازیان — بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد — چو من زاده‌ام دخت هرگز مزاد

زمین دید رودابه و پشت پای — فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر — بخون دو نرگس بیاراست چهر

بمادر چنین گفت کای پرخرد — همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی ز زن — نرفتی ز من نیک یا بد سخن

سپهدار دستان بکابل بماند — چنین مهر اویم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دل من جهان — که گریان شدم آشکار و نهان

نخواهم بدان زنده بی روی تو — جهانم نیرزد بیک موی تو
بدان کو مرا دید و با من نشست — به پیمان گرفتم دو دستش بدست

جز از دیدنی چیز دیگر نرفت — میان من و او خود آتش بتفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ — فرستاد پاسخ بزال سترگ

زمانی بپیچید و دستور بود — سخنهای بایست گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز — شنیدم همه پاسخ سام نیز

بدست همین زن که کندیش موی — زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آورد نامه بود — مر آن پاسخ نامه این جامه بود

فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی — پسند آمدش زال را گفت گوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست — چو دستان و بر مایگان کرد نیست

بزرگست و پور جهان پهلوان — همش رای و هم نام روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی — که گرد هنر پیش او اندکی

شود شاه گیتی بدین خشمناک — ز کابل بر آرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین — کسی پای خوار اندر آرد برین

رها کرد زن را و بنواختش — چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان — کجا پند کس نشنود در جهان

بیامد تیمار گریان بخفت — همی پوست بر سر گفتی بکفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد — از و کرده بد زال بسیار یاد

گرانمایه سیندخت آشفته دید — رخش پر ز چین دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی — چرا پژمریدت چو گلبرگ روی

چنین داد پاسخش سیندخت باز — که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته — وزین تازی اسپان آراسته

وزین کلاه بادسه

وزین کاخ آباد و این خواسته / وزین کامکاری دل آراسته / وزین دیه کان سپهبد برست / وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما / بدین اندر آری و این راستی / زمان باز مان آیدت کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باز باید شمرد / یکی تنگ صندوق از بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بجستیم و دادیم آتش برنج / بر آویختیم از برش تاج و گنج / چو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آید سر مایه دار
برنیست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما / ببین دخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی برینسان بود / خردیافته زو هراسان بود / یکی اندر آید دگر بگذرد / گذرنی که حرفش همی بشکرد
همی دولت عمر نگردد دگر / برین نیست پیدا و بر دادگر / بدو گفت سیندخت کین داستان / چنین داد این کارها در جهان
خردیافته موبد نیک بخت / بفرزند زد داستان درخت / زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بشکرد
فرو بود و سرو سهی داد خم / ز نرگس گل سرخ را داد نم
ز گردون بسر بر چنان بگذرد / که ما را همی ماند ای پر خرد

مطلع شدن مهراب شاه از کار زال و رودابه

چنان دان که مهراب او بر سام / نهانی نهادست هر گونه دام / به بردهاست روشن دل از راه / یکی چاره مان کرد باید بگاه
بسی دادمش پند سودی نکرد / دلش خیره چشمش همی روی زرد / چو بشنید مهراب بر پای جست / کمر کرد بر کرد کاهش دو دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد / همی گفت رودابه را رود خون / بروی زمین بر کنم هم کنون
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی / وز آن پس بماتم که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را بدست / خروشی بر آورد چون پیل مست / مرا گفت چون دختر آمد پدید / ببایستش اندر زمان سر برید
نگفتم برفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا / ببیر گو ز راه خرد بگذرد / دلیریش ز پشت پدر بشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بداکه در جنگ شد تیز چنگ / مرا کار زار است گفت آرزوی / پدرم از نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کمتر آرد هنر / همم هم جانست و هم جای ننگ / چرا بازداری سر از جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیاید بر ما یکی دستگاه / ز کابل بر آید ز خورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / گزین در بجیره نگردان زبان / گزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
چنین گفته بد سام با زال زر / گزین کار تیمار وانده مخور / وی از گرگساران چنین گشت باز / گشاده شدست این سخن بخت راز
بدو گفت مهراب کای ماه روی / سخن هرچه باید بگفتی مگوی / چنین بود که اندر خورد با خرد / که مر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین دردمند / اگر ایمنی یابم از گزند / ز زال ار گرا تنمایه داماد به / نباشد همی دانم از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار / بدل ترس و تیمار و تنگی مدار / بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفت ار گزندی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند من است / دل دردمند تو بند منست / چنین است و این بردلم شد درست / همین بد گمانی مرا ار نخست

کز آن کونه دیدی مرا درد و باک / بغم خسته‌ای بدل دردناک
اگر خفتی یادگاری بگفت / که چندین بداندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاه / جهانجوی دستان همیشت راه
کر از آتش و آب و از باد و خاک / بشد تیره روی زمین خشمناک
هرآنگه که بیگانه شد خویش تو / شود تیره روی بداندیش تو
ببین دخت بگشاد مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر خروش
ببین دخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز و پیش من آر
برنجید بین دخت از آن شیرمرد / که او را زبان داند آزرد گرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
ورا چون بهشت برین گلستان / نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بجان و دلش از کینه بشست
زبان داد بین دخت را نامجوی / که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سرانگند زین سخن پرکین
نماند بر و بوم نه مام و باب / شود بست رودابه رود آب
چو بشنید بین دخت بر پیش او / فرو برد بر خاک و بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده دو رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو / به پیش پدر شو براری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سرمایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت / مرا آشکارا نباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی بد آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / بد گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گیرد پری / که مه تاج و بادو مه انگشتری
کر از دشت قحطان یکی بادبر / شود دمغ بایدکشش بی تیر
چو بشنید رودابه پاسخ نجست / ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر سرکشان در ژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی گشت غران لبان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل دژم / رخان مه معصفر بخون از ده
به یزدان گرفتند هر دو پناه / هم آن دلشده ماه و هم پیشگاه

آگاهی منوچهر از کار رودابه و زال

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و ز مهر زال / وز آن ناهمالیده با همال
سخن رفت هرگونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید از آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال / همال سر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو گر از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد سر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بنا بایستها بر تواناتری
همان کن کجا از خرد در خورد / دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه / سرانجام آن را همی جست راه
بفرمود تا نوذر آید به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون آمد از کارزار

بدو دیدی که سه

چو دیدی بگویش که زین سو گرای
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
چو نوذر بیامد به پیش پدر
سوی پهلوان زود بنهاد سر

همه نامداران پذیره شدند
ابا زنده پیل تبیره شدند
بدید اندر آن روز مهمان سام
بدیدار سام آن گو شادکام

رسیدند پس پیش سام سوار
بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد
بدیدار او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدار او رامش جان کنم
بنهادند خوان و گرفتند جام
ز تخت از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری
گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی برآمد شب دیرباز
چو خورشید رخشنده گشت از فراز

خروش تبیره برآمد ز در
هیون دلاور برآورده پر
سوی بارگاه منوچهر شاه
بفرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش
چو دریای جوشان برآورد جوش

برفتند آنگاه رومی دران
ابا خشت و با گرزهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپر در سپر بافته سرخ و زرد

ابا کوس و بانای رویینه سنج
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
بدینگونه لشکر پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند

چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاختش
چنان چون سزا بود بنواختش
وز آن گرگساران و جنگ آوران
وز آن نره دیوان مازندران

بپرسید بسیار و تیمار خورد
سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان
ز جان تو کوتاه بد بدگمان

برفتم بدان شهر دیوان نر
نه دیوان که شیران جنگی ببر
که از تازی اسپان تکاورترند
ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که کسار خوانندشان
پلنگان جنگی کمانندشان
زمین چون بدیشان رسید آگهی
از آواز من مغزشان شد تهی

بشهر اندرون نعره برداشتند
وز آن پس همه شهر بگذاشتند
به پیشم همه جنگجوی آمدند
چنان خیره و پوی پوی آمدند

سپه جنب جنبان شد و روز تار
پس اندر فراز آمد و پیش غار
برافتاد ترس اندرین لشکرم
ندیدم که تیمار آن چون خورم

همین صد منی گرز برداشتم
سپاهم بدان مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان
تهی گشت آن هیبت نغزشان

به نیزه جهاندار سلم سترگ
به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرکوی بود
یکی سرو بالا نکوروی بود

بمادر وی از تخم ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
سراسر کشان پیش او خاک بود

سپاهش بکردار مور و ملخ
نبد کوه پیدا نه دریا نه شخ
چو از لشکرش برخواست گرد
رخ نامداران ما گشت زرد

من آن گرز یک زخم برداشتم
سپاهم همه آنجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین
که چون آسیا شد بر ایشان زمین

دل آمد سپه را از آن باز جای
سراسر سوی رزم کردید رای
چو بشنید کرکوی
چنان زخم کوپال سر با زمین

بیامد بنزدیک من رزم ساز
چو پیل ژیان با کمند دراز
چنان آمدم شهریارا کمان
گز و کوه ز نخجیر خواهد بجان

مرا خواست کارد بخم کمند
چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ
بپولاد پیکان و تیر خدنگ

عقاب تکاور برانگیختم
چو آتش برو تیر می ریختم
کمانم چنان بد که سندان سرش
که شد دوخته مغز بر مغفرش

نگه کردم آن گرد چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا که آمد به چنگ
چو آمد بر من ز جنگی فراز / من از چرخ چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو شیر ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه ازان کوه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن هم گروه
چو بشنید سالار گفتار شاه / برافراخت با ماه فرخ کلاه
یکی مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
به بیگار کوتاه کردند شب / بیامد سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ / به نزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت / سخن را ز روی دژم درگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / گراید بر و با گزین مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوستهٔ او بود / بزرگان که در بستهٔ او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنگه سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بر آن نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بر آن بادپایان جوینده راه
ز مهراب و دستان ز بیداد سخن / که شاه و سپهبد چو افگند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش / وز ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز / بنومید گشتند و از جان عزیز
خروشان ز کابل برون رفت زال / فروهشته لفج و برآورده یال

قهر کردن منوچهر بمهراب شاه

همی گفت اگر اژدهای دژم / بباید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را نخواهد بسود / نخستین بر من بباید درود
بپیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بپیراستند
پذیره شدن با تبیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان برنگ درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه دیهیم خواه و چه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار با گفت و گو آمدند
که آزرده گشتست بر تو پدر / یکی پوزش آور مکن هیچ سر
چنین داد پاسخ گزین پاک نیست / مرا نیز بر جای خود خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن بگذرد
نگر تا زبان زانکه دید چشم / پس از شرم آب اندر آمد به چشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر

یکی آفرین گسترد

یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد

ز تیغ تو الماس گریان شود / زمین روز جنگ تو ویران شود
کجا دید تو جهد روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ

سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
زمین نسترد شیر با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو

همه مردم از داد تو شادمان / ز داد تو باید زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره ام / وگرچه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
مگر سام یل استم بدر / وگر نیست با این نژادم گهر

ز مادر بزادم بینداختی / به کوه اندرم جایگه ساختی
فکندی به تیمار این رنج را / باتش سپردی فرابنج را

نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوشی بود دیر
ببردی بکوهی بفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم

ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سپید و سیاه است رنگ
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی

ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با تاج داران سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو

نخفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کاری ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از کرگساران بدین تاختی

که ویران کنی کاخ آباد من / چنین دادخواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن رنج و خشم ترا داده ام

به اره میانم بدو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که پیمان تراست / یکایک کردی تو و جان تراست

سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی بر گواست

همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همی خواستی / به تنگی دل از جای برخاستی

مشو تیره تا چاره کار تو / بسازم کنون نیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه

چو بیند هنرها ز دیدار تو / نجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم / روان و دلش سوی داد آوریم

اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
ببازو کند شیر هموار کار / هر آنجا که او تند نیاید شکار

نامهٔ منوچهر از حال زال

نویسنده را پیش بنشاند بد / ز هر در سخن ها همی راند بد
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای

ازو نیست نیک و بد هست و نیست / همه بنده کاینم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو ساخت اندر خورش / بر آنست چرخ روان از روش

خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / به بزم اندرون ماه گیتی فروز

گزاینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون به جنگ / کشنده سرافراز گیتی نهنگ

ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سرایان سمند
همان از دل پاک پاکیزه کیش / به آبشخور آرد همی گرگ و میش

یکی بنده ام من رسیده بجای / بدو شصت سال اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم

ببستم میان یلی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار / بگیتی چو من کس ندیدی سوار

بشد آب گردان مازندران
چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان
برآورده گردن ز گردنکشان

چو آن اژدها کو ز رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر ما شهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او

هوا را ازو بود دل پر هراس
همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان
همان روی گیتی ز درندگان

ز تفش همی پر کرگس بسوخت
زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
همان از هوا تیر پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای
جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که یارست با او نبرد آزمود

بزور جهاندار یزدان پاک
بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند
نشستم بر آن پیل پیکر سمند

بزیر اندرون گرزهٔ گاوسر
بباز و کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا گرد بدرود هر کان شنید
که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چه کوهی بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه
ز فر باز کرده فگنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید و غرید و آمد به خشم

کمانی چنان بردم ای شهریار
که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود
به ابر سیه بر شد تیره دود

زبانش بلرزید روی زمین
ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر
چنان چون بود مرد کار دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بیدرنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد دوخته یک کران از دهانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنین
زدم بر دهانش بپیچید ازان

سه دیگر زدم بر میان زفرش
برآمد همی جوشش از خون جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین
برآهیختم آن گاوسر گرز کین

بنیروی یزدان گیهان خدای
برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر
برو کوه بارید گفتی سپهر

بکشتم سرش چون سر ژنده پیل
فرو ریخت ازو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود پرخون و زرداب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بر آن جنگ نظاره بود
که آن اژدها زشت و پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند
جهانی برو گوهر افشاندند

چو زو باز گشتم تن روشنم
برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از بار برگستوان
کنون هست هر چ اندر آیم زبان

بر آن بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خار خاور نبود
از آن جنگ دیوان نگویمت باز
ز بیداد آن نامه گردد دراز

چنین و جز این هرچه بودیم رای
سر از ابر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیدمی چارپای
بپرداختی دیو در بند جای

کنون چند سالست تا پشت زین
مرا تخت گاهست و بالش زمین
همه گرگساران مازندران
بتو راست کردم بگرز گران

نکردم زمانی بر و بوم یاد
ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون این برافراخته یال من
همان زخم گوبند گوپال من

بر آن هم که بودی نماید همی
برو کرده کامم جهاند همی
کمندی بینداخت از دست
زمانه مرا باز کوته ببست

سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمربند و گوپال را
چو من کردم او دشمنان کم کند
هنرهای او دل پر خرم کند

پیامی ازو داد کس

یکی آرزو دارد اندر نهان / بباید بجوید ز شاه جهان
یکی آرزو کان به یزدان نکوست / کجا گوئی زیر پیمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ / که بنبی نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست فرخ جهانبان من

که با او بگردم میان گروه / چو آورد مادر او را به البرز کوه
که از رای او سر نپیچم همی / درین روزها گر بسیچم همی

بهش من آمد پر از خون و خاک / همی آمدش استخوان چاک چاک
مرا گفت بردار آمل کنی / نزاید که آهنگ کابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدور از میان گروه
چنان شاه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه باشد نباشد شگفت / از و شاه را کین بباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید / که بخشایش آن هر آنکس بدید

زبس درد کو خورد بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بستند شاه
کسی کردمش دلش مستمند / چو آمد بنزدیک تخت بلند

چنان کن که با مهتری در خورد / ترا خود نیامد حنت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است و بس / چه اندوه کنار و چه فریادرس

ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نبشتند و شد رای راست / ستد دست دستان و بر جای خواست

بباید زبن اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای
چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مردمان بر ز پرخاش گشت

خشم مهراب بر سیندخت

برآشفت سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه با او براند
بدو گفت کاکنون جز این راه نیست / که با شاه گیتی سراپای نیست

که آرمت با دخت ناپاک تن / بکشتم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران زمین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین

بکابل که با سام یارد چخید / که خواهد از آن زخم گرزن جمید
چو بشنید سیندخت پیشش نشست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آور از دل بجای / که او ژرف بین بد بتن سرورای
وز آن پس روان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشیدفش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن / چو دیگر یکی راست آمد سخن
ترا خواسته گر ز بهر من است / بجنبش و بدان کین تب آشفت است

اگر چند باشی شبی دیر باز / بر و تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود

بدو گفت مهراب کز باستان / ز من در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی و چاره بکوش / وگر چاره در خون تن ره هوش

بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بدو گفت بجویم نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرا تیغ را از نیام

بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار ها را بزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بتو گنج آراسته

بدو گفت مهراب کامیت کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی ار می بروی

مرا در جهان انده جان اوست / کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی اندهٔ خویشتن / از و نیست این درد و اندوه من

یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه به مردی رخ جان جست
بیاراست تن را بدیبای زر / پرستنده پنجه بزرین کمر

بسیمین ستام آوریدند سی / ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر هر یکی را بدست

پر از مشک و یاقوت و کافور زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای نیکو بزر / طرازش همه گونه گونه گهر

یکی تاج پرگوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
ببان سپهری یکی طوق زر / درو بافته چند گونه گهر
ز تن خسروی نیست پهنای او / چو سیصد فزون بود بالای او
وز آن زنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کرده بار

چو بر دخت کار اندر آمد به آب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیرش اندر بهاد

رسیدن سام پسین دخت

بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا ناگهان / بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / به نزد سپهبد یکی زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام / به نزد سپهبد جهانگیر سام
پیام بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت و رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
بر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
کجائی کجا مایه چندین بود / فرستادن زآن چه آئین بود
گزین خواسته رو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه رمه
وگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
بگفتا بگنجور دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهی و بد ورفته دید
سه بت روی با او بپیچا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هریک بکف / پر از سرخ یاقوت در پیش صف
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار پرداختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند
به مهر تو شد بسته دست بدی / بگرز تو شد راه ایزدی
گنه کار اگر چه که مهراب بود / ز خون دلش دیده پرآب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید نبرد
پرستنده و خاک پای تواند / همه شهر زنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیامد چنین کارش از تو پسند / میان را بخون ریختن بر مبند
خدای شما وان ما خود یکی است / به یزدان ما هیچ پیکار نیست
گذشته ازو قبله ما بت است / چه در چین و کابل چه در تبت است
شما را خور و آتش پرفروغ / تو دانی کزین در نگفتم دروغ
پرستیدن هر دو داری بد است / از ایرا که هر دو پی ایزد است
تو دانی نه نیکیست خون ریختن / ابا بیگناه اندر آویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری با همال / مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار فرهنگ اوی / بر آنسان که دانی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زو بر و بوم رست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدان آب روی

نهفته همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همه عهد و پیوند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست پیمان و پیوند او
زمین را ببوسید و برپای خواست / بگفت آنگه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان نام رودابه ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز چاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش تو استاده ام / سرم را بفرمانت بنهاده ام
به پیش تو استاده ام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / کز آن تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هرکه پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
برین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو رودابه جفت همال
شما گرچه از گوهر دیگرید / همه تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفرید که آیدش رای / نماندیم ماندیم با های های
یکی بر فراز و یکی بر نشیب / یکی شادمانی یکی با نهیب
سرانجام هر دو بخاک اندرست / که هر گوهری کسب وی گوهرست
بکوشم کنون کز پی کار تو / درین لابه و ناله زار تو
یکی نامه بالابه دردمند / نشستم بنزدیک شاه بلند
به نزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
برین اندر آمد که زین را بدید / همان نعل اسپش زمین را بدید
برآنم که چون زال شد نزد شاه / ازو کام یابد بیابد براه
برین شاه را زال پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ بهند
که پرورده مرغ بی دل شده است / ز آب مژه پای در گل شده است
عروس ازبهر اندرون همچو تست / سزد گر برانید هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها / مر آن نیز بنمای و بستان بها
مگر دیدن او پسند آیدم / که دیدار او سودمند آیدم
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان / کند بند را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند / سرم شود با آسمان بلند
یکایک همه جان نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بخندید بدو گفت سام دلیر / کز اندیشه را دل مکن هیچ سیر
برآمد بکام تو بر کار زود / چو بشنید سیندخت خدمت نمود
بیامد از آنجایگه شادمان / بچهره شده چون گل ارغوان
لب سام سیندخت پر خنده بود / همه رنج کین از دلش کنده بود
نوندی دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر زمان / بیایم بجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام / همه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار پیمان تو / نمودن بداماد مهمان تو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو

سزاوار و خلعت آراستند
ز گنج آنچه بر مایه برخواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز
هم از بهر رودابه مهرساز

بکابل دیگر سام را هر چه بود
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی
ز گستردنی و ز پوشیدنی

به سیندخت بخشید دستش ببست
گرفت و یکی تازه پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

سرافراز مردی و گردی درست
بدو داد و گفتش که اکنون نشست

یکایک سپاس و بشادی مان
ازین پس مترس از بد بدگمان

رسیدن زال به درگاه منوچهر شاه

شکفته شد آن روی پژمرده ماه
به نیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار
که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی پادشاه
سبک نزد شاهش گشادند راه

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی
بدو داده دل شاه آزرمجوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک
ببردند شادان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند
ببوسید از و شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
بدین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتر است
ابا تو همه رنج رامشگر است

از و بستد آن نامهٔ پهلوان
بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواست پاسخ چنین داد باز
که رنجم فزودی بر آن بر دراز

ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر
که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست زان پر ز غم
برآنم نه اندیشه از بیش و کم

برآرم بسازم همه کار تو
کزانیست انجام و فرخار تو
برد خوالیگران خوان زر
شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه
نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان و خوردن پرداختند
بتخت دگر جای برساختند

چو می خورده شد نامور پور سام
ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب
بر اندیشه دل پر ز گفتار لب

برو آفرین کرد شاه جهان
چو برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر
به پیش منوچهر پیروزگر

بفرمود تا موبدان و ردان
ستاره شناسان و هم بخردان
کند انجمن پیش تخت بلند
ز کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز
که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ
برفتند با زیج رومی بچنگ

چنین یاد کردند بر شهریار
که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید
که این آب روشن بخواهد دوید

ازین دخت مهراب و از پور سام
برآید یکی تیغ تیز از نیام
بود زین کانیش بسیار مر
همش هوش باشد همش زور و فر

همش زهره باشد همش تیغ و یال
به رزم و به بزمش نباشد همال
پدید آید گرد یکی زورمند
که نبود چه تو زیر چرخ بلند

کجا باز او کند موی تر
شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از سر ترک او بگذرد
سران جهان از کمی بشمرد

یکی برز بالا بود فرهمند
همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند
هوا را بشمشیر گریان کند

کمر بسته شهریاران بود
به ایران پناه سواران بود

چنین گفت پس شاه گردن فراز
که این هر چه گفتند دارید راز

پرسش کردن موبدان زال را

بخواند از زمان

بخواند آن زمان زال را شهریار / کزو خواست کردن سخن خواستار
نشستند بیداردل موبدان / همان زال با نامور بخردان
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای نهفته در پرده نیز
بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش راه‌بین بخردی
که چیست آن ده و دو سرو سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان هر یکی بر زده شاخ سی / نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیزتاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانید بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمرد / همان سی شود باز چون بنگرد
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام / بسیم آن نیابی بود آن تمام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شود سوکوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزان شارستانشان بدل بگذرد / کس از یاد کردن کسی نشمرد
یکی بومهن خیزد از ناگهان / بر و بوم شان پاک کرده نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد / هم اندیشه کان را در آز آورد
بپرده درست این سخن بازجوی / به پیش ردان این سخن بازگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه بد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر
وزایشان بپاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد

پاسخ دادن زال زر

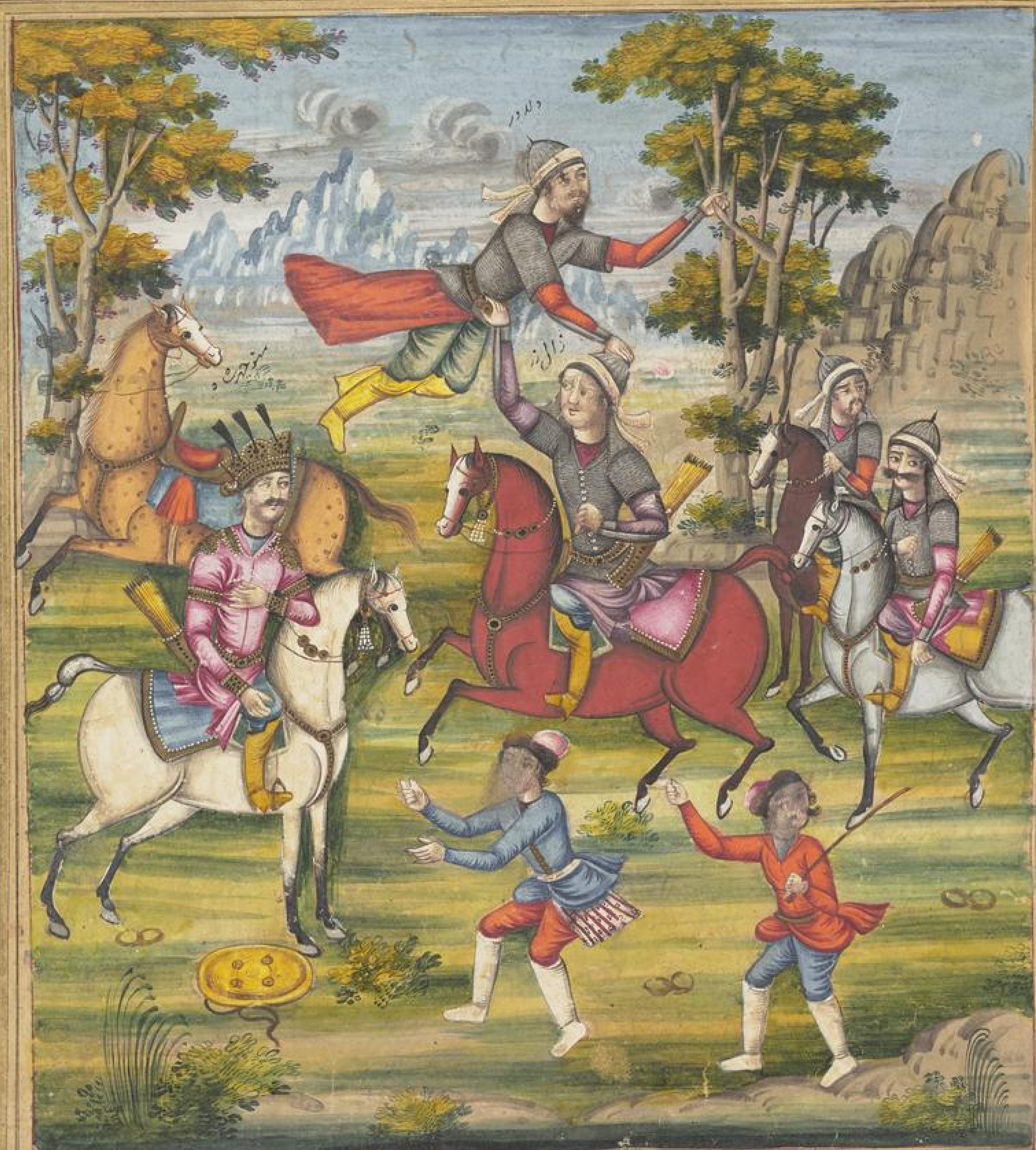
بجست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برفکند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاخ نو آیین بر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار / برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاه است هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو زمان
برین سان که پیچی تو هر دو بهم / یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را به تگ / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار / کجا بگذرانید بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم بود / بوقت شمردن همان سی بود
نگفتی سخن جز بنقصان ماه / که یکشب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیام سخن برکشیم / دو بن سرو کان مرغ دارد بسیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو بازگردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو نیم شاد و ازو با گزند
برو مرغ پران تو خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارستانی ابر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
چنین شارستان این سرای سپنج / که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او برفرازد هم او بشکرد
برآمد یکی باد با زلزله / برآرد ز گیتی خروش و ناله

همه رنج ما ماند با خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد / نباید بر و بیخ هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود / روانها بدان سر گرامی بود
اگر آز و رزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی جای درست
که پوشند بر روی و بر سرش خاک / همان جای ترا است و تیمار پاک
بیابان و آن مرد با تیر و داس / گیای تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
درو گر جهان است و ما چون گیا / همالش بخیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک بنگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که خود مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در در آید از آن بگذرد / وگر لابه سازی سخن نشنود
بشادی یکی انجمن درنهفت / شهنشاه گیتی
یکی جشن گاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو زر زد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش شهنشاه برسان شیر
بدستوری بازگشتن پدر / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بویه دخت مهراب خواست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج هندی درای / بمیدان درآرند با کره نای

هنر نمودن زال در میدان پیش منوچهر شاه

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
درختی گشن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال بسیار و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یک چوبه تیر / بینداخت بگذشت شد پر تیر
سپر برگرفتند زوبین وران / بگفتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدکی ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گشاده بدیگر سر افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی بر گرانید اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبان پر مزاح
به آورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد به مرد / برانگیخت زال اسب و برخواست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
به آواز گفتند گردنکشان / که مردم نبیند کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه [illegible] بدو لاجورد
ز شیران نزاید چنین شیر گرد / چه گرد از نهنگان نشاید شمرد
جهان سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد



برو آفرین کرد شاه بزرگ
همان نامور پهلوان سترگ

یکی خلعت آراست شاه جهان
کزو خیره ماندند یکسر مهان

همان جامهای گرانمایه نیز
پرستنده و اسب و هر گونه چیز

گرامی نامور پهلوان دلیر
بهر کار پیروز بر سان شیر

همان پور فرخنده سام سوار
وزو ماند اندر جهان یادگار

بکردم هر آن چیز کت کام بود
همان زال را رای و آرام بود

ز شیری که باشد شکارش پلنگ
چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند

چو از تاج بر مایه و تخت زر
چه از یاره و طوق زرین کمر

پس آن نامه سام پاسخ نبشت
شگفتی سخنهای فرخ نبشت

نه چندی چو تو نیز گردان سپهر
برزم و به بزم و برای و بچهر

رسید و بدانستم از کار تو
همان خواهش و رای و آواز تو

همه آرزوها سپردم بدوی
بسی روز خرم شمردم بدوی

کسی کز دمش باد دل شادمان
کزو دور باد بد بدگمان

برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام

بازگشتن سام نزد زال

ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق هم تخت عاج
چنان شاد شد زین سخن پهلوان / که با پیر سر شد ببوسی جوان
سواری بکابل برافکند زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / برانگونه شادی که رفت از جهان
من اینک پس دستان برین رسید / گذاریم و هر دو چنان چون سزید
فرستاده شادان بکابل رسید / خروشی برآمد چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه زابلستان / ز پیوند خورشید کابلستان
که بی جانش بازباید روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان
همه شهر کابل از آن شادمان / تو گفتی که گشتند از سر جوان
تو گفتی همه جان برافشاندند / بهر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان رخ شد جوان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بفر و بخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست / بباید مر این را سر انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاج است و گر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز / پس دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال / که چون یافتی تو بتابید همال
بزن مرد را از بلندی منش / سزد گر فرازی سر از سرزنش
سوی کام دل زود بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / سجورشید برجاد و بیا خشت
بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه زاده آب بود
در ایوان همی تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
نشست اندر آن خانه زرنگار / کسی را بر او ره نداد اندر بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / نثارش همه مشک و می خواستند
فشاندند بر سر همه مشک و زر / که شد از گلاب آن همه خاک تر
دگر سو دمان زال و یاران اوی / سوی زابلستان نهادند روی
همی راند دستان گرفته شتاب / چو پرّ مرغان و کشتی بر آب
همه ره چو آتش همی راند زال / نه خورد و نه آرام و نه خواب و هال
کسی را که بد زآمدن آگهی / پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام دل شادمان / همی داشت اندر برش یکزمان
چو شد روز نه زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت بر پایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
چنین گفت کامد ز زابل پیام / زنی بود سیندخت نام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
زمین خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نباشم بدو بدگمان

زبهر چه بد

ز هر در سخن گر بخوبی بخواست / سخن‌ها برو بر نهادیم راست
نخست اگر تا شه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان

دگر آنکه زی او بمهمان شویم / بر آن دردها پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند اوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را / چو گوییم مهراب آزاده را
ز شاخی چنان تا بن شد زال سام / بدانست کورا از آن چیست کام

سخن هر چه از دخت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای

هیونی برافکند مرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و چندی سپاه

فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان

بزد نای رویین بر پشت کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران

ز بس گونه گون پرنیانی درفش / ز سرخ و سپید و چو زرد و بنفش
چو آوای نای و چو آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است و آرامش است
همی رفت ازینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه زابلستان گرفت آفرین / چه بر سام و بر زال بر همچنین

نشست از بر باره تیزرو / چو از کوه سر برزدش ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر

بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آوای هندی درای / ز نالیدن چنگ و بربط سرای

تو گفتی دد و دام رامشگر است / زمانه بآرایش دیگر است
بر و یال اسب از کران تا کران / براندوده مشک و می زعفران

همه پشت پیلان پر از بوق و کوس / براندوده از مشک و عنبر خلوس
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته با صد پرستندگان

بکف هر یکی را یکی جام زر / معطر مرصع ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند / وز آن جامها گوهر افشاندند

بدان جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید سیندخت با سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت

بدو گفت سیندخت مایه کجاست / اگر دیدن آفتاب هواست

خواستن زال رودابه را بزنی

چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام

ز بنه ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هر چه باشد شمار است بهر
برفتند زی خانه زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار

نگه کرد سام اندر آن ماهروی / یکایک شگفتی بماند اندروی
بدانست کش چون ستاید همی / بر و چشم را چون گشاید همی

بفرمود تا رفت مهراب پیش / به بستند عهدی بر آیین و کیش
بیک تخت‌شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند

سر ماه با افسر پر نگار / سر شاه پر گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته / همان نسخه گنج آراسته

برخواندند گنجها هر چه بود / که گوش آن نیارست گفتی شنود
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان که بودند با دست بند / برفتند تا پیش کاخ بلند

سر ماه سام نریمان برفت / سوی شهر خود روی بنهاد تفت
سوی گرگساران شد و باختر / درفش خجسته برافراخت سر

عماری و بالان و هودج بساخت
یکی مهد تا ماه را در نساخت

چو سیندخت مهراب پیوند خویش
سوی سیستان رخ گرفتند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی دهش

رسیدند پیروز در نیمروز
چنان شاد و خندان ز گیتی فروز

سپردار زمان سام شاه زال
برون برد لشکر بفرخنده فال

سپه گفت کان پادشاهی تراست
دل و دین با ما ندارند راست

نترسم ز آشوب بدگوهران
بویژه ز گردار نام آوران

بشد سام یکزخم بنشست زال
می و مجلس آراست بفراخت یال

مولود رستم زال

بسی برنیامد برین روزگار
که بازاده سرو اندر آمد ببار

بهار دلفروز پژمرده شد
دلش را غم و رنج بسپرده شد

ز بس بار کو داشت اندرون
همی راند رودابه خون رود خون

شکم گشت فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

تو گفتی بسنگستش آگنده پوست
وگر زاهنست آنکه بوده دروست

چنین تا که زادن آمد فراز
نخواب و به آرام بودش نیاز

چنان شد که یکروز ازو رفت هوش
ز ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد بسیندخت بشخود روی
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

بدو گفت سیندخت کای بازفام
چه بودت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب

همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بیرون نیایم جواز

فرود آمد آن زندگانی زال
چو بنشست باخویش بگرفت بال

یکایک بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی

ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

چو آن پر سیمرغش آمد بیاد
بخندید سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزآن پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
بزیر آمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود

فرود آمد آن زندگانی زال
چو بنشست باخویش بگرفت بال

ستودش فراوان و بردش نماز
برو کرد زال آفرینی دراز

بدو گفت سیمرغ کین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین تن ماه روی
یکی کودک آید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد گذشتن همی نیز ابر

از آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید بچنگ

هر آن گرد کآواز گوپال اوی
بچند بر و بازو و یال اوی

به آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی پولاد خای

بجائی خرد سام سنگی بود
بچشم اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و بنیروی پیل
بانگشت خشت افکند بر دو میل

بیاید بگیتی ز راه رهش
بفرمان دادار نیکی دهش

بدان تاش بیشی بود خرمی
بدین آمدن از ره مردمی

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینا دل افسون کند
بصندوق تا شیر بیرون کند

بکافد تهی گاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

ازآن پس بدوران کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

لبای و بیالای برخسته گیش
ببینی هم اندر زمان رستگیش

برآن مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
به پیش جهاندار باید شدن

که او دادت این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاند بخت

برین کار دل

بدین کار دل هیچ غمگین مدار که شاخ برومندت آید ببار
بگفت و یکی پر زه باز و بکند فکند و به پرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او بر گرفت برفت و بکرد آنچ گفتی شگفت
بدان کار نظاره بد یک جهان همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت سیمین دخت از دیده خون که کودک ز پهلو که آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر زمی خفته بود زمی خفته و دل زهش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن بسیمین دخت بگشاد لب در سخن
بروز زر و گوهر افشاندند ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند لبان سپهری بر او آختند
بخندید از آن بچه سرو سهی پدید آمد فرّ شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آگنده موی سمور برخ بر نگارید ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیرکش اندر گرفته سنان بیکدست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند بگرد اندرش چاکران پای چند
هیون تگاور برانگیختند بفرمان بران بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان ز کابلستان تا بزابلستان
بکابل درون گشت مهراب شاد بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران نشسته بهر جای رامشگران
بند کهتر از مهتران بر فزود نشسته چنان جفت چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار چو دیدش جهان پهلوان سوار
ابر سام یل موی برپای خاست مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازان پیکر آید تنش سرش ابر ساید زمین دامنش
وز آن پس فرستاده را پیش خواند بخواهندگان بر درم بر فشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه نظاره شدند اندران جشنگاه
پس آن نامهٔ زال فرخ نبشت شگفتی سخنهای فرخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار بر آن شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بر آن پیکر پرنیان که یال یلان داشت گرز گران
بفرمود کو را چنان ارجمند بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کرد اندر نهان شب و روز با کردگار جهان
که دیده به بیند جهان پیش من ز تخم تو پوری بر آیین من
کنون شد مراد من از بخت راست نباید جز از بندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد پران بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز که روشن روان اندر آرد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود بر افراخت گردن به چرخ کبود
همی گشت ازانگونه بر سر جهان برهنه شد آن روزگار نهان
برستم همی داد ده دایه شیر که نیروی مردست سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خورد نی شد از نان و ز گوشت و ز بود
بدی پنج مرده مر او را خورش بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر که شد پور دستان بمانند شیر

کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیر مردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای

آمدن سام بدیدن رستم

سپه را بلالا ر لشکر سپرد / برفت و جهان دیدکان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو دستان شد آگاه بر بست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدند و نهادند پای
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دم دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپه در سپر یافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی زنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت بر پور زال / ابا قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چه از دور سام یل او را بدید / نگه کرد با تاج و تختش بدید
فرود آمد از اسب مهراب و زال / جوانان و گردان با فر و یال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چنانش ابر پیل پیش آورید / نگه کرد تاج و سریرش بدید
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید / چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید
یکی آفرین کرد سام دلیر / نترسید از افتادن آن نره شیر
نماز نیا برد و بر پای خواست / ببوسید مر سام را دست راست
ببوسید رستمش بخت ای شگفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نخواهم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک فرستم درود
سر دشمنان از اسپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / چنان چون تو باشد نگر بهرام
وز آن پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بگورابد اندر نهادند روی / همه راه شادان و پر گفت و گوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین تا یکی ماهیان / برنجی ببستند هر گز میان
همی خورد هر کس بآوای رود / همی گفت هر کس بشادی درود
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای / فروهشته از تاج فر همای
برستم همی از شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
بر آن بازو و یال و آن کتف و تیغ / میان تنگ چون سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر نیروی بر و هژبر
بزال آنگهی گفت با صد نژاد / بپرسی کس این اندر آید بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدین سنگری چاپ چون آورند
بسیمرغ باد اهزار آفرین / که ایزد بدو بنمود اندرین
بدین خوبروئی بدین فر و یال / بگیتی ندارد کسی را همال
بدین شادمانی کنون می خورم / بمی جان اندیشه را بشکریم
که گیتی سپنج است برای و رو / کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسپ و شبدیز و تیغ / نیارد بدو سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / پی مشک سارا کنم خاک را

بسازم گو زنده بسط

بسازم کنونی زهر سو سلاح — بهر کف خونین زهر فراخ
پراز خنده گشته لب زال و سام — زگفتار مهراب دل شادکام

سر ماه سام نریمان زگاه — بر آن تخت فرخنده بگزید راه
بیازید سام و برون شد بدر — یکی منزلی زال شد با پدر

همی رفت با پیل رستم دژم — ببدرود کردن نیاز ابهم
چنین گفت مر زال را کای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر

بفرمان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرد بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی — همه روز جسته ره ایزدی

چنان دان که بر کس نماند جهان — یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین — به جز بد ره راست مسپر زمین

مراد دل ایدون کمانم همی — که آمد زمانم ز تنگی همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت — که این پند ما را نباید نهفت

برآمد ز درگاه زخم درای — زمیدان خروشیدن کرّه نای
سپهبد سوی تاختن کرد روی — زبان کینه جوی و دل آزرم جوی

برفتند با او دو فرزند اوی — پر از درد بد دل پر از آبروی
ره منزل برفتند و گشتند باز — کشید آن سپهبد تنگی فراز

وزان روی زال سپهبد براه — سوی سیستان باز برد آن سپاه
چنان هم که بود او بر آیین و رسم — چنان چون بود در خور ساز بزم

شب و روز با رستم شیرمرد — همی گرد شادی و هم باده خورد

داستان رستم و قتل پیل سپید

چنان بد که یکروز در بوستان — همی باده خوردند با دوستان

خروشنده گشته دل زیر و بم — شده دشمنان نامداران بهم
همی لعل گون در بجام بلور — بخوردند تا در سر افتاده شور

چنین گفت فرزند را زال زر — که ای نامور گرد خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باده ساز — کسی را که باشند گردن فراز

بنجشید رستم بسی خواسته — زپیلان و اسبان آراسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن — بسی خواسته یافته تن به تن

سپهبد بسوی شبستان خویش — بیامد بر آن سان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون بسر بر شتاب — بیامد گرازان سوی جای خواب

بتخت و بخواب اندر آمد سرش — خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند — رها گشت و آمد بر دم گزند

چو زان گونه آوازش آمد بگوش — دلیری و گردی برو کرد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت — برون آمدن راه اندر گرفت

کسانیکه بودند بر درگهش — همی بسته کردند بروی رهش
که از بیم اسپهبد نامور — چگونه گشاییم پیشش تو در

شب تیره و پیل جسته ز بند — تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش — یکی مشت زد بر سر و گردنش

بر آن سان که شد سرش مانند گوی — سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور — دلاور بیامد بنزدیک در

بزد دست و بشکست زنجیر و بند — چنان زخم از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد — بدست اندرون گرز سر پر زباد

همی رفت تازان سوی زنده پیل — خروشید مانند دریای نیل
بکه کرد کوهی خروشنده دید — زمین زیر او دیگ جوشنده دید

زمان دید از آن نامداران خویش — بر آن سان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر — نترسید و آمد بر او دلیر

چو پیل دمنده مر او را بدید — بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان — بدان تا رساند برستم زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش — که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون — بزخمی بیفتاد خوار و زبون



بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک باز جای
به خفت و چو خورشید از جاودان / برآمد بسان رخ دلبران

به زال آگهی شد که رستم چو گرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را / بخاک اندر افکند سر تنش را

سپهبد چو بشنید از ایشان سخن / که چون بود از آغاز کردار و بن
بگفتا دریغا چنان زنده پیل / که بودی خروشان چو دریای نیل

بسا رزمگاها که آن پیل مست / بجمله همه پاک برهم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر / بدی به از زور رستم نامور

بفرمود تا رستم آید برش / ببوسید دست یال و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر / برآورده چنگال و گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتای تو / بفر و ببرز و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید ز بن بگسلد ساز تو

بخون نریمان میان را ببند / برو تازنان تا بکوه سپند
چهار است فرسنگ بالای کوه / پر از سبزه و آب دور از گروه

یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بروی نه برند پران عقاب
همیدون چهار است پهنای وی / بسی اندرو مردم و جانور

درجهان آنکس سپرد

درختان بسیار بکشت و بهر
ز هر پیشکار و ز هر میوه دار
یکی راه بر وی دری ساخته
بسوی حصار اندر آورد روی
بماند اندر آن رزم سالی فزون
سپه بی سپهدار گشتند باز
بسوی حصار اندر کشید
خروشید بسیار و زاری نمود
ز دروازه در یکی تن برون
سرانجام نومید برگشت سام
روی شاددل با یکی کاروان
که اکنون نداند کسی نام تو
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
بیار اشتر از نمک داد و بس
چو باشد حصاری گران بر درش
چو بشنید رستم بر آراست کار
ز خویشان تنی چند همراه برد
بدو گفت کامد یکی کاروان
فرود آمد از دژ هم آنگاه مرد
بدو گفت بنگر که تا چیست بار
همی گویش از گفتها یک بیک
یکی کاروانست گفتا تمام
بفرمود تا در گشادند باز
ز بار نمک برد پیشش بسی
پذیرفتم و نیز دارم سپاس

میان سپهری برافراخته
وزان راه شد کشته آن نامجوی
سپاه اندرون و سپهبد برون
هزیمت بر شاه کردن فراز
بیابان ها سپه گسترید
همی سرزمان ناله را بر فزود
نیامد برون و نشد باندرون
ز خون پدر نارسیده بکام
بر آن سان که نشناسدت ساربان
ز رفتن بر آید مگر کام تو
هر آنچت بگویم ز من هوش دار
چنان رو که نشناسدت هیچکس
بود بی نمکشان خور و پرورش
بدان سان که بد در خور کارزار
چنین تا بنزدیک آن قلعه کرد
مرا آگهی ده ز کار جهان
بر رستم آمد بکردار گرد
بیاور مرا آگهی تو ز کار
که در بار شانست یکسر نمک
نمک بار دارند انکه تمام
بدان تا شود کار ما زو فراز
بسی آفرین کرد بر هر کسی
ابا نیک دل پور یکی شناس

رفتن رستم بکین خواستن نریمان

نریمان که گوی از دلیران ببرد
شب و روز بودی برزم اندرون
سرانجام سنگی بینداختند
چو آگاهی آمد بسام دلیر
نشستند اندر آنجا بسی سال و ماه
یکی هفته بود با سوگ و درد
که حاجت نبدشان بیک برگ کاه
کنون ای پسر گاه آنست تو
تن خود بکوه سپند افگنی
بدو گفت رستم که فرمان کنم
بر آرای تن چون تن ساربان
که بار نمک هست آنجا عزیز
چو بنید بار نمک ناگهان
ببار نمک در نهان کرد گرز
رسد روز که دیدبانش بدید
بدان تا بنزدیک مهتر شوم
بدو گفت کامد یکی کاروان
بپاسخ چنین گفت رستم بروی
فرستاده بر بست و آمد فراز
چو بشنید مهتر بر آمد ز جای
چو رستم بنزدیک مهتر رسید
بدو گفت مهتر که جاوید باش
در آمد ببازار مرد جوان

کسی خود ندیدست از کوه و مرز
درو آفریدست پروردگار
بران شاه آفریدون کرد
همیدون گهی چاره گاهی فسون
جهان از پهلو به پرداختند
که شیر دلاور شد از جنگ سیر
سوی بارهٔ دز ندانست راه
سر هفته پهلو سپه گرد کرد
اگر چند ره بسته بد سال و ماه
که سازم یکی چاره پر فسون
برو بیخ آن بدرگان بر کنی
من این درد را زود درمان کنم
بر آن سان که نشناسدت کاروان
بقیمت از آن به نداند چیز
پذیره شوندت کهان و مهان
بر افراخته پهلو یال و برز
به نزدیک سالار مهتر دوید
بگوییم و گفتار او بشنویم
به نزدیک دز ما بسی ساروان
که رو نزد آن مهتر نامجوی
به نزدیک آن مهتر سرفراز
لبش گشته خندان و شادی فزای
زمین بوس کرد آفرین گسترید
چو تابنده ماه و چو خورشید باش
بیاورد با خویشتن کاروان

ز هر سو برو گرد شد انجمن / چه از کودک خرد چه مرد و چه زن
یکی داد جان و یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / برآراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی / پس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دز خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / زمین از ثری تا ثریا گرفت
بدر بر یکی تن نبد زان گروه / چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / مهندس بر آن گونه پرداخته
بزد گرز و بشکند در از جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از ماه بفراشته / بدیوار سر تا سر افراشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کزین گونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا درون نیز گوهر نماند
کزین سو همی زر برآورده اند / بدین جایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / نگارنده کردار خود سر بسر

نامه رستم نزد زال زر

نخست آفرین بر خداوند هور / خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر / خداوند آن برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی پهلوی بی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش چون هور و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بدان سان سپهری بلند
بپایان آن که فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بر آن سان که من خواستم
شب تیره با نامداران بجنگ / بدز بر یکی را ندادم درنگ
چو کشته چو خسته چو بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندانند شمارش کسی / ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفته درود فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بود آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای

جواب نامه رستم از زال زر

به پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی برو جان برافشاندم
ز نو پور شایسته چندین سزد / سزد آنکه هستی هشیوار مرد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان ورا سوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین / که بی روی تو گشتم اندوهگین
ز استر همانا هزاران هزار / به نزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانکه باشد گزین / پس آنگه بدز بر زن آتش بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو ماند و زان شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر

برآورد و بسته

هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار ⁂ هم از دیبه چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان ⁂ همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند ⁂ که دودش برآمد به چرخ بلند
وز آن جای برگشت دل شادمان ⁂ نهاده بر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز ⁂ که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدنرا چو برخواستند ⁂ همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای ⁂ همان سنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر ⁂ شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید ⁂ فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزانه را در کنار ⁂ گرفت و بفرمود کردن نثار
وزآنجا به ایوان دستان سام ⁂ بیامد سپهدار جوینده کام
به نزدیک رودابه آمد پسر ⁂ بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو یال و برش ⁂ همی آفرین خواند بر پیکرش
همی آفرین کرد بر زال زر ⁂ بر آن نامور پور نیکی هنر

نامهٔ زال بسام و پاسخ سام زال را

بمژده به نزدیک سام سوار ⁂ فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون سر به نیک و بد ⁂ نمودش بر آن پهلو ارجمند
فرستاد با نامه هدیه بسی ⁂ به نزد سپهدار گردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید ⁂ ز شادی رخ پهلوان بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار ⁂ ز بس شادمانی که نامدار
فرستاده را خلعت و بار داد ⁂ ز رستم همی داستان کرد یاد
نبشت آنگهی پاسخ نامه باز ⁂ به نزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر ⁂ بنا شد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر ⁂ ستاند همی موبد تیز ویز
مرا و را در آرد میان گروه ⁂ چو دندان بر آرد بود زوستوه
ابی آنک دیدست پستان مام ⁂ بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور ⁂ که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام کردی و کند آوری ⁂ از و شیر خواهد همی یاوری
چو نامه به مهر اندر آورد کرد ⁂ فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر ⁂ ابا خلعت و نامهٔ نامور
وز و شادمان شد دل پهلوان ⁂ ز کردار آن نورسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره ⁂ ز روی زمین تا به برج بره
کنون از منوچهر گوییم دگر ⁂ وز آن شاه آزاده گوییم خبر
به اندر کردش پسر را نگر ⁂ بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شصت ⁂ ز گیتی همی بار رفتن ببست

اندرز کردن منوچهر نوذر را

ستاره شناسان بر او شدند ⁂ همی ز آسمان داستانها زدند
بدید اندرو رنج کشیدن دراز ⁂ ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند از آز و ز تلخ آگهی ⁂ که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای ⁂ مگر ز یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن ⁂ نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز داننده بشنید شاه ⁂ بر سم دیگر گون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند ⁂ همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمدش پیش ⁂ ورا پندها داد ز اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است و باد ⁂ برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان ⁂ به رنج و بسختی ببستم میان
بسی خرمی کام دل راندم ⁂ برزم اندرون دشمنان راندم
بفر فریدون ببستم میان ⁂ به پندش مرا بود شد هر زمان

نخستم ز تور و ز سلم سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمار ها / بسی شهر کردم بسی بار ها
چنانم که گویی ندیده جهان / شمار گذشته است اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / نبرزد همه زندگانیش مرگ
وز آن پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا و آگه بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان بایدت باز گشت
نشانی نماند همی از تو باز / بر آید بر روزگاری دراز
نشاید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / چه موسی بیاید به پیغامبری
پدید آید آنگه به خاور زمین / مگر تا بر او نسازی بکین
بدو بگروان دین یزدان بود / نگه کن که از سر چه فرمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از و نیست و هم زو بدی
وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه / نهد از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای دراز است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
کز ایدر تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز زال و ز سام آنگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / بر آمد کنون بر کشد شاخ و بال
از و شهر توران شود بی هنر / بکین تو آید همان کینه ور
بجنت و فزود آمدش بر روی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنک بد هیچ بیمارئی / هم از درد ما هیچ آزاره ئی
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند زو یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر گاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کیی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
برین بر بیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان کهن شد پر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
که دیو یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور بر آمد خروش / جهانی لسر بر آمد به جوش
به پرسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
بگسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
نه دشواری از عیز بر منش / نه آسانی آمد ز اندک توش
همه ناتوانانی او یکی است / بزرگست و بسیار ما اندکی است
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
بدان پهلوان جهان دیده را / سزاوار گردد پسندیده را
که تا شاه ترکان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد وی از گرز کین / از آن تخت پردخت گردد زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بگیر بهنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای نبر اندرو گشت خوار
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند

بیاده همه کسار

پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
زکردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
ز بیدادی نوذر تا جور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران زکردار او / غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی / ازو دور شد فرهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند بر آن تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت او / مر او راست ایران و آن تخت او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها به مهرش گروگان کنیم
برایشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محال است و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / بدین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر بیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دشوار بایدش کرد
من آن ایزدی فر باز آورم / جهان را به مهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوئی ز سر باز پیمان شوید
گرامرزش کردگار سپهر / نتابید از نوذرشت و مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه / به برگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان زگفتن پشیمان شدند / بنوی ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان شد سراسر بنوئی جوان
بپوزش همه پیش نوذر شدند / بجان و بدل بار دیگر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او بر بپای / بدستوری بازگشتش بجای
برون رفت با خلعت نوذری / چو با تاج و با تخت انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بفر و بحال
پس آنگه زمرگ منوچهر شاه / نشد آگهی تا بتوران سپاه
ز پا رفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان

مخبر گردیدن پشنگ از مرگ منوچهر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاندر ایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بر زد یکی تیز دم
زکار منوچهر و از لشکرش / زگردان سالار و از کشورش
چو لخواست گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هنربر دمان
سپهبدش چون ویسه تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب / بخواندش درنگی و آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت / که این کین ز یزدان نشاید نهفت
سری را که جا مغز جوشیده نیست / برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز جنگ است و کین جستن است / رخ از خون دیده که شستن است
زگفت پدر مغز افراسیاب / برآمد از آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهانی چنین خوار نگذاشتی
میازا به بستی به کین آوری / نگردی به ایران مگر سروری
کنون هر که مانده بود از نیا / زکین جستن جنگ و از کیمیا
کت دانش بر تیغ تیز من است / که شورش و رستخیز من است

بنزد پشنگ اندر آمد شتاب — چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل — وز او سایه افکنده بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ — چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ — به ایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته بیند پسر — سزد گر برآرد به خورشید سر
پس از مرگ باشد مرا او بجای — از ایرا به نام زد رهنمای

ز پیش پشنگ آمد افراسیاب — دلی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای — بکار آمد اغریرث رهنمای

بپیش پدر شد پر اندیشه دل — که اندیشه دارد همی شیر دل
بدو گفت کای کاردیده پدر — ز ترکان بردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر کم شده است — سپهبد سپه سام نیرم شده است
چو گرشاسب چون قارن رزم زن — چنین نامداران این رزم زن

تو دانی که بر تور و سلم سترگ — چو آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه — که ترکش همی سود بر چرخ و ماه

ازین در سخن هیچ گونه نراند — بر آرام بر نامه کین بخواند
اگر ما بشوریم بهتر بود — گزین شورش آشوب خاور بود

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ — که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی شیرزاست آن نامدار — یکی پیل جنگی که کارزار

نبیره که کین نیا را نجست — سزد گر نژادش نباشد درست
ترا نیز با او بباید شدن — بهر نیک و بد رای فرخ زدن

چو از دامن ابر چین کم شود — بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت — گیاها ز یال یلان برگذشت

جهان سبز گردد سراسر ز خوید — بهامون سراپرده باید کشید
دل شاه بر سبزه و گل پرند — سپه را همه سوی آمل برند

دهستان بکوبند در زیر نعل — تبازید و از خون کنند آب لعل
منوچهر از آن جایگه جنگجوی — بکینه سوی تور بنهاد روی

بکوشید با قارن رزم زن — چنین نامداران این انجمن
مگرشان بیایند بر دشت کین — مر این دو سرافراز ایران زمین

روان نیاکان ما خوش کند — دل بدسگالان پر آتش کند
چنین گفت با نامور نامجوی — که من خون بکین اندر آرم بجوی

آمدن افراسیاب با ایران بجنگ

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان — ببستند گردان توران میان

سپاهی بیامد ز ترکان و چین — همه گرزداران خاور زمین

که آزامیان و کرانه نبود — همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید — خبر نزد پور فریدون رسید

سپاه جهاندار بیرون شدند — ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی — سپهدارشان قارن رزمجوی

شهنشاه نوذر پس پشت اوی — جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید — چنان شد که خورشید شد ناپدید

سراپرده نوذر شهریار — کشیدند بر دشت و پیش حصار
چو اندر دهستان نیارست جنگ — برین بر بیامد فراوان درنگ

که افراسیاب اندر ایران زمین — دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد — ز لشکر سواران بدیشان سپرد

ز جنگ آوران مرد چون سی هزار — برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی — بکینه بدستان نهادند روی

خبر بد که سام نریمان بمرد — ورا دخمه سازد همی زال گرد
از آن سخت شادان شد افراسیاب — هیونی برافگند هنگام خواب

یکی نامه بنوشت نزد پشنگ — که جستیم نیکی و آمد به جنگ
همه لشکر نوذر ار بشکریم — شکارست چونان کجا بشکریم

وگر دم درکشیم

وگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازو بد به ایران زمین / چو او شد از ایران بجوییم کین
ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همان جنگ را پای بر
همانا شناساس در نیم روز / نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام گا / از آن پس نیاید چنین روزگا
همیون تگاور برآورده بر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیرخوار / بجویم از آن انجمن کارزار
به بینند پندار من دستبرد / جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل نامداران شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت از آن بر نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی در آن انجمن سرفراز / به انگشت و دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار / که دادی که با من کند کارزار
نگه کرد قارن به مردان مرد / از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم / از آن لشکر گشن و بد جای خشم
که چندین جوان مردم جنگجو / یکی پیر جوید همی جنگ او
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی برفرازد بخورشید سر
توئی مایه ور کدخدای سپاه / همه بر تو گردد همی رای شاه
به خون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پر از دود گردد دل نیکخواه
نگه کن که تا قارن رزم زن / چه گوید برادر در آن انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر رزم زن سودن ترگ راست
یکی را به بستر سر آید زمان / یکی رفت باید سبک بی گمان
همی رفت باید بدین چاره نیست / چه مردن چه کشتن درین چاره نیست
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجالیست با برز و شاخ
ز کاخ خجسته منوچهر باز / از امروز بودم تن اندر گداز
کسی زنده از آسمان نگذرد / نگارست مرگش همی بشمرد
لبش کرکس و شیر درنده راست / سرش جای شمشیر برنده راست
پس از رفتنم مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
سرم را بلق و مشک و گلاب / بشوئید تن را بدان جای خواب
سپارید یار او ساکن شوید / به یزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / به آورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / بدین جنگ اندر آمد دمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی آن برین این بر آن کرد زور

بفرمان پیروز شد بارمان بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر شد آن شیردل مرد بسیار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان کسی از کهان نستد آن از مهان
چو او کشته شد قارن رزم جوی سپه را بیاورد و بنهاد روی

نبرد قارن کاوه با بارمان ویسه

از آواز اسپان و گرد سپاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون شده لعل آهار داده به خون
بیامد دمان قارن رزم زن وزآن سوی گرسیوز پیلتن
بهر سو که قارن برافکند اسب همی تافت آهن چو آذرگشسب
بگرد اندرون همچو ابری پرآب که شنگرف بارد ابر آفتاب
پر از ناله کوه شد مغز میغ پر از آب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند چو مرجان که در خون همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب از آن دیده سیر ناخورده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد ترا زین جهان جاودان بهره باد
به پرویدن از مرگ شان چاره نیست زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زنده ام که بر کین ایرج زمین بسترم
هنوز آن کمربند نگشاده ام همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد سرانجام بر من همی بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ به تنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه از آسودگان خم چندی سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی بیامد به نزدیک من جنگجوی
به رویش بدینگونه اندر شدم که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوئی ساخت با من بجنگ که بر چشم روشن بماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سرآید همی هوا را ز ابر اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه که گرد سپه بود و شب بد سیاه
برآسود پس لشکر از هر دو روی برفتند روز دوم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان چنان چون بود ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید بیامد برابر صفی برکشید

جنگ افراسیاب با نوذر

چنان شد ز گرد سواران جهان که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
از آن سان سپه درهم آویختند چه رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه فرو ریختی خون از آن رزمگاه
کجا خواستی کرد افراسیاب همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه بیامد به نزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند که گفتی بهم شان برآمیختند
که بر هم بپیچید از آن گونه مار شهان از چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ بر او خیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد وزان روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند همامون پراگنده بگذاشتند

دل نوذر

دل نوذر از غم پراز درد بود / که تا جیش زاختر پراز گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم / لبان پر زباد و روان پر زغم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید به ایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردن کشان
کس آن نامهٔ نامداران نخواند / که چندین ز ترکان سپه بر براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا نشستند تا سوی زاوه کوه / بدان کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
زکام شما دل گسسته شوند / بدین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / بردجان ازین بی شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین / یک امشب به کوشیم دست پسین
شب و روز دارید کار آگهان / بجوید پدیدار کار جهان
که گر لشکر از بد دهند آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را نجاک اندر آرد جهان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طپید یک زمان باز بیجان شود
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر بهم / رخانشان پر آب و روانشان دژم
وز آن پس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
ببند شاه را روز کار درنگ / به بیچارگی کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / کسی را نیامد سر اندر بخواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و ژوبین به پیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند تیغ
بیاراست قارن برزم اندرون / که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه کرد تلیمان بخواست / چه شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور زگنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی بنالد همی / زمین زیر اسبان بنالد همی
نه شب بود پیدا نه گفتی نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
چو شد نیزه ها در زمین سایه وار / شکست اندر آمد سوی مایه دار
چو آمد بتخت اندرون تیرگی / برفتند ترکان بدان خیرگی
بر آن سان که شاپور نستوه بود / چپ لشکر شاه چون کوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت آن نامور گشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار / فرو بسته شد جای جنگی سوار
شب و روز بد برگذر تاش جنگ / بر آمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت بی در حصار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش زجنگی درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کزو خان و نیه زاد
سوی پارس فرمود تا برکشید / به راه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه / نخوبدینه مردم بد تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از خشم جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی رومی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد همبر اه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد

به تنگ اندرون سر شود ناپدید / بدم گرد خان را بباید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بمهر از بر تو نوان
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیری آنجا که شیری برد / که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو لشکرآرای نیست
زهیر تبه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخواست آوای کوس
سخن را فکندند هرگونه بن / بر آن برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بدکینه خواه
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو شیدوش و گستهم و قارن بهم / زدند اندران رای بر بیش و کم
وزآن روی در بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
کزو قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن ندادش زمان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد و پیوند اوی
سپه سربسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پس روی بنهاد تفت
همی تاخت گر روز بد بگذرد / سپهرش مگر زو بدی نسترد

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

چو افراسیاب آگهی یافت ازوی / که سوی بیابان نهادند روی
سپاه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پس روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همی تاختن دید و هم کارزار
بر آن سان که آمد همی جست راه / که تا برسر آرد سری با کلاه
شب تیره باشد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی کشان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا بر نیاویختند
گرفته چنان لشکری را به بند / به بردند با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند به راز / نیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت و بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی گهی گاه پوست
سرت گر بباید به ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزآن پس بفرمود افراسیاب / کز آغاز کوه و بیابان و آب
بجویید تا قارن رزم زن / رهائی نیابد از آن انجمن
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان برآشفته بود
چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت گردان به مرگ پسر
که چون قارن گرد جنگ آورد / پلنگ از نشستش درنگ آورد
ترا رفت باید ز بهر پسر / یکی لشکر ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا او یکی لشکری کینه خواه
روان گشته با او چو ابر روان / فتاده ازو شوری اندر گوان
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / برفتند تا دشت آوردگاه
از آن پیشتر تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
بقارن ز ویسه رسید آگهی / که رفت او به پیروزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چپش گرزی آمد پدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / به رفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد

ز قنوج تا مرز کابلستان
همان تا در بست و زابلستان
همه سربسر پاک در جنگ ماست
برایوانها نقش اورنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه
از آن پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس
کجا بی زمانه نمرد است کس
زمانه چو نیک آمدش کار بود
ندارد غم و درد و تیمار بود
چنین است فرجام گردان سپهر
نخواهد برید از تو کین و مهر
اگر شاه نوذر گرفتار شد
به گردون گردنده بیکار شد
شمارا هما روز پیش آورد
ازین هم بتر خوی خویش آورد
چنین یافت پاسخ که من قارنم
کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی
بسوی پسرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم
کنون کین و جنگ ترا خواستم
برآمد چپ و راست گرد سپاه
نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر درآویختند
چه رود روان خون همی ریختند
بروی شد قارن رزم جوی
ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد
ز آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد از اختر شکن
نشد از پیش قارن رزم زن
بشد ویسه نزدیک افراسیاب
ز درد پسر دیدگان پر زآب
و دیگر که از شهر ارمان شدند
به کینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار
ز ترکان بزرگان خنجرگذار

داستان شماساس و خزروان با مهراب و زال

برفتند بیدار تا هیرمند
ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد
بگور اندر آمد همه دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود
که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد ازو نزد اوی
بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود
ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه
بمانا و تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد
بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی
جز آن نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست من است
همه زابلستان بدست من است
از ایدر چو دستان سام سوار
ز بهر ستودن بشد سوگوار
دلم شادمان شد ز تیمار اوی
برآنم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان
بدان تا فرستم هیونی روان
یکی مرد بیدار دل در شتاب
فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود
سخنهای گوینده کوته شود
بیاری فرستم چنان چون سزاست
چنان نیز هرچه از در پادشاست
گر آید و نک گوید به نزد من آی
جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی
دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج
فرستمش آگنده هرگونه گنج
ازین سان دل پهلوان را ببست
وزآن سو سوی چاره یازید دست
نوندی برافکند نزدیک زال
که بر نه شو باز کن پر و بال
بدستان بگو آنچه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ
ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند
بدیدارشان پای کردم به بند
گر از آمدن دم زنی یک زمان
برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید
بکردار آتش دلش بردمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی
همی تاخت با لشکری جنگجوی
چو مهراب را پای برجای دید
ببرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون ز لشکرگها
چو چشم خزروان چو گیتی خاک

به مهراب گفت ای هشیوار مرد
پسندیم درهمه کارکرد

کنون من شوم در شب تیره گون
یکی دست یازم بر ایشان بخون

شوند آگه از من که باز آمدم
دل آگنده و کینه ساز آمدم

کمانی بیازو و برافگند سخت
یکی تیر بر سان شاخ درخت

نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگش به چرخ اندرون راند راست

بینداخت سه جای سه چوبه تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر

چو شب روز گشت انجمن شد سپاه
بدان نیز کردند هر کس نگاه

بگفتند کین تیر زالست و بس
ز انجمن چنین در کمان هیچکس

شماساس گفت از خروران بتیز
نگردی چنین رزم کردن بچیز

نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج
نه از زال بودی بدین روز رنج

خروران بدو گفت کین با تنست
نه اهرمنست و نه از آهنست

تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ
هر آنگه که آرم من او را بجنگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
خروش تبیره برآمد ز دشت

بشهر اندرون کوس با کرّه نای
خروشیدن زنگ و هندی درای

رزم زال با شماساس و خزروان

برآمد سپه را بهامون کشید
سراپرده و پیل بیرون کشید

سپاه اندر آمد به پیش سپاه
شد از گرد هامون چو کوه سیاه

خروران دمان با عمود و سپر
یکی تاختن کرد با زال زر

عمودی بزد برسر روشنش
شکسته شد آن نامور جوشنش

چو شد یافته‌ش ز زابلستان
برفتند گردان کابلستان

یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر

بدست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشت پر خشم و پرخون جگر

بزد بر سرش گرزهٔ گاو رنگ
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ

بیفکند و بستر دو زو برگذشت
ز پیش سپاه اندر آمد بدشت

شماساس را خواست کاید برون
نیامد برون کش بجوشید خون

به گرد اندرون دید کلباد را
به گردن برآورد پولاد را

چو شمشیرزن گرد دستان بدید
همی گرد از و خویشتن ناپدید

گریزان شماساس و گردان همه
پراگنده چون روز باران رمه

کمان زه کرد زال سوار
خدنگی بدو اندرون راند خوار

بزد بر کمرگاه کلباد بر
بر آن بند و زنجیر و پولاد بر

میانش ابر کوههٔ زین بدوخت
سپه را جلباد بر دل بسوخت

چو این دو سر افگنده شد در نبرد
شماساس شد بی‌دل و روی زرد

شماساس و آن لشکر رزم ساز
پراگنده از رزم گشتند باز

پس اندر دلیران زابلستان
برفتند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته آوردگاه
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

سوی شاه ترکان نهادند سر
گشاده سلیح و گسسته کمر

شماساس چون از بیابان رسید
زره قارن کاوه آمد پدید

که از لشکر ویسه برگشته بود
به زاری گرایش زگشته بود

بهم بازخورد آن دو باره سپاه
شماساس با قارن کینه خواه

بدانست قارن که ایشان که اند
ز زابلستان تاخته بر چه اند

بزد نای رویین و بگرفت راه
به پیش سپاه اندر آمد سپاه

بر آن لشکر بسته خورد
به خورشید تابان برآورد گرد

گریزان شماساس با چند مرد
برفتند از آن تیره گرد نبرد

سوی شاه ترکان رسید آگهی
کز آن نامداران جهان شد تهی

دلش گشت بر آتش درد و غم
دو رخ را ز خون جگر داد نم

چنین گفت کین نوذر تاجدار
به زندان و یاران من کشته خوار

چو چاره است جز خون او ریختن
یکی کینه نو بر انگیختن

اگر چرخ گردان کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو

برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
کز و ویسه خواهد همی کینه خواست

سپهدار نوذر

سپهدار نوذر چو آگاه شد ‌ ‌ ‌ بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی ‌ ‌ ‌ سوی شاه نوذر نهادند روی

کشتن افراسیاب نوذر را

گرفتند بازوش با بند تنگ ‌ ‌ ‌ کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد ‌ ‌ ‌ ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست ‌ ‌ ‌ دل و دیده از شرم شاهان بشست
بنو گفت هر بد که آید سزاست ‌ ‌ ‌ بگفت و بر آشفت و شمشیر جست
بزد گردن نوذر نامدار ‌ ‌ ‌ تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه ‌ ‌ ‌ تهی ماند ایران ز تخت و کلاه



ایا دانشی مرد بسیار هوش ‌ ‌ ‌ همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید ‌ ‌ ‌ چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجائی که بشتافتی ‌ ‌ ‌ برآمد گزو آرزو یافتی
چو خواهی ازین تیره خاک نژند ‌ ‌ ‌ که هم باز گرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار ‌ ‌ ‌ نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
چو اغریرث پرهنر آن بدید ‌ ‌ ‌ دل اندر برش چون کبوتر طپید
کنون گفت چندین سر بیگناه ‌ ‌ ‌ ز تن دور ماند بفرمان شاه
بیامد خروشان بنجواهشگری ‌ ‌ ‌ بیاراست با نامه و زمهری

که چندین سرافراز گرد سوار   نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
گرفتار گشتن نه والا بود   نشستست جائی که بالا بود
سزد گر نباید بجانشان گزند   بساری همیدون بهمشان ببند
ز ایشان یکی غار زندان کنم   نگهدارشان هوشمندان کنم
بساری بزاری برآمد خروش   تو از خون بکش دست بد را مکوش
بجستندشان جان بگفتار اوی   چو بشنید زاری و پیکار اوی
بفرمودشان تا بساری برند   بغل و بمسمار و زاری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت   زمین زیر اسبان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید   ز اسباب گنج و بنه خوی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد   بدیدار دادن سر اندر کشید
به گستهم و طوس آمد این آگهی   که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار   بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و خشودند روی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
به زابل رسیدند با مرگ و درد   لبان پر ز خون و سران پر ز گرد
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک   همه دیده خون و همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی   از ایران برآمد یکی های و هوی
که زارا دلیرا شها نوذرا   کوا تاجدارا مها داورا
سرت افسر از خاک جوید همی   زمین خون شاهان بپوید همی
گیاهی که رویید از آن بوم و بر   نگون دارد از شرم خورشید سر
همه دادخواهیم و زاری کنیم   به خون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود   زمین سم اسب ورا بنده بود
به خواری و زاری سرش زان تن   بریدند با نامدار انجمن
نگه دار ایران و پشت مهان   سر نامداران و شاه جهان
همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همه تیغ زهرآبگون برکشید   به کین جستن آیید و دشمن کشید
بپوشید جوشن همه کینه را   کنون تازه شد کین دیرینه را
همانا بدین سوک با ماه سپهر   ز دیده فرو بارد ای آب مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید   همه جامه ناز بیرون کنید
ابا کین شاهان نباید که چشم   نباشد پر از کین و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز   نبیند نیام سر تیغ تیز
همان چرم و در زیر تخت من است   سنان نیزه در جنگ من است
رکاب است پای مرا جایگاه   یکی ترک نیزه سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست   همانا بچشم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان   درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین   روانتان به آرام و با داد و دین
زمادر همه مرگ را زاده ایم   برانیم و گردن ورا داده ایم
چو گردان سوی گنج بشتافتند   بساری سران آگهی یافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب   پر از بیم گشتند از افراسیاب
وز آن پس به اغریرث آمد پیام   که ای پرمنش مهتر نیکنام
بگیتی زگفتار تو زنده ایم   همه یک بیک مر ترا بنده ایم
تو دانی که دستان ز زابلستان   سگالیست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن   چو خراد و کشواد لشکرشکن
یلانند با جنگهای دراز   ندارند از ایشان چنین دست باز
چو تابند گردان ازین سو عنان   به خشم اندر آرند نوک سنان
ازین تیز گردد رد افراسیاب   دلش گرد از کین پر از تاب
سر یک رمه مردم بی گناه   بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند   مر این بستگان را گشاید ز بند
پراگنده کردیم گرد جهان   زبان برگشاییم پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنیم   جهان آفرین را نیایش کنیم

بخن گفت اغریرث

چنین گفت اغریرث پرخرد	گزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا شود دشمنی	سپچو شد سر مرد اهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون از این	که با من نگردد برادر بکین
گراید بتنگ دستان شود تیز جنگ	یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد به نزدیک ساری سپه	بدیشان سپارم شمارا همه
به پردازم آمل بیارم بجنگ	سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی	بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند	نوندی ز ساری کلبرون تاختند
بیامد به نزدیک دستان سام	چنین داشت از نامداران پیام
که بجنبد بر ما جهاندار ما	شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن	بر آن برنهادیم یکسر سخن
از ایران اگر داستان زاد و مرد	بیایید و جویید با ما نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی	سپه را گذارد ز آمل بری
مگر زنده از دست این اژدها	تن ما بکی جهان مرد آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید	سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران را بخواند	پیام یلان پیش ایشان براند
وز آن پس چنین گفت کای نامور	که ای نامداران و کنداوران
کدامست کوئی کنارنگ دل	به مردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن	بخورشید کردن برافراختن
به برز و بدین کار کشواد دست	منم گفت یازان بدین کار دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال	که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز کردان پرخاشجوی	ز زابل به آمل نهادند روی
گرازه برون شد ز پیش سپاه	خبر شد به اغریرث نیکخواه
همه بند کازالباری بماند	بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید	پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسب مر هر یکی را بساخت	از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی	که برگشت کشواد با فرهی
بر آن بستگان زال بگریست دیر	کجا بسته بودند در جنگ شیر
پس از نامور بود در شهریار	بسر خاک برکرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان چون سزید	بکاخ و به ایوان فرود آورید
بشهر اندر آوردشان ارجمند	بیاراست ایوانهائی بلند
چنان هم که هنگام نوذر سزید	که با تاج و با تخت و افسر بدید
بیاراست دستان چنین دستگاه	شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری	از آن کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی	که با شهد حنظل بر آمیختی
نفرمودمت کین بد از آز گش	ز جائی خرد نیست هنگام هش
بدانش نیاری سر جنگجوی	نیاید بچنگ اندرون آنچ جوی
سر مرد جنگی خرد نسترد	که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ به افراسیاب	که لختی بیاید بر از شرم و آب
تر آنگه کت آید به بد دست رس	ز یزدان نترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر دید چون تو بسی	نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز آتش یکی پر خرد	خرد با سر دیو کی در خورد
سپهبد بر آشفت چون پیل مست	بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد	چنان بی وفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار	خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر تخت او	شود بار و ویران شود تخت او
بزد نای رویین بر پشت کوس	بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی	همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه گرد بود	رخ ماه و خورشید از گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن	که دستان جنگی چو افکند بن

بیاورد لشکر سوی خوار ری / بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بمانده ز کار سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش / از آن پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد سخنها گذشته بیاد
بکردار کشتی است کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
سپاهست و گردان بسیار مر / اگر داردی طوس و گستهم فر
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که با شید بد و فرهٔ ایزدی / نتابد ز گفتار او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
بدیدند جز پور طهماسب زو / که زور کیان داشت فرهنگ گو

پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود

بشد قارن و موبد و مرزبان / سپاهی ز بالی و گرز گران
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بدو گشت نو
سرافراز دستان دیگر سپاه / ترا خواستندی سزاوار شاه
سرآمد همه کار نوذر درود / کنون کار زو را بباید شنود
بروز همایون زو نیکبخت / بیامد برآمد بر افراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند / نثار شهی بروی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کنون بود بر سال هشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن کسی / وز آن پس ندیدند کشته بسی
همان بد که نیکی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا در نهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بر انگونه بر پنج ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگردند هر روز جنگی گران / که روزیان بود رزم سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود تاره نماند
سخن رفتشان یک بیک بر زبان / که بر ما سرآمد سر آسمان
ز هر دو سپه خواست آواز غو / فرستاده آمد به نزدیک زو
که از بهر این سپنجی سرای / نیامد بجز درد و اندوه و وای
بیا تا ببخشیم روی زمین / سراییم بایکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزکار درنگ
بر آن برنهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
ببخشید گیتی برسم و بداد / ز در گذشته ندارند یاد
روا رو چنین تا به چین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی که جام ز خرگاه بود / وزو زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه / چنین بخشش کردند تاج و کلاه
سوی باریس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک به بر
پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه برو تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد زو / بداد و بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت آز را کلید
بهر سو یکی جشن که ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال / بنودند آگه ز رنج همال

زمانه همانا نمسره

زمانه همانا شد از داد سیر   همی خواست کآید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش   به پژمرد سالار خورشید فش
بد بخت ایران از آن کند رو   شد آن دادگستر جهاندار نو
پسر بود ویرا یکی خویش کام   بدو کرده بودیش گرشاسب نام

بر تخت نشستن گرشاسب

بیامد نشست از بر تخت و گاه   بسر بر نهاد آن گرامی کلاه
چو بنشست بر تخت و گاه پدر   جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد به ترکان که زو در گذشت   بر آن سان که بد تخت بی شاه گشت
چو آمد ز خوارری افراسیاب   بنجشید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد یک تن درود پشنگ   برش پر زکین بود و تن پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود   به تیمار اغریرث آگشته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ   شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
فرستاده رفتی ز نزدیک اوی   ز نزد پشنگ آن شه نامجوی
همی گفت اگر بخت رهبر بدی   چو اغریرثش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی   ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست   به نزد منت راه دیدار نیست
چنین تا بر آمد برین روزگار   درخت بلا حنظل آورد بار
پر آوازه شد گوش ازین آگهی   که بی کار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد به کردار سنگ   به افراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه   ممان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ   همی بر برادر کنی کار تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب   ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان   چو اختر همی بافت نعل اندر آن
بدینگونه آن لشکر نامدار   بیامد دوار و سوی کارزار
یکایک به ایران رسید آگهی   که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب زو در گذشت   ز گیتی درود و بر دانچه گشت
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی   ندیدند کس روزگار بهی
بر آمد همه کوی و برزن بجوش   از ایران بر آمد سراسر خروش
سوی زابلستان نهادند روی   جهان شد سراسر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت   که گیتی سراسر گرفتن بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان   نبودیم یک روز روشن روان
چو زو در گذشت و بسر شاه بود   بد انداز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه   کنون گشت بی تاج و بی سر سپاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید   که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی ازین اسباز   که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر   که تا من ببستم به مردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت   کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم   عنان سواری بدی پاردم
شب و روز در جنگ بکیان بدم   ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی   نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی   نزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی   کزین تازی اسبان نشاید همی
بجوییم یکی باره پیلتن   بخوانم ز هر سو که هست انجمن
که بر کینه تخمه زاد شم   به بندی میان و نباشی دژم
بخوانم برستم برین داستان   که هست او بدین کار همداستان
همه شهر ایران بگفتار اوی   ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیون تگاور بتاخت   سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن   به بالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز   کزو بگسلد خواب و آرام و ناز

ترا اپور بوراکه رزم نیست / چو سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی

رای زدن زال با رستم و گزیدن رخش

چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا نزد شیران پرکین و درد
چه گوئی چو سازم چو پاسخ دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی / که ای مهتر نامور نامجوی
همانا فراموش کردی زمن / دلیری نمودن بهر انجمن
زکوه سپید و زپیل ژیان / گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر برستم ز پور پشنگ / نداند زمن در جهان بوی و رنگ
کنون گاه رزم است و آویختن / نه هنگام ننگ است و بگریختن
ز افکندن شیر شیر است مرد / همان جستن رزم و ننگ نبرد
زمان را از آن نام باید بلند / که پیوسته در خفتن و خوردنند
بدو گفت زال ای دلیر و جوان / سر نامداران و پشت گوان
زکوه سپید و زپیل سپید / سرودی دلم را و دادی امید
همانا که آن رسم آسان بدی / دلم زان سخن کم هراسان بدی
ولیکن ز کردار افراسیاب / شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا نزد اوی / که ترک دلیر است و پرخاشجوی
ترا گاه بزم است و آرام و رود / کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزم است و ننگ نبرد / برآوردن از خاک بر ماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز / نه نیکو بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و رزم سخت / مرا یار یزدان پیروز بخت
هر آنگه که چاچی زه در کشم / زمانه برآرد سر از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزمش خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که همرنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید برش
هر آن بار کو زخم کوپال من / ببیند بر و بازوی و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو سر پیش دارد سنانم بجنگ / بگیرد بخونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوهی بلند / چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ / شتابش نباشد بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گرایند پیشم ز توران گروه
گر آیند رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
گله هرچه بودش بکابلستان / بیاورد بهری ز زابلستان
همی پیش رستم همی راندند / بر و داغ شاهی همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / به پشتش فشردی کف دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ / فسیله همی تاخت از زنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربی میانش نزار
یکی کره از پس بپالای او / سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم بشرزه بر و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مران کرهٔ پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز دم
به رستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ روی ورانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفتگوی

دو سال است تا زین بزین اندست	به چشم بزرگان گزین آمدست	یکی رخش خوانیم و بور ابرش است	به خوبی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس	همی رخش رستمش خوانیم بس	چو مادرش بیند کمند سوار	چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند	سر ابرش آورد ناگه به بند	بیامد چو شیر ژیان مادرش	بدندان همی خواست کندن سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان	ز آواز او خیره شد مادیان	بیفتاد و برخواست برگشت ازوی	بسوی کلا نیز ننهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند	بر و سخت تر کرد خم کمند	بیازید چنگال کردی بزور	بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی	تو گفتی ندارد همی آگهی	بدل گفت کین برنشست منست	کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها	به چند است و این را که داند بها	چنین داد پاسخ که گر رستمی	برو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست	برین بر تو خواهد جهان گشت راست	لب رستم از خنده شد چون بسد	چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
به زین اندر آورد گلرنگ را	فروزنده آتش جنگ را	گشاده زنخ گردش و تیز تک	بدیدش که دارد دل و تاو رگ
کشد جوشن و خود گوپال او	تن پیل وار و بر و یال او	چنان گشت ابرش که هر شب سپند	همی سوختندی ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که آهو شداست	به آورد تازنده جادو شداست	زنخ کرم و کفک افگن و دست کش	سرین گرد و پهنا دل و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار	ز رخش نو آیین و فرخ سوار	در گنج بگشاد و دینار داد	بر امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل	وزو برشد آواز تا چند میل	خروشیدن کوس با کره نای	همان زنگ پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز	زمین خفته را بانگ برزد که خیز	به پیش اندرون رستم پهلوان	پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت راغ	تو گفتی جهان گشت چون پر زاغ	تبیره زدندی همه شب بجای	جهان زانه سر بود پیدا نه پای
به هنگام بشکوفه و گلستان	بیاورد لشکر ز زابلستان	ز زال آگهی یافت افراسیاب	برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی رود ری	بدان مرغزاری که بد آب و نی	وز ایران بیامد دمادم سپاه	ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند	سپهبد جهان دیدگان را بخواند	بدیشان چنین گفت کای بخردان	جهان دیده و کار کرده روان
چو بر کینهٔ نوذر نامدار	بیاوردم از زابلستان سوار	ابا نامور قارن رزم زن	سپاهی جهانگیر لشکر شکن
هم اید همین لشکر آراستم	بسی سروری و بهی خواستم	پراگنده بد رای بی تخت شاه	همه کار بی روی و بی مر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو	ز گیتی یکی آفرین خواست نو	کسی باید اکنون ز تخم کیان	بتخت کئی بر کمر بر میان
نشان داد موبد با فرخان	یکی شاه با فر و سخت جوان	ز تخم فریدون یل کیقباد	که با فر و برز است با رسم و داد
بر رستم چنین گفت فرخنده زال	که برگیر گوپال و بفراز یال	گزین کن یکی لشکری هم گروه	برو تا زنان تا به البرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی	مکن پیش او در درنگ اندکی	بدو هفته باید که اید بری	شب و روز از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند	همی تخت پیروزه آراستند	که در خورد تاج کیان جز تو کس	نباشد ز شاهان فریاد رس

چو زال زر این داستان ز الگفت | تهمتن زمین را به ترکان برفت

ز ترکان طلایه بسی بد براه | رسید اندر ایشان یل صف پناه

رفتن رستم بطلب کیقباد و برو طلایه داران ترکان

بر خش اندر آمد هم آنگه چو باد | گرازان بیامد سوی کیقباد | برآویخت با نامداران به جنگ | یکی گرزه گاو پیکر چنگ

دلیران توران برآویختند | سرانجام از رزم بگریختند | نهادند سر سوی افراسیاب | همه دل پر از خون و دیده پر آب



بگفتند ویرا همه بیش و کم | سپهبد شد از کار ایشان دژم | بفرمود تا نزد او شد قلون | ز ترکان دلیری کو پرفنون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار | وز ایدر برو تا در کوهسار | دلیر و خردمند و بیدار باش | بپاس اندرون سخت هشیار باش

که ایرانیان مردم رهزنند | همی ناگهان بر طلایه زنند | برون آمد از خرگه و قلون | به پیش اندرون مردم رهنمون

سر راه بر نامداران ببست | به مردان جنگی و پیلان مست | وزین روی رستم دلیر گزین | به هموزی شاه ایران زمین

یکی میل تا ده به البرز کوه | یکی جایگه دید بس باشکوه | درختان بسیار و آب روان | نشستن که مردم نوجوان

یکی تخت بنهاد نزدیک آب   بر و ریخته مشک و ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه   نشسته بر آن تخت بر سایه گاه
بگفتند کای پهلو نامدار   نشایت کردن از آنجا گذار
زده برکشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان از براه   پذیره شدندش از آن سایه گاه
بگفتند کای پهلو نامور   نشایت از آنجای کردن گذر
که ما میزبانیم و مهمان ما   فرود آید اندر به پیمان ما
بدان تا همه دشت شادی بریم   بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدایشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه
نباید بماندن ازین کار باز   که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار   مرا باده خوردن نباید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد   کسی کز شما دارد او را بیاد
سران دلیران زبان برگشاد   که دارم نشانی من از کیقباد
گر آئی فرود و خوری خوان ما   بفیروزی از روی خود جان ما
بگوییم تورا من نشان قباد   که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد   چو بشنید از وی نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار   نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت خود برنشست   گرفته یکی دست دیگر بدست
بدست دگر جام پر باده کرد   وز و یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد   تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان   پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند   بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین یلان سربسر   که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه   قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی   بباید که سازی درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند   بشادی جهانی بیاراستند
نشان ار تو دانی و دانی ورا   دهی و بشاهی رسانی ورا
زگفتار رستم دلیر جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد   تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی   همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن شه پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را   که بگشاید از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای   بگفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن هم آنگه زبان برگشاد   پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید   ز شادی دل اندر برش بر طپید
بسازید جامی لبالب نبید   بیاد تهمتن بدم درکشید
تهمتن بمیدون یکی جام می   بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم   فراوان شده شادی انده کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید   یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان شدندی بمن   نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید   از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار   بدین سان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید   رسیدم ز تاج دلیران نوید

تهمتن چو بشنید از خواب شاه / ز تاج و ز باز فروزان چو ماه
چنین گفت کای شاه کنداوران / نشان است خواب پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری برون دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / بپور هنرمند آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / گرازان بیامد بر پیش قباد
شب و روز را تاختن نغنوید / چنین تا به نزد طلایه رسید

جنگ رستم با قلون

قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید / برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش کو باز بان سوار / ندانم کسی را بدین کارزار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارید با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش / بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی به جسته ز بند / بدست اندرون گرزه و بر زین کمند
برو حمله آورد بر سان باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیری بماند شگفت
شد نیزه از دست او نامدار / بغرید چون ابر در کوهسار
بزد نیزه و بر ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن به تن
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا شد علف زار و آب روان / فرود آمد آنجا که پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همی کرد هر گونه ساز
هم آرایش جامهٔ پهلوی / هم از تاج و هم یارهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین
به نزدیک زال آوریدش به شب / به آمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندر آن موبدان انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر تاج عاج
بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج شاهی ببر بر نهاد
همان نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزمزن
چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن ماه نو
قباد از بزرگان سخن بر رسید / چو افراسیاب آن سپه را بدید
قباد از بزرگان سخن برگشاد / ز پیش و پس بودنی داد داد
میان سخنها که گفت و شنید / سواری دلاور بدانجا رسید
که افراسیاب اندر آمد ز راه / ابا او ز ترکان فراوان سپاه
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بیکدست محراب کابل خدای / بیکدست گستهم جنگی بپای

پادشاهی کیقباد

رده برکشیدند ایرانیان / به بستند خون ریختن را میان
بپیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
پس پشت او زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
ز کشتی شده پهن روی زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین
سپهر در سپر بافته دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار / برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سبک قارن رزمزن کان بدید / چو رعد آن زمان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر

کی کاوی جسره

گهی سوی چپ و گهی سوی راست   بدانگونه از هر سوئی کینه خواست
به گرز و به تیغ و سنان دراز   همی کشت از ایشان یکی سرفراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه   شدند آن دلیران ایران ستوه
سپهدار قارن چو پیل دمان   بکف تیغ تیز و ببازو کمان
شماساس گربود گرد دلیر   همی برخروشید بر سان شیر
پیاده دمان تا براو رسید   سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار   بگفتا منم قارن رزم دار
نگون اندر آمد شماساس گرد   چو دیدش ز قارن چنان دست برد



چنین است کردار گردون پیر   گهی چون کمان است گاهی چو تیر
بهر حملهٔ قارن رزم ساز   چنان چون بود کرد گردن فراز
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد   چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی   که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد   کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش   که پیداست با او درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی   بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست   دم آهنج و در کینه ابر بلاست
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر بشنود نام افراسیاب
درفش سیاه است و خفتان سیاه   ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر   درفش سیه بسته بر خود بر

بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست

برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن کاودم
چو آوا اسپش بهامون بدید / شگفتید ازآن کودک نارسید

زگردان بپرسید کین اژدها / بر این گونه از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت کین پور دستان سام

نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
زپیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآید ز آب

چو رستم ورا دید بفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین

به بند کمرش اندر آویخت چنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردنش پیش قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد



ز هنگ سپهدار و چنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش

سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همه پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند و کش

چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروش آمد از کوس تا چند میل
یکی مژده بردند تا پیش شاه / که رستم بدرید قلب سپاه

بیت ... رستم کمرگاه او ...
بیت دیگر تاجش از سر ربود

... سپهدار ...

به نزد سپهدار ترکان رسید | درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار | خروشی ز ترکان برآمد بزار
زجای اندر آمد چو آتش قباد | بپیچید لشکر چو دریای باد
برآمد خروشیدن دار و گیر | بیک زخم شد کشته چون نره شیر
بدان ترک زرین و زرین سپر | غمی شد دل از چاک چاک تبر
ز سم ستوران بر آن پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت زو بر نبرد | بجای نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر | بیک حمله شد کشته بر جنگ شیر
برفتند ترکان به پیش مغان | کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا به جیحون نهادند روی | خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر | نه بوق و نه کوس و نه نای و نه بر
برفت از لب رود نزد پشنگ | زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه | ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستی ز شاه | بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد | نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی چون رود دیگر آید بجای | جهان را نماناد بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد | یکی در ز کینه به نو برگشاد
سواری پدید آمد از پشت سام | که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم | که گفتی زمین را ببوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب | همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
نیز زدی جانش پیک مشت خاک | ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما ز هم بر درید | کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بیک گران | به زین اندر افگند گرز گران
بیامد بکردار غرنده شیر | دلاور یکی بر سمند دلیر
چو تنگ اندر آورد بر زین زین | فرو کرد گرد گران را بزین
چنان برگرفتم ز زین خدنگ | که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای | ز دستش فتادم نگون زیر پای
بر آن روز هرگز نباشد هزبر | دو پایش به خاک اندرون سر به ابر
از امروز کاری به فردا ممان | که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز آید ببار | تو فردا چنین گل نیاید بکار
سواران جنگی همه هم گروه | کشیدند از جنگ آن سخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من | به جنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی بیشه ام | وز آن آفرینش بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ | نه زور و نه دانش نه رای و نه سنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست | همش کوه و هم خار و هم راه پست
همانا که گوپال سیصد هزار | زدندش بر آن تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند | بروی و بسنگش برآورده اند
چو دریاش مش و چه ببر بیان | چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار | به بازی همی آمدش کارزار
چو نوذر بدی سام را دستبرد | سواری نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی جستنش رای نیست | که با او سپاه مرا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد | بتور و بسلم و به ایرج سپرد
مرا داده بودند بخشیده راست | ترا کین پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن به از آگهی است | میان شیذن همیشه تهی است
ترا جنگ ایران چو بازی نمود | ز بازی سپه را چو بازی فزود
نگر تا چه مایه ستانم به زر | همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام | همان تیغ هندی به زرین ستام
از آن بیشتر نامداران کرد | که با داندر آمد بخواری سپرد
چو کلباد چون بارمان دلیر | که بودی شکارش همه نره شیر
قراخان و ویسه چو قارن بگشت | دل چرخ گردان بدو شد درشت

خزروان کجا زال بشکست خرد / نبودش بگرز گران دستبرد
شماساس کین توز لشکرپناه / که قارن بکشتنش آوردگاه
جز این نامداران دگر صد هزار / فزون کشته آمد برین کارزار
بتر زین همه نام و ننگ و شکست / شکستی که هرگز نیایدش بست
گر از من سر نامور گشته شد / چو اغریرث نامور کشته شد
جوانی بد و نیکی روزگار / وز امروز فردا گرفتن شمار
به پیش آمدندم همه سرکشان / پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد دادندم آن روزگار / زمان از من و من دمان خواستار
کنون از گذشته مگیر هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی / بگرد اندر آمد سپه چار سوی

نامه فرستادن پشنگ بایران

بیک دست رستم که تابنده هور / که جنگ با او نبد به زور
بدست دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
به دیگر چو گشواد زرین کلاه / که آمد به آمل به نزد آن سپاه
چهارم چو محراب کابل خدای / که سالار شاه است با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب / شگفتی فرو ماند ز افراسیاب
که چندان سخنهاش را آمدست / سرش را کنون راه داد آمدست
یکی مرد با هوش دل برگزید / به ایران فرستاد چونان سزید
یکی نامه بنوشت از رنگ وار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
دگر بر روان فریدون درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
گر از تور بر ایرج نیکبخت / بد آید همی از پی تاج و تخت
بر آن بر همی راند باید سخن / نباید که بر خاک ماند بن
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر سرتاسر این کین کشید
بر آن هم که کرد افریدون نخست / کجا راستی را بخشش سخت
سزد گر برانیم دل بر همان / نکردیم از آیین و رای سران
زخرگاه تا ماورالنهر در / که جیحون میانستش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نکرد اندر آن در ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که از آفریدون بر آن آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره بدیگر سرای
دگر بخشیان چون فریدون کرد / بتور و بسلم و به ایرج سپرد
بپیچیم از آن پس بجوییم کین / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده زال چون برف گشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
نمانیم با آن رستنی خاک / سر و پای کرابن و جای مغاک
دگر آرزو نیست اندوه و رنج / شدن تنگدل در سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد / سر مرو و سنجه نگردد زداد
کس از ما نبیند جیحون بخواب / نبینند ایران ازین روی آب
مگر باد در دو پیام و سلام / دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز ازینگونه کردند یاد
چو شاه جهاندار نامه بخواند / بپاسخ سخنها فراوان براند

جواب نامه پشنگ

چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبدمش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد به ایران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد

ز کینه با غریو پر خرد / نه آن کرد کز مردمی درخورد
شما را سپارم از آن روی آب / مگر باید آرامش افراسیاب
نبودی یکی باز پیمان به بست / به باغ بزرگی درختی نکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ / رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه برنهاد و سپه را براند / همی گرد بر آسمان بر نشاند
ز جیحون گذر کرد مانند باد / وز آن آگهی شد بر کیقباد
چنان گشت شادان دل شهریار / که دشمن نشد از پی کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار / مجوی آشتی در که کارزار
نبد آشتی پیش از آوردشان / بدین روز کز من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ / بشیری همی سر به پیچد ز جنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / بکرشی و نار استی ننگرد
ز زابلستان تا به دریای سند / ببخشیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بدار دهمی باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده / سراسر بنانت ز بهر آبده
کجا پادشاهیست بی جنگ تست / وگر چند روی زمین تنگ تست
بسی خلعت آراست شاه رمه / بر پهلوانان سپرد آنهمه
برستم بسی جامه و اسپ داد / بدانسان که بد درخور کیقباد
سرش را بیاراست از تاج زر / همان کرد کاهش بزرین کمر
ز کیروی گیتی مرا او سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
از آن پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد
بگیوی دستان نیز ز جهان / که او ماند مان یادگار از مهان
یکی جامه شهریاری بزر / زیاقوت پیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر پنج پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد بر / یکی گنج کش نه انست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ترا زین فزون بود کام
دگرباره زین بهتر آرامیت / در گنجها پیش بکشامیت
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن پیل و کشواد را / چو برزین و خراد و پولاد را
برافگند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / گرا بود درخور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستگه آنگه باصطخر بود / کیان را بدانجا که فخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی / که او بود سالار دیهیم جوی
به تخت کیان اندر آورد پای / بداد و به آیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان / که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی / که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از درد و رنج منست / کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهان مرا لشکرند / سپاهی و شهری مرا یکسرند
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن مرا بر نهید
در آنگس کجا باز ماند ز خورد / نیابد همی توشه از کار کرد
چرا گاهشان بارگاه منست / هر آنکس که اندر پناه منست
سپاهی از آن پس بگرد آورید / بگردید یکسر جهان را بدید
چو ده سال بر گشت گرد جهان / همه داد کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بنا کرد کی / چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو چنگ زمانه رسید اندروی

نشست از بر تخت با موبدان   ستاره شناسان و گندآوران
سراسر بیاورد گردان خویش   بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
از آن رفته نام آوران یاد کرد   بداد و دهش گیتی آباد کرد
بر اینگونه صد سال شادان بزیست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار   که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین   کی آرش دوم و سوم کی پشین
چهارم کی آرمین بود نام   سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت   سرانجام تاب اندر آمد بتخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ   بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند   ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت   تو بگذار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه   کنون آمدم شادمان با گروه
چو تخمی که بی آسکهی بگذرد   پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای   بیابی برش را بدیگر سرای
دگر آز گیرد سرت را بدام   برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی   پس آنرا بدشمن سپاری همی
در آنجای جای تو آتش بود   بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان ای گرامی نیکو نهاد   بباید که کوشی بعدل و بداد
ترا دادم این تاج شاهی و گاه   بداد و دهش پوی و بسپار راه
بگفت این و شد زین جهان فراخ   گزین کرد صندوق بر تخت کاخ
چنین آمد این گیتی از خوی و ساز   بدار و نیاز آور و رنج باز
درختیست با شاخ بسیار بار   برش تازه گلشاخ نخچیر نگار
نخستین بگلشاد خوارت کند   پس آنگه دل و افکار خوارت کند
بسی پادشاهان گردنفراز   که رفتند ازینجا بگرم و گداز
کز ایشان کنون مانده تا بست و بعن   بگیتی نمانده است جاوید کس
جهان را چنین است رسم و نهاد   بیارد ز خاک و دهدشان بباد
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر   سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بسر شد کنون قصه کیقباد   ز کاوس باید کنون کرد یاد

درخت برومند چون شد بلند   گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش   بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ   بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک   تو با بیخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان   کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفگند فر و نام پدر   تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار   سزد کو جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن   سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی   نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاوس بگرفت کار پدر   مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید   جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار   همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال   بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار   همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای   نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت اندر جهان شاه کیست   گذشته ز من در خور گاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری   نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه   دژ و خیره مانده سران سپاه

چو رامشگری دیو زی پرده‌دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
همی راه جوید بدین پیشگاه / چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جستجوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه سال خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست / بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن و کاه سیر
وگر بددلی پیشه گیرد جوان / بماند تنش سست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم به بخت و بفر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
مرا برد لشکر بمازندران / سراسر گرفتن بگرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چه طوس و چه گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمیخوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاک / نماند ازین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و با انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پردانش و پرفسون / مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این ره بسر / بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی بدین پیش دست / نکردی بدین همت خویش پست
بدین چاره باید کنون دست یاخت / نهانی یکی چاره نو بساخت
یکی چاره باید نمودن برین / که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بنده را چاره اکنون یکیست / بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر داری اکنون بشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید ابر شاه کاوس کی / که بر خیره کاری نو افکند پی
که آخر پشیمانی آید ازوی / بباید کنون تیز برگاشت روی
مگر کو گشاید یکی پندمند / سخن بر دل شهریار بلند

بگوید که این اهرمن را دیاد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زاتش آرد ازین کینه باز / وگرنه سرآمد نشیب و فراز

بدین رای گشتند یکسر گوان / که این کار را زال سازد روان
سخنها ز هر گونه بر ساختند / هیونی تکاور برون تاختند

دونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را در دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان

همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خارید از آمدن / سپهبد همی زود خواهد شدن

همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی به آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر / میان را ببستی چو دلیر

کنون آنهمه باد شد پیش اوی / بپیچید جان بد اندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت

همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن از جهاندیدگان نشنود / شب تیره با رای خود بغنود

کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال خورشید و ماه
وز اندیشه تیغ او در جهان / بلرزند یکسر کهان و مهان

نباشد شگفت ار ز من خشم گیرد / شوم خسته ار پند من نشنود
ور این رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم

نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند / ز من گر پذیرد بود سودمند

وگر تیز گردد گشاده است راه / تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پر اندیشه بود آن شب دیر باز / چو خورشید بنمود تاج از فراز

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / به بهرام و گرگین و گردان نیو

که دستان بنزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / سر گو کشند پهلوانی کلاه

چو دستان سام اندر آمد به تنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همی راندند

بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین

همه بر سر نیکخواه تو ایم / ستوده بفر کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بفرسود سال

همه پند پیشش آید بیاد / از آن پس که بر چرخ گردش نژاد
نشاید که گیرم از او پند باز / که از پند ما نیست خود بی نیاز

ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش
باواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم

همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ شاد کام
تو گفتی منوچهر باز آمدست / بتاج اندرون سرفراز آمدست

بکش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
از آن پس ثنا خواند بر شهریار / جهان چون بود در خور نامدار

چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز تر مهتر اندر مهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید / نه چون بخت تو چرخ گردون شنید

سزاوار تختی و تاج مهان / نیامد نباشد چو تو در جهان
همه ساله پیروز بادی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

کی نامبردار بنواختش   برخویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز   ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر   انوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز باد و تن و جان درست   مبادا کیانی کمرگاه سست
همه شاد و روشن به تخت تواند   برافراشته سر به بخت تواند
ازآن پس یکی داستان برگشاد   سخنهای بایسته را درگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان   سزاوار تاجی و تخت مهان
تو از آفریدون شهی یادگار   مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران   که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار   برادی یکی پند آموزگار
که رادی سر خوبی و مهتریست   ز رادی فزونی و هم بهتریست
جوانی خردمند برتر منش   که گیتی ز کس نشنود سرزنش
همه سال خرم ز کردار خود   پسندیده مردم پر خرد
بدان گیتیش پیش یزدان پاک   ز کردار بد نبودش ترس و باک
اگر بردباری سر مردمیست   بنا برده باران بباید گریست
خردمند پیروز با هنگ و سنگ   به نیک و بد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه و هنگ و رای   درآرد زمین و زمان زیر پای
یکی پند دیگر بگویم ترا   ز دل تیرگیها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام   ز گیتی به نیکی برآورده نام
تو دانی نیای تو جمشید بود   که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد به فرمان اوی   سراسر جهان بد به پیمان اوی
نکردش بدین کار او سر گران   نبودش بدل یاد مازندران
فریدون نکرد این چنین کار یاد   که خود تخت ضحاک داد او بباد
ز تو پیشتر پادشه بوده اند   مر این راه هرگز نپیموده اند
بسر بر مرا روز چندی گذشت   سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ   وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و با نوذر و کیقباد   چو مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران   نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست   طلسمست و در بند جادو درست
مر آنرا به شمشیر نتوان شکست   به گنج و به دانش نیاید بدست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد   مده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن   وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید   ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران ترا کهترند   چو تو بندگان جهانداورند
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود   بآیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز   کز اندیشهٔ تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد   که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون ترست   جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداشتی شد گشاده جهان   از آهن چه داریم گیتی نهان
شوشان یکایک بدام آورم   گر آیین شمشیر و نام آورم
اگر کس نمانم بمازندران   وگر برنهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زار اندر چشم من   چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی   کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید   بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش   نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست   سر نره دیوان شکار منست

گرامیدون که یارم نباشی بجنگ / مفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و پاینده‌ام / بدلسوزگی با تو گوینده‌ام
اگر داد گوئی همی یا ستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هر چه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نخست از نیاز / جهانجوی از این پس نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آید بیاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
سزد گر نرنجد شه از گفت من / که از نیک خواهی بگفتم سخن
سبک شاه را زال بدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
بزال آنگهی گفت گیو از جدای / همیخواستیم آن کو بود رهنمای
بجائی که کاوس را دست رس / نباشند دارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر رویم / جز از آفرین سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر کوان رنج بر داشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره ما همین است و بس / که جز پهلوان شاه ما نیست کس
چنین گفت دستان که دانا یکیست / به تقدیر او راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه / مپیچید یکتن از این بزمگاه
امیدم چنانست بر بی‌نیاز / که بینیم شما را همه شاد باز
بگفت این و بگرفتشان در کنار / ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه

چو شب روز شد شاه کند آوران / نهادند سر سوی مازندران

بپیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز بهر بد زال و بر رستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجائی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدان جایگه دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر گز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / کی بگشای چنگال و بگذار پی
بروتا در شهر مازندران / همی تا بشمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تهی کن که او را نباشد روان
در و هر چه آباد بینی بسوز / شب آور همانجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز دیوان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیازید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین شهر دید ‌ ‌ که از خرمی مغز او بشکفید
بهر کوی و برزن فزون از شمار ‌ ‌ پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین بسر با کلاه ‌ ‌ بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر ‌ ‌ بیکجای دینار و جائی گهر
بی اندازه کرد اندرش چارپای ‌ ‌ بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی ‌ ‌ بد آن خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت ‌ ‌ که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده است ‌ ‌ ز دیبای چین بر گل آذین بست
بتان بهشتند گوئی درست ‌ ‌ بگلنارشان روی رضوان نشست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان ‌ ‌ ز غارت گشادند یک یک میان
خبر شد بر شاه مازندران ‌ ‌ دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیش اندرش سنجه ‌ ‌ که جان و دلش ز آن سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید ‌ ‌ چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران ‌ ‌ بغارت از ایران سپاه گران
همه شهر مازندران سوختند ‌ ‌ بجنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاوس شان پیشرو ‌ ‌ ز لشکر بسی جنگ سازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس ‌ ‌ نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت ‌ ‌ ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز ‌ ‌ بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود ‌ ‌ همان نیز از او گو برآشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید ‌ ‌ که از روزگاران مشو نا امید
مبندیش از شاه ایران سپاه ‌ ‌ گر آید ابا لشکر کینه خواه
بیایم کنون با سپاهی گران ‌ ‌ پی او ببرم ز مازندران
بگفت این چنین کوه بر پای جست ‌ ‌ سرش گشت با چرخ گردنده راست
وز آنسوی کاوس تازان براه ‌ ‌ رسیدش بمازندران با سپاه
چو شاه اندران جای خرم رسید ‌ ‌ سراپرده بر دشت هامون کشید
زده خیمه و خرگه سرخ و زرد ‌ ‌ همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمها تافتی آفتاب ‌ ‌ شدی روی کشور چو دریای آب
ز اسبان و مردان آراسته ‌ ‌ زمین چون بهشتی پر از خواسته
درون سراپرده تختی بلور ‌ ‌ تو گفتی همی تابد از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاوس شاه ‌ ‌ بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته بجای ‌ ‌ که بودند با نیک و بد رهنمای
چنین گفت کاوس با مهتران ‌ ‌ که ای سرفرازان کندآوران
شما یک بیک نیکخواه منید ‌ ‌ بر آئین فرمان و رای منید
کنون شاه مازندران ز آن بدست ‌ ‌ بیارم برآرم بدیوان شکست
نخواهم که در پیش آیم زیان ‌ ‌ به پیغام و نامه گشائیم زبان
چو فردا برآید خور از خاوران ‌ ‌ بر آسیم یکسر بمازندران
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش ‌ ‌ بگیریم سرتاسر کشورش
بکوبیم سرشان بنعل ستور ‌ ‌ بدیوان نمائیم یکدست زور
همه مرز را زیر پا آوریم ‌ ‌ مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین ‌ ‌ بخواندند بر جان شه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد ‌ ‌ زمین و زمانت نکوخواه باد
همه بنده کانیم و فرمان پذیر ‌ ‌ خداوند کوپال و شمشیر و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه ‌ ‌ که هستند پرورده گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم ‌ ‌ یکی رزم شاهانه آماده کنیم
ولیکن ستمکاره دیو سپید ‌ ‌ نگردد بدان جایگه او پدید
که او دیو بسیار جادوگرست ‌ ‌ بدیوان مازندران او سرست
گر او در نیاید درین کارزار ‌ ‌ برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب درین گفتگوی ‌ ‌ همی لاف زد مرد پیکارجوی
بدینگونه آن روز تا وقت شام ‌ ‌ همی بخت کاوس سودای خام

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان / همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت / پراکنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه گرد نیز / نبود از بد بخت ماننده چیز
بسی راه ایران گرفتند پیش / ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران از او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولتی تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال / نه بپذرفتم و آمدم بدسگال
بسختی چو بشکفته اندر کشید / بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ایشان پی بر بکردار بید
همی برتری را ببار آستی / چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی چون پیل مست / بدیدی و کس را ندادی بدست
تو با تاج بر تخت نشکیفتی / خرد را بدین گونه نفریفتی
بسی برده کردی بمازندران / بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهی / که گردون کند از ستاره تهی
کنون آنچه اندر خور کارت است / دلت یافت آن آرزوها که جست
اگر نبودی پند آموزگار / برآوردمی من ز جانت دمار
نمی‌ماندم یک تن از لشکرت / بهم برزدم سر بسر کشورت
ولیکن ز گرشاسب لشکرشکن / بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
که بر ملک ایران نیارم ستیز / وگرنه برآوردمی رستخیز
بدارم شما را برنج و غمان / که تا خود شما را سرآید زمان
همیگفت آن دیو بد روزگار / بخشم و ستیزه ابا شهریار
وزان نره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بندها ساختند / چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان‌سپوز / بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه / چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از گران تا گران / بارژنگ سالار مازندران
برشاه برگفت او را بگوی / گر از اهرمن اکنون بهانه مجوی
که من هرچه بایست کردم همه / بخاک آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه / نه خورشید بیند روشن نه ماه
بکشتن نکردم بر او بر نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز نخند برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسپان آراسته
سپرد آن بشاه و سبک بازگشت / بر آن برز کوه آمد از بهر دشت
چو این کرد برگشت دیو سپید / سوی خان خود رفت بر سان شید
بمازندران ماند کاوس شاه / همیگفت کاین بود از من گناه
از آن پس جهانجوی خسته جگر / برو نگرد گردی چو مرغی به پر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا / بیاید دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان بمانند دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
ز زر و گنج وان لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان به دیو آن دهد تو گفتی که باد اندر آهن دمد
کنون چشم تیره شد و تیره بخت نگونسار گشته سر و تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم به فرمان تو هوشمند ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان همه سود را مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید تنش بدرید پوست ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
بر او شد دل از دور بدها پدید بر او از زمانه چو خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم دگر خویشتن تاجدار پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار ترا پرورانید پروردگار
مر این کار را تو زیبی کنون مرا سال شد از دو صد برفزون
ازین کار یابی تو نام بلند رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید بدین کار اهرمنی که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن سر از خواب و اندیشه پردخته کن
هر آن تن که چشمش سنان تو دید که گوید کزان پس روانش آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید بجان از تو دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران همه مهره بشکن بگرز گران
از این بر نشستن گر آری تو نام پراکنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند بجای بمازندران بوی واید بپای
که روشن کنی نام سام سوار به گیتی نبوده چو او نامدار
وزان پس بگرد جهان نام تو بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخ رستم که راه دراز است و من چون شوم کینه خواه
بشش ماه رفتست شاه اندران از آن پس رسیده بمازندران
چو من وارسم کی بماند نژاد چنو نازک از تخمهٔ شاه قباد
ازین پادشاهی بدان گفت زال دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیرباز آنکه کاوس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیوست و پر تیرگی بماند بر او چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین که یار تو بادا جهان آفرین
اگر چه برنجست هم بگذرد پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک
وگر هوش تو نیز بر دست دیو رسانید یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت کجا چونکه آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی بخواندش ارچند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند بگیرد نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای که رستم بگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد از زیر پای پی رخش برده زمین را ز جای

چه خورشید برزد سر از برج راغ / جهان گشت ازو همچون روی باغ
بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتی فرخنده باد / تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده نام / نهاده ابر چرخ رخش تو گام
ترا پشت یزدان نگهدار باد / سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی برخش اندر آورد پای / ز رخش تنگ برجای و هم آنجای
بیامد پر از آب روداوه روی / همی زار بگریست دستان بروی
چنین گفت روداوه با ماهروی / برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای مادر نیکخوی / نه بگزینم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخش از روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
به پدرود کردنش رفتند پیش / که دانست کش باز بینند بیش
زمانه برینسان همی بگذرد / بپیش مردوانا همی نشمرد
همانروز بد کز تو اندر گذشت / بر آن نه کز گیتی آباد گشت
برون رفت آن پهلو نیم روز / زپیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش ببرید راه / تابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران / تنک گور شد با تک او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار / نیابد ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بخم اندر آورد گور دلیر
کشید و بیفکند گور آن زمان / بیامد برش چون هژبر ژیان
زپیکان تیر آتشی برفروخت / برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
از آن پس که بنویش و بیجانش کرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت زو استخوان / همین بود دیگ و همی بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار / چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب کرد / در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید و شمشیر زیر سر / بآرام بنهاد چون شیر سر

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر

بنی بر یکی پیل تن خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را کفت باید شکست / چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد زد بر برش / همی تیز دندان به پشت اندرش
همی دشتش بر خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در دست اوی / من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران
نه بینم چو تو باره تیز تک / بلندی و تیزی و نرمی و رگ
چرا نامدی نزد من با خروش / خروش توام چون رسیدی بگوش
مرا گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر / کو نام بردار گرد دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بستر و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشست از بر رخش رخشان چو گرد / بخوان دوم پهلوان روی کرد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرما سخت / کز و مرغ گشتی به تن لخت لخت

چنان گرم گردید هامون و دشت / تو گفتی که آتش برو بر گذشت
تن رخش و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسپ و ژوبین بدست / همی رفت پویان بکردار مست
نمی دید بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدونکه خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال آز / گشایدی آزاد گیهان خدیو
گنه کار و افگندگان تو اند / پرستنده و بندگان تو اند
رهایی تو شان پاک بر دست / که دادم بایشان کنون جان و تن
تو گفتی که من داد گرداورم / بسختی ستم دیده را یاورم
اگر داد بینی همی کار من / مگردان همی تیره بازار من
درین کار کردی مرا دستگیر / مسوزان بمن بر دل زال پیر
مکن رنج این لشکرم را بباد / من و لشکر و کشورم دار شاد
همیگفت با خویشتن پیلتن / کجا یادش آمد ز گور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار / بآوردشان رفتمی شیروار
وگر زانکه پیش آمدی کوه گنگ / بیک حمله من بکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست / نبودی بمردی مرا او شکست
وگر زانکه دریای جیحون بدی / که گشتی ز دریا نه بیرون نمی
به نیروی دارنده یزدان پاک / بپا کندمی در زمانش ز خاک
ولیکن چه سود است مردی و زور / که شد سخت سازنده رخشم بزور
براین بر و این تشنگی چون کنم / بمرگ روان بر چه افسون کنم
تن پیلوارش چو اینگونه شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همی رفت گرد / همی روز فرخ همی بر شمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از دادگر یک خدای / بپیچد خرد را ندارد بجای
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردون مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد / مبادا ز تو در دل یوز یاد
بتو هر که یازد بتیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجد بماند بچنگال گرگ
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش و تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بپیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت ز آن پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستاینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید / ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
کزو پیل گفتی نیابد رها

چگویم از آن اژدهای دژم
که هشتاد گز بود از دم بدم

بدانجایگه بودش آرامگاه
نکردی ز بیمش برو دیو راه

نیارست کردن کس آنجا گذر
ز پیلان و دیوان و شیران نر

همین شیر کامد نیابد رها
ز چنگ بداندیش نر اژدها

بیامد جهانجوی را خفته دید
بر او یکی اسب آشفته دید

پر اندیشه شد تا چه آمد پدید
که یارد بدین جایگه آرمید

نخستین سوی رخش بنهاد روی
دوان رخش شد پیش دیهیم‌جوی

همی کوفت بر خاک روینه سم
چو تندر خروشید و افشاند دم

تهمتن چو از خواب بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد

بگرد بیابان همی بنگرید
شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد
بدان کو سر خفته بیدار کرد

دگرباره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی آن اژدها شد برون

ببالین رستم تگ آورد رخش
همی کند خاک و همی کرد پخش

دگرباره بیدار شد خفته مرد
برآشفت رخسار و گلرنگ کرد

بیابان سراسر همه بنگرید
جز از تیرگی شب بدیده ندید

بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریکی شب بخواهی نهفت

همی باز داری سرم را ز خواب
به بیداری من گرفتت شتاب

گر این بار سازی چنین رستخیز
سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران
کشم خود و شمشیر و گرز گران

ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ
ز بهر تو آرم من او را بچنگ

نگفتم که امشب بمن بر شتاب
همی باش تا من بجنبم ز خواب

سوم ره بخواب اندر آمد سرش
ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم
همی آتش افروخت گفتی بدم

چراگاه بگذاشت رخش آن زمان
نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود
کش از رستم و اژدها بیم بود

هم از مهر رستم دلش نارمید
چو باد دمان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و بر کند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
برآشفت با باره دستکش

چنان کرد روشن جهان آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین

بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید برسان ابر بهار
زمین کرد پر آتش کارزار

بدان اژدها گفت برگوی نام
کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست
بلند آسمانش هوای منست

نیارد پریدن بسر بر عقاب
ستاره نبیند زمینش بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم
ز دستان و از سام و از نیرمم

بتنها یکی کینه‌ور لشکرم
برخش دلاور زمین بسپرم

ببینی ز من دست برد نبرد
سرت را هم اکنون درآرم بگرد

برآویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها

بدان سان بیاویخت با پیلتن
تو گفتی برستم درآمد شکن

چو زور تن اژدها دید رخش
کز آنسان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش و درآمد شگفت
بکند اژدها را بدندان دو کفت

بدرید چرمش بدانسان که شیر
درو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر اندرش ناپدید
یکی چشمه خون از او بردمید

چو رستم

چو رستم بدان اژدهای دژم بر آن یال و تنفوز و آن تیزدم
نگه کرد و آن سهم او را بدید شگفتی تنش اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک روان خون گرم از تن تیره خاک
تهمتن از او در شگفتی بماند همی پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته بیاورد گلرخش را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت چمان منزل جادوان درگرفت

همی راند پویان براه دراز چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش نمکدان و ریچال گرد اندرش
چو رستم چنان جای بایسته دید خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بد چو رستم رسید از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر او را ببر در گرفت بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بدنشان رستمست که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان اوی بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود همان نغمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار وگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان می و رود و با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد ز داد از نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی بر آنگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند پر آژنگ و نیرنگ و پند و گزند
میانش به خنجر بدو نیم کرد دل جادوان زو پر از بیم کرد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود نیازش بآسایش و خواب بود

برون کرد ببر بیان از برش   بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار   رها بر خوید و بر کشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و گبر   گیا کرد بستر ببیان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش   نهاده بدسته برش دست خویش
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان   گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی   بر رنج نا برده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو بن   نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت   غریوان از او ماند اندر شگفت
بدانمرز اولاد بد پهلوان   یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش   پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه   پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سر تا سر اهرمن است   و گر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت   مرا خود ز آب و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نگفت   دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود   برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مردست خود   ابا او ز بهر چه کرده است بد
همیگشت اولاد در مرغزار   ابا نامداران خنجر گذار
عنان را بپیچید با سرکشان   بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برکنده تیغ   کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز   ابا یک بدیگر گشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست   چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برینسو گذر   بر نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده   همان اسب در کشت افکنده
همیدون جهان بر تو سازم سیاه   ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر   اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد   سر از اسپ اندر کنار آورد
بگوشت تو گر نام من بگذرد   دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن   کمند و کمان کو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانیمش و مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی   همی گرز بر کند و افشاندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام   بیاویخت از پیش زین خم خام
بیکزخم دو دو بیفکند خوار   بیک تن بدان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت آنکه بودند پیشش همه
سر از زخم رخش بپای آورید   سوی بندشان تن برآمی آورید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان   گریزان برفتند و تیره روان
در و دشت پر ز گرد و سوار   پراکنده گشتند در کوهسار
همیرفت رستم چو پیل دژم   کمندی بباز و در آن شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد   بگرد از شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست   به پیش اندر افکند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن   ز کژی نشریابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید   همانجای پولاد و غندی و بید
بجائی که بسته است کاوس شاه   کسی کین بدی را نمودست راه
نمائی و پیدا کنی راستی   بیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران   بگردانم از شاه مازندران

تو باشی

تو باشی برین بوم و بر شهریار — گر ایدون که کژّی نیاری بکار
وگر کژّی آری بگفت اندرون — روان سازم از چشم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان — بیابی ز من هر چه پرسی نشان
بجائی که بسته است کاوس شاه — نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانه بید و دیو سپید — نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای ستوده یل دیو دل — که ایزد سرشتست ازینها بگل
کنون تا بنزدیک کاوس کی — صد افکنده فرسنگ فرخنده پی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشخوار بد
میان دو کوه هست پر هول جای — نپرد بر آن آسمان بر همای
میان دو صد چاه ساری شگفت — به پیمایش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی — چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نرّه دیوان دیو سپید — کزو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را به تن — بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان — گذارنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد — نخو بست با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگلاخ است و دشت — که آهو بر آن بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آیدت پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی — همه نرّه دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پای — چو فرسنگ سیصد کشیده سرا
ز بزگوش تا شهر مازندران — ره رشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نبینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ایشان بشهر اندرون جائیست
تو تنهائی و اگر ز آهنی — بسائی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت گر با منی راهجوی
به پهنی گزین یک تن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر — به بخت و به شمشیر و تیر و تبر
چو بینند تاو و بر و بال من — بچنگ اندرون زخم کوپال من
بدرّی و پوستشان از نهیب — عنان را ندهند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس کی — کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران بس گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید — همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب — ستاره زده برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو — که هزمان برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت — به بند کمندش بپا و ببست سخت
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — جهان را بیفزود با فرّ و شکوه
ز خواب اندر آمد گو تاج‌بخش — وزانجا برفت او بنزدیک گش
بزین اندر افکند گرز نیا — همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش — خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بلشکر گو جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه   که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش از آنسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ   بیامد بر او چو آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن   بینداخت زان سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او   بدرید دلشان ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست   پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن   ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند   نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه   بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی   پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش   خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز اوی   بدانست آغاز و انجام اوی
بایرانیان گفت پس شهریار   که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش   روان و دلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد   کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همی گفت لشکر که کاوس شاه   ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر   تو گویی همی خواب گوید مگر
نداریم چاره درین بند سخت   همانا که از ما بگردید بخت
درین گفته بودند ایرانیان   کجا پهلوان تنگ بسته میان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی   یل آتش افروز پرخاشجوی
چو نزدیک کاوس شد پیلتن   همه سرفرازان شدند انجمن
چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر   چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر
غریوید بسیار و بردش نماز   بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه   ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان   همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی   کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن   همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر   برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک   سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه   ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک   چنانچون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید   کز وئید لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه   که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد   مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک   که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون   شود تیرگی پاک با خون برون
امیدم به بخشایش کردگار   کز آن دیو جنگی برآری دمار
گو پیلتن جنگ را ساز کرد   وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید   که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گر است   فراوان بگرد اندرش لشکر است
گرایدون که پشت من آرد بخم   شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور   دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت   ببار آید آن خسروانی درخت
بزرگان برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا سپ و گوپال و زین
از آنجایگه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر

ابا خویشتن

ابا خویشتن برد اولاد را / همی راند مر رخش چون باد را
نیاسود در راه کو نیکخواه / نماینده اولاد بودش براه
خورش اندر آمد بر آن هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیک آن غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
یکی کار سختست اندر مرا / بنزد گر بگوئی تو نیک اخترا
چنانچون که رفتن آید فراز / مرا راه بنمای بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون بگذرمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بر آمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست / به خم کمند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپه اندر آمد چو گرد / سر از تن به خنجر همی دور کرد
بنیروی او چون ببندد آستان / ز تیغش نماندند در بیم جان
نیاستاد کس پیش او در بجنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ
وزان جایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید / تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب / بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
یکی آسیاسنگ را در ربود / بنزدیک رستم درآمد چو دود
ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کاید بتنگی نشیب
برآشفت بر سان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای اوی / بینداخت یکدست و یک پای اوی
بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیکبار بکوشید با نامور / همه غار را کرده زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر / که آرد مگر پهلوانرا بزیر
درآمد باو رستم نامدار / گرفته بر و یال او استوار
همیکوشت کند این از آن آن از این / همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران / نه بینند رویم بمازندران
همیگفت ازینگونه دیو سپید / همی داد دل را بدانسان نوید
بدینگونه با یکدگر رزم جوی / ز تنها خوی و خون روان چون بجوی
تهمتن به نیروی جان آفرین / بکوشید بسیار با درد و کین
سرانجام از آن کینه و کارزار / بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی / هزیمت گرفتند از کار اوی
نماندند یکتن در آن جایگاه / بیامد برون رستم کینه خواه

گشاد از میان آن کیانی کمر / برون کرد خفتان و جوشن ز بر
ز بهر نیایش سر و تن بشست / یکی پاک جای پرستش بجست

از آن پس نهاد از بر خاک سر / چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بنده را پناه / تو دادی مرا گردی و دستگاه

توانایی و مردی و فر و زور / همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر / نبینم بگیتی یکی زارتر

غم و انده و رنج و تیمار و درد / ز نیک و ز بد هرچه آید بمرد
کمی و فزونی و نیک اختری / بلندی و پستی و کند آوری

ز داد تو بینم همی هرچه هست / دگر کس ندارد درین کار دست
ز داد تو هر ذره مهری شود / ز فرت به پیری سپهری شود

ستایش چو کرد آن یل پیلمست / بتن باز پوشید هر گونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمر

باولاد داد آن گشاده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریدی بزیر

بمازندران کس نباشد دگر / که پرخاش جوید ز تو نامور
بهر کار باشی تو پیروز بخت / سزاوار هستی تو بر تاج و تخت

سزد گر به بینی یکی کار من / کجا با تو بد راست گفتار من
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم

بچیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نویدم سپید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و کی منظری

بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز

همی شاه مازندر از از گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو و جادو هزاران هزار / بیفکند باید به خنجر نزار

وزان پس بکر خاک را ایسرم / وگرنه به پیمان تو نگذریم
ترا زین سپس بی نیازی دهم / بمازندران سرفرازی دهم

وزان سو دو چشم بزرگان براه / که کی باز گردد در رزم خواه
به پیروزی از رزم آن دیو نر / به خنجر ز بالش جدا کرده سر

بشادی برآمد ز گردان فغان / که آمد سپهدار روشن روان
ستایش کنانش دوید از پیش / بر او آفرین بود ز اندازه بیش

رسید آگهی نزد کاوس کی / کو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر

دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن نام کو چون تو فرزند زاد / نشاید بجز آفرین کرد یاد

مرا بخت از این هر دو فرخ تر است / که پیل ژیان از فلکم کهتر است
کنون خونش آور تو در چشم من / همان نزد در چشم این انجمن

مگر باز بینیم دیدار تو / که بادا جهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید / از او خون بچشم شه اندر کشید

بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پرهنر / کشید اندر ایشان ز خون جگر

همه دیدها شان بشد روشنا / جهانی بشد سر بسر گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج

نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو

بدینگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
به هشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان رمه

همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی

اگر گاه مازندران بایدت | مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید | دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند از آن مان شاه فرهاد را | گزارنده تیغ و پولاد را
گزین بزرگان این شهر بود | ز بیکاری و رنج بی بهر بود
بدو گفت کین نامه سودمند | ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد | زمین را ببوسید و نامه سپرد
بجایی کجا مست پایان بدید | سواران پولاد چانان بدید
کسی را که بینی تو پای از دوال | لقب شان چنین بود دوالپال
بدین شهر بر شاه مازندران | هم آنجا دلیران و کندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه | فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران | دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید | وز ایشان هنر خواست کامد پدید
چنین گفت کامروز مردانگی | جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آوریم | سر هوشمندان به چنگ آوریم
پذیره شدندش پر از چین بروی | سخن ها نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش | پی استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد | نیاید برو رنگ سختی ز درد
ببردند فرهاد را نزد شاه | ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر | می و مشک آمیخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو | پر از خون شدش چشم و دل پرغریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب | شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید | نخواهد شدن جان او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید | که شد کشته اولاد و غندی و بید
چو آن نامه شاه یکسره خواند | دو دیده به خون دل اندر نشاند

جواب نامه کیکاوس از شاه مازندران

چنین داد پاسخ بکاوس کی | که در جام تیره است بی آب می
مرا بارگه زان تو برتر است | هزاران هزارم بدر لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهند روی | نماند نه سنگ و نه رنگ و بوی
بیارم یکی لشکری شیرفش | برآرم شما را ز خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست | که بر بارگاهت یکی پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک | بلندی ندانید باز از مغاک
چو بشنید فرهاد از و داوری | بلندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت | عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید | همه پردهٔ رازها بردرید
چنین گفت کو ز آسمان برتر است | سرائی بلندش بدین اندر است
ز گفتار من سر بپیچید تیز | جهان پیش چشمش نیرزید نیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند | همی گفت فرهاد با او براند
چنین گفت کاوس با پیلتن | گزین ننگ نگذارم این انجمن
چنین گفت رستم بکاوس شاه | که بی تو مبادا کس پیشگاه
مرا برد باید سوی او پیام | که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ | پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی | بگفتار خون اندر آرم به جوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه | که از تو برآرد نگین و کلاه
همبر توئی هم تو پیل دلیر | بکینه که برسر افراز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر | سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار | نه خوب آید از مردم خویش کار
اگر سر کشی زین فسون و تهی | بفرمان گرائی بسان رهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم | ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بداندیش دیو سپید | دهم کرکسان را ز مغزت نوید

چو نامه به مهر اندر آورد شاه   جهانجوی رستم بپیمود راه   به زین اندر افکند گرز گران   چو آمد به نزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی   فرستاده و نامه افکند پی   فرستادهٔ چون هژبر دژم   کمندی بفتراک بر شست خم

رفتن رستم به رسالت نزد شاه مازندران

زبر اندرون باره کام زن   یکی زنده پیل است کوهی بتن
چو بشنید سالار مازندران   ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند   هژبر ژیان را چنیره شدند   چو چشم تهمتن بدیشان رسید   بره بر درختی کشن شاخ دید
بکند و چو زوبین بکف برگرفت   بماندند لشکر همه زو شگفت   بینداخت چون نزد ایشان رسید   بسی مردمان زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشاردش   همی آزمون را بیازاردش   بخندید از زور رستم پیلتن   شد خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنج اندر بیفشارد چنگ   به بردش رگ از دست و از روی رنگ   بشد زود از آن مرد زورآزمای   ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران   بگفت آنچه دید از کران تا کران   سواری که نامش کلاهور بود   که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بدخوی   نکردی به جز جنگ هیچ آرزوی   پذیره شدن را بر خویش خواند   به مردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو   هنرها پدیدار کن نو بنو   چنان کن که گردد رخش پر ز شرم   ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر   به پیش جهانجوی مرد دلیر   بپرسید پرسیدنی چون پلنگ   دژم روی آنگه بدو داد چنگ
بیفشارد چنگ سرافراز پیل   شد از درد چنگش بکردار نیل   بپیچید و اندیشه زو دور داشت   به مردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت   فروریخت ناخن چو برگ از درخت   کلاهور با دست آویخته   پی و پوست و ناخن فروریخته
بیاورد و بنمود با شاه و گفت   که بر خویشتن درد نتوان نهفت   ترا آشتی بهتر آید ز جنگ   فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست   اگر رام گردد به از ساو نیست   پذیریم بر شاه مازندران   ببخشیم از مهتر و کهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم   به آید که جان را هراسان کنیم   تهمتن بیامد هم اندر زمان   بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش   ز کاوس پرسید و از لشکرش   سخن راند از رنج و راه دراز   که چون راندی در نشیب و فراز
وز آن پس بدو گفت رستم توی   که داری بر و بازوی پهلوی   چنین داد پاسخ که من چاکرم   نه با تخت و گاهم نه با افسرم
به تنها یکی نامور لشکر است   پیام آوری را که اندر خور است   به ایران پس از حکم کاوس کی   کسی سر نه پیچد ز فرمان وی
کجا او بود من نیایم بکار   که او پهلوانست و گرد و سوار   بدو داد پس نامور نامه را   پیام جهانجوی خودکامه را
بکف اگر شمشیر بار آورد   سر از ابر اندر کنار آورد   چو بشنید پیغام و نامه بخواند   دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین گفت و گوی   چه باید همی خیره و جست و جوی   بگویش که سالار ایران توی   اگر چه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه   بر اورنگ زرین و بر سر کلاه   مرا هیچ خواندن به پیش خویش   نه راه کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیشه و تخت بزرگان مجوی   گزین در ترا خواری آید بروی   سوی شهر ایران بگردان عنان   وگرنه سر آرد زمانت سنان

اگر اندیشه

اگر با سپه من بجنبم ز جای تو پیدا نبینی سر از پای
تو افتاده بی گمان در گمان یکی راه گیر و بیفکن گمان

چو من تنگ روی اندر آرم بروی سر آید ترا تیزی و گفت و گوی
بکه کرد رستم به روشن روان بگاه و سپاه و در پهلوان

بیایدش با مغز گفتار اوی دلش تیرتر شد به آزار اوی
بیامد دژم از بر گاه اوی همی تیره دید اختر ماه اوی

بپیچید از خشم بر خویشتن بیا خواست کاید برون زانجمن
یکی خلعتی ساختش شاهوار بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت ازو جامه و سیم و زر که ننگ آیدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران سرش گشته بد زان سخنها گران

چو آمد به نزدیک شاه اندرون دل کینه دارش پر از جوش خون
زمازندران هر چه گفت و شنید همه کرد بر شاه ایران پدید

وزآن پس بدو گفت مندیش هیچ دلیری کن و جنگ ایشان بسیج
دلیران و گردان آن انجمن چنان دان که خوانند بر چشم من

چو رستم ز مازندران گشت باز شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید سپه را همه سوی هامون کشید

چو گرد سپاه از میان بردمید همان رنگ خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه زمین گشت از پای پیلان ستوه

همی راند لشکر از آن سان دمان نجنبید ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

جنگ کاوس با شاه مازندران

بفرمود تا رستم زال زر نخستین به بند و بدین کین کمر
بطوس و بگودرز و گشواد کان بگیو و بگرگین و زآزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سران کشیدند بر دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای دل کوه پر ناله کرّه نای
چو گودرز و گشواد بر میسره سه کوه آهن زمین یکسره

سپهدار کاوس در قلبگاه زهر سو رده برکشیده سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن که در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران بگردن بر آورد گرز گران
که جویا بدش نام جوینده بود گراینده و گرد گوینده بود

بدستوری شاه جویا برفت به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت همان تفت تیغش زمین را بسوخت

بیامد بایران سپه برگذشت بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد کسی کو بر انگیزد از آب گرد

همی گشت غران میان دو صف خروشان و بر لب میان دو صف
از ایرانیان کس نشد سوی جنگ همی گرد جویا بمیدان درنگ

بایرانیان گفت کاوس شاه که سرتان نیاید سوی جنگ راه
گزین دیوتان سر چنین خیره شد وز آواز او روی تان تیره شد

ندادند پاسخ زایران بشاه ز جویا به پژمرد گوئی سپاه
یکی برگرایید رستم عنان بگردن بر آورد رخشان سنان

که دستور باشد مرا شهریار شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار تست از ایران نخواهد کس این رزم جست

برانگیخت رخش دلاور ز جای بجنگ اندرون تیره شد سرگرای
بیاورد که رفت چون پیل مست یکی باره زیر اژدهایی بدست

عنان را بپیچید و برخاست گرد ز گرزش بلرزید دشت نبرد
به جویا چنین گفت کای بی‌نشان بیفگند نامت ز گردنکشان

کنون بر تو بر جای بخشایش است نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود فزاینده بود از گراینده بود

بدو گفت چوپان که ایمن مشو — ز چوپان و از نیزهٔ سر درو
که اکنون بدرد جگر مادرت — بگرید برین جوشن و خنجرت

چو رستم شنید این سخنها تمام — برآورد یک نعره برگفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد — سنان بر کمربند او راست کرد

بزد نیزه بر بند درع و زره — زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش — چو برباب زن مرغ برکاشتش

بینداخت از پشت اسپش بخاک — دهن پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران — شگفتی بماندند از آن پهلوان

سیه شد شکسته دل و زرد روی — برآورد که بر همه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران — بدان نامداران و جنگ آوران

که سر برفرازید و جنگ آورید — همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش — ز بس نیزه و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر — همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی بر آب — سوی غرق دارند گفتی شتاب

همه گرز بارید بر خود و ترگ — چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی — بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای — بیامد همی بود گریان بپای

وز آن پس بمالید بر خاک روی — چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده باد و خاک — برین نره دیوان بی ترس و باک

مراده تو پیروزی و فرهی — بن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش — بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله کرنای — بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس — ز قلب سپاه اندر آورد کوس

چو گودرز با زنگهٔ شاوران — چو رهام و گرگین و جنگ آوران
گرازه بیامد بسان گراز — درفشی برافراخته هشت باز

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو — برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست — زمین را به خون دلیران بشست

چو گودرز کشواد بر میمنه — سلیح و سپر برد و کوس و بنه
ز شبگیر تا سایه گشت آفتاب — همی خون به جوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین و مهر — همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت — گیاها به مغز سر آلوده گشت

چو رعدی خروشان همی بوق و کوس — خور از بیم در پردهٔ آبنوس
جهانجوی کرد از جهاندار یاد — سنانداد نیزه بدارنده داد

برآهیخت گرز و برآورد جوش — هوا گشت از آواز او پرخروش
از آواز آن گرد سالار گش — نه با دیو جان و نه با پیل هش

فکندند همه دشت خرطوم پیل — همه کشته دیدند بر چند میل
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست — سوی شاه مازندران تاخت خواست

یکی نیزه زد بر کمربند اوی — ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادوی پیش یک تخت کوه — از ایران نظاره بر او بر گروه

تهمتن فروماند از آن در شگفت — سنان دار نیزه به گردن گرفت
رسیدند آنجای کاوس شاه — ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

برستم چنین گفت کای سرفراز — چه بودت که ایدر نماندی دراز
چنین گفت رستم که چون جنگ سخت — به بود و برافروخت پیروسخت

مرا دید این شاه مازندران — بگردن برآورد گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان — زدم بر کمربند گبرش سنان

کمانم چنان بد که او شد کنون — کنون آید از کوهه زین برون
بر اینگونه شد سنگ در پیش من — نبود آگه آواز کم پیش من

[illegible]

چنین سنگ خارا یکی کوه گشت
زجنگ و زمردی بی اندوه گشت

زلشکر هر آنکه بد زورمند
ببودند جنگ آزمودند چند

نه برخواست از جای سنگ گران
میان اندرون شاه مازندران

کو پیلتن کرد چنگال باز
بدآن آزمایش نبودش نیاز

برانگونه آن سنگ را برگرفت
که ماندند لشکر سراسر شگفت

پیاده همی رفت بر سفت کوه
خروشان پس پشت او در گروه

ابر گرد کافرین خواندند
بر و زر و گوهر برافشاندند

به پیش سراپرده شاه برد
بیفگند و ایرانیان را سپرد

بدو گفت از ایدون پدید آشدی
بگردی ازین پس همی جادوی

وگرنه به پولاد و تیغ و تبر
ببرم همه سنگ را سر به سر

چو بشنید شد همچو یکپاره ابر
سراسر پولاد و در تنش گبر

تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
بخندید زی شاه بنهاد روی

چنین گفت کاوردم آن تخت کوه
زبیم تبر شد زجنگم ستوه

بدو در نگه کرد کاوس شاه
بدیدش سزاوار تخت و کلاه

کشتن کاوس شاه مازندران را

وزآن رنجهای کهن کرد یاد
دلش خسته بد لب پر از سرد باد

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
بگیرد تنش را کند ریز ریز

بفرمان او خسرو تاجدار
بکرد اندرون پس ورا پاره پار

به لشکرگهش کس فرستاد زود
بفرمود تا خواسته هرچه بود

زگنج و زتاج و زتخت و کمر
زاسب و زتیغ و کلاه و کمر

نهادند هرجای چون کوه کوه
برفتند لشکر همه هم گروه

سزاوار هرکس ببخشید گنج
بپوشید کسی کش فزون بود رنج

زدیوان هر آنکه بد ناسپاس
وزایشان دل انجمن پرهراس

بفرمود تاشان ببرند سر
فگندند جایی که بد رهگذر

ازان پس بیامد بجای نماز
همی گفت با داور پاک راز

بیک هفته بر پیش یزدان پاک
همی با نیایش بپیمود خاک

بهشتم در گنجها کرد باز
ببخشید بر هر که بودش نیاز

همی گشت یک هفته زینگونه نیز
ببخشید بر هر که بایست چیز

سوم هفته چون کارها گشت راست
می و جام یاقوت بیجاده خواست

بیک هفته با جام می بر بچنگ
بمازندران کرد از آن بس درنگ

تهمتن چنین گفت با شهریار
که هرگونه مردم آید بکار

مرا این هنرها از اولاد خواست
که بر سوی من راه بنمود راست

بمازندران دارد اکنون امید
چنین دادمش راستی را نوید

کنون خلعت شاه باید نخست
یکی عهد و مهری برو بر درست

که او شاه باشد بمازندران
پرستش کنندش همه مهتران

چو بشنید گفتار خسروپرست
به برزد جهاندار بیدار دست

زمازندران مهتر انرا بخواند
ز اولاد چندی سخنها براند

سپرد آنگهی تخت شاهی بروی
وزآنجا سوی پارس بنهاد روی

چو کاوس در شهر ایران رسید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید

برآمد همی تا به خورشید جوش
زن و مرد شد نزد او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

جهان سربسر نو شد از شاه نو
از ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

برآمد خروش از در پیلتن
بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند
بنام و بتخت و کلاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه
نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین
یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه میش سار
یکی خسروی تاج گوهر نگار

یکی دست زربفت شاهنشهی
یکی باره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر
صد از مشک مویان با زیب و فر

صد اسبان تازی به زرین ستام
صد استر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بار دینار نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نبشته یکی نامه بر حریر
ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
سپردند سالار گیتی فروز
به نوئی همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاوس شاه
کسی را نباشد چنان دستگاه
برو آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران بتو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم باد
مبادا ترا درد و رنج و وبال
بتو شاد بادا دل و جان زال

سوی زال هم خلعت آراست شاه
چو مر پهلوان را بیاراست راه
دو صد بار استر ز گنج پدر
گزین کرد و داد از پی زال زر

فرا رفت رستم ببوسید تخت
گذر کرد و بر بست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر
ز شادی بهر کس رسانید بهر

ببستند آذین و بانگ درای
بغرید کوس و دگر نای
بشد رستم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن به آیین و راه

بشادی بر تخت زرین نشست
همه جور و بیداد را در ببست
زمین را ببخشید بر مهتران
چو باز آمد از شهر مازندران

بدادش بطوس آنکه اسپهبدی
بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد
ورا کام و فرمان آن مرز داد

وز آن پس بشادی می دست برد
جهان را نمود او بی دست برد
بزد گردن غم بشمشیر داد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد

زمین گشت پر سبزه و آب نم
شد آراسته همچو باغ ارم
تو اگر شد از داد و از ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

گشتن کاوس از مملکت خویش

به گیتی خبر شد که کاوس شاه
ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر همه زین شگفت
ز کاوس شاه آن بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار
کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و آکنده از خواسته

وز آن پس چنان کرد کاوس رای
که دریا دشتی به خنبه ز جای
از ایران بشد تا بتوران زمین
گذر کرد از آن پس بگران زمین

ز مکران بشد تا به آب زره
میان ها ببستند بنده و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو
نکرد آز موری گاو با شیر تاو

چنین هم گرازان به بربر شدند
جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ
زمانه دگرگونه تر شد برنگ

هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت
خور از گرد اسبان پر اندیشه گشت
سپاهی بیامد ز بربر به رزم
که از لشکر شاه برخواست بزم

کس از خاک دست و عنان از ندید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برخم اندر آمد همی فوج فوج
بر آنسان که برخیزد از آب موج

چو گودرز کیستی بر آن گونه دید
ز کوهه عمود گران برکشید
ابا نیزه و تیر جوشن گذار

برآویخت و بدرید قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ببر بر سواری نماند
بگرد اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر که بد سالخورد
چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند
جگرخسته و عذرخواه آمدند

که ما شاه را چاکر و بنده ایم
همان باژ را گردن افکنده ایم
بجایی درم زر و گوهر دهیم
سپاهی ز گنجور بر بر نهیم

بنخود کاوس

ببخشود کاوس بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان
وزانجایگه بانگ صنج و درای
خروش آمد و ناله کره‌نای
چو آمدش از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از ایشان به شاه
نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران
به خود بر نهادند بار گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید
به مهمانی پور دستان کشید
بند شاه یک روز در نیمروز
گهی رود و می خواست که بازو یوز
برین بر بیامد بسی روزگار
که برگوشه گلستان رستخار
کس از آزمایش نباشد جواز
نشیب آیدش چون رود بر فراز
چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با کله مرد با گنج و کام
درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد به شاه جهان آگهی
که انباز دارد به شاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز
شه شاد دل شاه گیتی فروز
سپه بر سپرها نوشتند نام
بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید
وزین روی لشکر به پهنا کشید
بی اندازه کشتی بدو در نساخت
بیاورد لشکر بدو در بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر پای با راه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر
ز گیتی برینگونه جوید بهر
بدست چپش مصر و بربر براست
زره در میانه بدین سان که خواست
به پیش اندرون شهر هاماوران
کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه
برآمد از آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر
شتر کرد چندان یل تیغ زن
به بربرستان در شدند انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسبان ایشان ستوه
بند شیر درنده را جایگاه
نه گور ژیان داشت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
هم اندر هوا ابر و پران عقاب
همه راه جستند کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاوس لشکر به خشکی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرین و زرین سپر
به گردن برآورد رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زر روان
همی بارد از تیغ هندی روان
ز گرد هوا گشت چون سندروس
زمین سر بسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم
زمین آمد از نعل اسبان به خم
ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد از ایران غو و بانگ کوس
برون رفت گرگین و بهرام و طوس
وزآن سو که گودرز و کشواد بود
چو گرگین و شیدوش و خراد بود
فکندند بر یال اسبان عنان
ز زهرآب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
دگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

جنگ کاوس با شاه سه کشور

چنان شد که تاریک شد چشم مرد
بیارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان
که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران
سپهبد دهد ساو و باژ گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه
فرستند نزدیک کاوس شاه

چو این داده باشد بدو بگذرد — سپاهش بر و بوم مانند د
ز گوینده بشنید کاوس کی — برین گفتها پاسخ افکند پی
که گیر شما در پناه منید — نه جوینده تاج و کاه منید
وزین پس بکاوس گوینده گفت — که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است — ز مشک سیه بر سرش افسر است
به بالا بلند و به گیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه — چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای — چنین داد پاسخ که نیکست رای
گزین کرد شاه از میان گروه — یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه اش نسل و گزینش گران — بفرمود تا شد به هاماوران
چنین گفت کو را بمن تازه کن — بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان — بجویند یکسر کهان و مهان
چو خورشید روشن ز تاج منست — زمین پایهٔ تخت عاج منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه — نیاید ور اکم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی — رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دختر است — شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن — ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد — چنان دان که خورشید دادم تو داد
بشد مرد بیدار خیره زبان — به نزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم — بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام — وز آن پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران — دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست — جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مراد جهان این یکی دختر است — که از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار — ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به که این درد از چشم — بخوانیم و بر دل بپوشیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن — که سرخیست این آرزو را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز — که آنرا سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بدان خواسته — بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان ستاند همی — دگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بروی — نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمی گشت و سودابه را پیش خواند — ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت مهتر سرفراز — که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستادهٔ خوب گوی آمدست — یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من که بی کام من — ببرد دل خوب و آرام من
چگویی و اکنون هوای تو چیست — درین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست — از آن بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان — بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرا ایی دژم — کسی نسپرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران — همی ساخت آن کار با مهتران
فرستادهٔ شاه را پیش خواند — وز آن نامدارانش برتر نشاند
ببستند بر راه آیین خویش — بدان سان که بد آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران — همی ساخت این کار با مهتران
بیاورد با خیره و خسته دل — پرستنده سیصد عماری چهل
هزار استر و اسب و اشتر هزار — ز دیبا و دینار کردند بار
فرو هشت از تخت زیبا جلس — سپاه ایستاده زده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته — پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی که روی زمین لاله گشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه — دلارای و آن خوب چهره سپاه

نبودش کسی

ز هودج برآمد یکی ماه نو　چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار　فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم　ستون دو ابرو چو تیغ درم
نگه کرد کاوس و خیره بماند　به سودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان　ز بیدار دل پیر موبدان
مرا دید سودابه را جان خویش　بیامد خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند　چو پیوند رخسار شاه بلند
برانگونه با او همی چاره جست　نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی　نباشد مگر بر سرش یاد اوی
چو سودابه دانست نیرنگ شاه　بیامد خرامان بر پیش گاه
به کاوس کی گفت کین رای نیست　ترا خود به مهمان او جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد　نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر منت این همه گفت و گوی　ترا زین نتابد خرامید بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد　ندانست از ایشان کسی راه برد
بشد با دلیران و کند آوران　به مهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را ساوه نام　همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهر بودش جای نشست　همه شهر سرتاسر آذین ببست
چه در ساوه شد شاه گردن فراز　همه شهر بردند پیشش نماز
بر و گوهر و زعفران ریختند　بدینار عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آواز رود و سرود　بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران　پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در　همه در و یاقوت بارید بهر
به زرین طبقها فرو ریختند　بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد　نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست　خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز بر پیش چون کهتران　میان بسته بدشاه هاماوران
نبسته همه لشکرش را میان　پرستنده بر پیش ایرانیان
برینگونه این شده روز چند　ز چون و چرا او ز بیم و گزند
همه گفته بودند و آراسته　سگالیده و زجای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند　سگالش چنین بود در خون شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن　کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه　به هاماوران شاد دل گشته شاه
گرفتند ناگاه کاوس را　همان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گوید درین مردم ژرف بین　چه دانی تو ای کاردار اندرین
چه پیوسته خون نباشد کسی　نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته جویی که مهر　ببرد ز تو تا نگرددت چهر
چو مهر کسی را نخواهی بسود　بیاید بسود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کمتر بود　هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاک رای　بهر کار خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیره کی بسته شد　به هاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب　برآورده با چرخ از قعر آب
یکی دژ برآورده از کوهسار　تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را　همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را به بند　ابا شاه کاوس در دژ فگند
ز گردان نگهبان در شد هزار　همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد　بکم مایگان بدره و تاج داد

برفته بپوشید رویان دو خیل / عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چه سودابه پوشیدگان را بدید / تن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افگند چنگ / بفندق گلان را به خون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند و درد / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردند بند / که تاجش ز زه بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلتان ز آواز کوس
همین تخت زرین کمین که کنید / ز پیوسته کی دست کوته کنید
پرستندگان را سگان کرد نام / سمن را پر از خون برآورد کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت / وگرچه لحد باشد او را نهفت
چه کاوس را بند باید کشید / مرا بی گنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بجنبش فرستاد نزدیک شوی / جگرخسته از غم به خون شسته روی
نشستن بیکجای با شهریار / پرستندهٔ او بود و هم غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش به ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
کشن لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
ز ایران برآمد سراسر خروش / شمارنده گیتی پر از جنگ و جوش

نامه رستم بشاه هاماوران

برآویخت با لشکر تازیان / چو شد تنگ افراسیاب آن زمان
به جنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند سرها ز بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج / گهی شادمان و گهی دل برنج
سرانجام نیک و بدش نگذرد / نگارست مرگش همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک بر تازیان / زبخت فزونی سرآمد زمان
دو بهره سوی زابلستان شدند / به خواهش بر پور دستان شدند
که ما را تو باشی ز بد پناه / چو گم شد سر و تاج کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستن که شهریاران بدی
کنون جای جنگی و جای بلاست / نشستن که نیز جنگ اژدهاست
یکی کز پلنگان نخوردست تیر / ازین رنج ما را بود دستگیر
بباریدی رستم ز چشم آب زرد / غمش گشت پرتاب و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که من بی سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / زننده کمینگاه و کار سپاه
سپه را ز کابل به زابل بخواند / میان بسته جنگ لشکر براند
بکردار آتش همی برد میه / چو باد دمان لشکر اندر کشید
برون آمد از شهر با مهتران / ابا لشکری آزموده سران
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز گند آوران
یکی نامه بنوشت با گیرودار / پر از گرز و شمشیر بر کارزار
که بر شاه ایران مگر ساختی / به پیوستگی در بدان آشتی
نه مردی بود چاره جستن جنگ / ز رفتن برستم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگونه زد کین / دگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز جنگ بد اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیمای هسنگ مرا

همانا [illegible]

جنگ رستم با شاه هاماوران

همانا شنیدی تو از مهتران — که چون کرده‌ام جنگ مازندران
فرستاده شد سوی هاماوران — بدادش پیام یکایک سران
چو بشنید پیغام و نامه بخواند — زکردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد — جهان پیش چشمش همی تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی — به هامون دگر نشمرد باز پی
تو هرگه که آیی به بربرستان — سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراسته است — اگر رایت این آرزو خواسته است
بیاییم به جنگ تو من با سپاه — برینگونه سازم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن — دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیاید به جنگ — که بر جنگ پیموده با درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران — رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند — از آن رزم دلها بپیراستند
خبر شد بشاه هماور ازین — که رستم نهاد است بر رخش زین
برآشفت وز آن مرز پیچد خروش — جهان آمد از غارت و جنگ جوش
سالست ناکام آمد به جنگ — نبد روز کار سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه — بروز همچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند — به جنگ اندرون هامور خواستند
کو پیلتن گفت جنگی منم — بیاورد که بر درسخی منم
برآورد گرز گرازا بدوش — برآهیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او — به جنگ اندرون گرز و گوپال او
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن — ز هولش پراگنده شد انجمن
چو شاه هماور چنان دید کار — فرستادگان جست گرد و سوار
بدان تا فرستد هم اندر زمان — مصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک به جنگ اندرون — نوشته به درد دل از آب و خون
که رستم بدین دشت لشکر کشید — همانا شمارش نیاید پدید
ازین پادشاهی بدان دو نشست — به نیک و به بد هر دو از ایکی است
گراید و گر باشید با من یکی — ز رستم نترسم به جنگ اندکی
وگرنه بدان پادشا بد رسد — نه از من که از سستی خود رسد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید — که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخواستند — سپاه سه کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران — زمین گرم گشت از گران تا گران
سپه کوه تا کوه صف برکشید — پی پیل شد از جهان ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه — نهانی برافگند گردی ز راه
که شاه سه کشور سه جا خواستند — به پیکار و کینه بیاراستند
اگر جنگ را من بجستم ز جای — دلیران ندانند سرها ز پای
نباید کزین پس بتو بد رسد — که کار بد از مردم بد رسد
مرا تخت بر سر نیاید بکار — اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش ازین — نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر — که با نوش زهر است و با جور مهر
و دیگر که دارند یار منست — پناه است و مهرش حصار منست
تو مر رخش پوینده را ده عنان — بیارای کوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان — همان آشکار آمد اندر جهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی — بپیچید وزی جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن رخش پوینده را — طلب کرد مر جنگ جوینده را
نیارست آمد کسی پیش جنگ — دلاور همی کرد برجا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان در آب — درآمد شب تیره گون در شتاب
دلاور غبار ازاماز ید باز — سوی جان خود در زمان رفت باز
به آرام که بود تا شب گذشت — دگر روز چون چرخ گردنده گشت

زجای اندر آمد کو پیلتن / صفی برکشید از یلان انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه بپیراستند

گرفتار شدن شاه هاماوران بدست رستم

به ناماوران بود صد ژنده پیل / یکی لشکری ساخته تا دو میل
توگفتی جهان سربسر آهن است / دگر کوه البرز در جوشن است
پس پشت گردان درفشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرید چنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
بلرزید گیتی ز بار گران / ز پس کوه آهن گران تا گران
ز بس گرد لشکر زمین تار شد / مگر مهر رخشان گرفتار شد
سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه سه شاه سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز مردان مدارید باز
بر و یال بنمند لب و عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
برین زهر سو سر ترکدار / پراگنده خفتان همه دشت غار
تهمتن بر آن رخش را تیز کرد / ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت بر یال او خم خام



میانش بخم اندر آورد گرد / توگفتی خم اندر میانش ببرد
زمین برگرفتش بگردار گوی / که چوگان بخم اندر آمد بروی

بیفگند بهرام و دستش ببست / شد آن مرد پهلو گرفتار شست
به خون گشت آغشته هامون و کوه / ز بس کشته آمد ز هر دو گروه
شه بربرستان به جنگ گراز / گرفتار شد با چهل سرفراز
ز کشته زمین گشت با کوه راست / ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران / بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و تاج و گنج و گهر / پرستنده و تخت زرین کمر
که بردند تاراج از ایرانیان / دهد جملگی باز توسا و گران
برین برنهادند و برخواستند / سپاه سه کشور بپیراستند
چو از دزها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سپاه / سراپرده و کشور و تخت و گاه
سپهبد جز این خواسته هرچه دید / بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی تخت زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه / کمر بافته بر چهل سیاه
یلانی که آورد لشکر ز شهر / ز گیتی برین گونه جویند بهر
سپاهش فزون بد ز سیصد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بیاورد گران لشکر بربری / سواران جنگ آور لشکری
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه / سواری که اندر بودند راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو نیارد دهد مایه بوم
جهان دید باید عنان دار و بس / عنان و سپر بایدش یار و بس
چنین لشکری بد از مرز روم / که با من بیاید به آباد بوم
بس آگاهی آمد به هاماوران / بدشت سواران و نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد / بر آن شهریاران روز نبرد
دلیری بجستند گرد و سوار / عنان پیچ و اسب افگن و گرزدار
نبشتند نامه یکی مردوار / سخنهای شایسته آبدار
که ما شاد را لشکر چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از کوهساران بیاید سپاه / که جویند کاوس سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان چنین برتری یاد کرد
همی تخت او خواست افراسیاب / چنین بد ببینا و هرگز بخواب
برفتیم با نیزه هائی دراز / برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان و از ما بسی کشته شد / زمانه به هر نیک و بد گشته شد
کنون آمد از کار روی آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن / بدین کینه که برشدیم انجمن
چه او بر گراید ز بر بر عنان / بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده بار و برافگند و رفت / به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بدینگونه گفتار بایسته دید
از ایشان پسند آمدش کار کرد / به افراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و پیشی مجوی / سرمایه تو شد پر از گفت و گوی
تو را شهر توران پسند است خود / که خود خیره می دست تازی بید
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز / که زود آیدت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکو است / نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست / جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گو بباشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو این آگهی شد به افراسیاب / سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت و گوی / نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بودی ایران همان / نیازت نبودی به هاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
بیاراست لشکر کران تا کران / ابا تیغ و با تیر و گرز گران
بشد نامور سوی افراسیاب / بیامد همان نزد او با شتاب
چنین گفت کایران دو رویه مراست / نباید شنید این سخنهای راست

که پور فریدون نیای من است / همه شهر ایران سرای من است
و دیگر به بازوی شمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن

جنگ کاوس با افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو بشنید کاوس گفتار او / برآراست لشکر به پیکار او
به جنگش بیاراست افراسیاب / به گردون همی خاک برزد چو آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خون خاک زمین چون گل آغشته شد
بشد تیرباران لشکر غوریان / بر آن سود جستن سر آمد زیان
چو دوش زمانه برآنگونه دید / ز غوران سپه سوی توران کشید
دل خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهان را بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی کاردان / جهاندار و بیدار و روشن روان
به مرو و نشابور و بلخ هری / فرستاد به هرسوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برگاشت گرگ از بره
زبس گنج و زیبائی و فرهی / بری مردم و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجداران لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو بهر یکی ده کمند
بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسبان جنگی در وی / هم استر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر آبگینه بساخت / زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین ساخت بهر خرام و خورش / که باید تن از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود و از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد بالاش را در دو شست
ز پیروزه کرده بدو پرنگار / در ایوانش یاقوت برده بکار

از راه بردن دیوان کاوس را

چنان جایگه ساخت برخطر است / که از وی بیفزود هرگز نکاست
نبودش تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
برنجش گرفتار دیوان بدی / ز باد افره او غریوان بدی
همه ساله روشن بهاران بدی / کلان چو رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج و دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
بدیوان چنین گفت کامروز کار / به رنج و بسختی است از شهریار
چنان بد که ابلیس روزی بگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به خواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
یکی دیو باید کنون نغزدست / که داند ز هرگونه رای نشست
شود جان کاوس بی ره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشانند بر فرش زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود با نامور شهریار / ز پهلو برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبائی تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
که راز سپهرت شود آشکار / بجز خود ندانی دگر کردگا

چو آرد همی آفتاب از فراز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش از اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / به گیتی مر او را نموده است چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکی است
همه پیش فرمانش بیچاره‌اند / که با سعد و نحسند و بیچاره‌اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز هر تو باید زمان و زمین
بر اندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / گزین خاک چند است تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی کژ ناخوب چاره گزید

اندر شدن کاوس بر آسمان

همی پرورانیدشان سال و ماه / به مرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بر آنسان که غرم اندر آرند زیر
سه روز و سه شب شان نداد ایچ شاه / شد از تشنگی هر یکی دل تباه
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تخت‌ها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و بر آنگونه کردند ساز
بیاویخت از نیزه بال بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
وز آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بر آن حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر زند از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه / نداند به جز بخرد راز این
شنیدم که نمرود کاوس بود / که او را چنین کار و افسوس بود
عقابان فراوان پریدند سخت / دو دیو بگوشت و بشاخ درخت
پریدند بسیار و ماندند باز / چنان باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها به خوی درنشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا تیره و تخت شاه
سوی بیشهٔ شیر چین آمدند / به آمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چرید و چمید
به جای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بماند به بیشه درون خوار و زار / ستایش همی کرد بر کردگار
همی کرد پوزش به کرده گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر کش و کوس
بر ستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرده مادر مرا شیر سیر
نبینم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای / نه هوشش بجای است و نه دل بجای
کس از نامداران و پیشینگان / نکردند آهنگ بر آسمان
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش گرفتند پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بد شمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی به کس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرش را ز مایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به مازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / سمن بودی او را برهمن شدی
از آن بند و سختی بروی آمدت / شدن بر سپهر آرزو آمدت

یکی پشه بر تخت کردی گزین / کنی جنگ ایزد نباشد جز این
به گیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند

بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی
ز یکدست چون برتر آئی همی / مرا بر به جنگ اندر آئی همی

نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمد و یافتی زور نا
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآید به چرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همی یک بیک بشمرد
چنان کن که سالار شاهان کنند / ستاینده و نیک خواهان کنند

جز از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی / نبایدت داد اندرون کاستی

همی داد گفتی و بیداد نیست / ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / از آن نامداران مردان مرد

همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
بسیچید و از برگاری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد سوی تخت و گاه بلند / دلش زآن چنان کار ماند نژند
چهل روز در نزد یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت
همی ریخت بالابه از دیده خون / همیخواست آمرزش از رهنمون

خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج

همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین

پراکنده آمد ز هر سو سپاه / به نزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر

نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان

جهان گفتی از داد دیبا شده است / شهنشاه بر گاه زیبا شده است
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری

بدرگاه کاوس شاه آمدند / وز آن سرکشیدن به راه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / به مهر و وفا تاج خسرو بجست

همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار

بدین داستان گفتم آنکم شنود / چنین رزم هرگز کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم گو پهلوان

داستان

کجا پادشا دادگر بود و بس / نیارست یاید بغداد در بس
همه داد کرد و همه داد دید / از یرا که گیتی همه باد دید

چو با مرگ کوشش ندارد سود / کنون رزم رستم بباید شنود
چه گفت آن سراینده مرد دلیر / که ناگه برآویخت با نره شیر

که گر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ مردی بشوئی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد / چو پیش آمدت روز کار نبرد

چو همره کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
زمانه چو آید به تنگی فراز / همانا که گرد به پرهیز باز

خرد را و دین را رهی دیگر است / سخنهای نیکو به بند اندر است
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی

شکار رفتن رستم با پهلوانان

شنیدم که روزی گو پهلوان / یکی سور کرد از در انجمن
بجائی کجا نام آن بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند

کجا آذربرزین کنون — بدانجا فروز دمی رهنمون
بزرگان ایران بدآن رزمگاه — شدند انجمن نامور یک سپاه

چو طوس و چو گودرز و گشوادگان — چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — چو گستهم و خراد و خنبک آوران

چو برزین گردنکش تیغ زن — گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران ارجمند — یکی لشکری نامدار ارجمند

نیاسود لشکر زمانی زکار — ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یکروز گیو — برستم که ای نامبردار نیو

گرایدون که رائی شکار آیدت — چو یوز دونده بکار آیدت
بنخجیرگاه ردافراسیاب — بپوشیم تابان رخ افتاب

ز گرد سواران و از یوز و باز — فراز بدن تیره‌ائی دراز
بگور تک آور کمند افگنیم — به شمشیر بر شیر نیز افگنیم

به زوبین گراز و تذروان به باز — بگیریم یکسیر روز دراز
بر آن دشت توران شکاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم

بدو گفت رستم که با کام تو — جهان باد و نیکی سرانجام تو
سحرگه بدآن دشت توران شویم — ز نخجیر و از تاختن نغنویم

بوند یکسر بدین یک سخن — کسی رائی دیگر نیفکند بن
سحرگه که از خواب برخواستند — بر آن آرزو رفتن آراستند

برفتند با یوز و بازان و مهد — گرازان و بازان به آورد شهد
بنخجیرگاه ردافراسیاب — بیکدست رود آید و رود آب



دگر سو سرخس و بیابانش پیش / کلاگشت بر دشت آهو و میش
همه دشت پرخرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سراسیمه گشت
زدندش شیران زمین شد تهی / به پرنده مرغان رسید آگهی
تلی مرغ هر سوی نخچیر بود / اگر کشته گر خسته را تیر بود
ببودند ایشان چنین یکزمان / بر آن دشت روشن دل و شادمان
چو یک هفته زین گونه با می بدست / سپردند شادان دل و می پرست
بهشتم بیامد تهمتن پگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان گردنکشان و سران
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسد آگهی بی گمان
که چون آگهی یابد او اندکی / بباید بره بر طلایه یکی
یکی چاره سازد بیاید به جنگ / کند دست نخچیر بر یوز تنگ
بباید دبد آگهی از سپاه / نباید که گیرد بداندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / بیاید بر آن کار بسته میان
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چارهٔ دشمنان خوار بود
به نخچیر خوردن نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاشجوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
زلشکر جهان دیدگان را بخواند / زرستم فراوان سخنها براند

آگاهی افراسیاب از نخچیرگاه رستم و ایرانیان

چو گستهم و چون طوس و گودرز و گیو / زواره گرازه است گرگین و نیو
از آن هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
وز آن پس سر لشکرش گفت / که ما را فتاد است کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
کنون هفت یل را به جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن / سپه را بناگه بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه نامدار از در کارزار
چنین گفت گرازه بگیو شوید / شب و روز از تاختن مغنوید
به راه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستادی مر سپاه / بر آن سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند / شتابان همه کینه خواه آمدند
گران چو کرد سپه را بدید / بباید سپه را همه بنگرید
نگه کرد و بگیر بدید آن سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد به نزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / از ایدر بدین خرمی بازگرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست / ز لشکر بلندی هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم به خندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
برین دشت کینه گر از ما یکیست / همه شهر توران به جنگ اندکیست
چنین کینه گاهی بباید مرا / ز توران سپاهی چه باید مرا
شده هفت کشور سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
یکی با صد و دو ز ما با هزار / سواران گردنکش نامدار
تو ای میگسار از می زابلی / بپیمای تا سر یکی کابلی
بپیمود ساقی می و داد زود / تهمتن شد از آمدن شاد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / بگفت و بخورد و زمین بوسه داد

سران [illegible]

سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند ; که ما را بدین جام می جای نیست / پی با تو ابلیس را پای نیست
من و گرز یک زخم و میدان جنگ / جز از تو کسی را نیامد بجنگ ; می زاولی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو بلبل بکف برنهاد / هم از شاه کاوس کی کرد یاد ; بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بدو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / هنر بر آنکه او جام می بشکرد ; تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر پشت پیل ژیان
چنین گفت با گیو بر پهلوان / که ای نارس شهریار و گوان ; شوم ره بگیرم بر افراسیاب / ندانم که آید برین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارم از آرزوی یک زمان ; بدان تا بپوشید گردان سلیح / که بر ما سر آمد نشاط و مزاح
ببند تا زمان تا سر پل دمان / بره بر نهاده دو زاغ کمان ; چنین تا به نزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جهان پیشه دید
که بگذشته بودش از آن روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب ; فرستاد نزدیک رستم خبر / که از پل گذشت است پرخاشخر

جنک افراسیاب با رستم پهلوان

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر رخش شیر ژیان
تو گفتی که پیل است بر پشت اسب / درآمد بکردار آذرگشسب

بشد پیش توران سپه او بجنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ ; چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از تن او رمید
ز جنگ و بر و بازو و یال او / بگردن بر آن گرز و کوپال او ; چو طوس و چه گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین لشکری سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ ; همه یکسر از جای برخاستند / لبان پلنگان برآراستند
برانگونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار ; پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا کرد بسیار بالای برز
ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد هیچ بر جنگ جستن شتاب ; پس لشکر اندر همی راند نرم / کوانزان لشکر همی خواند گرم
رسیدند از آن رزم سازان چین / شنیع حیره ترکان سالار زمین ; سبک زان به جنگ اندرون تیز گرد / برآشفت و آهنگ آوردگرد
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشرد ران ; پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز و پولاد بود
سواران گردان ایران دمان / به جنگ اندرون گرز و تیر و کمان ; ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نامآوران بخت برگشته شد
چو تیره شدش چشم توران سپاه / بکیوان برافراخت رستم کلاه ; ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگست یا جای خواب
به جنگ دلیران از ایران شدیم / سگالش گرفتیم و شیران شدیم ; کنون دست روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
ز شیران توران خمیده تنی / جهانجوی و هم رزم دیده تنی ; عنانرا بتندی سبک برگرای / برو نیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست ; چو پیران ز افراسیاب آن شنید / چو باد دمان از میان بردمید
بسحده با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگزار ; چو آتش بیامد بر پیلتن / گرد و بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها برآورد کف / تو گفتی که بستد ز خورشید تف ; برانگیخت اسب و برآمد خروش / برآن سان که دریا برآید بجوش
ببر بر سپر تیغ هندی بهشت / از آن نامداران دو بهره بکشت ; نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران

که گر تا شب این جنگ از این نشان — میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای — نبایست کردن برین رزم رای
دلیری که پیلسم نام او — کوی کی نژاد و یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر — برادرش پیران پیروزگر
چو بشنید پیلسم این چنین — درآورد ابروان بر زمین
چنین گفت با شاه ترکان که من — جوان و دلیرم از این انجمن
چو خاکست پیشم چه طوس دلیر — چه گیو آن یل نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران — گرازه که هست او ز جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر — میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن به تیغ — ببرم کنم ماهشان زیر میغ
بدو گفت شاه ای یل نامدار — تو پیروز باشی برین کارزار
عنان برگرائید پس پیلسم — بغرید مانند رویینه سم
چو باد اندر آمد به گرگین رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالای روی

نبرد پیلسم با دلیران

چو آن دید گستهم رزم آزمای — بکردار آتش برآمد ز جای
برآویخت چون اژدهای دژم — به تیزی بیامد بر پیلسم
بزد نیزه بر کمربند اوی — گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه چون درشکست — بینداختش چوب نیزه ز دست



چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز — کشید و درآمد بکین و ستیز
چو از میمنه زنگهٔ شاوران — بدید آن دل و زور کند آوران

بیامد بکردار

بیامد بیاری بر گستهم
برآویخت چون شیر شرزه دژم
یکی گرد تیره بر انگیختند
بدانگه که با هم در آویختند

ز قلب سپه گیو چون بنگرید
جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار
و یا شیر جنگی که کارزار

بیامد بیاری بهرسه یار
برآویخت با پیل سم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید
برادر بد آنجای بیچاره دید

بیامد بیاری بر تازیان
خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار
شمار اسنرسیت در کارزار

که با نامداران بکردار شیر
شد آن رزم چون چاره کرد دلیر
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد
که بر چرخ گردان برآورد گرد

وزین روی رستم بکردار شیر
بغرید و آمد سوار دلیر
بکشتند چندان ز توران سپاه
که پیدا نشد دشت و دریا و راه

نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست
که چندین همی جنگ شیران بخواست

بستی همه گیو را خواستی
همه رزم با رستم آراستی
همه از ایران ببرے یاد او
کجا شد کنون آتش و باد او

به الکوس شد آگهی زین سخن
که سالار ترکان چه افگند بن
برانگیخت از جای شبرنگ را
بخون شسته بد بچگان جنگ را

بیامد دمان با تقلب سپاه
بر شاه توران بپیمود راه
به آواز گفت که جنگی منم
همان نره شیر درنگی منم

چو فرمان دهد مرمرا شهریار
که تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران زمین
بکشتش ز ترکان سران بر زمین

برون رفت با او ز لشکر سوار
ز مردان جنگی فراوان هزار
همه پاسبانان سرافشان بدند
چو ناهید و بهرام درافشان بدند

زواره بدیدار بد جنگجوی
بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانی چنان برد کو رستم است
ندانست کز تخمه نیرم است

زواره برآویخت با او بهم
به چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان از نیزه بدو نیم گشت
زواره ز الکوس پرچم گشت

بزد دست و آن تیغ بران کشید
ز گرد سواران جهان ناپدید
به کین اندرون تیغ بر هم شکست
سوی گرز بردند چون باد دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
که از زخم آن شد زواره ستوه
به زین اندر از زخم بیهوش گشت
به خاک اندر افتاد و خاموش گشت

فرود آمد الکوس تنگ از برش
همی خواست از تن ببرد سرش
چو رستم برادر بر آنگونه یافت
بگرد آر آتش سوی او شتافت

به الکوس برزد یکی بانگ تند
کجا دست تند است و شمشیر کند
چه الکوس آواز رستم شنید
دلش گفت از پوست آمد پدید

جنگ رستم با الکوس و کشته شدن او

برین اندر آمد بکردار باد
ز مردی بدل در نیایدش یاد

بدو گفت رستم تو چنگال شیر
نپیموده زان شدستی دلیر

زواره بداد از بر زین نشست
پر از خون تن آزرده از گرز لیت
برآویخت الکوس با پیلتن
بپوشید بر زین لوری کفن

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
زره بود بگسست پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش
شگفتی بدو ماند از لشکرش

به نیزه همیدون ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین سر چو شیر ژیان
سر آمد از آن رزم جستن زمان

بزد بر زمینش چو یک لخت کوه
پر از بیم شد جان توران گروه
برین هم نشان هفت گرد دلیر
کشیدند شمشیر بر سان شیر

چو افراسیاب آن شگفتی بدید
بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان
که بر جنگیان چیره شد بدگمان

به کوشید و رای پلنگ آورید
یکایک بدین کین درنگ آورید

چو لشکر شنیدند آواز اوی
به رستم نهادند یکباره روی

پس پشت ایشان دلاور سران
نهادند بر کتف گرز گران

چنان برگرفتند لشکر ز جای
که پیدا نیامد همی سر ز پای

بکشتند چندی ز کند آوران
که شد خاک لعل از کران تا کران

فکندند پیلان به هر جای بر
چه با سر چه از تن جدا کرده سر

به آورد که جای کشتن نماند
سپه را ره برگذشتن نماند

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت جنگ آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کای هوشیار
مکن سستی اندر دم کارزار

مگر شاه را بر تو پیچان کنیم
ز خون دشت را همچو مرجان کنیم

چنان گرم شد رخش آتش گهر
ز پهلوش گفتی بر آورد پر

ز فتراک بگشاد رستم کمند
همی خواست کارد میانش به بند

به ترک اندر افتاد خم دوال
سپهدار ترکان بدید یال

و دیگر که زیر اندرش باد پای
به گردار آتش برآمد ز جای

بجست از کمند گو پیلتن
پر از آب رخ خشک مانده دهن

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همی جست جست از جهان یافت بهر

ز لشکر بهر آنکه بد رزم ساز
دو بهره نیامد به خرگاه باز

همه کشته بودند اگر خسته تن
گرفتار در دست آن انجمن

ز بر پایه اسبان زرین ستام
ز ترک و ز شمشیر زرین نیام

جز این هرچه پر مایه تر بود نیز
به ایرانیان ماند بسیار چیز

میان باز بگشاد کس کشته را
بجستند مردان برکشته را

بدین دشت نخچیر باز آمدند
ز هر گونه بی نیاز آمدند

نبشتند نامه بکاوس شاه
ز نیکار و از دشت نخچیرگاه

وزان گرز دلیران لب خسته کس
زواره یکی گرز خورد است و بس

بدین دشت فرخنده بر پهلوان
دو هفته همی بود روشن روان

از آن پس به درگاه شاه آمدند
به دیدار فرخ کلاه آمدند

داستان رستم و سهراب

چنین است رسم سرای سپنج
یکی زو تن آسان و دیگر به رنج

برین در آن روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

سخنها بدین داستان شد به بن
چنان کاندر آمد ز بالا سخن

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو

کنون رزم سهراب گویم درست
ازان رزم کو با پدر چون بجست

اگر تند بادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج

نه روبه بماند نه درنده شیر
نه بد دل بماند نه مرد دلیر

ستمکاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند دانیمش ار بی هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست
برین پرده اندر ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز
به کین بر نشد این دل آز باز

به رفتن مگر بهتر آیدت رای
چو آرام گیری بدیگر سرای

اگر مرگ را کس بتو باردی
ز پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست از سوختن

بسوزد چه در سوزش آید درست
چو شاخ نو از بیخ کهنه برست

دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوان زانکه بیستی چو باید طرب
که بی مرگ راهی است پیری سبب

بدین جای رفتن نه جای درنگ
بر اسب قضا گر کشد مرد تنگ

چنان دان که دادست بیداد نیست
چو داد آمدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری به نزد اجل
یکی دان چو از دین نخواهی خلل

دل از نور ایمان گر آکنده
ترا بندگی به که تو بنده

پرستش بر و پیشه کن با نیاز
همان کار روز پسین را بساز

بدین کار کرد

بدین کار یزدان ترا از منیت … اگر آز با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش بگذری … سرانجام کاسلام با خود بری

اغاز داستان

زگفتار دهقان یکی داستان … بپیوندم از گفته باستان
زموبد برینگونه برداست یاد … که رستم برآراست بامداد

دلش تنگ بد ساز نخجیر کرد … کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
وزآن پس به رخش اندر آورد پای … برانگیخت آن پیلتن را ز جای
چو نزدیک شهر سمنگان رسید … بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش … به خندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند … بیفکند بر دشت نخچیر چند
زخاور زخاشاک و برگ درخت … یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن … درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت … که در چنگ او پر مرغی لخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد … ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار … چمان و چران رخش در مرغزار
بگشتند گرد لب جویبار … پی رخش دیدند در مرغزار
چو بر دشت مر رخش را یافتند … سوی بند کردنش بشتافتند
پس آنگه فکندند هر سو کمند … که تا گردن رخش آمد به بند
چو رخش آن کمند سواران بدید … چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را بزخم لگد کرد پست … یکی را بدندان سر از تن گسست
سواران ز هر سو در و تاختند … کمند کیانی در انداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر … همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش … بکار آمدش باره دست کش
بدان مرغزار اندرون بنگرید … ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت … سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان … کجا پویم از ننگ تیره روان
بیابان چگونه گذاره کنم … ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسبش که برد … تهمتن برین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی … بغم دل بنهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر … بجائی نشانش بیابم مگر
پس اندیشه ها را بدل در گرفت … پی رخش برداشت ره برگرفت
به بست آنگهی راه کمر بر میان … همان تیر و گرز و کیانی کمان
لکام و جناح … به پشت اندر آورد گفت که این
چنین است رسم سرای درشت … گهی پشت زین و گهی زین بپشت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید … خبر زو بشاه ملیکان رسید
که آمد پیاده کو تاج بخش … بنخچیرگه زو رمیداست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه … کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستم است … و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد نزد او زود شاه … بر و انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود … که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیک خواه توایم … ستاده بدین رو براه تو ایم
تن و خواسته زیر فرمان تست … سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید … ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار … زمین دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان پی است … وز آن سو کجا جویبار و نی است
ترا باشد از باز جوئی سپاس … بیابی تو پاداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید پدید … بسی سر که از تن بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد … نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن … بکام تو گردد سراسر سخن

که تیزی و تندی نیاید بکار		به نرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب بمی شاد داریم دل		وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان		چنان بارهٔ نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد		روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او		شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای		همی بود بر پیش او در بپای
ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند		سزاوار با وی بشادی نشاند
بفرمود خوالیگر ازاکه خوان		بیارند و بنهند پیش گوان
گسارنده باده و رود و ساز		سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند بارود و سازان بهم		بدان تا نباشد سپهبد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش		همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساخته جای خواب		بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت		شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته به راز		در خوابگه نرم کردند باز

داستان رستم با دختر شاه سمنگان

یکی بنده شمعی معنبر بدست		خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی		چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند		ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد دهان از شکر		دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق		تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک		تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند		برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست		چه جوئی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام		تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم		ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا یار نیست		چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا		نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
ز کردارت افسانه از هر کسی		شنیدم همی داستانها بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ		نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی		بگردی بدان مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی		هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه گرز تو بیند بجنگ		بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب		نیارد بنخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر		ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو		بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همه کتف و یال و برت		بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا		نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام		خرد از بهر تو من کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار		نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور		سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم		سمنگان سراسر بپای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن		سپهبد سراسر شنید آن سخن
چو رستم بر آنسان پریچهره دید		ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی		ندید ایچ فرجام جز فرخی
بر خویش خواندش چو سرو روان		خرامان بیامد بر پهلوان
بخشنودی و رای و فرمان او		بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز		ببود آن شب تیره دیر باز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند		همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود		که آن مهره اندر جهان شهره بود

بپور داد و پس گفت کین مهره

بدو داد و گفتش که این را بدار — اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز — به نیک اختر و فال گیتی فروز
ورایدونکه آید ز اختر پسر — ببندش به بازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود — به مردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از بر پران عقاب — نداند به تندی برو آفتاب
به بدرود کردن گرفتش به بر — همی بوسه دادش به چشم و به سر
پری چهره گریان ازو گشت باز — ابا انده و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده شد بر سپهر — بیاراست روی زمین را به مهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه — بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو گفته شد این مژده دادش برخش — ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین بر نهاد — شب از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد — وزین داستان کرد بسیار یاد

مولود سهراب

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است — و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود — برش چون بر رستم زال بود
چو نه ساله شد ساز میدان گرفت — به پنجم دل شیرمردان گرفت
چو ده ساله شد در جهان کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از وی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
که چون من ز همشیرگان برترم — همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر — چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان — نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست — که تخم تو زین نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو رستم سواری نیامد پدید
به گیتی چو سام نریمان نبود — سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی — بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و دو مهره زر — که او را فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی ز مام — فرستاد زرت پدر با پیام
نگه کن تو اکنون و او را ببین — که بابت فرستاده بود است این
پدر گر بداند کنون زین نشان — که هستی سرافراز گردنکشان
چه داند بخواندت نزدیک خویش — دل مادرت گردد از رنج ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان — کسی این سخن را نداند نهان
بزرگان جنگ آور از باستان — ز رستم زنند این زمان داستان
سر ده نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این — نژادی به آیین با آفرین
من اکنون ز ترکان جنگ آوران — فراز آورم لشکری بی کران
برانگیزم از گاه کاوس را — از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تخت و گنج و کلاه — نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی — ابا شاه روی اندر آرم به روی
بگیرم سر تخت افراسیاب — سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر — بگیتی نماند یکی تاجور
چه روشن بود روی خورشید و ماه — ستاره چرا بر فرازد کلاه
به پیشش نباشد بخواهشگری — وزو خواست دستوری یاوری
چو شاه سمنگان چنین دید باز — ببخشید او را ز هر گونه ناز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر — ز اسب و ز استر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد — بدادش بدان کودک شیرخورد

بداد و دهش دست را برگشاد / همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد به نزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن / همی سرفراز دهر انجمن
همی از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیامد همی یادش از هر کسی
سخن چون درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار نشنیده بود این خبر / ز حال وی و رستم چاره گر
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گرآید به گرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران سحی نیمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزین سپاهی بایشان سپرد
به گردان لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که ماند نهفت
پدر را نباید که داند پسر / پسر را نباید که داند پدر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی‌گمان جنگجوی
فرستم همی لشکری نزد اوی / شود بی‌گمان او همی چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران به جنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / به نزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون خلعت شهریار / ده اسب و ده استر همه زیر بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / سر تاج زر مایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه دل پسند / نبشته به نزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران به چنگ آوری / جهان بر بداندیش تنگ آوری
از ایران بتوران بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکی است
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بی‌گمان
چو طرخان و چینی و سیصد سوار / گزین یلان از در کارزار
زمین آن زمان پیش افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمربستهٔ کین بدند
بدیشان چنین گفت از ایدر دمان / سراسر بپوسند با بارمان
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
که گر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو این نامه و خلعت شهریار / ابا هدیه و ساز و چندی نثار
برفتند بیدار دو پهلوان / به نزدیک سهراب روشن روان
چو آمد بسهراب ازیشان خبر / پذیره شد او را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند هومان ازو در شگفت

آمدن سهراب با لشکر بر ایران

بدو داد آن خلعت شهریار / ابا هدیه و ساز و چندی نثار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجا که بد لشکر براند
کسی را نبد پای با او به جنگ / اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بد ایرانیان را بدان در امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود با رای سر
هنوز آن زمان گژدهم خرد بود / به خردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گردنکش و نامدار
نهاده بدو نام گرد آفرید / که هرگز زمانه چو او نافرید
چو سهراب نزدیکی در رسید / هجیر دلاور سپه را بدید

نشست از بر باد پایی چو گرد
ز دز رفت پویان بدشت نبرد

بدان لشکر ترک آواز داد
چنین گفت کین گرد پهلونژاد

که گردان کدامند و جنگ آوران
دلیران و کار آزموده سران

چو سهراب جنگ آور او را بدید
برآشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
به پیش هجیر اندر آمد دلیر

چنین گفت با رزم دیده هجیر
که تنها به جنگ آمدی خیر خیر

چرا خیره تنها به جنگ آمدی
خرامان به جنگ نهنگ آمدی

چه مردی و نام و نژاد تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

هجیرش چنین داد پاسخ که بس
به ترکی نباید مرا یار کس

منم گرد گیر آن سوار دلیر
که روبه شود نزد من نره شیر

هجیر دلیر سپهبد منم
هم اکنون سرت را ز تن برکنم

فرستم به نزدیک شاه جهان
تنت را کنم کرگس اندر نهان

به خندید سهراب کین گفت و گوی
بگوش آمدش تیز بنهاد روی

چنان نیزه بر نیزه برساختند
که نیزه ز رهم باز نشناختند

یکی نیزه زد بر میانش هجیر
سنانش نبود اندران جای گیر

سنان باز پس برد سهراب شیر
یکی نیزه زد بر میانش هجیر

ز زین برگرفتش به کردار باد
نیامد همی درد دل از برش یاد

ز نیزه بروی زمینش فکند
چنان خوار زار و چنان مستمند

جنگ سهراب با هجیر و گرفتار شدن او

ز اسب اندر آمد نشست از برش
همی خواست از تن بریدن سرش

به پیچید و برگشت بر دست راست
غمی شد ز سهراب زنهار خواست

رها کرد از و جنگ و زنهار داد
چو خشنود شد بند بسیار داد

به بستش به بند آنگهی جنگجوی
به نزدیک هومان فرستاد اوی

بدز در چو آگه شد از هجیر
که او را گرفتند و بردند اسیر

خروشان شدند آن زمان مرد و زن
ز بهر هجیر انجمن

چو آگاه شد زان سخن گژدهم
که سالار آن انجمن گشته کم

غمی گشت و برزد خروشی بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد

بدین دختری نام گرد آفرید
که چون او به جنگ اندرون کس ندید

زنی بود بر سان گردی سوار
همیشه به جنگ اندرون پایدار

چو بشنید آنگونه گرد آفرید
شد از ننگ رخش نا پدید

چنان ننگش آمد ز کار هجیر
که شد لاله نرگس

بپوشید درع سواران جنگ
نبد اندر آن کارهای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره
برافکند بند زره اکره

فرود آمد از دز به کردار شیر
کمر بر میان باد پایی به زیر

جنگ سهراب با گرد آفرید

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویه کرد

که گردان کدامند و کنداوران
نبرده دلیران و جنگی سران

که باشد یکی از جنگ
بگردد بسان دلاور نهنگ

چو سهراب شیر اوژن او را بدید
بخندید لب را بدندان گزید

چنین گفت کامد دگر باره گور
بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترک رومی به کردار باد

بیامد دمان پیش گرد آفرید
چو دخت کمند افکن او را بدید

کمان را به زه کرد و بگشاد پر
نبد مرغ را پیش او ره گذر

بسهراب بر تیر باران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ
برآشفت و تیز اندر آمد به جنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی
ز پیکار خون اندر آمد به جوی

هم آورد را دید گرد آفرید
که بر سان آتش همی بردمید

کمان را به زه بر بیازو فکند
سمندش برآمد به ابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد	عنان و سنان را پر از تاب کرد	برآشفت سهراب و شد چون پلنگ	که بدخواه او خیره بد روز جنگ
عنان برگراید و برگاشت اسب	بیامد به کردار آذرگشسب	چو آشفته شد شیر و تندی نمود	سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان	پس پشت خود کردش آنگه نشان	بزد بر کمربند گردآفرید	زره بر تنش یک بیک بردرید
ز زین برگرفتش به کردار گوی	چو چوگان به تاب اندر آورد روی	چو بر زین بپیچید گردآفرید	یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد	نشست از بر زین و برخاست گرد	به آورد با او پسنده نبود	شتابید از او روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد	بچشم از جهان روشنایی ببرد	چو آمد خروشان به تنگ اندرش	بخندید و برداشت خود از برش
رها شد ز بند زره موی او	درفشان چو خورشید بر روی او	بدانست سهراب کو دختر است	سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه	چنین دختر آید به آوردگاه	سواران جنگی بروز نبرد	همی به ابر اندر آرند گرد
زنان شان چنین آید ایرانیان	چه گویند گردان به گرز گران	زنانشان چنین اند روز نبرد	مگر خود ز دریا برآرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند	بینداخت آمد میان شان به بند	بدو گفت کز من رهائی مجوی	چرا جنگ جوئی تو ای ماهروی
نیامد بدام بسان تو گور	رهائی نیابی تو از من مشور	بدانست کاویخت گردآفرید	مرا زابه جز چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر	میان دلیران بکردار شیر	دو لشکر نظاره بدین جنگ ما	بدین شورش و جنگ و آهنگ ما
که با دختری او بدشت نبرد	بدین سان به ابر اندر آورد گرد	نباید که چندین درنگ آورد	همان نام را زین ننگ آورد
ز بهر من آهو ز هر سو نخواه	میان دو صف برکشیده سپاه	نهانی بسازیم بهتر بود	خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دز بفرمان تو است	نه باید بدین آشتی جنگ جست	در و گنج و دربان سراسر تو راست	چه آئی چنین ساز دل کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را	ز خوشاب بگشاد عناب را	یکی بوستان بد در اندر بهشت	به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان	تو گفتی همی بشکفد هر زمان	ز دیدار او مبتلا شد دلش	برافروخت گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد	که دیدی مرا روز کار نبرد	بدین بارهٔ دل اندر مبند	که این نیست بر تو ز چرخ بلند
بپای آور دز خم کوپال من	نگه کن بدین بازو و یال من	عنان را بپیچید گردآفر	سمند سرافراز بر در کشید
همی رفت سهراب و دختر بهم	بیاید بدرگاه در گژدهم	پدر بود این دخت را گژدهم	برادر بدش خرد بر گستهم
در دز ببستند و غمگین شدند	از آن ترک بدخواه پر کین شدند	از آزار گودرز و کار هجیر	پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم پیر	ز شادی رخش گشت مانند شیر	بگفتش که ای نیک دل شیرزن	پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ	بیامد ز کار تو بر دوده تنگ	بخندید بسیار گردآفرید	به باره برآمد سپه را بدید
چو سهراب را دید بر پشت زین	بدو گفت کای شاه ترکان چین	چرا رنجه گشتی چنین بازگرد	هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و آنگه به افسوس گفت	که ترکان ز ایران نیابند جفت	چنین رفت و روزی نبودت زمین	بدین درد غمگین مکن خویشتن

همانا که تو سر

همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بآفرین بزرگان نه‌ای / بدین زور و این بازو و کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه / شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / بگرید بدرد جگر مادرت / دریغ آیدم کین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی / نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش / بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم / چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفت بیهوده پشیمان شوی
بزیر اندر یکی جای بود / کجا دژ بدان جای بر پای بود / بتاراج دادن همه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت

نامه گژدهم بنزد کیکاوس

برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببینند آسیب روز نبرد
چو برگشت از آنجایگه کینه جوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی / چو سهراب برگشت گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه / نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران / یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش نباشد دو ده و فزون
ببالا ز سرو سهی برتر است / چو خورشید تابان بدو پیکر است / برش چون بر شیر و بالاش برز / بایران ندیدم چنان دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش / چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
بایران و توران چنان مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست / هجیر دلاور میان را ببست / یکی بارهٔ تیزتک برنشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای / برابرش ندیدم فزون زان بپای / که بر هم زند مژه را جنگجوی / که آید به بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / برش ماند زان بازو اندر شگفت / درست است و اکنون بزنهار او / پر اندیشه جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام / مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگی آورد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود / بر آن گونه بنشاختش اندر زمین / که او اسب راند بروز کمین
اگر دم زند شهریار اندرین / برآید سپاه و نسازد کمین / از ایران همه فر رفته گیر / جهان از تف تیغش آشفته گیر
در و باره گیرد که خود در رهست / نگیرد کسی دست او را بدست / عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
ندارم طاقت درین جنگ او / بدین گرز و چنگال و آهنگ او / سر تخت گردان فرو خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه تنگ امشب همه برنهیم / همه گوش را سوی دشمن نهیم / اگر خود درنگیم یکچند نیز / بکوشیم و دیگر نجوییم ستیز
که این باره را نیست پایاب او / درنگی شود شیر از اشتاب او / چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاده جست و بجنباند لب
گسی کرد نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه جهان پهلوان / بگفتش که فردا چنان رو بجای / نبینند ترا هیچکس زان سپاه

کاوس شاه

فرستاد و نامه سوی راه راست ... بن نامه آنگاه برپای خواست
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه ... میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست ... یکی باره بارکش برنشست
بدان بدگه گردان ذرا همه ... بگیرند به نبد دبسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید ... خروشی چو شیر ژیان برکشید
در دژ گشادند بر حال باز ... ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم ... سواران دژ دار و دربان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود ... که دشمن از آن ره نه آگاه بود
چو سهراب و لشکر بدژ در رسید ... بباره درون گژدهم را ندید
هر آنکس که برداند آن جایگاه ... که منده بودند اگر بی گناه
بفرمان همه پیش اوی آمدند ... بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گردآفرید و ندید ... دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت وای ای دریغا دریغ ... که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید ... غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند ... کم و بیش آن پهلوان باز راند
چنین گفت با پهلوانان براز ... که این کار گردد بما بر دراز
برآن سان که گژدهم گوید همی ... از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم درمان این کار چیست ... به ایران هم آورد این مرد کیست

نامه کاوس برستم رفتن گیو بسوی

بر آن برنهادند یکسر که گیو ... بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی ... که با بیم شد تخت شاهنشهی
کو پیلتن را بدین رزمگاه ... بخواند که اوست پشت و پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر ... که کاری گرانست بد ناگزیر
یکی نامه فرمود بس شهریار ... نبشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان ... که بیدار دل باش و روشن روان
جهان یاد کاندر جهان جز تو کس ... نیاید به هر کار فریادرس
یکی تاختن کرد با لشکری ... بدان گرزه ترک زی ما سری
بدز درنشست است خود با سپاه ... بر آن مردم دژ گرفت است راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر ... بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او ... مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت ایران و پیران توی ... بچنگال و نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران ... گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود ... ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو پیل نیست ... هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند ... سنان تو بر که گزند افکند
تویی از همه بد بر ایران پناه ... ز تو بر فرازند گردان کلاه
گرانیست کاری نو آمد به پیش ... گراندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم ... چو بر خواندم نامه گژدهم
برآن گونه دیدند گردان نیو ... که نزد تو آید گرانمایه گیو
نبرد تو آرد مر این نامه را ... بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب ... گشاده مکن داستان را دو لب
اگر دسته داری بدستت مبوی ... یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش ... ز زابل برانی برآری خروش
برانسان که گژدهم ازو یاد کرد ... جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد ... بگیو دلاور بگردار باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود ... عنان تگاور بباید بسود
بباید که نزدیک رستم شوی ... بزابل نمانی و گر نغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد ... بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
اگر نه فرازست ای مرد گرد ... بد اندیش را خرد نتوان شمرد

ازو نامه بگرفت

ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و بجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
چو از دیده گه دیده‌بان بنگرید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد از ایران سواری چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند بر پیش و کم
گر از اسب اندر آمد گو نامدار / ز ایران بپرسید وز شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لخت دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیک و بدش آگهی داد نیز / همه هدیها را بدو داد چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید وز آن کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آید اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
بدست بزرگی یکی سوزیان / فرستادمش نزد مادر همان
بر مادرش زر و گوهر بسی / فرستاده‌ام من بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من / نه مرد مصافست و لشکرشکن
چو باشدش هنگام و باره چو شیر / بسی سروران از سر آرد بزیر
که از تخم گورنگ دارد نژاد / ز خوشی و پیوند ما گشت شاد
سلیحم که رزم دارد نگاه / برزم اندرون هست مانند ماه
بیا تاکنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی نشستند و بی غم شدند
به گیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکرشکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم امروز دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وز آن پس گرائیم نزدیک شاه / بر گردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا موج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
که ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / بیامد تهمتن برآراست کار
زمستی همان روز باز ایستاد / سوم روز رفتن بیامدش یاد
بفرمود رستم به خوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت و روز دگر / بیاراست مجلس چو چرخار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل پرشتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
ز زابلستان گر درنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رائی بدل داشت کین
ندارد کسی قوت جنگ اوی / تهمتن مگر زور آرد بروی
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد به ایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نخیزد کس اندر زمین

صبوحی همی روز پرساختند / ز اندیشه‌ها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای

آشفته شدن کاوس بر رستم

برآراست رستم سپاهی گران / زواره بدش بر بنه پهلوان
چو رستم بیاید به نزدیک شاه / پذیره شدندش بیک روز راه
چو طوس و چو گودرز و کشوادگان / پیاده به بودند آزادگان
پیاده شد از اسب رستم همان / گرفتند پیشش بدل در نهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد هیچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شد تند کاوس چین در جبین / شد راست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند سست و پیچد ز پیمان من
برآشفت با گیو و با پیلتن / درو خیره ماند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
بگیر و ببر زنده بردار کن / وزو نیز منفزای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی بر رستم برینگونه دست
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو ماند پرخاشجویان شگفت
گرفت آنگهی طوس دستش بدست / شد رستم از خشم کاوس مست
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدیگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بردار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
زبالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتیزی گذر
بدر شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاج‌بخش
چه خشم آورد شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس چیست
چرا دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / زمین چون نگین بدخشان کنم
سر نیزه و گرز یار من اند / دو بازو و دل شهریار من اند
چه آزادم او نه من بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکوییها بجای منست
کرت ناوریدی از البرز کوه / بزاری فتاده میان گروه
ترا این بزرگی نبودی و نام / که گویی سخنهای دستان سام
به ایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند نه خرد و بزرگ
شما هر کسی چاره جان کنید / خرد را بدین کار پیچان کنید
به ایران ازین پس نه بیند مرا / شما را زمین پر کرگس مرا
بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جوان تو سخن نشنود / همه بخت ما زین سخن بغنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای خوب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
هم آنگه نشستند با یکدگر / همه نامداران پرخاشخر

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی این بدان آن بدین گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که هست او جهان پهلوان
ببخشید کاوس کی را روان

بر رنج و سختیش فریادرس
نبود دست هرگز جز او هیچکس

چو بستند شه را بهاماوران
دو دست و دو بالش ببند گران

ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید
جگرگاه دیو دژم بردرید

بشادی بر تخت شاهی نشاند
بر آفرین بزرگان بخواند

که پاداش او باشد آویختن
همیشم جز روی بگریختن

ولیکن کنون نیست هنگام کار
که تنگ اندر آید چنین روزگار

نباید که آید ایدر به تنگ
چو آید به بینند ما را به جنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

به کاوس کی گفت رستم چو کرد
گز ایران برآورد دیو امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاهی گران
همه رزم جویان و کنداوران

فراموش کردی تو هاماوران
وز آن کار دیوان مازندران

که گوئی ورا زنده بردار کن
ز شاهان نیاید گزافه سخن

مکافات رستم نمودی درست
ز شاهان کس این پایه هرگز نجست

بر آنسان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ
یکی پهلوانی دلیر و سترگ

که داری که با او بدشت نبرد
شود بر نشاند بر او تیره گرد

یلان تو را سر بسر گژدهم
شنیدست و دیدست بر پیش و کم

همی گوید آن روز هرگز مباد
که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود
برآید خرد در سرش کم بود

خرد باید اندر سر شهریار
که تیزی و تندی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست گودرز آئین و راه

رفتن گودرز و آوردن رستم را

پشیمان بشد زان کجا رفته بود
به بیهوده کی مغزش آشفته بود

به گودرز گفت این سخن در خور است
لب پیر با پند نیکوتر است

خردمند باید بهر پادشا
که تیزی و تندی نیاید بها

شما را بباید بر او شدن
به چیزی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی
نمودن بدو روزگار بهی

چو گودرز برخاست از پیش اوی
بپش پهلوان تیز تنها دروی

برفتند با او سران سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گردان که پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان
که جاوید بادی و روشن روان

جهان سر بسر زیر پای تو باد
همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست
به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

بگوید هم آنگه پشیمان شود
به نوئی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم ایران نیازا نباشد گناه

که بگذاری این شهر ایران همی
کنی روی فرخنده پنهان همی

هم او زین سخنها پشیمان شدست
ز تندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاوس کی بی نیاز

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

سرم سیر گشت و دلم گرد بس
جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر شد تهمتن
چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران لشکر گمان
بدیگر سخنها برند این زمان

گزین ترک تازنده شد سرفراز
همی گفت از اینگونه چندی به راز

که چون رستم از وی بترسد بجنگ
مرا او ترا نیست جائی درنگ

ز آشفتن شاه و پیکار اوی
بدیدم بدرگاه بر گفت و گوی

ز سهراب یل رفت چندین سخن
چنین زشت بر شاه ایران مکن

چنین پرشده نامت اندر جهان
بدین بازگشتن مگردان نهان

ودیگر که تنگ اندر آمد سپاه
مکن تیره برخیره بر تاج و گاه

برستم برین داستانها بخواند
تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را
که بسیار پیمودم این مرز را

تو دانی که نگریزم از کارزار
ولیکن سبک داردم شهریار

اگر زانک می بیم دارد دلم
نخواهم که باشد ز تن بگسلم

بازگشتن جهان پهلوان

ازان ننگ تر گشت و آمد براه
خرامان بشد پیش کاوس شاه

چو از دور شد شاه بر جای خواست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان رست باید که یزدان بکشت

وزان نو سگالیده بدخواه تو
دلم گشت تاریک چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تیزی آراستم

بدو گفت رستم که کیهان تراست
همه کهترانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی
تو شاه جهانداری و من رهی

همان بر در تو یکی کهترم
اگر کهتری را خود اندر خورم

اگر عمر باشد مرا سالیان
ببندم به پیشت کمر بر میان

چنین گفت کاوس کی پهلوان
ترا یار یزدان روشن روان

بدو گفت کاوس کامروز بزم
گزینیم و فردا بسازیم رزم

بیاراست رامش کهی شاهوار
شد ایوان بکردار باغ بهار

بیاراست رامش کهی دلپذیر
نشستند بر گوشهٔ انگبیه

گرانمایگان را همه خواندند
بدان خرمی گوهر افشاندند

ز آواز ابریشم و بانگ نای
سمن عارضان پیش خسرو بپای

همه ماهرویان آراسته
پر از گوهر و جامه و خواسته

همی باده خوردند تا نیم شب
برامشگری برگشاده دو لب

بخوردند می تا جهان تیره گشت
سر نامداران ز می خیره گشت

همه مست بودند و گشتند باز
بپیموده گردان شب دیرباز

چو خورشید آن چادر قیرگون
بدرّید و از پرده آمد برون

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

دگر روز فرمود گرگیو و طوس
ببندند بر کوههٔ پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد

سپردار و جوشن وران صد هزار
شمرده بلشکرگه آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که دریای سبز اندرو خیره گشت

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز گرد سواران و از پیل و کوس

همی رفت منزل بمنزل سپاه
جهان چون شب و روز گشته سیاه

درخشیدن تیغ الماس گون
سنانهای آهار داده بخون

درخشیدن تیغ و روئین ز گرد
چو آتش پس پردهٔ لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
بیامد ببارید ازو سندروس

جهان را شب از روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود

ازین سان بشد تا در دژ رسید
شخ سنگ و ریگ از جهان ناپدید

سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بپوشید گیتی بنعل و بنیل

خروشی بلند آمد از دیده گاه
بسهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب ازینگونه آوا شنید
بباره برآمد سپه بنگرید

بانگشت لشکر بهومان نمود
سپاهی که آنرا کرانه نبود

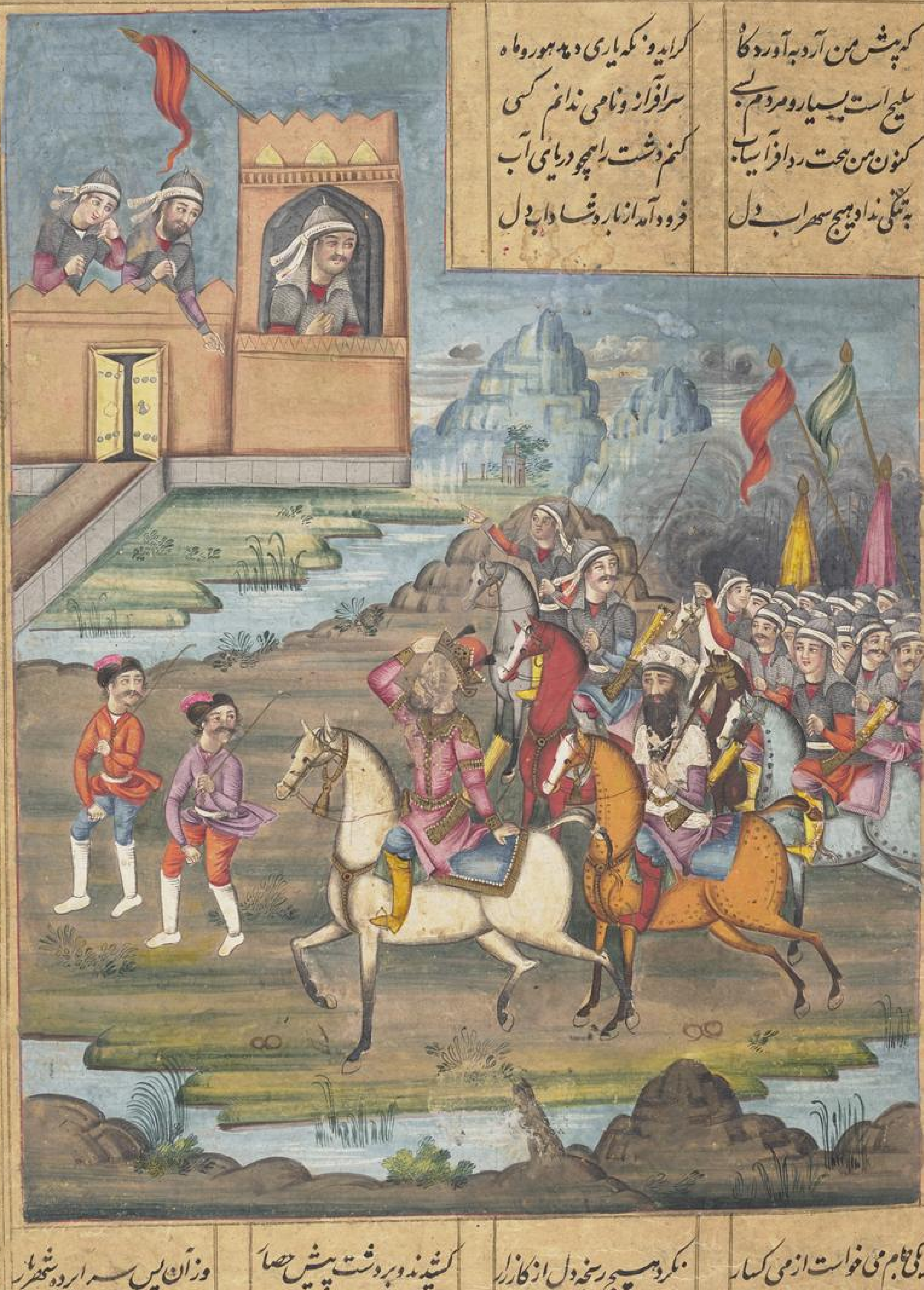
چو هومان ز دور آن سپه را بدید
دلش گشت پر بیم و دم برکشید

بدو گفت سهراب جنگ آزمای
که رنگ آر بر جای و دل از جای

وزان پس بدو گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

نبینی تو زین لشکر بی کران
یکی مرد جنگی و گرزی گران

که پیش من آرد به آوردگاه | گراید و یکه یاری دیه بهور و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی | سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من به بخت رد افراسیاب | کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی نداد هیچ سهراب دل | فرود آمد از باره شاداب دل



یکی جام می خواست از میگسار | بکرد هیچ رنجه دل از کارزار
کشیدند و بر دشت پیش حصار | وزان پس سراپرده شهریار
زبس خیمه و مرد پرده سرای | نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید | شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد به نزدیک شاه | میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور | گرایند رشوم باکلاه و کمر
ببینم که این نوجهاندار کیست | بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار توست | که روشن روان بادی و تندرست

همیشه نگهدار یزدانت باد
بکام و دل و رای فرمانت باد

تهمتن یکی جامه ترک وار
بپوشید و آمد نهان تا حصار

آمدن رستم بلشکرگاه ترکان و کشتن زنده رزم

بیامد چو نزدیکی در رسید
خروشیدن نوش ترکان شنید

بدان در فرو رفت مرد دلیر
چنان چون سوی آهوان نره شیر

چو سهراب را دید بر تخت بزم
نشسته بیکدست او زنده رزم

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهره چو خون

ز گردان به گرداندرش صد دلیر
جوان سرافراز چون نره شیر

پرستار پنجاه با دست بند
به پیش دلفروز تخت بلند

همی یک بیک خواندند آفرین
بر آن برز بالا و تیغ و نگین

همی بود رستم بدانجا ز دور
نشسته نگه کرد مردان سور

یکی نامور پور دستان اوی
کجا نام او زند بد نامجوی

بشایسته کاری برون رفت زند
گوی دید برسان سرو بلند

بدان لشکر اندر چه او کس نبود
بسودش بتندی و نپسند زود

چه مردی بگو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد تیز و برشد روان از تنش

بدانجایگه خشک شد زنده رزم
کجا شد بروز پیکار و بزم

بیفتاد آنجایگه زنده رزم
ندیدند وی را دگر سوی بزم

زمانی همی بود سهراب دیر
نیامد به نزدیک او زنده شیر

نگه کرد سهراب تا زنده رزم
کجا شد که جانش تهی شد ز بزم

بیامد یکی دید ویرا نگون
فتاده شده جانش از تن برون

ز کارش بگفتند سهراب را
بخود تلخ کردش خور و خواب را

برفتند و دیدند افکنده خوار
برآسوده از بزم و از کارزار

خروشان پر از درد باز آمدند
ز دردش دل اندر گداز آمدند

بسهراب گفتند شد زنده رزم
سر آمد همه روز پیکار و بزم

چو بشنید سهراب بر جست زود
برآمد بر زند برسان دود

ابا چاکر و شمع و خنیاگران
بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت و خیره بماند
دلیران و گندآوران را بخواند

چنین گفت کامشب نباید غنود
همه شب همه نیزه باید بسود

که گرگ آمد اندر میان رمه
سگ و مرد را دید اندر دمه

اگر یار باشد جهان آفرین
چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند
بخواهم از ایرانیان کین زند

بیامد نشست از بر گاه خویش
گرانمایگان را همه خواند پیش

بدانها چنین گفت سهراب شیر
که ای بخردان و یلان دلیر

اگر کم شد از بخت من زنده رزم
نیامد همی سیر جانم ز بزم

به مهمان نبد زنده تا می خورد
غمی لشکر غم به می بشکرد

چو بر گشت رستم بر شهریار
از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره بر گو پیلتن را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی برخروشید چون پیل مست
سپر بر سر آورد و بنمود دست

بدانست رستم کز ایران سپاه
به شب گیو باشد طلایه براه

بخندید وزان پس فغان برکشید
طلایه چو آواز رستم شنید

بیامد پیاده بنزدیک اوی
بدو گفت کای مهتر کینه جوی

پیاده کجا بوده تیره شب
تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش به گیو آن کجا رفته بود
چنان شیر مردی که او کرده بود

برو آفرین کرد گیو گزین
که بی تو مبادا اسب و گوپال و زین

وز آنجایگه رفت نزدیک شاه
ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه

که هرگز ز ترکان چه تو کس نخاست
مرا ماند از کودکی گفت راست

از ایران و توران نماند بکس
تو گوئی که سام سوار است و بس

وزآن مشت بر گردن زند رزم
کزآن پس نیاید به رزم و بزم

بگفتند پس رود و می خواستند
همه شب همی شادی آراستند

چو خورشید بفکند زرین سپر
زبانه بر آورد از چرخ سر

چو افکنده خور سوی بالا کمند
زبانه برآمد به چرخ بلند

پرسیدن سهراب از هجیر نشانهای رستم را

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمه مشک رنگ

یکی تیغ هندی بد اندر برش
یکی مغفر خسروی بر سرش

کمندی بفتراک بر شست خم
خم اندر خم و روی کرده دژم

بیامد یکی تند بالا گزید
بجائی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نیاید ز تیر

نشاید نباید که خم آورد
زافشان شود زخم کم آورد

بهر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هرچه گویم همه راست گوی
بکژی مکن رای و چاره مجوی

چه خواهی که یابی رهائی ز بند
سرافراز باشی به هر انجمن

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
بکژی مکن رای و چاره مجوی

سپارم بتو گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته

ور ایدونکه کژی بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه هرچه دانم بدوی
بکژی چرا بایدم گفت و گوی

نه چینی بجز راستی پیشه ام
بکژی چرا باید اندیشه ام

بگیتی به از راستی پیشه نیست
به از راستی هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را
چو گیو و چو طوس و چو گودرز را

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هر چیت پرسم سخن برشمار

سراپرده دیبه از رنگ رنگ
بدو اندرون خیمهای پلنگ

به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
وزآن تخت پیروزه بر سان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان لشکر ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر درگهش پیل و شیران بود

وزآن پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
زده گردش اندر ستاره سپاه

بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش
پس پشت پیلان بالاو پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش

که در جنگ پیکار او بد بود
بگفتا که طوس سپهبد بود

به پرسید کان سرخ پرده سرای
یکی لشکری گشن پیشش بپای

یکی شیر پیکر درفش بنفش
درخشان گهر در میان بنفش

پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نامداران و کنداوران

چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشواد کان

بپرسید کان سبز پرده سرای

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

بر او بر نشسته یکی پهلوان
ابا فر و با سفت و یال گوان

ز لشکر که بر پای پیشش بُدست
نشسته بیک سر ازو برتر است

یکی پای پیشش ببالای اوی
کمندی فروهشته تا پای اوی

نبوهر زمان برخروشد همی
تو گوئی که دریا بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دار پیش
همی جوشد آن مرد بر جای خویش

به ایران نه مردی ببالای اوی
به لشکر همین است همتای اوی

بسی پیل برگستوان ور بپای
خروشان بدرگاه پرده سرای

درفشش ببین اژدها پیکر است
بر آن نیزه بر شیر زرین سرست

هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان گو پیلتن

بگویم بدین نیک‌دل شیرمرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد — از آن به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بفکنم

چنین گفت کز چین یکی نیک‌خواه / بنوی بیاید به نزدیک شاه — بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بگفتا که نامش ندانم بویر

بدین دز بدم من بدین روزگار / کجا او بیاید بر شهریار — غمی گشت سهراب را دل بر آن / که جائی نیاید ز رستم نشان

نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد باورش — همی نام جست از دهان هجیر / مگر کان سخنها شود دلپذیر

بنشته بسر بر دگرگونه بود / نه فرمان نگاهد ز هرگز فزود — وز آن پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر کران

سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی نالهٔ کرنای — یکی گرگ پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده زرین سرش

چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نیو — ز گودرزیان مهتر و بهتر است / به ایران سپه بر دو بهره سرست

بدو گفت از آن کس که مانند شید / برآید یکی پرده پنجم سپید — ز دیبای رومی و پیشش سوار / رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه‌وران / شده انجمن لشکری بی‌کران — نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر آن عاج کرسی ساج

ز پرده فروهشته دیبا جلیل / غلام ایستاده رده چند خیل — سوی خیمه بر پیش پرده‌سرای / یکی ماه‌پیکر درفشی بپای

بدو گفت کو را فریبرز خوان / که فرزند شاهست و تاج گوان — بدو گفت سهراب کین درخورست / چو فرزند شاهست و با افسرست

ز هر سو ز بهر جهاندار شاه / بیایند پیشش مهان با کلاه — بپرسید از آن زرد پرده‌سرای / درفشی درفشان پس او بپای

برخیمه بر پیش پرده‌سرای / بدهلیز خیمه ستاده بپای — به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز — چنین گفت کو را گراز است نام / که در جنگ شیران ندارد لگام

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان / که بر درد و سختی نباشد ژکان — نشان پدر جست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت

جهان زا چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست — زمانه نبشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت

چو دل برنهی بر سرای سپنج / همه نوش زهر آید و درد و رنج — دگرباره پرسید از آن سرفراز / از آنکش بدیدار او بد نیاز

از آن پرده سبز و اسب بلند / وز آن مرد و آن تاب داده کمند — وز آن پس هجیر سپهبدش گفت / که از تو سخن را ندارم نهفت

گر از نام چینی بانم همی / از آنست کو را ندانم همی — بدو گفت سهراب کین نیست داد / درستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان — تو گفتی که در لشکر او مهتر است / نگهبان هر مرز و هر کشور است

چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان یل شیرگیر — کنون رفته باشد به زابلستان / که هنگام بشکوفه و گلستان

بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی — برامش نشینند جهان پهلوان / برین بر بخندید پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکی است / بگویم که گفتار من اندکی است — اگر پهلوان را نمائی بمن / سرافراز باشی به هر انجمن

ترا بی‌نیازی و هم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان — ور ایدونکه این راز داری ز من / گشاده بمن بر نپوشی سخن

سرت را نخواهی همی تن بجای / میانجی کن اکنون بدین هر دو رای — نبینی که موبد به خسرو چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

نمی گونه سر

سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا نابسوده به بند اندرست
چو از بند و پیوند گردد رها / درخشنده مهری بود بی بها

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آمد از مهر و از تاج و گاه
به نزد کسی جوید اندر جهان / که او زنده پیل آرد اندر نهان

بزخم سر گرز سندان شکن / برآرد دمار از هزار انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش ز آسمان اندر آمد به گرد

هم آورد او بر زمین پیل نیست / چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند / سرش برتر است از درخت بلند

نخواهم که با او به صحرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان

که همچون تو نی خواند باید پسر / بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ پی آب نشنیده

که چندین ز رستم سخن بر زبان / برای ستایی ورا هر زمان
گرش من ببینم آنگه آید بپای / که دریای جیحان بلرزد ز جای

از آتش ترا هم چندان بود / که دریا به آرام و خندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگی اندر آید به خواب / چو تیغ تنش برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر

بگویم بدین ترک با زور دست / بدین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد آن بارهٔ پیلتن

بدین زور و این کتف و این یال او / شود کشته رستم به چنگال او
از ایران نیاید کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرند روی

چو ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روی چون آب جوی
چو من هست گودرز را سالخورد / دگر پور هفتاد و تشش شیرمرد

چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
پس از من به جان مهربانی کنید / ز دشمن بجان کین ستانی کنید

نباشد تن من به ایران مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین نخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو

به سهراب گفت این چه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن

برین کینه خواهی بریدن سرم / که آگاهی آن نباشد برم
بهانه نباید به خون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن

همی پیلتن را نگشت / همانا که آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد / برآرد به آوردگاه از تو گرد

چو بشنید گفتارهای درشت / سر پردلان زود بنمود پشت
نهان کرد از و روی و چیزی نگفت / عجب ماند از آن گفتهای نهفت

ز بالا زدش تند یک پشت دست / بیفکندش آمد به جای نشست
بسی گردش اندیشه های دراز / ز هر گونه گرد پیکار ساز

بر بست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از سر سروری تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد / یکی ترک رومی بسر بر نهاد

گرفتش سنان و کمند دراز / ز هر گونه گرد پیکار ساز
گرفتش سنان و کمان و کمر / گران گرز را پهلو دیو بند

ز تندی به جوش آمدش خون و رگ / نشست از بر باره تیز تک
چو کوه روان اسپش از جا بجست / به آوردگه رفت چون پیل مست

جنگ خواستن سهراب از کاوس شاه

برون آمد و رای ناورد کرد / برآورد بر چرخ و ماه گرد
وز آن پس دمان شد به پرده سرای / به نیزه درآورد بالا ز جای

به کردار گوران و چنگال شیر / رمیدند از وی یلان دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای رکیب و ز دست عنان / ز بازو و آن تاب داده سنان
از آن پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاینت گو پیلتن
نیارد نگه کرد آسمان بدوی / که یاره شدن پیش او جنگجوی
وز آن پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد / چه گونه است کارت بدست نبرد
چرا کرده نام کاوس کی / که در جنگ شیران نداری و پی
بدین نیزه چون منت بیجان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیر جنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خاموش و بس / از ایران ندادیچ پاسخ کس
خم آورد پشت سنان سنیج / بزد گرز و برکند هشتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد بپای / ز هر سو برآمد دم کرّه نای
غمی گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و راهم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی و رانا کهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست با گرز رنام تنگ / به برگستوان بر زده طوس جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت کین رزم آهرمن است / نه این رستخیز از پی یک تن است
بزد دست و پوشید ببر بیان / به بست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و برگرفت راه / روان نگهبان تخت و کلاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر / بمن دار گوش از یلان پیشتر
درفش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
چو سهراب را دید آن یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / برآوردگه بر بی آهو شویم
بمالید سهراب کف را به کف / به آوردگه رفت از پیش صف

رزم رستم با سهراب

بدو گفت سهراب کاندر گذشت / زمن ترس و تیمار سوی تو گشت
بگفت او به رستم برو تا رویم / به آوردگه بر دو مرد گوییم
از ایران نخواهی همی یار کس / که من باشم و تو به آورد بس
به آوردگه بر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
به بالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت بالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بر آن سفت و یال و رکیب دراز
بدو گفت رستم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم
به تیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
به تن شد بسی دیو در دست من / ندیدم از آن سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی به جنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه من است / به مردی جهان زیر پای من است
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / به پیچید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکندن

من ایدون کس

من ایدون گمانم که تو رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم   هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم   نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید   برو تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت نیزه گرفت   همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند   به کوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان   به چپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی بر آویختند   همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز   چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران   سران شان چو سندان آهنگران
ز نیرو عمود اندر آورد خم   چمان باد پایان گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور ز کار   یکی را نبد دست و بازو بکار
یکی از دگر ایستادن ز دور   پر از درد باب و پر از رنج پور
همانا شگفتا که کردار تست   شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر   خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور   چو ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ   ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ [illegible] سپید   ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی نا سپرده جهان   نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانید [illegible] رکا   دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد   از آورد جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان   جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان   ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست کردی بسنگ   بکندی سیه سنگ را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد   که در زین بجنباند اندر نبرد
گر از باد جنبان شود کوه خار   نجنبید بر باره آن نامدار
میان جوان از نبد آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همه خسته و کشته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران   ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار   بزخم دلیران نه‌ای پایدار
بزخم اندرون رخش گویی و نیست   دو دست سوار از همه بدتر است
اگرچه گوی سرو بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود
بمستی رسید این از آن آن ازین   چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر پشت برگاشتند   دل و جان به اندوه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بر آن سان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره تیز تک را سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراگنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بد   که کاوس را بی گمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نو خاسته   بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش بازید زود   که اندیشه دل برانگونه بود
میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست   تو گفتی که نخچیر گشتست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای شیر خونخواره مرد   از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نبودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم دورند و هم بیگناه

تو آهنگ کردی بر ایشان بسخت / کسی با تو پیکار و کینه نسخت
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم منبر است / که روشن روان زیر تیغ اندر است
گراید و گه شمشیر با بوی شیر / چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بکردیم شبگیر با تیغ کین / تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان / نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است / شگفتی روانست و رویین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش / میان سوده از جنگ و آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور / برآمد جهان کرد پر شر و شور
شمار الپرزان سوار دلیر / که یال یلان داشت بازوی شیر
چو کرد او با لشکرم سیر بهر / که چون او ندانم بگیتی دگر
چو آمد شمارا چو گفت و چه کرد / که او بود هم زور من در نبرد
یکی پیرمرد است بر سان شیر / نگردد ز پیکار و آزرم سیر
ندانم بگرد جهان سربسر / که بندد که کینه چون او کمر
تو گفتی ز مستی کنون خواست است / دگر جنگ باید تن آراست است
چنین گفت سهراب کوزین سپاه / نگرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام / زمین را به خون دل آغشته ام
اگر شیر پیش آمدی بی گمان / ز رستم چنین دان به گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود / ولیکن کسی خود نیامد چه بود
کنون خوان و می باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
وزین روی رستم سپه را بدید / به کردار شیر ژیان بر دمید
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه به جنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / کز آنگونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بکردار شیر ژیان بر دمید
عمودی چمیده بزد بر سرش / ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نشانید با او نتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت / بجز پیلتن مایهٔ او نداشت
هم آیین پیشش نگه داشتیم / سپاهی بر و سایه بگماشتیم
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
همی گشت رستم ز گفتار اوی / بشاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب و رستم زبان برگشاد / ز بالا و زور رش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
به تیغ و به تیر و به گرز و کمند / ز هرگونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من بیش ازین / بسی کرد را بر گرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگرانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوه ها / نجنبید بر زین بر آن نامدار
ازو بازگشتم که بیگاه بود / که شب سخت و تاریک و کوتاه بود
بران تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گراییم ما اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همان ماندیم چاره کرد
بکوشیم تا رای یزدان چه بیست / ببینم ندانم که پیروز کیست
گر دولت پیروزی دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالش کند چاک چاک
من امروز پیش جهان آفرین / فراوان بمالم رخ اندر زمین

کز او فر

گر اویت پیروزی و فر و زور
بفرمان او تابد از چرخ هور

کشنده ازین بار کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا

چو بشنید رستم ز خسرو سخن
که بیدار دل باش و تندی مکن

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کاره نیک خواه

بلشکرگه خویش بنهاد روی
براندیشه جان و سرش کینه جوی

زواره بیامد خلیده روان
که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست
پس اندیشه زاندیشه دل بشست

سپه زرد و فرشنگ بد درمیان
گشاده نیاد دست یک تن میان

چنین راند پیش برادر سخن
که بیدار دل باش و تندی مکن

بشبگیر چون من بآوردگاه
شوم پیش آن ترک آوردخواه

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش بر پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای

گر آید ونک پیروز باشم بجنگ
برآوردگه بر نسازم درنگ

ور آید ونک جز گونه گردد سخن
تو زاری مساز و ز تندی مکن

مباشید یکتن باوردگاه
مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید
از ایدر به نزدیک دستان شوید

تو خورسند گردان دل مادرم
چنین کرد ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند
سر جادوان بهر جام نژند

که کس در جهان جاودانه نماند
زگیتی بجز بد بهانه نماند

بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
بته شد زچنگم بهنگام جنگ

بسی باره درگه کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بکوبد که پای
به اسب اندر آرد و برآید زجای

اگر سال گردد فزون از هزار
همین است رزم و همین است کار

چو خورسند گردد بدستان بگوی
که از شاه گیتی مبر تاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان رو که راند ازین در سخن

همه مرگ رائیم پیر و جوان
بگیتی نماند یکی جاودان

ز شب نیمه گفت سهراب بود
دگر نیمه آسایش و خواب بود

چو خورشید رخشان بیفگند بر
سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

همی تلخی از بهر پیشی بود
همانا که با آز خویشی بود

وز آن روی سهراب با انجمن
همی میگساریده با رود و زن

به هومان چنین گفت کین شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

زبالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بماند بمن
تو گفتی که داننده برزد رسن

زپای رکاریش همی مهر من
به چهره ابشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است
که چون او سرد و بگیتی کمست

نباید که با من پدر جنگجوی
شوم تیز روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم مرا چند بار

شنیدم که در جنگ مازندران
چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی و بخش او

بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدین دشت جنگ
به چنگ اندرون گرزه گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گوئی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خواستی
ز پیکار بر دل چه آراستی

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم
بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید به رزم
تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد

مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نکردیم هرگز چنین گفت و گوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / به کشتی کمر بسته‌ام بر میان

به کوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام من فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و مرد فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر نیست پند منت جای گیر
مرا آرزو بد که بر بستر ت / برآید به هنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند / برد روان تن به زندان کند
اگر هوش تو زیر دست من است / بفرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
به بستند بر سنگ اسب نبرد / به رفتند هر دو روان پر ز درد

اندر خستن سهراب رستم را

چو شیران به کشتی در آویختند / ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جای نشست

کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / تو گفتی بدرید یکسر زمین

گرفتش ز جای آن تن پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
چو زد رستم شیردل بر زمین / بیامد پس آنگاه بر خشم و کین

نشست از بر سینهٔ پیل تن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گورا اندر آرد به بر

یکی خنجر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم به آواز گفت / که این راز باید کشادن نهفت

به سهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرد و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش و دین ما

کسی کو به کشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد به کین

اگر بار دیگرش زیر آورد / بیفکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برین گونه بر باشد آیین ما

دلیر و جوان سر نتابد ز پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر
یکی از دلیری دگر از زمان / سیم از جوانمردی بی‌گمان

رها کرد ازو دست و آمد به دشت / به دشتی که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنگه که با او نبرد آزمود

همی رفت بازو نوان چو گرد / بیامد بپرسید ازو زان نبرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان / به شیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکاب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی به دام / رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیشت به دشت نبرد

بگفت و دل از جان او بر گرفت / بماند و همی بود اندر شگفت
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان‌آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش / نخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت پیروز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی / همی هر دو پایش به در شدی

از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان / به زاری همی آرزو کرد آن

که طمع ارزد رسیده

که لختی ز زورش بتاند همی — به رفتن ره بر تواند همی
بر آن تن که از پاک یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید بس کردگار — بدین کار این رنج را پاس دار
هم ایزد خواهم کز آغاز کار — مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو داد ایزد چنان کش بخواست — بیفزود در تن چنان کش بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد — پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست — کمندی به بازو کمانی به دست
گرازان و چون شیر نعره زنان — سمندش جهان و جهان زو کنان
بر آن گونه رستم چو او را بدید — عجب ماند در وی همی بنگرید
غمی گشت ازو ماند اندر شگفت — ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید — ز باد جوانی دلش بردمید
یکی تیزتر شد بدو بنگرید — چو او را بدان فر و فرهنگ دید
بدو گفت کای رسته از چنگ شیر — چرا آمدی باز پیشم دلیر

کشته شدن سهراب بدست پدر

چرا آمدی باز پیشم به کوی — سوی راستی خود نیابی تو روی
دگرباره اسپان ببستند سخت — پسر بر همی گشت بدخواه بد
به کشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه گسترد هور — همی این بر آن آن برین کرد زور



هرانگه که خشم آورد بخت شوم — شود تیغ پولاد برسان موم
سپهدار سهراب آن زوردست — تو گفتی سپهر روانش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ — گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
خم آورد پشت دلیر جوان — زمانه نبودش بباید زیان
زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند به زیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر شیر بیدار دل بر درید
هرانگه که تشنه شدی تو به خون — بپالود آن خنجر آبگون
زمانه به خون تو تشنه شود — بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید ازآن پس یکی آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت — مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند هم سال من — به ابر اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم ببر
همی جستمش تا ببینمش روی — چنان جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر — به مهر اندر آمد روانم ببر
کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشت است بالین من
ازین نامداران وگردنکشان — کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت — بیفتاد از پای و خاموش گشت
بپرسید ازآن پس که آمد بهوش — چنین گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان — که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت گر زانکه تو رستمی — بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای — بجنبید یکباره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم — برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار گر شد که بی کار گشت — پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت ای کشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی — سری پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بتر است — بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت برپای بود — پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان بر آن دشت کین
چنان بدگمانی که او کشته شد — سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش — برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه — کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — بیاید که بر بد نباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی — ازایران که یارد شدن پیش اوی
برانبوه زخمی ببایدزدن — برین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت — همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان برآید سپاه
کز ایشان ز بهر منند جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کردهٔ خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس / همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیاید بر پیلتن / دریده بر و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید / بگفت آنچه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش / بیابم مکافات از اندازه بیش
پسر را بکشتم به پیرانه سر / دریدم پی و بیخ آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان / بگرید بر و چرخ را ناتوان
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توئی / نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش از این جای گفتار نیست
ز غفلت بد خود نخفتی ورا / به آتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان / که ای کرد با نام روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که بنمود سهراب را دست برد
بهجیر ستیزنده بدگمان / گزو داشت راز سپهبد نهان
بهاین بد از شومی او رسید / چو او تیره دل در جهان کس ندید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند در انجمن
ز کار هجیر بد بدنژاد / که سهراب او را بداد دش یاد
تهمتن ز گفتار او خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از در مرگ باز استدند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز با گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان از و اندرآویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر هیچ ماند بگیتی زمان / بماند بشادی تو با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کند / نماند وگر سیصد افزون کند
دراز است راهش اگر کوته است / پراگنده کانیم اگر همره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / گزاید برو زود روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازآن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو بجت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / گرایش نزد من از پیلتن
ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند یل تهمتن
شود پشت رستم به نیرو ترا / هلاک آورد بیگمان بر سرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز بد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس چیست
کجا گنجد او در جهان فراخ / بران برز بالا و آن یال و شاخ
کجا باشدم پیش تخت او بپای / کجا راند او زیر فر همای
سخنهای سهراب نشنیده / نه مرد بزرگ جهان دیده
کز ایرانیان سر به برم هزار / کنم زنده کاوس کی را بدار
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختی است جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه سازد بر جویبار
جوان را بر آن جامه زرنگار / بخوابانید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمدش پیش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و ز تخمه پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه تاج و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / جوانی بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / به مادر هم از تخمه نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان دخت پاکی جوان
نبرتخمه سام نفرین کند / همان نام من نیز بی دین کند
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمه خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زین خدنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زارا جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز بالای تو
دریغ آن غم و حسرت جان گسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک / بتن جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از دربند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی در جهان / بباید خرامید با همرهان
چو اندیشه بود کرد او دراز / همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشت است مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / به چون و چرا نزد او راه نیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست / ندانم که فرجام این کار چیست
به رستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا آب و نی
به گردش همه برد خواهد سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر آتش اندر جهان درزنی
نیابی همان رفته را بازجای / روانش کهن شد به دیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز بالا و کوپال او
زمانه برانگیختش با سپاه / که آید بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است هومان بر آن پهن دشت
ز توران سرانند و چندی ز چین / ازیشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوهت آمد بروی
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم ازیشان همی یاد کرد
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند / وگر دود از ایران برآورده‌اند
بهیر دلاور چو آمد ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
زواره بیاید سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
ببودی سوی زابلستان کشید / چو آگاهی ازوی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / به رنج و به درد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان / نزاید چه او مادر اندر جهان
همی گفت مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بر ایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک / به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر به سر / غنوده به صندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید دوشش به دیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی به زاری همی گشت کور
چنین گفت بهرام نیکو سخن / ابا مردگان آشنائی مکن
نه آید همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نایب آید بسر
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
ولیکن که داند گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
بدین داستان بر سخن ساختیم / بدان سیاوش بپرداختیم
کنون ای سخن گوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز

داستان سیاوش

سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود

همی خویشتن را چلیپا کند / به نزد خردمند رعنا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا خرم آید همه خوی خویش
ز گفتار دهقان یکی داستان / تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشت این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه‌داری بماند ز من / که بارد همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان سخنها گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
نکو گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است / اگر باشدت جای نیک ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
که نیکی بماند همی یادگار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که برخاست بانگ خروس

آغاز داستان

خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
به نزدیک ایشان یکی بیشه بود / ز نخچیرشان دل پر اندیشه بود
شکاری فراوان به بیشه درا / زمین گشته چون پرنیان چادرا
که نخچیر گیرد ز دشت دغوی / ابا باز و یوزان و نخچیرجوی
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه را ساختند
بدانجا که ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / به نزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو
بدو گفت رفتند هر دو سوار / بگشتند گرد چنان مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
ببالای سرو و بکردار ماه / نشایست کردن برو بر نگاه
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان از نژاد / برو سر بسر سر و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / نیامم یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پس من دمان
بیاید همان تازیان مادرم / نخواهد گزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان برو نرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایران چنین بر شتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر در آن بستهید / کجا پیش اسب من آنجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده دگر مگوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میانشان چو آن داوری شد دراز / میانجی بباید یکی سرفراز

که این را بر سر

که این را بر شاه ایران برند / بر آن کو نهد هر دو فرمان برند
سوی شاه ایران نهادند روی / برفتند هر دو دمان پیش اوی
چو کاوس روی کنیزک بدید / بجنبید مهر ورا بر گزید
به هر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / نگاری چنین از در مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که از مام خاتون نیم / ز سوی پدر در فریدون نیم
نیا ام سپهدار گرسیوز است / بدان مرز خرگاه او مرکز است
شهنشاه بلغار رستم پدر / با درسم از تخمهٔ نامور
بدانش تو ای شاه رر منش / ز گوهر نباشد مرا سرزنش
چو بشنید کاوس گفتار او / خوش آمد همانا ش دیدار او
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
ده اسب گرانمایه با تاج و گاه / به هر دو سپهبد فرستاد شاه
بفرمود تا بر نشیند بگاه / بت اندر شبستان فرستاد شاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد به خرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کشید

گفتار در مولود سیاوش

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
جدا گشت ازو کودکی چون پری / به چهره بسان بت آذری
جهان گشت از آن خوب پر گفت و گوی / کزین گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
ازو کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدآن کودک آشفته بود / غمی گشت چون بخت او خفته بود
بیزدان بنا هید از کار او / پدید آید از بد و نیک آزار او
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران / نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستن گهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
ستاره بر آن کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
نشستن که مجلس و می گسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتی از رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / همانند او کس نبد از مهان
چو یکچند بگذشت و او شد بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
پدر بایدا کنون که بیند ز من / هنرها ز آموزش پیل تن
که شیردل کار او را بساخت / فرستاد کار از هر سو بساخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود

کسی کرد از آن گونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی به آذین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همه روز عنبر بیامیختند / ز گنبد به سر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته
پزیری تازی اسبان دژم / به ایران نبودند یک تن دژم
همه یال اسب از کران تا کران / برانوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن

آوردن رستم سیاوش را بر کاوس

خرامان بر شهریار آمدند / ابا بو درختی نثار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با موبد و بوی خوش / نظاره بر او دست کرده بکش
بهر کنج بر سیصد استاده بود / میان در سیاوش آزاده بود
بسی گوهر و زر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سر تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وز آن پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
چنان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بدان برز بالا و آن فر اوی / بسی دیدنی دید و بس گفت و گوی
بدان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
بگیتی همه نیکویها ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بمیدان اوی / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن خود نکرد از مهان
بیک هفته بودند زینگونه شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه
از اسبان تازی بزرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدره‌های درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم
چو افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش نوید / ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / زمین کوهستان و زرین کمر
نبشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فرخ کیان
زمین کوهستان و را داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه
چنین خواندندش همی پیشتر / که خوانی کنون ماوراء النهر در
برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
بناگاه روی سیاوش بدید / پراندیشه گشت و دلش بردمید

داستان رودابه با سیاوش

چنان شد که گفتی طراز نخست / دگر پیش آتش نهاده سجیت
کسی را فرستاد نزدیک اوی / بگفتش سخنهای آن ماه روی

که افر

که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده آمد به نزدیک او
که پنهان سیاوش را این بگوی

بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه گفت
بر شاه ایران خرامید و رفت

بدو گفت کای شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش
برخواهران و فغستان خویش

بگویش که اندر شبستان برو
برخواهران هر زمان نو بنو

همه روی پوشید کاز مهر
پر از خون دل و رخ پر از آب چهر

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش بیار آوریم

بدو گفت شاه این سخن در خورست
برو بر ترا از مهر صد مادرست

سپهبد سیاوش را خواند و گفت
که خون در دل و مهر نتوان نهفت

ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هر کت بدید

بویژه که پیوسته چون بود
چو از دور بیند ترا چون بود

پس پرده من ترا خواهرست
و سودابه چون مهربان مادرست

پس پرده پوشید کازاینچ
زمانی بیان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشوید به کرد

گمانی چنان برد کورا پدر
پژوهد همی تا چه خواهد پسر

که بسیار دانست و خیره زبان
هشیوار و بینا دل و بدگمان

بپیچید و بر خویشتن راز کرد
از آهنگ آهنگ آغاز کرد

که گر من شوم در شبستان اوی
ز سودابه یابم یکی گفت و گوی

سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه

گر آنجا که آفتاب بلند
برآید کند خاک آن ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
به خوبی و دانش به آئین و راه

مرا موبدان ساز با بخردان
بزرگان و کار آزموده روان

دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
که چون پیچم اندر صف بدگمان

دگر تخت شاهی و آئین بار
دگر بزم و رود و می و میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زنان کی نمایند راه

و رایدونک فرمان شاه این بود
ورا پیش من رفتن آئین بود

ورا گفت شاه ای پسر شاد باش
همیشه خرد را تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکوئی
فزاید همی مغز کین بشنوی

مدار ایچ اندیشه بد به دل
همه شادی آری و بی کین گسل

به پرده مبین کودکان را یکی
و گر شادمانه شوند اندکی

سیاوش چنین گفت کز بامداد
بیایم کنم هر چه او گفت یاد

یکی مرد بد نام او هیربد
زدوده دل و مغز جانش ز بد

که بتخانه را هیچ نگذاشتی
کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بفرزانه گفت
که چون برکشد تیغ هور از نهفت

تو پیش سیاوش همی رو بهوش
نگر تا چه فرماید آن دار گوش

بسودابه گو تا بپیش اوی
نثار آورد گوهر و مشک بوی

پرستندگان نیز با خواهران
زبرجد فشانند با زعفران

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار

بر و آفرین کرد و بردش نماز
سخن گفت با او سپهبد به راز

چو بر دخته شد هیربد را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو
بیارای دل را بدیدار نو

برفتند هر دو بیکجا بهم
از و شادمان و تهی دل ز غم

چو برداشت پرده در هیربد
سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیش باز آمدند
پر از شادی و بر نیاز آمدند

همه جامه بود از کران تا کران
پر از مشک و دینار و بر زعفران

درم زیر پایش همی ریختند
عقیق و زبرجد بر آمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب روی زمین
می و بوی آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران

در شبستان رفتن سیاوش بار دیگر سودابه

بسان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و برخواسته
سیاوش چو نمیان ایوان رسید / یکی تخت زرین رخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداب ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداب تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همه چشم در رویش پیوسته دیر / نیاید ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز در شب سپاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش ندانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه از ره ایزدیست
به نزدیک خواهر خرامید زود / که آنجا که کار ناساز بود
بدو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه شب پر از گفت و گوی / که اینت سر و تاج و فرهنگ و روی
تو گوئی بر دم منانند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت / که دیدم به پرده سرای نهفت
همه نیکوئی در جهان بهر توست / ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون هوشنگ شاه / فزونی شمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / شد اندر شبستان یکی نامدار
پژوهید سودابه را شاه گفت / که این رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
بسنده تو آمد خردمند هست / از آواز به گر ز دیدان به جست
بدو گفت سوداب گر گفت من / پذیره شود رای و جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهد / که از نامداران بر زن دهد
که فرزند باشد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختر اندند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخم کی آرش و کی نشین / بخواهی ز شادی کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی بفرجام و نام منست
سیاوش شبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / به بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی / تو دل برگشائی به آواز اوی
چنین آمد از اختر انشان / ز گفت ستاره شمر سرکشان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
بجان کی آرش همان بد هست / ز هر سو بیارای و بنیاد دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
هر آنکه که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداب این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
به سوداب زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نبود آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از و هیچ مندیش و زان انجمن

که گفتار ابیسد

که گفتار او مهربانی بود / بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش از اندیشه آزاد شد

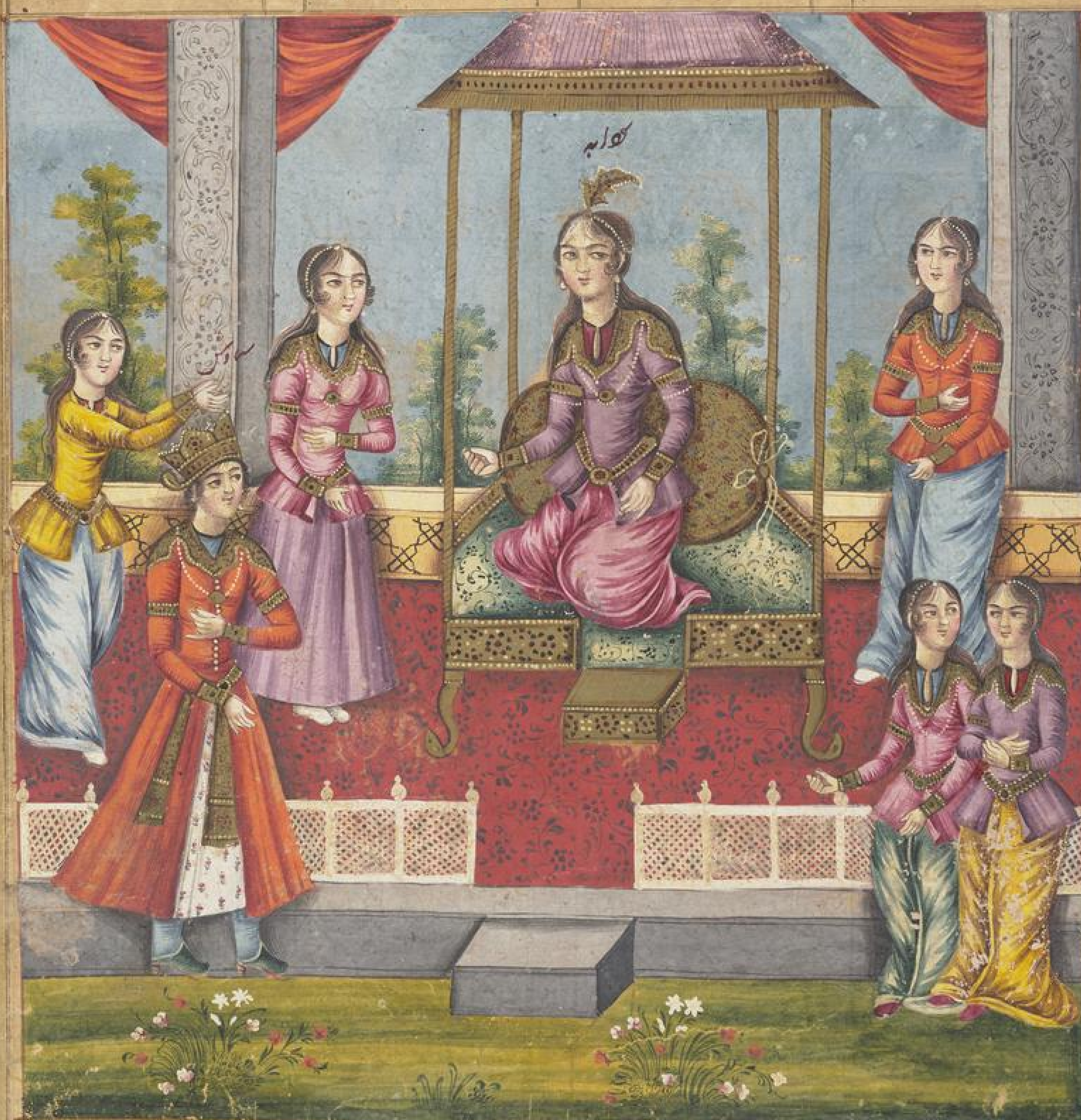
بشاه جهان بر ستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره کر / همی بود پیچان ز خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز شب برگذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و ز زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند

چنان گفت با هیربد ماه روی / گرایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمائی مرا سرو بالای خویش

خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر و افسرش
بهشتش تبان نوآئین به پای / تو گفتی بهشت است کاه و سرای



فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش بر تخت زرین نشست / ز پیشش بکش کرده سوداوه دست

بتازان شاه نوآئین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت گاه / پرستنده چندین به زرین کلاه

همانا رسیده بتان طراز
که بر شبستان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگو
نگه کن بدیدار و بالای اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم از و برنداشت
همی آن بدین این بدان گفت شاه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش
یکایک شمارند بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

نگویی مرا تا مراد تو چیست
که بر چهرهٔ تو فرو
هر آنکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا

ازین ماه رویان به چشم و خرد
نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر دل پاک شیون کنم
به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران
همان داستانهای نام‌آوران

که از پیش با شاه ایران چو کرد
ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه گر دخت اوست
نخواهد همی دوده را مغز و پوست

بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب
پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو
گراید و نگه بیند با گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار
تو خورشید داری سر اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار به مه ننگرد
کسی را به خوبی به کس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختری نارسیده بجای
کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی
ز گفتار من نپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند
بداری مرا همچو جان ارجمند

من اینک به پیش تو استاده‌ام
تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو
برآرم نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
هم از گاه و از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
بیاراست مژگان به خوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور دارا د کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم

وگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان
بدو بگرود شهریار جهان

همان به که با او به آواز نرم
سخن گویم و دارمش رزم گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت
که اندر جهان خود ترا کیست جفت

نمانی مگر نیمهٔ ماه را
نشان کسی را مگر شاه را
کنون دخترت این که باشد مرا
نباید جز او کس که باشد مرا

برین باش و با شاه ایران بگوی
نگه کن که پاسخ چه یابی ز روی
بخواهم من او را و پیمان کنم
زبان را به نزد تو گروگان کنم

که تا او نگردد ببالای من
نداند بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من
برآمیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش
چنان آفریدای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی
مرا جز نهفتن همان نیست روی

سرابانوانی و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری
چه کاوس کی در شبستان رسید
نگه کرد سودابه او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده داد
ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه
بتان سیه چشم کردم رمه

چنان بود سودابهٔ خوب چهر
که گفتی همی بارد از درد مهر
جز از دختر من پسندش نبود
ز خوبان کسی ارجمندش نبود

چنان شاد شد زان سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر
ز دیبای زربفت و زرین کمر

هم از باره

هم از باره و تاج و انگشتری   همان تخت و هم طوق و کنداوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته   جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه خیره بماند   باندیشه افسون فراوان براند
که گر او بیاید بفرمان من   روا دارم ار بگسلد جان من
بدو نیک هر چاره کاندر جهان   کند آشکار او اندر نهان
بسازد گر او سر نه پیچد زمن   کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار   ببر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند   ز هر گونه با او سخنها براند

ملاقات سودابه و سیاوش بهم

بدو گفت گنجی بیاراست شاه   کز آن سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست   اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم   نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من   نپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام برده ام   خروشان و جوشان و آزرده ام
کنون هفت سالست تا مهر   همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا   ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه   بیارامت باره و تاج و گاه
وگرنه کنم بر تو شاهی تباه   شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد   که از بهر دل من دهم سر بباد
تو بانوی شاهی و خورشید گاه   سزد گر تو نایید بدین سان گناه
وزآن تخت برخاست با خشم و جنگ   بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو   بگفتم نهان از بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی   به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک   بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی   فغانش برآمد از ایوان بکوی
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست   تو گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
بر اندیشه از تخت زرین برفت   بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی   خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل   ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی   همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت   برآراست چنگ و بر او ریخت
که جز تو نخواهم کسی را زبن   چنینست همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر   چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم   چنین چاک شد جامه اندر برم
بر اندیشه شد زآن سخن شهریار   سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت این راست گوید همی   وزین گونه زشتی بنجوید همی
سیاوش را سر بباید برید   بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون   خوی شرم ازین داستان گشت چون
کسانی که اندر شبستان بدند   هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و برگاه تنها بماند   سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت   که این راز بر من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام   ز گفتار بیهوده آورده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا   کنون غم بود بند و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی   سخن هر چه زان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود   وزآن در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست   که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان   بدو داد خواست آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته   ز دنیا و از گنج آراسته

بگفتم که چندین برین سر نهم
همه نیکویها بدختر دهم

مرا گفت با خواسته کار نیست
بدختر مرا راه دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت و بس
نه گنجم بکار است بی تو نه کس

مرا خواست کارد بکاری بچنگ
دو دست اندر آورد و چون سنگ

نگردمش فرمان همه موی من
بکند و خراشیده شد روی من

یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت تو ای شهریار جهان

ز بس رنج کشتنش نزدیک بود
جهان پیش من تنگ و تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار
که گفتار هر دو نیاید بکار

برین کار بنیت جای شتاب
که تنگی دل آرد خرد را بخواب

نگه کرد باید بدین در نخست
گوای دهد دل چو گردد درست

ببینیم کزین دو گنه کار کیست
بباد افره بر سزاوار کیست

بدان باز جستن همی چاره جست
بپوشید دست سیاوش نخست

برو بازو و برز بالای اوی
سراسر ببویید هر جای اوی

ز سودابه بوی می و مشک ناب
همی یافت کافور بوی گلاب

ندید از سیاوش بدانگونه بوی
نشان بسودن نبود اندروی

غمی گشت سودابه را خوار کرد
دل خویشتن را پر آزار کرد

بدل گفت کین را بشمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریز ریز

ز ناماوران زآن پس اندیشه کرد
که آشوب خیزد بر آواز درد

و دیگر بدانگه که در بند بود
بر او نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بد روز و شب
بپیچید ازان درد بگشاد لب

سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت
ببایست از و هر بد اندر گذاشت

چهارم کزو دختران داشت خرد
غم خرد را خوار نتوان شمرد

سیاوش ازان کار بد بیگناه
خردمندی او بدانست شاه

بدو گفت ازین در میندیش هیچ
هشیواری و رای رفتن بسیچ

مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چو دانست سودابه کو گشت خوار
نیاویخت بر وی دل شهریار

یکی چاره جست اندران کار زشت
ز کینه درختی به نوی بکشت

زنی بود با او به پرده درون
پر از جادوئی و به بند و فسون

گران بود و اندر شکم بار داشت
همی از گرانی به سختی گذاشت

بر او راز بگشاد و زو چاره جست
که آغاز پیمانت خواهم درست

چو پیمان ستد زر بسیار داد
سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد

یکی چاره ساز کین بفکنی
تهی مانی و راز من نشکنی

مگر کین چنین بند چندین دروغ
بدین بچگان تو گیرد فروغ

بکاوس گویم
چنین کشته بر دست آهرمنند

مگر کین شود بر سیاوش درشت
کنون چاره این بباید جست

گر این بشنود آب من نزد شاه
شود تیره و دور مانم ز گاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام
بفرمان و رایت سر افگنده ام

چو شب تیره شد دارویی خورد زن
که افتاد ازو بچه اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چه زاید خود از دیو جادو نژاد

یکی طشت زرین بیاورد پیش
بگفت آن سخن با پرستار خویش

نهاد اندرو بچه اهرمن
خروشید و بفکند بر جامه تن

نهان کرد زن را و خود خفت
فغانش برآمد بکوی از نهفت

در ایوان پرستار چند آنکه بود
همه نزد سودابه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده بطشت
از ایوان بکیوان فغان برگذشت

بیارید سودابه از دیده آب
بدو گفت روشن ببین آفتاب

همی گفتمت کو چه کرد از بدی
بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و در اندیشه شد یکزمان

همی گفت کین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم

ازان پس نگه کرد کاوس شاه
کسی اکه کردی به اختر نگاه

بجست و ز ایران بر خویش خواند
بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سودابه

ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن کفت هر کونه با مهتران
بدان تا شود آکه از کار او / بدانش برآید بر کار او
وزآن کودکان نیز بسیار کفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بکذشت یک هفته نیز / جهانرا ز جادو برآمد قفیز
همه رنج و صلاب بر داشتند / برآن کار یک هفته بکذاشتند
سرانجام کفتند کین کی بود / بجائی که زهر آکنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیکرند / نه از پشت شاهند و زین مادرند
کر از کوهر شهریاران بدی / بدین رنجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان / نه اندر زمین این شکفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن / بکفتند با شاه در انجمن
نکه کرد کاوس با کس نکفت / همی داشت آن راز را در نهفت
بنالید سوداوه و دادخواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی کفت همداستانم ز شاه / به زخم و به افکندن از تخت و کاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم / زمان تا زمان تن ز دل بکسلم
بدو کفت شاه ای زن آرام کیر / چه کوئی سخنهای ناد لپذیر
همه روزبانان درکاه شاه / بفرمود تا بر کرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
به نزدیکی اندر نشان یافتند / جهان دیدکان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوشی بپرسید و کردش امید / بسی روز را نیز دادش نوید
وزآن پس بخواری چوب و بند / بپردخت ازو شهریار بلند
چو خستو نیامد بدین داستان / ابا آن نشد شاه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره سازند و افسون برند
چو خستو نیامد میانش بدار / ببرید وامیست آئین و فر
ببردند زن را ز درکاه شاه / ز شمشیر کفتند وز دار و چاه
چنین کفت جادو که من بی کناه / چه کویم بدین نامور پیشکاه
بکفتند با شاه کین زن چه کفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر کفت کفتار خویش
کاین هر دو کودک ز جادو رسید / بدیدار و از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز / که نزدیک ایشان جز این نیست راز
فزونتر شان زین سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارند کفت
ز بیم سپهبد کو پیلتن / بلرزد همی شیر بر انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار / کریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود / اکر دیده همواره بر خون بود
جز آن کو بفرماید اخترشناس / چه کوید سخن ور که دارد سپاس
ترا کر غم خرد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن کر کرفتی چنین سرسری / بدان کیتی افکندمت داوری
ز دیده فزون زآن ببارید آب / که بردارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز کفتار او شد دژم / همی زار بکریست با او بهم
کسی کرد سودابه خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
چنین کفت کاندر نهان این سخن / بپژوهیم تا بر چه آید به بن
ز هر سو همه موبدان را بخواند / ز سودابه چندی سخنها براند
چنین کفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چه خواهی که پیدا کنی کفت و کوی / بباید زدن سنک را بر سبوی
که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد کزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بکفتن نشاند
سرانجام کفت این از هر دوان / نکردد مرا دل بروشن روان
مکر آتش تیز پیدا کند / کنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه باز / که من راست کویم بکفتار راز

فگنده دو کودک نو دم بشاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد نگردد به تابی درست
بپور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوار است اگر بگذرم
بر اندیشه جان کاوس کی / ز فرزند و سودابه نیک پی
کزین دو یکی چون شود نابکار / از آن پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند زن باشد و خون و مغز / کزایشان برون شود کار نغز
تمان به کزین زشت گفتار دل / بشویم کنم چاره دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان / شتر آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدور از دو فرسنگ هرکس بدید / چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن در کاستی / ز کار زن آید همی کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه گفتی سوار / میانه برفتی به تندی چهار

برگذشتن سیاوش از آتش و نسوختن

بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزآن پس بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد چو دود / زبانه برآمد پس دود زود
زمین گشت روشن تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت گریان شدند / بر آن چهر خندانش گریان شدند
سیاوش آمد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی باره برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدآنگه شد پیش کاوس باز / پیاده شد و برد پیشش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / گزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بجائی مراست / اگر بیگناهم رهائی رهاست
گرایدونکه هستم ازین بیگناه / جهان آفرینم بدارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازینگونه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد از آن کار گیتیش بهر
سیاوش سپه را به تندی بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
چو از دشت سودابه آوا شنید / برآمد به ایوان آتش بدید
بنیروی یزدان نیکی دهش / از آن کوه آتش نبودش تپش
همی خواست کورا بد آید بروی / همی بود جوشان پر از گفت و گوی
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسب سیاوش ندید
نهانی نهاده بکاوس چشم / زبانی پر از گفت و دل پر ز خشم
سیاوش بدانگونه آتش بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تن تا همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار / تو گفتی همه دشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود

چو از کوه آتش



چو از کوه آتش به هامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

همی داد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بی گنه دادگر

چو پیش پدر شد سیاوش پاک — نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

سیاوش را تنگ در بر گرفت — ز کردار بد پوزش اندر گرفت

که از تف آن کوه آتش برست — همه کامهٔ دشمنان کرد پست

چنانی که از مادر پارسا — برآید شود بر جهان پادشا

می آورد و رامشگران را بخواند — همه کامها با سیاوش براند

چهارم به تخت کئی بر نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

که بی شرمی و بد بسی کرده — فراوان دل من بیازرده

یکی شادمانی بد اندر جهان — میان کهان و میان مهان

همی کند سودابه از خشم موی — همی ریخت آب و همی خست روی

فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوش نزد جهاندار پاک — بیامد بمالید رخ را بخاک

بدو گفت شاه ای دلیر جوان — که پاکیزه بختی و روشن روان

بر ایوان خرامید و بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد

سه روز اندر آن سور می در کشید — نبد بر در گنج بند و کلید

برآشفت و سودابه را پیش خواند — گذشته سخنها برو بر بخواند

یکی بد نمودی بفرجام کار — که بر جان فرزند من زینهار

بخوردی و در آتش انداختی / برینگونه بر جادویی ساختی
نیامد ترا بورش آمد بکار / به پرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر ببا ید برید / مکافات این بد بزن رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که باشم دلی پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادویی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ دانی هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوز
به ایرانیان گفت شاه جهان / که این بد کجا ساخت اندر نهان
چه باشد چه سازد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنک پیچان بود / ز بد کردن خویش پیچان بود
بدژخیم فرمود کو را بکوی / ز دار اندر آویز و بر تاب روی
چو سوداوه را پشت برکاشتند / شبستان همه بانگ برکاشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
همی گفت با دل که بردست شاه / گرایدونکه سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این بد چو پیچان شود
بهانه همی جست از آن کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش / وز آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر / وز آن تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه باز / دویدند و بردند او را نماز
برینگونه بگذشت و یک روزگار / برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر او / که دیده نه برداشت از چهر او
دگر باره بر شهریار جهان / همی جادویی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / بران سان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان / نکرد ایچ بر کس پدید از نهان

شنیدن کاوس آمدن افراسیاب را

سجایی که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسکار / برآید بکام دل مرد کار
سجایی که زهر افکند روزگار / از و نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز چون پروریده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی با تو مهر
یکی داستان زد برین رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زنان دیگر و دلش جای دگر / از و پای جوئی نیابی تو سر
به مهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان
یکی انجمن کرد از ایرانیان / هر آنکس که بد نیکخواه کیان
که آفراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده سپرده سوار
دل شاه کاوس از آن تنگ شد / که از بزم جانش سوی رزم شد
که چندین ببوکند پیمان کند / زبان را به خوبی گروگان کند
چو کرد او به مردم دم کینه جوی / نتابد ز پیمان و سوگند روی
چو از من نیابد کسی کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
نگر کم کنم نام او در جهان / دگر نه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه / چه خود رفت باید به آوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور گاه خویش / به تیزی سپردی به بدخواه خویش
کنون پهلوانی دگر برگزین / سرافراز جنگ و سرافراز کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نبینم کسی را درین انجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب / مرا باید چو کشتی بر آب
شما بازگردید تا من کنون / بپیچم بدین دل یکی رهنمون
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد / روانرا از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بجویی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر / ز سودابه و زگفت و گوی پدر
دگر کز این کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با مگر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران را در آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
به رای و به اندیشه نابکار / کجا بازگردد بدروز کار
بر آن کار همداستان شد پدر / که بندد بدین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت بنواختش / بنوئی کی پایگه ساختش
بدو گفت گنج کهن پیش تست / تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار روز آفرین / که خوانند بر تو از ایران زمین
گو پیلتن را برخویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل تست / همانند رای تو نیل تست
ز گیتی هنرمند و خامش تویی / که پرورد کار سیاوش تویی
چو آهن به بندد بگان در کمر / گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بباید کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی از او برمتاب
چو بیدار باشی و خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گوئی پرستنده ام
سیاوش چشم و روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیاید سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
زگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که برخوان و برخواسته کدخدای / تو فی ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوانان کوچ و بلوج / ز گیلان جنگی و دشت سروج
سپه و پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران کسی کو نژاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
بیالوسال سیاوش بدید / خردمند بیدار و خامش بدید
ز گردان جنگی و ناماوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان / برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر مایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شب تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و تن درستی شدن / بپیروزی و شاد باز آمدن
از آنجا که کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود و خود برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه
سرانجام مرگید گر را گذار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / بپیروزی و شاد باز آمدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر

سوی که بنهاد کاوس روی
سیاوش با لشکر جنگ جوی

زایران سوی زابلستان کشید
ابا پیلتن سوی دستان کشید

همی بود یکچند با رود و می
به نزدیک دستان فرخنده پی

یکی با تهمتن بدی می بدست
گهی با زواره گزیدی نشست

گهی شاد بر تخت دستان بدی
گهی در شکار نیستان بدی

چو یکماه بگذشت لشکر براند
گو پیلتن رفت و دستان بماند

ز زابل هم از کابل و هندوان
سپاهی برفتند با پهلوان

ز هر سو که بد نامور مهتری
بخواند و بیامد بدشت هری

از ایشان فراوان پیاده ببرد
بره زنگه شاوران را سپرد

سوی طالقان آمد و مرورود
سپهرش همی داد گفتی درود

وز آن پس بیامد به نزدیک بلخ
نیارزد کس الیخت ر تلخ

وز آن روی گرسیوز و بارمان
کشیدند لشکر چو باد دمان

سپه پس بد و بارمان پیش رو
خبر شد بدیشان ز سالار نو

که آمد سپاهی و شاهی جوان
از ایران گو نامور پهلوان

برافگند برسان کشتی بر آب
هیونی به نزدیک افراسیاب

که آمد سپاهی از ایران گران
سپهبد گو نامور پهلوان

سپه کش چو رستم گو پیلتن
بیکدست خنجر بدیگر کفن

چنین لشکر و نامور پهلوان
سپهبد سیاوش و با او سران

تو لشکر بیارای و چندان مپای
که از باد آتش بجنبد ز جای

برانگیخت برسان آتش هیون
کز آن سان سخن داشت با رهنمون

سیاوش از آن سو بپاسخ نماند
سوی بلخ چون باد لشکر براند

چو تنگ اندر آمد بایران سپاه
بپاسخ نشایست کردن نگاه

نگه کرد گرسیوز جنگ جوی
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی

چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ
به دروازه بلخ بر خواست جنگ

دو جنگ گران کرده شد در سه روز
بیامد شتاساس گیتی فروز

پیاده فرستاد بر هر دری
به بلخ اندر آمد گران لشکری

گریزان سپهرم بدان روی آب
بشد با سپه نزد افراسیاب

سیاوش در بلخ شد با سپاه
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه سیاوش بکاوس

نبشتند نامه به مشک و عبیر
چنان چون سزاوار بد بر حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو گشت پیروز و به روزگار

خداوند خورشید و گردنده ماه
فرازنده تاج و تخت و کلاه

کسی را که خواهد برآرد بلند
یکی را کند سوگوار و نژند

به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
بفر جهاندار پیروز بخت

از آن دادگر کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید

همه آفرین باد بر شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش بکیوان رسید

بسغدست با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهبد بر آن روی آب

گراید و گر فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید
سر تاج و تختش بکیوان رسید

سه روز اندر آن جنگ شد روزگار
چهارم ببخشود پروردگار

سپهبد بترمد شد و بارمان
بگردار ناوک بجست از کمان

کنون تا بجیحون سپاه منست
جهان زیر فر کلاه منست

بسغدست با لشکر افراسیاب
سپاه و سپهبد بر آن روی آب

گراید و گر فرمان دهد شهریار
سپه بگذرانم کنم کارزار

به یزدان پناهید و زو بخت
بدان تا بیاراید آن نو درخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت

که از آفریننده هور و ماه
جهاندار بخشنده تاج و گاه

ترا جاودان شادمان باد دل
ز درد و بلا گشته آزاد دل

همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه پروری و جنگ خود خواستی / که بودت هنر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زه بر کمان تو از جنگ بور
همیشه هنرمند بادا تنت / رسید به کام این دل روشنت
از آن پس که پرورد گشتی به جنگ / نگار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / به پیمای راه و بیارای گاه
که آن ترک بد پیشه و ریمن است / که هم بانژاد است و اهریمن است
همان با کلاه است و هم دستگاه / هم او سر برآرد به خورشید و ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / به جنگ تو آید خود افراسیاب
گراید و زین روی جیحون کشد / همی دامن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی گشت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز بند و غمان بس دل آزاد کرد
بدان نامه شاه دل کرد شاد / نیامد درون نام شه یاد کرد
نپیچید دل از پیمان اوی / نگه داشتش رای و فرمان اوی
وز آن روی گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای با پاک تیغ / که آمد سیاوش سپهبد به بلخ
سپه کش چو رستم سپهبد گران / ببین نامداران و جنگ آوران
به هر یک زما بود پنجاه پیش / سرافراز با گرز و گاومیش
بیامد به گرد آتش بدید / سپردار با تیر و ترکش بدید
نبرد دگر داد ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد به خواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان / غمی گشت تیر اسب گردنکشان
وز ایشان کسی را که خواب آمدی / به جنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی / ز نوبان جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
به گرسیوز اندر جهان بنگرید / که گفتی همانش نه خواهد رسید
یکی بانگ برزد برانداش ریش / توانا نبود او بر آن چشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و از بزم سازندگان
سراسر همه دشت آذین ببند / بسور اندر آرایش چین ببند
بد ایشان به شادی گذر کرد روز / چو از چشم شد دور گیتی فروز
به خواب و به آسایش آمد شتاب / بغلطید بر جای آرام و خواب
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / جهان چون کسی راز گوید به لب
خروشی برآمد از افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

پرستندگان نیز برخاستند / به هر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد به گرسیوز این آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
به تیزی بیامد به نزدیک شاه / ورا دید خفته بر آن خاک راه
ببر درگرفتش بپرسید ازوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / به بر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهاندیده با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد به تخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نه بیند به خواب
چنان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک و شخی که گفتی سپهر / بر تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران / گرفته لب آب نیزه وران

یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سرنگون کرد

برفتی ز هر سو یکی جوی خون
سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزان لشکر من چو سیصد هزار
بریده سران و تن افگنده خوار

سپاهی ز ایران چو باد دمان
چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزه‌هاشان برآورده بار
وزان هر سواری سری در کنار

بر تخت من تاختندی سوار
سیه پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندی ز جای نشست
مرا تاختندی همی بسته دست

مرا پیش کاوس بردی دمان
یکی بادسر نامور پهلوان

یکی تخت بودی سرش نزد ماه
نشسته بر او گرد کاوس شاه

چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دو هفتش نبودی بسر سال بیش

دمیدی بکردار غرنده میغ
میانم بدو نیم کردی به تیغ

جوانی دو رخسار مانند ماه
نشسته بدی نزد کاوس شاه

خروشیدمی من فراوان ز درد
مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز ای پادشا
نباشد جز از کامهٔ نیک خواه

همه کام دل باشد و تاج و تخت
نگون گشته بر بدسگال تو بخت

گزارندهٔ خواب باید کسی
گزین دانش اندیشه دارد بسی

بخوانیم بیداردل موبدان
ستاره‌شناسان و هم بخردان

کسانی کزین دانش آگه بدند
پراگنده تا بر در شهر بدند

شدند انجمن بر در شهریار
بدان تا چرا گردشان خواستار

چو آمد سزاوار بنشاند پیش
سخن گفت با هر یک از کم و بیش

چنان گفت با نامور موبدان
که ای پاک دل نیک پی بخردان

گزین خواب و گفتار من در جهان
ز کس نشنوم آشکار و نهان

یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر لب آرید دم

ببخشودشان بی کران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
چه موبد ز شاه این سخنها شنید

بترسید و از شاه زنهار خواست
که این خواب گفتن نداریم راست

مگر شاه با بنده پیمان کند
زبان را بپاسخ گروگان کند

گزان در سخن هرچه داریم یاد
گشاییم بر شاه و یابیم داد

ز زنهار دادن زبان داد شاه
کز آن بد ازیشان نبیند گناه

زبان آوری بود و بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز

خواب گزاردن موبدان افراسیاب

چنین گفت کای پادشاه جهان
کنم آشکارا بتو بر نهان

بپنداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید دلاور سران

یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهان دیده با او بسی رهنمون

که بر طالعش بر کسی گرد شاه
کند بوم ما را بما بر سیاه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبه شود روی گیتی برنگ

ز ترکان نماند کسی پادشا
غمی گردد از جنگ او پارسا

اگر او شود کشته بر دست شاه
بتوران نماند سر و تخت و گاه

سراسر پرآشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش به جنگ و به کین

بدانگاه یاد آیدت راستی
که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد به پر
بر آن چرخ گردان نیابد گذر

بر ایشان گذر کرد خواهد سپهر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

به گرسیوز این رازها برگشاد
نهفته سخنها بسی کرد یاد

که گر من به جنگ سیاوش سپاه
برانم نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته آید به جنگ و نه من
برآساید از جنگ و سور انجمن

به کاوس خواهد ز من نیز کین
نه آشوب گیرد سر اندر زمین

به جای جهان جستن کارزار
مبادم جز از راستی هیچ کار

فرستم به نزدیک او سیم و زر
هم از تاج و تخت فراوان گهر

منوچهر گیتی ببخشید راست
همان بهره خویشتن کس نخواست
از آن نیز کوته کنم دست خویش
زمینی که بخشیده بودم ز پیش

مگر کین بلاها زمین بگذرد
که ترسم روانم فرو پژمرد
چو چشم زمانه بد و زرم بکنج
نبرد کس سپهرم ندارد به رنج

نخواهم زمانه جز آنکو نبشت
چنان رست نشاید که گردون بگشت
چو بگذشت بیمی ز گردون سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر

یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار و کار آزموده روان
بزرگان بدرگاه شاه آمدند
پرستنده و با کلاه آمدند

بدانشان چنین گفت کز روزگار
نه بینم همی رخ از کارزار
بسا نامدارا که بر دست من
تبه شد بجنگ اندرون انجمن

بسا شارستان گشت بیمارستان
بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست
بهر سو نشان سپاه منست

ز بیداد شهریار جهان
همه نیکوئیها شود در نهان
بر آمد بهنگام در دشت گور
شود بچه باز را بر کور

نبرد زمستان نخجیر تیر
شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک
شود نافه درون بوی مشک

ز کژّی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوئی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای منست
به ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گند اوران
بیارند هر سال باژ گران

گراید و گر باشید همداستان
فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش بنه
به جویم فرستم ز هر گونه چیز

سراسر همه پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و فرمان تراست
زما گر بخواهی همه جان تراست

که تو شهریاری و ما چون رهی
بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد
کسی را نیاید غم و رنج یاد

به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بی‌رنج کار و به پیمای راه
بزودی لب از دیره برهم ببست
ز لشکر گزین کن سواری دویست

به نزد سیاوش بر این خواسته
ز هر چیزی گنجی بیاراسته
از اسبان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تاج برگوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک برهم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست

به پرسش فراوان و او را بگوی
که ما سوی ایران نکردیم روی
ز چین تا لب رود جیحون مراست
بسندیم و این پادشاهی جداست

همانست کز تور و سلم دلیر
ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
از ایرج که بی‌کینه کشته شد
ز مغز دلیران خرد گشته شد

از ایران و توران جدائی نبود
که با جنگ و کین آشنائی نبود
از ایران بر آنگونه دارم امید
که آورد روز خرام و نوید

برانگیخت از شهر ایران تورا
کز مهربان بر دلیران ترا
بتخت تو آرام گیرد جهان
شود رنج و ناخوب اندر نهان

چنان چون بر آفریدون گرد
جهان را سخنش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم

تو شاهی و باشاه ایران بگوی
مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همین گوی با پیلتن
به خوبی همه داستانها بزن

برین هم نشان نزد رستم پیام
پرستنده و اسب و زرین ستام
به نزدیک او همچنین خواسته
به بر تا شود کار آراسته

جز از تخت زرین که او شاه نیست
تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته
که روی زمین شد بر آراسته

دمان تا لب رود جیحون رسید
ز لشکر فرستاده برگزید

بدان تا رساند بشاه آگهی
که گرسیوز آمد با فرّهی

بکشتی بیک روی بگذشت
بیامد سوی بلخ هم در شتاب

فرستاده آمد به نزدیک شاه
بگفت آنکه گرسیوز آمد ز راه

سیاوش کو پیلتن انجمن اند
وزین داستان چند با او براند

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه
بفرمود تا برگشادند راه

پیغام آوردن گرسیوز سیاوش و رستم را

سیاوش ورا دید بر پای خواست
بخندید و بسیار پرسش بخواست

ببوسید گرسیوز از دور خاک
رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش نشاندش زبر تخت
ز افراسیابش بپرسید سخت

چو بنشست گرسیوز از گاه نو
بدید آن سر و فرّ شاه نو

به رستم چنین گفت کافراسیاب
چو از تو خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری به نزدیک شاه
فرستاده بود دست با من براه

بفرمود تا مایه برداشتند
به پیش سیاوش بگذاشتند

ز دروازهٔ شهر تا بارگاه
درم بود و اسب و غلام و سپاه

کس اندازه نشناخت آن را که چند
ز دینار و از تاج و تخت بلند

غلامان همه با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و تخت زر

پسند آمدش سخت و بگشاد روی
بمالید بر تخت او روی و موی

چو بگزارد گرسیوز پیش بین
زمین را ببوسید و کرد آفرین

تهمتن بدو گفت یک هفته شاد
بباشیم تا پاسخ آریم یاد

بدین اندر اندیشه باید بسی
همان نیز پرسیدن از هر کسی

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند

سیاوش با رستم پیلتن
برفتند شادان دل از انجمن

نشستند بیدار هر دو بهم
سگالش گرفتند بر بیش و کم

ازآن کار شد پیلتن بدگمان
کز آنگونه گرسیوز آمد دمان

طلایه ز هر سو برون تاختند
چنان چون ببایست بر ساختند

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
که این راز بیرون کشیم از نهفت

که این آشتی جستن از بهر چیست
نگه کن که تریاک این زهر چیست

ز پیوسته خون به نزدیک اوی
ببین تا کدام است صد نامجوی

گروگان فرستند نزدیک ما
کند روشن این جان تاریک ما

نه بینی که از ما غمی شد ز بیم
همی طبل کوبد بزیر گلیم

چو این کرده باشیم نزدیک شاه
فرستاده باید یکی نیکخواه

برد نیز نزدیک او آگهی
مگر مغز او گردد از کین تهی

چنین گفت رستم که اینست رای
جز این روی پیمان نیاید بجای

بشبگیر گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

بیاید به پیش سیاوش زمین
ببوسید بر شاه کرد آفرین

سیاوش بدو گفت چون بود دوش
چنین لشکری کش و چندین خروش

بشبگیر گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

بیامد به پیش سیاوش زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

وزآن پس چنین گفت کز آن تو
بر اندیشه بودم از آن جای تو

کنون رای هر دو بر آن شد درست
که از کین همی دل بشوییم شست

برین فرستد برسم نوا
که باشد بگفتار تو بر گوا

و دیگر کز ایران زمین هر چه هست
که آن شهرها را تو داری بدست

تو پاسخ فرستی به افراسیاب
که از کین تهی کن سر اندر شتاب

کسی کو به پیوند انجام بد
ز گرد ار بد بازگشتن سپرد

دلی کز خرد کرد آراسته
چو گنجی بود پر ز زر و خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
دلت را ز رنج و زیان بهر نیست

ز گردان که رستم بداند همی
کجا نامشان بر تو خواند همی

چو پیمان همی داشت خواهی درست
که از کین همی دل بشوییم شست

و دیگر سه

و دیگر کز ایران زمین هرچه هست   که آن شهرها را تو داری بدست
به پردازی و خود به توران شوی   زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی درمیان   بپاید بدین چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه   مگر باشتی باز خواهد سپاه
برافگند گرسیوز اندر زمان   فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب   بر و تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم   کنون هرچه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار   چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بدادش پیام   ز شاه و ز گرسیوز نیک نام
چو گفت فرستاده بشنید شاه   فراوان به پیچید و کم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من   گزین فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید بدین رزمگاه   نباشد بر من کسی کینه خواه
وگر گویم از من گروگان مجوی   دروغ آیدش سربسر گفت و گوی
فرستاده باید بر او نوا   اگر بی گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد   خردمند باشد به از بی خرد
بر آن سان که رستم همی نام برد   ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان   بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای   زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج   سپنجاب و این کشور و تخت عاج
تهی کرده شد با سپه سوی گنگ   بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از گفتش رستم آگاه شد   ز بدها کمانیش کوتاه شد
بیامد به نزد سیاوش چو گرد   شنید آن سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست   چه گرسیوز را باز کرد درو است
بفرمود تا خلعت آراستند   سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی به زرین ستام   یکی تیغ هندی به زرین نیام
چه گرسیوز آن خلعت شاه دید   تو گفتی به روی زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین   تو گفتی همه بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج   بیاویخت آواز بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گوی   ز لشکر فرستد به نزدیک اوی
چنین گفت با او گو پیلتن   گزین در که باید گشادن دهن
مگر من شوم نزد شاه جهان   کنم آشکارا بر او بر نهان
به بزم و زمین گر تو فرمان دهی   ز رفتن نه بینم همی خوبتر
سیاوش ز گفتار او شاد گشت   حدیث فرستادگان یاد کشت
سپهدار بنشست رستم بهم   سخن گفت هرگونه از بیش و کم

نامهٔ سیاوش بکاوس و فرستادن رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر   نبشتن یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو دید نیرو و فر و هنر
خداوند رای و خداوند داد   ز دانش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان   خرد پرور اندر همی تا روان
کز و نیست کس را ز فرمان اوی   کسی کو بگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نه بیند جز از کاستی   بدو شاد افزونی و راستی
جهان آفریننده هور و ماه   فزاینده بخت و تخت و کلاه
از او باد بر شهریار آفرین   جهاندار و از نامداران گزین
رسید به هر نیک و بد رای او   ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و به خرم بهار   همان شادمان بودم از روزگار
زمین چون خبر شد به افراسیاب   سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار بی سود گشت   جهان تیره شد کار بی دود گشت
همان نیز آن کار دشوار گشت   جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته   بسی خوب روی آن آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان   سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش   بداند همه پایه و ارز خویش
از ایران اگر بسپرد تیره خاک   بشوید دل از جنگ واز کف پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من   بدین خواهش آمد گو پیلتن
که او را نخسته ز مهرش روست   که بر مهر او چهر او بر گواست
تهمتن بیامد به نزدیک شاه   چنان چون سزد با درفش سیاه
وز آن روی گرسیوز اندر شتاب   رسیدش به نزدیک افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت   که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و کردار او   ز هوش و دل و شرم و گفتار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار   تو گفتی خرد داردش در کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه   که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب   ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز   بدان تا نماندتن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم   کنون شد بر آنسان که من خواستم
وز آن روی چون رستم شیرمرد   بیاید بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست   بر آمد سپهبد بجای نشست
سپهبد گرفتش سر اندر کنار   ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه   وز آن تا چرا بازگشت او ز راه
سخن از سیاوش زبان بر گشاد   تو دش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر   رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی   جوانست و بد نارسیده بدوی
چو تو نیست اندر جهان سربسر   به جنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب   که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست و کردم درنگ   مرا بود با او سری تیز جنگ
نرفتم که گفتند از ایدر مرو   بمان تا بسیجد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود   مکافات بدهای دی خواست بود
شما را بدان مروری خواسته   بر اینگونه بر دل شد آراسته
بمالی که او بستد از بی گناه   بر آنسان بپیچید سرتان ز راه
به صد ترک بیچاره بد نژاد   که نام پدرشان ندارند یاد
همان از گروگان کی اندیشه اوی   همان پیش چشمش همان آب جوی
شما گر خرد را نبستید کار   نه من سیرم از بخشش روزگار
به نزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد پر دانش پر فسون
نفرمایدش کاشتی کن بلند   به بند گران پای ترکان ببند
بر آتش نه خواسته هر چه هست   نگر تا نیاری بیک چیز دست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ   برو تا بدرگاه او بیدرنگ
ببودیم تا جنگ جوید نخست   در آشتی او گشاید نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم   نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
و دیگر که پیمان شکن پیشگاه   نباشد پسندیده نیک خواه
چه جویی جز از تاج و تخت و نگین   تن آسانی و گنج ایران زمین
همی یافتی جنگ خیره مجوی   دل از شستن آب تیره مجوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت   به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نکردیم سیر   به چنگال گرگست بازوی شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه   دروغ ایچ کم در خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن   سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
درین کار اندیشه کرداست   برآشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید سر پر ز خشم   برآشفت از آن کار و بگشاد
برستم چنین گفت شاه جهان   که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افگنده‌ای   چنین از دلش بیخ کین کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی درین   نه افزونش تاج و تخت و نگین
توا ید زبان تا سپهبد طوس   ببند درین کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز پیمان من / بپیچد نیاید بفرمان من
نیابد ز من ایچ او در خورست / گر او را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم به آواز گفت / که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است / چنان دان که رستم بگیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش او / پر از خشم چشم و پر آژنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر / برون رو ازین در بکردار شیر
من اکنون هیونی فرستم ببلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
چه بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند / وز آرام که دست کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
ابا نامه و با سخنهای تلخ / فرستاد نزد سیاوش به بلخ
نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت پیشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود بر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

نامهٔ کاوس نزد سیاوش

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه / خداوند نیک و بد فر و جاه
بفرمان اویست گردان سپهر / وزو بازگسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / زخواب و جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چه پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره از رزم دشمن مجوی / بدان بارگه بر ببر آب روی
منه با جوانی سر اندر نشیب / گر از چرخ گردان نخواهی نشیب
گروگان که داری بدرگه فرست / ندیدست کس جفت با پای دست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مر از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار او / بسی بازگشتم ز پیکار او
تو با ماهرویان بیامیختی / به بازی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر و از خواسته
وز آن مرد ری تاج شاهنشهی / تراشد سر از جنگ جستن تهی
در بی نیازی بشمشیر جوی / بکشور بود شاه را آب روی
چه طوس سپهبد رسد پیش تو / بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بارکن بر خران / گروگان که داری به بند گران
ازین آشتی رای چرخ بلند / چنان است کاید بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی / بر آشوبد این روزگار بهی
تو شو کین و آویختن را بساز / وزین در سخنها مگردان دراز
چه تو ساز و جنگ و شبیخون کنی / ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد نهاده سر اندر بخواب / بیاید به جنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بر آن اهرمن / نخواهی که خواندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود باز گرد / نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / هیونی بر آورد و ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / برنگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید و جست / وزو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود / ز کاوس و از طوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او / ز رستم غمی گشت و از کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه / اگرشان فرستم بنزدیک شاه
به نزدیک یزدان چه پوزش برم / بد آید ز کار پدر بر سرم
نه ترسد نه اندیشه کارشان / هم آنگه کند زنده بر دارشان

ور ایدونکه جنگ آورم بیگناه   چنین خیره باشاه و توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من   گشاینده بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه   به طوس سپهبد سپارم سپاه
از و نیز هم بر سرم بد رسد   چپ و راست بد بینم و پیش بد

رای زدن با بهرام و زنگه شاوران

نیامد ز سودابه هم جز بدی   نخواهم چه خواهد رسد زایزدی
دو تن را ز لشکر گزید اوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش   به پردخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش بهم بود با هر دو تن   از آن پس که رستم بشد ز انجمن
بداشان چنین گفت کز بخت بد   فراوان همی بر سرم بد رسد
چنان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت   تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من   غمی گشت از و بخت خندان من
چنین رفت بر سرم اروزگار   که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بر آن سوی رفتن جنگ   که ناورد مانم ز جنگ نهنگ
به بلخ اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چه گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   بجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگان و هدیه بسی ساختند
همه موبدان برگزیدند راه   که ما باز گردیم ازین رزمگاه
که او از بهر فزونیست جنگ   چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن   چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی   هم از مردی باز داند بهی
قباد آمد و رفت گیتی سپرد   ورا نیز هم رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من   بکوشند برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید   فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من   بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار   گر ایدر شد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم   نگشتی سپهر بلند از سرم
که چندین بلاها بباید کشید   ز گیتی همه زهر باید چشید
درختی است این برکشیده بلند   که بارش همی زهر و برگش گزند
وزان گونه پیمان که من کرده ام   به یزدان و سوگندها خورده ام
که گر سر بگردانم از راستی   فراز آید از هر سوئی کاستی
پراگنده گردد بدهر این سخن   که با شاه ایران فکندیم بن
زبان برگشایند بر من به بد   بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین بازگشتن بریدن ز دین   کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا برد خواهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان   که نامم ز کاوس گردد نهان
چو روشن زمانه بر آن سان بود   که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران   سماهی تو دل را برنج گران
دژنگی مباش و منه سر بخواب   برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هر چه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
چنین هم همه باز بر پیش اوی   بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام کو در زرا   که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا برده و پیل و کوس   چه آید به ایدر سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته   همه سر بسر کار آراسته
یکایک برو بر شمر هر چه هست   زگنج و زتاج و زتخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی   دلش گشت پیچان ز تیمار اوی

بجایه سپرد

بباريد خون زنگه شاوران / نفرید بر بوم هاماوران
بر آن غم نشستند هر دو بهم / وزان پس ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر پیلتن را ز نو بازخواه

جواب بهرام و زنگه مر سیاوش را

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا با پدر آشتی جنگ نیست
تو اگر فرستی به نزدیک او / به خندند دل و جان تاریک او
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن نوا و رها کن گوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / زفتت کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سر او به چربی بدام آر باز
مگردان بهار دژم روزگار / بر آمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیده و تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
نه نیکو بود با تو تخت و کلاه / سپاه و در و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتش گذشت / همه نامه و جنگ او پیچدست
وگر آسمانی چنین است راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
بپذرفت از آن دو خردمند پند / وگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباشد ز خاشاک با پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سر اسپهبد خویشتن را نیافت
همی دست یازد باید به خون / به کین دو کشور بدین رهنمون
ز بهر نواهم نیازارد او / سخنهای کم کرده باز آرد اوی
وگر باز گردم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورد / سرشک غم اندر کنار آورد
اگر تیره تان شد دل از کار من / به پیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / نمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو نبیند همی گنج من / چرا بر بکارم همی رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جدائیش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
فدائی تو باد اتن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
نخواهد بدن نیز دیدار او / از آن چشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم / به مهر سپهبد دل آکنده ایم
چنین گفت با زنگه بیدار شاه
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی / گزین کار ما را چو آمد بروی
ازاین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو در دو زهر منست
ز پیمان تو سر نگردم تهی / دگر دور مانم ز تخت مهی

پیغام سیاوش و افراسیاب و رفتن زنگه شاوران

جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
ودیگر که بر خیره ناکرده کار / نبایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجائی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یک زمان نغنوم
بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان به برداز در شهریار
به بردش همه خواسته هر چه بود / ز چیزی که گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیده بانش بدید

پذیره شدنش نامداری بزرگ / کجا نام او بود جنگی طبرگ
چو شد زنگهٔ شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیش گاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
نشستند بر جایگه هر که بود / بیامد به نزدش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
زکاوس وز خام گفتار او / زخوی بد و رای بیکار او
همی گفت و رخساره کرده دژم / زکار سیاوش دلش پر زغم
فرستادن زنگهٔ شاوران / همی یاد کرد از کران تا کران
به پرسید کین را چه درمان کنیم / درین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
توانا بهر کار دانا تری / بگنج و بمردی توانا تری
بجان و دل و دانش و رای تو / بگیتی نگیرد کسی جای تو
که هر کس که بر نیکوئی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده بگیرند باز / زگنج و ز رنج آنچه آید فراز
ببالا و دیدار آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز پیش از نژاد / چه تو شاهزاده ز مادر نزاد
بدین کنون از شنیدن بهاست / گرانمایه و شاهزاده و مه است
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکهتر سپارد خود آید براه
نه نیکو نماید زراه خرد / گزین کشور مهتر او بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیرسر / زتخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان از تو گردد گران
اگر شاه بپسند برای بلند / نویسند یکی نامهٔ پندمند
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدوی / بداردش با پای و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور زکر / بدین آفرینش همی دادگر
زداد جهان آفرین این سزاست / نگردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنان هم همه بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان / همی داشت بر نیک و بد بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
زکار آزموده گزیده سران / همانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بر آن رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چه با زور و با جنگ برخیزد او / به پرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه گنداور آن نگرد
کسی کرد و کژی و خوی بد / نگیرد ازو بدخوئی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگرد جهان فراخ / بسی رنج بی گنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رامش افگند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد پست

جهان آفرین

جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگی و دانش نمایش گرفت

نامه افراسیاب بر سیاوش

که او برتر است از مکان و زمان
بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند شرم و خداوند پاک
زبیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از گران تا کران
ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان
چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن زگیتی جز از تاج و تخت
چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آراسته است
اگر شهریاری وگر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز
مرا خود به مهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر
پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس یک روز مهر
بدینگونه یک روز بگشاد چهر
کجا من گشایم در گنج دست
سپارم ترا جایگاه نشست
بداداست بی رنج فرزند دار
بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم بگذری در جهان
نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشواریابی گذر
مگر ایزدی باشد آئین و فر
بدین راه پیدا نبینی زمین
گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز
هم ایدر بباش و بخوبی بناز
سپاه و در و گنج و شهر آن تست
برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر
بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر به ایران شوی با سپاه
ببندم بدلسوزگی با تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر
کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش ببندی پی شصت و پنج
شود آتش از باد پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه
ز کشور به کشور شاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من
نکوشم بخوبی بجان و به تن
بفرمانم و خود نسازم بد
باندیشهٔ دل بسازم بد
چو نامه به مهر اندر آورد شاه
بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر
بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب و بر برستامی گران
بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید
بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بیک روی از آن شاد گشت
بیک روی پر درد و فریاد گشت
ز دشمن همی دوست باید کرد
از آن پس کجا بردمد باد سرد
ز دشمن نباید مگر دشمنی
بفرجام هر چند نیکی کنی
بر آن سان که آمد بباید بود
نبودش همی درد و اندوه سود
یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندرو در بدر

نامهٔ سیاوش نزد کیکاوس

که با من بجوانی خرد یافتم
بهر نیک و بد نیز بشتافتم
وز آن ننگ و خواری جنگ آمدم
خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامدش همی هیچ کارش پسند
گشاده جهان و همان سر به بند
برسیرگشته نباشم دلیر
چو دشمن ز دید از من گشت سیر
ز شادی مبادا دل او رها
شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم گزین کار گردان سپهر
چه دارد بر از ایدر از جنگ و مهر
وز آن پس بفرمود بهرام را
که اندر جهان تازه کن نام را
سپرده ترا تخت و پرده سرای
همان گنج آگنده و تخت جای
درفش و سواران و پیلان کوس
چو ایدر بیاید سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار
تو بیدار دل باش و بهروزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
همه کرده شایستهٔ کارزار
درم نیز چندان که بود شمار
ز دینار و از گوهر شاهوار

صد اسب گزیده به زرین ستام   پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش اوی آورند   سلیح و ستام و کمر بشمرند
چنین گفت گرسیوز افراسیاب   کند شنده پیران ازین روی آب
وزان پس گرانمایگان را بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
که پیران بیاید بدان انجمن   یکی راز پیغام دارد بمن
همی سازم اکنون پذیره شدن   شما را همه ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارند روی   بسجد دلها ز گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین   بفرمان سالار با آفرین

رفتن سیاوش بخشم شهر نزد افراسیاب

چو خورشید تابنده بنمود پشت   هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر به جیحون کشید   از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بسمه در و بام و کوی   بسان بهاران بدا ز گفت و گوی
چنین هم همه شهرها تا بچاج   تو گفتی عروسی است با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی   خورشها و هرگونه گستردنی
چنین تا بقجقار باشی براند   فرود آمد آنجا و چندی براند
چو آگاهی آمد پذیره شدند   همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار   پذیره شدند از همه با نثار
بیاراسته چار بد زنده پیل   جهان شد به کردار دریای نیل
بیامد ابا چار پیل سپید   سپه را همه داد یکسر نوید
یکی برنهاده ز پیروزه تخت   پس او درفشی بسان درخت
سرش ماه زرین غلافش بنفش   بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر   بدیبا بیاراسته سر بسر
صد اسب گرانمایه با زین زر   بزر اندرون چند گونه گهر
سپاهی از آن سان که گفتی سپهر   برآراست روی زمین را بمهر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه   پذیره شد او را بیاراست شاه
درفش سپهدار توران بدید   خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار   بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه   چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست   که بیند دو چشمم ترا تندرست
بدو گفت پیران که ای شهریار   همیشه بزی تا بود روزگار
ببوسید پیران سر و پای او   همان خوب چهره دلارای او
همی گفت با کردگار جهان   تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان   همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست   نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب   مهان نیز باشند ازین روی آب
تویی کام دل هیچ دم بر مزن   ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته پیش از هزار   پرستنده کانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پیر سر   ز مهر پرستش به بندم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم   سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب   همی خفته را سر برآمد ز خواب
همان خاک مشکین شد از سیم و زر   همه تازی اسبان برآورده بر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم   ببارید وز دشمن آمد به خشم
که یاد آمدش بوم زابلستان   بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن   شده نامداران شهر انجمن
بر و زر و گوهر همی ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ارایش آمد بیاد   همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
ز ایران بیکباره بنشسته روی   سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کورا چه آمد بیاد   غمی گشت و دندان بلب بر نهاد

بقجقار

بگفتار باشی فرود آمدند   نشستند و یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار او   نشست و برو یال گفتار او
بدو در دو چشمش همی خیره ماند   همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار   ز شاهان گیتی تویی یادگار
سه چیز است بر تو که اندر جهان   کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد   همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی از چهر تو   ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی   که ای پیر پاکیزهٔ راست گوی
چشیده بگیتی به مهر و وفا   از اهرمنی دور و دور از جفا
گراید و نگه با من تو پیمان کنی   شناسم که پیمان تو نشکنی
بسازم بدین بوم آرامگاه   به مهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست   ازین کردهٔ خود بباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم   نمایم ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین   چو ایدر گذشتی از ایران زمین
نگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدیست   ولیکن جز آنست و مرد ایزدیست
خرد دارد و رای و هوش بلند   به خیره نیارد براه گزند
مرا نیز خویشی است با او نه چون   همش پهلوانیم و هم رهنمون
مرا نزد او آبرویست و جاه   فراوان مرا رنج و گنج و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار   بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند   شب و روز بر پای پیش منند
مرا بوم و بر هست و هم گوسفند   هم اسب و سلیح و کمان و کمند
مرا نیاز نیست از هر کسی   نهفته جز این هر چه هستم بسی
فدای تو باد این همه هرچه هست   گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا   برای و دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند   نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر   برآمیزی از دودهٔ پاک ور هر
سیاوش بدان گفتها رام گشت   برافروخت اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر   سیاوش پسر گشت و پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان   برو بر بجستند جای زمان
چنین تا رسیدند بهشت گنگ   که آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب   ز ایوان میان بسته و برشتاب
ازین پس نه آشوب خیزد به جنگ   به آبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر   کنون روی کشور شد از جنگ سیر
وز آن پس چنین گفت افراسیاب   که گرد از جهان اندر آمد به خواب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر   بسی بوسه دادند بر چشم و سر
دو کشور همه ساله پرشور بود   جهان را دل از راستی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون   برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند   همه دل به مهر تو آگنده اند
مرا نیز با جان همه پیش تست   سپهبد بجان و تن خویش تست
پدروار پیش تو مهر آوریم   همیشه پر از خنده چهر آوریم
همه گنج بی رنج در پیش تست   همه شادمان باشی و تندرست
سیاوش برو آفرین کرد سخت   که از گوهر تو نگر داد سخت
سپاس از خدای جهان آفرین   گزو نیست پرخاش و آرام و کین
که دیدم ترا ایمن همی تن درست   شده رزم و کین را کمرگاه سست
سپهدار دست سیاوش بدست   بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت   که این را بگیتی کسی ننهفت
برینگونه مردم بود در جهان   چنین روی و بالا و فر مهان

وزان پس چنین گفت پیران رد   که کاوس پیرست و اندک خرد
که شکیبد از روی چونین پسر   چنین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیم درخواب دیدار اوی   بماند دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین   دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانها بس یکی برگزید   همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش   همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند   فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود دستا شود سوی کاخ   بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید   سر طاق ایوان به کیوان رسید
بیامد بر آن تخت زرین نشست   هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خان سپهبد بیاراستند   کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن   همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخواستند   نشستن که رود و می ساختند
برفتند با رود و رامشگران   پیاده نشستند یکسر سران
بدو داده جان و دل افراسیاب   همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش به ایوان خرامید شاد   بمستی از ایران نیایدش یاد
وزان پس همان شب بفرمود شاه   بدانگه که بودند بر بارگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب   که چون سر برآرد سیاوش زخواب
تو با پهلوانان و خویشان من   کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با نای و با غلام   گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همی هرکسی با نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار
برینگونه پیش سیاوش برند   هشیوار و بیدار و خامش زنند
فراوان سپهبد فرستاده چیز   برینگونه یک هفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه   که فردا بتازیم هر دو بگاه
که با گوی و چوگان به میدان شویم   زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هرکس شنیدم که چوگان تو   نه بینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی   روانا ز دیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر   که ماند ز هر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست   همی از تو خواهم بد و نیک جست
بدو گفت افراسیاب ای پسر   همیشه بزی شاد و پیروزگر
تو فر همایی و زیبای گاه   تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان به میدان شدند   گرازان و با روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی   که یاران گزینیم در خشم گوی
تو باشی از آن روی و زین روی من   بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار   که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی   بمیدان هم آورد دیگر بجوی
از ایرا که همواره یار توایم   بدین پهن میدان سوار توایم
سپهبد ز گفتار او شاد شد   سخن گفتن هر کسی یاد شد
به جان و سر شاه کاوس گفت   که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید   بدان تا نگویند کو بد گزید

گوی زدن سیاوش با افراسیاب

کند آفرین بر تو مردان مرد   شکفته شود در روی خندان مرد
سیاوش بدو گفت فرمان تراست   سواران و چوگان و میدان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را   چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی   چو هومان که برداشتی ز آب گوی
به نزد سیاوش فرستاد باز   چو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر   جواخواست اسب افکن و نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی   از ایران که یارد شدن پیش اوی

همه یکسر

همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان تنها منم
گراید و نکه فرمان دهد شهریار / بیایم بمیدان از ایران سوار

مرا یار باشد بزخم گوی / بر آنسان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید از و داستان / بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخواست / همی خاک با آسمان گشت راست

از آواز صنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
کوی ز بالا [illegible] بزد / به ابر اندر آمد چنان چون سزد

سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد [illegible] بگرد
وگرزد چنان چون بمیدان رسید / بر آنسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند / که گوی به نزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی بر داد بوس / بر آمد خروشیدن نای و کوس



سیاوش براسبی دگر برنشست / بینداخت آن گوی لختی ز دست
وز آن پس به چوگان بر و کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان یک اسب چندان نبود / کسی را چنان روی خندان نبود

از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
به آواز گفتند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت از این سان بود / سپهبد که با فرّ یزدان بود
ز خوبی دیدار و فرّ و هنر / ندیدیم که دیدنش پیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش بنشست با او بتخت / بدیدار او شادمان بود سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
سواران ایران برآویختند / بخورشید بر گرد انگیختند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست یا کارزار / بدین بخشش و گردش روزگار
چو میدان سرآمد بتابید روی / بدیشان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها کشیدند نرم / نکردند از آن پس کسی اسب گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفت است با من یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان درگشاد و دو سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
کمان زانکه کرد و خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند
به گرسیوز تیغ زن داد شه / که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان / نیامد بر و طیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه / که هست این کمانی چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد زمان
به ایران و توران کس این را بجنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
برو پشت و یال سیاوش جز این / نخواهد کمان نیز بر دست کین

تیر انداختن سیاوش نزد افراسیاب

نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر / بینداخت از باد و بگشاد بر
نشانه دوباره بیک تاختن / معلق بود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بر آن سو که خواست
فرود آمد و شاه بر پای خواست / برو آفرین از فزاینده خواست
می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
کمان را بزه بر ببازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند / کسی کش سزا بود بنشاستند
همه جامه دست هم نابرید / که اندر جهان پیش از آن کس ندید
ز دینار و از بدرهای درم / ز یاقوت پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند

شکار کردن سیاوش با افراسیاب

ز هر کس بتوران زمین بیش بود / ورا مهربانی برو بیش بود
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که با من بیک روز نخچیرگاه

که آئی

گرامی که دل شاد و خرم کنیم   روان از نخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هر گه که رای آیدت   بر آن سو که دل رهنمای آیدت

برفتند روزی بنخچیرگاه   همی رفت با یوز و با باز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت   ز ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش بدشت اندرون گور دید   چو باد از میان سپه بر دمید
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم   دو دستش ترازو شد و گور سیم

بیک جو زیک سو گران تر نبود   نظاره شد لشکر و شاه زود
برفتند یکسر همه انجمن   که اینت سرافراز شمشیر زن

بآواز گفتند با یکدگر   که ما را ز ایران بد آمد بسر
سر سرکشان اندر آمد بننگ   بنزد کیا بازیم با شاه جنگ

بغار و بکوه و بهامون بتاخت   بتیر و بشمشیر و نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد   سپه را ز نخچیر آسوده کرد

وز آنجا که سوی ایوان شاه   همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم   بجز با سیاوش نبودی بهم

ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود   بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب   از و برگشادی بخنده دو لب

گفتار پیران با سیاوش و افراسیاب

برین گونه یکسال بگذاشتند   غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم   نشستند و گفتند هر بیش و کم

چنین گفت پیران کزین بوم و بر   چنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی که بر تست شاه   بنام تو خسپد برآرامگاه

چنان دان که خرم بهارش توئی   نگارش توئی غمگسارش توئی
بزرگی و فرزند کاوس شاه   سر از بر هنرها کشیده بماه

پدر پیر سر شد تو برنا دلی   نگر سر ز تاج کئی نگسلی
بایران و توران توئی شهریار   ز شاهان گیتی توئی یادگار

بنه دل برین بوم و جائی بساز   ز شاهان گیتی توئی بی نیاز
نبینمت پیوسته خون کسی   کجا دارد او مهر بر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه زن   چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش   از ایران بنه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست   همان گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان   سه ماهست با زیور اندر نهان

که گر ماه را دیدی بودی براه   از ایشان نه برداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوز اند   که از مام و از باب با پروراند

نبیره فریدون و فرزند شاه   که هم تاج دارند و هم جایگاه
پس پرده من چهارند خرد   چو باید ترا بنده باید شمرد

از ایشان چو بر باشد مهتر بسال   که از خوب رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده ایست   بپیش تو اندر پرستنده ایست

خواستن سیاوش دختر پیران را

سیاوش بدو گفت دارم سپاس   مرا همچو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا در خورست   که پیوندم از جان تو بهترست

مرا او بود نازش جان و تن   نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم   که تا زنده ام حق آن نسپرم

چو پیران ز نزد سیاوش برفت   بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز   بفر سیاوش خسرو نیاز

چگونه نباشیم امروز شاد   که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را   نهاد از بر تارک افسرش را

بدیبا و دینار و زر و درم   بزنگ و به بوی و بهر بیش و کم
بیاراست او را چو باغ بهار   فرستاد در شب بر شهریار

مر اورا بپیوست با شاه نو / فرستاد اورا بر گاه نو
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش را بد ز هر کار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب / فزون تر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران بپیشینه کار / سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برگذارد کلاه
شب و روزاش روانش توی / دل هوش و توش و توانش توی
چو با او تو پیوسته خویشان شوی / ازین پایه هر دم بافزون شوی
شو و اعتمادش بتو استوار / که خواهی شدن پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا شادمانی بکم بیش تست
جریره یکی خوب پیراسته / ترا خواست از بهر آن خواسته
فرنگیس هم گفت این رای هست / که چهر تو اورا دلارای هست
مرا گفت کین کاخهای بلند / کند مر ترا زو ارجمند
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جوئی گهر
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی / بگیتی نبینی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
از افراسیاب ار نخواهی رواست / چه بوت بکشمیر و کابل کجاست
چو شد ماه بر پایه پیوند اوی / فزون تر شود فر و ارزند اوی
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / به جویم بدین نزد او آب روی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / مرا با سپهر از بنه نیست پای

آمدن پیران نزد افراسیاب و پیغام گزاردن

اگر من بایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پرورد کار منست / تهمتن که خرم بهار منست
چو بهرام و چون زنگه شاوران / دگر نامداران و گند آوران
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدائی تو ساز / مگوی این سخن را بروی جز براز
همی گفت مژگان پر از آب کرد / همی برزد اندر میان دم سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / نسازد خرد یافته کارزار
بیابی کذ توزگردان سپهر / کزو نیست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی / به یزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدر است / سر تخت ایران بدست اندر است
بشادی بشد تا بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود بر پیش او یکزمان / بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و در و گنج من پیش تست / مرا سودمندی بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشاده دلش در دو گزند منست
ز خشم و زبند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من باز گشت
ز بسیار و اندک بخواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / گر از تو مبادا جهان بی نیاز
فرو بود پیران و بردش نماز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
مرا خواسته هست گنج و سپاه / بتخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
مرا خواهشی از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
ز بهر سیاوش پیامی دراز / بگوش سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
به پروردیم چون پدر در کنار / همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدائی تو ساز / به نیک و بد از تو نیم بی نیاز

پس پرده تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا درخور است
فرنگیس خواند همی مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پراندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من زنده ام پیش ازین داستان / نبودی بر اینگونه همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایه بچه نره شیر / چه رنجی که هم جان ببازی بزیر
بکوشی که او را کنی پرهنر / تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آمدش نیروی جنگ / سر پرورانیده گیرد به جنگ
و دیگر که از پیش کنداوران / ز کار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره به پیش پدر / ازین راز بودند همه دربدر
مرا با نبیره شگفتی بسی / نگوید همی کار دین کسی
سر گنج و تخت سپاه مرا / همان کشور بوم و گاه مرا
کنون باورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران بماند بر و بوم و رست / کلاه من اندازه گیرد نخست
چرا گشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و ز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم که توران گر آید به مهر / و گر سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید برید
بدارمش چندانکه ایدر بود / مر او را بجای برادر بود
بدو گفت پیران که ای هوشیار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کو نژاد سیاوش بود / دلیر و خردمند و باهش بود
بگفت ستاره شمر مگرو ایچ / خرد گیر و راه سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید که گیرد جهان را ببر
به ایران و توران شود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین چه باشد نژاد
و گر زین نشان راز دارد سپهر / بیفزایدش هم بباشد ز مهر
نخواهد بدن بیگمان بودنی / نگردد به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسمت پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
بفرمان و رای تو گردد سخن / تو شو هر چه خواهی آنرا بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود / برو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم / به باده نشستند جان را ز غم
چو خورشید را چرخ گردان پر / برآورد بر سان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین کرد بر فر اوی
چنین گفت کامروز بر ساز کار / به مهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی من سزاوار اوی / میان را ببندم به تیمار اوی
سیاوش را دل پر از شرم بود / ز پیران رخش را پر از شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کاو بگفت
در خانه جامه نابرید / بگلشهر بسپرد بگیر کلید
که او بود مه بانوی پهلوان / زنی بود با رای و روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیدند زربفت چینی چهار
زبرجد طبقها و پیروزه جام / پر از نافه مشک و بر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شصت / ز زربفت پوشیدنیها نه دست
همان مکرش سرخ کرده بدر / در و بافته چند گونه گهر

ز شمشیر زرین شتر وار سی   طبقها و از جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار   ز نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد به زرین کلاه   ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
بیاورد بانو بهر نثار   ز دینار با خویشتن صد هزار
بَرد فرنگیس را برد چیز   زبانها پر از آفرین داشت نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت   که خورشید را گشت ناهید جفت
بباید هم امشب شدن نزد شاه   بیاراستن گاه او را بماه
همی هفت روزش بیاراستند   سر مشک بر گل بپیراستند

بزنی گرفتن فرنگیس را سیاوش

بیامد فرنگیس چون ماه نو   به نزدیک آن تاجور شاه نو
بیک هفته مرغان و ماهی نخفت   نیامد سر یک تن اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران   ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یک هفته نیز   سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند   دگر جوشن و خود و گرز و کمند
ز دینار و از بدره‌های درم   ز پوشیدنیها و از بیش و کم
وزان مرز تا مرز دریای چین   همه نام او بود شهر و زمین
نبشتند منشور بر پرنیان   همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه   ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان سور   هرانگه که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی   بخوردی و چیزی که برتافتی
ببردی و رفتی سوی خان خویش   بدی شاد یک روز مهمان خویش
بهشتم بیامد سیاوش بگاه   ابا گردنان به نزدیک شاه
در بسته زندانها بر گشاد   از و شادمان شاه و او نیز شاد
وز آنجا که بازگشتند شاد   از و شادمان او و او نیز شاد
فرستاده آمد به نزدیک شاه   به نزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی مر ترا شهریار   همی گوید ای مهتر نامدار
بود گفت زمن دل بگیرد همی   وزین برنشسته گزیرد همی
از ایدر ترا داده‌ام تا بچین   یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت   همی آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و به تنگی بمان   ز خوشی سپه داد و دل بدگمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد   بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه   ببردند با گنج او را براه
فراوان عماری بیاراستند   پس پرده خوبان بپیراستند

رفتن سیاوش بسوی ولایت چین

فرنگیس را در عماری نشاند   بنه برنهاد و سپه را براند
بشادی برفتش بسوی ختن   همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود   که از بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمان او   بدان شهر چنین بود پیمان او
ز خوردن بیاسود یک روز شاه   گهی بود می گاه نخچیرگاه
سراه برخواست آواز کوس   بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش   سپاه از پس پشت و پیران زپیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند   پذیره براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند   جهان را بآیین بیاراستند
از آن پادشاهی خوشی بجاست   که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس غلغل و ناله کرنای   تو گفتی بجنبد همی دل زجای
بجائی رسیدند کآباد بود   یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسوی دریا و یک سوی کوه   بیکسوی نخچیر دور از گروه
درختان بسیار و آب روان   همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد به شادی مرا رهنمای

برآرم یکی شارستان فراخ / بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
بدو گفت پیران که ای خوب رای / بر آنسان که اندیشه آید بجای

چو فرمان دهی من برآنسان که خواست / برآرم یکی پایه در جای راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج

یکی شارستان سازم ایدر فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای بختیار / درخت بزرگی تو آری ببار

ز اختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
مرا گنج و خوبی همه زان توست / بهر جای رنج تو بینم نخست

یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بماند بدان انجمن
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز

بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند

عنان تکاور همی داشت گرم / همی ریخت از دیده خوناب گرم
که هرچند گرد آورم خواسته / هم از گنج و از کاخ آراسته

بفرجام یکسر بدشمن رسد / بدی بد بود مرگ بر تن رسد

آغاز داستان گنگ

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / کنون شارستان را برآرای نیست

بدان آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفت است ایزد یکیست

به پیغمبرش برکنیم آفرین / بیارانش بر یک بیک همچنین
چو گیتی تهی ماند از استان / تو ایدر به بودن مزن داستان

کجا آن سر و تاج / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان

کجا آن تبانی که از شرم و طرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
ز خاکیم باید شدن سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

تو رفتی و گیتی نماند دراز / کسی آشکارا نداردش راز
جهان سر بسر حکمت و عبرتست / چرا بهرهٔ من همه غفلتست

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی / ز پیشی و از رنج بر تاب روی
چو جنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند بر تو بسی همرهان

نباشی بدین نیز همداستان / یکی نو سخن از نامهٔ باستان
چو از نامداران جهان شد تهی / چرا بر نهی تاج شاهنشهی

از ایشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود
زمن بشنو از گنگ دژ داستان / برین داستان باش همداستان

اندر نمود سیاوش گنگ دژ را به پیران

که از آفریدون برآورده بود / بسی اندر و رنجها برده بود

بیکباره ز آن سوی دریای چین / که بی نام گشت آن زمان و زمین

بیابان بیاید چو دریا گذشت / به پهنی یکی بینی بالا و دشت
گزین بگذری بینی آباد شهر / کز آن شهرها بر توان داشت بهر

از آن پس یکی کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند
مر این کوه را گنگ دژ در میان / بدان گت ز دانش نباشد زیان

چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست

بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ / ازین روی آن روی دریا و سنگ
بدین پنج فرسنگ اگر پنج مرد / ساند ناوه ازین پی کار کرد

ساند بدایشان گذر صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت / چنین شهر مینی نشاید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری / بیابی چو زان کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی در آن شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشت است و بس
همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهنیش سی بار سی / بود گر بپیمایدش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
وز آن روی هامون آید پدید / کز آن خوبتر جایها کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بود / کش ایوانها سر بکیوان بود
بشد شه سیاوش و آنرا بدید / مرازاز توران همی برگزید
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ بود چندان رخام / وز آن جوهری کش ندانیم نام
دو صد رش فزون کرد بالای او / همان پنج و سی کرد پهنای او
که آنرا کسی تا نبیند بچشم / تو گویی زگیرند کیسه بچشم
نماند بدو منجنیق و نه تیر / بیاید ترا دیدن آن ناگزیر
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نه بینند زین دیو و ز تیغ کوه / هم از بر شدن نیز گردد ستوه
بدان آفرین کو جهان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
نبایست یار و نه آموزگار / برو بر همه کار دشوار خوار
جز اورا مدان کردگار جهان / جز اورا مخوان خواستار نهان
مرا فر یکی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بر آن سان یکی شارستان ساختم / سرش را به ابر اندر افراختم
کنون اندرین هم بکار آورم / فراوان برو بر نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوی خواسته
زمین شاد باشم نه فرزند تو / نه گردی ز بر مایه پیوند تو
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود بخت من کام افراسیاب / کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست / بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد / وگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نه بینم بجز نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای تو است / که بیدار دل بادی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نبینی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که بی کام بندار دل شهریار
شوم کشته من زار بر بی گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو همان همی داری و رای راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین بی گنه بر سرم بد رسد
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / ز ایران و توران ببینی درفش
بسی غارت و بردن و خواسته / پراگندن و گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد سبوی آب شور
سپهدار توران بگردد ز خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارش سود / که برخیزد از بوم آباد دود

از ایران بسر

ازایران وتوران برآید خروش / جهانی زخون من آید بجوش — جهاندار بر چرخ چون من نشست / بفرمان او برده هرچه گشت
بیاتا بشادی دهیم وخوریم / چوکار گذشتن بود بگذریم — چه بندی دل اندر سرای سپنج / که هم زو نیابی جز از درد ورنج
وزآن رنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد — چو بشنید پیران بسیار هوش / بدل گفت با درد ورنج وجوش
که گر این سخن راست گوید همی / وزین گفت کرّی بجوید همی — من او را کشیدم بتوران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین
که او را بتوران کشیدم برنج / سپردم بدو کشور وتاج وگنج — نگردم همی باد گفتار شاد / چنین هم همی گفت با من بگاه
وزآن پس چنین گفت بادل بمهر / که ازجنبش ورسم گردان سپهر — چه داند بر وراز تا که گشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
زکاوس وزتخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار رهی — دل خود بدین گفته خورسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازاینگونه بدگفت وگوی / دل ازبود بنیاد پرازجست وجوی — چو ازپشت اسپان فرو آمدند / زگفتار کیهان دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می ورود ورامشگران خواستند — ببودند ازاینگونه یک هفته شاد / زشاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد زشاه / بنزدیک سالار توران سپاه — کزآنجا برو تا بدریای چین / سپاهی زجنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا در مرز هند / وزآنجا گذر تا بدریای سند — همه بازکشور براه سنجواد / بکشتر بمرز خزر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / زکوس وتبیره زمین شد نوان — زهرسو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکری کش پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت ازآن سو که فرمود شاه — بنزد سیاوش یکی خواسته / زدینار واسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند / بفرمان برفت وسپه را براند — همیونی زنزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نبشته بکردار روشن سپهر — که تاتو برفتی نیم شادمان / بی اندیشه وغم نیم یک زمان
زنیکی من اندر خورا می تو / بتوران بجستیم همی جای تو — کزآنجا که هستی خوش وخرم است / چنان چون بیاید دل بی غم است
بدآن پادشاهی کنون رازگرد / سربه سگال اندرآور بگرد — سیاوش برگرفت وبرفت / بدآن سو که سالار فرمود تفت
صد اشتر زگنج ودرم بار کرد / چهل راهبار دینار کرد — هزار اشتر با ده سرخ موی / نهبر نهادند بار رنگ وبوی
زایران وتوران گزین سوار / برفتند شمشیرزن صدهزار — بپیش سپاه اندرون خواسته / عماری واسپان آراسته
زیاقوت وپیروزه شاهوار / چو ازطوق وباتاج وباگوشوار — زکافور وزمشک وعود وعبیر / زدیبا وازتختهای حریر
زمصری وازچینی وپارسی / همی رفت باو اشتروارسی — نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار واین لشکر نامدار
چو آمد بدآن شارستان دست آخت / دو فرسنگ اندر دو بالا بساخت — ازایوان ومیدان وکاخ بلند / زبالین وازگلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل وسنبل ولاله کشت — برایوان نگاریده چندی نگار / زشاهان وازبزم وازکارزار
زکار وسروتاج کاوس شاه / بهبستند بابان وگرده گاه — برتخت او رستم پیلتن / همان زال وگودرز وآن انجمن
ودیگرسو افراسیاب وسپاه / چو پیران وگرسیوز کینه خواه — بایران وتوران شد این شارستان / که بپیش ازین خود یکی خارستان

نشست و بر آیین رامشگران
سر اندر ستاره سرای سران
سیاوش گردش نهادند نام
همه شهر از آن شارستان شادکام

چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آن شهر با آفرین
خجسته به توران سیاوش گرد
که از خرمی خویش رامش برد

چو پیران از آن نامور شارستان
شنید از لب هر یکی داستان
ز ایوان و از کاخ پاکیزه باغ
ز کوه و ز دریا ز دشت و ز راغ

شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چه کرد اندر آن نامور جایگاه
هر آنگه که او راز در کار بود
بدان بوم با او سزاوار بود

هزاران خردمند و مردان گرد
چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد به نزدیک آن جایگاه
سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران به نزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل زنگ
پیاده گرفتش به آغوش تنگ

بگشتند بر گرد آن شارستان
که بد پیش آن شارستان خارستان
سراسر همه کاخ و میدان اوی
همی تافت هر سو که بنهاد روی

سپهدار پیران ز هر سو براند
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کین فر و برز کیان
نبود است با دانش اندر میان

گر آغاز کردی بدینگونه کار
می و خوان و خوالیگر و میگسار
بماناد تا رستخیز این نشان
میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاد باد
جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره زان شهر خرم بدید
به ایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی
چنین شاه و پیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار
به پرسید و دینار کردش نثار

چو بر تخت بنشست و آن جای دید
پرستنده بسیار بر پای دید
بدان نیز چندی ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

وز آنجا به خوردن گرفتند کار
می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست
گهی شاد و خرم گهی خفته مست

بهشتم ره آورد پیش آورید
هم از هدیها شارستان چون سزید
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دینار و از تاج گوهر نگار

ز دیبا و اسبان بزین خدنگ
چه زرین ستام و چه عناب رنگ
فرنگیس را گوهر شاهوار
همان یاره و طوق گوهر نگار

بداد و بیامد ببوی ختن
همی رای زد شاه با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش
بدیدار شد در شبستان خویش

بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
ندید و نداند که رضوان چه کشت
بگویش بهمای لختی زمین
برو شارستان سیاوش ببین

چو خورشید بر کاخ فرخ سروش
نشسته به آیین با فر و هوش
خداوند آن شهر نیکوتر است
تو گویی فروزنده خاور است

وز آنجایگه نزد افراسیاب
همی رفت جونان که کشتی بر آب
برفت و بگفت آن کجا کرده بود
همان بار کز کشور آورده بود

وز آنجا به کار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه
از آن شهر و آن کشور و جایگاه

چنین گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو ببیند بیاردی بهشت
بماناند از آن شهر باز
نه خورشید از آن فهر سرفراز

یکی شهر دیدم که اندر زمین
نبیند چنان کس بتوران و چین
ز بس باغ و میدان و آب روان
برآمیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
چو گنج کهن بد بمیدان سور
گله کرد باید بگیتی بلیه
تو را چون نباشد به چیزی کله

گر آید فرو آید از مینو سروش
نباشد از آن فر و آیین و هوش
بدان زیب و آیین که داماد تست
بجویی بکام دل شاد توست

دو دیگر که دو کشور از خشک و جوش
برآسود چون پیش آمد بهوش
بماناد بر ما چنین جاودان
دل هوشمندان و رای روان

بگفتار

ز گفتار او شاد شد شهریار
که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت
نهفته سخن برگشاد از نهفت
که رو شادمان با سیاوش گرد
ببین تا چه گرداست برگرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد
ز ایران نگیرد همی نیز یاد
چه نو کرد بدرود و تخت و کلاه
چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
همی بوم و بر سازد و شارستان
بدان خرمی در نگارستان
فرنگیس را کاخهای بلند
برآورد و دارد همی ارجمند
چو پیشش رسیدی فراوان بگوی
بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه
نشیننده پیشت از ایران گروه
هر آنگه که یاد من آید بدست
چو خوردی بشادی بباید نشست
یکی هدیه ساز بسیار مر
ز دینار و از اسب و تاج و کمر
ز دینار بایدنثاری گران
به بردن ز هرگونه گوهران
هم از دیبه و تخت زربفت چین
چه از باره و تیغ و گرز و نگین
ز گستردنیها و از بوی و رنگ
ز بخت بهین تا چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین
بر و باز بانی پر از آفرین
اگر آب دندان بود بینه بان
بدان شهر خفته دو هفته همان
نگه کرد گرسیوز نامدار
سواران ترکان گزین نیزار
خنیده سپاه اندر آورد گرد
بشد شادمان تا سیاوش گرد

مولود فرود

سیاوش چو بشنید بسترد راه
پذیره شدش شادمان با سپاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه
بیاورد با هدیه پیغام شاه
گرفتند مر یکدیگر را کنار
سیاوش بپرسید از شهریار
بایوان کشیدند از آن جایگاه
سیاوش بیاراست جای سپاه
سیاوش بدان هدیه شهریار
نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
که از دختر پهلوان مهر و ماه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود
شب تیره آمد چو پیران شنود
همان با در کودک ارجمند
جریره بسه بانوان بلند
بفرمود خفته بفرمان بران
ز دون دست آن حرز در زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر
که نزد سیاوش خود کامه بر
بگویش که هرچند من سالخورد
بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش چنین گفت کاه مهی
ازین تخمه هرگز مبادا تهی
فرستاده را داد چندان درم
که آرزم گشت از شنیدن دژم
چو بشنید گرسیوز این مژده گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
ورا نیز از آن داستان مژده داد
فرنگیس با تاج در پیشگاه
پرستار چندین بزرین کلاه
فرود آمد از تخت و کردش نثار
بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
دگرگونه تر شد به آیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد
سیاوش کسی را کس نشمرد
همش گنج و هم بوم بر با سپاه
همش پادشاهی و تخت و کلاه
نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش
همه سال شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار
بیاید بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن رود و نای و سرود
ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز
بهرجای بنمود چهر از فراز

اندر چوگان زدن سیاوش با گرسیوز

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چه نو گوی در زخم چوگان گرفت … هم آورد را خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید … تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند … بمیدان پرخاش روی نهند
سواران میدان بکردار گرد … بزوپین گرفتند یک یک نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر … بدان تا کرا پرورد زو هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار … هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر … بنزد گرانمایی ترکان هنر
بنوک سنان و به تیر و کمان … زمین کرد و آورد کن یک زمان
به برزد سیاوش بدان کار دست … ز تخت اندر آمد برین بر نشست
زره را بهم بر ببستند پنج … که از یک زره تن رسیدی برنج
نهادند بر خط آوردگاه … نظاره بر و بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار … کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی … بنخجیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد که رفت نیزه بدست … غمازه بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره … زره را نماند ایچ بند و گره
درآورد نیزه بآورد راست … زره را بینداخت ز آن سو که خواست
سواران و گرسیوز کینه جوی … برفتند با نیزهای دو روی
فراوان بگشتند گرد زره … ز میدان نه برشد زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار … دو جوشن هم از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ … شش اندر میان زد سه چوبه بجنگ
یکی در کمان راند و بگشاد ران … نظاره بر و بر سپاهی گران
بر آن چار جوشن بر آن شش سپر … گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بر آنگونه دو چوبه تیر … بر و آفرین کرد برنا و پیر
از آن ده یکی دو گذاره نماند … همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار … بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه … بگردیم با دگربی سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر … بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی … وگر چند آیند پیشم بسی
بمیدان تو نیست همتای تو … هم آورد تو هم ببالای تو
گراید که بردارم از پشت زین … ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم … ز اسب و بمردی ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین … نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی … که تو مهتری نیز و پرخاشجوی
همان اسب تو ماه اسب منست … کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو ز ترکان کسی برگزین … که با من بگردد برسم و بکین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی … ز بازی نشانی نماند بروی
که آورد کینه ندیک با دگر … بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کین رای نیست … نبرد ترا در جهان جای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود … برین بشکنم رای و پیمان بود
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان … برین تیز تک تازی بر نشان
کنم هر چه گویی بفرمان تو … بر آن بشکنم رای و پیمان تو
ز گیتی برادر تویی شاه را … همی زیر نعل آوری ماه را
گرایدونکه رایت نبرد منست … سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که یکی کردم بکار … به نزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی … همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان … که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد … سر سرکشان زیر گرد آورد
سراینه بودند و لب با گره … بپاسخ نیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد … اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره … به ابرو بر از چین و رخان پر گره

بدو گفت سه

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
برفتند بهمان دمور و گروی / سیاوش به آواز بنهاد روی
ببندد میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فگند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید گرد دمور / گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد پیش / که گفتی ندارد کسی زیر کیش
فرود آمد از اسب و بنشاند بست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم شدش دل پر آژنگ روی
وزان تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با رود و می / همه پهلوانان فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش و نیکخواه
وزان پس مر او را یکی هدیه داد / برفتند از آن شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر / ازین پرهنر شاه با یال و بر
چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی / که ما را از ایران بد آمد بروی
یکی مرد را شاه از ایران نخواند / که از ننگ ما را بنجوی درنشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی / که بود شیران پرخاشجوی
چنین زار و بیچاره گشتند و خوار / ز چنگال بیداردل یک سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن / نه سر بینم این کار پیدا نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت و برو هیچ آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید هرگونه راه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید وزو گشت شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار / بدان تازه رخساره شهریار
همی رفت یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید چون روز پاک / همی جامه در تیره‌گون کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب / بیامد به نزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و گفتند هرگونه رای

حیلت گرسیوز در حق سیاوش

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش ازان شد که دیدی چو پار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی به نزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
بر انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید ازو یک زمان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / نکردی ز گیتی به ایرج ستم
دو لشکر یکی آتش و دیگر آب / بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که بر خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر گردمی بر تو این بد نهان / مرا نام زشتی بدی در جهان
دل شه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید و شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این کار گردد خرد را درست / سر کار آنجا بایدت جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ / ز گیتی چه دارم خبر تو بجنگ
همه رازها بر تو باید گشاد / بزودی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد هم دلم پرغمی / بمغز اندر آورد لختی سکی
ببستم بجنگ سیاوش میان / ازو نیز یاران نیامد زیان

چو او تخت بر مایه بدرود کرد | خرد تار کرد و دو مغز او دکرد
زفرمان من یک زمان سر بتافت | چو از من جهان نیکوییها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش | نکردیم یاد از غم و رنج خویش
سخون نیز پیوستگی ساختیم | دل از کین ایران بپرداختیم
نپیچیدم از گنج فرزند اوی | گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکوییها و هر گونه رنج | فدا کردن کشور و تاج و گنج
گراید و گر من بدسگالم بدوی | ز گیتی برآید یکی گفت و گوی
بر و بر بهانه ندارم به بد | گر از من بزاوندگی بد رسد
زبان برگشایند بر من نهان | درفشی شوم در میان جهان
نباشد پسنده جهان آفرین | نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دو تیز دندان تر از شیر نیست | که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه از پدر دردمند | کند مرغوارش بنام ار گزند
سزد گر ندارد بدو از پناه | پسند و چنین داور هور و ماه
ندانم جز آنکس نخوانم بدر | وز ایدر فرستم بسوی پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری | ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار | مگیر این چنین کار بر مایه خوار
از آید ز گر او سوی ایران شود | بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو | بدانست راز کم و بیش تو
برین داستان زد یکی رهنمون | که بادی که از خانه آید برون
نه بینی تو از وی جز اندوه و درد | بمانی با بخش و باد سرد
نه بینی که پرورد کار پلنگ | نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ
چو افراسیاب این سخن بازجست | همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش | همه تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن | نه سر یا ببینم نه تک و نه بن
ببینیم تا باز گردان سپهر | چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب | همان تا بتابد برین آفتاب
ببینیم که رای جهاندار چیست | برخ تیره چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز | بجوییم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من نیم بی گمان | ببینیم تا بر چه گردد زمان
چو زو این کژی آشکارا شود | بناچار بی دل مدارا شود
ازین بس نکوهش نیابم ز کس | مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی | که ای شاه بنیاد دل راست گوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز | بدان ایزدی شاخ و آن دست برز
بیاید بدرگاه تو با سپاه | شود تیره تر بر تو خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه | همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز | تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه | تو باشی رمه گو نیاید دمه
سپاهی که شاهی ببیند چو اوی | بدان آلت و فر و آن رنگ و بوی
نخواهند از آن پس شاهی ترا | حمل باشد او را و ماهی ترا
و دیگر که آن شهر آباد اوی | چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
نخوانی که آید مرا بنده باش | نخواری و زاری سرافکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر | ز آتش دمان از بر آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر | بپیچد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ | نترسد ز آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب این سخن بازجست | همه گفت گرسیوز آمد درست
همی از نتایش نیامد درنگ | که پیروز باشد خداوند ننگ
ستوده نباشد سر بادسار | برین داستان زد یکی هوشیار
که بادی که از خانه آید برون | اگر بودی او را خرد رهنمون
زمانی درنگ آوریدی بجای | مگر یافتی خیره زو دست و پای
وز آنجایگه برد مور و گروی | نشد نزد گرسیوز کینه جوی

می بود

همی بود پیچان و لب پر سخن   پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان   به اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی   دل شاه توران برانگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار   پر از درد و کین شد دل شهریار

فرستادن گرسیوز را بر سیاوش

سپهبد چنان دید یک روز رای   که بردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد   ز کار سیاوش همی کرد یاد
ورا گفت از ایدر بباید شدن   بر او فراوان بباید زدن
به پرسی و گویی از آن جشنگاه   بخواهی همی کرد کس را نگاه
همانا بلست ار نجنبی ز جای   یکی با فرنگیس خیز اندر آی
نیاز است ما را بدیدار تو   بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخجیر هست   بجام زبرجد می و شیر هست
گر آریم یکچند باشیم شاد   چو آیدت از آن شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام   می و جام با من چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان   برفتن کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز دام ساز   سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید   ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی   که ای شاهزاده کو نامجوی
به جان و سر شاه توران سپاه   به جان و سر شاه کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه   نه پیش من آیی پذیره براه
که تو ز آن فزونی بفر و تخت   برای و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را لبت باید میان   تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید   زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بدید   سیاوش غمی گشت اندر نهفت
بر اندیشه بنشست پندار دیر   بدل گفت راز است این راز زیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی   پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و از کار شاه   ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد   سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی   نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته‌ام   عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنهاد   بباشیم و از شاه گیریم یاد
که گیتی سپنج است پر درد و رنج   بدانگه که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه   به پیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت از ایدر که با من براه   سیاوش بیامد به نزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد   گمانی مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ   شود پیش شه چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن   دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند   دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد   به آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم   بسان کسی کو بحذر ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود   غمی هست کازان نشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم   بدین در آوردی از دیده نم
من اینک همی با تو آیم براه   کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزردت   چرا کمتر از خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدست پدید   که تیمار آن بد بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام   چو جنگ آوری پایه دار توام
ورا ایدر و نزدیک افراسیاب   مرا تیره گشت است بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای   کسی برتر از تو گرفتست جای
همه کار این راز با من بگوی   که باشم ترا زین غمان چاره جوی

بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / نه از چاره دورم به مردی و گنج

ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخواست از فره ایزدی

شنیدی که با ایرج کم سخن / به آغاز کینه چه افگند بن
وز آنجا که تا به افراسیاب / شد است آتش ایران و توران خراب

بیکجای هرگز نیامیختند / ز نبد خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بدتر است / کزو گاو و میشه به جرم اندر است

ندانی تو خوبی بدش بیگمان / بهان تا بدی را سر آید زیان
نخستین از اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیرخیر

برادر ز یک کالبد بود و خشت / چنان بی خرد بی گنه را بکشت
وز آن پس بسی نامور بی گناه / شدستند بر دست او بر تباه

مرا زین سخن ویژه اندوه تو خاست / که بیدار دل بادی و تندرست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر / کسی را نیامد ز تو بد بسر

همی مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون جفت آهرمن دل گسل / ورا از تو گرد است پر داغ دل

دلی دارد از تو پر از درد و کین / ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / به نیک و بد ویژه یار توام

نباید که فردا گمانی بری / که من بودم آگه ازین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین / که یار است با من جهان آفرین

پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیک دل مهتر راست گوی
سپهبد جز این کرد ما را امید / که بر من شب آرد بروز سپید

گر آزار بودیش در دل ز من / سرم بر نه افراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه / بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون با تو آیم بدرگاه او / درفشان کنم تیره گون ماه او
هر آنجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را به افراسیاب / درفشان تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را به جز شادمانه مدار / روان را ز بد بدگمانه مدار

کسی کو دم اژدها بسپرد / ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان / تو او را بدین سان که دیدی مدان

و دیگر سپاهی که گردان سپهر / شود سند و چین اندر آرد به چهر
خردمند اگر داند باید فسون / گر از چهر او سر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند / بدین برز بالای و رای بلند
ندانی همی چاره را مهر باز / نباید که سختت بد آید فراز

همه مر ترا بند و تنبل فروخت / به جای دو چشم خرد را بدوخت
سخنت آنگه داماد کردت مدام / بنجیره شدی زین سخن شادکام

دوم آنکه از خویشتن دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی / فرو ماند اندر جهان گفت و گوی

ترا همچو اغریرث ارجمند / فرو بیند خویشی و پیوند و بند
میانش به خنجر بدو نیم کرد / سپه را اگر دار بد بیم کرد

نهانش چنین بین آشکارا کنون / چنین دان و ایمن مشو زو بخون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود / خرد بود از هر دری پیشه بود

همان آزمایش بد از روزگار / ازین کینه و تیره دل شهریار
همه پیش تو یک بیک راندم / چو خورشید تابنده برخواندم

به ایران پدر را بینداختی / بتوران همی شارستان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او / نگشتی همه گرد تیمار اوی

درختی بد این خود نشانده بدست / همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد

نشسته به تیمار و کرم اندرون / لبی پر ز باد و رخی پر ز خون
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ز دیده دو رخ بر نهاده دو جوی

بیاد آمدش

بیاد آمدش روزگار نژند   گروگان که مهر چرخ بلند
نماند بدو بر سپی روزگار   بروز جوانی سرآیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد   پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچند می بنگرم   سا داور دینه اندر خورم
یکی پاسخ نامه باید نبشت   پدید آگردن همه خوب و زشت
ز کین گرنه بینم سر او تهی   درفشان شود روزگار بهی
بدو گفت هرچون همی بنگرم   کسی نیست از غم کنون غمخورم
ز گفتار و کردار از پیش و پس   زمین هیچ ناخوب نشنید بس
چو گستاخ شد دست با گنج او   بپیچید ما را تن از رنج او
اگرچه بد آید همی بر سرم   هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه   ببینم که از چیست خود درد شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی   تورا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن   به پیش بلاد استانها زدن
همی خیره بر بد شتاب آوری   سر بخت چندان بخواب آوری
من این را نیابم پای مرد   بر آتش یکی برزنم باد سرد
سواری فرستم به نزدیک تو   درافشان کنم رای تاریک تو
امید ستم از کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
که این باز گردد سوی راستی   شود دور راز و کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش هیچ تاب   هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زآنسان که باید بزودی بساز   مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دو دست از ایدر بهر کشوری   به هر نامداری و هر مهتری
صد و بیست دارند از ایدر به چین   جهان سیصد و چل به ایران زمین
وزآن سو همه دوستدار تواند   اگر بنج و شهر یار تواند
وزآن سو پرآزرمند تست   جهان بنج و شهر پیوند تو است
بهر سو یکی نامه کن دراز   سخن باش و دزکی مساز
سیاوش بجبا راو بنکرید   خان جان چندار او نغنوید

نامهٔ سیاوش با فراسیاب

بدو گفت از آن در که رانی سخن   ز گفتار رایت نگردم زبن
تو خواهشگری کن مرا نزد شاه   همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر نویسنده را پیش خواند   سخنهای آگنده را بر فشاند
بفرمود از وی به افراسیاب   یکی نامه روشن چو در خوشاب
بتخت آورنده را یاد کرد   ز دام خرد جانش آزاد کرد
وزآن پس خرد در ستایش گرفت   بر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه فرخنده بی روزگار   زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان   که با دانش ست تو با بخردان
و دیگر که کین را نخواستی   به مهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالیده بد این زمان   بتن با جهان و لب با جران
بگفت و مرا پیش بالین ببست   میان دو گیتیش نیم نشست
مرا دل پر از رای دیدار توست   که کشور پر از رنج کردار تست
زبانم کی چون سبکتر شود   فدای تن شاه کشور شود
نهانه مرا نیز از آزار اوست   نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بزودی بگرسیوز بد نهاد
دلاور بر اسب تکاور نخواست   همی تاختی یکسر شب و روز راست
به سه روزه بنمود راه دراز   چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه   پر از بد روان و زبان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب   چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه   چگونه سپردی چنین دور راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار   نشاید شمردن بد روزگار
سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه   پذیره نیامد مرا خود براه

سخن نیز نشنید و پاسخ نخواند　　مرایش بتختش بزانو نشاند
از ایران بد و نامه پیوسته گشت　　بما بر در شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین　　همی هر زمان بر خروشند زین
به پرکار او گر درنگ آوری　　مگر باد از آن پس به جنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آوری　　دو کشور بهر دو بجنگ آوری
وگر سوی ایران برآید سپاه　　که باید شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز دیدار خویش　　از این پس بپیچی بکردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن　　بر او تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد　　دلش گشت چون آتش بر باد
بفرمود تا برکشیدند نای　　همان صنج رویین و هندی درای
برون آمد از گنگ خندان بهشت　　درختی ز کینه بنوی بکشت
بدانگه که گرسیوز پرفریب　　گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده درآمد ز در　　تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ　　چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای ماه روی　　بتوران سپه مر مرا آب روی
برین سان که گفتار گرسیوز است　　ز هر کار بهره مرا مرگ راست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست　　به نرگس رخ ارغوان را بخست
همی کند موی و همی ریخت آب　　همی کرد نفرین بر افراسیاب
پر از خون شد آن لب مشکبوی　　بدو رخ پر از دیده بگشاد جوی
همی مشک بارید بر کوه سیم　　دو لاله ز خوشاب شد بدو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز　　چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد　　از ایران بیاری همی یاد کرد
سوم روزه با درنگ آمدست　　بتوی سوی چین گنگ آمدست
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه　　پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان آن ماه و سال　　کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه　　همانا بیاید ز درگاه شاه

خواب دیدن سیاوش و ترسیدن

چهارم شب اندر بر ماه روی　　بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب نوشین بجست　　خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر　　بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی بیفروختند　　برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از او دخت افراسیاب　　که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من　　لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب　　که بودی یکی بیکران رود آب
به پیش اندرون پیل و افراسیاب　　ز یک دست آتش ز یک دست آب
یکی کوه آتش بدیگر کران　　گرفته لب آب نیزه وران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد　　برافروختی زو سیاوش گرد
بدیدی مرا روی کردی دژم　　دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفتا بجز نیکوئی　　نباشد بیک امشب ار بغنوی
ز گرسیوز آید همه بخت شوم　　شود کشته بر دست خاقان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند　　بدرگاه ایوان زمانی بماند
بسحره بنشست خنجر بچنگ　　طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت　　سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه　　پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند　　که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود　　ز آتش ندیدم بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن　　سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او　　همی راست دانست گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه　　مکن هیچ گونه بما در نگاه

یکی باره کام زن برنشین / مباش ایچ ایمن ز توران زمین
ترا زند باید که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی / غم روز مرگ اندر آید همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست
وگر سال باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینهٔ شیر باشدش جای / وگر پر کرگس بود یا همای
ز شب روشنائی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه است ز آبستنی / از آن نامور بچه رستنی
درختی گزین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذرنیست از بخشش یزدان پاک
ز پرنده تا بی تارنده پیل / همان چشمه آب و دریای نیل
نهالی مرا خاک توران بود / که گوید که خاکم به ایران بود
چنین کرد این گنبد تیزرو / سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بی کینه بر سرم / زخون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه برمن بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان به خاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سروتن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهدت از پدر
بجان بی گنه خواهدت زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانید بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
برینگونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بر آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی بجز گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / دل از یار و از تخت پردخت کن
خروش مغانی و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی / دلش پر ز درد و پر از آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخور تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز تگ باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن

جنگ سیاوش با افراسیاب

ز آخر ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی گزین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / برافروخت برسان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندر و شاه توران سپاه

سپه دید با تیغ و خود و زره
سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راز گفت
چنین راستی از نشاید نهفت

سیاوش بترسید از بیم جان
مگر گفت بدخواه گردد نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین
که کینه نبد شان بدل پیش از این

ز بیم سیاوش سواران جنگ
گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

همه با سیاوش گرفتند جنگ
ندیدند جای فسون و درنگ
کنون خیره گفتند ما را کشند
نباید که بر خاک تنها کشند

بمان تا از ایرانیان دست برد
ببینید و شمشیر چنین کار خورد
سیاوش چنین گفت کین کار نیست
همان جنگ را مایه و جای نیست

به گوهر بر آن روز تنگ آوریم
که پیش هنرها به جنگ آوریم
مرا چرخ گردنده گر بی گناه
بدست بدان کرد خواهد تباه

به مردی مرا زور و آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
کز اختر بد به مردی مکوش

چنین گفت از آن پس به افراسیاب
که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه
چرا گشت خواهی مرا بی گناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی
زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد
ز تو این سخنها کی اندر خورد

که آید چنین بی گناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمند و کمان هدیه شاه نیست

چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنید و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشید و خروشید چون رستخیز

همی گفت بگیر به خنجر دهید
در و دشت گفتی به خون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامداران در کارزار

یکایک گرفتندشان در میان
همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند و برگشت کار
سرآمد بر ایشان بر آن روزگار

به تیر و به نیزه نشد خسته شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک تیره بدست
گروی زره دست او را ببست

نهادند برگردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دوان خون بر آن چهر ارغوان
چنان روزنادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان
چنان روزبانان مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد
گرو داشت در دل بر و بر نبرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان
یکی پرهنر بود روشن روان

چنین گفت با تاجور پیلسم
که این شاخ را درد بار است و غم
برفتند سوی سیاوش گرد
پس پشت و پیشش سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه
گرایید کشیدش بیک روی راه
بکنیدش سر از تن به خنجر جدا
نشنجی که هرگز نروید گیاه

بریزید خونش بر آن گرم خاک
نمانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه بگیر سپاه
گز او شهریارا چه دیدی گناه

چه کرد است با تو نگویی همی
که بر خون او دست شویی همی
چرا گشت خواهی کسی را که تاج
بگرید بر روزگار با تخت عاج

به هنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان
ز بهر دگی یار مردم کشان

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد بد بدان نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود
که آهسته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمن است
پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بر و پادشاه
به تیزی بریدن نه پیشم روا

به بندش همی دار تا روزگار
چه بندد برین بند نا استوار
چو باد خرد بر دولت پرورد
پس آنگه ورا سر بریدن سزد

بفرمای

بفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدای خردمند شاه

چه بری همی تو سر بی گناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین روزگار

چو گرگین و گودرز و فرهاد و طوس / به بندند بر کوهه پیل کوس
دمنده تهمتن گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن

همانا که پیران بیاید بگاه / ازو بشنود داستان نیز شاه
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نبندیش کس از جنگ سیر

پشیمانی آیدت ازین کار پیش / بپیچی ازین سخت کردار خویش
برین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از کینه ور

نه من پای دارم نه مانند من / نگردی ز گردان این انجمن
مگر خود نیازت نباشد بدین / مکتر یکی تا جهانست کین

بنه گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوانان خرد را مبند
از ایرانیان دشت پر کرکس است / گر از کین نترسی ترا این بس است

سپهبد ز گفتار او نرم گشت / ولیکن برادرش بی شرم گشت
چنین گفت با شاه توران خدای / که از جلیم هیچ مشنو تو رای

سیاوش چو بخرد شد از روم و چین / پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود نه بس / که خیره همی بشنوی گفت کس

سپردی دم مار و خستی سرش / بپوشید خواهی بدیبا برش
گر ایدونکه این را بجان زینهار / دهی من نباشم بر شهریار

بپیغوله خیزم از بیم جان / مگر خود سر آید برو بر زمان
بر فتنه پیچان دمور و گروی / بر شاه توران پر آژنگ روی

که چندین ز خون سیاوش مپیچ / که آرام خوار آید اندر بسیج
بگفتار گرسیوز رهنمای / بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بدوی / بکش تیره خیره مبر آبروی
مرا نیست از ایران که داری بدست / دل بدسگالان نیاید شکست

سپاهی برینگونه کردی تباه / گزو من ندیم ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام از و بختی آید ببر

گراید و گر خونش بریزم ز کین / یکی گرد خیزد ز توران زمین
ز ایران گزندم مرا آمد است / غم و رنج و بند مرا آمد است

رها کردنش بتر از کشتن است / همان کشتنش نیز رنج آیدت
خردمند با مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان

فرنگیس بشنید رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد به نزدیک شاه / به خون رنگ داده دو رخساره ماه

زاری کردن فرنگیس نزد افراسیاب

به پیش پدر شد پر از دردناک / خروشان بسر بر پراگنده خاک

بدو گفت کای پر هنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی به پستی نشیب
ترا جداری همه بیکناه / که بیننده این داور هور و ماه

سیاوش چو بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیا زار داز بهر تو شاه را / چنان افسر و تخت و بنگاه را

بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون رو چه خواهی که بردت ز راه
ترا چه ایران نبندد کسی / که با تاج بر تخت ماند بپی

مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است با باد و دم
یکی را چه افگند بی گناه / یکی با کله بر نشاند بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر به جنگ مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بد نهان / درختی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود / چو از زندگی دوزخ آیین بود
شنیدی کجا زافریدون کرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه

که توران بجنبش نیارزد همی / جهان از تهمتن بلرزد همی
چو گودرز گرگرزا و روز جنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ

چو بهرام و چون زنگه شاوران / که نندیشد از جنگ کنداوران
همان گیو گرگرزا و روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ

درختی نشانی همی در زمین / کجا برگ خون آرد و بار کین
بکین سیاوش سیه پوشد آب / کند روز نفرین بر افراسیاب

ستمکاره بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی / دگر آهوان را بشور افگنی

همی شهریاری ربائی زگاه / که نفرین کند بر تخت و کلاه
همی مرز توران بنخجیر باد / نباید که پند من آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان بر کشید
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر میای / چه دانی گزین بد ترا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / در کیس از آن خانه بیگانه بود

بدان تیره کیش اندر آویختند / در خانه را بند بر ساختند
بگفتار گرسیوز افراسیاب / که بر دار از دیدگان شرم و آب

بفرمود پس تا سیاوش را / مر آن شاه بی کین خاموش را
که این را بجائی بریدش که کس / نباشد چو گوید که فریاد رس

سر دشمن من ز تن دور کن / تنش کرکسان را یکی سور کن
نباید که خون سیاوش زمین / رسد زو بروید گیا روز کین

چو بشنید گرسیوز از وی سخن / چنان کرد کو خواست ترابن
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / که از وی ستمگر بپیچید روی

بیامد به پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و موی سرش را گرفت / بخواری کشیدش به پیش ای شگفت

کشته شدن سیاوش

سیاوش چنین گفت با کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین تار و تو جاودان بود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زینگونه بودم امید / همه پند من باد شد او چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار

چو بر گرد دست روز یار توام / بجاه چرا غره از تو ام
کنون پیش گرسیوز اندر زمان / پیاده چنین خوار و تیره

نبینم همی یار با من کسی / که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شاه و از لشکر اندر گذشت / ببردند هر دو کشانش به دشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بسته از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بر آن جایگاه نشان

بیفکند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد پاک
یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش

یکی باد با تیره گردی سیاه / بر آمد چو پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی

بجائی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و گردش نگون
بساعت گیاهی بر آمد چو خون / از آنجا که آن طشت شد سرنگون

گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فائده خلق را هست ازوی / که هست آن گیاه اصل آن آبروی

بجوانمردی

چو از سروبن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت
نجنبید و بیدار هرگز نگشت

چو از شاه شد تخت و میدان تهی
چه خورشید با دانه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی
سراپای گیتی بپایم همی

یکی بد کند نیک آیدش
جهان رنج و تخت پیش آیدش

یکی جز بنیکی زمین نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم
بغمها مکن جان و دل را دژم

دگر دان از او هرچه آید همی
چو جاوید با تو نپاید همی

ز کاخ سیاوش برآمد خروش
جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز
فرنگیس مشکین کمند دراز

بکند و میان را بگیسو ببست
بناخن گل ارغوان را بخست

خشم افراسیاب بر فرنگیس

بآواز بر جان افراسیاب
همی کرد نفرین همی ریخت آب

ز سر ماهرویان گسسته کمند
خراشیده روی و بمانده نژند

خروشش بگوش سپهبد رسید
چو آن ناله زار و نفرین شنید

بگرسیوز بدنشان شاه گفت
که این را بکوی آورید از نهفت

ز پرده بدرگه بریدش کشان
بر روزبانان مردم کشان

بدان تا بگیرند موی سرش
بدرید برتن همه چادرش

زنندش همی چوب تا تخم کین
بریزد برین بوم توران زمین

نخواهم ز تخم سیاوش درخت
نه شاخ و نه بار و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن
گرفتند نفرین و تن بتن

که از شاه و دستور و از لشکری
از این گونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم
رخان پر ز داغ و روان پر ز نم

به نزدیک لهاک و فرشید ورد
بیامد سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب
نشاید برین کشور آرام و خواب

بتازیم و نزدیک پیران شویم
به تیمار و درد اسیران شویم

سه اسب گرانمایه کردند زین
همی بر نوشتند گفتی زمین

به پیران رسیدند هر سه سوار
رخان پر ز خون و روان پر ز خار

برو بر شمردند گیر سخن
که سخت از بدیها چه افکند بن

یکی زآن رفت کاندر جهان
نه بیند کسی در میان مهان

سیاوش را دست بسته چو سنگ
فکندند بگردن درش پالهنگ

به تختش کشیدند بر آب روی
همی شد پیاده به پیش گروی

تن پیلوارش بر آن گرم خاک
فکندند دشت رخ از شرم پاک

یکی طشت بنهاد پیش گروی
ببرید چون گوسفند آنش روی

برید آن سر تاجدارش ز تن
فکندش چو سرو سهی بر چمن

همه شهر پر زاری و ناله گشت
بچشم اندرون آب خون لاله گشت

ستمکار چوبان بزیر قلو
همانا به برد بر آن شان گلو

چنان کو سر شاه ایران برید
کسی آن ندید و نه هرگز شنید

برید آن سر تاجدار از تنش
نگشت هیچ آلوده پیراهنش

چو پیران بگفتار بنهاد گوش
ز اسب اندر افتاد و ز و رفت هوش

همه جامها بر برش کرد چاک
همی کند موی و همی ریخت خاک

بدو گفت روئین که شتاب بود
که دردی بدین درد خواهد فزود

فرنگیس را گوید از پیش تخت
ببردند لرزان بسان درخت

بدرگاه بردند او را کشان
ز روزبانان و مردم کشان

ز آخر بیاورد بس پیش پهلوان
دو اسب سوار آزموده جوان

خود و کرد روئین و فرشید ورد
برآورد از آن راه ناگاه گرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید
ز نامور پر جفاپیشه دید

فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز

همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
که این هول کاریست با ترس و بیم / فرنگیس را بر زدن بر دو نیم

مقالات پیران با افراسیاب

ز تندی شود پادشاهی تباه / مر او را بخواند کسی نیز شاه
هم آنگاه پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بر دلش گشت شاد

دو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / چرا زنده ام بآتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران به خاک / همه جامه پهلوی کرده چاک
بفرمود تا روزبانان در / ز فرمان زنانی تابنده سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بری / روانرا بدیدار توشه بری
چه آمد ز بد بر تو ای نیک خوی / که آوردت این فال بد آرزوی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / ببرد از دلت ترس کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه / بخاک اندر انداختی تاج و گاه
به ایران رسد زین بدی آگهی / بگرید برین تخت شاهنشهی
بسا تاجدارا کز ایران زمین / ابا لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / دل شاه توران بیامد بخست
بر آن اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچد رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز / نهانی نشینی بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست / وزین آفریننده را رای چیست
کنون نو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی نه پیمان و پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین خیره بد را بیاراستی
همانا بجوید فرنگیس بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
به فرزند با کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
اگر شاه روشن کند جان من / مر او را فرستد سوی خان من
ور آید نگه اندیشه زین کودکست / همانا که این درد و رنج اندکست
بدان تا جدا ماند از کالبد / به پیش تو آرم بدو سار بد
بدو گفت ازین سان که گفتی بساز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت
بباید بدرگاه او را سپرد / بسی نیز بر روزبانان شمرد

بی آزار بردش سوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد به ایوان گلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت

مولود کیخسرو

تو بر پیش این نامور زینهار / بباش و بدارش پرستار وار
برین نیز بگذشت یک چند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز
شبی قیرگون ماه پنهان شده / به خواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست / به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشنی نو است / شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خردمند پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم امشب بخواب / درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند جستی ماای / بجنبش جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی بیکبار گشت / هم آنگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت / که اینت بآیین خور و ماه جفت

یکی اندر آی این شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را / وگر جوشن و ترگ و تاراج را

سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین خواند بر کردگار
بر آن برز بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی برو بر گذشتست سال

ز چهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن / که گر بگسلد زین سخن جان من

ندانم که یارد برین شاه جنگ / مرا گر سپارد به چنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ

چو بیدار شد پهلوان سپاه / بیامد همی تا به نزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد / به نزدیک آن نامور تخت شد

بدو گفت خورشید نو مهترا / جهاندار بیدار و افسون گرا
پدر بر یکی بند افزود دوش / تو گفتی ورا مایه دادش سروش

نماند بخوبی بجز تو بکس / تو گویی که بر گاه شاهست و بس
اگر نوزر از روز باز آمدی / بدیدار شاهش نیاز آمدی

فریدون گر دلست گویی بجای / بفر و به چهر و به دست و بپای
بر ایوان چو تو کس نبیند نگار / بر و تاج کن فرهٔ شهریار

از اندیشهٔ بد بپرداز دل / بپیروز تاج و برافراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین / گر او دو شد جنگ و بیداد و کین

روانش ز خون سیاوش بدرد / برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان از آن بد که خود کرده بود / دم از شهر توران برآورده بود

ز پیری پشیمانی آمدش سود / مر آن درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت من زین نو آمد بسی / سخنها شنیدم از هر کسی

که از تخمهٔ تور و کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را به مهر وی آید نیاز / همه شهر توران برندش نماز

کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و درد و اندیشه سود
مداریدش اندر میان گروه / به نزد شبانان فرستش بکوه

بدان تا نداند که من خود کیم / سپرده بدینگونه بهر چیم
نیاموزدش کس خرد با نژاد / نیایدش از آن کار و کردار یاد

بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن / همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره به نزد تو نیست / دراز است با او ز مرد تو نیست

گراید وگر بد ببینی ز روزگار / به نیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شاد کام / همان نیک بودش گمان و پیام

بشادی بیامد بر پهلوان / تو گفتی که با پیر شد جوان
جهان آفرین را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت

براندیشهٔ بد تا بدرگه رسید / که تا بر ز رنجش چه آید پدید

شبانان کوه قلا را بخواند / وزان خورد چندی سخنها براند

حال کیخسرو با شبانان

که این را بدارید چون جان پاک / نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگش بود روزگار / وگر دیبه و دل کند خواستار

شبان را ببخشید بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / به آواز داین راز بگشاد چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از رود زه / ز هر سو برافکند زه را گره

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
وز آنجایگه شد به شیر و پلنگ / هم از چوب خمیده شد ساز جنگ

چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد بفرمان پروردگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید نزدیک پیران گذشت

که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست / بر شیر و چنگ پلنگان بجست

نباید که آید برو بر گزند — برآویزد از پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید گفت — نماند نژاد و هنر در نهفت

نشستت ازبرابر دست کش — بیامد بر شاه خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان — نگه کرد بالای او پهلوان

برافگند سالار بر شیر یاد — بیامد جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر — رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر

ببر در گرفتش زمانی دراز — همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین — بتو با درخشنده توران زمین

ازایران کسی کت نداند همی — بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را این چنین بر کنار — بداری و از من نیابیت بار

خردمند را دل بر آن بر بسوخت — بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان — پسندیده و ناسپرده جهان

شبان نیست از گوهر تو کسی — وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسب و کالای خواست — همان جامهٔ خسروآرای خواست

بخانه خرامید با او بهم — روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار — وزو شادمان بود و پروردگار

ازو دور شد خورد و آرام و خواب — بدان کودک از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر — به مغز اندرون داشت بر شاه مهر

شبی تیره هنگام آرام خواب — کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند — گذشته سخنها فراوان براند

کز اندیشه بد همه شب دلم — بپیچید و از غم همی بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید — تو گویی مرا روز شد ناپدید

خواستن افراسیاب کیخسرو را از پیران

نبیره فریدون شبان پرورد — ز رای بلند این کی اندر خورد
ازو کرنشته بمن بر بدبیست — نکرد و به پرهیز گراید دلیست

چو کار گذشته ندارد بیاد — بود شادمان نیز باشیم شاد
دگر هیچ خوبی بد آرد پدید — لبان پدر سر بباید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار — ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودک خرد چون بیهشان — ز کار گذشته چه دارد نشان

تو خود این میندیش و خود را کوس — چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر برتر است — چو زانیم را مهربان در است

نخستین به پیمان مرا شاد کن — ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون به گاه و به تخت و کلاه — همی داشتی راستی را نگاه

همان بود کش فر و اورنگ بود — بدادار کیهانش سوگند بود
نیازاردش هم به بیم و بزور — بدادار بهرام و کیوان و هور

ز پیران چو بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد — بروز سپید و شب لاجورد

بدادار کو این جهان آفرید — مکان و زمین و زمان آفرید
که ناید برین کودک از من ستم — نه هرگز برو بر زنم تیز دم

زمین را ببوسید پیران و گفت — که ای دادگر شاه با رای جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست — به خوبی رخت بر فلک ماه نیست

به نیکی خرد رهنمای تو باد — زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان — رخی ارغوان و دلی شادمان

بدو گفت از دل خرد دور کن — چو بزم آوری پاسخش سور کن
مرو پیش او خیره بیگانگی — مگردان زبان خرد بدو اسپنی

آمدن کیخسرو با پیران نزد افراسیاب

مگرد ایچ گونه به گرد خرد — یک امروز بر تو مگر بگذرد
ببر بر نهادش کلاه کیان — ببستش کیانی کمر بر میان

یکی باره کام زن خواست نغز بر آن برنشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب جهانی بر او کرده دیده پرآب
روارو برآمد که بکشای راه که آمد نوآیین گو تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه گرد سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد به نزدیک افراسیاب نیارا رخ از شرم او شد پرآب
وزآن پس نگه کرد و خیره بماند وفا را بخواند و جفا را براند
بدآن خسروی یال و آن جنگ او بدآن رفتن و یال و اورنگ او
چو نیکو نگه کرد و او را بدید همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید زکیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر زمانه بدلش اندر آورد مهر
بدو گفت کای نو رسیده جوان چو آگاهی است زنزو شبان
بر گوسپندان چه کردی همی زمین را چگونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر هست مرا خود کمان و نه تیر هست
بدو گفت دیگر که ایران شوی همی زد شاه دلیران شوی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت سواری برندوش شب برگذشت
بپرسید بازش ز آموزگار ز ننگ و بد گردش روزگار
بدو گفت جائی که باشد پلنگ سگ کارزاری نیاید بجنگ
سه دیگر بپرسیدش از نام و باب ز ایران و از شهر آرام و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گلبن شکفت بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
نخواهی دبیر تو آموختن ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت در شیر روغن نماند نخواهم شما را ز من درشت اند
بخندید خسرو و گفت راوی سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای ز سر پیمش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک از وی نه زین سان بود مردم کینه جوی
شو این را بخوبی بدو در سپار بدست یکی مرد پرهیزکار
سوی سیاوش کرد مکردان بدآموز را هیچ گرد
بدو هرچه باید ز گنج و درم ز اسب و پرستنده و بیش و کم
سپهبد بدو کرد لختی شتاب برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته خرامان و چشم خرد دوخته
همی گفت کای داور کردگار درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و کمر ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم ز گستردنیها و از بیش و کم
کسی کرد مادر هم آنجا بجای که کرده بد آن خسته و نیکخواه
فرستادشان سوی آن شارستان کجا گشته سرسبز خارستان
فرنگیس و خسرو چو آنجا رسید ز هر سو بسی مردم آمد پدید
پذیره سپردند روی زمین زبان دد و دام پر از آفرین
که از بیخ برکند فرخ درخت از ایدونه شاخی برآورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان شاد گشت گیا در چمن سرو آزاد گشت
دد و دام از آن شارستان گشت سیر رخان سیاوش به هر کس عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد به ابر اندر آمد یکی تیز گرد
درختی برآمد از آن جایگاه ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر او همی بوی مهر آید از چهر او
ب ان ران بدی پرستش که سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر ستانند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان بخاک اندر آید همی ناگهان
از او تو به جز شادمانی مجوی بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری اگر گفش تنگ نه بینم ترا روزگار درنگ

مرنجان روان کین سرای تو نیست ❊ به جز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن نباید به خوردن نشین ❊ پر امید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس ❊ که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش برکشد تا بماه ❊ فرود آورد ز آن سپس زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین ❊ گهی این بر آن و گهی آن برین

آغاز داستان

چو شد داستان سیاوش به بن ❊ ز کیخسرو آرایم اکنون سخن
چو آمد به نزدیک سر تیغ شصت ❊ بی ده که ار سال شد مرد مست
به جای عنانم عصا داد سال ❊ پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان از سر کوهسار ❊ ببیند همی لشکر بی شمار
کشیدن نداند ز لشکر عنان ❊ دگر پیش مژگانش آید سنان
گرانند سرهای تو اند ❊ همان شست بدخواه کردش به بند
سرانید ز آواز برگشت سیر ❊ همان آن لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هست ❊ نگیرم جز از یاد تابوت دست
دریغ آن گل و مشک خوشاب شی ❊ همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو ❊ گل و نارون خواهم و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار ❊ که چندان زمان یابم از روزگار
گزین نامور نامه باستان ❊ بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد ❊ ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان گیتم سر خواهشگر است ❊ که با تیغ تیز است و با منبر است
منم بنده اهل بیت نبی ❊ ستاینده خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست ❊ بدین در مرا هیچ گفتار نیست
بگفتار دهقان کنون بازگرد ❊ نگر تا چه گوید سراینده مرد
که آگاهی آمد بکاوس شاه ❊ که شد روزگار سیاوش تباه

مخبر شدن کاوس از قتل سیاوش

بکردار مرغان سرش را ز تن ❊ جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی گناهیش نخچیر وار ❊ گرفتند شیون بهر کوهسار
نباله همی بلبل از شاخ سرو ❊ بیوید همی گرد نسرین تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد ❊ به بیشه درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهادی بر گروی ❊ بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند زار آن سر شهریار ❊ نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه ❊ سر تاجدارش نگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند ❊ بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان ❊ همه سوگ را پاک بسته میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد ❊ زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ❊ چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه ❊ همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز ❊ به نزد سپهبد ار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش ❊ همی خاک تیره برآمد به جوش
پراکند کاوس بر تاج خاک ❊ همه جامه خسروی کرده چاک
به انگشت رخساره برکند زال ❊ پراکند خاک از بر تاج و یال
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش ❊ ز زابل بزاری برآمد خروش
بیک هفته با سوگ و می بد دژم ❊ بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن ❊ ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی ❊ دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید ❊ همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد ❊ که هرگز نیم بی سلیح نبرد
مگر کین آن شهریار جوان ❊ بخواهم از آن ترک تیره روان

بر پیود گسرد

برین سوک رخ را بشویم ز خاک
سزد گر نباشم بدین سوک پاک
کلاه و خود و شمشیر جام منت
بباز و خم خام دام منست

چو آمد بر تخت کاوس کی
روان پر ز خاک و پر از خاک پی
بدو گفت خونی بد شهریار
پراگندن و تخمش آمد ببار

ترا عشق سودابه و بدخوی
ز سر بر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه و خوی شاه سترگ
به ایران در آمد زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار او شد بباد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود
چو او راد و آزاد و باهش نبود

دریغ آن بر و برز و بالای او
رکیب و خم پهلوی پای اوی
چو در بزم بودی بهاران بدی
به رزم افسر نامداران بدی

چو بر گاه بودی درفشان بدی
چو در جنگ بودی سرافشان بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام
بکین سیاوش پر آگنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنم
جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر او
چنان اشک خونین بر آن چهر او

ندادش هیچ پاسخ مر او را ز شرم
ز دیده فرو ریخت خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی خان سودابه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگی به هامون کشید
به خنجر بدو نیمه کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوک و درد
پر از خون دل و چهره دو رخساره زرد
همه شهر ایران به ماتم شدند
بر آن درد نزدیک رستم شدند

بیک هفته با سوک و با درد و خشم
بدرگاه بنشست با آب چشم

بهشتم بزد نای رویین و کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس

رفتن رستم بتوران بجنگ

چو فرهاد با گرد بهرام و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر
گرازه بود اش دهای دلیر

بد ایشان چنین گفت رستم که من
بر آن کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار
نبندد کمر نیز در کارزار

چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را ز خون رود جیحون کنید

برین کینه تا در جهان زنده ام
بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان طشت زرین کجا خون اوی
فرو ریخت تا کار دیده گوی

بپالیه خواهم همی چشم و روی
مگر کم شود بر دلم درد اوی
وگر همچنانم بود بسته جنگ
نهاده بگردن برم پالهنگ

بخاک افکند خوار چون گوسپند
دو دستم ببسته بخم کمند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز
بر انگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرام است بر جان من جام بزم
بدرگاه هر پهلوانی که بود
گر ایدون که گفتار رستم شنود

همه بر گرفتند یکسر خروش
تو گفتی که میدان بر آمد بجوش
ز ایران یکی بانگ برشد بابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام
بر آمد خروشیدن کاودم
دم نای رویین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب
تو گفتی بدریا بجوش آمد آب
ببند جای پوینده را بر زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره به جنگ اندر آمد سخت
زمان و زمین دست بد را بشست
ببستند گردان ایران میان
بپیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد بس رستم زابلی
ز گردان شمشیرزن کابلی
ز ایران و از بیشه نارون
شدند از یلان ده هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو — که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران سپاه — چو از دور دید دیدبانش براه

وراز آد شاه سپنجاب بود — میان گوان در خوشاب بود
چو آمد به گوش اندرش کرنای — دم نای و آواز هندی درای

بزد کوس لشکر برون آورند — ز هامون بدریای خون آورند
سپه بود شمشیرزن سی هزار — همه رزم جوی و همه نامدار

وراز اد از قلب لشکر برفت — بیامد به نزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی — چرا کرده سوی این مرز روی

همانا بفرمان شاه آمدی — گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی — ز اورنگ و از تاج و تخت مهی

سزد گر بگویی مرا نام خویش — به بینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من — روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت — منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود — چو خشم آورد پیل پیچان شود

مگر با تو بدگوهر دیوزاد — چرا گرد باید چه و چند یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است — که اندر زمین کینه خواه او بس است

به کین سیاوش کمر بر میان — ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرند از این مرز بی ارز دود — هوا گرد او را نیارد بسود

وراز اد بشنید گفتار اوی — همی خام دانست پیکار اوی

جنگ فرامرز با شاه سنجاب

بلشکر بفرمود کاندر نهید — کمان را سراسر بزه بر نهید

رده برکشیده دو رویه سپاه — بسر بر نهادند از آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش — همی کر شد از ناله کوس گوش

چو آواز کوس آمد و ناله کرنای — فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار پیل ژیان — ببازو کمر بر میان

بیک بر گرفتن ز گردان هزار — بیفکند و برگشت از کارزار
چنان لشکر کش و چندان سوار — سراسیمه گشتند از کارزار

همی شد فرامرز نیزه بدست — وراز اد را پای رفتن ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست — وراز اد را گفت لشکر مه ایست

که این روز بادافره ایزدیست — مکافات بد را ز یزدان بدیست
سپهبد چو روی وراز اد دید — خروش از میان سپه بر کشید

برانگیخت از جای شبرنگ را — بیفشارد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — که بگسست خفتان و پیوند اوی

چنین گفت کاینت سر کین بجست — پراگنده شد تخم و پرخاش رست
به بوم و برش آتش اندر فکند — همی دود بر شد به ابر بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر — ز کار وراز اد پرخاشجوی
که ایدر گشادم در کین و جنگ — ورا بر گرفتم ز زین پلنگ

به کین سیاوش بریدم سرش — برانگیختم آتش از کشورش
وز آن سو برون شد نوندی براه — بنزد یکی سالار توران سپاه

که آمد به کین رستم پیلتن — از ایران بزرگان شدند انجمن
وراز اد را سر بریدند خوار — برآورد از مرز توران دمار

سپه را سراسر بهم بر زدند — به بوم و بر آتش اندر زدند
که آمد به کین رستم پیلتن — از ایران بزرگان شدند انجمن

چو بشنید افراسیاب این سخن — غمی گشت از گفتهای کهن
چو بشنیده بود از لب بخردان — ز اختر شناسان و از موبدان

ز کشور همه موبدان را بخواند — درم داد و روزی دهان را بخواند
نماند ایچ در دشت اسب و گله — بیاورد چوپان به میدان گله

در گنج گوپال و برگستوان — همان تیغ و تیر و کمان و کوان
همان گنج دینار و برگستوان — همان تیغ و گرز و کمند و کمان

ز دستور و گنجور بستد کلید | همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته | براشیان پراگنده شد خواسته

بزد کوس رویین هندی درای | سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید | سپه را ز تنگی بهامون کشید

ز گندآوران سرخه را پیش خواند | ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار | به بر نامداران در کارزار

نگهدار جان باش از پور زال | به جنگت جز او کس نباشد همال
بجائی که پرخاش جوید پلنگ | سگ کارزاری نباید بجنگ

تو فرزندی و نیکخواه منی | ستون سپاهی و شاه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی | که یارد نهادن بروی تو روی

کنون پیش رو باش و بیدار باش | سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید | درفش و سپه سوی هامون کشید

جنگ فرامرز با سرخه پسر افراسیاب

طلایه چو گرد سپه دید رفت | بپیچید نزد فرامرز تفت

از ایران سپه برشد آوای کوس | ز گرد سپه شد زمین آبنوس

برآمد یکی تیره گرد سیاه | چو شب گشت گیتی ز گرد سپاه
درفشیدن تیغ الماس گون | سنانهائی آبدار داده بخون



تو گفتی که پر شد به گیتی سحار | برافروخت زان آتش کارزار
ز بس کشته هر سو فکنده سران | زمین گل گشت از کران تا کران

چو سرخه بر آنگونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
عنان را بپور سرافراز داد / به نیزه درآمد کمان باز داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزهٔ کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه ببردش سوی یال اسپ

ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی ایشان و از زخم سخت / فرامرز را دل شده لخت لخت

بدانست سرخه که با ماه اوی / ندارد گریزان ز پس کرد روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران به کردار دیو / دمان از پس و برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید برسان تازان پلنگ

کمربند بگرفت و از پشت زین / براورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار

به پیش اندرون سرخه را بسته دست / برید و ورا زاد را یال و بست
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ و گرد سپاه

فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از روزگار نبرد
همه غار و هامون پر از کشته دید / سر دشمن از جنگ برگشته دید

سپاه آفرین خواست بر پهلوان / بدان نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / برویش ببخشید بسیار چیز

یکی داستان زد برو پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ و آموزگار

چو این چار گوهر به جای آورد / دلاور شود در بپای آورد
از آتش نبینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز گفت اگر سرکش است / که پولاد را دل پر از آتش است
ز دل راز خویش آشکارا کند / چو آورد با سنگ خارا کند

به سرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش همچو شیر و رخش چون بهار / ز مشک سیه کرد بر گل نگار

بفرمود تا پس برندش به دشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش به خم کمند / بنالند بر خاک چون گوسفند

بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و هم تن بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / به خون ریختن روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی تو خون تن بیگناه
سیاوش مرا بد هم سال و دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست

مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن [illegible]شت و خنجر گرفت / بر آنکس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت / بر آن نامبردار گم بود بخت
[illegible]سم اندر بگفت آن سخن / که افگند پور سپهبد از بن

چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل شد [illegible]
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب

همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را به خنجر ببریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار

همانا چو خولی ز پروردگان / چو پرورد گان داغ دل بردگان
سر از تن جدا کرده بردار کرد / دو پای از بر و سر نگونسار کرد

بر آن کشته از کین برافشاند خاک / تنش را به خنجر همی کرد چاک
چو لشکر برآمد بدشت نبرد / سنان پر ز خون و سران پر ز گرد

خبر شد به نزدیک افراسیاب / که بی کام بخت اندر آمد به خواب
بگفتند کای شاه توران زمین / یکی رای اهیم کنون برگزین

که آمد سپاهی چو ابر سیاه / به خون سیاوش همی کینه خواه
بگفتند کان نامور کشته شد / چنان دولت تیز برگشته شد

سر سرخه ببرید گرد دلیر / همه لشکر از رزم گشته سیر
برین سرش را نگونسار کرد / تن از سر جدا کرده بردار کرد

همه شهر ایران کمر بسته اند / زخون سیاوش جگر خسته اند
چو بشنید این گفته افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زارا دلیرا گوا / سرا نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه
همه جامه خسروی کرده چاک / خروشید و بر سر پراگند خاک
همی گفت با لشکر افراسیاب / که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش / بجنبید بر دست بر لشکرش
بزد نای رویین و برگشت کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردان لشکرش آواز کرد / که ای نامداران مردان مرد
همه رزم را دل پر از کین کنید / بر ایرانیان جمله نفرین کنید
چو برخیزد آوای کوس از دو روی / بجویید زمان مرد پرخاشجوی
خروش آمد و ناله گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین آید از نعل اسبان بجوش / به ابر اندر آمد سنان و خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم از دیده گاه
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد که پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار ترکان پدید
زتیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با گاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان پر شد از مردم کینه جوی
خور و ماه گفتی به جنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و زوبین خدنگ

جنگ رستم با افراسیاب

بیامد سوی میمنه بارمان / سپاهی ز ترکان دمان و دوان
سوی میسره گستهم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد یلان ناپدید
چو گودرز کشواد بر میسره / هجیر و گرانمایگان یکسره
تهمتن بپیچید مر کینه را / برافراشت از کین دل و سینه را
بیازید بر قلب که جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
شد از سم اسبان زمین رنگ رنگ / ز تیره هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شداست / سر کوه بر ترگ و جوشن شد آب
درخشیدن تیغهای بنفش / به ابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
بیامد بقلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
گرایید و گفت ار من نداری دریغ / یکی جوشن و بابر و ترگ و تیغ
که با رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و جوشن او / همان گرز و تیغ جهان بخش او
از و تازه شد جان افراسیاب / سر تیره بگذشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه بیاساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بگنج و به تیغ و به مهر و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم ترا دختر و افسرم
زتوران و ایران دو بهر آن تست / همان کشور و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید تخت
بدو گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش سازد ستیز
گزو با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
همی در کمان افتد از نام خویش / نه بیند همی کار و فرجام خویش
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ

برادر تو دانی که کهتر بود
چو بشنید از او این سخن شهریار
بدو داد با تیغ گرز گران
به ایرانیان گفت رستم کجاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید
برآویختند آن دو جنگی بهم
فرامرز چون دید یار آمدش
دگر باره زد بر سر و ترک اوی
برآویخته با یکی شیرمرد
و دیگر که از پیر سر موبدان
که گر پیلسم از بد روزگار
همانا که او را زمان آمدست
شوم برگرایم تن پیلسم
گران شد رکیب و سبک شد عنان
نمی گشت و بر لب برآورد کف
چنین گفت کای نامور پیلسم
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چنین گفت کین را بدیبای زرد
بباریده پیران ز مژگان سرشک
دلیری دگر بود نامش قباد
جوانی سرافراز و شیری دژم
ز تخم گوان بود کنداوری
ز مردی بجوشید خونش بتن
من آن زابلی را سرآرم کنون
بدو گفت کای شاه ماچین و چین

فزون تر برو مهر مهتر بود
یکی اسب شایسته کارزار
همان جوشن و ترگ و برگستوان
که گویند در روز جنگ اژدهاست
بزد دست و تیغ از میان برکشید
دمان گیو گودرز با پیلسم
همی با جنگی بکار آمد
گسسته شد آن تیغ پرخاشجو
به ابر اندر آورده از باد گرد
از اختر شناسان و از بخردان
گذر ماند و چند آموزگار
که اید بچنگم دمان آمدست
ببینم که دارد پی و شاخ و دم

به پیران چنین گفت پس پیلسم
همانا کنون روز رزم افزون ترست
برآید بدست من این کارکرد
برآراست آن جنگ را پیلسم
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب
یکی تیغ بربند پیلسم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
بدل گفت رستم بجز پیلسم
ز اختر بد و نیک نشنوده بود
نبرده چه بود در جهان سربسر
به لشکر چنین گفت کز جای خویش
یکی نیزه بارکش برگرفت

جنگ رستم با پیلسم

مرا خواستی تا بسوزی بدم
ززین برگرفتش بکردار گوی
بپوشید گر گرد شد لاجورد

ببینی کنون جنگ جنگی نهنگ
همی تاخت تا قلب توران سپاه
عنان را بپیچید از آن جایگاه

نبرد رستم با قباد

که رزم جستن دو صد پیلتن
که شیر ژیان بد بجنگ آوری
خروشی برآورد و گفتا که من
سرش را به خاک اندر آرم کنون
سرافراز ترکان توران زمین

ز ماچین بر شاه چین آمدی
چو در رزمگه پیلسم کشته دید
بوم زنده و دیگران در نبرد
بیامد به نزدیک افراسیاب
اگر زانکه فرمان دهد شهریار

نیارم بتخت تو پرورده ننگ
دل من شکستن نه اندر خورست
بگرد در اختر بد نگرد
همی راند چون شیر شرزه دژم
بنازد همانا که آیدش ننگ
برون آمدش هردو پای از رکیب
بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دو گرد دلیر گرانمایه دید
ز ترکان ندارد کس این زور و دم
جهان از چپ و راست بنموده بود
بتوران و ایران نه بیند دگر
میازید خود پیشتر پای خویش
بیفشرد ران ترک بر سر گرفت
بخشم اندر آورد نوک سنان
همی تاخت از قلب تا پیش صف
گران اسپ بپیچید عنان سوی جنگ
بینداختش خوار در قلبگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه
تن پیلسم برگذشت از بر تنگ
جهان گرد گردنکش دیوزاد
بر شهریار گزین آمد او
به خاک و به خون اندر آغشته دید
بجوشید خونش در آن تیره گرد
سری پر ز کینه دلی پر شتاب
برآرم برین زابلی روزگار

به بزم سرو سهی

برزم سر و یال او من به تیغ
زخاک سیه خون فشانم بمیغ
بدو گفت شاه ای گو سرفراز
برودی کمون کارزاری بساز

اگر زانکه یاری دهد بخت ما
چو خورشید روشن کند تخت ما
بروشن روان دلاور پشنگ
که گر تیغ هندی بگیری بچنگ

سر زابلی را بدام آوری
پس آن تیغ کین در نیام آوری
زشاهی مرا نام و دیگر تراست
همه شهر توران سراسر تراست

بگنجور گفت آنچه خواهد ببر
زاسب و سلیح و سنان و زره
نباید که دارید چیزی دریغ
زخفتان رومی و برنده تیغ

همانگه که تازی اسبان گذشت
بگنج شهنشاه یکسر بگشت
یکی اسب بر پایه ترکز دید
همان درخور رزم چیزی که دید

بیامد اسپ اندر آورد پای
منم گفت در رزم سکری بجای
بدان کو یکی ترک جنگی بجست
چنین غره شد باد دارد بدشت

نداو برگرفت از بنه کوه قاف
ندارد ز مردی مگر نام و لاف
رستم بدانگونه آوا شنید
نگه کرد و آن ترک جنگی بدید



بدو گفت کای ترک ناسازگار
همانا سر آمد ترا روزگار
بنیزه برآرم خیانت بماه
که چون پیلسم برتو گرید سپاه

قبادش چنین گفت کای پیلتن
بدانسان که آرم سرت را زتن
که آهوی دشتی براغ اندرون
همان مرغ دامی بباغ اندرون

تهمتن بخندید و گفت ای قباد
زترکان چو تو خوارمایه مباد
تو نشنیدی این داستان کهن
که با شیر جنگی دلیری مکن

فرامرز چون دید شد خشمگین / به پیش پدر رفت ابرو به چین
بدو گفت کای باب چندین سخن / چه باید که رانی ز سر تا به بن
بمان تا من این ترک بیجان کنم / به آوردگه زار و پیچان کنم
چو بشنید رستم برآشفته سخت / بغرید گفت ای گو شوربخت
به پیش پدر رهنمونی کنی / برزم همانا فزونی کنی
به یزدان دادار و تخت بلند / به خورشید رخشان و پیچان کمند
که گر سر بپیچی ز جنگ قباد / بیایم به نزدیک تو همچو باد
بکامم چو سهراب خسته جگر / بدشنه جگرگاه تو سربسر
فرامرز چون دید بابش بخشم / ز کینه بجوشید خونش به چشم
ولیکن بدان کار چاره نبود / بیامد بر ترک جنگی چو دود
به نیزه فراوان برآویختند / ز گرد یلان خون فرو ریختند
چو نیزه قلم گشت و کردار تیز / کشیدند ناکام پس تیغ تیز
همی تیغ زد این بر آن آن بر این / نگشتند سیر آن دلیران کین
سرانجام پور جهان پهلوان / سرافراز نامی ز پشت گوان
بیازید چنگ و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
ز زین برگرفت آن یل نامجوی / سوی لشکر خویشتن داد روی
گرفتند نفرین برین رهنمای / فگندند هر کس ز خمش بپای
زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده ز درد
گز آن پس به نخجیر جویم ز خواب / نپردازم از کین افراسیاب
ندانم که رستم بیاساید ایچ / همه جنگ را کرد باید بسیچ
هم آنگه که نزد تهمتن رسید / خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کاید بدین آمدیم / و یا لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان یکی دهش زور داد / ز اختر مرا گردش هور داد
چرا باد این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر شاد ماند
نواحش مکن کین آن شهریار / که چون او نبیند بصد روزگار
برانگیخت ارمنده دل را ز جای / تهمتن چنان کرد کز دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت
بتوران زمین تا بسقلاب روم / ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک و خرد کردند اسیر
برآمد سراسر ز کشور دمار / بر اینگونه فرسنگ بیش از هزار
هر آنکس که بد مهتر و باگهر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بیگناه / کسی را نبد اندر آن رای و جاه
کنون انجمن گر پراگنده ایم / همه پیش تو سربسر بنده ایم
چو خیره شدی بکینه خون مریز / مکن جنگ گردون گردنده تیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست / برابرت یا ده دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بینادل پیلتن
سوی مرز قچقار باشی براند / سراسر سرافراز لشکر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
که کاوس بی فر و بی بر و پای / نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از رهی بیدرنگ / به ایران کی لشکر آرد به جنگ
بیاید بر آن پیر کاوس دست / شود کام و آرام ما پاک پست
بیکایک همه نام کین توختیم / همه بوم آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو رزم آیدش هر کسی نو شویم
کجا سایبان اندر آمد بشمش / که نگذشت بر ما یکی روز خوش
به ایران پرستنده و تختگاه / هم آنجا ز کین و هم آنجا کلاه
چنین بر دداشتیم برخواسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / کند راز بر تو بپوشد سخن
تو منگر سوی او که او دشمنست / گرت دل نیازارد آهرمنست
بیوی و بیارو و هوش و نیجوبر / تو را کهبد امینت ازین رهنمند

تهمتن بپرسید

تهمتن بر آن گشت همداستان / که فرخنده موبد زند داستان
چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوشتر گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش

مراجعت رستم با ایران زمین

نگه کرد از اسبان هر سو گله / که بودند بر دست توران یله
غلام و پرستنده کان ده هزار / بیاورد شایسته شهریار
همان نافهٔ مشک و موی سمور / ز کرگ سپید و ز کپال بور
ببوی و ببوی و بدیبای زر / شد آراسته پشت پیلان بر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / به ایران کشیدند بر بست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / به نزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان سوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب ایوان نه برگ درخت
جهان زیر آتش بد افروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این را فرامش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه یک به یک را پر از کین کنید / سپر بستر و ترگ بالین کنید
بجنگ آسمان بر زمین آورند / به ایران زمین رسم کین آورند
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
همه کاخهاشان بجای آورند / بجنگ آسمان زیر پای آورند
به یک رزم اگر باد ایشان بجست / نباید چنین کردن اندیشه سست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / به نوی سکی تا زم راه آوریم
بر آراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت جای و همی زد درخت / بر ایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و بگسست نال
شد از رنج و سختی همان بی نیاز / برآمد برین روزگاری دراز
چنین دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بر آن ابر باران خجسته سروش / به گودرز گفتی که بگشای گوش

خواب دیدن گودرز سروش را

ز تنگی نخواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است / کجا نام آن شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخمهٔ کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید به ایران پی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بجوشد بدریای قلزم در آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن از کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بجز گیو کس زو نشان
چنین است فرجام گردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان دل شده نا
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ / برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج

پر اندیشه دل گیو را پیش خواند ... وز آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو ... همان باختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با فرین ... سراسر زمین شد پر از آفرین
بفرمان یزدان خجسته سروش ... مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته برابری پر از باد و نم ... شدی مشت گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست ... جهانی پر از کین و بی غم چراست
از ایرا که بی فر و برز است شاه ... ندارد همی رای شاهان نگاه
چو کیخسرو آمد به ایران زمین ... سوی دشمنان افگند رنج و کین
نبیند کس او را از گردان نیو ... خبر از نامور پور گودرز و گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند ... که از تو شود بسته راه گزند
همی نام جستی میان دو صف ... کنون نام با کامت آمد بکف
که تا در جهان مردم است و سخن ... چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند ... بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر بخت و با رنج نامت و گنج ... همانا که نامت بیاید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای ... همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری ... درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام ... به کوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را اگر آید بجای ... نفرخنده نام و بپی رهنمای
به ایوان شد و ساز رفتن گرفت ... ز خواب پدر ماند اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید ... جهان شد بسان گل شنبلید
بیاید کمر بسته گیو دلیر ... یکی بارکش باد پای بزیر
به گودرز گفت ای جهان پهلوان ... دلیر و سرافراز و روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار ... روان من از درد آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این ... که داند چنین جز جهان آفرین
چو شوی ز بهر پرستش بخان ... بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای ... به نزدیک آن نامور کدخدای
کمندی و اسپی مرا یار بس ... نشاید کشیدن بر آن مرز کس
که مردم برم خواستار آیدم ... وز آن پس مگر کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان ... برند آوری جامه هندوان
مرا دشت و کوه است یکچند جای ... مگر پیشم آید یکی رهنمای
نشاید که در شهرها بگذرم ... مرا باز دانند کیهز بر م
به پیروز بخت جهان پهلوان ... نیابم خبر از شاه روشن روان
تو مر شیرین خرد را در کنار ... به پرور نکه دارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را ... نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکی آن از و دیده ام ... ز مردی که از کس نشنیده ام
تو از رفتن من روان شاد دار ... بگاه پرستش مرا یاد دار
بفرمان بیاراست آمد برون ... پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر ... دهن خشک و لب باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند پدر ... ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند ... ز بهر بزرگی پسندیده اند
سر انجام بستر بجز خاک نیست ... از و بهره زهر است و تریاک نیست
چو دانی که آید زمانه دراز ... به تارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را در مغاک آوری ... سرش را همی زیر خاک آوری
تو را زین جهان شادمانی بس است ... کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و دهقان دگر کس خورد ... سوی خاک تابوت تو ننگرد
بر و نیز شادی سر آید همی ... سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن ... پرستیدن داد گر پیشه کن
به نیکی گرای و میازار کس ... ره رستگاری همین است و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان ... که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن ... پس این شدن نیست باز آمدن

ز خون سیاوش گذشتم ز کین — به آوردن شه ز توران زمین
کنون ای خردمند پاکیزه دل — مشو در گمان پای برکش ز گل
تو را گر دگار است پروردگار — ز هستی مکن پرسش داوری
نشاید خور و خواب با او نشست — خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر خاک و آب — خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل گفت من — ندانست جز جنگ و شمشیر شست
هم از پشت او داور کردگار — که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه — وگر نیستی خواهی و کاستی
جز از راه و فرمان او راه نیست — جز از وی ازین دانش آگاه نیست
که بی امر او گرد این روز گرد — نه بی رای او باشد این خواب و خورد
توانای و ناتوان آفرید — بدو نیست امید و زو نیست باک
بفرمان او گیو بسته میان — هر آنکه که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیار استی — کشش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاورد سختی — همان تا نشنود نام و آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن — بر او راز نگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان — بشوئی دل از کژی و کاستی
ببخشم بتو هر چه خواهی ز من — ولیکن پراگنده با هر کسیست
اگر زانکه پرسیم هست آگهی — بباید ز من گشادت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام — بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان — که هر یک از ایشان زدی با هزار
چو دیدند کار برادر چنان — بسی تیر کز شست بنداختند
چو باران بارنده وقت بهار — به گرد دید و آمد بر هوشیار
گرفته بیکدست پای قباد — که بر هم شکستش بر و پشت و ران
رها کرد گرز گران هشت مشت — از ایشان برآمد سراسر غریو
بیازید چنگ و گرفتش کمر — که امنیت ما را که رزم یاد

داستان رفتن گیو بتوران بطلب کیخسرو

تویی بیگمان کرده کردگار — چو گردون به اندیشه زیر آوری
که خستو نیاید به یزدان که هست — دلش کور باشد سرش بی خرد
ز دانش کنش را مکن تو جز آن — توانا و دانا و دارنده اوست
بهشتی برآرم سر انجمن — جهان شاهزاده چو از انگشت
درختی برآورد یازان به بار — که با او بجفت آنکه جز تو کس است
گزو نیست پیروزی و دستگاه — خداوند هستی و هم راستی

آغاز داستان

زمان و زمین و مکان آفرید — خداوند باد و خور و آب و خاک
بیامد بکردار شیر ژیان — همی تاخت تا شهر توران رسید
ز خسرو به هر جای خبر خواستی — چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
ز دو راز برش خاک بر ریختی — بدان تا نداند کسی راز اوی
ورا رهنمون بود از آن انجمن — همی رفت بیدار با او براه
سخن پرسم از تو یکی در نهان — گرایدونکه یابم ز تو راستی
ندارم دریغ از تو بر مایه تن — چنین داد پاسخ که دانش بسیت
ز پاسخ نیابی زبانم تهی — بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
چنین نام هرگز نپرسیده ام — چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
مگر یابد از شاه جایی نشان — برادر ورا بود جنگی چهار
دو دیدند هر یک چو شیر ژیان — پس شیر جنگی همی تاختند
همی تیر بارید بر نامدار — فرامرز چون دید کامد سوار
بدست دگر داد مردی بباد — یکی را چنان زد بعمود گران
سیم کس از ایشان بزخمی بکشت — چهارم درآمد بکردار دیو
یل پهلوان کرد پرخاشخر — برآورد و زد بر زمین همچو باد

بزیر همه اسب خونش بریخت … بسی خاک برفرق ایشان ببیخت
تهمتن بر ایشان نظاره ز دور … که خود چون بود رزم ایران و تور
فرامرز دید چون شیر نر … قباد دلاور گرفته کمر
بیاورد پیش پدر همچو باد … بزد بر زمین کرد جنگی قباد
ببوسید رویش جهان پهلوان … ز شادی چو گل بشکفیدش روان
قباد دلاور فتاده نگون … بدست فرامرز گشته زبون
سرش را هم آنگه ز تن دور کرد … وز اندام او کرکسان سور کرد
جهان را چنین است رسم و نهاد … که آرد همه رنج مردم بباد
به آواز مردم بکوشید همین … که مرگت همیشه بود در کمین
قباد دلاور بکین سر بداد … همی گفت هر کس دریغا قباد
دل لشکر شاه توران سپاه … شکسته شد و تیره شد رزمگاه
یکی بانگ برزد به گردنکشان … که از نام مردی نداری نشان
ز هر یک از ایشان شما صد تنند … بیک حمله خود را بدشمن زنند
اگر کوه باشند نایستند بجای … اگر سیل باشند نجنبند ز پای
ببستی همه نام رستم برید … جگرگاه شیران بناخن درید
بهشیاری از خود ندارند ننگ … بدینسان گریزند نگیرند جنگ
چو ترکان شنیدند آواز شاه … خروش دلیران برآمد بماه
یکی حمله کردند ناچار سخت … بر ایشان نبد یار پیروز بخت
کشیدند صفها در آن رزمگاه … خروشی برآمد به هر دو سپاه
برزم از دلیران برون رفت هوش … برآمد ده و گیر و آویز و کوش
بغرید کوس و بنالید نای … دل پهلوانان برآمد ز جای
تهمتن چو آن جنگ و پیکار دید … جهان پر ز ترکان تاتار دید
یکی دست زی تیغ تا ها ربرد … بیک حمله بکشند هفتاد گرد
برخش تکاور برآورد ران … بگردن برآورد گرز گران
همی زد چپ و راست برسان کوه … نیامد ز کینه زمانی ستوه
کجا گرز زد گرد گیتی فروز … همی کرد ترکی ابا خاک نیوز
بیک حمله بکشند مردی هزار … ز ترکان برآمد سراسر دمار
گرفت آن زمان نیزه پیل افکن … بمانند مرغان که بابزن
ز روی زمین شان به نیزه فراشت … بسان فلاخن بر آن سر که خواست
به نیزه بیفکند هفصد دلیر … همی بر خروشید برسان شیر
پس آن تیغ کین برکشید از نیام … روان بداندیش شد با کنام
بزد نیزه پهلوی در نبرد … گذر برد و پیچ دگر خسته گرد
چنین گفت هرگز نیاوش کشند … ز بازوی من نیز خنجر کشد
ز ترکان برآمد سراسر غریو … رمیدند هر یک به کردار دیو
همی هر کسی زاری انگیختند … ز دیده بسی خون دل ریختند
ز کشته زمین بود برسان کوه … فتاده ز ترکان به هر سو گروه
دل شاه توران ز کینه بجست … ندید اندر آن رزم جای نشست
خروش آمد از لشکر از هر دو روی … ده و دار گیران پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل … ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه … همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کره نای … همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون … سراسر سرفنه ازان نگون
بگشتند چندان ز هر دو گروه … که شد خاک هامون و دریا چو کوه
تو گفتی همی خون خروشد سپهر … پدر را نبد بر سپه جای مهر
یکی باد برخواست از رزمگاه … هوا را بپوشید گرد سپاه
جهان چون شب تیره تاریک شد … همانا لبت روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب … که بیدار بخت اندر آمد بخواب
نماند مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید … ز هر سو برانید و کین آورید
یکی سرکشی بود آغوش نام … بمردی بهر جای گسترده کام

فکندش تن اندر میان سپاه	بسی کرد از آن نامداران تباه	سپر کرد تن پیش افراسیاب	به خنجر همی راند خون همچو آب
زبان داد گرز رستم پیلتن	برآرم روان اندر آن انجمن	بیاید در افکند خود در میان	ز هر سو در افتاد بانگ و فغان
که گردان که اند و سالار کیست	به رزم اندرون نامبردار کیست	سر سروران رستم شیردل	که در رزم بستاند از شیر دل
کنون گر بیاید ببیند مرا	ز جنگ آوران برگزیند مرا	گرش یک زمان اندر آرم به جنگ	کنم بدوی کشور
دل شاه ترکان از آن شاد گشت	از اندیشه رستم آزاد گشت	چه طوس سپهبد شنید آن خروش	دل جنگ جویش برآمد به جوش
به آغوش گفت این چه آشفتن است	میان یلانت سخن گفتن است	تهمتن بیک ترک پیکار و جنگ	نسازد همانا که آیدش ننگ
چو بشنید آغوش آواز طوس	بغرید مانند زخم کوس	برافکند بر طوس بر میمنه	سهم برفکند آن سپه یک تنه
پس افراسیاب اندر آمد بدشت	چه طوس آنچنان دید بنمود پشت	بر رستم آمد یکی چاره جوی	که امروز این کار شد زنگ و بوی
برستم بگفت آنچه آغوش کرد	ز لشکر برآورد امروز گرد	همه میمنه شد چو دریای خون	درفش سواران ایران نگون
تهمتن چو بشنید بزد خروش	دل کینه جویش برآمد به جوش	ز جا اندر آشفت چون پیل مست	گرفته یکی تیغ رخشان بدست
برآمد یکی ترک ناگه بر ش	بزد گرز و یک نیمه سر تا برش	فرو کوفت در تن بزیر آورید	که هر کس که دید آفرین گسترید
چه آغوش دید آنک رستم چه کرد	به گردن برآورد گرز نبرد	یکی بانگ برزد به کردار شیر	که تیغم بپیچه بغرد دلیر
بدو گفت برگوی نام تو چیست	تن بیقرارت که خواهد گریست	چنین گفت رستم که ای شوربخت	منم بار آن خسروانی درخت
سر سروران پور دستان سام	که از سروران جهان برده نام	بکوشش توانا به هر انجمن	کمان و کمند کو پیلتن
بدانست آغوش کان رستم است	سرافراز و از تخمهٔ نیرم است	بزد ترک بر تارک جنگجوی	تهمتن بچشم اندر آمد بروی
کمربند بگرفت و از پشت زین	به مردی برآورد و زد بر زمین	بدو رخش بیراند تا گشت خرد	به گرز گران آن زمان دست برد
دل لشکر و شاه توران سپاه	شکسته شد و تیره شد رزمگاه	خروش آمد از لشکر از هر دو روی	به رخنه گردان پرخاشجوی
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل	ز هر سو همی رفت بر چند میل	چو رستم درفش سپه را بدید	به کردار شیر ژیان بردمید
عنان بارگی تیزتک را سپرد	به جوش آمد آن نامبردار گرد	برآویخت با سرکش افراسیاب	ز پیکار خون رفت چون جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه	بزد بر بر رستم کینه خواه	سنان اندر آمد به چرم کمر	به ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی	یکی نیزه زد بر بر اسب اوی	تکاور ز درد اندر آمد به سر	جدا گشت از او شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه اوی	که از رنج کوته کند راه اوی	نگه کرد هومان بدید از کران	به گردن برآورد گرز گران
بزد بر سر شانه پیلتن	بلشکر خروش آمد از انجمن	ز بس گرد رستم هم آنگه نگاه	تاسید رخ پهلوان سپاه
سپهدار توران بشد زیردست	یکی بارگی کام زن برنشست	رسید جلیت از جنگ آن اژدها	ورا گرد هومان ز دستش رها
چو شد رسته از جنگ بر کاست روی	تهمتن همی بود پرخاشجوی	به ابر اندر آمد خروش سران	گرانیدن گرزهای گران

درآمد از ایران سپه پیش اوی | بدان تا نیاید گزندش بدوی
ز رستم بپرسید پرمایه طوس | که چون یافت پیل از تک گورکوس



همی گفت رستم که گرز گران | چو بارد ز بازوی کنداوران
نماند دل سنگ و سندان درست | بر و یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود | تو آهن مخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی | گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند | سنانها به ابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته دید | و یا لاله پر زعفران رسته دید

پیاده بسی

سپردند اسبان همی خون بنعل | برو دست گردان چو خون گشته لعل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان | همی شد تهمتن پس بدگمان
هزیمت گرفتند ترکان چو باد | که رستم ز بار و همی داد داد
وز آنجا که پیلتن بازگشت | سلیح و روبار و بدبسار گشت



بلشکر که خویش رفتند باز | سپه یکسر از خواسته بی نیاز
بدانکه کجا خواست بگذاشت آب | به پیران چنین گفت افراسیاب
که گر رستم او را بجنگ آورد | مر او را سوی شهر ایران برد
مر او را بیاور بدین روی آب | درافکن وزین رای سر بر متاب
من این را یکی چاره سازم که شاه | پسندد ازین بخت نیکخواه
نباید که یکباره از بد کنش | بود شاه را جاودان سرزنش
همه دشت پر آهن و سیم و زر | سنان و ستام و سلیح و کمر
که در کار این کودک شوم تن | هشیوار با من یکی رای زن
ازین دیوزاده یکی شاه نو | نشانید با تاج و بر گاه نو
چنین گفت پیران به افراسیاب | که برگشتن او نباید شتاب
مر او را بیاریم با خویشتن | بریم و نشانیمش اندر ختن
بدو گفت شاه ای خداوند رای | مرا بر نکوئی توئی رهنمای

نبودی بدین کار کردن بسیچ / نباید درنگ اندرین کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده / یکی دانشی مرد آزاده
فرستاد تا آورد شاه را / فرستاد پیران بدان راه را
همی رفت تازان بکردار دود / چنان چون سپهبدش فرموده بود
بیامد چو نزدیک خسرو رسید / مر او را بدان فر و اورنگ دید
فراوانش بستود و بردش نماز / همی گفت پیش زمانی دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن / نه سر دید آن گفتها را نه بن
بیامد دوان و بمادر بگفت / سراسر برآورد راز از نهفت
پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی / همان در پذیرفت پذرفتنی
بمادر چنین گفت کافراسیاب / فرستاد خواهد مرا نزد باب
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / بدانش مگر چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند / مر آن کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندیدند روی / برفتن نهادند ناکام روی
همه راه غمگین و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا به نزدیک پیران رسید / چو پیران [illegible] مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز / بپرسیدش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش / به نزدیک خود جایگه ساختش
بیازید چیزی که بد خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
همان خیمه و خرگه و بارگی / بسازید پیران بیکبارگی
چه هر چیش بایست شد ساخته / وزان ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش به افراسیاب / که ای شاه با دانش و زود یاب
من این کودکی خرد با فرهی / بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چو بشنید گفتش به افراسیاب / به پیران که آن سوی دریای آب
فرستاد بایدش تا برکشان / نیابند ازو هیچ گونه نشان
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و ناله کره نای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب / همه رنج ز خون سیاوش بر آب
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / خود و نامداران پیاده براه
بیاورد لشکر بدریای چین / بر و تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او / بنجاک اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد برین بر نهفت / که برپایه آنکه دشمن جفت

پادشاهی رستم بطوران هفت سال بود

چو بدخواه پیش آیدت کشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
از ایوان همه گنج او بازجست / بگفتند با او یکایک درست
غلام و پرستار و پروردگان / همان پایه ور خوب رخ بردگان
در گنج دینار و پرمایه تاج / همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زو توانگر شدند / چو با یاره و تاج و افسر شدند
یکی طوس را داد از آن تخت عاج / همان یاره و طوق و منشور عاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد / و یا رستم افراسیاب آورد
هم آنگه سرش را ز تن دور کن / وزو گرگسارا یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی / نیارد سوی کیش اهریمنی
چو فرزند باید که داری نیاز / ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بی رنج را هیچ منمای رنج / سر از داد و از راست کار رنج
که گیتی سپنج است جاوید نیست / فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید / جهان را جز او که خدای آفرید
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپنجاب و آن در بکو درز داد / بسی پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین / که چون تو نبیند کس اندر زمین

بدو گفت رستم

بدو گفت مهتر بزرگی و داد / همان بزم و رزم از تو دارند یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد / روانت همی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی / که خود یادگار بزرگان توی
سپنجاب تا آب گلزریون / ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر / فرستاده دیبا و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر توی / سیاوش را خود برادر توی
میارا به کین برادر به بند / ز فتراک بگشای هر کرکمند
میارای زکین افراسیاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
همه داد کن تو به گیتی درون / که آزاده هرگز نشد کس نگون
جهاندار توران توی کدخدای / بمانی به گیتی همیشه به جای
به ماچین و چین آمد این آگهی / که بنشست رستم به تخت شهی
همه پربها ساختند و نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بگفتند ما بنده و چاکریم / زمین جز به فرمان تو نسپریم
سپهبد به جان داد زنهارشان / پدید آن روانهای بیدارشان
همی کرد نخچیر با یوز و باز / بر آمد برین روزگاری دراز

حال زواره با ترک در شکارگاه

چنان بد که روزی زواره برفت / به نخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای / به پیش اندر افکند و آمد به جای
یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت / که گفتی برو بر نشاید گذشت
ز بس رنگ و بوی و بر آب روان / گزو توشه آورد گفتی روان
پس آن ترک گویا زبان برگشاد / به پیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بدین / برین بود مهرش ز توران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی / چرا باید همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید از و رفت هوش / چو گفتار آن ترکش آمد به گوش
به جوش آمدش مغز و دل زان سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
یکی باز بودش به چنگ اندرون / رها کرد فتراکان شدش پر ز خون
رسیدند یاران لشکر بدی / غمی یافتندش پر از آب روی
چنین تا بر آمد برین هفت سال / میان سوده از رنج و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خوردن ما ره و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
بر آنگه که رستم ازین روی آب / بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بجنگ آمدش / دگر باره توران به جنگ آمدش
به پیران چنین گفت پس شهریار / که گنجینه و شوم را ایدر آر
ز ماچین بیاور بیاورد هش / برو هر سوئی دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده بر پهلوانی چنان
بیاورد پور سیاوش را / جوان خردمند با هوش را
کسی کرد با ما در آن جایگاه / که بد جای آن خسرو نیکخواه
چو گیو دلاور بتوران زمین / همی گشت کیخسرو اندوهگین
چنان بد که روزی بر اندیشه شد / به پیش یکی نامور بیشه شد
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید / جهان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را درگذاشت / بخفت و سر و دل پر اندیشه داشت
همی گفت با دل که دیو پلید / بر پهلوان بد که آن خواب دید
دگر گفت با دل که ازچند گاه / شدستم بدین مرز جویای شاه
ز نخچیر وایدر نبینم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون ما به رزم اند یاران من / به رزم اندرون میگسار تهمتن
یکی ما مجوی و دگر شاد و روز / مرا سخت بر گنبد افشاند گون
همی بر فشانم به خیره زبان / خمیده روانم چو چشم گمان

همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و بختیت بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار / همی گشت تا دل کند خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور / یکی سرو بالا دلارام بور

رسیدن گیو بکیخسرو

یکی جام بر می گرفته بچنگ / ببر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فرّه ایزدی / پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج / نشستست بر سر ز پیجاده تاج
همه بوی مشک آید از موی او / همی زیب تاج آید از روی او
بدل گفت گیو این جز از شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی
گره مست شد بر در رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت کین مرد جز گیو نیست / درین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا گرد خواهد همی خواستار / به ایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / خرد را بنام تو آمد نیاز
بر آنم که پور سیاوش توی / ز تخم کیانی و با هش توی
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیوت که داد آگهی / که با خرّمی بادی و فرّهی
بدو گفت خسرو که ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فرّ یزدان گشادی سخن / ~~بدانگه که گرد جهاندار نیو~~
همی گفت با نامور مادرم / که ایدر چه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آمد پدید / بجا آورد بند ما را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو / از ایران بیاید سرافراز گیو
مرا او سوی تخت ایران برد / نبرد دلیران و شیران برد
جهانی بمردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش بدید ار بود / چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از کی کیقباد / درستی بدان بد کیان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش به بر شهریار زمین / ز شادی روان خواند آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای سرافراز کی / جهاندار و بیدار و فرخنده پی
جهاندار دانندهٔ خوب و زشت / مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشادی جهان / نهاد بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند به ایران که من زنده‌ام / به خاکم وگر آتش افگنده‌ام
سیاوش را زنده کردند می / ز تیمار و رنجش بپرسید می
سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بخوبی و شادی سر آورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وز آن هفت ساله غم و درد او / ز گستردن خواب و خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن / که دادار کیهان چه افگند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خور و پوشش و کرم و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفکند بر / ز درد پسر گشت بی پای و پر
از ایران پراگنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد رنجش بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی / ببین تا زمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسب گیو / همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خار کردی تنش
دو تن را چو آمد دل و هوش گرد / برفتند سوی سیاوش گرد
فرنگیس را نیز کردند بار / نهانی بر آن برنهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی / نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر سر خویش تنگ آوریم
زما آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و نیارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی راز ما زنده اندر جهان / نبیند نیز آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است / همه مرز ما جای آهرمن است
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای آفرین فرو فرزند من / نگر تا نیوشی یکی پند من
یکی مرغزار است از ایدر به دور / بیکوزاده سواران تور
تو با گیو و زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزاران براه
ببالا بر آئی یکی مرغزار / ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبار است و آب روان / ز دیدار او تا نگردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب رای سپهبد شود
گله هر چه هست اندر آن مرغزار / بآبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بر دار کام
برو پیش او نمک و بنمای چهر / وز آن پس برو مال دست به مهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان بر زین سپس باد را
همی باش بر کوه و بر مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
و را بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن به نعلت زمین را بروب
نشست از بر اسب سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان برز بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم راه جوی
گله چون بیامد به تنگی فراز / بخوردند و سیراب گشتند باز
نگه کرد و بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
به بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا برآیدش بر آن کار کام
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و حمای خدنگ
همی داشت بر آبخور جای خویش / از آنجا که بد دست بنهاد پیش
چو کیخسرو او را به آرام یافت / ببوسید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بسود و بشخود روی
لگامش بدو داد و زین بر نهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین بیفشرد ران / برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید / ببرید واز گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همین رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه زان کوه بربید شاد / گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / سخن گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بر و تن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد گاشکارا بود بر تو راز
بدان ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آئی ببینی میان
بدو گفت از این اسب فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آیدت یاد
چنین بود اندیشه ای پهلوان / که اهرمن آمد ببرد آن جوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد / پر از غم روان من و دیو شاد

از اسب اندر آمد جهان‌بین گیو / همی آفرین خواست بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اروندی و رای و فر / برآمیخت زیبا هنر با گهر
ز بالا به ایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان راه‌جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بمالید و برش بر نهاد / روان سیاوش را کرد یاد
چو آب از دو دیده پراگنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
به ایوان یکی گنج بودش نهان / نبد زان کس آگاه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / زره بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و کوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز و کمان
سر گنج بگشاد پیش سپه / پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار
همه باستانیم و گنج آن تست / فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت / سپهر از تو زاید همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگال تو افکنده باد
چو از گنج برخاسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر بر پایه ثریا فتند / ببردند چندانکه برتافتند
همان ترگ و برمایه و گستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج را کرد شاه استوار / براه بیابان برآراست کار
چو این کرده شد برنهادند زین / بر آن بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
سر آن سوی ایران نهادند گرم / نهانی چنان چون بود نرم نرم
چو شد شهر یکسر پر از گفت و گوی / که خسرو به ایران نهادست روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت / کس آمد به نزدیک پیران بگفت
که آمد از ایران سپهدار گیو / به نزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو کینه‌جوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن و گرد و پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد هزار / برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان / کجا پیل را گفت پیکارمان
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را / بد اختر پی او بر و بوم را
اگر آب یابد از آن بدنشان / چه آرد بدین مرز بر سرکشان
سپاهی بدینگونه گرد و جوان / برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با تیغ دیهیم بسر / به خواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
به برگستوان اندرون خفت گیو / جهان چون بود ساز مردان نیو
زره در بر و بر سرش ترگ / دل از غم و تن نهاده به مرگ
چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

جنگ گیو با ترکان

خروشی برآورد برسان ابر / کنارنگ شد مغز و جان هژبر
میان سواران بیامد چو گرد / ز پرخاش او خاک شد لاجورد
زمانی به خنجر زمانی به گرز / همی ریخت آهن ز بالای برز
از آن زخم کوپال گیو دلیر / ببر از همه سر شد از جنگ سیر

دل گیو چندان شد از روز خشم
که چون چشمه بودیش دریا بچشم

از آن پس گرفتندش اندر میان
چنان لشکری کش و شیر ژیان

ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه

غمی شد دل شیر در نیستان
ز خون نیستان گشت چون بیستان

از ایشان فراوان بیفگند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو

به نستیهن گرد کلباد گفت
که این کوه خار است با یال و سفت

یکی حمله کرد برسان شیر
ابا لشکرکش و بادار و گیر

خروش آمد و ناله کرنای
همی کوه را دل برآمد ز جای

همه خاره هامون پر از کشته دید
ز خون خاک چون ارغوان کشته دید

گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گیو سرافراز لشکر پناه

همه خسته و بسته گشتند باز
به نزدیک پیران گردن فراز

به نزدیک پیران چو آمد دلیر
پر از خون بر و چنگ برسان شیر

بدو گفت ای شاه دل شاد دار
خرد یاد دار و دل آباد دار

یکی لشکر آمد پس ما به جنگ
چو کلباد و نستیهن تیزچنگ

چنان بازگشتند هر کس که زیست
که بر بال و برشان بباید گریست

گذشته ز رستم به ایران سوار
ندانم که با من کند کارزار

ازو شاد شد خسرو پاک دین
ستودش فراوان و کرد آفرین

بخوردند چیزی کجا یافتند
سوی راه بی راه بشتافتند

چو ترکان به نزدیک پیران شدند
چنان خسته و زار و بریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

چو کردید با گیو خسرو کجاست
سخن بر چه سان رفت بر گوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان
به پیش تو گر برکشایم زبان

که گیو دلاور بگردان چه کرد
دلت سیر گردد ز دشت نبرد

فراوان بلشکر مرا دیده ای
هنر هم مرا هم پسندیده ای

همانا که گوپال پیش از هزار
گرفتی ز دست من آن نامدار

سرش تیره گشتی که سندان بدی
بر و ساعد پیل دندان شدی

من آورد رستم بسی دیده ام
ز جنگ آوران نیز بشنیده ام

ز زخمش ندیدم چنان نامدار
نه در بخش و گردش کارزار

کر آن گرزها موم بودی بسنگ
سنان سواران ز چرم پلنگ

نبودی شگفتی بر و یال او
شدی کوفته خرد چنگال او

همی هر زمان نیز جوشان شدی
نبودی چو پیل خروشان شدی

برآشفت پیران و گفت بس
که یکبار ازین یاد کردن به کس

نه از یک سوار است چندین سخن
تو آهنگ آورد گردان مکن

تو رفتی و نستیهن نامور
سپاهی به کردار شیران نر

کنون گیو را ساختی پیل مست
میان یلان گشت نام تو پست

چو زین یابد افراسیاب آگهی
ببیند از آن تاج شاهنشهی

که دو پهلوان دلیر و سوار
چنین لشکری اندر کارزار

ز پیش سواری نمودند پشت
بسی از دلیران توران بکشت

گوازه بسی باشدت با فسوس
نه مرد درفشی و گوپال و کوس

سواران گزین کرد پیران هزار
همه جنگجوی و همه نامدار

بدانشان چنین گفت پیران که زود
عنان تکاور ببایدبسود

شب و روز برسان شیر ژیان
ز رفتن نیاسود بسته میان

که گر گیو و خسرو به ایران شوند
زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند برین بوم و بر آب و خاک
وزین داغ دل گرد افراسیاب

جنگ گیو و پیران ویسه

بگفتار او سر برافراختند
شب و روز یکسر همی تاختند

نخفتند روز و شب آرام و خواب
وزین آگهی شد به افراسیاب

چنین تا برآمد یکی ژرف رود
سپه شد پراگنده چون تار و پود

همی ژرف و پهناش کوتاه بود
برو بر برفتن در آگاه بود

بدیگر گران خفته بد گیو و شاه
دوان شد بر گیو و آگاه کرد
یکی لشکر آمد پس ما دمان
تو را گر بیابند پیچان کند
وز آن پس ندانم چه آید ز بد
مرا این همه از پی خسرو است
گراید و نکه خواهد جهاندار ما
تو با شاه برشو به بالای بند
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز
بهامون مرا رفت باید کنون
پدر پهلوانست و من پهلوان
همه پهلوانست و شاه اند کی
وگر تو شوی دور از ایدر تباه
تو بالا گزین و سپه را ببین
از آن سو سپهبد وزین سو سپاه
برآشفت پیران و دشنام داد
کنون خوردنت نوک زوبین بود
سوی نیزه سر گر چه خردست مور
یکی داستان زد هنر بر دهان
زبان آوریدت کنون پیش من
ببینی گران پرهنر یک سوار
چو بشنید پیران برآورد خشم
چو کشتی ز دست اندر آمد برود
ز جنگش ببستی بپیچید گیو
هم آورد با گیو نزدیک شد

نشسته فرنگیس بر پاس گاه
بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بترسم که تنگ اندر آید زمان
دل ما ز درد تو پیچان کند
چه داند کسی راز چرخ بلند
که او از بزرگان گیتی نو است
بخوبی و نیکیست پیکار ما
ز پیران و لشکرش و هیچ کند
کنون کار من بر تو بر شد دراز
فشاندن ز شمشیر بر سد خون
بشاهی نه پیچد نژاد و روان
چه اندک که پیدا نه بینم یکی
نه بینم کسی از در تاج و گاه
مرا یار باشد جهان آفرین
میانجی شد زود و بربست راه
بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
تنت را کفن جنگ شاهین بود
نه مور است پوشیده مرد و ستور
که چون بر گوزنی سر آید زمان
همان پیش این نامدار انجمن
چه آید ترا بر سر ای نامدار
دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
همی داد یکی دهش را درود
گریزان همی شد ز سالار نیو
جهان چون شب تیره تاریک شد

چو از دور آنجایگه بنگرید
بدو گفت کای مرد با رنج خیز
درفش سپهدار پیران ز پی
مرا با پسر دیده کرده پرآب
بدو گفت گیو ای سر بانوان
فلک روشن از نامور بخت واست
به نیروی یزدان و دیهیم شاه
جهاندار پیروز یار من است
ز دام بلا یافتم من رها
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
برادر مرا هست هفتاد و هشت
اگر من شوم کشته دیگر بود
شود رنج من هفت ساله باد
بپوشید درع و بیامد چو شیر
چو رعد بهاران بغرید گیو
تو تنها به پیش سپاه آمدی
گر از آهنی کوه ای یک سوار
کنون این زره در برت چاک چاک
زمانه بر او همی بشمرد
بدو گفت گیو ای سرافراز شیر
چو من گرزه سر گرای آورم
برانگیخت اسب و بشمشیر دران
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب
چو از اسب و از لشکرش دور کرد
گریزان از آن پهلوان بلند

درفش سپهدار توران بدید
که آمد ترا روز کار ستیز
شده تیره از گرد روی زمین
برو بسته نزدیک افراسیاب
چرا رنجه کردی بدین سان روان
زمین بنده پایه تخت اوست
نترسم من از جنگ توران سپاه
سر اختر اندر کنار من است
تو چندین مشو در دم اژدها
جهان را بتاج تو آمد نیاز
جهان شد چو نام تو اندر گذشت
سر تاجور باید افسر بود
و دیگر که عیب آورم بر نژاد
همانا بن و دستکش را بریز
ز سالار لشکر همی جست نیو
دلاور بدین رزمگاه آمدی
چو مور اندر آید گردت هزار
چو مردار بی برگشتند بتنگ
بیاید دمان پیش من بگذرد
سزد گر به آب اندر آیی دلیر
سر آن شان همه زیر پای آورم
بگردن برآورد گرز گران
بدان تا سپهبد برآید ز آب
بزین اندر افگنده گرز نبرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو سرافراز یال | کمند اندر افکند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند | ز زین برگرفتش به پیچان کمند

پیاده به پیش اندر افکند خوار | به بردش بدو راز لب رودبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست | سلیحش بپوشید و خود برنشست

درفشش گرفته بدست اندرون | ببستش تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش | بدیدند ناچار رفتند پیش

خروش آمد و ناله کرنای | دم نای سرغین و هندی درای
چو این دید گیو اندر آمد به آب | چو کشتی ز آب اندر آمد شتاب



برآورد گرز گران را بجفت | سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب | سر سرکشان خیره گشت از نهیب

به تیغ و رکیب و به گرز و بباد | همی ترک را خاک بر سر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه | ز گرزش شدند آن دلیران ستوه

قضای بلا سوی او بد همه | چو شیر اندر آمد به پشت رمه
چنان خیره برگشت و بگذاشت آب | که گفتی ندیدست لشکر بخواب

دمان تا به نزدیک پیران رسید | همی خواست از تن سرش را برید
سواری پیاده به بردش کشان | دوان و پر از درد چون بیهشان

چنین گفت کین بدرگ بیوفا | گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشتار او سر بداد | گرو باد گشت این شود زیر باد

بر شاه پیران گرفت آفرین | خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه | چو خورشید تابان میان گروه

تو دانسته دردو تیمار من — زبهر تو باشد پیکار من
نبرد گر من از جنگ این اژدها — بفر و بخت تو یابم رها
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
فرنگیس را دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب

برحصن کردن کیخسرو پیران ویسه را

بگیو آنزمان گفت کای سرفراز — چشیدی چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیر پر پهلوان — خردمند و راد است و روشن روان
پس از داد کرد او رهنمون — بدان کو رهانید مارا ز خون
ز بد مهر او پرده جان ماست — وزین کرده خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو ای سر بانوان — که نوشه روان باد شاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بتاج و بتخت سزاوار شاه
که گر دست یابم بروز کین — کنم ارغوانی به خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش — زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن — بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین — هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت — ز سوگند بر تن درستی گرفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه — که با لاشه‌ای از کمان سپاه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز — بجان دان که بخشیده جان و چیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه — چرا سست گشتی بآوردگاه
تو آنی که گفتی بگیتی چو من — سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و پیران توی — برزم اندرون هم ایران توی
کنون پیش من برده آب چشم — نه نام و نه ننگ و نه آزر و نه خشم
همی لابه سازی بسان زنان — مرا ننگ باشد ز لابه کنان
بسوگند حرمی مگر باره باز — دو دستت ببندم به بند دراز
که بگشاید آن بند من هیچکس — گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست — وزو نیست جدا تر از مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان — بسوگند بخرید اسپ و روان
که بگشاید آن بند کس را براه — ز گلشهر سازد دو بی آن دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست — وز آن پس بفرمود تا بر نشست
چو از لشکر آگه شد افراسیاب — بر و تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس و نای و سپه بر نشاند — از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان — همی جست برسان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه — که آورد گلباد بد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید — بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کین پهلوان با سپاه — گر آمد ز ایران بدین رزمگاه
نبرد آگهی کس بجنگ آوران — که بگذشت ازین سان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیو زاد — که کس را دل و رای بیرون مباد
اگر خاک بودش پروردگار — ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی — و گر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بودست بس — سوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ و کین سپاه — همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهرم چو گفت سپهبد شنید — سپاهی به پیش اندر آمد پدید
چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه — چنان خفته بد پهلوان سپاه
سپهدار پیران به پیش اندرون — سر و روی و یالش همه پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافت است — بپیروزی از پیش بشناخت

رسیدن گیو با فراسیاب

بپرسید از و ماند اندر شگفت — غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان — نه در رنج گرگ و نه ببر بیان

نباشد چنان در صف کارزار
کجا گیو تنها بد ای شهریار

بر آنسان که او بردمد روز جنگ
زمینش بدریا بسوزد نهنگ

بخست اندر آمد به گرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران

باسب و بیال و بپای و رکیب
سوار از فراز اندر آمد نشیب

همی زد همی کشت گردان ما
نه اندیشه بودش ز مردان ما

همانا که باران نبارد ز میغ
فزون زانکه بارید بر سرش تیغ

چو اندر گلستان بن بر بخفت
تو گفتی که گشت است با باد جفت

سرانجام برگشت گیر سپاه
چو از من بدید پیش او کینه خواه

گریزان ز من تاب داده کمند
بیفگند و آمد سرمن ببند

پراگنده شد دانش و هوش من
بخاک اندر آمد تن و توش من

ز اسب اندر آمد دو دستم ببست
برافگند بر زین و خود بر نشست

بجان و سر شاه خورشید و ماه
بداد ار هر کام و تخت و کلاه

مرا داد ازانگونه سوگند سخت
بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نگویی که بگشای دست
چنین هم روی تا بجای نشست

ندانم چه راز است نزد سپهر
بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

زمانی سر و پایم اندر کمند
بدیگر زمان زیر سوگند و بند

بگفتش بدین گرزه گاوسار
کمینه برآرم از ایشان دمار

یکی تن به آید ز چندین سوار
همانا که بردار این روزگار

چو بشنید گفتارش افراسیاب
پذیره ز خشم اندر آورد آب

یکی بانگ برزد ز پیشش براند
بپیچید پیران و خامش بماند

وزان پس بمغز اندر افگند باد
بدشنام و سوگند لب برگشاد

که گر گیو گودرز آن دیو زاد
شوند ار بغرند گر تیز باد

فرود آورم شان ز ابر بلند
بزد دست و ز تیغ بگشاد بند

میانشان به رزم شمشیر تیز
بماهی دهم تا کند ریز ریز

چو کیخسرو ایران بجوید همی
فرنگیس را بی چه پوید همی

خود و سرکشان سوی جیحون کشید
همی دامن از خشم در خون کشید

به هومان بفرمود کاندر شتاب
عنان را بکش تا لب رود آب

اگر گیو و خسرو ز جیحون گذشت
غم و رنج ما باز گردد بدشت

نشان آمد از گفتهٔ راستان
که دانا بگفت از که باستان

که از تخمهٔ تور و از کی قباد
یکی شاه سر بر زند با نژاد

که توران زمین را کند خارستان
نماند برین بوم و بر شارستان

گذشتن کیخسرو و گیو از آب جیحون

رسیدند پس گیو و خسرو به آب
همی بودشان برگذشتن شتاب

برفتند یکبار با باژخواه
که کشتی کدام است بر بارگاه

نوندی کجا باد بالش نوست
نشستی که زیبای کیخسرو است

چنین گفت پس گیو را باژخواه
که آب روان را چه چاره کرد شاه

همی گر گذر بایدت آب رود
فرستاد باید به کشتی درود

بدو گفت گیو آنچه باید بخواه
گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه

نخواهم ز تو باز گفت اندکی
ازین چار چیزت بخواهم یکی

زره خواهم از تو گر اسب سیاه
دگر این پرستار افسر ز ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد
سخن زان نشان گوی کاندر خورد

بهر باژ گر شاه شهری بدی
تو از این جهان نیز بهری بدی

که باشی که شه را کنی خواستار
چنین پادشاهی ای باد سار

وگر باژ در شاه خواهی همی
به باژ افسر ماه خواهی همی

سه دیگر که شبرنگ بهزاد را
که کوتاه دارد به تک باد را

چهارم که جستی به کشتی زره
زره باید از هر کسی با گره

نگردد چنین آهن از آب تر
نه آتش بر او بر بود کارگر

نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر
همی باژ خواهی بدین آبگیر

کنون آب ما را و کشتی ترا
بدین پادشاهی درشتی ترا

بدو گفت گیو ار تو کیخسروی ... نبینی ازین آب جز نیکوئی
فریدون که بگذشت از اروند رود ... فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی ... که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توئی ... سوار دلیران و شیران توئی
بدین آب را کی بود با تو راه ... که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه ار مادرت ... گرانی نباید که بیند سرت
زمادر تو بودی مرا در جهان ... که بی کار بد بخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر زاد ... ازینگونه بر دل مکن هیچ یاد
کنون بی گمانم که افراسیاب ... بیاید دمان تا لب رود آب
مرا برکشد زنده بر دار خوار ... فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب افکند ماهیان تا خورند ... وگر زیر نعل اندرت بسپرند
بدو گفت کیخسرو اینست و بس ... پناهم به یزدان فریادرس
فرود آمد از بارهٔ راه جوی ... بمالید بر خاک و بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توئی ... نماینده راه و دادم توئی
به دریا و خشکی مرا او تست ... پرستش نمایم تو را من نخست
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد ... به چهره بسان شباهنگ شد
به آب اندر افکند خسرو سپاه ... چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر ... نترسند ز جیحون و از آب شیر
بر آن سر گذشتند هر سه درست ... جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بر آن نی ستان پر نیایش گرفت ... جهان آفرین را ستایش گرفت
بر آن بوستان برگرفت آفرین ... بر آن بوم آباد و فرخ زمین
چو از رود کردند هر سه گذر ... نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت ... گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان ... سه اسب و بر و بسته برگستوان
برین ژرف دریا چنین بگذرد ... خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش ... سپه دید از آن کار بازار خویش
بر آراست کشتی به تیری گذاشت ... ز باد و هوا بادبان برگذاشت
مورش برفت از بر شهریار ... چو آمد به نزدیک رودبار
بسی مایه با نزد شاه آورید ... کمند و کمان و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای سگ بی خرد ... تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین با نوو پرهنر شهریار ... همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون مایه تو مباد ... بود روز کین روزت آید بیاد
چنان خوار برگشت از آن رودبان ... که جانرا همی گفت بدرودبان
چو آمد به نزدیک بارگاه ... هم آنگه برآمد ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب ... ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد سخت بر باژخواه ... که چون یافت این دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار ... بدر بازبان بود و من ماردار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین ... که بر آب باشند گذر همچنین
بهاران و زهراب با موج تیز ... چو اندر شدی نیست راه گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار ... هوا را نشستشان گفتی اندر کنار
وگر خود ز باد بر آن زاده اند ... به مردم ز یزدان فرستاده اند
از آن پس بفرمود افراسیاب ... که بشتاب و کشتی در افکن به آب
بدین تا کجا یابی آن رفتگان ... شدستند یا مانده از خفتگان
مگرشان بیابیم و تو زود باش ... بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار ... بیندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران به ایران شوی ... همی در دم و چنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن ... چو طوس و چو گرگین آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی ... که اید به چنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ماچین تراست ... خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگه دار و تخت بلند ... از ایران کنون نیست بیم و گزند

بهارخون مسلا

پر از خون دل از رود گشتند باز / نیاید بدین روزگاری دراز
که با گیو کیخسرو آمد برم / جهان چند ازو شاد و چندی بغم

رسیدن کیخسرو به ایران

نوندی ز هر سو برافکند گیو / یکی نامه از شاه و از گیو نیو
که آمد ز توران جهانجوی شاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
دل افروز کیخسرو نیک بخت / که شد آب گردون بزیرش چو تخت
بر و انجمن شد سپاهی گران / ز هر شهر و مرزی ز کنداوران
گزین کرد از آن نامداران دژم / بگفت آنچه پیش آمد از رزم و بزم
فرستاده را گفت بس شهریار / خردمند رادی و هم دوستدار
بدو گفت از ایدر برو تا صفهان / بفر جهانجوی شاه جهان
بگودرز گوای جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بودت روان
سروشت نو و از سرانجام خواب / که آمد بخیره زمین باز آب
بگویش که کیخسرو آمد ز راه / به پیش آرپیل و سنان و سپاه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / فرستاده برجست و بگزید راه
هیونان کفک افکن بادپای / بجنبید بر سان آتش ز جای
فرستاده شاه روشن روان / نخستش بیامد بر پهلوان
بدادش پیام آنکه بنامه داد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز مهر سیاوش ببارید آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
وز آنجا بشد نزد کاوس کی / ز زال هیونان بیالود خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بآذین بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
وز آن روی یکسر میان مهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره و تخت با گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه / جهان چون بیاید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست میدان و خود برنشست
مهان سرافراز برخواستند / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش / بر شاه کیخسرو خوب کیش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدندش سواران نیو

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه

چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز روی سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و پیروزبخت / بجای تو کشور نخواهم تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو رهنمای من است
سیاوش را زنده گر دیده می / بدینگونه از دل بخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
از آن جایگه شاد گشتند باز / فروزنده تخت و گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گرازنده گرز جنگی توئی / که در جای مرد درنگی توئی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزم و گاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل بر گرفتند راه
چو کیخسرو آمد سوی شهریار / جهان گشت پر بوی رنگ و نگار
بآذین جهانی شد آراسته / بر و بوم و دیوار برخواسته

نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر بودشان ریشه زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و بنشست اوی / بمالید بر روی او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / به بد روی گیتی همه بسپرد
مرا چند بیهوده چندی بگفت / هنر با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و پیکار اوی / بپیچیدم از رنج و تیمار اوی
اگر ویژه ابری بود در بهار / کشنده پدر چون بود دوستدار
بخواند مرا موبد از آب پاک / که بی رستم او را بزیر خاک
کنون گیو چندی بسختی بود / بتوران مرا جست و رنج آزمود
من آن دیدم از گیو گرد پیل مست / نه بیند بهندوستان بت پرست
کمانی بزدم که هرگز نهنگ / ز دریا بر آن سان برآید بجنگ
نخستین بجنگش بیامد سه صد / همه پهلوانان روز نبرد
چو نستیهن و بارمان پهلوان / دگر رزم جویان و گندآوران
ز خونشان زمین کرد چون لاجورد / بتنها ز تنها برآورد گرد
همه خسته و کشته گشتند زار / به بیچارگی کشته از کارزار
چنین لشکری گشن و دو پهلوان / هزیمت گرفتند تیره روان
سپاهی بیاورد پیران گرد / نمودش به پیران همان دست برد
ابا او بیامد همی یک هزار / همه جنگجوی از در کارزار
دگر باره سر سوی ایشان نهاد / به تیغ او همه داد مردی بداد
فراوان بکشت و بیفکند زار / دگر زندگان بازگشتند خوار
هزیمت گرفتند لشکر همه / چنان چون ز شیری گریزد رمه
مگر هم که پیران ویسه نژاد / به پیشش درآمد بکردار باد
همان پهلوان گیو با او بهم / ز جنگش نگردید هیچ خود را دژم
بینداخت بر یال و ترکش کمند / سر پهلوان اندر آمد به بند
کشانش بیاورد در پیش من / بجنگ و به روی دل ریش من
به خواهشگری رفتم ای شهریار / وگرنی سرش کنده بودی بزار
بدان کو ز درد پدر خسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
کنون تا لب رود جیحون ز جنگ / نیاسود با گرزهٔ گاورنگ
سرانجام بگذشت دریا به خشم / به آب و بکشتی نیفگند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان / همیشه جوان باد و فرمان روان
یکی کاخ کشواد بد در صطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند / به ایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / جز از طوس نوذر که پیچید سر

گفتگوی ایرانیان با پادشاهی کیخسرو فیروز

که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر / که چنگ یلان داشت بازوی شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو ز فرمان دیو / نبینی همی فر کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو است پیغام من / بدستوری نامور انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای را با تو دیو است جفت

بجوشید و گفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس که بر من نه خوبست کردن فسوس
به ایران پس از رستم پیلتن سرافرازتر کس منم زانجمن
نبیره جهاندار شاه دلیر که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاش جویم به جنگ بدرّم دل پیل و چنگ پلنگ
همی بی من این روی و رای آورید جهانرا بنو کدخدای آورید
نباشم برین کار همداستان ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار از تخم افراسیاب کشایم سخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه خرم بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی برست که خسرو جوانست و کنداوراست
کسی کو بود شهریار زمین هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه سرافرازتر زو به تخت و کلاه
بهر سو ندارد ز دشمن نژاد همش فر و برزاست هم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش اوی که خام آمدش دانش و کیش اوی
بیامد به گودرز کشواد گفت که فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی فریبرز را برگزیند همی
بر ایران نباشد چو خسرو سوار نه بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از جهان همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره سپرداشت هشتاد و هشت بزد کوس از ایوان بهامون گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار برون رفت برگستوان‌ور سوار
کس آمد بطوس سپهبد بگفت که گودرز با کوس رفت از نهفت
وزان سو بیامد سپهدار طوس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
ببستند گردان ایران میان به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوههٔ زنده پیل ز پیروزهٔ تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور نشسته بران تخت و بسته کمر
بگرد اندرش زنده پیلان دو شست تو گفتی به گیتی جز این جای نیست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
ابا یاره و طوق با گوشوار بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد که امروز گر من برزم نبرد
بسی کشته آید ز هر سو سپاه از ایران نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب سر بخت ترکان برآید ز خواب
بدانشان رسد تخت شاهنشهی سرآید همی روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ نهد بر کمان پر تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب همه شب همی آن ببیند بخواب
فرستاد از نزد کاوس شاه بیامد بر پهلوان سپاه
چو بشنید کاوس گفتار راست فرستاد کس هر دو را زو بخواست
بدو گفت نرم ای جهاندیدگان منه زهر بر نوش بر جام شیر
نه تیغ و بگشای زآهن میان نباید کزین سود آید زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه زبان برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس ای جهاندیده شاه اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه چرا برنهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد ترا سنجر از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود چه پور او و آزاد و خواهش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست هم اویست گویی به چهر و به پوست
گر از تور دارد همانا نژاد هم از تخت شاهی نپیچید داد
بتوران و ایران چه تو نیز کیست چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمش نبیند همی چهر او چنان برز بالا و آن مهر او

به جیحون گذر کرد کشتی نجست بفر کیان و برای درست
چو شاه آفریدون ز اروند رود گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و از فرّهٔ ایزدی ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه پدر تیز بود و تو دیوانه
سلیح من ار با منستی کنون بر و یال کشتی است غرقه بخون
بکاوس گفت ای جهاندار شاه تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند بر پایه پیش خواند سزاوار گاهند هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست که با برز و با فرّه ایزدی است
بدو تاج بسپار دل شاد دار چو فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست که فرزند هر دو بر من یکی است
یکی را چو من کرده باشم گزین دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هر دو ز من نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل بباید شدن تا در اردبیل
به مردی که آنجا دژ بهمن است همه ساله پرخاش اهرمن است
برنجست از اهرمن آتش پرست نیارد بدان مرز موبد نشست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن که افکند سالار بیدار بن
برین هم سخن دل بیاراستند ز پیش جهاندار برخاستند
چو خورشید برزد سر از برج شیر سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان بنزدیک شاه آمد از زمان
چنین گفت با شاه بیدار طوس کنون با سپه من برم پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش رخ لعل دشمن کنم زر بنفش
چو فرزند با فر و برز کیان نباشد نبیره ببندد میان
کنون من همچنین ز درگاه شاه بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز با کوس و درفش هوا کرده از سم اسپان بنفش
بدو گفت شاه ار توانی رمش نگردد شمار اسپ از کم و بیش

رفتن فریبرز و طوس بحصن بهمن

بشد طوس با کوس و کاه و درفش بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس بر قلبگاه به پیش اندرون پیل و کوس و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید برابر سپه را فرود آورید
بشد تیز با لشکر جنگجوی بتندی سوی دژ نهادند روی
سپه چون به نزدیکی دژ رسید زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی برفروخت میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است هوا دام اهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد به چیزی خرامد بدشت نبرد
به تیر و کمان و به گرز و کمند بکوشند به چیزی که آرد گزند
بکوشید یکی با کمان در نبرد که تا سر نباید همی زیر گرد
به پیرامن دژ یکی راه نیست ز آتش کسی را دل شاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی تن نازکش برفروزد همی
بگشتند یک هفته گرد اندرش پذیره ندیدند جایی درش
بنومیدی از حصن گشته باز چنین گفت با خسرو سرفراز
ترا رفت باید همی رزم ساز مگر کان بجنگ تو آید فراز

رفتن کیخسرو بدژ بهمن و گشادن

چو آگاهی آمد به آزادگان به گیو و به گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز ندیدند جز رنج راه دراز
بیاراست گودرز و برخاست غو برآمد سپاه و جهاندار نو
هماگاه گودرز بر پشت پیل یکی تخت بنهاد برسان نیل

یکی تخت زرین زبرجد نگار نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش بپای اندرون کرده زرینه کفش
زبرجد ده تاجی و طوقی بزر بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روزی نو است نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین یکی نامه بر روی قرطاس چین
ز عنبر سرشتند بر پهلوی چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست به یزدان زد از هر بدی یال و دست
که اویست جاوید برتر خدای خداوند نیکی ده رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورند و فر کیان تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر شاهی مراست در کاخ تا برج ماهی مراست
گر این درو بوم اهرمنیست جهان آفرین را بدل دشمنیست
بفر و بفرمان یزدان پاک سرش را بگردانم اندر مغاک
وگر جادو از است این دستگاه مرا خود بسجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندر است بفرمان یزدان یکی لشکر است
همان من نه از دست آهرمنم که از فر یزدان است جان و تنم
بفرمان یزدان کند این بهی که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه فرمود خسرو دراز براندخت آن خسرو سرفراز
ببستان درفشی برآورد راست بگیتی بجز فر شاهان نخواست
بفرمود تا گیو این نیزه تفت به نزدیک آن بر شده باره رفت
بفرمود کین نامهٔ پند بند به بر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان بگردان عنان تیز و لختی بران
ببند گیو و نیزه گرفته بدست پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دز بر نهاد پیام جهانجوی خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد پس آن چرمه را تیز و باد کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید خروش آمد و خاک دز بر دمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک از آن بارهٔ دز برآمد تراک
سرش را کنون اندر آمد بخاک بنام جهاندار یزدان پاک
تو گفتی که رعد است گاه بهار خروش آمد اندر دشت و کهسار
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر جهان شد به کردار کام هژبر
جهان گشت چون روی زنگی سیاه شد آن بارهٔ دز چو ابری سیاه
جهان چون شب تیره تاریک شد تو گفتی شب و روز نزدیک شد
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دز یکی تیرباران کنید هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ تگرگی که بارد ز الماس مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک بسی زاهرمن اوفتاده بخاک
وز آن پس یکی روشنی بردمید شد آن تیرگی سربسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین هوا گشت خندان و روشن زمین
گشاده در دز بدید آن سپاه برآمد از و بانگ فریاد خواه
تهی گشت آن دز ز دیوان نر نکو نشد چو آن حصن نامی و بر
بشد شاه در دز آبادگان ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر کرد اندران دز فراخ پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدانجا که آن روشنی بردمید سر باره تیز شد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه یکی گنبدی تا به ابر سیاه
دراز او و پهنای او ده کمند بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرونش نیمی تکی تازی اسب برآورد و بنهاد آذرگشسب

نشستند گرد اندرش موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
بدان شارستان کرد خیدان نگر — که آتش گره گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند — بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
چو آگاهی آمد به ایران ز شاه — وز آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی بدو مانده اندر شگفت — که کیخسرو آن زور بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار — برفتند شادان سوی شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه — از ایران سپاهی به کردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر — ببوسید روی برادر پدر
بر آن تخت پیروزه بنشاندش — چو بنشست شاه آفرین خواندش
گزین طوس با کاویانی درفش — همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد پیش جهاندار برد — زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین طوس زرینه کفش — به نیک اختری کاویانی درفش
ز لشکر به من تا سزاوار کیست — یکی پهلوان از در کار کیست
ز گفتار او پورش آورد پیش — بپیچید از آن بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش — به نزدیکی تخت بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش — همین پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کس اندر سپاه — ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا بورش اکنون نیاید بکار — نه بیگانه را خواستی شهریار
سوی پهلو پارس بنهاد روی — جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی — که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان — ز شادی سر پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز — بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت — ستایش سزاوار او برگرفت
که پیروز برگشت شیراز برد — دل و دیده دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز — بتخت جهاندار کردن فراز
چو شاهان ز اسبان فرود آمدند — زبان و روان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست — گرفت آن زمان اسب خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش — ز گنجور تاج کیان خواست پیش
چو از مردم انبوه شد انجمن — همه گفتنیها بگفتش سخن
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج — به کرسی شد آن شاه ز تخت عاج
دل انجمن زان سخن شاد شد — وز اندیشه کیخسرو آزاد شد
بدو داد تاج و بدو داد مهر — سپردش بر و گنج و دینار و در
بشادی بدو لشکری بدرود — همی بهر تاجش نکو پرورید
ز گنجش ز بر جد نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش خواند — که خسرو بچهره چرا او را نماند
ز بهر بر فتند و بر مایگان — سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی برو آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد — ز یک دست بستند بدیگر بداد
بدر دیم از این رفتن اندر فریب — زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان — نمانی همی رنجت آید رمان
ترا داد فرزند را هم دهد — درختی که از بیخ تو بر دمید

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

به خوشی بیارای و پیشی بنخش — مکن روز پیش دل خویش رخش
نبینی که گنجش پر از خواسته است — جهان را به خوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش کردگار — فزونی نخورده است انده مدار
سخن راند گویا برین داستان — وگر گوید از گفته باستان
ببالد چون برکشد سرو شاخ — سر و تاج سبزش بر آید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت — که چندش بنیاد دل نیکبخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز　　کزین سه گذشتی چه چیزست نیز
هنرها نژادست و با گوهرست　　سه چیزست و هر سه به بند اندرست
گهر کی بود تا نباشد هنر　　نژادی بسی دیده‌ام بی گهر
گهر آنکه با فر یزدان بود　　نیارد به بد دست و بد نشنود
نژاده که باشد ز تخم پدر　　سزد کاردان تخم پاکی ببر
هنر گر بیاموزی از هر کسی　　بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
چو این هر سه یابی خرد بایدت　　شناسنده نیک و بد بایدت
چو این هر سه با یک تن آید بهم　　بر آساید از رنج و از آز و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره هست　　وزین نیز از بخت غمخواره هست
جهانجوی ازین چاره شد بی نیاز　　همش بخت سازنده بود از فراز
چو کیخسرو شاه بر گاه شد　　جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی　　به سر بر نهاده کلاه مهی
بگسترد گرد جهان داد را　　بکند از زمین شاخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده　　خداوند تاج و کیان زاده
هم از شاه گیتی و کام آوری　　بدو آمده هر چه نام آوری
نبد در جهان کس به هنگام او　　کجا سر نیاورد در دام او
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد　　ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد　　دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز روی زمین زنگ بزدود غم　　ز ابر بهاران ببارید نم
جهان گشت پر چشمه و رود آب　　سر بیکسان اندر آمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته　　ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه　　ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

آغاز داستان

جهان شد پر از خوبی و ایمنی　　ز بد بسته شد دست اهرمنی
فرستاده آمد ز هر سوی　　به هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز　　به نزد سپهدار گیتی فروز
برآمد ز درگاه رستم خروش　　ز شادی جهانی برآمد به جوش
یکی گنج ویژه به درویش داد　　هر آنکس که بد شاد از آن بیش داد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند　　به خورشید گرد سپه بر فشاند
برون آمد آن پهلو از نیمروز　　جهان پهلوان گرد لشکر فروز
ابا زال سام نریمان بهم　　بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس　　بدرید هر گوش از آوای کوس
به پیش اندرون زال با انجمن　　درفش بنفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد به درگاه شاه　　همه بر نهادند گردان کلاه
یکی کشور از جای برخاستند　　پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان　　سراینده را گفت کای بانوان
که او بود پروردگار پدر　　وزو بد پدیدار گیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس　　برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند　　همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه　　چنین پهلوانان و چندان سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید　　به خورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس　　ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند　　ز شادی بر آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار　　بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند　　گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی　　گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا یکایک سوی شاه آمدند　　پدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید　　سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین　　تهی شد [illegible] زمین

به رستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن‌روان
که پروردگار سیاوش تویی / به گیتی خردمند و خامش تویی
دو چشم من از رنج دیدی [illegible] / همانا نبودی ازین شادتر
سر زال از آن پس ببر در گرفت / ز بهر پدر دست بر سر گرفت
گو ار انجمن کسی برنشاند / بر ایشان بسی آفرین هم بخواند
نگه کرد رستم سر و پای او / [illegible]ن گفتن و رای او
ز خونش گشت پرخون دو دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت ای شهریار / جهان را تویی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانند کی با پدر
وز آن پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیم از شب نخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره را گرد سر پا برید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسی برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز و کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیاید برنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون بود خسرو نیکبخت
همی باده و جام و می خواستی / بدین کار گیتی بیارا راستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / شب با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب / بیامد سوی خوان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / به آتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان بدان جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودی جز از شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / به خواب و به آسایش آمد شتاب
خم و روز رخشان برآورد چاک / به گسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی / دو شاه سرافراز دو نیک پی
ابا رستم و گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس بر پیش دم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران لشکر برآورد گرد
بسی پهلوانان که بی‌جان شدند / زن و کودک و خورد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب / تبه گشت از دست افراسیاب
ترا ایزدی هرچه باید هست / ز بالا و از دانش و زور و دست
ز فر کیانی و نیک اختری / ز شاهان به هر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهیم یکی / نباید که پیچی تو زو اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری به آب
ز خویشی مادر به و نگروی / ز هیچی و گفت کسی نشمری
بگنج و فزونی نگیری فریب / منش ار فراز آیدت از نشیب

سوگند کیخسرو نزد کیکاوس

بگنج و به تیغ و بتخت و کلاه / جهان یاد نکردی ز ره
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان را به از بند چیست
به یکی بدادار خورشید و ماه / به تیغ و به مهر و بتخت و کلاه
به پیروز نیک اختر ایزدی / که هرگز نپیچی بسوی بدی
میان تا نبندد بتیغ و گرز / منش نیز داری و بالای برز
چو بشنید از او شهریار جوان / سوی آتش آور دروی و روان

بدادار هست

بداداردارنده سوگند خورد　بروز سپید و شب لاجورد　بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه　بمهر ماه و بدبهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر او　نبینم بخواب اندرون چهر او　یکی خط بنوشت بر پهلوی　بمشکاب بر دفتر خسروی
گوا بود دستان [illegible] برین　بزرگان لشکر همه هم چنین　به زنهار در دست رستم نهاد　چنین خط و سوگند و این مهر و داد



وز آنجایگه خوان و می خواستند　دگرگونه مجلس بیاراستند　ببودند یک هفته با رود و می　بزرگان ایران و کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست　نیا سود و جای نیایش بجست　بپیش خداوند گردان سپهر　برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب　خروشان همی بود دیده پر آب　چنین گفت کای دادگر یک خدای　جهاندار روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها　مرا بی سپاه از دم اژدها　تو دانی که سالار توران سپاه　نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست　دل بی گناهان پر از کین اوست　به بیداد خون سیاوش بریخت　بدین مرز آتش چو باران ببیخت

دل شهریاران پر از بیم اوست بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دستگیر ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را بدی گوهر است همان بد نژاد است و افسونگر است
فراوان بمالید رخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین

وز آنجا که شد سوی تخت باز سوی پهلوانان کردن فراز
چنین گفت کای نامداران من جهانگیر و خنجرگزاران من

بپیمودم این بوم ایران بر اسپ ازین مرز تا خان آذرگشسب
ندیدم یکی را که دل شاد بود توانگر بد ار بومش آباد بود

همه خستگانند از افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته از وی منم که از وی بدرد دست جان و تنم

وگر چون نیا شاه آزادمرد که از دل همی برکشد باد سرد
به ایران زن و مرد ازو بر خروش ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه یار منید بدل سربسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان بگردانم این بد از ایرانیان

اگر همگنان رای جنگ آورید بکوشید و خشم پلنگ آورید
مرا این سخن پیش بیرون شود ز جنگ یلان کوه هامون شود

هر آن خون که آید ز کین ریخته کنه کار اویست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه بهشت بلندش بود جایگاه

چه گوئید و این را چه پاسخ دهید همه یکسره رای فرخ نهید
بباید ابر بدشدن پیش دست مکافات این را نشاید نشست

بزرگان بپاسخ بیاراستند بدرد دل از جای برخاستند
که ای شهریار جهان شاد باش همیشه ز رنج و غم آزاد باش

تن و جان ما سربسر پیش تست غم و شادمانی کم و بیش تست
زما در همه مرگ را زاده ایم همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن ز گودرز و از طوس و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان که دولت جوان بود و خسرو جوان

برایشان فراوان بکرد آفرین که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر چو از خوشه خورشید بنمود چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست بنوفی یکی دفتر اندر شکست

عرض خواستن کیخسرو ایرانیان را

بفرمود موبد به روزی دمان که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی نخستین ازیشان فگنده بپی

سزاوار بنوشت نام گوان چنان چون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوس شان پیش رو کجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نوذری همه گرزداران همه لشکری
زراسپ سپهبد نگهدارشان که بر وی بهر کار تیمارشان

که تاج کیان بود فرزند طوس خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود که لشکر برای وی آباد بود

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت دلیران کوه و سواران دشت
ز خویشان میلاد پنجه سوار چو گرگین پیروزگر پایه دار

فروزنده تاج و تخت کیان فرازنده اختر کاویان
چو هشتست و سه از تخمه گژدهم بزرگان و سالارشان گستهم

ز تخم گرازه چو هشتاد و پنج سواران رزم و نگهبان گنج
کجا رهبر بودی نگهدارشان برزم اندرون نام بردارشان

چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ که چون او نبد کس بمردی و جنگ
بروز نبرد او بدی پیش کوس نگهدار گردان و داماد طوس

گزین آمده شهره هشتاد مرد که بودند گردنکشان نبرد
برایشان نگهدار فرهاد بود که در جنگ سندان پولاد بود

زنگه گرازه سره

ز گنج گرانمایه صد پنج کرد   نگهبان ایشان هم او را سپرد
کنارنگ با پهلوان گزین   روان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد ندانست مر   ز بس نامداران با زور و فر
نوشتند بر دفتر شهریار   همه نامشان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند   ز پهلو سوی دشت هامون شوند
چو آمد سپاه و سپهبد برون   جهان گشت خرم چو گل زریون
چنین گفت با پهلوانان براز   نباید که این کار گردد دراز
سر ماه نو باید از کرّنای   خروش آمد و زخم هندی درای
همه سر سوی شهر توران نهید   همه شادمانی و شادان نهید
نهادند سر پیش او بر زمین   همه یک بیک خواندند آفرین
که ما بندگانیم و فرمان تو راست   در گاو تا برج کیوان تو راست
فسیله سجابی که بود نزل یله   بلشکر که آورد گیر کله
بفرمود کان گو کمند افکن است   برزم اندرون گرد رویین تن است
به پیش فسیله کمند افکند   سر باد پایان به بند افکند
در گنج دینار بگشاد و گفت   که گنج بزرگان نشاید نهفت
که بخشش و کینه کارزار   شود گنج و دیدار بر چشم خوار
به مردان همه گنج و تخت آوریم   به خورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید همه روزگار   که گنج از پی مرد آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم   همه پیکر از گوهر و زر بوم
همه خز منوخ هم زین شمار   یکی جام بر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه   چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر بی بها   یلاشان دژخیم ز اژدها ٨
کجا پهلوان خواندش افراسیاب   به بیداری او شود سیر خواب
سر و تیغ و اسبش بیارد چو گرد   بلشکر که ما بروز نبرد
سبک پیرن گیو بر پای جست   میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت آن جام زر   بجام اندرون چند گونه گهر
بگنجور فرمود پس شهریار   که آرد دو صد جامه زرنگار
صد از خز و دیبا و از پرنیان   دو گل رخ بزنار بسته میان
چنین گفت این هدیه آزادهم   وز آن نیز بر سر سپاسی نهم
که تاج نژاد آورد پیش من   دگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد   ورا خواند بیدار فرخ نژاد
همان پیرن گیو برجست باز   کجا بود در جنگ جنگش دراز
پرستنده ده با بها برگرفت   وز و ماند ز انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد   که گیتی بگنجینه آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام   ده اسب سپهبد بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته   بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت پیدار شاه رمه   که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون بیند تراو   سزد گر ندارد دل شیر گاو
پرستنده دار داز نور و ز جنگ   گر آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه رویست نام اسپنوی   سمن پیکر و دلبر و ماه روی
سمن بر نگار و سمن بوی نام   سواری که آرد مر او را بدام
نباید زدن چون بباید ش تیغ   که از تیغ باشد چنانیغ دریغ
سنجم کمندش گرفته کمر   رباید بر آنسان که آید بسر
برد دست پیرن ر آن هم سر   بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
از و شاد شد شهریار بزرگ   چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد   درخشنده جان تو بی تن مباد
از آن پس شهنشه بگنجور گفت   که دو جام زرین بیار از نهفت
ز پیروزه یکی سکه لاجورد   پر از مشک جامی ز یاقوت زرد

شمامه نهاده بر آن جام زر / دو از نقره جام تا سر گهر
عقیق و زمرد برو بر بریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته

پرستندگان با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هدیه آزا که باو / بود در دلش روز جنگ ترازو

سرش را بدین رزمگاه آورد / بپیش دلاور سپاه آورد
به برزد برین گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان را ببست

گرانمایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیش وی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین

وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوا[illegible]ین نهد پیشگاه
برو پر ز دینار زر و گهر / پریروی ده با کلاه و کمر

دو صد خز و دیبای پیکر بزر / کر دل [illegible] خسروی ده کمر
چنین گفت این هدیه آزا که رنج / بر آرد دریغ از پی نام و گنج

ازاید رشود تا سر کاسه رود / دهم بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه باید بلند / فزونست بالای او ده کمند

چنان خواست کان راه کس نسپرد / ز توران به ایران کسی نگذرد
دلیری از ایران بباید شدن / همه کاسه رود آتش اندرون

بود تا گر آنجا بود رزمگاه / پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست / بر افروختن کوه کار منست

اگر لشکر آید ترسم ز رزم / به رزم اندرون گر کس آرد به رزم
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کای نامدار سپاه

که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد کاباد باشی و شاد
بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بی درنگ

هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که آب فسردست گوئی درست
ز پرده پرستار پنج آورید / سر جعدشان زافسرش ناپدید

چنین گفت این هدیه آزا سزاست / که بر جان پاکش خرد پادشاست
دلیر است و بیدار دل و چرب گوی / به بر تا بدان شیر در جنگ روی

پیامی ببرد سوی افراسیاب / ز مهرش دو دیده ببارد در آب
بگوید ورا نیز ازو بشنود / براه اندرون هیچ گون نغنود

ز گفتار او پاسخ آرد بمن / کدامست ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بدان راه رفتن میازار بست

پرستار و آن جامهٔ زرنگار / بیاورد با گوهر شاهوار
ابا شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت

چو روی زمین گشت چون پر زاغ / از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد به ایوان خویش / برفتند گردان سوی خان خویش

می آورد و رامشگران را بخواند / همه شب همه زر و گوهر فشاند
چو از دور شد کوه چون سندروس / به بار اندر آمد خروش خروس

تهمتن بیاید به نزدیک شاه / از ایران سخن رفت از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نامبردار با آفرین
بزاولستان در یکی شهر بود / کز آن بوم مر تور را بهره بود

منوچهر کرد آن ز گردان تهی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بی دل و بیره سر / بیفتاد از فر و نام و گهر

همه باژ و ساوش بتوران برید / سوی شاه ایران همی بنگرید
فراوان در آن مرز پیلست و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج

بسی غارت و کشتن و تاختن / سر از باد ترکان بر افراختن
کنون شهریاری به ایران تو راست / تن مور با جنگ شیران تراست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاده با پهلوانان ترک
اگر باژ نزدیک شاه آورند / وگر سر بدین بارگاه آورند

چو آن مرز گیرد بدست آوریم / بتوران زمین برگشت آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینست راه

نگر تا سپه چند باید بکار — تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تو است — بهای زمین درخور از تو است
فرامرز را ده سپاهی گران — چنان چون بباید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست او — بکام نهنگان شود دشت او
رخ پهلوان گشت از آن آبدار — بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود از آن پس سالار بار — که خوان از خورش گر کند خوار ستار
می آورد و را لشکر از انجواند — از آواز بلبل فلک خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه — رده بر کشیدند در بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم — برآمد خروشیدن گاودم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه — بزرگان به پیشش همی با کلاه
بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار — یکی طوق بر گوهر شاهوار
فروهشته [illegible] دو گوشوار — بیازو دو یاقوت گوهر نگار
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد — سیه شد زمین آسمان لاجورد

برگذشتن ایرانیان بر کیخسرو

تو گفتی بدام اندرست آفتاب — دگر گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن عنان را بدید — سپهر و ستاره ستانرا بدید
ز دریای ارمنده برخاست موج — سپاه اندر آمد بسی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت — سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل — یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر — به جنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
بیازو دو یاره ز یاقوت و زر — ز خوشاب در و زبرجد کمر
همی زد میان سپه پیل کام — ابا زنگ زرین و زرین ستام
چو بر پشت پیل آن شه نامور — زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا — نشستن بکردار پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان — چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود با پیل در پهن دشت — بدان تا سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو — که از گرد پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تاج و زرینه کفش — پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند — بفتراک بر حلقه کرده کمند
همیرفت با مار و با برز و فر — سپاهی همی غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان — که پیشی تو را باد فر جهان
بهر کار بخت تو پیروز باد — همه روزگار تو نوروز باد
برفتن خبر از تندرستی مباد — به باز آمدن بخش پیروز و شاد
پس شاه گودرز کشواد بود — که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود — همیشه بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همی رفت رهام نیو — سوی راستش سرافراز گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش — ز بس کشته بود از درفشش بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز — عنان دار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه — پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر — برآویخته بود سر تا به ابر
نبیره پسر بود هفتاد و هشت — از ایشان بند جای بر پهن دشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش — همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد به نزدیکی تخت شاه — یکی آفرین خواند بر تاج و گاه
به گودرز بر شاه کرد آفرین — ابر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود — که فرزند بیدار گردهم بود

همه نیزه بودی سخکش بجنگ
کمان یار او بود تیر خدنگ
ز بازوش پیکان چو باران شدی
همه در دل سنگ و سندان شدی

ابا لشکری کشن آراسته
پر از گرز و شمشیر و برخاسته
همی خواند بر شهریار آفرین
گز و شاد شد شاه ایران زمین

پس گستهم اسکس تیزگوش
که با رای و دل بود و با جنگ و جوش
یکی گرزدار از نژاد قباد
سرافراز و آهسته و پاک زاد

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
سگالنده جنگ و برآورد جوج
که کس در جهان پشت ایشان ندید
برهنه یک انگشت ایشان ندید

درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفشش بیارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار
بر آن شادمان گردش روزگار

نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
بدید آن سپه را ده و بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین

پس پشت او شهره فرهاد بود
گزوشت ک[illegible] و آزاد بود
خدا را بهر کار پروردگار
بهر جای بودی بهر کار یار

یکی پیکر آهو درفش از برش
بر آن سایه آهو بد اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست
همه پهلوانان خسرو پرست

چو دید آن نشست و سرگاه نو
بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمه گیوگان
همی رفت پرخاشجوی و ترکان

درفشی همی برد پیکر گراز
سپاهش کمند افکن و رزم ساز
سواران جنگی و مردان دشت
بسی آفرین خواند بر شاه نو

از و شادمان شد که بودش پسند
بزیر اندرون جغتائی کمند
دمان از پسش زنگه شاوران
دمان با دلیران و گنداوران

درفشی پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه آهن ز جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
بر آن برز بالا و تیغ و نگین

هرآنکس که از شهر بغداد بود
که با نیزه و تیغ و پولاد بود
همه برگذشتند زیر همای
شنشته همی داشت بر پیل پای

ز بس ترنزده فرامرز بود
که با فر و با برز و با ارز بود
ابا پیل و گرز و سپاه گران
همه جنگجویان و گنداوران

ز کیخسرو از کابل نیمروز
همه سرفرازان گیتی فروز
درفشش چو آن دلاور بدر
که کس را نبودی ز رستم گذر

سرش بود همچون سر اژدها
تو گفتی ز بند آمدستی رها
برآمد لبان درختی ببار
بسی آفرین کرد بر شهریار

دل شاه گشت از فرامرز شاد
همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن
سرافراز باشد بهر انجمن

تو فرزند بیدار دل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سربسر هندوستان تراست
ز قنوج تا شهر دستان تراست

هرآنکس که با تو بجوید بجنگ
بر ایشان مکن روز تاریک تنگ
ترا دادم این پادشاهی بدار
بهر جای خیره مکن کارزار

مشو در جوانی خریدار گنج
بی رنج کس را تو منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس
که گه سندروس است و گه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند
نگر دل بگیتی نداری نژند
مرا و ترا از ورهم بگذرد
دمت چرخ گردان همی بشمرد

دلت شادمان باد و تن درست
سه دیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد
سر بدسگالان بر دود باد

چو بشنید پند جهاندار نو
پیاده شد از باره تندرو
زمین را ببوسید و بردش نماز
که اندر فزون باش بر تخت ناز

بسی آفرین کرد بر شاه نو
که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت
همی مغزش از رفتن او برفت

بیاموختش رزم و بزم و خرد
همی خواست کز روز رامش برد
پر از درد از آن جایگه بازگشت
بسوی سراپرده آمد ز دشت

سپهبد فرود آمد از پیل مست
یکی باغ تند رو بر نشست
گرازان بیامد بیاورد می
بجام بزرگ اندر افکند پی

همی گفت شادی ترا مایه بس
ز دانکو بید خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست
همه ناپدیدند با خاک راست

ببوییم و ریحیم و گنج آگنیم
بدل بر همه آرزو بشکنیم
سرانجام ما خاک تیره است و بس
رهائی نیابد ازو هیچ کس

شب تیره سازیم با جام می
چو روشن شود بشمرد روز نی
بکوشیم تا بر کشد نای طوس
تبیره برآرند با بوق و کوس

ببینیم تا دست گردان سپهر
برین خنگ سوی که دارد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود
که ز آغاز بود آنچه بایست بود

بدو نیک بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
اگر یار باشد جهان آفرین
ز خون پدر باز جوییم کین

داستان فرود با سیاوش

جهانجوی چون شد سرافراز گرد
سپه را بدشمن نباید سپرد

برشک اندر آمد ز مژگان برشک
سرشکی که درمان نداند پزشک

کسی کز نژاد بزرگان بود
ز بیشی نماید سترگ آن بود
چو بی کام دل بنده باید شدن
بکام کسی داستانها زدن

سپهبد چه خواند ورا دوستدار
نباشد خرد بر دلش سازگار
گرش آرزو باز دارد سپهر
همی آفرینش نخواند بمهر

ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
شود ز آرزوهای او دل گسل
و دیگر ازین سان نباشد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

چو آن داستان سر بسر بشنوی
ببینی سرمایهٔ بدخوی
چو خورشید بنمود بالای خویش
نشست از بر تند بالای خویش

آغاز داستان

بزیر اندر آورد برج بره
جهان چون می زرد شد یکسره

تبیره برآمد ز درگاه طوس
همان نالهٔ بوق و آوای کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش
زمین پرخروش و هوا پر ز جوش
ز آواز اسپان و بوق سپاه
شده قیرگون چشم سیاه

ز بانگ تبیره وز آواز پیل
تو گفتی بیاکند گیتی چو نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش

بگردش سواران گودرزیان
میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرزنای
بیامد ز بالای پرده سرای

بشد طوس با کاویانی درفش
بپای اندرون کرد زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند
جهانجوی و از تخم نوذر بدند

برفتند یکسر بپیش سپاه
گرازان و تازان به نزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش

هر آنکو ز تخم منوچهر بود
دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر بپیش سپاه
نه تابید خورشید روشن نه ماه

چو لشکر همه نزد شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران گرد
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد

بدیشان چنین گفت بیدار شاه
چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه ور
کسی کو بلشکر نه بندد کمر

نباید نمودن بدو هیچ رنج
که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گر آن ره روی خام گردد سخن

روان سیاوش چو خورشید باد
بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پسر اندکی

برادر بمن نیز مانند بود
جوان بود و هم سال و فرخنده بود
کنون در کلات است و با مادر است
جهاندار با فر و با لشکر است

نداند از ایران کسی راه نام   نباید از آن تو کشیدن لگام
سپه دار دو نامداران جنگ   یکی راه پرکوه دشوار تنگ

همو مرد کردست جنگی سوار   بکوهه بزرگ و تن نامدار
براه بیابان نباید شدن   نه نیکو بود جنگ شیر آژدن

چنین گفت پس طوس با شهریار   که از رای تو نگذرد روزگار
برای روم کم تو فرمان دهی   نیابد ز فرمان تو جز بهی

سپهبد بشد تیز و برگشت شاه   سوی گاه با رستم و با سپاه
یکی مجلسی ساخت با پیلتن   ردان موبد و خسرو رای زن

فراوان سخن گفت از افراسیاب   ز رنج تن خویش و از درد باب
وز آن روی منزل بمنزل سپاه   همی رفت پیش اندر آمد دو راه

ز ریگ و بیابان بی آب و نم   کلات از دگر سوی و راه جرم
بماندند برجای پیلان و کوس   بدان تا بیاید سپهدار طوس

کدامین پسند آیدش زین دو راه   بفرمان [illegible] جمله سپاه
چو آمد بر کشن طوس زم   سخن رفت ازان راه بی آب و گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک   اگر گرد عنبر دهد خاک خشک
چو رانیم روزی بتندی دراز   به آب و به آسایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و میم   برانیم و منزل کنیم از جرم
چپ و راست آباد و آب روان   بیابان چه گوییم بی آب و نان

مرا بود روزی برین ره گذر   چو گژدهم پیش سپه راهبر
ندیدم ازین رنج و راه دراز   مگر بود لختی نشیب و فراز

همه راه آبست و کوه و درخت   ستیزه نباید برین کار سخت
نباشیم رنجه برین دشت بر   که نه آب و سبزه است نه جای خور

همان به که لشکر بدان سو بریم   بیابان و فرسنگها نشمریم

خبر یافتن فرود از ایرانیان

برین گفته گشتند همداستان   بدان راه راندند لشکرستان

بگفت این و راندند لشکر چو باد   ز کار فرودش نبد هیچ یاد
چو آگاهی آمد به نزد فرود   که شد روی خورشید تابان کبود

ز باد هیونان و ز نعل پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
چو بشنید ناکاردیده جوان   دلش گشت پر درد و تیره روان

فرود آمد از فروهشت بند   بیامد که گرد کوهی بلند
بفرمود تا هرچه بودش یله   هیونان و ز گوسفندان گله

فسیله به بند اندر آورد نیز   نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز
همه پاک سوی سپدکوه برد   به بند اندرون سوی انبوه برد

وزان پس بیامد در دز ببست   یکی باره تیز تگ برنشست
چو برخاست آواز کوس از حرم   همان کرد چون آبنوس از نهیم

جریره زنی بود سام فرود   ز مهر سیاوش زبان پر درود
بر مادر آمد فرود جوان   چنین گفت کای مام روشن روان

از ایران سپاه آمد و پیل و کوس   بپیش سپه در سر آواز طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن   نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای رزم ساز   بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نو است   جهاندار پیروز کیخسرو است

ترا نیک داند بنام و گهر   زیک خون و ز مهر و ز یک پدر
بدو داد پیران مرا از نخست   وگر نی ز ترکان همی زن بجست

نژاد تو از مادر و از پدر   همه نامدار و همه تاجور
برادرت اگر کینه جوید همی   روان سیاوش بشوید همی

ترا پیش باید کنون ساختن   کمر بر میان بستن و تاختن
اگر کینه جوید همی از نیا   برادر تو زیباتر و کیمیا

برت را بخفتان رومی بپوش   برو دل پر از جنگ و سر پر خروش
بپیش سپاه برادر برو   تو کین دار نو باش و او شاه نو

که زینه

که زیبد گزین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآرد نهنگ
اگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
کس اندر جهان چون سیاوش پسر / نه بیند دگر جهان بخش نیز
ز گردی و مردی ز بخشش و نژاد / ز اورنگ و فرهنگ با سنگ و داد
که بر مرگ او مرغ و ماهی و دام / بماندند آرام و از خورد و کام
تو پور جهان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بسته باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وز آن مهتران نامبردار کیست
خرام ار دو گردنکش از انجوان / می و خلعت آرای بالای خوان
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
جز این هرچه داری سزا از بخش / مکن بر دل خویشتن روز رخش
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیشرو / تویی کینه خواه و جهاندار نو
چنین گفت آنگه بمادر فرود / گز ایران سخن را که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / از آن سرفرازان روز نبرد
از ایشان کسی را ندانم بنام / نیامد بر من درود و سلام
جریره بدو گفت کای شاه تور / تو چون گرد لشکر نبینی ز دور
نگه کن سواران ز گنداوران / ز بهرام و ز زنگه شاوران
نشان خواه از این دو کوه سرفراز / از ایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه به نام تو زنده باد / روان سیاوش پر از خنده باد
که او زین دو کوهر نبودی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا
تو ایدر برو بی سپه با تخار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخار دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای تو ای شیرزن / درفشان کند دوده و انجمن
یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او از ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است / تو خورشید گویی به بند اندر است
ز دربند در تا بر کوه گنگ / درفش است پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخار و فرود / جوان از سر بخت بدرود بود
از آواز چون گرد گردد سپهر / نه تندی بکار آید از تن نه مهر
جوان با تخار سراینده گفت / که هرچت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ و از هر که دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروی
سواران رسیدند نزدیک کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز پس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه تیغ داران همه نیزه‌ور
ز بانگ تبیره میان گروه / دل کرکس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن سی هزار / همی رفت گرد اندر آن کارزار
بماند خیره تخار و فرود / از آن لشکر گشن و ساز کی بود
چنین گفت کاکنون درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کای بدل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
چنان دان که طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگر است / چو خورشید تابان بدو پیکر است
برادر پدرت است با فر و نام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش شیرپیکر درفشی بزرگ / سپهدار گودرز گرد سترگ
پسش ماه‌پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که ترسان بود پیل از آن پهلوان
پسش گورپیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکری رزم ساز
پسش اندرون زنگه شاوران / دلیران و گردان و گنداوران
درفشی برزگست پیکر چو ماه / تنش لعل و سرش از حریر سیاه

وراپزن گیو خواند همی / که چون باسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش تیره ببر / همی بشکند زو میان هزبر
وراگر دستشید وش دارد بجای / که گوئی همی اندر آید زجای
درفش گرازست پیکر گراز / که هرمان سپهر اندر آید بکار
درفشی پسش پیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران پیش
گزین اوران شهره فرهاد راست / که گوئی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش تیره گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
چو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند جای فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس / فروماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید همی پایدار
که جوشان شود از میان گروه / بتازد رود تا سر تیغ کوه
ببیند که آن دو دلاور کیند / بر آن تیغ کوه از برای چه اند
گراید فرودش ز لشکر پاکی است / زند بر سرش تازیانه دویست
اگر ترک باشند پرخاشجوی / به بندد کشانش بیارد بروی
اگر کشته آرد کسانش تیغ بجاک / سزد گر ندارد دل ترس و باک
ور ایدونکه باشند ز کارآگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن / فروهشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نباید نهفت
شوم هرچه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسب و آمد ز پیش گروه / بی اندیشه تنها در سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخار / که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا نه اندیشد از ما همی / به تندی برآید ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود / که این را به تندی بساید بسود
بنام و نشانش ندانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
کمانی همی آن برم بر سرش / زره با میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیک تر شد بتیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت در کوهسار / نه بینی همی لشکری بی شمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس / نترسی ز بیداد سالار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد / میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدینگونه بر من نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / ز گردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش / زبانی سراینده و چشم و گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد و تو رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو / چو شیدوش و فرهاد و گرگین نیو
چو گستهم و گژدهم و جنگ آوران / گرازه سپهدار کند آوران
بدو گفت گر چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان هاید و نیم شاد / مرا از نکردی بدل هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مرا او فرود / که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون سر برآرد سپاه / پذیره شو و راه بهرام خواه
دگر نامداری ز تخم اوران / کجا نام او زنگه شاوران
هم آئید و هم شیرکان پدر / سزد گر بجوئی بر ایشان هنر

بدو گفت بهرام کای نیک بخت　　توئی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان　　که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست　　از آن سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن　　برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود　　ز عنبر به گل بر یکی خال بود
کز آن گونه ننگاشت نقاش چین　　ندارد نگاریده کس بر زمین
بدو گفت کو از نژاد قباد　　ز تخم سیاوخش دارد نژاد
بر او آفرین کرد و بردش نماز　　برآمد به پیش کو سرفراز
فرود آمد از اسب شاه جوان　　نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد　　جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشمم من ار زنده دیدی بدر　　همانا نگشتی ازین شاد تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان　　هنرمند و بیدار دل پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه　　که از نامداران ایران گروه
بپرسم زکردی که سالار کیست　　برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان　　ببینم بشادی رخ پهلوان
از اسب و زشمشیر و گرز و کمر　　ببخشم ز هرگونه بسیار مر
وز آن پس گرازان به پیش سپاه　　بتوران شوم داغ را کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم　　بجنگ اندرون تیز بر زین منم
سزد گر بگوئی تو با پهلوان　　که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم　　سگالیم هرگونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس　　به زین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر　　یکی رزم سازم ز درد جگر
که با شیر جنگ آشنائی دهم　　ز سر باز کین را گوائی دهم
که اندر جهان کینه زین نشان　　نه بندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار　　جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم همه هرچه گفتی بطوس　　بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست　　سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد　　نیارد سخن بر لب از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز شاه　　ز بهر فریبرز تخت و کلاه
همی گوید از تخمهٔ نوذرم　　جهان زان بشادی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من　　گر آید به تندی و پیکار من
جز از من هر آنکه آید برت　　نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی تار و پود　　کسی دیگر آید نشاید درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست　　که شاهی همی از فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست　　چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
به گرز و بخنجر سخن گوی و بس　　چرا باشد این روز بر کوه کس
به مژده من آیم چو او گشت رام　　ترا پیش لشکر برم شادکام
و گر جز ز من دیگر آید کسی　　نباید بر و بودن ایمن بسی
نیاید بر من جز از یک سوار　　چنین است آیین این نامدار
چو آید ببین تا چو آیدت رای　　درذ تنگ بیره و پرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته بدر　　فرود آن زمان برکشید از کمر
بدو داد و گفت از من این یادگار　　همی دار تا خود چه آید بکار
چه طوس سپهبد بیاید خرام　　بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هدیه با باشد و اسب و زین　　بزر افسر خسروانی نگین
چو برگشت بهرام با طوس گفت　　که با جان پاکت خرد باد جفت
بر آن کو فرود است فرزند شاه　　سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد　　ز کاوس دارند و از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس　　که من دارم این لشکر و پیل و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر　　سخن هیچگونه مکن خواستار
گر او شهریار است من خود کیم　　بر آن در چه گوید ز بهر چیم

نه پنهان ز خود کامه گودرزیان … مگر آنکه دارد سپه را زیان
ترسیدی از بی هنر یک سوار … نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید برگشت سوی غریب … بخیره سپردی فراز و نشیب
به تندی چنین گفت با سرکشان … که ای نامداران گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی … گرایید بهند سوی آن ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن … به پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندرون راو تیز … تو گفتی سر آمد بر و خود قفیه
بدو گفت بهرام کای پهلوان … مکن هیچ بر خیره رنجه روان
به ترس از خداوند خورشید و ماه … دلت را بشرم آور از روی شاه
که گر یک سوار از میان سپاه … رود نزد آن پرهنر پور شاه
ز جنگش رهائی نیابد بجان … غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت و گوی … نبد بند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامداران چند … تبازند زی کوهسار بلند
ز گردان فراوان برون تاختند … نبرد آوران گردن افراختند
بایشان چنین گفت بهرام گرد … که این کار گیر مدارید خرد
بدان کوه سر خویش کین جوست … یکی موی او بهتر از پهلواست
هرآنکس که روی سیاوش بدید … نباید ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان … زره باز گشتند گردنکشان
بیامد دگر باره داماد طوس … همی کرد گردون بر و بر فسوس
براه جرم بر سبد کوه شد … دلش پر جفا بود و دستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید … ز ترکش کمان کیان بر کشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار … که طوس آن سخنها گرفت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست … مرا دل درست است و بهرام نیست
مگر جنگ را آمدست این سوار … وگرنه سلیحش چو آید بکار
ببین تا مگر یادت آید که کیست … سر و پای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار … که این دیو تیز است گرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار … پسر خود خبر این نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس … جوان و دلیر است و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود … که هنگام جنگ این نباید سرود
چو آمد به پیکار گندآوران … نه خوانمش بر دامن خواهران
برو گر کند یاد کلگم گذار … اگر زنده ماند به مردم مدار
به تیر اسب بیجان کنم یا سوار … چه گوئی تو ای کار دیده تخوار
بدو گفت بگشای بر مرد بر … مگر طوس را خود بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی … که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد … همی بر برادرت تنگ آورد
چو با تیر نزدیک شد دیو تیز … بره بر کشید آن خمانیده تیر
ز بالا خدنگی بزد بر برش … که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت از او اسب تیز … بخاک اندر آمد سر دیو تیز
ببالا چو طوس از رهش بنگرید … شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد … که از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زراسب … که بفروز دل را چو آذرگشسب
سلیح سواران جنگی بپوش … بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار … اگر نه نبینیم کسی خواستار
ز اسب آمد و ترگ بر سر نهاد … دلی پر ز کینه سری پر ز باد
برون رفت از قلب لشکر زراسب … همی راند برسان آذرگشسب
چو از دور دیدش فرود جوان … نگه کرد سوی تخوار از کران
که آمد دگر گفت یک نامدار … نگه کن تو ای کار دیده تخوار
ببین تا شناسی که این مرد کیست … یکی شهسوارست با لشکریست
کدامست از ایرانیان آن سوار … چنین داد پاسخ مر او را تخوار
که این پور طوس است نامش زراسب … که از پیل جنگی نگرداند اسب

که جفت بسه

که جفت باخواهرش تیز | بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند بر و بازو و مغفرت | خدنگی ببایدکشاد از برت

بدان تا بداند سپهدار طوس | که اید ر نبودیم ما بر فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسب | یکی تیر زد بر میان زراسب

که با جوشن و زین تنش را بدوخت | روانش ز پیکان خون بر فروخت
بیفتاد و برگشت از د بادپای | همی شد دوان و دمان باز جای



خروشی برآمد از ایران سپاه | همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون و دیده پرآب | بپوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردان جنگی بنالید سخت | بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ | که بنهند بر پشت پیلی سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود | دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تخار سرا نیغ کفت آن زمان | که آمد بر کوه پیلی دمان

سپهدار طوس است کامد بجنگ | نتابی تو با کار دیده پلنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت | ببینیم تا چیست فرمان بخت

چو فرزند و داماد او را به رزم   تبه کردی اکنون بیندیش بزم
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان   چه جنگ پلنگ و چه ببر بیان
چنین گفت کارآزموده تخوار   که شاهان سخن راند از خوار
از ایرانیان ناموری هزار   به جنگ تو آیند بر کوهسار
سخن هرچه از پیش بایست گفت   نگفت و همی داشت اندر نهفت
فرود جوان زاد در آباد بود   پدر در پرستنده هشتاد بود
از آن بازگشتن فرود جوان   از ایشان همی بود تیره‌روان
چنین گفت شاه جوان با تخوار   که گر جست خواهی همی کارزار
کز ایران پیاده فراز ند جنگ   اگر چه شود کار دشوار و تنگ
چو آید سپهبد بر تیغ کوه   بیاید سپش بی گمانی گروه
فرود از تخوار این سخنها شنید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
نگونش سر بارگی جان بداد   دل طوس پر کین و سر پر ز باد
کوا شد همی زد پس او فرود   که این نامور پهلوان را چه بود
پرستندگان خنده برداشتند   همی از جرم نعره بگذاشتند
سپهبد فرود آمد از کوه سر   برفتند گردان پرانده سر
کرایدون تو باز آمدی تندرست   که آب مژه رخ بنابیست شست
چنین گفت کین را خود اندر زد   رخ نامداران بدین تازه نیست
نشاید که باشیم همداستان   ز هر گونه گرزدم داستان
همی جان فدای سیاوش کنیم   نشاید که این بد فرامش کنیم
بجوشت غرقه تن دیو تیز   ازین بیش خواری چه بینیم نیز
همی گفت و جوشن همی بست گرم   همی ترکش بر دریدند جرم
فرود سیاوش چو او را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
همه یک ز دیگر دلاورترند   چو خورشید روشن بدو بنگرند
نباشند پرورز ترسم به کین   مگر خسرو آید بتوران زمین
بگو کین سوار سرافراز کیست   که بر دست و تیغش بباید گریست
فرود جوان تیز شد با تخوار   که چون جنگ شیر آمد و کارزار
به جنگ اندرون مرد را دل مخند   نداور اگر تیغ بر گل نهند
تو هم یک سواری و گرز آهنی   همان کوه خارا ز بن برکنی
نه درماند ایدر نه سنگ و نه خاک   سراسر بجای اندر آرند باک
ز بی‌مایه دستور ناکاردان   ور از جنگ سود آمد و جان زیان
همه باره برماه نظاره بود   ز دیبای چینی یکی باره بود
عنان برگراید و بفشرد ران   خدنگی نهاده بزه بر کمان
اگر نامور طوس را بشکنی   تر آن به آید که اسب افگنی
و دیگر که باشد که او از زمان   بیاید بیک چوب تیر از کمان
ترا منت در جنگ با باب اوی   ندیدی بروهای پرتاب اوی
خدنگی بر اسب سپهبد بزد   چنان کز کمان سواران سزد
به لشکر که آمد به گرز و سپر   پیاده از آن کوه آسیمه سر
کرایدون بجای آمد از یک سوار   چگونه چخد در صف کارزار
که پیش جوانی یکی مرد پیر   از آواز غلطان شد از زخم تیر
بگفتند یکسر که ای پهلوان   سر سرفرازان روشن روان
بپیچید از آن کار پرمایه گیو   که آمد پیاده سپهدار نیو
گر او پور جم است و مغز قباد   یکی در بنادانی اندر گشاد
اگر طوس یک راه تیزی نمود   زمانه پر از آز گشت از فرود
ز راب گرانمایه زو شد بباد   سواری سرافراز نوذر نژاد
اگر کوتوال است اگر شهریار   چه گیرد چنین لشکرکش خوار
نشست از بر اژدهای دژم   خرامان بیامد ز راه حرم
همی گفت کین لشکر سرفراز   ندانند راه نشیب و فراز
ولیکن خرد نیست با پهلوان   سر بی‌خرد چون تن بی‌روان
بکین پدر پشت پشت آوریم   مگر دشمن از باز پشت آوریم
بگه کرد از آواز بالا تخوار   پی دانشی بر چمن بدست نمار

بدو گفت بیسه

بدو گفت کین اژدهای دژم — که مرغ از هوا اندر آرد بدم
بسی بی پدر کرد فرزند خرد — بسی کوه و رود و بیابان سپرد
به ایران برادرت را او کشید — بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
چو بر زه بشست اندر آری گره — خدنگت بباره گذر بر زره
بکش غرق و پیکان سوی اسب ران — مگر خسته گردد هیون گران
کمان را بزه کرد جنگی فرود — سوی خانه چرخ برکف ببود
ز بام سپهبد که خنده خواست — همی مغز مرد از گواژه بکاست
رخش زرد گشت و دل جنگجوی — بسوی سراپرده بنهاد روی
که اسب است خسته تو خسته نه — توان شد دگر باره بسته نه
چو آن دید بیژن بیامد چو باد — سخنهای ناخوش همی کرد یاد
تو ای باب پیل افکن شیر جنگ — کجا بر با تو رفتی به جنگ
زترکی کنون اسب خسته بدست — رهی سر سپه بر سان مست
یکی ترک بود ایستاده سوار — نه شیر ژیان بود بر کوهسار
همی گفت گفتارهای درشت — چه بیژن چنان دید بنمود پشت
بدو گفت نشنیدی از رهنمای — که با جنگ اندیشه آید ز جای
دل بیژن آمد ز تندی بدرد — بدادار دارنده سوگند خورد
وز آنجا بیاید دلی پر ز غم — سری پر ز کینه بر گستهم
گرازان تو باره و دست کش — کجا برخرامد برافراز خوش
که ای ترک تیز است بر تیغ کوه — برین سان نظاره بر و بر گروه
بدو گفت گستهم کین نیست روی — تو بر خیره برگی بلا را مپوی
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد — به گردون گردنده می ننگرد
مگر پر کرکس بود یا همای — وگرنه بران در که بوید پای
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بدادار کیهان و دیهیم و گاه
بدو گفت گستهم کین راه نیست — خرد هیچ ازین نیز آگاه نیست
گراید فکه زیدر بباید گذشت — جهان بر فراز و نشیب است و دشت

که دشت نیای تو پیران مهست — دو لشکر ز توران بهم بر شکست
پدر نیز ازو شد بسی بی پسر — همی لشکر و گردن شیر نر
ورا گیو خوانند پیل است و بس — که رزم دریای نیل است و بس
سلیح سیاوش بپوشد به جنگ — نترسد ز پیکار تیر خدنگ
پیاده شود باز گردد مگر — کشان چون سپهبد
بزد تیر بر سینه اسب گیو — بخاک اندر آمد سپهدار نیو
چو دید آنچنان گیو خود خیره شد — همه در بجنبش همی تیره شد
بزرگان بگفتند از آن پس بگیو — که یزدان سپاس ای سپهدار نیو
بر گیو شد بیژن تیز مرد — فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیراوژن رزم ساز — کجا پیل را سر سپه بی براز
چرا دید پشت ترا یک سوار — که دشت تو بودی دل کارزار
چه گویند این لشکر اکنون نهان — ازین ننگ شد تیره بر ما جهان
بدو گفت چون خسته شد بارگی — بدو دادمی سر به یکبارگی
برآشفت گیو از گشاد برش — یکی تازیانه بزد بر سرش
نه تو مغز داری نه رای و خرد — سپرورد هر کو ترا پرورد
که زین را نگردانم از پشت اسب — مگر کشته آیم به کین زراسپ
روانش بتن در تو گفتی بکفت — وز آنجا به نزدیک گستهم رفت
بده تا بپوشم سلیح نبرد — بکین تا پدید آید از مرد مرد
همی رفت خواهم به پیکار او — که شد تیره جانم ز گفتار او
زراسپ سپهدار چون گو تیز — سپهبد که گیتی ندارد بچیز
ازو باز گشتند دل پر ز درد — کس آورد با کوه خارا نکرد
بدو گفت بیژن که مشکن دلم — کنون یال و بازو ز تن بگسلم
که زین کوه من بر نگردانم اسب — زمانم سر آید مگر چون زراسپ
همان به که این رای بازافکنی — به تندی و تیزی دلم نشکنی
مرا بارگی آنکه جوشن کشد — دو ماندست ازین بارگی ارکشد

نیابم دگر نیز همتای او / بر و کتف و زور و بالای او
بدو گفت بیژن که من چون ز اسب / پیاده بوم هم نخواهم خود اسب
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که موئی نخواهم من از پشت کم
مرا گر بود بارگی صد هزار / همه دم پر از گوهر شاهوار
بفرمای تا زین بر اسپ هواست / بتازند اگر کشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار کرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی پور جوان / برو برفکندند برگستوان
دل گیو شد زآن سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد از کشاد فرود
فرستاد و گستهم را پیش خواند / بسی داستان جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی کیی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپید کوه بنهاد روی / چنان چون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جوان با تخار / که آمد نبردی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست / برین مرد جنگی که خواهد گریست
سخن و تخار سراینده گفت / که این را از ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است مرد دلیر / به هر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز / گرامی تر است او ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
و کردار داو خسروانی زره / کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیر و زوبین بباید بکار / سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی به جنگ / نگه کن که الماس دارد به چنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی به اسب اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی / سوی کوه با تیغ هندی نهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی کنون رزم شیر
پیاده کی بی اسب مردان به جنگ / نیایند با تیغ هندی به جنگ
به پیشی مرا گر بمانی بجای / به یکبار از آن بر نیایدت رای

نبرد فرود با بیژن

چو بیژن به ره برگشت از فرود / فرود اندر آن تیر تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره بر نیافت / از آن روی بیژن به بالا شتافت
از آن تند بالا چو سر بر کشید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود جوان زو همی بازگشت / همه باره زو پر آواز گشت
دمان بیژن آمد پس پشت اوی / یکی تیغ زد تیز در پشت اوی
به نزدیکی در رسید اندر وی / برآمد ز باره یکی گفت و گوی
گرفتش به چپ دم اسب سوار / بدیگر یکی تیغ زد استوار
به برگستوان بر زد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدربند حصن اندر آمد فرود / دلیران دژ در ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ / بدان است کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و جنگ جنگی فرود
بیامد بر طوس از آن رزمگاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر / شود نامبردار یک دشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان اوی / شود آب دریا همه کان اوی
سپهبد بدارنده سوگند خورد / کز آن در برآرد بخورشید گرد
بکین زراسب آن گرامی سپاه / بر او بر زنم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه پیچان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژدار مردی هزار / ز سوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند از آن روی تنگ / خروش جرس خواست و آوای زنگ

همان دخت پیران که مام فرود
روان پر ز تیمار و دل پر ز دود

جریره سها و گرامی نخفت
شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند
برافروختی پیش آن ارجمند

سراسر سپد کوه بفروختی
پرستنده و دز همی سوختی

دلش گشت پر ترس و بیدار شد
روانش پر از درد و تیمار شد

به باره برآمد جهان بنگرید
همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پر خون و دل پر ز دود
بیامد دمان تا به نزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر
که ما را ز اختر بد آمد بسر

سراسر همه کوه پر دشمن است
در دز پر از نیزه و جوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان
که از غم چنین چند باشی نوان

مرا گر زمانه شد است اسپری
زمانی ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد
مرا روز چون روز او گشته شد

بدست گروی آمد او را زمان
سوی جان من بیژن آمد دمان

بکوشم به نیرو مگر مردوار
نخواهم از ایرانیان زینهار

سپه را همه گرز و جوشن بداد
یکی ترک رومی به سر بر نهاد

میان زیر خفتان رومی ببست
بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان بیامد به خم سپهر

ز هر سو برآمد خروش سران
گرایندن گرزهای گران

غو کوس با ناله کره نای
دم نای سرغین هندی درای

برون آمد از باره دز فرود
دلیران ترکان هر آنکه بود

کشته شدن فرود بدست بیژن

ز گرد سواران و از گرز و تیر
سپه کوه و دشت همچو دریای قیر

نبد هیچ هامون و جای نبرد
همه کوه سنگ اسب را خیره کرد

بر آن کوه تا گشت خورشید راست
سپاه فرود دلاور بجاست

فراز و نشیبی همه کشته شد
سر بخت مرد جوان گشته شد

از و خیره ماندند ایرانیان
که چون او ندیدند شیر ژیان

چو شد کارزارش از آنگونه سخت
بدید آنکه با او نتابید سخت

ز ترکان نماند ایچ با وی سوار
ندید ایچ تنها رخ کارزار

عنان را بپیچید و تنها برفت
ز بالا سوی دز شتابید تفت

چو رهام و بیژن کمین ساختند
فراز و نشیبی همی تاختند

چو بیژن پدید آمد اندر نشیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب

فرود جوان ترک بیژن بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

همی خواست کان بر سرش بر زند
بیک زخم خود و سرش بشکند

چو رهام گرد اندر آمد به پشت
خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر سر و سفت آن مرد شیر
فرو ماند از کار مرد دلیر

عمودی دگر بیژن گیو سخت
بزد بر سر و ترگ آن نیکبخت

چنان هم جدا گشت بازو و دوش
همی تاخت اسب و همی زد خروش

بدز در شد و در ببستند زود
شد آن نامور مرد جنگی فرود

بشد با پرستندگان تا درش
گرفتند پوشیدگان در برش

بزاری فگندند بر تخت عاج
نبد شاه را روز هنگام تاج

همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده و مادر از بن بکند

همی کند جان آن گرامی فرود
همه تخت مویه همه حصن دود

چنین گفت چون لب ز هم برگرفت
گر این مویه کردن نباشد شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان
بتاراج دز تنگ بسته میان

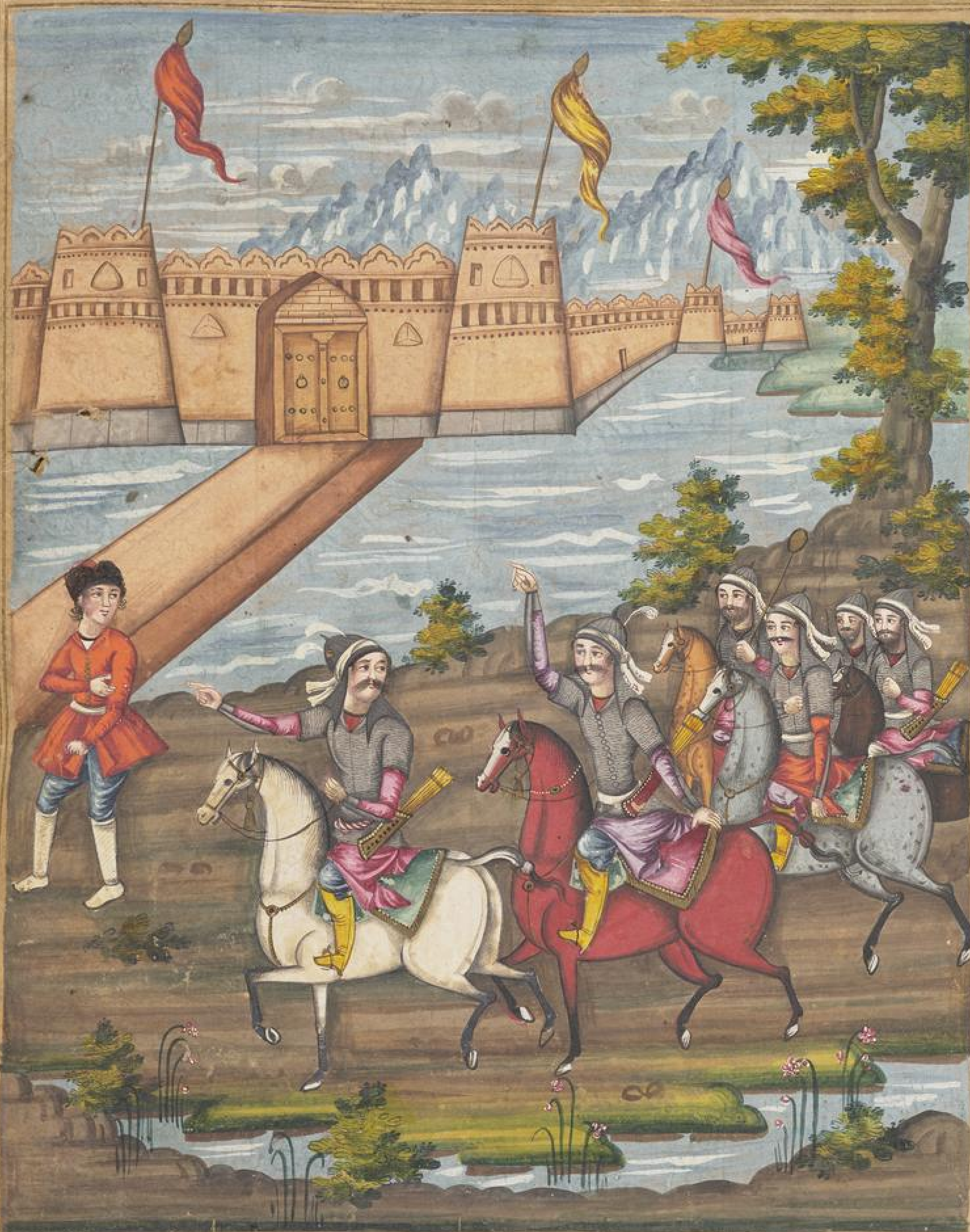
پرستندگان را اسیران کنند
دز و باره و کوه ویران کنند

دل هر که بر من بسوزد همی
ز جانم رخش بر فروزد همی

همه پاک بر باره باید شدن
تن خویش را بر زمین بر زدن

که تا بهره بیژن نیابد یکی
تمام من اید رکرانند کی

که برنده جان پاک من او است
بروز جوانی هلاک من او است



بگفت این و رخسارگان کرد زرد	برآمد روانش ز تیمار و درد	ببازیگری ماند این چرخ مست	که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی بباد و زمانی بمیغ	زمانی بگرز و زمانی بتیغ	زمانی بدست یکی ناسزا	زمانی خود از درد و سختی قفا
زمانی ده تخت و گنج و سپاه	زمانی غم و خواری و بند و چاه	همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد	بزاد و بکوری و ناکام رفت	بر آن زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی	دریغ آن دل و رای آیین اوی	پرستندگان بر سر ذرشند	تن خویشتن بر زمین برزدند

جریره کی سعصا

جریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را به آتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت هندی بدست / در خانهٔ تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همی ریخت از روی او خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / بر او یکی آبگون دشنه بود
دو رخ را به روی پسر برنهاد / شکم بردرید و برش جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد / از آندوه دیگر دلش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
به ایرانیان گفت کین از پدر / همان خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوخش چاکر نبود / ببالینش بر کشته مادر نبود
بکرد اندرش آتش افروخته / همان خان و مان کنده و سوخته
همانگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو گند آوران / بزرگان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپدکوه شد / بیامد دمان تا به انبوه شد
سپاه سپهبد سوی دژ کشید / چو بهرام روی بزرگان بدید
به ایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
مدس داراست جنگ سپهر / به پیداگر بر نگردد به مهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادتان / بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون فرودش چو آگه شود / همه شرم و اندرز کوته شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
بزرگان ببالین وی آمدند / پشیمان دل و درد جوی آمدند
چو آمد ببالین آن کشته بر / بدیدش فکنده بر آن تخت زر
جوان شاه را دید کشته براز / بر آن تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام بر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران / بر و انجمن گشته گند آوران
گوی چون درختی بر آن تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش خفته بر تخت زر / ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو / بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
همه چشم پر آب و دل پر ز جوی / بطوس سپهبد نهادند روی
که تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
نوینده و با هر کسی تند بود / بهر کار از آن رای او کند بود
چه خواهی که باشد زهیر خویش / بماندست خیره در آن خوی خویش
چو یزدان پرستش چنان آفرید / ز داد خداوند نتوان رمید
چنین گفت با طوس گودرز و گیو / جز این نامداران و گردان نیو
که تندی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تندی کند بد بود
جوانی برین سان ز تخم کیان / بدین فر و این برز و یال و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد / زراسپ سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریو تیز / نبد از بد چرخ مانند حر
هنر با خرد در دل مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بدیبا و زرینه و طوق و تاج
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیر دل مرد گردن فراز
چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بنالد ز مرگ / رهائی نیابد ازو بار و برگ
سه روزش درنگ آمد اندر جرم / چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس

هرانکه دیدی زتوران سپاه
بکشتی تنش را فکندی بگاه

همه مرز او کرد بی تار و پود
همی رفت ازین گونه تا کاسه رود

بدان مرز لشکر فرود آورید
زمین گشت از خیمها ناپدید

خبر شد بتوران که ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه

آمدن پلاشان ترک

زترکان بیامد دلیری جوان
پلاشان بیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همه بنگرد
درفش سراپردها بشمرد

بلشکرگه اندر یکی کوه بود
بلند و بشکوه زانبوه بود

نشسته بر او گیو و بیژن بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم

درفش پلاشان زتوران سپاه
بدیدار ایشان بر آمد ز راه

چو از دور گیو دلاور بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

چنین گفت کامد پلاشان شیر
یکی نامداری سوار دلیر

شوم تا سرش را ببرم ز تن
کمر بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار
مرا داد خلعت برین کارزار

بفرمان مرا بست باید کمر
برزم پلاشان پرخاشخر

به بیژن چنین گفت گیو دلیر
که مشتاب در جنگ این نره شیر

نباید که با او نتابی بجنگ
کنی روز بر من ازین جنگ تنگ

چو شیر است هامون و را مرغزار
جز از مرد میدان نجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن
به پیش جهاندار نیکی مکن

سلیح سیاوش مرا ده بجنگ
پس آنگه نگه کن شکار پلنگ

بدو داد گیو دلیر آن زره
همی بست بیژن زره را گره

یکی باره تیز تگ برنشست
بهامون خرامید نیزه بدست

پلاشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش برافکنده بود

همی گشت اسپش چپ و چران
پلاشان نشسته به بازو کمان

چو اسپش ز دور اسپ رستم بدید
خروشی بر آورد و اندر دوید

پلاشان بدانست کامد سوار
بیامد بسیچیده کارزار

یکی بانگ بر زد به بیژن بلند
بدو گفت شیر اوژن دیو بند

بگو آشکارا که نام تو چیست
که اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت من بیژنم
بجنگ اندرون شیر رویین تنم

منم شیر جنگی پدر گرد گیو
هم اکنون ببینی ز من دست برد

بروز بلا در دم کارزار
تو برگرد چون کرکس مردار خوار

کشته شدن پلاشان بدست بیژن

همی دود و خاکستر و خون خوری
که آمد که لشکر به هامون بری

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای
برانگیخت آن شیر جنگی ز جای

سواران به نیزه بر آویختند
یکی گرد تیره بر انگیختند

سنانهای نیزه بهم بر شکست
یلان سوی شمشیر بردند دست

به زخم اندرون تیغ شد لخت لخت
ببودند لرزان چو شاخ درخت

به آب اندرون غوطه شد بارگی
سرانشان غمی شد بیکبارگی

عمود گران بر کشیدند باز
دو شیر سرافراز دو رزم ساز

چنین تا برآورد بیژن خروش
عمود گران بر نهاده بدوش

بزد بر میان پلاشان گرد
همه مهره در پشت بشکست خرد

زبالای اسب اندر آمد سرش
نگون شد سر و جوشن و مغفرش

فرود آمد از اسب بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سلیح و سر و اسب آن نامجوی
بیاورد سوی پدر گرد روی

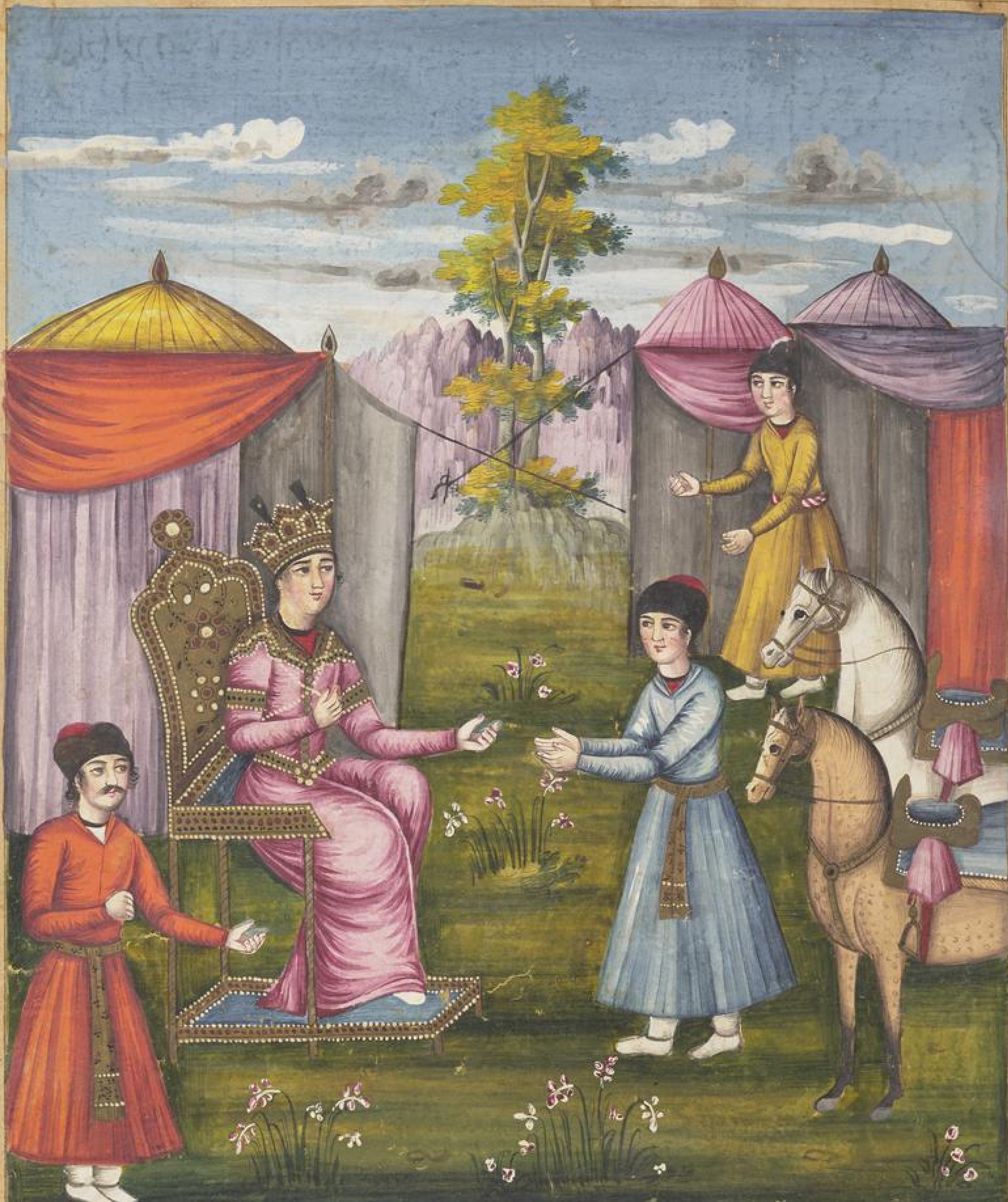
دل گیو بد زان سخن پر ز درد
که چون گرد آنها دگر کرد نبرد

خروشان و جوشان بر آن دیدگاه
که بیژن کی آید ز آوردگاه

همی آمد از راه پور جوان
سر و جوشن اسب آن پهلوان

بیاورد بنهاد پیش پدر
بدو گفت پیروز باش ای پسر

143



یکی کارکردی که تا جاودان | بگویند گردان و هم موبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار | شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شادمانی ز جای | نهادند سر سوی پرده سرای
بیاوردش پیش سپهبد سرش | همان اسب و جوشن همان مغفرش
چنان شاد شد زین سخن پهلوان | تو گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه | سر نامداران دیهیم و گاه

آگاهی افراسیاب از ایرانیان

سپه را کنون دل شکسته شود | بر ایشان در جنگ بسته شود
وزان پس خبر شد به افراسیاب | که شد مرز توران چو دریای آب
سپهبد به پیران سالار گفت | که خسرو سخن برگشاد از نهفت
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه | زمین شد ز کین سیاوش سیاه

به پیران ویسه چنین گفت شاه / که آمد از ایران سوی ما سپاه
بسی غارت و سوختن کرده اند / دم از مرز توران برآورده اند
یلاشان و آن نامداران ما / بشد کشته بهر سواران ما
برو لشکر آور ز هر سو فراز / سخنها نباید که گردد دراز
مگر کین سخن را پذیره شویم / عنان با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
وزین سو برآمد یکی تند باد / که کس را ز ایران نبد هیچ یاد
یکی ابر تند اندر آمد به گرد / ز سردی همه لب بلب می فسرد
سراپرده و خیمه ها گشت یخ / کشید از بر کوه در برف نخ
همه لشکر از برف شد ناپدید / بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسب جنگی بجست و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد اسب جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد بسان چو دریای آب
سپه را سراسر همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
که آید سپه شد ز تنگی تباه / سزد گر برانیم زین رزمگاه
مبادا برین بوم و بر ما رود / کلات سپد کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این را سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی
مکن کز ابر چیره بر کار راست / بیک جان نگه کن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / بجرم اندرست این زمان کاو بیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسب / نبد نامورتر ز جنگی زراسب
نه بر چنبه گشته آمد فرود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
به لشکر نگه کن که چون دیو تیز / که بینی به مردی و دیدار نیز
مرا جام از آن پر می و شیر بود / چو از بالا سخن تیر بود
کنون از گذشته نداریم یاد / به بیداد شد کشته او یاد باد
بباید کنون گیو را گفت زود / که از راه پشته برآرند رود
چو خلعت ستد گیو گودرز شاد / که آن کوه هیزم بسوزد زراد
کنون است هنگام آن سوختن / به آتش سپهری برافروختن
گشاده شود کار لشکر مگر / بباشند سپه را ابر و بر گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بر این داستان / نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی بباید نشست / ببر با کمر بر میان تو بست
به رنج و به سختی بپروردیم / بگفتار هرگز نیازردیم
مرا برد باید بدین رنج دست / نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بر آن کار کردن برافراختم
هنوز ای پسر جای آرایش است / نه هنگام پیری و بخشایش است
برین رفتن مدار ایچ غم / که من کوه آتش بسوزم بدم
بسختی گذشت از بر کاسه رود / جهان ز ایچ و برف بد تار و پود
چو آمد بر کوه هیزم فراز / بدانست پهنا و بالاش باز
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / به کوه اندر افکند و هیزم بسوخت
بر آتش سه هفته گذرشان نبود / ز تف و ز باد و ز باد و ز دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت / همان آب و آتش نکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد / ز لشکر براه گروگرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد / همه غار و هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساختند / طلایه ز هر سو برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو / سواری که با شیر بودش تاو
قبیله بدین جایگه داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله کرد باید ز نیکو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب / به نزدیک چوپان افراسیاب

کبوده

کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نام بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زاید بر و هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست ایران سپاه / که اندر بزرگان بدان رزمگاه
گراید بر ایشان شبیخون کنیم / همه غار در جنگ هامون کنیم
زگردان که دارد درفش کیان / بهمن در چه کارند ایرانیان
کبوده بیامد چو گرد سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه

بسته شدن کبوده بدست بهرام

طلایه شب و روز بهرام بود / کمندش پر پیل را دام بود
برآورد اسب کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشرد ران / بیامد ز جای آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب / کبوده نبود هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت زنگ کبوده سیاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
که آید فرستنده تو که بود / گرا خواستی زین دلیران ستود
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاو است شاها فرستنده ام / به نزدیک او من پرستنده ام
مکش مر مرا تا نمایمت راه / بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام من با تژاو / چو با شیر درنده پیکار گاو
سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
بلشکر که آورد و بفکند خوار / نه نام آوری بد نه گرد و سوار
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده بیامد به نزد تژاو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بد آمد به روی
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجایگه نیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه / به ایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد درفشی به رنگ پلنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید از وی / چنین گفت کای گرد پرخاشجوی
بدین پایه مردم بجنگ آمدی / ز هامون به جنگ پلنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و چنگ شیر
نژادم به گوهر ز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون تخت یابم بدین مرز و گاه / گزین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت این را که گفتی مگوی / که تیره شود زین سخن آب روی
ندیدست کس ترک آزادمرد / چه گویی کیم روز تنگ و نبرد
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خوردنش خون بود با کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مکن / بتیزی تو زین کار کندی مکن
وزین پایه لشکر بلندی مجوی / بتیزی به پیش دلیران مپوی
گزین پر هنر شهریار دلیر / سر مرزبانان اندر آری بزیر
گراید و گر فرمان کنی با سپاه / به ایران خرامی به نزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستانیت از خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا اید اکنون نگین و کلاه / هم از اسب و هم گوسفند و سپاه
همان شهریاری جو افراسیاب / همه مرز ایران نه بیند بخواب
پرستار با مادیان و کله / بدشت گروگرد کرده بنه
تو این اندکی لشکر من مبین / مرا این تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپاه آن کنم / گزین آمدنشان پشیمان کنم
چنین گفت پیشتر ز فرخ پدر / که ای نامور گرد پرخاشخر

سرافراز بیدار دل پهلوان / بتیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست / به ترکی برین مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / برایشان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنائی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز ندیدی بکاری درنگ
وز آن روی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش چو اورنگ و گردون شیر / که هرگز نبدشان دل از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین کارزار / که از ننگ سیر آمد از روزگار
دو بهره ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده پیلیست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند از زمان با تژاو ایچ تاو
گرانیده بد مرد رومی زره / بجنبید و بگشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ / چو بر گور بر غرم یازد پلنگ
بر آن سان که کرکس رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / بنودی جدا ازو بجز روز باد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب / پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی در رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی
که از من چنین روی بر کاشتی / بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
بزد گر پس اندر نشانی مرا / بدین ره بدشمن نمانی مرا
تژاو و سرافراز را دل بسوخت / به کردار آتش بر و بر فروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد و در تاختن یک رکیب
هم آنگه مراو را پس اندر نشاند / وز آنجایگه اسب راهم براند
همی تاخت چون باد با اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو / نماند ایچ با اسب و با مرد تاو
تژاو آن زمان را پرستنده گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرود آمد این اسب جنگی ز کار / بسم بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور از ایدر بدشمن رسم / بکام بداندیش دشمن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا بمانم به بیچارگی
فرود آمد از اسب او اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
بیکبار گشت اسب و تندی گرفت / پسش بیژن گیو کندی گرفت
چو بیژن بدید آن رخ ماهروی / فرو هشت از مشک تا پای موی
سپهبد بدان ماهرخ در رسید / مراو را بدان جای تنها بدید
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بر آمد ز درگاه کوس / بشد تازیان تا به نزدیک طوس
که پیدار دل شیر جنگی سوار / دمان تا بلشکار آمد از کارزار
سپهدار ایران پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
از آنجا برفتند سوی کله / کجا بود بر دشت ترکان یله
برفتند هر یک کمندی بچنگ / چنان چون بود رسم مردان جنگ
بخم اندر آمد سه بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو آمد از غم دو دیده پر آب / هم آنگه به نزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکری گشن با بوق و کوس
یلانشان و آن شیرمردان مرد / به خاک اندر آمد سر ایشان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند / فتیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
به پیران چنین گفت آنگاه شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت کار با کاهلی / ز پیری و نادانی و تنبلی

نه درماند اکنون نه اسب و نه زر / نشستن ندارد برین بوم ارز
بسی مرد بیک اختر آزرده گشت / بسی خویش و پیوند ما پرده گشت

کنون نیست امروز روز درنگ / جهان گشت پر مرد پیکار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب

زهر مرز مردان جنگی بخواند / درم داد و روزی و لشکر براند
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که با شیر دارند تاو

چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان شد پر از ناله کرنای / از آواز کوس و ز زخم درای

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
شمردند جنگی تنی صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار

ز دریا بدریا نبد هیچ راه / ز اسب و هیون و ز پیل و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست از ایشان سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار / همه شیرمردان آهن گذار

چنان شادمان گشت روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی / ببیناد چشم تو هرگز بدی

همی رفت لشکر گروها گروه / بند دشت پیدا و دریا و کوه
بفرمود پیران که بی ره روید / از ایدر سوی راه کوته روید

نباید که یابد خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آورم لشکری همچو کوه

فرستاد کارآگهان ناگهان / بگفتش به پیران هم اندر زمان
که ایشان همه می گسارند دست / شب و روز با کام و باده بدست

سواری طلایه ندارد براه / نه اندیشهٔ رزم توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند

شبیخون پیران بر ایرانیان

گزین کرد از آن لشکر بیشمار / ز گردان شمشیرزن سی هزار

برفتند بیگه گذشته ز شب / به بانگ تبیره نه بانگ جلب

چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود بر دشت کرده یله

گرفتند بسیار و کشتند نیز / نماند از بد بخت مانند خز
گله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد

وز آنجا که سوی ایران سپاه / برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته کش میان

به خیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
به برگستوان اندرون اسب گیو / چنان چون بود ساز مردان نیو

خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
سپه بود در پیش پرده سرای / یکی اسب برگستوان ور بپای

ز خیمه بیامد سوی کارزار / برهنه بیفتاد جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / زهر بیفتادن آمدش ننگ

مر آن گفت برخیره امشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بیامد به اسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای

به پرده سرای سپهبد رسید / ز گرد سپاه آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / به خواب اندرند این دلیران شاه

وز آنجا که شد به نزد پدر / به جنگ اندرون گرز گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آنکس که بیدار بود

یکی جنگ با بیژن افگند پی / که این دشت رزم است با سور و می
سپاه اندر آمد به گرد سپاه / یکی بانگ برخواست از رزمگاه

سراسیمه شد هر دو از دار و گیر / برآمد یکی ابر و باران تیر
بزیر سر مست بالین رزم / زبر تیغ و شمشیر و کوپال گرم

پسیده چو برزد سر از برج شیر | به لشکر نگه کرد گیو دلیر | همه دشت از ایرانیان کشته دید | سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه | ز دشمن بیفزود بر مان سپاه | بدان اندکی برکشیدند تیغ | سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان بدید | ز نه گردان دلیران شیران پدید | همه رزمگه مردم کشته بود | زمین سربسر چون گل آغشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس | رخ زندگان تیره چون آبنوس | پسر بی پدر به پدر بی پسر | همه لشکر کشن زیر و زبر
چنین است این گنبد تیزگرد | گهی شادمانی دهد گاه درد | به بیچارگی پشت برگاشتند | سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه | همه پیر خسته با میمنه | از آنگونه لشکر سوی کاسه رود | برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس | روان پر ز کین و زبان پر فسوس | همه گرز بارید همچون تگرگ | پس پشت جوشن و خود و ترگ
نبد کس به جنگ اندرون پای دار | همه کوه کردند گردان حصار | یکی را نبد صبر و جای درنگ | یکی را تن درنبد تاب جنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز | شده مانده از رزم و راه دراز | ز هامون سپهبد چو بر کوه شد | ز مردان ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان | خروشی برآمد به درد از میان | همه خسته و بسته اکنون که زیست | کجا خسته برگشته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای | نه اسب و نه مردان جنگی بپای | نه اندر کنار و نه پروردگار | نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شدند | وز آن خستگان چند بیجان شدند | چنین است رسم جهان جهان | که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند | ز تیزی و از بی نیازی کند | به رنج درازیم در جنگ آز | ندانیم باز آشکار از راز
ز باز آمدی رفت خواهی کرد | چه دانی که با تو چه خواهند کرد | به لشکر نه از می نه از خوان و بزم | سپاه از زه کرد بر جای رزم
دو بهره از ایرانیان کشته شد | دگر خسته از جنگ برگشته شد | سپهبد تو گفتی به تاب اندرست | سپاهش تو گفتی به خواب اندرست
چه خوابی که چندین زمان برگذشت | سحسد و یک تن نه پیدا گشت | سپهبد سبکبار دیوار گشت | سپهر آشنا بود و بیکار گشت
جهان دیده گودرز با پیر سر | نه پور و نه پیره نه بوم و نه بر | نه آن خستگان را خورش با برشک | همه جای غم بود و خونین سرشک
جهان دیدگان پیش اوی آمدند | شکسته دل و راه جوی آمدند | یکی دیده بان بر سر کوه کرد | کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوئی | مگر یابد آن درد را داروئی | یکی نامداری ز ایرانیان | بفرمود تا تنگ بندد میان
دهند شاه را آگهی زین سخن | که سالار لشکر چه افکند بن

نامهٔ کیخسرو و نفرین بر و خشم گرفتن طوس

چو روز بد آمد به ایرانیان | سرانزار نخشش سرآمد زیان
خمیده بر شاه برد آگهی | که تیره شد آن روز کاربهی | چو شاه دلیران سخنها شنید | بجوشید و از غم دلش بردمید
نگار برادر خود آزده بود | بر آن درد پر درد لشکر فزود | زبان کرد گویا بنفرین طوس | شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند | دل آگنده بودش همه برفشاند | یکی نامه بنوشت بر آب چشم | ز سوگ برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه | یکی زرد برپایگان سپاه | سر نامه کرد آفرین از نخست | جهان چون بود ساز و آیین درست

بنام خداوند خورشید و ماه   که او راست بر بهتری دستگاه
همو کرد پیروز و هم او شکست   به نیک و به بد روز شد کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید   پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد مان و تنی زورمند   بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد کس از بند اوی   یکی را بود فر داورند اوی
یکی را دگر شور بختی دهد   نیاز و غم و رنج و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینیم ز یزدان پاک
نشد طوس با کاویانی درفش   ز لشکر جهان مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه   برادر شد از کینه جستن تباه
به ایران چنین خیره مهتر مباد   بر نیکو به سالار لشکر مباد
دریغ آن گرامی فرود جوان   سر نامداران و پشت گوان
ز کین پدر زار و گریان بدم   بر آن درد پیچنده بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را به راه جرم   مزن بر کلات سپه کوه دم
کزان ره فرود است و با مادر است   یکی کی نژاد است و کنداور است
نداند که طوس فرومایه کیست   چنین ساخته لشکر از بهر چیست
دریغ آن جوان گرد خسرو نژاد   که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست   ز کاوس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش   چو بی می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک اوی   مبادا چنان جان تاریک اوی
چو این نامه برخوانی اندر شتاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان بجای   ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالار و زرینه کفش   تو باش و بر آن کاویانی درفش
سر آواز گودرز و آن انجمن   بهر کار باشد ترا رای زن
مکن تیز بر جنگ جستن شتاب   ز می دور باش و منه سر بخواب
به تندی مجوی ایچ رزم از نخست   همی باش تا خسته گردد درست
مبادا که آید ترا رای بزم   فراز آور از هر سوئی ساز رزم
ترا پیش رو گیو باید بجنگ   که با فر شیر است جنگ پلنگ
نهاد از بر نامه بر مهر شاه   فرستاده را گفت بردار راه
ز رفتن شب و روز ماسای هیچ   زمان تا زمان اسب دیگر بسیچ
بیامد فرستاده هم زین نشان   به نزدیک آن نامور سرکشان
به نزد فریبرز شد نامه دار   بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز و طوس و سرانرا بخواند   ز کار گذشته فراوان براند
همان نامه گیو و گودرز را   سواران و گردان آن مرز را
چو برخواند آن نامهٔ شهریار   جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان و گردان ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش   ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
به نزد فریبرز برد و بگفت   که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد   همه روزگار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری   سزاوار جنگ آور و لشکری
به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ   بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه   نکرد ایچ خسرو به بد در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار   بر آن انجمن طوس را کرد خوار
از آن پس بدو گفت کای بد نشان   که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک   ز گردان نیامد ترا شرم و باک
نگفتم مرو جز به راه جرم   برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی   ترا او سیاوخش را خواستی
برادر سرافراز جنگی فرود   که چون او کسی در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار   چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه   بعشرت شدی شادمان با سپاه

ترا پاکینیت در شارستان	زره باید و بند و پیمارستان	نژاد منوچهر و ریش سپید	تورا داد برزند کانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت	بداندیش کردی جدا از برت	برو جاو وان خانه زندان تواست	همین گوهر به نگهبان تست
زپیشش براند و بفرمود بند	به بند از دلش بیخ شادی بکند	چنین تا برآمد بسی روزگار	گهی کام بود و گهی کارزار
فریبرز تنها دبر سر کلاه	که هم پهلوان بود و هم پور شاه	وزآن پس بفرمود رهام را	که پیدا کند با گهر نام را
ازآن گونه نزدیک پیران شود	بگوید فراوان وز دل شنود	بدو گفت رو پیش پیران خرام	زمن نزد آن پهلوان بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر	همیشه چنین بود برداد و مهر	یکی را برآرد به چرخ بلند	یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کز بلا جست مردان بود	شبیخون نه آیین مردان بود	شبیخون ندیدند کنداوران	کسی کو گرآید به گرز گران
تو گر با درنگی درنگی آوریم	گرت رای جنگست جنگ آوریم	یکی ماه باید زمان درنگ	که تا جنگیا را بود رای جنگ
زپیش فریبرز رهام گرد	برون رفت و پیغام او را ببرد	بیامد طلایه بدیدش ز راه	بپرسید از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم	هنرمند و بیدار و سنگی منم	پیام فریبرز کاوس شاه	به پیران رسانم بدین رزمگاه
به پیش طلایه سواری چو گرد	بیامد سخنها همه یاد کرد	که رهام گودرز از آن رزمگاه	بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش اوی آورند	گشاده دل و تازه روی آورند	سراینده رهام شد پیش اوی	نه ترس از جهان بداندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش	بپرسید و بر تخت بنشاختش	برآورد رهام راز از نهفت	پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران به رهام گرد	که این جنگ را خوار نتوان شمرد	شما را بدین پیش دستی به جنگ	ندیدیم با طوس و رای و درنگ
به مرز اندر آمد چو گرگ سترگ	همی کشت ناپاک خرد و بزرگ	چه مایه بکشت و چه مایه ببرد	بد و نیک این مرز کیان شمرد
مکافات این بد کنون نهفتیم	وگر چند ناگاه بشتافتیم	کنون گر تویی پهلوان سپاه	چنان چون ترا باید از من بخواه
گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ	ز لشکر نیاید سواری به جنگ	وگر جنگ جویی و پیکار کار	بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه برآرز و بشمرید	گر از مرز توران زمین بگذرید	برانید لشکر سوی مرز خویش	ببینید یکسر همه ارز خویش
وگرنه به جنگ اندر آریم روی	برانیم از خون لشکر دو جوی	یکی خلعت آراست رهام را	چنان چون بود درخور نام را
به نزد فریبرز رهام گرد	بیاورد نامه چنان چون ببرد	ز پیران چو دریافت رای درنگ	به هر سو بتازید چون شیر جنگ
سر بدرها راکشادند در	ز هر سو کمان و سنان و تبر	کشیدند چون لشکر آراستند	ز هر جای مردان بسی خواستند
چو آمد سر ماه هنگام جنگ	ز پیمان بگشتند از نام و ننگ	خروشی برآمد ز هر دو سپاه	برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله کوس و بوق و درای	همی آسمان اندر آمد ز جای	هم از بانگ اسبان دشت عنان	ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست	وگر آسمان با زمین گشت راست	نبد پیشه را روزگار گذر	بر آن درز گرز و سنان و تبر
سوی میمنه گیو گودرز بود	که مهتر بد و موبد مرز بود	سوی میسره اشکش تیز چنگ	که در جنگ بودی بسان پلنگ

دلاور فریبرز

دلاور فریبرز کاوس شاه
یک امروز چون شیر جنگ آورید
یکی تیرباران بکردند سخت
نبد هیچ پرنده را جایگاه
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
ابا نامداران و گودرزیان
چو شد رزم گودرز پیران درشت
یکی حمله بردند بر پیش گیو
فگندند از آن پس بباز و کمان
یکی روی از دیگری بر نگاشت
چنین گفت هامان به فرشیدورد
پس آسان شود جنگ بر میمنه
ز هامون گریزان بشد پهلوان
یکایک بدشمن سپردند جای
دلیران بدشمن نمودند پشت
که دلشان ز پیکار برگشته بود
برفتند از ایران هر آنکس که زیست
همی بود بر جای گودرز و گیو
چو گودرز کشواد در قلبگاه
عنان کرد پیچان براه گریز
اگر تو ز پیران نخواهی گریخت
چو پیش آید این روزگار درشت
نه پیچم ازین جایگه سر ز جنگ
که گردد برادر شود پشت پشت
به خنجر دل دشمنان بشکنیم

درفش از پس پشت در قلبگاه
جهان بر بداندیش تنگ آورید
چو باد خزان بگذرد بر درخت
ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
برآمد همی از جهان رستخیز
گر ایشان بدین راه سود و زیان
چو سیصد کس از تخم پیران بکشت
بر آن گرزداران و مردان نیو
بگرز و بشمشیر در گیرمان
چو بگذاشت آن پایگه برنداشت
که تا قلب گردد بیاید بنه
شکسته شود میمنه یکسره
شکست اندر آمد به پشت گوان
ز گردان ایران نبد کس بپای
از آن رزمگه اندر آمد بدشت
ز خون دست همچون گل آغشته بود

نبرد گودرز کشواد با پیران و شکستن ایرانیان

درفش فریبرز کاوس شاه
برآمد ز گودرزیان رستخیز
بیا تا بدین پس تو مرا خاک بخت
بریزند خون تا برآید ز پشت
بیاریم بر خاک کشواد تنگ
بر کوه را خاک ماند بمشت
دگر کوه آتش بود برکنیم

فریبرز با لشکر خویش گفت
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه
تو گفتی هوا پر کرکس شد است
درخشیدن تیغ الماس گون
ز قلب سپه گیو شد پیش صف
به تیغ و به خنجر برآویختند
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
بباریدتیر از کمان سران
چنان شد که کس روی هامون ندید
ز یکدیگران پشت برگاشتند
فریبرز باید که از قلبگاه
برفتند تا قلب سپاه
بدادند گردنکشان جای خویش
ندیدند بر جای کوس و درفش
کنون گشت کوس و درفش و سنان
ز دشمن به هر سو برانبوه شد
بدیدو یلان سپه را بدید
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر
نماند کسی زنده اندر جهان
ز مردان مرا و ترا چاره نیست
ز دانا شنیدی تو آن داستان
تو باشی و هفتاد جنگی پسر
چو گودرز بشنید گفتار گیو

که از ما هنرها شد اندر نهفت
بخندد همی گرز رومی کلاه
وز ایشان رسولی بهر کس شدست
ز گرد ار آتش به جنگ اندرون
خروشان و بر لب بر آورده کف
همی ز آهن آتش فرو ریختند
که از لشکرش برخاست گرد
بر آن نامداران و جوشن وران
ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
همه نیزها را برافراشتند
گریزان شود خوار گردد سپاه
بجنگ فریبرز کاوس شاه
نبودند گستاخ با رای خویش
ز پیکارشان چشمهای بنفش
نبود هیچ پیدا رکیب از عنان
فریبرز بر دامن کوه شد
بر آن زندگانی بباید گریست
ز لشکر بسی نامداران نیو
به کردار آتش دلش بر دمید
بسی دید پیچنده گوپال و تیر
دلیران و از کار دیده مهان
ز نیکی ترا ز مرگ پتیاره نیست
که بر گوید از گفته باستان
شود دیو بی نیز شیران ز
بدید آن سر ترک گردان نیو

پشیمان شد از دانش و رای خویش — بیفشرد بر کینه‌گه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم — ابا برته و زنگه آمد بهم

بخوردند سوگندهای گران — که پیمان شکستن نبود اندر آن
گزین رزمگه برنتابند روی — گر از گرز خون اندر آید بجوی

همه یکسره پشت پشت آوریم — مگر نام رفته بدست آوریم
بر آن جایگه پای بفشاردند — به رزم اندرون گرز بگذاردند

ز دشمن بپی مور کشته شد — زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر — که بشتاب از آید بکردار تیر

بسوی فریبرز برکش میان — به پیش من آر اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش — بیایند و آن تیغهای بنفش

چو بشنید بیژن برانگیخت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
به نزد فریبرز با او بگفت — که ایدر چه داری سپه در نهفت

اگر تو نیایی بمن ده درفش — سواران و آن نیزهای بنفش
یکی بانگ بر زد به بیژن که رو — تو در کار تندی و در جنگ نو

مرا داد شاه این درفش و سپاه — همین پهلوانی و این دستگاه
درفش از در بیژن گیو نیست — نه اندر جهان سربسر نو نیست

یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش — بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان — یکی نیمه برداشت گرد از میان

بیامد که آید به نزد سپاه — چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکری جنگجوی — همه سوی بیژن نهادند روی

کشیدند کوپال و تیغ بنفش — به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است — که نیروی ایران بدین اندر است

درفش بنفش ار بچنگ آوریم — جهان پیش خسرو به تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سران با درفش — بدندان گرفت آن درفش بنفش

بدندان گرفته درفش استوار — بیارید تیر از کمان نامدار
کمان از زه کرد بیژن چو گرد — بر ایشان یکی تیرباران بکرد

سپه را به تیر از برش دور کرد — همی گرگ در تیغ را سور کرد
بجستند با گیو و با گستهم — سواران که بودند با او بهم

کنون رفت باید ز توران سپاه — ربودن از ایشان همه تاج و گاه
ز گردان ایران دلاوران — برفتند بسیار نیزه‌وران

بکشتند از ایشان هزاران سوار — بیامد بر بیژن نامدار
وز آنجایگه تا به نزد سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه

همی رفت بیژن چو شیر ژیان — بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد به گرد درفش — هوا شد ز گرد سواران بنفش

دگرباره از جای برخاستند — بدان دشت رزم نوآراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز — که کاوس را بد چو جان عزیز

یکی تاجور بود و کهتر پسر — نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک — بسی نامور جامه کردند چاک

از آن پس خروشی بر آورد گیو — که ای نامداران گردان نیو
چو کشته شد خود ازین رزمگاه — به پیش فریبرز کاوس شاه

نبیره پسر پیش کاوس پیر — سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
فرود سیاوخش چون ریونیز — بگیتی فزون زین شگفتی بدچهر

اگر تاج این نورسیده جوان — بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه — شکست اندر آید به ایران سپاه

نباید که این تاج این شهریار — به ترکان رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز — ازین افسر و کشتن ریونیز

چنان بد که بشنید آواز گیو — سپهبد سرافراز پیران نیو
برآمد نبوی سیکی کارزار — ز لشکر بر آن افسر نامدار

دلاوان ز هر دو سپه کشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد — به نیزه از ایشان یکی حمله برد

بنوک سنان

بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی بود ازین گونه تا تیره گشت   همی دیده از تیرگی خیره گشت

چنین هر زمان نو برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هفت تن زنده بود   بدان رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخمهٔ گیو کان شصت پنج   که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد

جز از ریونیز آن گو نامدار   نیامد یکی دیگر اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار   که بودند کشته در آن کارزار

چو شصت تن از تخم افراسیاب   کجا بختشان اندر آمد بخواب
پراگنده را خود که داند شمار   از ایران و توران گزیده سوار

همان وقت پیران ویسه نژاد   به پیروز بودن برو گشت شاد
نبد روز پیکار ایرانیان   از آن رزم کردن سر آمد زیان

از آورد که روی برگاشتند   چنان کشتگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند   همه با غمان دراز آمدند

بدانگه کجا بخت برگشته شد   دمان بارهٔ گستهم کشته شد
پیاده همی رفت و نیزه بدست   ابا جوشن و خود بر سان مست

چو پیران بگستهم نزدیک شد   شب آمد همه روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین برسم   گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بر آن بارگی   چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی دامان آن کوهسار   گریزان برفتند و برگشت کار

سواران ترکان همه شاد دل   ز بیداد و رنج و غم آزاد دل
بلشکر که خویشش باز آمدند   گرازیدن و رزم ساز آمدند

هزیمت گرفتند ایرانیان   میان اندرون اختر کاویان
بسی سر گرفتار خم کمند   بسی سرفکنده به خاک نژند

ز گردان ایران برآمد خروش   همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چنین گفت بهرام پیش پدر   که با پهلوان جهان سر بسر

بدانگه که آن تاج برداشتم   به نیزه به ابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست   چو گیرند بیمایه ترکان بدست

به بهرام بر چند باشد فسوس   جهان پیش چشمم شود آبنوس
نبشته بر آن چرم نام منست   سپهدار ترکان بگیرد بدست

شوم تیز و تازانه باز آورم   وگر چند رزم دراز آورم
مرا این به اختر بد آید همی   که نامم بخاک اندر آید همی

بدو گفت گودرز پیر ای پسر   همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال   همی در شوی در دم پیل و دال

چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
اگر آمدستم بدآنجا زمان   بگرزی چه بایدم بدگمان

بدو گفت گیو ای برادر مرو   فراوان مرا تازیانست نو
یکی شمشه زر و سیم اندرست   دوالش ز خوشاب بر گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد سر   مرا داد چندان سلیح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم   بتوران دگر خوار بگذاشتم

فرنگیس بخشید آن مر مرا   که آن سیاوش بد مهترا
یکی درع دیگر بخشید نیز   سیاوخش شه داشتی آن عزیز

یکی نیز بخشید کاوس شاه   ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر گنج دارم همه زرنگار   بر و بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از ایدر مرو   مکن جنگ خیره میفراز نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد   که این ننگ را خوار نتوان شمرد

شمار اذنک و تکاوست گفت   مرا آنکه شد نام با خاک جفت
اریدون که تازانه باز آورم   دگر سر بکوشش بکار آورم

ستیزی و بی باکی و بد دلی   بهم ناید این هر سه با عاشقی
بدان رای یزدان دگرگونه بود   همان بخت بهرام وارونه بود

هر آنکه که بخت اندر آید بخواب بکوشش نیاید سخنها بر آب
بزد اسب و آمد سوی رزمگاه درفشان شده روی گیتی زماه

رفتن بهرام بطلب تازیانه و جنگ او

همی زار بگریست بر کشتگان بر آن داغ دل بخت برگشتگان
تن ریو را اندر آن ریو ناک شده درع و خفتان بر و چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر همی گفت زار ای جوان دلیر
چو تو کشته اکنون چه یک مشت خاک بزرگان به ایوان و تو در مغاک
بگرد برادر یکایک بجست که بودند کشته بر آن پهن دشت
از آن نامداران یکی خسته بود بشمشیر از ایشان بیجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام میان کشتگان اندر افکنده ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
ببست تیز بهرام تا پیش اوی بدل مهربان و بجان خویش اوی
برو گشت گریان و رخ را بخست همه قرطه بدرید و او را ببست
بدو گفت مندیش کین خستگی است تبه بودن او ز نابستگی است
چو بستم کنون نزد مهتر شوی وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه ز من گم شده است از پی تاج و گاه
چو آن باز یابم بیایم برت رسانم بزودی بر لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت همی جست تازانه و باز یافت
میان یک آن خستگان اندرون برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم بادپایان یافت اسب بجوشید بر سان آذرگشسب
چو نعره وران هیچ نگذارد پی سوار و تن باره در زیر خوی
سوی بادپایان روی بنهاد تفت غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دوان تا رسید اندر وی ز ترگ و ز جوشن پر از آب روی
چو بگرفت هم در زمان برنشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
چنان تنگدل شد بیکبارگی که شمشیر زد بر پی بارگی
وز آن جایگه تا بدین رزمگاه پیاده به پیمود چون باد راه
سراسر همه دشت برگشته بود زمین چون گل ارغوان گشته بود
همی گفت اکنون چه سازیم روی بدین دشت بی راه و راه جوی
از و سرکشان آگهی یافتند سواران سوی قلب بشتافتند
که او را بگیرید از آن رزمگاه بریدش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر ببارید تیر از کمان دلیر
چو او تیرش اندر کمان راندی کسی را کجا هوش خود ماندی
از ایشان فراوان بخست و بکشت پیاده بایستاد و بنمود پشت
سواران همه بازگشتند ازوی به نزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید ز هر سو بسی تیره گرد آورید
چو لشکر بیاید بر پهلوان بگفتند رزمش بجمله گوان
کجا در تن خود توان شان نبود تو گفتی بتن در روان شان نبود
فراوان سخن رفت ازین رزمگاه ز پیکار و از کار و حال سپاه
بگفتند کینست هژبر دلیر پیاده بگردد وی از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست از آن نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژنست که لشکر سراسر بدو روشن است
بروئین چنین گفت پیران که خیز که بهرام را نیست جای گریز
اگر زنده او را بجنگ آوری دو کشور بر آساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر کجا نامدار است پرخاشخر
چو بشنید پیران بیامد دمان بدل بودش اندیشه بدگمان
بتیر و بشست بهرام شیر نهاده ببو بر سر و چرخ زیر
یکی تیرباران برایشان بکرد که شد ماه تابنده چون لاجورد

چو روئین پیران ز جنگش بجست … یلان از همه کینه شد پای و دست
بسستی بر پهلوان آمدند … پراز درد و تیره روان آمدند

که هرگز چو یک پیاده بجنگ … بدریا ندیدم هرگز نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت … بلرزید بر سان شاخ درخت



نشست از بر باره تیز تاز … همیرفت با او بسی رزم ساز
بیامد بدو گفت ای نامدار … پیاده چرا ساختی کارزار

تو خود با سیاوش بتوران بدی … همانا بپرخاش شیران بدی
مرا با تو نان و نمک خورده است … نشستن همان مهر پرورده است

نباید که با این نژاد و گهر … بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بسنجاک اندر آید سرت … بگرید بتو دوده و کشورت

بیا تا بسازیم سوگند و بند … براهی که آید دلت را پسند
وزآن پس یکی با تو خویشی کنم … که خویشی کنم راه پیشی کنم

پیاده تو با لشکری نامدار … نتابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان … خردمند و بیدار و روشن روان

سه روز است تا ما چنین لبان … همی رزم سازیم بروز و شبان
مرا از تو حاجت یکی بارگی است … اگر نه مرا جنگ یکبارگی است

بردم مرا سوی آزادگان به نزدیک گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی ندانی که این راه رامیت روی
ترا این بباید که گفتم سخن دلیری و برخیره تندی مکن
بمن تا سواران این انجمن نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ پهلوان زدی همچو داران و کنداوران
زنیکار تو کشته و خسته اند چنین رزم ناگاه پیوسته اند
که جوید کز سوی ایران کنون مگر آنکه جوشد ورا مغز و خون
بگفت و برگشت و شد باز جای سرش پر ز باد و دلش پر ز رای
به پیش اندر آمد ز لشکر تژاو که در تنش بودی همی هیچ تاو
ز پیران بپرسید پیران بگفت که بهرام را از یلان نیست جفت
به مهرش بدادم بسی پند خوب نمودم بدو راه پیوند خوب
سخن راند بر دلش هیچ راه همی راه جوید بایران سپاه
بگفتم که این را بر او روی نیست مشو خیره کاب اندرون جوی نیست
به پیران چنین گفت جنگی تژاو که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم گر بیابم بجنگ آرمش سر اندر نهان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار پیاده یکی مرد و چندین سوار
بایران گرازید خواهی همی سرت برفرازید خواهی همی
سرت را نبردی همی ابدر زمان که آمد که بر تو سر آید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید به تیر و به زوبین به نیزه دهید
بر و انجمن شد یکی لشکری هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو تیرش سپری شد سوی تیغ گشت چو دریای خون شد همه کوه و دشت
به زوبین و نیزه و گرز و به تیغ همی خون چکاند بر تیره میغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد ز تیران دلاورش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گزار فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت بگرد آتش از وی برفروخت
بپیچید از روی پر درد و شرم بجوش آمدش بر جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت دل گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای رهنمای برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد بدان جای پرخاش و جای نبرد
همه کشته و خسته جستند باز بدیدار بهرامشان بد نیاز
همه دشت پر کشته و خسته بود جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریختند آب بر چهر اوی پر از خون تن و دل پر از مهر اوی
چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم تنش پر ز خون بود و پر درد و خشم
چنین گفت با گیو کای راهجوی مرا چون بپوشی به تابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو ندارد نگاه و با شیر تاو
مرا دید پیران و لیکن نخست نگرد ایچ باد از بر بوم و رست
همه نامداران و گردان چین بجستند با من از آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست نگردد ایچ باد از تژاو نشست
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد ببارید گیو از مژه آب زرد
بدارای دارنده سوگند خورد به خورشید و ماه و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد بر زین کین بر نشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه تژاو از طلایه بیامد براه

چو از دور گیو دلیرش بدید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
نشست از بر زین و او را کشان
چو گردم گزین بی شمار انجمن
بدو گفت ای بی تن شور بخت
شکار تو بهرام باید بجنگ
ز بهرام بر بد نبردم گمان
بدان بد که بهرام بی جان شد است
بدو گفت اینک سر بی بها
که پشت روان بد اندیش تو
بدو گفت از ایدر که کار تو بود
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد
تن پر گناهش روان با دو تن
خروشید و بگرفت ریش تژاو
که گیرم کشتم یا کسی پیش من
غمان بزرگی هرانگه که جست
خروشان بر اسب تژاوش ببست
بیاگند مغزش بمشک و عبیر
سر دخمه را کرد سرخ و کبود
چو برزد سر از کوه تابنده شید
که چندین از ایرانیان کشته شد
بر شاه باید شدن بی گمان
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ
بدین رای از آن مرز گشتند باز

غمان را به پیچید و دم در کشید
میان تژاو اندر آمد به بند
بس اندر همی برد چون بیهشان
شب تیره دوزخ نمودی بمن
که در باغ کین تا زه کشتی درخت
بپیچد کنون تنت کام نهنگ
نه او را بدست من آمد زمان
ز دردش دل گیو پیچان شد است
مکافات سازم جفا را جفا
بپالایم از خون او ریش تو
سر من بخنجر درودن چه سود
که هر کو بر آید بیایدش مرد
بمان تا کند در جهان یاد من
سر از تن بریدش بسان چگاو
برادر بود خسته یا خویش من
نخستین نباید به خون دست شست
به بیژن سپرد و آنگهی برنشست
تنش را بپوشید چینی حریر
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
برآمد سر تاج روز سپید
سر بخت سالارمان کشته شد
ببینیم تا بر چه گردد زمان
بسی کشته گشتند و خسته جگر

چو دانست کز لشکرش دور گشت
بران اندر آورد و بنمود گفت
چنین گفت با او به خواهش تژاو
بزد بر سرش تازیانه دویست
که بالاش با چرخ هم بر شود
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که چون من رسیدم سوار این چنین
کشانش بیاورد گیو دلیر
سپاس از جهان آفرین کردگار
همی کرد خواهش بدانسان تژاو
یکی بنده باشم روان تو را
گرایدونکه از تو بتنم بد رسید
برادر چو بهرام را خسته دید
خروشی برآورد کاندر جهان
بگفت این و بهرام را جان بداد
اگر خود کشد یا کشیدش بدرد
بیاوردش از جایگاه نبرد
بر آیین شاهانش بر تخت عاج
شد آن لشکر نامور سوگوار
سپاه پراگنده گرد آمدند
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار

فرار کردن ایرانیان

ز گردان و گردنکشان درگذشت
بدان سانش از پشت زین برگرفت
که با من نماندی دلیر ای تژاو
بدو گفت کین جای گفتار نیست
تنش خون خورد بار او سر شود
که چون تو عقابی و من چون چکاو
ور آغشته بودند بر دشت گیر
بپیش جگرخسته بهرام شیر
که چندان زمان دیدی از روزگار
همی خواست از کشتن خویش تاو
پرستش کنم دودمان تو را
همان طعم مرگش بباید چشید
تژاو جفا پیشه را بسته دید
که دید این شگفت آشکار و نهان
جهان را چنین است ساز و نهاد
بگرد جهان تا توانی مگرد
بکردار شاهان یکی دخمه کرد
نشاند و برآویخت از برش تاج
ز بهرام و از گردش روزگار
همی هرکسی داستانها زدند
سپه را کنون نیست جای درنگ
مرا و ترا جای آهنگ نیست
بیارد یکی لشکری نامدار
کنیم این جهان بر بد اندیش تنگ
همه دیده پر خون و دل پر گداز

ز شومی قتل فرود است این / که بر طوس نوذر مباد آفرین
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از باد و گرد
برفتند گیو سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیاید به پیش سپاه / کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران رسید آگهی آگهی / که ز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران هم اندر زمان / بهر سو برافگند کارآگهان
چو بر کشتن سرکشان شد درست / سپهبد واز از انده بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی گشت برگرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون و صحرا و غار / سراپرده و خیمه شد بی شمار
بلشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان ماند اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز / همی بگذرانیم روزی بروز
بدان آگهی نزد افراسیاب / هیونی برافگند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و دردش دل آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آذین بر پهلوان
همه جامه بر جامه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد به نزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
بر او آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی پر شد آواز چنگ و رباب
سوم هفته پیران چنان کرد رای / که با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر بر شمارمت گیرد حساب
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین و کمرهای گوهر نگار
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از ساج و عاج / ز پیروزه مهر و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
به نزدیک پیران فرستاد چیز / وز آن پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان شاد و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند و کارآگهان / پراگنده بفرست گرد جهان
که کنجیر و امروز باخواستست / ز داد و دهش گیتی آراستست
ترا او بزرگی و گنج و سپاه / چو شد کرد از این پیش چیزی مخواه
ز برگشته دشمن تو ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن نخسپی بخنده روان
پذیرفت پیران همه پند اوی / که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی شهر ختن

داستان کاموس کشانی و رستم

بیا آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود
بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / از اویم نوید و از اویم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
از او گشت پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر گوهر از آتش و آب پاک
به هستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / همی ره نیابی تو ایدر متاز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی است با او سخت
چو او بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افگنده ایم
چو جان و خرد بیگمان کرده اند / سپهر و ستاره بر آورده اند
جز او را مخوان کردگار بلند / کز و شادمانی و زو مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید

چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
بگیتی پر آید ازیشان داشت است / شگفتی بهر چیز افراشت است
بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینا دل و مرد جنگ
شگفتی ز رستم بگیتی بس است / گروه استان در دل هر کس است
سرمایه و مردی و جنگ اوست / خردمندی و دانش و ننگ اوست
کنون حرب کاموس پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم

اغاز داستان

چو لشکر بیاید براه جرم / کلات از بر و زیر آب هسیم
همه یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد از بیم شاه / دو دیده پر از خون و تن پر گناه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بر بی گناه / بدبش سپرده بکین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستار فش
بداندیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
به یزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا هوش و بخت و هنر
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری ای بی رهنمون
وگرنه بفرمودمی تا هزار / ز زندی بدآن مرز پیکار وار



تن طوس را دار بودی نشست
هر آنکه که با وی میان را ببست

ز کین پدر بودم اندر خروش
ولی داشتم با غم و درد جوش

کنون کینه نو شد ز کین فرود
سر طوس نوذر بباید درود

بگفتم که سوی کلات و جرم
مرا گر فشاند است بر سر درم

کز آن ره فرود است با باد راست
یکی کی نژاد است و کند آور است

از آن کوه جنگ آورم بیگمان
فراوان سرانرا سرآرد زمان

دمان طوس نامرد ناهوشیار
چرا بردش لشکر به راه حصار

کنون لاجرم کرد کار سپهر
ز طوس و ز لشکر بریده مهر

بد آمد که در زبان پر ز طوس
که نفرین بر او باد بر پیل و کوس

همه خلعت و بندها دامنش
بجنگ برادر فرستادمش

دریغ آن فرود سیاوش نژاد
که طوس فرومایه دادش بباد

بسان پدر کشته شد بی گناه
بدست سپهدار من با سپاه

جهانگیر چون پور نوذر مباد
چنین پهلوان پیش لشکر مباد

به گیتی نه بینم کم از طوس کس
همی از در بند و جا هست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چو طوس فرومایه بیگانه سگ

ز خون برادر بکین پدر
همی کشت پیچان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند
ز مژگان همی خون دل برفشاند

در بار دادن بر ایشان ببست
روانش ز درد برادر بخست

بزرگان ایران به ماتم شدند
دلیران بدرگاه رستم شدند

به رستم که این ایزدی کار بود
گرا بود آهنگ رزم فرود

بدانگه که کشته شد پور طوس
سر سرکشان خیره گشت از فسوس

همان نیز داماد او ریو نیز
ندانم مگر بخت بد ایچ چیز

که دانست نام و نشان فرود
کجا شاه را دل نباید شخود

تو خواهشگری کن به نزدیک شاه
مگر بیهده پیچید ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریو نیز
بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود پرخاشجوی
دریغا چنان خسرو ماه روی

چنین است فرجام و انجام جنگ
یکی تاج باید یکی گور تنگ

چو شد روی کشور ز خورشید زرد
بنجم اندر آمد شب لاجورد

برآمد خروش از در بارگاه
تهمتن بیامد به نزدیک شاه

بدو گفت کای مهتر با فرین
بتو شادمان تخت و گاه و نگین

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
بمن بخش هر چند شان بد گناه

چو فرزند و داماد او کشته شد
ز مغز و دلش رای برگشته شد

یکی آنکه بد ناست و هشیار نیست
و دیگر که جان پسر خوار نیست

چو در پیش او کشته شد روبر
ز زراسب جوان سرافراز نیز

اگر بر فروزد نباشد شگفت
از او شاه را کین نباید گرفت

و دیگر از آن بیگمان بد سپاه
که فرخ برادر بد با سپاه

چنان دان که کس بی زمان نمرد
دلت را ز هر غم بباید سترد

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند
نماند بتن گرچه افسون کنند

بدو گفت کیخسرو ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد از جوان

کنون پند تو داروی جان بود
اگرچه دل از درد پیچان بود

بپورش نباید سپهدار طوس
بپیش شه اندر شد و چاپلوس

ببخشید خسرو گناه سپاه
گرانمایگان برگرفتند راد

چو خورشید برزد سنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن اندر نهیب

بدرید پیروزه پیراهنش
پدید آمد از لعل رخشان تنش

سپهبد بیامد به نزدیک شاه
ابا گیو و گردان ایران سپاه

بسی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه بزی تا بود روزگار

زمین بوسه تاج و تخت تو باد
فلک پایه پرور بخت تو باد

منم دل پر از غم ز کردار خویش
جگر خسته از درد و تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز نوش و تنی پر گناه

ز ناگیره جان فرود و زراسب
همی برفروزم چو آذرگشسب

اگر من گنه

اگر من گنه کارم از انجمن
اگر شاه خشنود گردد ز من
همه گنج نوذر بلشکر دهم
ازین پس بتخت کله ننگرم
همی رای زد با تهمتن براز
سپهبد بباید به نزدیک شاه
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
همه کوه از خون گودرزیان
از ایران همه دشت تورانیان
دلیران همه دست کرده بکش
چو فرهاد و بازنگه شاوران
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم
نه بیند ز ما شاه ازین بس گناه
فراوانش بستود و بنواختش
نباید که بی رای تو پیل و کوس
ز گفتار بد گوی از نام و ننگ
از اختر یکی روز فرخ بجست
بدو داد شاه اختر کاویان
یکی ابر بست از هوا گرد سم
تو خورشید گفتی به آب اندرست
هیونی تکردار با دو دمان
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
که ایران سپه را دل و رای جست
وزین روی لشکر بیاورد طوس
بگفتا که من با فرنگیس و شاه

همی بخّم از کرده خویشتن
وزین نامور بر گنه انجمن
وز آن پس سپاهی ببر بر نهم
جز از ترگ رومی نه بیند سرم
چه با نامداران گردن فراز
بهم با بزرگان ایران سپاه
از آن کینه پیشین و رزم کهن
بزنار خونین ببسته میان
سر و دست با بست گردن نهان
برفتند پیشش پرستار فش
دگر بیژن و گیو کند آوران
ز کشور جنه و سر افکنده‌ایم
مگر تیره گردد رخ هور و ماه
بسی خلعت نیکوی ساختش
سوی جنگ راند سپهدار طوس
جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
که بیرون شد از آگه آید درست
بدان سان که بودی برسم کیان
جهان آمد خروشیدن گاو دم
سپهر و ستاره بخواب اندرست
بشد نزد پیران هم اندر زمان
که بربست با بیستنا کاه رخت
سرافراز جنگ است و با طوس گست
درفش همایون و پیلان و کوس
چه گردم بنجوی بهر جایگاه

بور شه ز بهرام و از ریو نیز
شوم کین این ننگ باز آورم
همه رنج لشکر ببر بر نهم
ز گفتار او شاد شد شهریار
چو تاج خور روشن آمد پدید
بایشان چنین گفت شاه جهان
چنین تنگ بر شهر ایران نبود
نمان مرغ و ماهی بر ایشان نزار
شما را همه ساله افیت رای
همه یکسان خاک دادند بوس
که ای شاه شیر افکن شیر دل
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
سپهدار پس گیو را پیش خواند
بدو گفت اندر جهان رنج من
به تندی مکن سهمگن کار خرد
درم داد و روزی دهان را نخواند
همی بود تا پیل ره بر دشت
برو آفرین کرد و برشد خروش
ز بس جوشن کاویانی درفش
نها و از بر پیل پیروزه مهد
که من جنگ را گردن افراخته
برون رفت با نامداران خویش
رده برکشیدند از آن سوی رود
سپهدار پیران یکی چرب گوی
ز درد سیاوش خروشان بدم

همی جان خویشم نباید بچیز
سر بسته را برفراز آورم
اگر جان ستانم وگر جان دهم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
سپیده ز خم کمان بردمید
که هرگز بی کین نماند نهان
زمین پر ز خون دلیران نبود
بگرید بدریا و بر مرغزار
بکینه بسنجید همی دل ز جای
چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
بدل برده از تیر و شمشیر دل
همه سرفشانیم در کارزار
بتخت گرانمایگان برنشاند
تو جستی و بی بهره از گنج من
که روشن روان باد بهرام گرد
بسی با سپهدار خوبی براند
چنین تا سپهبد برو برگذشت
جهان آمد از سم اسبان بجوش
شده روی گیتی سراسر بنفش
همی رفت ازین گونه تا رود شهد
سوی رود شهد آمدم ساخته
گزین دلاور سواران خویش
فرستاد نزد سپهبد درود
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون بار تریاک زهر آمدست
مرا زو همه درد و بهر آمدست

چنین داد پاسخ که از مهر تو
فراوان نشانست بر چهر تو

بر شاه ایران شو با سپاه
مکافات یابی ز نیکی ز شاه

چو یاد آیدش خوب کردار تو
دلش رنجه گردد ز تیمار تو

همی گفت گودرز و گیو و سران
بزرگان و تیمارکش مهتران

بگفت آنچه بشنو و با پهلوان
ز طوس و ز گودرز روشن روان

شوم هرکه هستند پیوند من
خردمند گو بشنود پند من

وزین گفتها بود مغزش تهی
همی جست پیروزه گاه مهی

کز ایران سپه آمد و پیل و کوس
همان گیو و گودرز و گرگین و طوس

سپاهی ز گلند اوران گزین
که بر زین نشانش نماند ز کین

وگرنه ز کین سیاوش سپاه
نیاساید از جنگ هرگونه شاه

مگر بومشان از بنه برکنیم
بکاخ و بکنج آتش اندر زنیم

بر ایشان بگفت آن سخنها که رفت
که برکین نیاید همی رفت تفت

دهم روز لشکر به پیران رسید
سپاهی کز او شد زمین ناپدید

ز پیمان نگردانیج یا دور عهد
بیامد دمان تا لب رود شهد

که پیران نداند سخن جز فریب
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب

بیاراست لشکر سپهدار طوس
به هامون کشیدند پیلان و کوس

چنان شد ز گرد سپاه آفتاب
که آتش برآمد ز دریای آب

ز بس ترگ زرین و زرینه سر
ز جوشن سواران زرین کمر

سر سروران زیر گرز گران
چو سندان شد و پتک آهنگران

بسی سر گرفتار خم کمند
بسی خوار گشته تن ارجمند

زمین ارغوان و هوا سندروس
سپهر و ستاره بر آوای کوس

از ایدون کجا فیسی ای دهر
چو زو بهره تریاک یابی چو زهر

یکی نامداری بد اژرنگ نام
به ایراندر آورده از جنگ نام

چو از دور طوس سپهبد بدید
بغرید و تیغ از میان برکشید

دل طوس غمگین شد از کار او
به بهمد از آن گرم گفتار اوی

گر آزرده دور شو از میان
به بند این ره اهرمن سود و زیان

بر ایران ترا پهلوانی دهم
همان افسر خسروانی دهم

چنان چون بود در خور پهلوان
بسازد جهاندار شاه جهان

سرانین پاسخ آمد چو باد
به نزدیک پیران ویسه نژاد

چنین داد پاسخ که من روز و شب
بیاد سپهبد گشایم دو لب

به ایران گذارم بر و بوم و رخت
مرا نام بهتر از تاج و تخت

هیونی برافکنده هنگام خواب
سرانین نزدیک افراسیاب

فراوان و پیش فرستاده ام
ز هرگونه پندها داده ام

مگر بومشان از بنه برکنیم
بکاخ و بکنج آتش اندر زنیم

چو بشنید افراسیاب این سخن
سراز انجمن اندوه سر لرزن

وگرنه ز کین سیاوش سپاه
نیاساید از جنگ هرگونه شاه

گران لشکری ساخت افراسیاب
که تاریک شد چشمه آفتاب

چو لشکر بیاسود روزی بداد
سپه برنشست و بنه بر نهاد

طلایه بیامد به نزدیک طوس
که بربند بر کوهه پیل کوس

درفش خطا پیشه آمد پدید
سپه بر لب رود صف برکشید

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ترکان و ایران گروه

درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت

برآمد یکی ابر چون سندروس
ستاره همی از سرش داد بوس

زمین گفتی از خون بهستان سداشت
ز نیزه هوا چون نیستان شداست

کفن جوشن و بستر از خون مغاک
تن نازنین پیش شمشیر چاک

اگر تاج یابد جهانجوی مرد
وگر خاک آورد و دشت نبرد

ندانم سرانجام و انجام چیست
بدین رفتن اکنون بباید گریست

برانگیخت از دشت اژرنگ گرد
وز ایرانیان جست چندی نبرد

بدان مرد گفت ترا نام چیست
ز ترکان جنگی ترا کام چیست

بدو گفت

بدو گفت ارژنگ آمد به بن / سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ نکرد ایچ یاد درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترک آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد از ایران سپه بوق و کوس / که پیروز باز آمد از رزم طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران و ترکان کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها نداریم تنگ
گرایدون کز ایشان یکی نامور / ز لشکر برآرد ز پیکار سر
به نیزه درستیم گردی دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
وز ایشان به تیزی بجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار و بخت
باسب عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهن است / دگر کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
جهان شد پر از ناله کره نای / بجنبید طوس سپهبد ز جای
چنین گفت کز نوذریه شوربخت / ببالید کین کی برآید درخت
نبودم به ارژنگ سر دست برد / که بود از نشانها سپهدار و گرد

نبرد طوس با پیران ویسه

تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و تیغ و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که از کوه ناید بنخچیر جنگ
به بینی تو پیکار جنگ‌آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
بدل نی تو آورد مردان مرد / چو آورد گیرم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بروی / که پیشی نه خوبست پیشی مجوی
گر آید فکی پیچاره زمان / بدست تو آید مشو بدگمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم / یکی را به جوشد برگ خون گرم
که بیکار کرشان سپهبد شدست / بجنگ اندرون دستها بد بستست
کجا شیرن و گیو و آزادگان / جهانگیر گودرز و کشوادگان
تو گر پهلوانی و پشت سپاه / چرا آمدستی شوی رزمگاه
خردمند دیوانه خواند ترا / هشیوار بیگانه داند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
نفرمای تا جنگ شیر آورند / یلان را همه دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو یکباره بیجان شوند / اگر زنده مانند پیچان شوند
و دیگر که گر بشنوی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که بر درد باشم ز مردان مرد / که پیش من آیند ز مردان مرد
چو تو جنگ جویی چه باید سپاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بباید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا آمدستی ز توران سپاه
اگر پند من سر بسر بشنوی / بدین پند و گفتار من بگروی
برانی برینسان بکینه سپاه / خرامان شوی تا به نزدیک شاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند چندین تبار / همه پهلوانان همه نامدار
به خیره مده خویشتن را به باد / نماند که بند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بیاتان بیازند بر کینه دست
گر این کینه مرد کنه کار هیچ / رهائی نباشد خرد را بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست / جهان دیده و کوشدار منست
به پیداد با او بجنبید طوس / نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان به پیداد و داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
مرا رفت باید به پیکارگی / سپردن بدو دل به یکبارگی
همان جنگ پیران برآز رواست / که او راد و آزاده و نیک خواست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد / چنین گفت با طوس فرخ نژاد
فریبنده ترکی میان دو صف / بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید براز / میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز بشمشیر با وی مگوی / مجوی اندر آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کم شده بخت آزادگان / که کم باد گودرز کشوادگان
فراوان مرا دیدی روز جنگ / به آورد با تیغ هندی به چنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی آهرمنست / بجان تو با جادوان دشمنست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آئین کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب / همه خون بخواهد شدن رود آب
تو اکنون بخون برادر گری / چو با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست / بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
بدل گفت هومان که داد است مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بی گمان / به آورد که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد برو کرد و پرخاشخر
در آمد سپهدار طوس دلیر / بدو گفت کای پرهنر نره شیر
که هومان ز جنگم نخواهد گذشت / بریزم ورا خون برین پهن دشت
به ابر اندرون بانگ پولاد خواست / بدریای شهد اندرون باد خواست
گرفتند هر دو عمود گران / همی حمله برد او برین این بر آن
زمین گشت تاریک و شد روز تار / یکی ابر بست از در کارزار
تو گفتی شب آمد برایشان بروز / فرو رفت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران / سرانشان چو سندان آهنگران
تو گفتی که سنگ سر زیر ترگ / سیه شد ز جنگ یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردان سران و رکیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کمان زابره کرد و تیر خدنگ
چو شد کام بر خاک و بر آب سر / گرفتند هر دو دوال کمر
کمربند بگسست و هومان نجست / یکی اسب آسوده را بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد دست / کمان زا بزه کرد و پیوست شست
بر آن نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب / سپر کرد بر پیش او آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت / همه روی کشور بر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود روی / نگه داشت هومان سر از تیر اوی
چو او را پیاده بر آن رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که بر دخت ماند همی جای او / ببردند برپایه بالای اوی
چو هومان بر آن زین توری نشست / یکی تیغ بگرفته هندی بدست

همه نامداران

همه نامداران پرخاشجوی   یکایک به هومان بهامون نهادند روی
همه یاد دیدیم پر از خون بدیم   جهاندار داند که ما چون بدیم
به پیران چنین گفت هومان شیر   که ای رزم دیده سوار دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست   که اختر به نیکی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود   مگر اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست   که پیل ژیان هم نبرد منست
چو فرخ بلند از سر تاج کرد   شمامه برآکند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند   به هر پرده پاسبان ساختند
چو برزد سر از چنگ خرچنگ شید   جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای   جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش   طبرخون و شبگون درفش بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان   همه جنگ را کرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشید همی چادر آهنین
ز هرای اسبان و آوای کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس
به پرده درون بد خور تابناک   ز جوشن سواران و از گرد و خاک
سپهدار هومان شده پیش صف   یکی خشت رخشان گرفته به کف
همی گفت چون من برآیم به جوش   برانگیزم اسب و برآرم خروش
شما بر خروشید و جنگ آورید   بدین دشت جنگ پلنگ آورید
شما یک بیک تیغها برکشید   سپرهای چینی به سر در کشید
مبینید جز یال اسب و عنان   نخواهم کمان و نباید سنان
به تیغ و به کوپال و گرز گران   چنان چون بود رزم کنداوران
چنان یال بر یال اسبان نهید   بر آن سان که آید خورید و دهید
چو بشنید پیران ز هومان سخن   بدو گفت هر چه که دانی بکن
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو بگشای بند سلیح گران
تو با گنج و دینار جفتی مکن   ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز کردیم پیروزگر   بفر جهان داور دادگر
وزین سوی طوس سپهبد سپاه   بیاراست چون روی خورشید و ماه
برو بر یلان آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد   به مردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند   سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر به یزدان زنیم   منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما   وگرنه بد است اختر و کار ما
کنون نامداران زرینه کفش   بپاشید با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبد ایچ   نه زور نبرد است و گاه بسیچ
همانا که از ما یکی تن دویست   فزونست بدخواه اگر هیچ هست
بدو گفت گودرز گر کردگار   بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباید سخن   دل و مغز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود بخشش آسمان   به پرهیز و بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی   روان را مکن هیچ بخشودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس   به مردان جنگی و پیلان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه   سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیده همه یکسره   چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای   همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان از او چاک شد   همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید   ز بس گرد کز رزمگه بردمید
بیارید الماس از آن تیره میغ   همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران   درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد و آهن است   زمین یکسر از نعل و از جوشن است

چو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس نالهٔ کوس و از کره نای
همی سر ندانست گیتی ز پای

سپهبد بگودرز گفت آن زمان
که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بود این ستاره شناس
که امروز باشد گذشته سه پاس

ز شمشیر گردان برآورد گاه
همی خون فشاند درین رزمگاه

سرانجام ترسم که پیروزگر
نباشد خراد و بهیم کینه ور

چو شیدوش و رهام و گودرز و گیو
چو خراد برزین و فرهاد نیو

ز صف درمیان سپاه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند

به ابر اندر آمد ز هر سو غریو
بسان شب تار و انبوه دیو

ز بس تیغ و گوپال و گرز و سنان
ندید هیچ پیدا رکیب و عنان

وزان روی هومان بکردار کوه
بیاورد لشکر گروها گروه

از آن پس گزیدند مردان مرد
که بر دشت گیرند جای نبرد

گرازه سر گیوگان با
دو گرد گرانمایه و شیر دل

چو رهام و گودرز و شیدوش گرد
چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد

ابا بیژن و گیو و کلباد را
که بر هم زند آتش و باد را

ابا شیطرج نامور گیو را
دو گرد گرانمایه و نیو را

چو گودرز و هومان و میلاد و طوس
نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس

چنین گفت هومان که امروز کار
نباید که چون دی بود کارزار

تهی کرد باید از ایشان زمین
نباید که آیند ازین پس بکین

به پیش اندر آمد سپهدار طوس
پیاده بیاورد پیلان و کوس

صفی برکشیدند پیش سوار
سپردار و زوبین ور و نیزه دار

بدیشان چنین گفت سالار طوس
که دست شما زاد به چرخ بوس

بجنبید گفت ایچ بر جای خویش
سپر تا سپر اندر آرید پیش

ببینم تا این نبرد سران
چگونه سرآید بگرز گران

ز ترکان یکی بود بازور نام
به افسون بهر جای گسترده کام

بیاموخته کژی و جادویی
بدانسته چینی و هم پهلوی

چنین گفت پیران که افسون پژوه
گرایید بر تا سر تیغ کوه

یکی برف سرما و باد دمان
به ایشان در آور هم اندر زمان

هوا تیره گون بد چو از تیره ماه
همی گشت بر کوه ابر سیاه

چو بر کوه بر شد هم اندر زمان
برآمد یکی ابر و باد دمان

هم آنگه که بازور بر کوه شد
ز نزد سواران بی اندوه شد

به افسون برآورد باد و دمه
چه کافور شد روی هامون همه

همه دست نیزه گزاران ز کار
فرو ماند از برف در کارزار

بدان رستخیز و دم زمهریر
خروش یلان بود باران تیر

بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله سازند از رزمگاه

چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد
ز هر سو سوار اندر آمد بگرد

وزان پس برآورد هومان غریو
یکی حمله آورد برسان دیو

بکشتند چندان از ایران سپاه
که دریای خون شد همه رزمگاه

در و دشت گشته پر از برف و خون
سواران ایران فگنده نگون

ز کشته نبد جای گشتن به جنگ
ز برف و ز افگنده بد جای تنگ

سیه گشت بر دست شمشیر و دست
بروی اندر افتاد برسان مست

نبد جای گردش بدان رزمگاه
شده دشت لشکر ز سرما سیاه

سپهدار و گردن کشان آن زمان
گرفتند زاری سوی آسمان

که ای برتر از دانش و هوش و رای
توی آفریننده و رهنمای

همه بنده بر گناه تو ایم
ز بیچارگی دادخواه تو ایم

از افسون و از جادوی برتری
جهاندار و بر داوران داوری

تو باشی به بیچارگی دستگیر
تو مارا نگه دار ازین زمهریر

ازین سخت سرما تو فریادرس
ندانیم جز تو کسی را و بس

بیامد یکی مرد دانش پژوه
به رهام بنمود انگشت کوه

که آن جای بازور نستوده بود
به افسون و تنبل بر آن کوه بود

بجنبید رهام از آن رزمگاه برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر پیاده برآمد بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد به جنگ عمودی ز پولاد چینی به چنگ
چه رهام نزدیک جادو رسید سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفگند دستش به شمشیر تیز یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست جادو گرفته بدست به هامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از آنسان که از تیر بود برفت از هوا ابر و باران و دود
پدر را بگفت آنک جادو چه کرد برآورد بر باد دشت نبرد
بدیدند از آن پس دلیران شاه چو دریای خون کشته آورده گاه
همه دشت یکسر از ایرانیان تن بی سران بود و بی سر تنان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس که نه پیل پیدا نه آوای کوس
همه یکسره تیغها برکشیم برآریم جوش ار کشند ار کشیم
هم اکنون که ما را سر آمد زمان نه روز نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر هوا گشت با دار و دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد چو فریادرس نیکی و زور داد
مکن پیش دستی برین جنگ ما کنند آن دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پذیره مشو به نزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش همی باش با پیل و زرینه کفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف گرازه ز کین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته بر رزمگاه تو برگش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش بهر جای مغاک بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد از ایدر تو با آلکر دامی بگرد (بکرد در)
فزونی رنگ روز بگزایدت به بودن زمانی بیفزایدت
دگرباره برشد دم گرّه نای خروشیدن زنگ هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرد و باران تیر زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود همه کوس بر زخم کوپال بود
چو شد رزم کردن از اینگونه سخت ندیدند ایرانیان روی بخت
همه تیره شد روی اختر درشت دلیران بدشمن نهادند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جان را بکف همه رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود همه نامدار کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند که در پشت تو مرد جنگی نماند
نباید کت اندر میان آورند سپه را سپهبد زیان آورند
به گیو دلیر آن زمان طوس گفت که با نغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدینگونه بگذاشتند بتیزی چنین روی برگاشتند
تو رو بازگردان سپه را براه ز بیغاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران که این نامداران و جنگ آوران
کنون چون رخ روز شد تیره گون همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید برون تیره جا چون توان آرمید
مگر کشته باید بجای مغاک یکی بستر از زنگ و جا در خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ ز خویشان روان چشم و سر پر ز جنگ
سر از کوه برزد سهم آنگاه ماه چو بر تخت پیروزه پرور شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند همی گفت از ایشان فراوان بماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد زند موج بر گنبد لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنیم بر ایشان دل شاه پیچان کنیم

برفتند با شادمانی زجای / نشستند در پیش پرده سرای
همه شب از آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بر آن دشت خواب

رفتن ایرانیان بکوه هماون

وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بی پسر سوگوار و نژند
همه دشت برگشته و خسته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود
چو بشنید گودرز و برزد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
چپ و راست پهلو همه دست و پای / نهادن ندانست کس را زجای
همه شب همی کشته برداشتند / چو بیگانه بدخواه بگذاشتند
فراوان زگودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
برهنه بر آتش برافروختند / گسسته ببستند و بر دوختند
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیری چنین بد که بر من رسید
چرا مانده‌ام زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر
بدان روزگاری که من زاده‌ام / ز هفتاد میان هیچ نگشاده‌ام
چو فرجام چندین پسر زانجمن / ببینم همی کشته در پیش من
وزین رزمگه پشت گردان شکست
بجنگ نخستین ز توران زمین / نماند ایچ از تخم من زور کین
بداگشت ازین جوی بهرام بور / مگر کشته شد خود بیکبار هور
کنون اندرین کار با جنگ و سور / نمانده است ما را ز خویشان و پور
زگودرز چون آگهی یافت طوس / مژه کرد با خون رخ سندروس
خروش و فغان او برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت گر نو درپاک تن / نگشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / نگشته و کرم دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگان ز انجاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برند / بنه سوی کوه هماون برند
برانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستم به نزدیک شاه / دلش برفزود فرستد سپاه
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه برنشست و بنه برنهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد یاقوت بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / باندیشه از کار او خفته بود
برینسان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پرخون و دل پر زداغ / برنج روان گشته چون تیره زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بر آن دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو
شب و روز و شب زین نشستن زدیم / بخواب و بخوردن نه بر دم زدیم
بجائی بیاسای و چیزی بخور / بر آتش و جامه بنهای سر
که من بی گمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بی درنگ
کسی را که آسوده بر زین گروه / به بیژن بمان و تو رو سوی کوه
همان خستگان را سوی که کشید / از آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کو دشخوار ناست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه زکوه اندر آمد بدشت / بدان تا بر ایشان نشاید گذشت
غو دیده برخاست آوای زنگ / تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
همانگه برآمد ز چرخ آفتاب / سپهبد بیامد سوی رود آب
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان بد که برخیزد از آب جوش
چو آتش سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
به هومان چنین گفت کاکنون بجنگ / نباشد همانا فراوان درنگ
سواران ایران همه کشته‌اند / وگر خسته از جنگ برگشته‌اند

نزدیکس

بزد کوس و از دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد نزد پیران یکی مژده خواه / که کس نیست خود اندر ایران سپاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای پرهنر نامور موبدان
چه سازید و این را چه دارید رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه برگذشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست اندر آمد به اندیش ما
یکی رزمگاه است پرخون و خاک / از ایشان نه هنگام ترس و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / سزد گر بمانی ازین در شگفت
گر ایران ز باد اندر آمد به آب / به آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ / شود پای سست از شتاب و درنگ
سیاهی بکردار دریای آب / شد است انجمن پیش آن آسیاب
بمانیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و کنداوران
وزان پس به ایران نمانیم کس / چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مر ایشان بدین کار چندین روان
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست / نمودن بدو پشت یکبارگیست
نمانیم تا نزد خسرو شوند / بدرگاه با لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ / زمانی بود سهمگن زین درنگ
کنون ساختن باید و تاختن / فزونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز و گیو سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی گمانی بجنگ آوریم / بباید که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر رای تست / که چرخ و فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران دو دیگر سپاه
به لهاک فرمود کاید مه ایست / برون کرد با او سواری دویست
بدو گفت بگشای بند از میان / ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش ز تاریک دشت
خروش آمد از کوس و آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
به نزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان به کوه همایون برند / ابا پیل و با کوس و با لشکرند
به هومان بفرمود پیران که زود / عنان و رکیبت بباید بسود
به هر چند باید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش و نامدار
گر ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه همایون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی / خرد تیز کن چاره این بجوی
گران مردی کاویانی درفش / بباید پی شود روی ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز ترکان سوار / سپردار و شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیده بان آمد از دیده گاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید / به ابر سیه گردشان برکشید
بیاورد جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه / رده برکشیدند بر سوی کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرانیدن گرزهای گران
بیامد به نزد سپهبد دمان / چو غرنده شیر و چو بیژن
به آواز مر طوس را گفت بس / همی بود در جنگشان دسترس
از ایران برفتند با پیل و کوس / چو گودرز کشواد و رهام و طوس
سوی شهر توران کمین آختند / بدان روی لشکر برون تاختند

خروشان وجوشان چو شیر ژیان
نباید ازین کارتان شرم و ننگ
ندانی که این جای بیچارگیست
دگرگونه بد آنکه اندیشیم
چنان کن که چون پرده چاک روز
فرستاده نزدیک پیران رسید
چو خورشید از آن جای در قیرگون
به هومان چنین گفت کز رزمگاه
به کوه هماون که دادش نوید
خروشید کای نامبردار طوس
ز گودرزیان آن کجا مهترند
گریزان و لشکر پس اندر دمان
که کینه تو افگندی اندر جهان
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه
بزرگان لشکر شدند انجمن
کنون آمدی کار مردان ببین
ز هر سو بیامد ز ترکان گروه
چنین گفت هومان به پیران گرد
بدو گفت پیران که بر خواست باد
چو راه علف تنگ شد بر سپاه
بر ایشان کنون جای بخشایش است
چنین گفت با طوس گودرز پیر
نه خورد و نه چیز و نه بار و بنه
بباید گزیدن سواران مرد
اگر یک به یک تن بکشتن دهیم

میان سپه اختر کاویان
خور و خواب و آرام بر کوه تنگ
بدین کوه خارا بباید گریست
بر ایشان همی تاختن ساختیم
پدید آید از چرخ گیتی فروز
بجوشید چون گفت هومان شنید
غمی شد بدرید و آمد برون
مجنب و مجنبان زمانی سپاه
بدین بودن اکنون چه داری امید
خداوند کوپال و پیلان و کوس
بدین رزمگاه هست همه بسپرند
بدام اندر آری همی بیگمان
ز هر سیاوش میان مهان
از آن بر هماون کشیدیم سپاه
چو دستان و چون رستم پیلتن
نه کار فریبست که روز کین
سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
که ما را ره کوه باید سپرد
نگرداست با باد کس رزم یاد
کسی سنگ خارا ندارد نگاه
نه هنگام بیکار و آرایش است
که ما را کنون رزم شد ناگزیر
چنین چند باشد سپه گرسنه
ز بالا شدن سوی دشت نبرد
اگر تاج گردنکشان بر نهیم

کنون شب گریزی چو نخچیر کوه
چو فردا برآید ز کوه آفتاب
هیونی به پیران فرستاد زود
همه گونه یکسر سپاه است و کوس
تو آید بسوی ساخته با سپاه
بیامد شب تیره هنگام خواب
سپهبد بکوه هماون رسید
شوم با سپه دار ایرانیان
بیامد به نزدیک ایران سپاه
کنون ما میان اندر آید برنج
تو چون غرم ره جستی اندر کمر
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
بدین یاز و چندین فسوس دروغ
کنون آگهی شد به شاه جهان
چو جنبیدن شاه گردد درست
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد
یکی رزم سازم که ایرانیان
بدست پیاده به بیچه سپر
بیایند یک یک بزنهار ما
رسید این سگالش به گودرز و طوس
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست
کنون چون شود روی خورشید زرد
بسازیم شبیخون یکی رزم سخت
چنین است فرجام آوردگاه

شدستی ز بیکار ترکان ستوه
کنم این حصار تو دریای آب
کز اندیشه بیکار چرخ کبود
درفش از پس پشت گودرز و طوس
شده روی هامون ز لشکر سیاه
همی راند لشکر چو دریای آب
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
چه دارد بجای اختر کاویان
سری پر ز کینه دلی کینه خواه
که تا تو همی رزم جویی برنج
پر از داوری و پر از کینه سر
که من بر دروغ از تو دارم فسوس
بر مرد سنگی بگیرد فروغ
بیاید پس ما دمان ناگهان
نماند بتوران بر و بوم و رست
فرستاد و بگرفت بر کوه راه
سپهبد سوی چاره جنگ شد
نه بندند ازین پس بکینه میان
شود دیده تیره ز پرخاش خر
ازین پس بجویند بیکار ما
سر سرکشان خیره گشت از دو بس
ز گیو و نهاده رهی بیش نیست
پدید آید آن چادر لاجورد
بسازیم تا چون شود روز سخت
یکی خاک یابد یکی چرخ ماه

ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش بود پر درد و کین کهن
بکی دست لشکر به بیژن سپرد / دگر سو بنجراد و شیدوش گرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندی سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار هومان شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه / نشست از بر تازه اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی پیش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد سخت بر لشکرش
چنین گفت کامد طلایه نبود / شمار از کمین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان زما سیصد است / برآورد که خواب خوردن بداست
همه تیغ فولاد را بر کشید / سپرهای چینی بسر در کشید
برین سرکشان هم بگیرید راه / کنون از بره برکشد هور و ماه
زمانه نباید که یابند ایچ / بر ایشان بپاید ز رنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کرنای / بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
چنین آتش افروخت از گرز و تیغ / تو گفتی همه گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سیاه / ستاره نه پیدا و ناهید و ماه
بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر بآواز بلند / که اکنون به پیکار کی دست بند
کشید و به گرز و به خنجر دمید / سر از همه تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو و رهام و طوس / که شد حال حالی کمان بر فسوس
مگر کرد کار سپهبد بلند / رماند تن و جان ما زین گزند
وگرنه به پر عقاب اندریم / وگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه بوق و نای / خروشیدن کوس و هندی درای
ندیدند کس یال اسپ و عنان / زنگی بخشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز / که نه جای جنگست و راه گریز
برانگیخت از جای شان سخت بد / که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگ آور از مایه دار سپاه / بماند از بزرگان آن رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم / بسی یاد کردند بر بیش و کم
که در شب کسی را از ایران سپاه / ندیدند با خود درین رزمگاه
نیاید به پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن سر و تاج شاه جهان / که گیرند ما را کنون در نهان
تهمتن نه زابلستانست و زال / شود کار ایشان کنون پایمال
همی آمد آواز کوپال و کوس / بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت گستهم و شیدوش شیر / که شد کار سالار و پیکار دیر
به بیژن گراز چنین گفت باز / که شد کار سالار و لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس / همی آید از دشت آوای طوس
برفتند گردان بر آوای اوی / ز خون بود بر دشت جای جوی
رسیدند گردان به نزد سران / [illegible] بر کشیدند گرز گران
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی ندانست باز از نشیب
ز گردان نیو و ز آوای جنگ / تو گفتی [illegible] بر آهنگ
همه گرز و رو بود و شمشیردار / بدانست هومان که آمد سوار
چو دانست کامد ورا یار طوس / همی بر خروشید بر سان کوس
یکی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا شد آن تیغ گیتی فروز
سپه باز گشتند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

به گردان چنین گفت سالار طوس — که از گردش هور تا خم کوس
ز گردنکشان چشم بد دور باد — بفرجام این رزم ما سور باد

سواری چنان کز شما دیده ام — ز گندآوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان پاکیزه خواهم همی — نباشد بدین لشکر اندر گهی

پناهم بدویست با جاودان — که شادان برون آورد زین میان
امیدم بدویست هرچند زود — پس ما بیاید لشکر چو دود

کنون این زبان آن هیون گران — همانا که شد نزد شاه جهان
یکی نامه باید که زی شه کنیم — نگارش همه جمله آگه کنیم

چو نامه به نزدیک خسرو رسد — بدلش اندرون آتش نو رسد
بیاری بیاید گو پیلتن — ز شیران جنگی یکی انجمن

به پیروزی و رام گردیم باز — پدیدار گیتی و آمد نیاز
سخن رفتشان آشکار و نهان — بگویم به پیروز شاه جهان

به خوبی و خشنودی شهریار — نباشد بکام شما روزگار
دو لشکر ز کینه فرود آمدند — ز پیکار یکباره دم برزدند

طلایه برون آمد از هر دو روی — بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه — ز کشته ندیدند ایچ بر دشت راه

به پیران چنین گفت کامروز گرد — نه بر آرزو گشت کار نبرد
چو آسوده کردند گردان ما — ستوده ستوران و مردان ما

یکی رزم کز خورشید و ماه — ندیدست هرگز چنین رزمگاه
بجستند و رفتند هر دو ز جای — همی هر یکی زد دگرگونه رای

ازان پس بباید بسیجید جنگ — که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید — ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان — تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی — به پالیز بلبل بنالد همی

ازیشان جهان پر ز خاک است و خون — بلنداختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن — بیاید بدرگاه با انجمن

هم[illegible] برفت از در شهریار — بزاولستان نزد زال سوار
بگفتند شاه ردان خواندت — بزرگی و از بخردان داندت

برآراست رستم هم اندر زمان — خود و نامداران زاول همان
بیامد خود و زال آن سرفراز — پیاده شد از اسب و بردش نماز

برفتند از ایران همه بخردان — جهان دیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد — ز پیکار لشکر همی کرد یاد

به رستم چنین گفت کای سرفراز — بترسم که این دولت دیرباز
همی برگراید بسوی نشیب — دلم شد ز کردار او پر نهیب

توئی پرورانندهٔ تاج و تخت — فروغ از تو گیرد جهاندار و تخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست — سپهر و زمان و زمین زیر تست

بکندی دل و مغز دیو سپید — زمانه به مهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است — زمان بر تو چون مهربان مادر است

تو تا برنهادی به مردی کلاه — به ایران نگرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو سران — فراوان ازین مرز گندآوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب — گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد — تن خاک بستر بدشت نبرد

هر آنکس که زایشان به جان رسته اند — به کوه هماون همه خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان — سوی کردگار مکان و زمان

کز ایدر بباید گو پیلتن — به نیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده ام — بسی از جگر خون دل رانده ام

نگفتم به روز این سخن از کس — مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار زاندازه اندر گذشت — دلم زین سخن پر ز تیمار گشت

امید سپاه و سپهبد به تست — که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز باد و دلت شادمان — تن زال زر از بد بدگمان

ز من هرچه باید فزونی بخواه   از اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

بر و بادلی شاد و رای درست   نشاید گرفتن چنین کار سست

بپاسخ چنین گفت رستم بشاه   که بی تو مبادا نگین و کلاه

که با فر و برزی و با رای و داد   ندارد چو تو شاه گردون بیاد

شنیدست خسرو که تا کیقباد   کلاه کیانی بسر برنهاد

بایران بکینه کمر بسته‌ام   بآرام یک روز ننشسته‌ام

بیابان و تاریکی و پیل و شیر   چو جادو و چه اژدهای دلیر

بزرگان توران و مازندران   شب تیره و گرزهای گران

همه تشنگیها و راه دراز   گزیدن در رنج بر جای ناز

چنین درد و سختی بسی دیده‌ام   ز بسیار دشمن نترسیده‌ام

تو شاه نوایی و من چون رهی   میان بسته دارم بفرماندهی

از آن کشتگان شاه بی درد باد   رخ بدسگالان تو زرد باد

چو من با سپاهی کمر بر میان   شب تیره و گرزهای گران

همه تشنگیها و راه دراز   گزیدن در رنج بر جای ناز

چنین درد و سختی بسی دیده‌ام   ز بسیار دشمن نترسیده‌ام

چو من با سپاهی بگرز گران   ببندم برین کین ایرانیان

ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام   کمر بر میان جنگ را بسته‌ام

چو بشنید کیخسرو آوای اوی   برخ برنهاد از دو دیده دو جوی

بدو گفت بی تو نخواهم زمان   نه اورنگ و تاج و نه تخت گوان

فلک زیر خم کمند تو باد   سر تاجداران ببند تو باد

ز دینار و از گنج تو تاج و گهر   کلاه و کمند و کمان و سپر

بیاورد گنجور خسرو کلید   سر بدرهای درم بر درید

همه شاه ایران برستم سپرد   چنین گفت کای نامبردار گرد

جهان گنج و گنجور شمشیر تست   سر سروران از جهان زیر تست

تو با گرزداران زابلستان   دلیران و گردان کابلستان

همی رو بکردار باد دمان   مجوی ایچ در راه یکدم زمان

ز گردان شمشیرزن صد هزار   ز لشکر به برسوی آن کارزار

فریبرز کاوس را ده سپاه   که او پیش رو باشد و کینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت   که با من عنان و رکیب است جفت

سرا از سر اندر شتاب آوریم   مبادا که آرام و خواب آوریم

سپه را درم داد و آغاز کرد   بدست آمد و جنگ را ساز کرد

فریبرز را گفت برکش سپاه   سپاه اندر آور به پیش سپاه

نباید که روز و شبان بغنوی   مگر زند طوس سپهبد شوی

بگویش که در جنگ تندی مکن   فریب و زمان جوی و کندی مکن

من اینک بکردار باد دمان   بیایم بجویم بره بر زمان

ز گردان شمشیرزن صد هزار   ز لشکر گزین از در کارزار

چو گرگین میلاد کارآزمای   سپه را ز بد بر بد و نیک رای

چو خورشید تابنده شد بر سپهر   بسان تنی با دلی پر ز مهر

برآمد خروشیدن کرنای   تهمتن بیاورد لشکر ز جای

براندیشه جان جهاندار شاه   دو فرسنگ با او بیامد براه

دو منزل همی رفت رستم یکی   نیاسود روز و شبان اندکی

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس   به خواب اندر آمد که ز خم کوس

خواب دیدن طوس سیاوش او را مژده دادن

چنان دید روشن روانش بخواب   که رخشنده شمعی برآمد ز آب

بر آن شمع رخشان یکی تخت عاج   سیاوش بر آن تخت با فر و تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی   سوی طوس کردی چو خورشید روی

که ایرانیان را هم ایدر بدار   که پیروز باشی تو در کارزار

ز گودرزیان هیچ غمگین مشو   که ایدر یکی گلستانست نو

بزیر گل اندر همی می خوریم   ندانم چنین باده تا کی خوریم

ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
به گودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم به روشن روان
نگه کن که رستم چو با دودمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
وز آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی / ز گردان بسی هیچکس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران ز جنگ / همی جست باید چه سازی درنگ
ز لشکر بدشت شکار آمدست / تن اسپها زیر بار آمدست
بدو گفت پیران که تندی مکن / نه روز شتابست جای سخن
سه تن دوش تا خوار مایه سپاه / برفتند تا که از آن رزمگاه
چو شیران جنگی و ما چون رمه / چو از کوهسار اندر آید رمه
همه دشت بر جوی خون یافتیم / سر نامداران نگون یافتیم
همی کوه دارند خارا و خشک / همی خاک بوئید اسبان چو مشک
بمان تا بر آن سنگ پیچان شوند / چو بیچاره گردند بی جان شوند
گشادن بباید که دارند راه / دو رویه پس پشت این رزمگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت / بروزی کجا بی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برین دشت شد صد سوار
نباشیم تا دشمن از آب و نان / شود سنگ و زنهار خواه بجان
مگر سنگ خارا و خارا خورند / چو روزی سر آید همه جان دهند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / به خواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
به گودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکر است / خور بارگیران همه خاور است
سپه را خورش پس فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بگیریم شمشیرها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / برایشان ترا کامگاری دهد
ور ایدون کجا داور آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشند همپای ما خیره دم
مرا مرگ خوشتر به نام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین برنهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افگند بن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای بی مر سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین / که گنجش همی برنتابد زمین
یکی مهتر از ماوراءالنهر در / که بگذارد از چرخ گردنده سر
سپاهی که دریای چین را گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
تنش زور دارد دل صد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد به زیر
بیالا چو سرو و بدیدن چو ماه / جهانگیر و تازان بد و باج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تاجش سپهر است و تختش زمین
چو فغفور چنگی که تا تیغ اوی / به خاک اندر آرد سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیر زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
هم از کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو فغفور باشد بهار آردت / گل و سنبل و جویبار آردت
چنین گفت پیران به توران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده بشاد پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
ببایدکنون دل ز تیمار شست / نمانم به ایران بر و بوم رست

سراسر درود از رنج و کین خواستن
برآسود از لشکر آراستن

به ایران و توران از جنگ آب
نبینند جز کام افراسیاب

به مژده بر پهلوان پیش رو
ز لشکر بیامد یکی شاه نو

بگفتند کای نامور پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان

بدید از ایشان دلت شاد باد
روانت از اندیشه آزاد باد

ز کشمیر تا بر بر رود شهد
درفش و سپاهست پیلان و مهد

ز سقلاب چون کندر شیرمرد
چو بیورد کانی سپهر نبرد

چو سکی و غرچه چو شکل رهند
هوا بر درفش زمین بر برند

خغانی چو فرطوس لشکر فروز
کهار کهانی و گرد اسپروز

باران سنگین دل کوه بهر
پراگنده بر نیزه و تیغ زهر

تو اکنون سرافراز رامش پذیر
گزین مژده برنا شود مرد پیر

دل و جان پیران پر از جنگ گشت
دلش مرگ را مرده بد زنده گشت

به هومان چنین گفت پیران که من
پذیره شوم پیش آن انجمن

که ایشان ز راه دراز آمدند
بر اندیشه و رزم ساز آمدند

ازین آمدن بی نیازند سخت
خداوند تاجند و زیبای تخت

ندارند سرکم ز افراسیاب
که با تخت و گنجند و با جاه و آب

شوم تا ببینم که چند و چه اند
سپهبد کدامست و گردان که اند

کنم آفرین پیش خاقان چین
همان پیش تختش ببوسم زمین

ببینم سرافراز کاموس را
کهار کهانی و فرطوس را

چو باز آیم ایدر ببندم میان
برآرم دم و دود از ایرانیان

اگر خود ندارند تاب جنگ
بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ

کسی را که هستند از ایرانیان
ببندم سر و پای و پشت و میان

فرستم به نزدیک افراسیاب
نه آرام جویم برین و نه خواب

ز لشکر هر آنکس که آید بدست
سر ایشان ببرم به شمشیر پست

بسوزم دم خاک ایشان بباد
نگیرم از آن بوم و بر نیز یاد

سه بهر از ایشان برانم سپاه
کنم روز بر شاه ایران سیاه

یکی بهر از ایشان فرستم بلخ
بر ایرانیان بر کنم روز تلخ

دگر بهره سوی زابلستان
بجایک کنم خاک کابلستان

سوم بهره بر سوی ایران برم
ز ترکان بزرگان و شیران برم

زن و کودک و خرد و پیر و جوان
نمانم که ماند تنی با روان

بر و بوم ایشان نمانم بجای
که بی دست باد از ایران همای

کنم آفرین پیش خاقان چین
دگر پیش تختش شوم بر زمین

بگفت این و دل پر ز کینه برفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت

بلشکر چنین گفت هومان گرد
که دلها ز اندیشه باید سترد

دو روز این یکی رنج بر تن نهیم
دو دیده بکوه هماون نهیم

نباید که ایشان شبی بی درنگ
گریزان برآیند از آن کوه و تنگ

کنون کوه و رود و در و دشت و راه
جهانی شود پر درفش و سپاه

نه ایشان بماند بما بر کمین
نه گردی ز گردان ایران زمین

رفتن پیران باستقبال خاقان

چو پیران به نزدیک خاقان رسید
در و دشت جز سم اسپان ندید

جهانی سراپرده و خیمه بود
ز سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان
درفشی بدو پرده در میان

که تا این بهشتست یا رزمگاه
سپهر برنیت با تاج و گاه

بماند از بر و یال پیران شگفت
بسی با دل اندیشه‌ها در گرفت

بیامد به نزدیک خاقان چین
پیاده ببوسید روی زمین

چو خاقان بدیدش به بر در گرفت
فرود آمدن کارش آمد شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش
بر تخت بر خویش بنشاختش

بگفتش که ای نیکنخ ای پهلوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان

بپرسید از آن پس که ایران چه...
که دارد نگین و که دارد کلاه

کدامند جنگی و گردان که اند　　نشسته بر آن کُه ز بهر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان　　که بیدار دل باش و روشن روان

درود جهان آفرین بر تو باد　　که کردی به پرسش دل پر ز یاد
به تخت تو شادانم و تن درست　　روانم همه خاک پای تو جست

از ایرانیان آنچه پرسید شاه　　نه تخت و کلاه است و نه مهر و گاه
بی اندازه بیکار جستند و جنگ　　ندارند از جنگ جز خار و سنگ

چه بی کام و بی نام و بی تن شدند　　گر ایران بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است و مردی دلیر　　به هامون نترسند ز پیکار شیر

ز گردان چو گودرز کشوادگان　　چو گیو و چو رهام آزادگان
به تخت سرافراز خاقان چین　　سپهبد نه بیند سپه را جز این

به هامون نیایند هنگام صف　　ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من　　بباش و بیاور یکی انجمن

یک امروز با جام دل می‌خوریم　　غم روز تا آمده بشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار　　بهشتست گفتی برنگ و نگار

چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب　　دل طوس و گودرز شد پر ز تاب
که امروز ترکان چنین خامش اند　　برای اندرند یا ز می بیهشند

اگر مستمندیم اگر شادمان　　شدم در گمان از بد بدگمان
اگر شان یکی بار یار آمد است　　چنان بد که روز کار آمد است

تو ایران سپه را همه کشته گیر　　اگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم بد آید بدین رزمگاه　　وگرنه بد آمد بما بر ز شاه

ستودان نیابیم یکسر نه گور　　بکوه اند سرمان بنجل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه　　چه بودت که اندیشه کردی تباه

از اندیشه بد سخن دیگر است　　تو را گر ز کار جهان یاور است
بسی تخم نیکی پراگنده‌ایم　　جهان آفرین را پرستنده‌ایم

و دیگر تخت جهاندار شاه　　خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز　　که آید بدخواه ما را نیاز

چو رستم بیاید برین رزمگاه　　به هیجا سر آید همه بر سپاه
نباشند ز یزدان کسی ناامید　　دگر شب شود روی روز سپید

بیک روز گرما بجستند جنگ　　مکن بر دل اندیشه بر خیره تنگ
نه بستند بر ما در آسمان　　مشو بدگمان از بد بدگمان

اگر بخت‌شان کرد کار بلند　　چنانست کآید بما بر گزند
به پرهیز و اندیشه نابکار　　نه برگردد از ما بد روزگار

یکی کنده سازیم گرد سپاه　　چنان چون بود رسم و آیین و داد
همه تیغها جنگ را برکشیم　　سپه روز دیگر پس اندر کشیم

ببینیم تا چیست آغازشان　　برهنه شود بی‌گمان رازشان
از ایران نیاید همی آگهی　　درفشان شود شاخ سرو سهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه　　برآمد برفت از میان گروه
بزاری خروش آمد از دیده‌گاه　　که شد کار گردان ایران تباه

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت　　ز بالا همی سوی خاور گذشت
شد از گرد خورشید تابان بنفش　　ز لب هیل و از پشت پیلان درفش

غو دیده‌بان بشنید گودرز گفت　　که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از آن گفته سان قیر　　چنان شد کجا خسته گرد دبیر

چنین گفت کز اختر روزگار　　مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختی است بهر　　پراگنده بر جای تریاک زهر

نه بهره بپرداشتم لشکری　　شه نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد　　ز من بخت بیدار برگشته شد

ازین زندگانی شدم ناامید　　سیه شد مرا روی روز سپید
نژادی مرا کاشکی مادرم　　نگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان　　که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه　　که آن نامداران آورد خواه

درفش

درفش سپهدار پیران کجاست — نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از هر دو روی — ببینم همی جنبش و گفت و گوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد — فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید — وزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم دیده و گوش را — بگیرم به بر گیو و شیدوش را
همان بیژن و گیو و رهام را — سواران جنگی و خودکام را
ببد بر رود کردن رخ هر کسی — ببوسم به بارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جهان — خروش آمد از دیده اندر زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش — ز تیمار درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد — پدید آمد و شد هوا لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه — برآمد بکردار تابنده ماه
بپیش اندرون گرد پیکر درفش — یکی جاه پیکر درفش بنفش
درفشی بدید اژدها پیکرش — بر آن نیزه بر شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز نوشه بدی — ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای — برین بر که گفتی بپاکیزه رای
بسنجیدمت چندان گرانمایه چیز — کزان پس نیارت نباید بچیز
از آن پس چو روزی به ایران شویم — به نزدیک شاه دلیران شویم
سخن هر چه گفتی به ایشان بگوی — سبک باش و از هر کسی مژده جوی
بدو دیده بان گفت کز دیدگاه — نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت — بدین دیده که دیده بی کار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه — برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان — که اکنون نگه کن بروشن روان
دگر باره بگرز کوه بلند — که ایشان به نزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه — بکوه هماون رسد آن سپاه
چنان شاد شد زین سخن پهلوان — که جان شد باز یابد روان
وز آن روی پیران بکردار گرد — همی راند لشکر بدشت نبرد
نودی بنژده بیاید ز پیش — بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان به خندید و گفت — که شد بیگمان سخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه — به ایران در آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر از داغ و درد — رخان زرد و لبها شده لاجورد
به انذر کردن همه هم گروه — پراگنده گشتند برگرد کوه
بهر جایی کرده یکی انجمن — یکی مویه کردند بر خویشتن
که را را دلیران خسرو نژاد — گر ایشان به ایران نگیرند یاد
کفنها کنون کام شیران بود — زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن و گیو گفت — که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند — ببین تو که چونند و لشکر چند
همی بر کدامین ره آید سپاه — که دارد سراپرده و پیل و گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه — بدیدار انبوه توران گروه
همی کرد از آن کوه هر سو نگاه — درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان — دل از غم پر از درد و تیره روان
بدو گفت چندین سپاهست و پیل — که روی زمین گشت همرنگ نیل
درفش و سنان از خود اندازه نیست — خود از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر — ز بانگ تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت غمگین و پرآب روی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد — همی ریخت از دیدگان آب زرد
سران سپه را همه گرد کرد — بسی کرم و تیمار لشکر نخورد
چنین گفت کز گردش روزگار — نبینیم همی جز غم کارزار
بسی گشته ام من فراز و نشیب — نیامد بر و بوم بر بیستان نهیب
کنون چاره کار باید یکیست — اگرچه سپاه و سلیح اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم — زمین را ز خون رود جیحون کنیم

اگر کشته آییم در کارزار
سپهبد بود یا بود شهریار
به گوینده با نام گردی بمرد
مگر زیر خاکم نباید شمرد
بدین رزم شد پهلوان و سپاه
هر آنکس که بودند در رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر
نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه
بدزدید تا ناف شیر سیاه
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس
دوان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه
از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران
که ای نامداران و فرخ سران
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ
گهی باشتابیم و گه با درنگ
به نیروی یزدان کو [illegible]
بیاری بیاید بدین انجمن
ز ترکان برآید همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما
ز کار شبیخون نکردند یاد
سپاه و سپهبد همه گشت شاد
از آن دیده‌بان گشت روشن روان
همی مژده دادش به پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ
خروش آمد از دشت و آوای زنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین
بدیبا بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کامروز کار
لب آریم با کرگ کاوسار
یکی نامور از گردنکشان
همه سرافراز مردم‌کشان
بخندید کایرانیان بر چه‌اند
بدین رزمگاه اندرون با که‌اند
چنین گفت پیران که خاقان چین
خردمند شاهست با آفرین
بدان ره رود کش مراد و هواست
که او سربسر بر سپه پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده‌سرای
همان نالهٔ کوس با کرّه‌نای
ابر پشت پیلان نهادند زین
بیاراست لشکر بدریای چین
ز برجد نشانده بزر اندرون
ز دیبای زرد و ز پیروزه‌گون
بزرین رکیب و خمای خدنگ
بسیمین دوال و جرسهای زنگ
از افسر پیل تا بن پرنگار
همه با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش
چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندر از دشت رزم
گرازان همی رزم خواه از بزم
زمین شد بکردار چشم خروس
ز بس بانگ آرایش نای و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای
هوا پر شد از نالهٔ کرّه‌نای
سنانهای رخشان و جوشن سیاه
شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید
سپاه انجمن کرد و صف برکشید
ببستند گردان ایران میان
بیاورد گیو اختر کاویان
از آورد که تا سر تیغ کوه
سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین
چو فرطوس و پور همه پر ز کین
نظاره بکوه هماون شدند
نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران بدید
پسند آمدش گفت اینست سپاه
سواران گردنکش و رزم‌خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت
هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سرجاه پوشد بنجار
بر اسب تازد ز بهر شکار
از آن به که بر چیره روز نبرد
هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران گردنکشان
به گردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران که اندک سپاه
بگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین
که اکنون چه سازیم ازین رزم و کین
بدو گفت پیران که راه دراز
سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه
بیاساییم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان سپس بد و نیم
سر آید کنون روز تیمار و بیم
بباشیم شبگیر تا نیم روز
بزند سواران گیتی فروز
به ژوپین و خنجر بگرز و کمان
همی رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه تا [illegible] دگر گروه
بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده گاز آجنگ
برزم تا بر ایشان شود کار تنگ

نبایدکه

نباید که گیرند آرام هیچ ‌ ‌ ‌ سواران من با سپاه و بسیج
چنین گفت خاقان که این آیتی نیست ‌ ‌ ‌ بدین گفتن اندر مرا پای نیست

بدین مایه مردم بدان کوه تنگ ‌ ‌ ‌ چرا بایدت جست چندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم ‌ ‌ ‌ بر ایشان در و کوه تنگ آوریم

به ایران گذاریم از ایدر سپاه ‌ ‌ ‌ نمانیم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم ‌ ‌ ‌ نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم

زن و کودک و خرد و پیر و جوان ‌ ‌ ‌ نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
به ایران نمانیم بر و بوم و جای ‌ ‌ ‌ نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

بدین روز چندین چه باید گذاشت ‌ ‌ ‌ به درد و به تیمار بیهوده داشت
یک امشب گشاده مدارید راه ‌ ‌ ‌ که ایشان برآمد ازین رزمگاه

چو باد سپیده دمان بر دمد ‌ ‌ ‌ سپه جمله باید که اندر رمد
درفش مرا با سپهدار هند ‌ ‌ ‌ برآید بر روی کوه بلند

تنی کشته بینی ببالای کوه ‌ ‌ ‌ تو فرداز گردان ایران گروه
بدان تا که ایرانیان سر بسر ‌ ‌ ‌ نه چندان ازین پس مگر بوی گر

بدو گفت پیران خبر این است ‌ ‌ ‌ بگیتی خبر زاد کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن ‌ ‌ ‌ که خاقان شیر اوژن افگند بن

برفتند و از جای برخاستند ‌ ‌ ‌ همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر گنبد لاجورد ‌ ‌ ‌ سراپرده زد زد دیبای زرد

خروشی برآمد ازین دیدگاه ‌ ‌ ‌ بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و روز تاریک شد ‌ ‌ ‌ ز گرد سیه چشم باریک شد

بجنبید گودرز بر جای خویش ‌ ‌ ‌ بیاورد لومنیع بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی ‌ ‌ ‌ همی شد خلیده دل و راه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید ‌ ‌ ‌ درفش فریبرز کاوس دید
که او بد به ایران سپه پیشرو ‌ ‌ ‌ پسندید خویش و سالار نو

پیاده شد از اسب گودرز پیر ‌ ‌ ‌ همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار ‌ ‌ ‌ بباریدگودرز خون بر کنار

فریبرز گفت ای سپهدار پیر ‌ ‌ ‌ همیشه به جنگ اندرون ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان ‌ ‌ ‌ دریغ آن سواران گودرزیان

از ایشان ترا شرم بسیار باد ‌ ‌ ‌ سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه ‌ ‌ ‌ که دیدم ترا زنده بر جایگاه

از ایشان بباریدگودرز خون ‌ ‌ ‌ که بودند کشته بسنجاک اندرون
بدو گفت بنگر ازین سخت بد ‌ ‌ ‌ همی بر برم هر زمان بد رسد

ازین جنگ پور و نبیره نماند ‌ ‌ ‌ سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامشت شد کار آن کارزار ‌ ‌ ‌ کنونت زرم و کنونت کار

سپاه هست چندان برین دشت و راغ ‌ ‌ ‌ که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه ‌ ‌ ‌ چو ابر سیاه است بر چرخ ماه

ز چین و ز سقلاب و از هند و روم ‌ ‌ ‌ ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور ‌ ‌ ‌ کمر بسته بر جنگ ما بر کمر

کنون تا نگوئی که رستم کجاست ‌ ‌ ‌ ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفتا پس من بجای ‌ ‌ ‌ نباید نبودش جز از رستم ورای

شب تیره تا هم سپیده دمان ‌ ‌ ‌ بیامد بجوید ره بزرمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه ‌ ‌ ‌ کجا رانم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت ‌ ‌ ‌ که گفتار او را نباید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد ‌ ‌ ‌ تهمتن بفرمود ما را نبرد

بباشید گفت اندر آن جایگاه ‌ ‌ ‌ نباید شدن پیش روی سپاه
بباید از آن رزمگاه آرمید ‌ ‌ ‌ یکی تا درفش من آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت ‌ ‌ ‌ براه همایون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه ‌ ‌ ‌ بشد دیدهبان نزد توران سپاه

گر ایران یکی لشکر آمد ز دشت ‌ ‌ ‌ وز آن سوی کوه همایون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین ‌ ‌ ‌ که آمد سپاهی از ایران زمین

ندانم که چندست و سالار کیست
چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای
که جایی که مهتر تو باشی بجای

بزرگان درگاه افراسیاب
سپاهی به کردار دریای آب

تو باری چه کردی درین پنج ماه
بدین دشت با خوار مایه سپاه

کنون چون زمین سربسر لشکرست
چو خاقان و منشور چون من سرست

بمان تا هنرها پدید آوریم
تو در بستهٔ ما کلید آوریم

گر از کابل و زابل و مای هند
شود روی گیتی چو رومی پرند

همانا به تنها تن من بسنده
نگویی که ایرانیان خود که اند

تو ترسانی از رستم نامدار
نخستین از و من برآرم دمار

سرش یک زمان اندر آرم بدام
نمانم که ماند بگیتیش نام

تو از لشکر سیستان خستهٔ
دل خویش در خستگان بستهٔ

یک انبار دست من اندر نبرد
نگه کن که چون خیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران کدامند و پیکار چیست

بدو گفت پیران که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

همه هرچه گفتی همانا و بس
مبادا هم آورد تو هیچ کس

به پیران چنین گفت خاقان چین
که کاموس را راه دادی بکین

به کردار پیش آورد هرچه گفت
که با شیر یارست و با پیل جفت

از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگجویان بدین بد مکن

به ایران نمانیم یک سرفراز
بویرانی آرم نشیب و فراز

هر آنکس که هستند با جاه و آب
فرستم به نزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند گران
وز ایشان فراوان برین سران

به ایران نمانیم برگ و درخت
نه شاخ و نه کاخ و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین
بر آن نامداران ز خاقان چین

بلشکر که آمد شده شادمان
برفتند گردان هم اندر زمان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
بزرگان شیران و زور نبرد

بجستند کامد ز ایران سپاه
یکی پیش رو با درفشی سیاه

ز کار آگهان نامداری دمان
برفت و بیامد هم اندر زمان

فریبرز کاوس شاید که هست
سواری سرافراز و خسرو پرست

چو رستم نباشد از و باک نیست
دم او برین زهر تریاک نیست

ابا آنک کاموس روز نبرد
همی پیلتن را نداند به مرد

مبادا که او آید اندر بجنگ
اگر جنگ کاموس گردد پلنگ

نه رستم نه از سیستان لشکرش
فریبرز از خاک و خون در خورش

چنین گفت پیران که از تخت گاه
شدم دور و بیزارم از مهر و ماه

که چون من شنیدم از ایران سپاه
خرامید و آمد بدین رزمگاه

که شد جان و مغز سرم پر ز درد
برآمد ازین دل یکی باد سرد

بدو گفت هومان که این درد چیست
چه باید ز طوس و ز رستم گریست

ز بس تیغ و زوبین و گرد سیاه
میان اندرون با ذرا نیست راه

چه ایرانیان بس ما در چه باک
ز گیو و ز طوس و ز رستم چه باک

پراگنده گشتند از آن جایگاه
سوی خیمهٔ خویش جستند راه

وز آن سو چو آگاهی آمد بطوس
که شد روی کشور پر آوای کوس

از ایران بیامد گو پیلتن
فریبرز کاوس با انجمن

بغرید و تا برکشیدند کوس
ز گرد سپه گشت کوه آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش
زمین آمد از سم اسپان بجوش

سپهبد بر ایشان زبان برگشاد
ز مازندران کرد بسیار یاد

که با داد در جنگ رستم چو گرد
بر ایشان چه آورد روز نبرد

سپاه آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده از دیده خوانی روانست
که این مژده آرایش جان ماست

کنون چون تهمتن بیامد بجنگ
ندارند پای این سپه بی درنگ

یکایک بر آنگونه رزمی کنیم
که این ننگ از ایرانیان بفکنیم

درفش سرافراز خاقان و تاج
سپرهای زرین و آن تخت عاج

همه افسر پس بانان بزر سپرهای زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس که اندر جهان آن ندیدست کس
جهان چتر گر پر طاوس نر برو بافته چند چندان گهر
خزان نیز چندی بجنگ آوریم چو جا بر انکوشیم و جنگ آوریم
به لشکر چنین گفت بیدار طوس که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکر است سر نامداران بدام اندر است
چو رستم بیاید نکوهش کند مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون بی پر و بال مانده بدام همه کام و ناکام و پیکار خام
سپهبد جهان بود و لشکر همان کسی راندیم ز گردان دمان
سپه گفت کین برتری خود مجوی سخن زین نشان ایچ گونه مگوی
از آنگونه کس پیش نگذرد مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای که او هست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری نژند اختر خویش را درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو برآمد ز هامون خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو که او بود اسب افکن و پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در زیر پیراهنش کله ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دریا بدریا و گرد سپاه ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
به ایران خروش آمد از دیدگاه کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن پدید آمد اندر پسش انجمن
وزین روی گیتی ز گرد سپاه هوا گشت بر سان ابری سیاه
سپهبد بیامد چو یک لخت کوه زمین گشته از نعل اسبان بنفش
یکی گرز همچون سر گاومیش سیاه از پس و نیزه داران ز پیش
همی جوشد آن گرز آن یال و کتف سر و گردبانی بد و در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس به ابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان چو بشنید شد شاد و روشن روان
به نزدیک گودرز کشواد گفت سواری به نزد فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند رده برکشیدند و تنگ آمدند
نباید که انبوه بر ما زنند پراگنده ما راز بن برکنند
همان کن که از گوهر تو سزاست که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد نیو بیاید بر زنگه طوس و گیو
ابر کوه و لشکر بیاراستند درفش خجسته بیاراستند
چو با بیره راست شد میمنه همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کره نای سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ به هامون نبودش زمانی درنگ
سپه را گذر دریای آب که از که برود اندر آید شتاب
بیاورد و پیش همایون کشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد پر از خنده لب سوی انبوه کرد

نبرد کاموس با ایرانیان

که ایرانیان زانکه کارزار هماورد او باید بکار
که این لشکری تیز و کند آور است نه پیران و هومان ور الکر است
که دارند از ایران سپه جنگجوی که با من بروی اندر آرد بروی
به بیند بر و یال و برز مرا همان تیر و شمشیر و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو کاموس نزدیک شد گیو گفت که این را نگر زنده پیل است جفت

کمان برکشید و زه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و کشادش بدید   بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه درآمد بکردار گرد   زمین بزم مرد و هوا پر ز گرد
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی   یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو شد گیو غلتان برین اندرون   از آهن بدان نیزهٔ آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام   خروشید و جوشید برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم   بزد تیغ و بر نیزهٔ او قلم
زقلب سپه طوس چون بنگرید   غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدید آنک کاموس جنگی چه کرد   چگونه نماید بدو دست برد
بدانست کان مرد کاموس نیست   چنان نیزه ور نیز هم طوس نیست
خروشان بیامد بقلب سپاه   بیاری برگیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ   میان دو گرد اندر آمد بجنگ
یکی نیزه زد بر سر اسب طوس   برآمد ز توران سپه بوق و کوس
بسخت اسب طوس و زتنگ بازماند   سپهبد بر و نام یزدان بخواند
همی گرد پیاده به آوردگاه   همی گشت با او بپیش سپاه
دو گرد دگر آمد و یک سوار   کشان دل بشد سیر از کارزار
برینگونه تا تیره شد جای هور   همی بد برینگونه بر دست شور
چو برگشت برگونهٔ آبنوس   پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه   یکی سوی دشت و دو سوی کوه

آمدن رستم بلشکر ایرانیان

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه   طلایه بیامد ز هر دو سپاه
ازان دیده که دید بگشاد لب   که شد دشت برخاک و تاریک شب
بپذرفت و کوسیت ماهون دریغ   میان یلان نیز چندی چراغ
هم اکنون بیاید گو پیلتن   دمان و ز زابل یکی انجمن
ازان مژده شد شاد دل پهلوان   بدان آن کیانی که همی مرده کان
چو بشنید گودرز کشواد رفت   شب تیره از کوه خارا بسفت
پدید آمد این اژدهافش درفش   شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رستم همان   پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار   خروشی برآمد ز هر دو بزار
ازان نامداران گودرزیان   که از کینه جستن سرآمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان   هشیوار جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ   سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مامی و پدر   بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
چنانیم بی تو که ماهی بخاک   بتنگ اندرون سر شده تن بخاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا   همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان نماند   بتخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار   ز گیتی تن مهر آزاد دار
که گیتی مرا سر فسوس است و رنج   سرآمد همی چون نمایدت گنج
یکی را بمرگ و یکی را بجنگ   یکی را بنام و یکی را بننگ
همیرفت باید ازین چاره نیست   مرا نیز از مرگ تیمار نیست
روان تو زین درد پیچیده باد   همه رفتنی ایم و آورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو   از ایران بر ده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید   مرا و را جهان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای   خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد درفش سپهبد بدید   شب تیره رستم بلشکر کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند   میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد   ازان کشتگان زیر خاک برد

دلارام

دل رستم از درد ایشان بسخت　　بنوی بکینه میاز ایست
نبالید از آن پس بدرد سپاه　　چو آگه شد از کار آوردگاه

بسی پند داد او بگفت ای سران　　به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام جنگ　　یکی تاج یابد یکی گور تنگ

سراپرده زد گرد گیتی فروز　　پس پشت او گرد گیتی فروز
به کوه اندرون خیمها ساختند　　درفش سپهبد برافراختند

نشست از بر تخت بر پیلتن　　بزرگان لشکر شدند انجمن
زیکدست بنشست گودرز و گیو　　ز دست دگر طوس و مردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش　　سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه　　ز گردنده خورشید و تابنده ماه

فراوان از آن لشکر بیشمار　　بگفتند با رستم نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین　　ز منشور جنگی و مردان کین

زکاموس خود جای گفتار نیست　　که مان اندر و راه دیدار نیست
درختی است بارش همه گرز و تیغ　　که گر بر سرش سنگ بارد ز میغ

زپیلان جنگی ندارد گریز　　سرش پر ز جنگ و دل از ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست　　چو گر کوه یک لشکر آرای نیست

همه دشت خرگاه و پرده سرای　　ز دیبای چینی است گرد دپای
ازین کوه تامش دریای شهد　　درفش و سپاه است پیلان مهد

اگر سوی ما پهلوان سپاه　　نگردی کند کار گشتی تباه
سپاس از خداوند پروردگار　　که او آورد رنج و سختی بسر

تن ما تو زنده شد بیگمان　　نبود ایچ کس را امید زمان
ازان کشتگان بگریان پهلوان　　غمی گشت گریان و تیره روان

وزآن پس چنین گفت کز چرخ ماه　　برو تا بر تیره خاک سیاه
نه بینی مگر درد و تیمار و رنج　　بر نیست رستم سرای سپنج

فریبنده کردار گردان سپهر　　کهی جنگ بهراست و که درد و مهر
اگر زنده ار مرده هم یکدگریم　　سزد گر بجون و چرا انگریم

چنان رفت باید که آید زمان　　مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد　　سر بخت دشمن نگونسار باد

ازین پس همه کینه باز آوریم　　جهانی به ایران نیاز آوریم
بزرگان براو خواندند آفرین　　که بی تو مبادا کلاه و نگین

همیشه بری نام بردار و شاد　　در شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز　　دو زلف شب تیره بگرفت روز

ازان جای در قلب بیرون کشید　　بدندان لب باد در خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای　　برفتند گردان لشکر ز جای

سپهدار هومان زپیش سپاه　　بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست　　که خرگاه و خیمه بکار آمدست

زپیروزه و پیل و سراپرده دید　　فراوان بکرد اندرش پرده دید
درفش و سنان سپهبد زپیش　　همان نیزه و جوشن و خود پیش

سراپرده دید دیگر سیاه　　درفشی درفشان بکردار ماه
فریبرز و کاموس با پیل و کوس　　فراوان زده خیمه نزدیک کوس

بیامد پر از غم به پیران بگفت　　که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران ده و دار و بانگ و خروش　　فراوان ز هر شب فزون بود دوش

به شهار رفتم ز خیمه پگاه　　بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست　　بیاری بدین رزمگاه آمدست

ز دیبای سبز پرده سرای　　یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بکرد اندرش زابلی　　سپر دارد و خنجر کابلی

گمانم که رستم ز نزدیک شاه　　بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار　　اگر رستم آمد بدین کارزار

نه کاموس ماند نه خاقان چین　　نه شنگل نه گردان توران زمین
همانا که لشکر که اندر کشید　　بیاید سپه را همه بنگرید

وز انجا دمان سوی کاموس شد
به نزدیک منشور و فرطوس شد

که شبگیر از پرده رفتم بگاه
بگشتم همی گرد ایران سپاه

بیاری فراوان سپاه آمدست
بسی نامور کینه‌خواه آمدست

کنامم که آن رستم پیلتن
که گفتیم همی پیش این انجمن

برفت از در شاه ایران سپاه
بیاری بیامد بدین رزمگاه

بدو گفت کاموس کی پرخرد
دلت یکسر اندیشه [illegible] رد

ز رستم چه رانی تو چندین سخن
ز زابلستان یاد هرگز مکن

درفش مرا گر ببیند بجنگ
بدریای چین چون خروشد نهنگ

بر و لشکر آرای و برکش سپاه
درفش اندر آور بآوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
نباید که باشد شما را درنگ

جز آن کو گزیند [illegible] بجنگ
مکن خیره دل را ازین کار تنگ

بر منی تو پیکار مردان کنون
شود دشت مانند دریای خون

دل پهلوان زان سخن شاد گشت
از اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد و رای درشت
روان را بآب دلیری بشست

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همی کرد گفتار کاموس یاد

وزانجایکه سوی خاقان چین
بیامد ببوسید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه بدی
خرد باد بیدار و توشه بدی

بریدی چنین راه دشوار دور
خریدی چنین رنج ما را بزور

بریشان ابا رزم افراسیاب
گذشتی ز کشتی بدریای آب

سپاه از تو دارد همی پشت راست
چنان کن که از کوه هر تو نه راست

بیارای پیلان بزنگ و درای
جهان پر کن از ناله کرّه‌نای

من امروز جنگ آورم با سپاه
تو با کوس و با پیل در قلبگاه

نگهدار پشت و سپاه مرا
به ابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی بمن
که تو پیشرو باش ازین انجمن

بسی گفت سوگندهای گران
بگفت و برآهخت تیغ از میان

که امروز من خود بدین کر جنگ
بجوییم اگر بارد از ابر سنگ

چو بشنید خاقان بزد کرّه‌نای
تو گفتی که دارد تن خاکپای

ز بانگ تبیره زمین و سپهر
بتفسید کوه و بیفگند مهر

بفرمود تا مهره بر پشت پیل
زدند و جهان شد بکردار نیل

نهادند و آواز برداشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند

بچشم اندران روشنایی نماند
همی با روان آشنایی نماند

بیامد گرازان بقلب سپاه
شد از گرد گردون چو ابر سیاه

خروشیدن زنگ و هندی درای
همی دل برآورد گفتی ز جای

درخشیدن تخت بر پشت پیل
فروزان شده دشت بر چند میل

پر از خاک شد کام و چشم سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

چو خاقان بیامد بقلب سپاه
بچرخ اندران ماه گم کرد راه

ز کاموس چون کوه شد میمنه
کشیدند بر سوی هامون بنه

چو بر میسره نیز پیران برفت
برادرش هومان و کلباد تفت

چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
بیاراست لشکر بدشت نبرد

بفرمود تا طوس بر پشت کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر
ببینم تا بر که گردد بمهر

چگونه بود بخشش آسمان
کز این دو لشکر سر آید زمان

درنگی نبودم براه اندکی
دو منزل همی کرد در خشم یکی

کنون رستم آن بارکش کوفتست
ز راه دراز اندر آشوفتست

نیارم بر و کرد نیرو بسی
شدم رزم جستن به پیش کسی

یک امروز در جنگ یاری کند
بر این دشمنان کامکاری کند

سپهبد بزد نای رویینه خم
خروش آمد از ناله گاودم

بیاراست گودرز بر میمنه
فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره
جهان چون نیستان شد یکسره

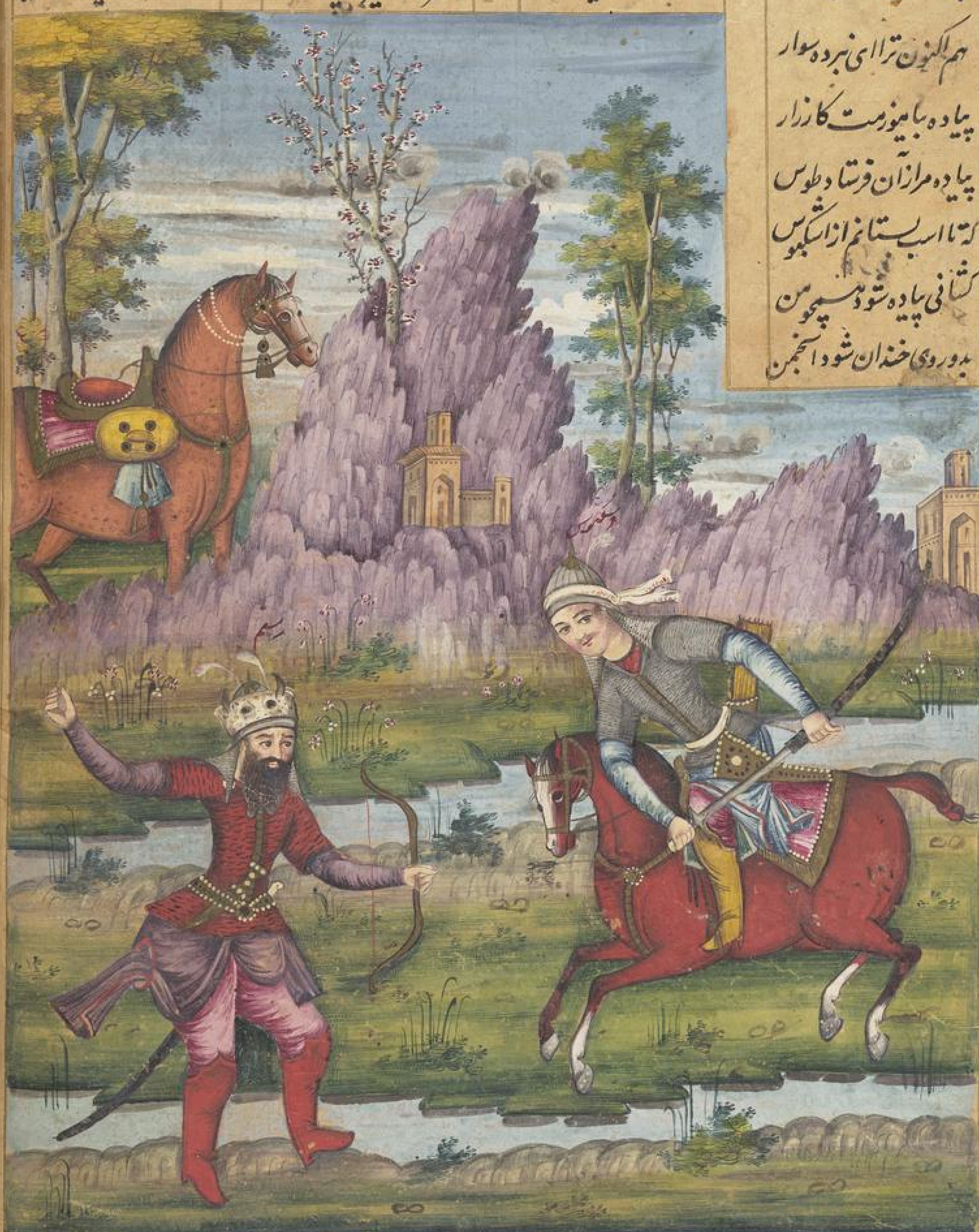
بقلب اندران طوس نوذر نژاد
زمین پر ز خاک آسمان پر ز باد

جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه / بدید از خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / از ایشان بنود هیچ یک مهر و موم
کشانی و شگنی و سقلاب و هند / ختانی و سجری و رومی و سند
چغانی و چینی و هری سپاه / دگر باره جوشن دگرگون کلاه
زبانی ز هر گونه بر گوشه / درفشی نو آیین و نو نو شده
ز پیلان و از آتش و تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت / بدیدار ایشان شه خوب زشت
بدان کوه سرماند رستم شگفت / بر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ چهر / چو بازی کند برکشیده سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد / گذر بر سپاه سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیکبارگی جای بنشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / به جنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / همه نیزه از کینه در خون کشید
همی نیمی از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو سنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز پیروزه پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندر آن خیره گشت
خروش سواران و اسپان به دشت / ز کیوان و بهرام برتر گذشت
ز جوشن سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد سر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
برفتند بر جای شیران نر / عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر روی سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی تازان بجنگ آمدست / وگرنه سرش پر ز سنگ آمدست
دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس

رزم اشکبوس و رستم و کشته شدن او

بیامد که جوید از ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد به گرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آرد به ابر
بر آن نامور تیر باران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
برآویخت رهام با اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
نشد کارگر تیر بر گبر اوی / از آن تیزتر شد سر جنگجوی
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و بر شد بکوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
به بزم اندرون تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه کرد و بر بازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نیابی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت کو بی سلیح — نبینم همی جز فسوس و مزیح
تهمتن بدو گفت تیر و کمان — ببین تا سر آری هم اکنون زمان
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ — سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شود انجمن



پیاده به از چون تو پانصد سوار — بدین دست و این روز و این کارزار
چو نازش به اسب گرانمایه دید — بزد دست و تیر از میان بر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت — که بنشین به پیش گرانمایه جفت

بزد کی

سزد گر بداری سرش بر کنار
زمانی برآساید از کارزار

کمان را به زه کرد پس اشکبوس
تنی سست و لرزان رخ سندروس

به ببر بیان بر ببارید تیر
تهمتن بدو گفت برخیره خیر

همی رنجه داری تن خویش را
دو بازو و جان بداندیش را

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزنان درآورد شست

کمان را بمالید رستم بچنگ
نگه کرد یک چوبه تیر خدنگ

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب

ستون کرد چپ و خم آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو آورده سوفار نزدیک گوش
ز شاخ گوزنش برآمد خروش

چو بوسید پیکان سر انگشت او
گذر کرد بر مهرهٔ پشت او

بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت مه گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد
تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

نظاره برایشان دو رویه سپاه
که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین
بدان برز بالا و آن زور و کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان
سواری فرستاد خاقان دمان

کز آن نامور تیر بیرون کشید
همه تیر تا پر در خون کشید

همه لشکر آن تیر برداشتند
سراسر همه نیزه پنداشتند

چو خاقان بر آن پر و پیکان تیر
نگه کرد برنا دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

تو گفتی که لختی فرومایه اند
ز جنگ آوران کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیر ایشان یکیست
دل شیر در جنگشان اندکیست

همی خوار کردی سراسر سخن
جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن

بدو گفت پیران که ایران سپاه
کسی را ندانم بدین پایگاه

کجا تیر او بگذرد در درخت
ندانم چه دارد بدل شوربخت

از ایرانیان گیو و طوس اند مرد
که با فر و برزند روز نبرد

برادرم هومان بسی پیش طوس
جهان کرد بر گونهٔ آبنوس

به ایران ندانم که این مرد کیست
بدین لشکر او را هم آورد کیست

شوم تا بپرسم ز پرده سرای
بیارند تا چاره سازم بجای

بیامد براندیشه با روی زرد
بپرسید از آن نامداران مرد

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد

بزرگان ایران گشاده دلند
تو گوئی که آهن همی بگسلند

کنون تا بیاید از ایران سپاه
همی بر خروشید از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند یار
بیامد بر طوس از ایران سوار

چو رستم نیاید مرا باک نیست
ز رستم وگر کین دلم چاک نیست

ز گردان ایران چو کاموس نیست
فریبرز و بیژن چو فرطوس نیست

سپه را دو رزم گرانست پیش
بجویید هر کس بدین نام خویش

وز آنجایگه سوی کاموس رفت
به نزدیک منشور و فرطوس رفت

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ
به بود و پدید آمد از میش گرگ

ببینیم تا چاره کار چیست
کز ایرانیان را هم آورد کیست

بدو گفت کاموس کامروز جنگ
چنان بد که نام اندر آمد به ننگ

به رزم اندرون کشته شد اشکبوس
از آن شادمان گشت دل گیو و طوس

دلم زین پیاده بدو نیم گشت
کزو لشکر ما پر از بیم گشت

ببالای او بر زمین مرد نیست
وزین لشکر او را هم آورد نیست

کمانش تو دیدی و تیر اندر است
بزور او ز پیل ژیان برترست

نماند که آن لشکری جنگجوی
که چندی همی ترشمردی ازو

پیاده بدین رزمگاه اندرست
بیاری به ایران سپاه اندرست

بدو گفت پیران که او لشکر است
سواری سرافراز و کند آورست

بپرسید پس مرد بیدار دل
کجا بسته بود اندر آن کار دل

ز پیران بپرسید کای شیرمرد
چگونه خرامد بدشت نبرد

ز بالا و رویش چه داری نهان … چه گوید به آورد با سرکشان
چگونه است مردی و دیدار اوی … چگونه شوم من به پیکار اوی

رزم کاموس و رستم

گر ایدونکه آید بدین رزمگاه … مرا رفت باید به آوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد … که او با سواری کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی … بدیدار و با زیب با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب … ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزم ساز است خسرو پرست … نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار … کجا او بپرورد اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی … ز گردان کند آزمایش بسی
برزم اندرون چون ببندد میان … تنش زور دارد به پیل ژیان
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ … اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش پر از چرم شیر … یکی تیر پیکان او ده ستیر
اگر سنگ خارا به جنگ آیدش … شود موم و از موم ننگ آیدش
به رزم اندر آید بپوشد زره … یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ … بپوشد ز بر اندر آید به جنگ
همی نام ببر بیان خواندش … ز خفتان و جوشن فزون داندش
ابا این شگفتی بروز نبرد … هنر دگر نداری تو او را به مرد
بدین شاخ و این یال و بازو و کفت … هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش … به پیران سپرد آن دل و جان و هوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی … برافروخت از گفت بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان … تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت … که خورشید شاهان بیدار بخت
خورم زان فزون من که گفتی [illegible] … که روشن شود جان [illegible]
که زین رانه بردارم از پشت بور … به نیروی یزدان و کیوان و هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم … بر ایران جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین کرد پیران بروی … که ای شاه بینا دل راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما … نماندست بسیار پیکار ما
ازانجایگه گرد لشکر بگشت … بهر پرده و خیمه بر بگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین … همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام … شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن … که بودند دانا و شمشیرزن
به خرگاه خاقان چین آمدند … همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس اسب افکن و شیرمرد … چه منشور و فرطوس روز نبرد
سواران شگنی شگل ز هند … ز سقلاب و فرطوس با شاه سند
همی رای زد رزم را هر کسی … از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایشان شد درست … که گیرند چون دست یابند شست
برفتند هر یک به آرام خویش … بخیمه بخفتند با کام خویش
چو تاریک و خفیده شد دشت و ماه … ز تاریک زلف شبان سیاه
به نزدیک خورشید جوشن درست … برآمد پر از آب رخ زانخست
سپاه دو کشور برآمد بجوش … به چرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ … نباید که چون دی بود با درنگ
کمان برد باید که پیران نمود … که بی او نشاید نبرد آزمود
همه یکسان رزم ساز آمدیم … بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم … همه نام جستن به ننگ آوریم
و دیگر که فردا از افراسیاب … سپاس اندر آرام گیرم و خواب
یکی رزم باید همه هم گروه … شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور آید سرافراز هست … بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان زهرجای برخاستند … به خاقان چین خواهش آراستند

که بر لشکر امروز فرمان تراست | همه کشور چین و توران تراست
یک امروز بنگر ازین رزمگاه | که شمشیر بارد از ابر سیاه
وزین روی رستم به ایرانیان | چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی | نشد پیش کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ | نخواهم تهم زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از آن اشکبوس | برفتند رخساره چون آبنوس
همه یکسره دل پر از کین کنید | سواران بر و یال پرچین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل | بخون کرد خواهم بر و تیغ لعل
بسازید کامروز روز نو است | زمین سربسر گنج کیخسرو است
میان را به بندید کز کارزار | همه تاج یابید با گوشوار
زمین برده و پایه زابلی | بیایند و هم شاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین | که از تو فزاید کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد | به آورد که رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان | زبر بر بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد | همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست | نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت | زمین از پی رخش او تیره گشت
جهان لرزلرزان شود دشت کوه | زمین شد ز نعل ستوران ستوه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس | نماند ایچ راه فسون و فسوس
وز انروی کاموس بر میمنه | پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند | زره دار در زیر چینی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین | شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره | چو خورشید تابان ز برج بره
ابر میمنه پور کشواد بود | که گفتش همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای | به پیش اندرون کوس با کره نای
یکی دود و آتش برآمد ز آب | نه بیند چنان رزم جنگی بخواب
برآمد ز هر سو لشکر خروش | همی پیل را زآن بدرید گوش
نخستین که آمد میان دو صف | ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سرافراز کاموس بود | که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست | که از رزم خواهان همی رزم خواست
کنون گر بیاید به تیر و کمان | به تیر و کمان سر برآرد زمان
ورا دیو بودند گردان نیو | چو طوس سرافراز با نام و گیو
کسی را نیاید همی رزم رای | ز گردان ایران تهی ماند جای
ابا او کسی را نبد تاب جنگ | که ایشان چو آهو بدند او پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام | سبک تیغ را برکشید از نیام
بسی رنج دیده بکار عنان | بیاموخته تیغ و گرز و سنان
بجنگ و بسختی جگر سخته بود | هنرهای رستم بیاموخته بود
عنان نیزه رستم او داشتی | پس پشت او هیچ نگذاشتی
به مردی نباید شدن در گمان | که بر تو دراز است دست زمان
مشو غره در آن هنرهای خویش | نگه دار بر کینه که پای خویش
چه گفت آن سخنگوی دانای | سخن چون از او بشنوی یاد گیر
چو قطره بر ژرف دریا بری | بدلو نگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد | که جوید به آورد او با نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ | کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین | بینداخت آسان بروی زمین
غنا را گران کرد و او را نعل | همی کوفت تا خاک از و گشت لعل
تهمتن از الوای شد دردمند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی | کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست | کمندی بفتراک و گرزی بدست

بدو گفت کاوس چندین دمم / به نیروی این رشته بشکست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر

کشته شدن کاموس کشانی

نخستین تو بستی بدین کین کمر / تو گشتی از ایران یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / که ایدر ترا خاک اینجا بماند
برانگیخت کاموس اسب نبرد / هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ و کمند اوژنش / همی خواست از تن بریدن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / که ببرید بر گستوان نبرد
کو پیلتن حلقه کرد آن کمند / نیامد تن رخش را زآن گزند
بینداخت و افگندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
سوار از دلیری بیفشرد ران / سبک شد عنان و رکیب گران
برآن اندر آورد و گردش دوان / عقابی شد آن رخش زاران گزند
همی خواست کز خام خم کمند / بدرد میانش نماند به بند
شد از هوش کاموس و بگسست خام / کو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او از زین / بینداخت آسان و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند / بدو گفت اکنون شدی بی گزند
ز تو تنبل و جادویی دور گشت / روانت بر دیو مزدور گشت
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر آورد چنگ
بیاید بیاید به ایران سپاه / ز برگیش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی / ز بس زور کبر اندر آمد به روی
چنین است رسم سرای نشیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادمانی و زو دردمند / گهی بر زمین و گه بر ابر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همه آورد او نره شیر
به ایران همی شد که ویران کند / بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان / نماند نه ایوان و نه گلستان
به پندار از دست کوپال را / مگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون جوشن و مغفرش / ز خاک افسر و گرد پیراهنش
شمار انگشتن چگونست رای / که شد کار کاموس جنگی ز جای
بیفگند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کنداوران
تنش را به شمشیر کردند چاک / ز خون غرقه زیر اندرش سنگ و خاک
چنین است رسم سپهر روان / گهی با غم و درد گه شادمان
همه درد و رنجست و تیمار و غم / به مردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندرست / روانت به تیمار و غم درخورست
همی تا توانی به نیکی گرای / ستایش کن او را که او رهنمای
تو با خاک یابی همه دستبرد / نگه کن به آورد مردان گرد
بپایان شد این رزم کاموس گرد / همی شد که تاج آورد زیر گرد
کنون رزم خاقان چین آورم / یلان را بدین دشت کین آورم
زمین بشنو ای مرد روشن روان / به جز نام یزدان مگردان زبان

داستان رستم و خاقان چین

که او بیست بر نیک و بد رهنمای / وز او بیست گردون گردان بپای
کجا آفرید او روان و خرد / ستایش خرد او را نه اندر خورد
کنون بگذرد بر تو ایام تو / سرآید خبر این بشد آرام تو
چه باشی بر این گونه همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
از آن سر خبر شد به خاقان چین / که شد کشته کاموس بر دشت کین
کشانی و شگنی و گرد بلخ / ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک به دیگر نهادند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مرد است و این مرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت

چنین گفت هومان به پیران شیر
که امروز جانم شد از جنگ سیر

دلیران ما چون فرازند جنگ
که شد کشته کاموس جنگی به جنگ

بگیتی چه تو نامداری نبود
ازو پیلتن‌تر سواری نبود

چو کاموس یل را به خم کمند
به آورد که بر توان کرد بند

مراو تو را نیست جای سخن
سر آب را سوی بالا مکن

سزد گر سر پیل را روز کین
بگیرد بسی وز [illegible]ین

سپه سر بسر پیش خاقان شدند
ز کاموس پر درد و گریان شدند

برو آفرین کرد پیران بدرد
که ای بدتر از گنبد لاجورد

وز آغاز و انجام این رزمگاه
شنیدی و دیدی به پیش سپاه

کنون چاره کار ما باز جوی
به تنها تن خویش و با کس مگوی

ز لشکر که کن بکار آگهان
کسی کو سخن باز جوید نهان

به بند کین شیردل مرد کیست
وزین لشکر او را هم آورد کیست

وز آن پس همه تن بکشتن دهیم
به آورد که سر برو بر نهیم

به پیران چنین گفت خاقان چین
که خود درد از آن نیست و تیمار ازین

که تا کیست بر لشکر این برگزند
کجا شیر دارد به خم کمند

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
ره پرسش خواهش و باره نیست

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم
به بی کام کردن بد و داده‌ایم

کس از گردش آسمان نگذرد
اگر بر زمین پیل را بشکرد

شما دل مدارید ازو مستمند
کجا کشته شد زیر خم کمند

من او را که کاموس ز و شد هلاک
بخم کمند اندر آرم بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب
بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر یکی نامور کرد گرد
ز خنجر گزاران و مردان مرد

چنین گفت کین مرد کاموس کین
سوار و کمند افکن و گرد گیر

نگه کرد باید که جانش کجاست
بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسید و از نام اوی
کز آن پس بسازیم فرجام اوی

سواری سرافراز خسرو پرست
بیامد بر زد برین کار دست

که چنگش بدین نام چونین بود
دلیر و بهر کار پرنیو بود

به خاقان چنین گفت کای سرفراز
جهانی به مهر تو دارد نیاز

گر او شیر شرزست بیجان کنم
بد آنگه که سر سوی میدان کنم

به تنها تن خویش جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم

از و کین کاموس جویم سخت
پس از مرگ نامش بیارم بدست

برو آفرین کرد خاقان چین
به پیشش ببوسید چنگش زمین

بدو گفت ازین کینه یاد آوری
سوی من سری بی نیاز آوری

به بخشید چندان گهرها و گنج
کز آن پس نباید کشیدنت رنج

هم آنگاه چنگش برانگیخت اسب
همی تاخت برسان آذرگشسب

چو نزدیک ایرانیان شد به جنگ
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ منست
سر نامداران به جنگ منست

کمند افکن آن گرد کاموس گیر
که گاهی کمند افکند گاه تیر

همی رفت هر سو ز چپ و ز راست
همی گفت کان مرد جنگی کجاست

کنون گر بیاید به آوردگاه
تهی مانم از تیر او جایگاه

جنگ رستم با چنگش ترک

بپیچید با گرز رستم ز جای
هم آنگه برخش اندر آورد پای

منم گفت شیر اوژن تاج بخش
کمند و کمان دارم و تیر و رخش

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد
بدیده همی خاک باید سپرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست
نژادت کدام است و را نام چیست

بدان تا بدانم ز روز نبرد
گر از تخم خون که برخواست گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت
که هرگز مبادا گل آن درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد
چنین میوه اندر شمار آورد

سر نیزه نام من مرگ تست
تنت را بباید ز سر دست شست

بیامد هم آنگاه جنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و ببر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را بخواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
نگه کرد جنگش بدان پیلتن / ببالا چو سرو سهی بر چمن
بر آن اسپ چون کوه در زیر کوه / بیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت جنگش که اکنون گریز / به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت رخش از پس نامدار / بگرد آر آتش دلاور سوار
همانگه که رستم رسید اندروی / همه دشت از ایشان پر از گفت و گوی
دم اسپ ناپاک جنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زبانی همی داشت تا شد غمی / ز تندی برد خویشتن بر زمی
بجنبید از رنگ و زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
هم آنگاه کردش سر از تن جدا / همه کام و اندیشه شد بینوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وزین روی خاقان غمی گشت سخت / بر آشفت با گردش روز بخت
غمی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی خشت رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین / که ننگست بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان / شوی باز جویی نهان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم / به رزم اندرون پیل دندان نیم
بجستی چو کاموس جنگی نبود / چه تو رزم خواه و درنگی نبود
بچنگ کمندش گرفت این سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد برین دشت کین
به خیمه در آمد بکردار باد / یکی ترک دیگر به سر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا شاخ و یالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد و جنگی سوار

آمدن هومان بنزد رستم

به یزدان که بیزارم از تخت و گاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
که چون تو دگر زین سپاه بزرگ / نه بینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد / برآرد همی از دل شیر گرد
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ / بدین شیرمردی و چندین درنگ
جز از تو کسی را از ایران سپاه / ندارد که دارد دل رزم خواه
جز از تو کسی را از ایرانیان / ندانم که دارد دلی در میان
ز شهر و بر و بوم و آرام خویش / سخن گوی و از تخمه و نام خویش
مرا مهر با تست بر مرد جنگ / بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و کشور و بوم و آرام خویش
سپاهی بدین کار بر من نهی / که از اندیشه گردد دل من تهی
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای مرد پرخاشجوی
چه مردی و بر گوی نام تو چیست / وزین پرسش خام کام تو چیست
که جستی و گفتی تو چندین سخن / ز هر گونه افگندی از هر بن
چرا تو نگویی همی نام خویش / هم از کشور و بوم و آرام خویش
تو نام و نژادت مرا باز گوی / پس آنگاه نام من از من بجوی
چرا آمدستی به نزدیک من / به چربی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / نکوشی گر این جای مستی همی
نگه کن که خون سیاوش به تخت / چنین آتش کین بیارد که سخت
همان خون بر مایه گودرزیان / که بفروخت چندین بها بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نگردند بیکار و خامش بدند
گنه کار خون سر بیگناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپان آراسته / گزاران بیاورد با خواسته

چو پیغام سوی ما فرستید باز / من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
ازان پس همه نیکخواه منید / سراسر بر آیین و راه منید
نسازیم کین و نجوییم نبرد / بیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم بپیغمبر این / بشوییم دل و ز تن خشم و کین
دستم که کار از در شاه / مگر مهرش آید ببخشد گناه
تو بر شمارم کنون نام‌شان / که هم نام‌شان باد و هم کامشان
فرستنده گرسیوز آمد نخست / که رنج دل و درد ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم تور / که بر خیره کردند این آب شور
گروی زره وانچ از گور زاد / نژادی که هرگز مبادا نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / گروی آمد این بندها را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبه کرد و چون خواست در جوی آب
و دیگر کسی را از ایرانیان / نبد کین و بست اندران کین میان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه اند / دو رویند و با هر کسی بسته اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
گر این گفته من بجای آوری / سر کینه جستن بپای آوری
بکوشش بکوشند ناید برت / در کینه بندم بر کشورت
ورایدونک جز گونه باشد سخن / کنم تازه پیکار و کین کهن
برانگیزم آتش ازین کشورت / بسوزم همه مرز و بوم و برت
نمانم یکی زنده بر دشت کین / ز سقلاب و شکنی و خاقان چین
مرا از نبودی برین رزمگاه / همین است رستم و همین است راه
که خو کرده در جنگ توران منم / یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن / بجز خاک تیره نبدشان کفن
ازینگونه هرگز نگفتم سخن / که خو کین بجستم ز سر تا به بن
کنون هرچه گفتم توان گوش داد / سخنهای خوب اندر آغوش داد
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید برسان برگ درخت
کزان گونه آواز رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بدین روی و این برز و بالای تو / بر چرخ گردون سزد جای تو
نباشی بجز از پهلوانی بزرگ / وگر نامداری از ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا گو مگو شهد نام دلیر / بگفتم به پیش تو ای شیرگیر
جز از راه با این سپاه آمدم / سپاهی بدین رزمگاه آمدم
ز بس خواهش شاه توران سپاه / ز بس برده و ساز آوردگاه
ازان باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد دل گیرم آرام خویش
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نام مجوی / ز من هرچه دیدی به ایشان بگوی
ز پیران مرا جان بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جز او خسته نیست / بتوران جز او راد و آهسته نیست جزاو مرد
سوی من فرستش که هستم نیاز / هم اکنون تو او را درنگی مساز
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه گویی سخن / سر آب را سوی بالا مکن
زمینی که پیکار چندین سپاه / ز بهر تو اند اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی و گشته دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بدافتاد ما را ازان کار سخت
که این شیردل رستم زابلیست / بر این لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با او نشاید بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / گذر یابد از بد بدین هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز گوران و گرسیوز کامداد
ز بهرام و از تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ / نبینی تو زین گفته‌ام یک دروغ
بجز تو بر کس نبندیش مهر / سخن گفت بسیار و بنمود چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آرامتست
برو تا به پیشش تیره بدست / تو گوئی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و ترگ و ببر بیان / ببر اندران زنده پیل ژیان
چو پیشش بیایی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و بنمای روی
ترا تا نبیند نجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست ز انسان بپای
چنین گفت پیران که ای رزمساز / به رستم که آمد زمانم فراز
گر ایدو که آن تیغ زن رستمست / بدین دشت ما در که ماتمست
بر آتش بر آمد بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
ببندید پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت بازار سخن
چه کاموس کی با سر آمد زمان / همانگه برآید دل من کمان
که آن باره آهنین بر نشست / که خم کمندش خم اندر خم است
گر افراسیاب آید اکنون جواب / نه بیند کسی پشت او در خواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
ز زابلستان چند بر پایه بود / سیاوخش را آن زمان دایه بود
بدروار باد در جنگ آورد / جهان بر جهان دار تنگ آورد
مرا جست ازین پیکران انجمن / بدانم چه خواهد همی پیلتن
شوم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش او / جهان چون بخواهد بد و خوب کرد
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بدین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیر پس باز گرد / سزد گر بجوئیم چندین نبرد
چو تن زیر چنگ پلنگ اندرست / همانا که رایش بجنگ اندرست
همه پشت را سوی توران کنیم / به نیرو بسی رزم گوران کنیم
همه یکسره نیز جنگ آوریم / بر این دشت یکبار ننگ آوریم
هم او ز آهن و آتش و رزمی نیست / جز از خون و از گوشت و موی نیست
نه اندر هوا باشد او در نبرد / تو دل را چه سوزی ز تیمار و درد
چنان دان که آن سنگ و آهن تنست / همان تیر و زوبین ازو بگذرد
بچنگ مرد از ایشان رهی صد است / بدین رزمگه غم کشیدن بداست
ازین زابلی نام بردار کرد / ز پیلی فزون نیست روز نبرد
یکی پیل تازی نمایم بدوی / گر آن پس نیارد سوی جنگ روی
همی رفت پیران پر از درد و بیم / دل از کار رستم شده بد دو نیم
چو آمد به نزدیک ایران سپاه / خروشید کی مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر نیکبار / ز ترکان مرا کرده خواستار
خروشید از پیش این انجمن / بدان تا چه پرسد سپهبد ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز
به نزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده از آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست

آمدن پیران نزد رستم

گزین سپاه نزد افراسیاب / سر پهلوانان با جاه و آب
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار و از گرز گیران منم
ز نوهان ویسه مرا خواستی / بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد بر تو ای پهلوان / گرامی تر گردان و جنگ آوران
بدو گفت پس رستم زابلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
چو بشنید آواز آن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز

بدو گفت

بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت ز خورشید روشن روان
هم از شاه و از دشت افراسیاب — که مهتر نخسپند همه شب بخواب



بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد — فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه — که دیدم تورا شاد بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار — که ماندند از آن خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز — کز ایشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم تورا گر نداری گران — کله گردن کهتر از مهتران
بگشتی درختی به باغ اندرون — که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج — بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست — کزو بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی — به پیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج با درد و سختی که من — کشیدستم از شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست — که از خواستن داد کردار بداست
که اکنون برآید بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخواست از خان من — همی آتش افروزد از جان من

همی خون ببارم بجای سرشک   همه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند   نه برآرزو گشت چرخ بلند
ز تیره شب و بیدام شرم نیست   مرا هم به پیش کس آزرم نیست
ز کار سیاوش چو آگه شدم   ز جنگ و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند   چنین خوار و زارم بدل مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان   پدر بر سر آورده بودش زیان
بجائی نهانش همی داشتم   بر و پشت هر گونه بگذاشتم
بپاداشش جان خواهد از من همی   سرم را زیان خواهد از تن همی
پر از درد می ای پهلوان از دو روی   ز دو انجمن سر پر از گفت و گوی
نه راه گریزست از افراسیاب   نه جای دگر رو نه آرام خواب
نا کام لشکر بباید کشید   نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است   سپاه ایدر آوردن آرایش است
اگر هستی بر دلم درد و غم   ازین تخمه جز کشتن پیل سم
جز او نیز چندی دلیر و جوان   که در جنگ سیر آمدند از روان
به پیروزگر بر تو ای پهلوان   که از من نباشی خلیمی روان
ز خویشان من بند داری نهان   بر اندیشد از گرد کار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ   مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گرایدونکه جنگی بود هم گروه   تلی کشته بینی ببالای کوه
سکانی و سقلاب و شکل ز هند   ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه   سپاهی کشیدی بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ   نباید گرفتن بدین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو داناتری   برزم دلیران توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن   نه بر آرزو پاسخ افگند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه   کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو مگر راستی   ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ آن شناسد که پیکار و جنگ   نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
چو کین سر شهریاران بود   سر و کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو راه ایدر است   نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه   بکشت و خیره بدآن رزمگاه
ببندی فرستی بر شهریار   سزد گر نفرماید این کارزار
کنه کار خون سر بیگناه   سزد گر نباشد بدین رزمگاه
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   کجا هست گودرز از ایشان بدرد
و دیگر که با من ببندی کمر   بیائی بر شاه پیروزگر
ز خیری که اندر جهانی همی   تو از اگر انمایه خوانی همی
بجای یکی ده بهائی ز شاه   مکن یاد بیگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که زشتست کار   ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون کنه کار خواهد همی   ز کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب   که با گنج و تخت‌اند و با جاه و آب
چنین خود کجا رفت یارم سخن   نه سر باشد این راز را و نه بن
همه زین بیابند و زین روی شیب   ز کین برادر جهانجوی شیب
مرا چاره خویش باید گرفت   ره جنگ را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین   بمنشور کهروی و خاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب   بگویم سرش را بر آرم ز خواب
وز انجا بیامد بلشکر چو باد   کسی را که بودند و نیک نژاد
یکی انجمن ساخت بگشاد راز   چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیر دل رستمست   کنون رزمگاه اژدر ماتمست
بزرگان و شیران کابلستان   همه نامداران زابلستان
جو کینه ور باشد و رهنمای   سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و گشواد و چون گیو طوس   بناکام رزمی بود با فسوس

زرکان کنه کار جوید همی … دل از بیگناهان بشوید همی
که داند که ایدر کنه کار کیست … دل شاه او پر ز تیمار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود … بکام دلیران ایران شود
نه سرو جوان ماند ایدر نه شاه … نه گنج و سپاه نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را … که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته … خرد سوخته چشم و دل دوخته
نکرد این جفا پیشه فرمان من … نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گرانمایه کان را ز جای … بزد با دلیری خردمند رای
به بینی که نه شاه ماند نه تاج … نه پیلان جنگی نه این تخت عاج
بدین شاد دل شاه ایران بود … غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه … که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج چینی همه زین سپس … نه برگردد از رزمگه شاد کس
بگویند ما را ز نعل ستور … شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی … بروی دلم بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست … بروهاش پرچین ز راز چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین … بگویم که بر من چه آمد ز کین
پیاده به نزدیک خاقان چو گرد … پر از خون دل چشم پر آب زرد
سراپردهٔ او پر از ناله دید … ز خون کشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندی سپاه … به نزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب … ازین پس نبیند بزرگی بخواب
چرا کینه افکند کش نیست مرد … که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم … همه دیده با آب و با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم … که کاموس را کینه خواه آوریم
ز بر گوش و سگسار و مازندران … کس آریم با گرزهای گران
که از رزم رستم برآرید جوش … نه آواز یار و شنیدن بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب … نه آرام باید که باید نه خواب
وزان دوده جنگش و اشکبوس … خروشیدنی بود چون زخم کوس
همه از پی دوده هر یک بدرد … بباریید بر چهره پر آب زرد
همی گفت با دیدگانی پر آب … کزین پس نجوییم آرام و خواب
که ما سیستان را بر آتش کنیم … بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار … برآریم بر سوک آن نامدار
تنش را بسوزیم خاکسترش … همه بر فشانیم پیش سرش
چو بشنید پیران سرش خیره گشت … از آواز ایشان دلش تیره گشت
بدل گفت کین را ز بیچارگان … پر از درد و تیمار غمخوارگان
ندارند ازین آگهی بیگمان … که ایدر شمارا سر آمد زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست … که جوشش جنگی پلنگ آمدست
بدان رزمساز آن چنین گفت باز … که این رزم کوتاه شد با دراز
ازان نامداران هر کشوری … ز هر سو که بد نامور مهتری
بپاورد این رنج باشد بباد … نخیزد ازین کار بیداد داد
سر شاه توران ز تن کشته شد … سیاوش که بر دست او کشته شد
بفرمان کرسیوز کم خرد … سر اژدها را به پی بسپرد
سیاوش خردمند و پرمایه بود … ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد … همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ نهنگ و نه خرطوم پیل … نه کوه بلند و نه دریای نیل
نباشند با او بآوردگاه … چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون … که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره نباید شمرد … که دیدند هر کس ازو دستبرد
یکی آتش آید ز چرخ کبود … دل ما پر شد از تف آن پر ز دود
کنون لشکر تیز هش موبدان … بخوانید با بخردان و ردان
بپرسید تا کار فرجام چیست … بدین رزمگه مرد پیکار کیست

اگر کار باید که گردد درست   از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم   اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین   یکی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت سالار اکنون چه بیست روی   که آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز   چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم   ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی بارها و بها یافتیم   ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ   چرا شد چنین بر شما کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان   بره بر بجستیم روزی زمان
بدین جای بیکار روبه شدیم   ز پیکار او دست کوته شدیم
نگیرد و نیکت گفت این سخن   دگرگونه بر باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیلست مست   بیاورد که شیر گرد دبست
اگر گرد کاموس را زو زمان   بباید نباید شدن بگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی   کسی کو خبر از ما نپرسد همی
ز گردان کسی دار داور اکبس   که او دست یابد به فریاد رس
ز پیل ژیانست با شیر جفت   خبر نیست چند انکه پیران بگفت
بدین را بیا کرد باید درست   نباید که از بیم او گرد سست
سپیده دمان گرزها برکشیم   بر ایشان یکی تیز لشکر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم   بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر   نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر هم نهید   چو بیجز و شیم اندر نهید و دهید
همانا ز جنگ آوران صد هزار   فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم   همه پاک چون کشته بی جان شدیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد   شما با یلان اندر آرید گرد
نباید که باید یکی تن رها   دل مرد بد دل نیارد بجا
چو بشنید شنگل ز لشکر سخن   جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که نوشه بدی   روانرا بدیدار نوشه بدی
همه نامداران خاقان چین   گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای   برفتند برپایه ترکان ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان   که تا تیره باشد اگر شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن   که گفتارتان بر چه آید به بن
همی آشتی را کند پایگاه   وگر چند جوید سپه از سپاه
بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت   سپه گشت با او بگفتار جفت
بیامد بر پیش کلباد گفت   که شنگل مگر با خرد نیست جفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت   برآشفت با شنگل از شور بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان   کنون نیست تا بر چه گردد زمان
گر این رستمست آنکه من دیده‌ام   ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
ز شنگل بماند بر آن دشت کین   نه گرد دوی و منشور و خاقان چین
بباید شدن یکزمان زین میان   نگه کرد باید به سود و زیان
به بیژن گزین لشکر سرگران   جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون   کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد ای تیغ زن   چنین تا توان فال بد را مزن
تن خویش یکباره یکی مکن   مگر گردنکشان دیگر آید سخن
نیامده کار دلرا لغم   هنر گر نداری نباشی دژم
وزین روی رستم بلا را نخواهم   سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و نامی گیو   فریبرز و گستهم و گردان نیو
چو گرگین کارآزموده سوار   چو بیژن فروزندهٔ کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان   هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد ورا گنج و تخت
جهانگیر پیروز باشد بجنگ   بباید کشیدن به نیروی جنگ

بیزدان امید

به یزدان بود روز ما چون گذریم — بدین حال تیره ز بهر چه ایم
بباید کشیدن کمان از بدی — ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی — نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی — ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان — سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکوی با سیاوش چه کرد — چه آمد بر وبیش ز تیمار و درد
ز کین سیاوش از دم اژدها — بگفتار و تدبیر او شد رها
ابا آنکه این بر دلم شد درست — که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش و فرزند در پیش اوی — بسی با گهر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب — شود کشته من دیدم این را بخواب
گنه کاری کیان نماند بجای — مگر کشته افگنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من — شود کشته این پیر با انجمن
که او را جز از راستی پیشه نیست — ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
گراید و نکه باز آید این را که گفت — گناه گذشته بباید نهفت
گنه کار با خواسته هر چه بود — سپارد بما کین نباید فزود
از آن پس مرا جای پیکار نیست — به از راستی در جهان کار نیست
گزین نامداران با تخت و پیل — سپاهی بر بنیان چو دریای نیل
فرستید نزدیک ما ساو و باژ — ز پیکار ایشان شوم بی نیاز
فرستید نزدیک ما تاج و گنج — ازیشان نباشیم از آن پس برنج
بداریم گیتی ز کشتن نگاه — جز این نیست راه و بهینست راه
جهان پر ز گنجست و بر تاج و تخت — بباید همه بهره و نیک بخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست — بدو گفت کای شیر با داد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه — فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سرمایه بر تست روشن خرد — روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است — نگه کن که کارت به چرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفته باستان
که از آشتی جان بد گوهران — گریزد چو گردون و سنگ گران
ورایدونکه بچاره پیمان کنند — بکوشند که آن راستی بشکنند
چو گرز آفریدش جهان آفرین — تو مشنو سخن زو دگرگی مبین
نخستین که ما رزمگه ساختیم — سخن رفت وزین کار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد زبن — که بیزارم از رزم و از دشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را — نخواهم بر و بوم و بنگاه را
دهم روز لشکر بهامون کشید — جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه — یکی دیگر افگند چاره براه
جز از رنگ چاره نداند همی — ز دانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد — رواند که ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود — سپهبد چو کسکار و فرطوس بود
سر بخت کاموس بر گشته دید — بخم کمند اندرون کشته دید
ز ترس آشتی جوید اکنون همی — نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آید نشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب
گنه کار و با گنج و با خواستست — که گفتست پیش آورم کاستست
ببینی که چون برکشد زخم کوس — به جنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو — که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغ است یکسر همه گفت اوی — نشاید بجز اهرمن جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من — نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بد آن چاره اندر نساخت — ز گودرزیان گورستانی نساخت
که تا زنده ام خون سرنگ منست — یکی تیغ هندی پرنگ منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو با خرد نیست جفت
چنین است پیران و این راز نیست — که این نیز با ما هم آواز نیست
ولیکن من از خوب گفتار اوی — بجویم همی تیز بازار اوی

نگه کن که تا شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید اوی / چنین نزد ما رزم ساز آید اوی
بفتراک بر بسته دام کمند / کجا زنده پیش اندرآرم ببند
ز تیر و کمان اندرآرم سخت / نباید مگر جنگ و پیکار جست
چه نو باز گردد ز گفتار خویش / ببیند ز مادر دو تیمار خویش
برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو نماند فسوس
به نزدیک تو رنگ و پند دروغ / سخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر و تاج شاه / تو بودی همیشه ورا دستگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
بباشیم تا نیم شب می خوریم / دگر نیمه تیمار لشکر خوریم
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان
بایران ما گفت کامشب بلی / یکی اختری افکنم نیک پی
که فردا من از گرز سازم سوار / که گردی نماند بر آن کارزار
بگردون برآرم شوی سوی جنگ / بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج / همان زنده پیلان و آن تخت عاج
بیارم سپارم به ایرانیان / اگر تاختن را ببندم میان
بر آمد خروشی ز جای نشست / از آن نامداران خسروپرست
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و به آسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخسار ماه
تبیره ده از پی گفت و گوی / بخم اندر آمد بپوشید روی
تبیره بر آمد ز درگاه طوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا زرد گرد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران بکینه ببست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند آن زمان بر زمین هیچ جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد دلاور از دشمن نگاه
وز آن روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر / دلاور سواری بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهار / زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل رزم خواه
بدو گفت کای نامبردار هند / همه زیر فرمان تو هند و سند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندرآرم سپاه
وز آن پس به جویم ز رستم نبرد / سرش را ز ابر اندرآرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش / نگردم به بینی ز من کم و بیش
شوم هم کنون پیش آن گرد گیر / تنش را کنم خسته زخم تیر
وز و کین کاموس جویم بجنگ / بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
هم انگه سپه بهم بر کرد / بزد کوس وا ز دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیلبانان بزنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراست گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبا حریر / نهاده ابر پشت پیلان سریر
برآمد دم ناله کره نای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه صد هزار / سواران گردنکش و نامدار
سوی میسره صد هزار دگر / کمان برگرفتند چینی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / ابا او بسی مردم و مرغ و نای
پس پشت و دست چپ و دست راست / ابا او بجنگ اندر آورد خواست
چو پیران چنین دید دل شاد کرد / ز رزم تهمتن دل آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار

بدین سان وچندین سوار دلیر   سرافراز هریک به کردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میای   یک امروز وفردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست   که داند ترا با هزاری دویست
که گرز ابلی با درفش و سپاه   ببیند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما   چه یاری کند بخت بیدار ما
وز آنجا که شد بدان انجمن   بدانجا که بد سایهٔ پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند   که نور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گردد نشیب   مبادا که آید بروی نهیب
برفتم زنزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم بروشن روان
که نور از تو گیرد سپهر بلند   فرود آمد و آفرین کرد چند
بگفتم هنرهای تو هرچه بود   ز گیتی ترا خود که باید ستود
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ   سخن گفتم از هر دری بیدرنگ
بفرجام گفتند این چون کنیم   که از رای تو کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته   ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید که نه کار دادن بدوی   بر اندیشه وین راز ما بازجوی
سپاهی بیاید ز سقلاب و چین   ز سقلاب و هند و ز توران زمین
گنه کار چون خویش افراسیاب   چو رانی سخن را فزون در شتاب
زما هرکه خواهد همه مهتراند   بزرگان با تاج و با افسراند
نبرد تو خواهد همی شاه هند   به چین و مکران و به هند و برند
وز ایشان سپاهی چو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بپاسخ بسی سرزنش یافتم   از ایران بر پهلوان تافتم
ببندند توره چو بانند می   ترا گر که سکزی بخواند همی
مرا این درست است کز پیلتن   سرانجام گر این شود انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت   به پیران چنین گفت کای شوربخت
همی آشتی خواهد افراسیاب   که چندین سپاه آرد از خشک و آب
چه رانی چنین رنگ و چندین فریب   کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو   دروغ است یکسر سراپای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش   بدست این و این نیز آید به پیش
اگر دوزخ است ار بهشت است جای   ز تخمی که دارد همی زیر پای
مکن گفتم این خاک بیداد شوم   گذاری سپاهی به آباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها   که تا شد سرانداز دم اژدها
به چینی نگر شاه با داد و مهر   جوان و نوازنده و خوب چهر
ندارد کسی با تو این داوری   ز تخم پراگنده خود برخوری
ترا خوردن آب و چرم پلنگ   همی خوشتر آید ز دیبا زرنگ
بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند و شادان و زیبا درخت
سخنها جز از تو که داند چنین   که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست   روانم همیشه گروگان تو است

پیوسته شدن شنگل و گرفتار شدن خاقان بدست رستم

یک امشب زنم رای با خویشتن   بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیاید سوی قلبگاه   لشکر پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران زهر دو گروه   زمین شد بکردار تابنده کوه
چنین گفت رستم به ایرانیان   که من جنگ را بسته دارم میان
تهمتن بیک دل پر از کین شنید   بروهای جنگی پر از چین کشید
که امروز جنگی بزرگ است پیش   پدید آید اندازهٔ گرگ و میش
مرا گفته بود این ستاره شناس   ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه   جهانی شوند اندران هم گروه
شوند انجمن کار دیده مهان   بدان جنگ بی مرد گردد جهان
پی کین نهان کرد از روی بوم   شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بدین جنگ تنگ / شما دل مدارید ازین کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما از سر یکیک هم گروه / مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / بمیرم برزم اندران بی گمان
بنام بگو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست
مرا نام باید که ماند دراز / نمانی همین کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / که هر جون شوی زو رپایی کنند
اگر یار باشد روان و خرد / بنیک و به بد روز هم بگذرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه / تو گفتی که ابری برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
طلمهای پیکان زرند کی / شده آفت مرغ زند کی
سنانهای نیزه بگرد اندرون / شده ابر تاریک و باران خون
جز گمندن گرزه گاو چهر / کگفتی همه سنگ بارد سپهر
تبرزین بخون یلان گشته غرق / چو تاج خروسان جنگی بفرق
بخون و بمغز اندران گرد و خاک / شده غرق و ترک سران چاک چاک
تو گفتی جهان گشت دریای خون / شده ابر و باران آن ابر خون
چنین گفت گودرز با پر سر / که تا من بستم بمردی کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از گشته گیتی را ان آسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت شیر اوژن رزمخواه
به بینم که این مرد سگزی کجاست / یکی گرد خواهم بدو دست رست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت گز گرد کار جهان / نخستم خو این آشکار و نهان
که بیگانه زان ترک انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب ماند نه ایشان نه هند / نه شمشیر هندی نه چینی پرند
بر شنگل آمد باواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه تفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بی گهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بی گمان جوشن ترک تست
همی گشت با وی به آوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
بدو برگذر کرد و او را سخت / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برفتند از آن روی کنداوران / بزهراب داده پرند آوران
یکی حمله بردند بر پهلوان / ز ترکان و از چین و از هندوان
گرفتند شنگل هم اندر میان / ربودندش از پیش شیر ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را بسخت
گریزان و رخسارگان پر ز چین / همی رفت تا پیش خاقان چین
بخاقان چنین گفت کین مرد کیست / بگیتی مرا او را هم آورد کیست
یکی زنده پیل است بر پشت کوه / مگر رزم سازند جمله گروه
بتنها کسی رزم این اژدها / بجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا باد داد / دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را نفرمود تا هم گروه / برآیند یکسر بگرد ار کوه
سر افراز را در میان آورند / تو نیمه را سر زیان آورند
بشمشیر برد آن زمان شیرمرد / چپ لشکر چینیان برشکست
هر آنکه که خنجر برانداختی / همه ره تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
بر آنسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش

چنان نیزه

چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر ‌ ‌ ‌ که شد ساخته بر یل شیرگیر
گمان برد کاندر نیستان شدست ‌ ‌ ‌ ز خون روی کشور نیستان شدست
بیک زخم زد نیزه گردش قلم ‌ ‌ ‌ خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی ‌ ‌ ‌ بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ ‌ ‌ ‌ تو گفتی ببارد ز تاریک میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه ‌ ‌ ‌ تن و دست و سر بود و تیغ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد بخاک ‌ ‌ ‌ ز هر سو بخنجر شده چاک چاک
ز چینی و شگنی و از هندوان ‌ ‌ ‌ ز سقلاب و از ترک هر سو دمان
سپه بود بر خاک دریا و کوه ‌ ‌ ‌ ندیدند مر کید کر را گروه
چنین گفت پیران به خاقان چین ‌ ‌ ‌ که شیر ژیانست رستم بکین
که با او بجنگ اندرون پای نیست ‌ ‌ ‌ چه تو در جهان لشکر آرای نیست
کسی گو کند زین سخن داستان ‌ ‌ ‌ نباشد خردمند هم داستان
که پرخاشجو مرد سیصد هزار ‌ ‌ ‌ پسنده بنودند با یک سوار
چو بازار کافی است این جنگجوی ‌ ‌ ‌ ز هر کشوری آمد نزد اوی
یکی آنکه ما را نکوهش کنند ‌ ‌ ‌ چرا رزمجای پژوهش کنند
ولیکن چو نیروی یزدان بود ‌ ‌ ‌ عجب نیست گر تاب سندان بود
دو دیگر که او را به خشم آوری ‌ ‌ ‌ رهائی نیابد سر از داوری
از این پس بد آید به افراسیاب ‌ ‌ ‌ که رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم به ایرانیان ‌ ‌ ‌ گزین جنگ ما را نیاید زیان
هم اکنون ز پیلان و از خواسته ‌ ‌ ‌ همین تخت و این تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شادکس ‌ ‌ ‌ یکی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز سقلاب و شگنان و چین ‌ ‌ ‌ نمانم که پی برنهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست ‌ ‌ ‌ بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان اگر کردگار بد ‌ ‌ ‌ ز آیین پیشین و از کار بد
گراید فر که نیرو دهد دادگر ‌ ‌ ‌ پدید آمد و رخش رخشان هنر
بدین دشت من گورستانی کنم ‌ ‌ ‌ برومند را شورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید ‌ ‌ ‌ بکوشید و از باد هم بر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای ‌ ‌ ‌ شما برخرازید سنج و درای
زمین را کنم سربسر آبنوس ‌ ‌ ‌ به گرد سواران و آوای کوس
به کوبید کوپال و گرز گران ‌ ‌ ‌ چه پولاد را پتک آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک ‌ ‌ ‌ ز دریا به ابر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین ‌ ‌ ‌ نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر خود من برنهید ‌ ‌ ‌ چو من بر خروشم دمید و دمید
وز آنجا که رفت چون پیل مست ‌ ‌ ‌ یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست ‌ ‌ ‌ ز لشکر سوی کید آمد نخست
همه میمنه پاک بر هم درید ‌ ‌ ‌ از آن پس کسی کید را هم ندید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام ‌ ‌ ‌ سرافراز و هرجای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن به جنگ ‌ ‌ ‌ یکی تیغ هندی گرفته به چنگ
بگردید بر دست چپ و دست راست ‌ ‌ ‌ ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای زنده پیل ‌ ‌ ‌ ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خوار ‌ ‌ ‌ نبینی مگر زین سپس کارزار
چو گفته ساوه برستم رسید ‌ ‌ ‌ بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش ‌ ‌ ‌ ندیدست گفتی تنش را سرش
بیفکند و رخش از بر او براند ‌ ‌ ‌ ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نمودار شد ‌ ‌ ‌ وزو جان لشکر بر آزار شد
نبد پیش رستم کسی پایدار ‌ ‌ ‌ ز خاک و ز خاور برآورده تار
وز آن میمنه شد سوی میسره ‌ ‌ ‌ غمی گشت لشکر همه یکسره
گهار گهانی بدان جایگاه ‌ ‌ ‌ گو شیردل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید ‌ ‌ ‌ خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین ‌ ‌ ‌ ز سگزی بخواهم برین دشت کین

نبرد تو از مهتران با منست ‌ دم شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسب از میان سپاه ‌ بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید ‌ روانش تو گفتی ز تن بردرید
چو آمد به نزدیک رستم فراز ‌ بدانست کامد زمانش دراز
همی خواست کز پیش آن پیلتن ‌ گریزد بگیرد سر خویشتن
گریزد بهنگام تا بر بجای ‌ به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه ‌ برو بر نظاره ز هر دو سپاه
درفش تهمتن میان گروه ‌ لبان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد ‌ زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ‌ بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت ‌ که بر شاخ او بر زند باد سرد
نگونسار کرد آن درفش کبود ‌ تو گفتی که هرگز کیانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد ‌ چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس ‌ بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از قلب ایران سپاه ‌ که پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که ایران سپاه ‌ بر من فرستید صد رزم خواه
هم اکنون من این پیل و این تخت عاج ‌ همان یاره زرد و آن طوق و تاج
ستانم ز خاقان به ایران دهم ‌ به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیاید دلاور هزار ‌ زره دار و با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم به ایرانیان ‌ که یکسره ببندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه ‌ به خاک سیاوش سپهدار شاه
که گر نامداری به ایران زمین ‌ نهیبی پذیرد ز سالار چین
نه بیند مگر دار یا بند و چاه ‌ نهاده به سر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیرخوست ‌ بجنبش سرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی ‌ سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد ‌ عنان را بر خش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه ‌ ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید ‌ چنان بد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان ‌ نبود ایچ پیدا رکیب و عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد ‌ زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه ‌ ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت سر بود و خفتان و خود ‌ ز تنها همی بود سرها درود
فتاده در آن پهن دشت درشت ‌ سرها تراشیده چون خارپشت
ز گرد سواران هوا باد بود ‌ زمین پر ز آواز پولاد بود
بسی نامدار از پی نام و ننگ ‌ بدادند سرها بجیزه بجنگ
برآورد اسب تهمتن خروش ‌ تو گفتی زمانه برآمد به جوش
چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج ‌ همین یاره و افسر و طوق و تاج
به ایران سزاوار کیخسرو است ‌ که او در جهان شهریاری نو است
شما را چه کارست با تاج و فر ‌ بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید ‌ میان را به خم کمند آورید
شما را ز من زندگانی بس است ‌ بدین رزمگاه کمانی بس است
وگرنه من این خاک آوردگاه ‌ به نعل ستوران برآرم به ماه
فرستم به نزدیک شاه زمین ‌ نه منشور مانم نه خاقان چین
به دشنام بگشاد خاقان دهن ‌ بدو گفت ای بدتن بدنهان
به ایران بر آن شاه و آن انجمن ‌ همی زینهاری بیاید چو من
تو سگزی و از هر کسی بدتری ‌ همی شاه چین را بدیت لشکری
برو تیرباران بکردند سخت ‌ چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب ‌ نه بیند چنان رزم جنگی به خواب
چو گودرز باران الماس دید ‌ ز تیمار رستم دلش بردمید
برهّام گفت ای زرنگی مه ایست ‌ برو با کمان و سواری دویست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگو آنکهی گفت گرش سپاه / بدین دشت ازین پیش لشکر مخواه
نه هنگام آرام و آرایش است / نه نیز از در رای و آسایش است
بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگه پیش خاقان چین / همی آسمان بر زند بر زمین
بران دیو هرگز مباد آفرین / که نفرین سگالد بر او روز کین
برآشفت رهام همچون پلنگ / پیامد به نزد تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم به رهام شیر / بترسم که خشم شد از جنگ سیر
بجوش و خوی آهار داده ستوم / چو بنشست گردد پیاده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان و شخ
به تازه در پیش خسرو بریم / ز کشانی و چین هدیه نو بریم
ازانجا که برخروشید و گفت / که با چین و روم آمدم یاد جفت
ابا کشته بخت بیچارگان / همه زار و ناچیز و غمخوارگان
شمار از رستم نبود آگهی / مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را بیندازد به برد / همی پیل چو بد بدشت نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا هیچ جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در کوهه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
به هر سو کجا چرمه انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
نبودش جز از رزم چیز آرزو / بیاز و خم خام و چین در برو
هر آنگه که او مهتری را ازین / ربودی به خم کمند و کمین
بدین رزمگه در سپهدار طوس / به ابر اندر انداختی بوق و کوس
ببستی از ایران یکی دست او / ز تاموری نهادن سوی کوه روی
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل / زمین دید بر سان دریای نیل

سخن گفتن پیلتن با ایرانیان [illegible]

همی کرکس آمد ز ابر سیاه / ستاره نظاره بر آن جنگگاه

[illegible] با ایرانیان [illegible]

بدو گفت رستم که ای شیرمرد / بکوشش که سستی مکن در نبرد

چغانی و شگنی و چندی ز دهر / گزین کینه هر یک بدارند بهر
یکی شاه روم و یکی شاه چین / ز بیگانه مردم تو را نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب / که آتش همی بد بدو شد ز آب
نهانی برانگونه کرد انجمن / بد آورد ازین کینه بر خویشتن
کسی نیست بی آب و بی نام و ننگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و لب پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی / چو رزمت سر آمد کنون رزمجوی
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو باز کردد تو رو باز کرد / که اکنون سر آمد سپه را نبرد
چو کاووس را دست کوتاه شد / سر رزمجویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / به نزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی / چو باید کنون لابه و گفتگوی
چو داند که لشکر بجنگ منست / نتابد سپاه از در ننگ منست
به پنجم سرش تاج و تاج خسر است / همان پیل و آن یال و تاج خسر است
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه / همه دشت مردست و پیل و سپاه
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز گردد بدین کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیراوژن تاج‌بخش

بینداخت آن تاب داده کمند
چو از دست رستم رها شد کمند

چه بود فریبت هنگام بند
میان سواران اندر آمد به بند
سر نامداران اندر آمد به بند

چو خاقان چینی کمند مرا
چو آمد به نزدیک پیل سپید
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین

چه شیر ژیانست بند مرا
شد آن شاه چین از روان ناامید
ببستند بازوی خاقان چین



چنین است رسم سرای فریب
یکی را برآرد به چرخ بلند
جهان را بلندی و پستی توئی
یکی را برآری و شاهی دهی
نه با آنت مهر و نه با اینت کین

گهی بر فراز و گهی
یکی را کند خوار و زار و نژند
ندانم چه ای هر چه هستی توئی
یکی را به دریا به ماهی دهی
که به دان توئی ای جهان آفرین

پیاده همی راند تا کوه شهد
چنین بود تا بود گردان سپهر
یکی را ز تخت کئی در کشی
یکی را برآری و قارون کنی
یکی را بدادی دگر را بده
ز تو شادمانی و از تو غمیست

نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
همی نوش و گه زهر و گه کین و مهر
یکی را ز خاک سیه در کشی
یکی را نیافی جگر خون کنی
میان دو آزاده کینه منه
یکی را فزونی دگر را کمیست

وز آنجا

ذ انجا بیاورد خاقان چین / ببسته دو بازوی و دل پر ز کین
سپردش بدان رزمبانان طوس / سپهبد بگردون برافراخت کوس

شکست خوردن ترکان و پیران

تهمتن به گرز گران دست برد / بزرگش همان و همان بود مرد
چنان شد در دشت آوردگاه / که شد تنگ بر پشه و مور راه
زبس خسته و کشته شد جوی خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو آن بخت تابنده تاریک شد / تماما به شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابری سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان رزمگاه / چنین تیره گردش هور و ماه
بهشور و فرطوس و خاقان چین / بدان تا پدیدار گردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون کشتگان خوار دید
بنستیهن و گرد کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت



همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
نگونسار گردان درفش سیاه / برفتند لرزان از آن رزمگاه
سحت از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بدانند که پیران کجاست

چو اورا ندیدند گشتند باز / دلیران بر رستم سرفراز
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن از رنج خسته دل از جنگ شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد
پر از خون بر و تیغ و پای و رکیب / زکشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین گفت رستم به ایرانیان / که اکنون ببایدگشادن میان
به آب اندر اندام شستند پاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
همه سر بخاک سیه بر نهید / از آن پس کجا تاج بر سر نهید
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بر او زگفت آشکار و نهان
از ایران همی خواستم تیز جنگ / زمانی نکردم بره بر درنگ
بویژه بکاموس آن فر و برز / چنان یال و آن بال و آن دست و گرز
ازین پیش مردان وزین پیش ساز / ندیدم بجایی به عمر دراز
زمردی نه پیچید هرگز دلم / نگفتم که هرگز ازو بگسلم
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بگردیم با درد هر یک بخاک
مبادا که این کار گردد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
بیاراید آن نامور بزمگاه / بسر بر نهند آن کیانی کلاه
کنون جامهٔ رزم بیرون کنید / به آرایش و رامش افزون کنید
جهان به که با جام می بگذریم / برین چرخ نامهربان ننگریم
کنون می بنازیم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر / که زویست پیروزی و زور و هنر
کسی را که چون پیلتن گهر است / زگردون گردان سرش برتر است
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل بر تخت عاج / بیارند با طوق و زرینه تاج
بزد کرنای از پس پشت پیل / همی رفت آواز بر چند میل
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
پدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک

تبه گشت اسپان جنگی زکار / همه رنجه و خسته کارزار
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
چنین با نشستن نپرداختند / یک از دیگری بازنشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن بچنگ گران بسته بود
گشادند گردان سراسر کمر / برآسوده از جنگ و از شور و شر
به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه تیغ و کمر
گزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون دل ما شدستی دژم
ز بهرام و گودرز و از گیو نیز / دلم خیره تر گشت برسان شیز
چو چشمم برآمد ز خاقان چین / بر آن نامداران و گردان کین
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من ببستم بمردی کمر
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور
نگه کن که کارآگهان ناگهان / برند آگهی نزد شاه جهان
ببخشد همی او بدرویش چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
غم و کام دل بیگمان بگذرد / زمانه دم ماهی بشمرد
سپاس از جهاندار پیروزگر / که زویست پیروزی و زور و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
تو دانی که با ما چه کردی بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
پسندیده با آن نژاد و گهر / همان بوم و بر گو تو آرد ببر
می خسروانی بیاورده جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
چو خرم شدند از می پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
طلایه برافکند بهمن بدست / چو زنگی درنگی شب اندر گذشت
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

به چینی گرزه

چنین گفت رستم به گردنکشان
که جایی نیامد به پیران نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه
زهر سو فرستاده باید سپاه

بشد در زمان بیژن تیزگرد
بجایی کجا بود دشت نبرد

جهان دید برگشته و خواسته
زهر سو نشستی بیاراسته

پراکنده کشور پراز خسته دید
سنجاک اندر افکنده نابسته دید

کسی را ندیدند زنده به جای
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

چو نزدیک رستم رسید آگهی
که شد روی کشور ز ترکان تهی

ز ناپاکی و خواب ایرانیان
برآشفت برسان شیر ژیان

زبان باز بدشنام بگشاد و گفت
که کس را خرد نیست با مغز جفت

برین گونه دشمن میان دو کوه
سپه خون گریزد ز ما هم گروه

طلایه بگفتم که بیرون کنید
در و راغ چون دشت هامون کنید

شما سر به آسایش و خوابگاه
سپردید و دشمن برنج و براه

تن آسان غم و رنج بار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد

چه گویم که روزی تن آسان شویم
ز تیمار ایران هراسان شویم

از آن پس تو پیران و کلباد را
چو هومان روئین و پولاد را

نگه کن بدین دشت با لشکری
تو در جنگ و رستم دگر کشوری

اگر تاب دارید جنگ آورید
مرا زین سپس کی بجنگ آورید

چو پیروز برگشتم از کارزار
تبه شد همه کشته فرجام کار

برآشفت و با طوس شد چون پلنگ
که این جای خوابست یا جای جنگ

طلایه نگه کن که از خیل کیست
سراهنگ آن دوده را نام چیست

چو مرد طلایه بیابی بچوب
هم اندر زمان دست و پایش بکوب

از و چیز بستان و پایش ببند
نگه کن یکی مست پیلی بلند

برنیان فرستش به نزدیک شاه
مگر سخت گردد بدان بارگاه

ز دیبا و از گوهر و تخت عاج
ز دیبا و از افسر و گنج و تاج

نگر تا که دارند از ایران سپاه
همه خواسته هرچه بد بیش خواه

بدین دشت بسیار شاهان بدند
همه نامداران کیهان بدند

ز چین و ز سقلاب و ز هند و دهر
همه گنج داران گیرنده شهر

ازین مایه شاه باید نخست
پس آنگه مرا و ترا بهره جست

سپهبد بباید همه گرد کرد
برفتند گردان بدشت نبرد

کمرهای زرین و پیجاده تاج
ز دیبا و از یاره و تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان
ز کوپال و از خنجر هندوان

یکی کوه شد در میان دو کوه
نظاره شده گردش اندر گروه

کمان کش سواری گشاده بری
بتن زورمندی و کنداوری

خدنگی بینداختی چار پر
ازین سو بدان سو نکردی گذر

چو رستم نگه کرد خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز ناپایدار
گهی بزم سازد گهی کارزار

همی کرد این خواسته زان بنین
بنفرین دهد گاه و گه آفرین

یکی گنج ازین سان همی پرورد
کسی دیگر آید کزو برخورد

بر آن بود کاموس و خاقان چین
که آتش برآرند از ایران زمین

بدین زنده پیلان و آن خواسته
بدین لشکر و گنج آراسته

بگنج بد انبوه بودند شاد
زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ و سپهر و زمان آفرید
بسی آشکار و نهان آفرید

ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس
بد و نیک رود مرد نیکی شناس

ازو بودمان زور و زو فرهی
وزو سودمند و ز ایشان بهی

سپه بود و هم گنج آباد بود
سگالش همه کار بیداد بود

کنون این بزرگان هر کشوری
گزین از هر کشوری مهتری

بدین زنده پیلان فرستم بشاه
همین تخت زرین و زرین کلاه

همین خواسته با هیونان که هست
فرستم سزاوار چیزی که هست

ورا ایدر شوم تازیان چون پلنگ
درنگی نه والا بود مرد جنگ

کسی کو کند کار خونی بود
بکشور بماند زبونی بود

چو از انجمن بشنویم نخست / بدان نامور که ماند درست
بدو گفت گودرز کای نیک رای / بدان گیتیت نیز نیکیست جای

تهمتن فرستاده را بجست / که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید

بدو گفت کای نیکپی یادگار / هم از تخم شاهان و هم شهریار
ببندید با دانش او بار زاد / نژاد آن و این گوهران از نژاد

یکی رنج برگیر از ایدر برو / بر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن لشکر از ایدر ببر / هیونان و این خواسته سر بسر

همان افسر و یاره و گرز و تاج / همان زنده پیلان و این تخت عاج
فریبرز گفت ای هنر بر زیان / منم آمده تنگ بسته میان

دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

نامه رستم نزد کیخسرو

بقرطاس بر نامه خسروی / ز عنبر نوشته ابر پهلوی

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
بر آرنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فره و دیهیم و زور

سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد داد و دین آفرید
وزو آفرین باد بر شهریار / زمانه مباد از وی یادگار

رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور رسیده همگروه
همانا که شمشیرزن صد هزار / که دشمن فزون بود در کارزار

کشانی و شگنی و چینی ز هند / سقامی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده بودند و پیلان و مهد

شش انجمن صد هزاران هزار / همه نامدار از در کارزار
نترسیدم از دولت شهریار / برآوردم از بیخ ایشان دمار

چهل روز بکیان همی جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند

میان دو کوه از پر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراگنده از خون زمین همچو گل

سرانجام ازین دولت دیرباز / سخن گویم این نامه کرد دراز
همه شهریاران که دارم ببند / ز پیلان گرفتم به خم کمند

فرستادم اینک بر شهریار / ابا هدیه و گوهر بی شمار
سوی گنگ دارم همی رای و روی / مگر پیش گرز من آید گروی

زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگرد فریبرز فرخ نژاد

ابا شاه و پیلان هیونی هزار / از آن رزمگه برنهادند بار
هر آن خسروان کز در شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود

ببخشید دیگر همه بر سپاه / ببخشید بخشید از آن رزمگاه
فریبرز و کاوس شادان برفت / به نزدیک خسرو خرامید تفت

همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان گردان آن انجمن
به بدرود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از غم شهریار

وز آنجایگه سوی لشکر کشید / چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می / همه نامداران فرخنده پی

برفتند از آن پس به آرام خویش / گرفته به بر هر یکی کام خویش
چو خورشید با زنگ دینار زرد / ستم کرد بر پرده لاجورد

هم اکنون ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن بیاراست تاختن را ببست / بر آن باره کوه پیکر نشست

بفرمود تا توشه برداشتند / همه راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکری بی نیاز

چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و مردان نیو
من اینبار جنگ اندر آرم بجنگ / بداندیش کانراز شود کار تنگ

کدانست کین جای گر مرد سند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
مراوراچنان هست پیش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از روم و سقلاب و شکنان و چین / بخوانند از آن پس بر او آفرین
بزد کوس و از دشت برخواست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران پرخاشجوی / به ایران درآمد همی گفت وگوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / که از کشته بد روی کشور سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه مرز و رود
بدان بیشه بودند یکچند گاه / برآسود لشکر هم از رنج راه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم دگر خفته مست
فرستاده آمد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
بسی مایه و باژ و چندی نثار / سپردن بر رستم نامدار
چو بگذشت ازین داستان روز چند / ز گردش نیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدندش با سپاهی گران / همه نامداران و کنداوران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / ستودش فراوان شه نامدار
سپهر بلند از تو خالی مباد / زمین و زمان از تو آباد باد
بدو داد آن نامه پس پهلوان / جهاندار برخواند ازآروان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه / کجا گفته بد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بر آن بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
غمانرا بپیچید و آمد براه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از رنج و سختی رهانیدیم / همی تاج را پرورانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم بهر انجمن / یکی جان رستم تو مستان ز من
بسی آفرین خواند بر پهلوان / کزو بود شادان و روشن روان
پر از گرد از آن جایگه بازگشت / ابر پیل و آن بستگان برگذشت
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیکی و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / کزویست پرخاش و پیوند مهر
سپهری برینگونه برپای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس / کزویست هرگونه بر ما سپاس
رسید آنکه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج / ز اسبان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت ناز و سور و بزم / بپیش تو زینسان که آید برزم
مگر آنکه کش سر آید زمیش / بدینگونه سیر آید از جان خویش
وز آن رنج بردن ز چندان سپاه / شب و روز بودن به آوردگاه
ز کارت غمی بوده‌ام روز و شب / گشاده نکردم به بیگار لب
شب و روز بر پیش یزدان بپای / توان بودم از پهلو نیک رای
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو نداند سپهر / ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده پردخت شد آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
ده از جعد مویان بسته کمر / ده اسب گرانمایه با زین زر
ده اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان و انگشتری / ز خوشاب ده افسر برتری
ز پوشیدن شاه دستی بزر / همان یاره و طوق و زرین کمر

سرا زنامه به پیدا ساختند / یکی گنج زینسان به پرداختند
فریبرز را تاج و ... درفش / ... زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت / ازایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام ... نه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی / بنجم کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت از آن جایگاه / بکام ... شاه ... سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین / بکشتی که آمد ز توران زمین
ازایران نهنگی بیامد بجنگ / که شد چرخ گردنده را زآهنگ
چهل روز کیان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بیکرنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان واز نامور مهتران / ببستند یکسر به بند گران
بخواری فکنده به پشت پیل / سپه بود گرد آمده چند میل

خبر یافتن افراسیاب از کار لشکر

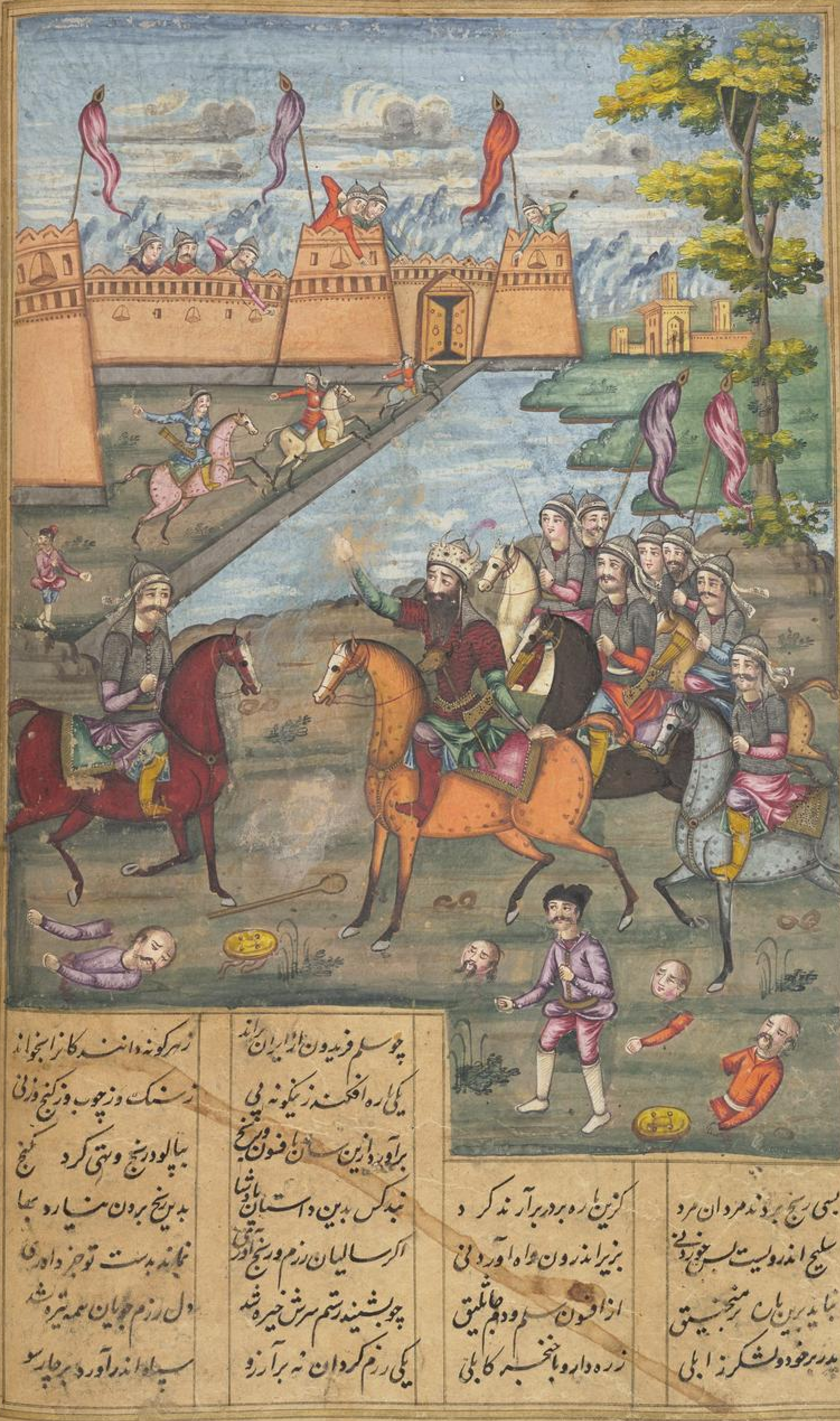
وزین روی پیران براه ختن / بشد با یکی نامدار انجمن
بیامد به نزدیک افراسیاب / سخنها برو خواند یکیک جواب
کشانی و چینی و بری نماند / ز خرگاه و مرز و شهری نماند
پر از خون و مغز ست از میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
گر آیند ایدر بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان سخن راند
کز ایشان یکی لشکری جنگجوی / بدو نامداران تنها و تندروی
شکسته شد است این سپاه گران / بدان سان و آن لشکری گران
ز نیروی کاموس و خاقان چین / ببستند گوئی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان کشته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود بر چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گراید که رستم بود پیش رو / نماند برین بوم بر خار و خو
که من دست بر دست بسی دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران / چه کرد و چو آمد بر آن مهتران
همان با بزرگان توران زمین / چه گرد است از این بر دشت کین
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخواستند
دگر نامداران سقلاب و چین / به ایران همی رزم جستند و کین
مهان را بیاری چرا خوانده / همه گنج بر خیره بفشانده
نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کشور از خون پر از نم شده است
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین نام دشمن برآری همی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / میان را به جاوید بگشاده ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرد / ز گرد پی خویش کیفر برد
بکین گر ببندیم زین پس میان / نماند کسی رنج ز ایرانیان
ز رمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را به خون دل آهار داد
چنان شد ز گردان لشکر زمین / که گفتی سپهر اندر آمد به کین
چو این بند را سر آمد کلید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان به پرسید هر یک ز شاه / ز شاه و ز کشور ز تخت و کلاه

بدان سان

بدیشان چنین گفت خسرو ... / که شاد جهان باد ... تخت شاه
همه نامداران ایران سپاه / نشستن شادمان از اوار شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا ز رستم زمین
بدو چشم شاه جهان شاد باد / بر و بوم و آن کشور آباد باد
سران جهان شاه بر داشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
از آن جایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخجیر گور و بهی دست برد / از آن گونه نخچیر خورد و شمرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دری دید کز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره هر زمان کم بدی
بنجوان چنان شهریار پلید / نبودی مگر کودکی نارسید

کشته شدن کافور مردم خوار بدست رستم

پرستندگانی که با او بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
ازو ساختندی بنجوان پرخورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان فرستاد با گستهم / دو گرد هنرمند با او بهم
یکی بیژن و گیو و دیگر هجیر / که در جنگ بودند با دار و گیر
در آن دز درون بود دو مرد گرد / که سالار بودند با دار و برد
یکی گرد را نام کافور بود / که از راستی طبع او دور بود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و زورمندان بدند / برزم اندرون سنگ و سندان بدند
برآویخت کافور با گستهم / دو گرد سرافراز پیچان بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزم جویان همه کشته شد
چو گستهم لشکر بر آن گونه دید / برد اسب و لشکر بر او کشید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان ز پیکان نه پیچید زیان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان را به بند آورید
زمانی بر آنان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنایت بباید نمود
برستم بگویی که چندین مه ایست / بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن و گیو بر سان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
نگه کن اگر رستم ز جای رکیب / بدانست لشکر فراز و نشیب
از آنان بیامد بر آن رزمگاه / که باد اندر آمد ز کوه سیاه
بکافور گفت ای سگ بی هنر / کنون رزم تو بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن سان خسروانی درخت
بینداخت تیغی به کردار تیر / که آید مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس / برو کرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر برش پور زال / که برهم شکستش سر و ترگ و یال
بپی فرود آمدش مغز سر / بیفتاد کافور پرخاشخر
چنین تا در دز یکی حمله برد / بزرگان ببودند پیدا ز خرد
در دز ببستند و زباره تیز / برآمد خروشیدن دار و گیر
بگفتند کای مرد با زور و توش / بدینگونه پیل پلنگینه پوش
مد نام تو چون بزادی چه کرد / کمند افگنی با سپهر نبرد
دریغ است و رنج اندرین شارستان / که دانند خوانند نگارستان



چو سلم فریدون از ایران براند — ز هر گونه داننده کاز ایشان بخواند
یکی باره افگنده زیگونه پی — ز سنگ و ز چوب و ز گنج و ز نی
برآورده زین سان افسون و رنج — بیالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد — گزین باره بر در برآرند گرد
نبد کس بدین داستان پادشا — بدین رنج بردن نیارد بها
سلیح اندرو نیست بس خوردنی — بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری — نماند بدست تو جز داوری
نباید برین باره منجنیق — از افسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم سرش خیره شد — دل رزم جویان همه تیره شد
پدر بر خود و لشکر زابلی — زره دار و با خنجر کابلی
یکی رزم گردان نه بر آرزو — سپاه اندر آورد بر چار سو

بیکسروی

بیک روی گودرز و دیگر طوس
پس پشت او گیو با بوق و کوس

جهان دیده رستم کمان برگرفت
همه در بد و ماند اندر شگفت

هر آنکس که از باره سر برزدی
زمانه سرش را همی سر زدی

ابا مغز پیکان همی راز گفت
بدو سازکاری بگشتند جفت

پی باره زان پس بکندن گرفت
ز دیوار مردم فگندن گرفت

ستونها نهادند زیر اندرش
بیالود نفط سیاه از برش

چو نیمی ز دیوار درکنده شد
به چوب اندر آتش پراکنده شد

[illegible] آن کاخ سلم کرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود رستم که جنگ آورید
کمانها و تیر خدنگ آورید

کوان از پی گنج و فرزند خویش
کمان از پی بوم و پیوند خویش

همه سر بدادند نگیر باد
گرامی تر آنکو ز مادر نزاد

دلیران پیاده شدند آن زمان
بهای چینی و تیر و کمان

برفتند با نیزه داران بهم
به پیش اندرون بیژن و گستهم

دم آتش تیز و باران تیر
نه هزیمت بود آن زمان ناگزیر

چو از باره شهر بیرون شدند
گریزان و گریان بهامون شدند

ز در نیست آن زمان جنگجوی
بتاراج و کشتن نهادند روی

چو مایه بکشتند چندی اسیر
ببردند از آن شهر باد و بهر

بسی زر و سیم گرانمایه چیز
ستور و غلام و پرستار نیز

تهمتن بیامد سر و تن بشست
به پیش جهان داور آمد نخست

ز پیروز گشتن نیایش گرفت
بر آن نیکوی ها فزایش گرفت

به ایرانیان گفت کز کردگار
بباید نهان بهتر از آشکار

به پیروزی اندر ستایش کنید
جهان آفرین را نیایش کنید

بزرگان به پیش جهان آفرین
همه برنهادند سر بر زمین

چو از پاک یزدان بپرداختند
بر آن نامدار آفرین ساختند

که هر گر چه تو کس نباشد به جنگ
نشستن نباید بی نام و ننگ

تن پیل با زهره و جنگ شیر
زمانی نباشد [illegible] سیر

تهمتن چنین گفت کین زور فر
یکی خلعتی باشد از دادگر

شما سر بسر بهره دارید ازین
نه جای گلست از جهان آفرین

بفرمود تا گیو با دو هزار
سپردار و برگستوان و سوار

رود تازیان تا به مرز ختن
مباداکه ترکان شوند انجمن

چو بنمود شب جعد زلف سیاه
ز اندیشه رزم شد پشت ماه

بشد گیو با آن سواران بجنگ
سه روز اندر آن تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج
بر آمد نشست از بر تخت عاج

ز توران برآمد سرافراز گیو
گرفته بسی نامداران نیو

بسی خوب چهره بتان طراز
گرانمایه اسبان و هرگونه ساز

فرستاد یک بهره نزدیک شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه

از آن پس چو گودرز و چون طوس و گیو
چو رهام و شیدوش و گستهم و نیو

ابا بیژن و گیو برخاستند
یکی آفرینی نو آراستند

چنین گفت گودرز کای سرفراز
جهان را به مهر تو آمد نیاز

بشاید که بی آفرین تو لب
گشائیم زین پس به روز و به شب

کسی کو بپیمود روی زمین
جهان دید بر خاش و آرام و کین

بدین جای زین پیش لشکر ندید
نه از موبد سالخورده شنید

ز شاهان و پیلان و از تخت عاج
ز مردان و اسبان و هر گونه تاج

ستاره بدان جای نظاره بود
که این لشکر از جنگ بیچاره بود

بکشتیم گرد در اندر بسی
ندیدیم سحر کننده در یا کسی

خروشان بدیم از دم اژدها
کمان از تو آورد مار اژدها

تو ئی تاج ایران و پشت سران
سرافراز ما پیش تو کهتران

مکافات این را ز یزدان کند
که چهر تو همواره خندان کند

بپاداش این بیت مان دسترس
زبان جان پر از آفرین است و بس

بزرگیت هر روز افزونتر است
هنرمند جنگ تو صد لشکر است

چو بشنید رستم دلش شاد گشت / روانش از اندیشه آزاد گشت
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
از آن پس چنین گفت از ایدر سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
همه نامداران بگفت راوی / به بزم و بخوردن نهادند روی
دلش زان سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
گران رستمت [illegible] دیده ام / بسی از نبردش پژوهیده ام
ز ترکان ندارد کسی پای اوی / که در جنگ ازو بر بپیچند روی
بیاید تن من ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
تو آنی که از خاک آوردگاه / همی جوش خون اندر آری بماه
ز جنگ سواران تو غمگین مشو / نگه کن بدین نامداران نو
سخنهای کوتاه شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه ایوان و بوم و نه شاخ درخت
ز شهر و بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خرد و پیوند خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
ز شهر نیاکان و از شهر خویش / یکی تازه اندیشه افکند پیش
نمانم که کیخسرو از تخت خویش / شده شاد و بدرام از بخت خویش
نه بیره که اندیشه کم کند / ز مرز نیا هدیه رستم کند
برو سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
بدل شادمان باشی و تن درست / به پیکار تو دست بدخواه است
جسته ز دام
یکی شیردل بود فرغاد نام / نگه کن بدین رستم کینه خواه
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن که چنداست و چیست آرزو
دگر نامداران پرخاشجوی / که آورد دادند روز نبرد
ز گردان به نزدیک او گیتی مرد / بکار آگهی شد به ایران سپاه
چو فرغاد برگشت و آمد براه / فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی راز بایسته با وی براند

بدیشان چنین گفت کای مهتران / سرافراز بیدار و کنداوران
مرا پشت بازار کانست راست / دل روشنم بر زبانم گواست
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب
پس آگاهی آمد به افراسیاب / که بوم و بر از دشمن شد خراب
همی گفت پیکار او کار کیست / سپاهست بسیار و سالار کیست
به جهد از آن پس بگفتار گفت / که با او نداریم در جنگ جفت
یکی کودکی بود بر سان نی / که من لشکر افروز بودم بری
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
سلیحست مردان جنگی و گنج / دل از جنگ رستم چه داری
چنان دان که او پیکر آهن است / اگرچه دلیرست هم یک تنست
سر او ز ابر اندر آورد خاک / وز آن پس ز شاه و ز ایران چه باک
نگه کن بدین لشکر رزم دار / جوانان و شایسته کارزار
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / از آن به که گیتی بدشمن دهیم
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نو از جای برخاستند
چنین داد پاسخ که من بر پلنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
سزا سلیح را بروز نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد
نه بیره نمانم نه پرخاشجوی / به شمشیر بستانم این گفت و گوی
که جاوید و شادان و پیروز باش / همه ساله با بخت پیروز باش
سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز هر کار بهری پسندیده بود
ز پیکارگان خانه پردخت کرد / بفرغاد گفت ای خردمند مرد
سپاهی نگه کن که چند است و چون / که دارم ازین بوم و بر رهنمون
کماندار و نیزه وران و سوار / ز نام آوران کیست اندر شمار
ز پیلان جنگی و شیران کین / بد و نیک پیکار ایران ببین
غمی شد دل مرد دیهیم جوی / به بیگانه نیز بنمود روی
بشنیده چنین گفت کای پرخرد / سپاه و تو تیمار تو کی خورد

چنان دان که این لشکر بی‌شمار / که آمد بدین مرز و چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل

کاموس کردوی و خاقان چین / کهار و چو منشور با آفرین
دگر کند روشنگل شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا مرز سند

به پیروزی رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندان اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود / گهی گرز و گه رزم و پرهیز بود

سرانجام رستم به خم کمند / ز پیل اندرآورد و کردش به بند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد نامور مهتری



سلیح و هیونان و پیلان و تاج / به ایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آید کنون زو نشان / همه نامداران و گردنکشان

من ایدر بمانم بسی گنج و تخت / که گردان شد است اندرین کار سخت
کنون هرچه کیخسبت و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر

فرستم همه سوی الماس رود / نه هنگام کاخ است با دود و رود
هراسانم از رستم تیزچنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ

به مردم نماند به روز نبرد / به بیچد ز رستم بنالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ / دگر گرز بارد برو بر ز میغ

تو گویی که از سنگ و از آهن است / ز مردم نژاد است اهرمنیست
سلیحت چندان برو روز کین / که سیر آید از بار پشت زمین

زره دار دو جوشن و خود و تیر   بغرد بکردار غرنده شیر
نه برتابد آهنگ او زنده پیل   ز کشتی سلیحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد   تو گویی بگرز ابر دارد نژاد
پلنگ ار توان دارد و زور شیر   بدریا درون و بخشکی دلیر

سخن گوید از روکنی خواستار   بدریا چو کشتی شود روزگار
مرا با سواران بسی بود جنگ   که جوشن بر اسپش ز چرم پلنگ

سلیحم نیاید برو کارگر   بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آمدست او بدین کارزار   بسازیم تا چون بود روزگار

همانا که یزدان برو بر ستیز   تمامی بکردست این وعده نیز
گرایدونکه یزدان بود یارمند   بگردد ببالست چرخ بلند

ز ایران بود نیز و نه شهریار   سر آید مگر بر من این کارزار
همانا که یزدان بود دستگیر   ببخشد برین خسته برنا و پیر

وگر دست رستم بود روز جنگ   ازو زخم من آید فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین   بدو مانم این بوم توران زمین

بدو شیده گفت ای خردمند شاه   انوشه بوی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برزاست و فرزانگی   نژاد و بزرگی و مردانگی

نباید ترا پند آموزگار   نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن شیرمرد

گسسته سلیح و گسسته دلند   ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
تو بر باد این جنگ گشتی مران   چو دانی که آمد سپاهی گران

ز شاهان گیتی خنیده تویی   جهان دیده و کار دیده تویی
بجان و سر شاه توران سپاه   به خورشید و شمشیر و تخت و کلاه

کز از کار کاموس و خاقان چین   دلم گشت پردرد و سر پر ز کین
شب تیره بگشاد چشم دژم   ز غم پشت ماه اندر آمد به خم

جهان گشت بر سان مشک سیاه   چو فرغاد برگشت از ایران سپاه
بیامد به نزدیک افراسیاب   شب تیره هنگام آرام و خواب

چنین گفت کز بارگاه بلند   برفتم بر رستم دیو بند
سراپرده سبز دیدم بزرگ   سواری بکردار غرنده گرگ

یکی اژدهافش درفشی بپای   تو گویی که دارد بگردار پای
زده خیمه بر پیش پرده سرای   فراوان درفش بزرگان بپای

بخیمه درون ژنده پیل ژیان   میان تنگ بسته به بیان
یکی اسپ ابرش به پیشش بپای   یکی ژنده پیل است گویی بجای

فروهشته از کوهه زین لگام   بفتراک بر حلقه کردست خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو   فریبرز و گرگین و فرهاد نیو

گرازه طلایه است با گستهم   که با بیژن و گیو باشند بهم
غمی شد ز گفتار فرغاد شاه   طلب کرد مر پهلوان سپاه

بیامد سپهدار پیران چو گرد   بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرغاد چندی بگفت   که تا کیست با او به پیکار جفت

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ   چه کارست و ز جستن نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش   بکوشیم و ز بهر پیوند خویش

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب   گرفت اندران جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه   بیاید بر رستم کینه خواه

به پیش سپهدار بیرون شدند   همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت آوای کوس   جهان شد ز گرد سپاه آبنوس

سپه بود چندانکه گفتی جهان   همی گردد از سم اسپان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند   همه پیل بر پیل بگذاشتند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب   همی کرد بر جنگ ایران شتاب
به پیران بگفت آنچه با گیو گفت   ز دشت اندر آمد بسوی نهفت

ز بیگانه خیمه بپرداختند   نوآئین ز پیش بر ساختند
بشنید بکجا که چندین سپاست   برو در زمان با سواری دویست

نامهٔ افراسیاب نزد پولادوند و آمدن پولادوند

دبیر جهان دیده را خواند و گفت — که راز بزرگان نباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند — بیارای و بگشای دل را ز بند
بگویش که ما را چه آمد بروی — از آن نامور مرد پرخاشجوی
اگر پای بند است چرخ بلند — بیاید بدین رزم پولادوند
بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین — نگونسار مهان شدند اندرین
بسی بوم و بر ما که ویران شدست — همان از دلیران ایران شدست
ز تیغش زمین شد چو دریای قیر — بسی کودک و زن ببردند اسیر
سر نامداران توران و چین — همه کشته و خسته گشتند ازین
سپاه است بر سان کوه روان — سپهدارشان رستم پهلوان
سپه کش چو رستم سپهبد چو طوس — به ابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه — نیابدت او اندرین مرز راه
همانا که این مرز از دست و بس — تو باشی اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان — شود رام گیتی مرا بیگمان
من از پادشاهی آباد خویش — نه برگیرم از گنج یک بهره بیش
دگر تخت و دیهیم و گنج آن تست — که امروز پیکار و رنج آن تست
نهاد از بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بست شیده به پیش پدر — فرستاده او بود تیمار بر
به کردار آتش ز بیم گزند — بیامد به نزدیک فولادوند
بدان کوه چین اندرون جای او — نبود اندر آن بوم همتای او
یکی پادشه بود فولادوند — رسیده سرش تا به چرخ بلند
بر او آفرین کرد و نامه بداد — ز کردار رستم برو کرد یاد
که رستم بیاید از ایران بجنگ — بسان هژبر دمان چون پلنگ
برآورد و ازین مرز با ارز رود — که هرگز مبادا برو بر درود
به بند اندر آورد کاموس را — چو خاقان و منشور و کاموس را
بباز و کمند و بتن چرم شیر — ز پیکار هرگز نگشتست سیر
ز توران به ایران برد خاک را — چه گویم من آن گرد ناپاک را
کنون کرد آهنگ افراسیاب — به جوی اندر آورد خون همچو آب
تبه گشت ما را همه کار ازوی — نماند بتوران ازو رنگ و بوی
کنارنگ و جنگ آوران انجمند — ز هرگونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند — سراپرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو — برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پشت فولادوند — سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب — بیامد به نزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه — پذیره شدندش یکایک سپاه
به بر در گرفتش جهان دیده مرد — ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان زکیست — سرانجام و درمان این کار چیست
خرامان به ایوان خسرو شدند — به رای و به اندیشه بنشستند
سخن راند هرگونه افراسیاب — ز کار درنگ و ز کار شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی — چو آمد ز پرخاش و از گفت و گوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد — گذشته سخنها بسی برشمرد
بگفت این که رنج من از یک تنست — که او را پلنگینه پیراهن است
نیاید سلیحم همی کارگر — بر آن تیر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز — کنون چاره کار او را بساز
بر اندیشه شد جان فولادوند — که آن بند را چون شود کاربند
چنین داد پاسخ به افراسیاب — که در جنگ جستن نباید شتاب
گرانست رستم که مازندران — تبه کرد و بستد به گرز گران
بدرّید پهلوی دیو سپید — جگرگاه پولاد غندی و بید

مرا نیست پایاب در جنگ اوی
نیارم به بد کردن آهنگ اوی

تن و جان من پیش رای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را بر اندیشه دارم به جنگ
بگردش نگردم بسان پلنگ

تو لشکر برآغال با لشکرش
از انبوه تا خیره گردد سرش

مگر چاره‌ای سازیم ورنه بدست
بر و یال او را نشاید شکست

ازو شاد شد جان افراسیاب
می روشن آورد و چنگ و رباب

بدانگه که شد مست فولادوند
چنین گفت با او به بانگ بلند

که من بر فریدون و ضحاک و جم
خور و آب و آرام کردم دژم

برهمن تبه شد ازاو انجمن
وزین لشکر دون افراز من

من این زابلی را به شمشیر تیز
برآورد که برکنم ریز ریز

چو بنمود خورشید تابان درفش
معصفر شد آن پرنیانی بنفش

تبیره برآمد ز درگاه شاه
به ابر اندر آمد خروش سپاه

رزم رستم و فولادوند

به پیش سپه بود فولادوند
تنی زورمند و بباز و کمند

چو صف برکشیدند هر دو سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل ژیان

برآشفت و بر میمنه حمله برد
ز ترکان بجنگید بسیار کرد

برآمیخت لشکر بیکجا بهم
مبارز بهش اندرون بیش و کم

از آن پس غمی گشت فولادوند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

برآویخت با طوس چون پیل مست
کمندی ببازو و گرزی بدست

کمربند بگرفت و او را ز زین
برآورد آسان و زد بر زمین

به پیکار او گیو چون بنگرید
سر طوس نوذر نگونسار دید

برانگیخت از جای شبدیز را
تن و جان بیاراست آویز را

برانگیخت با دیو چون نره شیر
زره دار با گرز مرد دلیر

کمندی بینداخت فولادوند
سر گیو گرد اندر آمد به بند

نگه کرد رهام و بیژن ز راه
بر آن زور و آن برز و آن دستگاه

برو حمله بردند هر دو دلیر
برآویختند آن دو مردانه شیر

برفتند تا دست فولادوند
ببندند هر دو به بند کمند

بزد دست فولاد بسیار هوش
برانگیخت اسب و برآمد بجوش

دو گرد دو پیروز پرمایه را
سرافراز هر دو گرانمایه را

به خاک اندر افکند و بسپرد خوار
نظاره بر آن دشت چندین سوار

بیامد بر اختر کاویان
به خنجر بدو نیم کردش میان

خروشی برآمد از ایران سپاه
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه

فریبرز و گودرز و گردنکشان
چو گشتند از آن دیو جنگی نشان

بجستند با رستم کینه خواه
که فولادوند اندرین رزمگاه

همه رزمگه سربسر ماتم است
برین کار فریادرس رستم است

از آن پس خروشیدن و نعره خواست
ز قلب چپ لشکر و دست راست

چو کم شد ز گودرز هر سه پسر
بنالید با داور دادگر

که چندان نبیره بپرداشتم
همی سر بخورشید بگذاشتم

برزم اندرون پیش من کشته شد
چنین اختر و روز من گشته شد

جوانان و من مانده با پیر سر
مرا شرم بادا کلاه و کمر

گریختن فولادوند و افراسیاب

دریغا از آن نوجوانان من
چنین تیره شد بخت خندان من

چو بشنید رستم دژم گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

بیامد به نزدیک فولادوند
ورا دید بر سان کوهی بلند

غمی گشت از آن کار گرد دلیر
چو گوران دشمن بکردار شیر

سپه را همه تیر خسته بدید
وز آن روی پیکار پیوسته دید

بدو گفت ای دیو ناسازگار
ببینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید تهمتن یلان را پیاده بدید
مرا چشم اگر تیره گشتی ز جنگ به هستی ز دیدار این روز تنگ
پیاده شده گیو و رهام و طوس چو سرن که بر شیر گردی فسوس
برآویخت با دیو فولادوند بینداخت آن تا بداده کمند
بدو گفت فولادوند ای دلیر جهان دیده و نامبردار شیر
نگه کن کنون آتش جنگ من کمند و دل و زور آهنگ من
نبینی ازین پس بزرگی بخواب سپارم سپاهت به افراسیاب
ز جنگ آوران سیر گویا مباد چو باشد و با بیکران سر بباد
ترا زین پیش آمد این روزگار که سیر آیی از بخشش روزگار
که هر گونه بیداد جوید خرد جگر خسته باز آید و روی زرد
همان رستمست این که مازندران شب تیره بسته به گرز گران
بگشتند و از دشت برخاست گرد چو پیل ژیان این دو مرد نبرد
چنان خیره شد چشم فولادوند که دستش عنان را ندید کاربند
تهمتن بدان بد که مغز سرش زمینی بریزد همی بر برش
که ای برتر از گردش روزگار جهاندار و بینا و پروردگار
روا دارم از دست فولادوند روان مرا گر گشاید ز بند
که گر من شوم کشته بر دست اوی به ایران نماند کسی جنگجوی
بگفت این و با گیو گر جنگجوی ز کینه بدین اندر آورد روی
به پیکار بربند کار گر پر از خون شده دیو را زو جگر
غمی گشت فولاد از آن یال و سفت برآشفت و با رستم زال گفت
سلیح دگر پوشش تا من همان دگر پوشم و پیش آیم دمان
نکردانم این آلت کارزار تو نیز آنک داری همیدون مدار
نیامد سلیح گوان کارگر بر آن هر دو خفتان پولادسر
بکشتی بگردیم یک با دگر بگیریم هر دو دوال کمر
بزین برنهادند یکسر سخن یکی سخت پیمان فگندند بن

چنین گفت با کردگار جهان که ای برتر از آشکار و نهان
گزینیان برآمد ز گردان غریو ز پیران و هومان و زین گرد دیو
تبه گشت اسب بزرگان به تیر پیاده برآویخته خیره خیر
بدرید آن بانبرده سوار بترسید و سیر آمد از کارزار
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل نبینی کنون هر چه دریای نیل
ازین پس نیابی ز شاهت نشان نه از نامداران و گردنکشان
چنین گفت رستم به فولادوند که خنداست ازین بیم و بیکار و بند
کجا شاه و ترخیم افراسیاب بسی دید آرام ماو شتاب
چو بشنید فولادوند این سخن بیاد آمدش گفتهای کهن
گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست ز یزدان چو دانی تر آن نکوست
بدو گفت با مرد جنگ آزمای چه باشیم بر خیره چندین بپای
عمودی بزد بر سرش پیلتن که بشنید آواز آن انجمن
بپیچید از آورد بر دست راست چنین گفت کامروز روز بلاست
چو فولادوند از بر زین بماند تهمتن بر و نام یزدان بخواند
گرین گردش جنگ من دادنیست روانم بدان گیتی آزادنیست
گر افراسیابست بیدادگر تو هستان ز من جان و زور و هنر
نه مرد کشاورز نه پیشه ور نه خاک و نه کشور نه بوم و بر
یکی خنجر آورد فولادوند ز الماس با خاره و رنگ و بند
سلیح تهمتن نیامد بکار بر آن دیو در خیم ناپایدار
که این مردری خود و خفتان جنگ ببینید از و این جوشن تیره رنگ
چنین گفت رستم که این روی نیست ره آب گردان درین جوی نیست
بگشتند با یکدیگر هر دوان گرانمایه فولاد با پهلوان
بدو گفت فولاد جنگی نبرد بکشتی ندید آید از مرد مرد
بدان تا گرا بر دهد روزگار که بر گردد از راه و از کارزار
که تا ید ز لشکر یکی یار کس نخواهند یاری و فریادرس



بگفتند و ز اسبان فرود آمدند   زبانی پیاده همی دم زدند
به کشتی گرفتن نهادند روی   دو گرد سرافراز دو کینه جوی
بپیمان که از هر دو رویه سپاه   بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود   ستان نظاره بر آن جنگ بود
که فولادوند و تهمتن بهم   برآویختند آن دو شیر دژم
همی دشت بسودند با یکدگر   گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت کین زورمند   که خوانی همی رستم دیو بند
هم اکنون بدان زور و آن دستبرد   سنجاک اندر آورد سر دیو گرد
نه بینی ز مردان ما جز گریز   مکن خیره بر جنگ مردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب   که شد مغز من زین سخن پرشتاب
برو تا ببینی که فولادوند   بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که پیمان شاه   نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیره مغز   نیاید ز دست تو یک کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه   که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان   برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر دیو پولادوند   ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند بدین رزمگه زنده کس   تو را از هنر نازش است و بس
عنان برگراینده و آمد چو شیر   بآورد که رفت مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل گشت   خروشان چو رعد بهاران بدشت
به فولاد گفت ای سوار دلیر

بکشتی گرای مر او را برزر

به خنجر جگرگاه او برشکاف   هنر باید از کار کردن لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب   از آن خیره گفتار و چندین شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان   چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت ای جنگ جوی   چه فرمان دهی کهتر از تو گوی
نگه کن به پیمان که افراسیاب   چه جای بلا دید و جای شتاب
بباید همی دل برافروزدش   بکشتی همی خنجر آموزدش
چنین گفت رستم که جنگی منم   بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا ایم باید همی   چنین دل بدو نیم باید همی
هم اکنون سر دیو فولادوند   سنجاک اندر آرم ز چرخ بلند
اگر نیست این جنگ را زور دست   دل من به خیره نباید شکست
گراید و نگه این جادوی بی خرد   ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک   گر او سخت برتارک خویش خاک
بنودست پیمان شاهان چنین   بگیتی ز کس نشنود آفرین
به هر کار پیمان چو گردی بدان   نه باید که برگردی از وی به جان
چو پیمان شکستن شما را رواست   چه باید بدین دشت این کینه خواست
شما را نبایست پیمان شکست   که دشمن بدید این همه زور دست
ز پیمان چو برگشت افراسیاب   بگیتی نبودش دگر خورد و خواب
چو آری بگفتی از آن برمگرد   که آری   بر زاد مرد
وز آن پس بیازید چون شیر چنگ   گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین   همی گرد برگرد کار آفرین
خروشی برآمد از ایران سپاه   تبیره زنان برگرفتند راه
بد ابر اندر آمد دم کره نای   خروشیدن صنج و هندی درای
که فولادوند است بی جان شده   بر آن خاک چون مار پیچان شده
ز تن دور ماندش روان و توان   برو خیره شد پهلوان جهان
همی کرد رستم بهر سو نگاه   همیدون بتوران و ایران سپاه
کمان برد رستم که فولادوند   ندارد بتن بر درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای   بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد دلیر شیرگیر   نگه کرد فولاد بر سان تیر
زخاک اندر آمد بر پشت زین   تو گفتی همی در نوردد زمین

گریزان بشد پیش افراسیاب　دلش پر زخون و رخش پر زتاب
زمانی بشد هوش ازآن رزمساز　بخفت از بر تیره خاک دراز
تهمتن چو فولادوند دید　همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ تر گشت لشکر براند　جهان دید کودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند　هوا را چه ابر بهاران کنند
زیکدست بیژن زیکدست گیو　جهانجوی رهام گرگین و نیو
تو گفتی که آتش برافروختند　جهانرا بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت فولادوند　که بی بخت و بی گنج و نام بلند
چراسر همی داد باید بباد　چرا کرد باید همی رزم یاد
زخونی جوانی که بد ناگزیر　بسختی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس ایدر نماند　بشد دیو فولاد و لشکر براند
همانا کز ایرانیان صد هزار　فرو رفت برگستوان و سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر　زمین پر ز دشمن هوا پر ز تیر
ز دریا و از دشت هامون و کوه　سپاه اندر آمد همه هم گروه



چو مردم نماند از مودیم دیو　چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
چو رستم بیاید ترا پای نیست　بجز رفتن ایدر ترا رای نیست
بباید رفتن بدریای چین　گراید و گنجی خود اندر زمین
سپه را همه صف کشیده بمان　تو با ویژگان سوی دریاکران
سپهبد چنان کرد کو راه دید　همه دست ازآن رزم کوتاه دید
درفشش بجا ماند و او خود برفت　سوی چین و ماچین خرامید تفت

سپاه اندر آمد به پیش سپاه   زمین گشت برسان ابری سیاه
تهمتن به آواز گفت آن زمان   که نیزه بدارید و تیر و کمان
بکوشید شمشیر و گرز آورید   هنرها ز بالای برز آورید
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش   که نخجیر بیند ببالین خویش
سپه سر بسر بغره برداشتند   همی نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه   که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یک روی زنهارخواه   گریزان برفتند بهری براه
رمه بی شبانی همه تال و مال   همه دشت تن بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است   که زهر زمان بهر دیگر کس است
زمانی همی زهر بار آورد   زمانی ز تریاک بهره آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید   همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سپنجی سرای   که دانا نداند سرش را ز پای
زمانی چو اهرمن آید به جنگ   زمانی عروسی برآورده رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین   که گویند که نفرین به از آفرین
ببخشید از آن دشت چیزی که بود   ز دینار و از گوهر نابسود
فرستاد بهری به نزدیک شاه   غلامان و اسبان و پیل و سپاه
وزو بهرهٔ خویشتن برگرفت   همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه   ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه   ز هر سو بجستند بی راه و راه
نشانی نداد از افراسیاب   نه بر کوه و هامون نه بر دشت و آب
شتر یافت چندان و چندان کله   که از بارگی شد سپه بی کله
بسی گنج و درها پدید آورند   ز توران همه سوی ایران کشید
همه جشن گاه و هم ایوان اوی   بویرانی آن نهادند روی
همه شهر آباد او را بسوخت   جهانی ز آتش همی برفروخت
ز توران زمین بر نهادند رخت   سلیح گرامایه و گنج و تخت
بسی گنجها را بجست و نیافت   خود و لشکرش سوی ایران شتافت
خروش آمد و نالهٔ کره نای   جرس برکشیدند و هندی درای

مراجعت رستم بفیروزی با ایران

سوی شهر ایران نهادند روی   سپاهی برانگونه با رنگ و بوی
وز آنجا فرستاد گردی براه   که شد تا زمان تا به نزدیک شاه
که آمد سپاه سپهبد دمان   که باشد بدیدار تو شادمان
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه   خروش آمد از شهر و بازارگاه
از ایران تبیره برآمد ز بر   که آمد خداوند کوپال و بر
یکی شادمانی بد اندر جهان   خنیده میان کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین   همی کرد بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش   بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی به آذین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
تبیره برآمد ز هر جای و نای   چو شاه جهان اندر آمد ز جای
همه روی پیل از کران تا کران   پر از مشک و می بود با زعفران
از افسر سرپایان پرنگار   ز گوش اندر آویخته گوشوار
می و زعفران و درم ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه شهر آوای رامشگران   نشسته ز هر سو کران تا کران
نبد هیچ جا خالی از رود و می   همه شادمانی ز دیدار کی
تهمتن چو تاج سرافراز دید   جهان از سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز   بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش به آغوش در شاه تنگ   چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان   بر آن نامور تاج بخش مهان
بفرمود تا پیلتن برنشست   گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا مانده   که بر مار مهر آتش افشانده

بجوطوس فرز

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و شیدوش و گرگین نیو

پس شاه ایران همی راندند
زبرسان همی گوهر افشاندند

زره سوی ایوان شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

نشست از بر تخت زر شهریار
به نزدیک او رستم نامدار

فریبرز و گودرز و رهام و گیو
نشستند با نامداران نیو

بپرسید کیخسرو از رزمگاه
وز آن رنج و پیکار توران سپاه

بدو گفت گودرز کای شهریار
سخنها دراز است ازین کارزار

همه جام و آرام باید نخست
پس آنگاه ازین کار باید درست

نهادند خوان و بخندید شاه
که ناهار بودی همانا براه

بخوان بر می آورد و رامشگران
بپرسش گرفت از گوان تا گوان

از افراسیاب و ز پولادوند
ز کشتی و از تابداده کمند

بدو گفت گودرز کای شهریار
بویژه برین شیردل نامدار

جهان شاد شد زین سخن شهریار
چو گل گشت رویش بوقت بهار

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
توئی شیر بیدار روشن روان

کسی کش خرد باشد آموزگار
نگه دار این گردش روزگار

ازین پهلوان چشم بد دور باد
همه زندگانیش در شور باد

همی بود یک هفته با می بدست
ازو شادمان تخت و جای نشست

سخنهای رستم بنای و برود
بگفتند بر پهلوانی سرود

تهمتن یکی ماه نزدیک شاه
همی بود با جام در پیشگاه

وز آن پس چنین گفت با شهریار
که ای پرهنر نامور تاجدار

جهاندار با دانش و نیک خواست
ولیکن مرا چهر زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان
ز هر مایه چیزی که بودش نهان

ز یاقوت و از تاج و انگشتری
ز دینار و از جامهٔ ششتری

پرستار با افسر و گوشوار
صد اسب و صد اشتر زرین و بار

طبقهای زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و جفتی عمود

بدان جامها گوهر شاهوار
چنان چون بود درخور شاهوار

به نزد تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او براه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز
فرود آمد و برد رستم نماز

وراکرد بدرود و از ایران برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست
همی راند گیتی بر آنسان که خواست

سرآوردم این رزم کاموس نیز
درازست و نفتاد ازو یک پشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

دلم شادمان شد ز پولادوند
که بفزود بر بند پولادبند

کنون رزم اکوان ز من گوش دار
که چون بود با رستم نامدار

داستان رستم با اکوان دیو

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

ببین ای خردمند روشن روان
که چون باید او را ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

ایا فلسفه دان بسیارگوی
نپویم براهی که گوئی بپوی

سخن هر چه مان هست هست و نیست
نبا گفتن و گفتن او یکیست

ترا هرچه بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دلت پرورد

تو گر سخته راه سنجیده گوی
وگرنه بپرهیز ازین گفت و گوی

بیکدم زدن رستی از جان و تن
همی بس بزرگ آیدت خویشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرائی جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد و بنیاد کن

گر او نیست گردون گردان بپای
همو نیست بر نیک و بد رهنمای

جهان بر شگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

روان بر شگفت و تن هم شگفت
سخنت ار خود اندازه باید گرفت

دو دیگر که بر سرت گردان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر

نباشی برین گفته همداستان | که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود | بدانش گراید بدین نگرود

آغاز داستان

ولیکن چو معنیش یاد آوری | شود رام و کوته کند داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر | اگرچه نباشد سخن دلپذیر

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد | که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن چو باغ بهار | بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون زنگه و گستهم | چو برزین گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کارازمای | چو گرگین و خراد نیکی نمای
چو پیروز فرهاد و شنطوس طوس | چو شیران که بر شیر کردی فسوس
چو از روز یک ساعت اندر گذشت | بیامد ز درگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله | چو شیری که از بند گردد یله
یکی نره شیراست گوئی بدم | همی بگسلد یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست | سپهرش بزر آب گفتی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی | ز مشک سیه تا بدنبال اوی
سمندی بلند است گوئی بجای | بگردی سرین و بدست و بپای
بدانست خسرو که آن نیست گور | که بر نگذرد گور از اسپی بزور
و دیگر که خسرو جهان دیده بود | ز کار آگهان نیز بشنیده بود
که آن چشمه بد که اکوان دیو | جهان گشت ازو پر فسون و غریو
که چوپان همی دارد آنجا گله | برآنگه کرده بودش یله
بچوپان چنین گفت کان گور نیست | بدانستم اکنون تو ایدر مایست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه | که ای نامداران با فر و جاه
کسی باید اکنون چو شیر ژیان | ز گردان که بندد کمر بر میان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی | ز گردان پسندش نیامد کسی
نشایست جز رستم زال کس | که باشد بهر کار فریادرس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد | ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال | ببر نامهٔ من بر پور زال
شب و روز باید رفتن چو دود | بزابلستان در نباید غنود
درودش ده از ما فراوان بمهر | بگویش که بی تو مبادا سپهر
چو برخواند این نامه ما بگوی | که بخت من از تست با رنگ و بوی
یکی روی بنمای خیز اندر آی | چو نامه بخوانی بزاول مپای
چو گرگین بفرمان بزاول رسید | سپهر بلا را پیاده بدید
بنزدیک او رفت بردش نماز | بپرسید رستم ز راه دراز
تهمتن چو بشنید فرمان شاه | گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک پی تخت او | همی آفرین خواند بر بخت او
بدو گفت شاها مرا خواستی | کنون آمدم تا چه آراستی
کمربسته‌ام تا چه فرمان دهی | که جفت تو بادا مهی و بهی
چو خسرو ورا دید بنواختش | بر خویش بر تخت بنشاختش
برستم چنین گفت کین رنج نیز | بیکبار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگه دار ازوی | مگر باشد اهریمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو | نترسد پرستنده تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها | نیابد ز شمشیر تیزم رها
برون شد بنخجیر چون شرزه شیر | کمندی بدست اژدهائی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله | کز آن سو گذر داشت دیو یله
سه روزش همی جست در مرغزار | همی گرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت | چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود | بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای | چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند | بباید گرفتش بخم کمند

نبایدش کردن به خنجر تباه
بر شیبان برم من به نزدیک شاه

بینداخت رستم کیانی کمند
همی خواست کارد سرش را ببند

چو گور دلاور کمندش بدید
شد از چشم او ناگهان ناپدید

بدانست رستم که آن نیست گور
ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیو این نشاید بدن
ببایستش از باد تیغی زدن

ز دانا شنیدم که این جای اوست
بخنجر بتانم ازو گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد
دوانیدن خون بر آن زر زرد

هم آنگه پدید آمد از دشت باز
سپهبد بر انگیخت آن تند باز

کمان را بزه کرد و از باد اسب
بینداخت تیری چو آذرگشسب

همان چون کمان کیی در کشید
دگر باره زو گور شد ناپدید

همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت
چو سه روز و سه شب بر آن بر گذشت

شدش تشنه و آرزومند نان
سر از خواب بر کوهه زین زنان

چو بگرفتش از اسب روشن شتاب
به پیش آمدش چشمه چون گلاب

فرود آمد و رخش را آب داد
هم از ماندگی چشم را خواب داد

کمندش به بازو و بر بر میان
تنش اندر آن تنگ بسته میان

ز زین از بر رخش بگشاد تنگ
ببالین نهاد آن قبای خدنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب
نمد زین بیفکند بر پیش آب

چو اکوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا بر او رسید

زمین کرد ببرید و برداشتش
ز هامون به گردون بر افراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار شد
بجنبید و سر پر ز تیمار شد

چنین گفت رستم که دیو پلید
یکی دام چون پیش من گسترید

دریغا دل و زور و این یال من
همان زخم شمشیر و گوپال من

که خواهد ازین دیو وارونه کین
کس او را نیاید همانا چنین

چو رستم بجنبید بر خویشتن
چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا
کجا بایدا کنون فکندن ترا

جهانی ازین کار گردد خراب
بر آید همه کام افراسیاب

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس
نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس

بداند جهان را ازین کار من
چنین تیره گون گشت بازار من

سوی آبت اندازم ار سوی کوه
کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید
جهان در کف دیو وارونه دید

گر اندازدم گفت بر کوهسار
تن و استخوانم نیاید بکار

بدریا به آید که اندازدم
کفن سینهٔ ماهیان سازدم

اگر گویم او را در آبم فکن
ز کام نهنگان بسازم کفن

کنون با من این دیو وارون ستیز
به کوه افکند تا شوم ریز ریز

یکی چاره باید کنون ساختن
که رایش به آب آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین
یکی داستانی زدست اندرین

که در آب هر کو بر آیدش هوش
بمینو نبیند روانش سروش

بزاری بماند همایدر بجای
خرامش نباید بدیگر سرای

به کوه اندر انداز تا ببر و شیر
ببینند چنگال مرد دلیر

ز رستم چو بشنید اکوان دیو
بر آورد بر سان دریا غریو

به جایی به خواهم فکندنت گفت
که اندر دو گیتی نباشی نهفت

بدریای ژرف اندر انداختش
ز کینه خورا ماهیان ساختش

همان گز هوا سوی دریا رسید
سبک تیغ کین از میان بر کشید

نهنگان چو دیدند آهنگ اوی
نبودند برگشته از جنگ اوی

بدست چپ و رای کرد آشنا
بدو گیرد دشمن همی جست راه

ز کارش نیامد زمانی درنگ
چنین باشد آنکه بود مرد جنگ

اگر ماندی کس بمردی بجای
زمانه پی او نبردی ز جای

ولیکن چنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر

ز دریا بمردی بیکسو کشید
بر آمد بهامون و خشکی بدید

ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را



برآسود و بگشاد ببر از میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش بیفکند نم / از آن پس بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بدو دیو بدگوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت برداشت زین و لگام / بشد بر پی رخش تا گاه بام
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
بدو اندرون آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب / به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر مادیانان چو دیو / میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفکند و سرش اندر آمد به بند
بمالید از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و برنشست / بر آن تیغ شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود دیگر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسبان شنید / شد آسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / به اسب سرافرازشان برنشاند
گرفتند هر کس کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / به نزدیک چندین سوار آمدن

چو بی ابر

پس ایدر سواران برفتند گرم / که بر پشت شیران بدرید چرم
چو رستم شتابنده کار زا بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر و بگفت نام / که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت

گریزان و رستم پس اندر دمان / ببازو بزه برفکنده کمان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب / بدید ار آن اسب آمد افراسیاب

ابا باره و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجائی که هر سال چوپان گله / بر آن دشت و آن آب کردی یله

چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسبان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسب بر یکدگر برگذشت

زخاکی پی رخش با سرکشان / پدید آمد از دور جائی نشان
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت این شگفتی بدو هرچه دید

که تنها گله برد رستم ز دشت / سپه گشت بسیار و پس برگذشت
ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی / که تنها بجنگ آمد آن جنگجوی

ببایدکشیدن یکایک سلیح / کز این کار بر ما گذشت از مریج
چنین خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن گر آید بر ما بخون

همی تنگ این کرد بر کله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ

چو افکنده شد شست مرد دلیر / به گرز اندر آمد بکردار شیر
چهل دیگر از نامداران بکشت / غمی شد جهاندار و بنمود پشت

از و بستد آن چار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشت او رستم نامدار / دو فرسنگ برسان ابر بهار

یکی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد و خود و ترگ
چو برگشت و برکاشت پیل و بنه / رمه هرچه آمد بچنگش همه

چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش گشت جویان براه دراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد / بلشتی بدو گفت شیر از نبرد

برستی ز دریا و جنگ نهنگ / بدشت آمدی همچو غران پلنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / بر آورد چون شیر غران غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / در افکند و آمد میانش به بند
بجنبید بر زین و گرز گران / بر آورد چون پتک آهنگران

بزد بر سر دیو چون پیل مست / بیک زخم مغز سرش کرد پست
فرود آمد و آبگون خنجرش / بر آهخت ببرید جنگی سرش

همی خواند بر کردگار آفرین / کز و یافت پیروزی و زور و کین
تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمر از آدمی
خرد گر برین گفتها نگرود / مگر تنگ معنی همی نشمرد

گوان پهلوانی بدو زورمند / ببارو و سطبر و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان / که بر پهلوانی نگردد زبان

چه گوئی توای خواجه سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / به پیش آرد این روزگار دراز

تک روزگار از درازی که هست / همی بگذراند سخنهای پست
که داند کزین گنبد تیز گرد / درو سور چنداست و چندی نبرد

چو ببرید رستم سر دیو بست / بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست
همه هرچه کردند ترکان یله / بپیش اندر آورد یکسر گله

همی رفت با پیل و با خواسته / همه دشت یکسر شد آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم از آن فرهی

از ایدر میان را بدان کرد بند / کجا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

نیابد گذر شیر بر تیغ اوی — همان تیغ و هم مردم جنگجوی
پذیره شد از نابیاراست شاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرنای — ببردند با زنگ و پیل و درای
پذیره شدندش دمادم سپاه — بدان شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سپهدار شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس — خروش سپاه آمد و پیل و کوس
نهادش سر نامور را به خاک — همی گفت ای خسرو تابناک
بپیش یکی بندهٔ کمتری — پذیره نباید چو تو مهتری
کمینه یکی بندهٔ کمتری — پذیره نباید چو تو مهتری
کمینه یکی بندهٔ کهتران — منم شاه را از نژاد کیان
برو آفرین کرد خسرو به مهر — که با تیغ تو یار بادا سپهر
ندارد زمانه چو تو نیز یاد — همیشه بدی جان ما از تو شاد
پیاده شدندش ز لشکر سران — شهنشاه بر زین بیفشارد ران
سر سرکشان مهتر تاج بخش — بفرمود تا برنشینند برخش
از آنجا به ایوان شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
به ایرانیان بر کله بخش کرد — نشستن که خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه — که بر شیر پیلان بگیرند راه
یکی هفته ایوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم آن داستان برگشاد — ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم به خوبی چوی — بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بر پشتش بدرید پوست — بدو بر بجنبید دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز — دهان پر ز دندانها چون گراز
از آن ماند کیخسرو اندر شگفت — چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بدان کو چنان پهلوان آفرید — کسی آن شگفتی ندید و شنید
که مردم بود خود بگرد دار اوی — به مردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر — ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین جاکرم — که هرمان بدو دیو و پیل اشکرم
دو هفته بدان گونه خوردند شاد — ز گنبار و از رزم کردند یاد
به دیگر تهمتن چنان کرد رای — که پیروز خرم شود باز جای
مرا نو به زال سام گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود آیم بدرگاه باز — بباید همی کینه را کرد ساز
که کین سیاوش به اسب و کله — نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان — گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد پر در جامی ز گنج — بزربافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومی به زرین کمر — پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج — ز دیبا و دینار و از طوق و تاج
به نزدیک رستم فرستاد شاه — که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن — وز آن پس همی رای رفتن زدن
ببود و بپیمود چندی نبید — بشبگیر جز راه رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار — به بدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت — سپهدار از آن جایگه بازگشت
جهان پاک بر دست او گشت راست — همی گشت گیتی بر آنسان که خواست
بر اینگونه گردد همی چرخ پیر — گهی چون کمانست گاهی چو تیر
برین کار اکوان سخن شد بسر — ابا رستم پهلو پر هنر

داستان بیژن با منیژه

کنون رزم بیژن بگویم که چیست — کز آن رزم بیکر بباید گریست
شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیشگاه
ز تاجش سه بهره شده لاجورد — هوا را بشسته بزنگار و گرد

نشنیده

شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی خلعت افکند از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان کرد باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان از دل از خویشتن پر هراس — جرس بر کشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای — یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ — بیاورد شمع و بیامد بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی — شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب
نگار من بوی هم در شتاب — بیاور دو جامی ز یاقوت ناب
در درج گوهر بمرجان گشاد — ورا گفتم ای یار فرخ نهاد
بنه پیشم و بزم را ساز کن — بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ — بیاورد رخشنده شمعی چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی — زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و که چنگ ساخت — تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد — به تیره شبان و هوا روز کرد
بگفتم نیاید همی خواب من — بماندم در اندیشه و تاب من
بپیمای می تا یکی داستان — ز دفتر فرو خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ — همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی — مرا امشب این داستان باز گوی
ز نیک و بد چرخ ناسازکار — که آرد بمردم ز هر گونه کار
ندانم کسی راه و سامان اوی — نه پیدا بود درد و درمان اوی
نیابی ازو چند یابی درنگ — اگر تا نداری دل خویش تنگ
مگر طبع شورین بجنبایدم — شب تیره اندیشه بفزایدم
مرا گفت ار چون ز من بشنوی — بشعر آور از دفتر پهلوی
بگویم ترا من یکی داستان — ز دفترش برخوانم از باستان
تو بشنو سخنها ز من گوش دار — خرد یاد گیر و بدل هوش دار
بدو گفتم ای سرو پیراسته — ز تو گشت طبع من آراسته
چو گویی بمن باز پوشیده راز — مرا طبع ناساز گردد بساز
بگفتم بیارای بت خوب چهر — بخوان داستان و بیفزای مهر
که تا دل ز مهرش شود تازه چهر — بگردش درآید روند سپهر
از آن گفت باشد ترا نیز چرخ — سپهر ار نماید بسرگشت چرخ
بخواند آن بت مهربان داستان — ز دفتر نبشته گه باستان
بدو گفتم ای جفت نیکی شناس — همت گویم و هم پذیرم سپاس
چو کیخسرو آمد بکین خواستن — جهان ساز نو ساخت آراستن
ز توران زمین کم شد آن تخت و گاه — بیامد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر — ز آزادگان بر پراکند مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست — به آب وفا روی خود را بشست
بجویی که یکدشت یکروز آب — نسازد خردمند را جای خواب
یکایک بنشست یکروز شاد — ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ — دل و گوش داده بر آوای چنگ
برش بر نشسته بزرگان بهم — فریبرز و کاوس با گستهم
چو گودرز و گشواد و فرهاد و گیو — چو گرگین خراد و شاپور نیو

شه نوذران طوس لشکر شکن / چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون لاله و نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشک سای
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده دار / به نزدیک سالار شد هوشیار

رفتن بیژن بجنگ گرازان

که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز توران و ایرانیان
همی راه خواهند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده نیک خواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را بروی / ستودند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور / که ایران ازین سو وز آن سوی تور
کجا خان ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
انوشه بزی شاه تا جاودان / بهر کشوری دست رس بر میان
به هر هفت کشور توئی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
سر مرز توران در شهر ماست / بیکروی ازایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را از آن بیشه اندیشه بود
چو مایه بد و اندرون کشت زار / درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما / ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / شده شهر ارمان از ایشان ستوه
همان چارپای و همان کشتمند / از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاد / به دندان برو نیمه کردند شاد
نیاید بدندان شان سنگ سخت / مگر مان بیکباره برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و مردان من / که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد / بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند / همی یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای نامداران با آفرین
که جوید به آزرم من رزم خویش / وز آن پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
بگفتا منم آیم بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
منم گوش داده بفرمان تو / بگیتی پراگنده پیمان تو
که خسرو توئی مهربان ما توئی / بگیتی پراگنده پیمان توئی
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / به نیروی خود این گمانی چراست
جوان ار چه دانا [illegible] / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی نباید چشید
[illegible] مپوی / بر شاه خیره مبر آب روی
ز گفت پدر پس برآشفت سخت / جوانمرد هشیار بیدار بخت

چنین گفت

چنین گفت کای شاه پیروزگر　　تو بر من ببستی کمانی مبر
تو این گفته ها از من اندر پذیر　　جوانم ولیکن به اندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن　　منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد　　بر او آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر　　همیشه به پیش بدیها سپر
کسی را کجا چون تو گوهر بود　　ز دشمن نترسد سبک سر بود
به گرگین میلاد گفت آنگهی　　که بیژن جوان و نداند رهی
تو با او برو تا سر آب بند　　همش راه بر باش و هم یارمند
بسیچید بیژن برفتن براه　　کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را　　هم آورد هم زور فریاد را

کشتن بیژن گرازان را

برفت از در شاه با یوز و باز　　بنخجیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کف افکنان　　سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم　　دریغ بر و دل پر از داغ و گرم
همه گردن گور خم کمند　　چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون　　چکان از هوا بر سمن برگ خون
برانگونه می راه بگذاشتند　　همه دشت را باغ بنه آشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم　　بجوشید خونش بر و بر ز خشم
گرازان گرازان نگاه از زمین　　که بیژن نهاداست بر یوز زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود　　فرود آمدند بر لب بیشه زود
یکی هول آتش برافروختند　　نشستند و هیزم همی سوختند
یکی خنگ می داشت آزمان　　یکی گور بگرفته بودند یلان
بکردند بکیر بر آتش کباب　　بخوردند و کردند رای شراب
گشادند بر باده دست آزمان　　نبودند یک باد گرشادمان
چو شد چیره بر هر دو تن بر شراب　　طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن ترا خواب نیست　　مجنب ای برادر زمانی بایست
که تا بیشتر کار محکم کنیم　　دل شاه ازین رنج بی غم کنیم
به گرگین میلاد گفت اندرآی　　وگرنه بیکسو بپرداز جای
چو من با گراز اندر آیم به بیشه　　تو رو تا به نزدیک آن آبگیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش　　تو بردار گرز و بجای آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین که تو　　که پیمان این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر　　تو بستی بدین رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد　　تو گفتی که گیتی برو تیره شد
به بیشه درون شد بکردار شیر　　کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو رعد بهاران بغرید سخت　　چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست　　یکی خنجری آب داده بدست
همه جنگ را سوی او تاختند　　زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند　　تو گفتی که گیتی همی سوختند
برانگیخته آتش کارزار　　برآمد همی دود از آن مرغزار
گرازی بیامد چو آهرمنا　　زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت　　همی سود دندانها بر درخت
بزد خنجری بر میان پیرتنش　　بدو پاره شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن دوان دلیر　　تن از تیغ پرخون دل از جنگ سیر
سران شان بخنجر ببرید پست　　بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندان شان نزد شاه آورد　　تن بی سرانشان براه آورد
به ایران بگردان نماید هنر　　ز پیلان جنگی جدا کرد سر
بگردون برافکند هر یک چو کوه　　شده گاومیش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین شوریده کش　　ز بیشه به بیشه درآمد بهش
همه بیشه آمد بجنبش کبود　　بر او آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد از آن کار درد ... زبدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا ... بد انداختن ساخت بیژن را
سگالش چنین بد بنشته خزین ... نکرد یاد هیچ از جهان آفرین
کسی کو کند ژرف ماه ... سر دگر بنهد درین جایگاه
زبهر فزونی و ازبهر نام ... براه جوانی بگسترد دام
دگرگونه گردش بر و آفرین ... پس آنگه بگفت ای سوار گزین
به پرسیدم حدیثی ترا بازگوی ... بدو گفت بیژن مرادت بجوی
بگفتش که دندان این دشمنان ... چرا زادی ای پور مرد جوان
بدین درچه جستی توانی مدار ... بگو گرگین زبهر چه آید بکار
بگفتش بدان کندم ای پر هنر ... که گیرم من این را سراسر به زر
اگر کردن اسب بندم لاف ... بدین نام جوییم بروز مصاف
که نیزم بود قدر نزدیک شاه ... مرا او را فزاید بسی آب و جاه
ازین کار باشد مرا ننگ و عار ... به نزدیک آن خسرو کامکار
مرا ننگم از مرگ صد ره بتر ... نباشد مرا نیز فر و ظفر
ازین نام من درجهان کم شود ... چو دشمن درین کار خرم شود
ملامت کنندم همه کس برین ... شوم خوارتر من ز خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون ... که بیژن بر آن گشته آید کنون
نگر تا چه سازید آن بیوفا ... بدو بر چه پیش آورید از جفا
بدو آن زمان مهربانی نمود ... بقول و زبان مر و رامی شود
از آن بیشه هر دو به بیژن شدند ... بدان معدن خویش باز آمدند
نشستند بار دگر در شراب ... یکی را نشاط و یکی را عذاب
بند بیژن آگه ز کردار اوی ... همی راست پنداشت گفتار اوی
چو خوردند از آن سرخ می اندکی ... به گرگین نگه کرد بیژن یکی
بگفتش که چون دیدی این جنگ من ... تواند کسی کردن آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای خوبروی ... بعالم ندیدم چه تو جنگ جوی
دایران و توران ترا یار نیست ... ز تو این چنین کار بسیار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گفت ... ندانست کش دل چو پولاد گشت
به خوردند باده دو سه هر کسی ... بگردند بازی و شادی بسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت ... که از شیر مردیت ماندم شگفت
به بیژن چنین گفت کای پهلوان ... دل کارزار و خرد را روان
برآید ترا اینچنین کار چند ... به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا ... که من چند ره بوده‌ام ایدرا
ابا رستم و گیو با گژدهم ... چه با طوس نوذر چه با گستهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت ... که گردیم و چندی بر آن برگذشت
کجا نام ما زان برآمد بلند ... به نزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاه است از ایدر نه دور ... بدو روزه راه است ایدر به تور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد ... گر و شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ آب روان ... یکی جایگه از در پهلوان
هوا خوش گوار و زمین مشکبوی ... گلابست گویی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن ... زمین گشته پالیز و گلبن سمن
خرامان به گرد گل اندر تذرو ... خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار ... شود چون بهشت آن همه جویبار
پری چهره بینی همه دشت و کوه ... بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب ... درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره دهد زین درخت گزین ... بود با کنیزان با آفرین
زند خیمه آنگه در آن مرغزار ... ابا صد کنیزک همه چون نگار
بیاید بدان باغ آن گلستان ... ابا او زنان همه مهتران
همه دخت ترکان پوشیده روی ... همه سرو قد و همه مشک موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب ... همه لب پر از می به بوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته ... چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

اگر ما بنزدیک

اگر ما بنزدیک آن جشن گاه / شویم و بتازیم یک روز راه
بگیریم از ایشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
خوش آمد مر او را حدیث جوان / که مولع بد و چرب دل بر زبان
بگفتا بلا این برو تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
بر اسبان نشستند آنگاه زود / برفتند از آن سو که آن جشن بود
کهی نام جست اندر آن گاه کام / جوان بود از و مهر برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی راست بیشه یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
بیاید منیژه بدانوقت نیز / که بد دختر شاه و بودش عزیز
بتوران زمین زن بید بیچ بوی / بدیدار بالای و باروی و موی
بدو نازش جان افراسیاب / همیشه دلش ز آتش او بتاب
ابا صد کنیزک کی لبان پری / بیامد بدان جشن آن سوری
چهل با عماری مغرق بزر / بیاورد آن لعبت سیم بر
فراوان طعام و فراوان شراب / همه جامه بسیار از بهر خواب
نشستند شادان بدان جشنگاه / کشادند آن رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از و شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وز آن بزم رامش همی کرد یاد
چو بیژن شنید این دگر باره آن / بجنبید او را تن و در روان
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من بیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را ببینم ز دور / که توران همی جشن بسیجید سور
نخستین یکی روی شان بنگرم / ببینم که آیم بدل خوشترم
وز آنجا بتازیم هم آنکه عنان / بگردن برآرم زدوده سنان
ز بیم انگهی رانی هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین برو شاد باش / همیشه از اندوه آزاد باش
چو برخواست بیژن دو رخ همچو ورد / ز بهر شدن کار خود راست کرد
بگنجور گفت این کلاه بدر / که در بزمگه بر نهادی بسر
که رخشان شدی زان همه بزمگاه / بیاور که هستم کنون بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره و گیو گوهر نگار
بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آویخت فر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
بنزدیکتر رفت و در بیشه شد / دل از کام خویشش پر اندیشه شد
بزیر یکی سروبن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمهٔ خوب چهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
بداشت اسب را هم بدان جایگاه / همی کرد پنهان بدیشان نگاه
زنان دید چون لعبت قندهار / بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت آوای رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود

دیدن بیژن منیژه را و احوالات آنها

بماند او بخیره ز کردار شان / نماندش چه موری ز دیدار شان
برافتاد چشم منیژه بروی / یکی مرد را دید بس خوبروی
برابی نشسته به پیش درخت / منیژه عجب داشت زان کار سخت
چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن سهی قد لشکر پناه
برخسارکان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
به پرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشید موی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیائی بدین بزمگه اندرای

پری زاده‌ یا سیاوخشیا / که دلها به مهرت همی بخشیا
و یا خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
که تا سالیان من بدین مرغزار / همی جشن سازم بهر نوبهار
ندیدم بدین جشن که هیچکس / ترا دیدم ای ماه دیدار بس
بگویش که تو مردمی یا پری / برین جشن که بر همی بگذری
ندیدم کسی چون تو ای ماهروی / تو اکنون چه نامی کدامی بگوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام / سبک رفت و میزد بره تیز گام
وز آنجا بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که ای من فرستاده خوبروی
سیاوش نیم نز پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران به جنگ / به زخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهی یافتم / بر اندیشه این راه بگذاشتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
کرم تو برین کار یاور بوی / بتو بخشم این جامه خسروی
زمین پای این جام گوهر نگار / ز گوهر وز اندرون گوشوار
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیک رائی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهره بری / دلش با من ایدون به مهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه سرائید راز
که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
بدایه بگفتش مرا مادری / بلا تا به نزد منش آوری
فرستاده آمد همان رهنمای / که برخیز با دا به خیز اندرآی
نماند از زمان هیچ جای سخن / خرامید از آن سایهٔ سروبن
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد بار زوی
به پرده درآمد چو سروی بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کاروان / که با تو که آمد به جنگ از گوان
چرا اینچنین روی آن فرو برز / برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون / همی تافتند از کمانی فزون
نشستن که رود و می ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش فزای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ / بدینار و دیبا چو پشت پلنگ
جز از مشک و عنبر چه یاقوت و در / سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده به جام بلور / برآورد بر بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بودند هم / گرفته برو خواب و مستی ستم
منیژه چو بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد می گشت مست / همان خوردن و سرش بنهاد پست
عماری بسیچید و آمد براه / مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز یکو نشستن که و گام را / دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرای / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بیاراستندش یکی جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
بیاورد روغن مر او را بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت

به ایوان

به ایوان افراسیاب اندر آی   ابا ماهرخ بر سر بالین برآی
بپیچید بر خویشتن بیژنا   به یزدان پناهید از اهرمنا

چنین گفت با گرد کار آزما   رهائی نخواهد بدین زید را
ز گرگین بخواهی همی کین من   برو بشنوی درد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون   همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار   همه کار نابوده را یاد دار

به مردان ز هر گونه کار آیدا   گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند از آن پس خوردن سرا   که هم دارو بد پیش و هم منبرا

ز هر در گهی کار خی خواستند   بدیبای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند   بشادی همه روز بگذاشتند

چو یک چند بگذشت شاهان چنین   نبود آگه آن شوم دربان ازین
نهفته همه راز ما باز جست   به ژرفی نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزافه سخن راندا   درخت بلا را بجنبانندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست   بدین آمدن سوی توران چه خواست

بدانست و ترسان شد از جان خویش   شتابید نزدیک دربان خویش
چراگاه گردان ندید ایچ رای   دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت   که دختر از ایران گزیدست جفت
جهانجوی گرد از جهاندار یاد   تو گفتی که بد داشت هنگام باد

ز دیده برخ خون مژگان برفت   برآشفت و این داستان باز گفت
گر از پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود

ز کار منیژه سحبیده بماند   قراخان سالار فش را بخواند
بدو گفت این کار ناپاک زن   هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان شاه   که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود های گفتار نیست   ولیکن شنیده چو دیدار نیست

به گرسیوز اندر یکی بنگرید   گر ایران چه دیدیم و خواهیم دید
به گیتی گرا بد چنین روز بد   غم شهر ایران و فرزند خود

به گرسیوز آنگاه گفتش بدرد   پر از خون دل و چهره پرآب زرد
برو با سواران هشیار سر   نگه دار مر کاخ را بام و در

نگر تا ببینی بکاخ اندرا   به بند و کشانش بیار اندرا
چو گرسیوز آمد به نزدیک در   از ایوان خروش آمد و نوش خور

غریومدن چنگ و بانگ رباب   برآمد از ایوان افراسیاب
در و بام او را سواران شاه   گرفتند و هر سوی جستند راه

سواران گرفتند گرد اندرش   چو سالار شد سوی بسته درش
ببسته در کاخ را استوار   نه آگه منیژه ز چندان سوار

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید   می غلغل نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند بندش ز جای   بجست از در اندر میان سرای

بیامد به نزدیک آن خانه زود   کجا پیشکه مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن در افگند چشم   بجوشید خونش برو پر ز خشم

بدان خانه سیصد پرستنده بود   همه بار رباب و نبید و سرود
منیژه نشسته میان زنان   بکف بر می سرخ شادی کنان

بلرزید از خشم و پس بانگ کرد   • که ای خویش نشناس ناپاک مرد
بپیچید بر خویشتن بیژنا   که چون رزم سازم رهیه مانا

نه شرنگ با من نه رهوا ربود   همانا که برگشتم امروز هور
کجا بور گودرز کشوادگان   که سر داد باید همی رایگان

ز گیتی نبینم همی یار کس   جز ایزد مرا نیست فریادرس
همیشه بیک ساق موزه درون   یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام   در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان   سر پهلوانان و آزادگان

نه زد کسی پوست بر من مگر   همه سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز.   نه بیند کسی پشت من در گریز

بکرسیوز آنگاه آواز کرد / که برمن چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان دستگاه مرا
اکر جنک جوید من جنک را / همیشه بشوییم به خون جنک را
ز تورانیان من بدین خنجرا / فراوان ببرم سر از اسرا
کرم نزد سالار توران بری / بخوانم برود استان پری
تو خواهش کری کن مرا زو بجان / بمرد کر به تنکی بوی رهنمون
نکرد اسپ کرسیوز آهنک او / چو دید آنچنان تیزی جنک او
بدانست کو راست کوید همی / به خون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوکند ها / بخوبی بدادش بسی پند ها
بپیمان جدا کرد ازو خنجرا / بخوبی کشیدش به بند اندرا
بیاورد بسته بکردار یوز / چه سود از هنرها چو برکشت روز
چنین است کردنده کوژپشت / که بزمش نبودی نباشد درشت
چو آمد به نزدیک شاه اندرا / ببسته دو دستش برهنه سرا
بر آنان به نزدیک افراسیاب / ببردند رخ زرد و دیده پر آب
برو آفرین کرد کای شهریار / که از من کنی راستی خواستار
ز من بازجستم این پیشکاه / نبود اندرین کار کس را کناه
از ایران بجنک کراز آمدم / بدان جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی بازکم بوده را / برانداختیم میهن و دوده را



بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
بیامد پری و بکسترد بر / مرا اندر آورد خفته ببر
از اسپم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده برکرد دشت / ز سر سوکماری بمن برکذشت

بریکی

یکی چتر هندی برآمد ز دور
گرفتند هر سو سواران تور

یکی هودجی ساخته در میان
کشیده در و چادر پرنیان

بدو اندرون خفته بت پیکری
نهاده به بالینش بر افسری

پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد
میان سواران در آمد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند
بر آن خوب چهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان نیاید ز خواب
بجنبید و می دید کرده پر آب

گناهی مرا اندرین بوده نیست
منیژه بدین کار آلوده نیست

پری بیگمان بخت برگشته بود
که بر روی همی جادوی آزمود

چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که روز بدت کرد بر تو شتاب

تو آنی که ز ایران به تیغ و کمند
همی رزم جستی و نام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست
همی خواب گردی به کردار مست

بکار دروغ آزمودن همی
بخواهی سر از من ربودن همی

بدو گفت بیژن که ای شهریار
سخن بشنو از من یکی گوش دار

گرازان بدندان و شیران به چنگ
توانید کردن هر جای جنگ

یلان هم به شمشیر و تیر و کمان
توانید کوشید با بندگان

یکی دست بسته برهنه تنا
یکی راز پولاد پیراهنا

چگونه در دشیری بی خنگ تیز
و گر چند باشد دلش پر ستیز

اگر شاه خواهد که بیند ز من
دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسب فرمای و گرز گران
ز توران گزین کن هزاران تن

بیاورد که گر یکی ز آن هزار
اگر زنده ماند به مردم مدار

چو از بیژن این گفته بشنید چشم
برو برفکند و برآورد خشم

به گرسیوز اندر یکی بنگرید
گر ایرانیان ما چه خواهیم دید

نبینی که این بدکنش ریمنا
فزونی سگالد همی بر منا

پسندش نبودش همین بد که کرد
همی رزم جوید به ننگ و نبرد

بر او چنین بند بر دست و پای
هم اندر زمان رو بپرداز جای

بفرمای داری زدن پیش در
که باشد ز هر سو بر او رهگذر

کنون سخت را زنده بر دار کن
وزو نیز با من مگردان سخن

بدآن تا ز ایرانیان زین سپس
نیارد بتوران نگه کرد کس

کشیدندش از پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل
ز خون قطره های مانند گل

همی گفت اگر بر سرم گردکار
نبشتست مردن بند روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همی
ز گردان ایران نه پیچم همی

که نامرد خواند مرا دشمنم
ز ناخسته بردار گردد تنم

ز پیش نیاکان خسرو منش
پس از مرگ بر من بود سرزنش

ایا باد بگذر بر ایران زمین
پیامی بر از من بشاه گزین

بگردان ایران رسانم خبر
وز آنجا سوی سیستان در بدر

بر رستم رسان زود از من خبر
بدآن تا بخونم ببندد کمر

به گودرز کشواد از من بگوی
که از کار گرگین شدم آب روی

بگرگین بگو کای پل سست رای
چه گوئی تو با من بدیگر سرای

مرا در بلائی فکنده که کس
نبینیم همی هیچ فریادرس

درین بود بیژن که پیران زراه
بیامد به سر بر نهاده کلاه

قضا را فراز آمد آنگه وزیر
همیخواست رفتن به نزد امیر

بتوران گرامی از جمله فرد
بگویم ترا نام آن زاد مرد

که پیران ویسه ورا نام بود
به باب سواری عجب کام بود

کننده همی کند جای درخت
پدید آمد از دور پیران رخت

بنجو و یزدان جوانیش را
بهم برشکست آنگه آئیش را

چو پیران ویسه به آنجا رسید
همه راه ترک کمر بسته دید

یکی دار برپای کرده بلند
کمندی فروهشته چون پای بند

بتورانیان گفت این دار چیست
در شاه را از در دار کیست

بدو گفت گرسیوز این بیژنست
کجا شاه را بدترین دشمن است

براند اسب و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید و گفتا که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
بجنشود پیران ولیسه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یک زمانش بدار / نگه دار را گفت یکدم بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه / نمایم بدو اختر نیک خواه
بکاخ اندر آمد پرستار فش / پرستار با دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش خسرو بپای / چه دستور پاکیزه رهنمای

رها کردن پیران ویسه بیژن را

جهاندار دانست کز آرزوی / سالت پیران ازآده خوی
بخندید و گفتا چه خواهی بگوی / ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا / اگر پادشاهی وگر گوهرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا بر گزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و برجای جست
که جاوید بادا ترا تخت و جای / نیاید جز از بخت تو تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه خواهم ز بخت تو هست / ز مردان و گنج و ز نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم ای سزاوار گاه / نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
پس آنگه بگفت ای شه شیرگیر
که کین سیاوخش تازه کنی / بتوران دگر جنگ و کین افگنی
که من شاه را پیش ازین چند بار / همی داده ام پند در چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز / ازان کارها داشتم دست باز
مکش گفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان / ز بهر تو بسته کمر بر میان
از ایران بپیلان بکوبند مان / ز رستم بکلانید هوبند مان
بساکس که در کینه پیچان کند / بساکس که در خاک پنهان کند
بسازن که بی شوی گردد دژم / بسی شیر مردان که گردند کم
ایا شاه بند مرا کار بند / بترسم کزین کار گردی نژند
بکشتی بخیره سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ز چشمت ببد رستم نیو را / دگر نامور پهلوان گیو را
ندیدی بهای ایرانیان / که گردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور / ببردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سر فشاند بروی / بخورشید بر خون چکاند ازوی
برآرام بر کینه جوئی همی / گل زهر خیره چه بوئی همی
اگر خون بیژن بریزی برین / یکی گرد خیزد بتوران زمین
خردمند شاهی و با گهرا / دو چشم خرد باز کن بنگرا
نگه کن بدان کس که گستردیا / دم از شهر توران برآوردیا
همانا دگر خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد نداریم پای / ایا پهلوان جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو برزد بر آن آتش تیز آب / چنین داد پاسخ بپیران افراسیاب
که بیژن ندانی که با ما چه کرد / بایران و توران شدم روی زرد

ببینی کزین بی هنر دخترم   چه رسوایی آید به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من   ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بردرم   بخندد همی لشکر و کشورم
چو او یابد از من رهایی بجان   گشایند بر من زهر سو زبان
به رسوایی اندر بمانم بدرد   ببالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بدوی   که ای شاه نیک اختر راستگوی
چنین است کامی شاه گوید همی   جز از ننگ نامی نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من   نکو بنگر در ژرف سالار من
به بندم مر اورا به بند گران   ازو پند گیرند ایرانیان
نه بندند ازین پس بدی را میان   کجا دار و کشتن گزینید بر آن
هر آنگو به زندان تو بسته ماند   ز دیوانها نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کورای دید   دلش تا زبان شاه یکتای دید
ز دستور شایسته را هبر   درفشان شود دشت ارکاوفر
به گرسیوز آنگه بفرمود شاه   که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بمسمار ترکش بغل   یکی بند رومی بگردار بل
به پیوند مسمارهای گران   ز سر تا به پایش به بند اندران
پس آنگه نگونش در افکن به چاه   کی بی بهره گردد ز خورشید و ماه
هر بیل و آن سنگ اکوان دیو   که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکنداست بر چشمه چین ستان   بیاور ز بیژن بدان کین ستان
به پیلان گردون کش آن سنگ را   که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش   بمان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا به ایوان آن بی هنر   منیژه کزو ننگ بیند گهر
برو با سواران تاراج کن   کنون سخت را بی سر و تاج کن
بگوای بفرین شوریده بخت   که بر تو زبیبد همی تاج و تخت
به ننگ از کیان بسته کردی سرم   بخاک انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه   که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بچارش تویی غمگسارش تویی   بدین تنگ زندان زوارش تویی
خرامید گرسیوز از پیش اوی   بگردند کام بداندیش اوی
ز سر تا به پایش به آهن گرفت   برومی میان و به زنجیر سفت
بپولاد حالیک آهنگران   فرو برد مسمارهای گران
نگونش به چاه اندر انداختند   سر چاه را سنگ برساختند
وز آنجا به ایوان آن دخترش   بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گوهر و گنج تاراج داد   ازین بهره بستند بدان تاج داد
منیژه بماندش ابی چادرا   برهنه دو پای و گشاده سرا
کشانش ببردند تا چاهسار   دل از درد پرخون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خانومان   زواری برین بسته تا جاودان
بدرد دل اندر منیژه بماند   ز دل برد و رخ قطره خون فشاند
غریوان همی گشت برگرد دشت   چو یک روز و یک شب برین برگذشت
بیامد خروشان به نزدیک چاه   یکی دست را اندرون کرد راه
چو از کوه خورشید سر برزدی   منیژه ز هر در همی نان جدی
همی گرد کردی به روز دراز   بدان چاهسار آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی   بدین شوربختی همی زیستی
چو یک هفته گرگین بره بر بپای   ببود و نیامدش بیژن بجای
زهر سوش پویان نخستین گرفت   رخان زابه خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش   که چون بد سگالید بر یار خویش
بشد تازیان تا بدان مرغزار   همی یار گرداند و خواستار
همه بیشه برگشت و کس را ندید   بسر اندرو بانگ مردم شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار   همی یار گرداند و خواستار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید   که آمد از آن جویباری پدید
گسسته لگام و نگونسار زین   فرو ماند بر جای اندوهگین

بدانست کو را تباهست کار — به ایران نیاید بدین روزکار
اگر دار دارد وگر چاه و بند — از افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افکند و برکاشت روی — ز کرده پشیمان و دل جفت جوی
از آن مرغزار اسب بیژن براند — به خیمه درآورد و روزی بماند

به ایران زمین اندر آورد روی — همی کرد با خویشتن گفت و گوی
چو بر بودنی راه بودن نیافت — شب و روز آرام و خوردن نیافت

همیرفت با وسوسه راه را — چه گویم چه بینم رخ شاه را
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه — که با وی نبودست بیژن براه

بگفت این سخن گیو با شهریار — بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد هم آنگه به گیو — ز کم بودن بیژن آن پور نیو

ز خانه بیامد دوان تا بکوی — دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی — به ارمان زند انم چه باید همی

بفرمود تا پور کشواد را — همی داشتی زور فریاد را
برو بر نهادند زین پلنگ — گرفته بدل گیو کین نهنگ

هم آنگه بدو اندر آورد پای — بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدنش تا کند خواستار — که بیژن کجا ماند و چون بود کار

همی گفت گرگین مگر ناگهان — نمانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینم ابی بیژنم — هم آنگه سرش را ز تن بر کنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید — پیاده شد و پیش او در دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا — نخوده زنان و برهنه سرا

بپرسید و گفت ای گزین سپاه — سپهدار ایران نگهبان گاه
پذیره بدین راه چون آمدی — که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نیاید همی — کنون خوارتر گر برآید همی
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم — همی روی شویم به خوناب گرم

کنون هیچ مندیش کو را زیان — نیاید گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست — پر از خاک و آشیمه بر سان مست

چو گفتار گرگینش آمد به گوش — ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
به خاک اندرون شد سرش ناپدید — همه جامه پهلوی بر درید

همی کند موی از سر و روی پاک — خروشان بسر برهمی ریخت خاک
همی گفت ای کردگار سپهر — تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

چو از من جدا ماند فرزند من — روا دار دار بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان بری — ز رنج دل من تو آگه تری

بگیتی مرا خود یکی پور بود — هم پور و هم پاک دستور بود
کنون بخت بد گردش از من جدا — چنین مانده ام در جهان مبتلا

ز گرگین هم آنگه سخن باز جست — که چون بود خود روزکار از نخست
زمانه بحالیش یکی برگزید — وگر خود ز چشم تو شد ناپدید

ز بدها برو بر چه آمد بگوی — که افکند بندی سپهدی بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار — که او را تبه کرد و برگشت کار

تو ای مرد این اسب چون یافتی — ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش — سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود و پیکار چون — در آن بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش — همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم از ایدر بجنگ گراز — رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت — درختان بریده چراگاه گشت

همه خار گشته ز بیم گراز — همه شهر گشته بدو در گداز
چو ما جنگ را نیزه برداشتیم — به بیشه درون بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه — نه یکیک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر — بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فکندیمشان — بمسمار دندان بکندیمشان
وز آنجا به ایران نهادیم روی — همه راد شادان و نخچیر جوی

برآمد یکی

برآمد یکی گور از آن مرغزار / کز آن خوبتر کس نبیند نگار
به کردار گلگون گودرز روی / چو خنگ شباهنگ فرهاد موی
چو سیمرغ بال و چو فولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و پای و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر تیر آمد چو پیلی بلند / پس آنگاه بگرفت پیچان کمند
فکندن همان بود و رفتن همان / دوان گور و بیژن پس اندر دوان
ز تابیدن هور و گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بر درید / کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسب و زین از پی او کشان
دلم شد پر آتش ز کردار اوی / کجا بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان از گرد کار / همی گردمش هر سوئی خواستار
از آن باز گشتم چنین ناامید / که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کورا تباهست کار
ز گرگین سخن سر به سر خیره دید / جهان پیش چشم اندرش تیره دید
رخش زرد از بیم سالار شاه / تنش لرز لرزان ز بیم گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بر آنگونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای / که کرد اندر آن تیغ زن را ز پای
بنجوا بد از و کین پور گزین / و گر چند بگسست او راز این
پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید / نیامد همی روشنائی پدید
چو آید مرا گفت ازین گشتنا / مگر کام بد گوهر اهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان اوی / دگرگونه سازیم درمان اوی
از و کین کشیدن بسی کار نیست / نشان مرا پیش دیوار نیست
نباشیم تا زین سخن نزد شاه / شود آشکارا از گرگین گناه
به گرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بد کنش ریمن پر گزند
تو بودی مران شیر و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک و پوی پوی / به گرد جهان اندرون چاره جوی
ز کار دروغ آزمودن همی / نخواهی سر از من ربودن همی
پس اکنون بدستان و بند و فریب / کجا یابم آرام و صبر و شکیب
نباشد ترا بیش ازین دستگاه / که تا من نبینم یکی روی شاه
پس آنگه بخواهم ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش
از آنجا بیامد به نزدیک شاه / دو دیده پر از کین و دل کینه خواه
بر او آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان برات شادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نبینی ز گرگین چو آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بر او بر روان
بجانش پرازیم بر این بدم / ز درد جدائیش گریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان بر گزافه دلی پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من / از آن نامور شاه و دستور من
یکی اسب دارد نگونسار زین / ز بیژن نشانی نبینم جز این
اگر داد بیند بدین کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار / کز و گشته ام در جهان سوگوار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد فرخ کلاه
رخ شاد بر شاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش فرزای کن
که بیژن به جایست خورسند باش / برامید کم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز بید از دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوخش لشکر کشم / بمردی از آنجا که سه کشتم

بر آن کینه که بر بود پیمانما
همی رزم جوید چو آهرمنا
تو تو دل بدین کار رنجه مدار
همانا من این را ببیم خواستار
ببستند گیو و یک دل بر اندوه و درد
دو دیده پر از خون و رخساره زرد
چو گرگین به نزدیک خسرو رسید
ز گردان در شاه بر دخت دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان
ز درگاه با گیو رفته نوان
به رفت از در کاخ تا پیش اوی
پر از شرم جان بداندیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز
بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو به هر کار پیروز باد
همه روزگارانش نوروز باد
تو ای شاه تا جاودان شاد باش
ز تیمار و اندوه آزاد باش
سر دشمنان تو بادا بگاز
بریده چنان کین سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه
بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا
بد گوئید بساخت اهرمنا
چه افتاد کز تو بماند او جدا
مرا باز گوی ار بخواهی بلا
چه خسرو چنان گفت گرگین بجای
فرو ماند خیره همیدون بپای
زبان بر گزافه دلی پر گناه
دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازوار
از آن بیشه و گور و آن مرغزار
بدو گفت نشنیدی آن داستان
که دستان زد است از که باستان
که گر شیر با کین گود زیان
بکوشند تنش را سر آید زیان
اگر نیستی از پی نام بد
و یا پیش یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت راز تن
بکندی به کردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو بپولادگر
که بند گران ساز و مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش ببند
که از بند گیرد بداندیش پند
بگیو آنگهی گفت با زار هوش
به جویش بهر جا و هر سو بکوش
من اکنون فراوان ز هر سو سوار
فرستم همه از در کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما
برین کار هشیار بشتابما
اگر دیر یابم از و آگهی
تو جان و خرد را مگردان تهی
بدان تا بیاید مه فرودین
که بفروزد اندر جهان هوردین
بدانگه که بر گل فشاندت باد
ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز بر پوشدا
هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما
نیایش بر افزاید این جان ما
بخواهم من این جام گیتی نمای
به پیش جهاندار باشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا
ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان خویش
گزیده بزرگان و پاکان خویش
بگویم ترا هر کجا بیژنست
بجام اندرون این مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین
کی پاک دل خسرو پاک دین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت
ز هر سو سواران برون رفت تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان
که یابد بجائی ز بیژن نشان
همه بوم ایران و توران بجای
سپردند و نامد نشانی بجای
چو نوروز فرخ فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر آورده دید
بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین
بر خشنده بر کرد چند آفرین
ز فریادگر چند فریاد خواست
ز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان بیامد بدان جایگاه
بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید
بدو اندرون هفت کشور بدید
ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر همه یکسره
چه کیوان و بهرام و هرمزد و شیر
چو ناهید و تیر از بر ماه زیر

همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بدید اندرون بودنیها ز پیش
به هر هفت کشور همه بنگرید / نیامد ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته به بند گران / ز سختی همه مرگ جستی بر آن
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار / ز بهر بدین مهتر آزاد دار
بکر غم نداری ز زندان و بند / از آن پس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتوران به بند اندر است / زوارش یکی نامور دختر است
ز بس رنج و سختی تیمار اوی / پر آزرده گشتم ز بازار اوی
بدان سان گذارد همی روزگار / که هر مان برو بگرید به زار
ز پیوند و خویشان شده نا امید / گذارد ابر سان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارند کی / همی مرگ جوید بدان زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای / که خیزد میان بسته را با پای
که دارو بدین راز ما را وفا / که آرد ز سختی مر او را رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمربند و برکش سوی نیمروز / شب از رفتن ره میاسای و روز
ببر نامهٔ من بر رستما / فزون داستان زابره بردما

نامه کیخسرو بنزد رستم

بخوانم وزین کارش آگه کنم / غمان بر تو ای گیو کوته کنم
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با وی براند
برستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه
بنامه چنین گفت پس پهلوان / هنرمند و بیدار و روشن روان
یکی کار پیش آمده با زیان / که هرگز نیامد به گودرزیان
ز آرمانیان چند فریاد خواه / بدرگاه ما آمده دادخواه
که کشور نشداست از گرازان چو دشت / دل من ز گفتار ایشان بخست
ز گردان کسی پای ننهاد پیش / مگر بیژن و گیو پاکیزه کیش
فرستادم او را به جنگ گراز / از ایدر بشد شاد با یوز و باز
چو گرگین میلاد با او بهم / که با او نباشد ز بیش و ز کم
بیامد کنون این ستمکاره مرد / ندانم که با بیژن از بن چه کرد
بدستان مر او را به افراسیاب / سپرداست و افکنده در چاه آب
بتوران زمین او بچاه اندر است / بدان چاه ژرف سیاه اندر است
بدست تو کاوش برآید کنون / که او را به نیکی توئی رهنمون
توئی پهلوان زاده پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر
توئی از نیاکان من یادگار / همیشه کمر بسته کارزار
ترا داده کردن به مردی پلنگ / بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بفریاد هر کس کمر بر میان
جهان از دیوان مازندران / بشستی و کندی بد از ایران
همه جادوان از ابستی به گرز / بفیروزی تاج شاهان به برز
چه مایه سر تاجداران بگاه / ربودی فکندی تو در پیشگاه
بسا دشمنا کز تو بیجان شدست / بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر نامداران لشکر پناه / به نزدیک شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه پشت‌های چین / نبشته همه نام تو بر زمین
هر آن بند کز دست تو بسته شد / گشاینده کار را جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توئی / کیا زاسپهر خجسته توئی
ترا ایزد آن زور پیلان که داد / دل شیر و دو هنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه / بگیری برآری ز تاریک چاه

چنین یادگار در جهان جز تو کس   نباشد بهر کار فریادرس
کنون این یکی کار شایسته‌ایش   فراز آمد اینت شایسته پیش
بتو دارد امید گودرز و گیو   که هستی بهر کشور و مرز نیو
شناسی به نزدیک من جایشان   زبان و دل و رای یکتایشان
سزد گر نداری تو این را برنج   به بر هرچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود   فروزنده‌تر ز آن جهان کم شنود
بد گیو را خود جز این پور کس   چه فرزند بودش چه فریادرس
فراوان به نزد منش دستگاه   مراو تبار مرا نیک خواه
بهر سو که جوییم یابیم بپای   به هر نیک و بد پیش من رهنمای
چو این نامهٔ من بخوانی مپای   سبک باش و با گیو و خیز اندرای
بدان تا بدین کار با ما بهم   زنی رای هر گونه از بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته   بیاریم در پیش آراسته
بفرخ پی شده نام تو   ز توران برآید همه کام تو
چنان چون بباید بسازی نوا   مگر بیژن از بند گردد رها
نویسندهٔ نامهٔ نیک خواه   چو بنوشت نامه سپردش بشاه
بپیچید عنوان پیشش بزر   سپردش بدان رهبر نامور

آمدن گیو بنزد رستم

چه خسرو هم آن ساعت انگشتری   نهادش بر آن نامه از مهتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   لب شد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد چنان کم شنود   بسیچ ره سیستان کرد زود
نگر تا بدان راه او در چه دید   چه مایه بلاها و سختی کشید
چو گیو از بر شاه فرخ برفت   ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دوده همه برفشاند   به یزدان بنالید و نامش بخواند
بیابان گرفت و ره هیرمند   همی رفت پویان بسان نوند
چو نخجیر از آن جایگه داشتی   دو روزه بیک روزه بگذاشتی
سوی سیستان زود بنهاد روی   همی شد خلیده دل و راه جوی
چو از دیده‌گه دیدبانش بدید   سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند   سواران بگردش بسان نوند
درفشی درفشان پس پشت اوی   یکی پهلوی تیغ در مشت اوی
غنوده به بشنید دستان سام   بفرمود بر چرمه کردن لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه   بدان تا نباشد یکی کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی   همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه   که گیو است از ایران فرسته براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه   نیایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان   ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد   ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بگفت   بجاره رخ از خون دیبا برفت
همی گفت رویم بهبینی برنگ   ز خون مژه پشت پایم پلنگ
از آن پس نشان تهمتن بخواست   بپرسید و گفتا که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخجیر گور   بیامد همانا بشبگیر هور
شوم تا ببینم یکی روی اوی   ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان از ایدر مرو   که آید هم از دشت نخجیر گو
تو تا رستم آید هم ایدر بپای   یک امروز با من بشادی گرای
چو گیو اندر آمد به ایوان ز راه   تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
پذیره شدندش گرزه آمد فراز   فرود آمد و برد پیشش نماز
برارا ز دل پر ز زنگ و بلای   نهاده ز دیبا برخ بر دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید   به آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تا هست کار   بایران و بر شاه بر روزگار
از اسب اندر آمد گرفتش ببر   بپرسیدش از خسرو تاجور

ز گودرز

زگودرز وازطوس وازگستهم   زگردان لشکر همه بیش و کم
زنشاپور و فرهاد وانبیشه نا   زرهام و گرگین و از بهر تنا
چو از نام بیژن رسیدش بگوش   برآمد بناکام ازو یک خروش
بگفتا که هستند همه تندرست   بدو گفت رستم چرا ای توست
چرا مستمندی که ایرانیان   همه تن درستند پیر و جوان
چرایی چنین مستمند و حزین   بگو تا بسازیم درمان این
بدو گفت شادان دل تهمتن   مرا حسرت از بهر فرزند من
درستند ازین معرکه بردی تو نام   وز ایشان بتو بر درود و سلام
چنان شاد گشتم بدیدار تو   بدین پرسش و خوب گفتار تو
نه بینی که بر من به پیران سرا   چو آمد زبخت بد اندر خورا
چو چشم بد آمد به گودرزیان   کزان سود سرمایه آمد زیان
زگیتی مرا خود یکی پور بود   هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم اندر جهان ناپدید   بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور   شب و روز تازان و تاریک و هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان   زگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای   بپیش جهان آفرین بر بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین   بجشن کیان هرمی فوردین
پس آمد ز آتشکده با کلاه   کمر بست و بنشست بر پیشگاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از و شهریار   به بند گران و به بند روزگار
چو در جام کیخسرو ایدون نمود   سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید   دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر   تو بندی به فریاد هر کس کمر
همیگفت و مژگان پر آب زرد   همی بر کشید از جگر باد سرد
وزان پس چو نامه برستم بداد   همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد و دیده پر آب   همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار   فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین   که رستم نگردد از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست   همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه   زتوران بگردانم این تاج و گاه
وز آنجا به ایوان رستم شدند   همه ره همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند   زگفتار خسرو بخیره بماند
زبس آفرین جهاندار شاه   بر آن نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم   بفرمان او راه را ساختم
بدانستم آن رنج و کردار تو   کشیدن بهر کار تیمار تو
چو مایه ترا ز من دستگاه   بهر کینه گاه اندرو کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران   کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی   چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم   ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کین چنین سوگوار   ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را   ببر بسپرم سر ببر راه را
ز بهر ترا خود جگر خسته ام   بدین کار بیژن کمر بسته ام
بکوشم بدین کار اگر جان من   زتن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم به رنج   فدا کردن جان مردان گنج
به نیروی یزدان ببندم کمر   ببخت شهنشاه پیروزگر
برآرمش از آن بند و تاریک چاه   نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خانمان شاد باش   می نوش پرداز و آزاد باش
سه روز اندران خانه باشیم شاد   زگردان ایران نگیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم   به نزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو   ببوسید دست و سر و پای نیو

بر او آفرین کرد کای سرفراز   به نیروی یزدان همیشه نیاز
همیشه ترا ای جهان نامور   بزرگی و رادی و بخت و هنر
بمانا دبر تو چنین جاودان   دل و زور پیل و هش موبدان
ز هر نیکیی بهره ور بادیا   چنان کز دلم زنگ بزدودیا
چو رستم دل گیو بد رام دید   وز آن پس به نیکی سر انجام دید
بسالار خوان گفت پیش از خوان   بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز دستان گیو   نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند نان و بپرداختند   نشستن که خرمی ساختند
نوازنده رود با میگسار   بیامد به ایوان گوهر نگار
همه دست لعل از می لعل فام   غریوان چنگ و خروشنده جام
برانگونه رستم بیازید بزم   که سازنده رم بدوان رزم
پس آنگاه برخاست بگرفت جام   پر از سرخ می رستم زال سام
بگفتا که بر دولت شهریار   کنم دشمنان را همه سوگوار
بکوشم که بر کینهٔ بیژنا   بتوران دراوفتد یکی شیونا
چو گفت این سخن خوردش آن جام می   به گیو آنگهی گفت کای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن   مرا زاده را این بود یک سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب   ابا شادمانی و لهو و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز   چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندید بار   سوی شهر ایران بسیجید کار
سواران گردنکش لشکرش   همه راه را ساخته بردرش

رسیدن رستم بخدمت شاه

بیامد برخش اندر آورد پای   کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افگند گرز نیا   پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
بگردون برافراخته کوهه رخش   ز خورشید برتر سر تاج بخش
کجا بودنی بود برداشتند   بزال و فرامرز بگذاشتند
خود و گیو با زاولی صد سوار   کمر بسته بر جنگ و بر کارزار
سوی شهر ایران نهادند روی   همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید   سر تخت کیخسرو آمد بدید
یکی یار نوشین لبان سپهر   بر رستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد پس آنگاه گیو   که من رفتم از پیش سالار نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را   که بیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش   بگو شاه را وز غم آزاد باش
به مژده بشد گیو نزدیک شاه   که پاکیزه دل بود و گوینده داد
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز   ستودش فراوان و بردش نماز
که آمد ابا پادشا روستم   بمقدار صد مرد با او حشم
پس از گیو گودرز پرسید شاه   که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار   بر آید ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو   دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی   بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من آید بدست   چنان چون بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه   بگویم که آمد تهمتن ز راه
به گیو آنگهی گفت رستم کجاست   که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار است   که نیکی نمایست خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را   سزاوار دارند گاه را
که من آمدم از دو منزل به پیش   نه آگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیو این تمام   بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود آنگه به فرزانگان   به خسرو نژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه   که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را   نه نوذران طوس و فرهاد را

دو بهره

دو بهره ز گردان و گردنکشان
از آن سرفرازان و دشمن کشان

برآیین کاوس برخواستند
پذیره شدن را بیاراستند

جهان شد ز گرد سواران بنفش
خروش یلان و درفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده بر سم نماز آمدند

از اسب اندر آمد جهان پهلوان
به پرسیدن رنج دیده گوان

یکایک همی بردوی نماز
ببوسیدن دست آن سرفراز

بپرسید مر هر یکی را ز شاه
ز گردنده خورشید و از بخت ماه

درستت کفتا تو شاد آمدی
هی شهرا زیر بر تو نیاز آمدی

نشستند گردان و رستم بر اسب
بکردار رخشنده آذرگشسب

وز آنجا برفتند ری شهریار
به پیش اندرون رستم نامدار

چو آمد بر شاه کهتر نواز
برو آفرین کرد و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو رسید
که مهر و ستایش مر او را سزید

برآورد سر آفرین کرد و گفت
مبادا جز از مهر و خوبیت جفت

ز هرمزد بادت بدین پایگاه
و بهمن نگهدار فرخ کلاه

همه ساله اردی بهشت هژیر
نگهبان تو باد بهرام و تیر

همه روز نوذر و زهیر و زرکر
بنام بزرگی و فر و هنر

سپندارمذ پاسبان تو باد
ز خرداد بادت بر و بوم شاد

دی و هور مزدت خجسته بواد
ز هر بدی بر تو بسته بواد

دی از دیت فرخنده تر شب و روز
تو شادان و تاج تو گیتی فروز

ز هرچت بکار است ایزد دهاد
باشی ر

بتو فانمانت چه مرداد باد
همه ساله بخت تو آباد باد

چو این آفرین کرد خسرو ستای
بپرسید و دادش بر خویش جای

بدو گفت خسرو درست آمدی
که از جان تو دور بادا بدی

توی پهلوان کیان جهان
نهان آشکار آشکارت نهان

گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران لشکر تباه

مراداد گردی بدیدار خویش
از این پرسش خوب و گفتار خویش

زواره فرامرز دستان سام
چه گویند از ایشان چه داری پیام

فرو بود رستم ببوسید تخت
که ای نامور شاه پیروز بخت

به فر تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد

بسالار نوبت بفرمود شاه
که گودرز و طوس و گو ازابه خواه

در بار بگشاد سالار بار
نشستن گهی ساخت شاهانه وار

بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبه خسروانی به باغ
بگسترد بشد گلستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
برو گونه گونه نشانده گهر

همه بار زرین ترنج و بهی
میان ترنج و بهی بد تهی

بدو اندرون مشک سوده می
همه پیکرش سوده برسان نی

کرا شاه بر گاه بنشاندی
بر و بار از آن مشک بفشاندی

همه میگساران به پیش اندرا
همه بربران افسر از گوهرا

ز دیبای چینی و رومی قبای
همه پیشگاه سپهبد بپای

همه طوق بر بسته و گوشوار
همه جامه پر گوهر شاهوار

همه رخ چو دیبای رومی برنگ
فروزنده عود و خروشنده چنگ

بفرمود تا رستم آمد بتخت
نشست از بر گاه زیر درخت

همه دل پر از شادی و می بدست
رخان ارغوانی و نابوده مست

برستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیک پیوند به روزگار

ز هر بد تو بر پیش ایران سپر
همیشه چو سیمرغ گسترده پر

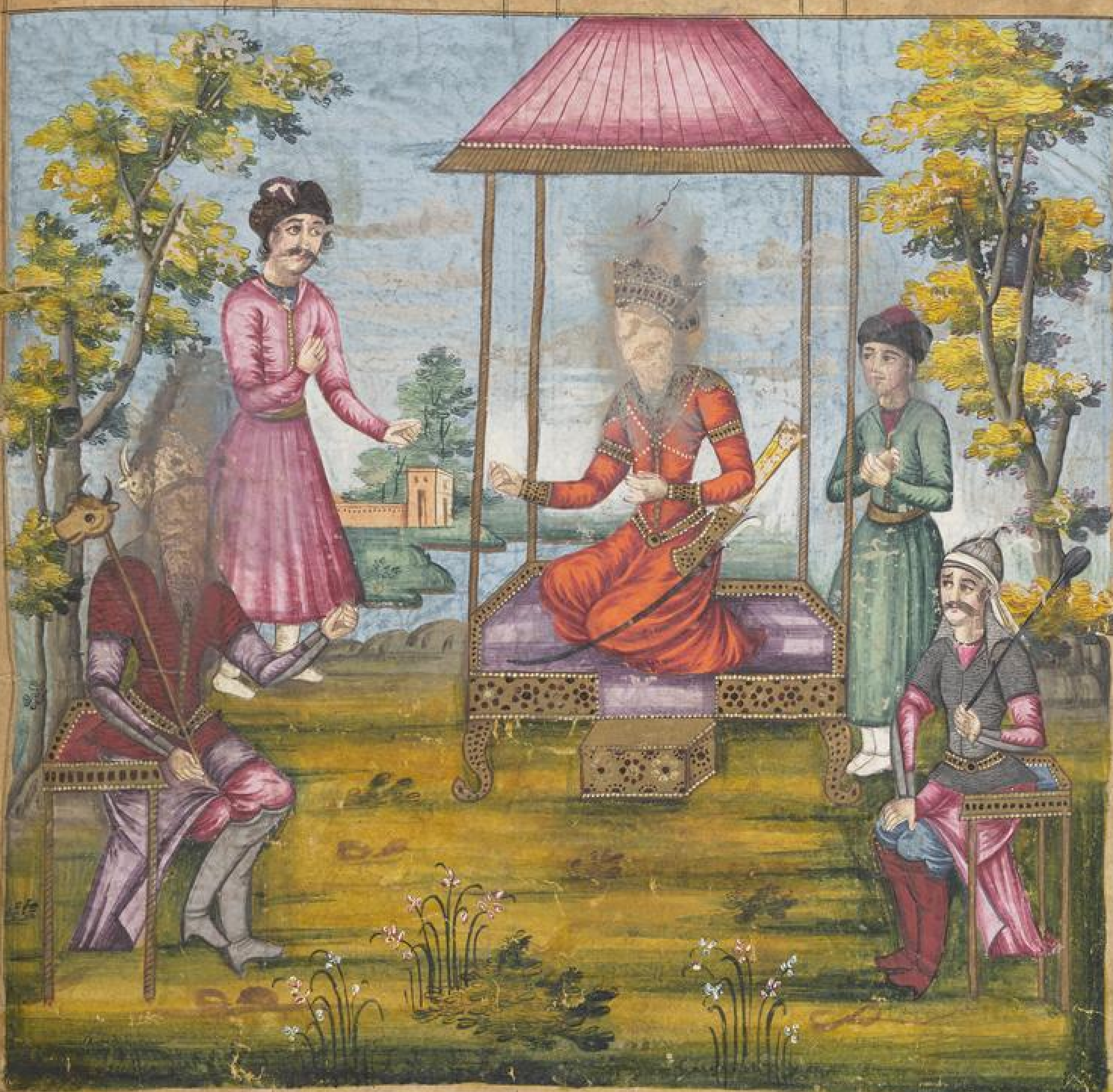
چه در شهر ایران چه پشت کیان
همه بر در رنج بندی میان

شناسی تو کردار گودرزیان
تن آسانی و رنج و سود و زیان

میان بسته دارند پیشم بپای
همیشه بنیکی کرا مرا رهنمای

به تنها ره گیو گز انجمن
ز هر بد سپر بود در پیش من

چنین غم برین دوده نامد پدید / غم از درد فرزند برتر که دید
برین کار گر تو نه بندی کمر / نه بینیم بجیستی دگر چاره گر



کنون چارهٔ کار بیژن بجوی / که او از ترکان بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / به بر بهره باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و بر جست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید سر جای گسترده جام
که چون تو ندیدست گیتی کلاه / نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بد از زیکان تو کردی جدا / تو آری به افسون و بند اژدها
تو باید که باشی به آرام و شاد / منم گوش داده بفرمان شاه
بدان سو روم کم نماید راه
بکنم دل دیو سازم در آن / بفر کیان و به گرز گران
دگر از پی گیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید به مژگانم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین بند باشد فریب / نه هنگام گرز است و جنگ و نهیب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و شاپور و فرهاد نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار / گشاده بشادی دل و نوبهار

چو کرکین

چو گرگین نشان تهمتن شنید
بدانست کامد غمش را کلید
فرستاده نزدیک رستم پیام
که ای تیغ بخت وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا
در رادمردی و کان سخا
گرت رنج ناید ز گفتار من
سخن گستری نی ز کردار من
که این گرز پرکار این کوژپشت
به خیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود
نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
گر آمرزش آرد مرا زین گناه
مرا گر به خواهی ز شاه جهان
چو عزم ژیان با تو آیم دمان
مگر بازگردد ز بیداد من
به پیران سر این بد سرانجام من
شوم پیش بیژن به غلطم بخاک
مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین به رستم رسید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی
غم آمدش زان بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد
بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی این داستان پلنگ
بدان ژرف دریا که آرد نهنگ
که گر بر خرد چیره کرده هوا
نیامد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار دهوا را بزیر
بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدش بودن به نخجیر پوی
به نیرا زده آن رنجش آمد بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر
ندیدی همان دام نخجیرگیر
نشاید بدین بیهده کام تو
که نزدیک خسرو برم نام تو
ولیکن کنونت به بیچارگی
فرومانده بینم بیکبارگی
ز خسرو به خواهم گناه ترا
بیفروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رهای
بفرمان دادار گیهان خدای
رها کردی از بند و رستی بجان
ز تو دور شد کینه پهلوان
و گر جز برین گونه گردد سپهر
ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه‌گاه
به نیروی یزدان و فرمان شاه
و گر من بیایم نه گودرز و گیو
بخواهند زو کینه پور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب
ازان کار گشتاد با شاه لب
سیم روز چون شاه بنمود تاج
نشستت از بر پیلگون تخت عاج

خواستن رستم گرگین را از شاه

بیامد تهمتن بگسترد بر
به خواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار
ازان کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من
همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه
بناهید و بهرام و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا
مگر بیژن از بند گردد رها
جز این آرزو هرچه داری بخواه
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
که ای با گهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالد بپیچد همی
فدا کردن جان بسنجد همی
گر آمرزش شاه نایدش پیش
ببردش جان و ببرد کیش
هر آنکس که پیچد ز راه خرد
بپیچد سرانجام از کار بد
بنزد گرگین یاد پیکار اوی
همیشه بهر جنگ پیکار اوی
به پیش نیاکانت بسته کمر
به هر کینه که با کی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش
مگر بخت یک لخت بدر خشدش
به رستمش بخشید پیروز شاه
رهانیدش از بند و تاریک چاه
ز رستم به پرسید پیروز شاه
که چون راند خواهی ازین بارگاه
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
که خواهی که با تو بیاید براه
بترسم ز بدگوهر افراسیاب
که بر جان بیژنش گیرد شتاب
یکی باد ساراست دیو نژند
بدو داد و آگوانش افسون و بند
بغفانندش بگریان دل ز جای
بگرداند آن تیغ زن راز پای
چنین گفت رستم بشاه جهان
که این کار را سازم اندر نهان

کلید چنین باشد فریب / نیاید بدین کار کردن نهیب
برین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرزست و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن به امید و بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدن / بتوران فراوان شکیبا بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بیاید بجائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه پاک بگشود گنجور شاه / بدیبا و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش ببایست ازآن برگزید
ازآن صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج گهر بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردن کش نامور / ببایستی خنجر بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم شاه جنگ آوران
چهارم گرازه که دارد سپاه / فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر / جهانگیر چون اشکس نره شیر
چنین هشت یل باید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فرونی بپرداختند / چنان چون ببایست برساختند
پس آگاهی آمد به گردنکشان / بدآن گرزداران و دشمن کشان
بپرسید زنگه که خسرو کجاست / چه آمد به روشن که ما را بخواست
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند گردان کمر
سپاه از پس پشت و سالار پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیر با رهنمون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سروی بلند / بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سرافراز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر و گر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیجیده باشید مر جنگ را / بخون رنگ داده همه چنگ را
سپه را بدآن مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازاریان / بپوشید و بگشاد بند از میان
کشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
صد اشتر همه بار او گوهرا / دگر صد همه جامه با لشکرا
ازآن های هوی جرنگ درای / بکردار طهمورثی گرزه نای

رسیدن رستم بتوران و کیفیت حالات

همه دشت از آواز آن پی خمید / همی رفت تا شهر پیران رسید
نهد پهلوان سواران بجای / ببخشش میدان او بر بپای
چو پیران ولیه ز نخچیرگاه / بیامد بدیدش تهمتن براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت / سوی گاه پیران خرامید تفت
بر و آفرین کرد کای نامور / به ایران و توران بهخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران ندانست مرورا باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چرا آمدی اینچنین پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی از ایران ستور / بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / چه دارم چه خرم ز هرگونه چیز
بمهر تو دارم روان را نوید / کنون چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر

هم از داد

همه از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
پس آن جام پر گوهر شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موی شان گرد ننشاند باد
بر او آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرای / که تا نزد خویشت بسازیم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری به جایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم آنجا بباشیم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید کز آن گوهری کم بود
همین خواسته سر بسر مر تراست / گر آنجا بباشیم ایدر رواست
ز پیروز بخت جهان پهلوان / از ایران بتور آمدم بیگمان
بدو گفت شو آرزو گیر جای / کنم رهنمایان به پشت بپای
یکی خانه بگزید و برخواست کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد کوهر فروش
خریدار دینار و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد همی روزکاری چنین / که رستم بدیدش بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / همیدون بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون مژگان برفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر برین / ز نیکی دهش بر تو باد آفرین
هر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک بادت ایران و به روزگار
چو آگاهی است ز گردان شاه / از ایران و از پهلوان سپاه
بیاید به ایران ز بیژن خبر / نیایش نیاید بدین چاره گر
تو با فرهی کر به ایران شوی / به نزدیک شاه دلیران شوی
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی وگر رستم نیو را
بگویش که بیژن به بند اندر است / وگر دیر گردی شود کار پست
که جوان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند بسختی میان
بسود است پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همه جامه پر خون از آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب / ز مالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندش ز روی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر جایی که کیخسرو است / بدان شهر من خود ندانم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نه پیموده ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود / نهادند در پیش درویش زود

یکایک سخن کرد زو خواستار   که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و از تخت شاه   چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه چنین گفت کز کار من   چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
ازآن چاه سر با دلی پر ز درد   دویدم به نزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران   نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد   ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم   چنین کرد یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار   سرآرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن بدان چاه ژرف   نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار بند گران   همی مرگ جوید ز یزدان بر آن
مرا درد بر درد بفزود از آن   نم از دیدگانم همی پالود از آن
کنون گر ترا باشد ایران گذر   ز گودرز و گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را   ببینی و گر رستم نیو را
بگویی که بیژن به بند اندر است   وگر دیر گیری شود کار پست
اگر دیر خواهی همی پای د   که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر   چرا ریزی از دیدگان آب چهر
چرا نزد باب تو خواهشگ   نگیری ز هر سوئی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر   بجنبدش مهر و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی زمیش   ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بدو داد و گفتش بدان چاه بر   که بیچاره را زا تویی راهبر
چو دیگر بیاید سوی ما خرام   که از تو بدیعم همی باید طعام
منیژه بیامد بدان چاه سر   دوان و خورشها گرفته به بر
ببسته بدستار چیزی که برد   چنان هم که بسته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن به خیره بماند   از آن چاه خورشیدرخ را براند
که ای مهربان از کجا یافتی   خورشها کزینگونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی   ز بهر من ای مهربان پوی پوی
منیژه چنین گفت کز کاروان   یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم   کشیده ز هرگونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر   ز هرگونه با او فراوان گهر
کشن دستگاهی و کاخ فراخ   یکی کلبه سازید در پیش کاخ
بمن داد زینگونه دستارخوان   که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو   دگر گر بخواهی ببر نو بنو
بگسترد بیژن پس آن نان پاک   برامید دل بسته با ترس و باک
چو دست خورش برد از آن داوری   بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند   ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی   بآهن نوشته بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید   بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدن شاهوار   چنان کامد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش   از آن چاه تاریک جنبیدنش
شگفت آمدش داستانی زد   که دیوانه خندد ز گفتار خود
بدو گفت ای بیژن پرخرد   چه خندیدنست اندرین روز بد
چگونه کشی به خنده دو لب   که شب روز بینی همی روز و شب
چه رازست پیش من آزاد گوی   مگر بخت نیکیت بنمود است روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت   برامید آنم که بگشاد سخت
کنون گر وفای مرا نشکنی   بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان   چه باشی بسوگند همداستان
که لب را بدوزی ز بهر گزند   زبان زنان هم نباشد به بند
منیژه خروشید و نالید سخت   که بر من چه آمد ز بدخواه و بخت
دریغ آن همه روزگاران من   دل خسته و چشم گریان من

بیژن

به بیژن سپردم چنین خان و مان   کنون گشت بر من چنین بدگمان
در گنج و دینار و زر و گهر   بتاراج دادم همه سربسر
پدر گشت بیزار و خویشان ز من   برهنه دوان بر سر انجمن
بر امید بیژن شده ناامید   جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشید می راز بر من چنین   تو داناتری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست   ز من جمله کار تو برکاستست
چنین گفتم اکنون نبایست گفت   ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی   که مغزم به رنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهرفروش   که خوالیگرش مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز   وگرنه نبودش بگوهر نیاز
بجنبد و بر من جهان آفرین   ببینیم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز   ترا از تکاپوی گرم و گداز
به نزدیک او شو بگویش نهان   که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و به تن چاره جوی   اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد   ز بیژن بر رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن   گشاد است بر بهمتن سر و بن
بپرسید و گفتش که ای خوب چهر   که یزدان ترا از و مبر آد مهر
بگویش که آری خداوند رخش   ترا داد یزدان فریاد بخش
از اول به ایران ز ایران بتور   ز بهر تو پیمودم این راه دور
چو با دی بگوئی سخن رازدار   شب تیره گوشت به آواز دار
ز بیشه و از آن هیزم بروز   شب آید یکی آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد   دلش زان نهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتا که دادم سراسر پیام   بدان آن یکی فرخ نیک نام
چنین داد پاسخ که آنم درست   که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی   رخان زابه خوناب شوئی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ   ببود از پی تو کمرگاه جنگ
کنون چون درست آمد از تو نشان   ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ   به پروین براندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا   شب از چنگ خورشید فرمانروا
بکردار کوه آتشی برفروز   که دشت و سر و چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن چاه را   بدان روشنی بسپرم راه را
سوی کردگار جهان کرد سر   که ای پاک رخشنده دادگر
ازین غم تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بداد من زانکه بیداد کرد   تو دانی غمان مرا داغ و درد
مگر باز بینم بر و بوم را   بمانم لب تنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من   فدا کرده جان و دل چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی   همه رنج من شادی انگاشتی
بدادی بمن تاج و گنج و گهر   جهاندار و خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها
ببردار نیکان یزدان پرست   بپویم بپای و بیارم بدست
میان پرستاریش کیان   بپاداش تنگیت بندم میان
بفرمود بیژن که آتش فروز   که رستیم هر دو ز تاریک روز
منیژه به هیزم شتابید سخت   چو مرغان برآید بشاخ درخت
به خورشید بر چشم و هیزم ببر   که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید   شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان   شود آشکارا گیتی نهان
که تا لشکر تار شب پیش روز   بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه شد آتشی برفروخت   که چشم شب تیره گون را بدوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم   که آید ز زه زخم پولاد سم

تهمتن بپوشید رومی زره   برافکند بند زره را کره
بشد پیش هرمزد خورشید و ماه   نیایش بدو کرد و پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد   بدین کار بیژن فراز و رباد
بگردان بفرمود تا همچنین   به بندند بر کرده که بند کین
بر اسپان نهادند زین پلنگ   همه چنگ را تیز کردند جنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی   همی رفت پیش اندرون راه جوی

آمدن رستم بسر چاه و بیژن را از آن بیرون آوردن و شبیخون زدن بر افراسیاب

چو آمد بدان سنگ اکوان فراز   بدان چاه اندوه و کرم و کداز
چنین گفت رستم بدان هفت کرد   که روی زمین را بباید سپرد
بباید کنون چاره ساختن   سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه   کز آن سنگ بردخت مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار جنگ   شد مانده کردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی   که سنگ از سر چاه بنهاد پی
از اسپ اندر آمد کو شیر نر   زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان نیکی دهش زور خواست   بزد دست وآن سنگ را داد راست
بینداخت بر بیشه شیر چین   بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار   که چون بود کارت بد روزکار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر   ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه   که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش   همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بر نیان که بینی مرا خان و مان   ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بجنبد دلم زین سرای سپنج   ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو   ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی   مرا ماند از تو یکی آرزوی
بمن بخشش گرگین میلاد را   ز دل دور کن جنگ و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای خال من   جدا ای که چون بود خود حال من
چه دانی تو ای یکدل شیرمرد   که گرگین میلاد با من چه کرد
گراید بر و بر جهان بین من   بد و رستخیز آید از کین من
چنین گفت رستم که گر بدخوی   نسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای   به اسپ اندر آرم شوم باز جای
چو آواز رستم رسیدش بگوش   از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین گفت بیژن که بدبخت من   ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید   نه چشمی بدید و نه گوشی شنید
کشیدیم و گشتیم خوشنود از وی   ز کینه دل ما بیاسود از وی
فرو هشت رستم به زندان کمند   بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه شده موی و ناخن دراز   گداز آمده از رنج و کرم و کداز
همه تن پر از خون و رخساره زرد   از آن بند و زنجیر پولاد خورد
خروشید رستم چو او را بدید   همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند   جدا کرد از و حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن جایگاه   بیکدست رستم بدیگر زوار
پر از مهر جان و دل هر دوان   کنان آفرین هر دو بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش   یکی جامه پوشید اندر برش
پس آنگاه گرگین به نزدیک اوی   بیامد بمالید بر خاک روی

پس آنگاه گرگین بنزدیک اوی
بیامد بمالید بر خاک روی

شتر بار کردند

شتر بار کردند اسبان زین
بپوشید رستم سلیح گزین



نشست از بر رخش و گرز گران
کشیدند شمشیر نام آوران

کسی کرد کاره برآراست کار
چنان چون بود در خور کارزار

بشد تا به اشکش تیز هوش
که دارد سپه را بهر جای گوش

بفرمود رستم به بیژن که رو
تو با اشکش و با منیژه برو

که من امشب از کین افراسیاب
نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب

یکی کار سازم کنون بر درش
که فردا بخندد بر او کشورش

ضعیفی تو از رنج زندان و بند
نشاید برزم این تن دردمند

بدو گفت بیژن منم پیش رو
گر از من همه کینه سازید نو

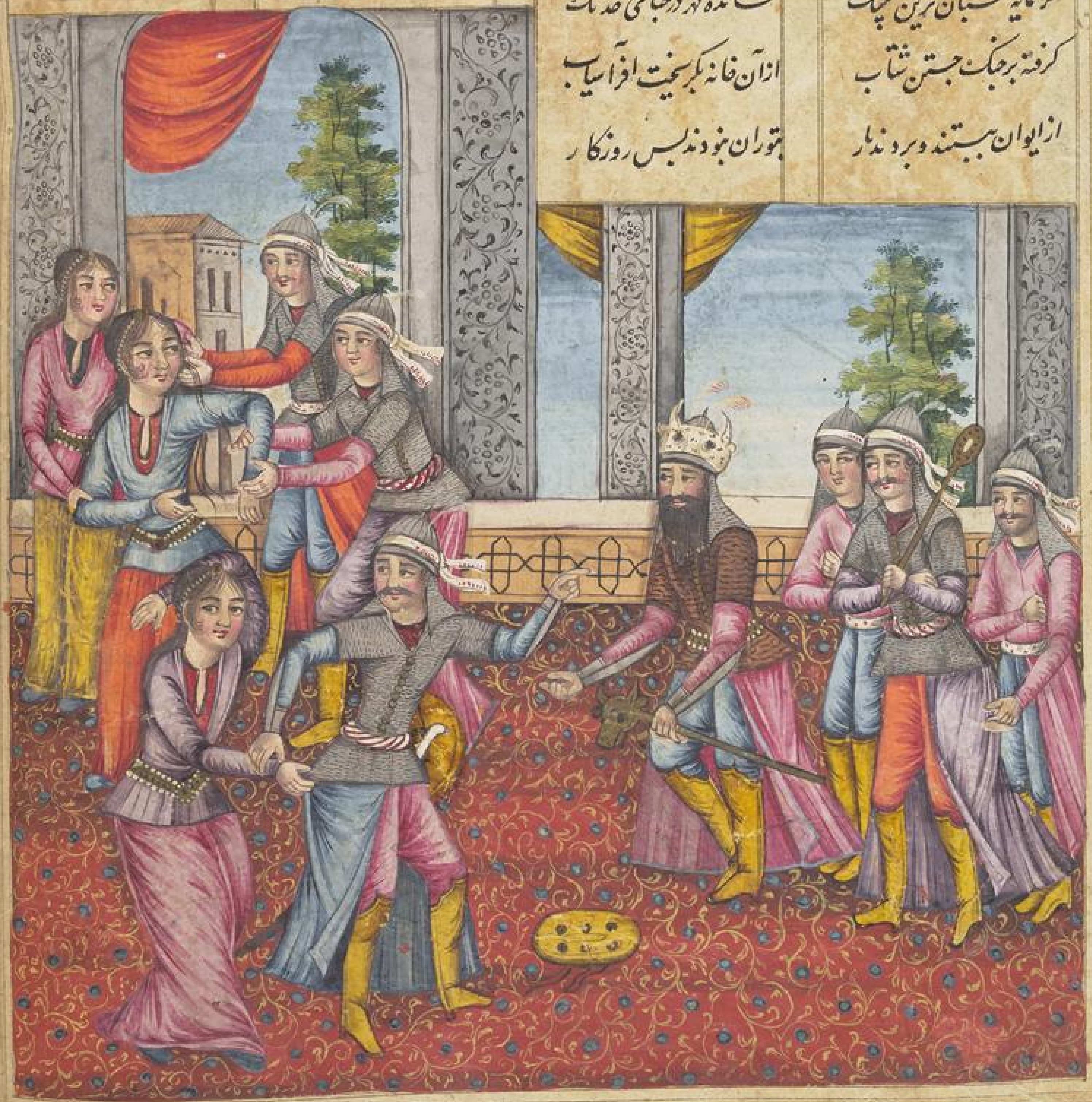
برفتند با رستم آن هشت گرد
نه اشکش تیز هش را سپرد

غلامان فگندند بر پشت زین
کشیدند گردان همه تیغ کین

بشد تا به درگاه افراسیاب
به هنگام مستی و آرام خواب

زده هایزاور رستم آواز داد
که خواب تو خوش باد و گرد اشاد

بخفتی تو برگاه و بیژن به چاه		مگر باره دیدی از آهن به راه
منم رستم زابلی پور زال		نه هنگام خوابست آرام و هال
شکستم در بند و زندان تو		که سنگی گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند		بداماد برکس نشاید گزند
ترا رزم کین و بیا و خش بس		ابر من همی رنج و بر زخش بس
که بر جان شیرینت آمد شتاب		دلت خیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش		که ای ترک بدگوهر خیره گوش
براندیش از آن تخت فرخنده جای		مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی لبان پلنگ		مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین		که با من نتابد همی شیر کین
درآمد که خنجر و دار و گیر		درخشیدن تیغ باران و تیر
سرانرا کنم دور سرها ز تن		پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
بزد دست در جامه افراسیاب		که جنگ آورا زا ببستند خواب
برایشان ز هر سو بگیرند راه		که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروش تکاپوی خواست		ز خون ریختن بر درش جوی خواست
هر آنکه که آمد ز ترکان به راه		زمانه تهی کرد ازو جایگاه
بکاخ اندرون شد خداوند رخش		همه فرش و آلات او کرد بخش
پری چهرگان سپهبد پرست		همه دست گردان گرفته بدست
گرانمایه اسبان زرین پلنگ		نشانده گهر در قبای خدنگ
گرفته بر جنگ جستن شتاب		از آن خانه بگریخت افراسیاب
از ایوان ببستند و بردند بار		بتوران نبودند بس روزگار



ز هر سو بتاخت اسبان بزور
بدان تا بخیزد از آن کار شور

چنان رنجه شد پهلوان سپاه
کجا بر سرش بود آن کلاه

سواران ز بس رنج و اسبان تک
یکی را تن درخشید رگ

به لشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین برکشید از نیام

که من بیگمانم کزین پس بکین
سیه کرد از سم اسبان زمین

کنون لشکری سازد افراسیاب
بر نیزه پوشید رخ آفتاب

برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را تیز کردند چنگ

نگهبان دیهیم برآمد ز دور
همی دید راه سواران تور

همه نیزه داران ز دوده سنان
همه جنگ را کرد کرده نهان

منیژه بخیمه نشسته درون
پرستنده بر پیش او رهنمون

همی داستان زد تهمتن بدوی
که مشک ار بریزد ز زیر دشت بوی

چنین است کار سرای سپنج
گهی بار نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید برزد سر از کوهسار
سواران ترکان ببستند بار

بدرگاه افراسیاب آمدند
کمر بستگان بر درش صف زدند

همه جنگ را انگیزه ساخته
دل از بوم و بر پاک پرداخته

بزرگان توران کشیده کمر
به پیش جهاندار بر خاک سر

همه جنگ را پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان

کر اندازه بگذشت ما را سخن
چه افگند باید بدین کار بن

وزین ننگ بر شاه تا جاودان
بماند کردار بیژن نشان

به ایران به مردان ندارند نان
زنان کمر بسته خوانندمان

بر آشفت مهتر بسان پلنگ
وز آن ننگ را ساز فرمود جنگ

به پیران بفرمود تا پشت کوس
گر آن کارش آمد شگفتی فسوس

بزد نای رویین بدرگاه شاه
چو دریا بیاید ز هر سو سپاه

یلان صف کشیدند پیش سرای
خروش آمد از بوق و هندی درای

چو از دیدگه دیدهبان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید

بر رستم آمد که بسیج کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک
همی جنگ را برفشانیم خاک

نه با منیژه کسی کرد بار
بپوشید خود جامهٔ کارزار

بالا برآمد سپه را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد به چنگال شیر

بگردان گردنکش آواز کرد
که پیش آمد آن روز کار نبرد

کجا تیغ و زوبین آهن گذار
کجا نیزه و گرز گاوسار

هنرها کنون کرد باید پدید
مر این جنگ را جشن باید دوید

وز آن پس بپوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر برآمین سپه بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد
سوی راستش جای هومان گرد

بگرسیوز و شیده فرمود شاه
که هر دو سوی قلب دارید راه

تهمتن همی گشت گرد سپاه
در آهن به کردار کوه سیاه

فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که نیکی تو با لشکر تاج و تخت

ترا چون سواران دل و مغز نیست
همیشه یکی کار تو نغز نیست

که چندین به پیش من آیی بکین
به مردان و اسبان بپوشی زمین

ز دستان چو بشنید این داستان
که دارد بیاد از که باستان

که شیری نترسد ز یک دشت گور
ستاره فراوان نتابد چو هور

بدرد دل و کوس غرم سترگ
اگر بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترد پر
بترسد به چنگال او کبک نر

نه روبه شود زار مودن دلیر
نه گوران بگاوند چنگال شیر

دلیر و سبکبار خسرو مباد
چو باشد دمه پادشاهی بباد

برین دشت هامون توان زدن
رهایی نیابد به جان و تن

چو این گفته بشنید ترک دژم
بلرزید و برزد یکی تیز دم

بر آشفت کای نامداران تور
برین دشت جنگ یلان ...

چو گفتار سالارشان شد بگوش   ز گردان لشکر برآمد خروش
چنان تیره گون شد رخ آفتاب   که گفتی همی غرقه ماند به آب
ز جوشن یکی باغ آهنین   کشیدند گردان به روی زمین
به جوشید دشت و بتفسید کوه   ز بانگ سواران از هر گروه
درفشان بکردار اندرون تیغ تیز   برآمد تو گفتی همی رستخیز
یکی گرز پولاد همچون تگرگ   بیازید بر جوشن و خود و ترگ
وز آن اژدهافش درفشان درفش   شده روی خورشید تابان بنفش
بهر سو که رستم برافکند رخش   سر از اسر از تن همی کرد بخش
به جنگ اندرون گرزهٔ گاوسار   بسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ   پراگنده گشتند خورد و بزرگ
درآمد چو باد اسپش از دست راست   ز گرسیوز کینه کش کینه خواست
چو گرگین و فرهاد و رهام گرد   چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز جنگ   همی رزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت   فرو ریخت از و بار برگشت بخت
همه رزمگه سربسر جوی خون   درفش سواران توران نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید   سواران توران بسی کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست   یکی اسپ آسوده تر برنشست
بهزیمت شد و سوی توران شتافت   کز ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پسش رستم شیرگیر   بباریدبر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دمان   برفت او همی زو پس بدگمان
سواران جنگی ز توران هزار   گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکرگه آورد آن کار راه   که بخشش کند خواسته بر سپاه
بخشید و بنهاد بر پیل بار   به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد به شاه دلیر   که از بیشه پیروز برگشت شیر
شده بیژن از بند و زندان رها   ز دست بداندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم برشکست   همه بند و زندان او کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین   فراوان بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند   سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه   تبیره ز نان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بردرش   برآمد خروش از همه کشورش
زمین را سپه دید از اسپان بسم   برآمد خروشیدن گاودم
جهان از سواران دمان و دنان   بدندان زمین زنده پیلان کمان
به پیش اندرون ناله بوق و کوس   درفش از پس پشت گودرز و طوس
به رفتند لشکر گروها گروه   زمین شد زگردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار از انبوه نیو   پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
از ایشان ز درگاه گردان راه   پیاده برفتند خود با سپاه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان   بپرسید از رنج دیده گوان
بر و آفرین کرد گودرز و گیو   که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان یاد یزدان پناه   بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر جای شیر   سپهبد ز تو هرگز نگردد سیر
همه شاد کردی تو این دوده را   ز تو یافتم پور گم کرده را
ز گیتی غمان رستگان تو ایم   به ایران کمربستگان تو ایم
براسپان نشستند یکیک مهان   گرازان بر شهریار جهان
چو نزدیک رفتن جهاندار شاه   نگه کرد و آمد پذیره به راه
پیاده شد و برد پیشش نماز   بپرسیدش از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش به بر   که ای کان مردی و جان هنر

آمدن رستم و آوردن بیژن را بدرگاه

تهمتن سبک دست بیژن گرفت   چنان کش ز شاه پدر بد شگفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست   چنان سخت خمیده را کرد راست

وزان پس

وزآن پس اسیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند چه تو یادگار
بر و آفرین کرد خسرو به مهر / که جاوید بادا بکامت سپهر
خنک شهر زاول که تو نره شیر / همی بر در آمد سوار دلیر
وزین هر سه برتر سر تخت من / که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو / بنیکی بهر جای دیدار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که نیکیت با گرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروز پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستمت جاودان سیر باد / دل زال فرخ بدو باد شاد
بفرمود خسرو که بنهید خوان / بزرگان برترمنش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستند وکه می بیاراستند
طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون بود جام گلاب
فروزنده مجلس و می گسار / بیامد به ایوان گوهر نگار
همه بر سران افسران گران / بدر اندرون پیکر از گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ پریزاد چنگ
همی تافت از فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی زد بهشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاد / بدر بافته با قبای و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسب و صد استر بزین و بیار
دو پنجه پریروی بسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق و زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و گردند گیر بپای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برجست گرد
ببر بر نهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
بسی آفرین کرد بر شاه و رفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم
بر آن دان شان یک بیک هدیه داد / از ایوان شاهی برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و رنج دراز / فراوان سخن گفت با شه براز
چو از گردش روزگاران بد / همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت کم بوده بخت
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و زر و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کین خواسته / ببر سوی ترک روان کاسته
برنجش مفرمای و سردش مگوی / نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او بشادی جهان را گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند / ز تیمار و رنجش کند بی گزند
وز آنجاش گردان برد سوی خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
همانرا که پرورد بر بی نیاز / بیفگند خیره به چاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر ز آهن کلاه
ز کردار بد با جهان شرم نیست / به نزدیک او شرم و آزرم نیست
همیشه به نیک و به بد دست رس / ولیکن بجوید خود آزرم کس
چنین است رسم سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد / بی آزار بهتر دل راد مرد
بدین کار بیژن سخن ساختیم / به پیران و گودرز پرداختیم

داستان پیران و گودرز

جهان چون بزاری برآید همی / بدو نیک روزی برآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز / شود کار کوتاه بر تو دراز
همه نیکویی گیر و بس راستی / گزین دو نگیرد کسی کاستی
دو دیگر که گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
سرانجام ازو جوی ای کین / بگیتی نباید ز کس آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
بروید ز خاک و شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
کند برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
سرمایه مردی سنگ و خرد / بی آزاری و راستی درخورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید رفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید
ازو چند یابی فزون بایدت / همان وقت یکروز بگزایدت
بحسرت نباید گران چاره منت / وزآن نیز بر سر مغاره منت
خوری گر بپوشی و یا گستری / سزد گر بدیگر سخن ننگری
گزین سه گذشتی همه رنج و آز / چو از آز پیچی سر اندر نیاز
چه دانی که بر تو نماند جهان / چه رنجانی از آز جان و روان
بخور آنچه داری فزونی مجوی / که از آز کاهد همه آب روی
دل شاه ترکان چنان کم شود / همیشه بدرد از بی آزاد بود
وزآن پس که برگشت ازان رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تازمان تا به خلخ رسید / به ننگ از کیان شد سرش ناپدید

آغاز داستان

بکاخ اندر آمد برآزرد ل / ایا کاروانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / قراخان اماشیده و گرشیون
برایشان همه راز دل برگشاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / مرا گشت خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا برنتابید کس
ز هنگام رود و منوچهر باز / ببد دست ایران توران دراز
شبیخون کنون باد فرجام ما / از ایران بتازید بر جان ما
یکی قطره ابرش چو پیکان من / نجستند از ایشان همی جان من
دلاور شد آن مردم با دلیر / کنون اندر آمد ببالین شیر
بدین کینه گر کار سازیم زود / وگرنه برآرند ازین مرز دود
نبرد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / برآریم بر گرد ایران سوار
کمر بستگان گرد ایران سپاه / ببازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند با گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بر آن پهن دشت
بدان مرز لشکرگهی ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن
کز آن جای جنگست و خون ریختن / چه با گیو و رستم برآویختن
سرافراز گردان گیرنده شهر / به پیکان خدنگ آبداده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / برافروخت از تخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرینی برسم ردان
نوینده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن / به نزدیک فغفور و شاه ختن
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / همیشه بر آن گونه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان شدند انجمن
چو دریای جوشان زمین بردمید / چنان شد که کس روز روشن ندید
کله هرچه بودش ز ترکان یله / بشهر اندر آورد یکسر کله
همه گنجها کرد تور چه باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت

چو لشکر سراسر شد آراسته   همه بی نیازی ازین خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار   همه رزم جویان سازنده کار
چو شیده که بودش نبرده پسر   چو شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزم ساز   سپردم ترا راه خوارزم ساز
هم اکنون نگهبان خوارزم باش   همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین   بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو   نگون کن تو از تاج سالار نو
دراتستی هیچ گونه مجوی   سخن جز به گرز و به کینه مگوی
کسی کو بزد آب و آتش بهم   برین هر دو برکرده باشد ستم
دو پر مایه بیدار دو پهلوان   یکی پیر بود و دیگر جوان
برفتند تا نزد افراسیاب   به آرام پیر و جوان با شتاب
ابا کوس زرین و کوپال و تیغ   خروشان به کردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران به ایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب   ز کینه نیابد شب آرام و خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ   فراز آمد از هر سوی ساز جنگ
همی زهر ساید بنوک سنان   که تا بد مگر سوی ایران عنان
سواران توران چو سیصد هزار   به جیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد   ز جیحون به گردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب   ز بانگ تبیره نیابند خواب
وز آواز شیپور و بانگ درای   برآید همی دل تو گویی ز جای
گراید بایران به جنگ آن سپاه   هژبر دلاور بیامد به راه
سر مرز ایران بپیران سپرد   سپاهی فرستاد با او نه خرد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار   کمربسته رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیردل   کز آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی به کردار پیلان مست   که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان   بر اندیشه بنشست شاه جهان
بکارآگهان گفت ای بخردان   من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند   ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کور اسر آید بکوب   ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به بیداد کارد درخت   بگردد ازو پادشاهی و تخت
همه موبدان را بر پیش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران به راز   بزرگان فرزانه و رزم ساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   چو شیدوش و فرهاد و خراد نیو
دگر بیژن و گیو با گستهم   چو گرگین و زنگه ابا گژدهم
چو طوس سرافراز نوذر نژاد   فریبرز کاوس و فرخ قباد
جزاین نامداران لشکر همه   که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی تاج جویند و گاه
چو دشمن بسیجه کرد و شد سر جنگ   بباید بسیجید ما را به جنگ
بفرمود تا بر درش گاو دم   دمیدند و بستند رویینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه   بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره و کوس بر پشت پیل   ازو بانگ برشد فزون از سه میل
هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ   دلیران لشکر بسان پلنگ
به جنگ اندرون گرز و دل پر ز کین   ز گردان چو دریای جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بتابد عنان و رکیب   نباید که دارد سنجانه شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان   سواران جنگ آوران و گوان
دلیران گردنکش از تازیان   بسیجیده بر جنگ شیر ژیان
کمربسته خواهید سیصد هزار   ز دشت سواران نیزه گزار
هر آنکو چهل روز را پیش شاه   نیاید نبندد بسر بر کلاه
پراگند بر گرد کشور سوار   فرستاد با نامه شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه ... سپهور رسید در پادشاهی سپاه
ز کشور همه لشکر آمد به جوش ... تو گفتی برآمد سراسر خروش

بشبگیرگاه خروش خروس ... ز هر سو همی آمد آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه ... کشیدند صف پیش درگاه شاه

چو شد کار لشکر همه ساخته ... وز ایشان دل شاه پرداخته
در گنجهای کهن باز کرد ... سپه را درم داد و آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه ... نهادند بر سر ز گوهر کلاه
برگستوان و به جوشن چو کوه ... شدند آهنین لشکرش هم گروه

نخستین از آن لشکر نامدار ... سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد ... بدو گفت کای نامبردار گرد

ره سیستان گیر و برکش سپاه ... به هندوستان اندرون کینه خواه
ز غزنین برو تا برای و برین ... چو کردی ترا تاج و تخت و نگین

چو آن پادشاهی شود دستگیره ... بر آتش بخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین ... کسی کو بخواهد ز لشکر گزین

وزان کوس رویین و شیپور و نای ... بکشمیر و کابل فزون زین مپای
که ما را سر از جنگ افراسیاب ... نباید که یابیم آرام و خواب

الامان و عرد بلهراسب داد ... بدو گفت کای گرد خسرونژاد
برو با سپاهی بکردار کوه ... گزین کن ز گردان لشکر گروه

سواران شایسته کارزار ... برو تا برآری ز گردان دمار
باشکس بفرمود تا سی هزار ... دمنده هژبران نیزه گزار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ ... سپاهی بکردار غرنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه ... که بر شیده تیغ زن کینه خواه

سپاهی چهارم به گودرز داد ... چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم ... چو گرگین و چون زنگه و گستهم

فریبرز کاوس و فرهاد و گیو ... گرازه سپهدار شاپور نیو
بفرمود بستن کمرشان به جنگ ... سوی شهر توران شدن بی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان ... همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه ... سپهدار گودرز پیش سپاه

به گودرز فرمود پس شهریار ... برفتن کمربستن کارزار
نگر تا نیاری به بیداد جنگ ... بکردار بد هیچ مگشای چنگ

کسی کو بجنگت نه بندد میان ... چنان ساز کش ناید از تو زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر ... سپنجست گیتی و ما برگذر

چو لشکر بمرز توران بری ... مکن گرم دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس ... ببندد بهر جای بر پیل کوس

جهان دیده پیش پیران فرست ... هشیوار و از یادگیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش ... برو چادر مهربانی بپوش

چنین گفت سالار لشکر بشاه ... که فرمان تو برتر از هور و ماه
بر آنسان روم کم تو فرمان دهی ... تو شاه جهانداری و من چون رهی

پیغام بردن گیو از گودرز بپیران

برآمد خروش از در پهلوان ... زبانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه ... جهان شد ز گرد سواران سیاه

بپیش سپاه اندرون پیل شست ... جهان بسته گشته ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی چهار ... بیاراستند از در کارزار

نهادند بر پشتشان تخت زر ... نشست از برش شاه پیروزگر
به گودرز فرمود تا برنشست ... بر آن تخت زر از بر پیل مست

برانگیخت پیلان و برخاست گرد ... وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود ... بر آنسان که گرد از پی پیل بود

بی آزار لشکر بفرمان شاه ... همی رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیک توران رسید ... سرا از لشکر همه برگزید

ازایرانیان آزموده سوار / سخن گوی اندر خور کارزار
هزار از دلیران نیزه گذار / ز گردان لشکر همه نامدار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با وی براند
بدو گفت کای پور سالار من / برافراشته سر ببالا رفن
گزین کردم اندر خور لشکری / که شاه سپهسالار هر کشوری
بدان تا به نزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که با او سپاه / بتوران رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزاری و رنج بسیار خویش
همه شهر توران بدی را میان / ببستند با نامداران کیان
فریدون و فرخ که با داغ و درد / زکینش بشد مژه بر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
ز ترکان به تنها تو از انجمن / ستائی به مهر و وفا خویشتن
اندوغنت بر تو همین نام مهر / نبینیم بلت اندر آرام چهر
بمانست کان شاه آزرم جوی / مرا گفت با او همه نرم گوی
بدان کو بکاه سیاوخش زد / نکرداست هرگز یکی کار بد
بنزد منش دستگاه است نیز / ز خون پدر بی گناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز نشاهان کسی را که آزرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدی بیکی آنگاه از تو همی
نباید که بر دست ما بر تباه / شوی کشته بر دست ایران سپاه
دگر گر پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخوابید بر تو همی پند من
سخن هرچه دانی بد ایشان بگوی / وز ایشان همیدون سخن بازجوی
گرت جیره گرد دبر ایشان زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت گردن آزاد گشت
که از تو بدید از باید گناه / بماند بتو تاج و تخت و کلاه
نجوییم بر بین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
گزو شاه ما را بکین خواستن / بباید بسی لشکر آراستن
و را دیده که بونی تو گرد گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بجنبید کین / بخون سیاوش نوشت آستین
سجان سیاوش بیازید دست / جهانی به بیداد بر کرد پست
تو بسیار ایشان از آن انجمن / و یا بند بفرست نزدیک من
بدان تا فرستیم شان نزد شاه / چو سرشان نتابد پخشد کلاه
همه نامهاشان بدیوان من / نشستنت شاه جهانبان من
تو نشنیدی آن داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر گو به خون کیان دست آخت / زمانه نخیزد ز خاک جایش شناخت
دگر هرچه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
از اسبان پرمایه و گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر ترگ و زبرگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما سر بسر
به پیدا کز مردمان بستدی / فراز آوری زراه بدی
بدان تا ز خیره مگر جان خویش / ازین در کنی درد درمان خویش
چه اندر خور شهریاراست آن / فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / که هرمان برآرند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
تو خود برگزین اگنی این دو راه / یکی راه جویی بنزدیک شاه
جو خود و دو مان نزد خسرو شوی / بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که چنه و ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری / گزو بد نیاید مگر بهتری

ببری دل از مهر افراسیاب / ببینی شب تیره او را به خواب
ور از شاه توران نترسی بد / نخواهی که آیی به ایران نژند
بپرداز ایران نشین به چاج / به بر تخت و آنجا برافراز تاج
گرت سوی افراسیابست رای / برو سوی او جنگ ما را مپای
که با آنکه ناید بسیجیم جنگ / مرا زور شیرست و جنگ پلنگ
به ترکان نمایم از سخت بهر / کمان من ابرست و بارانش زهر
گزین بگذری گر بجنگت هواست / گز ایران همی جنگ جویی رواست
بسیچید بر جنگ خیز اندر آی / گرت هست با شیر در جنگ پای
چو صف برکشد از دو رویه سپاه / گنه کار مد اشو از بی گناه
گزین گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد ت سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که بر خوان به پیران همه در بدر
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ / گرفته بباد آن سخنهای تلخ
فرو دآمد و کس فرستاد زود / بر آنسان که گودرز فرموده بود
وز آنجا سپاه اندر آورد گرد / به رفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست و گاه

رسیدن گیو نزد پیران و پاسخ دادن پیران

فرستاده چون سوی پیران رسید / سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتند کامد سوی بلخ گیو / ابا او بزرگان و مردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / برآمد ز گردان لشکر خروش
بگفتا سواران ترکان کنون / برم شهر ایران کنم رود خون
بزد نای رویین و بربست کوس / شد از سم اسپان زمین آبنوس
ستوده سواران چین صد هزار / فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهان آفرین را بخواند
بیاید چو نزدیک جیحون رسید / به گرد لب آب لشکر کشید
به جیحون پر از نیزه دیوار کرد / که با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید / گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب / سواری به نزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد به نزدیک من / گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش گیر بفرمان تست / به پیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه رهام و گرگین و فرهاد و نیو
که بر ما سوار آمد از چار سوی / همی تخت ایران کند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم رود خون
سواران هشیار و مردان مرد / برآرم ز نخجیر و انبار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / به خون تشنه هر یک به کردار گرگ
برآشفت از آن پس که فیروز رفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل نیک خو / برآشفت و پس رزم کرد آرزو
به گیو آنگهی گفت بر خیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن ببینند روی
یکی آنکه گویی برخ از خانمان / به گردان و از شاه و از دودمان
و دیگر که گویی سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن روان منست / گزیده بسر پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن / ز نخجیر چنین خام باشد سخن

مر آن مرگ

مرا مرگ خوشتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی / یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ
به ریزی به مردی مرا گفت خون / به از زندگانی به ننگ اندرون / و دیگر که پیغام شاه آمده است / بفرمان جنگم سپاه آمده است
چو پاسخ چنین یافت برخواست گیو / ابا لشکر نامبردار نیو / سپهدار چون گیو برگشت از وی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنابد رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید / چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / به جائی که سازی همی رزمگاه / که او را سوی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن رانده ایم / همه هر چه گفتی سخن رانده ایم / چو آمد بدیدار ایشان گناه / هیونی برافکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ / سپه باید اکنون مرا بی درنگ / سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل مست / همی جنگ را او کند پیش دست / چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از زدان
همی داشتم چشم از آن بد نهان / ولیکن بفرمان شاه جهان / ببایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چه فرمود لشکر کشیدن به راه / که دل را ز مهر کسی برگسل / کجا خنیش با زمان راست دل
همه مهتران به ترکان برست / بشوید همی شاه از او پاک دست / دمان از پس گیو پیران سپه / سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد هم آنگه به راه / ز کوه اندر آمد به هامون گذشت / کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
چو پیران سپاه از کنابد براند / بروز اندرون روشنائی نماند / بدشت اندر آورد لشکر چو کوه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان کمر بسته کارزار / برفتند بسته کمرهای جنگ / همه نیزه و تیغ هندی به چنگ
بگردا گرد کوه از دو رویه سپاه / ز آهن بسر بر نهاده کلاه / برآمد خروشیدن کره نای / بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ارند زمین تا کنابد سپاه / در و دشت از ایشان چو ابر سیاه / ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز به جوشن نماند
ز آواز اسبان و گرد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه / سنان چون ستاره چو خورشید تیغ / از آهن زمین بود و از گرد تیغ
بتوفید از آواز اسبان زمین / ز نوک سنان آسمان آهنین / چو گودرز توران سپه را بدید / که برسان دریا زمین بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه / چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فرود آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی / بر آواز اسبان بر جنگجوی / جهان سربسر گفتی اهریمنیست / بدامن برازآستین دشمنست
ز بانگ تبیره و سنگ اندرون / بدرید دل در شب قیرگون / سپیده برآمد ز کوه سپاه / سپهدار ایران بشد با سپاه
بر آسوده جنگ اندر آورد پای / یلان را بهر سو همی ساخت جای / سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ سواران بی انده بود
سوی میسره رود و آب روان / چنان در خور آمد چو تن را روان / پیاده که اندر خور کارزار / بفرمود تا پیش روی سوار
صفی برکشیدند نیزه وران / سپهدار با باد پایان سران / همیدون پیاده بسی نیزه دار / ابا ترکش و تیر و جوشن گزار
پس پشت ایشان سواران جنگ / کر آتش بخنجر به برند رنگ / کمانها فگنده به بازو درون / همی از جگرشان به جوشید خون

پس پشت شان زنده پیلان چو کوه — زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه — ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون — ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش — از آن سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب خوب چهر — ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت — بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه — پس پشت لشکر حصار و بنه
گرازان سر تخمهٔ گیوگان — زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخواستند — بیک روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان — که ای تاج و تخت خرد را روان
برو با سواران سوی میسره — نگهدار چنگال گرگ از بره
بفیروز لشکر که از فر خویش — سپه را همی دار در بر خویش
بدان آبگون خنجر تورسوز — چو شیر ژیان با یلان سازتوز
برفتند یارانش با او بهم — ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر — فروهل که از چرخ بگذاشتی تیر
بفرمود با گیو تا دو هزار — برفتند برگستوان‌ور سوار
سپرد آنگهی پشت لشکر بدوی — که نه جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران — چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاده سیصد هزار — نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد بر سوی کوه — درفشی و گردان بسی همگروه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار — نگهبان لشکر ستاره شمار
شب و روز گردن برافراخته — از آن کوه سر دیده‌بان ساخته
بجستی همی راه توران سپاه — پی مور دیدی ستاره براه
ز دیدن خروشیدن آراستی — بگفتی به گودرز و برخواستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه — که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ — نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وز آن پس بیامد سالارگاه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفشی دل افروز بر پای کرد — یلان را بقلب اندرون جای کرد
سران را همی خواند نزدیک خویش — کمر بسته شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر — سوی راست گستهم شیرگیر
ببستند از آهن بگردش سرای — پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان — درفش از پس پشت او کاویان
همی بست آنگاه خورشید نور — نگه کرد پیران لشکر ز دور
بدان سان و آن لشکر آراستن — دل از رنج و تیمار پیراستن
در و دشت و کوه و بیابان نهان — عنان سربسر تافته در عنان
سپهدار ترکان غمی گشت سخت — برآشفت با تیره خورشید بخت
از آن پس نگه کرد جای سپاه — نیامدش هیچ از در رزمگاه
نه آورد که دید و نه جای صف — همی برد از خشم کف را بکف
بدان سان که آمد ببایست ساخت — به پیش یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران و گردان خویش — کسی کو کند جنگ را دست پیش
از آن پهلوانان افراسیاب — کسی کش بر آن کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار — که بودند شایستهٔ کارزار
بداشتان سپرد آنگهی قلبگاه — سپاهی هزبر اوژن و کینه‌خواه
بخواند اندریمان و اخواست را — بهاده سپه را و برداشت را
چپ لشکرش را بدیشان سپرد — ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد — ابا سی هزار از دلیران مرد
همی ساخت بر میمنه جایگاه — زمین سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگاله و گرد و کلباد را — سپهرم که بد روز فریاد را
برفتند با نیزه‌ور ده هزار — بپشت سواران خنجرگزار
برون رفت رویین رویینه تن — ابا ده هزار از یلان انجمن

بدان تا بدان جای در همچو شیر / کمین گه کند با یلان دلیر
طلایه فرستاد بر رود کوه / سپهدار ایران شود زو ستوه

سواری که گر بی نهد پیش شیر / بسنجید از خویشتن بیشتر
سپهدار روئین به کردار شیر / پس پشت او اندر آمد دلیر

همان دیده‌بان بر سر کوهسار / نگهبان بر و بوم ستاره شمار
از ایرانیان گر سواری ز دور / بدان تاختی سوی سالار تور

نگهبان ایزد گرفتی خروش / همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی / همه نامداران پرخاشجوی

چنین ایستاده سه روز و سه شب / یکی را نگفتن بجنبید لب
همی گفت گودرز کز پشت خویش / سپارم بدیشان نهم پای پیش

مکالمات پیران با گودرز و هومان با بیژن

سپاه اندر آمد پس پشت من / نماند خراز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور و ماه

که تا روزگاری که نیک اختر است / کدامست و جنبش کرا در خورست
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد به گرد

برایشان بیایم بگردستگاه / بکردار باد اندر آرم سپاه
چو پیران بنهاده همیدون دو چشم / که گودرز را دل بجوشد بخشم

کند پشت بردخته اندر سپاه / برآرم همه کامهٔ نیکخواه
دو سالار از آن گونه بنهاد گوش / که تا کی برآرند گردان خروش

بروز چهارم ز پشت سپاه / بشد بیژن گیو تا قلبگاه
به پیش پدر شد ابی بیم و باک / همی باسمان سر برآگند خاک

همی گفت ای باب کار آزمای / چرائی بدین خیره بودن بپای
بپنجم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزگار

که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بروی هوا بردمید
سواران نخفتند و خود اندرون / یکی را تن درنجوشید خون

بایران پس از رستم نامدار / نبودی چو گودرز و دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن / ازان کشتن و روزگار کشن

بلادن که چندان پسر کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
نه بیند همی جنگ را هیچ روی / نخواهد همی جنگ بر آرزوی

جگر خسته گشتست و گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر چشم باید فگند / نهاداست سر سوی چرخ بلند

سپاهست کو ناشمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون / شد او جنگ جنگ آور از او بن

شگفت از جهان دیده گودرز نیست / که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر / که بستر زبان از تو جوید هنر

دو لشکر همه بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
کنون کین جهان خرم و خوش هوا / نگیرد همی رزم لشکر نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر نیزها گرد افسرده جنگ / پس پشت سرما و از پیش جنگ

که آید ز گردان به پیش سپاه / که آورد گیرد بدین رزمگاه
ورا ایدونکه ترسد همی از کمین / ز جنگ سواران و مردان کین

بمن داد باید سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمینگاهشان / سرافشان کنیم از بر باشان

ز گفتار بیژن بخندید گیو / بسی آفرین کرد بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس / تو دادی مرا پور نیکی شناس

همش زور دادی همش هوش و دین / شناسای هر کار و جویای کین
مرا بازگشت این دلاور جوان / چنان چون بود بچهٔ پهلوان

چنین گفت مر جفت را نره شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرم از و مهر پیوند پاک / پدرش آب دریا بود مام خاک

ولیکن تو ای پور خیره سخن / زبانت بر بنیان کشاده مکن
که او کار دیدست و داناتراست / برین لشکر نامور مهتر است

کسی کو بود دیده روزگار / نباید بهر کار رشتن آموزگار
سواران ما گر سپه راندند / نه ترکان به رنگ و نگار اندرند

همه شور بختند و برگشته سر / همه دیده پر آب و خسته جگر
همی خواهد آن پیرکار آزمای / که ترکان به جنگ اندر آرند پای

پس پشت شان دور ماند گروه / بود لشکر کینه ور هم گروه
ببینی تو کوپال گودرز را / که چون بر نوردد همی رزم را

و دیگر که او اختر نیک و بد / همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی / کند روی کشور ز ترکان تهی

چنین گفت بیژن به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا گر ببینیت رای / سزد گر نداریم زین پس قبای

شوم جوشن و خود بیرون کنم / بهی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوا زانکار / بیاییم کمر بسته کارزار

وزان لشکر ترک هومان شیر / به پیش برادر بیامد دلیر
که ای پهلوان شه افراسیاب / گرفت اندرین دشت ما را شتاب

بهفتم فراز آمد این روزگار / میان بسته جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین / نهاده دو دیده به ایران زمین

چه داری بروی اندر آورده روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت راه جنگست جنگ آزمای / بگرد ای برگشتن ایدر مپای

که ننگست این بر تو ای پهلوان / بدین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که با جنگ ما / برفتند رفته بر آتشک ما

از ایشان همه رزمگه گشته بود / زمین سربسر رود خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست / نه آن نیمه با پهلوان رستم است

گرت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ اوران لشکری برگزین / به من ده تو لشکر کنون دشت کین

چو بشنید پیران هومان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزم خواه / که آمد چنین پیش ما با سپاه

گزین بزرگان که تیز دست / سر نامداران آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سر برافرازد از انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز دیگر به جاه
بگردن درازی و مردانگی / برای و بهشیوار و فرزانگی

سه دیگر که بر داغ دارد جگر / پر از خون دل از بهر چندان پسر
که از بن سرانشان جدا ماندیم / زمین را بخون گرد بنشاندیم

کنون تا به تیغش اندرون جان بود / بدین کینه چون مار پیچان شود
چهارم که لشکر میان دو کوه / فرود آوریدست و کرده گروه

ز هر سو به پویی در راه نیست / بر اندیش کین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر / از آن کوه باید بر آرند سر

مگر مانده گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیر باران کنم بر سرش

چو دیوار گرد اندر آریمشان / چو شیر ژیان در برآریمشان
بر ایشان بگردد همه کام ما / بر آید به خورشید بر نام ما

تو پشت سپاهی و سالار شاه / بر آورده تا چرخ کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباید که گردد همی گرد آز

و دیگر که از نامداران به جنگ / نباید کسی پیش غران پلنگ
دگر آنکسی را که بی نام تر / ز جنگ سواران بی آرام تر

ز لشکر فرستد بهشت بکین / اگر تو نوردی بر و بر زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند / کسی را ز کشتنش ناید گزند

وگر بر تو بر دست یابد چو چون / شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی خیره دانست پیکار اوی

چنین داد

چنین داد پاسخ که ای ران سوار
ندانم که با من کند کارزار

ترا خود همین مهر امیست خوی
مرا کارزار آمدست آرزوی

وگرت بکین جستن آهنگ نیست
بدلت اندرون آتش جنگ نیست

شوم چرمه کامزن زین کنم
سپید دمان جستن کین کنم

چو آمد بلشکرگه خویش باز
همیدون دندان بسان گراز

نشست از بر زین سپید دمان
چو شیر ژیان باکی ترجمان

بیامد به نزدیک ایران سپاه
پر از جنگ دل سر پر از کین شاه

چو پیران بدانست کو شد بجنگ
برو بر جهان شد ز اندوه تنگ

سپهبد شنید از در هومان جگر
یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار تنگ

سبکسار تندی نماید بجنگ
بفرجام کار اندر آید بجنگ

زمانی که اندر سرش مغز نیست
اگر ده زبان دهمان نغز نیست

چو هومان بدین رزم تندی نمود
ندانم چه آید بفرجام سود

جهاندار باداش فریادرس
جز اویش نبینم همی یار کس

چو هومان ویسه بدان رزمگاه
که گودرز کشواد بد با سپاه

بیامد که خواهد ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان
سواران ایران همه بدگمان

بپرسید کین مرد پرخاشجوی
به چیره بدشت اندر آورد روی

کجا رفت خواهد همی چون نوند
بدست اندرون گرز و بر زین کمند

به ایرانیان گفت پس ترجمان
که آمد که گرز و تیر و کمان

که این شیر دل نامبردار مرد
همی [illegible] خواهد نبرد

سر ویسگانست هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی
سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بطوری زبان
همه گفته ما برو بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جوید کشد دست راه
سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار گردان گردنکشان
بهومان بدادند یکسر نشان

که گردان کجایند و مهتر کجاست
که دارد چپ لشکر و دست راست

وز آن پس هیونی تکاور دوان
طلایه برافکند زی پهلوان

که هومان از آن رزمگه چون پلنگ
سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ

چو هومان ز پیش سواران برفت
بیامد به نزدیک رهام تفت

بدانجا خروشی بر آورد سخت
که ای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر و جنگ شیران توئی
نگهبان سالار ایران توئی

بجنبان عنان اندرین رزمگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

به آورد با من ببایدت گشت
سوی رود خواهی اگر سوی دشت

اگر تو نیائی مگر گستهم
بیاید دمان با [illegible] بهم

که جوید نبرد دم ز جنگ آوران
به تیغ و سنان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین
زمانه برو بر نوردد زمین

وگر تیغ ما را ببیند بجنگ
بدرد دل شیر و چنگی پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی
که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
بجز زین که هستیت پنداشتم

که تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

برآنی که اندر جهان تیغ دار
نبندد کمر چون تو دیگر سوار

یکی داستان از کیان یاد کرد
ز دام خرد گردن آزاد کرد

که هر کو بجنگ اندر آمد نخست
ره بازگشتن ببایدت جست

ازین هر که تو نام بردی بجنگ
همه جنگ را تیز کردند چنگ

ولیکن بفرمان سالار شاه
نیامد بنزد کسی رزمگاه

اگر جنگ گردان بجوئی همی
سوی پهلوان چون بپوئی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه

بدو گفت هومان که خیره مگوی
بدین روی با من بهانه مجوی

تو این دشت را جای میدان کین   نه مرد سوارانی و دشت کین
به نزد فریبرز با ترجمان   بیامد به کردار تیر از کمان
سواران مردان زرینه کفش   ترا بود با کاویانی درفش
چو سالار باشی بوی زیردست   کمربند کی را ببایدت بست
تو باشی سزاوار کین خواستن   به کینه ترا باید آراستن
یکی با من اکنون بدین رزمگاه   ببایدت گشتن به پیش سپاه
وگر تو نیایی بجنگم رواست   ستاده گرازه ببین تا کجاست
چنین داد پاسخ فریبرز باز   که ای شیر در رزم کینه ساز
به نیروی اندر ترس اگر زند   که یکسان نگردد سپهر بلند
به کین کیان از پس کیقباد   کسی کو کلاه کئی بر نهاد
همیشه به پیش کیان کینه خواه   پدر بر پدر نیو و سالار شاه
سپه را بد و نیست فرجام جنگ   بد و باز گردد همه نام و ننگ
چنین پاسخش داد هومان که بس   بگفتار بینیم ترا دست رس
بدین گرز ناخوب کن کارزار   که بر ترگ و جوشن نیاید بکار
کمربسته بر کین آزادگان   به نزدیک گودرز کشوادگان
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه   فرستاده آمد بتوران سپاه
سخنهای تو سربسر یاد کرد   خرد را بدان یاد بنیاد کرد
که گر چشم من در که کارزار   به پیران برآید برآرم دمار
کنون از پس کوه چون مستمند   نشستی بکردار غرم نژند
گزینید به بیشه اندرون جای تنگ   نجوید ز تیمار جان نام و ننگ
جز این بود پیمانت با شهریار   که بر کینه گه کوه گیری حصار
تو پاسخ نیابی کنون زانجمن   ببیند انشی ربهند این من
کنون آمدم با سپاهی گران   از ایران گزین دلاور سران
همی چاره سازید درمان و بند   گریزان ز گرز و سنان و کمند
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید   چو شیر اندران رزمگه بردمید
وز آنجا بقلب سپه برگذشت   وز آنجا بدان سوی لشکر گذشت
یکی بر خروشید کای بی نشان   فرو برده گردن ز گردنکشان
به ترکان سپردی بروز نبرد   یلانت به ایران نخوانند مرد
سیاوخش رد را برادر تویی   بگوهر ز سالار برتر تویی
من از تخمهٔ تور توران شهم   بگوهر مگر با تو خود همرهم
به خورشید تابان برآیدت نام   که پیش من اندر گذاری تو گام
کسی را ز گردان به پیش من آر   که باشد از ایرانیان نامدار
چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش ار ز من شاه بستد رواست   بدان داد پیلان و لشکر که خواست
کمربست تا گیتی آباد کرد   سپهدار گودرز کشواد کرد
و دیگر که از گرز او بی گمان   سر آید بسالارتان بر زمان
نه بینی که من سر چگونه ز ننگ   برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
بدین تیغ کاندر کمر بسته   کجا پای واز جنگ وارسته
وز آنجا بدان خیرگی بازگشت   که گفتی مگر دیو بد ساز گشت
بیامد یکی بانگ برزد بلند   که ای بی منش مهتر دیوبند
نمودی بکردار از آیین و راه   گزین پور تو گیو لشکر پناه
که سوگندها خورده پیش شاه   به خورشید ماه و تخت و کلاه
چو شیر ژیان لشکر آراستی   همی با رزم و جنگ من خواستی
چنان هم که نخچیر از بیم شیر   گریزان و شیر از پس اندر دلیر
یکی لشکرت را بهامون گذار   چه داری سپاه از پس کوهسار
بدو گفت گودرز اندیشه کن   که باشد مرا با تو گفتن سخن
تو بشناس کز شاه فرمان من   همی بود سوگند و پیمان من
شما هم بکردار روباه پیر   به بیشه اندر آریم نخچیر گیر
دلیری مکن جنگ ما را مخواه   که روباه با شیر ناید براه
بگودرز گفت آزمایی بجنگ   تو با من که آید ترا نیز ننگ

ازان پس

ازان پس که جنگ پشن دیدمی
ورایدونکه هست این که گویم همی
کمن با فریبرز رهام جنگ
توانی که کوسی بروز نبرد
فراوان سپرداری ای نامور
پس اندیشه کرد اندران پهلوان
شود کشته هومان بدین کینه‌گاه
سپاهش بکوه کنابد شود
شکسته شود دل کو از سنجک
مگر خیره کردند و جویند جنگ
چو در پیش من برگشادی زبان
ندانی که شیر ژیان روز جنگ
تو اکنون سوی لشکرت بازشو
بدآن رزمگه در شود نام تو
یکی داستان زد جهاندار شاه
زاپیشه خر جنگ و پیکار نیست
سخن‌ها همی بازگردانیم
کراز نامکی را بآوردگاه
چنین گفت گودرز کامور روی
بخندید وروی از سپهبد بتافت
چو آن روزبانان لشکر زدو
ببالا برآمد بکردار مست
خروشیدن نای رویین ز دشت
چو هومان برآمد برین خیر کی
زرنگ از دلیران بالود خوی

سر از رزم ترکان بپیچیمی
وزین گفته کردار جویم همی
بسجتم تبان دلاور نهنگ
نسنجم بکینم لاله بر کوه زرد
همه بسته بر جنگ ما بر کمر
کپیشش که آید برزم از کوان
ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه
به رزم اندرون دست باید شود
نسازند ازان پس بهرجای جنگ
بدشت اندر آید ازان جای تنگ
بدانستم از آشکارت نهان
همه نامداران بخانید جنگ
برافراز گردون ببالا رتو
زپیران برآید همه کام تو
بیاد آمدم اندرین رزمگاه
اگر گل چنی راه بی خار نیست
نگیرم فریب از تو تا دانیم
فرستی بنزدیک آن رزم‌خواه
ندارد شدن جنگ را پیش او
سوی روزبانان لشکر شتافت
بدیدند زخم سپهدار تور
خروشش همی کوه را کرد پست
برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
بپیچید گودرز زآن تیرگی
سپهبد کی اختر افکنده پی

بلاون بجنگ ار نمودی مرا
یکی برگزین از میان سپاه
بگشتم سراسر همه انجمن
یکی با من اکنون بدین رزمگاه
یکی را فرستی بر من بجنگ
کر از نامداران هنرپی دمان
دل پهلوانان بپیچید زدرد
ور از نامداران این انجمن
همان به که با او بسازیم کین
چنین داد پاسخ بهومان که رو
که کس را ز ترکان نباشد خرد
سپه را همه پیش باید شدن
گر ایرانیان چند جستم نبرد
بدو گفت هومان ببانگ بلند
که سخت کمان جست خواهی مجوی
نداری از ایشان یکی شیرمرد
همه نامداران پرخاشجوی
شویم و ز جانش برآریم هوش
چو هومان ز گفتار برگشت سیر
کمان زابره کرد و زنشان چهار
دهش باز دادند و بگریختند
همی نیزه برگاشت برگرد سر
ز شادی دلیران توران سپاه
سپهبد برازش گشته دژم
کرانشان برین بیش دستی کنون

بآورد که بر ستودی مرا
که با من بگردد به آوردگاه
ز گردان نیاید کسی پیش من
به کوه و بگرز گران کینه‌خواه
اگر جنگجویی چه سازی درنگ
یکی را فرستم بر بدگمان
ازین پس به تندی بسنجوید نبرد
کسی کم شود کم شود نام من
برو بر ببندیم راه کمین
بگفتار تندی و در کار تو
گر اندیشه خویش رامش برد
بدانبوه زخمی بباید زدن
نزد کس بر من یکی باد سرد
که بی کردن کار گفتار چند
چه جویی از آتش نه برتاب روی
که با من کند پیش لشکر نبرد
بگودرز گفته کین نیست روی
ازین ترک بی‌مغز مستان و توس
برآشفت بر سان شیر دلیر
بیفگند از اسپ اندران مرغزار
به آورد با او نیا و سختند
که هومان ولیکن پرخاشخر
همی ترک سود بر چرخ ماه
گرفته بر او خشم و تندی ستم
بر آنند هم بر بدی رهنمون را

ازان پس بگردنکشان بنگرید که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر بپیش نیای تو آمد دلیر

هم از چپ لشکر هم از دست راست برآمد زگردنکشان کینه خواست
زگردان نیامد کسی پیش اوی چو آگه شد از کم و بیش اوی

بفرمود تا برنهادند زین بدان دین پیلتن روز کین
بپوشید رومی زره جنگ را یکی تنگ بربست شبرنگ را

به پیش پدر شد پر از کیمیا سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر بگفتم ترا این همه دربدر

که گودرز را هوش کمتر شد است همیدون ببینی که دیگر شد است
دلش پر ز غم نیست و پرخون جگر ز تیمار و از درد چندان پسر

که از تن سرانشان جدا گشته شد همه رزمگه سر بسر گشته شد
نشان آنکه ترکی بیاید دلیر میان دلیران بکردار شیر

به پیش نیا رفت نیزه بدست همی بر خروشید بر سان مست
چنان بدگزین لشکر نامدار سواری نبود از در کارزار

که او را به نیزه برافراختی چو برباب زن مرغ برساختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش دو گفتم بدریغ سیاوش بپوش

نشاید که با وی جز از من نبرد کند تا برارد ز مردیش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار بگفتار من سر بسر گوشدار

ترا گفته بودم که تیزی مکن زگودرز برتر بگردان سخن
که او کار دیده است دانا تر است بهر کار از ما توانا تراست

سواران جنگیش پیش اندراند که بر کینه پیل را درخورند
بفرمود با او کسی را نبرد جوانی مگر مر ترا خیره کرد

که گردن بر ایشان برافراختی بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان مزن پیش من این چنین داستان

بدو گفت بیژن که گر کام من بجوئی نخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر زنم دست بر جنگ هومان ببر

وزانجا ز دست وبرگاشت روی به نزدیک گودرز شد کینه جوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد همه داستان سر بسر یاد کرد

که ای پهلوان جهاندار شاه شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی اگر چند هستم بهوش اندکی

گزین رزمگه بوستان ساختی دل از کین ترکان بپرداختی
بهشتم فراز آمد این روزگار شب و روز آسایش آموزگار

که خورشید شمشیرگردان بدید نه گردی به روی هوا بردمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه یکی ترک بدبخت گم کرده راه

بباید که یزدان یکی دهش همه بد سگالید با بدکنش
بیاوردش از پیش توران سپاه بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام آمده گور برگاشتی ندانم کزین بد چه پنداشتی
ندانی که گر خون او بیدرنگ بریزد پیران نیاید بجنگ

سپهدار گو کینه پیش آورد سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک به خون دست بر شسته ام همان جنگ او را کمر بسته ام

چه دستور باشد مرا پهلوان شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد به گیو مگر کان سلیح سیاوخش نیو

دهد مر مرا خود و رومی زره ز بند زره برگشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی بدید آن دل و رای هشیار اوی

ز شادی بر و آفرین کرد سخت که از تو مگر داد جاوید بخت
تو تا برنشستی به زین پلنگ نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ

بهر کارزار اندر آیی دلیر بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او به آوردگاه توانی شدن زان پس آوردخواه

که هومان یکی بدکنش ریمنست به آورد چون پیل و از آهنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر نداری همی بر تن خویش مهر

بمان

بمان تا یکی رزم دیگر هنر فرستم به جنگش بکردار ببر
بروی تیرباران کند چون تگرگ ببر بر بدوزد ز پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان هنرمند و بینا و روشن روان
مرا گر بدیدی به رزم فرود زبر بار باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوستم زمین نه بیند کسی پشت من در کمین
مرا زندگانی نه اندر خورست که از دیگرانم هنر کمتر است
تو گر باز داری مرا زین سخن بدآن روی کاهنگ هومان مکن
بنام من از پهلوان پیش شاه نخواهم کمر زان سپس با کلاه
بخندید گودرز از آن شاد گشت لبان یکی سرو آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو که فرزند بیند یکی چون تو نیو
از آن روز فرخ مرا یاد باد که از مادر پاک بیژن بزاد
ترا دادم این رزم هومان کنون مگر بخت نیکت بود رهنمون
به پیروزی شاه و گردان ما بنام خداوند یزدان ما
که آن اهرمن را بدست تو هوش برآید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره که بیژن همی خواهد او را بده
ورایدونکه پیروز گردی بروی ترا بیشتر نزد من آب روی
زفرها دو کیوت برآرم بجاه بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا نبیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان سخن گفت با او ز بهر جوان
وز آن خسروانی زره یاد کرد کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر که ای پهلوان جهان سربسر
مرا جسم و جان جهان این یکیست بچشم ز مهرش جهان اندکیست
نخواهمش کردن ز چشم رها فرستادن اندر دم اژدها
بدو گفت گودرز کای مهربان جز این بر دباید بر و بر گمان
که هر چند بیژن جوانست و نو بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستن است جهان از اهرمنان شستن است
وگر بار دارد ز میغ پولاد تیغ نشاید که داریم جان از دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ بپوشید باید برو نام ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود یکی با پسر نیز پند آزمود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ همی چون منش بد برآورده رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان بجائی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه نه آزرم سالار و فرمان شاه
مرا خود شب و روز جنگست پیش چرا داد باید همی جان خویش
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست زره دارد از من چه بایدش خواست
چنین گفت پیش پدر جنگ ساز که ما را بدان درع نامد نیاز
برآنی که اندر جهان سربسر بدرع تو جویند مردان هنر
چو درع سیاوش نباشد بجنگ بجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه که آید ز لشکر به آوردگاه
چو از پیش گودرز شد ناپدید دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد او چون گریست نگر تا غم و درد فرزند چیست
یکی باسمان برفرازید سر پر از خون دل از درد خسته جگر
بداور بگفت از جهان داوری سزد گر بدین خسته دل بنگری
بسوزی تو بر درد بیژن دلم کز آب مژه تا دل اندر گلم
بمن باز بخشی تو ای کردگار بگردان زجانش بد روزگار
بیامد پراندیشه دل پهلوان پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش چرا خواسته پیش ناوردمش
گر او را ز هومان بد آید بسر چو باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم ابا حسرت و درد و خشم پر از دود جان و پر از آب چشم

ازآن اندمان هم کرد دار کرد
سپه یار چندان بود روز جنگ
کنون سوی هومان شتابی همی
چنین گفت بیژن که ای نیک یار
یکی مرد جنگست و من جنگجوی
اگر بودنی بود دل را بغم
فرود آمد از دیو راه جوی
برین بارکی کامزن برنشین
چو اسب پدر دید بر پای خویش
یکی ترجمان از لشکر بجست
چو بیژن به نزدیک هومان رسید
ازآن پس بفرمود تا ترجمان
همی گوید ای رزم دیده سوار
از افراسیاب تو چونین سزد
عنان بازکش زین تکاور هیون
و گرد میان دو رویه سپاه
چو بشنید هومان بخندید سخت
بلشکر بدانسان فرستمت باز
بجنگ من ایدر رسان تندرو
چه سودست کامد به نزدیک شب
وز آنجا دمان کردن افراخته
همان دشمنان سر بسر گشته باد
سرت همچنان دور ماند ز پای
بلشکر که خویش باز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب

به پیش پسر شد بجای نبرد
که از ژرف دریا برآید نهنگ
ز فرمان من سر بتابی همی
دلم را ز کین سیاوش متاب
از و برنتابم بجست تو روی
سزد گر نداری بناشتی دژم
سلیح سیاوش بدادش بدوی
که زیر تو اندر نوردد زمین
چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
که گفتار ترکان بداند درست
یکی آهنین کوه بر باره دید
یکی بانگ برزد بر آن بدگمان
چه پویانی اسب اندرین مرغزار
ز توران زمین بر تو نفرین سزد
کت ایدون ز کینه بجوشید خون
بگردی بنام از پی نام خواه
چنین داد پاسخ که ای شوربخت
که گیو از تو ماند بگرم و گداز
که بازش بود بر سر شاخ سرو
روا کنون به زنهار تاریک شب
مانیم نبرد تو را ساخته
گرا او را از جنگ برگشته باد
کز آن پس بلشکر نباید ترا ی

بدو گفت ما را چه داری به ننگ
درخشیدن ماه چندان بود
چنین برگزینی همی رای خویش
نه هومان ز روی و نه از آهنست
نبشته مگر بر سرم دیگرست
چو بشنید گفتار پور دلیر
بدو گفت اگر کارزارت هواست
سلیحم همیدون بکار آیدت
بر آن بارکی خسروانی نشست
بیاید لبان هنر بردمان
ز ترکش همه دشت جوشن شنع
که گر رزم جویی یکی باز گرد
بکینه پی افکندی و بدخویی
ز یزدان و سپاس و بدو یم پناه
یکی برگزین جایگاه نبرد
کجا دشمن و دوست بیند ترا
پس ایمن شدی بر تن خویش بر
سرت را ز تن دور مانم نه دیر
خروشان و خون از دو دیده چکان
من اکنون یکی باز لشکر شوم
چنین گفت بیژن بپاسخ که رو
چو فردا بیایی به آوردگاه
وز آنجا که روی برگاشتند

همی تیز آیی بجای درنگ
که خورشید تابنده پنهان بود
ندانی که چون آیدت کار پیش
نه پیل ژیان و نه اهریمنست
زمانه بدست جهان آورست
میان لسته جنگ بر سان شیر
چنین بر خرد کام تو یاد شاست
چو با اهرمن کارزار آیدت
کمر بست و بگرفت گرزش بدست
بکین سیاوش کمر بر میان
ز تیغش همه دشت روشن شنع
که بیژن همی با تو جوید نبرد
ز ترکان کنه کار ترکس توئی
کت آورد پیشم بدین رزمگاه
بدشت و در و کوه با من بگرد
وز آن کشتنت برگزیند ترا
مگر وقت را آمد اندر سپس سر
چنان گر نبارت فراوان دلیر
زکینه بر و بازوی خود گمان
بلشکر بنزدیک مهتر شوم
لبت باد و اهرمنت پیش رو
ببیند ترا نیز شاه و سپاه
بشب و شت بیکار بگذاشتند
بر پهلوانان فراز آمدند
ز پیکارشان دل ناشتن ناشکیب

نبرد بیژن با هومان ویسه

سپیده چو از کوه سر برکشید | شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد | سخن پیش پیران همی یاد کرد

که من بیژن گیو را خواستم | همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان از لشکر بخواند | به گلگون یاد آورش برنشاند

هم اندر زمان بیژن آمد دمان | بپیچید و بر رزم با ترجمان
به شبدیز بر شبرنگ بربسته تنگ | دو جنگی گرازان و تازان بجنگ

زره تیره کرده بر پهلوی | سرافشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بادسار | به بردی زمن دوش سر یاددار

امید استم امروز کین تیغ من | سرت را چنان بگسلاند ز تن
که از خاک خیزد ز خون تو گل | یکی داستان اندر آری بدل

که با آهوان گفت غرم ژیان | که گردشت گردد همه پرنیان
زدامی که بابی من آزاد گشت | بپویم بدان سو که آباد گشت

چنین گفت هومان که امروز گیو | بماند جگر خسته بر پور نیو
بگو کنابد کنی کارزار | دگر سوی زهید برآرای کار

که فریادرس مان نباشد ز دور | نه ز ایران کس آید بیاری تور
بدو گفت بیژن که تاکی سخن | کجا خواهی آورد آهنگ کن

برانگیختند اسب و برخاست گرد | بزه برنهاده کمان هبرد
دو خونی برافراخته سر بماه | چنان کینه ور گشته از کینه خواه

ز کوه کنابد برون تاختند | سر از سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی | ندیدند روی کس از آدمی

بر آسمان کرکسان از گذر | نه خاکش سپرده پی شیر نر
نه از لشکران یار و فریادرس | به پیرامن اندر ندیدند کس

نهادند پیمان که با ترجمان | نباشیم بر خیره کی بدگمان
ز ما هر که یابد رهائی بجان | نگیرد بدل کینه با ترجمان

بدان تا بد و نیک با شهریار | بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و گفتار چون | چه زاری رسید اندران دشت خون

بگفتند وز اسبان فرود آمدند | به بند زره برگره برزدند
بدانسان دو جنگی سواران جنگ | بکین برکشیدند چون سنگ تنگ

چه بر باد پایان ببستند زین | پر از خشم گردان و دل پر زکین
سپر برگرفتند و شمشیر تیز | برآمد خروشیدن رستخیز

چو برق درخشان که از تیره میغ | همی آتش افروخت از گرز و تیغ
بکردار آتش برندآوران | فرو ریخت از اسب کنداوران

از آهن بران آهن آمد ار | نیامد بزخم اندرون تاب دار
کمانها چو بایست برساختند | همیدون سوی نیزه برداختند

چپ و راست گردان و پیچان عنان | همه نیزه را آب داده سنان
وز آن تیر پولاد پیکان خدنگ | کمان گوشه برگوشه بر سود تنگ

چو تیر آنچه بود انداختند | همیدون سوی نیزه پرداختند
زرور اندر آورد شد لخت لخت | نگر تا گرازه و در گشت سخت

دهن خشک و از تشنگی مانده باز | بدآب و بآسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم برزدند | بران آتش تیز دم برزدند

ببند دست رهشان به خون ریختن | نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس نیزه برداشتند | ز اندازه بیکار بگذاشتند

وز آن پس بران برنهادند کار | که زور آزمایند در کارزار
برانگونه جستند جنگ و نبرد | که از پشت اسب اندر آرند مرد

کمربند گیرند و آرند پیش | رباید ز اسب افکند خوار پیش
ز نیروی مردان دوال رکیب | گسست اندر آوردگاه از نهیب

همیدون نگشتند از اسبان جدا | نبودند برگذر پادشا
پس آنگه ز اسبان فرود آمدند | زمانی ز پیکار دم برزدند

گرفته بدست اسبشان ترجمان | دو جنگی به کردار شیر دمان
بدان ماندگی باز برخواستند | بکشتی گرفتن برآراستند

ز رشتیگر تا سایه گستر دو شید
دو خونی بدآنسان به بیم و امید

همی رزم جستند با یکدگر
یکی را از کینه نه برگشت سر

دهن خشک و غرقه شده تن در آب
از آن رنج و تابیدن آفتاب

وز آنجا پیاده ابا یکدگر
برفتند هر دو سوی آبخور

به خورد آب و برخاست بیژن بدرد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد

تن از درد لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید

به یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من و آشکار

اگر داد بینی همی جنگ ما
برین کینه و جستن آهنگ ما

ز من بگسل امروز توش مرا
نگه دار ازین کینه هوش مرا

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
سیه گشته از درد همچون کلاغ

بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان بسان پلنگ آمدند

همی زور کرد این بر آن آن برین
خروشان بهم همچو شیر عرین

ز بیژن فزون بود هومان به زور
هنر عیب گردد چو برگشت هور

ز هر گونه آزمودند بند
فراز آمد آن بند چرخ بلند

کشته شدن هومان بدست بیژن

بزد دست بیژن بسان پلنگ
ز سر تا بپایش بیازید چنگ

گرفتش به چپ گردن و راست ران
خم آورد دشت هومان گران

برآورد از جای و بنهاد پست
سوی خنجر آورد چون باد دست

یکی خنجر آبگون برکشید
سراسر همه دشت در خون کشید



فرو برد و کردش سر از تن جدا
فکندش بسان یکی اژدها

بغلطید هومان بخاک اندرون
همه دشت شد سربسر جوی خون
نگه کرد بیژن بر آن پیلتن
فگنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت برگشت ازوی
سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان
ز جان سخنگوی و روشن روان
تو یی تو که جز تو جهاندار نیست
خرد را بدین جای پیکار نیست
بکین سیاوش بریدمش سر
بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد
به چنگال شیران دلش کنده باد
سرش را بفتراک شبدیز بست
تنش را بخاک اندر افگند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر
تنش جایی دیگر دگر جای سر
جهان را نمایش چو کردار نیست
بدو دل سپردن سزاوار نیست
زمانه سراسر فریبست و بس
بسختی نباشدت فریادرس
چو شد کار هومان ولیه تباه
دوان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند
چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه
نبودش کز جز توران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان
که پایند از آن کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه
پسند نباشد مگر باگروه
برانگیخت درع سیاوش ز سر
بخفتان هومان بپوشید بر
درفش سپهدار هومان بچنگ
همان اسب و آن بار دیبا بیدرنگ
بر آن چرمه پیل پیکر نشست
درفش و سر تور مهتر بدست
بترسید ازو ترجمان چون بدید
که بر مهتر او چنان بد رسید
برفت و برو برکرد آفرین
بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
بدو گفت بیژن مترس از گزند
که پیمان همانست آیین و بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
ز من هرچه دیدی ز ایشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان
به کوه کنابد بزد برکمان
بدیدند از آن دیده برخاستند
بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافگند زود
به نزدیک پیران به کردار دود
که هومان به پیروزی شهریار
دوان آمد از مرکز کارزار
همه لشکرش برگرفته خروش
به هومان نهاده سپهدار گوش
درفش سپهدار ایران نگون
تنش پر ز خاک و سرش پر ز خون
چه کردی که نومیدی آرد ز مرگ
ز آتش بیارد دلیر بزرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه
رسید اندر آن سایه چتر شاه
سبک بیژن آمد میان سپاه
نگونسار کرد آن درفش سیاه
به ترکان رسید آن زمان ترجمان
بگفت آنچه دیدش از آن بدگمان
هم آنگه به پیران رسید آگهی
که شد تیره آن فر شاهنشهی
جهان تیره شد روشنایی نماند
شب از روز گفتی جدایی نماند
چنان روشنایی و تیره نمود
بیامد بر آن خیره دیدار سود
کز آن روشنی بودشان تیرگی
گرفته همه چشمشان خیرگی
پس آن دیده بانان ایران سپاه
نگون یافتند آن درفش سیاه
غو بوق آمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند ترکان کلاه
سوی پهلوان پشت برگاشتند
وز آن دیده که نعره برداشتند
وز آنجا همی بی دوان چون نوند
طلایه سوی پهلوان برفگند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر
درفش سپه را سرآورده زیر
چو دیوانگان کوی گشته توان
بهر سو خروشان و هر سو دوان
همی ماتم آورد هنگام سور
همی تاختند از جای نزدیک و دور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی
دوان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش به روی گرامی رسید
از اسب اندر آمد چنان کش شنید
بغلطید بر خاک و بنهاد سر
همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش به بر باز فرزند را
جوان دلیر و خردمند را
وز آنجا دوان سوی سالار شاه
ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان را ز دور
نبیره فرود آمد از اسب و پور

پراز خون سلیح و پراز خاک سر
سر گرد هومان بفتراک بر
سلیح و سر اسب هومان گرد
به پیش سپهدار گودرز برد
بپیش نیا رفت بیژن چو دود
همی یاد کرد آن کجا رفته بود
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
که گیتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بداد ار بر
بر آن اختر و بخت بیدار بر
بگنجور گفت آن زمان پهلوان
که تاج آر با جامهٔ خسروان
کمر بافته پیکر و بوم و زر
درفشان چو خورشید و تاج و کهر
ده اسب آوریدند زرین لگام
پریروی زرین کمر ده غلام
بدو داد گفت از که سام شیر
چنین اژدها کس نیارد بزیر
گشادی سپه را برو تیغ و دست
دل شاه ترکان بهم برشکست
وزاندوه پیران برآورد خشم
پر از درد خسته پر از آب چشم
به نستیهن آنگه فرستاد کس
که ای نامور گرد فریاد رس
سزد گر کنی خنگ را تیز چنگ
بکین برادر نسازی درنگ
برایرانیان بر شبیخون کنی
زمین را ز خون رود جیحون کنی
مگر کین هومان تو باز آوری
سر دشمنان زالکاز آوری
چو رفتی به نزدیک لشکر فراز
سپه را یکی سوی هامون بتاز
بزد ده سواران ستوده هزار
میان بسته کینه و کارزار
بدو گفت نستیهن ایدون کنم
زمین را ز خون رود جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت
ز بیژن سواران بجوشید دشت
گرفتند گردان همه تاختن
بدان تاختن کردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان را بدانجا رسید
از آن پیش که دیده بالش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند
سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی برآمد از آن دیدگاه
به نزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان
که گوئی ندارند گویا زبان
بر آنسان که رسم شبیخون بود
سپهدار دانست کان چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آوازشان
که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان بیژن گیو را
ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو
شکسته دل دشمنان نام تو
به بر هر که باید ز گردان من
ازین نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر
سپه را درآور به مردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
ز گردان و پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک
یکی ابر بست از بر تیره خاک
فراز آمد از ابر گرد سیاه
بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد تیره بدید
گز و لشکر ترک شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن بزه
برآمد خروش از کهان مرزمه

کشته شدن نستیهن بدست بیژن

چو بیژن به نستیهن اندر رسید
درفش و سر و تیکان را بدید
هوا سربسر گشته زنگار گون
زمین سربسر گشته دریای خون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون
بزیر پی اسب و دل پر ز خون
یکی تیر بر اسب نستیهنا
رسید از کمان گزین بسته تا
ز درد اندر آمد تکاور به روی
رسید اندر و بیژن رزمجوی
عمودی بزد بر سر ترگ دار
تهی ماند از مغز و برگشت کار
شد آن گرد نستیهن نامجوی
پس گرد هومان پاکیزه روی
چنین گفت بیژن به ایرانیان
که هر کو به بند کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست
کمان بر سرش بر کنم پاک بست
که ترکان بدین پر تهیره اند
بجنگ اندر از هر یکی بی بهره اند

کشتند

کشیدند گیر برند آوران
دلیری گرفتند کندآوران



چو پیلان همه دشت برکید گر | فکنده ز تنها مدامان سر
چو بشنید پیران ویسه سخن | بر اندیشه شد رای مرد کهن
نشانی بیارد ز نستیهنم | وگرنه دو دیده زبن بر کنم
که نستیهن آنک به آوردگاه | ابا نامداران توران سپاه
ازاید رهی تا بدان رزمگاه | همی ترک جنگم ازیاراه
همی کند موی و همی ریخت آب | از و دور شد خورد و آرام و خواب
همیگفت ای کردگار جهان | همانا که با تو بدستم نهان

ازین رزمگه تا به توران سپاه | تن بیران بفکنده به راه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه | هیونی که تازد به نزد سپاه
هیونی بر انداختند آن زمان | برفت و بدید و بیامد دمان
بریده سرافکنده برسان پیل | تن از درد خسته به کردار نیل
چو بشنید پیران بزد یک خروش | نماند آن زمان با سپهدار هوش
بزد دست و بدرید رومی قبای | برآمد خروشیدن و ها و های
که گسستی از بازوان زور من | چنین تیره شد اختر و هور من

دریغ آن هژبر افکن گرد گیو	دلیر و جوان و سوار و هژیر
گرامی جهانبان و جانان من	مه و پیکان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه به جنگ	که روباه بودی به جنگش پلنگ
گرانایم اکنون بدین رزمگاه	به جنگ اندر آورد باید سپاه
چو لختی بنالید و گفت ای سپاه	سیه شد به چشمم همی مهر و ماه
بزد نای رویین و بربست کوس	هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون تاختند	سنانها به ابر اندر افراختند
ز کوه کنابد برون شد سپاه	بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرّه نای	سپاه اندر آورد و بگرفت جای
بکردند جنگی که خورشید و ماه	ندیدند هرگز بر آنسان سپاه
میان سپه کاویانی درفش	بدست اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر	ابا نیزه و گرز کاوس
سپیده دمان اندر آمد سپاه	به یکبار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران به لشکر رسید	از اندیشه کردن دلش نارمید
همی گفت امروز رزمی گران	بکردیم و کشتیم از ایشان سران
گمانی برم من که پیران کنون	دو اندر بر شاه توران همون
وز و یار خواهد به حکم سپاه	رسانم کنون آگهی من به شاه
چو شب تیره شد هر دو گشتند باز	به خواب و بخورشان نیاید نیاز
نویسنده نامه را خواند و گفت	برآورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشائی زبان راز پند	زبان آورد برتن خود گزند

نامه گیو نزد کیخسرو

یکی نامه فرمود نزدیک شاه	به آگاه کردن ز کار سپاه
سخن و نمود آن کجا رفته بود	سخن هرچه پیران ورا گفته بود
فرستادن گیو و پیوند مهر	نمودن بد و راه گردان سپهر
زپاسخ که آورده بد گیو را	بزرگان فرزانه و نیو را
وز آن لشکری کز پیش چون پلنگ	بیاورد سوی کنابد درنگ
وز آن پس کجا رزمگه ساختند	وز آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی	سراسر همه یاد کرد اندروی
ز کردار بیژن بروز نبرد	بدان گرزداران ترکان چه کرد
سخن سر بسر آن کجا رفته بود	بیامد درون گیر او را نمود
به پردخت زان پس به افراسیاب	که با لشکر آمد به نزدیک آب
همان آب جیحون فراوان سپاه	گذارد به ایران به آوردگاه
تو دانی که با وی نداریم پای	ابا بی‌خجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه	ببر بر نهد بند کازا کلاه
و راید و گه پیران کند دست پیش	بخواهد سپه یاور از شاه خویش
سخن و رسد زان سپس آگهی	ابا او چه سازم به تخت مهی
و دیگر که از رستم دیوبند	ز لهراسب و زاشکش هوشمند
ز کردار ایشان یکهتر خبر	رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد بند	بفرمود تا بر ستور نوند
نشستن کهی خسروی ساختند	فراوان تگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر	جوانی به گفتار هشیار و پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان	به پیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل	یکی تیره گردان بدین کار دل
اگر هر گزت نزد من دستگاه	همی جست باید کنونت کلاه
چو بستانی این نامه اندر زمان	به بر هم بگردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر را مخار	به برنامه من بر شهریار
به بدرود کردن گرفتش به بر	برون آمد از پیش فرخ پدر
ز خویشان لشکر دو تن را بخواند	سبکشان بر اسب تگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر	به هر منزلی بر هیونی دگر

چو

خور و خواب و آرامشان بر ستور — چو تاریکی شب چو تابنده هور
بر آنگونه پویان به راه آمدند — که هفتم به نزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار — کس آمد بر خسرو تاجدار
پذیره فرستاد شماخ را — چه مایه دلیران گستاخ را
ببوسید چون دید روی هجیر — که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر
در و دشت چونین که از ناگهان — رسیدی به نزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند — بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
بنخچیر اندر آمد چو خسرو بدوی — نگه کرد دستش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنواختش — هزاران بنخچیر آفرین ساختش
ز گودرز و از مهر او بر سپاه — ز هر یک فراوان بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد — همه کار لشکر بر او کرد یاد
بدو داد پس نامهٔ پهلوان — جوان خردمند روشن روان
نویسنده را پیش بنشاند شاه — بفرمود تا نامه خواند بشاه
چو بر خواند نامه بخسرو دبیر — ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکند از آن پس بگنجور گفت — که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید — همی ریخت تا شد سرش ناپدید
با زین زرین ده اسب هژیر — همیدون ببردند پیش هجیر
بیارانش بر خلعت افگند نیز — درم داد و دینار و هرگونه چیز
وزآنجا ابا شاه برخاستند — نشستن که می را بیاراستند
بنخچیر و بزرگان خسرو پرست — گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یک روز و یک شب بهم — همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست — بپیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی — دو دیبه چو ابری ببا زندگی
دو تا شد و روی بنهاد بر — همی آفرین کرد بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی — بدو جبت دیهیم و تخت مهی
به یزدان بنالید از افراسیاب — بدرد از دو دیده ببارید آب
وزآنجا بیامد چو سرو سهی — نشست از بر تخت شاهنشهی
دبیر خردمند را پیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند

پاسخ نامهٔ گودرز از کیخسرو

چو آن نامه را باز پاسخ نوشت — بدید آوریدند در خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر دادگر — خداوند پیروزی و زور و فر
دگر آفرین کرد بر پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار با فر و هوش — همش رای و دانش همش جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش — فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از خداوند یزدان ما — که پیروز بودند گردان ما
از اختر ترا روشنائی فزود — ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنک گفتی که مر گیو را — بزرگان فرزانه و نیو را
به نزدیک پیران فرستاده‌ام — چو مایه ورا پندها داده‌ام
نه پذرفت خیره ز آن پس پند من — نخست اندرین کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین — به پیش بزرگان با داد و دین
که هر کهتری کو روان کاستست — ز نیکی بسیچیدن آراستست
مر از این سخن پیش بود آگهی — که پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن از آن خوب کردار او — نخستم همی ژرف پیکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر — که پیران بتوران گراید به مهر
گر او بر خرد برگزیند هوا — بکوشش نروید ز خاره گیا
ابا دشمن این چون گفتی رواست — از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر که پیکار جنگ آوران — کجا یاد کردی به گرز گران
به نیک اختر گردش هور و ماه — وزآن جنگ بیژن بدان رزمگاه
مر این درست گر گرد کار — برآید همه کامت از روزگار

تو زور و دلیری از ایزد شناس
ورزو دار تا زنده باشی سپاس
سه دیگر که گفتی که افراسیاب
سپه را همی بگذراند زآب

ز پیران فرستاده شد سوی او
سپهبد به پیران نهاده است روی
چنین دان که یکسر تو گفتی سخن
کنون باز پاسخ فکندیم بن

بدان ای براندیشه سالار من
بهر کار شایسته هشیار من
که او بر لب رود جیحون درنگ
نه زان کرد کاید سوی ما به جنگ

ز خاقان بد و لشکر آمد ز چین
فراز آمدش بر دو رویه کمین
و دیگر ز ان لشکران گران
برآگنده بر گرد توران سران

چو لهراسب چون اشکس تیز چنگ
چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
برو دشمن آمد ز هر سو پدید
از آن بر لب آب لشکر کشید

به پنجم سخن کاگهی خواستی
به مهر گوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش
بهر کار با بخت همراه باش

کز آن سو که شد رستم شیر مرد
ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وز آن سو که شد اشکس تیز هوش
برآمد ز خوارزم یکسر خروش

به رزم اندرون شیر برگشت ازوی
سوی شهر خلخ نهاداست روی
وز آن رو که لهراسب شد با سپاه
همه مهتران برگشادند راه

الانان و غز گشت پرداخته
شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید ز راه
ز جیحون بدین سو گذارد سپاه

بگیرند گردنکشان پشت اوی
نماند مگر باد در مشت اوی
تو نشناس کاین شهر آباد خویش
بر و بوم فرخنده بنیاد خویش

بگفتار پیران نماند به جای
بدشمن سپارد نهد پیش پای
نسنجیدنا داو داستا زادو لب
که آید خبر زو به من روز و شب

بر آن روز هرگز مبادا درود
که او بگذراند سپه را ز رود
با بر کند پیش دستی به جنگ
به بیند بسی روز تاریک و تنگ

نفرمایم اکنون که بر پیل کوس
به بندند و آید سپهدار طوس
قهستان و گرگان و آن بوم و بر
بگیرد برآرد به خورشید سر

من اندر پی طوس با پیل و گاه
بیایم بیاری به پشت سپاه
تو از جنگ پیران میرتاب روی
سپه را فراز آورد بس کینه جوی

چو هومان و نستیهن از پشت اوی
جدا ماند باد است در مشت اوی
گر از نامداران ایران نبرد
بخواهد بفرمای و زو برگرد

چو پیران به نزد تو آید دلیر
مکن بد دلی پیش او رو چو شیر
به یکبار مندیش از افراسیاب
به جا دار دل روی از او برمتاب

چو آید به جنگ اندران جنگجوی
نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو پیروز باشی به جنگ
مگر دل نداری بدین کار تنگ

چنین است امید کز کردگار
دهد شادمانی مرا روزگار
همیدون گمانم که چون من ز راه
به تنگ سپاه اندر آرم سپاه

سپه باشد از جنگ پرداخته
بود کار ما سربسر ساخته
بر ایشان شمارانده باشید کام
به خورشید تابان برآورد نام

ز طوس و ز کاوس نزد سپاه
درود فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین
فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیش خسرو برون شد هجیر
سپهبد همی رای زد با وزیر
ز پس مهربانی که بد با سپاه
سراسر همه نیک بد رای شاد

همی گفت کز لشکر افراسیاب
به جنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا کس نلاند ز جای
مرا رفت باید بهمت رای

ز لشکرنشه نوذر ازا بخواند
بفرمود تا تیز لشکر براند
که سوی دهستان سپه برکشید
همه دشت خوارزم لشکر کشید

سپاهی با او که در روز جنگ
به جنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس
خروشیدن نای رویین و کوس

سپاه و سپهبد به رفتن گرفت
زمین سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان به جای
بماند از نهیب سواران بپای

دوهفته

دو هفته همی راند زآن سان سپاه ‌‌ ‌ شب روشنائی ز خورشید و ماه
پراگنده گرد کشور خبر ‌‌ ‌ ز جنبیدن شاه پیروزگر
چه طوس از در شاه ایران به در ‌‌ ‌ سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا ده هزار از گزیده سران ‌‌ ‌ همه نامداران و گندآوران
به نزدیک گودرز بنهاد روی ‌‌ ‌ ابا شیرمردان پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی ‌‌ ‌ ابا تاج و با تخت شاهنشهی
بزرگان لشکر همه تیز چنگ ‌‌ ‌ به پیکار ترکان گشاده دو چنگ
بجیر آمد از پیش خسرو دمان ‌‌ ‌ گرازان و تازان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی ‌‌ ‌ تو گفتی همی بر نورده زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای ‌‌ ‌ برآمد خروشیدن کره نای
چو خیزد به چرخ اندر آن داوری ‌‌ ‌ ز ماه و ز ناهید و از مشتری
پذیره شدندش سران سربسر ‌‌ ‌ برآورده سر یک به خورشید بر
بیاراست لشکر چو چشم خروس ‌‌ ‌ ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان ‌‌ ‌ بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی ‌‌ ‌ همی گفت از آزادی و پند اوی
که چون بر سپه گسترید ست مهر ‌‌ ‌ چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان ‌‌ ‌ به گودرز دادش به پیش مهان
نوازیدن شاه بشنید ازوی ‌‌ ‌ بمالید نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش به خوانندہ داد ‌‌ ‌ سخنها بر او کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین ‌‌ ‌ بفرمان ببوسید روی زمین
دبیر خردمند فرمان شاه ‌‌ ‌ فرو خواند نزد سران سپاه
سپه یکسره خواندند آفرین ‌‌ ‌ بر آن مهربان شهریار زمین
بود آن شب و رای زد با سپاه ‌‌ ‌ بشبگیر بنشست و بگشاد زر
همه نامداران لشکر پناه ‌‌ ‌ برفتند بر سر نهاده کلاه
از اسپان گله هرچه بودش گروه ‌‌ ‌ به لشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج و دینار و تیغ و کمر ‌‌ ‌ همان مایه و جوشن و خود و زر
به روزی دهان داد یکسر کلید ‌‌ ‌ چو آمد که نام جستن بدید
برافشاند بر لشکران خواسته ‌‌ ‌ سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشن بر سان کوه ‌‌ ‌ زمین از پی بادپایان ستوه
دل شیر غران از ایشان به بیم ‌‌ ‌ همه غرقه در آهن و زر و سیم
سپهدار ترکان از ایشان بدرد ‌‌ ‌ از ایشان بعیوق بر رفته گرد
بفرمودشان جنگ را ساختن ‌‌ ‌ دل و گوش دادن به کین آختن
به رفتند پیش سپهبد گروه ‌‌ ‌ برانبوه لشکر به کردار کوه
چنین گفت کز کار هم کرین ‌‌ ‌ ندید کسی رزمگاهی چنین
به اسب و سلیح و به سیم و به زر ‌‌ ‌ ز پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین ‌‌ ‌ نه بیم از ایدر عنان تا به چین
چو بنشست فرزانگان را بخواند ‌‌ ‌ ابا نامداران برامش نشاند
همی بود شادی کنان دل بجای ‌‌ ‌ همی بالاین جنگ را ساخت رای
به پیران رسید آگهی زین سخن ‌‌ ‌ که سالار ایران چه افکند بن
ازین آگهی شد دلش پر نهیب ‌‌ ‌ سوی چاچ برگشت و پند و فریب
ز هر سو پراگنده رای آگهی ‌‌ ‌ بجست اندر آن چاره جستن بهی
یکی نامه فرمود بس تا دبیر ‌‌ ‌ نوشتن سوی پهلوان هژیر

نامهٔ پیران بنزد گودرز و آشتی خواستن

سر نامه کرد آفرین بزرگ ‌‌ ‌ بیزدان نیایش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان ‌‌ ‌ بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه ‌‌ ‌ جهاندار پردازد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی ‌‌ ‌ که گیتی به کینه بیاراستی
برآمد به کینه همه کام تو ‌‌ ‌ نکوئی چو باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من ‌‌ ‌ ز خویشان نزدیک و شیران من

بریدی سرانشان فکندی بخاک / زیزدان نداری همی ترس و باک
رخ مهر و خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همی یافتی
که آمد که گردی ازین کینه سیر / بخون ریختن برنباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه / چه مایه تبه شد درین رزمگاه
که آمد که سنجاتیش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده ناپدید / سر زندگانی نباید برید
اگر بار بادست روزگار / به زرمی توان تخم کینه مگار
روانت مرنجان و مگذار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کز و نام زشتی بماند بسی
هر آنکه که موی سیه شد سپید / ببودن نماند فراوان امید
بترسم اگر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
نبینی ز هر دو سپه کس بپای / به یزدان روان کینه مانده بجای
که داند از آن پس که فیروز کیست / نکون بخت با نیکی افروز کیست
ورایدونکه پیکار و خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
همی از پی شهر ایران کنی / کز ایشان همی جنگ شیران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب / نوندی فرستم به افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / ببخشیم و پس در نوردیم کین
چنان چون بگاه منوچهر شاه / بخشش همی داشت گیتی نگاه
هر آن شهر کز مرز ایران بهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ور آباد و ویران همه بوم و بر / که فرمود گنجینه و داد گر
از ایران به کوه اندر آیم بسخت / در غرچگان از بر بوم تست
در طالقان شهر تا فاریاب / همیدون رو از بلخ تا اندراب
دگر گور دانان فرخنده جای / بنهاده است نامش جهان کدخدای
دگر مولتان آید و بدخشان / همیت ازین پادشاهی بستان
فرب برد گردست آموی و رم / که تا شهر ختلان آید برم
سمنگان و ترمذ ابا ولیه گرد / سمرقند و شهری که هیتش بگرد
همیدون بر و تا در سعد نیز / بجوید کس آن پادشاهی بهر
از آنسو که شد رستم نیوسوز / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و زناهون بخوانم سپاه / سوی باختر برکشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان / نداریم تاریک ازیشان روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار / وز آنسوی هند است هم زین شمار
وز آنسو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و غز در سپارم بدوی
وز آنسو که اشکش بشد همچنین / بپردازم اکنون سراسر زمین
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخجر و سپارم بی جنگ و لاف
از آن پس که این کرده باشم همه / ز هر سوی خویشی و جانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کز آن پس نباشم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / به مهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه توران فرستم خبر / که ما را بکینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بگشای چهر
تو این آرزو بسم زپیکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من
چو این یکسره کرده باشیم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه / در کین ببندد مگر بر سپاه
وزین پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستیم و بسیار چیز
بپیوندم از مهر و آئین و دین / بدو زرم بدست وفا چشم کین
ندیدی بهنگام شاه بزرگ / ز بد گوهری سلم و تور سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
ز من چند خواهی تو نیکی بخواه / وز آن پس ز من نامه کن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من / کمانی بپستی برد انجمن
که من جز در این نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و هم کام از آن تو بیش / بمردانگی کام از آن تو بیش

دگر کین

ولیکن برین کینه انگیختن   به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم   بکوشم که کین از میان بگسلم
دگر که از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان
که نند از نابدی کرد کار   به یکی گرایم بس روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من   بجوئی همی ژرف کردار من
گنه کار داری مرا بیگناه   نخواهی بگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد بر تو یکیست   جز از کینه جستن دگر کار نیست
گزین کن ز لشکر گزیده سران   کسی کو گراید به گرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد   گزینیم چو آید ز بهر نبرد
بپیش تو آرم بروز نبرد   نباید تهمتن دگر نیز گرد
که بر با که گر دست یابی به خون   شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا   نسوزی بر و بوم گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند   کمین را نسازی بر ایشان به بند
وگر من شوم بر تو پیروزگر   دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین   نگیریم خشم و نجوئیم کین
سوی راد ایران دهم راهشان   گذارم یکایک سوی شاهشان
ز ایشان نگردد یکی کاسته   شود ایمن از جان و از خواسته
ور ایدونکه ازین سان نجوئی نبرد   دگرگونه خواهی همی کار کرد
بر انبوه جوئی همی کارزار   سپه را سراسر به جنگ اندر آر
هر آن خون که ایدر شود ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه بر بند را   بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد بمرو اسرا انجمن   گرانمایه رویین رویینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو   سخنگوی بسیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در تاجور   فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان   دوان تا سراپرده پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید   سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان   همانگه چون به پرده در آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست   بکش کرد و بر پیش بنهاد دست
سپهدار بربست و او را چو دود   به آغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و از لشکرش   ز گردان وز شاه و از کشورش
خردمند رویین سبک نامه پیش   بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود   به گودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند   همه نامداران عجب ماندند
زبس چرب گفتار و بس پند خوب   نمودن بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد   چه آورد از پند نیکو چه داد
به رویین چنین گفت پس پهلوان   که ای پور سالار فرخ جوان
بزنهار من بود باید نخست   پس این پاسخ نامه باید بجست
سراپرده نو بپرداختند   نشستن که خسروی ساختند
یکی هفته گودرز با رود و می   همه نامه را پاسخ افکند پی
همه نامه را پاسخ آراستند   خورشها و رامشگران خواستند
ز بالا چو خورشید گیتی فروز   بگشتی سپهبد که نیمروز
می و رود و مجلس بیاراستی   فرستاده را پیش خود خواستی

پاسخ نامه پیران از گودرز

بفرمود تا نامه پاسخ نبشت   درختی نوی ز کینه بکشت
سرنامه کرد آفرین خدای   دگر پاسخ آورد یکایک بجای
که برخواندم نامه را سر بسر   شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید رویین بر ما پیام   یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آیدم کار تو   مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست   روان ترا از خرد مایه نیست

بهر جای خوبی بکار آوری / چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه گاه فریبست و پند / بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ و روز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر / نه جای فریبست و پیوند و مهر
گرا داد خواهد جهاندار زور / گرا بر دهد بخت پیروز و هور
ولیکن بدین کار پاسخ شنو / خرد یاد کن سخت را پیش رو
سخنتین که گفتی مرا مهر نیز / ز یزدان و از گردش رستخیز
بخواهم که آید ترا پیش جنگ / دلم گشت ازین کار پیکار تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این گفته بر لب گذاشت
که گر داد بودی بدلت اندرون / ترا پیش دستی نبودی بخون
کز آغاز کار اندر آمد نخست / نبودی بخون ریختن هیچ سست
نخستین که آمد بنزد تو گیو / از ایران هشیوار و مردان نیو
ابا پند و اندرز و گفتار نغز / بزرگان ایران پاکیزه مغز
سخن گفت با تو خود از مهتری / ز بهر نامداری و هر کشوری
تو کردی همان جنگ را دست پیش / سپه را تو برکندی از جای خویش
نسازید مر جنگ را لشکری / ز کشور روان تا دگر کشوری
خرد کرت فرجام پیش آمدی / سرانجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا کی گذارد به راه خرد
بدی خود بدان تخمه در گوهرست / به بد کردن آن دوده اندر خورست
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چو آمد ز تور از پی تاج و تخت
چو از تور و سلم اندر آمد زمین / سراسر بگسترد بیداد و کین
فریدون که از درد دل روز و شب / گشادی بر ایشان به نفرین دو لب
به افراسیاب آمد آن مهر بد / از آن نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر نو کین نهاد / همیدون ابا نوذر و کیقباد
بکاوس کی نیز کرد آنچ کرد / برآورد از ایران آباد گرد
وز آن پس که خون سیاوخش ناز / فکند اینچنین کینهٔ نو دراز
نیامد بدانگه ترا داد یاد / که او بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که بر تخت و گاه / از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گفتی که با پیره سر / به خون ریختن کس نه بندد کمر
بدان ای جهان دیده پر فریب / بهر کار دیدی فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با بخت کردن فراز
که از شهر توران بروز نبرد / ز کینه برآرم به خورشید گرد
به ترسم همین زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند مگر جان من
من این کینه را ناوریده بجای / بر و بوم تان ناسپرده به پای
سه دیگر که گفتی به یزدان پاک / نه بینم بدلت اندرون ترس و باک
ندانی که زین خیره خون ریختن / گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
به هنگام پرسش زمین کردگار / بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا داده ام زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان / نه بستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر / بپرسد ز من داور دادگر
بپاسخ به پیش جهان آفرین / چگویم چرا باز گشتم ز کین
ز کار سیاوش چه آرم سخن / که افکند آن پیر سالار بن
که گفتی ز بهر تنی گشته خاک / نشاید ستد زین ره جان پاک
تو نشناسی این زشت کردارها / بدان در براندم ز بازارها
که با شهر ایران شما کرده اید / چه مایه کیا را بیازرده اید
چه پیمان شکستن چه از تاختن / همیشه بسوی بدی ساختن
چو یاد آیدم چون کنم آشتی / که یکی سراسر بد انگاشتی

بپنجم که گفتی که پیمان کنم   ز توران سراسر گروگان کنم
به نزدیک خسرو فرستیم گنج   ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه   که فرمان چنین است ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن   بکین سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای   روان شرم دارد ز گیهان خدای
ور امید داری که خسرو به مهر   گشاید برین گفتها بر تو چهر
گروگان و آن ساخته هرچه هست   چو لهاک و رویین خسرو پرست
کسی کن بزودی به نزدیک شاه   سوی شهر ایران کشادست راه
شنیدم از ایران که کردی تو یاد   بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی به خسرو همه   برخویش خوانم کیا یک رمه
ترا گر دیزدان ازین بی‌نیاز   گراگه نه تا کشایم راز
سوی باختر تا به مرز خزر   همه کشت لهراسب را سر بسر
سوی خسرو از اندرون تافتند   همه شد بکردار رومی پرند
گرفته است رستم بدان تیغ تیز   برآورد از ایشان همه رستخیز
سرهندوان با درفش سیاه   فرستادم رستم به نزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر   که ترکان برآورده بودند سر
اسیران و آن خواسته چند چیز   فرستاد نزدیک خسرو ببر
بباریده بر ستیغ اشکش تگرگ   فراز آوریدش به نزدیک مرگ
ما مان ازیشان بپرداختند   کز آن سر همی تاختن ساختند
ازین سو من و تو به جنگ اندریم   بدین مرز نام و ننگ اندریم
بگیتی چه بینی مگر دستبرد   ازین نامداران و شیران گرد
و رایدون که روی اندر آری بروی   رهانم ترا زین همه گفت و گوی
به نیروی یزدان و فرمان شاه   بخون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه   نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست   سر بخت ترکان بگاز آمدست
زمانه ز بد دامن اندر کشید   مکافات بد را بد آمد پدید
نگر تا ز کردار بد گوهرست   چه آرد جهان آفرین بر سرت
ببندیش هشیار بسیار گوش   حدیث از خردمند مردم نیوش
بدان کین همه لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه‌خواه   بافسون نگردند ازین رزمگاه
زما خود برآمد بهفتم سخن   فکندم و فار ابوگشد بن
به پیمان مرا با تو پیکار نیست   خرد را روانت خریدار نیست
از ایرا که با هر که پیمان کنی   و فار الفرجام هم بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد   بگفتار کس بر تو ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد   چو مایه بسختی ترا یادگرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت   از آن تو بیش است گردی و بخت
همیدون فزونم نبودی و گنج   ولیکن دلم را به مهر است رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان   بجنگ آزمودی مرا بیکران
کرم بی‌هنر یافتی زور کین   تو دانی کنون بازم از سر ببین
بفرجام گفتی ز مردان مرد   تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر خویش هم زین نشان   بیارم سواران گردنکشان
تو با مهربانی نهی پای خویش   نمائی نهان دل و رای خویش
که از مهربانی که بر لشکرم   نخواهم که بیداد و کین گسترم
بیازارد از من جهاندار شاه   گر از یکدگر بگسلانیم سپاه
نهم آنکه گفتی مبارز گزین   که با من بگردد بدین دشت کین
یکی لشکر بکینه پیش من   برآرا ز ایشان دل ریش من
نباشد زمن شاه هم داستان   گز ایشان نگردم بدین داستان
همیدون بانبوه زحمی چو کوه   بباید زدن سر بسر هم گروه
گراید و گر نه پیروزی آید بدید   دل ما ز کینه همی آرمید
وگرنه همین نامداران مرد   بپاریم و سازیم جایی نبرد

ازین گفته گر یک بلی باز دل / من از گفته خود نیم دل گسل
ورا باید و گنج با من به آوردگاه / پشنگ ار نخواهی بدن بی سپاه
سپه خواه یاور ز سالار خویش / به ژرفی نگهدار پیکار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان / ز خویشان نزدیک پیوستگان
بدان تا کنندشان ز رشگان درشت / زمان جستن اکنون بدین کار نیست
وگر خواهی از ما زمانی درنگ / وگر جنگ جویی برآرای جنگ
بدان گفتم این تا به روز نبرد / بما بر بهانه نبایدت کرد
که ناگاه با ما بجنگ آمدی / کمین کردی و بیدرنگ آمدی
من این کین اگر پنج صد سالیان / بجویم همانست اکنون همان
ازین کینه امید برگشت نیست / شب و روز بر دیدگاهم یکیست
چو این پاسخ نامه شد اسپری / فرستاده آمد لبان پر پری
کمر بر میان با ستور نوند / سواران بگرد اندرش هر چند
فرود آمد از اسب رویین گرد / کو از همه پیش سالار برد
سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر همان نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن‌روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان چو آن نامهٔ دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
هش و رای پیران تنگ داشتند / همان بند او را سبک داشتند
به گودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / به رویین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسبان تازی به زرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه / سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو رویین به نزدیک پیران رسید / به پیش پدر شد چنان چون سزید
به نزدیک تختش فرو برد سر / جهان دید پیران گرفتش به بر
چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید او از آن رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیش دبیر / رخ پهلوان گشت برسان قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید / نکرد آن سخن بر سر ره پدید
از آن خون هفتاد پور گزین / نیارامدش یکزمان دل ز کین
گراید و گر او بر گذشته سخن / نبودی کمی ساز ساز و زین
چرا من بکین برادر کمر / نه بندم نخارم بدین رزم سر
هم از خون هفصد تن نامدار / که از سر جدا شد که کارزار
چو بستیهن آن سرو سایه فکن / که شد ناپدید اندرین انجمن
بباید کنون بست ما را کمر / نمانم به ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز / برآرم از آن انجمن رستخیز
از اسبان و کله هرچه شایسته بود / ز هر سو بلشکر که آورده بود
پیاده همه گرد یکسر سوار / دو اسبه سوار از پی کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد / به دینار دادن در اندر گشاد

پیغام پیران نزد افراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافگند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای دبیر / سخنگوی و گرد و سوار و دلیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ای دادگر خسرو نامجوی
گز آنگه که بر چرخ مهر بلند / بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه برگاه بنشست نیز / بکس نام شاهی نه پوییت نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
از آنکس برآرد جهاندار گرد / که پیش تو آید به روز نبرد
یکی بنده ام من کهن کار تو / کشیدن سر از بند بیدار تو

بنخچیر و از من بیازرد شاه / جز این خویشتن را ندانم گناه
اگر شاه بیند مرا زین گناه / گنه کردن ازآدو دارد براه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود / نباید ز بسیار گفتار سود
رسانم کنون من بشاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم به کوه کنابد سپاه / به ایرانیان بر ببستیم راه
وزان پس بباید سپاه گران / سپهدار گودرز با ویسران
کز ایران بگاه منوچهر شاه / فزون زین نیامد بتوران سپاه
بزیبد یکی رزمگه ساختست / سپه در پس کوه بنشاختست
سپه را بروز و به شب جنگ / بروی اندر آورده بد روی تنگ
نجستیم رزم اندر آن کینه گاه / که آید مگر سوی هامون سپاه
سپاهش از آن کُه برون / سرپهلوانان بالشذ نگون
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من / بکینه بجوشید ازاین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بر آن شیرمرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست بیژن کنون کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه بر شکست / همه شادمانی شد از در دلبست
و دیگر چو نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپید دمان / رسیدن هم از دست بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم به آوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با یکدگر هم گروه
چو نهصد شد از نامداران شاه / سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
بما بر شد چیره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همه زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان نو شنیدم یکی بدخبر / کزان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید بدین رزمگاه / بیاری گودرز و پشت سپاه
مگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران بدان مرز روی
بکرداند این بد ز تورانیان / بکینه ببندد کمر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه / بد آید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بردمید
نشست از بر تازی اسب سمند / بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا به نزدیک افراسیاب / بره بر نه آرام جست و نه خواب
به نزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پرخون و رخساره زرد
شد از کار آن خستگان خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / کز ایران و ویران شد کشورش
زهرسو به تنگ اندر آورده جنگ / برو بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران بر آن سان شنید / سپه را همه پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی نمود
فرستاده را نزد خود کرد جای / بیارمید و آن شب همی کرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / هم آنگه فرستاده را باد داد
بفرمود تا باز گردد به جای / سوی تنگدل نامور کدخدای

پاسخ افراسیاب پیران را

چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای مهربان تنگدل راستگوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سپر کرده جان و فدا کرده تن
هم ایدون بهر کار با گنج خویش / گرنج ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز چین تا به ایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه

نه بندد کمر چون تو سالار نیز   نه بیند سپه چون تو هشیار نیز
ز تور و پشنگ اندر آید به مهر   چه تو پهلوان نیز نارد سپهر
سخن آنکه گفتی که من ز انجمن   گنه کار دانم همی خویشتن
چه کیخسرو آمد ز توران زمین   به ایران و با ما بگسترد کین
بدین من که شاهم نیازرده‌ام   بدل هرگز این یاد ناورده‌ام
نباید که باشی برین تنگدل   ز تیمار گیرد ترا زنگ دل
همیدون من او را نیاستیم نیا   نجویم همی زینچنین کیمیا
بدین کار او کس گنه کار نیست   مرا از تو در دل خود آزار نیست
که آن بودنی کار از کردگار   نیامد درین بدکس آموزگار
که کیخسرو از من نگیرد فروغ   بنیره مخوانش که باشد دروغ
چنین بود و این بودنی کار بود   مرا از تو در دل چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه   بگردیدن تیر و خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد   ز هر سو همی گردد این تیزگرد
گهی برکشد تا به خورشید بر   هم اندر آرد ز خورشید بر
بیکسان نگردد سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران   گهی با غم و درد با اندهان
تو دل را بدین درد خسته مدار   روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت جوان   ز کار برادر سرت را متاب
دلی کو ز درد برادر شخود   علاج پزشکان ندارد ش سود
و دیگر که گفتی که خسرو بگاه   به جنگ اندر آید همی با سپاه
چو دانست کامد ترا آگهی   که کیخسرو آید بشاهنشهی
که طوس سپهبد بدان با سپاه   ز سوی دهستان برآید ز راه
بنیاد هرگز کس آن زور کار   که او پیش دستی نماید بکار
که من خود بر آنم از ایدر سپاه   بدانسوی جیحون گذارم ز راه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس   نه تخت و نه لشکر نه پیل و نه کوس
به ایران بدانگونه رانم سپاه   کز آن پس نه بیند کسی تاج و گاه
بکیخسرو از بن نمانم جهان   ببر بر فرود آیدش ناگهان
به خنجر بر آن سان برم سرش   که گرید بدو جاودان مادرش
مگر کاسمانی دگرگونه کار   فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز   نکرده است یزدان به چیزی نیاز
ز مردان و از گنج و نیروی دست   همه ایزدی هرچه بایدت هست
یکی لشکر نامور ده هزار   دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک به نزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
گز ارانیان ده و ز ایشان یکی   به چشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر به نزد تو آید میای   سر و گاه گودرز کشبل ز جای
برانگونه کو گرد دارد حصار   به اسبان جنگی ز پای اندر آر
مکش دست از ایشان به خونریختن   که پیروز باشی تو ز آویختن
همان زین ز ایشان بگیتی کسی   گر آیند نزد تو ز ایشان بسی
فرستاده بشنید پیغام شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد لبان سمن   خمیده چو از بار شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه   بیامد بر پهلوان آن سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند   فرستاده را نو سخن باز راند
سپه را سراسر همه داد دل   شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود   پر از خون دل و سر پر از گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار   همه کاسته پشت در کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ   بترسید کاید به زودی به جنگ
گرا برکشیدی تو افگند نیست   خراز تو جهاندار دارند نیت
ز خسرو که دانست کز روزگار   بباید بدینسان یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر   مرا ز آنکه از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک   ز خاک سیه آورد بوی مشک

سکفتی

شگفتی تر از کار آزاد مرد
همیشه دل خویش دارد بدرد

میان نیا و نبیره دو شاه
ندانم چرا باید این کینه گاه

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
دو لشکر بروی اندر آورده روی

چه گویی سرانجام این کارزار
گرا برکشد گردش روزگار

پس آنگه به یزدان بنالید زار
که ای روشن دادگر کردگار

گر افراسیاب اندرین رزمگاه
ابا نامداران توران سپاه

بدین رزمگه کشته خواهد شدن
سر و بخت ما کشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید ز ایران به کین
بدو بازگردد سراسر زمین

روا باشد ار خسته در جوشنم
برآور روان کردگار از تنم

مبیناد هرگز جهان بین من
گرفته کسی رای و آیین من

گر از گردش روز با کام نیست
ور از مرگ با زندگانی نیست

جنگ دویم دوازده رخ

وز آن پس ز ایرانیان کرنای
برآمد دم و بوق هندی درای

دو رویه ز لشکر برآمد خروش
زمین آمد از نعل اسبان به جوش

سپاه اندر آمد ز هر دو گروه
بپوشید جوشن همه دشت و کوه

دو سالار هر دو بسان پلنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ

به کردار باران ز ابر سیاه
بباریدتیر اندر آن رزمگاه

جهان گشت همچون شب تیره میغ
چو ابری که باران او تیر و تیغ

زمین آهنین کرده اسبان بنعل
بر و دست گردان بخون گشته لعل

ز بس کشتگان کاندرین رزمگاه
سران شان همی فکند براه

برآورد که جای گشتن نماند
پی اسب را برگذشتن نماند

زمین لاله گون شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون

دو سالار گفتند اگر هم چنین
بدارند گردان بدین دشت کین

شب تیره را کس نماند به جای
جز از چرخ گردان و کیهان خدای

چو پیران چنان دید جای نبرد
بلهاک فرمود و فرشیدورد

که چندان کجا با شمار لشکر است
کسی کو بدین رزمگه درخور است

سواران بفرمای تا بر سه روی
بوند اندرین رزمگه کینه جوی

وز ایشان گروهی که بیدارتر
سپه را ز دشمن نگه دارتر

بدیشان سپارید پشت سپاه
شما بر دو رویه بگیرید راه

بلهاک فرمود تا سوی کوه
برد لشکر خویش هم گروه

هم ایدون سوی رود فرشیدورد
رود تا برآرد به خورشید گرد

چو آن نامداران توران سپاه
کشیدند لشکر بدان رزمگاه

نوندی برافکند پس دیدبان
بر آگاه کردن سوی پهلوان

نگهبان گودرز خود با سپاه
همی داشت هر سو ز دشمن نگاه

دو رویه چو لهاک و فرشیدورد
ز راه کمین برگشادند مرد

سواران ایران بر آویختند
همه خاک با خون بر آمیختند

نگه کرد گودرز تا پشت اوی
که دارد ز گردان پرخاشجوی

گرامی پسر شیر شرزه هجیر
به پشت پدر بود با تیغ و تیر

بفرمود تا شد به پشت سپاه
بر گیو گودرز لشکر پناه

بگوید که لشکر سوی رود کوه
بیاری فرستند گروها گروه

و دیگر بفرمود گفتن به گیو
که پشت سپه را یکی مرد نیو

گزیند سپارد بدو جای خویش
نهد او در آن جایگه پای خویش

به بیژن خردمند بسته کمر
چو بشنید گفتار فرخ پدر

بیاید بسوی برادر دوان
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان

چو بشنید گیو این سخن بردمید
ز لشکر یکی نامور برگزید

کجا نام او بود فرهاد کرد
بخواند و سپه را بدو برشمرد

دو صد کار دیده دلاور سران
بفرمود با زنگهٔ شاوران

بروتافتن سوی فرشیدورد
برانگیزد از رود و از آب گرد

ز گردان دو صد با درفش چو باد
هم ایدون به گرگین میلاد داد

بفرمود تا برسوی کوه رفت / ابا نامداران بیدار تفت
بدان تا برآرد ز لهاک گرد / برانگیزد از کوه گرد نبرد
خود آمد به کردار شیر ژیان / به پیش پدر تنگ بسته میان
پس آنگه بیامد سوی قلبگاه / بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کای پهلوان جهان / کمر بسته پیش کهان و مهان
مرا خواندی تا چه فرمان دهی / که بادت همیشه مهی و بهی
چو گیو دلیرش بدید ارسخت / به یزدان سپردش پسر را درست
بدو گفت از ایدر بگردان عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
کنون رفت باید بدان رزمگاه / که پیران بیاید به آوردگاه
که پشت سپه شان ابر هم شکست / دل پهلوانان شد از جنگ پست
کنون شیرمردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
تو دار امید ایران سپاه / هنر کن بدید اندر آن رزمگاه
وز ایشان بپرهیز و دل شاد دار / که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه / ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بیند بدردش پوست
اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار نیک اخترت یار بود
برآساید از رنج و سختی سپاه / شود شادمانه جهانجوی شاه
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران جنگی پس از میسره / بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / هجیر سرافراز برزین بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
به کردار شیران به روز شکار / برآن بادپایان سخت زنار
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همه دل بپرداختند
همه دشت برگستوان و سوار / پراگنده گشته که کارزار
چه پایه فتاده به پای ستور / کفن جوشن و سینه شیر گور
چو روئین پیران ز پشت سپاه / بدید آن تکاپوی و گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد به جنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت / ز نومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کیهای خویش / نماند آزمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید / عنان زاسوی جنگ او برکشید
از آن مهتران پیش پیران چهار / به نیزه ز اسب اندر آورده خوار
بزه کرد پیران و ویسه کمان / همی تیر بارید بر بد گمان

رزم پیران و ویسه با گیو و گودرز

سپر بر سر آورد گیو سترگ / به نیزه درآمد به کردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد / که با او به نیزه بسنجید نبرد
فروماند اسپش هم ایدون به جای / از آن جایگه پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان تیز رو / بزد خشم را نامبردار کو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند / به نفرین بدبخت دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت / یکی گرگ درقه ابر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / که با دست پیران بدوزد کمر
بزد بر برش چار چوبه خدنگ / نبد کارگر تیر بر کوه و سنگ
هم ایدون سه چوبه بر اسب سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد خسته اسب و نه پیران نیو / بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود / برفت از پسش گیو برسان دود
به نزدیک گیو آمد آنگه پسر / که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار / که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ او بسی تیز جنگ اژدها / مرا او را بود روز سختی رها

سرانجام

سرانجام بر دست گودرز هوش / برآید تو ای باب چندین مکوش
که او را زمانه بیامد فراز / چه پیچی تو او را البختی و آز
چو اندر رسیدند یاران گیو / پر از خشم و کینه سواران نیو
چو پیران چنان دید برگشت از وی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد / به نزدیک لهاک و فرشید ورد
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و خنجر گزاران من
شما را ز بهر چنین روزگار / همی پرورانیدم اندر کنار
کنون چون به جنگ اندر آید سپاه / جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
نبینم کسی از پی نام و ننگ / به پیش سپه اندر آید به جنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید / دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند کز آب و خاک / نباشد به تن نیزمان ترس و باک
به بندیم دامن یک اندر دگر / نشاید گشادن بدین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشید ورد / برفتند و جستند چندین نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کو را رباید ز زین / نگونسار از اسب افکند بر زمین
به نیزه زره بردرید از نهیب / نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه و گیو بر اسب اوی / ز درد اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسب لهاک مرد / فراز آمد از دور فرشید ورد
ابر نیزه گیو تیغ چو باد / بزد کرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندرون زخم او بنگرید / عمود گران از میان برکشید
بغرید چون پیل و چون اژدها / چو از دست او تیغ او شد رها
عمودی بزد گیو برگردنش / که آتش ببارید یکسر تنش
بجوشید خون از دهان تا جگر / تنش سست برگشت و آسیمه سر
چو گیو اندران بود لهاک زود / نشست از بر تازی اسبی چو دود
ابا تیر و با نیزه برسان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
چو مایه ز جنگ دلاور سران / برو بر ببارید گرز گران
بزین پلنگ اندران بدسوار / ستوهی نیامدش از آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشید ورد / چنان پایداری از آن شیر مرد
بگفتند با یکدگر نامور / که ما را چه آمد ز اختر بسر
برین زین همانا که پیل است و بس / نه درزد برو پوست خرشیر کس
ز یاران خود گیو پس نیزه خواست / همی گشت هر سو چپ و دست راست
بر ایشان بنهاد از دو رو نهیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروی / مر این دو دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازان به پیکار فرشید ورد
چو لهاک در جنگ رومی ستون / به زیر اندرش بارهٔ چون هیون
یکی ترک رومی نهاده بسر / ابا جوشن و خود و گرز و کمر
چو گیو از بر تیغ بنهاد دست / برین بر شد آن ترک بیدار پست
بزد بر سر ترک فرشید ورد / نبد کارگر تیغ بر شیر مرد
یکی تیغ در مشت بیژن چو شیر / به پشت گرازه در آمد دلیر
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود و نگسست پیوند او
همی کرد بر تارکش دست راست / بر اسبش برآمد نبود آنچه خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
به نزدیک توران سپاه آمدند / چنین دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپه اندر میان چو گرد / بیامد دوان تا به جای نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
به تیغش برآمد بدو نیم گشت / دل گستهم زو پر از بیم گشت
به پشت یلان اندر آمد سحیر / ابر اندر میان ببارید تیر
خدنگش برآمد به برگستوان / بزد ماند پیکان اسب از روان
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند برسان دیو

مر او را به چاره ز آوردگاه / کشیدندش از پیش روی سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران و مردان هر دو گروه
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه رفته هوش / دهان خشک و رفته ز تن توش و هوش
چو روی زمین شد به رنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / از آن رزمگه بازگشته دمان
بر آن برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردند از آن رزمگاه
گزینند شبگیر مردان مرد / که از روی دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک به روی اندر آرند روی
ز پیکار یابد رهائی سپاه / بریزند خون سر بیگناه
بگردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / دگر سوی زیبد خرامید تفت
هم آنگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن هرآنکس که فرسوده بود / ز خون دست و تیغش بیالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / کشادند مر بند را از گره
چو از بار آهن تن آسوده شد / خورش جست و می جست و بپموده شد
ببند برگردن سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
به گودرز پس گفت گیو ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم توران سپاه / دریدم صف و برگشودم راه
به پیران رسیدم سمندم بجای / فرو ماند نخفاده در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتم ببرد او ز من جان و کیش
پس آن گفته شاه بیژن بیاد / همیداشت وان در دلم برگشاد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر چنین بود و گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان / بدست منست ای سپهر بیکمان
از و کین هفتاد پور گزین / بخواهم به زور جهان آفرین
وز آن پس بروی سپه بنگرید / سر او را همه گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسارا ارکان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا ز رنج برادرشان / برآساید از رنج و پیکارشان
برفتند شبگیر و باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار برخواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
شب تیره خواب چون بود چون جای سستی / ز پیکار ترکان چه آراستی

اندرز کردن گودرز با ایرانیان

بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شمار جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت ایزد / بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم جز از زر بگذر
ز بیداد و داد آنچه آمد ز شاه / بد و نیک را هم بدو بست راه
چو با چرخ گردان فراوان سرست / درودان کجا تخم نیکی بکشت
نخستین که ضحاک بیدادگر / ببست اندرین پادشاهی کمر
جهان را چو پایه بسختی بداشت / جهان آفرین زو همه درگذاشت
برآمد برین کار او چند سال / برانداخت یزدان بر آن بدسگال
چو بیداد او دادگر برنداشت / یکی دادگر را برو برگماشت
بداد اندر او دید پیدا ستم / ز باد آمد و باد شد هم بدم
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی برگشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
از افراسیاب آمد این بدخوئی / همه غارت و کشتن و جادوئی

که درشهر

که در شهر ایران بگستر دکین   بگشت از ره داد و آیین و دین
سیاوش رد را بفرجام کار   بجست و برآورد از ایشان دمار
وزان پس کجا گیو از ایران براند   چه مایه بسختی بتوران نماند
نهالین او خاک و بالینش سنگ   خورش گور و نخچیر و پوشش پلنگ
همیرفت کم بوده چون بیهشان   که یابد ز خسرو بجائی نشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید   ز دور آفرین کرد کورا بدید
وزان پس به ایران نهادند روی   خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه   که هر دو کشندشان بره بر تباه
بکرد آنچه بودش بید دسترس   جهاندارشان بد بخندار و بس
وزان پس پی کین سیاوش بپاد   سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
بلاون که آمد سپاه کشن   شبیخون پیران بجنگ پشن
که چندان پس و پیش من کشته شد   دل نامداران همه کشته شد
کنون با سپاه چنین کینه جوی   بیامد بروی اندر آورده روی
چو با بالسپنم نخواهد بدن   بسی داستانها بباید زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه   ز توران بیاید بدین رزمگاه
سراز نامه خواند اکنون بجنگ   یکایک بباید شدن بی درنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم   بدین جنگ چون پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ   بسجد سر از کینه نام و ننگ
ازاید و که باشید با من یکی   از ایشان فراوان و ماندکی
ازان نامداران برآریم گرد   بدانگه که سازند با ما نبرد
وراید و که پیران ازین گفت خویش   نگردد نهند جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سربسر   که من پیش (پیشدم) بدین کین کمر
من و گیو و بیژن بدین رزمگاه   بکشتن دهم پیش توران سپاه
من و گرد پیران و رویین و گیو   یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند   بگیتی ز ما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند   چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست   وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان   ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر   هر آنکس که هست از شما نامور
که دولت گرفتست از ایشان نشیب   کنون گرد باید بدیشان نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود   که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او شد نگون   بریدش سر از تن بسان هیون
نباید شکوهید از ایشان بجنگ   نباید کشیدن ز پیکار چنگ
وراید و که پیران نخواهد بزد   بانبوه لشکر بیاید چو گرد
همه آیدون با نبوه ها هم گروه   بباید شدن پیش او همچو کوه
که چندین دلیران همه خسته دل   بتیمار برخسته و بسته دل
برآنم که ما را بود دستگاه   کز ایشان برآریم گرد سپاه
بگفت این سخن سربسر پهلوان   به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود   همه پاک برپای جستند زود
بر و سربسر خواندند آفرین   که ای مرد نیک اختر پاک دین
ازانکه که یزدان جهان آفرید   چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت   که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه   فروزنده تاج و تخت و کلاه
فدا کرده جان و فرزند خویش   ز سالار شاهان چه جویند بیش
همه بهره شاه از فریبرز جست   هم از طوس آن از تو بیند درست
همه سربسر مرترا بنده ایم   همه دل به مهر تو آکنده ایم
کراید و که پیران ز توران سپاه   سر آن آورد پیش ما کینه خواه
زماده مبارز و ز ایشان هزار   نگر تا که پیچد از کارزار
وراید و که لشکر همه هم گروه   به جنگ اندر آرد به کردار کوه
زکینه همه پاک دل خسته ایم   کمر بر میان جنگ را بسته ایم

فدای تو بادا همه جان ما — سراسر بدینست پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید — بدلشان همه شادی آمد پدید
بدان نامداران گرفت آفرین — که ای گرزداران روی زمین
بکوشید یکبار دیگر بکین — که تا پاک گردد از ایشان زمین
سپه را بفرمود تا برنشست — بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش جای رهام کرد — بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود — بکتمان قارنان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من — بهر کار شایسته دستور من
ترا کاویانی درفش سپاه — بر و پشت لشکر تو باش پناه
بفرمود بس گستهم را که شو — سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید سالار گاه — نگهدار هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش — نگر تا ورید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین — شب و روز باشد بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه — گرفتند زاری در آن رزمگاه
سپه سربسر پیش او تاختند — همه خاک ره بر سر انداختند
که ای یکدل پهلوان سپاه — کمربسته سوی آوردگاه
مکن تو غمی جان ما را بدرد — نبایدت آهنگ این رزم کرد
که پیش تو ما جان بکف برنهیم — یکایک همه تن بکشتن دهیم
بگفتا مدارید جان از دژم — که ما را نباشد ازین رزم غم
چنین گفت ما را شه انجمن — که پیران شود کشته بر دست من
سپهدار چون گستهم را بخواند — بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کین بپوی — نگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن — بود خواب بر تو بر تاختن
همان چون سر آری بسوی نشیب — ز ناخفتگان بر تواند نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار — سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ازایدونکه آید ز توران زمین — شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که پیکار مردان کنی — به جنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدونکه از ما بدین رزمگاه — بدآگاهی آید ز توران سپاه
که ما را به اورند که برکشند — سر بی تنان مان بتوران برند
سپه را نگر تا نیاری به جنگ — سه روز اندرین کرد باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه — شه نامبردار با فر و جاه
سخن رو بگو آنگهی حال ما — که در جنگ فرجام شد سال ما
چو گفتار گودرز از آنسان شنید — سرشکش ز دیده برخ بر چکید
پذیرفت سرتاسر آن پند اوی — همی جست از آن کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچه فرمان دهی — میان بسته دارم بسان رهی
دلت را بدین کار هشیار دار — روان از دانش تو بیدار دار
بدین رزم هومان سخن ساختم — به پیران و گودرز پرداختم
پس از جنگ پشین که آمد شکست — که ترکان پر از درد بودند و پست
خروشان سپر بر بدر روی زرد — برادر ز خون برادر بدرد

نبرد دوازده رخ

همه سر بسر سوکوار و نژند — دژم گشته از دور چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه — چو از گرگ در بند جسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند — وزان رزم چندی سخنها براند
چنین گفت کای کاردیده گوان — همه سوده رزم پیر و جوان
شما را به نزدیک افراسیاب — چه مایه بزرگی و جاهست و آب
به پیروزی و فرخی نامتان — به گیتی پراگنده بدکامتان
بیک رزم کامد شما را شکست — کشیدی همه یکسر از جنگ دست
اگر باز گردید ازین رزمگاه — نماند بما بر کلاه و سپاه

پس اندر ز ایران دلاور سران / درآیند با گرزهای گران
یکی راز ما زین اندر جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / که زیبد مر این هکنان را شکیب
چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سربسر پر فراز و نشیب / چنین است بار رفتن اندر نهیب
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشد از جان و پیوند خویش
همان لشکر است اینکه از جنگ ما / بپیچید بس کرد آهنگ ما
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینیم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی
گرایدون که پیمان بجای آورد / سر کینه جستن بپای آورد
دگر با گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
وگر سر بپیچد سوی خنجر بریم / به روزی بزادیم و روزی مریم
وگرنه سرا از برآرم بدار / دو رویه بود گردش روزگار
اگر دل بپیچد کس از گفت من / بفرمایش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خود که ایم / چنین بند بست ز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند / به پیکار یکسر بیاراستند
همی شب همی ساختند این سخن / که سالار بید ار افکند بن
بشبگیر آواز شیپور و نای / ز پرده برآمد بهر دو سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران ببازو کمان
که از نعل اسبان تو گفتی زمین / بپوشد همه جا در آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شمار نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
ورایدونکه مار از گردان سپهر / بدآید به برد ز ما پاک مهر
تما جنگ و کین را میانند زود / بتوران شتابید برسان دود
کزین تخمه ویسکان کس نماند / همه کشته شد جز شما کس نماند
چه دانیم کردن ابا روزگار / کز اول هم او باشد آموزگار
گرفتند مر کید کرا کنار / بدرد جگر می گریستند زار
بگفتند و پس روی برگاستند / غریویدن و بانگ بر داشتند
بر آن کینه سالار توران سپاه / خروشان بیاید به آوردگاه
چو گودرز کشواد کان را بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش راز آن چه بود / که از شهر ایران بر آرید دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید / بگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک بالید کر / فکنند چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که برداری این رزمگاه
جهان سربسر پاک همزد گشت / برین کینه پیکار ما سر گشت
چرا کشت باید همی بیگناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ازایدونکه هستی چنین کینه‌دار / از آن کوه پایه سپاهت درر
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآیدت ازین کینه کام
به تنها من و تو درین دشت کین / نکردیم و کین آوران همچنین
ز ما هر که او گشت پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
وگر من بدست تو گردم تباه / نجویند کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سرازاگر و کان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / من و نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید
ز اختر همی سخت وارونه دید

به پیران چنین گفت کای نامور
شنیدیم گفتار تو سربسر

که چون گوسفندان برید سر
پر از خون تن از درد خسته جگر

سیاوش بسوگند تو جان بداد
تو دادی بچیره مر او را بباد

شتابیدی و جنگ برساختی
بگرد اندر آتش همی تاختی

که روزی تو پیش من آیی به جنگ
کنون کامدی نیست جای درنگ

کنون نامزد کن سران سپاه
به پیش دلیران من کینه خواه

بدو گفت پیران که دارم سپاس
برون آورم لشکر بی‌قیاس

تو هم هرچه گویی به جای آوری
ازین عهد و پیمان ما نگذری

ابا اسب و ساز و سلیح تمام
همه شیر مرد و همه نیکنام

برون تاختند از میان سپاه
برفتند پویان به آوردگاه

که دیدار و دین بر ایشان نبود
دو لشکر بدینگونه رزم آزمود

نهادند پس گیو را با گروه
که هم زور بودند و پرخاشجوی

که بگرفت ریش سیاوش بدست
سرش را برید از تن پاک بست

چو فرهاد و گودرز با بارمان
گرفتند یک با دگر بدگمان

چو گرگین کار آزموده دلیر
ابا اندریمان برون شد چو شیر

چو او خواست با زنگهٔ شاوران
دگر بته با کهرم از یاوران

هجیر و سپهرم به کردار دیو
کشیدند بر زنگه بر عز یو

میان بسته هر دو سپهبد بکین
چو از پادشاهی چه از بهر دین

بدآن تا کرا گردد آموزگار
که پیروز گردد ازین کارزار

دو بالا بداند میان سپاه
که شایست کردن بهر سو نگاه

به پیش اندرون بود هامون و دشت
که تا زنده شایست بر وی گذشت

که هر گو شو از شما تیز جنگ
سر دشمنان را کند زیر سنگ

سپهدار پیران نشانی نهاد
ببالای دیگر همی کرد یاد

به تیغ و به گرز و به تیر و کمند
همی آزمودند هر گونه بند

بسخت آفرین کرد بر کردگار
دگر یاد کرد از رشه نامدار

ز خون سیاوش به افراسیاب
چه سود آمد از داد سر برمتاب

برآورد از آن پس به ایران خروش
ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش

وز آن پس که نزد تو فرزند من
بیاید بکشتت سر از بند من

مرا خواهش ار کردگار جهان
بر اینگونه بود آشکار و نهان

به پیران سر اکنون به آوردگاه
بگردیم یک با دگر بی‌سپاه

بیایند رزم آزموده سران
به تیغ و سنان و بگرز گران

بیارم به آوردگاه ایرانیان
خیان چون بیاید دلاور سران

سپهدار ترکان بر آراست کار
ز لشکر گزید آن زمان ده سوار

هم آنکه ز ایران سپه پهلوان
بخواند آن زمان ده سوار جوان

از ایران تلی بود پیش سپاه
به تندی و سختی چو کوه سیاه

ابا هر سواری ز توران سپاه
از ایران هم ایدون یکی رزمجوی

گروی زره گر میان سپاه
سراسر بد و بود نفرین شاه

دگر با فریبرز کاوس تفت
چو کلباد و به آورد رفت

گراز شد با سیامک بهم
چو شیر ژیان و نهنگ دژم

ابا بیژن گوکیو و رویین کرد
به جنگ از جهان روشنایی ببرد

و دیگر فروهل ابا زنگله
برون تاختند از میان گله

چو گودرز و گشواد و پیران بهم
دل هر دو از درد بر هم ستم

بخوردند سوگند با یکدگر
که کس برنگرداند از کینه سر

نگیرد کسی یاور یار خویش
ز نیک و ز بد آنچه آید به پیش

یکی سوی ایران دگر سوی تور
که دیدار بودی ز لشکر بدر

سپهدار گودرز با سرکشان
بگردند با یکدگر بی‌نشان

بزیر آوردد شمشیر را چو دود
درفشی برآرند بر کوه زود

از آن پس بهامون نهادند سر
به خون ریختن بسته هر یک کمر

دلیران ترکان و کنداوران
ابا گرز و تیر و پرند آوران

اگر کوه

اگر کوه پیش آمدی روز جنگ — نبودی بدان لشت کردن درنگ
همه دستهاشان فروماند بست — در زور یزدان برایشان ببست

بدام بلا اندر آویختند — که بسیار بیداد خون ریختند
فروماند اسبان جنگی بجای — تو گوئی که با دست بستند پای

برایشان همه راستی شد نگون — که برگشت بخت و بجوشید خون
چنان خواست یزدان جان آفرین — که گردان ترکان سپارد بکین

ز مردی که بودند با بخت خویش — برآویختند از پی سخت کوش
سران از پی پادشاهی بجنگ — بدارند نیز از پی نام و ننگ

رزم فریبرز کاوس و کلباد ویسه

نخستین فریبرز نیو دلیر — ز لشکر برون تاخت برسان شیر

دمان اندر آمد به آوردگاه — ابا کید گر ساخته کینه خواه

ابا نامداران توران سپاه — برون شد فریبرز کاوس شاه
بنزدیک کلباد ویسه دمان — بیامد زه برنهاده کمان

همی گشت تیرش نیامد چو خواست — کشید آن برآورد از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش — بدو نیم شد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسب و بگشاد بند — ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین کلباد را — گشاد از برش بند پولاد را



ببالا برآمد به پیروز نام — خروشی برآورد و بگذارد کام

که سالار ما بود پیروزگر — همه دشمن شاد خسته جگر
ودیگر گروهی ... دیو نیو — بر ولشد ابا پور گودرز گیو

نبرد گیو گودرز با گروی زره

به نیزه فراوان برآویختند — همی گرد کینه برانگیختند
سنان دار نیزه ز جنگ سوار — فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — بیکدیگران گشته همچون پلنگ
همی زد بالیست مر گیو را — گر اسب اندر آرد مر آن نیو را



چنان لبه در پیش خسرو برد — ز ترکان یکی هدیه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نشیب — کمان را بیفکند سوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش — دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر و ترک اوی — که خون اندر آمد ز تارک بروی
هم ایدون ز زین دست بگذارد پس — گرفتش به بر سخت بفشارد دست

که برگشت

که برگشت و چون مرده بی توش گشت / زاسب اندر افتاد و بیهوش گشت / فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و او را ابپیش / دوانید و شد تا بر یار خویش / ببالا بر آمد درفشی بدست / بغره همی کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار زمین / همی خواند بر پهلوان آفرین

نبرد گرازه و سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه به آوردگاه
پر از خشم جنگ و دلش کینه ساز / گرفتند هر دو عمود دراز / چو شیران جنگی بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به تنگی فراز آمد آن کار سخت / پیاده شدند و بر آویختند / همی زهر با خون بر آمیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر / چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش / شکست و بر آمد ز تن نیز جانش
گرازه هم آنگه بر اسبش ببست / ببالا بر آمد بکردار مست / درفش خجسته بجنگ اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان / دلیران ایران چو شیر ژیان
چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی به کردار شیر یله

نبرد فروهل با زنگله

دلیران نبرده به تیر و کمان / بند چون فروهل دگر بدگمان / چو از دور ترک دژم را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بر آورد از آن تیرهای خدنگ / به تیر و کمان رفت پیش جنگ / ابر زنگله تیرباران گرفت / ز هر سو کمین سواران گرفت



خدنگی بر اسبش بزد همچو باد / که با مرد و بر اسب بگذشت شاد / بروی اندر آمد تگاور بدرد / جدا گشت از و زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / همانا که جز روز بد را نزاد / فروهل فرو جست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی برش

سرش را بفتراک زین بربست | گرفت آن زمان اسب او را بدست
ببالا برآمد لبان پلنگ | بخون غرقه گشته بر و تیغ جنگ
درفش خجسته برآورد راست | شده شاد دل یافته هرچه خواست
بنجم چو رهام گودرز بود | که با بارمان او نبرد آزمود

نبرد رهام گودرز و بارمان

کمان برگرفتند تیر و خدنگ | برآمد خروش سواران جنگ
کمانهای چاچی بهم برشکست | سوی نیزه بردند شمشیر دست
دو جنگی دو مرد دلیر سوار | هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر | بجید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او | کز اسب اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز اسب آن زمان بارمان | سوار دلاور در آمد دمان



بر پشت اندرش نیزه زد دگر | سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین | ز دادار بر شهریار زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون | زکینه بمالید بر روی خون
بزین اندر افگند و بستش چو سنگ | سر آویخته تا بهای زیر تنگ
نشست از بر زین و اسبش کشان | بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاد دل | ز درد و غمان گشته آزاد دل

به پیروزی شاه و بخت بلند
بکام آمد زیر تخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه
بر شاه کیخسرو و تخت و گاه

نبرد بیژن گیو و رویین

ششم بیژن گیو و رویین دمان
بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر
ببند تیرشان بر کمان کارگر
بزوبین عمود آنگهی پور گیو
همی گشت با گرد رویین نیو
برآورد که بر برو دست یافت
زمین را بدرید و اندر شتافت
زد از باد بر سرش رومی ستون
فرو ریخت از ترگ با مغز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد
ز پیران و لیه همی کرد یاد
پس آنگه ز اسب اندر آمد نگون
همه تن ز آهن دهن پر ز خون
برفت از پی سود و مایه بداد
هنوز از جوانیش نابوده شاد



چنین است کیهان آسیب شیب
پس سرفرازی نهاده نشیب
از اسب اندر آمد سبک بیژنا
مراو را بکردار اهرمنا
بکند افگند و بر زین کشید
کسی کو بدید آن دلش بردمید
برابش بکردار پیلی به بست
گرفت آنگهی پالهنگش بدست
عنان هیون تکاور بتافت
وز آنجایگه سوی بالا شتافت
به جنگ اندرش شیر پیکر درفش
بداذ دیه آن رنگ خورده بنفش

ز آنجا که شد به جای نشان / به نزدیک آن نامور سرکشان
همی گفت پیروزگر پادشاه / همیشه سر پهلوان با کلاه
جهان پیش شاه جهان بنده باد / همیشه سر دشمن افکنده باد

نبرد هجیر با سپهرم افراسیاب

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / یکی نامداری سواری هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آورد که تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / ببخت جهانجوی تو شهریار



یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
درافکند ز اسبش هم آنگه نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسب فرخ هجیر / مر او را ببست از بر زین چو شیر
نشست از بر زین بر آن اسب او / مر آن نامور مرد پرخاشجوی
برآمد ببالا و کرد آفرین / بدان اختر نیک فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید / وز آن گردش بخت بیدار دید

بهشتم

بهشتم ز گردان و نام آوران / بشد ساخته زنگه شاوران

که هم رزمش از بخت او خواب بود / که از جنگ او شیر برکاست بود

نبرد زنگه شاوران و اخاست

گرفتند هردو عمود گران / چو او خواست با زنگه شاوران

فرو ماند اسبان تازی ز تک / که گفتی به تنشان بخنبید رگ

چنان تشنه گشتند از جای خویش / تو گفتی که ننهند یک پای پیش

بباید بر آسود و دم برزدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن

بر آسودگی باز برخاستند / ز پیکار کینه بیاراستند

بگشتند از اندازه بیرون به جنگ / زبس کوفتن گشت تاریک و تنگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / به کردار آهن فروزید دشت

زبان برگشادند با یکدگر / که اکنون ز گرمی بدرد جگر

برفتند با اسب جنگی به جوی / فراز آوریدند و شستند روی

بگرد اندر آتش زهر سو سوار / همی گشت بر مرکز کارزار



بدانگه که زنگه برو دست یافت / سنان سوی او کرد و اندر شتافت

چو رعد خروشان یکی ویله کرد / که گفتی بدرید دشت نبرد

مر او را به چاچ ز روی زمین / نگونش برافگند بر پشت زین

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز اسپش نگون کرد و برگاشت روی

فرود آمد از اسب و شد نزد اوی / بر آن خاک تیره کشیدش به روی

نشست از بر اسب و بالا گرفت / به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت

چو بر کوه فرخ برآمد ز بست
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بتندی پیش یاران و کرد آفرین
ابر شاه و بر پهلوان زمین
برون رفت گرگین بهم کینه خواه
ابا اندریمان ز توران سپاه

نبرد گرگین با اندریمان

جهاندیده و کاردیده دو مرد
برفتند و جستند جای نبرد
به نیزه بگشتند و کردند لست
کمانها گرفتند هر دو بدست
ببارید تیر از کمان سران
بروی اندر آورده گرز گران
همی تیر بارید همچون تگرگ
بران اسپر گوی و بر خود ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
که بر دوخت با ترگ رومی سرش



بلرزید بر زین ز سختی سوار
یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون
ز جوشنش بیرون آمد از درد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد
سر اندریمان ز تن دور کرد
بفتراک بربست و خود بر نشست
همی رفت اسپش گرفته بدست
بر آن تند بالا برآمد دمان
همیدون ببازو بزه بر کمان
به نیروی یزدان که او بد پناه
به پیروزی و دولت پادشاه

بچو پرز

چو پیروز گشت مرد از نبرد / درفش دلفروز برپای کرد

نبرد برته با کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی و هر دو سر انجمن

همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک بپیچید ازو برته روی / یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی

که تا تیغه کهرم بدو نیم شد / ز زخمش دل برته بر بیم شد

فرود آمد از اسب و او را ببست / بران زین توزی و خود بر نشست

ببالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفش همایون بدست اندرون / فگنده بر آن اسب کهرم نگون

همی گفت شاه است پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر

چو از روز ده ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بران پهن دشت

روانها گسسته ز تنشان به تیغ / جهاندار تو گفتی نیامد دریغ

کجا هر کسی پروراند بناز / سرآرد برو روزگار دراز



شبیخون کند گاه شادی بروی / همی خواری و سختی آرد بروی

ز باد اندر آرد دمان بدم / همی داد خوانیم پیدا ستم

چنان بد که پیران ز توران سپاه / سواری ندید اندران رزمگاه

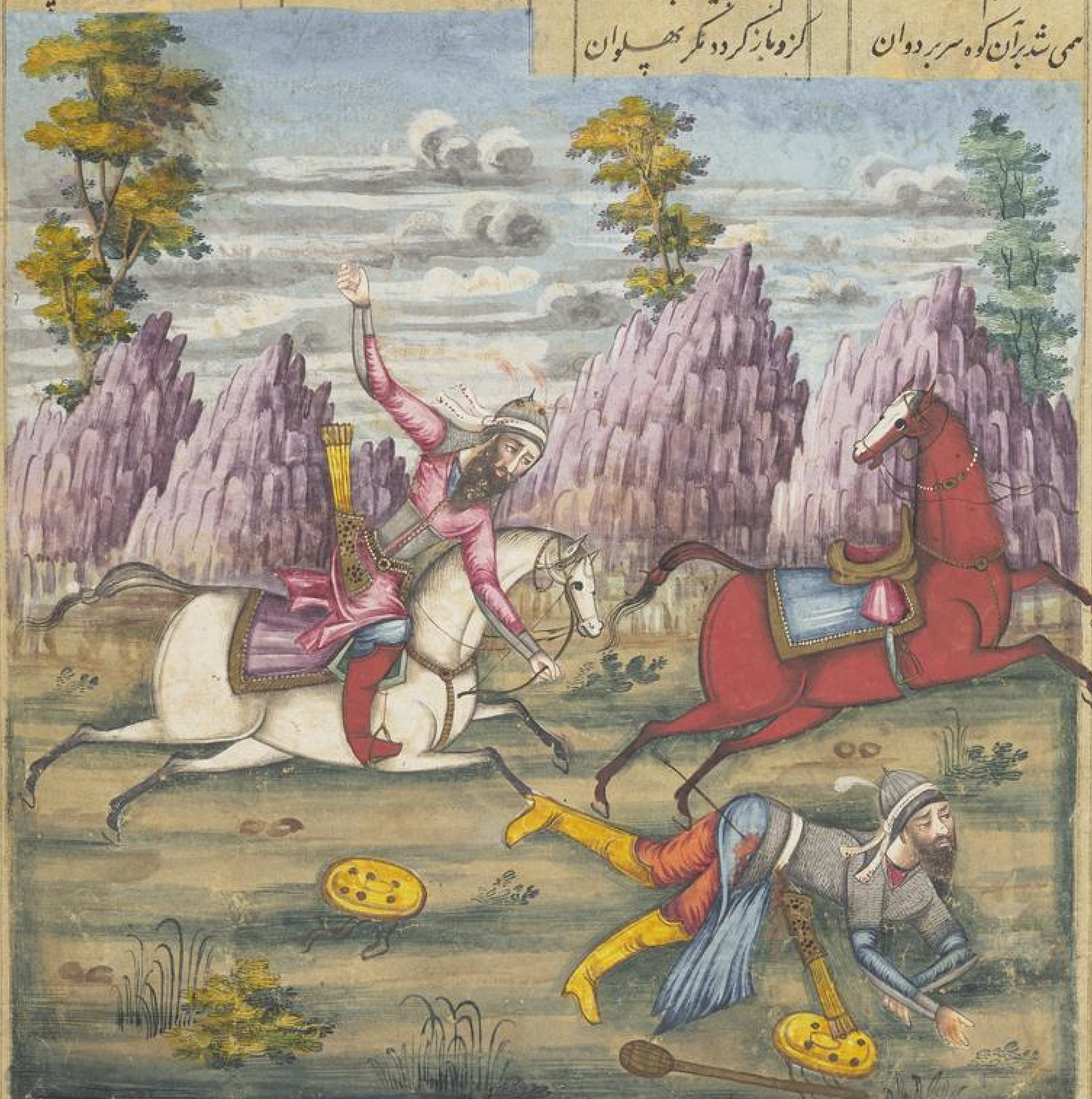
نبرد گودرز کشواد و پیران ویسه

سپهدار ایران و توران بهم
همی بر نوشتند هر دو زمین
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند
فراز آمد آن گردش ایزدی
ابا خواست یزدانش چاره نبود
ولیکن به مردی همی کار کرد
یکی تیر باران گرفتند سخت
به برگستوان بر زد و بر درید
به نیرو بد و نیم شد دست راست
همی شد بر آن کوه سر بر دوان

زهر گونه بر نهادند بند
از ایران بتوران رسید آن بدی
کجا کوشش زور یاره نبود
بکوشید با گردش روزگار
چو باد دمان بگذرد بر درخت
نگاور بلرزید و دم درکشید
هم آنگه به پیچید و بر پای خاست
گزو باز گردد مگر پهلوان

برآورد نیزه سواران زگرد
بتورانیان بر بدان جنگ شوم
نگه کرد پیران که هنگام چیست
از آن پس کمان برگرفتند و تیر
نگه کرد گودرز تیر خدنگ
بیفتاد پیران و آمد بزیر
بدانست کامد زمانه فراز

فراز آمدند اندران کین دژم
همه دل پر از درد و سر پر زکین
فرو ماند خورشید روز نبرد
به اختر بد ایران فرخنده بوم
بدانست کان گردش ایزدیست
دو سالار لشکر دو هشیار پیر
که آهن نیامد برش روز جنگ
بغلطید زیرش سوار دلیر
وز آن روز رنج آید جواز



نگه کرد

نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید از گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس / وز ایشان ز بیمت فریاد رس
کجات آن زره و زور مردانگی / سلیح و دز و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاد را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو پشت برگاشت روی / به هنگام کینه تو نی چاره جوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بدان تات زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر / که هستی چو من پهلوان پیر سر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی بود / به زنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان / که هرچند باشی به خرم جهان
سرانجام مرگست و زین چاره نیست / بمن بر بدی جای پیغاره نیست
همی گشت گودرز برگرد کوه / بنودش برو راه آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / همی رفت و ماند ز گردون شگفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / ز کینه به خشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید / زره بر تنش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان / روانش ز تن رفت هم در زمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / به زوبین فولاد خسته جگر
بر آن کوه خارا زمانی طپید / پس از کین ور آورد که آرمید
زمانه بزهر آب داده است چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بر آن کوهسار / بدیدش بر آن گونه افگنده خوار
شکسته دل و دست بر خاک سر / شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار / بخاک و به خون بر طپیده بزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت / به خورد و بمالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش بنالید زار / نیایش فزون کرد بر کردگار
زبهفاد خون گرامی پسر / بنالید با داور دادگر
سرش را ز تن در زمانه برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آب جوی
همی کینه جویان پرخاشجوی / ز لشکر ببالا نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / بر ایشان سر آورده پرخاش و کین
چو با کینه جویان بشد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / به پیری به خون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
همه با غم و درد آن پهلوان / پر از بیم بودند کار آگهان
به جامه‌ها پاک کردند چاک / نشاندند بر تارک خویش خاک
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکرگه آوای کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده لب شادمان آمدند
چو گودرز از آن دیدگه گشت / دل آن گزینان بی آزار گشت

چنین گفت لشکر بگر پهلوان ازو بازگردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود همه ساله جوان آورد بود
همی یاد کرد از زمان پهلوان سپرده بدو گوش پیر و جوان
به انگشت بنمود جای نبرد بگفت آنچه با او زمانه چه کرد
به رهام فرمود تا بر نشست بیاوردن او میان را ببست
بدو گفت او را ازین بر ببند بیاور چنان تا زبان با کمند
درفش و سلیحش خان هم که هست به بند و میانش مبر هیچ دست
بدان گونه چون پهلوان یاد کرد بدو تاخت رهام چون باد گرد
کشید از بر زین تن روشنش نجون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم به بستش به خم کمند فراز آوریدش بکوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان ببینند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر به سر ابر پهلوان زمین در بدر
که انا ما مور پشت ایران سپاه نبیند جو تو پهلوان سال و ماه
فدای سپه کرده جان و تن به پیری زمان روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران که چون رزم ما گشت از ایشان گران
مراد دل آید که افراسیاب سپه بگذراند بدین روی آب
سپاهی که آسوده از رنج و تاب بمانند سپاه هم چنین و شتاب
ولیکن چنین دارم امید من که آید جهاندار خورشید من
بفیروزد این رزمگه را به فر بیارد سپاهی همه کینه ور
گمانم چنانست کو با سپاه بیاید بیاری بدین رزمگاه
بدین هوشمندی فرستاده ام بسی شاه را پند ها داده ام
دگر شاه ایران بیارد سپاه نداریم پای اندرین رزمگاه
مرا این کشتگان زا بدین دشت کین چنین هم بداریم بر پشت زین
گزین کشتگان دشمنان را غمست روان سیاوش از این خرمست
اگر همچنین نزد شاه آوریم شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان بر ایرانیان ازین بد کجا گم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان گروی زره را پیاده دوان
به بند کمندش ببسته دو چنگ فگندن بگردنش بر پالهنگ
چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند پذیره سپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه بود گستهم شیر بیاید بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین سپاهت بی آزار گیر بمین
چنین چون سپردی سر دیم هم وزین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیده‌بان بگوش آمد از کوه زیبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب خروشی بر آمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کره نای بجنبد همی کوه گوئی ز جای
همی تخت پیروزه بر پشت پیل درخشان به کردار دریای نیل
هوا شد لبان پرندی بنفش زتابید کاویانی درفش
درفشی بالا چو سرو سهی بدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشن وران زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپای چه از اژدهای و چه پیکر همای
اگر هم چنین تیز رانی کنند بیکهفته دیگر بدینجا رسند
یکی شیر زرین فرازش چو خور سواری به زیرش همه کینه ور
ز کوه و کنا بدهمان دیده‌بان بدید آن شگفتی و آمد دمان
به نزدیک لهاک و فرشید ورد پر از غم دل و لب پر از باد سرد
چنین گفت اگر چشم من تیره نیست وز اندوه دیدار من خیره نیست
ز ترکان بر آورد یزدان هلاک همه رنج ما بر سر گشت خاک
سه اندر آمد ز بالا به پست خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ترکان نگون همی بینیم و تنش غرقه به خون

دلیران ما گشته بر دشت کین / سواران کشیدند بر پشت زین / همان ده دلاور گزاید برفت / ابا گرد پیران به آورد تفت
همی بینم از دورشان سرنگون / فکندند بر اسبان و تن پر ز خون / دلیران ایران گزاران بهم / رسیدند آنگه بر گستهم
وز ازوی زبیدبگی تیره کرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد / میان سپه کاویانی درفش / به مشت اندرون تیغهای بنفش
بزرگان کشتیم همه تیغ کین / نهاده همه رخ بتوران زمین / درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشید ورد / بر آن دیده که بر بد دشت نبرد / ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران و کنداوران
بدیدند کشته بدیدار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش / بر آن دیو بزار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند

تعزیت پیران ویسه

همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار توران سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی / که رفتن ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن بر آمد همه / بد بر تو گیتی سراسر همه / که جوید کنون در جهان کین تو / که گیرد کنون رای و آیین تو
ابر شاه توران و افراسیاب / که آمد که کرد او سراسر خراب / بباید بریدن سر خویش پست / به خون غرقه گردن بر و تیغ و دست
چو اندر زبران بنهادند پیش / برفتند بر کام گفتار خویش / ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشید ورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس مباشید پیش سپاه / و گر کشته گردم برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز ماند بسی / چو بر کینه خویش ما را کشند / سر بی تنانشان بایران برند
ز گودرز خواهند بس رنجها / شما خویشتن را مدارید خوار / همه راه سوی بیابان برید / مگر گرد دشمنان جان برید
به لشکر که خویش رفتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز / بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی شبان آن گراز ان رمه
سپه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند / به نزدیک لهاک و فرشید ورد / برفتند با دل پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که از لشکر پشت توران سپاه / که گر دل دهد میر بستن کمر / از آهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت هر کس که پیران / بجز نیکنامی ز گیهان نبرد / نوشته چنین بر سرش روزگار / که بر کینه گه کشته آید به زار
چنین گفت لهاک و فرشید ورد / که از خواست یزدان کرانه که کرد / بشمشیر کرده جدا جان ز تن / نیابد همان کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش / پر از خون سر و روی و خسته تنش / کنون بودنی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار ما باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / به مهر سپه جانش آگنده بود / سپه را ز دشمن نگهدار بود / پسر با برادرش خوار بود
بد آن گیتی افتاد نیک و بدش / همانا که نیکیست با ایزدش / پس از لشکر خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستند در نبرد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / بجویی تو کین زین سپس با سپاه / گذرشان دهی تا بتوران شوند / بکین را نسازی بر ایشان گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست ما را زیان / سه کار است پیش آمد ناگزیر / همه گوش دارند برنا و پیر
اگرتان به زنهار باید شدن / کنون تا همی رای باید زدن / دگر باز گشتن به خرگاه خویش / یکی بردن به نیک و بد راه خویش

دگر جنگ را گر دگر ده عنان   نگارنگ به خون آب داده سنان
گرایید و گفتا که دل گراید بجنگ   بدین رزمگه کرد باید درنگ

که پیران ز مهتر نه خواستند   سپهبد یکی لشکر آراستند
زمان تا زمان لشکر آید پدید   همان کین از ایشان بباید کشید

ز هر گونه داریم یکسر سخن   جز از خواست یزدان نباید بدین
ورایدونکه تان راه شهرست و کوه   همانا که بر ما کمینه ندراه

اگرتان ز بخار شاهست راه   نباید بسیچید رفتن بجای
دل هرکسی بر منش پادشاست   اگرتان همی سوی ایران هواست

ز ما آمدن را مدارید چشم   که هرگز نشوئیم دلها ز خشم
ازین تخمه و لیکن کس نبود   که بند کمر بر میانش نبود

برآمد ز سالار پیران شویم   ز راه بیابان بتوران شویم
گرایید و گه برما کمینه ندراه   بکوشیم تا هست مان دستگاه

چه ترکان شنیدند از ایشان سخن   یکی رای پاسخ فکندند بن
که سالار با ده تن نامدار   کشیدند کشته بر آن دشت خوار

وز آن زو سی کینه‌ور آمد پدید   که یارد بدین رزمگه آرمید
نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر   نه گنج و نه سالار و نه نام و فر

نه تیر و نه جنگ و نه راه گریز   نه با خویشتن کرد باید ستیز
اگر باز گردیم کودرز و شاه   پس ما برآیند یکسر سپاه

رهائی نیابیم یک تن ز جان   نه خرگاه بینیم و نه خانمان
ز بخار بر ما کنون عار نیست   سپاهست بسیار و سالار نیست

ازین پس خود از شاه ترکان چه باک   چو افراسیاب و چو گلمیش خاک
چرا نیز چون شاه ایران نبود   که بر لشکرش مهربانی نمود

بیاری لشکر بباید دمان   خود و نامداران ایران دمان
همانا که شادان بران سوی آب   نشسته به آرام و با خورد و خواب

چو لشکر چنین پاسخ آراستند   دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشید ورد   که شان نیست هنگام نام و نبرد

همی راست گویند لشکر همه   تبه گردد از بی شبانی رمه
به بدرود کردن گرفتند ساز   بیابان گرفتند و راه دراز

درفشی گرفته بدست اندرون   پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار   دلیران و شایسته کارزار

بره بر ز ایران سواران بدند   به پیکار ده نامدار آمدند
برانگیختند اسب ترکان ز جای   طلایه بیفشرد بر جای پای

یکی نام کالیج شان جنگ‌آ[illegible]   که از خون زمین گشت با[illegible]
ز تورانیان کشته شد هشت مرد   که بودند گردان روز نبرد

وز آنجا برفتند هر دو دلیر   براه بیابان بکردار شیر
ز ترکان چنین دو سر فراز کرد   ز دست طلایه کسی جان نبرد

پس از دیده که دیدبان گرد غو   که ای سرفرازان گردان کو
از آن لشکر ترک دو نامدار   برون رفت با نامور ده سوار

چنان با طلایه برآویختند   که با خاک خون را برآمیختند
تنی چند کشته شد از ایرانیان   همیدون برفتند بسته میان

چو بشنید کودرز گفتا دو مرد   جز از گرد لهاک و فرشید ورد
که رفتند با گردن افراختن   شکسته نشد شان دل از تاختن

گر ایشان از ایران بتوران شوند   برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه   که پوشد سرش را به رومی کلاه

شود نزد لهاک و فرشید ورد   برآرد ز هر دو بشمشیر گرد
همه مانده بودند ایرانیان   ستیغ است و سوده ز آهن میان

ندادند پاسخ مگر گستهم   که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه   چو رفتی به آورد توران سپاه

سپردی مرا کوس و پرده سرای   به پیش سپه کرده بودی بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ   مرا بهره نامد به هنگام جنگ

کنون

کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان بکایک بدام آورم
بخندید گودرز از آن شاد گشت / رخش تازه گشت از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر نامور / که شیری و نخچیر تو نره گور
برو کافرین مند یار تو باد / چو لهاک و فرشید شکار تو باد
چو بارادرش شادمانی کناد / بهر روزی ایدر بمانی تو شاد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بد برد گرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو کرد سزاوار رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از زاد آفراسیاب / همیرفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت رغوی آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / نبرد دلیران برانگونه گشت
همه بازگشتند یکسر زراه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر با آورد لهاک تفت
کمانی چنان برد بیژن که اوی / چو تنگ اندر آید بدشت رغوی
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از جان گستهم گرد
نشست از بر دیره راهجوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیابر فتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مرورا بخیره بکشتن دهی / بهانه به چرخ فلک برنهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند ترسان بدل کینه خواه
زهومان و پیران دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید برو بر شکن
همه نام ما باز گردد به ننگ / چو کردد تبه زان دو تن او بجنگ
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بهر کار تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان / مرورا بود یار باید گمان
ندادند پاسخ کش از انجمن / نه غمخواره بدکس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس / جز از من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش / بسیری نیاید کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی / دلم گشت بر درد آزار اوی
بدو گفت گودرز کای تیزمرد / نه گرم آزموده بگیتی نبرد
ندانی که ما نیم پیروزگر / بدین کار مشتاب نیک ای پسر
بر ایشان بود گستهم پیش دست / کند جان ایشان بشمشیر پست
بدان تاکنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار کام هنبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
کنون ار باید که زنده است مرد / نه آنکه کجا رو برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار / سرآمد برو رزم و برگشت کار
چه باید بکار آنگهی سر / که شد کار بر جان او بر دراز
بفرمای تا من ز دیدار اوی / ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ور ایدونکه گوئی مرو من سرم / ببزم بدین آگهی نخورم
که من زندگانی پس از مرگ اوی / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز مشتاب بیش / اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار / کمربند و بسیج و سر را مخار
نسوزد همانا دلت بر جگر / که هرمان بسوزی مرا و را جگر
برآری همی از سر کوه خاک / بدین جنگ جستن ندای تو باکه
چو بشنید برساخت مر جنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آنگهی گفت بیژن چو کرد / کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه

هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره چه آورا بدید / به تندی عنانش بپیچو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان
که باشیم ز تو یکزمان شادمان / کجا رفت خواهی برینسان دمان
بهر کار درد دلم را مجوی / به پیران سر از من چه خواهی بگوی
جز از تو مرا هیچ فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
بدین روز و شبا زور بیژن / کشیدی ببدخواه سر تیغ کین
بسوزی سخنفتان خود اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو یکی دهش بخت پیروز داد / ببایدنشستن به آرام و شاد
ز پیش زمانه چه تازی سرت / پس این خستگی برین خنجرت
کسی کو بجوید سر انجام خویش / بباید به گیتی بسی کام خویش
تو چندین بگرد زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر مرا زین سخن بازگرد / نشاید که داری دلم را بدرد
بدو گفت بیژن که ای پرخرد / جز این بر تو مردم گمانی برد
که کار گذشته نداری بیاد / بهچی همی سر بخیره زداد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندرو گستهم / غم و شادمانیش با من بهم
ورا ایدون کجا گردش ایزدی / فراز آورد روزگار بدی
نبشته بگردد به پرهیز باز / نباید کشید این سخن را دراز
ز پیکار سر برمگردان که من / فدی کرده دارم دل و جان و تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همی پوئی اندر نشیب و فراز
بکوئی تو با من بروز نبرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که آن خود مباد / که از نامداران خرد و نژاد
بکردار پی نیم مرده دو تور / بپایند بیجان برین راه دور
بدو گفت گیو ای پسر بازگرد / که من یار باشم ورا در نبرد
چنین گفت بیژن که روزی مباد / که تو رزم جوئی و من زنده شاد
چه گویند تا مادران روز بزم / که بیژن نشست و بدر شد برزم
بجان و سر شاه روشن روان / به جان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش گزین رزمگاه / تو برگرد تا من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد / که گوئی مرا بازگرد از نبرد
نبد گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد واندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی / گشاده دل و سینه پاک از بدی

رسیدن گستهم بلهاک و فرشید ورد

همی تاخت بیژن پس گستهم / که تا ایدر ترکان برو بر ستم
چو از بیم لهاک و فرشید ورد / گذشتند پویان بکردار گرد
بیکساعت آن هفت فرسنگ را / برفتند این از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند آب روان / بدو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
بنخجیر کردن فرود آمدند / وز آن تشنگی نزد رود آمدند
چو آب اندر آمد بیابست نان / ار اندوه و شادی به بند دهان
بگشتند بر گرد آن مرغزار / فکندند بسیار مایه شکار
بر افروختند آتش و زکباب / بخوردند و کردند سرها بخواب
چو شد روزگار دلیران دژم / کجا چیره باشد بر ایشان ستم
نخفتند لهاک و فرشید ورد / بسر بر همی بازبانش کرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب / دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندر آن جایگه گستهم / ببودند ماران توران بهم
[illegible]ند اسب او بوی اسبان شنید / خروشی برآورد واندر دمید
سبک اسب لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
[illegible]ن سوی لهاک و فرشید ورد / ز خواب خوش آمدش بیدار کرد

بدو گفت برخیز از خواب خوش … بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ … که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که در راه دم برکشد … که او را همان بخت بد درکشد
چه مایه بپویید چندین شتافت … کس از روز بد خود رهائی نیافت
هلا زود بشتاب کامد سپاه … از ایران و بر ما گرفتند راه
بهامون گذشتند هر دو سوار … بدان تا چگونه بسیجند کار
نشستند بر اسب هر دو سوار … گشادند پویان از آن مرغزار
بدیدند از دور پس گستهم … ندیدند با او سواران بهم
دلیران چو سرها برافراختند … مر او را بدیدند بشناختند
گرفتند یک با دگر گفت و گوی … که یکتن سوی ما نهادست روی
جز از گستهم نیست کامد بجنگ … درفش دلیران که دارد بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی … نشیتم با جستن و گفت و گوی
نیابد رهائی ز ما گستهم … مگر بخت بد کرد خواهد ستم
وز آنجا بهامون نهادند روی … پس اندر دمان گستهم کینه جوی

کشته شدن لهاک و فرشیدورد

بیامد چو نزدیک ایشان رسید … چو شیر ژیان نعره بر کشید
بر ایشان بیارید تیر خدنگ … چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم … که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد … شد آن نامور مرد ویسه نژاد



چو لهاک روی برادر بدید … بدانست کز کارزار آرمید

بدرید و از درد دل خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد ز روشن روانش به سیری رسید کمان زابره کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم همی زد دو دیع با بار دیدنم نبد هیچگون کارگر تیر اوی نماندش از آن رای تدبیر اوی
یکی تیر زد بر کمرگاه اوی از آن درد گستهم بنهاد روی شدند آن زمان خسته هر دو سوار بشمشیر برخواسته کارزار
بشد خسته لهاک و گستهم نیز برآمد ز هر دو سپه بد قفیز گهی تاخت آن و گهی تاخت این نفیتاد زین دو یکی بر زمین
نیکایک بر و گستهم دست یافت به کینه بد و سخت اندر شتافت به گردنش بر زد یکی تیغ تیز برآورد ناگاه از او رستخیز



سرش زیر پا اندر آمد چو گوی سرآمد همان زخم چوگان اوی چنین است کردار گردان سپهر به برد ز پروردهٔ خویش مهر
چو سر جوشنش پای بی سخت وگر پای جویی سرش پیش تخت برین برجهان خسته شد گستهم که بگسست خواهی تو گفتی بهم
بیامد چمیده بزین اندرون همیراند اسب و همی‌ریخت خون وز آنجا سوی جویباری رسید هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت به بست و به لب اندر آو سخت به خورد آب بسیار و کرد آفرین نشستش تو گفتی سراسر زمین
به پیچید و غلطید بر گرم خاک سراسر همه تن بشمشیر چاک همی گفت کای روشن کردگار برانگیز از آن لشکر نامدار
بدلسوزی بیژن گیو را وگرنه دلاور یکی نیو را وگر مرده یابند زین جایگاه بگستهم مرا سوی ایران سپاه
نر نامداران توران سپاه به برد بر پیش بیدار شاه بدان تا بداند که من جز بنام نمردم ز گیتی همین است کام

همه شب

همه شب بنالید تا روز پاک　　پر از دغ اطاق چون باز سنجاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا　　بدانید بدآن جایگه بیژنا
همی گشت برگرد آن مرغزار　　که یابد نشانی ز گم بوده یار
پدید آمد از دور اسب سمند　　بدآن مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام　　نگون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین بر و سر نگون　　رکیب و کمند و حمایلش به خون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش　　برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت ای مهربان نیک یار　　کجا تو فکنده بدین مرغزار
همه جوشن و ترگ بر خون و خاک　　فتاده همه تن به شمشیر چاک
رسید اندر آن جایگه بیژنا　　کجا گستهم بود خسته تنا
چو دیدش برآورد بیژن خروش　　که ای مهربان یار بسیار هوش
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود　　گرفتش به آغوش در تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش　　برهنه شد از ترگ رومی سرش
تنش را که گرد از آن خستگی　　تبه دید کشته ز بالستگی
ز بس خون دو دیدش تنش بود زرد　　دلش پر ز تیمار و تن پر ز درد
بر آن خستگیهاش بنهاد روی　　همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت ای پر هنر یار من　　تو رفتی و برگشته شد کار من
پژوهش مرادش بالیت کرد　　رسیدن بر تو بجای نبرد
مگر بود می کار سختیت یار　　چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه کار کرد　　برآورد سر بر چه چون خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم　　بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه　　مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا درد تو سختتر از مرگ من　　نه بر سر خسته بر ترگ من
بدآن چاره کن تا ازین جایگاه　　توانی رسانید نزدیک شاه
مرا باد چندان پس از روزگار　　که بینم یکی چهرهٔ شهریار
ازآن پس چو مرگ آمدم باک نیست　　مرا خود نهانی جز از خاک نیست
نه مردانست هر کس که با نام خویش　　بمردی بباید سرانجام خویش
و دیگر دو بدخواه با ترس و باک　　که بر دست من کرد یزدان هلاک
مگرشان برین سر توانی کشید　　وگرنه سرانشان ز تنها برید
سلیح و سر نامبردارشان　　به بر تا بدانند پیکارشان
که گوید کسی با جهاندار شاد　　که من سر ندادم به خیره بباد
نبودم بهر جای با سخت جنگ　　که نام جستن نبودم به ننگ
به بیژن نمود آن زمان کان دو پور　　کجا اند کشته فکنده ز دور
بگفت این و سستی نمودش روان　　همی بود بیژن بسر بر نوان
از آنجایگه اسب او دید زنگ　　بیاورد و بگشاد از بند تنگ
نهد زین بزیر تن خسته مرد　　بپیچید و نالید چندی بدرد
همه دامن خود بدرید چاک　　ابر خستگیهاش بربست پاک
وز آنجایگه سوی بالا دوان　　بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید　　که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا جوان اندر آمد بشیب　　دل از مردن گستهم پر نهیب
وز آن نیمه دید سواران تور　　تنی چند دید اندر آن جای دور
بدشت اندرون بیژن شیر مرد　　همی تاخت و ترکی بدو باز خورد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند　　ز توران یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار کرد　　بدآن کار با خویشتن یار کرد
وز آنجا بیامد بکردار گرد　　دمان سوی لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون　　فکنده بران خاک غرقه به خون
بسرشان اسبان جنگی بپای　　چراگاه سازیده بر دشت جای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین　　ابر گستهم کو سرآورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه　　بزین برکشید آن سران سپاه
ببستندشان دست و پای و میان　　کشیدند بر پشت زین کیان

وزآنجا سوی گستهم تازیان
بیامد بسان پلنگ دمان

فرود آمد از اسب و او را چو باد
بی آزار زرم از پی زین نهاد

بدان ترک فرمود تا برنشست
بآغوش او اندر آورد دست

سمندش نوندش همی راند نرم
بر و بر همی آفرین خواند گرم

مگر زنده او را بر شهریار
تواند رسانید از کارزار

چو از روز شش ساعت اندر گذشت
خور از گنبد چرخ گردان بگشت

جهاندار خسرو به نزد سپاه
بیامد بدان دشت آوردگاه

پذیره شدندش پیاده سران
همه نامداران و جنگ آوران

برو خواندند آفرین بخردان
که ای شهریار و سر موبدان

بتن زنده پیل و بجان جبرئیل
بکف ابر بهمن بدل رود نیل

چنین هم همی بود بر اسب شاه
بدان تا بدیدند روی سپاه

بر ایشان همی خواند شاه آفرین
که آباد بادا بگردان زمین

بآیین پس پشت لشکر چو کوه
همی رفت گودرز خود با گروه

میان ده مبارز گر آوردگاه
برآورده بودند گرد سپاه

سر سرکشان زافکنده نگون
سلیح و تن و جامها پر ز خون

پس لشکر اندر همی راندند
ابر شهریار آفرین خواندند

چو گودرز نزدیک خسرو رسید
پیاده شد از دور کو را بدید

ستایش کنان پهلوان سپاه
بیامد بغلطید در پیش شاه

همه خستگان را به خسرو نمود
بگفتش که هم رزم هر کس که بود

گروی زره را بیاور دگیو
دمان با سپهدان پیران نیو

از اسب اندر آمد سبک شهریار
همی آفرین خواند بر کردگار

ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
نیایش همی کرد بر پای شاه

ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که او داد پیروزی و دستگاه

ز دادار بر پهلوان آفرین
همی خواند و بر لشکرش همچنین

که ای نامداران فرخنده پی
شما آتش و دشمنان پاک نی

سپهدار گودرز با دودمان
نخواهند با داد و دانش دمان

همه جان و تنها فدا کرده اند
دم از شهر توران برآورده اند

کنون گنج و شاهی مرا با شماست
ندارم دریغ از شما چیز راست

از آن پس بدان کشتگان بنگرید
چو روی سپهدار توران بدید

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
چو کردار بدکیش را یاد کرد

به پیران برش دل بر آنسان بسوخت
که گفتی یکی آتش برفروخت

یکی داستان زد پس از مرگ اوی
به خون دو دیده بیالود روی

که سختی بدانست اژدهای دژم
بدام آورد شیر شرزه بدم

بمردی نیابد کسی زور ما
چنین آمد از تیر جنگ اژدها

کشیدی همه ساله تیمار من
میان بسته بودی به پیکار من

زخون سیاوش پر از درد بود
بدانگه از و کین نیاورده بود

چنان مهربان بود دژخیم گشت
از و شهر ایران پر از بیم گشت

بیامد بجنگ پشن با سپاه
جهان کرد بر نامداران سیاه

مرا او ابر داهرمن دل ز جای
دگرگونه پیش اندر آورد پای

فراوان همی چیزه دادمش پند
نیامدش گفتار من سودمند

ز افراسیابش به برگشت سر
کنون شهریارش چنین داد بر

سزاوار او ما جز این خواستیم
همی گاه و دیهیمش آراستیم

از اندیشه ما سخن بر گذشت
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت

بدل بر جفا گشت بر جای مهر
بدین سر دگرگونه بنمود چهر

کنون بند گودرز و فرمان من
بپیچید ز گفتار مردان من

تبه کرد مهر دل پاک را
بزهر اندر آمیخت تریاک را

ز توران بسیچید آمد دمان
که روی من گودرز بود دشمنان

پسر با برادر کلاه و کمر
سلیح و سپاه و همه بوم و بر

بدادا زپی کین افراسیاب
زمانه بدو کرد چندی شتاب

بفرمود پس مشک و کافور ناب
بقیر اندر آمیخته با گلاب

تنش را بیالود از و سر بسر   بکافور و مشکش بیاکند بر
بدیبای رومی تن پاک اوی   بپوشید و بستر ز خاک اوی

یکی دخمه فرمود خسرو به مهر   برآورده سر تا بگردان سپهر
نهاداندر و تخت های گران   چنان چون بود در خور مهتران

نهادند مر پهلوان را بگاه   کمربر میان و بسر بر کلاه
تو گفتی که در خواب رفته است مست   کس او را بگردن نیاورد دست

چنین است کردار این پرفریب   چه مایه فراز است چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی   بماند همی خیره در کار اوی

ازآن پس گروی زره را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خسرو بر آن زشت روی   چو دیوان بسر بر فروهشته موی

همیگفت ای کردگار جهان   تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود   ولیکن ابا خویشتن کرده بود

که دیوی چنین بر سیاوش گماشت   ندانم که این نیز کینه چه داشت
ولیکن به پیروزی یک خدای   جهاندار روزی ده رهنمای

که کین سیاوش از افراسیاب   نخواهم بدین کار کردن شتاب
گروی زره را کره از کره   بفرمود تا برکشادند مه

چو بندش جدا شد سراسر ز بند   سرش را ببرید چون گوسفند
چنین است کردار این گوژپشت   بروز دو پرورده خود بکشت

بند شاه چندی بر آن رزمگاه   بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی گرا درخور است   کسی کز در خلعت و افسر است

بگودرز داد آن زمان اصفهان   کلاه بزرگی و تخت مهان
براندازی اندر خور کارشان   بباید است خلعت سزاوارشان

کس آمد فرستاده نزدیک شاه   خردمند کردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم   زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها   اگر چه شود دردم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که ایم   میان تنگ بسته ز بهر چه ایم

نبدمان ز کار سیاوش گناه   برد اهرمن شاه را دل ز جای
یکی بادسار است و ناپاک رای   نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

از آن روز تا این زمان خسته ایم   ز دل درد با دیده پیوسته ایم
بتوران از ایران همه پرغم است   زن و کودک خرد در ماتم است

نه بر آرز و کینه خواه آمدیم   ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر   پدر بی پسر شد پسر بی پدر

بجان کرده ها شاهمان زینهار   ببندیم پیشش میان بنده وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم   که با لشکر او بجنگ آمدیم

بدین لشکر اندر بسی مهتر است   کجا بندگی شاه را درخور است
که نه کاراویم او پادشاست   از و هرچه آید بما بر رواست

سران سربسر پیش شاه آوریم   تن خسته را بر گناه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود   بریدن سر دشمن آیین بود

وراید و که سخنانش آید روا   همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد   ببخشودشان شاه آزاد مرد

بفرمود تا پیش اوی آمدند   پر از درد و دل چاره جوی آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین   پر از خون دل و دیده پر آب کین

سپهبد سوی آسمان کرد روی   که یا داورا چاره چاره جوی
همان لشکر است این که سر بر زکین   همی خاک جستند از ایران زمین

کنون ما همه جمله ویران کنند   سر سرکشان کام شیران کنند
چنین کردشان ایزد دادگر   نه رای و نه دانش نه پای و نه سر

بدو دست ماریم کو باز بس   ز گیتی نخواهم جز او یار کس
برین داستان زد یکی نیک رای   که از کین نزین اندر آورد پای

کاین باغ و رخش تخت منست   کنون کار بیدار بخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم   وگر سیم یاقوت و ساج آوریم

وگرنه به جنگ پلنگ اندرم / خور کرگسان است مغز سرم
کنون زین شمار است کردار بد / شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بجون شایسته جنگ / که گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یکسره در پناه منید / وگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست / بدین کین نه افزایش آمد نه کاست
هر آنکه که خواهد که زی شاه خویش / گذارد بگیرد بر راه خویش
ز نیش و کم این و از رنج و آز / به نیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود تا هر که دارد سلیح / بیارند گر[illegible] ز مح
زره کستوان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرون زرد و سرخ و بنفش / زده گرد آن گونه گونه درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل به مهر تو آگنده ایم
چو این کرده بودند سالار شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
ز هم شان از آن پس پراگنده کرد / همه بوم شان مردم آگنده کرد
وز آن پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه
سه اسبست و سه کشته و تن بزار / همی بینم از دور با دو سوار
همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین / که باید گذشتن بدین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / ره بر نهاده ببازو کمان
بر اسپان چو لهاک فرشیدورد / فگنده نگونسار بر خون و گرد
بر اسب دگر بر ز درد و غم / در آغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن به نزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / ستد شاد و خسته بدیدار اوی
بپرسید خسرو که ای شیرمرد / کجا رفته بودی بدشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و از گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکی است / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا / وز آن پس بمیرد نباشد جدا
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست / که آن کار بر شاه دشوار نیست
بفرمود پس شاه از رزمجوی / که بردند گستهم را پیش اوی
چنان تنگ دل گشت ازو شهریار / که از دیده مژگانش آمد ببار
چنان از پس خستگی گستهم / تو گفتی همی بر نیایدش دم
بدل بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان بر او زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز باران شدند
دریغ آمد او را سپهبد بزرگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد جنگ را زامید
رسیده بمیراث نزدیک شاه / ببازوش برداشتی سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
بساعت همه درد بنشست پاک / بفرمان دادار یزدان پاک
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا به خسرو زمین
پزشکان که از روم و هند و چین / چه از شهر توران و ایران زمین
ز هر جایگه شان برو برگماشت / ز بهر چنین روز خسرو بداشت
ببالین گستهم شان برنشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وز آنجا بیامد به جای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بران خسته مرد / به پیوستگی رست از آزار و درد

برابش ببردند نزدیک شاه / چو شاه اندرو کرد چندی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی خستهٔ روزگار
ولیکن شگفت است کردار من / بدین راستی راند بر کار من
به پیروزی اندر غم گستهم / بکرد این دل شاد ما از دژم
همه مهر پروردگار است و بس / ندانم بگیتی جز او هیچکس
بخواند آن زمان بیژن گیو را / بدو داد دست گو نیو را
که تو نیکبختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس
که او نیست جاوید فریادرس / ببخشی بگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتا که همتا ردار / چو بیژن ندیدم کس از دوستدار
گر او مهر رنج تنش بیندی / ستایش برین چندی
برنیان به بدشاه یک شقه نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / به نزد بزرگان و آزادگان
چو از کین پیران شدی بی نیاز / یکی رزم گنجینه و اکنون بساز
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند خفتان و شمشیر و رنج
که گنجش ز بخشش نبالد همی
بزرگی و بخشش نبالد همی

گفتار در ستایش سلطان محمود

چو بود در کف دست شمشیر تیز
برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند به بخشد بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست
از آن تیغ زن دست گوهرفشان / به گیتی بجویند همی جز نشان
که بزم دریایش خواند سپهر / به رزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبود است شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزدی / ستاره ز خشمش به پرهیزدی
همی باج خواهد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
تنش زورمند است و خیدا پیچ / که اندر میان پادرانیت راه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یار و جبرئیل
اگر باژ ندهند کشور دهند / همان تاج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان او / وگر سرکشد دین ز فرمان او
سر تخت گیتی از او روشنست / برزم اندرون کوه با جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
همی تا جهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ رخشنده اوست / به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست هم نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و دست و گنجور هست / همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را فرقد و مسند اوست / نشستن که فضل بن احمد او است
که آرام این پادشاهی بدوست / خرد در سر نامداران نکوست
بنه خسروا از چنین کدخدای / به پرهیز و دین و بداد و برای
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه و یزدان پرست
ز دستور داننده دادگر / پراکنده رنج من آمد بسر
به پیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
همی داشتم تا کی آید پدید / بزرگی که دادش بخواهد کلید
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده / بلند اختری پادرخشنده
همی این سخن بر دل آسان بود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
نبا که بر او رخت سخت زشند / بر تنم زیستار در دو کرند

نگهبان دین و نگهبان تاج
فروزندهٔ ملک بر تخت عاج

به رزم دلیران توانا بود
به چون و چرا نیز دانا بود

ببار آورد تاج و دین و خرد
روانش بدانش جهان پرورد

بر اندیشه از بی گزندان بود
همیشه پناهش به یزدان بود

چنین سال بگذاشتم شست و پنج
بدرویشی و ناتوانی و رنج

رخ لاله گون گشت بر سان کاه
چو کافور شد رنگ مشک سیاه

ز سستی خم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنایی بکاست

بدانگه که بد سال هفتاد و پنج
چو پیری درآمد جوانی

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد سرو بن برگزند

که ای نامداران گردنکشان
جمست از فریدون فرخ نشان

فریدون بیدار دل زنده شد
زمین و زمان پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت این
سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فریدون که آثار و تاریخ اوی
که جاوید بادا پی و بیخ اوی

از آن پس که گوشم شنید آن خروش
نهادم بر آن بر آواز گوش

به پیوستم این نامه بر نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی

که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

همی خواهم از کردگار بلند
که چندان بماند تنم بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان
بگویم نماند سخن در نهان

وزآن پس همی نامور خاک راست
روانم همی معدن پاک راست

جهاندار بخشندهٔ دادگر
کزویست پیدا بگیتی هنر

خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین

خداوند زیبای برتر منش
ازو دور بیغاره و سرزنش

بدرد ز آواز او سخت سنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

چه دینار در بزم پیشش چه خاک
ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

جهاندار محمود خورشید فش
برزم اندرون شیر شمشیرکش

مراد جهان بی نیازی دهد
میان گوان سرفرازی دهد

که جاوید بادا سر و تخت اوی
بکام دلش گردش بخت اوی

دلیر آنک او را بباید ستود
کسی کو نیارد نباشد شنود

که شاه ار کمان و توان برتر است
چو بر تارک مشتری افراست

یکی بندگی کردم از شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب
زباران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

برین نامه بر سالیان بگذرد
همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس پیشگاه

همی چشم دارم بدین روزگار
که دنیا بیابم من از شهریار

مرو را ستاینده کردار اوست
سراسر جهان پر ز پیکار اوست

چه مایه ندارم ثنای و را
ستایش کنم خاک پای و را

زمانه مراسر بدو زنده باد
خرد بخت او را فروزنده باد

دلش شادمانه به خرم بهار
بکام دلش گردش روزگار

ازو شادمانه دل انجمن
بهر کار پیروز و خیره به تن

همی تا بگردد فلک چرخوار
بود اندرو مشتری را گذار

بماناد جاوید در عز و ناز
ازو دور چشم بدی و نیاز

گفتار در مآل کار افراسیاب

کنون زین سپس نامهٔ باستان
به پیوندم از گفتهٔ راستان

چو پیش آورم گردش روزگار
نباید مرا پند آموزگار

چو پیکار کیخسرو آمد پدید
ز من جادوها باید شنید

بدین داستان در بیارم همی
بسنگ اندرون لاله کارم همی

کنون خطبه یافتم بیش ازین
که مغز سخن یافتم پیش ازین

ابا آزمون رایها ده دو چشم
گهی شادمانی گهی پر ز خشم

چنین بود تا بود دور زمان / بنوی تو اندر شگفتی ممان
شگفت اندرت گنبد تیزگرد / بماند چنین دل پر از داغ و درد
یکی را همه بهره شهد است و قند / تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج / شده تنگدل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نهیب / یکی بر فراز و یکی بر نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از بوی گل رنج خار
ز مغاک و بر نگذرد بس کسی / ز دوران چرخ آزمودم بسی
دگر بگذرد زآن سپس بدتریست / بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شست باهی اگر سال شست / خردمند ازو یافتن راه جست
جهاندارا اگر چند کوشد برنج / تبا زد بکین و بنازد بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای / بماند همه کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر بماند / جهان نیز منشور او برنخواند
چنین است رسم سرای سپنج / بدان کوش تا زو نمانی برنج
چو شد کار پیران و لشکر بسر / بجنگ دگر شاه پیروزگر

آغاز داستان

بیاراست از هر سوئی مهتران / برفتند با لشکری بیکران
برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و گیتی شد از گرد نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای رفتن نماند / بدشت اندرون جای خفتن نماند
جهان گشت پر ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چه بر پشت پیلان شه نامور / زدی مهره بر جام و بستی کمر
بنودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی بدره و بندها داده بود
چو لهراسب و چون رستم تیزچنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان / پسندیده شاه روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر / هرانکس که بد گرد و پرخاشخر
درگنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
سپه را گزین کرد از آن انجمن / بزرگان روشن دل و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز بینا دل و پیر گرگ
دگر نامور طوس زرینه کفش / که او را بدی کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن / سخنگوی و روشن دل و تیغ زن
بهر نامداری و خودکامه / نبشتند پیشش یکی نامه
چو پیروز کیخسرو از اردبیل / بزد مهره و گرد گیتی چو نیل
مه آرام بادا شما را نه خواب / نگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / ز هر نامداری بهر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه / بیاراست از هر سوئی رزمگاه

جنگ کیخسرو با افراسیاب

گزین کرد از لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
که باشد ابا وی بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بیک دست گرطوس را کرد جای / منوشان و حوران فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاد / منوشان و حوران زرین کلاه

دو تن تیز بودند و هم رزم سوز / چو گردان آن کردن لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد در رزم پلنگ
چو صباح فرزانه شاه یمن / دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا / جهاندار بیدار و فرمان روا
چو شماخ توزی سر توزیان / کجا رزم را بسته بودی میان
فروتراز و کیوه رزم سوز / بهر کار پیروز و گیتی فروز
که بر شهر خاور بد او پادشاه / سرافراز و فرزانه و با سپاه
هرانکو بد از تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش مر جای کرد / دلفروز را لشکرآرای کرد
بزرگان ز تخم پشنگ آنک تیغ / زدیدی شب تیره بر بار میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زراسب / پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد / کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری / بفرمان برفتند فرخنده پی
پس پشت او آنکه داشتند / همه نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه / که یک دل سپاهی بد و یکتنه
هرآنکس که از زابلستان بدید / وگر کهتر و خویش دستان بدید
بدستان سپرد آن زمان دست راست / همه نام و آرایش رزم خواست
همه رای با رستم پهلوان / زدی از بزرگان روشن روان
سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز و کشواد بود / هجیر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل / به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببندند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد / به صندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نیزه دار
ز بغداد گردان و جنگ آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
گزین سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده به بودند از پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی بردو میل
دل سنگ بشکافتندی به تیر / نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا نیزهٔ نه رشی سرگرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار / سپهدار با تیر جوشن گذار
پس و پیش ایشان سواران جنگ / پراکنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپردار با درع رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخار / که جنگ بداندیش بودیش خوار
که از تخمهٔ نامور وسمه بود / بزرگی بدانکه بدان تخمه بود
بدست فریبرز نستوه بود / که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان و رزم آزموده سران / گزین سواران کنداوران
سرمایه و پیش روشان هجیر / که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا زد نستوه شد / چپ لشکرش شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیش لشکر ز جادوستان
سوار و پیاده تنی سی هزار / برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدید / جهانجوی مردم شناسان بدید
منوچهر آرش سپهدارشان / که نام جستن بکندارشان
کجا نام او شاه پیروز بود / سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بسام شیر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکرآرای کرد

بزرگان که از کوه قاف آمدند   ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم   پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
ازین دشت شمشیرزن سی هزار   جهاندار و از تخمهٔ نامدار
سپردار این سپه گیو گودرز را   بدو تازه شد دل همه مرز را
پس گیو بد آره همگنان   برفتند خیلش دمان و دنان
بیاری به پشت سپهدار گیو   برفتند گردان بیدار نیو
برفتند بر میمنه سی هزار   دلاور سواران خنجرگذار
ز گردان بغداد و مردان کرخ   به پیش سپاه با کلاه بخای چرخ
بدان تا همی تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
زواره بدان جنگ را پیشرو   سپاهی همه جنگ‌سازان نو
سپه ده هزار از دلیران گرد   به گودرز کشوادگان شان سپرد
دمادم بشد بر ته تیغ زن   ابا کوهیار اندر آن انجمن
سپه را ز جنگ آوران ده هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
بدان تا بود جنگ را یار گیو   نشادی برافراز گردان نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار   دلاور سواران خنجرگزار
به پیش اندرون قارن رزم‌زن   سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه   بود کرد رزم افکن و کینه‌خواه
از آن پس بهم و کژدهم گفت   که با قارن رزم‌زن باش جفت
بفرمود تا اندمان پور طوس   بگردد بهر جای با بوق و کوس
بدان تا به بند دز بیداد دست   کسی را کجا دست یارد ببست
نباشد کس از خوردنی بی‌نوا   ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان برز گردون بدو کاو میش   ز بهر خورش را همی راند پیش
بخواهد همه هرچه باید ز شاه   بهر کار باشد زبان سپاه
ز هر سو طلایه پدیدار کرد   سر خفته از خواب بیدار کرد
بفرمود تا رستم کینه‌خواه   نگهدار باشد بهر جایگاه
ز هر سو فرستاد کارآگهان   همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیده‌بان داشتی   سپه را پراگنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت   بهر سو همی گرد لشکر بجست
عنان یکایک اندر دگر ساخته   همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج   همی راند با خویشتن شاه گنج
برین گونه چون شاه لشکر بساخت   به گردون کلاه کئی برفراخت
دل مرد بدساز با بنگ خوی   جز از جنگ جستن نکرد آرزوی

آگاه شدن افراسیاب از مرگ پیران

سپهدار ترکان از آن سوی چاج   نشسته به آرام بر تخت عاج
دوباره ز لشکر هزاران هزار   سپه بود با آلت کارزار
نشسته بچل زریون با کسان   همه سرفرازان و کنداوران
بمرز کورشان زمین هرچه بود   ز برگ درخت و ز کشت و درود
بجوز دید گیر همه بار و برگ   جهان زاهی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود   بسی کرد از خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین   نشسته بمرز کورشان زمین
جهان بر ز خرگاه و پرده سرای   ز خیمه بند بر زمین نیز جای
جهانجوی پردانش افراسیاب   نشسته به بیکند با خورد و خواب
نشست اندر آن مرز آزان کرده بود   که گنگدز فریدون برآورده بود
برآورد گنگدز آتشکده   همه زند و آتش بر آز ده
ورا نام گنگ بدی پهلوی   اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گنگ به بیکند گشت   زمانه بر آن بند و اروند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب   ز گنگ اندر رفتن نگردش شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت   سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود   فراوان به پرده درون برده بود

به پرده درون خیمه‌های پلنگ / برآئین سالار توران پشنگ
نهاد به خیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر
نشسته بر آن شاه توران سپاه / به چنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده‌سرای / فراوان درفش بزرگان به پای
رده برزده خیمه هر کسی / که نزدیک او آب بود و خشی
برادر بد و چند جنگی سپه / ز خویشان شاه آنکه بد تاجور
همیخواست کاید بر آن رزمگاه / به نزدیک پیران به پشت سپاه
سحرگه بیامد سواری چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پی یکدگر / رسیدند گریان و برخاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / وز آن بد که ز ایران بدیشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / از آن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان بد از بی‌شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد / سیه شد دلش چون دلش تیره شد
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی ز لشکر برآمد به درد / رخ نامداران از آن درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همیریخت آب
همی گفت زار ای جهان‌بین من / سوار سرافراز و روئین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
از آن جنگ پور و برادر نماند / بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد / پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
به یزدان که بیزارم از تخت عاج / اگر نیز بینم دلفروز تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و تیره درخت منست
ازین پس نخواهم جمید و حرید / وگر تاج را خویشتن بردرید
مگر کین آن نامداران من / جهانجوی و خنجرگزاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم‌زاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود با گفت و گوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر به نزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد / ز روئین گرد و سیا و نبرد
کنون گاه کین است و خونریختن / به شیر ژیان اندر آویختن
هم رنج و مهرست هم درد کین / از آن نامداران توران‌زمین
بزرگان ترکان افراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پرآب
که ما سر بسر مر ترا بنده‌ایم / بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
چو پیران روئین ز مادر نزاد / چو لهاک گرد فریدون‌نژاد
کنون ما همه پیش شه اندریم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم
ز خون سپه کوه دریا شود / درازی ما همچو پهنا شود
یکی برنگردیم ازین کینه‌گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / به خندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز داد
کله هر چه بودش بدشت و به کوه / ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که گستهم نوذر بدانجا بپای / سواران روشن دل رهنمای
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / سواران گردان که کارزار
به جیحون فرستاد تا بگذرند / به کشتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی‌تافتن / نباید بکشتی یکی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری / بسی چاره برساخت از هر دری

حنی بد

چنین بود فرمان یزدان پاک · که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان · جهاندیده و رای زن موبدان

زهرگونه با وی سخن ساختند · جهان از چپ و راست انداختند
بر آن برنهادند یکسر که شاه · ز جیحون بدان سو گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدگمان · سپه را بدو نیم کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر · بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی به مردی بجای · ببالا و فرهنگ و نیروی راه
ز چندان سپه نیمه او را سپرد · جهاندیده و نامداران گرد

بفرمود تا در بخارا بود · به پشت سپه بیخ خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه · خورش را شتر بگسلاند ز راه

سپه را ز بیکند بیرون کشید · دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود تا سر برود بار · بیاورد کشتی و زورق هزار

یکی هفته بر اسب کشتی گذشت · سپه بود یکسر همه کوه و دشت
به آموی پیلان و شیران بدم · گذرهای جیحون پر از باد دم

ز کشتی همه آب شد ناپدید · بیابان آموی لشکر کشید
بیاید پس لشکر افراسیاب · بر اندیشه رزم بگذاشت آب

برافکند هر سو هیونی روان · یکی مرد هشیار روشن روان
به بیند گفت از چپ و دست راست · که پهنای بالا و لشکر کجاست

چو باز آمد از هر سوی رزم ساز · چنین گفت با شاه کردن فراز
که چندین سپه را بدین دشت جنگ · علف باید و ساز و رای و درنگ

ز گیو و بدریای گیلان که است · چراگاه اسپان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان · خورش آورد مرد روشن روان

میان اندرون ریگ و دشت فراخ · سراپرده و خیمه بر جای کاخ
دلش گشت خرم ازین آگهی · ببالید بر سان سرو سهی

سپهدار خود دید بد روزگار · ز رفتی بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح و سپاه · طلایه که دارد ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاه بنه · همان میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکرگهی شاهوار · بقلب اندرون تیغ زن صد هزار

نگه کرد بر قلب که جای خویش · سپهبد بدو لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را سترگ · که او داشتی جنگ و زور نهنگ

بخرطوم پیل اندر آویختی · وز آواز او شیر بگریختی
ز لشکر چو تو نامداری نبود · بهر جایی چون او سواری نبود

برانگیختی اسب و دم پلنگ · گرفتی بگندی به تندی و جنگ
همه نیزهٔ آهنین داشتی · به آورد از کوه بگذاشتی

نهنگ دلاور پدر شیده خواند · که شیده به خورشید تابان بماند
ز گردان گردنکشان صد هزار · بدو داد شاه از در کارزار

ز شیده یکی بود کهتر بسال · برادر بد او را و فرخ همال
دلیری که جهن بدنام اوی · پراکنده کرد جهان کام اوی

که بودی به پیش پدر رای زن · بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد از چینیان صد هزار · زره دار و با گرزهٔ گاوسار

بفرمود تا شیده از میمنه · سواران فرستد بسوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت · که نیک اخترست با دهر روز جفت

بد افراسیابش چهارم پسر · کمر بست و آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل سی هزار · سواران شایسته کارزار

که باشد نگهبان پشت نهنگ · بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
بتوران چو او نامداری نبود · برای و خرد هوشیاری نبود

سپاهی به شاه کهیلان سپرد · سرافراز گردان با دست برد
بنیره جهاندار افراسیاب · که از پشت شیر آنکش بودی کباب

دو جنگی که چون سرباران بدند · بدل یک بیک جنگ سازان بدند
سوی میسره لشکری برگزید · که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو بشنید خسرو بلا را بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
کشیده بسی از جهان شور و تلخ / بیاری گستهم ابر سوی بلخ
به لشکش بفرمود تا سوی رزم / بزد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه / کند رای شیران ایران تباه
وزان پس یلان سپه بر نشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود / همان زنگ و بوی از در رزم بود
سجست بر دهستان و پس رود آب / میان ریگ و دشت اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بینا مداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد بی آب و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا / دل بادنه شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود زان کو ببرد / همان زنگ پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراگنده کرد

آگاهی کیخسرو از آمدن افراسیاب

چو خورشید زد سر ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه / همه برنهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست / ز نیزه هوا نیز در جوشنست
دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب / از ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی وزین روی بر پشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار / بر اندیشه و رنجها برکنار
همی بازجستند راز سپهر / بصلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز ترکس میان مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
زمین برنتابد سپاه ترا / نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جز این بی پدر بدگهر خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی / برو مهر و رنج پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا / برو برگذشتی نبودی روا
بدو دادی اورا که بودش امید / برآیین طهمورث و جمشید
ازو سیر گشتی چو او شد درست / چو او تاج و تخت سپاه تو جست
گر او را نگشتی جهاندار شاه / بدو بادگشتی نگین و کلاه
کنون آنکه پیش تو آمد بجنگ / به گیتی نماند فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای جان سیاوش کند
به پروردی این شوم ناپاک را / پدروار بسپر دلش خاک را
همی داشتی تا بر آورد پر / شد آن مهر شاه از در تاجور
ز توران چو مرغی به ایران پرید / تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن به پیران چه کرد / چنان بیوفا ناجوانمرد مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش چو آمد بمشت / چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد به پیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه / نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نجوید همی / سخن جز بر آنسان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه و پادشاست / برین راست گفتار من بر گواست

از ایرانیان

از ایرانیان بیست چندین سخن
سپه را چنین دل شکسته مکن

بدبنیان چه باید ستاره شمر
بشمشیر جویند مردان هنر

سواران که بر میمنه با منند
همه جنگ را یک دل و یک تنند

چه دستور باشد مرا پادشا
از ایشان نمانم یکی پارسا

بدو رزم سر و ترک ایشان به تیر
نیندیشم از گنج و آگیر

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن

سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از راستی را نباید شنود

ولیکن تو دانی که پیران گرد
بگیتی همه راه نیکی سپرد

نبد در دلش کژی و کاستی
نجستی جز از داد و از راستی

همان پیل بود او به هنگام زور
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور

برادرش هومان پلنگ نبرد
چو لهاک جنگی و فرشید ورد

ز ترکان سواران کین صد هزار
همه نامجوی از در کارزار

برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
من اندر زمان بر غم و بر خروش

از آن کوربین دشت کین کشته شد
زمین زیر او چون گل آغشته شد

همه مرز توران شکسته دلند
ز تیمار او دل همی بگسلند

نه بیند جز مرگ پیران به خواب
نخواند کسی نام افراسیاب

نباشیم تا نامداران ما
جهان و ز لشکر سواران ما

به بینند ایرانیان را به چشم
ز دل کم شود سوز و آرام و خشم

هم ایرانیان نیز چندین سپاه
ببینند این تخت و گنج و کلاه

دو کشور برین گونه بر درد و خشم
نهاده بما دارد از چرخ چشم

به انبوه جستن نه ننگ است جنگ
شکستی بود بازماند به جنگ

مبارز برانگیزم بیرون کنیم
وز ایشان بیابان پر از خون کنیم

چنین داد پاسخ که ای شهریار
چو نیکو نه خواهی همی کارزار

مبارز ز لشکر نخستین منم
که اسب افکن و پیل رویین تنم

کسی را ندانم که روز نبرد
نشاند بر اسب من از باد گرد

مرا آرزو جنگ کیخسرو است
که او در جهان شهریاری نو است

اگر جوید او بی گمان جنگ من
رهائی نیابد کس از چنگ من

و دیگر که گر بینم آید به جنگ
بخاک اندر آرم سرش بی درنگ

دل و پشت ایشان شکسته شود
بر آن انجمن کار بسته شود

بدو گفت کای کارنادیده مرد
شهنشاه کی جوید از تو نبرد

اگر جویدی هم نبردش منم
تن و نام او زیر پای افکنم

گر او با من آید به آوردگاه
برآساید از جنگ هر دو سپاه

بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

پسر پنج زند بپیشت بپای
نمانیم تا تو کنی رزم رای

ز لشکر بسیند نه ایزد پرست
که تو جنگ او را کنی پیش دست

بدو گفت شه ای پسندیده پور
که بادا اند روزکار از تو دور

از ایدر برو تا میان سپاه
وز ایشان یکی مرد دانا بخواه

بر خسرو از من پیامی رسان
که گیتی جز این دارد آیین و سان

پیغام افراسیاب بکیخسرو

نبیره که رزم آورد با نیا
سرش بر بدی باشد و کیمیا

چنین بود رای جهان آفرین
که گردد جهان پر ز پرخاش کین

سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
از آموزگاران سرش گشته شد

گنه کرم را بود پیران چه کرد
چو روئین و لهاک و فرشید ورد

که بر پشت زین شان همی بایست
پر از خون به کردار پیلان مست

گر ایدونکه گوئی که تو بد تنی
بداندیش و از تخم اهریمنی

بگوهر نگر تو ز تخم منی
نکوهش همی خویشتن را کنی

تو این کین بکاوس و گودرز ران
که پیش من آرند لشکر دمان

نه زآن گویم کز تو ترسان شدم
و گر پیر گشتم دگرسان شدم

همه ریگ دریا مرا لشکرند
همه نره شیران و کنداورند

هرآنگه که فرمان دهم کوه گنگ / چو دریا کند ای پسر بی‌درنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سزا مور بی‌گناه / جدا کرد از تن بدین رزمگاه
اگر نزد من تو نیایی به جنگ / همانا که آید ازین جنگ ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی / بکوشی که پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت نماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود چون و جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هر آن بوم و بر را کز ایران نهی / بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان ما هرچه هست / ز دینار و از تاج و تخت نشست
از اسب و سلیح و ز گنج و درم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز شهر و سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم ما باز گردد به بزم
کجا گر بدین گفت بگروی / بدل اندرون نیستت بدخوی
بکوشد بدین تیره رای اهرمن / بپیچد همی تا بپوشی کفن
جز از رزم و خون ریختن رای نیست / بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآیدت ازین کام نام
بگردیم هر دو به آوردگاه / برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته گردم سپه پیش تست / سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / همه مهترانند و یار منند
وگر با من ایدر نیایی به جنگ / نیابی تو با کار دیده پلنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آورد رود نیست درنگ
پدر پیر شد پای مردش جوان / جوان و خردمند و روشن‌روان
بیاورد که با تو جنگ آورد / که شیر است و جنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر / کرا برنهد بر سر از تاج مهر
ور آید فرنگه با وی بجوی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
بدان تا بیاساید امشب سپاه / چو بر سر نهد روز زرین کلاه
شب تیره زو دامن اندر کشید / یکی چادر از شعر در سر کشید
ز لشکر گزینیم جنگ‌آوران / سرافراز با گرزهای گران
زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم / ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوه پیل کوس
سر از ابیاری برون آوریم / بجوی اندرون آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود / بپیچد بدین بند ما بگرود
بتنها تن خویش زو رزم خواه / بدیدار دور از میان سپاه
ز گردان گزین کرد پس چار مرد / چشیده بسی از جهان گرم و سرد
بسی آفرین کرد و آمد برون / بدر مغفره بر آب و رخ پر ز خون
گزین کرد از نامداران هزار / خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیدش ز دور / درفش و نشان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز ناکار دیده جوانان نو
بره بر طلایه برآویختند / ز گردان بر آن دشت خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وز آن روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان [illegible] آنجا / نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیر گشت اندر آن کار تنگ / همی باز خواندش یلان از جنگ
به ایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستند با رسم و راه
بگویند روشن دل شیر نام / ز شاه آوری دست چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین / پدر مادر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران گرایید تفت
که پیغامبر شاه توران سپاه / گوی پرمنش با درفشی سیاه

همی شیده گوید که هستم بنام کسی بایدش تا گزارد پیام
دل شاه شد زان سخن سخت نرم فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کین شیده را منت ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گردنکشی زان میان نبد پیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه بدید آن درفش درفشان سیاه

بیامد بر شیده دادش درود ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگزارد شیرین زبان که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز از آن نامور بخرد پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن بیاد آمدش دردهای کهن

بخندید خسرو ز کار نیا از آن چاره و حیله و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب پشیمان شدست از گذشتن بر آب

ورا چشم پر آب و دل پر سخن مرا دل پر از دردهای کهن
بجوشد همی تا ببخشایدم به پیشی لشکر بر آسایدم

بدانگه که گردند چرخ بلند نگردد بیاییت روز گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی که من دل پر از کین شوم پیش اوی

بکردم به آورد با او بجنگ بهنگام کوشش بسازم درنگ
همه موبدان و ردان سپاه به آواز گفتند کین نیست راه

جهان دیده پر دانش افراسیاب جز از چاره جستن نه بیند جواب
نداند جز از تنبل و جادوئی فریب و بداندیشی و بدخوئی

ز لشکر کنون شیده را برگزید که این دید بند بلا را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد بدان تا کند جان ما پر ز درد

تو بر پیری او دلیری مکن از ایران و از تاج سیری مکن
دگر شیده از شاه جوید نبرد برآورد گستاخ با او نبرد

بدست تو گر شیده گردد تباه یکی نامور کم بود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک از ایران برآید یکی تیره خاک

نماند یکی زنده از ما بجای نه جای و بر و بوم ایران بپای
ندانیم شاهی ز تخم کیان که کین را به بندد کمر بر میان

نیای تو پیری جهان دیده است به ایران و توران پسندیده است
همی پورش آرد بدین بد که کرد ز بیچارگی جست خواهد نبرد

همی گوید اسبان و گنج و درم که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران کمرهای زرین و گرز گران

بیارد بگنج تو از گنج خویش همی باز خرد بدین رنج خویش
همان شهر کز بوم ایران بهی همی کرد خواهد ز ترکان تهی

به ایران خرامیم پیروز و شاد ز کار گذشته نیاریم یاد
بدین گفته بودند پیر و جوان جز از نامور رستم پهلوان

که رستم همی ز آشتی سر بکاشت ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخائید شاه همی کرد در روی ایشان نگاه

از آن پس چنین گفت کین نیست راه به ایران خرامیم از این رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگند ما همان بدره و برده و بند ما

چو بر تخت بر زند افراسیاب بماند جهاندار و ایران خراب
بکاوس کیسره چه پوزش بریم بدین دیدگان چون بدو بنگریم

شنیدی که با ایرج نیک بخت برآمد ز تور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بر بیگناه بگشت از پی تاج و تخت و سپاه

فریبنده ترکی از آن انجمن بیاید خرامان به نزدیک من
که از من همی جست خواهد نبرد شما را چرا شد چنین روی زرد

همی از شما این شگفت آیدم همان کین بپیشین بیفزایدم
کمانی نبردم که ایرانیان کشانید جاوید زین کین میان

کسی را ندیدم ز ایران سپاه
به جز راست دل رستم نیکخواه
گزین رزمگه برنتابید سر
چنین باشد آیین و زور و هنر
که از جنگ ایشان گرفتن شتاب
بجفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه
شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفته بورش که مانده ایم
هم از مهربانی سرافکنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
همان کارها و سرانجام نیک
ستوده جهاندار برتر منش
نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود
که یار است با شیده جنگ آزمود
سپاهی خروشان بدشت نبرد
جز از شاه شاه این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسته و موبدان
که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای بخردان نمایند راه
بدانید کین شیده روز نبرد
بدر را نداند بهامون بمرد
سلیحش بدر کرده از جادوئی
ز کری و تاری و نابخردی
بدان جوشن و خود و فولاد
نباشد سلیح شما کارگر
همان اسپش از باد دارد نژاد
گرازیدن شیر و تیزی زباد
کسی را که یزدان ندادست فر
نباشد تن با جنگ او پای و پر
همان با شما او نیاید بجنگ
ز فر و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد
دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
بسوزم بدو دیو جان پدر
چو کاوس را سوخت بهر پدر
سواران و شیران ایران زمین
همان شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیکخواه
شود باز پاسخ گذارد ز شاه
که این کار ما دور و دشوار گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنریافته مرد سنگی بجنگ
بگوید که رزم جستن درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه
گر اشاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج
که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار
به دیهیم کاوس و پروردگار

پاسخ کیخسرو و شیده

که چندان نمایم شما را زمان
که برگل جهد تند باد خزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز
که از جور بیدادی آمد فراز
کرم پشت گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
همان تخت زر با کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد
ز رزم دار با لشکر و دار برد
سپیده دمان هست مهمان من
به خنجر ببینی سرافشان من
کسی را نخواهم از ایران سپاه
که با وی بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
برآرم بفرجام ازو رستخیز
گرایدونک پیروز گردم بجنگ
لب بازم ار زبنیان که گفتم درنگ
مبارز خروشان کنم از دو روی
ز خون دست گردان پر از رنگ و بوی
وز آن پس یلان را همه همگروه
بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی
که ای کم خرد مهتر نامجوی
تو تنها ز توران بدام آمدی
نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب
که کردار بد گرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن
ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آید از پور آن بی گزند
که از تن برید چون گوسفند
بگرید چنان زار بر تو پدر
که کاوس گرید همی بر پسر
بیاید دمان قارن از نزد شاه
به نزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با وی بگفت
نماند ایچ ننگ و بیداد نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب
دلش چون بر آتش نهاده کباب
بند شاه ترکان ز پاسخ درم
غمی گشت و برزد یکی تیز دم
وز آن خواب گز روزگار دراز
بدید و ز هر کس همی داشت راز

سرش گشت گردان و دل پر نهیب　　بدانست کامد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه　　از آهنگ مردان نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد　　مکن تا دو روز ای پسر رزم یاد
بدین رزم بشکست گویی دلم　　بر آنم که دل را ز تن بگسلم
بدو گفت کای شاه ترکان و چین　　دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش　　درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو دشت آوردگاه　　برانگیزم از دشت گرد سیاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد　　جهان شد چو دریای یاقوت و زر
نشست از بر اسب جنگی پشنگ　　ز باد جوانی دلش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید روشن برش　　ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ　　خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد به نزدیک توران سپاه　　ببیند مداری ز ایشان تباه
که آمد سواری میان دو صف　　سرافراز و جوشان و تیغی بکف
بجنبید از و شاه و خفتان بخواست　　درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک زرین سپر بر نهاد　　درفشش به رهّام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند　　چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار　　ابا هر تنی خویش را سنجه دار
سنها ز اسمه سخت بودی نشست　　که بدکین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد　　بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و با گرز و خود　　بدایشان فرستاد چندی درود

رزم کیخسرو با شیده

که یکتن مجنبید ازین رزمگاه　　چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید یکی جنگ و جوش　　برهّام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند　　ببینند تا بر که آید گزند
شما ایچ دل را مدارید تنگ　　چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فرازیم و که در نشیب　　گهی شاد و ایمن گهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را　　که اندر نوشتی به تنگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و ببر　　همی گرد اسپش برآمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید　　یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوخش رد　　تویی ای پسندیده پر خرد
بنیزه سپهدار توران سپاه　　که شاید همی ترک بر چرخ ماه
جوانی که مردم کمانی برد　　جهاندیده گو خرد پرورد
که گر مغز بود است بر جان خویش　　نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی به پیش سپاه　　برو دو رو بگزین یکی رزمگاه
گر ایران و توران نبیند کس　　نخوانیم یاران و فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار　　که ای شیر درنده کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه　　سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران بکین آمدم　　نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون تن آراستی　　ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کین نبودی روا　　که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه　　که باشند دور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی　　بیاری نیاید کسی جنگجوی
همین جا که دارند با ما درفش　　زند روز ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور　　چنان چون رود مرد شادان بسور
بیابان که آن از در رزم بود　　بدان جایگه دشت خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ　　بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
نپرید بر آسمانش عقاب　　از آن بهره شخ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ　　دو اسپ و دو جنگی بسان دو گرگ
سواران چو شیران آخته زمار　　که باشند بر خشم روز شکار

بگشتند با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان / بران اسب و برگستوان و عنان
برومی عمود و بشمشیر تیز / بگشتند یک با دگر تا گریز
هوا شد ز گرد سواران سیاه / نگشتند خسرو اندر آوردگاه
چو شیده بروز زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان همی بر چکید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسبش از تشنگی شد غمی / بروز سواران اندر آمد کمی
چو زان تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه گویم اندر نبرد
بیا تا بگشتی پیاده شویم / ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گرز و بگردم رها / شوم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که جوییم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت کین شیر بازور و جنگ / نبیرهٔ فریدون پور پشنگ
گر آسوده گردد سر ایشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم به جنگ / بر ایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / بدان کار ننگی مگردان کمر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
بمان تا شوم پیش او جنگ ساز / نه شاه جهاندار گردن فراز
به رهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلو نامدار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چو او لشکرآرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور زمادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وز آن نو بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست / چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از کشته و خسته در رستخیز
بدان ترجمان نامور شیده گفت / که آورد مردان نباشد نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر / همی برفرازم به خورشید سر
چنان زور و این فر و این دستبرد / ندیدم به آوردگه نیز گرد
ولیکن ز توران مرا از گریز / به آید که گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برنگذرم / وگر دیو اژدها بسپرم
گرایدون مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
بدانستم این زور و مردی ز چیست / بدین نامور فرهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی / بیکبار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بیگمان کس نبود / که هرگز پیاده هنر آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / نه پیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر رهام داد آن گرانمایه اسب / پیاده به کردار آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بروز زور شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست کاید مگر زورها / که خون سر تن نیارد بها
دل چاره گر باشد از درد و رنج / به اندوه اندر سرای سپنج
چو آگاه شد خسرو از رای او / وز آن بست گردید آوای او
گرفتش بچپ گردن و دست راست / براورد و زد بر زمین بر درست
همه مهره پشت او همچو نی / ببند خرد و از پیش بگسست پی

کی تع

یکی تیغ تیز از میان برکشید
سراسر دل نامور بردرید

بر و گرد جوشن همه چاک چاک
همی ریخت بر تارک از درد خاک

کشتن کیخسرو شیده را و فرار افراسیاب

به رهام پس گفت کین بدنهال
دلیر و سبک سر مرا بود خال

پس از کشتنش مهربانی کنید
یکی دخمهٔ خسروانی کنید

سرش را به دیبا و مشک و گلاب
بشویید و تن را بکافور ناب

به گردنش بر طوق مشکین نهید
کله بر سرش عنبرآگین نهید

نگه کرد پس ترجمانش ز راه
بدید آن تن نامبردار شاه

که با خویش از خاک برداشتند
سوی لشکر خویش بگذاشتند

بیامد خروشان به نزدیک شاه
که ای نامور باگهر پیشگاه

یکی بنده بودم مر ورا دوان
نه جنگی سوار و نه از پهلوان

بمن بر ببخشای شاها بمهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

بدو گفت شاه آنچه دیدی بمن
بیارا بگوی اندران انجمن

ببخشید شاه و بر دست کرد آفرین
بدان بخت بیدار و فرخ زمین

دل و دیدهٔ نامداران براه
که شیده کی آید ز آوردگاه

سواری همی شد بر آن ریگ نرم
برهنه سر و دیده پرخون گرم

برآورد پوشیده راز از نهفت
همه پیش سالار ترکان بگفت

جهاندار گشت از جهان ناامید
بکند آن چو کافور موی سپید

بسر بر پراکند ریگ روان
ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان

رخ شاه ترکان هر آنگه که دید
ببر جامه و دل همه بردرید

خروشی بد اندر میان سپاه
که بختایش آورد خورشید و ماه

چنین گفت با موبد افراسیاب
کزین پس نه آرام جوییم نه خواب

مرا اندرین سوک یاری کنید
همه تن بتن سوکواری کنید

نه بینید سر تیغ ما را نیام
نه هرگز بوم زین سپس شادکام

بپیچید دامن یک اندر دگر
نمانید از ایران زمین بوم و بر

از آنجایگه دید جنگی سوار
از آن سروبن بر لب جویبار

همی ریخت از دیده خونین سرشک
ز دردی که درمان ندارد پزشک

همه نامداران پاسخ گزار
زبان برگشادند بر شهریار

که این دادگر تو آسان کناد
بداندیش راز و هراسان کناد

زما نیز یک تن نبازد درنگ
شب و روز پر درد و کین پلنگ

سپه را همه دل خروشان کنیم
برآوردگه بر سرافشان کنیم

ز پیران و هومان نبد زین چیز
کنون کینه بر کینه نفزود نیز

سپه دلشکسته شد از درد شاه
خروشان و جوشان همه رزمگاه

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

تبیره برآمد ز پرده سرای
همان ناله و بوق با کرّه نای

ز گردان شمشیرزن سی هزار
بیاورد جهن از در کارزار

چو آمد جهانجوی جنگی برون
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون

ابا سی هزار آزموده سوار
بزرگان چین از در کارزار

چو خسرو برآنگونه بر دیدشان
بفرمود تا قارن کاویان

ز قلب سپه اندرآمد چو کوه
که تا گرد از جنگ قارن ستوه

سوی جهن گستهم نوذر چو گرد
درآمد دمان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش
زمین پر سیاه و هوا پر درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه
چو دریای خون گشت آوردگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت
همه چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزمزن
به جهن دلیر اندرآمد شکن

برآیین خورشید بنشست ماه
یلان بازگشتند زآوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار
وزآن شادمان گردش روزگار

همه شب همی جنگ را ساختند
به خواب و بخوردن نپرداختند

چو برزد سر از جنگ خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را لب آورده کف — سپهدار ایران همه از سپاه / بشد دور با گستری نیک خواه

چو لختی بیاید پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود — بمالید رخ را بر آن تیره خاک / چنین گفت کای داور داد پاک

تو دانی اگر من ستم دیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده‌ام — مکافات کن بدکنش را بخون / تو باشی ستمدیده را رهنمون

وز آنجا که با دلی پر ز درد / پر از کین دل و لب پر از باد سرد — خروشان و جوشان و دل پر ز غم / روان خسته از تخمهٔ زادشم

بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاده خجسته کلاه — خروشش آمد ز ناله کاو دم / بمان نای روئین روئینه خم

وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه — سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جای افراسیاب

چو هر دو سپه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دار در و دشت پای — سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد و پر عقاب

ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندرون رزمگاه — همه آب گشت آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هژبر ژیان را بدرید گوش — جهان سر بسر گفتی آهرمنست / وگر آسمان با زمین دشمنست

بهر جای بر توده چون کوه کوه / ز گردان ایران توران گروه — همه ریگ آموی و سرو دست و پای / زمین را همی دل برآمد ز جای

همه ریگ شد زیر نعل اندرون / چو گرباس آغار داده بخون — وز آن پس دلیران افراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب

بصندوق و پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بد اندروی — حصاری بد از پیش و قلب سپاه / برآورده از پیل در پیش شاه

بصندوق و پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر — برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران

نگه کرد افراسیاب از دو میل / بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل — همه زنده پیلان و لشکر براند / جهان تیره شد روشنائی نماند

خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ — همه مانده بر پیل صندوق پیل / سپاه است یکبار بر چند میل

ز قلب و ز صندوق بر سر کشید / سوی میمنه میسره برکشید — بفرمود تا جهن رزم آزمای / رود با نگهبان لشکر ز جای

برد ده هزار آزموده سوار / همه نیزه دار از در کارزار — سوی میسره شیر جنگی که برد / بشد نیز با نامداران کرد

چو کیخسرو آن نامداران بدید / که برسان آتش همی بردمید — از آنجا که شاه برتر کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید

سوی قارن کاویان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی — بفرمود تا بر سوی میسره / برفتند چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار / همه رزم جوی و همه نامدار — شماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه

گزین کن ز جنگ آوران ده هزار / زره دار و با گرز گاوسار — میان دو صف تیغها برکشید / مبیند کس را سر اندر کشید

دو لشکر بر نیان برآویختند / چنان شد که گفتی برآمیختند — چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی

چه برخواست گرد از چپ و دست راست / جهاندار خفتان جنگی بخواست — بکیو کشیدند صندوق و پیل / جهان شد بکردار دریای نیل

بجنبید تا رستم از قلب گاه / منوشان و خوران و لشکر پناه — برآمد خروشیدن بوق و کوس / بکیدست خسرو سپهدار طوس

بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش — بدرد دل از جای برخاستند / چپ لشکر شاه آراستند

سوی راستش رستم جنگجوی ‌‌ زواره برادرش با او بروی
بودند بر دست رستم بپای ‌‌ زراسب و خویشان فرخنده رای
ز بس کشته بر دشت آوردگاه ‌‌ بپی راندیدند بر خاک راه
خروش سواران و اسبان ز دشت ‌‌ ز بانگ تبیره همی بر گذشت
سر بی تنان و تن بی سران ‌‌ گرانیدگان گرزهای گران
تو گفتی که ابری برآمد سیاه ‌‌ ببارید خون اندر آوردگاه

جهان دیده گودرز کشوادگان ‌‌ بزرگان بیدار و آزادگان
برآمد از آوردگه گیر و دار ‌‌ نبید بر آن گونه کس کارزار
بیابان بکردار جیحون ز خون ‌‌ یکی تیره و دیگری سرنگون
دل کوه گفتی بدرّد همی ‌‌ زمین با سواران بسنبد همی
درخشیدن خنجر و تیغ تیز ‌‌ همی جست خورشید راه گریز
چو نخاس بر میمنه شد تباه ‌‌ بدست فریبرز کاوس شاه

به لشکرگه [illegible] چشمه سوی نشیب ‌‌ دل شاه ترکان بجست از نهیب
بپوشید روی زمین بر گذشت ‌‌ همان دیده اختری تیره گشت
یکی باد از ایران سوی [illegible] ‌‌ برآمد ز بوم گستی [illegible]
بدست منوچهر [illegible] ‌‌ کهیلا که صد [illegible]

ز جوشن سواران هر کشوری ‌‌ ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه ‌‌ به جنگ اندر آورد یکسر سپاه
سوی میسره همچنین لشکری ‌‌ برافگند از هر سوئی مهتری
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت ‌‌ به پیش برادر خرامید تفت
دو لشکر برآمد ده و دار و گیر ‌‌ بپوشید روی هوا را به تیر
فریبرز گرسیوز پهلوان ‌‌ بیامد به پیش برادر نوان

دگرگونه جوشن دگرگون درفش ‌‌ جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
فرستاد سیاهی بر میمنه ‌‌ گرانمایه و یک دل و یک تنه
سواران شمشیر زن چل هزار ‌‌ گزین بزرگان خنجر گزار
برادر چو روی برادر بدید ‌‌ به نیرو شد و لشکر اندر کشید
چو خورشید را پشت تاریک شد ‌‌ ز دیدار شب روز تاریک شد
که اکنون ز کردان که جوید نبرد ‌‌ زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد

برانگیخت اسب از میان سپاه ‌‌ بیامد دمان با درفش سیاه
دل شاه ترکان پر از جنگ جوی ‌‌ ز تندی بود دشت [illegible]
[illegible] تیره دریا نهنگ ‌‌ بکن تا چو نبینی چنین بسیم
بپرسید کی چون شب آمد [illegible] ‌‌ که اکنون برآید ز ترکان خروش

از ایرانیان چند نامی بکشت ‌‌ چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
بدیدند گرسیوز و جهن روی ‌‌ که او پیش خسرو بود کینه جوی
چو او باز گشت از تعبیه چو گرد ‌‌ بیامد که با شاه جوید نبرد
که هر جای نامی سواران بدند ‌‌ جفا پیشه و نامداران بدند

دو شاه دو کشور چنین کینه دار ‌‌ برفتند با خوار مایه سوار
عنانش گرفتند و برتافتند ‌‌ بر آن ریگ آموی بشتافتند
بر آن نیز ایلاد جنگی پلنگ ‌‌ دگر برز ایلا سواران جنگ
چو آن دید شاه از میان گروه ‌‌ برانگیخت اسب از میان گروه

بزد نیزه بر اسقیلا دکرد | ز زین برگرفت و زمین را سپرد | دمان شاه ایلان به پیش سپاه | یکی نیزه زد بر کمربند شاه
بند کارگر نیزه بر جوشنش | نه ترس آمد اندر دل روشنش | چو خسرو دل و زور او را بدید | سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد | دل برایلا پر از بیم کرد | سبک برزایلا چو آن زخم شاه | بدید آن دل و زور و آن دستگاه



به تاریکی اندر گریزان برفت | همی پوست بر تنش گفتی بکفت | سپه چون بدیدند از و دست برد | برآورد که برنماند ایچ گرد
بر افراسیاب این سخن مرگ بود | کجا پشت خویش او بدشمن نمود | ز توران سواران چو آگه شدند | تو گفتی که از روز کوته شدند

چو آورد

چو آورد که خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیرمردی ز زنگ شبست / مرا بازگشتن ز جنگ شبست
گراید وگه از رزم یک روز باد / تراحت شادی تراد گشاد
چه روشن شود روز ما را ببین / درفش دل افروز ما را ببین
همه روی ایران چو دریا کنم / زخورشید تابان ثریا کنم
دو شاه دو کشور چنان رزم ساز / بلشکر که خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپاه از بر کوه ساکن بگشت
سپهدار توران بنه بر نهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد

خبردار شدن کیخسرو از فرار افراسیاب

طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
دما دم شما از پسم بگذرید / به جیحون رسید و زمان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی وبگذاشت آب
همه روی کشور ره بی راه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از باختر بردمید / طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد به مژده بر شهریار / که پرداخته شد شاه ازین کارزار
همه دشت خیمه است و پرده سرای / ز دشمن سواری نه بینم بجای
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت ای روشن کردگار / جهاندار دانا و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز نیکی ستمکاره را دور دار / ز بیمش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شعر پیروزه در سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد او سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دشت آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاد رگشته به / گرا آواره از جنگ برگشته به
چو پیروز کرد دادمان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی نیایش مر او را کنید / همیشه ستایش مر او را کنید
که آنرا که خواهد کند شور بخت / یکی بی هنر را نشاند به تخت
برین پرسش و کوشش رای نیست / که با حکم او بنده را پای نیست
بباشیم بدین رزمگه پنج روز / ششم روز در بزم گیتی فروز
بهفتم برانیم ازید سپاه / که او کین فزایست و با کینه خواه
بدان پنج روز اندران رزمگاه / همی کشته جستند از ایران سپاه
بشستند ایرانیان راز کرد / سزاوار هر یک یکی دخمه کرد

نامهٔ کیخسرو بکاوس شاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و حریر
نبشتند نامه بکاوس شاه / جهان چون سزا بود ازان رزمگاه
سرنامه بود آفرین از نخست / براکو جهان از بدیها بشست
ستایش سزای جهان آفرین / بگیتی که داند همان آفرین
دگر گفت شاها جهان بان من / پدروار او زنده بر جان من
بزرگیش هر روز پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم از ایران به رنگ قرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریدم چو سیصد سرنامدار / فرستادم اینک سوی شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی / گزین بزرگان و فرزند اوی

ورین نامداران بسته دویست
که صد شیر با جنگ هر تن یکیست

همه جنگ بر دشت خوارزم باد
ز چرخ آفرین بر چنین مرز باد

برفت او و ما از پس او دوان
برفتیم تا بر چه گردد زمان

نهادند بر نامه مهری ز مشک
از آن پس گذر کرد بر ریگ خشک

برین رزمگه آفرین باز گفت
همه ساله با اختر نیک جفت

چو از روی جیحون شد افراسیاب
چو باد دمان تیز بگذشت آب

سپه در سپاه قراخان رسید
همی گفت هر یک ز جنگ آنچه دید

سپهدار ترکان چه مایه گریست
بر آنکس که از تخمه او بزیست

ز مهر گرانمایه فرزند خویش
بزرگان و خویشان و پیوند خویش

خروشی برآمد که گفتی که ابر
همی خون چکاند ز چشم هزبر

همی بودش اندر بخارا درنگ
همیخواست کاید لشکر به جنگ

از آن پس از آن انجمن آنچ ماند
بزرگان برترمنش را بخواند

چو گشتند برما یکان انجمن
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن

زبان برگشادند با شهریار
چو بیچاره شد شان دل از کارزار

که از لشکر ما بزرگ آنچه بود
گذشتند از ایشان دل ما شخود

همانا که از صد نماندست بیست
بر آن رفتگان بر بباید گریست

کنون ما ز گنج و ز فرزند خویش
گسستیم چندی ز پیوند خویش

بر آن روی جیحون یکی رزمگاه
بکردیم از آن سان که فرمود شاه

ز بیدانشی آنک آمد به روی
تو دانی که شاهی و ما پاره جوی

گراید و گر روشن بود روی شاه
از ایدر به چاچ اندر آرد سپاه

چو کیخسرو آید به کین خواستن
بباید ترا لشکر آراستن

چو شه اندر آن کار فرمان برد
ز گل زریون نیز هم بگذرد

بباشید با رام در هشت گنگ
که هم جای گنجست و هم جای جنگ

برین بر نهادند یکسر سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

برفتند یکسر به گل زریون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

به گل زریون شاه توران سه روز
به بود و بر آسود با باز و یوز

برفتند از آن سو بهشت گنگ
بجایی نبودش فراوان درنگ

یکی گنگ بود آن بسان بهشت
گلش مشک و خارا بد و زر خشت

بدانجایگه شاد و خندان بخفت
تو گفتی که با ایمنی گشت جفت

سپه خواند از هر سوی بیکران
بزرگان گردنکش و مهتران

می و گلشن و چنگ و بانگ رباب
گل و مجلس و رطل افراسیاب

همی بود تا بر چه گردد جهان
بدان آشکارا چه دارد نهان

چو کیخسرو آمد بدین روی آب
از و دور شد خورد و آرام و خواب

سپه چون گذر کرد زان سوی رود
همیداد از آن هر کس درود

رفتن افراسیاب بگنگ دز

گزین آمدن کس مدارید باک
نخواهید یار از یزدان پاک

گرانمایه گنجی بدرویش داد
کسی را کزو شاد دیدش بداد

وزانجا بیامد سوی مرغند
یکی نو جهان دید آرام جند

ببخشید گنجی بر آن شهر نیز
همیخواست کآباد گردد به چیز

بهر منزلی زینهاری سوار
همی آمدندی بر شهریار

وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه
ز درگاه افراسیاب و سپاه

که آمد بنزدیک او کاگله
ابا لشکری چون هژبر یله

که از تخم تور است پر کین و درد
بجوید مگر روزگار نبرد

فرستاد بهری ز گردان چاج
که جوید همی تخت ایران و تاج

سپاهی بسوی بیابان بزرگ
فرستاد سالار ایشان سترگ

پذیرفت از هر یکی جنگ شاه
که بر نامداران ببندند راه

جهاندار کیخسرو آن خوار داشت
خرد را بر اندیشه سالار داشت

سپاهی که از بردع و اردبیل
بیامد بفرمود تا خیل خیل

بباید ز پیش او بگذرند
رد و موبد و مرزبان لشکرند

برفتند

برفتند و سالارشان گستهم   که از جنگ شیران نبودی دژم
همی گفت با لشکر نیمروز   برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست   نشستند و گیرند اسبان بدست
بدان تا بدینگونه لشکر دمان   شبیخون بیارند بر ما دمان
برفتند این هر دو زیبای تاج   یکی در بیابان یکی سوی چاج
بسغد اندرون بود یک ماه شاه   همه سغد شد شاد زانک خواه
سپه را درم داد و آسوده کرد   همی جست هنگام روز نبرد
هرانکس که بد از در کارزار   که دانست بند و گشاد حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد   سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وز آنجا یکی گردن افراخته   کمر بسته شد جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه   جهانجوی کیخسرو نیک خواه
همه سوی دزها نهادند روی   بهر جا که بودی یکی نامجوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار   که بر ما دگرگونه شد کارزار
ز ترکان هرانکس که پیمان کند   دل از جنگ جستن پشیمان کند
مسازید رزم و مریزید خون   مباشید دل را بید رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه   دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلالست خون ریختن   بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز پیش سپاه   تن بی‌سرش بافکندی براه
هرانکس که فرمان بجای آورند   سپاه و سپهبد بدو بنگرند
کسی کو نیاید بفرمان شاه   نماند در شهر و برزن براه
چو ترکان از آن گونه دیدند روی   جهانشد به ترکان پر از گفت و گوی
شدی باره در هم آنگاه پست   نماندی در و باره جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای   نماندی بدو نیک چیزی بجای
بدینگونه فرسنگ صد برگذشت   نه دز ماند آباد و نه جای دشت
چو آورد لشکر به گل زریون   بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید برسان باغ بهار   در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه و نخچیر و هامون درخت   جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد و کارآگهان   بدان تا نماندی در نهان
سراپرده شهریار جوان   کشیدند پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست   خود و نامداران خسروپرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک   همی بانگ نوشش آمد از تیره خاک
وز آنسو به گنگ اندر افراسیاب   بر جشن روز و هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان   بزرگان بیدار بسیار دان
که اکنون که دشمن به بالین رسید   به گنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان   که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه   زبونی نه خوبست چندین سپاه
بگفتند و از پیش برخاستند   همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ   که بر مور و بر پشه شد جای تنگ
چو آمد به نزدیک گل زریون   زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب   جهانی پرآشوب و جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ   فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف   ز دریا برآمد به خورشید تفت

سوی میسره جهن افراسیاب

رزم کیخسرو با افراسیاب بار دوم

کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب

بقلب اندر افراسیاب و ردان   سواران گردنکش و خنجردان
در میمنه بود پور [illegible] د کر   ابا کاردیده [illegible] مور
پس پشت گرسیوز کینه خواه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه

وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گرگین میلاد و رهام شیر / هجیر و چو گستهم گرد و دلیر
منوچهر بر میره جای داشت / که با جنگ هر جنگئی پای داشت
زمین کوه آهن از میخ نعل / همه روی دریا شد از تیغ لعل
جهان گشت چون چادر آبنوس / ستاره غمی شد از آوای کوس
همه دشت مغز سر و دست و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای
خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر برینگونه خستو شدند
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان وخوران وبهروزو نژاد
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یک دل و یک تنه
به پشت سپه کوه گودرز بود / که گرد و نگهبان هر مرز بود
بسر بر زگرد سپه ابر بست / تبیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همه بر نتابد سپاه
همه نعل اسپان سر کشته خست / همی بود بی تن سر و پای و دست



که گر یک زمان نیز لشکر چنین / نماند برین دشت باد د…

نماند برین

نماند برین بر سواری بپای / همانا سپهر اندر آمد ز جای
زبس چاک چاک تبرزین و خود / روانها همی داد جا بر درود
چو کیخسرو آن بخش جنگ دید / جهان بر دل خویش بر تنگ دید
بیامد بکیو ز پشت سیاه / به پیش جهاندار شد داد خواه
که ای برتر از دانش و پارسا / جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستیم من ستم یافته / چو آهن به بوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر دادگر بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان شد پر از ناله زار اوی
هم انگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب برگ درخت
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید به جنگ
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ / چو شد آسمان همچو پشت پلنگ
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و تیغ و خود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد بر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید رخ هور رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار یاری او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان شاد باد / که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان بد سگالان افراسیاب / رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود / کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو پیدا گشتند از ایشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد خبر قراخان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان سرون سرست / زمین بستر و خاکشان چادرست
به مژده ز رستم هم اندر زمان / هیونی بیاید سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی بر شتافتیم
شب و روز رستم یلی داشتی / چو تنها شدی رخش بگذاشتی
ز ایشان رسیدیم هنگام روز / چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
تهمتن کمان را به زه بر نهاد / چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست / بیابان ز پیکار ترکان بدست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان به نزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان بجست / رسیدست نزدیک با مرد شست
سپاهی ز توران نهادست روی / گر ایشان شوند ناپدید آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار / که بی کار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سرگاه ما / بیکبارگی کم شود راه ما
کنون او چه داند که ما بشنویم / کجا در غم و رنج کیخسرویم

چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر / نه بیند مگر باد دیوار و شهر

رسیدن افراسیاب بجنگ

چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم / ز خون روی گیتی چو جیحون کنیم

سراسر همه لشکر این دید رای / همان مرد فرزانه و رهنمای
بنه هرچه بودش همانجا بماند / چو آتش از آن دشت لشکر براند
هم انگه طلایه بیامد به دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک دیدم همه / خبر شد به نزدیک شاه رمه
همه دشت خرگاه دیباست و بس / وز ایشان به خیمه درون نیست کس
ز گستهم و رستم خبر یافتست / بر آن آگهی نیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از اینگونه افراسیاب / همانا به جنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش
نوند جهان دیده شایسته بود / همان راه و بی راه دانسته بود

همی تاخت چون نزد رستم رسید / کو شیر دل زان میان بسته دید

سپه گرزها برنهاده بدوش / سپرده یکایک به آواز گوش

برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود

وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بر آرام بی گفت و گوی

همه بخش کرد آنچه بد با سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و کلاه

از ایران سپه کشته کار از سخت / کفن کرد و از خون و گل شان بشست

برسم مهان کشته را دخمه کرد / که او داشت از خون و خاک نبرد

بنه برنهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بود دیر خواب

کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآرم دمار همه لشکرش

بتاریکی اندر طلایه بدید / همه دشت از آواز اسپان شنید

فرو ماند از کار رستم شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

همه کوفته لشکر و ریخته / بشیرین روان اندر آویخته

بپش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ

کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند

بپرسید کین راه چپینده روی / چنین گفت با نامور چاره جوی

که نهفت گنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون همه رنج راه

زمین هشت فرسنگ پهنای او / همانا چهار است بالای او

زن و کودک و گنج و چندان سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه

بدان باره در نپرد عقاب / نبیند کسی آن بلندی بخواب

همان بوم کو را بهشت است نام / همه جای شادی و آرام و کام

بهر گوشه چشمه آب گیر / ببالای پهنا و پرتاب تیر

همی موبد آوردی از هند و روم / بهشتی برآوردی آباد بوم

همانا که آن باره فرسنگ بیست / جهان بین ببیند که بر دشت کیست

ترا زین جهان بهره جنگست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس

چو بشنید گفتارها شهریار / بخندید و ایمن شد از کارزار

بباید دل شاد تا بهشت گنگ / ابا آلت و لشکر و ساز جنگ

همی گشت برگرد آن شارسان / بدستی ندید اندر آن خارسان

یکی کاخ بود کش سر اندر هوا / برآورده شاه فرمان روا

بایوان خود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد

فرستاد بر هر سوی لشکری / نگهبان هر کشوری مهتری

پیاده بر آن دیده دیدبان / نگهبان بروز و شب با بیان

نامه افراسیاب بخاقان چین

رد و موبدش بود بر دست راست / نویسنده نامه را پیش خواست

یکی نامه نزدیک خاقان چین / نوشتند با صد هزار آفرین

چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار

بپیران و شیده چو آمد ز شاه / بدین نامداران توران سپاه

چه گویم ازین خسرو شوم پی / که آمد بتوران چو آتش بنی

همانا که داند سپهدار چین / که چون من نباشد بمیدان کین

ز بیم نخفتی به که بر پلنگ / چنین خوار گشتم بدین یک دو جنگ

گریزان و دشمن پس اندر دوان / تو گویی نمانم به تن در روان

امیدم چنانست که فغفور چین / بیامد بیاری بتوران زمین

بپروردم آزا که بایست کشت / کنون شد ازو روز کارم درشت

چو فغفور چین ار بباید رواست / که بر دوستی او روانم گواست

وگر خود نیاید فرستد سپاه / گزین سو خرامد همی کینه خواه

فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب

چو آمد بنزدیک فغفور چین / گرفتش بر آن نامه بر آفرین

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / همه رازها را برو برگشاد

سرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش

چنان

چنان چون بود راه و آیین شاه / همی خواند فغفور هر سو سپاه
وزین سو بگنگ اندر افراسیاب / نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
بدیوار عراده برپای کرد / به برج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افزونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار در برنشاند
برآورده بیدار دل جاثلیق / برآن باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ / همه بر جها جوشن و خود و ترگ
گروهی از آهنگران پنجه کرد / ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزهای دراز / که هر کس که رفتی بدان در فراز
بدان چنگ نیزه برآویختی / وگرنه از آزاده بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد / برآن بهره با هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار / بویژه برآن کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست / خود و چنگ سازان خرد و براست
پری چهره هر چند بد چنگ زن / بدرگاه افراسیاب انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود از لب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته برآنگونه شادان نشست / که داند که فردا دل افروز کیست
سیم هفته کهتر و آمد بجنگ / شنید آن اغانی و آوار چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار / شگفتی بماند اندر آن روزگار
شگفت آمدش کانچنان جای دید / سپهری دلفروز برپای دید
چنین گفت کو خود چنین باره کرد / نه از بهر پیکار و تیمار کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت / بمار چنین آتش کینه بیخت
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر ببینی به روشن روان
که با ناجهاندار یزدان چه کرد / تو خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بر بدی / بلندی و کژی و نابخردی
گریزان شد از دست ما در حصار / برین سان اگر سود از روزگار
بدی کو بدان جهان از سرست / بپیری رسید و کنون بد برست
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس / مبادا که شب زنده مانم سه پاس
کزو نیست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
زنیکوی آن شارسان کوه بود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بسوی دگر آب و رود روان / که روشن شدی مرد را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / ز هر سوی در پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز نیزه هوا دست بر سر گرفت
سراپرده رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ برفریبرز کاوس و طوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و بردند پرده سرای / سوم روز گودرز بگزید جای
شب آمد برآمد ز هر سو جرس / خروشیدن پاسبان پیش و پس
زمین را همی دل برآمد ز جای / ز بس ناله بوق و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب / نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر زنده یا کشته آید بدست / ببیند سر تیغ یزدان پرست
برآنم که او را ز هر سو سپاه / بگرد اندر آید کنون کینه خواه
ودیگر ز ماچین و از چین سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
بترسند و از ترس یاری کنند / نه از کینه و کامکاری کنند
بکوشیم تا پیش ازین کو سپاه / بخواند بر و بر بگیریم راه
همان باره و دز فراز آوریم / همه خاک و سنگش برود افگنیم

سپه را کنون روز سختی گذشت / همه روز بزم اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه / ز پیکار و کینش نترسد سپاه

شکسته دلست اندران شارستان / گزین پس بود بیکران خارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روانرا همی سوی داد آوریم

چنین گفت کیشاخ با داوبرد / زمانه بهوسه به پیکار کرد
پسر بر پسر بگذراند ز دست / چنین تا شود سال صد بار شصت

پدر بگذرد کین نماند بجای / پسر باشد از درد دل رهنمای
بسان درختی بود تازه برگ / دل از کین شاهان نترسد ز مرگ

بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آید لبه / مبادی بجز خسرو دادگر

دگر روز چون خور برآمد براغ / نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار / بر اندیشه شد زان سخن شهریار

برسولی آمدن جهن بنزد شاه کیخسرو

هم آنگه در دژ گشادند باز / برهنه شد از روی پوشیده راز

بیامد بدر جهن با ده سوار / خردمند و با دانش و مایه دار

بشد پیش دهلیز پرده سرای / همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفت آنکه جهن است با ده سوار

شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
وز آن پس بیامد منوشان کرد / خرد یافته جهن را پیش برد

خردمند چون پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو جهن جنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر بر گرفت

چو آمد به نزدیک خسرو فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست / بر آری برین بوم گسترده دست

خجسته نشستی و شاد آمدی / به نیکی همه داستان نهادی
پیامی گزارم از افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب

چو از جهن بشنید پیغام شاه / بفرمود زرین یکی زیر گاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشست است با درد و مژگان پرآب
نخستین درودی رسانم بشاه / از آن داغ دل شاه توران سپاه

به یزدان سپاس و بدو هم پناه / که فرزند دیدم بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد / ز مادر بسوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی سرش برترست / به چین نام او تخت را افسرست
به ابر اندرون تیز پران عقاب / نهنگ دلاور ز دریای آب

همه پاسبانان تخت تواند / دد و دام شادان به بخت تواند
بزرگان که با تاج و با زیورند / بروی زمین مر ترا چاکرند

شگفتی تر از کار دیو نژند / که هرگز نخواهد بما جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من سوی کاستی

که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوش را کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد / بگیتی نشستم نه خواب و نه خورد

نه من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا / به جنگ اندرون بد فسانه مرا

تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / برآز باغ و میدان و ایوان و کاخ

شدست اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ / تن همچو پیل و بزور نهنگ

که جز کام شیران کفن شان نبود / سری نیز نزدیک تن شان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند / بکشور جز از دشت ویران نماند

جز از کینه و زخم شمشیر تیز   نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند   بفرجام پیچان شویم از گزند
وگر جنگجوئی همی بیکران   نیاساید از کین دلش یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار   جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست   دلی پر ز کین و پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست   بر آورده و بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه   هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام گشت و هم انجام خورد   هم این جام شیران بروز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت   گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت
زمستان و سرمایه پیش اندر است   که بر نیزها گرد افسرده دست
بدامن چو اندر افگند چین   بر و بوم ما سنگ گردد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه   نه تابی تو با گردش هور و ماه
و رایدون گمانی که مر کارزار   ترا بر دهد گردش روزگار
ز اندیشه گردون مگر بگذرد   ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
و رایدون که گوئی ز ترکان چین   بگیرم ز رزم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن   به بیت تو آیم گرفتار من
مبادا ز کین بودنا بود نیست   بفرساید آن کز بفر سود نیست
نبیره سر خسروان زادشم   ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر   همم چون سروش یلی با پر
چو تنگ اندر آید بدر روزگار   نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب   شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریائی گیلان بر بگذرم   سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا ننگ نباشد ز آرام گاه   نبیند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا گاه کین خواستن   به پیر از زمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش   بهر جای پیدا کنم دین خویش
وگر گنج از مغز بیرون کنی   به مهر اندرین کشور افزون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر   همان تخت دیبا و جام گهر
که تور فریدون به ایرج نداد   تو بردار و از کین مکن ایچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری رواست   بدان کن همی رای و دل گت هوست
خراسان و مکران زمین پیش تست   مرا شادمانی بکم پیش تست
برای که بگذشت کاوس شاه   فرستم هر چند خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم   ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار   بهر انجمن جو امنت شهریار
گر از بند من سر بپیچی همی   چنین با نیاکین بسیچی همی
بگو آنچه خواهی همی کام خویش   ببین از پس و پیش فرجام خویش
چو او بازگردد بیارای جنگ   منم ساخته جنگ را چون پلنگ

پاسخ شاه کیخسرو چین را

چو از چین پیغام بشنید شاه   همی گرد چندان بدو در نگاه
به پاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدم سراسر من این گفت و گوی
سخنت آنکه کردی مرا آفرین   همان باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی از افراسیاب   که گفتی که او کرد ترکان پر آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت   مبادا مگر شاد و پیروز بخت
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس   که دیدم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر   پسندیده تر نیز و پیروزتر
مراد از یزدان همه هر چه گفت   که با این هنر با خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست   بدل هستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت   نه از خاک تیره سرش بر گذشت
تو ای آنکه گوئی شوم بر سپهر   بشستی بدینگونه از شرم چهر

دلت جادویی چون سرایه گشت | سخن بر زبانت چو پیرایه گشت | زبان چرب گویا دلت پر دروغ | برمرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان | کنون کز سیاوش نماند استخوان | نهان داده‌ام راز پرده براه | کشیدی و گشتی چنین کینه‌خواه
مرا نیز نازاده از مادرم | همی آتش افروختی بر سرم | هرانکس که بد پیش درگاه تو | نفرید بر جان بی راه تو
که هرگز به گیتی کسی آن نکرد | ز شاهان و گردان و مردان مرد | که بر انجمن مرزبان را کشان | بزرگی سپارد به مردم‌کشان
که تا دخترش بچه را افکند | زننده همی تازیانه زند | خردمند پیران بدانجا رسید | بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنان بود فرمان یزدان که من | سرافراز باشم بهر انجمن | بخواهم ز تو کین شاه بزرگ | که تا بعد ازین شاه نبود سترگ
گزند و بلای تو بر من نگاشت | که با من زمانه یکی راز داشت | وز آن پس که گشتم ز مادر جدا | چنان چون بود بچه بی بها
به نزد شبانان فرستادیم | به پرورد شیرزنان دادیم | ز آن دایه پیش کاران شبان | نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت | مرا اندر آورد پیران ز دشت | به پیش تو آورد و کردی نگاه | که هستم سزاوار تخت و کلاه
لبان سیاوش سرم را ز تن | به بری و تن هم بباید کفن | مرا در خرد خواستی آزمود | از آتش ندیدی بجز تیره دود
زبان مرا پاک یزدان ببست | همان خیره ماندم به جای نشست | مرا بی دل و بی خرد یافتی | بکردار بد تیز بشتافتی
چو دیوانگان من سخن ساختم | بدان تا ز تو جان بپرداختم | مرا گفت پیران که در پیش شاه | سخن گوی و منگر سوی تاج و گاه
دگر گفت کر پند از تو سخن | سخنها به دیوانگی در بکن | ز دشت شبان گوی و از گوسفند | چو گفت او پذیرفتم آن نغز پند
که فریادرس در مکافات او | به نزدیک باید ملاقات او | هم از بهر تو آنچنان نیک مرد | بقتل آمد از دست شیر نبرد
اگر کینهٔ تو نبودی ز من | نرفتی ز بد هیچ با او سخن | و دیگر همان شهر تورانیان | که گشتست ویران از ارزانیان
سر کینه را رای گرسیوز است | که بر بوم تو شوم و ناپروز است | ازین در چه گویم که دانا خداست | مران بی پدر را هم او رهنماست
مراد تو از من نگه داشتی | به نزد سیاوخش کی کاشتی | سیاوش نگه کن که از راستی | چه کرد و چه دید از بد و کاستی
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه | بپرداخت ایران و تخت و کلاه | بیامد ز گیتی ترا برگزید | چنان کز خ نامداران سزید
وفا جست و بگذاشت آن انجمن | بدان تا شخوانیش پیمان شکن | چو دیدی بر و گرد و گاه ورا | بزرگی و گردی و راه ورا
بسنجید آن گوهر بد نجای | بیفکندی آن پاک دل از پای | سر تاجداری چنان ارجمند | بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان | نبودی مگر بدتن و بدگمان | ز توران در آمد زیان ار نخست | کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین | نه راه بزرگی نه آیین و دین | زدی گردن نوذر نامدار | پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نامجوی | کجا نیکنامی بدیش آرزوی | به کشتی ز نابوده و بد تنی | به بدگوهر از راه اهرمنی
کسی کز بد بهات گیرد شمار | فزون آید از گردش روزگار | نهالی بد و زخ فرستاده | تو گویی نه از آدمی زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید | دل و رای من سوی زشتی کشید | همیگفت ضحاک و هم جمشید | که شد شاد و از نیکویی ناامید

همی گفت

همی گفت ضحاک و جمشید / که شد شاد و از نیکویی نا امید
که ما را دل ابلیس بی راه کرد / ز بهر نکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / زند گوهر و گفت آموزگار
کسی کو نتابد سر از راستی / گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بکشت اندران رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / که بهرو و چندین زیان زبان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
به آموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان بد نزد من آمد بتنگ
فرستادیش تا به بر و سرم / وزآن پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو / دلفروز و شادانم از بخت تو
نگر تا چگونه بود باورم / چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه / به نیک اختر و گردش هور و ماه
جهان از بداد و دهش نو کنم / مگر خر بدآن باغ بی جو کنم
همان پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من ببندم میان
بداندیش را از میان بر کنم / سر بدنژادان بی افسر کنم
سخن آنچه گفتم بیارا بگوی / بگویش که چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش ز برجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم آنگه شد جهن پیش پدر / بجفت آن سخنها همه دربدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / بدانسان که دریا بجوشد ز آب
در گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن دل اندر گشاد
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه

گرفتن شاه کنگدز را

شب تیره تا برزد از چرخ شید / بدکوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب

چو از کنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار زیکی کمان / نشست از بر زین سپید دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / برآید ز یکسوی دز با گروه
دگر سوی را طوس نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندان سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگرد و بیامد بر دز فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دز اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان
بگرد همان شارسان چون نوند / بگشتند و جستند هرگونه بند
ببالا دو نیزه یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن / نیارند ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری بیکمان / ز دیوار دز چون سر بدگمان
بدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندران رومیان / ابا چرخها جنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون / بگردن نهادند زیرش ستون
بدان منکرابان مانند پای / بدآن تیرها برگرفته ز جای
پس آلود بر چوب نفط سیاه / بدانگونه فرمود نیرنگ شاه
بیکسو از منجنیق و ز تیر / رخ سرکشان گشته همچون زریر

زیر اندرون آتش و نفط و چوب — ز بر گرزهای گران کوب کوب — بهر چار سو ساخت آن کارزار — جهان چون بود ساز جنگ جها
وز آنجا که شهریار زمین — بیامد به پیش جهان آفرین — ز لشکر بشد تا بجای نماز — ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان زکین — همی خواند بر کردگار آفرین — همی گفت کام و بلندی ز تست — بهر سختیی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من — مگردان ازین جایگه پای من — نگون کن سر جادو از تخت — مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش — به جوشن بپوشید روشن برش — کمر بر میان بست و برجست زود — به جنگ اندر آمد به کردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری — به جنگ اندر آید یکی لشکری — بدان چوب نفط آتش اندر زدند — ز برشان همی سنگ بر سر زدند
ببانگ کمانهای چرخ و ز دود — شبه بود خورشید تابان کبود — ز عراده و منجنیق و ز گرد — زمین نیلگون و هوا لاجورد
خروشیدن اسب و بانگ سران — درخشیدن تیغ و گرز گران — تو گفتی برآشفت باشیه ماه — ز باریدن تیر و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها برفروخت — بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت — نگون باره کوئی که برداشت پای — به کردار کوه اندر آمد ز جای

[illegible] — که آید بدام اندرون ناگهان — [illegible] — وز آن باره چندی ز گردان دلیر

به پیروزی از لشکر شهریار — برآمد خروشیدن کارزار — سوی رخنه اندر نهادند روی — بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد به نزدیک افراسیاب — که دیوار دژ شد سراسر خراب — پس افراسیاب اندر آمد چو گرد — بجهن و بگرسیوز آواز داد
که با باره دژ شما را چه کار — سپه را ز شمشیر باید حصار — ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشید و از بهر فرزند خویش
ببندید دامن یک اندر دگر — نمایید بر دشمنان بوم و بر — سپاهی ز ترکان به کردار کوه — سوی رخنه رفتند گشته گروه
به کردار شیران برآویختند — خروش از دو رویه برانگیختند — سواران ترکان به کردار بید — نوان گشته از بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار — پیاده هر آنکس که بد نیزه دار — به پیش اندر آرد بدان رخنه گاه — هم ایدون بسی نیزه و کینه خواه

[illegible] — ابا آنکس [illegible] تیغ زاد [illegible] — [illegible] — [illegible]

سواران جنگی نگهدارشان — بدانگه که شد سخت پیکارشان — بجنگ اندر آمد گروها گروه — سواره پیاده ز هر سو گروه
برخنه در آورد گیر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه خواه — بیاده پیاده برآمد چو گرد — درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش — بر آن باره زد شیر پیکر درفش — به نیروی ایزدی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد — سر و بخت آن کینه ور گشته — بدانگه که کار زمشان شد درشت — دو تن رستم آورد از ایشان بهشت

بچو گیو زد



بدان شارسان اندر آمد سپاه — چنان لشکری داغ دل کینه خواه
چه مایه زن و کودک نارسید — که زیر پی پل شد ناپدید
بزاری همه دیدگان پر ز خون — ستم سخت گردان توران نگون
به ایوان برآمد پس افراسیاب — پر از خون دل زرد و مژگان پرآب

برادر یکی بود و دیگر پسر — چنین آمد از شور بختی بسر
زن و کودکان بانگ برداشتند — با ایرانیان جای بگذاشتند
همه شهر توران گریزان چو باد — نیامد کسی را بر و بوم یاد
زن و خویش و فرزند گشته اسیر — ز گردون روان خسته و تن به تیر
بر آن باره بر شد که بد کاخ اوی — بیامد سوی شارسان گرد روی

دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر یک ز جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان / بر آن پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر کشتگان راندند / همه پشتشان بر زمین ماندند
همه شارسان دود و فریاد دید / همه غارت و کشتن و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / همین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / پر از هول برگشت از آن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همیگفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک بین که با ما چه کرد
شنیدیم بدیدیم همان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز / ایا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجا که خیره شد ناپدید / هش و رای و همچو مرغان پرید
در ایوان که در دز بر آورده بود / یکی زیر دز اندر آن راه بود
از آن نامداران دو صد بر گزید / بدان راه بی راه شد ناپدید
وز آن سوی راه بیابان گرفت / همه لشکرش ماند اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان / بدینگونه آواره شد در نهان
چو کیخسرو آمد به ایوان او / بپای اندر آورد کیوان او
ابر تخت زرینش بنشست شاه / بجست و فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند و جای نشان / بیامد بسالار گردنکشان
ز کرسیوز و جهن پرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست / نهان گشت ازاید نیاپش کجاست
ز هر گونه گفت و خسرو شنید / نیامد همی زو نشانی پدید
به ایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن که آواره گرد ز گاه
ز گیتی برو نام کام اندکیست / ور امرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد بس موبدان / جهان دیده و کاربین بخردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد / شما را دل و جان پر از داد باد
دز و گنج این ترک شوریده بخت / شما را سپردم همان تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی / نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله / که بودند گرد دز اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه / چنان چون بود درخور پیشگاه
چو زانگونه دیدند کردار اوی / سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کیخسرو ایدر بدانسان شدست / که گوئی سوی آب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر / بر این سخن خیره ز بیداد سر
همان یادمش را که از تخت گاه / برهنه کشیدند ترکان براه
شبان پرورید است واز گوسفند / مزیدست شیر آن شه بی گزند
مرا چون پلنگان به چنگال تیز / نگیرد از جان او رستخیز
فرود آورد کاخ و میدان او / بر انگیزد آتش ز ایوان او
ز گفتار ایرانیان در بدر / به کیخسرو آمد هم آنگه خبر
فرستاد و جمله رداز انجواند / بسی داستان پیش ایشان براند
همه جای تندی نشاید نمود / سر بی خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم / بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده بر هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی

آمدن شاه کیخسرو بخانه افراسیاب

وز آن پس بفرمود شاه جهان / که آرند پوشیده کاز انهان
همان دخت شاهان پوشیده روی / که کس شان نبیند ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند / پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بر آنگونه بردند گردان گمان / که خسرو سر آرد بر ایشان زمان

بگواری

به خواری همی بردشان خواستند — بتاراج و کشتن بیاراستند
برآمد ز ایوان توران خروش — که ای دادگر شاه با داد و هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم — نه بر جای خواری و بیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان — ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده شد پیش هر دختری — ز یاقوت بر هر سری افسری
به چهره چو خورشید با زیب و فر — به پیش اندر افکنده از شرم سر
بیکدست مجمر بیکدست جام — برافروخته عنبر و عود خام
همان جام زرین گرفته بدست — همه دل ز هول شهنشاه پست
تو گفتی که ایوان چرخ برین — ستاره همی تابد اندر زمین
همه بانوان شد به نزدیک تخت — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان طراز — بر آنگونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند — بدان شوربختی همی زیستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز — برو بر ببخشای روز نیاز
همه خواندند آفرینها بدرد — که ای شاه پل خسرو راد مرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین — نبودی بدل اندرون درد و کین
تو باید بجشن و خرام آمدی — ز شاهت درود و پیام آمدی
برین بوم ما شاه و هم کدخدای — به تخت نیا کرد کرده دو پای
سیاوش به چیزه نگشتی تباه — ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب — که پیش تو نوزش به بیند بخواب
همی دادمت پند و سودی نداشت — به خیره همی سر ز پندم بگاشت
که با منت آفریننده ام — که بارید خون از دو بیننده ام
دگر نامور جهن پیوند تو — که ساید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوش که در خوان من — چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بداندیش مرد — بسی پند بشنید و سودی نکرد
بدان تا چنین روز پیش آمد بسر — شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر — شب تار روز و نگون کرده سر
چنین زندگی بدتر از مرگ اوست — شگفت آنکه بر تن بدزدش پوست
کنون از ره بیگناهی بما — نگه کن به آیین شاهی بما
کجا پاک پیوسته خسرویم — جز از نام تو در جهان نشنوی
ز بدکردن جادو افراسیاب — مکن تو بدین بیگناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن — چه بر بیگنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست — بریدن سر کان کنه کار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای — نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار — نه هیچی پر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت — بر آن خوبرویان برگشته بخت
که پوشیده رویان از آن درد و داغ — شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل بجز دا از ز درد — ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ — سران سپه مهتران سترگ
گرانمایگان شه نامبردار کین — نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند — که هر چیزکان نیست ما را پسند
نیاریم کس را همان بد بروی — اگر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار این نامداران بلند — بر اندیشم انیم نیاید پسند
که بد کرد با بهتر مادرم — کسی را جهان بد بسر ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجای — چنان پاکزاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید — ز گوینده گفتار بد مشنوید
گزین پس شما را ز من بیم نیست — مرا بیوفایی و در خشم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی — چو خواهد نباشد زمانش بسی
بباشید ایمن به ایوان خویش — به یزدان سپرده تن و جان خویش
با ایرانیان گفت پیروز بخت — بما داده بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست — شما راست ایوان سرای نشست

زدلها همه کینه بیرون کنید
به مهر اندر از کینه افزون کنید
که از ما چنین ترسشان در دلست
ز خون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج ترکان شما را دهم
بدین نیز بر بر سپاهی نهم
بکوشید و حربی بکار آورید
چو دیدید ما بهار آورید
من این لشکرم را یکایک دهم
کنم یکسر از گنج دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید کشید
سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن
بزیر اندر آورده را کوفتن
هرآنکس که پوشیده داری بگوی
ز پوشیده رویان بتابید روی
ز خیره کسان سرنتابید نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نیاید جهان آفرین را پسند
که جوید بر بیگناهان گزند
هرآنکس که جوید همی رای من
نباید که ویران کند جای من
و دیگر که بیداد دارید شوم
که ویران کند مهتر آباد بوم
وزآن پس بموبد بفرمود شاه
گشادن سر گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب
که کس را نبود اندر آن دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراگنده بی مر سپاه
ز ترکان بیاید بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان
بزودی همه کار برساختشان
سرافراز توران زمین بهر داد
بهر نامداری یکی شهر داد
ز ترکان هرآنکه فرمان برد
ز دست دلیران و جان نبرد
شدند آنزمان شاه را کهتران
که پیوسته شد نام از مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه
یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامهٔ مهتران
ستم یک بیک شاه را چاکران

آمدن نامه کیخسرو بکاوس شاه

دبیر خردمند رایش بخواند
سخن هرچه بایست با او براند
سرنامه بود آفرین از نخست
بدان کو زمین از بدیها بشست
سرجادو از اکنون ار کرد
چنان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست
بگیتی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی
بزرگ جهاندیده نیک پی
گشاده شد این گنگ افراسیاب
ز بخت بد او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از بزده سران
سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد چل هزار
بگل زریون اندر کارزار
وزآن پس برآمد یکی باد سخت
که برکند از بیخ شاخ درخت
بآب اندر افتاد چندی سپاه
که بستند بر ما همی دستگاه
وزآنجا که رفت او سوی گنگ
حصاری پر از مردم و جای تنگ
بجنگ حصار اندر آن سی هزار
همانا که شد کشته در کارزار
همان به که بیدادگر بود مرد
ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید
شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی
ز روی که باشد مرا فرهی
وزان پس بیامد بشاهی نشست
پری چهره پیش اندرون می بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی
جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ
هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت
بر بیگونه بر چند روزی گذشت
بنخچیر یوزان و پرنده باز
می مشک بوده بتان طراز

طلایه فرستادن شاه کیخسرو

بهر سو فرستاد کارآگهان
همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد به چین و ختن
ز افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت
همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگل زریون لشکرست
بر ایشان چو فغفور چینی سرست

نداند کسی ارز آن خواسته / پرستنده و اسپ و آراسته
شتروار دینار صد بار شصت / همه گنج پیرانش آمد بدست
که گوئی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
که او را فرستاد فغفور چین / شاهی برو خواندند آفرین
چو آن خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد بروا انجمن
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پراز درد با لشکر کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار آن مرز فرمان درا
که ایدر بباشید باد آورای / طلایه شب و روز گرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند / چو کار اندر پناه تواند
زترکان هرآنکس که پیچد یکی / که یا دارد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بردار کن / دو پایش زبر سر نگونسار کن
چو بر رنج یابی قوی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش

رزم کیخسرو و افراسیاب در بهشت

تبیره برآمد زپرده سرای / خروشیدن زنگ با کره نای
سپاهی برون رفت زان نو بگنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / بسوئی که او لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهانجوی گردنکشان انجمن خواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ / نه خواب آید آسایش ایدر بسیچ
طلایه برآگند برگرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
یکی هفته بودش بدانجا درنگ / همیکرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد براه / به خسرو چنین گفت کآمد سپاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه / که نظاره کردند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کین دشت رزم / بدل مر مرا چون حرامست بزم
مرا شاد برگاه خواب آمدی / چو رزمم نمودی شتاب آمدی
کنون با من گشتم چنین در گزیر / سری پر زکینه دلی پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسرو ست / وگر بزم روزگاری نوست
بر آنم که با او شوم هم نبرد / اگر کام یابم اگر مرگ و درد
بدو گفت هرکس که فرزانه بود / اگر خویش وگر زانکه بیگانه بود
اگر شاه را جنبت باید بزد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و توران به پیش تواند / زبیگانگان گر زخویش تواند
فدای تو باد اتن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته یا صد هزار / تن خویش را خوار مایه مدار
همه سر به سر نیکخواه تو ایم / همه زیر فر کلاه تو ایم
وزآن پس بزاری برآمد خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش

پیام افراسیاب به کیخسرو

ستاره ندید اندر تیره گرد / رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان ازآن انجمن / گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که کردی فراوان پس پشت راه
همانا که فرسنگ زاران هزار / بود تا بگنگ آید ای شهریار
زکوه و بیابان و از ریگ و شخ / دو لشکر بدان سان چو مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین / زگنگ و زچین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان از خاک / به ژرفی برآرد جهاندار پاک
همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی زمین یا سپاه / وگر بوم ترکان و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / کجا نیند جا ز اندازم کلید
مکن گر ترا من پدر یا درم / زتخم فریدون افزون کرم

ز کین پدر گر دلت خیره شد / چنین آب من پیش تو تیره شد
وگر گردش اختران بلند / که هم با نیا هند و هم اگزند
مرا سال بسیار بر سر گذشت / که با نامداری برفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توئی / برزم اندر از نره شیران توئی
یکی رزمگاهی گزین دور دست / نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هردو به آوردگاه / بجائی کزو دور باشد سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد دشت تو
تو با خویش و پیوند و مادر مکوش / بپرهیز و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان که آن انجمن
نمانم که کین بپیچد ز درد / وگر بیند از خاک باد نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم فریب / همی از بلندی نه بیند نشیب
بیچاره چنین از کف ما بجست / نماند که بر تخت شاهی نشست
زآورد چندین بگوید همی / مگر دخمه شیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / زآورد بادی مرا منیت ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل در مدارا آتش اندر کنار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ / وگر هم نبرد تو باشد پلنگ
ز دریا بدریا ترا لشکرست / کجا رای شاهان زین سخن دیگرست
یکی آنکه گوید که با لشکرم / مکن جنگ با دوده و کشورم
چو پیمان یزدان کنی با نیا / نشاید که بر دل بود کیمیا
تو یکبار از گاه برخاستی / برت را بجوشن بیاراستی
برفتی دلاور بجنگ پشنگ / نیامد پسندیم از شاه جنگ
همه لشکرت بود پیچان چو مار / نیاهی چنین زار با غم مدار
نیابت اگر شد چنین تیز چنگ / همی آرزو آیدش با تو جنگ
منم بسته کین کمر بر میان / ببیند دگر باره گرز گران
چو بدنار رسید زمانش بسر / بسجت از کفم خیره بر خاک سر
مگر مرگش این بار دامن گرفت / بخیره دل از جان و تن برگرفت
چه باشد کشیدن سخنها دراز / نمانم من ایشاه گردن فراز
گزین پس ببندی تو بر کین کمر / به پشت یلان چنین با هنر
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن پیش آلوده نابکار
زرستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوییش گفت آن بد اندیش مرد / چنین با من آویخت اندر نبرد

رزم لشکر افراسیاب و لشکر کیخسرو

فزون گفت زین با سیاوش وفا / زبان پر فسونست و دل پر جفا
سپهبد نگیرد بکژی فروغ / زبان نیز پرتاب و دل پر دروغ
گراید فلک رایت نبرد است و بس / جز از من نبرد ترا است کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که یکبار جویند با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت پر مرد گرد
بانبوه لشکر درآرم بجنگ / نمایم بدو روز تاریک و تنگ
چو خشنود گشتی برین پور زال / بمیدان کینه بدیدی همال
نهی گاه او را جوان پشنگ / بدشنه بدریدمی چون پلنگ
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ / وگر نامدارانم آیند تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنید و بدو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب / نگرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / ببینید ناچار دیگر سپاه
ز باریدن تیر گفتی چو ابر / همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بود در زیر نعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با غرو نیرنگ و ساز / چو آمد بلشکر که خویش باز

چنین گفت

چنین گفت با طوس کامروز جنگ
نه برآرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند
ز دل کین دیرینه بیرون کند

یکی کنده فرمود کندن براه
بدانسان که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش مسوزند کس
نباید که آخر خروش جرس

ز لشکر سوار آنچه بودند گرد
گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان
که بستند مر تاختن را میان

بطوس سپهبد سپرد آن گروه
بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید
سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا دور هر سو شدند
چپ و راست هر دو بهامون کشند
طلایه ندارند شمع و چراغ
نه از سوی کوه و نه از سوی راغ

بدان تا اگر سازد افراسیاب
بیارد شبیخون بهنگام خواب
چو آید سپاه اندر آید ز پس
بمانند تا شدش فریادرس

بره کنده پیش و پس اندر سپاه
پس کنده با لشکر پیل و شاه
سپهدار ترکان چو شب در نشست
میان با سپه تاختن را ببست

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز کار گذشته فراوان بخواند
چنین گفت کین شوم تر کیمیا
چنین چیره شد بر سپاه نیا

کنون بیگمان خفته اند آن گروه
پراگنده لشکر همه دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم

گر امشب بر ایشان بیابیم دست
ابر تخت با کام باید نشست
وگر کار ما زین بگیرد فروغ
همه جای با دست و مردی دروغ

برین بر نهادند و برخاستند
ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
جهاندیده گرد از در کارزار

شبیخون آوردن افراسیاب

برفتند کارآگهان پیش اوی
جهانجوی و مردان پرخاشجوی

ز کارآگهان آنکه بد رهنمای
بیامد به نزدیک پرده سرای

نه بر جای غو پاسبانان شنید
بجز آرمیده جهان را ندید
طلایه نه و آتش و باد نه
ز توران کسی را بدل یاد نه

چو آن دید برگشت آمد دوان
که ز ایشان یکی نیست روشن روان
همه خفتگان همچنان مرده اند
نگردی همه روزه می خورده اند

بجای طلایه پدیدار نیست
کس آن خفتگان را نگهدار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنود
بدلش اندرون روشنائی فزود

سپه را فرستاد و خود برنشست
میان یلی تاختن را ببست
برفتند ترکان چو دریای آب
نگردند بر تاختن بر شتاب

بر آن تاختن جنبش و ساز نه
همان ناله و بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای
برآمد خروشیدن کره نای

غو طبل از کوهه زین بخاست
درفش سپه سر برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
برانگیختند اسب و برخاست غو

بکنده درافتاد چندی سوار
بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یکدست رستم برآمد ز دست
ز گرد سواران هوا تیره گشت

ز دست دگر گیو و گودرز و طوس
بپیش سپاه اندرون پیل و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش
هوا شد ز تیغ سواران بنفش

برآمد ده و گیر و دار و بکش
نه بر آب تاب و نه با مرد هش
از ایشان ز صد مورده نماند
هر آنکو بماند اختر بد بماند

چو آگاهی آمد از آن رزمگاه
چنان خسته شد شاه توران سپاه
کجا خستگان زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر دانش آسمان
چو دشمن همی جان ستاند بتیز
بکوشیم یکبار ناچار نیز

اگر سر ببرتن بکشتن نهیم
وبا تاج شاهی بسر برنهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای
جهان شد پر از ناله کره نای

گرفتند شمشیر و زوبین بکف
کشیدند سپه بر سه فرسنگ صف
بگردار دریا شد آن رزمگاه
نه خورشید تابنده پیدا نه ماه

همی اندر آمد سپه فوج فوج
بر آنسان که بر خیزد از آب موج
در و دشت گفتی پر از خون شدست
خور از چرخ گردنده بیرون شدست

بقیر اندر اندود چهر سپهر
کسی راند بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی تند باد
که هرگز ندارد کس آن را بیاد

همه دشت مغز سر و خون گرفت
دل خاک رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که در روز جنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ

ز سرها همه ترگها برگرفت
بماند اندر آن شاه توران شگفت
همی خاک برداشت از آن رزمگاه
بزد بر رخ شاه توران سپاه

ندیدند با چرخ گردان نبرد
همی خاک برداشت از جنگ مرد

فرار افراسیاب

چو کیخسرو آن جنبش باد دید
دل و بخت ایرانیان شاد دید

ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
ز قلب سپه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه
ز یکدست رستم ز یکدست شاه

شد اندر هوا گرد بر سان میغ
چو ابری که باران او تیر و تیغ
یکی کشته هر جای چون کوه کوه
برش چشمه خون ز هر دو گروه

هوا گشت چون چادر نیلگون
زمین شد بگردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
نگه کرد روشن دل افراسیاب

بدید آن درفشان درفش بنفش
نگه کرد بر قلب که برد درفش
سپه را چنان صف کشیده بماند
خود و نامداران ترکان براند

ز خویشان شایسته مردی هزار
ببرد آنکه بود از در کارزار
به بی راه و راه بیابان گرفت
برنج تن از دشمنان جان گرفت

ز لشکر بتارا همی جست شاه
بیاید دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت
نشان پی شاه ترکان نیافت

چو ترکان نشان درفش سیاه
ندیدند جایی در آن قلبگاه
ز شاه کیان خواستند زینهار
فرو ریختند آلت کارزار

چو خسرو نگه کرد بنواختشان
گرانمایه تر جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند
به خیمه درآرایش چین نهند

می آورد و رامشگران را بخواند
ز لشکر فراوان سران را بخواند
نشی کرد جشنی که تا روز پاک
همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بر چرخ بنمود دست
شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست
یکی جایگاه پرستش بجست

از ایرانیان کس مر او را ندید
نه دام و دد آوای او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

ستایش همی کرد بر کردگار
از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت
خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایران سپه هر که افگنده بود
اگر کشته در خاک اگر زنده بود

از آن خاک آورد برداشتند
تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند
از آن کشتگان چون بپرداختند

ز چیزی که دید اندر آوردگاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه
وز آنجا بیامد تا به بهشت گنگ
همه لشکر آباد با ساز جنگ

چو آگاهی آمد بماچین و چین
ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد
ز تخت مهی هر کسی یاد کرد

از آن با دریغ و پشیمان شدند
پر از درد دل سوی درمان شدند
بدانست فغفور کافراسیاب
ازین پس نبیند بزرگی بخواب

ز لشکر فرستادن و خواسته
شود بیگمان کار ما کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما
کزین کار ویران شود شهر ما

فرستاده

فرستاده تنگدل را بخواند سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بخرد دل نیکخواه فرستاد فغفور نزدیک شاه
ظرائف به چین اندرون هرچه بود ز دینار و از گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه فرستادگان برگرفتند راه
فرستادگان بی درنگ آمدند بیک هفته از چین بجنگ آمدند
رسیدند نزدیک سالار بار که دستور باشد که نزد شهریار
درآییم و پیغام فغفور چین بگوییم و بوسیم پیشش زمین
دوان رفت سالار گفتش بشاه که ای برتر از چرخ خورشید و ماه
ز فغفور چینی یکی بردست تو گویی ز گردان آن کشور است
بفرمود خسرو که آیدش تنجان فزون ز آنکه بدرگاه ایشان بمان
بزرگان چینی فراز آمدند بر تخت او در نماز آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان چنان چون ببایست بنواختشان
بیدرفت چیزی که آورده بود ظرائف بد و هرچه آورده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی که بر خیره بر ما مبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد بفغفور بر گفتها کرد یاد
چو فغفور بشنید هنگام خواب فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین رفتن دور باش ز بدکرده خویش رنجور باش
هرآنکس که او گم کند رای خویش بدآید ز بدکردنش کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن پشیمان شد از کردهای کهن

رفتن افراسیاب از طرف دریا بگنگ دز

به بی راه راه بیابان گرفت بیفکند نام مهی جان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز بباید دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب آزر بود شب و روز با ترکش و تیر بود
بباید چنین تا به آب زره میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید مر از امیا زاکرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت ندیدم که کشتی و زورق گذشت
بدو گفت برمایه افراسیاب که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا ور بشمشیر دشمن نگشت چو گشتش جهان را بکردم بشت
بفرمود تا مهتران هر کسی به آب اندر انداخت کشتی بسی
سوی گنگ دز بادبان برکشید ز نیک و ز بدها سر اندر کشید
چو آنجا یکی شد بخفت و بخورد بر آسود از روز کار نبرد
چنین گفت کاید بیاسیم شاد ز روز گذشته بیارم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همه کین خویش درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن که کار نو آورد مرد کهن
بر تیم چنین گفت کافراسیاب سوی گنگ دز شد بدریای آب
بکردار کرد آنچه با ما بگفت که ما را سپهر برنیت جفت
بکشتی ز آب زره برگذشت همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن نباشد نگر دانم این کین کهن
به نیروی یزدان سپه ورگر ببندم بکین سیاوش کمر
چو کرد او مرا راست ماچین و چین نخواهیم یا او ز مکران زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردان بود کینه خواه
اگر نیز خیره درنگ آورم مگر مرد خونی به جنگ آورم
فراوان شمار رنج بردا شتند بر و بوم آباد بگذاشتند
هم این رنج بر خویشتن برنهم از آن به که گیتی بدشمن دهیم
بماند ز نام تا رستخیز به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندر آن پهلوانان دژم لبان پر ز باد ابروان پر ز خم

که دریایی با موج و چندین سپاه / سر و کار با آب و یکساله راه
که داند که بیرون که آید ز آب / بد آمد سپه را ز افراسیاب
بخشکی همیشه به جنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم
همیگفت هرگونه هر کسی / بدانگه که گفتار باشد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود / نیاز و تن آسانی اندر شود
و دیگر که آن شاه پیروزگر / نیابد بسخر اختر نیک بر
از ایران رسیدیم تا ترک کنگ / ندیدیم جز جنگ چیزی بچنگ
ز کاری که سازد همی برخورد / برین آمد و هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فگندند بن
بزرگان دمنده برخاستند / بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سربسر بنده‌ایم / ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست / همه کهترانیم و پیمان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان / یکایک بر اندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا برگشاد / زپیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / ببردند با آلت کارزار
بفرمود تا آنکه هنگام خواب / که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چند آنکه هست / اگر دختران اند و گر زیردست
همه در عماری براه آورند / ز ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
بزرگان که از شهرها زورکار / گروگان ستد ترک چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند / بمهد اندرون پای کرده به بند
سپرد آنزمان گیو را شهریار / گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی / به برنامه من بکاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و چینی حریر

نامه کیخسرو بکاوس شاه

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب / بفرمود از کار افراسیاب
چو شد نامه از مشک و از قیر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برسرآرنده اوست / زمین و زمان را نگارنده اوست
هم او آفریننده مور و پیل / ز خاشاک تا چیز دریای نیل
همه با توانایی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند به مهر / برو بر بگردد به تندی سپهر
ز ما باد بر شاه ایران درود / گز و خیز دارام را تار و پود
رسیدم بدان دز که افراسیاب / همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو بر پیش یزدان گشادی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
بگویید کنون گیو یک یک بشاه / سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
کشیدیم و لشکر بماچین و چین / برانیم از آن پس بمکران زمین
چهل روز ما جنگ پیوسته گشت / بسی کشته گشت و بسی خسته گشت
وز آن پس بر آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
به پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکرکش و مردان نیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه / بیامد به نزدیک کاوس شاه
چو آگاهی آمد بکاوس کی / از آن پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندان براه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شهر گیو دلیر / سپاهی ز گردان چو یکدست شیر
چو گیو اندر آمد به نزدیک شاه / زمین را ببوسید در پیش گاه
ورا دید کاوس برپای جست / بخندید و بگرفت دستش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه / گرانمایه گردان درگاه شاه

بگفت آن

بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار آن شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه برخواند بر وی دبیر / برافراخت گردن بکردار شیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجا که شد بجای نشست / بگرد دل آیین شادی ببست
همی گفت با گیو شاه آنچه دید / سخن نیز کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران بزرده سرافرا بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع داران ز پیش / دلی شاد و خرم به ایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بدان نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته هرچه برد / ابا نامور سرفرازان گرد
همه پی کند روی پوشیدگان / پس برده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز و بندهای / که او برد با پای سیاوش ز جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید / بدو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند / ببردند از پیش تخت بلند
بدان دختران رد افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پر آب
ابر پرده خویش شان جای کرد / هم آنکه پرستنده بر پای کرد
فراوان شان دلخوشیها بداد / ز دادار دارنده میکرد یاد
وز آن پس فرنگیس را خواند شاه / که در کار ایشان بزد چند راه
بدو گفت کین خواهران و تبار / سزاوار هر یک یکی را بدار
فرنگیس بوسید روی زمین / فراوان ابر شاه کرد آفرین
بیامد از آن پیشگاه مهی / بیاراست شان باز شاهنشهی
ایران و هر یک که بود او نوا / بیاراست مر هر یکی را جدا
یکی را نگهبان یکی را به بند / ببردند از پیش تخت بلند
وز آن پس همه خواسته هرچه بود / ز دل درد با رنج نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پادشا / دلی راد دارد تن پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد / نگردد بگرد درش بی خرد
خرد چون شود کهتر کام رشک / جهان هم که دیوانه خواند برشک
وز آن پس کز ایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه برسان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری / کجا بد بدان کشور اندر سری
که شد ترک و چین شاه را لگیره / به آبشخور آید پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراگنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش کاوس شاه / ز انبوه بخشش ندیدند راه
سیوم هفته در جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود
بیلفغه از جام کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / همه زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت آگندنی / ز رنگ و ز بوی و پراگندنی
فرستاد تا گیو را خواندند / به اورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت به نزدیک اوی / بمالید گیو اندر آن تخت روی
بدو گفت شاد این همه فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز رنج تو و خواب کو درخاست / همه پشت شاه از تماگشت راست
بر آن تخت بر آفرین خواند گیو / بر آن نامور شاه بیدار نیو

وزآن پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار / بدادیم و خشنود از روزگار

پاسخ نامه کیخسرو از کاوس شاه

که فرزند ما گشت پیروزبخت / سزای مهی وز در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی تنگ داشت / جهان را پر از غارت و جنگ داشت
زدست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش مگر در جهان
همه ساله تا بود خونریز بود / به بدنامی و زشتی آویز بود
بزد گردن نوذر نامدار / ز شاهان و از راستان یادگار
برادرکش و بدتن و شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا بخسد بر زمین / به توران و ایران و مکران و چین
جهان را که زو رهائی بود / به آخر ز جانش رهائی بود
اگر داور دادگر یک خدای / ترا بود خواهی همی رهنمای
که گیتی بشوید ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینیم ترا شادمان / پر از درد کرده دل بدگمان
ازآن پس بنخچیر پیش یزدان پاک / نباشم گزو نیست امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / از ایوان او گیو بگزید راه
به ره بر بجایی نبودش درنگ / به نزدیک کیخسرو آمد بگنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیایش بر او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانی به گستهم نوذر سپرد / یکی لشکری نامبردار گرد
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان داد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در برگرفت
بند روز بی کار و تیره شبان / طلایه برون و شب پاسبان
همی رفت گریان و بر کینه سر / بدینگونه تا شارسان پدر
همیکرد باغ سیاوش بگشت / به جائی که بنهاد خون ریختست
همی گفت کای دادگر یک خدای / بخواهم که باشی مرا رهنمای
گزین هم نشان خون افراسیاب / بریزم من ایدر به کردار آب
وزآنجایگه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
بگفت این و بگریست با درد دل / تو گفتی که بالیش فرو شد به گل
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گوینده و داننده و گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / به فغفور سالار مکران زمین

رفتن کیخسرو بولایت چین

که گرد آورند و فرمان کنند / ز کردار بد دل پشیمان کنند
خورشها فرستند پیش سپاه / ببینند ناچار کار راه
هرآنکو نیاید بدیدار من / وگر دور ماند ز گفتار من
برآراست باید سپه را برزم / هرآنکس که بگریزد از پیش بزم
سرانشان ببرم به شمشیر تیز / برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده آمد بهر کشوری / به جائی که بد نامور مهتری
غمین گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین به آواز نرم
که ما شاه را سر به بند ایم / همان نیز تختش پرستنده ایم
که از ما که راه دلیران ببست / ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از سرآباد با خوردنی / بیاریم و آریم آوردنی
همی گفت هرکس که بودش خرد / که گر بی زیان او بما بگذرد

بدرویش بخشیم بسیار چیز — نثار و خورشها و هر گونه چیز
فرستاده را بی کران هدیه داد — بیامد بدرگاه خشنود و شاد
فرستاده دیگر بمکران رسید — دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد — بگفت آنچه بود از نیایش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد — دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی — که تا دید برافسر و نی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست — زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر — نخستین برین بوم تابد به مهر
همه دانش و گنج آباد هست — بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست — کجا جانور بر زمین پادشاست
نه بندیم گر بگذری با سپاه — زیانی مکن بر گذرگاه و راه
ورایدونکه با لشکر آیی به شهر — درین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که باشی تو پیروزگر — وگر یابی از اختر نیک بر
ز لشکر بمانم نه تاج و نه تخت — نه مردان و گردان پیروز بخت
بر انگونه چون شاه پاسخ شنید — از آنجا که لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن — جهانگیر با نامداران انجمن
بر شاه با بوزش و آفرین — برفتند خاقان و فغفور چین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند — خود و نامداران براه آمدند
یکی راه آباد کرده چو دشت — در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه بر پوشش و خوردنی — از آرایش و بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه — ببستند آیین به بی راه و راه
بدیوار دیبا بر آویختند — می و مشک و عنبر همی ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد — به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم — وگر کهتری خواستی اندر خوریم
جهانی بتخت تو آباد گشت — دل دوستداران بتو شاد گشت
گرایوان یا در خور شاه نیست — کجا نام که خود بدتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه — نشست از بر تخت بر سر کلاه
زدیبای چینی ز هر سو نثار — بیاورد فغفور چین صد هزار

رفتن کیخسرو بولایت مکران

همی بود در پیش خسرو بپای — ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندر و بود خسرو سه ماه — ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد — همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند — بمکران شد و رستم آنجا نماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید — ز لشکر جهاندیده برگزید
بر شاه مکران فرستاد کس — که با شهریاران خرد باد و بس
نگه کن که ما از کجا رفته ایم — نه بستیم و بر آرزو خفته ایم
خورش راه سپاه مرا — بجز بی نیازی نگاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا — کسی بی نوا را ندارد روا
زنند آنگهی دست چیز کسان — مگر من نباشم بهر کس رسان
نوا چون نیابند جنگ آورند — جهان بر بداندیش تنگ آورند
گرایدونکه گفتار ما نشنوی — سخن چون فراوان کس اندر شوی
همه تر و مکران تو ویران کنند — چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد — نبد در دلش جای پیغام یاد
سر بی خرد زان سخن خیره شد — بجوشید و مغزش بدان تیره شد
پراکند لشکر همه گرد گرد — بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو — به نزدیک آن بیکران بازشو
بگویش که از ما بشد تیره روز — تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
ببینی چو آیی زما دست برد — ببینی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون بازگشت — همه شهر ویران براو آز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه تیر و مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز آواز اسب و خروش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد به نزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سیاه
همه روی کشور درفش است و پیل / ببندید کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند کوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
از ایران سپه بد طلایه تخوار / که بودی به نزدیک او رزمخوار

جنگ کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

بیامد برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز شیر دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بدان گونه صف برکشید / که از گرد شد آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / رده برکشیدند ز هر دو گروه
خروشی برآمد ز لشکر بزار / برفتند با آلت کارزار
دهاده برآمد ز هر دو سپاه / همان تیر بارید از چرخ ماه
دو لشکر ز جای اندر آمد چو کوه / برانگیخت یک با دگر هم گروه
برانگونه دیدند پس کارزار / زمانه نبودش همی پایدار
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت مردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بیامد همی گیو با خشم و کین / به نزدیک سالار مکران زمین
بقلب اندرون شاه مکران بخست / بزد بر زمین وز آن خستگی هم بجست
یکی گفت شاها سرش را بریم / ورا گفت شاه اندرو ننگریم
سر شهریاران نبرد ز تن / مگر بد تن از تخمه اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش / بدان نیم تنشان خسته در جوشنش
یکی دخمه سازید مشک و گلاب / چنان چون بود شاه را جای خواب
بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
از آن انجمن کشته شد ده هزار / سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و خیمه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
وزآن پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت / همه تیر و مکران بر آواز گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین برزدند
بخستند از ایشان فراوان بتیر / زن و کودک و خرد بردند اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیزهوش / بیاراید از غارت و جنگ و جوش
نماند کسی را که زشتی کند / دگر با ز تندی درشتی کند
از آن شهر هر کس که بد پارسا / ببوزش بیاید بر پادشا
که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم / همیشه برنجیم و غمخواره‌ایم
گر آید و گر بیند او بیگناه / ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ستمکار کار از شما بر دو نیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم
از این پس گر آید ز جایی خروش / ز بیدادی غارت و جنگ و جوش
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار / بیاراست باغ از گل میوه‌دار
به اشکش بفرمود تا با سپاه / بمکران بباشد یکی چندگاه
بجوید جز از خوبی و راستی / نیارد بدل اندرون کاستی

وز آن شهر راه بیابان گرفت　همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان بد بفرمان یزدان پاک　که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید　جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم به بر زند پیش　بگردون و زیر اندرون گاو و میش

گذر کردن خسرو از دریا

بدشت اندرون سبزه و جای خواب　هوا از بر و زمین پر آب
چو آمد به نزدیک آب زره　گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه　زمین و زمکران همی برد شاه
به خشکی بکرد آنچه بایست کرد　چو کشتی بر آب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند　بیکسال از آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی　برفت از لب آب بر آب روی
بر آن بندگی بر فزایش گرفت　جهان آفرین را نیایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند　که او را بخشکی برد بی گزند



جهان ساز جنگ و سپاه ورا　بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان　شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی　خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا　همان تخت و گنج و کلاه مرا
پر آشوب دریا از آن گونه بود　کز و کس درستی بدل نا شنود
ببستند کشتی برفتی بر آب　وز و ساختی هر کسی جای خواب

بهشتم چو بیمی گذشتی زسال / شد کروبی راه باد شمال
سر بادبان تیز برکاشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی
بجائی کشیدی ز راه جدد / که ملاح خواندش فم الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشستند با اختر پادشا
شگفت اندر آن آب مانده سپاه / نمودی به انگشت هر کس بشاه
بر آب اندرون شیر دیدند و گاو / همی داشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و موبها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس پشت چون پای میش
کجا تن چو ماهی و سر چون نهنگ / یکی تن چو گور و سرش چون پلنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره / همه آب از اینجا بدی یک سره
نمودی همی این بدان آن بدین / بدادار بر خواندند آفرین
ببخشایش کرد کار سپهر / هوا رام شد باد ننمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که بادی نگرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا به خشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید گریان دو رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمد و بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ دشت / تن آسان بر ریگ روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / ز بابل بکردار مکران زمین
بر آن شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز راه سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار / بدو گفت بر خوردی از روزگار
زگیلان سپردم تو تا ختن / که گردن فرازی و لشکر شکن
بگیتی ندیدی همی هیچ کام / همی رنج جوئی تو از بهر نام
پراکنده نام خود اندر جهان / میان بسته داری چو شیر ژیان
بشمشیر کین خون دشمن بریز / ابر بیگناهان مکن رستخیز
درشتی مکن بر گنه کار نیز / که بی ارج شد بر دلم شهر و چیز
از این پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام
بیایند خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز خوی بد خویش کی فر برد
یکی سر نپیچید از آن مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دیدار بد شاه بنواختشان / بسخور شنید کردن برافراختشان

رسیدن کیخسرو بگنگ دژ افراسیاب

پس از گنگ دژ بازجست آگهی / ز افراسیاب و ز کار رهی
چنین گفت گوینده زان گروه / که زیرش نه آبست پشت نه کوه
اگر شهری سر بسر نیک و بد / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بر آن رنج که سالار ترکان براند / ز بیداد مردم فراوان نماند
چنین تا بر آمد ز دریای آب / بگفت با مردم افراسیاب
وز آن آگهی شاد شد شهریار / همه رنجها بر دلش گشت خوار
در آن مرزها خلعت آراستند / بس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند و شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی / بپیچد ز بادافره ایزدی
نباید که باشند کین بشهر / که از رنج باید دل مور بهر
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد پاک / یکی بنده ام دل پر از درد و باک
تو دادی مرا فر و آئین و فر / سپاه و دل و اختر و پای و بر
که این باره و شارستان پدید / بدیدم بر آوردم از درد

سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باغ برکشید از مغاک
ستمگر بد آنکو بدو تاخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بر آن باغ بگریست یکسر سپاه / ز بهر سیاوش که بد بیگناه
بدست بداندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد به افراسیاب / که شاه جهانجوی بگذشت آب
شنیدم همی داشت اندر نهفت / بباید شب تیره کس را نگفت
همه خویش و بیگانه آنجا بماند / دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل‌افروز باغ بهشت / چمنهای همچون چراغ بهشت
بهر گوشه سنبل و گلستان / زمین لاله و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد / هم اینجا بباشیم تا مرگ شاد
وز آن پس بفرمود بیدار شاه / طلب کردن شاه توران سپاه
بجستند در باغ و دشت و سرای / برفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجائی نشان
چو در جستن تیز بشتافتند / فراوان زکسهای و یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دز شهریار / بیکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی شهر ایران نیایدش رای
همانا نیابی تو افراسیاب / گذشتست از آن روی دریای آب
جهان پیر برگاه کاوس شاه / نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه
گر او سوی ایران شود پر زکین / که باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی‌بر شود
وز آن پس به ایرانیان شاه گفت / که این شهر با سودمندیست جفت
از آن شارسان پس مهان را بخواند / وز آن رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را شایسته‌تر / گرامی‌تر از شهر و بایسته‌تر
تنش را بخلعت بیاراستند / درباره مهتران خواستند
بدو گفت کاید بشادی بمان / همیشه بر اندیشه بدگمان
ببخشید چندانکه بد خواسته / ز اسبان و از گنج آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند / چه با باره و تخت و افسر شدند

مراجعت کیخسرو بایران زمین

بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخواست آواز کوس
سپاهی شتابنده راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / برفتند هر جا که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
بکوه و بیابان و راه و نشست / کسی را نبد دل که بگشاد دست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج / نهشتی که کس باز گردد برنج
پذیره شدندش کیو با لشکری / وز آن شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن سر و افسر سرفراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواختش / برسم کیان جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و داد با بهنا بدید
دو هفته بر آن روی دریا بماند / وز آن گنگ با گیو چندی براند
همی گفت هر کس ندیدست گنگ / سخنها که باید بگیتی درنگ
بفرمود تا بادبان برکشید / بدریای بی پایه اندر کشید
همان آب دریای یکساله راه / خیان راست شد تا در هفت ماه

ازآن شاه و لشکر بدانسو گذشت / که از باد گرد آستین برگذشت
سپهدار لشکر به جنگی کشید / بپستند کشتی و هامون بدید

بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش بداد آنچه / بملاح و آنکس که کردش مله

بفرمود تا ساز و خلعت ز گنج / ز کشتی کسی را که بردند رنج
ازآن آب راه بیابان گرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت

احوالات عرض راه خسرو

چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکری ساخته پیشگاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه تیر و مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بی راه از آوای رود / تو گویی که شب تار شد روز بود

بدیوار دیبا برآویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هرآنکس که بد مهتری / وگر نامداری و گند آوری

برفتند با هدیه و با نثار / به نزدیک پیروزگر شهریار
وزآن مرز چندانکه بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته

ز اشکش پذیرفت شاه آنچه دید / وزآن نامداران یکی برگزید
یکی خلعتش داد و کرد آفرین / ورا کرد سالار مکران زمین

پذیره شدش رستم زال و سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز چترش بدید

پیاده شد و برد پیشش نماز / گرفتش به بر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که بود اندر آب / ز گم بودن جادو افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند / بیکهفته از چین و ماچین براند
همیرفت سوی سیاوش کرد / بروز سفندارمذ ارد

چو آمد بدیدار آن سارسان / نفرید بر جان آن کین ستان
که چونان سواری بزاری بکشت / بگیتی نبودش بجز دود و دشت

به نیروی یزدان پیروزگر / گرفت آن همه ملک را سربسر
چو آمد بدان شارسان پدر / دو رخساره بر آب و خسته جگر

بجائی که گرسیوز بدنشان / گروی آن بنفرین مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار / بیامد بدان جایگه شهریار

همی ریخت بر سر از آن تیره خاک / همی کرد روی و بر خویش چاک
بمالید رستم بدان خاک روی / بنفرین سیه کرد جان گروی

همیگفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو مانند چیز / برنج اندرم تا جهانست نیز

به پرداختم تخت افراسیاب / وزین پس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آن کش بچنگ آوریم / جهان پیش او تار و تنگ آوریم

وزآن پس بدان گنج بنهاد سر / که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / برستم دو صد بدره دینار داد

همان گیو را چیز بسیار داد / دو هفته بدان شارسان بود شاد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه / بدان شارسان پی کرد راه

پذیره شدش با سپاه گران / ز ایران بزرگان و گند آوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه / پیاده فراوان بپیمود راه

سپه یکسره خواندند آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست / همی راند شادان و دستش بدست

همی راند از آن رو به بهشت گنگ / سپه را به نزدیک شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار / همی هر زمانی نو آید ببار

نیاسود گیتی ز بزم و شکار / همان نیکوار و همان شهریار
ز ترکان هرآنکس که بد سرفراز / شدند از نوازش همه بی نیاز

برخشنده روز و بهنگام خواب / همی آگهی جست از افراسیاب
بتوران کسی زو نشانی نداد / نکردند زو در جهان نیز یاد

جهانجوی زان پس سر و تن بشست
بشد یکدم از جای خالی بجست

همه شب به پیش جهان آفرین
همی بود گریان و رخ بر زمین

همی گفت کین بنده ناتوان
همیشه پر از درد دارد روان

همان کوه و رود و بیابان و آب
ببینم نشانی ز افراسیاب

که او راه تو دادگر نسپرد
کسی را که گیتی بکس نشمرد

تو دانی که او نیست با داد و راه
بسی ریخت خون سر بیگناه

مگر باشدم دادگر یک خدای
به نزدیک آن بدکنش رهنمای

تو دانی که من ناسزا بنده ام
همان بنده آفریننده ام

بگیتی ازو نام و آواز نیست
زمین راز باشد ز تو راز نیست

اگر زو تو خشنودی ای دادگر
مرا باز گردان ز پیکار سر

بکش در دل این آتش کین من
به آیین خویش آور آیین من

ز جای نیایش بیامد به تخت
دلفروز و شادان و پیروزبخت

همی بود یکسال در حصن گنگ
برآسود از جنبش و ساز جنگ

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
بدیدار کاوس آمد نیاز

شاهی دادن خسرو گستهم را

بگستهم نوذر سپرد آن زمین
ز قبچاق تا پیش دریای چین

بی اندازه لشکر بگستهم داد
بدو گفت بیدار دل باش و شاد

بچین و مکران زمین دست یاز
بهر کس فرستاده و نامه ساز

چو جویی ز افراسیاب آگهی
مگر زو شود روی گیتی تهی

وز آنجایگه خواسته هرچه بود
ز دینار و از گوهر نابسود

ز مشک و پرستار زرین ستام
همان جامه و تخت و اسب و غلام

ز گستردنیها و آلات چین
ز چیزی که خیزد ز مکران زمین

ز گاوان گردون کشان ده هزار
همی راند پیش اندرون شهریار

همی برد با خویشتن خوردنی
چه پوشیدنی و چه گستردنی

همی گفت لشکر که کس پیش ازین
ندید و نه بد خواسته پیش ازین

سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
همی در شب و روز لشکر گذشت

چو دمدار برداشتی پیش رو
بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد برین هم نشان تا بچاچ
بیاویخت تاج از بر تخت عاج

بسغد اندرون بود یکهفته بیش
بچیمال و خوزان همی رفت پیش

وز آنجا بشهر سپنجار رسید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید

بسخور دو بیاسود و یکهفته بود
دوم هفته با جامه نابسود

غمین شد از آن روزهای شده
بیامد خروشان به آتشکده

که تور فریدون برآورده بود
بدو اندرون کاخها کرده بود

بگسترد بر موبدان سیم و زر
بر آتش برافکند چندی گهر

وز آنجایگه سر برفتن نهاد
همی رفت با کام دل شاد شاد

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
بسی بر چشید او همی شور و تلخ

به بلخ اندرون بود یکماه شاه
سر ماه از بلخ بگزید راه

بهر شهر در نامور مهتری
بماندی سرافراز با لشکری

ببستند آذین بی راه و راه
بجایی که بگذشت شاه و سپاه

بشهر اندرون هر که درویش بود
وگر سازش از کوشش خویش بود

درم داد مر هر یکی را ز گنج
پراگنده شد بدره صد بار گنج

سر هفته را کرد آهنگ ری
همه راه با رامش و جام می

دو هفته برین نیز بخشید مرد
سوم هفته آهنگ بغداد کرد

هیونان فرستاد چندی ز ری
سوی پارس نزدیک کاوس کی

دل پیر از آن آگهی تازه شد
به پیچید و بر دیگر اندازه شد

رسیدن کیخسرو نزدیک کیکاوس

در ایوانها تخت زرین نهاد
بکاخ اندر آرایش چین نهاد

ببستند آذین بشهر و براه
همه برزن و کوی و بازارگاه

پذیره شدندش همه مهتران — بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بی راه کله زده — زمین پرز دینار و زر آژده
نشسته بهر جای رامشگران — نثار از زر و مشک و از زعفران
همه مشک با عنبر آمیختند — ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی — ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران شاه نو — برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
فرود آمد و دست او بوسه داد — ثنای جهان آفرین کرد یاد
گرفتش به بر شاه کاوس را — سواران و گردان کاوس را
همی هر دوان زار بگریستند — چو یکچند بی آرزو زیستند
بسی آفرین کرد کاوس کی — بدان شاه فرخنده نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان — نه تاج بزرگی و تخت مهان
که خورشید چون تو ندید ایچ شاه — نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا با فریدون رسید — زمین و زمان چون تو شاهی ندید
نه زینسان کسی رنج بردار مهان — ندید آشکارا نهان جهان
که روشن جهان از تو فرخنده باد — دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش گرش روز باز آمدی — بدیدار شاهش نیاز آمدی
بدو گفت شاه این به بخت تو بود — برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر — همی ریخت بر تارک شاه بر
بدینگونه تا تخت گوهر نگار — ببد پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس انجمن را بخوان — به ایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار — بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید — بدریا که از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد — لب نامداران پر از باد کرد
از آن خرمی دشت و آن شهر و باغ — سمنها و پالیز او چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت — ز هر کاریش اندازها در گرفت
همی گفت روز نو و شاه نو — چه گفتارهای تو و ماه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید — نه این داستان گوش هر کس شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم — ببردی همی یاد خسرو کنیم
بیاورد از گلشن زرنگار — می آورد و یاقوت با میگسار
بیک هفته ز ایوان کاوس کی — همی رفت آواز چنگ و نی
به هشتم در گنج بگشاد شاه — همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم — به بزم و به رزم و به شادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری — سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت زان کار و آنگه سپاه — درم داد یکساله از گنج شاه
وز آن پس نشستند بی انجمن — نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو به کاوس شاه — از که جوئیم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه — برفتیم با داغ دل یک گروه
به کوه و به هامون و دریای آب — نشانی ندیدیم از افراسیاب
به یزدان بنازیم گویا ز پس — نگیرد جز ایزد همی دست کس
گر او یک زمان اندر آید به ننگ — سپاه آرد از هر سویی بی درنگ
همان رنج و سختی به پیش اندرست — اگر چند بیداد گر داور است
نیا چون شنید از نبیره سخن — یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب — بتازیم تا جان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پای و دست — چنان چون بود مرد یزدان پرست
همی راز با کردگار جهان — بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش یزدان به پای — مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه — نماید نماینده داد راه
بدین راز گشتند هر دو یکی — نگردند یکتن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب — برفتند تا خاک آذرگشسب

بآذرش

پر از ترس دل یک بیک پر امید ‌ ‌ برفتند با جامهای سفید
چو آتش بدیدند گریان شدند ‌ ‌ بر آن آتش تیز بریان شدند
ببودند با درد و فریادخواه ‌ ‌ بدانجا که زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند ‌ ‌ بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست ‌ ‌ برافشاند دینار بر زند واست
یکی هفته در پیش یزدان بدند ‌ ‌ مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود ‌ ‌ پرستنده را دیده پرآب بود
اگر چند اندیشه باشد دراز ‌ ‌ ز پاک یزدان نه‌ای بی نیاز
بیک ماه در آذرآبادگان ‌ ‌ ببودند شاهان و آزادگان
وزآن پس چنان بود کافراسیاب ‌ ‌ همی گشت هرجای بی خورد و خواب
بنالید از جان و تن سودمند ‌ ‌ هراسان همیشه ز چرخ بلند

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

همی از جهان جایگاهی بجست ‌ ‌ که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود ‌ ‌ سر کوه غار از جهان نابسود
ندید از برش جای پرواز باز ‌ ‌ ز زیرش ره شیروان گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت ‌ ‌ بغار اندر از غم همی می‌گداخت
ز هر شهر دور و به نزدیک آب ‌ ‌ که خوانی همی کنگ افراسیاب
همی بود چندی بگنگ اندرون ‌ ‌ ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد بدل سرفراز ‌ ‌ بتخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت ‌ ‌ جهانگیر و نیک اختر و نیکبخت
چو خون ریز شد دشمن آمد بدید ‌ ‌ خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی مرد بود اندر آن روزگار ‌ ‌ ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فر و برز کیان ‌ ‌ بدان کار با شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه ‌ ‌ ز شادی شده دور و دور از رمه
نیایش کنان بد بدان کوهسار ‌ ‌ به پیش جهاندار پروردگار
کجا نام آن نامور هوم بود ‌ ‌ بسی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندر آن برز کوه ‌ ‌ بد و سخت نزدیک و دور از گروه
پرستش گهش بود پشمینه پوش ‌ ‌ ز کافش یکی ناله آمد بگوش
که میگفت ای برتر از برتری ‌ ‌ ز درد دل من تو آگه‌تری
اگر چند من بدتری کرده‌ام ‌ ‌ ترا چند برخیره آزرده‌ام
همان بنده بر گناه توام ‌ ‌ به بیچارگی دادخواه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه ‌ ‌ بمن باز ده نیز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن ز تن ‌ ‌ که بی فر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج ‌ ‌ نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر ‌ ‌ دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ عاج ‌ ‌ همان یاره و طوق و زرین و تاج
دریغ آن همه گرز و تیغ و سنان ‌ ‌ دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر ‌ ‌ چه آمد مرا از زمانه بسر
همیدون بجود بر خروشید زار ‌ ‌ بدان غار در گفت بیچاره وار
که را داد سر نامور مهترا ‌ ‌ بزرگا و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو ‌ ‌ رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری ز بهره سجنک ‌ ‌ کجات آن سر و تاج مردان جنگ
کجات آن همه زور و مردانگی ‌ ‌ دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه ‌ ‌ کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن زیاقوت رخشان نگین ‌ ‌ که فرمان بدت بر دو بهره زمین
کجات آن بروز و بشب تاختن ‌ ‌ بدان تاختن جادویی ساختن
کجات آن شبستان بر ماهروی ‌ ‌ که بودی جدا هر یکی شاه جوی
کجات آن غلامان بسته کمر ‌ ‌ ستاره چو بسته بکه بر سحر
کجات آن بناها که کرده بلند ‌ ‌ که بودیت کهگه پناه از گزند

کجات آن هیونان در زیر بار / چو کاوان گردون کشان صد هزار
که اکنون بدین تنگ غار آمدی / گریزان بسنگی حصار آمدی
بر آن ناله چون هوم بگشاد گوش / شنید آنچنان زاری درد و جوش
بترکی چو این ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر دراز / برون جست از آن کاف و آمد فراز
چو آواز بر گوش او شد درست / در آن غار تاریک چندی بجست
ز کوه اندر آمد بهنگام خواب / بدید آن در و کنگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
سبک اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه برپای جست
بر آویختند هر دوان سخت دیر / بآخر ورا هوم آورد زیر



همیرفت او را پس اندر کشان / همی تاخت بارنج چون بیهشان
ورا بر زمین هوم افکند پست / چو افکنده شد بازوی وی ببست
جز از نیکنامی نباید گزید / ببایدچمید و بباید چرید
شگفت ار بمانی بدین در رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چه دانست کان جای بند و بلاست

چو آن شاه را

چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
بدو گفت کای مرد باهوش باک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته بدین غار اندر نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد نیز ناپاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر شهریاران مریز / نه آنگاه در غار بی بن گریز
بدو گفت کاندر جهان بی گناه / گرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / و گر گردن اژدها بشکرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / اگر چند بر تن ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمند تو می نشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنهاست چون در گلستان چو / ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم را زان گزند / برو سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار / بجنبود بر ناله شهریار
بپیچید و از خویشتن در کشید / بدریا بجست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و گویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندی براه
نگه کرد گودرز زان سوی زود / همی داد نیکی دهش را درود
بچشم آمدش هوم را با کمند / نوان بر لب آب بر مستمند
همان کونه آب را تیره دید / پرستنده را دیده کان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / همی ز آب تیره چه گیرد شکار
نهنگی بکردم ماهی گرفت / بدید و از آن ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بگو آشکار
ازین آب دریا چه جوئی همی / مگر تیره تن را بشوئی همی
بدو هوم گفت ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستش گهی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز کرده خروشان بدم
بدانگه که خیزد خروش خروس / خروشیدن زارم آمد بگوش
هم آنگه کمان برد روشن دلم / که من هیچ کین از جهان بگسلم
بر یکونه این نوحه هنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ با هوشیار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در سنگ رفتم بجست او بجای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش چو زنار بستم چو سنگ / بدان سان که خونریز گشتش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
زبس ناله و پند و سوگند اوی / یکی سست تر کردم آن بند اوی
برین جایگه بر زجنبم سخت / دل و جانم از جستن او بخست
برین نهان کنون / مگر پاک یزدان بود رهنمون
درین آب جست او و پنهان بود / بگفتم این راز چونان که بود
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتش کده / چنان چون بود مردم دلشخ
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بر و جست و بگشاد راز از نهفت / همه دین با شهریاران بگفت
هم آنگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند زایوان آذرگشسب
بر اندیشه شد شهریار جهان / بیاید به نزدیک هوم از نهان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / برایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بر و آفرین / همی خواند از جهان آفرین

چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دز شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو داد آباد روی زمین
چو باز آمدی شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بگرد آشکارا من و نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم به آواز گوش
کسی زار بگریست بر گنج و تاج / چه بر لشکر و کشور و تخت عاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / در آنجا یکی ساخته جای خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ
بخواهش برو سست کردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
به آب اندرست او کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید
ورا گر ببازار گیرد سپهر / بجنبید گرسیوزش خون مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارند و بر گردنش خام گاو / چنان تا نمایدش نیرو و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی تبر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب او بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
همی سخت بر کتف او خام گاو / چنین تا نماندش بتن زور و تاو
بر و پوست بدرید زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / پر از درد گریان برآمد ز آب
بدریا همی کرد پای آشناه / بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خستگی چو بانگ برادر شنید / بر و بدتر آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پرشتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سزامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زور و دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزم اندرون فر و کام / کجات آن به بزم اندرون نام و جام
که اکنون به دریا نیاز آمدست / چنین اختر دیر ساز آمدست
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی سخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان
ازین بخششش بد همی نگذرم / ز بد بدتر آید همی بر سرم
مرا زندگانی کنون خار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / برآویخت زنیان بکام نهنگ
همی پوست درید بر خون گرم / نبینم کسی را بدل رای و شرم
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی / روان پرستنده بر جست و جوی
چو یزدان پرستنده آوا شنید / بدآنسان همی گفت و گو این شنید
ز راه جزیره درآمد یکی / چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان / دوتاهی بیامد چو ببر بیان
بیاورد آن گرد کرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخستگی کشیدش ز دریای آب / بشد توش و هم هوش از افراسیاب
گرفته ورا مرد دین یال و پشت / بخواری ز دریا کشیدش به دشت
سپردش بدیشان و خود بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کین و دلی پرستیز
چنین گفت بی دانش افراسیاب / چنین روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند ار فراوان کشید / کنون پرده رازها بردرید
به آواز گفت ای بکینه جوی / نیا را چرا کشت خواهی بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش

زخون برادرت گویم سخنت | که هرگز بلای مهانرا سخنت
زدی گردنش را بشمشیر تیز | برانگیختی از جهان رستخیز
بریدی سرش چون سر گوسفند | همی برگذشتی ز چرخ بلند
چنین تیز یکباره بگذاشتی | کنون آنچه جستی همه یافتی
بدو گفت شاها نبود آنچه بود | کنون داستانم بباید شنود
بدو گفت گر خواهش مادرم | نگر تا چه بد ساختی بر سرم

دگر نوذر آن نامور شهریار | جهانراز ایرج یکی نامدار
سه دیگر سیاوش که چون او سوار | نبیند کسی از جهان یادگار
نترسیدی از اختر بدکنش | ز داد از گیتی و از سرزنش
تو باب مرا از چه کردی تباه | چنین روز بد را نکردی نگاه
بمان تا مگر مادرت را ز جان | نبینم پس آن داستان از جوان
پدر بی گنه بود و من در نهان | چو رفت از گزند تو اندر جهان

سر شهریاری بریدی که تاج | بروزار و گریان شد و تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدیست | مکافات بد را ز ایزد بدیست

کشته شدن افراسیاب بدست کیخسرو

بشمشیر هندی بزد گردنش | بخاک اندر افگند نازک تنش
تهی ماند ازو تخت شاهنشهی | چو آمد برو روزگار رهی
زخون لعل گون گشت ریش سپید | برادرش گشت از جهان نا امید
ز کردار بد بر تنش بد رسید | مجوی ای پسر بند بد را کلید



چو جوئی گوی که کردار بد | بفرجام بر بدکنش بد رسد

سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود

چه خونریز گردد بماند نژند
بیاید مکافات چرخ بلند

چنین گفت موبد به بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز

چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی خرآهسته و پاکرای

نگه کن که با ماخ ماسر چه گفت
که با مغز تست ای پرخرد باد جفت

بگرسیوز آمد زکار نیا
دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا

کشیدندش از پیش دژخیم خوار
به بند گران و به بد روزگار

ابا روزبانان مردم کشان
چنان چون بود مردم بدنشان

چو در پیش کیخسرو آمد بدرد
بباریدخون بر رخ لاجورد

شهنشاه ایران زبان برگشاد
وز آن طشت و خنجر همی کرد یاد

ز تور فریدون و سلم سترگ
از ایرج که بد پادشاهی بزرگ

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشیدند و بیامد دلی پر ستیز

میان سپهبد بدو نیم کرد
سپه را همه دل پر از بیم کرد

بهم بر فگندندشان همچو کوه
زهر سو بدو ور ایستاده گروه

ز یزدان چو شه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت

بسی زر بر آتش برافشاندند
برمزم همی آفرین خواندند

ببودند یک روز و یکشب بپای
به پیش جهان داور رهنمای

چو کیخسرو آمد ز آذر اسب
ببخشید گنجی بر آذرگشسب

بر آن موبدان خلعت افگند نیز
درم داد بسیار و دینار و چیز

بشهر اندرون هر که درویش بود
دگر خوردنش از کوشش خویش بود

همان نیز گنجی پراگنده کرد
جهانی بداد و دهش زنده کرد

وز آن پس بیامد بتخت نشست
در بار بگشاد و لب را ببست

نبشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

ز خاور بشد نامه تا باختر
بهر جا که بد مهتری نامور

که روی زمین از بد اژدها
بشمشیر کیخسرو آمد رها

به نیروی یزدان پیروزگر
نیاسود و بگشاد هرگز کمر

روان سیاوش بدو زنده گشت
همه بوم و گیتی ورا بنده گشت

همه چیز بخشید درویش را
پرستنده و مردم خویش را

چنین گفت با بخردان و ردان
که ای نامور با گهر بخردان

بپرداخت از آن پس برامش نهاد
برفتند گردان خسرو نژاد

زن و کودک از شهر بیرون شدند
خورشها و رامش بهامون برند

هر آنکس که بود از نژاد زراسب
برآمد به ایوان آذرگشسب

همه چیز بخشید درویش را
پرستنده و مردم خویش را

چنین گفت با بخردان و ردان
که ای نامور با گهر بخردان

چهل روز با شاه کاوس کی
همی بود با بخشش و رود و می

چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
چو روز آفرینش بر شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند روی
برآسوده از رزم وز گفت و گوی

بهر شهر کامد رسیدندی ز راه
شدی انجمن مرد بی دستگاه

گشادی سه بدرها شهریار
توانگر شدی مرد پرهیزکار

چو با ایمنی گشت کاوس جفت
همه راز یکسر به یزدان بگفت

چنین گفت کای برتر از روزگار
تو باشی بهر نیکی آموزگار

ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت
بزرگی و دیهیم و با تاج و تخت

تو کردی بسی را ز من بهره مند
ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم من یکی کینه ور
بکین سیاوش ببندم کمر

نبیره بدیدم جهان بین خویش
بفرهنگ و تدبیر آیین خویش

جهانجوی با فر و زور خرد
ز شاهان گیتی همی بگذرد

چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت
سر موی مشکین چو کافور گشت

همان سرو یازان شد چون کمان
ندارم گران گر سر آید زمان

وفات شاه کاوس

بسی برنیامد برین روزگار / که زو نام شد در جهان یادگار
از ایرانیان هرکه بد نامجوی / پیاده برفتند پر رنگ و بوی
جهاندار کیخسرو آمد زگاه / نشست از بر تیره خاک سیاه
همه جامهای کبود و سیاه / چهل روز بودند با سوک شاه
زبهر تبو دانش کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس پای کاران شاه / دقیقی و دیبای رومی سیاه
برو بافته عود و کافور و مشک / تنش را بدو در نوشتند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / زکین وز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه مرنج
زدانا گذر یابد از جنگ مرگ / نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی وگر زردهشت / نهالی زخاکست و بالین و خشت
بخش و بناز و همه کامجوی / وگر کام یابی همه نام جوی
همه کارهای جهان نادرست / مگر مرگ کآن را دری دیگرست
اگر عمر باشد هزاران دو بیست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
چنان دان که گیتی ترا دشمنست / زمین بستر و گور پیراهنست

سخنهای کیخسرو با ایرانیان

چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی شده دور و از تاج گاه
چهل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه
شاهی برو آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر / بر تخت بنشست پیروزگر
بر آن گونه تا سالیان گشت شست / جهان شد همه شاه را زیردست
بر اندیشه شد جان بیدار شاه / از آن رفتن شاه و آن دستگاه
همی گفت جائی از آباد بوم / ز چین و ز هند اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و ز خشک و زتر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و مهر و مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا روز بربر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / اگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بداندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آمد ستم
ز کیّ و ز کاوس دارم نژاد / دگر سوز تور و پر از کین و داد
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز بر ره کژّی ندیدی بخواب
ز یزدان شوم یکزمان ناسپاس / بروشن جهان اندر آرم هراس
زمن بگسلد فرّه ایزدی / گر آیم بکژّی و راه بدی
از آن پس بدآن تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند زمن نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و رنگ خون / بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده رخت مرا
زمن ماند نام بدی یادگار / همان گل چمنها همه گشته خار
من اکنون که کین کهن خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدکژّی و راه ایزد درشت
بآباد و ویران درختی نماند / که منشور تخت مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگرچند با بخت و بافرّند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / برین گردش اختر و پای و سر
کنون آن به آید که من راهجوی / شوم پیش یزدان پر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان / پرستنده کردگار جهان

روانم بدان جای نیکان برد   چو زین تاج و تخت مهی بگذرد
نباید کسی زین فزون نام و گاه   بزرگی و خوبی و آرام و نام
رسیدیم و دیدیم راز جهان   بد و نیک او آشکار و نهان
کشاورز دیدیم اگر تاجور   سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه   که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان به نیکو سخن   همه مردمی گوی و تندی مکن
که بست آن در بارگاه کیان   خروشان بباید گشاده زبان
ز بهر پرستش سر و تن بشست   بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید   نیایش کنان رفت و دل پرامید
بیامد خرامان بجای نماز   همی گفت با داور پاک راز
همی گفت ای برتر از جان پاک   برازندهٔ آتش از تیره خاک
نگه دار چندین خرد ده مرا   هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا باشم نیایش کنم   برین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا   ز گردش نگهش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار   همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم   نگیرد هوا بر روانم ستم
چو برمن بپوشد در راستی   بهیز و شود کژی و کاستی
بگردان ز ما دیو را دستگاه   بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان   نگه دار بر من همان رای و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود   تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان   بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت   بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه   شگفتی فرو ماند از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد   همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
بر تخت شد نامور شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند   سپه راز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش   بزرگان پیل افکن شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز   از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا   جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج   فروغ از تو گیرد همی فر و تاج
فروزندهٔ جوشن و زین اسب   فرازندهٔ فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و ماری بگنج   بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم   سراسر به دیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک   بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست   بجایی که بی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار   چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست   نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه   وز آزار او نیست ما را گناه
بگویید که تا دلش خوش کنیم   پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان   بگویید با شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه   بدان داشتند ارج و گنج و سپاه
که تا سر ستانند یا سر دهند   چو ترک دلیران لب بر نهند
نهانی چه دارد بگوید مبا   همان چارهٔ او بجوید بما
بدیشان چنین گفت پس شهریار   که با کس نماند همی روزگار
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه   که ای پهلوانان جویندهٔ راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج   نشد نیز جای پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه   نه اندر تنم هست درد و گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم   بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی بی خاک ستیه نماند   که هر کین مرا بر سخن خواند

تمامی نهان

شما تیغها با نیام آورید
بر آیین شمشیر جام آورید
به جای جرنگ کمان نای و چنگ
ببازید با باده و بوی و رنگ
بکیفته بر پیش یزدان بپای
ببودم ز اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان
همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید
به پاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید
بدین کام و رامش ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه
وز آن پس همی شادمانی کنید
ز بدها روان بی گمانی کنید
بداند کین چرخ ناپایدار
نداند همی لشکر و شهریار
همی پرورد پیر و برنا بهم
از او داد بیم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه
برون آمدند از غمان دل تباه
به سالار بار آن زمان گفت شاه
که بنشین برین پرده و بارگاه
کسی را مده بار در پیش من
ز بیگانه و مردم خویش من
بیاید بجای پرستش بشب
بدارای دارنده بگشاد لب
همی گفت ای برتر از برتری
فزایندهٔ پاکی و بهتری
تو باشی همی نو مرا رهنمای
مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بگرتی دلم هیچ نایافته
وز آن جای روشن دلان یافته
چو یک هفته بگذشت بنمود روی
برآمد یکی غلغل و های و هوی
همه پهلوانان شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز گردار شاهان برتر منش
ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از جهان
بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت
همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش اندر آمد یکی تیره کار
که از آن شاید که داریم خوار
نباید شدن سوی زابلستان
به پیش سپهدار کابلستان
به زال و به رستم نکوئی که شاه
ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست
همانا که با دیو دارد نشست
همی پوزش و خواهش آراستیم
همی از سخن راز او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
دلش تیره دیدیم سر پر ز باد
بترسیم که او همچو کاوس شاه
شود دگر شود دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و دانا ترید
بهر بودنی بر توانا ترید
کنون هرکه دارید پاکیزه رای
ز قنوج تا برو مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان
هم از پاک رایان زابلستان
بیامد خرامید با خویشتن
بیارید از این در یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی
چو بشنید خسرو ز ما رای و روی
فکندیم هرگونه رای ... بن
ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت
از ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید
بگفت آن شگفتی که دید و شنید

رفتن گیو با آگاه کردن رستم و زال

غمی گشت با نامور زال گفت
که گشتیم تا رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه
بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان
بزرگان پر دانش و بخردان
همه سوی دستان نهادند روی
ز زابل به ایران نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار
نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان و خرم نهان
برفتند نزدیک شاه جهان

فراوان ببودند پیشش بپای — بزرگان با دانش و نیک رای
جهاندار چون دید بنواختشان — برسم کیان جایگه ساختشان
وزان نامداران خسرو پرست — کس از پای ننشست و نگشاد دست



گشادند لب کای سپهر روان — جهاندار بادا و روشن روان
همه بنده کانیم پیشت بپای — تو ما را بدین آرزو رهنمای
که تا ما برین نامور بارگاه — چه کردیم و بر ما چرا بست راه
کنون روزگاری برین برگذشت — دل ما پر از آز و تیمار گشت
گراید و ننگ نشاید این راز شاه — بدین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریا بخشکی کنیم — همه چادر خاک مشکین کنیم
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم — بخنجر دل اژدها بشکنیم
وگر چاره این برآید ز گنج — نبیند ز گنج درم شاه رنج

همه بارکان

همه پاسبانان گنج تواَیم   پر از درد گریان برنج تواَیم
ولیکن ندارم همه دل برنج   ز نیروی دست و ز مردان گنج
یکی آرزو خواست روشن دلم   همی بر دل آن آرزو نگسلم
چو یابم بگویم همه راز خویش   برآرم نهان کرده آواز خویش
همه پهلوانان آزاد مرد   برو خواندند آفرینها بدرد
فرو هشت و بنشست گریان بدر   بنومیدی شاه پیروزگر
همی گفت با کردگار سپهر   فروزنده نیکی و داد و مهر
ز من نیکوی رفت بسیار و زشت   نشستن مرا جای در در بهشت

چنین داد پاسخ جهاندار باز   که از پهلوانان نیم بی نیاز
نه در کشوری دشمن آمد پدید   که تیمار آنرا بباید کشید
وز آن آرزو دارم اکنون امید   شب تیره و گاه روز سپید
شما بازگردید پیروز و شاد   بر اندیشه بر دل مدارید یاد
چو ایشان برفتند بیدار شاه   بفرمود تا پرده بارگاه
جهاندار آزاده گر یک خدای   همی خواست تا باشدش رهنمای
ازین شهریاری مرا سود نیست   گر از من خداوند خشنود نیست
چنین پنج هفته خروشان بپای   همی بود بر پیش کیهان خدای

شب تیره از رنج نغنود شاه   بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت   که اندر جهان با خرد بود جفت

خواب دیدن شاه کیخسرو

چنان دید در خواب کو را بگوش   نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت   ببوده بسی باره و تاج و تخت
چو بخشی بر ایرانیان تخت و گنج   کسی را سپاری سرای سپنج
کسی کرد ایمن ز جنگ و بلا   که یابد رها زین دم اژدها
ببخش و بایرانیان ده تو چیز   که آید زمانی تو بسیار نیز
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ   که آمد ترا روزگار بسیج
همی بود گریان و رخ بر زمین   همی کرد بر کردگار آفرین
بیامد بر آن تخت شاهی نشست   یکی جامه نابوده بدست
بسی هفته ره زال و رستم بهم   رسیدند بی کام و دل پر ز غم
چو رستم بدید آمد و زال زر   همه موبدان فراوان هنر
همان طوس با کاویانی درفش   همه نامداران زرینه کفش
سپاهی همی رفت رخساره زرد   ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
همه بارگاهت سپاه است و بس   شب و روز او را اندیشست کس
شده گوژ بالای سرو سهی   گرفته گل سرخ رنگ بهی
مگر تیره شد بخت ایرانیان   وگر شاه را اختر آمد زیان

اگر زین جهان بر شتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای   بیابی درین تیرگی در مپای
توانگر شوی گر تو درویش را   کنی شاد و هم مردم خویش را
هر آنکس که از بهر تو رنج برد   چنان دان که رنج از پی گنج برد
سر تخت را پادشاهی گزین   که ایمن بود مور ازو بر زمین
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب   ز خوی دیده جای پرستش پر آب
همی گفت اگر تیز بشتافتم   ز یزدان همه کام دل یافتم
بپوشید و بنشست بر تخت عاج   جهاندار بی یاره و طوق و تاج
چو ایرانیان آگهی یافتند   همه داغ دل پیش بشتافتند
هر آنکس که بد از نژاد و ز اسب   پذیره شدند با بیاراست اسب
چو گودرز پیش تهمتن رسید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بگفتند با زال و رستم که شاه   بگفتار ابلیس گم کرد راه
نه آنست کیخسرو ای پهلوان   که دیدی تو شادان و روشن روان
ندانم چه چشم بد آمد بدوی   چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
بدیشان چنین گفت زال دلیر   که باشد که شه آید از کار سیر

درستی و هم دردمندی بود
کهی خوشی و که نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم
که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم
به پند اختر سودمندش دهیم
وز آن پس هر آنکس که آمد ز راه
برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنکه ز در مرده برداشتند
بلا از بر شاه بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن
چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم
هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید
ز پرده در آواز رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای جست
بپرسید بر پای و ببسود دست
ز دانندگان هر که بد زابلی
ز قنوج و از دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان
برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هر که بود
بر اندازه بر جایگه برفزود
بر و آفرین کرد بسیار زال
که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد
از آن نامداران که دارند یاد
همان رود طهماسب کاوس کی
بزرگان شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود
که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی
بدین برز و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و داد
که بادی همیشه تو پیروز و شاد
بگشتی همه روی گیتی بداد
بباز آمدن باز پیروز و شاد
چه بهتر که پای ترا خاک نیست
چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی نامزا آگهی یافتم
بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و گندآوران
ز هر کشوری آنکه بد مهتران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای
برفتند با رنج هندی ز جای
بدان تا سخن ز آمد سپهر
کز ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاد
بفرمود تا پرده بارگاه
بپرداز از پیش سالار بار
نیوشد ز ما چهره شهریار
من از درد ایرانیان چون عقاب
همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان
ز چیزی که دارد همی در نهان
ببه چیز هر کار نیکو بود
همان تخت شاهی بی آهو بود
بگنج و برنج و بمردان مرد
خرد این نیست آیین مردان گرد
چهارم به یزدان ستایش کنیم
شب و روز پیشش نیایش کنیم
که او نیست فریادرس بنج را
همو باز دارد گرایند را
بدرویش بخشیم بسیار چیز
اگرچند نیز ارجمند است نیز
بدان تا روان تو روشن کند
خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
یکی داستان پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان
نه جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن
ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرور اینچ بود
بد و نیکو بیها رسانیم بود
سپاهی که دیدند کوپال او
سر و مغز آن پیل فش یال او
بسی جنگ ناکرده بگریختند
همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه
چو دستور فرخ نماینده راه
اگر نام رنج تو گیرم یاد
بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز گفتار خوب ار تر و هش بود
ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من
ز نا دادن بار و از آزار من
بگوییم ترا این سخن سر بسر
بدان تا بدانی همه در بدر
به یزدان یکی آرزو داشتم
جهان زا همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای
همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا
درخشان کند تیره ماه مرا
بر دم مرا زین سرای سپنج
نماند ز من در جهان درد و رنج

نماند ز من

بماند گرین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم زکام / نباید بسیجیدن کار خام

سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیاید خجسته سروش
که بر ساز کامد که رفتنت / سر آمد ز تندی و ناخفتنت

کنون بارگاه من آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان زان شاه / همه خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به ایرانیان گفت کین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست

که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت / چو او گفت ما را نباید نهفت

نباید بدین پیش هم داستان / که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او بهم آز گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت

فریدون و هوشنگ یزدان‌پرست / سر دید هرگز بدین شاخ دست
بگویم بدو من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی

چنین یافت پاسخ از ایرانیان / گزینان سخن کس نگفت از کیان
همی با تو هم آنچه گوئی بشاه / مبادا که او گم کند راه و گاه

شنید این سخن زال بر پای خواست / چنین گفت کای خسرو دادورا
ز پیر جهان دیده بشنو سخن / چو گرد آور درای پاسخ مکن

که گفتار تلخت بیاراستی / به بند دتلخی در کاستی
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن

بتوران زمین داری از مادرت / هم آنجا بدآرام و آبشخورت
ز کیو نبیره ز دافراسیاب / که جز جادوی شب ندیدی بخواب

چو کاوس مد جنیم دیگر نیا / پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر

همی خواست کز آسمان بگذرد / دگر گردش اختران بشمرد
بر آن بر بسی پندها دادمش / همین تلخ گفتار بگشادمش

بسی پند بشنید و سودش نکرد / ازو باز گشتم پر از داغ و درد
چو برشد کنون اندر آمد بخاک / بجنبود بر جانش یزدان پاک

بیامد به یزدان شد ناسپاس / سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار با گرزه گاوسار

چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
بیاوردی و برفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی پلنگ

گر اورا بدی بر تو بر دست یاب / به ایران کشیدی ز د افراسیاب
زن و کودک و خورد ایرانیان / مردی که بستی بکینه میان

ترا ایزد از دست او رسته کرد / بجنگ و درای تو پیوسته کرد
بگیتی کسی را که بد زو هراس / بدادار دارند شد ناسپاس

چو گفتم که هنگام آرام بود / که پوشش و بخشش جام بود
از ایران کنون کار دشوارتر / فزون تر بدی دل پر آزارتر

کنون بر نوشتی ره ایزدی / بکژی گذشتی و راه بدی
ازین پس نباشد ترا سودمند / نباید جهان آفرین را پسند

که این باشد ای شاه سامان تو / نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آرد ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن

وگر نیز جوئی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه / نخوانند ازین پس ترا پادشاه

به یزدان بناید و به یزدان گرای / که اولیت برنیک و بد رهنمای
گر این پند من سر بسر بشنوی / به اهرمن بد کنش بگروی

بماندت درد و بماندت سخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای / بجای بمانا ذ مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم بر آنیم کین پیر گفت / نباید در راستی را نهفت

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بپاسود و اندر شمید
به اندیشه گفت ای جهاندیده زال / نبردی به اندازه بشمرد و بال
اگر سر دگومیش برانجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه رستم شود دردمند / ز دردوی آید به ایران گزند
دگر آنکه گرشمری رنج او / فزون آید از نام و گنج او
سپر کرده پیشم تن خویش را / نه خواب و خوردن بداندیش را
همان پاسخش را نجوبی کنم / دل او بگفتار بد نشکنم
چنین گفت از آن پس به آواز سخت / که ای سرفروزان پیروز بخت
سخنها شمارا شنیدم همه / که بیدار بکشاد پیش رمه
بدارنده یزدان گیهان خدیو / که من دورم از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / که آن دیدم از رنج و درمان من
بدید آن جهان زادل روشنم / خرد شد ز بدهای او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند بیدار به گر نژاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاد روشن منم
نبیره جهاندار کاوس کی / دلفروز پر دانش و نیک پی
بمادر هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / از آن گوهران چنین نیست ننگ
که شیر ژیان خود بدریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی بر فراخت
جهان دان که اندر فزونی منش / نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را گزو بود کین / وزو جور بیداد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بد گوهران شهریاری نماند
هر آنکس که اندیشه گردد دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز
چو کاوس جمشید باشم براه / چو زیشان زمین کم شود ناگهاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز بر رنج کشد / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنکه گفتی که باشید جنگ / برآراستی چون دلاور پلنگ
از آن بدگر ایران بدیدم سوار / نه اسب افکنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی بزرگش در تنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان بود / دگر اختر نیک خندان بود
همه باد بودی بجنگ پشنگ / از ایران بدین کین پیش خدنگ
درین پنج هفته که من روز و شب / همی با فرین بر کشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مر از این غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام / مرا دیو گوسی که تنها دد دام
بتاری وکری نکشتم زراه / روان گشت بیمایه و دل سیاه
ندانم که باد افره ایزدی / کجا بایدی روز کار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد / جهان پیش چشمش همه تیره شد
خروشان شد از شاه برپای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمین بود تیزی و ناسنجه دی / تویی پاک و فرزانه ایزدی
نگر گر ببخشی گناه مرا / همان دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد همی بیشمار / کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه / بجستند دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / گز دود و ر بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز جشن و جدا / خرد هست برتر چنانم گواه
فزونست از آن رنج کردار شاه / به ایران به نزدیک هر نیکخواه
که ما را جدایی بود آرزوی / از آن نامور مهتر کیخوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزشش نیکخواه

بیازید

بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بر دستش بجای نشست
بدانست کوین سخن جز بمهر / نه پیمود با شاه خورشید چهر
چنین گفت لشکر شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدار است نیو
درفشان بزرگان و پیل و سپاه / بیازید روشن یکی رزمگاه
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چند انکه هست / بیازید در دشت جای نشست
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / ببستند یکسر بفرمان میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
نهاده همه چشم بر چهره شاه / بدآن تا چه گوید ز کار سپاه

بصحرا رفتن کیخسرو و پهلوانان

به آواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران به روز کار
هر آنکس که دارید رای و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست چیزی فراز آوریم / بدشمن نمانیم و خود بگذریم
کنون کار و بختم به حرم اندرست / که با دانش و بهره دیگر است
بترسید یکسر ز یزدان پاک / بباشید شاد اندرین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
بجز نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
از ایشان بسی پاسبانان بدید / بفرجام از آن پس هراسان بدید
چو ایشان همان من یکی بنده ام / اگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که اید بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کیی روی بر تافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج / بمانم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز گردان ز هر کس که دارم سپاس / بگویم به یزدان نیکی شناس
به ایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و در گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و چادر و چارپای / بر اندیشم آرم شما را بجای
بجستم که من راه را ساختم / وزآن تیرگی دل بپرداختم
تهادست شادی و خوردن بری / بیک هفته آید چمید و چرید
نخواهم که تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو بشنید آن پندها بر گرفت / بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد / خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بد و در چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
بخونای وا وای و رامشگران / شده درهوا از کران تا کران
ببودند یک هفته زینگونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
غو نای و آوای مستان ز دشت / تو گفتی ز گردون همی برگذشت
بهشتم نشست از بر گاه شاد / ابی تاج و گرز و زرین کلاه

چو آمدش رفتن به تنگی فراز   یکی گنج را درگشادند باز
بدو گفت بگزار کار جهان   که با آشکارا چه دارد نهان
نگه کن رباطی که ویران بود   بلی کان به نزدیک ایران بود
دگر کودکانی که بی مادرند   زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آمد به چیزی نیاز   ز هر کس همی دارد آن رنج راز
دگر گنج کش نام بادآورست   پر از افسر و زیور و گوهرست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند   بروز جوانی درم برفشاند
زمانه جوان کرد از بند او   برین هم بود پاک فرزند او
هرآنکس گرایید ز من درگذشت   همه رنج او پیش من بادگشت
چو بشنید زال این سخنهای پاک   بیارید و انگشت بر زد بسنجاک
~~بزرگانش گوهر برافشاندند   بشاهی برو آفرین خواندند~~
شاه جهان گفت دستان سام   که با دی بهر جای گسترد کام
که دانست خسرو شاه پیروز و داد   که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
بزرگانش گوهر برافشاندند   بشاهی برو آفرین خواندند
چو من بگذرم زین فرومایه خاک   شما را سپردم به یزدان پاک
یلان را همه پاک در برگرفت   بزاری خروشیدن اندر گرفت
خروشی برآمد از ایران سپاه   که خورشید بر چرخ گم کرد راه
خروشیدن و ناله آه ساخت   بهر برزنی شیون شاه خاست
هرآنکس که دارند نام و نژاد   بداد خداوند خرسند باد
نبندم دل اندر سپنجی سرای   بدان تا سروش آمدم رهنمای
بیامد به ایوان شاهی دژم   بازآده سر واندر آورده خم
ز پرده سرا را سوی خویش خواند   همه راز دل پیش ایشان براند
نبینند جاوید زین پس مرا   گزین خاک بیدادگر پس مرا
بشد هوش زان چار خورشیدچهر   خروشان شدند از غم و درد و مهر
وزان پس هرآنکس که آمد بهوش   چنین گفت با ناله و با خروش

چو بگشاد آن گنج آباد را   وصی کرد گودرز کشواد را
کهن گنج روز پراگنده نست   ببخشی و در روز پراگنده نست
دگر آبگیری که باشد خراب   به ایران و از رنج افراسیاب
دگر هر کجا رسم آتش گذشت   که بی بهره بد جای ویران بهشت
برایشان در گنج بسته مدار   ببخش و بترس از بد روزگار
نگه کن بشهری که ویران شدست   کنام پلنگان و شیران شدست
تن جاودان بگسلاند ز خاک   پدید آورد راه یزدان پاک
بشاهی برو آفرین گسترید   وزین پند با مهر من مگذرید
چنان هم ز یزدان بود ناسپاس   بدلش اندر آید ز هر سو هراس
به آواز لهراسب را خواند شاه
بیالود لب را بسنجاک سیاه
به ایرانیان گفت فرخنده شاه   که بدرود باد این دل افروز گاه
شاه جهان گفت خرم بزی   همیشه ز تو دور دست بدی
چو سوگند خوردم بسنجاک سیاه   لب آلوده شد مهتران از گناه
به ایرانیان گفت فرخنده شاه   که بدرود باد این دل افروز گاه
ببدرود کردن رخ هر کسی   ببوسید در آب مژگان بسی
همیگفت باری من این انجمن   توانستمی برد با خویشتن
پس پرده ها کودک و مرد و زن   بگوی و بیا زار و بر انجمن
به ایرانیان آن زمان گفت شاه   که اکنون شما را جز این نیست راه
من اکنون روان را همی پرورم   که بر بیگناهی همی بگذرم
بجفت این و از جایگه اسب خواست   ز لشکر که او آز و فریاد خواست
کنیزک بدش چار چون آفتاب   ندیدی کسی جز مرو را بخواب
که من رفتنی ام ز جای سپنج   شما دل مدارید با درد و رنج
سوی داور پاک خواهم شدن   نبینیم همی راه باز آمدن
نخوردند رخسار و کندند موی   گسستند پیرایه و رنگ و بوی
که ما را به برزین سپنجی سرای   تو باشی اندرین نیکویی رهنمای

به ایشان چنین گفت پرمایه شاه / کزین پس شما را همین است راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا تاجداران با داد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت زان سان بدریای آب
کجا دختر تو زماه آفرید / که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ در ند ار بهشت
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / بدو بگذرد چنگ و دندان مرگ
بنیکی ببایدت تن آراستن / که نیکی نشاید زکین خواستن
مجوئید از رفتن آزار من / که آسان بود رفتن کار من
خروشید لهراسب رایش خواست / وز ایشان سخنها فراوان براند
بلهراسب گفت این کیان منید / فروزنده دل تبان منید
برین هم نشست اندرین هم سرای / همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان نخواندت پیش / روان شرم دارد ز گفتار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / زشرم دو خسرو بمانی دژم
بپذرفت لهراسب او سره گفت / که با دیده شان دارم اندر نهفت
ازین جایگه تنگ بسته میان / بگردید بر گرد ایرانیان
گرائید با یاران خرامید زود / مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او بدتری دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد / زمن جز بنیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم به یزدان بوید / چو رفتن بود شاد و خندان بوید
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه
که پاینده او را اگر دار جان / بداریم ناچار تا جاودان
بلهراسب فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآیین بدار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج / بنازی بتاج و بنازی بگنج
چنان دان که رفتنت نزدیک شد / به یزدان ترا راه باریک شد
همه داد جوی و همه داد کن / ز بد باش تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب زود / زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار یا پود باش
برفتند با او ز ایران سران / بزرگان بیدار و کنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهفتم [illegible] د / بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
بیود [illegible] دند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه / کسی راند سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت / کزین سان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / ز لشکر بیامد ز هر سو گروه
زن و مرد از ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند بر شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش / همه سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت شد پر از داغ و دود
که از لشکر آزار داری همی / بدین تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا / پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش / که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان نیایش کنیم / به آتشکده اندر ستایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما / دل موبدت بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند / از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکوست / بدین نیکویها بباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز پاک یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم / مباشید زین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار / همه بازگردید بی شهریار

که راهی درازست بی آب و سخت / نباشد بدین راه برگ درخت
ابا من شدن راه کوته کنید / روانرا سوی روشنی رکنید

برین ریگ بر بگذرد هر کسی / مگر فرّه برزدارد بسی
سه کرد کرانمایه سرفراز / شنیدند گفتار و گشتند باز

چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و داننده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو

برفتند یک روز و یک شب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
به ره بر یکی چشمه آمد پدید / جهاندار کیخسرو آمد پدید

بدان آب روشن فراز آمدند / بخوردند و یکبار دم برزدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب برانیم ازین جایگاه

نگیریم کار گذشته بسی / کزین پس نبیند مرا خود کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روزکار جدائی بود / مگر با سروش آشنائی بود
ازین رای اگر تاب گیرد دلم / دل تیره گشته چو تن بگسلم

بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان



کنون چون برآرد سنان آفتاب / نبینند دیگر مرا جز بخواب

شمانیز

شما نیز فردا برین ریگ خشک   مباشید اگر باد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت   کجا بشکند برگ و شاخ درخت
بباره بسی برف از ابر سیاه   شما سوی ایران بیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران   بخفتند با درد کنداوران
چو بهری ز تیره شب اندر چمید   یکی نامور پیش یزدان چمید
چو از کوه خورشید سر بر کشید   ز چشم جهان شاه شد ناپدید
بجستند از آن جایگه شاه جوی   بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان   ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگ دل گشته و تافته   سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند   پر از غم دل و برگداز آمدند
بدان آب هر کس که آمد فرود   همی داد شاه جهاندار درود
فریبرز گفت آنچ خسرو بگفت   که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم   نخستین ازین چشمه برنگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا   بدین خستگی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند   ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی   دگر باز ماند بماند بسی
گزین رفتن شاه ما دیده ایم   ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او   بزرگی و دیدار و بالای او

مردن گیو و بیژن و فریبرز و طوس در زیر برف

خردمند زین کار خندان شود   که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند ز گیتی که با او چه بود   ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر   هوا خشک برسان کام هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید   شدند آن دلیران همه ناپدید
یکایک به برف اندرون ماندند   ندانم بدان جای چون ماندند



زمانی طپیدند در زیر برف
یکی چاه شد کنده بر جای ژرف

نماند ایچ کس را زمان و توان
برآمد بفرجام شیران روان

همی بود رستم بدان کوهسار
همان زال و گودرز چندان سوار

بر آن گونه بودند گریان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد با درنگ
چنین چند باشیم با کوه و سنگ

اگر شاه شد از جهان ناپدید
چو باد از میان یلان بر نزید

دگر نامداران کجا رفته اند
مگر بند خسرو ببند رفته اند

ببودند یک هفته بر پشت کوه
سر هفته گشتند یکسر ستوه

بریشان همه زار و گریان شدند
بر آن آتش درد بریان شدند

همی کند گودرز کشواد موی
همی ریخت آب و همی خست روی

همی گفت هرگز کسی این ندید
که از تخم کاوس بر من رسید

بنیره سپرد اشتم لشکری
جهاندار و بر هر سری افسری

بکین سیاوش همه کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه دستان بگفت
که با داد یزدان خرد باد جفت

مگر باز گردند و یابند راه
چو زین برف پیدا شود راه شاه

نشاید برین کوه سر بر بدن
خورش نیست زیدر بباید شدن

پیاده فرستیم چندی براه
بیابند روزی نشان سپاه

برفتند از آن کوه گریان بدرد
همی هرکسی از یکی یاد کرد

ز فرزند و خویشان و از دوستان
وز آن شاه چون سرو در بوستان

سپهر از ترا شرم ناید همی
وزین کار تو آزرم ناید همی

کیا زان نشانی بجای کیان
برابر کنی باز با ما کیان

یکی را ز تخت کئی در کشی
یکی را ز خاک سیه گنج بر کشی

تفو بر تو ای چرخ ناپایدار
فغان از تو ای گردش روزگار

جهان را چنین است آیین و دین
بماندست همواره در بهر گزین

یکی را ز خاک آورد سوی گاه
یکی را ز گاه افکند سوی چاه

نه زین شاد باشند نه زان دردمند
چنین است رسم سرای گزند

کجا آن یلان و کیان جهان
از اندیشه دل دور کن تا توان

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با وی براه

نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر

نشستند هرکس که پرمایه بود
وز آن نامداران گرانمایه بود

نگه کرد لهراسپ بر پای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست

به آواز گفت ای سران سپاه
شنیدیم همه پند و اندرز شاه

هرانکس که از تخت من نیست شاد
ندارد همه پند شاهانه یاد

ازین بارگه دور باید شدن
بکام دل خویش باید بدن

مرا هرچه فرمود شاه آن کنم
بگوشم به نیکی و فرمان کنم

شما نیز از اندرز او دست باز
مدارید وا زمن مپوشید راز

کنه کار باشد به یزدان کسی
که اندرز شاهان نخواند بسی

بد و نیک ازین هرچه دارید یاد
سراسر من بر بباید گشاد

چنین داد پاسخ ورا پور سام
که خسرو ترا شاد کرد است نام

تو شاهی و ما یکسره کهتریم
ز راه و ز فرمان تو نگذریم

پذیرفته ام پند و اندرز شاه
نباید گذر یابم از مرز شاه

من و رستم زابلی هرکه هست
ز پیمان تو نگذرانیم دست

هرانکس که او جز برین سان بود
ز نیکی ورا دست کوته بود

چو لهراسپ گفتار دستان شنید
برو آفرین کرد و سر بر کشید

چنین گفت کز داد و از راستی
شما را مباد آب رو کاستی

که یزدان شما را بدان آفرید
که رنج بدیها شود ناپدید

جهاندار نیک اختر و شاد روز
شما را سپرد از زمان نیمروز

کنون پادشاهی جز این هرچه هست
بگیرید چند آنکه آید بدست

مرا با شما گنج بخشید نیست
تن و دوده و پادشاهی یکیست

بگودرز گفت

بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید چینی و رومی قبای
بازادگان پیر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغ آن همه پاک فرزند من / دریغ آن همه خوب دلبند من
دریغا کوا گیو روئین تنا / جهانگیر شمشیرزن بیژنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که من هم برانم که دستان بگفت / از و من ندارم سخن در نهفت
چنان هم که با شاه گفتم نخست / بدین مایه نشکست عهد درست
تویی شاه و ما بر سر کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
خداوند گیتی ترا یار باد / دل و پشت گیتی پر از خار باد
همه مهتران خواندند آفرین / بخدمت نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بنالید و بر دیگر اندازه گشت
برفت او از آنجا بجای نماز / ابا راز دار آگهی شد براز
بمالید رخ را بخاک سیاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
چنین گفت کای دادگر یک خدای / تویی دستگیر و تویی رهنمای
نگهدار بر من دل و دین من / نگه کن ره و رسم و آیین من
بخوبی مرا بر سر گاه دار / ز من دست بیداد کوتاه دار
بگفت این و آمد بجای نشست / بشد پیش او زال خسروپرست
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ز یزدان بر آن شهریار زمین
ز کیخسرو اکنون سخن شد به بن / شهی نو نشاند ار چه او بد کهن
ز لهراسپ گیریم گفتار نغز / که نو گشت ما را دل و پاک مغز
گزین کن یکی روز فرخنده تر / که تا برنهند تاج شاهی بسر
چنان چون فریدون فرخ نهاد / بدین مهرگان تاج بر سر نهاد
بد از مهر ما این گزین روز مهر / که از راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان گنجور وی / بر افروخت ایران بدو از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی آورد و یک برد با نهیب
از و شادمانی و زو مستمند / نیابد کسش چونی و چه و چند
ازین کار اگرچه به بیرون شدیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند / از اویست امید و کام و گزند
به نیکی رساند دل دوستان / گزند آید از وی بناراستان
بمن نیز بادا دلش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنج است با درد و رنج / تو با رنج او ناز و خوشی بسنج

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود

وزین کار گنجی و اندازه گیر / جوانه بدان گیتی گنج پیر
پی نیکی و نیکنامی گرای / جز این نیست توشه بدیگر سرای
چنین تا بود کار جهان / گزافه نگردند نامش جهان
جهان را چو دیدی و کردار اوی / بدل کم کنی رنج و تیمار اوی
دل از رنگ خورده ز تلخی سخن / زداید از و رنگ باده کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد / چو آتش کند باده سالخورد
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
گرا گوهرش برز و بالاش پست / به کیوان برد سر چو شد نیم مست
گرا گوهرش پست و بالا بلند / کشد باده او را چو خم کمند
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه بنوشد شود تند شیر
چو غمگین خورد شادمانه شود / برخساره چون ناردانه شود
ابا آنکه گوهر تو آری پدید / در بسته را هم تو باشی کلید
چو هرگه که گیرم ترا من بچنگ / بخواهی ز من رامش و نای و چنگ
ز من داستان خواهی از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان

سخنها ز لهراسب چون بازگشت
ز لهراسب رانم کنون من سخن
بگویم یکی داستانت کنون
بگویم ز داد و هنرهای او
سخنهای نیکو همی کرد یاد
چنین گفت کز داور داد پاک
چو دریا و کوه و زمین آفرید
چو مور از بر کوه و ما در میان
ز آز و فزونی بیکسو شویم
من از پند کیخسرو افزون کنم
بمن هم نپاید این کمان
مگر بهر من زین سرای سپنج
بیازید و آزاد باشید و شاد
بزرگان همه خواندند آفرین
گرانمایه لهراسب آرام یافت
وز آن پس نشست از بر تخت شاه
ز هر مرز هر کس که دانا بدند
بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ
ز هر کشوری برگرفتند راه
یکی شارسانی برآورد شاه

آغاز داستان

بدانسان که بشنیدم از رهنمون
که چون راند شاهی کی نامجوی
به اورنگ شاهی بود شاد
بر امید باشید با ترس و باک
بلند آسمان از برش برکشید
برنج تن آزاد سود و زیان
بنادانی خویش خشنود شویم
ز دل کینه و رشک بیرون کنم
نیاید کس هیچ دست زیان
نیاید همه کین و نفرین و رنج
تن آسان و از کین مدارید یاد

کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه
چو لهراسب بنشست بر تخت داد
جهان آفرین را ستایش گرفت
نگارنده چرخ گردنده اوست
یکی تیزگردان و دیگر بجای
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز
از آن تاج شاهی و تخت بلند
چو بروی نپاید این روزگار
همه داد باشد مرا کار روز آی
بدادم جهان گیر آباد باد
مهانش همه آفرین خواندند

گفتار فردوسی در پادشاهی لهراسب

به یزدان سپرده دل و تاج و گاه
به هر دانشی بر توانا بدند
بدانش چشید همه شور و تلخ
گذشتند گیر بدرگاه شاه
پر از برزن و کوی و بازارگاه

پس آنگه فرستاد کسها بروم
برفتند گیر بدرگاه شاه
چو لهراسب در بلخ بامی رسید
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
به هر برزنی جشنگاهی شد

ز مجموع شهنامه نصفی گذشت
که آمد سخنهای خسرو به بن
بیارایم و بر نشانم بگاه
بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
ستایش ورا در فزایش گرفت
فزاینده فره بنده اوست
بجنبش نداند گراینده پای
نشسته چو شیر ژیان در ستیز
نجوییم جز داد و آزرم و مه
که چون او نبوده است یک شهریار
که میرفت باید بدیگر سرای
شما را همه پند من یاد باد
ورا شهریار زمین خواندند
بر آن نام بر دارشاه زمین
خردمایه و کام بد رام یافت
بهند و به چین و به آباد بوم
همه شادمان و همه نیکخواه
ز دانش بگیتی خبر گسترید
ببودند یکچند شادان بلخ
همه گرد بر گردش آتشکده

یکی آذری ساخت برزین نام
که با برز و فر بود با رای و کام
نشست از بر گاه زیر درخت
نشسته برش هر که بد نیکبخت

دو فرزند بودش بسان دو ماه
سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که زیر آورد سر شرزه شیر

گذشته بهر دانشی از پدر
ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شهزاده بد نزد لهراسب نیز
که بودند هر دو چو جان عزیز

دو شاه سرافراز و دو نیک پی
نبیره جهاندار کاوس کی
که بودند پور فریبرز زاد
بگوهر بزرگ و بنام و نژاد

بدیشان بدی جان لهراسب شاد
وز ایشان نکردی بگشتاسب یاد
وزان کار گشتاسب ناشاد بود
که لهراسب با وی نه با داد بود

چنین تا بر آمد برین روزگار
پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که یکروز خود با زریر
سخنشان بسی رفت ازینگونه دیر

سرانجام گفتا نه بینی که شاه
نیارد ز ما یاد بیگاه و گاه
اگر نوز زند داستان از کهن
ز پور فریبرز راند سخن

بترسم که ناگاه یکروز شاه
سپارد بدو تخت و تاج و کلاه
چه بینی و این را چه درمان کنیم
نشاید که این بر دل آسان کنیم

ز زیر آنزمان گفت با وی بهش
که با شاه هم جوشن کین مپوش
تو یکروز با شاه گستاخ وار
ازو تخت شاهی بکن خواستار

بپاسخ نگر تا چه پیش آورد
همانا کزین غم دلت وارهد
برین رای چون دل بیاراستند
از آنجا که هر دو بر خاستند

همیداشت گشتاسب هم سرگران
که مه دید لهراسب را از کران
وزان کار لهراسب ناشاد بود
که گشتاسب را سر پر از باد بود

چنان بد که یکروز در باغ تخت
نهادند زیر گل افشان درخت
یلان را سوی جشنگاه آورید
برامش روان از براه آورید

بفرمود لهراسب تا مهتران
برفتند و چندی ز لشکر سران
همی در هنرها کنند آشکار
بگوشند و نامی کنند آشکار

نشست و نشاندند مهان را بخوان
بگشتاسب گفتار زیرا بخوان
پس از خوان همی جام می خواستند
دل شاه گیتی بیاراستند

چو با نغمه گشتاسب می تند شد
هوس تیز و رای خرد کند شد
چو گشتاسب می خورد و بر پای خاست
چنین گفت کای شاه با داد و راست

بشاهی نشست تو فرخنده باد
همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر
دگر شاه کیخسرو دادگر

اگر فره دیدی ز پیوند خویش
بر ایشان بشاهی نکرد ایچ پیش
ندید او ز خویش انکه بایسته بود
بدین تاج و این تخت شایسته بود

چه بندی در ایشان چنین تیز مهر
که این تاج زی من رسید از سپهر
کنون من یکی بنده ام بر درت
پرستنده اختر و افسرت

ندارم ز مردان کسی را بمرد
که آیند پیشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار
که با او نسازد کسی کارزار

از ایشان که بینی ز پیوند خون
مرا فر و نیرو بود بر فزون
چو کیخسرو از تو پر اندیشه گشت
ترا داد تاج و خود اندر گذشت

بفرمان یزدان و رای و خرد
بدین تخمه دید انکه اندر خورد
ترا داد و ز تو منم یادگار
چرا داد باید به بیگانه کار

گرایدونکه هستم ز ایرانیان
مرا نام بر تاج و تخت کیان
چه دانی که از من چه آید برزم
چه رزم است پیشم چه شادی و بزم

ز رستم گذشتم ندانم که شاه
که امروز دارد درین بارگاه
که یارد مرا دیدن اندر نبرد
نگاهی که گردان شود روی زرد

چو من باره را برگرایم عنان
کنم باره رخنه بنوک سنان
سر انداز بایم سر از تن بتیغ
ز تنها روان گیرد از ما گریغ

دریغ از چه داری ز من تاج و تخت
بدانگه که یزدان دهد فر و بخت
چنین هم که هستم ترا بنده وار
همی باشم و خوانمت شهریار

مرا پیش خواه و مرا پیش خوان   زریر سوار این سپهبد جوان
ترا یادگاریم و دارند نام   بکن هرچه خواهی کنونی بکام

چو لهراسب بشنید از وی سخن   یکی تازه اندیشه افکند بن
بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار   که تیزی نه خوب آید از نامدار

چو اندرز گنجینه وارم بیاد   تو بشنو مگر سر نه پیچی ز داد
مرا گفت باد او گر شهریار   یکی خود بود پیش باغ بهار

اگر آب باید بنیرو شود   همان باغ او پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی   سخن را بسنج و بانداز گوی

چو گشتاسب بشنید و شد پر ز درد   بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز   چنین باش و بازاد هرگز مدار

ز لشکر ورا بود سیصد سوار   همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتر از انجمند   همه راز با پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید   دل و دین ز این بارگه بر کنید

یکی گفت از ایشان که راهت کجاست   چو برداری آرامگاهت کجاست

رفتن گشتاسب بروم

چنین داد پاسخ که در هندوان   مرا شاه دارد چو روشن روان
یکی نامه دارم از شاه سند   نوشته ز مشک سیه بر پرند

که گر زی من آیی ترا آگهترم   ز فرمان و رای تو برنگذرم
سواران بدان گفته خشنود شدند   به تیزی همه همچو آهو شدند

چو گفتند آن جمله پیر و جوان   که بندیم پیش تو جان بر میان
بگفتا بدیشان مباشید سست   که از شاه هندوستان پیم درست

که گر می بیابی ترا بنده ام   همه کام دل را فزاینده ام
بخدمت ببندم بپیشت میان   ندارم دریغ از تو من سو زیان

سپارم ترا سر بسر گنج خویش   نیارم فراز تو من رنج خویش
پس پرده من یکی دختر است   ز ماه و ز خورشید نیکوتر است

ببینی بدو ار بشاید ترا   بشاید ترا گر بباید ترا
یکی برزنستان یکی مرزبان   ز نامم بخنجر شکر تو بر زبان

نه بیند گفت آنچه گشتاسب کرد   سرم کرد پر گرد و دل پر ز درد
بدانید اکنون که گشتاسب رفت   کز اندیشه او دل من بکفت

بپروردمش تا برآورد بال   شد اندر جهان سر بسر بی همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار   ز باغ من او تازه شد میوه دار

بخفت و بر اندیشه نغنود دیر   بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار   سواران گردان در کارزار

برو تیز بر سوی هندوستان   مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت   سوی چین گرازه گرازید تفت

جهاندیده گشتاسب پر آب چشم   همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی راند تا پیش کابل رسید   درخت گل و سبزه و آب دید

همه کوهسارانش نخچیر بود   بجوی آبها چون می و شیر بود
بدان جای خرم فرود آمدند   ببودند یکروز و دم بر زدند

شب تیره می خواست از میگسار   به بردند شمع از بر جویبار
سرود و می و نقل و شمع ای شگفت   جهان سر بسر روشنایی گرفت

نشست او بمی شاد با مهتران   بخشود و بخشید زر بیکران
همه مهتران پیش او خاکبوس   ببودند تا گاه بانگ خروس

جهان شد پر از غلغل و ها و های   سپیده دمان در دمیدند نای
ز آواز ساقی چو گفتی که نوش   دل و چشم و جان هر گشتند گوش

چو بفروخت بر چرخ گیتی فروز   برفتند از آن بیشه با باز و یوز
یله کرده اسپان و یک یک سوار   بنی خفتگان بر لب جویبار

ببودند روزی در آن مرغزار   خرامان و تازان بسوی شکار
شکاری گرفتند و رفتند باز   بدانجا که برد اسب آن سرفراز

همو زاندران

هنوز اندران بد که گردی ز نغش ... پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد ز پیش سپاه ... چو باد دمان اندر آمد دمان

چو گشتاسپ را دید تنها برفت ... پیاده بد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت ... به پیش پدر بر نیایش گرفت

گرفتند مر یکدیگر را کنار ... نشستند شادان بران مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد بیشرو ... ورا خواندند شاه لهراسپ گو

بخواندند و نزدیک بنشاندند ... ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت زیشان یکی نامور ... بگشتاسپ کی کرد زرین کمر

ستاره شناسان ایران گروه ... هر آنکس که هستند دانش پژوه
به اختر نگویند کیخسروی ... بد شاهی بران پایه برشوی

کنون افسر شاه هندوستان ... نیوشی شود شاه همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست ... یکی هم بدارند با شاه دست

نگر تا نباید اندر خرد ... نگه رای با شاه فرمان برد
ترا از پدر رسم بر نیکویست ... ندانم که اندرون از بهر چیست

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی ... نداریم نزدیک او آبروی
نگاوسیان خواهد او نیکوی ... بزرگی و هم افسر خسروی

مرا و ترا نزد او جای نیست ... به مغز پدر اندرون رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون ... ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون

اگر تاج ایران سپارد بمن ... پرستش کنم چون بتان انجمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوی ... ندارم دل روشن از ماه اوی

بجائی شوم کم نیابند نیز ... به لهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت ازان مرغزار ... بیاید بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسپ با مهتران ... پذیره شدندش با سپاه گران
جهانجوی بر روی پدر دید باز ... فرود آمد از اسپ بردش نماز

ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت ... بدان پورش آرایش اندر گرفت
که بخت تو با تاج سرماه باد ... ز نوذر بود پور دست کوتاه باد

که هرمان بیاموزدت راه بد ... چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت ... ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت

ورا گفت گشتاسپ کای شهریار ... نیم پرورت بر یکی جنگسار
اگر کم کنی هم به فرمان کنم ... به پیمان تو دل گروگان کنم

بزرگان برفتند با او براه ... گرازان و گویان یلان نزد شاه
بیاراست ایوان چو گوهر نگار ... نهادند خوان و می خوشگوار

یکی جشن کردند کز چرخ و ماه ... ستاره ببارید بر جشن گاه
چنان بست ز رستی که هر مهتری ... نهادند بر سر ز گل افسری

برفتند و بگذشت چندی برین ... ندید ایچ نان از پدر آفرین
به کاوسیان بود لهراسپ شاد ... همیشه ز کیخسروش بود یاد

همی ریخت گشتاسپ از دیده خون ... همی گفت هرگونه با رهنمون
بدو گفت هر چند کوشم برای ... نیارم همی چاره این بجای

اگر با سواران روم مهتری ... فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره ز ره باز گرداندم ... نیا خواهش و گفتها راندم

چو تنها شوم ننگ دارم همی ... ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکاوسیان هست شاد ... نیابد که در مهر او بر نژاد

چو یک سوم هم کند خواستار ... چو داند که من چون شدم شهریار
شب تیره بشنید لهراسپی ... بیاورد با زین گشتاسپی

بیاورد زربفت رومی قبای ... ز تاج اندر او بخت فرخ‌همای
ز دینار و ز گوهر شاهوار ... بیاورد چندانک آمد به کار

از ایران سوی روم بنهاد روی ... پدر گاه جوی و پسر راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد ... بپیچید و شادیش کوتاه شد

زریر و همه بخردان را بخواند ... ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کین شیر مرد ... سر تاجدار اندر آرد به گرد

چو بیند و این را چه درمان کنید
نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که ای نیکبخت
گرامی‌تر از مردان بود تاج و تخت

گذر کردن گشتاسب از دریا

چو گشتاسپ فرزند اگر نشنود
نه هرگز کس از نامداران شنود

ز هر سو بیامد فرستاد کس
دلاور بزرگان فریادرس

گر او باز گردد تو زفتی مکن
هنرجوی و با چرخ جفتی مکن

که تاج کیان چون تو بیند بسی
نماند همی مهر او در کسی

به گشتاسپ ده زین جهان کشوری
نبینی به سر برش نامدار افسری

جز از پهلوان رستم نامدار
به گیتی نبینی چو او نیکسوار

ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش
چه تو نامور نیز نشنید گوش

فرستاد لهراسپ چندی مهان
به جستن گرفتش به گرد جهان

برفتند و نومید باز آمدند
که با اختر دیرساز آمدند

نکوهش بدان بهر لهراسپ بود
همه رنج تن بهر گشتاسپ بود

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
پیاده بشد و باژخواهش بدید

یکی پیر سر بود هیشوی نام
جوانمرد و بیدار با رای و کام

بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت
که با نیک نامی خرد باد جفت

از ایران یکی نامجویم دبیر
خردمند و روشن دل و یادگیر

به کشتی ازین آب تا بگذرم
سپاسی نهی جاودان بر سرم

چو بشنید هیشوی ازو این سخن
ورا پاسخ این داد مرد کهن

چنین گفت شایسته تاج را
و یا جوشن تیغ و تاراج را

کنون بد از گشتای و با من بگوی
ازین سان که گفتی تن بد مجوی

دگر هدیه ناید مگر گفت راست
ترا هوش و رای دبیری کجاست

ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت
که از تو مرا نیست چیزی نهفت

ز من هرچه خواهی ندارم دریغ
ازین افسر و مهر و دینار و تیغ

ز دینار لختی به هیشوی داد
از آن پس بشد مرد گرد نژاد

ز کشتی سبک بادبان بر کشید
جهانجوی را سوی قیصر کشید

یکی شارستان بد بروم اندرون
به فرسنگ بالای شهر [illegible]

برآورده سلم و جای بزرگ
نشستنگه قیصران سترگ

چو گشتاسپ اندر آن شارستان
همی جست جایی یکی کاربان

همی گشت یکهفته بر گرد روم
همی کار جست اندر آباد بوم

به چیزی که بد دستش بخورد و بداد
همی بود ناشاد و دل پر ز باد

چو در شهر آباد چندی بجست
ز ایوان بدیوان قیصر گذشت

به اسقف بگفتش که ای دستگیر
از ایران یکی نامجویم دبیر

بهر کار باشم ترا یارمند
ز دیوان کنم هرچه باید پسند

دبیران که بودند در بارگاه
همی کرد هر یک به دیگر نگاه

به آواز گفتند ما را دبیر
زبان است ابیش آتی ای یادگیر

چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد
بیامد بدیوان و رخساره زرد

بسی باد سرد از جگر بر کشید
به نزدیک چوپان قیصر رسید

جوانمرد را نام نستای بود
دلیر و هشیوار و با رای بود

چو نزدیک نستای شد سرفراز
بر او آفرین کرد و بردش نماز

نگه کرد چوپان و بنواختش
به نزدیکی خویشتن بنشاختش

چو مردی بدو گفت با من بگوی
که هم شاه شاخی و هم شاهروی

چنین داد پاسخ که ای نامدار
یکی کرده تازم دلیر و سوار

مرا گر بداری بکار آیمت
به نیک و به بد نیز یار آیمت

بدو گفت نستای ازین در بگرد
تو آید ز غربی و بی‌پای مرد

بیابان و دریا و اسپان یله
نه‌ای آشنا چون سپارم گله

چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت
همی بود بس بر تنش گفتی کفت

همی گفت هر کس که در دو بدر
بجوید ازین بدتر آید بسر

وزانجا یکی تیز ره برگرفت
ره ساربانان قیصر گرفت

یکی آفرین

یکی آفرین کرد بر ساربان — که فرخنده بادات روز بتان

خردمند چون سوی گشتاسپ دید — پذیره شد و جایگاهش گزید

بیکبار گستردنی — بیاورد چیزی که بد خوردنی

چنین گفت گشتاسپ با ساربان — که بیدار بادی و روشن‌روان

مراده یکی کاروانی شتر — چو رای آیدت برد بایدت بر

بدو ساربان گفت کای شیرمرد — نزیبد ترا اشتر این کار کرد

به چیزی توان کو میت گر کنی — گزین باره آهنگ قیصر کنی

ترا ای هنر سازی دهد زین سخن — جز آهنگ درگاه قیصر مکن

وگر کم شدست راه دارم نهان — پسندیده مردم رهنمون

برو آفرین کرد و برگشت ازوی — به راز غم سوی شهر بنهاد روی

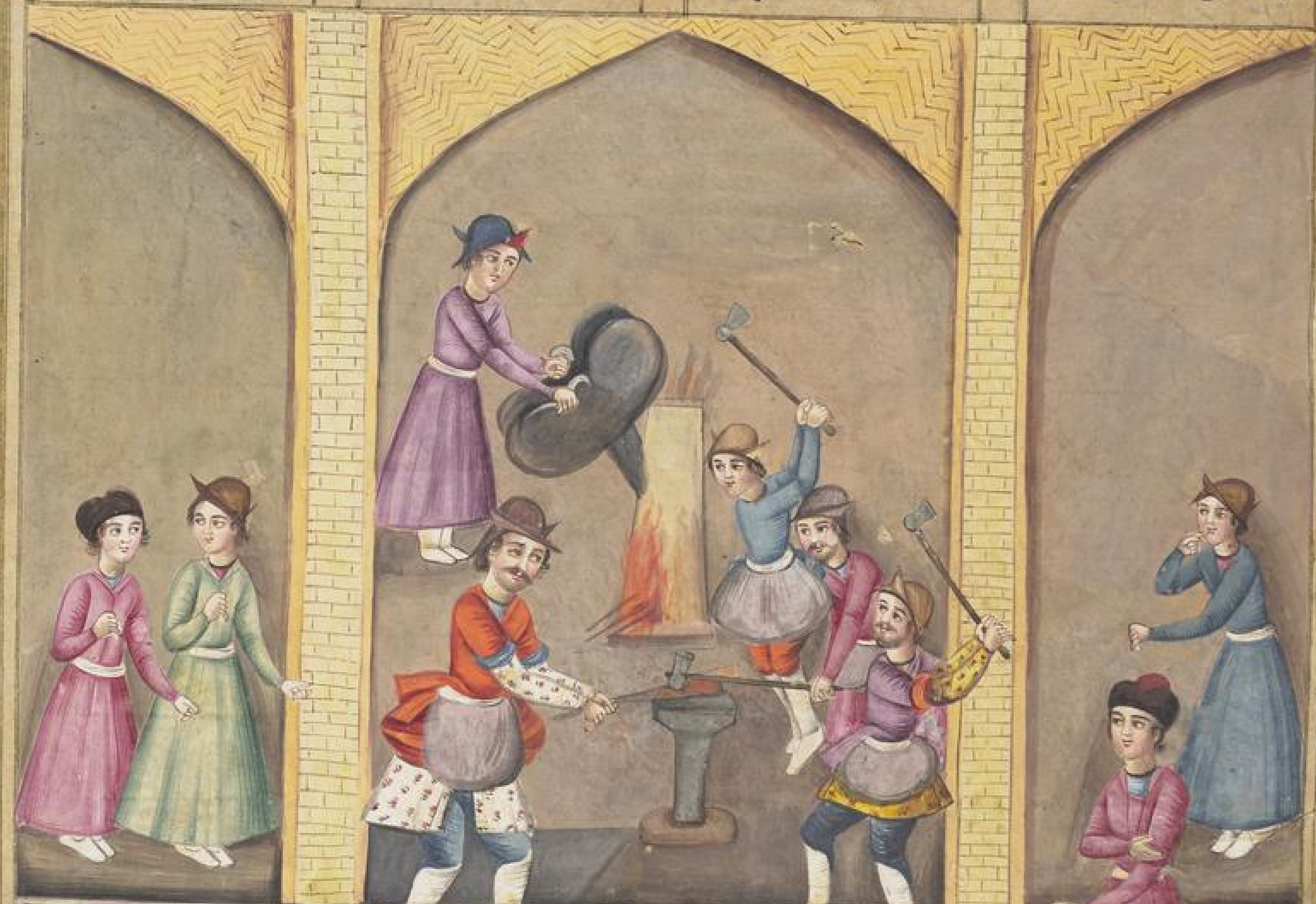
بدان رنجها بر دلش بر گران — بیامد به بازار آهنگران

یکی نامور بود بوراب نام — پسندیده آهنگری شادکام

حال گشتاسپ و بوراب آهنگر

ورا یار و شاگرد بد سی و پنج — ز تنگ و ز آهن رسیده به رنج

بدکانش بنشست گشتاسپ دیر — بدان تیشه و رزه ز آتشش تیز



بدو گفت آهنگر ای نیک‌خوی — چه داری به بازار ما آرزوی

بدو گفت گشتاسپ کای نیک‌بخت — به هیچم سر از رنج و در کار سخت

مرا گر بداری تو یاری کنم
بران پتک و سندان سواری کنم

چو بشنید بوراب ازو داستان
بنا کردی او شد همداستان

گرانمایه گوئی به آتش بتافت
چو شد تافته سوی سندان شتافت

بگشتاسب داد آنگهی گران
بر و انجمن گشته آهنگران

بزد پتک و لنگشت سندان و گوی
ازو گشت بازار پر گفت و گوی

بپرسید بوراب گفت ای جوان
به زخم تو سندان ندارد توان

نه پتک و نه آتش نه سندان نه دم
چو بشنید گشتاسب نوشد دژم

بینداخت پتک و بشد گرسنه
نه روی خورش بد نه جای بنه

نماند به کس روز سختی نه گنج
نه آسانی و شادمانی و رنج

بدو پتک ما چه سمی بزد
نباشد دژم هر که دارد خرد

همی گشت گشتاسب دل مستمند
خروشان و جوشان ز چرخ بلند

نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
یکی روستا دید نزدیک شهر

درخت و گل و آبهای روان
نشستن گه ساز مرد جوان

درختی کش سایه بر چشم آب
نهان گشته زو چشمه آفتاب

بدان سایه بنشست مرد جوان
پر از درد پیچان و تیره روان

همی گفت کای داور کردگار
غم اندر مرا بهره زین روزگار

به پیچم همی اختر خویش بد
ندانم چرا بر تنم بد رسد

یکی نامور زان پسندیده ده
گذر کرد بر وی که او بود مه

حال گشتاسب و مرد دهقان

ورا دید با دیدگان پر ز خون
بزیر زنخ دست کرده ستون

بدو گفت کای پاک مرد جوان
چرا ای پر از درد و تیره روان

اگر زاد بر آئی به ایوان من
بوی شاد یکچند مهمان من

مگر کش غمان بر دلت کم شود
سر اختر سرکشت بی نم شود

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی
نژاد تو ار گیت با من بگوی

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
گزین پرسش اکنون ترا ایندرای

من از تخم شاه فریدون گرد
گزان تخمه کس در جهان نیست خرد

چو بشنید گشتاسب برداشت پای
همی رفت با نامور کدخدای

چنان مهر آمد سوی خوان خویش
بر مهمان بیاراست ایوان خویش

بسان برادر همی داشتش
زمانی تنها کام بگذاشتش

زمانه برین کار چندی گذشت
برین کار بر ماهیان در گذشت

چنان بود قیصر بد آنگه برای
که چون دختر او رسیدی بجای

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
بدیدی که آمدش هنگام شوی

یکی گرد کردی بکاخ انجمن
بزرگان فرزانه رای زن

هر آنکس که بودی بر او را همال
وزان نامداران برآورده یال

ز کاخ پدر دختر ماه روی
به گشتی در آن در انجمن شوی جوی

پرستنده بودی بگرد اندرش
ز مردم نبودی پدید افسرش

پس پرده قیصر این بود کار
سه دختر بد اندر جهان یادگار

ببالا و دیدار و آهستگی
بشایستگی هم ببایستگی

یکی بود مهتر کتایون بنام
خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون چنان دید یک شب بخواب
که روشن شدی کشور از آفتاب

یکی سرو آزاده پیدا شدی
از انبوه مردم ثریا شدی

سر انجمن بود بیگانه
غریبی دل آزار و فرزانه

ببالای سرو و بدیدار ماه
نشست است چون بر سر گاه شاه

یکی دسته دادی کتایون بدوی
وزو بستدی دسته رنگ و بوی

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
هر آنکس که بود از دلیران سترگ

بدان انجمن شاد بنشاندند
وزان پس پریچهره را خواندند

کتایون بشد با پرستار شصت
یکی دسته تازه هر یک بدست

همی گشت چندانکه آمد ستوه
پسندش نیامد یکی زان گروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی
خرامان و گویان و دل جفت جوی

همانگه زمین

همانگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا سر از ماه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران / بروم اندر از مایه ور مهتران
بیارید یکسر بکاخ بلند / بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداری و کنداوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت / که چندی چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و تخت مهی / ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با وی برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
به یک گوشه شد فرو دار مهان / پر از درد بنشست خسته روان

حال گشتاسپ و کتایون دختر قیصر

برفتند بیدار دل بندگان / کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش / پس بندگان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت / که این خواب سر برکشید از نهفت
بیامد بسان یکی سرو برز / بسی خویشتن را همی خواست عذر
بدان مایه ور نامدار افسرش / همانگه بیاراست فرخ برش
چو دستور آموزگاران بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد زین انجمن / ببالای سرو سهی در چمن
دو رخ چون گلستان و بالا گفت / که هرکس ببیند مباد انگفت
نه آن است کو را بدانیم کیست / تو گویی همه فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم / به ننگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آن را که او برگزید / به کاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست کاری گران / که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دخترت گفتی انباز جوی / نگفتی که شوی سرافراز جوی
کنون جست از آگه اندیش خویش / تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو / سرافراز و دین دار پاکان تو
به آیین این بندی افکند روم / تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خوی نکوی / به راهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران سر نهاد / که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با وی برو هم چنین / نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سر و افسر نامدار / چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدی که گنج / نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی / که باشدت نزدیک پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان / مشو تیز با گردش آسمان
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسپ با باد سرد
چنین گفت با شوی زن کای کدخدای / که خرسند باشید با فر و رای
سرایی بپرداخت مهتر زده / خورشها و گستردنی هرچه به
جوان دید گشتاسپ کرد آفرین / بران نامور مهتر با فرین
کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت و زر و ز گهر مایه داشت
یکی گوهری زان میان برگزید / که چشم خردمند ازان سان ندید
ببردند نزدیک گوهرشناس / پذیرفت از اندازه چندی سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار گنج از در شهریار
خریدند چیزی که شایسته بود / بدان روز بد رنج بایسته بود
از آن نان که آمد همی زیستند / گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود / همه روزه با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه / مر او را به میشوی بر بود راه
ز هر گونه چندی نخچیر داشت / همی رفت با ترکش از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان و خرد / هم از راه نزدیک میشوی برد

چو هیشوی دیدش بیامد دمان | پیاده شدش شاد و روشن روان
به زیرش بگسترد گستردنی | بیاورد چیزی که بد خوردنی

بر آسود گشتاسب چیزی بخورد | بیامد به نزد کتایون چو گرد
چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد | بدانش ورا چون رهی پوست کرد

چو رفتی به نزدیک آهو ز شهر | به ره بر به هیشوی بردی دو بهر
دگر بهره مهتر زده بدی | هر آنکس که ارزو ستاره بدی

چنان شد که گشتاسب با کدخدای | یکی شد بخورد و به آرام و رای
یکی رومی بود میرین به نام | سرافراز و با رای و با گنج و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام | که بختم فرازم بگنج و به کام
مهین دو سرافراز دخترت را | مهین تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من زین سپس | نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و امزد نا سرفراز | مرا باز داشتند از چنین کار باز

کنون هر که جوید خویشی من | وگر سرفرازد به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ | چو خوانندش اندر بزرگان سترگ

همان در جهان نیز یاری شود | مرا در جهان نیز یاری شود
بگوید دل و دست و نیروش چون | شود تا در بیشه فاسقون

یکی گرگ بیند به کردار نیل | تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد از بیشه مثل گراز | نیارد شدن پیش بیشش فراز

بران بیشه بر بگذرد نره شیر | نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هر آنکس که او را بدرید پوست | مرا باشد او یار و داماد و دوست

چنین گفت میرین که این مرز و بوم | جهان آفرین تا بیافکند روم
نیاکان ما جز بگرز گران | نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من چو جوید همی | چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم | ز هر گونه پاکیزه رای آورم

بیامد ز ایران پسندیده مرد | ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
نبشته بیاورد و بنهاد پیش | همان اختر و طالع و سال خویش

چنان دید کاندر فلان روزگار | بیاید از ایران یکی نامدار
بدستش بر آید سه کار گران | گران باز ماند رومی ازان

یکی گو که داماد قیصر شود | همه بر سر قیصر افسر شود
بدو بیدا آید از روی کشور دو د | که هر کس سه دد از بد دو به

شود هر دو از دست او هلاک | ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود | که گرد گشتاسب همراه بود

ز هیشوی آن مهتر نامجوی | هر آنکه بر او آوریدند روی
بیامد به نزدیک هیشوی گفت | سراسر بگفت آن سخنها که رفت

وزان اختر فیلسوفان روم | شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد | بر ما همی باش با مهر و داد

که این مرد گردی بود از نشان | یکی نامدار است از ترکشان
به نخچیر دارد همه روز رای | نه اندیشه از تخت خاور خدای

یکی دی بیامد به نزدیک من | که خرم شدی جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه | همانا بر بود نی کمابیش راه

می و رود و میخواره و بوی و رنگ | نشستند با جام زرین به چنگ
همانا که شد جام می بر چهار | پدید آمد از دشت گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد | پذیره شدندش به دشت نبرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت | که این را به گیتی کسی نیست جفت

بدین شاخ و آن یال و این دست و برز | ز تخم کیست نام بردار گرد
چو گشتاسب نزدیک آمد برو دو | پیاده ببوده از اسب نبرد

نشست تو آراسته پیش آب | یکی خوان آراسته هم در شتاب
می آورد با میگساران نو | نشست تو آیین و یاران نو

چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسب میشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه / یکی نامدار است با دستگاه
دبیر است با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
چنین گوید از فیلسوفان روم / ز ویران و آباد هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
به نزدیک اوست همشیر سلم / که بودی همه ساله دردیر سلم
سوار است و اسب افگن و گرد و گیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین نیز خواهد که پیشی کند / ابا قیصر روم خویشی کند
به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
کرا او گفت در بیشهٔ فاسقون / یکی گرگ باشد مثال هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی بروم از زمانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب کاری رواست / چگویند درین بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت میشوی کین نرگرگ / سرش برتنش از هیونی بزرگ
دو دندان او چون دو دندان پیل / دو چشمش طبرخون و جوشش چو نیل
سروهاش چون آبنوسی فرسب / چو خشم آورد بگذرد بر دو آب
از ایدر ببینی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام بازآمدند / پر از سنگدل چون طراز آمدند
بدو گفت گشتاسب کان سلیح / بیارید اسب سرافراز رزم
همی اژدها خواند این پیر گرگ / تو گرگی مدان چون هیونی بزرگ
چو بشنید میرین از انجا برفت / سوی خانهٔ خویش بازید تفت
از آخور گزین کرد اسبی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آبداوش بزهر و بخون
بسی هدیه بگزید با اسب و گنج / ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید و از پرده آمد بیرون
جهانجوی میرین از ایوان برفت / بیامد بنزدیک میشوی تفت
به نخجیر گشتاسب زانسو کشید / نگه کرد میشوی اورا بدید
چو نزدیک آمد پذیره شدند / ز اسب و ز شمشیر خیره شدند
چو گشتاسب این هدیه‌ها بنگرید / همان اسب و تیغ از میان برگزید
دیگر نیز بخشید میشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد / بزین اندر آورد و اسب نبرد
زه برکمان را ببازو فکند / سوار و سرافراز و اسبی کمند
همی رفت میشوی با او براه / جهانجوی میرین فریادخواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون / برفتند پیچان و دل پر ز خون
وزو بازگشتند هردو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بسیجید میرین دلیر و سترگ
بگشتاسب بنمود انگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
چو برگشت میشوی آن سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت با پاک پروردگار / فزونی ز من گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر من بدین اژدهای بزرگ / که خوانندورا نامبردار گرگ
شود پارسا چون پدر نشنود / خروشان شود زان سپس نغنود

جنگ گشتاسب با گرگ

بماند بدان درد چون بیهشان / بهر کس خروشان و جویاکشان
وگر من شوم زان بد دو ستوه / بپوشم سر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و جوشان تیغی بدست

کمانی به زه بر بزه بر فکند — همی رفت بیدار و دل مستمند
زره چون بتنگ اندر آمد سوار — بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید — خروشی چو ابر سیه برکشید
همی کند روی زمین را بچنگ — ابر کینه شیر و چرم و پلنگ
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت
دو انگشت گشتاسپی خسته شد — دلیریش با درد پیوسته شد
نیاسود و برخواست از جای گرگ — بیامد بسان هیون بزرگ
سری چون گوزنان به پیش اندرون — تن از درد بد سست و دل پر ز خون
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه — سرش را بزد بر بر اسب سیاه



جهانجوی تیغ از میان برکشید — که از خایه تا ناف [illegible]
پیاده بزد بر میان سرش — بدو نیمه شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند [illegible] — خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین کرد بر کردگار — که ای آفریننده روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای — تویی برتر و پاک و کیهان خدای
همه فر و پیروزی از کام تست — همه فر و دانایی از نام تست
چو برگشت از آن جایگاه نماز — بکند آن دو دندان که بودش دراز
وزان بیشه تنها سر اندر کشید — همی رفت تا پیش دریا رسید
پر از درد و میشوی و میرین چو دود — نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخن شان ز گشتاسپ بود و ز گرگ — که زار آن سوار دلیر و سترگ

که اکنون برزم

که اکنون برزم بزرگ اندر است
دریده بچنگال گرگ اندر است

چو گشتاسپ آمد پیاده بدید
پر از خون بر و روی چون شنبلید

بدیدند و از جای برخاستند
بزاری خروشیدن آراستند

بزاری گرفتندش اندر کنار
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

که چون رفت با گرگ پیکار تو
دل ما پر از خون بد از کار تو

بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای
بروم اندرون نیست یک کدخدای

بدان سان یکی اژدهای دلیر
بجنبو رمانند تا سال دیر

برآید جهانی شود زو هلاک
چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک

بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم
سرآمد شما را همه ترس و بیم

شوید این شگفتی ببینید گرم
از آن بیشتر کش بدرند چرم

یکی زنده پیل است کوهی بپوست
همه بیشه بالا و پهنای اوست

بدان بیشه رفتند هر دو دوان
ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند گرگی به پهنای پیل
ببالای شیران و همرنگ نیل

بر او گروه زخمی ز سر تا میان
ز یک پوست کرده دو شیر ژیان

چو دیدند و کردند بس آفرین
بدان زور و بازوی زور آفرین

ولی شاد از آن بیشه باز آمدند
ز شیر جنگی فراز آمدند

یکی هدیه آورد و میرین برش
بدانسان که بد مر ورا درخورش

بجز دیگر اسپی نپذرفت از وی
وز آنجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز ره تا به آرام خویش
کتایون ببینادلش رفته پیش

بدو گفت خوش تا کجا تافتی
کز ایدر به نخچیر بشتافتی

چنین پاسخ آورد کز شهر من
بیامد یکی نامدار انجمن

مرا داد این جوشن و تیغ و خود
بدادند و چندی ز خویشان درود

کتایون می آورد همچون گلاب
همی خورد با شوی تا گاه خواب

بخفتند شادان و افسرگرای
جوانمرد هر زمان بجستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ
به کردار نره اژدهای سترگ

کتایون بدو گفت کامشب چه بود
که هر زمان بجستی چنین نابسود

چنین داد پاسخ که من بخت خویش
بدیدم بخواب افسر و تخت خویش

کتایون بدانست کورا نژاد
ز شاهی بود یکدل و یک نژاد

بزرگست با او بگوید همی
بقیصر و بلندی بجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی
سهی قد و سیمین بر و مشکبوی

بیارای تا ما بایران شویم
از ایدر بجای دلیران شویم

به بینی بر و بوم فرخنده را
همان شاه با تاج و بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی
به تیزی بدین راه رفتن مجوی

تو زایدر برفتن بنه روی را
هم آواز کن بخت بیشوی را

مگر بگذراند به کشتی ترا
جهان تازه شد چون گذشتی ترا

من ایدر بمانم برنج دراز
ندانم که کی بینمت نیز باز

بنارفته از خانه گریان شدند
ابی آتش از درد بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید
جوانان بیدار دل زنده شد

ازان جامه بزم برخاستند
ز هر گونه گفتن آراستند

که تا چون شود بر سر ما سپهر
به تندی گذارد جهان گر بمهر

وزان روی چون باد میرین برفت
به نزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ
بپایان رسیدست درنده گرگ

همه سر بسر بیشه ان اژدهاست
تو نیز آن شگفتی ببینی رواست

بیامد دمان گرد آهنگ من
یکی خنجری یافت از چنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل دیو از آن زخم پر بیم گشت

بنالید قیصر ز گفتار او
برافروخت پژمرده رخسار او

بفرمود تا گاو گردون برند
سراپرده از شهر بیرون برند

یکی رزمگاهی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردونشان
بدان بیشه زان گرگ بودی نشان

برفتند و دیدند فیلی ژیان
بخنجر بدو نیم ز سر تا میان

چو بیرون کشیدندش از مرغزار به گاوان گردون کشش تا بدار
جهانی نظاره بران بر گرگ چو گرگ آن ژیان زه شیر سترگ
چو قیصر بدیدان تن پیل مست زبس دیدمی دست برزد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند از ایوان دو دختر میرین براند
نبشتند نامه بهر کشوری سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر به سال ز گردان رومی برآورده یال
گوی پرمنش نام او اهرنا ز تخم بزرگان رومی بتا
بگفتا که نزدیک قیصر شوم سخن گو ندیدم هم تختش بشنوم
بخواهم ازو دختر کهترش کجا ماه تابان سزد افسرش
فرستاد نزدیک قیصر پیام تو دانی که ما را نژاد است نام
ز میرین بهر گوهری بگذرم بگنج و به تیغ و پدر برترم

اهر داستان

به نزدیک قیصر شد آن سام زاد بگفتا که روم از تو آباد باد
مرا ده کنون دختر کهترت بمن تازه کن لشکر و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من شنیدی مگر با جهانبان من
که داماد گزینید این دخترم ز راه نیاکان همی بگذرم
چه میرین یکی کار باید کرد وزان سان تو باشی مرا هم نبرد
بگوید سقیلا یکی اژدهاست که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم سپارم تو را دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست دم زهر آن دام اهرمن است
چنین گفت اهرن که فرمان کنم بدین اژدها جان گرو کان کنم
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ نبندد جز به شمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کار کرد بدانند همه قیصر از مرد مرد
سوم روز به پرسم بگوید بکر سخن با من آن بد تن چاره گر
بشد تا به ایوان میرین چو گرد پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستن گهی داشت میرین چو ماه که گردون ندارد چنان پایگاه
جهانجوی با گبر و کند آوری یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن بیاید همی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت بایسته تر برفت آنکه بودند بایسته تر
بر ایوان میرین نماندند کس دو مهتر نشستند بر تخت و بس
چو میرین بدیدش به بر در گرفت پرستنده و مهتر اندر شگفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی ز هر چیت پرسم تو کژی مجوی
مرا از تو دختر قیصر است کجا روم را سر بسر مهتر است
بگفتم و پاسخ چنین داد باز که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن رزم گرگ تو بی مرمرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن بپیچید و اندیشه افگند بن
که گرگ آن تا مدار جهان به اهرن بگوید نماند نهان
سرمایه و رومی راستی است ز ماری و گرگی بباید گریست
بگویم بگران سره و سوار سر اژدها را بخفد در کنار
چو اهرن بود مرمرا یار و پشت بدارد دل و یار و دشمن بمشت
به اهرن چنین گفت کین کار گرگ بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز بروز و به شب نگوئی بداری گشاده دو لب
بجو زرد اهرن ازان بخت سوگند او به پدرفت سرتا به سر بند او
چو طاوس را جامه خامه کرد به مینوی و میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد جهانجوی با خود و با گنج و داد
نخواهد ز قیصر همی مهتری که ماندست ازان مهتران مهتری
همی اژدها دام اهرن کمند بکوشد کزان بی نشان برکند
بیامد به نزدیک من چاره جوی گذشته سخنها بگفتم بدوی

ازان گرگ

ازان گرگ وان رزم دیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد بکار
چنان هم که کار سر گرگ خوب / کند بیگمان کار این مرد خوب
دو تن اندرین بوم مهتر کنند / چو خورشید بر سرش افسر کنند
چو اهرن به نزدیک دریا رسید / جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بستدان نامه پندمند / ازو بند بگشاد و برخواند چند
بدو گفت هیشوی کرد و ستان / بدانند کایران شود بوستان
یکی نامداری غریب و جوان / فدا کرده بر پیش میرین روان
کنون چون کند جنگ بر اژدها / بکوشد مگر زو بیابد رها
تو امشب بدین میزبان را سخن / بنه شمع و دریا دلارای کن
که فردا بیاید کنونش مجوی / بگویم بدو هرچه گویی بگوی
به شمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
جبین تا بسینه ز یاقوت زرد / بزد دست شد بر سینه لاجورد
بدید آمد از دشت گرد سوار / ز دریا پدید آمد اهرن نامدار
به هیشوی گفت آمدان شیرمرد / شد از گرد روی زمین لاژورد
چو تنگ اندر آمد پیاده روان / پذیره شدندش آن روشن روان
فرود از اسب جنگی سوار / می و خورد نی خواست از نامدار
همی زیر لب شاد هیشوی لب / که شادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمهٔ قیصران است شیر / همش نام و هم فرش و گنجست و چیز
بداماد قیصر آمدش رای / همی خواهد اندر سخن رهنمای
چه نوبت بر قیصران راه بال / چه نوبت بافر و با برز و یال
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش کاژدها گیر باش / که از خویشی قیصر آژیر باش
بپیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام میرین نراند دو لب
هر آنکس که باشند زیبای تخت / بخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی برز کوهی است ازاینجا نه دور / همی جای خوردنگه و کام سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / شده مردم کوه ازان دستوه
همی از هوا کرکس اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم در کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخوانند ازان مرز کس آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شوی در جهان سربسر
وزو باورت پاک یزدان بود / به کام تو خورشید تابان بود
بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دسته بالاش را پنج باز
ز هر سوش سنان و دندان مار / سنانی برو بسته چون تیر خار
همه آب داده به زهر و بخون / عنبری و رنگ آهنش آبگون
یکی پاره دیگر بر گستوان / پرند آور و جامهٔ هندوان
بفرمان یزدان پیروز بخت / نگون اندر آویزمش بر درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب گفت / بیاورد چون کار ما گشت جفت
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یاران با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید / به انگشت بنمود و خود در کشید
خود و اهرن از جای گشتند باز / چو خورشید بر زد سنان از فراز

جنگ گشتاسب با اژدها

جهانجوی بر پیش آن کوه زود / که آرام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها را ز راه او بدید / بدم سوی خویشش همی در کشید
چو از پیش اندر او بخت ترگ / برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
بیک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دو دار بیکی هش گرد باد
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی بخت تا زهر زو گشت سست / به زهر و به خون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد از میان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر

همی ریخت مغزش بدان خاک سخت　　زاسب اندر آمد یل نیک‌بخت
بکند از دو ها را دو دندان نخست　　پس آنگه بیامد سر و تن بشست



خروشان بغلطید بر خاک بر　　به پیش خداوند پیروزگر
که او داد این دستگاه بزرگ　　ابر گرگ و این اژدهای بزرگ
همی گفت لهراسب و فرخ زریر　　شنیدند از تن و جان گشتاسب سیر
به جز رنج و سختی نبیند ز دهر　　پراگنده بر جای تریاک زهر
کرم زندگانی دهد کردگار　　که بینم یکی روی آن شهریار
دگر چون فرخ برادر زریر　　بگویم که گشتم من از تاج سیر
بگویم که بر من چو آمد ز بخت　　همی تخت جستم که گم گشت تخت
بر آن اسب رخ بارگی بر نشست　　همان خنجر آبداده بدست
به نزدیک میرین و اهرن رسید　　همه یاد کرد آن شگفتی که دید
به اهرن چنین گفت کان اژدها　　بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ　　پر از بیم گشتید و از کار گرگ
براکارزار دلاور سران　　سرافراز با گرزهای گران
بسی خوشتر آید ز جنگ نهنگ　　که از ژرف دریا برآید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام　　که از جنگ او سر نپیچیده‌ام
شنیدند میرین و اهرن سخن　　ازان بگفتار دانش کهن
چو آواز او آن دو گردن فراز　　شنیدند و بردند پیشش نماز
به گشتاسب گفتند کای نره شیر　　که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بدین مرز ما کهتران توایم　　همان بنده و چاکران توایم
بیاورد اهرن بسی خواسته　　گرانمایه اسبان آراسته
ابا گوهر و جامه و سیم و زر　　ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر

یکی تیغ بگرفت و اسپی سمند / کمانی و سه چوبه تیر و کمند
به مینوی داماد دگر بهره بود / ز دینار و وز جامه نابود

چنین گفت گشتاسپ با سرکشان / کزین بیش نباید که یابد نشان
ز دارمن که نر اژدها دیده‌ام / که آواز آن گرگ نشنیده‌ام

از آنجا بیامد شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
به روم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان پیش بشتافتند

بدیدند آن اژدهای بزرگ / که افکنده بود آن دلیر سترگ
چکاو اندر آمد ز هامون به کوه / خروشی برآمد میان گروه

از آن زخم و آن اژدهای نژند / کزو بود هم گاو گردون نژند
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی تاو گاو

هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کان زخم آن اهرن است / به شمشیر و گرز و خم اهرن است

چو خورشید بنهاد بر تخت عاج / بکردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / به پرسید و بر تخت زرین نشاند

ز بطریق و وز جاثلیقان شهر / هر آنکس که از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده و قیصر و رای‌زن

به اهرن سپردند پس دخترش / به دستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد / دل نامور زین سخن زنده شد

چنین گفت کامروز روز من است / بلند آسمان دلفروز من است
که همچون دو داماد من در جهان / نه بینند کسی از کهان و مهان

نبشتند نامه به هر مهتری / کجا داشتی تخت را افسری
که نر اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ

یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی / بیاراستندی دل شاد اوی

به تیر و به چوگان و زخم سنان / بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست / که گفتی سواری بدیشان سزاست

چنین تا برآمد بدین روزگار / بیامد کتایون اموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم / جداری از اندیشه دلرا به غم

به روم از بزرگان و مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و بنمود پشت

دگر آنکه بدرید از گرگ پوست / همه روم یکسر بر آواز اوست
به میدان قیصر به تنگ و نبرد / همی باسمان اندر آرند گرد

نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر از دلت رنج کمتر شود
بدو گفت گشتاسپ کای پاکزن / بدو رفت آن سرافراز هر انجمن

چو داماد از شهر بیرون کنند / چو بینند مرا مردمی چون کنند
ولیکن برا گر چنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای

بفرمود تا برنهادند زین / بر اسپی که اندر نورزد زمین
بیامد به میدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید

ازیشان یکی گوی چوگان بخواست / میان سواران بر انداخت راست
بر انگیخت آن بارگی را ز جای / یلان را همه سست شد دست و پای

بمیدان یکی نیز گویی ندید / شد از زخم او در جهان ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / بچوگان زدی اسپ بشتافتی

سواران شدند آن زمان زردروی / همه پاک با غلغل و گفت‌وگوی
کمان برگرفتند سر و خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ

چنان دید برخاش گشتاسپ گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
بیفگند چوگان کمان برگرفت / زه و تیر ازو دست بر سر گرفت

نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بجنبد چپ و دست راست

سرافراز و گردان بسی دیده‌ام / سواری بدینگونه نشنیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشته است یا همچو ما آدمی است

بخواند گشتاسپ را پیش اوی
بپرسید جان بداندیش اوی
به گشتاسپ گفت ای گزیده سوار
سر سرکشان افسر نامدار

چو پرسیدش از شهر و نام و نژاد
ور از این سخن ایچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار و بیچاره مرد
که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند
کس از دفترش نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید
که مروی غریب از میان برگزید

نرفت اندران جز بآیین شهر
ازان راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آن سیه کارگرگ
به کوه اندرون اژدهای سترگ

سرانشان بزخم من آمد بپای
بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بپیکان بخست
همان زخم خنجر نشان هست

ز هیشوی قیصر بپرسد سخن
بدانست کین گشته است کار کهن
چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد
گذشته سخنها برو برشمرد

بپوزش بیاراست قیصر زبان
بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست
اگر با ستمکاره خوانی رواست

زمیرین و اهرن برآشفت و گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر بادپای
بپوزش بیامد بر نیک رای

نپرسید و گفت از انباز خویش
نهان دار و از هر کسی راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کدام
فرخ زاد گوید که هستم بنام

گمانم که هست او نژاد بزرگ
که بر خاکش چوب کرد سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت
سپهر اندرین نیز چندی گذشت

چو گشتاسپ برخاست از بامداد
سر بر خزر سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند
بران نامور تخت زرین نشاند

گهر خاست از گنج و انگشتری
یکی افسری نامور قیصری
ببوسید و پس بر سر او نهاد
ز کار گذشته همی کرد یاد

چنین گفت باید که برنا و پیر
که بیدار باشید بر یاد گیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید
ز گفتار و کردار او نگذرید

ازین آگهی شد بهر کشوری
بهر پادشاهی و هر مهتری

به قیصر خزر بود نزدیک تر
وز ایشان بدو بیش بود ارز و فر

نامه قیصر بالیاس

به سر بر خزر مهتر الیاس بود
که پور جهاندیده مهراس بود
بر الیاس قیصر یکی نامه کرد
تو گفتی که چون بر سر خامه کرد

که چندین به افسون بخوردی خزر
کنون روز آسایش آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران
گروگان ازان مرز چندی سران

وگرنه فرخ زاد چون پیل مست
بیاید کند روی کشور پست
چو الیاس برخواند آن نامه را
به الماس بر زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین هنر
نبودی بروم اندرون سر بسر
اگر من نخواهم همی باژ روم
ستمها نباشد ازان مرز و بوم

جهان دل گرفتند ازان نیکوار
که او یافت نزد شما زینهار
چنان دان که آن دام اهریمن است
وگر کوه آهن بود بشکنست

تو او را بدین جنگ رنجه مکن
که من بر درازی نرانم سخن
سخن چون بمیرین و اهرن رسید
از الیاس و آن دام کو گسترید

فرستاد میرین بقیصر پیام
که این اژدها نیست کاید بدام
نه گرگست گر چاره بیجان شود
وز آلودن زهر پیچان شود

چو الیاس ره جنگ خشم آورد
جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن که با آن سه افزار برد
ازو چند پیچید بد تن بدرد

غمی گشت قیصر به گفتارشان
بپژمرد ازان تیز بازارشان
فرخ زاد را گفت بر مایه
سر مرز را همچو پیرایه

چنان دان که الیاس شیر اوژنست
چو خشم آورد پیل رویین تن است
اگر تاو داری بجنگش بگوی
به گرمی مجوی اندران آبروی

بچاره رزم

بچاره زره باز کرد امش — سخن با هژینه برافشامش
بدو گفت گشتاسب کین گفتگوی — چرا باید و این همه جست جوی

چو من پاره اندر فتادم بخاک — ندارم ز مرز خزر رایج باک
ولیکن بباید که روز نبرد — ز میرین و اهرن تو یاد کرد

که ایشان برزم اندر از دشمنی — برآرند گرد از آهرمنی
چو لشکر بیامد به مرز خزر — نگهبان من باش با یک پسر

به نیروی پیروزگر یک خدای — که من با سپاه اندر آیم بجای
نه الیاس ماند نه با او سپاه — نه چندان بزرگی و تخت و کلاه

کمربند گیرمش از پشت زین — به ابر اندر آرم ز روی زمین
دگر روز چون بر دمد آفتاب — چه زرین سپر میشود اندر آب

ز سوی خزر نای رویین بخواست — همی گرد بر شد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت — که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

چو گشتاسب ازو بیم روی آن کشید — سپاه یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزه گاوسار — چو سرو بلند از بر جویبار

همی جست بر دشت جای نبرد — ز هامون به ابر اندر آورد گرد
چو الیاس میدان بر و یال او — چنان گردش جنگ و کوپال او

سواری فرستاد نزدیک او — که بفزید آن رای تاریک او
بیامد بدو گفت کای سرفراز — ز قیصر بدان تا تو گردن بناز

گزین لشکر اکنون سواری تویی — بهاری تویی نامداری تویی
نکوکرای از میان دو صف — چه داری چنین بر لب آورده کف

که الیاس شیر است روز نبرد — بدیده در آید سبکتر ز گرد
اگر هدیه خواهی و گر گنج هست — مسای از پی چیز با رنج دست

ز گیتی گزین کن یکی بهره — تو باشی بدان بهره در شهره
همه یار باشم همه کهترم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم

بدو گفت گشتاسب کین سر گذشت — سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دو بیش — کنون باز گشتی ز گفتار خویش

سخن گفتن اکنون نشاید بکار — که جنگ آوریش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد — همی کرد پاسخ بر الیاس یاد

چو خورشید شد بر سر کوه زرد — نماند از زمان روز کار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس — بپوشید بر چهره شد سندروس

چو خورشید از آن پوشش آگاه شد — ز برج کمان بر سر راه شد
ببستند چشمه روس چون سندروس — به هر سو برآمد دم بوق و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی — ز خون شد همه رزمگه جوی جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه — دو دانا ورا کرد پیش بنه

ابر میسره پور قیصر سقیل — ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
دهاده برآمد ز هر دو سپاه — تو گفتی برآویخت با شید ماه

بجنبید گشتاسب از پیش صف — یکی باره زیر اژدهائی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن — که قیصر همی باژ خواهد ز من

گر بر در چنین اژدها باید پیش — از ابر اچنین پرایها باشد بش
چو الیاس را دید گشتاسب گفت — که اکنون هنرها نباید نهفت

برانگیخته اسپ هر دو سوار — ابا نیزه و تیر جوشن گذار

از آن لشکر الیاس بگشاد شست — که گشتاسب زان خسته گردد نخست

رزم گشتاسب با الیاس

بزد تیر گشتاسب بر جوشنش — بجنت از آن کارزاری تنش
بیفکندش از اسب بر سان مست — بیازید و بگرفت دستش بدست

ز نیش سواران گشتاسپ ببرد — چو جنگ اندر آمد به قیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه — به کردار باد اندر آمد ز راه

از ایشان چو با بخت و گرفت — جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر همه آواز گشت — یکی گرد گشتاسب و خود باز گشت

بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار / ز شادی بپذیره شدش شهریار
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
از آنجایگه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه کیی برنهاد
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
بر او نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت با شاه مهر
بگشتاسب گفت آن زمان شهره جوی / که تا زنده‌ای زین جهان بهره جوی
بر اندیشه و با این سخن با خرد / که اندیشه نفزایدیم در خورد
به ایران فرستم فرستاده / جهان دیده و پاک و آزاده
به لهراسب گوییم که نیم از جهان / بشاهی تو داری و گنج نهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش / ببینی سر مایه و ارز خویش
از آنسان سواری فرستم بروم / که آتش برآرند از آباد بوم
چنین گفت گشتاسب کین راستست / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام
بخواندند خردمند را شهریار / گزاید بر او تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی / به فرمان گرائی و گردن نهی

نامهٔ قیصر بلهراسب

به ایران بمانم بتو تاج و تخت / جهاندار باشی و پیروزبخت
وگرنه مرا با سپاهی گران / هم از روم و از دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو / فرخ زاد پیش اندرون پیشرو
همه بوستان پاک ویران کنم / از ایران به شمشیر ویران کنم
فرستاده آمد به کردار باد / سری پرخرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه سترگ / بدیدان در بارگاه بزرگ
پس آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
چو بشنید و بنشست بر تخت عاج / بسر برنهادن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند و شادان و دل نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده چون باخرد بود و راد
غمی شد ز گفتار او شهریار / برآشفت از گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را به ناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سخن گفت هرگونه با شاه دیر
به نخچیر قالوس شد بارخواه / ورا بار دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پرخرد / مباد آنکه جان جز خرد پرورد
به پرسیم تا راست پاسخ گذار / اگر بخردی دام کژی مخوار
نبود این هنرها بروم اندرون / بدی قیصر از پیش شاهان فزون
کنون او ز هر کشوری باژخواه / فرستاد و پرمایه بخشاد گاه
چه الیاس کو را به مرز خزر / کوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد به بند همی با سپاه / بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای خردمند شاه / به مرز خزر من شدم باژخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی / نپرسید زین باره از من کسی
ولیکن بر آن شاه چندان نواخت / که گردن به گرزی بتابید و تاخت
سواری چو نزد منش دلیر آمده است / که از بیشه‌ها شیر گیر آمده است
ز میدان بخندد همی روز رزم / هم از جامه و می به هنگام بزم
به رزم و به بزم و به روز شکار / جهان بین ندیدست چنان شهریار
بدو داد پرمایه دخترش را / که بودی گرامی‌تر از افسرش را

شدست او فسانه به روم اندرون / که بر اژدها شد بخنجش زبون
یکی گرگ بد بیشه چون پیلی بدشت / که قیصر شد آواره زان سو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وزان کشور روم شد پر گزند
بدو گفت لهراسپ کاین است گوی / گرامایه ای گرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ ورا از نخست / بچهره زریر است گویی درست
به بالای و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیر است گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / بران مرد رومی بگسترد مهر
فراوان بدو برده و بدره داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو واکنون به قیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی
بر اندیشه بنشست لهراسپ دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین جز برادرت نیست / بر این چاره بشتاب و اندر مایست
درنگ آوری کار کرد تباه / میاسای از اسب و درنگی مخواه
ببر تخت و بالای زرینه کفش / همان تاج و با گاویانی درفش
من این پادشاهی اورا دهم / بدین بر سرش بر سپاسی نهم
تو زایدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده به لهراسپ گفت / که این را ز بیرون کشیم از نهفت
گراو بیست فرمان برو مهتر است / ورا هر که کهتر بود بهتر است
منیر بزرگان و ازادگان / ز کاوس و گودرز و کشوادگان
ز تخم زراسپ انکه بودند نیز / همه گرد شیراوژن و ریونیز
همی رفت هر مهتری با دو اسب / فروزان به کردار آذرگشسپ

رفتن لشکر ایران بطلب گشتاسب

نیاسود کس تا به مرز حلب / زمین شد پر از تیغ و جوشن جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند / به بهرام گرد و نکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد / و یا نزد شاهی خرامی برد
ازان پنج تن زان بزرگان گرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
به آیین همی ورزش و باکشید / بیامد به قیصر بگفت آنچ دید
به کاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
چو قیصر شنید این سخن بار داد / ازان آمدن گشت گشتاسب شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت چون ارجمند
ز قیصر بپرسید و پورش گرفت / بدان رومیان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / نپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
کز ایران بیامد ز درگاه شاه / کنون باقی است اندرین بارگاه
چو گشتاسپ بشنید و پاسخ نداد / همانا که آمد از ایرانش یاد
چو قیصر شنید این سخن زان جوان / بر اندیشه بر در روشن روان
چو شاید بدین کین سخن کو بگفت / جز از راستی نیست اندر نهفت
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گرد او گر سر بپیچید ز داد
نشستنگه من به روم است و بس / به ایران همانیم بسیار کس
تو زایدر برو تا بیارای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
به ایران خزر گشت و الیاس من / که سر بر کشیدی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم همی هر سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم تا چار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد بپاسخ بیامد دلیر
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / بپاسخ چرا ماندهٔ در نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همی آگهند از هنرهای من
همان به که من پیش ایشان شوم / بگویم همه گفته‌ها بشنوم

برآرم از ایران همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / بدین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی / نشست از بر باره راه جوی
بیامد بجای نشست زریر / به سر افسر و بادپای زیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سرافراز تر پور لهراسپ را
پیاده همی پیش او آمدند / بیارد و رو بر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه که آمد به پیش زریر / پیاده به بود و بشد از دلیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد بر پوزش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
ز زر تخت به گشتاسپ گفت / که بودی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیدار پیسران چرا بگسلی
به پیری ورا بخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری تو دل را به رنج
چنین گفت کایران سراسر تو راست / سر تخت و تاج دلیران تو راست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از من کس است
برادرت بیاورد پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد / نشد تا زبان تاج بر سر نهاد
چو بهرام و شاپور چون نیو نیز / کسی کو سرافراز بودی به چیز
بر او مهتران آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
به بودند بر پای بسته کمر / کسانی که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دیدار آن اوی کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
گر ایران همه کار تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه / که تنها تو آیی بدین رزمگاه
همه سربسر با تو پیمان کنند / روانها به مهرت گروگان کنند
گرت رنج خواهی خرامی بدشت / که کار زمانه به کام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / چو نزد سپهدار ایران رسید
بدشت آمد و کار لشکر بدید / به نزد دلیران و شیران رسید

شناختن قیصر گشتاسپ را

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز فیروزه تاج
بدان است قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تخت لهراسپ اوست
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بپیچید از آن روزگار شگفت / وز آن کرده خویش پوزش گرفت
بپذرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش سپه اندر کنار
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت گشتند باز
بدو گفت چون تیره گرد هوا / فروزیدن شمع کرد و روا
بر ما فرست آنک ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز با خویشتن بر شمرد
به نزد کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت گنج
غلام و پرستار رومی هزار / ببردند با طوق و با گوشوار
ز دینار رومی شتر وار پنج / یکی پیل سوفی نهاد از برنج
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
هر آن کس که بود از نژاد بزرگ / دگر تیغ زن نامدار سترگ
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد / یکایک به گنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / بران کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد به نزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل به راه / عنان تگاور بپیچید شاه
بسوگند از آن مرز برگاشتش / بخوبی سوی روم بگذاشتش

بدو گفت

بدو گفت تا زنده‌ام باژ روم / نخواهم که شاد این بر و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید / به نزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد زریر / برادرش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدش شاه با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
چو دیدش پسر را به بر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود / بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدو گفت لهراسپ کز من مبین / چنین بود رای جهان آفرین
نشسته چنین بد مگر بر سرت / که پرورده ماند ز تو کشورت
ببوسید و تاجش به سر بر نهاد / همی آفرین کرد بر تاج داد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / ای تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من ترا کهترم / بکوشم که بی تو جهان نسپرم
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند به تن رنج یابد بسی
چنین است گیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از داد گر یک خدای / که چندان بمانم به گیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش / به پیوندم از خوب گفتار خویش
ازان پس تن جانور خاک راست / سخن گوی جان معدن پاک راست

پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود

چنین گفت گوینده یکشب بخواب / یکی جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی / بدان جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی گزیندی ز گیتی بجخت / که تا زنده بد تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شاهی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / نگاهش برنج و بنالد تن از رنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران بر گشایند راه
نیامدش گفتن کسی یاد رست / همه بخت شاهانش آید بمشت
برین نامه گر چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر این نامه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت

آغاز داستان

به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
بران خانه را داشتندی چنان / چو مر مکه را این زمان تازیان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن آفرین خانه را / نهفت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / چنان کرد باید خرد را سپاس
بیفگند یاره فروهشت موی / سوی داور داوگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / بدان سان پرستید باید خدای
پرستش همی کرد خورشید را / چنان بود به ره جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که فرزند را داشت و تخت پدر
به سر بر نهاد آن بد او تاج / چو زیبنده باشد بر آزاد تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنم از ره میش گرگ
سوی شاه و گردان بیاریم خنگ / بر آن آوه گیتی نداریم تنگ
هم آیین شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گستر ز داد آوری / ابا گرگ میش آبخوردی بجوی
پس آن دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا

دو فرزندش آمد گرامی دو شاه　همان هر دو مانند خورشید و ماه
یکی نام فرخ اسفندیار　شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن　شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بر آن شاه کوتاه شد　فریدون دیگر همی خواست شد
گزینش بدادند شاهان همه　نشستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای　که دیوان بدندی پرستش نمای
گزینش نپذرفت و نشنید پند　اگر پند نشنید از آن دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ　چرا داد باید بهامال باژ
چو یک چند سالان برآمد برین　درختی پدید آمد اندر زمین
به ایوان گشتاسپ در پیش باغ　درختی گشن بیخ بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد　کسی کز چنین بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت　که آهرمنی دست گیتی بکشت
همی گفت با او که پیغمبرم　سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین　نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی آب و خاکش برآورده‌ام　نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس　مگر من که هستم جهاندار و بس
ورایدون کمانی که من کردم این　مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر تو دین او　بیاموز ازو راه و آیین او
نگر تا چه گوید ازو کار کن　خرد برگزین از جهان و سخن
بیاموز آیین و دین بهی　که بی دین نه خوبست شاهنشهی
چو بشنید ازو شاه آیین به　پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر　کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
چو شاه جهان برگشته بیلخ　جهان بر دل ریش او گشت تلخ
سران بزرگان هر کشور آن　بزرگان دانا و کنداوران
همه سوی شاه زمین آمدند　ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی　برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو ببد دخمها　وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه　فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکندش اندر جهان موبدان　بآتش نهاد آذر گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد　بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده از بهشت　به پیش در آذر بیاورد و کشت
نبشتش بدان راد سرو سهی　که پذرفت گشتاسپ دین بهی
که او کرد مر سرو آزاد را　چنین گستراند خرد و داد را
چو چندی برآمد برین سالیان　ببالید سرو سهی همچنان
چنان گشت آزاده سرو بلند　که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ　بگرد ازبرا و یکی خوب کاخ
چهارش به پهنا و بالا چهل　بکرد اندرو از بنه آب و گل
دو ایوان برآوردش از زر پاک　زمینش همه مشک و عنبرش خاک
برو بر نگارید جمشید را　پرستنده ماه و خورشید را
فریدون با گرزه گاوسار　بفرمود کردن بدانجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت　نگر تا چنین کار مانی که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر　به دیوارها بر نشانده گهر
بگرد اندرش باره آهنین　نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاده هر سو بکشور پیام　که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای　مرا گفت زانجا به مینو گرای
کنون هر که این پند من بشنود　پیاده سوی سرو کشمر رود
بگیرید [illegible] ره زردهشت　بسوی بت چین بدارید پشت
بنام و فر شاه ایرانیان　ببندید کشتی همه بر میان
بآیین کشتی به بستن روید　بدین سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرید روی　بفرمان پیغمبر راستگوی

پراکنده بند

پراکنده شد موبد اندر جهان   سوی نامداران و سوی مهان
بهشتش بخوان ار بدانی همی   چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرا کش نخوانی نهال بهشت   که شاه کیانش به کشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار   خجسته شود اختر شهریار

به شاه کیان گفت زردشت پیر   که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی به سالار چین   نه اندر خور ما بود این چنین

نباشم بدین نیز همداستان   که شاهان ما در که باستان
به ترکان بداوند کس باژ و ساو   بدین روزگاران ندارند تاو

پذیرفت گشتاسب گفتا که چیز   به فرمانش دادن باژ نیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین   هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت کای شهریار جهان   جهان یکسره از کهان و مهان
بجای آوریدند فرمان تو   نباید کسی هیچ پیمان تو

مگر پور لهراسب گشتاسب شاه   که آرد همی سوی ترکان سپاه
به گرد آشکارا همه دشمنی   ابا چون تو شه کرد با دژمنی

مر اصد هزاران سوار است بیش   همه گر بخواهی بیارمت پیش
بیا تا شویم از پی کار او   نترسیم از جنگ و پیکار او

چو ارجاسب بشنید گفتار دیو   فرود آمد از گاه گیهان خدیو
از اندوه ان سست و بیمار شد   ز شاه کیان دل پر آزار شد

نگهبان لشکرش را پیش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفت کز ایران زمین   شده فره ایزد پاک و دین

یکی مرد آمد بدین داوری   به ایران به دعوی پیغامبری
همی گوید از آسمان آمدم   ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت   من این زند و استا همه زو نبشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا   نیارستمش گشت پیرامنا

پس آنگه خداوندم از بهر دین   فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسب شاه

که گشتاسب خوانندش ایرانیان   ببستش یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر   سپهدار ایران که نامش زریر

همه پیش این دین پژوه آمدند   ازان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر به سر دین او   جهان پر شد از راه آیین او

نشست اندر ایران به پیغامبری   بکار است این یاوه و سرسری
یکی نامه باید نبشتن کنون   سوی سرزده آن ز فرمان برون

ببایدش دادن یکی خواسته   که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بگفتن ازین راه زشت   بگردد و بترسد از خدای بهشت

مران پیر ناپاک را دور کن   بر آیین ما بر یکی سور کن
گراید و گر نپذیرد این پند ما   نشاید سر و پای او بند ما

ور آید و گر نپذیرد از ما سخن   کند روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آوریم   یکی خوب لشکر فراز آوریم

به ایران شویم از پی کار اوی   نترسیم از جنگ و آزار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم   به بندیم و زنده بدارش کنیم

بدین ایستادند گردان چنین   دو تن نیز گردند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش سترگ   گوی پیر جادو بزرگی چو گرگ

وگر جادوئی نام او نامخواست   که هرگز دلش جز تباهی نخواست

نامهٔ ارجاسب بگشتاسب

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دلپذیر

نبشتش بنام خدای جهان   شناسنده آشکار و نهان
نبشتم یکی نامه شهوار   چنان چون بد اندر خور شهریار

سوی گرد گشتاسب شاه زمین   سزاوار گاه آن یل باآفرین
گزین مهتر لهراسب شاه   خداوند گیتی سزاوار گاه

ز ارجاسپ شاه سواران چین   سوار جهاندار و گرد گزین
نبشت اندر آن نامهٔ خسروی   نکو آفرینی خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان   فروزندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه   مرا روز روشن کردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب   تو را دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت   بدل اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دین اوی   بیاراستی دین و آیین اوی
بیفکندی آیین شاهان خویش   بزرگان پیشین که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را   چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه   بدو داد تاج از میان سپاه
برآورده اورمزد و بهمین   نگارندهٔ آسمان و زمین
ورا برگزید از بزرگان خویش   که جمشیدسان مر ورا از پیش
چنان هم ز کیخسرو کینه جوی   تو را بیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانایی و فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج دل خواسته
همه بودت ای مهتر شهریار   همه مهتران بر تو را دوستدار
ز گیتی تو را برگزیده خدای   جهانت همه پیش بودت بپای
نکردی خدای جهان را سپاس   نبودی تو بهره بدین ره شناس
ازان پس که ایزد تو را شاه کرد   یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی تو بمن چون رسید   بروز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار   که هم دوست بوداست و هم نیک یار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی   فرستنده را نیز منمای روی
سر آن بند را از میان باز کن   بشادی می و رود آغاز کن
گرایدونک این پند من بشنوی   ز من خود نبینی جز از نیکوی
زمین کشانی و ترکان چین   تو را باشد این هم و ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها   کش آورده‌ام من بدین رنجها
نکو رنگ اسبان با زیب و فر   باستامها و رشته زرکمر
غلامان فرستمت با خواسته   نگاران باجعد پیراسته
ورایدونکه نپذیری این پند من   به پایت رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه بر چند گاه   کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین   که بنگاهشان بر نتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک   بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
بسوزم نگارنده کاخ تو را   ز بن بر کنم بیخ و شاخ تو را
زمینتان سراسر بسوزم همه   کتفتان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هرچه مرد است پیر   کشان بنده گردن بناوند بر
وز ایشان بیاید فزونتر بها   کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانش بیارم به پیش   کنیمتان همه بنده شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم   ز جانت درختان ز بن برکنم
نگفتم همه گفتنی سربسر   تو ژرف اندرین پندها درنگر
چو اندر نوشتند و کردش نشان   بداد اوش بدان جادوی بدنشان
بفرمودشان گفت بخرد و بید   بدیوان او بام اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه   کنید از میان خویشتن را دوتا
بر آیین شاهان نمازش برید   بتاج کی تخت او منگرید
چو هر دو به استید در پیش اوی   سوی تاج تابندش آرید روی
بگویید پیغام فرخش را   وزو گوش دارید پاسخش را
همه پاسخش سربسر بشنوید   زمین را ببوسید و بیرون شوید
شدند از پیش او گو و بیدرفش   سوی بلخ نامی کشیدند درفش
ابا یار خود خیره سر نامخواست   ازو بفکندان نکو نام راست
چو از شهر توران به بلخ آمدند   بدرگاه او پیاده شدند

بیاده بفتند

پیاده برفتند تا پیش اوی
بران آستانه نهادند روی
چو روی زمین دید بر گاه و بر
چه خورشید تیر از بر ماه بر

نمازش ببردند چون بندگان
ز پیش کیان شاه فرخندگان
بد اندیش آن نامهٔ خسروی
نوشته درو به خط پهلوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندان گرانمایه جاماسپ را
کی رهنمون بود گشتاسپ را

بخواند آن همه موبدان پیش خویش
دو و ستا بیاورد و بنهاد پیش
بیا ببرش را گفت موبدش را
زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود
که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بیدل روزگار
که کودک بد اسفندیار سوار

جهان از بدی ویژه او داشتی
به رزم اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفتا به فرخ زریر
به فرخنده جاماسپ بیر دلیر

که ارجاسب شاه سواران چین
یکی نامه بنوشت زی من چنین
به ایشان نمودان سخنهای زشت
کز آن شاه توران سوی او نوشت

چو بنوند گفتا بدین اندرون
بگوید که این را سرانجام چون
چو ناخوش بود دوستی با کسی
که بهره ندارد ز دانش بسی

من از تخمهٔ ایرج پاک زاد
وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی
ولیکن برابو د سپید آشتی

کسی کین بود نام و باشد کسی
سخن گفت بایدش با هر کسی
همان چون بگفت این سخن شهریار
زریر سپهدار و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر
کسی باشد اندر جهان سربسر
که بنشند او را بدین داوری
سر اندر بنیاد از فرمان بری

نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نه بند و کمر پیش رخشنده گاه
بگیرد از او راه و دین بهی
بر این دین به راه نباشد رهی

به شمشیر جان از تنش بر کنیم
سرش را بدار برین بر کنیم
سپهدار ایران که نامش زریر
نبرده دلیری و درنده شیر

به شاه جهان گفت آزاده وار
که دستور باشد ورا از شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را
بسنداند آن شاه گشتاسپ را

ملا گفت برخیز و پاسخش را
کال نکمان طلحس کن
ز پیششان برفتند هردو بهم
شده دل پر از کین و رخها دژم

نبشتند نامه ز ارجاسب زشت
هم اندران کجا او نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست
چنان هم گشاده به بردش بدست

سوی شاه بردند و او را بخواند
جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زدانا سپهبد زریر سوار
ز جاماسپ و از پور شه اسفندیار

به لب بر نوشت از برش نام خویش
فرستادگان را بیاورد پیش
بپرداخت آن نامه گفتا گرید
نگر زین سپس راه من نسپرید

اگر یغیتی اندر آستا و زند
فرستاده را از نهفتار کرند
ازین خواب بیدارتان کردمی
همه زنده بر دارتان کردمی

بدان تا بدانستی این کرگسار
که گردن بپیچید ار ابا شهریار
شما نیز هم نامه من گرید
مر آن را سوی ترک و جادو برید

بگوید بهشت فراز آمدست
به اب و نجاکت نیاز آمدست
زده یادگر داست و نخچیریان
بخاک اندرون ریخته استخوان

بدین ماه ار آید و گنگ خواهد خدای
به پوشم بزرگ آهنینه قبای
به توران زمین اندر آرم سپاه
کنم بیکر کسارت تباه

سخن چون به سر برد شاه زمین
سپه پیل را خواند و گرد آفرین
سپردش بدو گفت بردارشان
از ایران زمین نو و بکذارشان

فرستادگان سپهدار چین
ز پیش جهاندار شاه گزین
برفتند و هر دو شده خاکسار
جهاندارشان رانده و کرده خوار

از ایران فرخ به خلخ شدند
ولیکن به خلخ به فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه
زده بر سر افسر و رفش سیاه

فرود آمدند زان خمیده ستور
شکسته دل و دیده ناگشته کور

بدادند آن نامهٔ شهریار
بیامد بنشسته زریر سوار

پسر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
خداوند گیتی نگهدار گاه

دبیرانش فرمود نامه بجست
سراسر بخوانید بر من درست

دبیرش مر آن نامه را برگشاد
بخواندش بر شاه بیغونژاد

نبشته در آن نامهٔ شهریار
سرآهنگ مردان نبرده سوار

فرشته فرستاد زی او خدای
مهانش همه پیش بوده بپای

ز ارجاسپ گرگ آن ترک بزرگ
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ

زده سر آیین و دین بهی
رسیده برو کوری الهی

شنیدیم و دیدیم سخنها کجا
نبودی تو هر گفتش سزا

نه بشنیدنی بد نه بنمودنی
نه افکندنی بد نه بشنودنی

چنین گفته بوده که تا چندگاه
سوی کشور خرم آرم سپاه

نه تا چندگاه و نه تا چند ماه
که ما خود بیاییم فردا پگاه

تو مر خویشتن را میفزای رنج
که ما خود گشادیم درهای گنج

بیارم ز گردان هزاران هزار
همه کار دیده همه نیزه دار

همه ایرجی زاده و پهلوی
نه افراسیابی و نه بیغوی

همه شاه چهر و همه ماهروی
همه راست بالا همه راستگوی

همه از در پادشاهی گاه
همه از در گنج و تاج و سپاه

جهانشان بفرسود رنج دراز
همه شیرگیر و همه اسپ تاز

همه نیزه گردان شمشیرزن
همه پاک گردان لشکرشکن

همه دین پذیر از شهریار
همه اندر باره و گوشوار

همه نیزه در دست و باره بزین
نبشته همه نامشان بر نگین

چو دانند من کوس بر پیل بست
همی اسپ ایشان کند کوه پست

چو جوشن بپوشند روز نبرد
ز چرخ برین برگذارند گرد

بزیر اندرون گشته چون کوه سخت
سر تیغ ایشان کند کوه لخت

از ایشان دو گرد گزیده سوار
زریر سپهدار و اسفندیار

چو آهن بپوشند از آهن قبای
بخورشید و ماه اندر آرند پای

چو بر گردن آرند رخشنده گرز
همی تابد از گرزشان فر و برز

چو ایشان بایستند پیش سپاه
ترا کرد باید بدیشان نگاه

بخورشید مانند با تاج و تخت
همی تابد از فرشان نیکبخت

چنینم گواهند و اسپهبدان
گزیده پسندیده و موبدان

تو شب چون منیبار و چون پلنگ
که من خود گشایم در گنج خنگ

به روز نبرد ار بخواهد خدای
برزم اندر آرم سرت را ز پای

چو سالار پرکینه نامه بخواند
فرود آمد از تخت و خیره بماند

سپهبدش را گفت فردا بگاه
بخواه از همه پادشاهان سپاه

سواران ترکان و گردان چین
برفتند هر سو به توران زمین

همه یار خوانند لشکرش را
سر مرزداران کشورش را

برادر بد او را دو اهرمنان
یکی کهرم و آن دگر بارمان

بفرمودشان تا نبرده سوار
گزینند گردان لشکر هزار

بدادش بد و پیل و کوس و درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

بر ایشان ببخشید سیصد هزار
ز گردان توران نبرده سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد
بر و نای رویین بنه برنهاد

بخواندند کهرم برادرش را
بدو داد یکدست لشکرش را

یکی ترک بدنام او گرگسار
گذشته برو بر همه روزگار

سپه را بدو داد و اسپهبدی
تو گفتی ندانند همی جز بدی

که عادت کنی داد بر بیدرفش
بدادش یکی گرگ پیکر درفش

یکی بود نامش حساس دلیر
پذیره زرفتی و رازه شیر

سپه دیدبان کرد شرح و بشرو
درفشان کشیدند و غلتید نکو

یکی ترک بدنام او موش ریو
نهانش فرستاد کیهان خدیو

نگهدار گفت او به پای سپاه
گرازان نامی بار کرد و زراه

هر آنجا که یابی هم آنجا بکش / نگر تا بدانجا نجنبد هش
بدین سان همی رفت با تیز خشم / پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ
درآورد لشکر به ایران زمین / شتابان کافر دل آورده کین
چو آگاهی آمد به گشتاسب شاه / که سالار ترکان چنین با سپاه
بیاراست رفتن از جای خویش / خناس لعین برافرستاد پیش
چو بشنید کو آمد و لشکرش / که ویران کند همی کو کشورش
سپهبد سپه را بگفت فردا پگاه / بیارای پیلان بیاور بگاه
سوی مرزداران‌ش نامه نوشت / که خاقان ره زاد و مردی نهشت
بیایند یکسر به درگاه من / که بر مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید / که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که چندان ببند بر زمین بر گیاه
ز نخچیر جهاندار شاه جهان / به بستند گردان ایران میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران به فرمان اوی
برآمد برین بر بسی روزگار / که بیور هزاران گزیده سوار
فراز آمده بود هر شاه را / کیی نامدار نکوخواه را
به لشکر که آمد سپه را بدید / کسی را که شایسته‌تر برگزید
نشست و نگالیدش از هر دری / ببخشید برگاه و بر هر سری
گشادان در گنج بر کرده جم / بدادش سپه را دو ساله درم
چو روزی ببخشید و خلعت بداد / بزد کوس و نای و بنه بر نهاد
بفرمود بردن به پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی گرد و پای سپاه / کسی روز روشن ندیدی و راه
ز آواز اسپان و بانگ خروس / همی ناله کوس نشنید گوش
سر نیزه از ابر بفراشته / درفشان و بسیار بگذاشته
چه رسته درخت از بر کوهسار / چه بیشه نیستان بوقت بهار
از ایشان به فرمان گشتاسب شاه / ز کشور به کشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی به جیحون رکشید / سپهدار و لشکر فرود آرمید
به شد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
بخواند آن گرانمایه جاماسب را / نگار رهمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و پشت سپاه / چراغ بزرگان لشکر پناه
چنان پاکدین بود و پاینده جان / که بودی بر او آشکار و نهان
ستاره شناس و گرانمایه بود / ابا او بدانش فزومایه بود
بدو گفت پس شهریار جهان / که با دانش و مرد پاکیزه جان
چه بینیت اندر جهان هیچکس / جهاندار دانش ترا داد بس
ببایدت کردن ز اختر شمار / بگویی همه سر بسر روزگار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / گرایش خواهد بدانجا درنگ
نیامد خوش آن نیز جاماسب را / بروی دژم گفت گشتاسب را
به من خاستی کایزد دادگر / بدادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور بگویم به شاه / کند سر مرا شاه شاهان تباه
وگر با من از پیش پیمان کند / که نه بد کند خود نه فرمان کند

بازگشتن جاماسب از کار لشکر

جهاندار گفتا به نام خدای / بدین هم پیام اور و رهنمای
به جان زریران گرامی سوار / به جان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنیم / نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه بادا کلاه
زننده میازار و بنداز خشم / خدا داند این کس نبیند به چشم

بدان ای هنرده کو نامجوی
به پیش اندر آید بمردان نبرد
وزان زخم وان گرزهای گران
بیالاید از جوشنان خون بها
نخستین کسی نامدار اردشیر
پیاده کند ترک چندان سوار
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
سرانجام بخشش کند خواستار
ابر کین شیدسپ فرزند شاه
بسی رنج بیند به رزم اندرون
گرامی بگیرد بدندان درفش
از ایشان همی افکند دشمنان
پس آزاده نستوه شاه دلیر
چو آید سرانجام پرویز و باز
از اهرمنان افکند شصت گرد
بیاید پس نره شیر دلیر
ابا جوشن زرد و رخشان چو ماه
بهر جا که بنهاد آن شاه روی
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر
به خاقان بنهد روی با خشم و شر
صف دشمنان سربسر بردرد
سرانجام گردد بر و تیره بخت
نیارد شدن پیش گرد گزین
ببیند از آن ترک رو بین بدی
به ترکان برند باره و زین اوی

چو روی آوری رزم دشمن بروی
هوا تیره گردد ز گرد نبرد
چنان تیغ و پولاد آهنگران
شکسته شود چرخ گردد بها
پسر شهریاران سزده دلیر
که هرگز کس از اندانند شمار
به کینش کند تیز اسب سیاه
برهنه کند آن سر تاجدار
چو رستم برآید بروی سپاه
به کویم شه خسروان را که چون
همان چون ببیند درفش بنفش
همی برکند جان اهرمنان
به پیش افکند اسب چون نره شیر
ابر دشمنان دست کرده دراز
نماید یکی پهلوی دستبرد
نبرده سوار آنکه نامش زریر
بدو اندرون خیره گشته سپاه
همی راند از خون بدخواه جوی
سیه گشته رخسار و تن چون زریر
تو گویی ندیدست هرگز گریز
ز گیتی سوی مجلس نگرد
بریده کند آن نکو تاج و بخت
نشسته به راه وی اندر کمین
نیارد شدن انکار ابروی
بخواهد پسر از میان کین اوی

بدانجایگه بانگ و نعره زنند
جهان بینی از گاه گشته کبود
به کوشش اندر آید تکاور تنگ
بسی بی پدر گشته بینی پسر
به پیش افکند تازنان اسپ خویش
ولیکن به فرجام گشته شود
دژم گردد و تیغ را برکشد
بیاید پس آنگاه فرزند من
بسی نامداران و گردان چنین
درفش فروزنده کاویان
بیک دست شمشیر و دیگر کلاه
سرانجام تیرش رسد بر میان
شگفتی بر از کار او کس ندید
بیاید پس آن برگزیده سوار
سرانجام ترکان به تیرش زنند
به پیش اندر آید گرفته کمند
بگیرد ز گردان دشمن هزار
برعیدان پهلوی شاه را
بگرید بر و زار و گردد نژند
چو اندر میان بیدار جاسپ را
همی خواندان نژند و زردشت را
بیاید یکی نام او بیدرفش
چو شاه کیان باز گردد برزم
ابر دست آن بیدرفش پلید
پر آن لشکر نامدار بزرگ

تو گویی همی کوه را برکنند
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
هوا پر شد از ناله سور و چنگ
بسی بی پسر گشته بینی پدر
به خاک افکند هر که آید بپیش
نکونامش اندر نوشته شود
بتازد بسی اسپ و دشمن کشد
ببسته کمر بر میان بند من
که آن شیر گرد افکند بر زمین
بیفگنده باشند ایرانیان
بدیدان درفش فروزنده شاه
شدان گرد نادیده تا جاودان
بسی دشمنان را کند ناپدید
پسر شهریار جهان سنج و آز
تن پهلوانش بخاک افکند
نشسته بر اسفندیاری سمند
به بندد و فرستد سوی شهریار
ستوه آورد شاه و خرگاه را
برانگیزد اسفندیاری سمند
ستایش کند شاه گشتاسب را
به یزدان نماید کیی بت را
سر تیر دارد درفش بنفش
گرفته جهان را او کینه گرزم
شود شاه آزادگان ناپدید
بدشمن درافتند چون شیر و گرگ

همی تاختند این بر آن آن برین — ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشند همه روی زرد — و لرزه برافتد بر آن مرد مرد
بر آید بخورشید گرد سیاه — نه بینند کس از گرد تاریک گاه
فروغ سر نیزه و برق تیغ — نتابد جهان چون ستاره ز میغ
وزان زخم مردان کجا بر زنند — زنیک بر و گر بر همی افکنند
وزان زاری و ناله خستگان — به بند اندر آیند با بستگان
پس آن بیدرفش پلید سترگ — به پیش اندر آید به کردار گرگ
بدست وی اندر فراوان سپاه — تبه گردد از وی گریزان براه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار — سپاه از پس پشت و یزدانش یار
اگر بیدرفش افکند اسب تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند — بزین نیمه پیش اندرون افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را — ببینند آن فره و برز را
بیک حمله از جا بشان — چو بکسستشان بر زمین افکند
گریزد سرانجام سالار چین — از اسفندیاران کی آفرین
به ترکان نهند روی یکسر بخسته — شکسته دل و دیده ها ریخته
بیابان گذارد به اندک سپاه — شود شاد و پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان — که من هر چه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم — تو زین بس مکن روی بر من دژم
که من این که گفتم نگفتم مگر — به فرمانت ای شاه پیروزگر
از آن پس که پرسید فرخنده شاه — ازین ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی — وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز — بدان گوشه تخت شد باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز — تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت — نگفتش سخن تیز خاموش گشت
چو با خویش آمد چنان شهریار — فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه — چو روز همی گشت خواهد سیاه
که بیرفت خواهند شاهان من — چراغان لهراسب و ماه من
چو باید مرا پادشاهی و تخت — توانائی و لشکر و گنج و تخت
همی رفت خواهند از پیش من — زمین برگنند این دل و دین من
بجاماسپ گفت او چنین است کار — بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبرده برادرم را — بسوزم دل پیر مادرم را
نه فرمایمش پیش رفتن برزم — سپه را سپارم به فرخ گرزم
که آزادگان و جوانان من — که هر یک چنان چون تن و جان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش — بپوشیم ز زرش نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر و خدنگ — برین آسمان بر شده کوه و سنگ
خردمند گفتا به شاه زمین — که ای نیک خو مهتر با فرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه — به سر بر نهاده کیانی کلاه
که با روشندلان پیش گردان چنین — که با زاور و فره پاک و دین
برین خاک برخیز و برشو بگاه — مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدا است و این چاره نیست — خداوند گیتی ستمکاره نیست
نگردان دولت را تو زین بیش رنج — بداد خدای جهان کن پسند
بداد وش بسی پند و برشد بگاه — چو خرسند گون گشت بر شد بگاه
از اندیشه دل نیابدش خواب — برزم و بزورش نیامد شتاب
چو جاماسپ گفتا سپیده دمید — بزد کوس و بر فیل لشکر کشید
از آنجا خرامید تا رزمگاه — فرود آورید آن گزیده سپاه
فرستاد از هر سوی دیدبان — چنان چون بر آیین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه — کزین شاه نزدیکی آمد سپاه
سپاه است ای شهریار زمین — که هرگز چنین نامدار ترک و چین
سپهدار چون دیدبان برگزید — فرستاد و دیده و بدیده رسید
پس آزاد گشتاسب شاه دلیر — برادرش برا خواند فرخ زریر

در رفتی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای و پیلان و لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش ساز کرد
همی رزم سالار چین باز کرد
بداودش جهاندار پنجه هزار
سوار گزیده به اسفندیار
بدو داد یکدسته از لشکرش
که شیری دلش بود و پیلی برش
دگر دست لشکرش را هم چنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین
بگرد گرامی سپرد آن سپاه
که فرزند بود و است و دستور شاه
و پنجه هزار از سوار دلیر
برادرش داد و فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه
که شیر جهان بود و همتای شاه
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه
غمی بود و از رنج و کشته ستوه
نشستش از آن خوب باینده گاه
همیگرد از انجا بلشکر نگاه
پس ارجاسب شاه سواران چین
بیاراست لشکر برآهم چنین
جدا کرد از آن خلخی صد هزار
جهان آزموده هنرور سوار

جنگ ارجاسب و گشتاسب

فرستادشان سوی آن سپیدرفش
که کوس مهین داشت زرینه کفش
بدو داد یکدسته از لشکرش
که شیری نامدی از برش
دگر دسته را داد مر گرگسار
بداودش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را هم چنین
سپاهی فرستاد خوب و گزین
بداودش بدان جادوی خویش کام
کجا نامخواست هزاران بنام
خود و صد هزار از سواران گرد
نموده همه در جهان دستبرد
نگاهش همیداشت پشت سپاه
همی دید از آن کوه گشتاسب شاه
پس رواشته آن گرانمایه مرد
جهاندیده و دیده گرد نبرد
سوار گرانمایه کهرمش نام
رسیده بسی بر سرش نام و کام
هران پور خود را سپهدار کرد
بدان لشکرش سردار کرد
به آیین ببستند هر دو سپاه
همی دیدش از کوه گشتاسب شاه
چو لشکر برابر فرود آمدند
ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صفهای گردان برآراستند
یلان هم نبردان همی خواستند
بگردند یک تیرباران نخست
لبان تگرگ بهاران درست
نشد آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب
ز پیکانهاشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی
بیامد نخست آن سوار هژیر
ابر شهریاران جهان اردشیر
به استاد در پیش نیزه بدست
تو گفتی مگر طوس اسفهبد است
برین سان همی گشت گرد سپاه
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان
گدازنده شد بر بلیج گوان
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
که بارش ندیدان خردمند شاه
ز بور اندر افتاد خیره بخون
تن شاهوارش بیالود خون
بیامد پس آن شیرمرد اورمزد
دو رخساره چون لاله سان زرد
به پیش اندر آمد بدشت اندرا
بزهر آبداده یکی خنجرا
سفیری بر آورد بر سان ببر
که آورد خواهد گوزنان ببر
ابر کین آن شاهزاده سوار
بجست از دلیران جنگی هزار
بهنگام آن بازگشتن ز جنگ
که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا
شد آن خسرو شاهزاده فنا
دریغ آن سزده گرانمایه گرد
که نادیده باز آن پدر زار مرد
بیامد بپیشش بازشیدسپ شاه
فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه
یکی ویژه از نشسته چو پیل
نهنگی چو آمو بتن همچو نیل
برآورد گه رفت و نیزه بکاشت
چو لختی بگردید و نیزه بکاشت
کدام است گفتا و کهرم سترگ
کجا پیکرش پیکر بزرگ گرگ
برآمد یکی و بگفت منم
که با گرسنه شیر دندان زنم
نبیره بکشتند هر دو چو باد
بزد نیزه ترک را شاه شاد

ز اسب اندر آورد

زاسب اندر آورد و ببرید سرش / بخاک اندر افکند زرین کمرش
همیگشت بر پیش گردان چنین / لبان پر ز کف و دیو بر پشت زین
یکی تیر ترکی برو بر کشاد / شد آن خسرو شاهزاده بباد
بیامد سر سروران سپاه / بپرسید جاماسپ دستور شاه
بزده سواری گرامیش نام / همانندهٔ پور دستان سام
یکی چرمه بر نشسته سمند / بگو کام زرین باره چون لوند
بپیش صف چینیان ایستاد / همی بر کشید از جگر سرد باد
کدامست گفت از شما شیر دل / که آید سوی نیزه دل گسل
کجا باشد آن جادوی خویشکام / کجا نامخواست و هزارانش نام
برفت از زمان تا بریش نامخواست / تو گفتی که آهنین است راست
گرامی گوی بود با زور شیر / بتاهید با او سوار دلیر
گرفت آن گرامی بزده کر تیغ / که زور یلان داشت بازو و تیغ
میان صف دشمن اندر فتاد / پس ازو از کوه برخواست باد
سپاه از دو صف در هم آویختند / وگرد از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه / وزان زخم مردان وگرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزندهٔ کاویان
گرامی بدید آن درفش چو نیل / که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بیفشاند زو خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چنین / ازان نامور نیزه‌دار گزین
ازان خاک برداشت و بسترد زود / بگردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیر دستش بینداختند
درفش و رفشان بدندان گرفت / همیزد بیکدست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بران گرم خاکش فکندند خوار
بیامد هماناگه دستور شیر / نبرده کیان زاده شاه دلیر
بکشتش بسی دشمن بیشمار / که آموخت او از پدر کارزار
سرانجام پیروز برگشت و شاد / بپیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار / پسر شهریار و جهان نیودار
پریروی اندر یکی شولکی / که نامد چنان از هزاران یکی
بیامد به نزدیک آوردگاه / به آواز گفت ای گزیده سپاه
کدام است مرد از شما نیزه‌دار / جهاندیده گرد و نبرده سوار
به پیش آیدم زود و نیزه بدست / که در پیششان مرد مردانه است
سواران چنین زی بریش تاختند / و افکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیزه‌دار دلیر / چو پیل دژم گشته چون نره شیر
بگشت از گوان جهان شصت مرد / همه پروریده به گرد نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنان آمده بودش او را برخ
بیفتاد آن شولک خوب رنگ / برفت و بمرد و امیخت فرجام جنگ
چو کشته شد آن خوب چهره سوار / وگردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه در هم آویختند / ز روی زمین گردی انگیختند
برآمد برین رزم کردن دو هفت / کز ایشان سواری نمانی نخفت
چنان شد بسی کشته کان رزمگاه / که بر روی نشایست رفتن سپاه
دو هفته برآمد برین رزمگاه / که هزمان همی تیز بر گشت کار
بپیش اندر آمد نبرده زریر / سمندی بزرگ اندر آورده زیر
به لشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیاه آتش تند باد
همی کشت از ایشان و می خود نه سیر / مر او را نه استاد هر کس که دید
چو ارجاسپ والنکان جنگ شنید / سپه را همی گرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد / همیدا و خواهید گنج بباد
کنون اندر آمد گزیده زریر / چو گرگ دژم گاه و درنده شیر
بکشتش همه پاک مردان من / سران سواران و گردان من
یکی چاره باید سگالیدنا / وگرنه ز ترک مالیدنا
کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید بدید از میان سپاه

یکی ترک باشد خرامد ز پیش — رونده کند در جهان نام خویش
هران کز میان پای بیرون نهد — نگرد اندیشش نتر گردن زند
دهم من بدو دختر خویش را — سپارم بدو کشور خویش را
سپاهش بداوند با بخش باز — نترسید ازان لشکر رزمساز
درآمد پس آنگه چو پیل دمان — گزیده زریر آفتاب جهان
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست — همی کشت شان و همی کرد پست
چو ارجاسب دید آنچنان خیره شد — چو روز سپیدش شب تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین — نگهبان ترکان و شاه زمین
کدامست سر از شما چیره دست — که بیرون شود پیش این پیل مست
هران کو بدان گردکش تاز دا — مر او را ازان باره بنداختند
چو بخشیدمش پیش بسیار رمش — کلاه از بر چرخ بفرازمش
همیدون بداد هیچکس پاسخش — ببد خیره و زرد شد آن خشن
[illegible] سخن را بر ایشان براند — چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ — پلید و سگ جادو پر گرگ
بارجاسب گفت ای بلند آفتاب — بریخ و بتن همچو افراسیاب
به پیش لو آوردم این جان خویش — سپر کردم از جان شیرین خویش
ستوهم من از این پیل [illegible]ست — گراید و گه با بم بران پیل دست
بخاک افکنم تا کر شهریار — دهد مر مر الشکر بیشمار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین — برادش بدو باره خویش و زین
بدو داد زوبین زهرابدار — که بر آتشین کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار — سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش بدان سهم و خشم — پر از خاک رویش بر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون بابل — بزین اندرون گشته چون کوه تل
نیارست رفتش در پیش روی — ز نیخفان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت زوبین زهرابدار — سوی آن گزیده زریر سوار
بیک زخم روینش افگار کرد — وزان پشت اسپش نگونسار کرد
بیفتاد از اسپش بخون شهریار — دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید — سلیحش همه پاک بیرون کشید
گذارید بر خسروی جوشنش — پر از خون شد آن شهریاری تنش
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش — درفش نکو افسر پر گهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند — درفش و ابر پیل بفراشتند
چو گشتاسب زان کوه سر بنگرید — بگرد اندرون ماه گردان ببرید
گمانی برم گفت کان ماه من — که روشن بدی زو همه انجمن
بزود برادرم فرخ زریر — که شیر ژیان آوری بدی بزیر
فکندست ازان اسپ کز تاختن — بماندند گردان ازاندا جستن
نیامد همی آنکه شهزادگان — نگر کشته شد شاه آزادگان
همیونی بتازید تا رزمگاه — به نزدیکی آن درفش سیاه
بپنید کان شاه بر چون شدست — که از داغ او دل پر از خون شدست
بدید اندرون پور شاه جهان — که آمد یکی کس ز دیده وران
بشاه جهان گفت ماه تو را — نگهدار تاج و سپاه تو را
جهان پهلوان از زریر سوار — سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش — مر او را بیفکند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید — بشاه جهان مرگی آمد پدید
همه جامه تا پای پر بر بپاک — بران خسروی تاج باشید خاک
همی گفت داننده گشتاسب را — بگویم پران پیر لهراسب را
دریغ آن نکو شاهزاده [illegible] — چو تابنده ماه اندرون تیره میغ
لبا زید گلگون گشتاسبی — نهید از برش بس من لهراسبی
بیاراستم چشمن کیش را — لبان پر ز درد او و چشمش را
جهاندیده دستور گفتش بپای — بکینه شدن برترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز — فرود آمد از اسپ شبرنگ باز

به لشکرش گفتا کدام است شیر / که باز آورد کین فرخ زریر

بپذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتن راستان و مهان

که هرکس میانه نهد پیش پای / مر او را دهم دختر خود همای

کو نامور دست بر دست زد / چو پنهان کنند گفت هنگام بد

همه ساله زین و زبر سیمی / چو او را ابزرم اندرون دمی

که گشتاسب بیل نستوه را / که برکند آن آهنین کوه را

درفش و سر و لشکر و جای خویش / برادرش را داد و خود رفت پیش

به قلب اندرون شد به جای زریر / به جنگ اندر استاد چون نره شیر

به پیش اندر آمد میان را ببست / گرفت آن همایون درفشش به دست

برادرش بر نیز داشته راه / همان از در تاج و همتای شاه

همه ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی

به آزادگان گفت پیش سپاه / که ای نامداران گردان شاه



مگر تا چه گویم ز من بشنوید / بدین خدای جهان بگروید

مگر تا نترسید از مرگ و خیز / که کس بی زمانه نمردست نیز

اگر کشته خواهد همی روزگار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار

مگر تا ببینید بر بخت من / مگر جنگ و بازار و او تخت من

سر نیزه ها را به رزم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید

اگر کار بندید فرمان من / نماند برین کالبد جان من

شود نامتان در زمانه بزرگ / بمیرد همه لشکر پیر گرگ

بزین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدر آمد از کوهسار

که ای نامداران گردان من   همه سر مرا چون تن و جان من
مترسید ازین نیزه و تیر و تیغ   که از خوی تا بینت روی گر تیغ
بدین جنگدای وگو اسفندیار   بجان رزم یران گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت   که من سوی لهراسب تا رو نشست
پذیرفتم اندرز زان شاه پسر   که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون باز گردم ازین رزمگاه   باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه بر پشوتن دهم   دگر خسروی تاج بر سر نهم
جهان چون پدر داد شاهی مرا   دهم همچنان پادشاهی ورا
چو اسفندیاران گو پیلتن   خداوند اورنگ و پیل و بهمتن
ازان گونه بشنید گفت پدر   بزاری بپیش اندر افکند سر
خرامید و نیزه بدست اندرون   زنیزه پدر بر فکنده نگون
یکی ابرشی برنشسته بلند   بسان یکی دیو جسته زبند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد   چنان کاندر افتد بگل برگ باد
همی گشت از ایشان و می خود ندید   زبیمش همی مرد مرکش بدید
دو دستور بور زریر سوار   زخیمه خرامید زی کارزار
بخواست و بیاورد بر جای بور   نهادند بر روی یکی زین بور
بیاراست برگستوان برفگند   بفتراک بربست پیلی کمند
بپوشید و جوشن بر و برنشست   خرامید و بنهاد و نیزه بدست
ازمیان همی راند تا رزمگاه   سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت آن باره را تیز گرد   همی آخت کین و همی گشت مرد
از آزادگان هرکه دیدی براه   بپرسیدی از نامدار و سپاه
یکی مرد بد نام او ارد شیر   سواری گرانمایه و شیرگیر
بپرسید زو راه فرزند خود   سوی باب کشش راه بنمود کرد
فلکدست گفتا میان سپاه   بنزدیکی آن درفش سیاه
بدو گفت کانجا فتاده است ای   نگه باز بینمش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور   همی گشت گرد و همی گرد سور
همی تاختش تا که بروی رسید   مراورا بدان خاک کشته بدید
همی دید رویش چو نزدیک شد   جوانمرد را روز تاریک شد
برفتش دل و هوش و از پشت زین   فتاد از بر زین تنش بر زمین
همی گفت ای ماه تابان من   چراغ دل و دیده جان من
بدان رنج و سختی بپروردیم   کنون چون برفتی که بسپردیم
کنون گت بگیتی برافروخت نام   شده کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه   فرود آی گویم بدین حرگاه
نشست از بر اسب شد تازنان   بنزدیک شد رفت زانگی کیان
شه خسروان گفت کای جان باب   چرا کرده دیدگان پر ز آب
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه   بر وکینه باب من باز خواه
که مانده ست بایم بران خاک خشک   سیه ریش او پروریده بمشک
چو از بور بشنید شاه این سخن   سیاهش بپیش شد روز دشمن
جهان پر جهان دار تاریک شد   تن پهلوانیش باریک شد
بیارید گفت سیاه مرا   بنزدی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی   برانم ازین دشمنان خون بجوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان   کز آنجا بکیوان رسد پایه آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه   ازان تیره آورد گاه و سپاه
که خسرو به سیجید و آراستن   همی رفت خواهد بکین خواستن
ساشیم گفتند همداستان   که شاهنشه ان که خدای جهان
برزم اندر آید زکین جستنا   که جوئی همی رزم خود گردنا
گرانمایه دستور گفتش بکین   نباید شدن سر ز آیین چنین
بنستور ده باره برنشست   مراورا سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر   ازان کشت تو بار آورد خوبتر
بدادش بدو اسب بهزاد را   سیه جوشن و خود و فولاد را

پسر شاه گشته میان را ببست / سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا در میان سپاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد
سخن گفت نستور پور زریر / پذیره نیاید مرا تره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او وارد آن جمشیدی درفش
چو پاسخ نداد آواز را / برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بگشت از بزرگان لشکر بسی / پذیره نیامد مر اورا کسی
وزانسوی دیگر گو اسفندیار / همی کشتشان بیمر و بیشمار
چو سالار چین دید نستور را / کیان تخمه پهلوی پور را
به لشکرش گفت این کی شاید بدن / که زخمیان همی تیغ و اندر زدن
بگشت از سپاهم بسی بیشمار / مگر زنده شد آن زریر سوار
که نزد من آمد زریر ار نخست / کز غمیان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین / هلا گو به نزد من آرش همین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بر آن باره خسروی / بپوشید آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش نستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار / که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هردو به زوبین و تیر / سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند ازان کارزار / پسر شاه فرخ یل اسفندیار
همی تاختش تا بدیشان رسید / سر جادوان چون مر اورا بدید

کشتن اسفندیار بیدرفش را

برانگیخت اسب از میان نبرد / چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت آن زهرخورده بدوی / مگر کش کند تیره رخشنده روی
نیامد برو تیغ زهرآبدار / گرفتش همان تیغ شاه استوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر / چنان کرد کز سو برون کرد سر
بدآموز از باره افتاد و مرد / بدیدان کیان زاده کان تیز گرد
فرود آمد از باره اسفندیار / سلیح زریر آن گو تاجدار
ازان جادوی بر اندر کشید / سرش را ز تن نیمه اندر برید
بگورنگ باره زریری درفش / به بردوش ازان بی هنر بیدرفش
سپاه کی بانگ برداشتند / یکی نعره از ابر بگذاشتند
که بر نوشند شاه و دشمن فکند / شد و بازش آورد و باره سمند
شدند آن شهزاده سوار دلیر / سوی شاه بردند سمند زریر
سر پر جادوی بی‌جفا و بیش / کشنده بگشت این و آیین و کیش
چو بازآورید آن گرانمایه کین / بر اسب زریری بر افکند زین
خرامید و شد تا به آوردگاه / به سه بهره کرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی را به نستور داد / پسران سپهدار فرخ نژاد
دل بهره را بر برادر سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
سیوم بهره را سوی خود بازداشت / کیان کش همه گیتی او را نگاشت
چو نستور آن گرد لشکرشکن / دگر سو فرستاد آن پاک تن
بهم ایستادند در پیش اوی / که لشکر شکستن بدی کیش اوی
ببستند همان سواران کمین / که گر تیغ دشمن ببرد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز / نداریم ازین بدکنش چنگ باز
برین ایستادند و نیک استوار / به گردند و رفتند زی کارزار
جوانیشان فکندند اسب از میان / گوان و جوانان ایرانیان
بیکبارگی از جای برخاستند / جهان را به جوشن بیاراستند
ازانسو که گشتند چندان سپاه / گزان تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت / که سنگ آسیاها بخون درگذشت
چو ارجاسپ دیدند اندر هیش / با نامداران و مردان خویش
کو گردکش نیزه اندر هوا / بدان گرد و دیوان میغو نژاد

همی کشتشان تیغها خارپشت / چنان تا همه سرکشان را بکشت
چو دانست خاقان که نامد بکس / نیارد شدن پیش او هیچکس
سپه جنب و جنبان شد و کار گشت / همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر گریغ ایستاد / بشد رویش اندر بیابان نهاد
هم اندر نهادند ایرانیان / بدان بیمره لشکر چینیان
بگشتند از ایشان بهر سو بسی / نه بنجوه دستان از ایشان کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت / همی رفت از هر سوی تیغ تفت
همه سخره گانش پیاده شدند / بپیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکان بینداختند / قبای نبردی بینداختند
بزاریش گفتند اگر شهریار / دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آییم و پرستش کنیم / همه آذران را پرستش کنیم
از ابش که بستد چندی سوار / پرستنده چون دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد / کو تهمتن شاه فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان / بگردید ازین لشکر چینیان
که پس زار و خوارند و بیچاره‌وار / دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون / مبندید کس را مریزید خون
متازید و این کشتگان مشمرید / بگردید و این خستگان مسگرید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / شدند از بر کشتگان شادکی
بلشکرگه خود فرود آمدند / به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند ازان خرمی / که پیروزی بودشان رستمی
چو اندر شکست آن شب تیره گون / بدشت و بیابان فرو خورد خون
همی گرد آن کشتگان بر بگشت / کرا دید و بگریست اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار / بدو آوردگاهی بر افکنده خوار
فرود آمد از باره خوب رنگ / بروی خود اندر زدش هر دو چنگ
همیگفت ای شاه گردان بلخ / همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا برز کاکوا خسروا / گزیده سوار اسپ زرده گوا
ستون منا پرده کشورا / چراغ جهان افسر لشکرا
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی زریر است خود آزاد
کیان زادگان و جوانان خویش / بتا بو تنها اندر افکنده پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته است بیرون نهند
بگشتند بر گرد آن رزمگاه / بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شصت و نه نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود / که از پای پیلان برون جسته بود
وزان دیگران کشته بد صد هزار / ابا هفتصد سرکش نامدار
و خسته شده سه هزار و دویست / چنین جای برنا توانی مه ایست
کی نامور گرد گشتاسب شاه / سوی گاه باز آمد از رزمگاه
گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد نای رویین بنه بر نهاد
همه کشتگان را ببردند نیز / نشستند ازان کشتگان کینه توز

مراجعت گشتاسب بایران

به ایران زمین باز بردندشان / بدانا پزشکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای / بپور مهین داد فرهمای
سپه را به نستور فرخنده داد / عجم را چنین بود و آیین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار / سوار جهانجوی نیزه گذار
بفرمود گفت ای شه نیزه‌دار / یکی تا در شهر توران بیار
به ایتاش و خلخ یکی برگذر / بکش هر که یابی بگیر و ببر
بدو هرچه بایست بودش بکار / بدادش همه بیمر و بی‌شمار
هم آنگاه به نستور داد آن سپاه / و شاه جهان از در تخت گاه
نشستن آن کی تاج بر سر نهاد / سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بگشاد و آن خواسته / سپه را همه کرد آراسته

سران را همه شهرها داد نیز   کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
گرا پادشاهی سزا دید داد   گرا باره بایست باره بداد
جو او در خور کارشان داد ساز   سوی خانه‌هاشان فرستاد باز
خرامید بر گاه و باره ببست   بکاخ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند   برو عود و هندی همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک   همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کار او را به اندازه کرد   پیش خان گشتاسپی نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش   بخوانند جاماسپ موبدش
سوی کاروانانش نامه نبشت   که ما را خداوند داده بهشت
شبان شده تیرمان روز کرد   ابر دشمنان جمله پیروز کرد
به نفرین شد از جادو با آفرین   چنین کرد دانا جهان آفرین
چو پیروزی شاهیان بشنوید   بشارت به آذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم   که فرخ شد آن شاه زار جاشم
فرسته فرستاد با خواسته   غلامان و اسپان آراسته
شه بت پرستان بدو داد سند   گزیتش بدادند شاهان هند
چو پرداخته شد شاه از آن کارزار   نشست از بر گاه بر شاهوار
گزینان لشکرش را بار داد   بزرگان شاهان فرخ نژاد
زمینش اندر آمد گو اسفندیار   بدست اندرون گرزه گاوسار
نهاد او سرش پر کیانی کلاه   بریر کلاهش همی تافت ماه
بر استاد در پیش او بنده وفش   سر افکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید   زجان و جهان از دل برگزید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار   همی آرزو نایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست   که تو شهریاری و ایران تراست
کی نامور تاج زرینش داد   ورا گنجها داد و برگشت و
همه کار آن نامور راست کرد   که او را بدی پهلوی دستبرد
و فرمانش بدو داد و گنج و سپاه   هنوزت نه بد گفت هنگام گاه
برو پای کردی بزین اندر آر   همه کشوران را بدین اندر آر
لبند تیغ زن گردکش پور شاه   برو کرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهندوستان در بجست   ز دریا و تا ریگ اندر گذشت
ورا دین گذارش همی خواستند   به دین بهی را همی آراستند
گزارش همی کرد اسفندیار   بفرمان یزدان همی بست کار
چو آگه شد از نیکویی دین اوی   گرفتند از او دین و آیین اوی
بتان را سر از گاه بستوختند   بجای بت آذر همی سوختند
همه نامه کردند زی شهریار   که ما دین گرفتیم از اسفندیار
نشستیم گشتی و او راست یار   نشاید کنون تن زما خواستار
کنون راست گشتیم و این …   کنون زند و زردشت زی ما فرست
چو نامه شد شهریاران بخواند   نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامدار مهان   همی رفت بر چار گوشه جهان
بهر جا که آن شاه بنمود روی   نیامد بدیره کسی پیش اوی
همه جمله او را بفرمان شدند   یلان از جهان جمله بجان شدند
چه گیتی همه راست شد بر پدرش   گشاد از میان باز زرین کمرش
به برزو نشست بر تخت و گاه   بیا سو و یک چند خود با سپاه
برادرش خواند فرشید ورد   سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو گنج و دینار دادش بسی   خراسان بدو داد و کردش کسی
چو گنجینه کاسه برآمد برین   جهان ویژه گشته بران آگدین
فرسته فرستاد نزد پدر   که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم به فر خدای   بکشور پراکنده سایه همای
کسی را به بر از کسی بیم نه   سپه یکسره پیر زر و سیم
فروزنده گیتی بسان بهشت   جهان گشته آباد هر جای کشت

سواران جهان را همی داشتند   و برزیگران تخم میکاشتند
بدینسان همی بود سراسر جهان   بشهر اندرون کم شده گمرهان

گفتار در سبب بستن اسفندیار

یکی روز بنشست کی شهریار   برامش همی خورد با میگسار
یکی سرکشی بود نامش گرزم   کی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت زاسفندیار   ندانم چسان بود آغاز کار
بهر جا که آواز او آمدی   ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه   رخ از درد زرد و دل از کین تباه
فراز آمد از شاهزاده سخن   نگر تا بد آموز چه افکند بن
که چون پور با شه بهم مهتر شود   ازو باب او زور بهتر شود
رهی کز خداوند سر بر کشد   از اندازه بر زیر باید کشد
چو از راز دار این شنیدم نخست   نیامد مرا این گمانی درست
جهاندار پس گفت این است باز   خداوند این راز که دین چه راز
کیان شاه را گفت کی راستگوی   که این راز گفتن کنون نیست روی
نشسته ز شهریاران تهی کرد جای   فریبنده را گفت زدن ای
بگوی آن همه سر بسر پیش من   نهان چیست راز جهان پیش من
گرزم بد آموز گفت از خرد   نیاید جز آن چیز کاندر خورد
ندارم من از شاه خود راز نیز   و گرچه مرا زو نباشد پسند
ندارم بهر گونه از شاه راز   و گرچه نخواهد ز من گفت باز
بدان ای جهاندیده کاسفندیار   بسنجد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد به نزدیک اوی   همه خود سوی او نهادند روی
برآشفت اکنون که بندد ترا   بشاهی همی بر پسندد ترا
ترا چون بدست آورید و ببست   نهد این جهان را همه زیر دست
تو دانی که آشفت اسفندیار   که او را برزم اندرون هست یار
چو او حلقه کرد آن کمند بتاب   بدزره نیارد شدن آفتاب
من آنچ شنیدم بگفتمت راست   تو به دان کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند   کی نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت   ز رزم گشت و زو پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد   ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشه کان نامدش ایچ خواب   از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید   فروغ ستاره بدو ناپدید
بخواند آن گرانمایه جاماسب را   که دستور به بود گشتاسب را
بدو گفت رو نزد اسفندیار   مر او را بخوان زود نزد من آر
بگوئیش که برخیز نزد من آی   چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگ است پیش اندرا   تو باید همی ای سر کشورا
کنون او همی مر ترا بایدا   که بی تو همی کار بر نایدا
نبشتش یکی نامهٔ استوار   که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم آن پیر جاماسب را   که او پیش دیدست لهراسب را
چو او را به بینی میان را ببند   ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته زود برخیز بپای   و گر خود به پای زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد   گذارید کوه و بیابان سپرد
بدان روز کار اندر اسفندیار   بدشت اندرون بود و نخچیرگاه
از آن دشت آواز دش کسی   که جاماسب را آگه خسرو کسی
چو آن بانگ بشنید و او شگفت   به پیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گرامی چهار   همه خوبروی و همه شهریار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش   سیوم نام او آذرافروز کوش
چهارمش را نام نوشاد را   که بنهاد او گنبد آذرا
به شاه جهان گفت بهمن پسر   ترا جاودان سبز بادات سر
یکی با دو خنده بخندید شاه   نتابم همی اندرو هیچ راه

بدو گفت

بدو گفت پور ای بدین روزگار / کس آمد مرا از در شهریار
زمن خسرو آزار دارد همی / بدلش از ری بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتش چرا / چه کردی تو با خسرو کشور را
شه شهریارانش گفت ای پسر / ندانم گناهی ز جای پدر
نگر تانک تا دین بیاموختم / همی در جهان آذر افروختم
جهان ویژه کردم بگرز و تیغ / چرا دارد از من بدل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست / که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه / بدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان بود و دستور شاه / فرستاده شاه زی پور شاه
چو از دور دیدش ز کهسار گرد / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش کرد فرزند شاه / بدیدند هر یک دگر را براه
ز باره خمیده فرود آمدند / گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / که چون است شاه کی شهریار
خردمند گفتا درست است شاه / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که بر شاه را دیو ازو راه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار / چه بینی همی اندرین روزگار
گراید و تنگ با تو بیایم پدر / نه نیکو شود کار من ستبه سر
درآید و تنگ بیایم بفرمان کی / بیرون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر / نشاید چنین ماندن خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانند کی پیر و برتن جوان
تو دانی که چشم پدر سربسر / به از خوب مهر پسر بر پدر
بباید ترا رفتن چنین است رای / که هر چه او کند یاد شاهست اوی
برین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و پور خسرو بناز
یکی جای خوش فرود آوریده / پس اندر گرفتند هر دو بپید
و عود و شبر آتش همی سوختند / تو گفتی همه رامش آموختند
دگر روز بنشست بر جای خویش / وزیران و لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاده به سر
جهان و کیهان را همه خواند پیش / دو دستا بیاورد و بنهاد پیش
همه موبدان را به کرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد گو و دست کرده دراز / به پیش پدر رفت و بردش نماز
بیاستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت با موبدان / بدان نامداران و اسپهبدان
چگونید گفتا به آزرده / بسختی همی پرورد دایه
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همی داردش تا شود چیره دست / بیاموزدش خوردن و برنشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کندش آزموده نبرد
چو آزاده زاده به مردی رسد / به فرزانگی و به کردی رسد
مر او را بجویند جوینده کان / وز و پیش گویند گوینده کان
سواری شود نیک پیروز رزم / سر انجمنها برزم و به بزم
جهان را گذارد همی زیر پی / نباشد سزاوار دیهیم کی
چو نیزه کرد و برو یال و شاخ / پدر بر گشته نشسته به کاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته به ایوان نهد رخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان پور همداستان / شما خود پسندید این داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / به تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی بس آهنگ اوی / هم ایدون دلش پر ز جنگ اوی

گرزبانش گفتند کای شهریار نیامد ترا هرگز این در شمار
پدر زنده و پور جویای گاه ازین خام تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفت آنکس است این پسر که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن من او را بخوبی زنم که عبرت بگیرد همه بر زنم
به بندم چنانکش سزاوار بس به بندی که هرگز نبست است کس
پسر گفت ای شاه آزاده خوی مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار که کردستم اندر همه روزگار
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست و من بنده ام بند و زندان تراست
کنون بند فرمای و خواهی بکش مرا دل درست است و آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید مر او را ببندید و زین بگذرید
به پیش آوریدند آهنگران غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار که گیتی همیدید بگریست زار
چو اندر گره کرده بد گردنش بزندان بفرمود بستن تنش
بیارید گفتا یکی پیل نر دو دیده لوندی چه مرغی به پر
فراز آوریدند پیلی چو نیل مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش فرخ پدر دو دیده پر از آب و خسته جگر
بران وزه بردند بر کوهسار ستون آوریدند ز آهن چهار
ستونهای کرد و بزرگ آهنین سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را در انجا ببستند سخت ز بختش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان برو گردش آینده مرد گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی زمان تا زمان زار بگریستی
بیامد بسی روزگاران بروی که خسرو سوی سیستان کرد روی
که انجا کند زند و استا روا کند موبدان را برو بر گوا
چو انجا رسید آن گرانمایه شاه پذیره شدندش پهلوان و سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام سوار جهاندیده همتای سام
ابا پور دستان که بودش پدر ابا مهتران و گزینان در
بر او آوریدند رامشگران بر آواز نای برکشیده گران
به شادی پذیره شدندش براه ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزاولش بردند مهمان خویش پرستش بنده وار ایستادند پیش
وزو بندگشتی بیاموختند ببستند و آذر برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال همی خورد گشتاسب با پور زال
بهر جایگاه شهریاری بدند ازان کار گشتاسب آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست تن پهلوان را ز آهن بخست
بزاولستان شد به پیغامبری که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان اوی بهم بر شکستند پیمان اوی
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه ببست آن گرانمایه را بیگناه
نبرده گزینان اسفندیار ازانجا برفتند بیمار و زار
به پیش گو اسفندیار آمدند گوان زادگان شیروار آمدند
سپه را همه داشته دست باز شنیدند گرفتند راه دراز
پدر را برامش همی داشتند بزندانش تنها نگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین که ماه از کمان اندر آمد بکین
برآشفت خسرو بر اسفندیار بزندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان رسید بیابان گذارید و شبخون برید
بزاول نشستست و مهمان زال برین روزگاران برآمد دو سال
به بلخ اندرون جز که لهراسب شاه نماندست از ایرانیان و سپاه

تاختن ارجاسب با ایران

گو مقصد آورد

که مقصد از مرد آذرپرست / همه پیش آذر برآورده دست
چرا نیز با بلخ اندرون نیست کس / از آهن گذاران همین بود و بس
نگه ماه تابان کاخ همای / هلا زود برخیز و چندین مپای
مهان را همه خواند شاه چگل / و بر جنگ لهراسپ شان داد دل
برانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی زابلستان بپردست راه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن / بباید بسیچیدن آراستن
بپیش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
کدام است مردی پژوهنده راز / که بنماید این ژرف راه دراز
برآید بره هیچ و بره شود / از ایرانیان یک سر آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راز و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و راه جوی / چه خواهی کنون هرچه بایدت گوی
فراخاندش گفت با ایران خرام / نگهبانش بنگر که چند و کدام
پژوهنده راز همچو دراه / به بلخ گزین شد کجا کاخ شاه
ندید اندرون شاه گشتاسپ را / پرستندگان دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / برخ بر زمین پیش او بر نهفت
جوارجاسپ آگاه شد شاد گشت / وز اندوه دیرینه آزاد گشت
سراسر همه گفت گفتار و بد / سپه پراکنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان و جای رمه
بدو بار خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

بازگشتیم بسخن فردوسی

چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت نا تندرست آمدم
من این را بگفتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند زبان بینی و رنج تن / بکانی که هرگز نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر دست زین نامه خسروان
دهان گر ز خوردن بماند تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پر منش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان شش هزار / گر ایدونکه پرسش نماید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان / پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی / به مدح افسر نامداران بدی
به نقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / بسی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز و بخشنده‌ای / بگاه کیان بود رخشنده‌ای
همم این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستن که مردم نیک بخت
بجائی نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش
گذر در خور باغ با سیمی / اگر تنگ بودی نشست بسیمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست
بیامد کنون جای گوهر پدید / بدیدم در گنجها را کلید
ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد نام شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود

بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت / ز روشن دلم نیز چون عاج گشت
به بخشش بدانش برای و هنر / بلند تاجور زو سزاوارتر
ز شاهان پیشین همی بگذرد / نفس را ستایش بنده بشمرد
چو دینار بر چشم او بر چه خاک / برزم و به بزم اندرش نیست باک
که بزم زر و گه رزم تیغ / ز گوینده هرگز ندارد دریغ
همیشه سر بختش آباد باد / وزو جان آزادگان شاد باد

آغاز داستان

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم / به طبع روان باغ بی خو کنم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه / که رفت او سوی سیستان با سپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن / بر و پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر / چو خورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / ز گردان شایسته مردی هزار
از ایدر ریکی تاختن کن به بلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا بینی از دشمنان / ز آتش پرستان و ز اهرمنان
سران بشان به بر خانها شان بسوز / بر ایشان شب آور ز رخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود / زبانه برآرد به چرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار / ببینی بیابی بدان روزگار
همانگه سرش را ز تن باز کن / ز نام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون به خلخ بجویم زمان / و یا دم به پایم پس اندر زمان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم / به گفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره زد دامن اندر کشید
بیاورد کهرم بر ایران سپاه / زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد برین مرز بگشاد دست / کسی را که دیدش همی کرد پست
همه دل ز نیکی بپرداختند / به تاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ / گشاده زبانها به گفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده / خداوند خورشید رخشنده
نگهدار بر این تن و توش من / همان نیز بینا دل و هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه / نگر دم مدارم فریاد خواه
به بلخ اندرون نامداری نبود / ازان گرزداران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار / چنان چون بود درخور کارزار
چو توران سوار اندر آمد به تنگ / بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بیاورد گاه / نشسته بر نهاده کیانی کلاه
به تیزی بغرید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادو ولی زان سران / زمین را سپردی به گرز گران
همی گفت هرکس که این نامدار / نزاره مگر زخم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی / همه خاک با خون برآمیختی
بران کوشش کاو ازاو یافتی / ز تیغش اندرون زهره بشکافتی
به ترکان چنین گفت کهرم که ننگ / مسازید با او یکایک درنگ
بجوشید و اندر میان آورید / خروشش بر ترکان آورید
برآمد چکاچاک و زخم تبر / خروش سواران به خاور خیز

کشته شدن لهراسپ

چو لهراسپ اندر میانه بماند / به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب / غمین گشت و بخت اندر آمد بخواب

جهاندیده از تیر ترکان بخست — نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر نامدار — بر او انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کی جوشنش — بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نو سوارانش پنداشتند — چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند لعل آن چه کافور موی — وز آهن سیاه آن شهنشاه روی
بماندند یکسر ازان در شگفت — که این پیر شمشیر چون بر گرفت
که این گر بل اسفندیار آمدی — سپه را برین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم — همه باکه در جزا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار — همین بود مان رنج در کارزار
که این نامور شاه لهراسپست — که باب جهاندار گشتاسپست
شهنشاه را فر یزدان بود — همه کار او رزم و میدان بود
چنان پیر کین خود پرستنده بود — دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو بشکنی — بپیچد ز دو بیم شاهنشهی
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه — جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده — بدان کاخ و ایوان زر آنده
همه زند و استا برافروختند — چه پر مایه زر بود می سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد — زبانشان ز یزدان همه یاد کرد
همه پیش آذر بکشتندشان — ره بندگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت — ندانم که آن هیربد را که کشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند — خردمند و زبد زبالش بلند
ز آخور جهان باره بر نشست — بکردار ترکان میان را ببست
ز ایران ره سیستان برگرفت — ازان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی — دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد — بر آگاهی درد لهراسپ شد
بدو گفت چندین چرا مانده — خود از بلخ نامی چرا رانده
همی گفت کاید چه پایی همی — چرا سوی کشور نیایی همی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ — که شد مردم زنده را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است — وز ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست — بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای — همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که باده مگوی — که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ — بکشتند و روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوشآذر اندر شدند — ردو هیربد را سر اندر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد — چنین بر کسی خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر — چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای — خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دختر شاه به آفرید — که باد و هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند — برو یاره و تاج بگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد — ز ترکان بباریدخوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند — شنیده همه پیش ایشان براند
نویسنده نامه را خواند شاه — ببیند اخت رخت و ببرد اختر جاه
فرستاد نامه بهر پهلوی — سواری برافکند بهر سوی
که یکتن سر از گل مشوئید پاک — ندانید باز از بلندی مغاک
برانید یکسر برین بارگاه — سپه دار و با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بهر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
چو گشت انجمن لشکران بر درش — سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و ورزستان برگرفت — سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه — جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه — که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید — بجایی کسی کوه و هامون ندید

ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو روی سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ رومی بکف
ابر میمنه شاه خورشیدورد / که با شاه ورزنده جنگی بُرد
سوی میسره کُرد و نستور بود / که چرخ روان تار و او پود بود
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
وزان روی کاندر سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسب با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
وز آواز اسبان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد پر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / به سر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروشان یلان برده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را همی جان بیامد دریغ
ز کوه ابر پر تیر چون ژاله بود / همه دشت از خستگان ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینه شیر و تابوت خون
تن مهتران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کفل افکنان
پدر را همی بر پسر جای مهر / همی گشت از اینگونه گردان سپهر
نبودند ازین سان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و تعب
چنان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر فرشیدورد
ز کهرم بر آن گونه تن خسته شد / که جان در تنش سیر برگشته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بردندش از پیش اوی
وزان از ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
بکشتند یکسر در آن رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
سرانجام گشتاسب بنمود پشت / بدانگه که شد روزگارش درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پرگیا / به پیش اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود / از آن راه گشتاسب آگاه بود
بر آن کوه شد داغ دل با سپاه / ز گردان نشستند چندی براه
گران خسته لشکر و کوس بست / مر او را به اندر ره طوس بست
ز دیده ببارید چندان سرشک / که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
کنون کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسبم من خلیده روان

زاری اسفندیار بر فرشیدورد

چو پای ترا او نکردی بند / ز ترکان بما نامدی بر گزند
همان شاه لهراسب را بر سر / همی بلخ از و گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچ بر ما رسید / نه چندین کس آن بد نه هرگز شنید
تو بگری و رزاد خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی ام بدیگر سرای / تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار / به بخشش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخساره کان زرد کرد / شد آن نامور شیر فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیان برتنش گشت خوار
همی گفت ای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد / برانگیزم از کین و از اسب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسب را / شکیبا کنم جان لهراسب را
برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون برآمد بکوه بلند / برادرش بسته بر اسبی سمند

همی چاره و گون

همی چاره اکنون چو سازم ترا / یکی دخمه چون بر فرازم ترا
ز سیم است با من نه گوهر نه زر / نه خشت و نه آب و نه دیوار گر

بجائی درختی که بر سایه دار / بخواهم ترا ای گو نامدار
بر آن تخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش

وزانجا بیامد بدان جایگاه / کجا شاه گشتاسب گم کرده راه
بسی خلق از ایرانیان کشته دید / شده خاک و ریگ از میان ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان / بران تنگدل روز برگشتگان
بجائی کجا کشته بد بخت رزم / بچشم آمدش کشته روی گرزم

به نزدیک او اسپش افکنده دید / برو خاک چندی پراکنده دید
چنین گفت با کشته اسفندیار / که ای مرد نادان بد روزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست

بر اندیشد آنکس که دانا بود / بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که باشد برو ناتوان / به جستنش رنجه مدار روان

از ایران همه جان من خواستی / تو افگندی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ / همه چاره جستی بگفت دروغ

بدین رزم چون کشته شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
ازان دشت گریان سر اندر کشید / به انبوه گردان ترکان رسید

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / وزایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده به گرد اندرون / ز پهنای پرتاب تیری فزون

ز کشته به صد چاره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان بدید شاه مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد

پراگنده بر پیش اوی آمدند / همه دل پر از جستجوی آمدند
به پرسش گرفتند کای شیرمرد / چو بوئی همه شب بدشت نبرد

چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کار خواست و بزم
چو آگاهی آمد به کهرم ز دشت / که اسفندیار از شما در گذشت

مرا گفت برگیر شمشیر تیز / وزایشان برآور همی رستخیز
بر آن تخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد ازان رزم گشتاسب یاد

بیفکند از ایشان فراوان کلاه / وزانجا که شد به نزدیک شاه
بر آمد بران بند خارا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز

آمدن اسفندیار نزد گشتاسب

بدو داغ دل بود و بر پای جست / بپرسید و بسود دستش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان

ز من بر دل از آزار و تندی مدار / به کین خواستن هیچ کندی مدار
گر ز من آن بد اندیش بدگوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد

بداند برو بیش ز گفتار بد / بر آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

که گر من شوم شاد و پیروزبخت / سپارم بتو کشور و تاج و تخت
پرستش کهی برکنم در جهان / سپارم ترا آنچ بودم نهان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که خشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من پادشاه

جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیده بودم فکنده روی گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم / بد از دل شاه بریان شدم

کنون آنکه دی بود بر ما گذشت / گذشته همی نزد ما باد گشت
ازین پس که من تیغ کین برکشم / ازین کوه پایه سر اندر کشم

نه ارجاسپ مانم نه الیاس چین / نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار

بر فتند یک یک گروها گروه / به پیش جهاندار ازان برزکوه
بزرگان یگانه و خویش اوی / نهادند سر بر زمین پیش اوی

چنین گفت نیک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجرگذار
همی تیغ زهرآبگون برکشید / به کین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را تویی افسر و تیغ و کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند / همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار / همی باز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی / برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
که بودند کشته در آن رزمگاه / ز خون بر سر تاجوران کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد / که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر طلایه فراوان بکشت / کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند / پس و پیش کهرم سخنها براند
که ما را جز این بود در جنگ رای / بدانگه که لشکر بیامد ز جای
کنون آمدند آن دو جنگی ز بند / که از هیبتش گیتی شود پر گزند
کنون چون گشاده شد این دیوزاد / به جنگست ما را غم سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتای او / که گیرد برزم اندرون جای او
چنین هم ولی شاد با تاج و تخت / به توران خرامیم پیروزبخت
بفرمود تا هرچه بد خواسته / ز گنج و ز اسبان آراسته
ز خنجری که از بلخ نامی ببرد / بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بد چهار / بنه بر نهاد و ببستند بار

آمدن گرگسار پیش ارجاسپ

برفتند بر سوی او صد هیون / نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر ز تاب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار / ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کی شاه ترکان و چین / بیک تن مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته / گریزان و بخت اندر آشفته
پسر کشته و خسته تن شهریار / بیاری کی آید گو اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم / تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را همه دل شکسته کنی / بگفتار ما دل چو خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی / بدیدان دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر / ترا نام هست و نژاد و هنر
گر این را که گفتی بجای آوری / هنرها روان رهنمای آوری
ز توران زمین تا بدریای چین / ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یک زمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد / ز لشکر دو بهره هم آنگه ببرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد مهر و جوشن بجنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ / جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار

گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار

به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش پر از کین لهراسپ بود
وزان روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره نام شاه چگل / که جنگ اژدها خواستی شیردل
برآمد ز ره دو سپه گیرودار / به پیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دیدان سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید / یکی سوی لشکر همی بنگرید
ور آنجا بفرمود تا ساروان / هیون آورد پیش او کاروان

بچین گفت

چنین گفت با نامداران به راز — که گردید بر ما چنین بد دراز
خود و گردکشان بر بهونان بست — لب بازبید ز آهستگی راه جست

چو اسفندیار از میان و صف — چو شیر ژیان بر لب آورده کف
همی گشت بر سان گردان سپهر — بدست اندرون گرزهٔ گاوچهر

تو گفتی همه دشت بالای اوست — روانش همه در بخنجد به پوست
خروش آمد و نالهٔ کرنای — برفتند گردان لشکر ز جای

تو گفتی ز خون دشت دریا شدست — ز خنجر هوا چون ثریا شدست
نگه کرد پس پهلوان دلیر — خروشی برآورد چون نره شیر

گران شد رکیب یل اسفندیار — بغرید با گرزهٔ گاوسار
بزد نعره و در یکدگر ریختند — تو گفتی که با هم برآمیختند

سنان و ندر یکدگر تیغ تیز — نیامد از ایشان یکی را گریز
بکشتند چندان ز یکدیگران — زمین کوه گشت از کران تا کران

بیفشاند بر گرز فولاد مشت — ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد — ز دریا برانگیزم امروز گرد

وزان روی بر میمنه حمله کرد — عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت — چو کهرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کین کین خون نیاست — کزو دشت و را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره — زمین شد چه دریای خون یکسره

بکشت از دلیران صد و بیست و پنج — همه نامداران با تاج و گنج
گرامی برادر چو اندر گذشت — چنین گفت کین کین آن پهن دشت



چو ارجاسب آن دید بازارگار / بیامد به پیش صف کارزار
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ / بیامد کمان کیانی بچنگ
چنین کشته شد هر که جنگی بدید / به پیش صف اندرو زنگی بدید
ندانم تو خاشش چرا ماندی / پس آن داستانها چرا ماندی
ز گفتار او خیره شد گرگسار / بیامد به پیش شه نامدار
بیازد و کمانی گرفته بچنگ / ولی پر ستیز و رخی پر ز رنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان / بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
بزین اندرا و تخت اسفندیار / بران تا کمانی برو گرگسار
گران تیر بگذشت بر جوشنش / بجست آن کیانی تن روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان داور کردگار / بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / گره کرده بر گردنش پالهنگ
به لشکرگه آوردش از پیش صف / کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه / بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را به پرده سرای / به بند و به کشتن مکن هیچ رای
بدان تا گرا ارد بد روزگار / که پیروز گردد درین کارزار
از انجا یکه شد به آوردگاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
بجنگ اندرون گفت مرد الجاست / و فرشش بر انداخت بر دست راست
همان اندر میان کوه شیر گیر / که بگذاشتی بر بر کوه دیر
به ارجاسب گفتند کاسفندیار / به جنگ اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / بینداخت ان ترک پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسب را ای شگفت / هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و سرکشان با هیونان مست / برفتند اسبان گرفته بدست
سپه را بدان رزمگه در بماند / خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برامد از اسفندیار / که گشتند ترکان همه تار و مار

گریختن ارجاسب از اسفندیار

بیاراش گفتا که شمشیر جنگ / مدارید خیره گرفته بچنگ
سنام از دل و خون دشمن کشید / ز توران زمین کوه قارون کشید
بیفگند رزوان لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / بگشتی بخون گردی آسیا
همه دشت پای و سر و پشت بود / بریده سر و تیغ در مشت بود
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت / همه پوستهاشان بتن در بکفت
کسی را که بد باره بگریختند / دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
برازی بر اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
ز خون هیا دل پر آزار کرد / سری را بر ایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد به نزدیک شاه / پر از تیغ بودند و رومی کلاه
ز خون و زکفش خنجر افسرده شد / بر و کتفش از خون بیازرده شد
بینداختند شمشیر و کتفش بشیر / کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
به آب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شادان و دل تندرست
یکی جامه سوگواران بخواست / بیامد سوی داور راد و راست
نیایش همی کرد و خود با بدیش / بر آفریننده داور کرش
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسب با درد ناک
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او گرگسار
ز جان و ز جانش شده نا امید / پر از بیم و لرزان چو از باد بید
بدو گفت کای شاه ازخون من / ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید ز تو سستی کنم / بر و بین و رزت رهنمونی کنم

بفرمود تا بند

بفرمود تا بند بر دست و پای / برنهند همچنانش به پرده سرای
اسیران ترکان که آورده بود / بگفتش وران رزمگه هرچه بود
ز لهراسب و زرین و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
فکند آنک به کینه که کشته شد / نه در جنگ دشمن سر کشته شد
مرا هرگز این ننگ تا زنده ام / به مغز اندر آتش پراگنده ام
بمردی شوی در دم اژدها / کمی خواهرانت ز توران رها
مرا جایگاه پرستش بست / چو فرزند من نزد دیگر کس است
به پیش پدر من یکی بنده ام / روان را به فرمان پرستنده ام
سوم باز خواهم ز ارجاسب کین / نمانم بر و بوم توران زمین
بدو آفرین کرد گشتاسب گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بخواند از زمان لشکر از هر سوی / به جایی که بد موبدی پاک کوی
بر ایشان بپرداخت گنج و درم / نکرد هیچ دل را به بخشش دژم

ببخشید از آن رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
از آن پس بیامد به پرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
بدو گفت گشتاسب کای زورمند / تویی شادمان خواهرانت ببند
چو بر تخت بینید مارا نشست / چگوید کسی گر بود زیر دست
پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو به توران شوی بی گزند
سپارم بتو تاج شاهنشهی / همه گنج بی رنج و تخت مهی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که چیزی نبینا و کس روزگار
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر تخت و فرمان خویش
بتخت آورم خواهر از بند / به تخت جهاندار شاه بلند
به فرمان یزدان پناه تو باد / بیاز آمدن تختگاه تو باد
از ایشان گزیدش ده و دو هزار / سواران اسب افکن کینه دار
ببخشید بختی بر اسفندیار / یکی تاج پر گوهر شاهوار

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که اسب و سواران و شاهان بجایگاه
بهامون کشیدند پرده سرای / درفشی بکردار پیکر او همای

گفتار در هفتخوان اسفندیار

برفتن نهاد از زمان سر سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم
اگر بخت یکباره یاری کند / برین طبع من کامکاری کند
که شاه جهان جاودان زنده باد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
به برج حمل تاج بر سر نهاد / وز و خاور و باختر گشت شاد
ز لاله نهیب و ز نرگس فریب / ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
چو آتش نماند بپالاید آب / از آواز او سر برآید ز خواب
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب / رخ نرگس و لاله بیند بر آب
بخندد زمین تا نگرید هوا / هوا را نخواهم کف پادشا
به خورشید ماند همی دست شاه / چو اندر حمل برفرازد کلاه
ندارد همی روستا زیش باز / ز درویش و ز شاه کرده فراز

از ایوان بدشت آمد اسفندیار / سپاهی بیامد از در کارزار
بر آن کینه و داد و آن بزم و رزم / پر از داو و مو ز کین و از رزم بزم
بگویم بتابید محمود شاه / بدان فر و آن خسروانی کلاه
چو خورشید بر تخت بنمود چهر / بیاراست روی زمین را به مهر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد کوهسار
بر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروشش معانی و جستن بچشم
چو بیدار گردی جهان را ببین / که صحراست با نقش مانی و چین
بخندد و بدو گوید ای شوخ چشم / ز غش لو گوید نه از درد و خشم
که باران او در بهاران بود / نه چون همت شهریاران بود
اگر گنج پیش آید از خار خشک / وگر آب دریا وگر زر و مشک
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا / چنین است همواره و پارسا

وریغش نباید ز خواهنده هیچ
دل آرام گیرد بروز بسیچ

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
سر شهریاران به چنگ آورد

جهان را عجب ندار محمود باد
از او بخشش و داد موجود باد

ز روئین دز اکنون جهاندیده پیر
نگر تا چه گوید همه یاد گیر

آغاز داستان

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان
یکی داستان خواند از هفتخوان

ز روئین دز و کار اسفندیار
ز راه و ز آموزش گرگسار

یکی جام زرین بکف برگرفت
ز گشتاسپ آنکه سخن درگرفت

چنین گفت چون او بیاید بسیچ
زبان و روان پر ز گفتار رنج

همی راند تا پیشش آمد دو راه
سراپرده و خیمه زد با سپاه

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برفتند گردان لشکر همه
نشستند خوان شاه و رمه

وز آهن بفرمود تا گرگسار
ببند داغ دل پیش اسفندیار

بفرمود تا جام زرین چهار
دمادم ببستند بر گرگسار

وز آهن بیاورد و گفت ای تیره بخت
رسانم ترا من بتاج و بتخت

گراید و گفت هرچه پرسیم تو راست
بجویی نه بینی ز من کم و کاست

همه شهر توران و ترکان چنین
ابا گنج و با تاج و تخت و نگین

چو پیروز گردم سپارم ترا
بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم ایرا که فرزند تست
نه ازاکه از خویش و پیوند تست

وگر هیچ گردی بگرد دروغ
نگیرد بر من دروغت فروغ

میانت به خنجر کنم من دو نیم
دل انجمن گردد از تو به بیم

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من بشنود شاه جز گفت راست
توان کن که از پادشاهی نزاست

بدو گفت روئین دز اکنون کجاست
که آن مرز را نیز توران خداست

بدو چند راهست و فرسنگ چند
کدامست یابیم مابی گزند

سپه چند باشد همیشه در اوی
ز بالای و ز پهنه چه دانی بگوی

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نیک پی فرخ اسفندیار

سه راهست از ایدر بدان جایگاه
که ارجاسپ خواندش پی کارگاه

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
سپه را همی راند باید براه

گیاهست و آبشخور چارپای
فرود آمدن را نیابی تو رای

سه دیگر بر دو بیک هفته راه
به هشتم بروئین دز آید سپاه

پر از شیر و گرگست و نر اژدها
که از جنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر
به پیش تو آید همانا دلیر

یکی سوی دریا برآید براه
یکی از بیابان بی آب چاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
که چون باد خیزد بدرد درخت

وزان پس چو روئین دز آید پدید
نه درو دید از ایشان کسی یا شنید

سر باره برتر ز ابر سیاه
بدو در فراوان سلیح و سپاه

بگرد اندرش رود آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان

بگشتی بر و بگذرد شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار

بصد سال اگر ماند اندر حصار
ز هامون نیایدش چیزی بکار

هم اندر دزش کشتمند و گیا
درخت برومند هم آسیا

چو اسفندیار این سخنها شنید
زمانی بپیچید و دم درکشید

بدو گفت ما را ازین راه چیست
بگیتی به از راه کوتاه نیست

چنین گفت با نامور گرگسار
که بر هفتخوان هر که ای شهریار

بزور و به او از نگذشت کس
مگر گرز تن خویشتن کرد بس

بدو نامور گفت اگر با همی
به بینی دل و زور آهرمنی

بپرسم چگونی چه آید بسخت
که باید ز پیکار او چاره جست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور مرد باهوش کار

نخستین به پیش تو آید دو گرگ
نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ

لبان گوزنان

بسان گوزنان بسر بر سروی | همی رزم شیران کنند آرزوی
دو دندان بکردار پیل ژیان | بر و یال فربه و لاغر میان

بفرمود تا همچنانش ببند | به خرگاه بردند با کند و بند
سوی هفتخوان رخ به توران نهاد | همی رفت با لشکر آباد و شاد

رزم اسفندیار با گرگان

چو از راه رفتن به منزل رسید | ز لشکر یکی نامور برگزید
سپه را ز دشمن نگهدار بود | پشوتن یکی مرد بیدار بود
بدو گفت لشکر بآئین بدار | همی پیچم از گفته گرگسار
منم پیشرو گر بمن بد رسد | بدان کهتران بد نباید رسد
بیامد بپوشید خفتان جنگ | ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد به نزدیک گرگ | چو گرگ آن سرافراز پیل سترگ
بدیدند گرگان بر و یال اوی | میان یلی جنگ و کوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی | دو گرگ سرافراز و دو جنگجوی
کمان را به زه کرد مرد دلیر | بغرید برسان درنده شیر
برآهیختن تیرباران گرفت | به تندی کمین سواران گرفت



ز پیکان پولاد گشتند سست | نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشن دل اسفندیار | بدید آنک دو دشت گشتند خوار
یکی تیغ زهرابگون برکشید | عنان را گران کرد و سر درکشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک | برانگیخت از خونشان بر زخاک
فرود آمد از نامور بارگی | به یزدان نمود از وبیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست | بران جایگه پاک جایی بجست
بران ریگ رخ سوی خورشید کرد | ولی پر ز درد و رخی پر زگرد
بدو گفت کی داور دادگر | تو دادی مرا زور و توش و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای | تو باشی بهر نیکویی رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز | بدیدند یل را بجای نماز

بماندند ازان کار گردان شگفت — سپهبد بر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست — که جاوید بادا این دل و تیغ و دست

ابی تو همی فر شاهی مباد — بزرگی و رسم سپاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای — بر او کشیدند پرده سرای

غم اندر همه بهره گرگسار — ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند

بفرمود تا بسته را پیش اوی — ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت — که اکنون چگویی چه بینم شگفت

چنین گفت با نامور گرگسار — که ای نامور شیر دل شهریار
بمنزل دگر پیشت آید چه جنگ — که با جنگ ایشان نتابد نهنگ

عقاب دلاور بران را شیر — نبرد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار — بدو گفت کی ترک ناسازگار

ببینی که فردا تو با نره شیر — چگوید به شمشیر مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه — ازانجایگه برگرفتند راه

شب تیره لشکر همی راندند — برو بر همی آفرین خواندند
چو خورشید ازان چادر لاجورد — یکی مطرفی زد ز دیبای زرد

سپهبد بجای دلیران رسید — بهامون و پرخاش شیران بدید
بشوتن بفرمود تا رفت پیش — ورا پندها داد از اندازه بیش

بدو گفت کین لشکر سرفراز — سپردم ترا من شدم رزم ساز

رزم اسفندیار با شیران

بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد

یکی نر بود و دگر ماده شیر — برفتند پرخاش جوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیر زد — نشد رنگ و رویش چه رنگ سبد



ز سرتا میانش بدو نیم گشت — دل شیر ماده پر از بیم گشت
ز جفتش بر آشفت و آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش رزم ساز

بر ریگ اندر

به ریگ اندر افکند غلتان سرش
ز خون لعل شد دست و چنگ و برش

به آب اندر آمد سر و تن بشست
نگه کرد خرپاک یزدان نخست

چنین گفت کای داور داد و پاک
بدستم دد ان را تو کردی هلاک

هم اندر زمان لشکر انجا رسید
پشوتن بر و یال شیران بدید

بر اسفندیار آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند

وزان پس بیامد بدل رهنمای
به نزدیک خرگاه و پرده سرای

نهادند خوان و خورشهای نغز
بیاورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار
بیاید بد اندیش و بد روزگار

سه جام از می لعل فامش بداد
چو آهرمن از جام می گشت شاد

بدو گفت کای بدبخت و خوار
چو دیدی و فردا چه آری ببار

چنین گفت کای شاه برتر منش
ز تو دور بادا بد بدکنش

چو آتش به یک باره بشتافتی
چنین بر بلاها که در یافتی

ندانم که فردا چه آیدت پیش
ببختای بر بخت بیدار خویش

از ایدر چو فردا به منزل رسی
یکی کار پیش است ازین بد بسی

یکی اژدها پیشت آید دژم
که ماهی ز دریا برآرد بدم

همی آتش افروزد از کام اوی
یکی کوه خاراست اندام اوی

ازین راه اگر بازگردی رواست
روانت ازین پند من بر گواست

دریغت نباید همی خویشتن
بیابی شده زین نشان انجمن

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
ببندت همی برد خواهم کشان

ببینی که این تیز چنگ اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

بفرمود تا درگران آورند
سه افراز چوبی گران آورند

یکی نغز گردون چوبی بساخت
بگرد اندرش تیغها درنشاخت

به سر بر یکی گرد صندوق نغز
بیاراست آن درگر پاک مغز

به صندوق در مرد دهیم جوی
دو اسب گرانمایه بست اندروی

نشست آزمون را به صندوق شاه
زمانی همی راند اسبان به راه

زره دار با خنجر کابلی
به سر بر نهاده کلاه مهی

چو شد جنگ آن اژدها ساخته
جهانجوی ازین کار پرداخته

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز برج حمل تاج بنمود شاه

نشست از بر شولک اسفندیار
برفت از پسش لشکر نامدار

دگر روز چون گشت روشن جهان
درفش شب تیره شد در نهان

پشوتن بیامد بر نامجوی
سپهبد بزرگان و خویشان اوی

بپوشید خفتان جهاندار گرد
سپه را به فرخ پشوتن سپرد

جنگ اسفندیار با اژدها

بیاورد گردون و صندوق شیر
نشست اندرو شهریار دلیر

چو اسب گرانمایه بست اندروی
سوی اژدها تیز بنهاد روی

ز دور اژدها بانگ گردون شنید
خرامیدن اسب جنگی بدید

ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه

دو چشمش چو دو چشمهٔ پر ز خون
همی آتش آمد ز کامش برون

ز فر بار کرده چو کوهی سیاه
همی کرد غران بدو در نگاه

بدم درکشید اسب را اژدها
همی جست اسب از گزندش رها

فرو برد اسبان و گردون بهم
به صندوق در جست جنگی دژم

به کامش چو تیغ اندر آمد بماند
چو دریای خون از جهان برفشاند

نه بیرون توانست کردن نگام
چه شمشیر بد تیغ و کامش نیام

ز گردون و از تیغها شد غمی
بزور اندر آورد لختی کمی

برآمد ز صندوق مرد دلیر
یکی تیز شمشیر در جنگ شیر

به شمشیر مغز سرش همی کرد چاک
همی دود زهرش برآمد ز خاک

ازان دود و بر بده بیهوش گشت
بیفتاد و بیجان و بیهوش گشت

پشوتن بیامد هم اندر زمان
به نزدیک آن نامدار جهان

بترسید کو را بد آمد به روی
دلش پر ز خون گشت و بر آب روی

سپاهش همه ناله بر داشتند — پیاده شدند اسب بگذاشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب — همی ریخت بر تارکش ناز گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد — به گردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر — ز زخمش نیامد مرا رنج بهر



ازان جایگه خاست شد سوی آب — چه مردی که بیهوش گردد ز خواب
هم آنگه ز گنجور جامه بجست — به آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک — همیگفت یزدان و غلتان بخاک
همیگفت این اژدها را که کشت — مگر آنکه بود پیش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین — همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پر درد شد گرگسار — کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آبگاه — همان خیمها گردش اندر سپاه
می و رود و به خوان و میخواره خواست — بیاورد و بنهاد بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار — بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد — به خندید و از اژدها کرد یاد
بدو گفت کای ریمن بی بها — بدیدی دم آهنج نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم — کجا در دو بیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر — همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چه در منزل آئی فرود — بپیش آیدت زن جادو از در درود
که دیده‌ست ازین پیش لشکر کسی — نگردست بیجان روان را بسی
چه خواهد بیابان چه دریا کند — ز بالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام — به روز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی از ره سپه باز کرد — نباید که نام اندر آید بگرد

جهانجوی گفت ای بد شوم روی / زمن هرچه دیدی تو فردا مگوی
که من با زن پرفریب آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را بدان پیل پشوتن سپرد / یکی جام پر کرد از می ببرد

رزم اسفندیار با زن جادوی

یکی ساخته نیز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف برگرفت / همی یاد از اختر اندر شگفت
بزد دست و طنبور در برگرفت / سرایندن از کام دل برگرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نبیند همی زین جهان بهره / نه دیدار فرخ پری چهره
بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد چهره دلگسل
ببالا چه سرو و چه خورشید روی / فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام / ابا جامه و رود بر دست جام
برآراست روی و برآئین زشت / بدان تیرگی جادوی نابهشت
بسان یکی ترک شد خوبروی / ز دیبای چینی بر از مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / چو بشکفته شد چون گل اندر بهار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کز دادگر یک خدای / بکوه و بیابان توئی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره را / بتن شهره و روان بهره را
بداد آفرینندهٔ داد و راد / دل پاک و جام پرستنده داد
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت وز جادو آژیر داشت
ببازوش در بسته بد زردهشت / بگشتاسب آورده بد از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار / نبردی گمانی ببد روزگار
بینداخت زنجیر بر گردنش / بدان سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
نیاری از آنسان که هستی رخت / بشمشیر باید کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / مبادا که بینی سرش یا برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بران سان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
برآمد ببالا جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد بتک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه ببر و پلنگ
بمانی بدین هم نشان سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک کرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی خنیان چون بزد
بدژخیم فرمود پس شهریار / که با بند بدبخت را ایدر آر

ببردند نزدیک اسفندیار
چو دیدار او دید آن شهریار

بدو گفت کای بر گشته بخت
سر پر جادو ببین بر درخت

که گفتی که لشکر بدریا برد
سر خویش را بر ثریا برد

دگر منزل اکنون چو بینم شگفت
گزین جادو اندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای پیل جنگی که کارزار

بدین منزلت کار دشوارتر
گذارنده‌تر باش و بیدارتر

یکی کوه بینی سر اندر هوا
برو بر یکی مرغ فرمانروا

که سیمرغ گویند ورا کارجوی
چه پرنده کوهی است پیکارجوی

اگر پیل بیند برآرد به ابر
ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر

دو بچه است با او ببالای او
همان رای پیوسته با رای او

چنو بر هوا رفت و گسترد پر
ندارد زمین هوش خورشید و فر

نه بیند ز برداشتن هیچ رنج
تو او را چه گرگ و چه جادو چه رنج

اگر باز گردی شوی سودمند
نیاری به سیمرغ و کوه بلند

تهمتن بخندید و گفت ای شگفت
به پیکان بدوزم من او را دو کفت

ببرم به شمشیر هندی برش
بخاک اندر آرم ز بالا سرش

چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل خاور از پشت او شد درشت

جنگ اسفندیار با سیمرغ

سر جنگجویان سپه برگرفت
سخنهای سیمرغ در سر گرفت

همه شب همی راند خود با گروه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه

چراغ زمانه زمین تازه کرد
در و دشت بر دیگر اندازه کرد

سپه را بسالار لشکر سپرد
همان اسب و صندوق گردون ببرد

همی راند چون باد و فرمان روا
یکی کوه بن دید سر در هوا

بدان سایه بر اسب و گردون بداشت
روان را به اندیشه اندر گماشت

چو سیمرغ نزدیک صندوق دید
ز بس لشکر و ناله و بوق دید

ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
نه خورشید بد نیز روشن نه ماه

بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
بر آن سان که نخچیر گیرد پلنگ

بر آن تیغها زد دو بال و دو پر
نماند ایچ سیمرغ را زور و فر

به چنگ و بمنقار چندی طپید
چو تنگ اندر آمد فرو آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچگان
خروشان و خون از دو دیده چکان

چنان بر رمیدند از آن جایگاه
که از سایه‌شان دیده گم کرد راه

چو دیدند مادر به بیچارگی
فرو مانده زانسان بیکبارگی

خروشان ببودند و گشتند باز
نماندند مادر به گرم و گداز

چو سیمرغ زان تیغها گشت سست
بخون اسب و صندوق و گردون بشست

ز صندوق بیرون شد اسفندیار
بغرید با آلت کارزار

زره دار و شمشیر هندی بچنگ
چه زور آورد مرغ پیش نهنگ

همی زد برو تیغ تا پاره گشت
چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت

بیامد به پیش خداوند ماه
که او داد بر هر بدی دستگاه

چنین گفت کای داور دادگر
خداوند پاکی و فر و هنر

تو بردی دل جادو از زجای
تو بودی بدین نیکوی رهنمای

همانگه خروش آمد از کرنای
بشوتن بیاورد پرده سرای

سلیح و برادر سپاه و سپر
بزرگان ایران و تاج و کمر

ازین گشته کس روی هامون ندید
چو اندام جنگ آور او خون ندید

جهان کوه تا کوه پر تر بود
ز پرش همه دشت پر فر بود

بدیدند پر خون تن شاه را
کجا خیره کردی برخ ماه را

همی آفرین خواندندش سران
سواران جنگی و کندآوران

شنید آن سخن در زمان گرگسار
که بیرون شد آن نامور شهریار

تنش لرز لرزان و رخساره زرد
همی رفت لرزان و دل پر ز درد

سراپرده زد شهریار جوان
بگردش دلیران و روشن روان

زمین را بدیبا بیاراستند
نشستند بر خوان و می خواستند

وز آن پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید / رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان / نگه کن بدین کارکردان جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ / نه آن تیزچنگ اژدهای سترگ
بآواز گفت آن زمان گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد و نیک بخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد / نبیند شد از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ / نه بینی در جنگ و نیزه دریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت / برخ روزگار شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار / ببرف اندرای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی / تو پی داری از راه دیگر شوی
مر این در ستست گر باد سخت / بدرد زمین و بپرد درخت
وز آن پس که اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفته است با خاک و شخ / براو نگذرد مور و مرغ و ملخ
نه بینی بجایی یکی قطره آب / زمینش همیچو شد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرگس تیزپر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی بر آن نیکوند فرسنگ چل / نه با مرد جان و نه با اسب دل
وز آنجا بروی زمین در آید سپاه / نه بینی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندر است / سر باره با خور براز اندر است
ز بیرون نخواهد خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار / بپایند گردان خنجرگذار
نشینند صد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند از برش
فزونی همانست و کمتر همان / چو حلقه است بر در ببندد کمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار / شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
که گرگسار این سخنها که گفت / چنین است این هم نماند نهفت
بدینجا که مرگ را آمدیم / نفرسودتن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها بر نیارد شمرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان / برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر بازگردی ز راه / بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی کینه ساز / همه شهر توران برندت نماز
بدنیا نگه گوید همی گرگسار / تن خویش را خوار مایه مدار
بخون یکی لشکر اندر مشو / که چرخ کهن بازی آرد نو
ازان پس که گشتیم پیروز و شاد / نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آن یل پهلوان
چه باید مرا ترس دادن همی / در ترس بر خود گشادن همی
شما گفت از ایران بپند آمدید / نه از بهر نام بلند آمدید
چو این بود گفتارتان سربسر / چه بستید با من درین ره کمر
گر از گفت این ترک شوریده بخت / بلرزه فتادید همچون درخت
کجا آنهمه خلعت و پند شاه / کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آنهمه عهد و سوگند و بند / بیزدان و با اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پایتان / بیکره پراگنده شد رایتان
شما بازگردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار من است / سر اختر اندر کنار من است
بمردی نباید کسی همرهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست / ز مردی و پیروزی و زور دست
بپایند هم بی گمان آگهی / ازین نامور فر شاهنشهی

که با ذرچه کردم بمردی و زور / بنام خداوند کیهان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چشم و دل پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه پند بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تو ای شاه غمخواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یک نامدار / نپیچیم گیتی سر از کار
سر ما به پیش تو افکنده باد / جهان امروای ترا بنده باد
سپهبد چو بشنید ازیشان سخن / بپیچید از گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند هنر در نهفت
گرایید و نکه کردیم پیروزگر / ز رنج گذشته بیابیم بر
نگردد فراموش دل رنجتان / نماند تهی بی گمان گنج تان
همی رای زد تا جهان شد خنک / وزید از سر کوه بادی
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
سپیده چو از کوه سر بر دمید / شب آنجا در شهر بر بر
ز خورشید تابان نهان کرد روی / همی رفت خود در پس پشت وی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرز داران و جوشن وران
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز و هم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاراست می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه / برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ / ندانست کس باز هامون ز راغ
بباریدش آن ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف و باد شگرف
سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت / دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا پود شد برف چون تار گشت / سپهبد از آنچاره ناچار گشت
بآواز پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخواهید و او را ستایش کنید
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد / کزین پس کسی مان بکس نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش ز اندازه بگذاشتند
هم آنگه بیامد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گشت خوش
چو ایرانیان از دل آمد بجای / ببودند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمها گشت تر / ز سرما کسی را نبد
هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند / بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کانجا بمانید بار / مدارید جز آلت کارزار
هر آنکس که او هست سرهنگ فش / که باشد ورا مایه صد
بدانجاه آب و خورش برنهد / دگر آلت پرورش برنهد
فزونی هم ایدر بمانید بار / گشاده است بر ما در کار
چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیکبختی نیاید بسی
به نیروی یزدان بیابیم دست / بدآن بد کنش مردم بت پرست
از آن در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خورچادر زرد بر سر کشید / بشد با خرد چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریار
چو بگذشت از تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آوازش اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگ
که گفتی بدین منزلت آب نیست / هم اینجای رامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ

چنین داد پاسخ که ای دستور — نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب باید چو زهر — از آن آب مرغ و دد از نیست بهر
سپهبد چنین گفت کز گرگسار — یکی راهبر ساختم کینه‌دار
زگفتار او تیز لشکر براند — جهاندار زینگونه دهش رانخواند
چو یکپاس از تیره شب در گذشت — خروش جلب آمد از پیش دست
بجنبید بر بارگی شاه نو — ز قلب سپه رفت تا پیشرو
سپهدار چون پیش لشکر کشید — یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
همی گفت که باید آن کاروان — کجا پیشرو داشتی ساروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب — سپهبد بدو چنگ زد در شتاب
گرفتش وز آن برکشیدش ز گل — بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند — شود داغدل پیش با پای بند
بدو گفت کای زمین گرگسار — چه گرگی بکار آوریدی چو مار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب — بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک — سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه — مرا روشنایی است چون روی ماه
نه بینم همی از تو جز پای بند — چه خواهم ترا جز هلاک و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم — فرو ماند از آن ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار — چو پیروز گردم من از کارزار
بروئین دژ ار بر سپهبد کنم — مبادا که هرگز تو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست — چو با من کنی در سخن راه راست
نیازارم آنرا که فرزند تست — نه آنرا که او نیز پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار — پر امید شد جانش از شهریار
زگفت او ماند اندر شگفت — زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت — زگفتار خامت گذشت آنچه بد
گذرگاه این ژرف دریا کجاست — بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آبگیر — نیابد گذر پر پیکان تیر
چو پای من از بند بیرون کنی — برین آب دریا تو افسون کنی
تهمتن فرو ماند اندر شگفت — بفرمود تا بند از او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار — بیامد همی گرفته مهار
بجائیکه پایاب بد گذر — روان گشت و لشکر پس یکدگر
سپهبد بفرمود تا مشک آب — پر از باد کردند هم در شتاب
ببستند بر پهلوی بارگی — سپه اندر آمد به یکبارگی
بیامد بجنگی سپاه و بنه — بشد میسره راست با میمنه
بنزدیک روئین دژ آمد فراز — چنان شد که فرسنگ دو ماند باز
سر جنگجویان بخوردن نشست — پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر — ببردند با تیغ پیش هژبر
کشاده بفرمود تا گرگسار — ببردند پیش یل اسفندیار
چنین گفت اکنون که رستی ز بند — ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن ببرم سر ارجاسب را — درفشان کنم جان لهراسب را
چو گهرم که از خون فرشیدورد — دل لشکرم کرد پر خون و درد
همان اندریمان که فیروز گشت — بکشتی ز نیزرکان ها سی و دشت
سر اشان ببرم بکین نیا — پدید آرم از زهر دری کیمیا
همه کودکشان کام شیر افکنم — بکام دلیران بپای افکنم
سراسر جگرشان بدوزم به تیر — بیارم زن و کودکانشان اسیر
ز تاج و خوتم ازین گرددم — بگویی آنچه داری دل پیش و کم
دل گرگسار اندر آن تنگ شد — زبان و روانش پر از جنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین — که بر تو مبادا بد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد — بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون تنت — زمین بستر و گور پیراهنت
زگفتار او تیز شد شهریار — برآشفت بر خیره سر گرگسار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش | ز تارک بدو نیمه شد تا برش | بدریا فکندش تن اندر زمان | خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجا یکی بارگی برنشست | بشدی میان یلی را ببست | ببالا برآمد بدژ بنگرید | یکی مایه دار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل | بجایی ندید اندر او آب و گل | به پهنای دیوار او بر هوا | برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آنگهی بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید | چنین گفت کاین را نشاید ستد | بیامد بروی من از کار بد
دریغ آنهمه رنج و پیکار من | پشیمانی آمد همه کار من | بگرد و بپابان همی بنگرید | دو ترک اندر آن دشت پوینده دید
همی بود همراه شان چاره‌رنگ | سگالی که نخچیر گیرد تنگ | ز بالا فرود آمد اسفندیار | بجنگ اندرون نیزه‌کار سوار
به نیزه ز اسپان جدا کردشان | ز هامون ببالا بر آوردشان | بپرسید و گفت این دژ نامدار | چه جایست و چند است در وی سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند | همه دفتر دژ برو خواندند | که بالا و پهنای دژ را ببین | دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار | سواران گردنکش و نامدار | همه پیش ارجاسپ چون بنده اند | بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست | بخوشه درون هست اگر تازه نیست | اگر در ببندد بصد سال شاه | خورش هست چندانکه در دژ بیاه
اگر خواهد از چین و ماچین سوار | بیاید برش نامور صد هزار | نیازش نیاید بچیزی ز کس | خورش هست و مردان فریادرس
بکشند آن تیغ هندی بمشت | دو گردنکش ساده دل را بکشت | وز آنجا بیامد بپرده سرای | ز بیگانه پردخت کرد جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار | سخن رفت هر گونه از کارزار | چنین گفت جنگی که این دژ بجنگ | بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خار گیرم تن خویش را | یکی چاره سازم بد اندیش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش | سپه را ز دشمن نگهدار باش | تن آنکه مر بی گمان ارجمند | سزاوار شاهی و تخت بلند
گر انبوه دشمن نترسد بجنگ | بکوه از پلنگ و به آب از نهنگ | بجای فریب و بجای نهیب | گهی بر فراز و گهی در نشیب
چو بازرگانان درین دژ شوم | نداند کس از دژ که من پهلوم | فراز آورم چاره از هر دری | بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش | ز هر دانشی سست پایه مباش | اگر دیدبان دود بیند بروز | شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کردنیست | نه از چاره هم نبردنیست | سپه را بیارای و ز آید بر آن | زره دار با خود و گرز گران
درفش مرا زود برپای کن | تو خود را بقلب اندرون جای کن | بران تیز با گرزهٔ گاوسار | چنان کن که [illegible]
وز آنجا یکی ساروان را بخواند | به پیش پشوتن بزانو نشاند | بدو گفت صد بارکش سرخ موی | بیاور سزاوار با رنگ و بوی
از او ده شتر بار دینار کرد | دگر پنج دیبای چینی بار کرد | دگر پنج هر گونه گوهران | یکی تخت زرین و تاج گران
بیاورد صندوق هشتاد جفت | همه بند صندوق ها در نهفت | صد و شصت مرد از یلان برگزید | کز ایشان نهانش نیاید پدید
بیارا بصندوق و قفا درنشاند | بنه برنهاد و از آنجا براند | تنی هشت از نامداران اوی | سرافراز و خنجرگذاران او
بفرمود تا بر سر کاروان | بوند این گرانمایگان روان | بپای اندرون کفش و برتن گلیم | بیار اندرون گوهر و زر و سیم

برآنجمه

بیان جامه پوشید چینی حریر   حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بدیبا بیاراست بازنگ و بوی   بنزدیک ارجاسب شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت   که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارکان   پدر ترک و مادر از ازادکان
ز توران بخرّم بر ایران برم   و یا سوی شهر دلیران برم
یکی کاروان اشتر با من است   ز پوشیدنی جامه و برنشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی   فروشنده ام هم خریدار جوی
ز بیرون و زر رخت بگذاشتم   جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که این کاروان   بدروازه اندر کشد ساروان
به بخت تو از هر بد ایمن شوم   بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار   ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نیازارت کس بتوران زمین   همان گر برانی به ماچین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ   بدر بر یکی کلبه نزدیک کاخ
برو بین و ز اندر مر او را امید   همه بارش از دشت بر سر نهید
بسازد بر آن کلبه بازارگاه   همی داردش ایمن اندر پناه
برفتند و صندوقها را بپشت   کشیدند بارها را اشتر بپشت
یکی مرد بخرد دبیر رسید و گفت   که صندوق را صحت اندر نهفت
کشنده بدو گفت ما هوش خویش   نهادیم ناچار بر دوش خویش



یکی کلبه بر ساخت اسفندیار   بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست   بدان کلبه ور تیز بازار خاست
ببود آن شب و بامداد او پگاه   ز ایوان روان شد بنزدیک شاه
ز دینار و مشک و زر و سی بخت   همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین   بر ارجاسب چندی بخواند آفرین
چنین گفت این بار و این کاروان   همی راندم تیز با ساروان

بدو اندرون باره و افسر است   که شاه سرافراز را درخور است
بگوید بجوید تا خواسته   بچیند همه کلبه آراسته
ازان هرچه شایسته باشد بگنج   بیارد بنزد همانا برنج
پذیرفتن از شهریار زمین   ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش   گرانمایه تر جایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام   جهانجوی با رای با شاد کام
به خراد گفت ای رد رادمرد   برنجی همی کرد پوزش بکرد
ز دربان نباید ترا بار خواست   به نزد من آی آنگهی کت هواست
وز آنجا بپرسیدش از رنج راه   ز ایران و زان روزگار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه پنج   کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار   به ایران خبر بود و زو گرد سار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی   سخن هر کسی زاندرین آرزوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر   پر آزار گشتست و پیچید سر
دگر گفت کو از در گنبدان   سپه برد و شد از ره هفتخوان
که رزم آزماید به توران زمین   به مردی بخواهد ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن   نگوید جهاندیده مرد کهن
کسی کو بپوید سوی هفتخوان   ورا اهرمن خوان تو مردم مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد   ز درگاه ارجاسپ برگشت شاد
چو این گفت آمد سوی خان خویش   به یزدان سپرده تن و جان خویش
در کلبه خویشتن باز کرد   ز بازار در را پر آواز کرد
همی رفت چندی خرید و فروخت   همی هر کسی چشم او را بدوخت
ز دینارگان یک درم بستدی   همی این بدان آن بدین بر زدی

آمدن خواهران پیش اسفندیار

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   خریدار بازار او درگذشت
دو خواهرش رفتند از ایوان بجوی   غریوان و بر کتفشان بر سبوی
به نزدیک اسفندیار آمدند   پر از خون دل سوگوار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم   بپوشید رخ باستین گلیم
برفتند هر دو به نزدیک اوی   ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش برفتند تجارگان   بران نامور مرد بازارگان
چنین گفت مهتر که ای ساروان   بگفت از کجا راندی کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   همه مهتران پیش تو بنده باد
به ایران و گشتاسپ و اسفندیار   چو آگاهی است ای گو نامدار
بدیشان دو دخت یکی پادشا   اسیرند در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش اگنش   بدر شد همان روز بنهفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن   خنک آنک پوشند تنش را کفن
بگرچیم چندی بجوییم سنگ   تو باشی بدین درد ما را ز ننگ
کرا آگهی گویی از شهرها   برین تریاک شد زهرها
یکی بانگ بر زد بزیر گلیم   که لرزان شد آن هر دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد   بر آن کو بگیتی ازو نیست شاد
ز گشتاسپ آن شاه بیدادگر   نبیناد چون او کلاه و کمر
به چندین کاندر فروشنده ام   ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای   بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی   بپوشید بر خویشتن راز اوی
چنان داغ دل پیش او بر بماند   سرشک از دو دیده به رخ برچکاند
همه جامه چاک و دو پایش بخاک   ز ارجاسپ جانش پر از ترس و باک
بدانست جنگ آور پاک رای   که او را همی باز داند همای
بیک روی بگشاد و دیده پر آب   پر از خون دل و روی چون آفتاب
ز کار جهان مانده اندر شگفت   بپیچید و لب را به دندان گرفت

بدیشان چنین گفت کین پور چند / بدارید هر دو لبان را ببند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / به رنج از پی نام و ننگ آمدم
چنین گفت پس با دل اسفندیار / که آمد که چاره و کارزار
کسی را که دختر بود و آبکش / پسر در غم و شاه در خواب خوش
بدو آسمان باد و ماه و زمین / نخوانم بدین روز کار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / به نزدیک ارجاسب آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهانگیر و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا و بیراه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
برآمد ز دریا یکی ژرف باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
به کشتی همه زار و گریان شدیم / ز درد دل خویش بریان شدیم
پذیرفتم از داد گر یک خدای / که گر من رهایی رسم باز جای
یکی بزم سازم به هر کشوری / که باشد بدین کشور ایدر سری
به خواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مردم درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گردان که اند / به نزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختیم که فرمان کنیم / وزین خواهش آرایش جان کنیم
چو ارجاسب بشنید از آن شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کان کو گرامی تر است / وزان مهتران آنک نامی تر است
به ایوان خرامند و مهمان شوند / وگر می بود پاک مستان شوند
بدو گفت شاها [illegible] / جهان بخش و بر موبدان موبدا
سرا خانه تنگست و کاخ بلند / برین باره و در شوم ارجمند
در تیر ماه آمد آتش کنم / ولی نامداران به می خوش کنم
بدو گفت از آن راه رو کت هواست / بکام اندرون میزبان پادشاست
بیامد دمان پهلوان شاد و کام / فراوان بیاورد هیزم به بام
بکشتند اسپی و چندی بره / کشیدند بر بام دژ یک سره
ز هیزم که بر باره دژ کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورده و چون هر چه بد خورده شد / گسارنده می ورا بنده شد
همه نامداران برفتند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی برفروخت / که تفش همه آسمان را بسوخت
چو از دیده که دیدبان بنگرید / به شب آتش و روز پر دود دید
پشوتن بدو گفت کز نیل و شیر / به پیلی فرو بست مرد دلیر
که چشم بدان از تنش دور باد / همه روزگاران او سور باد
بزد نای سرغین و روئینه خم / برآمد ز درنا که گاو دم
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون / همی در جگرشان بجوشید خون
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه / جهان گشت از گرد و لشکر سیاه
همه دربر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسب خفتان جنگ / بنالید بر جنگ بسیار جنگ
بفرمود تا کهرم شیر گیر / برون لشکر و کوس و شمشیر و تیر
به طرخان چنین گفت کای سرفراز / برو تیز با لشکری رزم ساز
نگه کن که آن جنگ جویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
سرافراز طرخان بیامد دمان / ازین روی دریا یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ / ورفشش سیه پیکر اژدر رنگ
سپهبد پشوتن به قلب اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون باره نامدار
جز اسفندیار تهم را نماند / کس او را بجز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره بر کشید / جهان بد که کس روی هامون ندید
به زخم سنانهای الماس گون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بد گرد و پرخاشجوی
برو رفت نوشاد و تیغ زن / تهی جست بیکار از آن انجمن

بیامد سرافراز طرخان بتفت
که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوشاد را او بهامون بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
دل کهرم از درد پر بیم کرد

چنان هم به قلب سپه حمله برد
بدو برکشش یکی لو بامرد خورد

بر آنسان سپه را بهم برشکست
که گرد از سرکشان برده بست

سرافراز کهرم سوی در برفت
گریزان و لشکر همی راند تفت

چنین گفت کهرم به پیش پدر
که این نامور گرد فرشیدورد

از ایران بیامد سپاهی بجنگ
سپهبد یکی شیر و چون پلنگ

به بالای اسفندیار است بس
بدین رزم ناید جز او هیچکس

همان نیزه جنگ دارد دراز
که در گنبدان زو تو دیدی باز

غمی شد دل ارجاسب زین سخن
که نوشد دگر باره کین کهن

به ترکان همه گفت بیرون شوید
روز تیره سوی هامون شوید

همه لشکر اندر میان آورید
خروشش هژبر ژیان آورید

یکی از ایشان ممانید نیز
کسی نام ایران نخوانید نیز

همه لشکر از دز به راه آمدند
جگرخسته و کینه‌خواه آمدند

چو تاریکتر شد شب اسفندیار
بپوشید نو جامه شاهوار

سر تنگ صندوقها برگشاد
یکی تا بر آن خستگان جست باد

کباب و می آورد و جوشیدنی
همان جامه رزم و پوشیدنی

چو نان خورده شد یکی از جام
می آورد و گشتند از آن شاد کام

چنین گفت کامشب شبی بر بلاست
اگر نام گیریم از ایدر رواست

بکوشید و پیکار مردان کنید
پناه از بلاها به یزدان کنید

وزان پس پلان را سه بهره کرد
هر آنکس که جستند جنگ و نبرد

یکی بهر از ایشان میان حصار
بسازید با دشمنان کارزار

دوم بهره تا بر در دژ شوید
ز نیکار و خون ریختن نغنوید

سیوم بهره را گفت از آن سرکشان
بجویید هر جا که یابد نشان

که بودند با مازمی دوش مست
سرانشان به خنجر ببرید پست

خود و بیست مرد از دلیران گرد
بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد

بدرگاه ارجاسب آمد دلیر
زره دار و غران بکردار شیر

چو زخم خروش آمد اندر سرای
به نزدیک آزادگان شد بپای

ابا خواهر خویش به آفرید
بچون مژه هر دو رخ ناپدید

خوامد به جنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید رخ چون نگار

چنین گفت با خواهران شیرمرد
گزاید ره پوشیده پنهان کرد

بدانجا که بازارگاه من است
بسی زر و سیم است و راه من است

بباشید تا من بدین رزمگاه
اگر سر دهم گر ستانم کلاه

بیامد یکی تیغ هندی بدست
هر آنکس که دید از بزرگان بخست

همه بارگاهش چنان شد که راه
نبود اندران نامور جایگاه

کشته شدن ارجاسب بدست اسفندیار

ز بس خسته و کشته و کوفته
همه در چه و در پای آشوفته

چو ارجاسب از خواب بیدار شد
ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

بجوشید ارجاسب از خوابگاه
بپوشید خفتان و رومی کلاه

به جنگ اندرش خنجر آبگون
دهان پر ز آواز و دل پر ز خون

بجست از در کاخ اسفندیار
بدست اندرش خنجری آبدار

بدو گفت کز مرد بازارگان
بیابی کنون تیغ و دینارگان

یکی هدیه دارست لهراسبی
نهاده بر و مهر گشتاسبی

بر او تاخت ارجاسب و اسفندیار
ز اندازه بگذشتشان کارزار

بیک پاس شب تیغ و خنجر زدند
گهی بر میان گاه بر سر زدند

بزخم اندر ارجاسب را کرد سست
ندیدند بر تنش جایی درست

ز پای اندر آمد تن پیلوار
جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین است کردار گردنده دهر
گهی نوش یابیم از او گاه زهر

بجویندی دل

چو بندی دل اندر سرای سپنج / جدائی که آید زمانی مرنج
بپردخت از ارجاسب اسفندیار / براورد از ایوان و کاخ دمار
بفرمود تا شمع بفروختند / بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را به خادم سپرد / وز انجا که روشنائی ببرد
در گنج و دینار او مهر کرد / بدانجا نماندش کسی هم نبرد
بیامد سوی اخور و برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بران تازی اسپی کش امد گزین / بفرمود تا برنهادند زین
برفتند از انجا صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسب لشکر براند
وز ایرانیان نامور رو چند / بدر ماند با ساوه ارجمند
چو من گفت ازین باره بیرون شوم / خود و نامداران بهامون شوم
به ترکان فرو در ببندید سخت / مرا یار باشد خداوند بخت
هر انگه که اید کسان تا کی من / رسیدم بدان پاک رای ارجمند
غو دیدبان امد از دیده گاه / که نوشد سر و تاج گشتاسب شاه
چو انبوه گرد و بدز در سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ باش / بدارید و ز پاک یزدان سپاس
بیامد ز در با صد و شصت مرد / گزیده سواران روز نبرد
وز انجا بفرمود تا پاسبان / براورد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار / بر شاه ترکان ببرید خوار
بخاک اندر افگند ارجاسب را / برافروخت او نام لهراسب را
وز انجا دلاور بهامون شتافت / بگفت از دلیران کسی را که یافت
به نزد سپاه پشوتن رسید / بر او نامدار افرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان ان دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین بخفت / شب پاس از تیره اندر گذشت
خروشا دیدبان امد از دیدگاه / که گم شد سر و تاج ارجاسب شاه
همیشه جوان باد اسفندیار / وز اباد چرخ و مه و بختیار
که بر کین لهراسب ارجاسب بر / ببرید و بفروخت ایین و فر
همی پاسبان بر خروشید سخت / که گشتاسب شاهست پیروز بخت
چو ترکان شنیدند زان خاج وش / نهادند یکسر بر اواز گوش
دل کهرم از پاسبان خیره گشت / روانش ز اواز او تیره گشت
چو بشنید با اندر میان بگفت / که تیره شب اواز نتوان نهفت
چگونی تو امشب چو شاید ان / بباید همه راستانها زدن
که یاد و کشاون بدین گفته لب / ببالین شاهی درین تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سرانشان به خنجر ببرید پست
چو بازی کند پاسبان روز جنگ / برین نامداران شود کار تنگ
اگر دشمن ایدون بود خانگی / که جوید همی روز بیگانگی
به اواز بد گفتن و فال بد / بکوبیم مغزش بکوپال بد
برینگونه اواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
زلب نعره از هر سوی زین نشان / بر اواز شد گوش گردنکشان
بگفت اواز بسیار گشت / وز اندازه پاسبان در گذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنید / ازان پس برین گفته افسون کنید
دل کهرم از گفتشان تنگ شد / بپیچید و رویش بر آژنگ شد
به لشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل من پر از رنج شد با سپاه
کنون بی گمان باز باید شدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان همه پشت برگاشتند / به شب دشت و پیکار بگذاشتند
پس اندر همی امد اسفندیار / زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره دز رسید / بران باره ایرانیان بر ایید
چنین گفت کاکنون چه از رزم کار / چو ماند بسته با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام / به خنجر فرستاد باید پیام
دو لشکر بر ایشان براشوفتند / همی بر سر یکدیگر کوفتند

چنین تا برآمد سپیده دمان | بترکان چنین بر سر آمد زمان

برفتند مردان اسفندیار | ازان بام و ان باره شهریار

رزم اسفندیار با ترکان

بریده سر شاه ارجاسب را | که ریزنده بد خون لهراسب را

به پیش سپاه اندر انداختند | ز پیکار ترکان بپرداختند

خروشی برآمد ز توران سپاه | ز سر برگرفتند ترکان کلاه

دو فرزند ارجاسب گریان شدند | چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکر که آن کار چیست | بران رزمگه بر بباید گریست

بگفتند را داو لیر اسرا | سپهدار شیر اکوا مهترا



که کشت است بر دشت کین کشته باد | بروجاو وان روز برگشته باد

گرا باید اکنون سپر درن بنه | درفش که داریم بر میمنه

چو از شاه پردخته شد قلبگاه | مباداو درفش و مباداو کلاه

وزان پس همه پیش ترک آمدند | زره دار و با خود و ترک آمدند

به راه بزرگ آمد اکنون نیاز | ز خلخ پراز دور دشد تا طراز

ده و گیر برخاست از رزمگاه | جوان سپر و دار از بسی سپاه

همه جای بی تن وو دسته بود | ز خون ریگ همچون گل آغشته بود

همه دشت تن بی سر و یال بود | بجای دگر گرز و کوپال بود

چو اسفندیار اندر آمد ز جای | سپهدار بکشم ز مغفر و پای

دو جنگی بران

دو جنگی بران سان برآویختند / تو گفتی بهم شان برآمیختند
بتهمتن کمربند کهرم گرفت / بزور کیانش ز زین برگرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار / پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ / هوا پر ز ترگ و زمین پر ز ترگ
سر از تیغ بارید چون برگ از درخت / یکی ریخت رخت و دگر یافت بخت
همی موج زد خون بدان رزمگاه / سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی ارز روی جهان / نخواند کشادن بماند نهان
کسی کش سرافراز بد بارگی / گریزان همی رفت یکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و هم زو نیامد رها
ز ترک و ز چینی فراوان نماند / وگر ماند کس نام او بر نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
نوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار ایشان ببند و ببدار بود / سپاهش ببیداد او شاد بود
کسی را نداد از بسته زنهار / بجستند از آن خستگان بیشمار
ز گردان چینی نامداری نماند / ز توران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه بر داشتند / بدان کشتگان جای بگذاشتند
بران روی دژ بر سراپرده زرد / چو پیدا شد از هر دری رنگ زرد
بزد بر دو رویه دو دار بلند / فرو داشت از دار پیچان کمند
سر اندر میان نگونسار کرد / بیاوردش را زنده بر دار کرد
سپاهی برون کرد از هر سوی / بهر جا که آمدشان کوی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر توران بهم برزدند
بجای یکی نامداری نماند / ز چینی و ز ترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بیارید آتش بدان رزمگاه
جهاندار چون کار ازان گونه دید / سواران بیاورد و می درکشید

نامه اسفندیار بگشتاسب

دبیر نویسنده را پیش خواند / وزان چاره جنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر / قلم خواست قرطاس و مشک و عبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند کیوان و تابنده هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
ازو جاودان جان گشتاسب شاد / به مینو همه یاد لهراسب باد
رسیدم برای توران زمین / که هرگز نخواهم برو آفرین
اگر برگشایم سراسر سخن / سر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار / بخواهم برو چاره کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم / وزین رنج دیرینه بیغم شوم
وزان چارهای که من ساختم / که تا دل ز کینه بپرداختم
بروئین دژ ارجاسب و کهرم نماند / بجز ناله و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار / گیا در بیابان سر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ / چرا دل نجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد / زمین گلشن از شاه لهراسب باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار / نهادند و جستند چندی سوار
هیونان کف افکن تیز رو / بایران فرستاد و سالار نو
بیامد ازی پاسخ نامه را / بجست آتش مرد بیگانه را

پاسخ نامه اسفندیار

بسی برنیامد که پاسخ رسید / یکی نامه بد بند او را کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده باد آنکه نیکی بجست

خود یافته مرد یزدان شناس — به نیکی شناسد ز یزدان سپاس
دگر آنک از دادگر یک خدای — بخواهم که باشد مرا رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت — کزو بارور تر فریدون نکشت
برش سرخ و یاقوت و زر آمدست — همه برگ او زیب و فر آمدست
بماناد تا جاودان این درخت — ابا نیکنامی و با فرّه و بخت
یکی آنک گفتی که کین نیا — بجستم بدان چاره و کیمیا
دگر آنک گفتی ز خون ریختن — بتنها بدام اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود — نه از کوشش و جنگ نامی بود
نگهبان تن باش و آن خرد — که جان را بر آتش خرد پرورد
و دیگر که گفتی بجان زینهار — ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم — بر از شرم جان لب بر آواز نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن — نه بی کینه با مهتر آویختن
چو خون برادرت بد بی سرشت — ز اندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر گران پرسش نیا — ز دل دور کردی بدو کیمیا
چو خون ریختیدش تو خون ریختی — چه شیران جنگی بر آویختی
همه بدی شاد و به روزگار — روان را خرد باد آموزگار
نیاز است ما را بدیدار تو — بر آن پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه بر نشان — بدین بارگاه آی چون سرکشان
هیون تگاور ز ره بازگشت — همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار و هیونان چو باز آمدند — به نزد تهمتن فراز آمدند
جوان نامه برخواند اسفندیار — ببخشید دینار و برساخت کار
جز از گنج ارجاسب چیزی نماند — همه گنج خویشان او بر فشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند — از اندازه کار بر بر شدند
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه — بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوی ده هزار — پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسب و زبار کرد — کیان را درم بخشش آغاز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه — دو سیصد ز دینار و تخت و کلاه
صد از مشک و عنبر بد و گوهران — صد از تاج و وز نامور افسران
عماری بسیجید و دیبا و طبل — کنیزک ببردند چینی و چگل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو — میانها چو غرو و برفتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار — برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسب پنج — برفتند با مویه و درد و رنج
دو دختر دو خواهر یکی مادرش — پر از ناله و سوک دخته برش
پس آتش بر و بوم و زاندر فکند — زبانه بر آمد بچرخ بلند
همه باره شهر زد بر زمین — بر آورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان را جهاندار گفت — که بیدار باشید با بخت جفت
براه از کسی سر نپیچد ز داد — سرش را بخنجر ببرند شاد
شما راه سوی بیابان برید — سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخچیر و تیر — برانم شتاره گزینید دیر
بهولم بگیرم سر راه را — ببینم شما را سر ماه را
سوی هفت خوان آمد اسفندیار — بنخچیر با لشکر نامدار
چو نزدیک آن جای سرمایه دید — همه خواسته کرد بر جای دید

باز آمدن اسفندیار با یران زمین

هوا خوش گوار و زمین پرنگار — تو گفتی بتیر اندر آمد بهار
وز آنجا که خواسته برگرفت — همی ماند زان اختر اندر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید — بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی بود با بوز و باز — همی بود از آن رنج و راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت — ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بنزد پدر چون بیامد پسر — بخندید با سر یکی تاجور

گرامی درخت

که راهی درشت اینکه من کوفتم / ز دیر آمدنشان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر / که چون تو بگیتی که باشد دگر
وزانجایگه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید / بر آواز او جام می در کشید
ز لشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه بر درش بر تبیره زدند / بزرگان لشکر پذیره شدند
پسر نیز با موبد و بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به نزد پدر تازه روی / همه شهر یکسر پر از گفتگوی
چو روی پدر دید شاه جهان / دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
بیامد پدر را به بر در گرفت / پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر فر او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وزانجا به ایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت
به ایوان ها در نهادند خوان / بسالار گفت مهان را بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار / به نزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی به جام بلور / گسارنده می داد با فر و زور
همه کوه و دستان بر فروخت / دل بدسگالان به مردی بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنین خورد یاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / همه پیش من گفت یکیک بخوان
چو گشتاسپ گفت آنکه اسفندیار / که در بزمگه این مکن خواستار
بگویم به پیش تو فردا همه / ابا پر خرد شهریار رمه
سخنهای دیرینه باز آوریم / بگفتار لب را بیاز آوریم
برفتند هریک که شد مست / یکی ماه رخ دست ایشان ببست
سرآمد کنون قصه هفتخوان / براین نام دارای کیهان بخوان

جنگ رستم و اسفندیار

که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بیند و این / نهاده بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنک دلشاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست خرم کسی را که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
ندانم که عاشق گل آمد از ابر / که از ابر بدوش هزبر
بخندد همی بلبل از هر دوان / که بر گل نشیند گشاده زبان
بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشوه هوا بر زمین شد گوا / به نزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از گردش روزگار / که چون ماند خواهد ز نا یادگار
همی گرید از مرگ اسفندیار / ندارد جز از ناله زار کار
از آوای رعد و شب تیره ابر / بدرد دل و گوش جان هزبر
ز موبد شنیدم یکی داستان / که خواننده بد از گفته باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از گفته شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب

آغاز داستان

چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه / بمردی بخواهی ز ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی سراسر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نباید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من این تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمین شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر تنش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جویی همی تاج ور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری کنون بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر بسر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
گر او بگذرد تاج و تخت تراست / بزرگی و اورنگ و بخت تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رای زن
پر آژنده تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسب اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
بشاه جهان گفت چون مست شد / که دشمن به شمشیر من پست شد
سزاوار تاج و سزاوار تخت / منم ایچ داوند پیروز بخت
بدل شاه گشتاسب آگاه شد / که فرزند او افسر ماه شد
همی بر دل اندیشه بفزایدش / کنون تاج و تخت کی بایدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را / همان فال گویان لهراسب را
برفتند و با زیجها بر کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بخوبی و آرام و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / برو پای دارد مهی و بهی
بدست بزرگی برآیدش هوش / وگر خفته بر بخت بیند سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون / بر آنسان فکنده بخاک اندرون
و یا خود بکشتی پدر مر مرا / ندیدی ز جاماسب بد اخترا
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / بزرم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیشان بی بیم کرد / تن اژدها را بدو نیم کرد
بدست بزرگی برآیدش هوش / وگر خفته بر بخت بیند سروش
ازین پس غم او بباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخنگوی و از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن در جهان بد بود
هلا زود بشتاب و با من بگوی / کزین دانشم تلخی آید بروی

ورا در جهان هوش بر دست کیست
گر اندر در بر ما بباید گریست

بدو گفت جاماسپ ای شهریار
بمن برنگردد بد روزگار

ورا هوش در زابلستان بود
بچنگ یل پور دستان بود

بزابل زمانش سرآید همی
چو با پور دستان برآید همی

بجاماسپ گفت آن زمان شهریار
که این کار را خوار مایه مدار

اگر من سر تخت شاهنشهی
سپارم بدو گنج و تاج مهی

نه پند بر و بوم زابلستان
نداند کس او را بزابلستان

شود ایمن از گردش روزگار
بود اختر نیکش آموزگار

چنین داد پاسخ ستاره شمر
که از چرخ گردان که یابد گذر

ازین برشده تیز چنگ اژدها
بزور و بمردی نیابد رها

قضا چون ز گردون فرو هشت پر
همه عاقلان کور گردند و کر

نباشد همه بودنی بی گمان
نجسته است از و مرد دانا زمان

دل شاه ایران پر اندیشه شد
روانش ز اندیشه چون بیشه شد

پر اندیشه از گردش روزگار
همی بر بدی بودش آموزگار

چو برگشت شب گرد کرده عنان
سپیده برآورد رخشان سنان

نشست از بر تخت زر شهریار
بشد پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستار فش
پر اندیشه و دست کرده بکش

چو در پیش شاه انجمن شد سپاه
ز نام آوران و ز گردان شاه

همه موبدان پیش تختش رده
هم اسپهبدان پیش او صف زده

پس اسفندیار آن گو پیلتن
برآورد از درد آنکه سخن

بدو گفت شاها انوشه بدی
ترا بر زمین فرهٔ ایزدی

سر داد و مهر از تو پیدا شده است
همان تاج و تخت از تو پیدا شده است

ترا ای پدر من یکی بنده ام
همه بآرزوی تو پوینده ام

تو دانی که ارجاسپ از بهر دین
بیامد چنان با سواران چنین

بخوردم من آن سخت سوگندها
چو بپذرفتم آن ایزدی پندها

که هر کس که آرد بدین دین شکست
دلش تاب گیرد شود بت پرست

میانش بخنجر کنم بر دو نیم
نباشد مرا از کسی ترس و بیم

وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ
نه برگشتم از جنگ جنگی پلنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم
چو جام گیتی داشتی روز بزم

ببستی تن من ببند گران
بزنجیر و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم
ز خواری به بیگانگان دادیم

بزابل شدی بلخ بگذاشتی
همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همان تیغ ارجاسپ را
فگندی بخون شاه لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
وزان آستگیها مرا خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
برین نیز چندی بکوشید سخت

بدو گفتم این بندهای گران
ستونها و مسمار آهنگران

بیزدان نمایم بروز شمار
بنالم ببدکن بروز شمار

مرا گفت گز خون چندین سران
سرافراز با گرزهای گران

وز آن زخم خسته تن ها بتیر
همان خواهران را که بردند اسیر

دگر گرد آزاده فرشید ورد
فگنده است خسته بدشت نبرد

ز ترکان گریزان تن شهریار
همی پیچد از بند اسفندیار

نبود دولت بر چنین کارها
بدین درد و تیمار و آزارها

سخنها جز این نیز بسیار گفت
که گفتار با درد و غم بود جفت

بیاورد چندین ز آهنگران
که سایند آن بندهای گران

همی کار آهنگران دیر بود
دل من پر آهنگ شمشیر بود

غل و بند در هم شکستم همه
دوان آمدم پیش شاه رمه

از ایشان بجستم فزون از شمار
ز کردار من شاد شد شهریار

گر از هفتخوان اندر آرم سخن
همانا که هرگز نیاید ببن

ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
برافراختم نام گشتاسپ را

زن و کودکانش بدین بارگاه / سپاه و درم گنج و تخت و کلاه
همه نیکوییها نهادی بگنج / مرا نام بد سود آمد و سود رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو / دلم گرمتر شد بفرمان تو
همی گفتم ار باز بینم ترا / ز دو شهروان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / پر از رنج پویان ز بهر که‌ام
شهان گفته خود بجای آورند / ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج اکنون بسر / چنان چون نهادت بسر بر پدر
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
ازین پیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود / نه پیچان همانا که پیچان شود
بگیتی نداری کسی را همال / مگر پرهنر نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همان ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من / سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راند سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی نداند کسی هم نبرد / ز رومی و توری و آزاد مرد
همانا شنیدی که لهراسب شاه / چو کیخسروش داد تخت و کلاه
همه زر فشانند بر تخت عاج / بر افشاند او خاک بر تخت و تاج
بآواز گفت آن بد بدنشان / بنزدیک آن شاه گردنکشان
بر آنکس همی خاک باید فشاند / که لهراسب را شاه باید خواند
چو رستم از ایشان نگوید همی / بفرمان و رایم نپوید همی
نهانی بدل کینه دارد بما / شده پیش خود شاه و فرمانروا
ندیدی چو ارجاسب آمد ببلخ / بما بر همه کارها کرد تلخ
زره باز کردید و نامد بجنگ / تو گفتی که از من ورا بود ننگ
ز دشمن چه آید جز اینها بگوی / چو اینست آیین و پندار اوی
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند بزین
بداد ار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
بزند و ببرزد دشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر فرهی
که چون این سخنها بجا آوری / ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / از آن نامداران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نه او در جهان نامدار نو است / بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای پور گردنکش نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت / همان عهد او و همان باد دشت
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی با آسمان شد بپر عقاب / بزاری بساری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد / بشبستان شاهی مر او را سپرد

ز پیش پدر بازگشت او بتاب / هم از بهر تاج و ز گفتار باب
به ایوان خویش اندر آمد دژم / لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خروشید دل پر ز خشم / به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که در گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
به بندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همه پند مادر نیوش / به بد تیز مشتاب و با بد مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل / ز گفتار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه مازندران را بکشت / نیارست گفتن کس او را درشت
به کین سیاوش پر افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد / برین کشتن و جنگ و تاراج باد
مده از پی تاج سر را به باد / که با تاج مردم ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توئی / به جنگ و به مردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلاها به خشم
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همین است رستم که گویی همی / به جز نام نیکو نجویی همی
نکوکارتر زو به ایران زمین / نیابی اگر چند جویی تو کین
چو او را ببستن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز دین بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین جایگاه
چو رستم بیاید به فرمان من / ز من نشنود سرد هرگز سخن
مرا گر بد اول سر آید زمان / بدانسو کشد گردش آسمان
نبارید خون از مژه مادرش / همه پاک بکند موی از سرش
بدو گفت ای زنده پیل جوان / همی خوار گیری تو نیرو روان
بسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده ببین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتن است / همه کام بدگوهر اهرمن است
که پیش آیدت هر زمان کار سخت / ترا یار بادا جهاندار بخت
به دوزخ مبر کودکان را ز پای / که دانا نخواند ترا نیک رای
به مادر چنین گفت پس / که با بردن کودکان نیست روی
چو زن در پس پرده باشد جوان / بماند تنش پست تیره روان
بهر رزمگاه اندر ایشان بکار / مرا باید ای مادر هوشیار
نبی لشکری خود نباید مرا / جز از خویش و پیوند چندی سرا

رفتن اسفندیار بزابلستان

به شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
چو پیلی به اسب اندر آورد پای / بر آورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند از جای پیل و سپاه
دژ گنبدان بود در آهنگ یکی / دگر سوی زابل کشد اندکی
شتر آنک در پیش بودش بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان / ز رفتن بماندند زمان کاروان
جهانجوی را این بد آمد به فال / بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی / نگردد تبه فره ایزدی
بریدند پرخاشجویان سرش / بدو گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / دل مرد باید که خندان بود

وز انجا بیامد سوی هیرمند
همی بود ترسان ز بیم گزند

برآیین ببستند پرده سرای
بزرگان لشکر گزیدند جای

شراعی بر رود بنهاد تخت
بر تخت شد شاه پیروز بخت

می آورد و رامشگر اسفندیار
نشسته بشوتن بر شهریار

برامش دل خویشتن شاد کرد
دل زادمردانش اباد کرد

چو گل بشکفید از می سالخورد
رخ باده اوان شاه بزرد

بیاران چنین گفت کز راه شاه
به پیچیدم و دور گشتم ز راه

مرا گفته بد کار رستم بسیچ
ز بند و ز خواری ببایست پیچ

نکردم برفتم ز زاره پدر
که آن شیردل مرد پرخاشخر

بسی رنج دارد بجای سران
جهان راست کرده بگرز گران

همه شهریاران بدو زنده اند
اگر شهریارند اگر بنده اند

فرستاده باید اکنون دلیر
خرد بنده و بادانش و یادگیر

سواری که باشد و را فر و زیب
نگردد و را رستم اندر فریب

گراید و نک آید به نزدیک ما
درفشان کند جان تاریک ما

بجوید دهد دست بند مرا
بدانش نبندد وگر بند مرا

نخواهم من او را جز از نیکوئی
گر او دور دارد سر از بدخوئی

بشوتن بدو گفت کاینت راه
برین باش و از راه بردن مخواه

بفرمود تا بهمن آید به پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

برسولی رفتن بهمن بدر رستم

بدو گفت کاسب سیه برنشین
بیارای تن را بدیبای چین

نه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

بر ایوان که هر کس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد
کنند آفرین بنده را بر تو یاد

به برنج بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا پیش رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

ورود وشن ده از ما و چرمی نمای
بیارا و گفتا که خوبی فزای

به کوشش که هر کس که گردد بلند
جهاندار و ز هر بدی در گزند

ز داور بباید که دارد سپاس
که اویست جاوید نیکی شناس

چو باشد فزاینده نیکوئی
بپرهیزد از آز و از بدخوئی

بیفزایدش کامکاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزینند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بدو نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

سرانجام بستر بود تیره خاک
بپرورد روان سوی یزدان پاک

به گیتی هر آنکس که نیکی شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

همان به که کاری همان بدروی
سخن هرچه گوئی همان بشنوی

کنون از تو اندازه گیریم راست
نباید برین بر فزونی بکاست

که بگذاشتی سالیان بر شمار
بدیدی به گیتی بسی شهریار

اگر باز جوئی ز راه خرد
بدانی که چون این اندر خورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

تو پیش نیاکان ما یافتی
که در بندگی بر شتافتی

چو ما بر جهان داشت لهراسپ شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو آن شهریاران به گشتاسپ داد
نیامد از ان پس خود انجمن یاد

سوی او یکی نامه ننوشته
از آرایش بندگی گشته

ز رفتی بدرگاه او بنده وار
نخواندی کسی را همی شهریار

ز هوشنگ و جم و ز فریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهیت بد

همی رو چنین تا که کیقباد
که تاج فریدون به سر بر نهاد

چو گشتاسپ بنشست یک نامدار
به بزم و به رزم و به رای و شکار

نباشد بگیتی چنو شهریار
نه اندر جهان نیز یک نامدار

بپذرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشت بیدادی و گمرهی

بجو خوزینه

چو خورشید شد رای کیهان خدیو   نهان شد بدآموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسب آمد به جنگ   سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار   پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد ازان دشت کین   که جایی ندیدند پیدا زمین
همانا که تا رستخیز این سخن   نگردد میان بزرگان کهن
کنون خاور او راست تا باختر   همی بشکند پشت شیران نر
ز توران بر و تا در هند و روم   جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه گذار   بدرگاه او نیز چندین مران
فرستند ازین شهرها باژ و ساو   که با جنگ او نیستشان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان   که او با تو از نقد دار و روان
نرفتی بدان نامور بارگاه   نکردی بدان نامداران نگاه
گرامی گزیدستی اندر جهان   همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند   اگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی   به فرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو   به گیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان   ز کهتر نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بس خواسته   همان کشور و گنج آراسته
به زاول نشستست و گشتست مست   نگه دارد از شست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه   نبیند ترا نیز جز در بزمگاه
بر آشفت و یک روز سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
که او را به جز بسته در بارگاه   نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم   نبندد شاه دستور تا مرزدم
به پرهیز و پیچان شو از خشم اوی   ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو آید ببینایی و فرمان کنی   روان از نشستن پشیمان کنی
به خورشید و روشن روان زریر   به جان پلان جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را   برافرازم این اختر و ماه را
بشوتن بر و بر گوای منست   روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرام شاه   ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم   ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده مانت به باید نشست   زدن رای و سودی برین کار دست
نواده فرامرز و دستان سام   جهاندیده رودابه نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوید   برین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود   بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم   برو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بر آسیم پشت و بپای   ز خشم و ز کین آتش باز جای
بمانم که بادی برو بر وزد   بدیشان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد به راه
بپوشید ز زربفت شاهنشهی   به سر بر نهاد آن کلاه کی
خرامان بیامد ز پرده سرای   درفشی درفشان پس او به پای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند   جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیدبان چون بدید   سوی زابلستان دمان برکشید
که آمد نبرده سواری دلیر   بهرای زرین سواری بریر
پس پشت او خوار مایه سوار   تن آسان بگذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال بر زین نشست   کمندی به فتراک و گرزی بدست
بیامد همانگه مر او را بدید   همی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلویست   سرافراز و با جامه خسرویست
ز لهراسب دارد همانا نژاد   پی او برین بوم فرخنده باد
هم اندر زمان بهمن آمد پدید   وزو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را   بپیراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد   چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سرانجمن پور دستان کجاست | که وارونه زمانه بر و پشت راست
که آمد بزاول یل اسفندیار | سراپرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای پسر کامجوی | فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم اندر زنخجیرگاه | زواره فرامرز و چندی سپاه

تو با این سواران بباش ارجمند | بیارای دل را و بگمار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار | نفرمود مان رامش و میگسار

گزین کن یکی مرد جوینده راه | که با من بیاید به نخجیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو جست | همی بگذری تیز کام تو جست

برانم که تو خویش بهر بهی | گر از تخمه شاه گشتاسبی
بدو گفت آری که من بهمنم | نبیره جهاندار رویین تنم

چو بشنید گفتار او سرفراز | فرود آمد از اسب و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود | بپرسید و او گفت و بهمن شنود

بسی کرد خواهش که اندر بایست | چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار | نشاید گرفتن چنین سست و خوار

گزین کرد گردی که دانست راه | فرستاد با او به نخجیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون | جهاندیده نام او شیرخون

به انگشت بنمود نخجیرگاه | هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان | برانگیخت آن باره پهلوان



همی راند تا بر سر کوه شد | بدید از رستم بی انبوه شد
چو بهمن نگه کرد ازان کوه زیر | بدیدش جهان پهلوان دلیر

درختی گرفته به چنگ اندرون | بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت | نهاده بر خویش گوپال و رخت

یکی جام پر می بدست دگر | پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندران مرغزار | درخت و گیا بود و هم جویبار

چنین گفت بهمن

چنین گفت بهمن که این رستمست ‌ و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد ازین سان ندید ‌ ز نامداران پیشین شنید

برستم که او با یل اسفندیار ‌ نتابد بپیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز ‌ که او در نشیبست و من در فراز

از آن پیش کاید برزم اندرون ‌ سپهدار کین سازدش سرنگون
من او را بیک سنگ بیجان کنم ‌ دل زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ از آنکوه خارا بکند ‌ فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگه هش زواره بدید ‌ هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار ‌ یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور ‌ زواره همیکرد از آنکوه شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد ‌ ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور ‌ زواره برو آفرین کرد و سور

غمی شد دل بهمن از کار اوی ‌ چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
همیگفت اگر فرخ اسفندیار ‌ کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند ‌ همان به که با او مدارا کند
گرایدونکه زو بهتر آید بجنگ ‌ همه شهر ایران بگیرد بچنگ

نشست از بر باره باد پای ‌ پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آنچه گشتی بموبد که دید ‌ وز آنراه آسان سر اندر کشید

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه ‌ نهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
بموبد چنین گفت کاین مرد کیست ‌ من ایدون گمانم که گشتاسبی است

پذیره شدندش با زواره بهم ‌ ز نخچیر هر کس که بد بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود ‌ بپرسیدش و نیکوییها نمود

بدو گفت رستم که تا نام خویش ‌ نگویی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار ‌ سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت ‌ ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست ‌ خود و نامداران مهتر پرست

چو بنشست بهمن بدادش درود ‌ ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وز آن پس چنین گفت کاسفندیار ‌ چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند ‌ بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار ‌ اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه ‌ برنجید و زینسان بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست ‌ پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بفرمود تا خوان نهادند پیش ‌ بدانسان که او داشت آیین خویش
بگسترد بر سفره بر نان نرم ‌ یکی گور بریان برآورده گرم

پرستنده خوان پیش بهمن نهاد ‌ تهمتن بخوانها همیکرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند ‌ وز آن نامداران دگر کس نخواند

دگر گور بنهاد پیش تنش ‌ که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد ‌ نظاره برو آن سرافراز مرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی ‌ ز رستم نبد خوردنش صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه ‌ ز بهر خورش دارد این دستگاه

خورش چون بدینگونه داری بخوان ‌ چنان رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار ‌ چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد ‌ سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش ‌ بکف برنهد هر زمان جان خویش

بخندید رستم به آواز گفت ‌ که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد ‌ از او یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد ‌ که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید ‌ زواره نخستین دمی برکشید

بدو گفت کای بچه شهریار ‌ ز نوشاد بادا می و میگسار
از او بستد آن جام بهمن بیک ‌ دلارام میخواره بد تنگ

همی ماند از رستم اندر شگفت / زآن خوردن و یال و بازو و کفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبک باره مهتران خواستند
نشستند بر باره هر دو سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش برستم یکایک پیام / از اسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کآری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
زمن پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار
هرآنکس که دارد روانش خرد / سر مایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر نشان که اکنون تویی / نباید که داری سر بدخویی
بباشیم بر داد یزدان پرست / بگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه برگفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر برآید سخن سخته به / زگفتار بدکام پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد / زگفتار گوینده رامش برد
زگفتار آنکس بدی بنده شاد / که گفتی که چون او ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی بر نیاکان خود بگذرد
چو پیدا شناسد بهندوستان / بچین و بروم و بجادوستان
ازین پندها دارم از تو سپاس / ستایش کنم روز و شب بر سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدان دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم یک با دگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهشگری تیز بشتافتم
به پیش تو آیم همی بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من / نگه کن بآزار و کردار من
بدان نیکوییها که من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم / هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نه بیند کسی / چو بیند بدو در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / زگیتی برافرازم آواز خویش
گر از من گناهی پیاید پدید / گر آن بد سر من بباید برید
ببندم ببازو یکی پالهنگ / بیاویز پایم بچرم پلنگ
از آن پس که من گردن ژنده پیل / شکستم فگندم بدریای نیل
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ببندها دل دیو رنجور دار
بگوی آنچه هرگز نگفته است کس / بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه / بدریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت / نه روبه توانگرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز / که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
اگر چرخ با من بپیچید دوال / بگرز گرانش دهم گوشمال
ندیده است کس بند بر پای من / نه بگرفت شیر ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهی سزاست / مدار ایچ با دیو بر دست راست
بهرزه ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار رود / ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن ایخانهٔ ما بسور / مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنانچون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه / همه ایدر بباشی بشادی دو ماه
بیاسایدا ز رنج مرد و ستور / دل دشمنان گردد از رشک کور

کشاییم در گنجهای کهن / که اندر فگندم به شمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / که من گرد کردم به نیروی دست
به گیر آنچ گوئی و دیگر ببخش / بکن بر دل ما چنین روز خوش
درم ده سپه را تندی مکن / چو خوشی بیابی ز تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت / به بیدار خسرو نیاز آیدت
عنان ار عنانت نپیچم ز راه / خرامان بیاییم به نزدیک شاه
بپورشش کنم خوب خشنم ورا / ببوسم بر و پای و چشم ورا
به پرسم ز بیدار شاه بلند / که پایم چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / به گوئی به پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با موبد پاک تفت
تهمتن زمانی به ره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
گرازید به نزدیک دستان چو تفت / به نزد مه زابلستان رسید
بگوئید کاسفندیار آمده است / جهان را یکی خواستار آمده است
به ایوانها تخت زرین نهید / برو جامه خسروانی نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه / وزان نیز پرمایه‌تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش / نباید که باشد کم از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمده است / پر از کینه و رزم خواه آمده است
گوی نامدار است و شاهی دلیر / نخندید از جنگ یک دشت شیر
سوم پیش او گر پذیرد نوید / به نیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکوئی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش
نداریم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر باز گرداندم ناامید / نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تاج داد و کمند / سر ژنده پیل اندر آرد به بند
زواره بدو گفت منديش ازین / که با تو بجوید هم آورد کین
نباشد به گیتی چو اسفندیار / برای و به مردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندیدیم ازو ما هیچ کردار بد
زواره بیامد به نزدیک زال / وزانروی رستم براوخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش پر گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیش پدر بر به پای
بپرسید ازو فرخ اسفندیار / چه بشنیدی از پهلوان نامدار
چو بشنید و بنشست پیش پدر / بگفت آنچ بشنید ازو سربسر
نخستین درودش ز رستم بداو / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / ندید کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برارد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نه زیبد که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکاری بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که آوای روباه نشنیده‌ای
تو رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران همی بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این مرد شیراوژن رزمساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیاید همانا شکن
بفرمود کاسب سیه زین کنند / ز بالای او زین زرین کنند
سوارش شد آنگه همان شیرزاد / سری پر ز کین و دلی پر ز داد

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

پس آن لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / به فتراک بر کرده گرد کمند

از آنسو خروشی برآورد رخش / وزین سوی اسب یل تاج بخش
تهمتن به خشک اندر آمد ز رود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز نیک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامدار اندرین جایگاه / چنین تندرست آمدش با سپاه
نشینیم یک جای و پاسخ دهیم / وزین در سخن رای فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من این سخنها نگیرم فروغ / نه گردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدمی / بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / بران تاجدار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز بخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو در بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
بر پهلتن رفت و در بر گرفت / چو خوشنود شد آفرین در گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنک چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنک باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار و اسب افگن و نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشند بدان آرزو کامگار
خرامان بیائی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم با او بسائیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای یلان جهان یادگار
که هر کس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشتن ز بوم و بر و جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
بزاول نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این مرز جنگ
توان کن که برپائی از روزگار / بران رو که فرمان دهد شهریار
برو بند بر پای نه بیدرنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز بندم گناه
ازان بستگی من جگر خسته ام / بپیش تو اندر کمر بسته ام
بمانم که تا شب نمانی ببند / وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی ناید از شاه خود بیگمان
ازان پس که من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیک داور باشد گناه / نه شرم آید از تاجور روی شاه
وگر باز گردی بزاولستان / بهنگام بشکوفه و گلستان
بپائی تو چندان زمین خواسته / که گردد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشمی بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان تو راه / دلت گر شود از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که جاودان این نگردد کهن
که چون تو سپهبد برای سری / سزاوار شیری و کنداوری
بشادی بیائی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
تو گر کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر کینه افسون کنی
زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم

مگر بند گر بند عاری بود شکستی بود زشت کاری بود
نخواهد مرا زنده با بند کس که روشن روانم بر این است و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ بگرزی نگیرد روانت فروغ
ولیکن پشوتن شنید آنک شاه چو فرمود چون من برفتم ز راه
گر اکنون بیایم سوی خان تو بوم شاد و پیروز مهمان تو
نگردن بپیچی ز فرمان شاه مرا تا ابش روز گردد سیاه
یکی آنک من با تو جنگ آورم به پرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمک ز پای نژاد اندر آرم به تک
دگر سر بپیچم ز فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمد است یک امروز با می بسازیم دست
که داند که فردا چه خواهد شدن برین داستانها نشاید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم سوم جامه رزم بیرون کنم
بیک هفته نخجیر کردم همی بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان تو با دوده خویش بنشین بنان
وز آنجا که رخش را برنشست دل رزم خواهش پر اندیشه گشت
بیامد دمان تا به ایوان رسید رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم به نزدیک اسفندیار
سوارانش دیدم چه سرو سهی خردمند و بازیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آید از آگهی همی تافت زو فر شاهنشهی
به گیتی ندیدم سواری چه نوی بدیدار و گفتار و آن رنگ و بوی
چو رستم برفت از در هیرمند بر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای همانگه بیاید به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار که کاری گرفتم دشوار و خوار
به ایوان رستم مرا کار نیست ورا نزد من نیز بازار نیست
همان گر بیاید نخوانمش نیز که گر زین یکی را برآید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود پس آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای شهریار برادر که باید چو اسفندیار
به یزدان که دیدم شمار الخت که یک نامور یادگار کین نخست
دلم گشت ازان کار چون نوبهار هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه به بندد همی بر خرد دور راه
تو آگاهی از کار دین و هنر ز فرمان داد و ز رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن نیوشنده باش از برادر سخن
بگویم همه هرچه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای از تنش بند تو نیاید سبک وی سوی بند تو
سوار جهان پور دستان سام ببازی سر اندر نیارد بدام
برستم که این کار گردد دراز به زشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و ورز شاه داناتری به جنگ و به مردی توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین نگه کن که تا کیست با آفرین
چنان داد پاسخ یل اسفندیار که گر من بپیچم سر از کارزار
بدین گیتی اندر نکوهش بود هم از پیش یزدان نکوهش بود
دو گیتی برستم نخواهی فروخت کسی چشم و دین را بسوزن بدوخت
بدو گفت هرچند کامد ز بند تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون بهی برگزین دل شهریاران نیارد بکین
سپهبد ز خوالیگرش خواست خوان کسی را بفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت ز رو بین اندازه اندر گرفت
وزان مردی خود همی یاد کرد بیاید شهنشاه می باز خورد
همی بود رستم به ایوان خویش ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی نگه کرد رستم به ره بر بسی

چو هنگام می خوردن اندر گذشت ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان بیارای و آزادگان را بخوان

که این است آیین اسفندیار تو آیین این نامور یادگار
بفرمود تا رخش را زین کنند همان زین بر ابرش چین کنند

سوم باز گویم به اسفندیار که او کارزار اگر فتست خوار
نشست از بر رخش بر سان پیل خروشیدن رخش شد تا دو میل

آمدن رستم بنزد اسفندیار

بیامد دمان تا به نزدیک آب سپه را بدید او و شد با شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید دلش مهر و پیوند او برگزید

همی گفت لشکر که این نامدار نماند بکس جز به سام سوار
بدین کوه زین که آهن است همان رخش گویی که آهرمن است

اگر هم نبردش بود زنده پیل برافشان تو بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار که با او گردی چو اسفندیار

بدین بخت همی از پی تاج و گاه بکشتن دهد نامداری چو ماه
سردی سوی گنج یاران براست به مهر و به بیم نازان پرست

چو آمد به نزدیک اسفندیار همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان نو آیین و نو ساز و فرخ جوان

چرا می نبزم به مهمان تو چنین بود تا بود ایوان تو
سخن هر چه گفتم همه یاد گیر شو تیز با پیر برخیره خیر

همی خویشتن را بزرگ آیدت وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم برای و بدانش تنک داریم

بگیتی چنان دان که رستم منم فروزنده تخم نیرم منم
نخاید ز من چنگ دیو سیاه سر جادوان اندر آرم براه

بزرگان که دیدند شیر مرا همان رخش غران هژبر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین سوار و ریگی و مردان کین

که در پشت زین شان بخم کمند ربودم سر و پای کردم به بند
نگهبان توران و ایران منم نگهدار و پشت دلیران منم

ازین خواهش من بتندی در گمان بدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و این نام تو بجویم همی رای و آرام تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار تبه گردد از من گه کارزار
که من سام یل را بخواهم دلیر کزو بیشه بگذاشتی نره شیر

بگیتی منم زو کنون یادگار دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام بسی روز هر گونه بنموده ام

بسی رنج و تیمار من خورده ام ز دشمن جهان پاک من کرده ام
سپاس از یزدان که بگذشت سال ندیدم یکی شاه فرخ همال

که کین خواهد از من ابا پاک دین جهانی برو خوانند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار چنین گفت با پور سام سوار

شدی تنگدل چون نیامد خرام نجستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بد روز و راه دراز نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفتم از بامداد آن پگاه بپوزش بیایم بر تو براه
بدیدار دستان شوم شادمان همی شاد دارم روان یک زمان

کنون تو چنین رنج برداشتی بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام ز تیزی و تندی مبر هیچ نام

بدست چپ خویش بر جای کرد ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست به جایی نشینم که رای منست

بفرمود بهمن که بر دست راست نشستن بیارا چنان کت هواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم خرد را بپیروز و بگشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم که از تخم سام نام آورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد کفی راد و دارد دلی پر زداد

سزاوارم

سزاوار تو گر مرا نیست جای / مرا هست فیروزی و فرّ و رای
وز آن پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهند پیشگاه
بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیک دل مهتر نامدار

پاسخ اسفندیار رستم را

من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیداردل موبدان
که دستان بدگوهرست و دیوزاد / بگیتی ندارد ز فرخ نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند / یکی مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
اگر چند سیمرغ ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
ببردش اشیش خوارش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد از افکنده مردار او / ز جامه برهنه تن خوار او
برافکند سیمرغ بر زال مهر / برو گشت ازین گونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و پیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیای من و نیک خواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برآمد بران سال نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدار اوی / بگردون برآمد چنین کار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت / ببالید و ناپارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر / چگویی سخنهای نادلپذیر
دلت پیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
توان گوی کز پادشاهی سزاست / نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام / نبد در زمانه چو او نیکنام

پاسخ رستم اسفندیار را

بکشت او بطوس انجمن اژدها / که در جنگ او کس نجستی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی و رنگ و همش خاک و تنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
دگر کندر دیو بد بدگمان / تنش بر زمین بد سرش باسمان
که دریای چین تا بیابانش بدی / ز تابیدن خور ریانش بدی
همی های از ابر برداشتی / سر از گنبد ماه بگذاشتی
بجوشید ماهیش بریان تندی / ازو چرخ گردنده گریان بدی
دو بیچاره زینسان که بیجان شدند / ز تیغ دل سام بیجان شدند
همان مادر من دخت مهراب بود / بدو کشور هند و شاداب بود
که ضحاک بودش بپنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
هنوز آنک اندر جهان سربسر / یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست / که بر من بهانه نیارند جست
زمین را همه سر بسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب / ز توران بیرون برفت افراسیاب
چو کاوس در جنگ مازندران / بتنها گرفتم بگرز گران
نه از رنگ ماندم نه دیو سپید / نه اولاد و غندی نه سنجه نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال

همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکار و نهان
دو دیگر فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپردن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / به بردار جهان این سخن کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان شد اندر جهان تاجور
بدان خوی که روز هرگز نبود / بی بهره براه بیرون نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با تاج کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگاهی از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم / به می جان اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شاد و دلش بردمید

پاسخ اسفندیار رستم را

بدو گفت کز رنج و گفتار تو / شنیدم همه درد و کردار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام / ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپست / که گشتاسپ از پور لهراسپ است
که لهراسب بد پور اروند شاه / که او را بدی آن زمان دستگاه
هم اروند ازو گوهر کی پشین / که گردی پسر بد پدر آفرین
ببین کاو هم از تخمه کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
هم ایدون برو تا فریدون شاه / که نسل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام گردی ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست / که بهره فراوان ور اندکیست
تو دانی که پیش نیاکان من / بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
ز شاهی ز شاهان من یافتی / وگر چند بر کینه بشتافتی
میان تا بجویم همه هرچ هست / یکی گرد روغ است بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که رفت از پی دین بچین / نگردند از آهنس مرد آفرین
وزان پس که ما را بگفت گرزم / ببستند تا دور ماندم ز بزم
به لهراسب از بند من بد رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسب آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بپست
شنیدی که در هفت خوان پیش من / چو آمد ز دیوان این انجمن
به چاره بر و بوم وز اندر شدم / جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / به خون بزرگان ببستم میان
به توران و چین رنج من کرده‌ام / همان رنج دشمن که من برده‌ام
همانا ندیدست کوه از پلنگ / گر از دست ملاح پشت نهنگ
یکی بیز دژ بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
ز هنگام تور و فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
به مردی من آن باره در بستدم / بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای / به ایران خرامان آمدم باز جای

که مارا بجوصی

که ما را بهر جای دشمن بماند
چو بخت نه در برهمن بماند
به تنها تن خویش جستم نبرد
به بر خاستش تیمار من کس نخورد

سخنها کنون شد به ما بر دراز

پاسخ رستم اسفندیار را

اگر تشنه جام می بر فراز

چنین گفت رستم باسفندیار
که کردار ماند ز ما یادگار

کنون داد ده باش و بشنو سخن
ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتی به مازندران
به گردن برآورده گرز گران

کی لبسته شد شاه و گودرز و طوس
همی کر شده گوش از آوای کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید
کرا بد به بازوی این امید

سر جادوان اکندم ز تن
ستوران ندیدند گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود
کجا زور شمشیر جهانبخش بود

چو کاوس شد سوی هاماوران
ببستند پایش به بند گران
بکردم ز ایرانیان لشکری
به جایی که بد نامور مهتری

بکشتم به جنگ اندرون شاه را
تهی کردم آن نامور گاه را
همان شاه کاوس چون بسته بود
ز رنج و ز تیمار آن خسته بود

به ایران بد افراسیاب آن زمان
جهان پر ز دود و دد و بدگمان
بیاوردم از بند کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

به ایران کشیدم ز هاماوران
خود و شاه با لشکران گران
شب تیره تنها برفتم ز پیش
همی نام جستم نه آرام خویش



چو دید آن درفشان درفش مرا
به گوش آمدش بانگ رخش مرا
به پرداخت ایران و شد سوی چین
جهان پر شد از داد و از آفرین

گر از بال کاوس خون آمدی
ز تیغش بیابان چو جیحون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد
که لهراسب را تاج بر سر نهاد

مرو مان دلیر گرامی بمرد
ز تنگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند
ورو در جهان نام بندی نماند

چو نازی بدین تاج لهراسپی / بدین تازه آیین گشتاسپی
که گوید برو دست رستم ببند / نه بندد مرا دست چرخ بلند
وگر چرخ با من شود سخت کوش / بگرز گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شدستم کهن / نه بردم بدین گونه هرگز سخن
مرا خوار کی ای پوزش و خواهش است / وزین بزم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کی رستم پیلتن / جهانی که بشنیدم از انجمن
سطبرست بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا کرد که برگشته روز جنگ
بگفتار و جنگش میان سخن / ز نیرو بخندید مرد کهن
زناخن فرو ریختش آب زرد / همانا بجنبید از آن مرد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کی شاه یزدان پرست
چنین شاه گشتاسپ نامدار / که او پور دارد چه اسفندیار
چنانک آنک چون تو پسر زاید او / همه فر گیتی بیفزاید او
همی گفت و جانش بجنگ اندرون / همیداست تا چهر او شد بخون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد بر از تاب گشت
بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم / بهیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / از آهنش بر خانش چوبی گزین
دو دستت ببندم ببند دراز / جهان چون بود مردم رزم ساز
چو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بباشم بپیشش بخواهشگری / بسازم ز هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم از اسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم / کمان و کمند و کمین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود / بر تیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار / گرازیدن و بخشش کارزار
چو فردا بیایی بدشت نبرد / بیاور و مرد اندر آید بگرد
زکوهه بآغوش بردارمت / ربوده بنزدیک زال آرمت
نشانم بر آن نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
که آن یافتستم من از کیقباد / به مینو همی جان او شاد باد
گشایم در گنج هر خواسته / که هستم نهم پیشت آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / برابر اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه / گرازان و تازان و خرم براه
به مردی ترا تاج بر سر نهم / سپاهی گشتاسپ زین بر نهم
ور آهن ببندم کمر بر میان / چنان هم که رستم به پیش کیان
همه روی پالیز بی خو کنم / ز رنشادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من جاودان / کسی را به تن بر نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نباید بباد
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز گفتار بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / بماندند از آن خوردن اندر شگفت
پل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
همی خورد رستم از آنجا همه / شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید
بهنجار رستم اکنون زمی / چه گوید چو جوید ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار / که گیتی نگر دی درود گذار

بیاد شهنشاه

بیاد شهنشاه هردم بخورد / برآورد ازان چشمه سرخ گرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد پر باده شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز / که بر خوان نانت نیاید نیاز
چه آب اندر جام می افکنید / که تیزی نبیند کهن بشکنید
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب جامی پر از می بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادان توئی تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
هران می که تو خورده نوش گشت / روان خردمند را توش گشت
گران کینه از دل تو بیرون کنی / بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آئی سوی خان من / بوی شاد یک چند مهمان من
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ / بر ایوان رو کار فردا بسیج
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
تو با من نتابی بدین دشت نبرد / ز من بشنو و گرد رزمم مگرد
هر انجت بگویم تو بپذیر پند / بگفتار شاه اندر آئی به بند
که فرمان شه پیش یزدان شناس / چو فرمان یزدان بجوی سپاس
ز فرمان شه سر بپیچد مگر / هر آنکس که دارد خرد در گهر
چو تو پند من کار بندی همه / هر انجت بگویم پسندی همه
چو از شهر زابل بایران شوم / به نزدیک شاه دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من / مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
اگر من دهم دست بند ورا / وگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین بد / گزاینده رسمی نوآئین بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آمد ز گشتاسب انجام من
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نخست / به زاول شد و دست او را ببست
همه نام من باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را ببست / بدان کو سخن گفت با او درست
به من بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام من نیز بد دین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی / نماند بزاولستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زاول نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همه خوب گفتار من / ازان پس نکوهند بر انجمن
اگر هیچ مانند بودی ز من / خرد بی گمان جان بپرودی ز من
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد
که چندین بگوئی تو از کار بند / مرا بند و رای تو آید گزند
مگر آسمان را سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتر است
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
تو برنا دلی و ندیده جهان / جهانی بمرگ تو کوشد روان
گراید و ننگ گشتاسب از تاج و تخت / نیاید همی سیری از روی بخت
ترا سال برنامده روزگار / ندانی فریب بد شهریار
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر محنتی پروراند ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد چون هم هوش چون بیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / که از تو بپیچد سر از کارزار
گرانمایه ور بر تو آید گزند / بماند بند و تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنم / وزین داستان دل پر آژنگ کنم
همی جان من در نکوهش نهی / چرا دل اندر نکوهش نهی

به تن رنج کاری به یک دست خویش
اگر بدگمانی بد آیدت پیش

مکن شهریارا جوانی مکن
چنین در بلا کامرانی مکن

ز یزدان و وز روی من شرم دار
مخور بر تن خویشتن زینهار

ترا بی نیازی است از جنگ من
وزین کوشش و رای و آهنگ من

زمانه همی بینمت با سپاه
که بر دست من کشت خواهی تباه

بماند به گیتی ز من نام بد
به گشتاسپ باد این سرانجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار
بدو گفت کی رستم نامدار

به دانای پیشین نگر تا چه گفت
بدانگه که جان با خرد کرد جفت

که پیر فریبنده کانا بود
وگر چند با رای و دانا بود

تو چندین همی بر من افسون کنی
که تا چنگ از یال بیرون کنی

تو خواهی که هر کس که این بشنود
بدین چرب گفتار تو بگرود

مرا ناپاک خوانند ناپاک رای
ترا مرد هشیار نیکی فزای

بگویند کو با خرام و امید
بیامد ورا کرد چندین امید

سپهبد ز گفتار او سر بتافت
چو از وی چنین خوب کاری بیافت

همه خواهش او همی خوار داشت
زبانی پر از چرب گفتار داشت

چنان دان که من سر ز گفتار شاه
نپیچم نه از بهر تاج و کلاه

بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
بدویست دوزخ بدویم بهشت

ترا هرچه خوردی فزاینده باد
بداندیشگان را گزاینده باد

تو اکنون بجوشی بر زال پوی
سخن هرچه بشنیدی او را بگوی

سلیحت همه جنگ را ساز کن
وزین بیش پیمای با من سخن

بگاه ای در جنگ و چاره مساز
مکن زین سپس کار بر من دراز

تو فردا ببینی به آوردگاه
که گیتی شود پیش چشمت سیاه

بدانی که پیکار مردان مرد
چگونه بود روز جنگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای نیک خوی
ترا گر چنین آمدست آرزوی

ترا بر تگ رخش مهمان کنم
سرت را به گوپال درمان کنم

تو در پهلوی خویش بشنیده
به گفتار ایشان بسنبیده

که تیغ دلیران بر اسفندیار
در آورد که بر نیاید بکار

ببینی تو فردا سنان مرا
همان گرد کرده عنان مرا

که با پیر سر نامداران مرد
چگونه بود روز جنگ و نبرد

لب مرد دانا پر از خنده شد
همی گوهران خنده را بنده شد

به رستم چنین گفت کای جنگجوی
چرا تیز گشتی بدین گفتگوی

چو فردا بیایی به دشت نبرد
ببینی تو آورد مردان مرد

نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه
یگانه یکی مردم بی گروه

گر از گرز من باد یابد سرت
بگرید بدرد و جگر مادرت

وگر کشته آیت به آوردگاه
به بندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا چنین بنده با شهریار
نجوید به آوردگه کارزار

سخن گفتن رستم با پرده سرای اسفندیار و جواب او

چو رستم بیامد به پرده سرای
زمانی همی بود بر در بپای

به کرباس گفت ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بد جمشید

همایون بدی گاه کاوس کی
همان روز کیخسرو نیک پی

در فرهی بر تو اکنون ببست
که با بخت تو نابرابر نشست

شنید آن سخنها یل اسفندیار
پیاده بیامد بر نامدار

به رستم چنین گفت کای پاک رای
چرا تیز گشتی به پرده سرای

سزد گر برین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان

که مهمان چو سیر آید از میزبان
برنشستی برو نام بالیزبان

سراپرده را گفت بد روزگار
که جمشید را داشتی در کنار

که او راه یزدان کیهان بهشت
نه خوش روز بود و نه خرم بهشت

همان روز کز بهر کاوس شاه
بدی برکشیده برابر سپاه

که او را ز یزدان همی بار جست
همی دید خواست اختران ادرست

نبین ز دم برام

زمین زو سراسر پر آشوب گشت | پر از خنجر و غارت و جوش گشت
کنون نامه دار گشتاسب است | نشست تو با پیر جاماسب است

نشسته به کید است او زردهشت | که با زند و استا آمدست از بهشت
به دیگر پشوتن که شیر مرد | جهاندیده گیتی همه گرم و سرد

به پیش اندرون فرخ اسفندیار | کزو شاد شد گردش روزگار
ولی ننگ مردان بدو زنده شد | بد از بیم شمشیر او بنده شد



بیامد بدر پهلوان سوار | پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت | که گردی و مردی نشاید نهفت

ندیدم بدین گونه اسب و سوار | ندانم که چون خیزد آن کارزار
یکی زنده پیل است بر کوه گنگ | اگر با سلیح آید اندر به جنگ

ز بالا همی بگذرد فر و زیب | بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فر و مهرش دلم | ز فرمان داور دل اندر گسلم

چو فردا بیاید به آوردگاه | کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن | همی گویمت ای برادر مکن

پند پشوتن اسفندیار را و جواب اسفندیار

ترا گفته ام پیش و گویم همی | نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاده مرد | سر اندر نیارد به آزار و درد

بخسب امشب و بامدادان پگاه | برو تا به ایوان او بی سپاه
به ایوان او روز فرخ کنیم | سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم

همه کار نیکوست زو در جهان | میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو | دلش راست بینم به پیمان تو

تو با او چه کوشی به کین و خشم | بشوی از دلت کین و در خشم چشم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که بر گوشهٔ گلستان رست خار

بدو گفت کز مردم پاک دین
همانا نزیبد که گوید چنین

گرایید و گفت دستور ایران توئی
دل و گوش و چشم دلیران توئی

همی خوب دانی چنین پهلوا
خرد را و آزردن شاه را

همه رنج و تیمار ما باد گشت
همه دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هر کو ز فرمان شاه
بپیچد بد زو نبرد پایگاه

مرا چند گویی گنه کار شو
ز گفتار گشتاسب بیزار شو

تو گویی و من اینچنین کی کنم
که از رای و فرمان تو نی کنم

گرایید و گفت ترسی همی از تنم
من امروز ترس ترا بشکنم

که کس بر زمانه به گیتی نمرد
مرد آنک نام بزرگی ببرد

تو فردا ببینی که در دشت جنگ
چو کار آورم پیش جنگی پلنگ

بشوتن بدو گفت کای نامدار
چنین چند گویی تو از کارزار

که تا تو رسیدی به تیر و کمان
ببند بر تو ابلیس را این گمان

بدل مهر پور آراده داری کنون
همی نشنوی پند این رهنمون

دلت تیز بینم همی بر ستیز
کنون این کفن را کنم ریز ریز

چگونه کنم من که ترس از دلم
بدینسان بیکباره کی بگسلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر
چو دانم که پشت که آید بزیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر درد و لب پرزباد

چو رستم بیامد به ایوان خویش
نگه کرد چندان به ایوان خویش

زواره بیامد به نزدیک اوی
ورا دید تیره دل و زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار
یکی نیزه و مغفر نامدار

کمان آر و برگستوان آر و گبر
کمند آر و گرز گران آر و ببر

زواره بفرمود تا هر چه گفت
بیاورد گنجور او از نهفت

چو رستم سلیح نبردش بدید
سر افشاند و باد از جگر برکشید

چنین گفت کای جوشن کارزار
برآسودی از جنگ یک روزگار

کنون کار پیش آمدت سخت باش
بهر جای پیراهن بخت باش

چنین رزمگاهی که غران دو شیر
به جنگ اندر آیند هر دو دلیر

ندانم چو پیش آید اسفندیار
چو بازی کند در دم کارزار

چو بشنید دستان ز رستم سخن
برآشفته شد جان مرد کهن

پند زال رستم را و جواب رستم او را

به رستم که روزت سرآید همی
گر اختر بجواب اندر آید همی

چنین تخم دستان ز بن برکنند
زن و کودکان را به خاک افکنند

بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شوی کشته در کارزار

نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی بر و بوم گردد مغاک

ورایدون که او را رسد زین گزند
نباشد ترا نیز نام بلند

همی هر کسی داستانها زنند
برآورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری ز ایران بکشت
بزده سواری ز شیران بکشت

همی باش پیش او بپای
وگرنه هم اکنون به پرداز جای

به بیغوله شو زو نبیند مهان
که کس نشنود نامت اندر جهان

گرایند برا تیره گردد روان
به پرهیز ازین شهریار جوان

به گنج و به رنج این جهان را مخر
ببر پیش و بپای چینی تبر

در گنج بگشای چیزی که هست
ز زر و گهر جامهای نشست

سیاه ورا خلعت آرای نیز
وز و باز خر خویشتن را به چیز

چو برگرد داد از لب پیر پند
تو پای اندر آور برخش بلند

چو این بشنوی بندگی کن براه
بدان تا نه بینی بجز روی شاه

چو بیند ترا آگی کند با تو بد
خود از شاه کردار بد کی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر
سخنها بدینگونه آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت
بد و نیک هر دو بسر بگذشت

رسیدم بدیوان مازندران
برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین
که لرزان شد زیر ایشان زمین

اگر من گرزم

اگر من گریزم از اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من تیز گردم برزم و نبرد / سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد

ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام / برو و فر کهتری خوانده‌ام

همی خوار گیرد سخنهای من / بجنبد سر از دانش و رای من

گر او سر ز کیوان فرود آردی / روانش به من بر درود آردی

ازو هیشتی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ

همی چند گفتم به چندین نشست / ز گفتار باد است ما را بدی

گراید و تنگ فردا کند کارزار / دل و جان او را تو خسته مدار

که من تیغ و نیزه بگیرم بدست / سر میزبان اندر آرم بشست

بپیچم به آورد با او عنان / نه کوپال بیند نه زخم سنان

ببندم بر آورد کرد راه او / بگیرم به تیر و کمان گاه او

ز گوهه به آغوش بر گیرمش / بشاهی ز گشتاسب بیند زمش

بیارم نشانمش بر تخت ناز / وزان پس گشایم در گنج باز

چو مهمان ما هر دو باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز

ببندازد آن چادر لاژورد / بدیدار آن جام یاقوت زرد

ابا او ببندم در بند کمر / وز آیدر نهم سوی گشتاسب سر

نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلفروز تاج

ببندم کمر پیش او بنده وار / نجویم جدائی از اسفندیار

تو دانی که من پیش تخت قباد / بمردی چگردم تو داری بیاد

بگفتم بر آنکه پدر رای من / تو به دان کنون ای همه انجمن

تو فرمای اکنون که پنهان شوم / ویا بند او را به فرمان شوم

بخندید از گفت او زال زر / زمانی بجنباند از اندیشه سر

پاسخ زال زر رستم را

بدو گفت زال ای پسر زین سخن / نگوی و سرش را جدا کن ز بن

تو با شاه ایران برابر مکن / سپه را بیارای و گنج کهن

قبادت کجا شد شهنشاه جم / زمانه همی پشتشان کرد خم

که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خوب گفتار تو بگروند

چو اسفندیاری که فغفور چین / همی بر کند نام او بر نگین

تو گوئی به آغوش بر دارمش / ز پرده سوی خوان زال آمدش

نگوید چنین مردم سالخورد / بگردد ز ناسپاسی بگرد

بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت پر داور کردگار / بگردان ز رستم بد روزگار

برینگونه تا خور بر آمد ز کوه / نیامد زبانش ز لابه ستوه

چو بشنید رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی به فتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش / فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش / بکوه و به ریگ بر پای باش

بیامد زواره سپه گرد کرد / هم آنگه بیامد بدشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو بیرون شد از جایگاه نشست

سپاهش همه خواندند آفرین / کی بی تو مبادا اسب و کوپال و زین

همی رفت رستم زواره بپیش / که او بود در پادشاهی کشش

بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر گزند

سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند

چنین گفت پس با زواره هزار / که من دست این بدرگ دیوسار

هم اکنون ازین رزم کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم

برانم که با او بباید زدن / ندانم کزین پس چه شاید بدن

تو اکنون سپه را ز ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار

اگر تند باشد بهم برنشان / نخواهم ز زاولستان سرکشان

به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کسی باشد از بخت پیروز و شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان گرز با نیزهٔ جنگجوی

ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه

چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور و ز شادی که بد اندر اوی
نهادند بن نیزه را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید کسی یار و جفت

که تنها است ما نیز تنها رویم / ز لشکر بدان پشته بالا رویم
پشوتن ز پیش باز شد با سپاه / یل تا مور گرم گردش سپاه

نگه کرد رستم چنان شور دید / همان فر شاهی و آن زور دید
بران گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد

چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و چندین مکوش / زواننده یکبار بکشای گوش

اگر جنگ جویی و خون ریختن / بدین سان بکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که چندین بگویی همی نابکار

از ایوان بلشکر برخاستی / ازان دشت بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب / همانا ندیدی به جنگی نشیب

چو باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ غزنی و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست اینکار در دین من

که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگ نهنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یک بار گردی سپاه

ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخور آید همی بی سوار
دگر باره رستم جنگجوی / به ایوان لهیدی خداوند گوی

نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدین جنگ فریادرس
به نیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند

چو نوک سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
نیاورد کردن برافراختند / چپ و راست یکسر همی تاختند

ز نیروی مردان و زور سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را

همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو گشتند هر دو برآشوفته / بران زخم و اندامها کوفته

همان دسته بشکست و گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر / دو اسب تگاور برآورده بهر

یکی سر بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز دو پیلتن

همی زور کرد این بران آن برین / نجنبید یک شیر بر پشت زین
فرو ماندند اندر آوردگاه / غمی گشته گردان و اسپان تباه

کف اندر دهان شان همه خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم رزم ساز

کشته شدن پسران اسفندیار

زواره بیاورد ازان سو سپاه / یکی داغ دل لشکری کینه خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
بر آشفت ازان پور اسفندیار / سواری بد اسب افگن و نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز و جنگ آور و شادکام
بیامد بر لشکر نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری کو پرمنش / بفرمان شاهان کند سرزنش
نفرمود مارا یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد همی سر ز پیمان او / که یارد گذشتن ز فرمان او
اگر جنگ برنا درستی کند / برزم اندرون پیش دستی کند
به پیچید پیکار جنگ آوران / به تیغ و سنان و به گرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را دهید و دهید
زواره بیامد به پشت سپاه / دو شاه و برآمد از آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / چو نوشاذر آن دید بر ساخت کار
سمند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
ازان پس بیامد یکی مهتری / نشسته دلاور بر اشقری
یکی نامور بود الوای نام / سرافراز و اسب افگن و شادکام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوشاذر اورا بدید / بزد دست و تیغ یلی بر کشید
بزد بر سر ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بشد نزد نوشاذر او از گرد
که اورا فگندی کنون پای دار / چه تو مرد را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش / بخاک اندر آمد همانگه برش
برادرش گریان و دل پر خروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
چو دید آن دل مرد شمشیر زن / برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برفت از میان سپه پیش صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
وزان سو فرامرز چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگزارد گور ازند / سر نامدارش بخاک افگند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر باد پای اندر آمد به پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / بخون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد به نزدیک اسفندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی همی آمد از لشکریان
دو پور تو نوشاذر و مهرنوش / بزاری بلشکر سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان کی زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد مغز و پر از آب چشم
ازان خشم را برگشادش زبان / برستم چنین گفت کای بدنشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
چنین گفت بارش که ای دیوزاد / چرا گشتی از راه یزدان و داد
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که پیش آیدت روزشمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند بر انجمن

دو سگزی دو پور مرا کشته اند / وزان خیرگی هم که برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
به جان و سر شاه سوگند خورد / به خورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام / کسی کو چنین کرد بشنوده ام
ببندم دو دست برادر کنون / که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان شان بکش / ستوران بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس نر خون بار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز / که آمد زمانت به تنگی فراز
برین بخش بر هر دو را نیست به تیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدان با خود از بندگان زین سپس / بجویند کین خداوند کس
اگر زنده مانی به بند است تنگ / بنزدیک شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آیی به پیکان تیز / به کین دو پور گرانمایه گیر
بدین گفت رستم که زین گفتگوی / چو آید مگر کم شود آب روی
به یزدان گرای و به یزدان گشای / که او نیست بر نیکوی رهنمای

جنگ رستم و اسفندیار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند / به بر بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندرون تنگ شد / بروهای و چهرش پر آژنگ شد
چنو دست برد او به تیر و کمان / نرستی کس از تیر اوی کمان
به رنگ طبرخون شدی این جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید شد در شعاع



به تیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو از کمان تیر بگشاد شست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت بر گردش اسفندیار / نیامد برو تیر رستم بکار
چو از دست شه تیر رفتی یکی / تن رستم از تیر خسته شدی

بدو بر زره

برو تیر رستم نیامد بکار / فرو ماند رستم ازان کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار / که روئین تنست این یل اسفندیار
تن رخش ازان تیرها گشت سست / نبد باره مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار / یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دید اسفندیار / بدو گفت کای مهتر نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بجست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / به جنگ اندرون فره ایزد تو
گریزان ببالا چرا بر شدی / چو آواز پیل ژیان بشنودی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا شیر جنگی چه روباه گشت / به جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره پی رخش رخشان بدید / که از دور در نعره بر کشید
سیه شد جهان پیش چشمش بتنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن رستم زال را خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین / که تو پشت زین بهر توختن کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / گزین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیها بر آزار کیست
اگر من ز پیکان اسفندیار / سری بر سر آرم ازین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد و تفت
به پستی همی ماندش اسفندیار / خروشید کی رستم نامدار
به بالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان لعل کن از دست و بیر بیان / بر آهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست داده به بند / گزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم / ز گردارهای گناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن / کسی را کنهان این هنر کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / به پورش سپر دگر بخشد گناه
مگر دادگر باشد و رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز رزم و ز بند دست کوتاه گشت
تو اکنون ازین جایگه بازگرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را که دانم به بیش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پر منش پیر ناسازکار
تو مرد بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بپذیرم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
به جان امشبی دادمت زینهار / به ایوان چو رفتی تو کژی مخوار
سخن هرچه بذرفتی از من بکن / وزین پس مفرمای با من سخن
چنین گفت رستم که ایدون کنم / چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو بیرون شد از جنگ اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار
بتنها گذشت آن دلاور ز رود / به یزدان همیداد رستم درود
همی گفت کی داور داد پاک / گزین خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بدان روی رود دشت جنگی بدید
همی گفت کین را نخوانند مرد / کجی زنده پیل است با دار و برد
گذر کرد با خستگیها برآب / ازان زخم پیکان شده بر شتاب

شگفتی بدو مانده اسفندیار / همیگفت با داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را بیاراستی
بدانگه که شد نامور باز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوشاذر گرد و ز مهرنوش / بشوتن بیامد برآورد جوش
سراپرده شاه پرخاک بود / همه جامهٔ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهادند سر سرکشان بر کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان / کجا شد از این کالبدتان روان
چنین گفت چون با بشوتن که خیز / بدین کشتگان آب چندین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راییم و برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر
بیایدت زرّین دو مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی به آب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش / ببینی تو از آز چندین مکوش
بچرم اندرست کار اسفندیار / ندانم چو باید بد روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد / سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با بشوتن که شیر / بپیچید ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من / بدان زور و بالای آن پیلتن
نیایش گرفتم به یزدان پاک / کزو نیست امید و ترس و باک
که پروردگار او چنان آفرید / بران آفرین کو جهان آفرید
چنان کارها رفت بر دست اوی / بدریای چین و بدشت ادی
همی برکشیدی نشانش نهنگ / بدم در کشیدی ز هامون پلنگ
بدانسان به خستم تنش را به تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
پیاده به میدان ز بالا برفت / سوی رود با گبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر / سراسر تنش پر ز پیکان تیر
ندانم که چون او به ایوان شود / روانش از ایوان به کیوان شود
وزان روی رستم به ایوان رسید / مر او را بدانگونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند / ازان خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند رودابه موی / بر از درد رستم همی خست روی
همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم بدینسان گرامی پسر
ازو برکشیدند ببر بیان / بیامد زواره گشادش میان
هر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همیکند موی / بران خستگیها بمالید روی
بدو گفت رستم که این غم چه سود / که این ز آسمان بودنی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان من پر ز تیمارتر
که هر چند من پیش پوزش کنم / که آن شیردل را فروزش کنم
بجوید همی جز همه ناخوشی / بگفتار و کردار و هم سرکشی
رسیدم بهر سو به گرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
ازان روز و آن بخشش کارزار / بتابم همی سر ز اسفندیار
خدنگم به سندان گذر یافتی / زبون داشتی گر سرش یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که بر سنگ ریزند خار
اگر بردمی دست را سوی سنگ / به چنگم شدی سنگ چون بادرنگ
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین بر چه یک شاخ بید
گرفتم کمرگاه اسفندیار / گرانیده دست برآداشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرید جوشن همی بر برش / نه آن پارهٔ پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت / بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آیم رها
چو اندیشه آید همین است رای / که فردا بگردانم از رخش پای

بجای ودوم

به جایی روم کو نیابد نشان / به زاولستان گر کشد سرکشان
سرانجام ازین خسته سیر آید او / اگرچه ز بد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر هوشدار / سخن چون به پای آوری گوشدار
همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ کان را دری دیگر است

آمدن سیمرغ نزد زال

یکی چاره دانم مر این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشدم زین سخن رهنمای / بماند مگر بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کنده بند / از اسفندیار آن بد بدپسند
نشستند هر دو بران رای کند / سپهبد بیامد بجای بلند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید
به مجمر یکی آتشی برفروخت / ز بالا ازان پر لختی بسوخت
چو یک پاس ازان تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت
هماانگه چو مرغ از هوا بنگرید / درفشیدن آتش تیره دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
نشد تیز با عود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد / ز خون جگر بر رخش جوی کرد



بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد به دشمن رساد / که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جانست و بس / ازان گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست / ز پیکان تو گویی که پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار / نگوید همی جز در از کارزار

نخواهد همی کشور و گنج و تخت / بر و بیخ خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بنزد گرانمای من رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بر این چاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان / بیارند پیش تو اندر زمان
چو رستم بر آن تند بالا رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی از اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی به من پاک چهر
گر آید تن رستم گرد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه ما ز بن / کنون بر چه رانیم رای سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی / بجست اندران راه بر بستگی
ازو چار پیکان به بیرون کشید / بمنقار ازان خستگی خون کشید
بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش امشب تو دور از گزند
یکی پر من تر بگردان به شیر / به مال اندران خستگیهای تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست / فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان ده از گردنش / نبد خسته یا بسته جایی تنش
هم اندر خروشی برآورد رخش / بخندید شادان دل تاجبخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / تویی نامبردار هر انجمن
چرا رزم جستی از اسفندیار / که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم که ای هوشمند / مر او را خرد نیست باری و پند
مرا دست بسته بخواهد گسست / شکستی که هرگز نشایدش بست
مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ / اگر بازمانم بجایی ز جنگ
بدو داد پاسخ که اسفندیار / اگر سر به خاک آوری نیست عار
بکن لابه خویش تو او را به پیش / فدی دار او را تن و جان خویش
اگر من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار / که کوشش و جستن کارزار
که او هست شهزاده صف شکن / فر ایزدی دارد آن پاک تن
من آنگه یکی چاره سازم ترا / به خورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت / از اندیشه بستن آزاد گشت

پند سیمرغ رستم را

بدو گفت کز گفت تو نگذرم / اگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد برنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدان گیتیش شوربختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی / بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وزانجایگه رخش را برنشست
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آنزمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر تارکش پر خویش / بفرمود تا رفت رستم به پیش
گزی دید بر خاک و سر در هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برترین و تنش کاستر
درین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار

باتش بر این چوب را راست کن / همی نغز پیکان نگه کن کهن

سه پر و دو پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان

جز این گز نباشد بدو کارگر / سلاح یلان جهان سربسر

که زردشت بسته است بروی فسون / بود بر تنش تیغ و ژوپین زبون

چو ببرید رستم از آن شاخ گز / بیامد ز دریا بایوان و در

بدانرو که سیمرغ بد رهنمای / همیدون بر تارکش بر بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و جوی از و راستی / مزن هیچگونه در کاستی

نگر تا بزاری کند شیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند گه بودی اندر جهان / برنج و بسختی ز بهر مهان

چو پوزش کنی چند و نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این تیر گز / بدینگونه پرورده آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنانچون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آنرا بچشم / شود کور و بخت اندر آید بخشم

تن زال سیمرغ پدرود کرد / از او تار و ز خویشتن پود کرد

وز آنجا یکه شاد دل برپرید / چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتشی خوب درخواست کرد / همان چوب گز را بر آن راست کرد

همی تیر و پیکان بر او بر نشاند / چو شد راست پرها برو در نشاند

سپهبد همانگه که بر زد سپید / میان شب تیره اندر جمشید

بپوشید رستم سلیح نبرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد

نشست از بر کوه زنده پیل / همیدون چو کشتی بدریای نیل

چو آمد بلشکر که نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار

سرافراز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد بیغاره جوی

که ای شیر دل چند خسپی چنین / که رستم نهاده است بر رخش زین

تو برخیز اکنون از این خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش

چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح جهان گشت پیکار خوار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گبر و ببر و کلاه

همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبد هیچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادوپرست / بهر کار یازد بخورشید دست

چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نگردد همی با خرد

پشوتن بدو گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم

چه بودت که امروز پژمرده‌ای / همانا که شب خواب ناکرده‌ای

میان جهان این دو یل را چه بود / که چندین همی رنج باید فزود

ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو

بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار

خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید

بر آن تنگه از من بخستی تو دوش / نبودت دل و مغز نه رای و هوش

فرامش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر مرد پرخاشخر

کنون رفتی و جادویی ساختی / بدین سان سوی رزم من تاختی

تو از جادوی زال گشتی درست / دگر نه کنارت همی دخمه جست

چنانت بدوزم همه تن به تیر / که ناید بر چاره زال پیر

بکوبمت امروز زانگونه یال / کزین پس نه بیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نی بهر جنگ آمدم / پی پوزش و نام و ننگ آمدم

بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن بر دل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی

بداد ار و زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آذر فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را برانی ز راه گزند

نگیری سپاه انجمنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیا تا ببینی یکی خوان من / روانه است کام تو بر جان من
گشاییم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بروز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا برانند پیش
برابر همی با تو آیم براه / روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس از شاه بخشد مرا شایدم / همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس را مبادا اختر شوم جفت
همانچاره جوییم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چو دولت ز نیکو نه چون تنگ شد / همه آرزوی دلت جنگ شد
بیزدان گرانچنگ و پیدا دو کین / بدور افگنی نام کیری ازین
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پیکار و جنگ و نهیب
از ایوان و خان چند گویی همی / رخ آشتی چند شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین بتن بند ما را بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار / که جز بد نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / همان تاج با باده و گوشوار
هزارانت کودک دهم نوش لب / بوند پرستنده در روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاجی و هم فرخی
در گنج سام و نریمان و زال / گشاده کنم پیش تو بیهمال
همه پاک پیش تو گرد آورم / ز کابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان برند / که رزم بدخواه را بشکنند
وزآن پس به پیش پرستار وش / روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مده دیو را در تن خود کمین
بمن بر تو شاهی و یزدان پرست / جز از بند دیگر ترا دست هست
که از بند تو جاودان نام بد / بماند مرا بد ز تو کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی همی نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهاندیده مرد
که هر کاو ز فرمان شه شد برون / خداوند از کرده باشد نگون
جز از رزم یا بند چیزی مجوی / چنین گفتنیهای خیره مگوی
چو دانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بخوان / که باشد گواهم برین داستان
که من چند گویم نه پوزش کنم / نکرده بدی راه پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین / نگردیدم از کیش و آیین و دین
بخندید از آن گفتن اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جویی بهانه که تا جنگ / بدین گونه رنگ و فسون ساختن
پشوتن نه دور است و داند همی / ز ما داستانها بخواند همی
پس آواز کرد و پشوتن بخواند / چو رستم ورا دید خیره بماند
چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای پاک دل مرد گردنفراز
بسی لابه کردم باسفندیار / نیامد برش لابه گفتن بکار
تو دانی و دیدی ز من بندگی / نپذرفت و سر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من / ز من باز گویی بهر انجمن
که رستم بسی لابه و زار کرد / نبد سود نزدیک آزادمرد
بدو بانگ برزد یل اسفندیار / که بسیار گفتن نیاید بکار
بیا تا چه داری تو از کار جنگ / که جستی همی بیشی نام و ننگ
چو بشنید رستم غو رزمساز / بدانست کامد زمانش فراز
کمان را بزه کرد و آن تیر گز / که پیکانش را داده بد آب رز
هم آنگه نهادش وز آن در کمان / سر خویش کردش سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا هم توان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار / همی بگرداند از کارزار

بدیدند جنگی برش را ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
بشوتن بر و جامه را کرد چاک / خروشان به سر بر همی ریخت خاک



همی گشت بهمن بخاک اندرون / همالید رخ را بر آن گرم خون
بشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران و مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / به مردی بر انگیخت شمشیر کین
جهان پاک کرد از بد بت پرست / به بد کار هرگز نیازید دست
بدی را کزو رست گیتی ببرد / پر آزار ز و جان آزاده مرد
ز آوان بد و بگذرد روزگار / که هرگز نبیند چو اسفندیار
جوانان گرفتندش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار
بشوتن بر او بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و وز تخمه شهریار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای / که آورد شیر ژیان زیر پای
فکندست این نامور زنده پیل / [illegible] این سفیدی همانند نیل
چو آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد
کجا شد دل و رای و آیین تو / [illegible] و اختر و دین تو
کجا شد بر زم اندرون ساز تو / به بزم اندرون آن خوش آواز تو
تو کردی جهان پاک از بدخواه پاک / نیامدت از کوه و از شیر باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینمت پروردگار
که نفرین برین بخت و این تاج باد / برین گشتن و گنج و تاراج باد
که چون تو سوار و یل شهریار / بگردد چنین گونه بر خاک زار
سزد گر شود مرد زی تخت و گاه / بر آن بیوفا کار گشتاسب شاه
چنین گفت پر دانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من در تباه / که این بود بخشش من از تاج و گاه
تن زنده را خاک باید نهال / تو از کشتن من بدین سان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان من / گزیده سرافراز و پاکان من

برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چو از آشکارا چو اندر نهان

که تا راه یزدان به جای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی

زمانه بیازید چنگال شیر / مرا ناگهانی بیاورد زیر
امیدم چنان است کاندر بهشت / بد اندیش من بدرود هر چه کشت

مرا او پر دستان بمردی نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و ز رستم چاره‌گر

فسونهای این بند ما زال ساخت / که افسون و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بر کشتنی آه زد

چنین گفت کز بوی ناسازگار / مرا بهر رنج آمد از روزگار
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی به کژی نیفگند بن

که تا من ز مردی کمر بسته ام / همه رزم گردنکشان خسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار با جوشن کارزار

چو بیچاره برگشتم از دست او / بدیدم کمان و بر و شست او
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / بدادم بدو سر به یکبارگی

زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سر آمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی / مرا جنگ او کی فراز آمدی

ازین خاک تیره بباید شدن / به پرهیز یکدم نشاید زدن
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار

تو اکنون نه پرهیز و بیش اندرای / که ما را دگرگونه گشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی تو سرمایه ارز من

بکوشی و ازا بجای آوری / بزرگی بدو رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داشت گوش / پیاده بیامد برش با خروش

همی ریخت خون از دو دیده بگرم / همی کرد مویه به آوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / ز ایوان چو باد اندر آمد ز راه

برفتند و جستند جای نشان / زواره فرامرز چون بیهشان
خروشی بر آمد ز آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه

به رستم همی گفت زال ای پسر / ترا بیش گویم ز درد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین / از اخترشناسان ایران زمین

که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد سر آید بر او روزگار
بدان گیتیش رنج و سختی بود / وزین زیستن شوربختی بود

در وفات رستم زال

چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچ بود / سخن هر چه گویم بباید شنود

زمانه تو بودی پدر بد زمان / نه رستم نه سیمرغ تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را افروز / نخواهم کزین بیش بود نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من

پدروارش از من تو ایدر بگیر / همه هر چه گویم ترا یاد گیر
بزاولستان در ورا شاد دار / سخنهای ما را همه یاد دار

بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
چنین گفت جاماسپ کم بوده نام / که هر کس به گیتی ببیناد کام

که بهمن ز من یادگاری بود / سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / به بر زد به فرمان او دست راست

که تو بگذری زین سخن بگذرم / سخن هر چه گفتی به جای آورم
نشاندش بر نامور تخت عاج / بهم بر پرستش به دلارای تاج

وزیم و بشنو

ز رستم چو بشنید گویا سخن
بدو گفت کای پهلوان کهن

چنان دان که یزدان گوای منست
بدین دین به رهنمای منست

گر آن نیکوییها که تو کرده
سر از مردمیها برآورده

کنون نام نیکت بد باز گشت
زمین روی گیتی پر آواز گشت

غم آمد روان ترا بهر ازین
چنین بود رای جهان آفرین

چنین گفت پس با پشوتن که من
بجویم همی زین جهان جز کفن

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و شو باز جای

چو رفتی بایران پدر را بگوی
که چون کام دیدی بهانه مجوی

زمانه سراسر بکام تو گشت
همه مهرها زیر نام تو گشت

امیدم نه این بود نزدیک تو
سزا این بد از جان تاریک تو

جهان راست کردم بشمشیر داد
جهان پاک کشتا ز بد بد نژاد

بایران چو دین بهی راست گشت
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت

به پیش سران پندها دادیم
نهانی بکشتن فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل
بیارای و بنشین بآرام دل

چو ایمن شدی مرگرا دور کن
بایوان شاهی یکی سور کن

ترا تخت و سختی و کوشش مرا
ترا تاج و تابوت و پوشش مرا

چه گفت آن جهاندیده دهقان
که نگریزد از مرگ پیکان تیر

مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه
روانم ترا چشم دارد براه

چو آیی بهم پیش داور شویم
بکوشیم و گفتار او بشنویم

چو زو باز گردی بمادر بگوی
که مرگ آمد اینجا در مهر جوی

که با تیر او گبر چون باد بود
گذر کرد اگر کوه پولاد بود

پس از من تو زود آیی ای مهربان
تو از من مرنج و مرنجان روان

برهنه مکن روی برانجمن
مپوشید نیز چهر من اندر کفن

ز دیدار زاری میفزایدت
کس از بخردان نیز نستایدت

همان خواهرا نرا و جفت مرا
که جویان بدندی نهفت مرا

بگویی بر آن پر هنر بخردان
که بدرود باشید تا جاودان

ز تاج پدر بر سرم بد رسید
در گنج را جان من شد کلید

فرستادم اینک بنزدیک او
بشرم آورد جان تاریک او

بگفت این و برزد یکی تیز دم
که بر من ز گشتاسپ آمد ستم

هم آنگه برفت از تنش جان پاک
تنش خسته زان تیر بر تیره خاک

چو بهمن بنزد پشوتن رسید
همه جامه بر تن سراسر درید

بر او جامه رستم همه پاره کرد
سرش پر ز خاک و رخش پر ز گرد

همیگفت زار ای بزرده سوار
ها شاه جنگی پدر شهریار

بخوبی شده در جهان نام من
ز گشتاسپ بد شد سرانجام من

چو بسیار بگریست با کشته گفت
که ای در جهان شاه بی یار و جفت

روان تو شد تا آسمان در بهشت
بد اندیش تو بدرود هرچه کشت

زواره بدو گفت کای نامدار
نبایست پذرفت ازو زینهار

ز دانا تو نشنیدی این داستان
که برگوید از گفتهٔ باستان

که گر پروری بچهٔ نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر بر کشد زود جوید شکار
نخست اندر آید بپروردگار

دو پهلو برآسوده از چشم بد
نخستین ازین بد بایران رسید

که شد کشته شاهی چو اسفندیار
ببینی ازین پس بد روزگار

ز بهمن رسد بد بزابلستان
بپیچید پیران کابلستان

نگه کن که چون او شود شهریار
به پیش آورد کین اسفندیار

پس از مرگ تو خاک زابلستان
بایران کشد این کو کینستان

بدو گفت رستم که با آسمان
نتابد بد اندیش و نیکو گمان

من آن برگزینم که چشم خرد
بدین بنگرد نام باز آورد

گر او بد کند بچه از روزگار
تو چشم بلا را بتندی مخار

یکی نغز تابوت کرد آهنین
بگسترد فرشی ز دیبای چین

در اندرود گردی آهن بقیر — پراکنده بر قیر مشک و عبیر
زدیبای زربفت کردش کفن — خروشان بدو نامدار انجمن
وزان پس کجا پوشید بر تن — ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین — ز بالا فروهشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه — چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
پشوتن همی رفت پیش سپاه — بریده فش و دم اسب سیاه
همه روی خسته همه کنده موی — زبان شاه گوی و روان شاه جوی
برو بر نهاده نگونسار زین — ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی — همان ترکش و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند — ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش — همی پروراندش چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه — نگونسار شد سر ز تیمار شاه
همه جامها چاک شد در برش — بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران براز — جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی — چنید احشند آن کلاه مهی
همیگفت گشتاسپ ای پاکدین — که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر شاه — نیامد چو تو نیز گردنفراز
بپالود تیغ و بپالود کیش — جهان را همیداشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم — وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت — چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی — خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را ز تاج شهان شرم باد — بر رفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی — پر از خاک شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران — ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک — ببر بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه — پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان بر پشوتن بر آویختند — همی خون ز مژگان فرو ریختند
گزین تنگ تابوت سر بر گشای — تن کشته را نیز با ما نمای
پشوتن همیشد میان زنان — خروشان و جوشان و بر رخ زنان
بآهنگران گفت سوهان تیز — بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد — بنوتی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه — پر از مشک دیدند و روزش سیاه
شده دل ز پوشیده رویان اوی — پر از خون دل جعد مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند — بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه — خروشان بنزدیک اسب سیاه
بسودند از مهر یال و برش — کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته شد — درآوردگه پشت او کشته شد
همیگفت مادرش کای شوم پی — به پشت تو برگشته شد شاه کی
ازین پس کرا برد خواهی بجنگ — کرا داد خواهی بچنگ پلنگ
بیالش همی اندر آویختند — همی خاک بر فرق او ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه — پشوتن بیامد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز — نه بوسید تختش نه بردش نماز
بآواز گفت ای سر سرکشان — ز بر گشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده — دم از شهریاران برآورده
ز تو دور شد فره ایزدی — بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد ای نامور پشت تو — ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دهی بهر تخت — که نه تاج بیناد چشمت نه تخت
جهانی پر از دشمن و از بدان — نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود — بروز شمارت پژوهش بود

بگفت این

بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد
که ای شوم بدکیش و بدرای مرد

بگیتی نرانی سخن جز دروغ
بکژی گرفتی بهر سو فروغ

میان کیان دشمنی افکنی
همی این بدان آن بدین برزنی

ندانی همی جز بد آموختن
گسستن ز نیکی بدی توختن

یکی تخم کشتی تو اندر جهان
کز آن بد بروی آشکار و نهان

بزرگی بگفتار تو کشته شد
که روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختی شاه را راه بد
ایا پیر بدکیش و بدخواه بد

تو گفتی که هوش یل اسفندیار
بود در کف رستم نامدار

بگفت این و گریان ز ایوان برگشاد
همه پند و اندرز او کرد یاد

پشوتن بگفت آنچه بودش نهان
بآواز با شهریار جهان

هم اندرز بهمن بر رستم بگفت
برآورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار
پشیمان نشد از کار اسفندیار

چو پردخته شد از بزرگان سرای
برفتند با آفرید و همای

بنزد پدر در بجنبید روی
ز درد پدر بر کنندند موی

بگشتاسپ گفتند کای نامدار
نیندیشی از مرگ اسفندیار

که او شد نخستین بکین زریر
همی گور بستند ز چنگال شیر

ز ترکان همه کینه باز خواست
بدو شد سر پادشاهیت راست

بگفتار بدگوی کردیش بند
بنعل گران و عمود و کمند

چو او بسته آمد بدنیا کشته شد
سپه را همه روز برگشته شد

چو ارجاسپ آمد ز خلخ به بلخ
همه زندگانی شد از رنج تلخ

چو ما را که بودیم پوشیده روی
برهنه بیامد از ایوان بکوی

چو نوش آذر زردهشتی بکشت
گرفت آن زمان پادشاهی بمشت

تو فرزند دیدی بمردی چکرد
برآورد از ایشان دم و دود و گرد

ز زردشتین آورد ما را برت
نگهبان لشکر بد و کشورت

ز ایدر بزابل فرستادیش
بسی پند و اندرزها دادیش

که تا از پی تاج پیچان شود
جهانی بر و زار و گریان شود

ز سیمرغ کشتش نه رستم نه زال
تو کشتی مر او را چو گشتی منال

ترا شرم باد از ریش سفید
که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن بدادند فرزند را
نه از دوده و خویش و پیوند را

پسر کز تو تاج شاهی بجست
تو جستی ز لهراسب گاه از نخست

سوی روم رفتی روان پرستیز
چو خونی رود سوی راه گریز

همی تا تو تاج نسپرد و تخت
ترا روز تاری بد و کار سخت

نه کشت و نه در آتش انداختت
همی تاج و تخت مهی ساختت

تو بودی که از بهر ناچیز چیز
پسر را ز جان خواستی پرقفیز

چنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین آتش دختران آب ریز

بیامد پشوتن با یوان شاه
زنان را بیاورد از آنجایگاه

پشوتن چنین گفت با مادرش
که چندین چه شیون کنی بر سرش

که اوش دخمه است و روشن روان
که سیر آمد از مرز و از مرزبان

چه داری کنون دل بتیمار او
کنون در بهشت است بازار او

بپذرفت با درز فرزند پند
بداد خداوند گردش بلند

وز آن پس بسالی بهر برزنی
بایران خروشی بد و شیونی

ز تیر گز و بند دستان سام
همی مویه کردند شبگیر و شام

همی بود بهمن بزابلستان
بنخچیرگه با می و گلستان

سواری و می خوردن و بارگاه
بیاموخت رستم بدان کینه خواه

بهر چیز بیش از پسر داشتش
شب و روز خندان بهر داشتش

نبود آگه از کارهای نهان
که از وی چه برخیزد اندر جهان

ز دشمن نیاید بجز دشمنی
بفرجام اگر چند نیکی کنی

چو گفتار و کردار پیوند شد
در کین بگشتاسپ بر بند شد

یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کینه بپوزش بشست

دگر گفت یزدان گوای منست / پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم با سفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار

سپارم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بد که بگشاد چهر / مرا دل پر از درد و هم پر ز مهر

بدانگونه بد گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ تر از او در فزودست

هنرهای شاهانش آموختم / ازاید روان و خرد سوم چشم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / کزین پس نبیند بد از کار بهر

روان و تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاج است اگر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراکنده شد در میان جهان

پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز خویش / سخن گفتش از گنج و از مرز خویش

از آن نامور شاه خشنود گشت / گرانیده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش / نزد نیز بر دل ز تیمار تش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی / اگر سوی دانش گراید بسی

پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بجوی بپا راستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گردد گذشته بخت

توانی که بودی و زان بهتری / بهند و بقنوج بر مهتری
زمینی هر آنچت بباید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
از آن نامور پهلوان شاد گشت / و زو دل زنده و آزاد گشت

چنین نامه آمد بر نیکا رچند / بشد شاهزاده ببالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخته فرو جاه

بدانست جاماسپ از نیک و بد / که این پادشاهی بهمن رسید
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه

که دانش پدر هرچه جست اندر اوی / بجای آمد و گشت با آبروی
به بیگانه کشور فراوان بماند / کسی نامه تو برو بر نخواند

به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار / کجا زنده بد و اسفندیار

خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی / یکی سوی گردنکش نامجوی

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی تراست

بتخت تو آموخت فرهنگ و رای / سزد گر فرستی ورا باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی بزابل ممان

که ما را بدیدارت آمد نیاز / برآرای کار و ز نیکی مناز
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاده را گفت بر دار راه

برستم چو برخواند نامه دبیر / از آن شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون

ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز کوپال و ز خنجر هندوان
ز کافور و ز مشک و ز عود تر / هم از عنبر و گوهر و سیم و زر

ز دیبا و از جامه نابرید / پرستار و از کودکان نارسید
کمرهای زرین و سیمین ستام / ز یاقوت پر کرده زرین دو جام

ز اسبان تازی بزرینه زین / بزین و ستامش نشانده نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار

همه پاک رستم به بهمن سپرد — برنده بگنجور او بر شمرد
بهمن دو منزل بپا مد براه — پس او را فرستاد نزدیک شاه

چو گشتاسپ روی نبیره بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس — نمانی بگیتی جز او را بکس

ازآن پس همی خواندش اردشیر — چو دیدش بدانگونه دیرا دبیر
گوی بود با زور گیرنده دست — خردمند و دانا و یزدان‌پرست

چو بر پای بودی سر انگشت اوی — ز زال و فروتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بهر چند گاه — همیکرد بالای او را نگاه

بمیدان و هنگام بزم و شکار — گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی — بدیدار او بر بجان شیفتی

همی گفت کاین هم جهاندار داد — غمی بود دم از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم — چو گم شد سرافراز روئین تنم

سرآمد کنون رزم اسفندیار — که جاوید بادا سر شهریار

همیشه دل از رنج پرداخته — زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند — بگردن بداندیش او در کمند

کنون کشتن رستم آریم پیش — ز دفتر همیدون بگفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو — که با احمد سهل بودی برو

کجا نامهٔ خسروان داشتی — تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن

بنام نریمان کشیدش نژاد — بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم سخن آنچه زو یافتم — سخنها یک اندر دگر بافتم

اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ باستان — بگیتی بماند ز من داستان

بنام جهاندار محمود شاه — ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند — بفرش جهان شد چو رومی پرند

ببخشش همه گنج پراکند — بدانایی و نام گنج آگند
بنازکست و چون سایبان نگذرد — ازو کو بدانکس که دارد خرد

ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار — ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه چند کلاه ورا — همه بارگاه و سپاه ورا

دو گوش و دو پای من آهو گرفت — تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدینگونه بدخواه بخت — بنالم ز بخت بد و سال سخت

شب و روز خوانم همی آفرین — برآنم اگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند — اگر چند بد دین و بدگوهرند

که تا او بتخت کئی بر نشست — در کین و دست بدی را ببست
بپیچاند آنرا که پیشی کند — و گر چند پیشی به پیشی کنند

ببخشاید آنرا که دارد خرد — ور اندازه زور بر نگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان — که تا هست مردم نگردد نهان

بدین نامهٔ شهریاران پیش — بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزمست و رای و سخن — گذشته بسی کارهای کهن

همان دانش و دین و پرهیز و رای — همان ره نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کزاشان پسندیدش — همان روز را سودمند آیدش

ازآن برتر آن یادگارش بود — همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار — که دینار یابم من از شهریار

که از من پس از مرگ باشد نشان — ز گنج شهنشاه کردم نشان
کنون بازگردم بگفتار تو — فروزندهٔ سهل ماهان بمرو

چنین گوید آن پیر دانش پذیر — هنرمند و گوینده و یادگیر

که در پردهٔ زال بد بنده — نوازندهٔ رود و گوینده
کنیزک پسر زاد ازو یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی

ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کندآوران / زکشمیر و کابل گزیده سران
زآتش پرست و زیزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند هر یک شمار سپهر / که دارد بدان کودک خرد مهر
چو د اختر خرد کردش نگاه / پژوهنده دید اخترش را بجاه
ستاره شمرگان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار / که ای زابلند اختران یادگار
گرفتیم و دیدیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسد / نگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش / وزو شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وزان پس بگیتی نماند بسی
غمی گشت ازآنکار دستان سام / ز دادار کیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم توی / نماینده رای و راهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان / ازین نیکویی بود مارا گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردش سپهبد شغاد
همیداشتش تا بشد سیر شیر / دلارام و گوینده و یادگیر
بدانگه که کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوانشد ببالای سرو بلند / سوار و دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیی را سزید
بگیتی بدیدار او شاد بود / بدو داد دختر ز بهر نژاد
زگنج بزرگ آنکه بد درخورش / فرستاد با مور دخترش
همیداشتش چون یکی تازه سیب / گر اختر بیامد برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یکچرم گاو / زکابل همیخواستی باژ و ساو
در اندیشه مهتر کابلی / چنان شد که زو رستم زابلی
نخجیر ز کار درم نیز یاد / از آن پس که دامادو شد شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه / چه فرزانه مردی چه دیوانه
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو ببر بر شدند / باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را نیامد بسر اندر خواب
که ما نام او از جهان کم کنیم / دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ها جوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا ناسزا خوانم و بد گهر
بر آشوبد او را سر از بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه / بکن چاه چندی بنخچیرگاه
براندازه رستم و رخش سان / بکش درنشان نیزهای دراز
همه نیزه و دشنه آبگون / سنان از بر و دشنه زیر اندرون
بهر جایگه بر یکی چاه کن / چنان کاندرو گم شود پیلتن
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگ ساز / بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه ها را از آن پس سخت کن / زگفتار لب نیز پردخته کن

بشد شاه و رای از نشین دور کرد / بگفت آن بچز و سور کرد
کهان و مهان از کابل بخواند / بخوان پسندیده شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سرفرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکرده است یاد از تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکری کهتری بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم آنگه چو روی پسر دید زال / چنان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش / هم آنگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی / چگوید وی از رستم زابلی
چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن هیچ یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین باژ و ساو / که با سیستان ماندیم تاو
ازین پس نگویم که او رستم است / نه زو مردی و گوهر من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برانم دو رخسار زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و ز کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین گفته بیجان کنم / برو بر دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر و بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
وزان پس برآراست هرگونه کار / بدان تا بکابل کند کارزار
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که نامی بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
اگر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که باز دگر پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او زان پشیمان شده است / وزین رفتنم سوی درمانده است
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل فراوان گزیده سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بداختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین / همان تیغ و زوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد

که آمد گو پیلتن بی سپاه … تو پیش آی و زان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر … زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید … پیاده شد از اسب کاو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت … برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید … بزاری بمژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد … همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی … نمود اندر آن بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا … کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای … سری پر ز کرد و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا … فزون کرد از آن پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای … بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود … ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت … بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه … بیاراست خرم یکی جشنگاه
می و رود و رامشگران را بخواند … مهان را بتخت مهی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه … که گر رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه … بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور … کسی را که باشد تکاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت … از آن دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور … از آن دشت پر آب و نخچیر و گور
بنخچیر که آید کسی را زمان … بپیچد دلش گر نگردد گمان
چنین کار دارد جهان جهان … نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ … همان شیر جنگ آور تیزچنگ
ابا پشه و پیل در چنگ مرگ … یکی باشد اندر بدن نیست برگ
بفرمود تا اسب را زین کنند … همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمانی کیانی بزرگش نهاد … همی راند بر دشت و بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن … تنی چند از آن نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد … برابر بپکو از آن کنده شد
زواره تهمتن بر آن راه شد بود … ز بهر زمان کاندر آن چاه بود
همی رخش از آن خاک نو یافت بوی … تن خویش را کرد کرده چو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک … زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه … چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم … زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد گرم … بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه … ز دست زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار … نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز … نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش بزرگ … بر و یال آن پهلوان سترگ
بپیچید از آن پهلوان جهان … بدانست پس آشکار و نهان
بمردی تن خویش را برکشید … دلیر از بن چاه بر سر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد … بدید آن بد اندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست … شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم … ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن … بپیچی ازین بد بگردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد … که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه یازی بخون ریختن … بهر سو بتاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان … شوی کشته بر دام آهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه … بیامد بر آن دشت نخچیرگاه ۲
شوم زود و چندی پزشک آورم … ز بهر تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست … نباید مرا رخ بخوناب شست

تهمتن چنین

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
برآمد مرا روزگار درنگ / تو بر من میالای خونین سرنگ
فراوان منانی سرآید زمان / کسی زنده برنگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بیور میانش به ار
نه من از فریدون نه از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش به خنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر مانده ایم / چو شیر ژیان بر گذر مانده ایم
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت رستم شغاد پلید / که اکنون چو بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیرگیر
ببیند مرا زو گزند آیدم / گمانی بود سودمند آیدم
بدرد مگر زنده شیر این تنم / زمانی بود تن به خاک افکنم



شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و یک بار اندر کشید
بخندید و پیش برادر نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن به سختی کمان برگرفت / بدان خستگی تیر اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر برابر چنار / بر و بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم به یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
کزان پس که جانم رسیده به لب / برین کین من ناگذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ بیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش

بگفت این و جانش برآمد ز تن
بر او زار گریان شدند انجمن
زواره بچاه دگر در بمرد
سواری نماند از بزرگان و خرد
ازان نامداران سواری بجست
گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت
که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان یکسواره همان
سواری بجست از بد بدگمان
خروشی برآمد ز زاولستان
ز بدخواه و ز شاه کابلستان

زاری کردن زال بر رستم

همی ریخت زال از بر و یال خاک
همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زارا گو پیلتن
نخواهم که پوشم بدین جز کفن
کو سرفراز اژدهای دلیر
زواره که بد نامبردار شیر
شغادان به نفرین و شوریده بخت
بکند از بن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباه شوم
همی بدسگالد بدین مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار
که داند شنید این بد آموزگار
که چون رستمی پیش پیری بخاک
به گفتار روباه گردد هلاک
چرا پیش ایشان نمردم نزار
چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام
چرا بایدم خورد و آرام و کام
همی گفت زارا مها رستما
گوا شیرگیرا یلا مهترا
دلاور جهانگیر کند آورا
دلاور جهانگیر کند آورا
همانا که فرامرز را با سپاه
فرستاد تا جنگ جوید سپاه
تن کشته از چاه باز آورد
جهان را بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید
به شهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر گریان شده
ز سوک جهانگیر بریان شده
بیامد بدان دشت نخچیرگاه
به جایی که کنده بدند چاه
ببودند بسیار با موی سخت
نهادند بر تخت زیبا درخت
برآهخت ازو جامهٔ خسروی
گشاد آن میان بستن پهلوی
نخستین بشستندش از آب گرم
بر و یال و ریش و تنش نرم نرم
همی عنبر و زعفران سوختند
بر و خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب
بگسترد برتنش کافور ناب
بدو بیاگنش را بیارا سپند
ازان پس گل و مشک و می برنهند
کفن دوز بر وی ببارید خون
به شانه زد آن ریش کافورگون
ببند جای تن را همی بر دو تخت
تنی بد اگر سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج
بر و میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درز تابوت را گرفته به قیر
برآگنده از قیر مشک و عبیر
ز جایی برادرش را برکشید
به پشت و بر و جامها گسترید
ز بر مشک و کافور و روشن گلاب
چنان هم همی ریخت بر جای خواب
ازان پس تن رخش را برکشید
همی دوخت جایی کجا خسته دید
بشستند و کردند دیبا کفن
بجستند جایی بن نارون
برفتند بیدار دل درگران
بریدند ازو تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار
تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان
زمین گشت بر سان غلغلستان
زن و مرد بد ایستاده بپای
تنی را ببند بر زمین نیز جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند
شب و روز از دست نگذاشتند
بد و روز و یکشب بکابل رسید
کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او پرخروش
تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس
همه بوی هامویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه ساختند
سرش را به ابر اندر انداختند
برابر نهادند زرین دو تخت
بدان خوابگه شد گو نیکبخت
همه سنگ با گل برآمیختند
بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس کای نامدار
چرا خواستی مشک و عنبر نثار

یکی همی

بنخچیری همی پادشاهی و بزم
نکوشی همی نیز هنگام رزم
ببخشی همی گنج و دینار نیز
همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد بادی بخرّم بهشت
که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز
شد آن نامور شیر گرد فراز
همان رخش را برد و خمه جای
بکردند گوری چو اسپی بپای
چه جویی همی زین سرای سپنج
که آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی
اگر دین پرستی گر اهرمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای
مگر کام یابی بدیگر سرای

فرامرز چون سوک رستم بداشت
سپه را همه سوی کابل گذاشت

در خانهٔ پیلتن باز کرد
سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرّنای
هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید
که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان
از آن نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد
زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی
جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه اسپان و گرد سپاه
به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود
زمین از آسمان هیچ پیدا نبود
چو برخاست آواز کوس از دو روی
بی آرام شد مردم کینه جوی
بیامد فرامرز پیش سپاه
برد خویشتن نیز در قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد
سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده شد آن سپاه بزرگ
دلیران زابل بکردار شیر گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند
پس لشکر اندر همی تاختند
هزیمت شدند آن سپاه دلیر
ز مردان زابل که بودند شیر
بکشتند چندان ز گردان هند
هم از پرمنش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه
پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مهر و از خانه برداشتند
زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون
فکنده بصندوق پیل اندرون
بیامد در لشکر نخچیرگاه
بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست
ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید
چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون
تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد
وز آنجا یکه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت
شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان رسید
همه خاک کابل بسیستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد
بکابل یکی زابلی شاه کرد
از آن دودمان کس بکابل نماند
که منشور تیغ ورا بر نخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد
شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زابلستان و بست
یکی زند جامه بر تن درست
بر پیش فرامرز باز آمدند
دریده بر و پر گداز آمدند
بیکسال در سیستان سوک بود
همه جامه‌هاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال
که از رنج و سوک تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز
از این تیره‌تر کس ندیده است روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد
غم ناچریدن برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد
که هرگز نیاید تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن
مگر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن بیک هفته تن باز داشت
که با جان رستم یکی راز داشت
سر هفته را زو خرد دور شد
ز دیوانگی ماتمش سور شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند
همی رفت با او ز بیم گزند

بیامد ز مطبخ بهنگام خواب / یکی مار مرده بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش / بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه آب / ربود و گرفتش اندر کناب
کشیدندش از جای ناپاک دست / بایوانش بردند و جای نشست
بجایگه بودیش بنشاختند / ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامهٔ نرم زیر
بخفت و بر آسود از اندوه و رنج / ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
خورش خواست کز خواب برخاست تیز / ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خور و خواب نیست / غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم / بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهان / همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و ز جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدانگیتیش جای ده در بهشت / برش ده ز تخمی که اندر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر
به پیش آورم داستانی دگر
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / چنان دان که دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم بیش / دژم گشتم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود
مپیچید سر از فرمان اوی / مگر بد دوری ز پیمان اوی
نگهبان بودش نماینده راه / که او بیت ز جای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / همه از تار کم آب برز گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بد اندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / از آن پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته نیاید بسر
یکی دخمه کردند ز شیر و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همی بودش از گنج و از رنج بهر / همیدان چه نوشش ز تریاک و زهر
اگر بودنی نیست شادی چراست / شدند از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه داری و بر بد مکوش / ز گیتی ببرد خرد دار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم / ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بهی یافت آنکس که جوینده بود
نخیزد ترا دست جز نیکویی
گر از مرد دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم / گذشته سخن بر تو بر بشمریم
چو بهمن بتخت نیا بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد / همان کشور و چیز بسیار داد
چو چندی برآمد برین روزگار / گرانیده شد سوی کین شهریار
یکی انجمن ساخت از بخردان / بزرگان و کار آزموده سران
چنین گفت کز مرگ اسفندیار / ز نیک و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان / هر آنکس که هستند روشن روان
که رستم که زندگانی چه کرد / همان زال افسونگر آن پیر مرد
فرامرز خرکین ما در جهان / بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد آمد و دل پر ز خون / جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوش آذر و مهر نوش
بزاری بکشتن سپردند هوش

چو اسفندیاری که اندر جهان — بدو تازه بد روزگار مهان
ز زاولستان زان نشان کشته شد — ز ورد دش دد و دام سرگشته شد
همانگه که بر خون اسفندیار — به زاری بگرید بر او روزگار
هم از خون آن نامداران ما — جوانان جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از عیب پاک — نیارد و سر کوه اندر مغاک
به کردار شاه آفریدون بود — جهان را سپهری همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم — ز جنگ اوران جهان کم و کم
منوچهر با تور و سلم سترگ — بیاورد از آمل سپاهی بزرگ
به چین رفت و کین نیا باز خواست — برآیم چنان و استان است راست
چو کیخسرو آمد از افراسیاب — ز خون کرد گیتی چه دریای آب
پدرم آمد و خون لهراسب خواست — زکشته زمین کرد با خاک راست
فرامرز گر بهر خون پدر — به خورشید تابان برآورد سر
به کابل شد و خون رستم بخواست — همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون باز نشناختند — همی اسب بر کشتگان تاختند
به کینه سزاوار تر کس منم — که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
اگر بشمری در جهان نامدار — سواری نه بینی چو اسفندیار
چو بشنید ازاد چو پاسخ دمید — بکوشید و تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه — هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
به آواز گفتند ما بنده‌ایم — همه دل به مهر تو آکنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری — ز مردان جنگی توانا تری
به گیتی همان کن که کام آیدت — دگر زان سخن به که نام آیدت
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو — نیارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش — به کین اندرون تیز تر شد سرش
ره سیستان را بیاراستند — بر این بر بخفتند و برخاستند
به شبگیر برخواست آوای کوس — شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت از آن لشکر نامدار — سواران شمشیر زن صد هزار
چو آمد به نزدیکی هیرمند — فرستاده بر گزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام — بدادش ز هرگونه چیزی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار — مرا تلخ شد در جهان روزگار
همان کین نوشاد و نوشزاد — دو شاه [illegible] و فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنیم — همه رود زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد به زال این بگفت — دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار — بر اندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود — مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به ننگ و بد اندر میان — ز من بود و دیدی بدیدی زیان
نه پیچد رستم ز فرمان اوی — دلش بسته دیدید بر پیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ — زمانش سر آمد چنان شد سترگ
به بیشه درون شیر نر اژدها — ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار — بمردی جگر دار اندر آن کارزار
چنین تا به هنگام رستم رسید — که شمشیر نر از میان بر کشید
زپیش نیاکان تو در چه کرد — به مردی به هنگام جنگ نبرد
همان کهتر و دایه کان تو بود — به لشکر ز سرمایه کان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت — همه زابلستان پر آشوب گشت
گرایید و گفت بینی که بیکار ما — بجوئی ببندیشی از کار ما
بیابی ز دل کینه بیرون کنی — به مهر اندرون کینه افزون کنی
همان گنج و دینار فرزند سام — کمرهای زرین و زرین ستام
چو آئی به پیش تو آرم همه — تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد — ز هرگونه چیز بسیار داد
چو این پاسخ پیش بهمن رسید — ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید از او بهمن جنگ بخت — بدو گفت بو زتن برآشفت بخت

به شهر اندر آمد دلی پر ز دود / سری پر ز کین و لب از باد سرد
پذیره شدندش ز زال سام سوار / همه سیستان آنک بد نامدار
چو آمد به نزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت هنگام بخشایش است / ز دل دور کن روز بالایش است
ازان بندگیها که من کرده‌ام / ترا در جوانی به پرورده‌ام
به بخشای و کار گذشته مجوی / هنرجوی فرزانگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار با دستوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / چنان بخت شد تیره بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار / شتروارها برنهادند بار
ز دینار و وز گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز شمشیر و وز تاجهای بزر / ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور هرچش بکم
که رستم فراز آوریدان برنج / ز شاهان گردنکشان یافته گنج
همه زابلستان بتاراج داد / جهان را همه بدره و تاج داد
غمی شد فرامرز و در مرز بست / ز زور و نیا درد و کین برنشست

جنگ فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه را براند / به کوه اندر آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش را یکسره / ز قلب و جناح و ز دو کر میسره
ازان روی بهمن صفی برکشید / که خورشید تابان زمین را ندید
از آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بپشت آسمان روی گیتی چو قیر / ببارید چون ژاله از قهر تیر
ز چاک تبرزین و چاچی کمان / زمین گشت جنبان‌تر از آسمان
سه روز و سه شب هم بران رزمگاه / نه رخشنده روز و نه تابنده ماه
همی گرز بارید پولاد و تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست / که گفتند بار و کشتند راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت اندر آن دم بشاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز / برآورد ازان انجمن رستخیز
ز بیشی و وز لشکر زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
برآورد که بر سواری نماند / وزان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه کشته چون کوه کوه / بهم بر فکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی جنگجوی / به مردی همه روی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیراوژن آن شیر بود
سرانجام بر دست شاه اردشیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین‌دار چندی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار / به فرمود داری زدن شهریار
فرامرز را نیز بر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس بفرمود شاه اردشیر / ز کینه گرفتنش باران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
ز پیش جهاندار برپای خاست / چنین گفت کی خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی / بدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد ز چرخ بلند / یکی زو شود خوار و زار و نژند

همو به چنین گفت

به موبد چنین گفت کافراسیاب
بدی زنده وین بر اندیدی بجواب

بسی مال داد آن به بهمن کنون
که شد کینه خواه از پی او بخون

وزان پس به بهمن چنین گفت اوی
که ای شیردل خسرو جنگجوی

پدرت آن جهانگیر لشکر فروز
نه تابوت را شد سوی نیمروز

نه رستم به کابل به نخچیرگاه
بدان که تباهیت کرد و براه

تو تا باشی ای خسرو پاکزاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان ز بند
بنالد به پروردگار بلند

به هیچی تو زان گرچه نیک اختری
چو با کردگارت کند داوری

چو رستم نگهدار تخت کیان
همه پرورت رنج بسته میان

تو این تاج از و یافتی یادگار
نه از راه گشتاسب و اسفندیار

ز هنگام کیقباد اندرای
چنین تا به کیخسرو پاک رای

بزرگی به شمشیر او داشتند
جهان را همه زیر او داشتند

از او بند بردار گر بخردی
دلت باز گردان ز راه بدی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از کردهای کهن

خروشی بر آمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان با داد و رای

بپیچید و بازگشتن کنید
مبادا که تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند و دادند بسیار پند

تن کشته را دخمه کردند جای
به گفتار دستور پاکیزه رای

ز زندان به ایوان گذر کرد زال
بروزار بگریست فرخ همال

که زارا دلیرا گوا رستما
نبیره گو نامور نیرما

تو تا زنده بودی که آگاه بود
که گشتاسب اندر جهان شاه بود

کنون تاراج و دستان اسیر
پسر زار کشته به باران تیر

مبادا بچشم کس این روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار

ازین آگهی نزد بهمن رسید
به نزدیک فرخ پشوتن رسید

پشوتن ز زو را به پر درد شد
وزان شیون او رخش پر درد شد

به بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو

بشبگیر ازین شهر لشکر بران
که این کار دشوار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد
همه روزگاران تو سور باد

بدین خانهٔ سام و زال دلیر
سزد گر نماند شهنشاه دیر

بفرمود پس بهمن کینه خواه
از انجایگه برگراند سپاه

چو شد کوه برگونهٔ سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

سپه را سوی شهر ایران کشید
ز زاول به شهر دلیران کشید

بیاسود و بر تخت بنشست شاد
جهان را همی داشت با رسم و داد

بدرویش بخشید گنج و درم
ازو چند بد شاد و چندی دژم

پسر بد مر او را یکی شیرگیر
که ساسان همی خواندش اردشیر

یکی دخترش بود نامش همای
هنرمند و با دانش و رهنمای

همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوئی
بران دین که خوانی همی پهلوی

همای دلفروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان و نیک اختران را بخواند
به تخت گرانمایه‌اش برنشاند

چنین گفت کین پاک تن چهرزاد
فراوان ز گیتی نبود است شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و گنج و رخت بلند

ولی عهد من او بود در جهان
همان کس که او دارد اندر نهان

اگر دختر آید برش یا پسر
ورا باشد این تخت و تاج و کمر

چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد

سه روز و دو شب با لبان پلنگ
ز ایران بمرز دگر شد ز ننگ

دمان سوی شهر نشابور شد
پر آزار بود از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست
بپرورد با جان همیداشت راست

نژادش بگیتی کسی را نگفت / همیداشت این راستی در نهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد / ز ساسان برمایه بهمن نژاد

پدر نام ساسانش کرد انزمان / مرا ورا بزودی سر آمد زمان
چو کودک ز بخردی بمردی رسید / دران خانه جز پهلوانی ندید

ز شاه و زنشاپور بستد کله / که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود یکچند چون نامشاد / بکوه و بیابان و آرامگاه

کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن کیگرفت جای
به بیماری اندر بمرد ارد شیر / همی بود بیجان تاج و سریر

همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد

برای و بداد از پدر درگذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
پس آمد به تخت پدر بر نشست / در بار بگشاد و دل برابست

پادشاهی ازادچهر دختر بهمن سی و دو سال بود

نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد

که این تاج و تخت فرخنده باد / دل بدسگالان آکنده باد

همه نیکوئی باد کردار ما / مبادا کس از رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنک درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود

جهان جهانرا که دارند گنج / مداریم از ان نیکوئیها برنج
چو هنگامه زادن آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همیداشت راز

همی تخت شاهان پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همیداشتش نیکوئی در نهفت

بیاورد آزاده تر دایه / یکی پاک با شرم و پر مایه
نهانی بدو داد فرزند را / جهان شاد و شاخ برومند را

کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز شاد

ز دوشن بهمن سوکه بد مهتری / فرستاد بر هر کسی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / بد و نیک بر وی نبودی نهان

ز گیتی بجز داد و نیکی نخواست / جهان را سراسر همیداشت راست
جهانی شده ایمن از داد او / بکشور نبودی جز از یاد او

بدینسان همی بود تا هشت ماه / بیاگسته تابنده خورشید و جاه
بفرمود تا درگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز

یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکردند و برزد بر و قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / بر آلوده بیرون وی دق موم

بزیر اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرون ریختند / عقیق و زبرجد بر و ریختند

ببستند بس گوهر شاهوار / به بازوی آن پر هنر شهریار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان بشد دایه چرب دست

نهادش بصندوق و بربست گرم / بجنبید مشتش بپوشید نرم
ببردند صندوق را نیم شب / یکی بر و کرد نیز بگشاد لب

ز پیش همایش برون تاختند / به آب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که آن آب با شیرخواره چکرد

چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان او را گرفته شتاب
سپیده برآمد چو از کوهسار / بدیدند صندوق در جویبار

یکی گازر آن خرد صندوق دید / بپوشید و ز گازر که برکشید
ببوسید و گسترده را برگرفت / بماندند از آن کار گازر شگفت

بجامه بپیچید و آمد دوان / بر امید دل شاد و روشن روان
دیدان خوش ماه روی / ز صندوق و گازر بگفت آنچ دید

جهاندار بیدار با دایه گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
جوی کار گازر نیامد زرو / بد و جفت او گفت هست این درو

که بازآمدی

که باز آمدی جامها نیز نم — بدین کار کردار یابی غم
زن گازر از درد پژمرده بود — یکی کودک زیرکش مرده بود

زن گازر از درد کودک نوان — خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش — کزین پس ترا زشت باشد خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت — بگویم به پیشت سزاوار جفت
به سنگی که من جامه را بر زنم — که پاکیزه گرد و بآب افکنم

در آن جای صندوق دیدم یکی — نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشادم سر بسته باز — بدیدار آن چیزم آمد نیاز

احوال داراب با مرد گازر

اگر بود ما را یکی پور خرد — نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتیم پور با خواسته — بدینار و دیبا بیاراسته

چو آن جامها بر زمین بر نهاد — سر تنگ صندوق را بر گشاد
زن گازر آن دید خیره بماند — برو بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر — بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین اوی — عقیق و زبرجد به آیین اوی

بدست چپش سرخ دینار بود — سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن رود پستان شیر — به دیدار آن کودک دلپذیر

بخوبی و آن کودک و خواسته — دل وی ز غم گشت آراسته
بدو گفت گازر که این را بجان — خریدار باشیم تا جاودان

که این کودک نامداری بود — که او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش — بپرورد چون جان فرزند خویش

سیم روز داراب کردند نام — کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاکرای — سخن گفت هر گونه با کدخدای

که این گوهر ار چو سازی کنون — که باشد ترا اندرین رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت — چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون رویم — ز تنگی و سختی بهامون رویم
به شهری که ما را ندانند کس — که خواریم یا شاد و یا دسترس

ز شبگیر گازر بنه بر نهاد — برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار — نکردند جز گوهر و زر بار

بپیمود از آن مرز فرسنگ شصت — بشهری دگر کرد جای نشست
به بیگانه شهر اندرون کرد جای — بر آن سان که پرمایه تر کدخدای

بشهری که بد نامور مهتری — ببردی بنزدیک او گوهری
وز آن بستدی جامه و سیم و زر — چنین تا بماندان فراوان گهر

بخانه جز آن سرخ گوهر نیز — نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای — چنین گفت یک روز با کدخدای

که ما بی نیازیم ازین کار کرد — توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای — که ای جفت پاکیزه و رهنمای

همی پیشه خوانی ز پیشه خویش — همیشه ز هر کار پیشه است پیش
تو داراب را پاک و بیدار دار — بدان تا چه بار آورد روزگار

همی داشتندش چنان ارجمند — که از تند بادی نیابد گزند
چو بر چرخ گشت از برش چند سال — یکی کودکی گشت با فر و یال

به کشتی ابا کودکان او بکوی — نبودی کسی را بر و زور اوی
همه کودکان هم گروه آمدند — به پیکار از وی ستوه آمدند

بفریاد شد گازر از کار اوی — همی تیره شد نیز بازار اوی
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ — که از پیشه جستن ترا نیست ننگ

چو داراب از آن پیشه بگریختی — همان گازر از دیده خون ریختی
شدی روز کارش نخستین درشت — نشان خواستی زو به شهر و بدشت

بجائیش دیدی کمانی بدست — به آیین گشاده بر و بسته شست
کمان بستدی سر گفتی بدوی — که ای بی زیان گرد پرخاشجوی

چو گردی همی کرد تیر و کمان
به خردی چرا گشته بد بدگمان
نکازر چنین گفت کای باب من
همی تیره گردانی این آب من

به فرهنگیان داده بد از نخست
چو آموختم زند و استا درست
ازان پس بر اندیشه و رای و خوی
کنون از من آن کد خدائی مجوی

بدو مرد کازر بسی بر شمرد
وزان پس به فرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش
بر آمد ز انگاره و سرزنش

بدان پروراننده گفت ای پدر
نیاید ز من کازری کار کرد
ز من جای مهرت بر اندیشه کن
ز گیتی سواری بر اندیشه کن

که گرد کازر سواری تمام
عنان پیچ و اسب افگن و شاد کام
سپردش به و روز کاری دراز
بیاموخت هر جشن میدان بد بناز

عنان و سنان و سپر داشتن
بیاورد که باره بر گاشتن
همان زخم و چوگان و تیر و کمان
هنر جست دور از بد بدگمان

بدان کو نشد زان هنرها که جنگ
نبودی بیاورد با او پلنگ
به کازر چنین گفت روزی که من
همی این نهان دارم از انجمن

نخیند همی بر تو چون مهر من
نماند بچهر تو بر چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم
بدگمان بر خویشتن بنشانیم

بدو گفت کازر که گوی سخن
دریغ آن شده رنجهای کهن
ترا گر منش زان من برتر است
بدر خوی و راز تو با مادر است

پرسیدن داراب از احوال خود از زن کازر

چنان بد که یک روز کازر برفت
ز خانه سوی رود یازید تفت

در خانه را تنگ دارا ببست
بیامد به شمشیر یازید دست

بزن گفت کو گوی و بازی مجوی
هرانجت به پرسم سخن بازگوی
شمارا چه باشم بگو که ام
به نزدیک کازر ز بهر چرام



زن کازر از بیم زنهار خواست
خداوند دارنده را یار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

سخنها یکایک بدو برشمرد
نپوشید و از کار گرزی نبرد
ز صندوق و ز کودک شیرخوار
ز دیبا و ز گوهر شاهوار

بدو گفت با دست کاران بدیم / نه از تخمه کامکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست / ز بر گشته شد از تو این بر دست
پرستنده ماییم و فرمان تراست / نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند / روان را به اندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند / وگر کارزار از همه برفشاند
که باشد بهای یکی بارگی / بدین برز و گندی و بیچارگی
بدو گفت ارست پیش ازین / درم هم برو نقد و باغ و زمین
بدو داد دینار چندانک بود / مر اوان گران گوهر نابسود
ز دینار اسپی خرید ار پسند / یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی / بر اندیشه شد جان تاریک اوی
همی داشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی نباید برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم / ز گیتی بدین مرز آباد و بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد به نزد همای / که رومی نهاد اندران مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد / سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا رشند سوی روم / بشمشیر بر آن کند مرز و بوم
سپه گرد کرد آنگهی رشنواد / عرض نیز بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام / به نزدیک او رفت و بنشست رام
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزداران پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرند / تن و نام ایشان همی بشمرند
همی بود چندان بران پهن دشت / چو لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز / به گردن بر آورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین بر نپوید بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر / ز پستانها در بیامد به شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و گند آور است / ولیکن سلیحش نه اندر خورست
چو داراب را فرهمند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روزگاری گزید / ز بهر سپهبد چنان چون سزید
چو جنگاوران را آگهی گشت رای / ببردند لشکر ز پیش همای
فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا بماند سخن در جهان
به نیک و بد لشکر آگه شود / ز بدها کم و بیش کوته شود
همی رفت منزل به منزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر زماه
چنان بد که روزی یکی تیره باد / برآمد غمی گشت ازان رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو زباران همی تاختند / بدشت اندرون تاختند

حال داراب و طاق شکسته

غمی گشت ازان کار داراب نیز / زباران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای بود / میانش یکی طاق بر پای بود
بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خسروی جای پر برده بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای / نه خیمه نه انباز نه رهنمای
بر آن طاق آزرده بالین بخفت / چو تنها همی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / ازین طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی به گوش آمدش / گران سهم جای خروش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت / بیامد به زیرش اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعد است یا تند باد

دگر باره آمد ز ویران خروش		که ای طاق خود را نگهدار هوش
که درست فرزند شاه اردشیر		ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه بار این هم آوازش آمد به گوش		شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
به فرزانه گفت این چه شاید بدن		یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرو خفته کیست		چنین بر تن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان		خردمند و بر چهره پهلوان
همه جامه و اسب او تر تباه		ز خاک سیه ساخته جایگاه
به پیش سپهبد بگفت آنچ دید		دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود		خروشی بر ایشان که بیدار شود
برفتند و گفتند کای خفته مرد		ازین خواب برخیز و بیدار گرد



چو دارا به اسب اندر آورد پای		همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه این شگفتی بدید		سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کین است شگفتی شگفت		کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بشد نیز با او به پرده سرای		همی گفت کز داور یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید		نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند		به خرگاه جایی بیاراستند
به کردار کوه آتشی برفروخت		همی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار		سپهبد برفتن برآراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای		یکی دست جامه ز سر تا به پای
یکی اسب تازی به زرین ستام		کمر خواست با تیغ زرین نیام
به داراب داد و بپرسید ازوی		که ای شیردل مرد پرخاشجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست		سزد گر بگویی همه راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت		ز خواب و ز آرام و جفت و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد		فرستاده را گفت بر سان باد
زن گازر و گازر و مهره را		بیارید بهرام و هم زهره را
بگفت این و زان جایگه برگرفت		از آن مرز تا روم لشکر گرفت

به پهلوی جامه

سپهبد طلایه بداراب داد   طلایه سنان را بزهراب داد
طلایه همی رفت نزدیک روم   وز آنسو کمنداران مرز و بوم
زمانه دو لشکر بهم باز خورد   برآمد همانگاه گرد و نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند   چه رود روان خون همی ریختند
چو داراب دیدان سپاه نبرد   به پیش اندر آمد به کردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت   که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت ازان گونه برسان شیر   نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان   همیتاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون   جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز   به نزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد   که ای لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین بزم روم   سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه   ز اسپ و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند   سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ   زمین شد به کردار روشن چراغ
بهم باز خوردان دو باره سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد   عنان را به اسپ تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند   که منشور تیغ ورا برنخواند
به قلب سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وز انجایگه شد سوی میمنه   سپاه اورد و جنگی سلیح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید   کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر   همی تاختند از پس شان دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه   که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت   بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو از رشنواد این شگفتی بدید   ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود   بران مهربان آفرین می نمود
شب آمد جهان تیره گون شد برنگ   همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان   برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشیدشان چون بسی خواسته   شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس   که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست   وزین خواسته سودمندی تو جست
نگهدار چیزی که رای آیدت   ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
هر آنچت پسند آید او را ببخش   تو نامی تری از خداوند رخش
جوان دید داراب شد شادکام   یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد   بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر   بپوشید دیبای رنگی سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت   طلایه پراکند بر گرد دشت
غو پاسبان خواست چون زلزله   همی شد چو آوای شیران یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب   سر جنگجویان درآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان   همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند   همه شهرها را همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد   کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بزاری ز روم   که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر چو از کین جهان تنگ شد   رخ نامدارانش بیرنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد   که گر دادگر سر بپیچد ز داد
غریوید آنک جنگی بد از جنگ سیر   سر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم   بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز   ابا بدره و برده بسیار نیز
سپهبد بپذرفت ازان هرچه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
وز انجایگه بازگشتند شاد   گسی کرد داراب با رشنواد

به منزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم / شده هر دو از بیم خواری دژم
از آن کشتگان خواند از جای خویش / به یزدان سپاسید و رفتند پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و زان گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و ز گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و از آب و خوردنگاه / همان جنگ او اندران رزمگاه
وزان کو به اسب اندر آورد پای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
وز آواز کآمد مر او را بگوش / ز تنگی که شد رشنواد از خروش
نگار از سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و ز کودک خرد و چیز
بنامه درون سربسر کرد یاد / نوندی برافگند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده چون باد آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزد همای
به شاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید

شناختن همای فرزند خود داراب را

بدانست کان روز کآمد بدشت / بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوان را که بد فرمند / برخ چون [illegible]ر و ببالا بلند
فرستاده را گفت گریان همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
نبد ایچ از اندیشه مغزم تهی / بر اندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دارای کیهان دلم پر هراس / گذشته بودم ازو ناسپاس
وزان نیز کان بیگنه را نیافت / کسی تا چنان سوی دریا شتافت
که یزدان پسر داد و نشناختم / به آب فرات اندر انداختم
ببازوش بربستم آن نیم گهر / پسر خوار شد چون بمیرد پدر
کنون ایزد او را به من باز داد / به پیروزی نامور رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند / می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که بوده است آتشکده / دگر زند و استا و جشن سده
ببخشید گنجی ز هر گونه چیز / بهر کشوری بر پراگند نیز
بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد به نزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم / کسی را نگفتند ازین بیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه / بیک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامه خسروانی به زر / درو بافته چندگونه گهر
نشسته ستاره‌شمر پیش شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
بشد پور بهمن هم از بامداد / جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرد از زر زرد
چو آمد به نزدیک ایوان فراز / همای آمد از دور بردش نماز
برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون در کنار
مر او را گرفتش در آغوش تنگ / ببوسید چشم و برویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست
بیاورد و بر تارک او نهاد / جهان را بدیهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فزونیش گرفت / همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه بر ما گذشت / چنان دان که یکسر همه باد گشت

جوانی بد و شاهی و رای زن | پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر گنبد از دوگیران بدست | که جز بخت هرگز مبادت نشست



چنین داد پاسخ به مادر جوان | که هستت بگو گوهر از پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش | بیک بد چو داری تو چندین خروش

جهان آفرین از تو خشنود باد | دل بدسگالانت پر دود باد
ز من با دگر کاری بود این سخن | که هرگز نگردد ز دفتر کهن

روا آفرین کرد فرخ همای | که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان | بخوانند ز هر کشوری بخردان

پس از لشکر آنکس که بد نامدار | سرافراز شیران خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین | بشاهی بر آن نامدار زمین

چو بر تاج شاه آفرین خواندند | بر آن تاج بر گوهر افشاندند
بگفت آنک اندر نهان کرده بود | وز آن کرده بسیار غم خورده بود

بدانید کز بهمن شهریار | جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه | که او چون شبان است و گردان رمه

بزرگی و دیهیم و شاهی وراست | بدو داشت باید همی پشت راست
ز شادی چو خورشید برآمد ز کاخ | که نو رسته دیدند فرخنده شاخ

بکردند چندان زگوهر نثار | که شد ناپدید اندر آن شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد | کسی را نیامد غم و رنج یاد

همای آن زمان گفت با موبدان | که ای نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال اینچ کردم برنج | سپردم بدو تخت و شاهی و گنج

شما شاد باشید و فرمان برید | که بی رای او یک نفس نشمرید
چو دارا به تخت مهی گشت شاد | بآرام و دیهیم بر سر نهاد

زن کار زو کار زار آمد و دان | بگفتند کای شهریار جوان
نشست کی بر تو فرخنده باد | تن بدسگالان تو گنده باد

به فرمود دارا که ده بدره زر   بیارید و پرمایه جامی گهر   ز هر جامه و تخت فرمود گنج   بدادند ازان کزو برد رنج
بدو گفت کای کارزیبه دار   همیشه روان از بد اندیشه دار   مگر زآب و صندوق یابی نجی   چه دار آید و اندرون کودکی
برفتند و کردند بدو آفرین   ز دارا بر شاه ایران زمین   کنون اختر کار را اندر گذشت   بدیگان بشد و بر دو اشیا بدست

پادشاهی داراب دوازده سال بود

وگر زانک خوبی دلارام من   کنی چون دو گل تازه این چهر من
کنون آفرین از جهان آفرین   بخوانیم بر شهریار زمین
ابو القاسم آن شاه خورشید چهر   بیاراست گیتی بداد و به مهر   شهنشاه محمود پیروز بخت   خداوند تاج و خداوند تخت
بجوید جز از داد و جز راستی   نیارد بداد اندرون کاستی   جهان روشن از تاج محمود باد   همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود   همان زنده تا زندگانی بود   چو گفت آن سراینده دهقان پیر   ز گشتاسب و ز نامداران دبیر
ازان نامداران پاکیزه رای   ز دارای و ز رسم رای همای   چو دارا به تخت مهی بر نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان   بزرگان و بیدار دل بخردان

آغاز داستان

که گیتی نجستم به رنج و به داد   مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
شگفتی‌تر از کار من در جهان   به بیند کسی آشکار و نهان   ندانیم جز داد یاداش این   که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که حسید کس از رنج ما   بدان روز آگنده شد گنج ما   زمانه بداد و من آباد باد   دل زیردستان ما شاد باد
وزان پس ز هندوستان و ز روم   ز هر مرز آباد و وان مرز و بوم   برفتند با هدیه‌های نثار   به جستند خوشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله   بیامد که اسپان ببیند یله   ز نامون بیامد به کوهی رسید   یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز هندو و ز رومیان   بیارند کار آزموده سران   بجویند ازین آب دریا بری   رسانند رودی سوی کشوری
چو بگشاد دانندگان آب بند   یکی شهر فرمود زان سودمند   چو دیوار شهر اندر آورد گرد   ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه   پرستنده آذر آمد گروه   ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند   همه شهر ازیشان بیاراستند
بهر سو فرستاد بی‌مر سپاه   ز هر سو همی داشت گیتی نگاه   جهان از بد اندیش بی بیم کرد   دل بد سگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار   برده سواران بنیزه گذار   برفتند و سالار ایشان شعیب   یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد   که گفتند کان را نشاید شمرد   فراز آمدند آن دو لشکر بهم   جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت   بران بوم کس جای رفتن نیافت   ز باران زوبین و باران تیر   زمین شد ز خون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی   تبی گشته گشتند از هر سوی   سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود   زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند   به شب دشت پیکار بگذاشتند   شعیب اندران رزمگه کشته شد   عرب را همه روز برگشته شد
برفتند یکسر به بیراه و راه   نماندند یک تن به آوردگاه   از آن رفتگان ماند انجا بجای   بنرده جهاندار بور همای

ببخشید فرنی

ببخشید چیزی که بد بر سپاه
ز اسب و سلیح و ز تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید
که گفتار ایشان بداند شنید

فرستاد تا باژ خواهد درشت
ازین سال و آن سال کاندر گذشت

شد از جنگ نیزه وران تا بروم
همی بزم جست اندر آباد بوم

رفتن داراب بجنگ قیصر

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه سوس

بنشنید نامه که پور همای
سپاهی بیاورد بی مر ز جای

چو بشنید سالار روم این سخن
بیاد آمدش رزم و کین کهن

ز عموریه لشکرش را گرد کرد
همه نامداران روز نبرد

چو دارا بیامد بزرگان روم
بپرداختند آن همه مرز و بوم

ز عموریه فیلقوس و سران
برفتند گردان جنگ آوران

دو رزم گران کرده اندر سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گریزان بشد فیلقوس و سپاه
یکی را نبد ترگ رومی کلاه

زن و کودکانشان ببردند اسیر
بکشتند چندی به شمشیر و تیر

چو از پیش دارا به شهر آمدند
از آن رفته لشکر دو بهر آمدند

دگر بیشتر خسته و کشته بود
پس پشتشان نیز پیوسته شد

به عموریه در حصاری شدند
وز ایشان بسی زینهاری شدند

فرستاده آمد ز فیلقوس
خردمند و بیدار با نعم و بوس

ابا بدره و برده و با نثار
دو صندوق پر گوهر شاهوار

چنین بود پیغام کز نیک خدای
بخواهم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم بزم آوریم
مبادا که دل سوی رزم آوریم

همه راستی باید و مردمی
ز کبری و تاری بخیز و کمی

چو عموریه کان نشست منست
توانی و سازی که گیری بدست

دل من بجوش آید از نام و ننگ
بهنگام بزم اندر آرم چنگ

تو آن کن که از شهریاران سزاست
پدر شاه بود و پسر پادشاست

چو بشنید آزادگان را بخواند
همه داستانها ز ایشان براند

چگویید گفت اندرین گفتگوی
بجوید همی فیلقوس آبروی

همه مهتران خواندند آفرین
که ای شاه مینا دل پاکدین

شهنشاه بر مهتران مهتر است
نگاران گزینید کجا بهتر است

یکی دختری دارد آن نامدار
ببالا چو سرو و برخ چون نگار

دلارای چون او نبیند به چین
میانش بود چون ز رنجی نگین

شهنشاه پیوند سایدش
ببالای سرو بلند آیدش

فرستاده روم را خواند شاه
بگفت آنچ بشنید ازان نیکخواه

بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
که گر جفت خواهی همی آبروی

پس پرده تو یکی دختر است
که بر تارک بانوان افسر است

نگاری که ناهید خوانی ورا
بر ایوان شاهی نشانی ورا

به من ده تو بفرست زآباد بوم
چو خواهی که بی رنج مانی بروم

فرستاده بشنید و آمد چو باد
به قیصر بر آن گفتها کرد یاد

پدر شاد شد فیلقوس و سپاه
که داماد باشد ورا پادشاه

سخن رفت هرگونه از باج و ساو
ز چیزی که دارد بر و بوم تاو

بر آن برنهادند سالی که شاه
ز قیصر که دارد کلاه و سپاه

ز زر ریخته خایه صد هزار
ابا او یکی گوهر شاهوار

چهل گرد مثقال هر خایه
همان نیز گوهر گرانمایه

بفرمود تا راه را ساختند
دل از کار ماشان بپرداختند

برفتند با دختر شهریار
گرانمایگان هر یکی با نثار

ده اشتر همه بار دیبای روم
سراسر پر از گوهر و زر بوم

شتروار سیصد ز گستردنی
ز چیزی که بد راه را بر دنی

دلارای رومی به مهد اندرون
سکوبا و راهب ورا رهنمون

کنیزک پس پشت ناهید شصت
ازان هر یکی زر جامی بدست

به جام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با افسر و گوشوار
سقف خوبرخ را بدارا سپرد / گهرها به گنجور او برشمرد

ازان لب بران زرگه برنماند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد / کلاه بزرگی به سر برنهاد

شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که بر زد یکی تیز دم / شهنشاه ازان دم زدن شد دژم

بپیچید و در جامه سر برتافت / که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
ازان کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان بر و بر ز خشم

بزرگان داننده را خواندند / به نزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل پاک رای / پژوهید باز او آمد بجای

گیاهی که سوزنده کام بود / بروم اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک / ببارید چندی ز مژگان سرشک

بشد ناخوشی کام و بویش بسوخت / به کردار دینار چین برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / وزو شد بدل دارای را جای مهر

دل پادشا سیر شد بر عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان / نگفت این سخن با کس اندر جهان

چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و از رنگ و بوی پدرش / سکندر همی خواندی مادرش

ز فرخ همی داشتی نام را / کزو یافت از هر دلی کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری

نیاورد کس نام دارا پسر / سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی عیبش آمد که گیتی بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس

چو اسکندر از مادر خود بزاد / به نزد نیایش کسی مژده داد
بر آخور یکی مادیان بد سمند / نکو چهره و کاری و بالا بلند

همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بزادنش قیصر برافراخت یال / که آن زادنش فرخ آمد بفال

به شبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی
ببودی همی گردش از چشم و بال / که همتای او بد سکندر به سال

سپهر اندرین نیز چندی گذشت / ز هر گونه سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن و پهلوانی گرفت

فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت گنجی و شد کاردان / هشیوار و با سنگ و بیداردان

ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی بزم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت ز آموزگار

تو گفتی نشاید مگر داور را / دگر تخت شاهی و بنیاد را
وزان پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر

یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال
همان روز داراش کردند نام / که تا از پدر پیش باشد به کام

چو ده سال بگذشت ازین با دو سال / بتخت اندر آمد بفال و بسال
بپژمرد شاداب پور همای / همی خواندندش بدیگر سرای

بزرگان و فرزانگان را بخواند / بر تخت خود مهتران را نشاند
بگفت اینکه داراب دارا کنون / شما را به نیکی بود رهنمون

همه گوش دارید و فرمان برید / ز فرمان او رامش جان برید
که این تخت شاهی نماند دراز / به خوشی رسد زو بخواهند باز

بکوشید با مهر و داد آورید / به شادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید

پادشاهی دارا ابن داراب چهارده سال بود

چو دارا دل از سوگ داراب داشت / به خورشید تاج کئی برفراشت
یکی مرد شد تیز بالا و تند / شده بازنانش دل و تیغ کند

چو بنشست دارا

چو بنشست و گفتا که ای مهتران / سرافراز گردان و کنداوران
کسی را نخواهم که افتد به چاه / ازان چاه خواهم سوی تاجگاه

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن به سر نشمرد
وگر پیچ و تاب اندر آرد به دل / به شمشیر باشم ورا دلگسل

جز از ما هر آنکس که دارند گنج / نخواهم کسی شاد و دل با برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنما و منم دلگشای

به گیتی خور و بخش و پیمان ماست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند / ز مهر و فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه خودکامه / بفرمود چون خنجری نامه

که هر کس که گردد ز فرمان من / بپیچد ببیند سرافشان من
همه گوش یکسر به فرمان نهید / اگر جان بستانید و گر جان دهید

سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه خواند و روزی بداد
ز چار اندر آمد درم تا بهشت / یکی را به جام و یکی را طشت

درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و گرزهای گران
هر آنکس که بد کار دیده سری / ببخشید بر هر سری کشوری

یکی را ز گردنکشان برز داد / سپه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

ز هند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باج و ساو / نبی بود با او کسی را تاو

یکی شارسان کرد زرنوش نام / به اهواز گشتند زان شاد کام
کسی را که درویش بد داد داد / بخواهند کان گنج و دینار داد

بمرد اندران چند گه فیلقوس / به روم اندرون یک چند نوش
سکندر به تخت نیا برنشست / بهی جست و دست بدی را ببست

یکی نامداری بد آنگه به روم / گرو شاد بودند آن مرز و بوم
ارسطاطالیس بودیش نام / خردمند و بیدار و گسترده کام

به پیش سکندر شد آن نیک رای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شاد کام / همی کن نگاه اندرین کار نام

که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنکه به گیتی رسیدم بجای / نباید بگیتی مرا رهنمای

چنان دان که نادان ترین کس تویی / اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم

اگر نیک باشی بماندت نام / به تخت کیی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی

به نیکی بود شاه را دسترس / به بد هیچ روزی نجست است کس
سکندر شنید این پسند آمدش / سخنگوی را ارجمند آمدش

بفرمان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز نیک و ز بد
به نو هر زمانیش بنواختی / گرفتیش و بر تخت بنشاختی

چنان بد که روزی فرستاده / سخنگوی و بینادل و آزاده
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باج خواهد ز آباد بوم

به پیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت ازان باج و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باج ما شد کنون رنگ و بوی

که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و بشد باز بیجایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید

سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان / نباید گذر کرد هیچ بیگمان

مرا روی گیتی بباید سترد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بزم و آرام پرداختن

سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز اسب و ز کوپال و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان

به شبگیر برخاست از روم غو … ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم … نبشته برو سرخ و پیروزه بوم

بیرون آمدن اسکندر بر داراب

همای از بر پرش خسروان قضیب … نبشته برو بر محب الصلیب
به مصر آمد از روم چندان سپاه … که بستند بر مور و بر پشه راه
چو لشکر به روی اندر آورد روی … ببودند یکسر همه جنگجوی
به هشتم به مصر اندر آمد به تخت … سکندر پس راه ایشان بتفت
ز تنگ راه چندان گرفتار شد … که گیرنده را دست از کار شد
ز گوپال و از اسب و برگستوان … ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام … همان تیغ هندی به زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت … که از خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار … بزرگان جنگ آور نامدار
وزانجایگه ساز ایران گرفت … دل و شیر و جنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم … بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
برفتند از اسطخر چندان سپاه … گر انبوه بر باد بربست راه
همی داشت از پارس آهنگ روم … که ایران گذارد و آباد بوم
بیاورد لشکر بسوی فرات … سپه را همه پیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید … ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه … پذیره شدن را بسیچید راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند … سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هرگونه با او سخن راندند … سخنهای دارا برو خواندند
چو شیر آمد از گفتن رهنمای … چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی … همه برگرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار … یکی خسروی جامهٔ زرنگار
یکی باره خوب زرین ستام … بزیر اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید … که گوینده و دانا گفت و شنید

آمدن اسکندر برسولی نزد داراب

ز لشکر بیامد سپیده دمان … خود و نامبردار و ده ترجمان
چو آمد به نزدیک دارا فراز … پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند … بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند … برو بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی … ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
همانگه چو بنشست بر پای خاست … پیام سکندر بیارات راست
سخن آفرین کرد بر شهریار … که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام … ز گیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ … نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
برانم که اندر زمین اندکی … بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوئی … بویژه که سالار ایران توئی
اگر خاک داری تو از من دریغ … نباید کشیدن هوا را به تیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من … نه آگاهی از رای کم بیش من
چو بند آوری با تو رزم آورم … ازین بوم بی جنگ برگذرم
گزین کن یکی روز کارزار … برین باش و از گفت خود برمگرد
که من بسته‌ام نیز جنگ سران … اگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدیدان دل و رای او … سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج … ابا یاره و فر و با طوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست … که با فر و برزی و رایت یکیست
از اندازهٔ کهتران برتری … من ایدون گمانم که اسکندری
برین فر و بالا و گفتار و مهر … مگر بخت را بر نهادت سپهر

چنین داد پاسخ

چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
ز گوینده کان بر درش کمترند / که بر تارک بخردان افسرند
سکندر بدین مایه دارد خرد / که از رای پیشینیان بگذرد
کجا خود پیام آرد از خویشتن / چنان شهریاری سر انجمن
پیامم سپهبد بد نیکو نداد / بگفتم به شاه آنچ او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / به سالار فرمود کاو را بخوان
فرستاده را سوی خوان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را در کنار



چنین تا می و جام چندی گذشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چو داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای شاه کام
که آیین ایران چنین است و گاه / ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژخواهان روم / کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
ز خانه بدان بزمگاه آمدند / خرامان به نزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین مهتر اسکندرست / که با تخت و با گرز و با افسرست
همانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
بر آشفت و ما را بدان خوار کرد / به گفتار با شاه پیکار کرد

چو از پادشاهیش بگریختم
شب تیره اسبان برانگیختم

ندیدیم ماننده او به روم
دلیر آمدست او بر این مرز و بوم

یکی برگراید سپاه ترا
همان گنج و تخت و کلاه ترا

چو گفت فرستاده بشنید شاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه

سکندر بدانست کاندر جهان
چو گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره برگشت روز
سوی باختر گشت گیتی فروز

بیامد بدان بر پرده سرای
دلاور به اسب اندر آورد پای

چنین گفت با آن سواران خویش
بلند اختر و نامداران خویش

که ما را کنون جان به اسب اندر است
چو سستی شود باد ماند بدست

همی بادپایان برانگیختند
ز پیش جهاندار بگریختند

چو دارا سر و افسر او ندید
تباریکی از خشم شد ناپدید

نگهبان فرستاده هم در زمان
به نزد یکی خیمه بدگمان

چو رفتند بیدار دل رفته بود
که بخت جهان پادشا خفته بود

پس او فرستاد چندی سوار
دلیران و پرخاشجویان هزار

چو باد از پس او همی تاختند
شب تیره بد راه نشناختند

طلایه بدیدند و گشتند باز
ببندد سوی چنبر رنج و راه دراز

چو اسکندر آمد به پرده سرای
برفتند گردان رومی ز جای

بدیدند شب شاه را شادکام
به پیش اندرون بر گهر شست جام

به گردان چنین گفت کاباد بید
بدین فرخی فال ما شاد بید

که این جام پیروزی جان ماست
سر اختران زیر فرمان ماست

هم از لشکرش برگرفتم شمار
فراوان کم است از شنیدن سوار

همه جنگ را تیغها برکشید
وز این دشت و هامون سر اندر کشید

چو در جنگ ایران برنج آوریم
ازان رنج شاهی و گنج آوریم

جهان آفریننده یار منست
سر اختر اندر کنار منست

بزرگان برو خواندند آفرین
که آباد باد از تو قیصر زمین

فدای تو باد این و جان ما
بر این است جاوید فرمان ما

ز شاهان که یارد بدن جای تو
به مردی و بالا و دیدار تو

چو خورشید برزد سر از پشت راغ
جهان شد به کردار زرین چراغ

جهان چادر قیرگون برگرفت
جهاندار دارا سپه برگرفت

بیاورد لشکر ز رود فرات
بجا هامون سپه بود بیش از نبات

سکندر چو بشنید کامد سپاه
بزد کوس و آورد لشکر براه

دو لشکر که آن را کرانه نبود
چو اسکندر اندر میانه نبود

ز شا روز گردان برد و گرد
زمین همچو دریا بد و گرد کوه

ز خفتان و وز خنجر هندوان
ز اسب و ز گوپال و برگستوان

جنگ داراب و اسکندر

دو رویه سپه برکشیدند صف
ز خنجر همی یافت خورشید تفت

به پیش سپه بود صد ژنده پیل
جهان شد به کردار دریای نیل

سواران جنگ از پس و پیل پیش
همه برگرفته دل از جان خویش

تو گفتی هوا چون خروشد همی
زمین از خروشش بجوشد همی

ز بس ناله و بوق هندی درای
همی مرد را دل برآمد ز جای

از آواز اسبان و بانگ سران
چرنگیدن گرزهای گران

تو گفتی زمین کوه جنگی شده است
ز گرد آسمان روی زنگی شده است

بجنگیدن گردان پرخاشجوی
به روی اندر آورده بودند روی

بهشتم برآمد یکی تیره گرد
بد انسان که خورشید شد لاجورد

بپوشید دیدار ایران سپاه
ندیدند جز خاک آوردگاه

جهاندار دارا بپیچید روی
همان نامداران پرخاشجوی

به رود فرات اندر آمد سپاه
گریزان برفتند از آن رزمگاه

سپاه سکندر پس اندر دمان
یکی پر ز غم دیگری شادمان

سکندر رسید تا لب رودبار
بکشتند از ایرانیان بیشمار

سپاه از لب

سپاه از لب رود برگاشتند
به فرمود تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه
که از بخشش بد ناگزیده سپاه

چو دارا ز پیش سکندر برفت
بچهر سواری فرستاد تفت
از ایران سران و مهان را بخواند
درم داد و روزی دهان را نشاند

سر ماه را لشکر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد
بیاراست لشکر بدان بهمن دشت
دگرباره از آب زینو گذشت

سکندر چو بشنید لشکر براند
پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد به روی
زمین چون زمان گشت پرخاشجوی

سه روز اندر آن رزمشان شد درنگ

جنگ دویم سکندر و داراب

جهان بد که از کشته شد جای تنگ

سکندر دگرباره پیروز گشت
بلند اخترش گیتی افروز گشت

سپاهش گریزان و دارا به جنگ
همی خاک بگرفت بر جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد
جهانجوی را روز برگشته شد



برآورد و برگشت از آوردگاه
چو بازی کیند گردش مهر و ماه
سکندر بیامد ببین تا چه کرد
بسی آفرین از جهاندار کرد

خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای زیردستان کم بوده راه
شما را ازین بیم و آزار نیست
سپه را برابا شما کار نیست

به باشید ایمن بر ایوان خویش
به یزدان سپرده تن و جان خویش
به جان و تن از رومیان رسته‌اند
وگرچه به خون دستها شسته‌اند

چو ایرانیان ایمنی یافتند
همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد
همه خواسته سر به سر گرد کرد

ببخشید بر لشکرش خواسته
به نیرو سپاهش شد آراسته
ببود اندر آن بوم بر چار ماه
چو آسوده شد شهریار و سپاه

جهاندار دارا به جهرم رسید / که انجا بد این گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پسر چون پدر را بدید / پدر همچنین چون پسر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله بود / به چشم اندرون اشکشان ژاله بود
ز جهرم بیامد به شهر صطخر / که آزادگان را بدان بود فخر
فرستاده رفت بر هر سوی / بر نامداران و هم پهلوی
سپاه انجمن شد به ایوان شاه / بنهادند زرین یکی پیشگاه
چو دارا بر آن تخت زرین نشست / برفتند گردان خسرو پرست
به ایرانیان گفت ای مهتران / خردمند و بیدار و جنگاوران
ببینند تا رای این کار چیست / همی گفت و با درد چندی گریست
چنین گفت کامروز مردی نام / به از زنده و رومیان شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند / بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را از بون بود روم / کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد باج بر سر گرفت
چنان هم نماند نباید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد کردند اسیر / نماند برین بوم بر نار و بر
مرا گر بود اندرین یار چند / بگردانم این درد و رنج و گزند
شکار بزرگان بد این گروه / همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما نگاریم و ایشان پلنگ / بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید / بر و بوم ایشان به مشت آورید
کسی کو درین جنگ سستی کند / بکوشند که تا تن درستی کند
مدارید از آن پس به گیتی امید / که شد روم ضحاک و با جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لبها چو گرد
بزرگان دانندهٔ بر خاستند / همه باتخش را ببار اسپند
خروشی برآمد ز ایوان به زار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر به جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر / اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد / که دارا به تخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند / برومی همی نام یزدان بخواند
سپه را ز ایشان کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه / بیاراست ز اصطخر چندان سپاه

جنگ سیوم دارا و اسکندر

تو گفتی زمین برنتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
سپاه دو لشکر کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر به کف
برآمد چنان از دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون کُه و آن زمین / تن بیسران بد همه دشت کین
پدر را ببند بر پسر جای مهر / بر ایشان بجنبید گردان سپهر
شب آمد بدارا بر آمد شکست / سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر به کرمان کشید / همی از کف دشمنان جان کشید
سکندر بیامد به اصطخر فارس / که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نمایندهٔ راه
هر آنکس که زنهار خواهد همی / ز کرده به یزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منید / بدانید اگر نیک خواه منید
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن نریزیم نیز
ز خیرگان دست کوته کنیم / خرد را سوی روشنی ره کنیم
که پیروزگر داد مان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
ز چیزی که بود اندران رزمگاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا از ایران

چو دارا از ایران به کرمان رسید
دو بهر از بزرگان و لشکر ندید

خروش آمد اندر میان سپاه
یکی را ندید ایچ بر سر کلاه

بزرگان فرزانه را گرد کرد
کسی را که با او بد اندر نبرد

همه مهتران زار و گریان شدند
ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که هم بی‌گمان
زمانه بود بر ما بد آسمان

سگش زین نشان در جهان کس ندید
نه از کاردانان پیشین شنید

زن و کودک و شهریاران اسیر
جگر خسته از اختر و تن به تیر

چو بینید و این را چه درمان کنید
که بدخواه را زین پشیمان کنید

ورا دید و تخت شاهیش گردگاه
نباشد تبه شد به ما روزگار

کسی کز گرانمایگان زیستند
همه پیش او زار بگریستند

به آواز گفتند کای شهریار
همه خستگانیم از روزگار

سپه را به کوشش سخن برگذشت
ز تارک دم آب برتر گذشت

پسر بی‌پدر شد پدر بی‌پسر
چنین آمد از چرخ گردان به سر

گر اما در و خواهر و دختر است
همه پاک در دست اسکندر است

همه پاک پوشیده رویان تو
که بودند لرزنده بر جان تو

ز گنج نیاکان برتر منش
که آمد به دست تو بی‌سرزنش

کنون مانده اندر کف رومیان
نژاد بزرگان و تخت کیان

کنون چاره با او مدارا است بس
که گنج و بزرگی نماند به کس

همین چرخ گردان برین بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

تو او را بدین زیردستی نمای
یکی در سخن نیز خوبی فزای

ببستند فرجام تا چون بود
که گردش از اندازه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک اوی
بر اندیشه کن جان تاریک اوی

گرا گفت آتش زبانش بسوخت
به چاره بدار تن بباید سوخت

از ایشان چو بشنید فرمان گزید
چنان کز ره شهریاران سزید

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخنهای بایسته چندی براند

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
دو دیده پر از درد و رخساره زرد

نامهٔ دارا با سکندر و جواب اسکندر او را

ز دارای داراب بن اردشیر
سوی قیصر اسکندر شیرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

ازویم پناه و بدویم سپاس
جهانگیر باید که یزدان شناس

دگر گفت کز گردش آسمان
خردمند برنگذرد بی‌گمان

گزو شادمانیم و زو با نهیب
گهی در فراز و گهی در نشیب

ز مردی بد این رزم ما با سپاه
مگر گردش و بخشش هور و ماه

کنون بودنی بود و ما دل به درد
چو داریم ازین گنبد لاژورد

کنون گر بسازی و پیمان کنی
دل از جنگ جستن پشیمان کنی

همه گنج گشتاسب و اسفندیار
همان یاره و تاج با گوشوار

همان طاق گنجینه و تاج زر
همان تازی اسپان زرین کمر

همان تخت زرین و زرین سپر
همان خود و خفتان و جنگی تبر

فرستم به گنج تو از گنج خویش
همان نیز ورزیده از رنج خویش

همان مر ترا یار باشم به جنگ
بروز و شبان تا نسازم درنگ

کسی را که دارا ز پیوند خویش
ز پوشیده رویان و فرزند خویش

بر من فرستی نباشد شگفت
جهانجوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده رویان جز از سرزنش
نباشد ز شاهان برتر منش

چو نامه بخواند خداوند هوش
بیارای و این را و پاسخ نیوش

هیونی ز کرمان بیامد دمان
به نزدیک اسکندر بدگمان

سکندر چو این نامه برخواند گفت
که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید به پیوند اوی
به پوشیده رویان و فرزند اوی

نه بیند مگر تخته گور سخت
که او تخته بر زد ز شاخ درخت

همه با صفایند بی‌درد و رنج
از ایشان مبادا که خواهیم گنج

تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یک زمان نگذرم / نفس جز برای تو نشمرم
به گرد ار گشتی بباید همون / دل و دیده تا جور پر ز خون
چو این پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز گشتن بتر / که من پیش رومی ببندم کمر
ستودن مرا بهتر آید ز ننگ / بدین داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید / برو قطره باران نیاید پدید
همی بود یار هر کس به جنگ / چو شد مهر ازین نشان کار تنگ
نبینم همی در جهان یار کس / جز از ایزدم نیست فریادرس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیردستی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را ز اختر چه آمد به سر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم و شاهی و گنج و سپاه
گرایدون که باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج / کزان گنج بینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / به نزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافکند بر سان باد / بیامد بر فور فوران نژاد

جنگ چهارم دارا با سکندر و کشته شدن دارا

چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا چو افکند بن
بیاورد از اسطخر چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
وزان روی دارا بیامد براه / جهان تار شد یکسر از مهر شاه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر به آیین سپه برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر ز راه / سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر بخت ایرانیان گشته زیر
نیاورد بخشید ایچ بار و میان / چو روبه شد از دست شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز ارج بزرگی به زاری شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با نامجوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایرانیان هر که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلنداختر نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / کزین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش / و یا تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد به ما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند و گنجور اوی
مهین بر چپ و ماهیار از براست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگونسار شد نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
به نزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز دانش پذیر
بکشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن به ما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل و جان اسکندر از درد خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند / دو دستور او را نگهداشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد / سر مرد خسته به زانو نهاد

نگه کرد تا زنده

همی گرد تا خسته گوینده هست
بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی
گشاد از برش جوشن پهلوی

ز دیده ببارید خونین سرشک
تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود
دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز بر مهد زرین نشین
وگر هست نیروت بر زین نشین
ز چین و ز رومت پزشک آورم
ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون
برآویزم از دار با سرنگون

کنون دل ز کژّی بیکسو بریم
ره راستی را بپیش آوریم
جهان چون ز پیران شنیدیم دوش
دلم گشت پر خون و لب پر خروش

ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم
ز گیتی همه تخم را بر کنیم
چو بشنید دارا به آواز گفت
که همواره با تو خرد باد جفت



برانم که از پاک دادار خویش
بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنک گفتی که ایران تراست
سر و تخت و تاج دلیران تراست

بمن مرگ نزدیکتر شد که تخت
بپرداخت تخت از نگونسار بخت
برین است فرجام تخت بلند
خرامش سوی رنج و سورش گزند

بمردی نگر تا نگوئی که من
وگر بیشی از نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس

نمودار گفتار من من بسم
بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج
نبد در زمانه ز من کس برنج

شما نیز چندان سلیح و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان
چو پیوستگان داغ دل بستگان

زنان و زمین بنده بد پیش من
چنین بود بخت بداندیش من
بریکی جهان مانده ام زین نشان
گرفتار در دست مردم کشان

رفرزند و خویشان شده ناامید
سیه شد جهان دیدگانم سپید
سراسر همه خون من بنگرم
کسی نیست از کس کنون غمخورم

زخویشان کسی نیست فریادرس
امیدم به پروردگار است و بس
بدینگونه خسته بخاک اندرون
زگیتی بدام هلاک اندرون

برین است این چرخ تیره روان
اگر شهریار است اگر پهلوان
بزرگی به فرجام هم بگذرد
نگار است بر کش همی بنگرد

سکندر ز دیده ببارید خون
بران شاه خسته به خاک اندرون
چو دارا بدید آن دل و درد اوی
چو باران سرشک از رخ زرد اوی

بدو گفت بنگر کزین سود نیست
وز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام
همان روز کار درخشنده ام

به اندرز من سر بسر گوش دار
پذیرنده باش و بدل هوشدار

اندرز کردن دارا با سکندر

سکندر بدو گفت فرمان تراست
بگوی آنچ خواهی و پیمان تراست

زبان نیز دارا برو برگشاد
همیکرد سر تا سر اندرز یاد
نخستین بدو گفت کای شهریار
بترس از جهان داور کردگار

که چرخ و زمین و زمان آفرید
توانا و هم ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من
به پیوستگان جز خردمند من

زمین پاک تن دخترم را بخواه
بدارش به آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد

نیابی ز فرزند من سرزنش
ز بیهوده از دشمن بدکنش
چو پرورده شهریاران بود
برای افسر نامداران بود

مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا خوانند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت
بگیرد همه زند و استا بدست

همه اورمزد و مه و روز مهر
بشوید به آب خرد جان چهر
نگهدارد این فال جشن سده
همین فر نوروز و آتشکده

کند تازه آیین لهراسپی
بماند پی دین گشتاسپی
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
که ای نیکدل خسرو راستگوی

پذیرفتم این پند و اندرز تو
فزون زان نباشم بدین مرز تو
که این نیکوییها بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد
بدو گفت یزدان پناه تو باد

سپردم ترا جای و رفتم بخاک
سپردم روان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار بگریستند انجمن

سکندر همه جامه را کرد چاک
به تاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بآیین اوی
بدانسان که بد فره دین اوی

ببستند خونش بمشک و گلاب
چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم

تنش زیر کافور شد ناپدید
وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد
یکی بر سرش تاج مشکین نهاد

نهادش بتابوت زر اندرون
برو بر ز مژگان همی ریخت خون
چو بر تخت تابوت بنهاد شاه
بر آیین شاهان بیاورد راه

چو پردخت از آن دخمه ارجمند
ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار
یکی ماهیان از در ماهیار

دو بدبخت را زنده بر دار کرد
سر شاه کش بر دو بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

بکشتند بر دارشان زار و خوار
مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
بزاری بر آن شاه آزاده برد

بد ایشان در رو سکندر ببرد
همه کار دارا بدیشان بر
چنین گفت کز ترک شاهان نژاد
نباشند بدل دشمن و دوستیم

بدانید کامروز دارا منم / چو او شد نهان آشکارا منم
فزون است زان نیکویها که بود / به تیمار دل را نشاید شخود
همه مرگ راییم و شاه و سپاه / اگر دیر مانی همین است راه
بنه سوی شهر سطخر آورید / به پیوند ما هنر فرا آورید
همانست ایران که بود از نخست / بباشید شادان و دل تندرست
نبشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
از اسکندر فیلقوس بزرگ / جهانجوی با کینه جویان سترگ
به نزد بزرگان سالار فش / دلیران اسب افکن کینه کش
سوی موبدان نامه هم چنین / بر افروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان / سوی کارداران ایرانیان
چه چیز نبشت نامه چنین به شست / سزا نامه بود آفرین از نخست
بزان داد گر کو جهان آفرید / پس از آشکار و نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون / چرا نه به فرمان او ورنه چون
سپهری از این گونه بینی روان / بدانائی و با خرد ناتوان
چو خوانی تو این چرخ را ناتوان / توانا و دانا جز او را مدان
بباشید فرمان او هرچه خواست / همه بندگانیم و او پادشاست
ازو باد بر نامداران درود / بر اندازه هر یکی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد / ز رفتار گیتی نگیرید یاد
به پیروزی اندر غم آمد مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا
بدارنده آفتاب بلند / که بر جان دارا بجستم گزند
مران شاه را دشمن از خانه بود / یکی بنده بود و دشمن بیگانه بود
کنون یافت پاداش او ایزدی / چو بد ساخت آمد بر او شد بلی
شما داد جوئید و فرمان کنید / روانها به پیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ نابید بخت / زمین بد و په و برده و تاج و تخت
پر از درد دارا ست روشن دلم / بترسم گر اندرز او بگسلم
هر آنکس که آمد بدین بارگاه / درم باید و اورنج و تخت و کلاه
چه خواهد که باشد به ایوان خویش / نگردد دگر زان ز پیمان خویش
رسانید چیزی که باید ز گنج / وز آن پس نباید ز کس درد و رنج
درم را به نام سکندر زنید / بکوشید و پیمان ما مشکنید
که هرگو ز پیمان ما بگذرد / بدین چرب گفتارها ننگرد
چو آمد مرا و را عقوبت سزاست / که پاداش آرد مرا و را جزاست
نشستن که شهر یاران بیش / مدارید زین پس بی آئین خویش
مدارید بازار بی پاسبان / که راند همی نام ما بر زبان
مدارید بی دیده بان مرز خویش / پدید آورید اندرین مرز خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان و دل سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده / پر از شرم بیدار دل بنده
که شاید مشکوی زرین ما / بدانند پرستیدن آئین ما
چنان بر فتن نباشد درم / نباید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / به نزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند / جهاننده پای و لبان تا چرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام / بدر و لیتی اندر دلی شاد کام
ز خوالیگران نامشان بر کنید / شمار آید آغاز و فرکنید
هر آنکس که هست از شما مستمند / کجا یافت از کار دارا گزند
دل و پشت بیدار کر بشکنید / همه پیچ و شاخ ز بن بر کنید
کنم زنده بر دار بدنام را / که کم گرد از آغاز و فرجام را
مداد و دهش دل توانگر کنید / نژاد ادی بر سر افسر کنید
نباید که چون آید از پیش ما / بود تیر نکین از دل ریش ما
که از ما نه بیند مکر داد را / همه چون بسازید بنیاد را
که فرجام هم روز ما بگذرد / به فرجام از آن کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت / جهانی به آرام در برگرفت

ز کرمان بیامد به شهر سطخر / به سر برنهاد آن کیی تاج فخر
تو را از جهان تا توانی مجوی / که او زود پیچد ز جوینده روی

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

بران آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازویست هم کام ازو / سرانجام ازویست فرجام ازو
سپهر و ستاره کمین کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند
ز خاشاک تا چرخ تا عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی / که شیعش خوانند علی و ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای او برگذشت از سماک
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایم تاج شهنشاه را / که بخشش درفشان کند ماه را
جهاندار با بخشش و فر و داد / زمانه بفرمان او گشته شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خرد بهتر و زیبا و چیره سخن / جوانی به سال و به دانش کهن
همی مشتری بارد از فر اوی / نیاریم در سایه فر اوی
بر بزم آسمان را خروشان کند / چو رزم آیدش کوه افشان کند
چو خشم آیدش کوه ویران کند / سپهر از بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریارست و شاه / نتازد به گنبد همی هور و ماه
همانا بود تا جاودان نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ستای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک / به گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بدها ورا تاج جوشن شدست
نیارد بد و مردم پارسا / همانکس که شد بر زمین پادشا
جهان روشن از نام و از بخت اوست / زمین تا مور مایه بخت اوست
به رزم اندرون زنده پیل بلاست / به بزم اندرون آفتاب وفاست
چو در بزم رخشان شود رای او / همی موج خیزد ز دریای او
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

نامه اسکندر بروشنک دختر دارا

کنون باز گردم سوی داستان / به نظم آورم گفته باستان
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست / جهاندار کز وی نترسد بدست
بد و نیک مان بگذرد بی گمان / زمانی نباشد ز چنگش رهان
هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر بارگه خواهد از نیم شب / بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرخی داد مان / در بخت فیروز بگشاد مان
همه زیردستان بیابند بهر / به کوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
به درویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر آن نیکوییها بگفت / دل ما بدو شاد گشت و جفت
ز ایران برآمد یکی آفرین / بر آن دادگر شهریار زمین
وز آن پس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
نویسنده را گفت چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا مژده نیکی دهاد / پس از درد دارا و رامش جان دهاد

نبشتم یکی نامه پیش از این   نبشته درود و دهانش آفرین
چو جفت تو از روز برگشته شد   بدست یکی بنده کشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم   که درد دل از دیده پرداختم
بسی آشتی خواستیم پیش جنگ   نگه داشتی چون نبودش درنگ
ز خونش بچیدیم هم دشمنش   به مینو رساناد یزدان تنش
ورا داد دیگر جای نیکان دهاد   بداندیش را زخم پیکان دهاد
نیابد کسی چاره از دست مرگ   چه با دخران است و یا بچو برگ
جهان یکسر اکنون به پیش شماست   به اندرز دارا فراوان گواست
که او روشنک را به ما داد و گفت   که چون او نباید ترا در نهفت
کنون پاک پرستنده و دایگان   ز ایران بزرگان و پرمایگان
ورا زود بفرست نزدیک من   نزاید مگر جان تاریک من
بدارند چون پیش بد اصفهان   بهر سو پراگنده کار آگهان
همان کاردانان با شرم و داد   که دارای داراب شان کار داد
گر انجا بجوآمد و فرمان رواست   همه شهر ایران سراسر تراست
دل خویش را بر مدارا کنید   مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک هم چنین نامه کرد   ز شاه جهاندار خودکامه گرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا   نزاید مگر مردم پارسا
دلارای و با رای و با نام و شرم   سخن گفتن چرب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش مادر سپرد   وزان پس بشد نام نیکو ببرد
جوانی شبستان مشکوی من   به می تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج   فروزنده یاره و تخت عاج
نبشتم یکی نامه زی مادرت   که زی ما فرستد ترا در خورت
به آیین فرزند شاهنشهان   به پیش اندرون موبد اصفهان
همانا که خوردی تو زو شیر و شهد   پرستنده و تاج و پیلان مهد
به مشکوی ما باش روشن روان   سوی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد   شبستان شاهان نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد   سخنهای شاه جهان یاد کرد
گل آرای چون این سخنها شنید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز دارا ز دیده ببارید خون   که بد ریخته زیر خاک اندرون

پاسخ نامه اسکندر

نبیسنده نامه را پیش خواند   همی خون ز مژگان برخ برفشاند
مر آن نامه را زود پاسخ نبشت   سخنهای با مغز و فرخ نبشت
نخست آفرین کرد بر دادگر   خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز گرد کار سپهر   کزو هست پرخاش و آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستم   زبان را بنام وی آراستم
کنون چون زمان وی اندر گذشت   سرگاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی   بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان   برین اختران اندر نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر   که از جان تو شاد باد اسپهر
ازان دخمه و دار و وز نهار   مکافات بدخواه جان تو سپار
چو خون خداوند ریزد کسی   به گیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همی آشتی   بسی روز با هند بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی   بجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه ما را تویی   چو خورشید شد ماه لوزا تویی
مباد از گیتی بجز نام تو   همیشه برابر ایشان کام تو
دگر آنکه از روشنک نام کرد   دل ما بدان از تو شاد کرد
پرستنده‌ایست ما بنده‌ایم   به فرمان و رایت سر افکنده‌ایم
درودش فرستاد و پاسخ نبشت   یکی نامه چون بوستان بهشت

چو شاه زمانه ترا برگزید / کس از رای او سر نیارد کشید
نبشتیم نامه سوی مهتران / به پهلونژادان و هم کهتران
که فرمان دارا است فرمان تو / بپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را برده و بدره داد / ز بخشش ز هر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچ دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن بارگاه / تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / به آرام تاج کیی برنهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد گل‌آرای شو / بجوی و بپیوند گفتار نو
به پرده درون روشنک را ببین / بدانش بسی کن بدو آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی ببر
هم از گنج دو دینار بر سی هزار / ببر بدره و درون کن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / اگر بیشتر بایدت بیشتر
یکی جام ده هر یکی را بدست / برآیین خوبان خسروپرست
تو با خویشتن خادمان بر براه / ز راه و ز آیین شاهان نگاه
بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیک شهر اصفهان / پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد از ایوان گل‌آرای پیش / خود و سرفرازان آیین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار / که در چشم مردم درم گشت خوار
به ایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
دلارای برخاست خندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بود فرسنگها / ز زر زین و سیمین و وز رنگها
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب / نیامد ازان بر بداندیش تاب
ز پوشیدنیها و گستردنی / برافگندنی و پراگندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و وز خود و برگستوان / ز کوپال زرین و گرز گران
چو جامه بریده چو از نابرید / که کس در جهان پیشتر زان ندید
فرستاده بشنید و آمد چو باد / به قیصر بران گفتها کرد یاد
بدل شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد ورا همچو شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که داردی روم تاو
بران برنهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر ریخته خایها صد هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرد مثقال هر خایه‌ای / همان خنجر گوهر گرانمایه‌ای
ز ایران پرستندگان خواستند / چهل مرد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان / نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ گل‌آرای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسب و کلاه
ببستند آیین بشهر اندرون / برآن خنده گیها و دل پر ز خون
بران چتر دیبا درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز بالای آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشست / به اسکندر او عهد و پیمان ببست
نشستند یک هفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
ببیند جز از بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد ناهید او چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بپردند از ایران فراوان نثار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
همه پهلوانان ایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد
چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آمدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی جز از دانش رای صید

دل بخردان داشت مغز ردان … نشست کیان افسر موبدان
دمادم بده شب پس یکدیگر … همی خواب دید این شگفتی نگر

گفتار در خواب دیدن کید هندو

بهندوستان هر که دانا بدند … بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن … هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت … نهفته برون آورید از نهفت
کس از گزارش ندانست کرد … بر اندیشه شد شاه دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار … خردمند و از بخردان یادگار
یکی نامداریست مهران بنام … بگیتی روانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست … نشستش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد … چو ماران به مردم همی ننگرد
نشستش با غرم و آهو بود … ز آرام و مردی به یکسو بود
ز چیز کی بگیتی نیاید گزند … پرستنده مردی و نام بلند
مر این خوابها را بجز نیز اوی … بگوی و ز دانش گزارش مجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه … گزین پر هنر کید زی نیست راه
همانگه به اسب اندر آورد پای … به آواز مهران برآمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم … بدان تا نباشند بیهده دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید … بپرسید دانندهٔ راز چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست … که در کوه با غرم داری نشست
بزرگی بدین خواب من گوش دار … گذارش کن و یک بیک هوش دار
چنان دان که یک شب خردمند پاک … بخفتم به آرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بلند … بدو اندرون ژنده پیلی نژند
در خانه پیدا نه از کاخ بود … به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
بیامد ز سوراخ پیل ژیان … تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشتی تن و بوم اوی … نماندی به روزن خرطوم اوی
دگر شب بدان گونه دیدم که تخت … تهی ماندی از کی نیکبخت
کسی نو نشسته بر آن تخت عاج … بسر بر نهاده دلفروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم اشتاب … یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد … رخان از کشیدن شده لاژورد
نه کرباس جایی دریده از گروه … نه مردی شدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار … که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی … سر تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب از پس او دوان … چه گویید بدین کار نیکی گمان
به پنجم چنان دیدم جام بخواب … که شهری بدی نیک نزدیک آب
همه مردمش کور بودی به چشم … یکی را از ایشان ندیدی بخشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت … تو گفتی همی شهر را بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند … که شهری بدی بد همه دردمند
شدندی به پرسیدن تن درست … همه چاره تن درستان بجست
همی گفت چونی بدرد اندرون … تنی دردمند و دلی پر ز خون
رسیده به لب جان ناتن درست … همی چاره تندرستان بجست
چو بهری ز هفتم شب اندر گذشت … چمنده یکی اسب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی … بدندان گیا تیز بگذاشتی
چران داشتی آن دو روی دمن … نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاک دین … برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان … گذشته بخشکی بر و سالیان
ز دو خم پر آب و دو تنگ مرد … همی ریختندی به خم آب گرد
نه از ریختن زین گران کم شدی … نه خشک دگر را از آن نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب … بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی گوساله در پیش اوی … تنش لاغر و خشک و بی آبروی

همی شیر خوردی ازین ماده گاو — کلان گاو گوساله بی توش و تاو
اگر گوش داری تو پاسخ دهم — نه رنجی به تن تا برین سر نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ — بران چشمه را هر سوی راه و شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم — ز خشکی لب چشمه مانده دژم
سر دیگر پاسخ بگوی نهان — گزین پس چو خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن — بدو گفت زین خواب دل بد مکن

خواب گذاردن مهران حکیم کید را

نه کمتر شود بر تو نام بلند — نیاید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران — ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی — خرد یار گیر جنگ او را مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان — کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت — کزو تابد اندر جهان افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان — نگوید همی با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند — بداند در سود و راه گزند
چهارم قدح کاندرو زر آب — نه ز آتش شود گرم نه ز آفتاب
ز خوردن نگردد کمی آب وی — بدین چیزها راست کن پای وی
چو آید بدین پاسخ و سنگال جنگ — چو خواهی که ایدر نسازد درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش — نه با چاره جنگ و با کشورش
چو بر کار تو رای فرخ نهیم — همان خواب را نیز پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی ز سوراخ تنگ — کزو پیل بیرون شدی بی درنگ
توان خانه را هیچ گیتی شناس — همان نیک شاهی بود بی سپاس
ازین پس بیاید یکی پادشاه — همان سست و بی سود و ناپارسا
کجا زیر دستانش باشند شاد — پر از غم دل شاه لب پر ز باد
که بیداد گر باشد و کژگوی — جز از نام شاهی نباشد بروی
بدل سفله باشد بتن ناتوان — نه از اندرون تیره و تیره روان
دگر آنک دیدی ز کرباس نغز — گرفته ور را چار پاکیزه مغز
ز کرباس نغز ار کشیدن درید — نه آمد ستوه آنک او در کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار — ز دست سواران نیزه گزار
یکی مرد پاکیزه و نیک خوی — بدو دین یزدان شود چاره جوی
یکی نام دهقان آتش پرست — که برباز برسم نگیرد بدست
دگر دین نوبای آن پارسا — که داد آورد و دل پادشا
چهارم بیاید همی دین پاک — سر هوشمندان برآرد ز خاک
جهان چار سو از پی پارسرا — کشیدن از آن گونه کرباس را
تو کرباس را دین یزدان شناس — کشنده چهار آمد از بهر ناس
همی در کشید این از آن آن ازین — شوند از زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه کو شود زآب خوش — گریزان چو ماهی ور آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد — شود خوار چون آب دانش نخورد
به کردار ماهی بدریا شود — گر از بد کنش پر ثریا شود
همه بستگان را بخواند به آب — کس او را بدانش نسازد جواب
گریزند ازو مرد دانش پژوه — کشایند لبها به بد هر گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان — بدو اندرون ساخته کارسان
بر از خرد و داد و خرید و فروخت — تو گفتی زمین چشم ایشان بدوخت
بپوشید و پوشیدنی در جهان — پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش شب پاسبان من است — خرد تاج چندار جان منست
به چیزی چرا شادمانی کنیم — برین خواسته پاسبانی کنیم
بفرمای تا این برد باز جای — خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت — ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا از گناه — نگیرد خداوند خورشید ماه
پذیرفتم این رای و پند ترا — سخن گفتن سود مند ترا

بفرمود تا رفت پیشش پزشک
که علت بگفتی چو دیدی پزشک

بدو گفت هر کس که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خورش بشمرد

نباشد فراوان خورش تندرست
بباید که از وی ترا تن بشست

بیامیزم اکنون ترا داروی
گیاها فراز آورم هر سوی

که همواره باشی تو زان تندرست
بزرگ آنک او تندرستی بجست

همان آرزوها بیفزایدت
که افزون چیز بگزایدت

همه یاد دار این سخنهای نغز
بیفزاید اندر تنت خون و مغز

شوی بر تن خویش بر کامکار
دلت شاد گردد چو خرم بهار

همان رنگ چهره بجای آیدت
بهر کار پاکیزه رای آیدت

نگردد پراگنده مویت سپید
ز گیتی سپیدی کند نا امید

سکندر بدو گفت بشنیده‌ام
نه هرگز ز شاهان چنان دیده‌ام

گراری تو این نغز دارو بجای
تو باشی بگیتی مرا رهنمای

خریدار باشم ترا من بجان
سوی بی گمان از بد بدگمان

ورا خلعت و نیکوئیها بساخت
ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

ز دانائی او فزون بود بهر
همی زهر بشناخت از پای زهر

گیاها ازان که فراوان درود
ببکند ازان هر چه بکار آید او

ازان پاک تر تا گیاها گزید
بیاورد ازو چون چنان می‌بزید

تنش را بداروی گوهی بشست
همی داشتی هر زمان تندرست

چنان بد که او شب بخفتی بسی
بیامیختی شاه با هر کسی

بکار زنان تیز بودی سرش
همی بزم جانی بجستی برش

ازان سوی کامش گرائید شاه
نداشت اندران هیچ تن را نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک
ز کاهش نشان یافت اندر پزشک

بدو گفت از خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد بتن بیگمان

برانم که بیخواب بودی بشب
بمن باز گوی این و بگشای لب

سکندر بدو گفت من روشنم
از آزار سستی نذارد تنم

پسندیده دانای هندوستان
نبود اندران کار همداستان

چو شب تیره گشت از شبه سخت
بیامیخت داروی کاتش درست

سکندر همان شب بتنها بخفت
نیامیخت با ماه دیدار جفت

بشب باز چون اندر آمد پزشک
نگه کرد و براو دیدش پزشک

بهم ساخت دارو بر آتش نشست
یکی جام بگرفت شادان بدست

بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده رود میخواستند

بدو گفت شاه این چرا رنجی
چو با رنج دارو بیامیختی

بدو گفت ای خسرو دادگر
ز دادت شده پست بیداد اگر

چو تنها بخسبی تو ای شهریار
نباید ترا هیچ دارو بکار

سکندر بخندید و زو گشت شاد
ورا گفت بی هند گیتی مباد

پزشکان و اخترشناسان همه
تو گوئی بهندوستان شید بر

وزان پس یکی خلعت شاهوار
یکی اسب با طوق و با گوشوار

پزشک خردمند را داد و گفت
که با رای با گنج و خرد باد جفت

وزان پس بفرمود جام زر
بیارید پر کرده از جام زر

همی خورد ازان جام زر هر کس آب
ز بستر تا بود هنگام خواب

بخوردند آب از پی خرمی
ز خوردن بشنا مدید و درکمی

بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت
که این دانش از من بباید نهفت

که افزایش آب این جام چیست
نجوم است یا آلت هند چیست

چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو این جام را خوار مایه مدار

که این سالیان زندگی کرده‌اند
بدین اندرون رنجها برده‌اند

از اخترشناسان هر کشوری
بجائی که بد نامور مهتری

برکشید بردند و این جام کرد
بروز سپید و شب لاجورد

همه طبع اختر نگه داشتند
فراوان بدین روزگار داشتند

تو او از مغناطیس گیر این نشان
که او کی کرد آهن کشان

بطبع ار انچنین هم شده است انگشت
ز گردون پذیره همی آب خویش

همی آب باید چو گیرد کمی
نبیند به روشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش
سخنهای او سودمند آمدش

چنین گفت پیران میلاد را
که با من بگیتی بد عهد و بیداد را
همی نشکنم تا بماند بجای
همه پیش او بود باید بپای

چو من یافتم زو چنان چار چیز
ببین بر فزونی بجوییم نیز
دو صد بار گنجش خواسته بر نهاد
صد افسر ز گوهر بران سر بخاد

به کوه اندر افکند چیزی که بود
ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید
کسی چهره آگنده او ندید

همه گنج با آنک گردش نهان
ندیدند از آن پس کس اندر جهان
ز گنج نهفته که در کوهسار
بیاورد با خویشتن یادگار

ز میلاد چون باد لشکر براند
به قنوج شد گنج آنجا بماند
چو آورد لشکر به نزدیک فور
یکی نامه فرمود با جنگ و شور

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس
فروزنده آتش تیغ و بوس
سوی فور هندی سپهبد ارجمند
بلند اختر و لشکر آرای سند

نامه اسکندر بفور هندی

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای

کسی را که او بخت فیروز داد
بماند بدو کشور و بخت شاد

گرش خوار گیرد بماند نژند
نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک
چو داده است ما را اندرین خاک را

ز پیروزی و بخت و ز فرهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
بماند همی روز ما بگذرد
کسی دیگر آید کزین برخورد

همی نام خواهم که ماند بنیک
بدین مرز گر ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو
برافراز رای کهن رای باریک تو

ز بخت بزرگی به است اندرای
مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره بساز
که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان اگر یک زمان بگذری
بلندی گزینی و کند آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران
گزیده دلیران جنگ آوران

چو من با سواران بیایم بجنگ
پشیمانی آید ترا از درنگ
چه زین باره گفتار ناگفته شد
نبینند از نامه بر دوخته شد

بخاوند مهر سکندر بروی
بجستند بینا یکی راه جوی
فرستاده آمد به نزدیک فور
گهی نرم و گاهی برزم و بسور

جهاندیده رایش او خواندند
بتخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ
برآشفت از آن نامدار بزرگ

همانگه یکی تند پاسخ نبشت
ببالین کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک
ببایدکه باشیم بی ترس و باک

پاسخ نامه اسکندر

نگوییم چندین سخن بر گزاف
که بیچاره گردد خداوند لاف

سرایش نخواهی ترا نرم نیست
خرد را بر مغزت آزرم نیست

اگر فیلقوس این نبشتی بفور
تو هم نیز از آن کار بردار شور
ز دارا اندیشان شد سستی دلیر
که زو گشته بد چرخ گردنده سیر

چو بر تخمه بگذرد روزگار
نسازند با نیک آموزگار
همان نیز نرم آیدت رزم شیر
برآنی که شاهانت گشتند صید

بدین گونه عنوان و زینسان سخن
نباید بما زان میان نرم کن
منم فور و از فور دارم نژاد
که از قیصران کس نکردیم یاد

بدانک که دارا مرا بار خواست
دل و بخت با او ندیدیم راست
همی زنده پیلان فرستادمش
همیدون بیاپی زمان دادمش

که بر دست آن بنده آگنده شد
سر تخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد
ترا زهر بنده تریاک شد

که او را ز اندر بود

که او را ز دستور بد بد رسید　　چرا شد خرد در برت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن　　که با مات جز گونه باشد سخن
نبینی کنون زنده پیل و سپاه　　که بر دشت بندند بر باد راه
همه رای تو برتری جستن است　　نهاد تو همرنگ آهرمن است
به گیتی همه تخم زفتی مکار　　به ترس از گزند بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم　　بدانش دلت را بیاراستیم
چو پاسخ به نزد سکندر رسید　　همانگه ز لشکر یلان برگزید
که باشند شایسته و پیشرو　　بدانش کهن گشته و در سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند　　که روی زمین جز به دریا نماند
بهر سو همی راند زان سان سپاه　　که گفتی جز آن بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راهی درشت　　ز دل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند　　ازان راه دشوار بیراه و بند
همانگه چو آمد به منزل سپاه　　گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین　　سپاه ترا رنج آمد زمین
نجوید همی جنگ تو فور هند　　نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا اگر داد باید تباه　　برین مرز بیراه اینگونه راه
ز لشکر نه پیل و نه اسپی درست　　که شاید به تندی به ورزم جست
گزین جنگ اگر باز گردد سپاه　　سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان　　بهر جای با لشکر بدگمان
کنون سربسر کوه و دریا به پیش　　که سیری نیابد کس از جان خویش
مگردان همه نام ما را به ننگ　　نکرد است کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان　　برآشفت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان　　ز رومی کسی را نیامد زیان
به دارا از بندگان بد رسید　　کسی از شما نیز خسته ندید
برین راه من بی شما بگذرم　　دل اژدها را تهی بسپرم
نه پندار از آن بس که از زر فغور　　بپردازم از تن بر و بوم شور
چو زو بازگردم بیایم به روم　　به مردی و زور آورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه　　نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه زین گفت و گوی　　سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سربسر بندهٔ قیصریم　　زمین جز به فرمان او نسپریم
بکوشیم تا خصم گردد تباه　　پیاده به جنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کند　　ستیغی از آن گشته بالا کند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ　　اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بنده گانیم و فرمان تراست　　گر آزار گیری ز ما جان تراست
سکندر چو بشنید زیشان سخن　　یکی رزم را دیگر افگند بن
گزین کرد از ایرانیان صد هزار　　که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران　　زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار　　پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر　　دلیران و خنجرگزاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار　　هر آنکس که بود اندر کارزار
ز خویشان دارا و ز ایرانیان　　هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربری　　سواران شایسته و لشکری
گزینان قیصر ده و دو هزار　　همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه　　در و دشت گردد به کردار کوه
از اخترشناسان و از موبدان　　جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد　　پژوهندهٔ روزگار نبرد
به دشت اندرون لشکر انبوه گشت　　زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل　　پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کارآگهان　　برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند چندی پس از رزم پیل　　که او اسب را افگند از دو میل

سواری نیارد پس او شدن ... بچون شد بود راه باز آمدن
که خرطومشان از هوا برترست ... مراور از گردون زحل یاور است
بفرمود تا فیلسوفان روم ... یکی پیل کردند پیشش ز موم

جنگ سکندر و فور هندی

چنین راند کاکنون بپاکیزه رای ... که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم ... همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران ... هر آنکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و از مصری و پارسی ... فزون بود مردان چهل پارسی
یکی باره ساختند آهنین ... سواری ز آهن بر آهنش زین
به پنجم مسین درزها دوختند ... سوار و تن باره افروختند
به گردون همی راند تیپ سپاه ... درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش ... خردمند را سودمند آمدش
بفرمود بازان فزون از هزار ... بگردند اسپان و مرد سوار
از و ابرش و خنگ و بور و سیاه ... که دیدست شاهی از آهن سیاه
سر ماه را کار شد ساخته ... ورز و چاره گر گشت پرداخته
از آن آهن اسپای زی گرد و براند ... که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد به نزدیک فور ... بدیدان سپه را سپهبد ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی ... برفتند گردان پرخاشجوی
به اسپ و به نفط آتش اندر زدند ... همه لشکر فور بر هم زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه ... بجنبید از آن کاهنین بد سیاه
چو پیلان بدیدند زایشان گریز ... برفتند بر لشکر از جای تیز
بزخم آوریدند پیلان بجوش ... ز لشکر برآمد سراسر خروش
چو خرطومهاشان به آهن گرفت ... بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز ... همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بد کمان ... همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد ز رنگ ... سپه را نماند از زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه ... فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه ... همیداشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شعبه تاج شید ... جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن کرّه نای ... دم سرغین و هندی درای

کشته شدن فور بدست اسکندر

سپه با سپه جنگ بر ساختند ... سنانها به ابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف ... یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور ... که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه ... بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت او بشنود ... اگر داد گوئی بدان بگرود
چو بشنید از و فور هندی برفت ... به پیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار ... دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد ... همان نعل اسب استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان ... سخنگوی و با مغز و دو پهلوان
میان تهی بندیم و جنگ آوریم ... چو باید که مردم بتنگ آوریم
زما چون یکی گشته پیروز بخت ... بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور ... خریدار شد رزم او را لبور
تن خویش را دید با زور شیر ... یکی باره چون اژدهای بزیر
بدو گفت این است آیین و راه ... بگشتند با یکدیگر بی سپاه
سکندر سواری بسان قلم ... سلیحی سبک باد پایی بدم
دو خنجر گرفتند هر دو بکف ... بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست ... یکی کوه زین اژدهای بدست

به آورد از و ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت / همی گشت با او به آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدانسو کشیدش دل و خسته گوش / سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد تیغ تیزی بدان زادمرد
ببرید تا بر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش / شد از لشکرش بانگ بر آسمان / برفتند گردان ایرانیان



یکی کوس بودش ز چرم هزبر / که آواز او برگذشتی ز ابر / برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آن هم نشان هندوان رزمجوی / به تنگی بروی اندر آورده روی / خروش آمد از دشت کای برتران / سرمایهٔ مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بخاک اندر است / شما را کنون از پی کیست جنگ / چنین بر خم شمشیر و چندی درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / ازو جست باید همی رزم و سور / برفتند گردان هندوستان / بر آواز گشتند هم داستان
بر فور دیدند بر خون و خاک / بروی و تنش کرده شمشیر چاک / خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند / سکندر سلیح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی بمرد / شما را الغم دل نشاید سپرد / نوازنش کنون پایه افزون کنیم / ز دلتان غم و درد بیرون کنیم
ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرامست بر لشکران گنج اوی / همه هندوان را توانگر کنیم / بکوشیم کو با تخت و افسر کنیم

وزانجا بیامد بر تخت فور / بران رنج و ماتم برین جشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد باشی گهی زو برنج
بخور هرچه داری ممان باز پس / تو رنجی گشتی باز ماند به کس
یکی با گهر بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت شاهی بپرداد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و گنج سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی درد و خشمست و گه بزم و سور
درم داد و دینار لشکرش را / سپارست گردان کشورش را

رفتن سکندر بحرم بکاخ اسمعیل

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / برو تا گذشته زمانی دراز
به تکبیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی ازو شاد و بهری دژم
ابا ناله بوق و با کوس تفت / به دیدار جای سماعیل رفت
که خوان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
که فرزند شهره براهیم بود / به امر خدای او بتسلیم بود
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند / خدایش بدان خویشتن نزد خواند
خدای جهان را نباشد نیاز / به جای خور و کام و آرام و ناز
پرستش گهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرده خدای
پس اسکندر آمد سوی پارسی / جهانگیر با جرم فارسی
چو آگاهی آمد به مصر مذیب / گزو بود هر مکه را فر و زیب
پذیره شدش با هزاده سران / دلاور سواران و نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه به نزد سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه / نجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل ننگ اخترست / که بود ابراهیم پیغامبرست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه ور پایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل مهتر راستگوی
برین دوده اکنون کدامست مه / جز از تو پسندیده و روزبه
چراغست مهتر بدین جایگاه / بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه
سماعیل چون زین جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری گشن شمشیر زن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی بیگنه زان میان کشته شد / بران دوده مان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / برو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک / برنج و به بیداد بدرود پاک
حرم با یمن پاک در دست اوست / بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از راه جسته و داد نه / یکی راز یزدان بدل یاد نه
جهانی گرفته بمشت اندرون / نژاد سماعیل را دل ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
ز بیداد بستد حجاز و یمن / برای و به مردان شمشیر زن
[illegible]عیل را برکشید / هر آنکس که او مهتری را سزید
بیامد پیاده به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
بهر جای که برداشت قیصر ز راه / همی ریخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر / ببخشید دینار چندی به نصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / دگر خوردش از کوشش خویش بود
وزانجا بیک شاد لشکر براند / به جُده در آمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هر کسی / بسازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکری راه جوی / ز جُده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون به مصر اندرون / سپاهش ز راه گمانی فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدندش فراوان سپاه / ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد شد / همه گفت بدخواه او باد شد
به مصر اندرون بود یکسال شاه / بران تا بر آسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند با لشکری بی شمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام / به روز بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / ازین مرز و ز ما مبر هیچ تام
برژرفی نگه کن چنان هم که هست / بگفتار ما چون بماند بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او / یکی صورت آرای سر و پای او
نگارنده بشنید ازو برگذشت / به فرمان مهتر میان را ببست
به مصر اندر از اندلس چون بوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چو برگاه دیدش چنین برنشست / بیاورد قرطاس و او را چنین
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید وز آنجای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کین برد گیتی به پای / به گوید بزم و پاکیزه رای
هر آنکس که پیش آید او را جنگ / شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار / جز او نیست اندر جهان یادگار
شمار سپاهش نداند کسی / مگر باز جوید ز دفتر بسی
ز گنج بزرگی و شایستگی / ز آهستگی هم ز بایستگی
به رای و به گفتار نیکی گمان / نبینی مانند او در جهان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ / که پیدا و داورا انگشت پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او / برین هم نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست / سخنهای او در جهان تازه نیست

سکندر چو بشنید ازین یادگیر / نشستند پس نامه بر حریر
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز شیر اوژن اسکندر شیرگیر

نامه اسکندر نزد قیدافه

به نزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر / کزویست پیدای گردان سپهر
خداوند بخشنده داد و راست / فزونی کسی را دهد کش سزاست
به تندی نجستیم جنگ ترا / گرامیده گشتیم ننگ ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو / درخشان شود جان تاریک تو
فرستی به نزدیک ما باژ و ساو / تو دانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و بخت نیکی بود / توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آیی بکار / نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور / خود آموزگارت برآید ز دود
چو از باد عنوان او گشت خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بباید همیون نگاور به راه / به فرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گستری / بران دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد / بد و نیک را اندرو جای کرد
ترا گر دل فیروز بر فور هند / بدارا و بر نامداران سند
به پیروزی اندر بهشت گشت کش / بران نامداران ستم پیش کش
مرا با چه ایشان برابر نهی / به پیروز فیروزه افسر نهی
هزاران فزونست فر و مهی / همان لشکر و گنج و شاهنشهی
که من قیصری به فرمان شوم / ز خشم و ز تهدید بیجان شوم
هزاران هزارم زر در لشکر است / که بر هر سوی شهریاری مراست

دگر خوانم از هر سوی زیردست / نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری / چو آمید ازین مرز من لشکری
تو چندین چرایی سخن برگزاف / ز دارا شدستی خداوند لاف
بران بر نهم مهر زرین نهاد / هیونی بر افکند بر سان باد
چو اسکندر آن نامه او بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه بویان به راه / چو آمد بر مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام / ابا لشکر و گنج گسترده کام
یکی شارسان دید بازار جنگ / سراپرده او ندیدی پلنگ
بران باره دز کذشتی سوار / بیاورد لشکر بگرد حصار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیاورد عراده و منجنیق
بیک هفته بستد حصار بلند / بشهر اندر آمد سپه بی گزند
سکندر چو آمد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدین شهر و فریان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش ز قیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش / بدو داده فرمان و دل چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / ببستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / به پرسید که درمان او در خور چیست
بفرمود تا پیش او شد زریر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند با نیطقون بود نام / یکی رای زن بود گسترده کام
بدو گفت کاندیشت عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بر آیین بتخت کیان / من آیم به پیش کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد و زانگاه جنگی زدوش
من آیم به پیش به خواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستن گهی سازی انجمن / چو خواهش فزایم ببخشش من
بدان مرد دستور با درد جفت / بدان است کان را چه باشد نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان / که این کار ماند نه اندر نهان
مرا چون فرستاد کان پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد نفرست با ده سوار / که رو نامه برزد و پاسخ بیار
بدو نیطقون گفت ایدون کنم / بفرمان برین چاره افسون کنم
به نخچیر چون شد شنید خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت چون نیطقون / پر از شرم دل رخ پر از آب خون
سکندر به پیش اندرون باگهر / گشاده در چاره و بسته در
جوان پور قیدافه شد شهرگیر / بیاورد کریان کرفته اسیر
زنش همچنان نیز با وی برنگ / گرفته جوان جنگ او بر جنگ
بسک نیطقون گفت کین مرد کیست / کشش از در چندی بباید گریست
چنین داد پاسخ که با زار و هوش / که من پور قیدافه قیدروش
جز این دخت فریان ای جفت / که دارد و پس پرده من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش / برم تا بدارم چو جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر / روان خسته از اختر و تن به تیر
چو بشنید ازو این سخن نیطقون / سرش پر ز کین و دلش پر ز خون
براشفت از آن پس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم به بند اندرون بازنش / به شمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
چو خون جوانان ببخشی به من / سرافراز باشی بهر انجمن
سر بیگناهان نه بری به کین / که بپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل نیطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون
بسک نیطقون گفت با قیدروش / که بردی سر گشته زد و وش
فرستم کنون با تو او را بهم / بخوانند با مادرت بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست / کسی را اندر نه بر جنگ اوست
نگه کن بدین پاک دستور من / که گوید بد و رزم ناسور من

وزان کین

تو آن کن زخوبی که او با تو کرد ‌ بیاد اش بسیچید دل را و مرد
چو این پاسخ نامه یابد ز شاه ‌ بجوئی ورا باز گردان ز راه

چنین گفت با نیطقون قیدروش ‌ گر او برندارم دل و چشم و گوش
چو گویم که او را بدارم چو جان ‌ گر او یافتم جفت و جان جهان

جهانجوی ده نامور برگزید
ز مردان رومی چنان چون سزید

که بودند برده هم آوازوی ‌ نخواهد اشتدی بدل راز اوی
چنین گفت کاکنون براه اندرون ‌ نخوانید ما را جز از نیطقون

همی رفت پیش اندرون قیدروش ‌ سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور ‌ بکوهی رسیدند سنگش بلور

بروبر ز هر گونه میوه‌دار ‌ فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند از آن کوه پویان براه ‌ بدان بوم و بر کاندرو بوده شاه

چو قیدافه آگه شد از قیدروش ‌ ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران ‌ همه نامداران نیک اختران

پسر نیز چون روی مادر بدید ‌ پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست ‌ همی اندوستش گرفته بدست

بدو قیدروش آنچه دید و شنید ‌ همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که در شهر فریان چو آمد زرنج ‌ نماند افسر و تخت و لشکر و گنج

مرا اینکه آید همی با عروس ‌ رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا کردم ‌ زنند و بسوزند با آتش تنم

کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن ‌ برو هیچ مشکل ز خواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر ‌ دلش گشت زاندر روز بیرو زبر

ز ایوان فرستاده را پیش خواند ‌ بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش ‌ یکی پایه ورجایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی ‌ ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه ‌ بپرسش بیامد بدرگاه شاه

پرستندگان پرده برداشتند ‌ بر آیش ز درگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج ‌ ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

ز زربفت پوشیده چینی قبای ‌ فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور ‌ نشستنگهش را ستونها بلور

زبر پوشش جزع بسته بزر ‌ برو بافته چند گونه گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار ‌ بپای اندران گلشن زرنگار

سکندر بدان در شگفتی بماند ‌ فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز ‌ نیامد ورا روم و ایران بچیز

بر مهتر اندر زمین داد بوس ‌ جهان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش ‌ بپرسید و بسیار بنشاختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ‌ که بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند ‌ پرستنده و رود و می خواستند

نهادند بیجاده خانهای ساج ‌ همه کوکبش زرد و پیکر ز عاج
خورشهای بی اندازه آورده شد ‌ می آورد و چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد ‌ نخستین ز قیدافه کرد و نیاد
همی خوردن اندر گرانمایه شاه ‌ فرون کرد سوی سکندر نگاه

بگنجور گفت اندر خشان حریر ‌ نشسته برا و صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست ‌ به تندی برو هیچ مپسای دست

بیاورد گنجور و بنهاد پیش ‌ چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید ‌ از آن صورت اورا چندی بخست

بدانست قیدافه کو قیصر است ‌ بر آن لشکر نامور مهتر است
فرستاده کرد از خویشتن ‌ دلیر آمدست او بدین انجمن

بدو گفت کای مرد گسترده کام ‌ بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان ‌ سخن گفت با من میان مهان

که قیدافه پاک دل را بگوی ‌ که جز راستی در زمانه مجوی
بچیز سرنه پیچی ز فرمان من ‌ نگهدار بیدار پیمان من

دگر هیچ تاب اندر آری بدل   بیارم یکی لشکری دل گسل
برآرم دمار از همه لشکرت   بآتش بسوزم همه کشورت
نشان هنرهای تو یافتم   بجنگ از آن تیز بشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست   جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو   بدانی که با ما نداری تو تاو
نه بینی جز از خوبی و راستی   چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون این شنید   جز از خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر   بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیابی تو پاسخ دهیم   بر گشتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش   همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ   چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه   دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار   بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید   نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار   میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود   ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه   وزان فر و اورنگ و آن دستگاه
همی گفت کاینت سرای نشست   نه بیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه   نهادند کرسی یکی زیر گاه
بدو گفت قیدافه کای طیطقون   چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم   که آسیمه گشتی بر این مرز و بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار   تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران ز شاهان بهر کشورست   که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی   دلش گشت خرم ز گفتار اوی
وزان پس کسی کرد کسهای خویش   فرستاده را نیک بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس   همت بزم و رزم است هم بوق و کوس
دلیر آمدی پیش من باژخواه   ندانم ترا این که بنمود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد   روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد   چنین گفته از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار   که با من چه بد مهتری نامدار
که بودی بشاه جهان آگهی   تنم را ز جان زود کردی تهی
منم طیطقون کدخدای جهان   جز این بچهٔ فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه گر داوری   لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم   ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر   نوشته بر او صورتی دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار   نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخایید لب   برو تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت بی خنجری در نهان   مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرت   حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز   نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان   بمردی بود خواستار جهان
نباید که پیچد ز راه گزند   که بد دل نگردد بگیتی بلند
اگر با منستی سلاحم کنون   همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی با جگرگاه خویش   بدریدمی پیش بدخواه خویش
بخندید قیدافه از کار اوی   [illuminated panel, no text]   از آن مردی تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش   بمردی مگردان سر خویش کش
نه از فر تو کشته شد فور هند   نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر   از اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین   که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس   وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گفتی که دانش بگیتی مراست   نه بینم همی گفت گوی تو راست

بجا آورد

کجا آورد دانش تو بها / که خود آمدی در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کفن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / نجنباند از داد دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه / جز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو
کزین پس نیابی به پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان / که از چهر او من ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر / نهاده بنزدیکی یادگیر
پرورانده ام حکم اخترشناس / گر ایمنی باشدم یا هراس
چو بخشیده شد خسرو رای زن / زمانه بگوید بهر دو بزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / برین انجمن دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت با نیکوی بازجای / تو باشد که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش یا بدسگال / بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید آن سخن شاد گشت / ز تیمار و زکشتن آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد / بدین مسیح و بتیغ نبرد
که تا بوم و بار است و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من / کم اندیشد از دانش و پند من
یکی باد سار است و داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز یک پوستی / و را ایدون که با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه / که اندیشه از مرگ دانش پژوه
نبودش ز قیدافه چین بر بروی / نه بر دهشت هرگز دل از رای اوی
ببود آنشب و بامداد پگاه / ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود / همی کرد بر گرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از عاج و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته شنبوی / دو فرزند بایسته در پیش اوی
چو طینوش اسب افکن و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خشنود با رهنمون
برو بر کسی بر نیاز اردش / وزان دشمنان نیز نشماردش
که زنده کن پاک جان من اوست / برآنم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را بزرگی بافزون کنم
باسکندر آن نامور شاه گفت / که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه گویی و رای سکندر بجست / چه دانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باژ و مرزش بخواه / وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه روز و نه شاهی نه فر و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بر دمید
بدو گفت کای ناکس بی خرد / تو مردم ز مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست / بر شاه بنشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و کند آوری است / بگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این تاجدار / سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم امشب سرت را من از در فرو / بلشکر نمایم زتن کرده دور
یکی بانگ بر زد برو مادرش / که آسیمه برگشت جنگی سرش

بطینوش گفت این گفتار اوست   بران گوی کو را فرستاد روست
بفرمود کین را به بیرون برید   ز پیش نشستم بهامون برید

پس آنکه بدو گفت کای تندروی   نشاید که بهای این زشت خوی
برادرت را قید روشن او شاه   رهانید و آمد بدین بارگاه

تو با او چنین بدزبانی کنی   چنین تندی و دلگرانی کنی
پسر شد به بیرون پر از درد چشم   ز خون جگر سرخ کرده دو چشم

چنین گفت پس با سکندر براز   که طینوش بد دانش دیوساز
نباید که اندر نهان چاره   بسازد گزندی و پتیاره

جهاندار فرزند خود باز خواند   بدان نامور زیر گاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامگار   اگر کام دل خواهی آرام دار

من از تو بدین کین بگیرم همی   سخن هرچه گوئی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندر است   کجا شاه و با تخت و با افسر است

تو ای شاه زاده شنو این سخن   بمن بر و کر خشم و تندی مکن
که من خود از و سخت آزرده ام   بدل چاره کشتنش کرده ام

من او را بدست تو اندر دهم   جهان زو رهد من رونده هم
ترا نیست آگاهی از راز من   وز اندیشهای نکوسار من

ور امن بدین روز پاسخ دهم   یکی شاه را رای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست   بنزد تو آرم ز جای نشست

بدانسان که با او نباشد سپاه   نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا   چه بپسندی از نیکخواهی مرا

چه بشنید طینوش گفت این سخن   شنیدم نباید که گردد کهن
گرین را که گفتی بجای آوری   بکوشی و با پاکیزه رای آوری

یکی پاک دستور باشی مرا   بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد ز جای نشست   برین عهد بگرفت دستش بدست

بپرسید طینوش کاین چون کنی   برین جادوئی هرچه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه   تو باید که با من بیائی براه

ز لشکر بسیاری سواری هزار   همه نامدار از در کارزار
بجائی یکی بیشه دیدم براه   نشانم ترا در کمین با سپاه

شوم من ز پیش و ز پیش اوی   به بینم روان بد اندیش اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز   کزان پس نیندیشی از چیز نیز

همان پور مهتر که طینوش نام   بشاه آوریده درود و پیام
فرستاده گوید که من نزد شاه   نیارم شدن در میان سپاه

اگر شاه بیند که با موبدان   شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش بپذیرد آن خواسته   ز هر گونه گنج آراسته

بباید چو بیند تو رای سپاه   وگر باز گردد و گشاده راه
چو او بشنود چرب گفتار من   نه اندیشد از رنگ بازار من

بباید بدان سایه زیر درخت   که خواهد همی از تو این تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر   برآسای از گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو   برآید به نیک اختری کام تو
چو او را گرفتی من آن تو ام   چو فرمائیم پاسبان تو ام

چو طینوش بشنید از او شاد گشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید   که گرد و براو تیره روز سپید

بدام من آویزد از ناگهان   نجو نهان که او ریخت اندر جهان
چو دارای دارا و گردان سند   چو فور دلیر آن سرافراز هند

چو قیدافه گفت سکندر شنید   بچشم و دلش چاره او پدید
بخندید از آن چاره در زیر لب   درفشید نهان کرد زر قصب

سکندر بیامد بنزدیک اوی   پر اندیشه بد جان تاریک اوی
همی چاره جست آشتی در نهان   چو خورشید بنمود چینی طراز

برافراخت از کوه زرین درفش   نگونسار شد پرنیانی درفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه   پرستنده برخواست از بارگاه

ربیع کم.

به رسمی که بودش فرود آورید / جهانجوی پیش سپهبد چمید
ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدین بر مسیحا و فرمان رواست / بدارنده کو بر زبانم گواست
به ایران و دین صلیب بزرگ / به جان و سر شهریار سترگ
به زنار و شماس و روح القدس / گزین پس مرا خاک در اندلس
نه بینید نه لشکر و نستم جنگ / نه آمیزه از هر دری نیز رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا / نجویم به چیزی جفای ترا
نگه کرد قیدافه فرزند او / یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد / بعش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بران کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج / سزد گر بتابیم چندین به رنج
بر آنم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
نباید کزین گردش روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر / وگر آسمان را سر آرد به زیر
همی جنگ ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد به رنج
یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش پر فرازیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من / نبینید شد از بند و پیوند من
بدانسان شوم پیش او با نوا / که نخچیرش آرد بر چرخ و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / نماند مگر دوستی در میان
چگویید این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دین و داد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز این مرد پارسا
نه او دست یابد برین گنج تو / نیرزد همه گنجها رنج تو
به شمشیر دریا کند روی بوم / چو اسکندری کو بیاید ز روم
همه چیز جنگی ببیزد به نیز / همی از در تو باز گردد به چیز
جز از آشتی ما نبینیم روی / نه والا بود مرد پرخاشجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاکدل موبدان
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی بهاست / هر آنکس که دارد جز او ناسزاست
بتاج مهان چون سزا دیده است / ز فرزند پرمایه بگزیده است
یکی تخت بودش ز بیجاده لخت / مسیحی گشاینده اینک بتخت
به یکدیگر اندر دگر بافته / به چاره سر شفشها تافته
سر پایها چون سر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
ازو چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم این شمار
دو بودی به مثقال هر یک به سنگ / چو یک دانه نار بودی به رنگ
ز عنبر دو رو چارصد پایه بود / بسبزی چو قوس و قزح نابسود
گشاده چهل وار بودی چهل / زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پانصد پاره دندان پیل / چه دندان درازش چون میل پیل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازو چارصد پوست بد بربری
ز چرم گوزن ملمع هزار / همه رنگ بر رنگ همچون نگار
دگر صد سگ تند نخچیر گیر / که آهو وراپیش دیدی چه تیر
بیاورد ازان بر دو صد گاو میش / پرستنده او همی برد پیش
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخت از عود تر / که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی و نیزه هزار / ببردند با جوشن کارزار

همان خود و مغفر هزار و دویست
بفرمود کاکنون ما بیست

همه پاک بر ططیقون بر شمار
بگویش گشتسپ بر ساز کار

سپیده چو بر زد ز بالا درفش
چو کافور شد روی چرخ بنفش

زمین تار شد کوه چون سندروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر به اسب اندر آورد پای
بدستوری باز گشتن ز جای

چو طینوش جنگی سپه بر نشاند
از ایوان بدرگاه قیدافه راند

به قیدافه گفتند بدرود باش
بجان تازه و چرخ را پود باش

بر اینگونه منزل به منزل سپاه
همی راند تا پیش آن رزمگاه

که لشکر که نامور شاه بود
سکندر که با بخت همراه بود

سکندر در آن بیشه بنهاد تخت
که آب روان بود و چندی درخت

به طینوش گفت اندر آرام گیر
چو آسوده گردی به تن جام گیر

شوم هرچه گفتم به جای آورم
ز هرگونه پاکیزه رای آورم

سکندر بیامد به پرده سرای
سپاهش برفتند یکسر ز جای

بشادی خروشیدن آراستند
کلاه کیانی بپیراستند

که نو میدید لشکر از نامجوی
که والنت کش باز جنبند روی

سه بار با بها براز آفرین
یکایک بنهادند سر بر زمین

ز لشکر گزین کرد بس شهریار
ازان نامداران رومی هزار

زره دار با گرزه گاو روی
برفتند گردان پرخاشجوی

همه گرد بر گرد آن بیشه مرد
کشیدند صف با سلیح نبرد

سکندر خروشید کای مرد تیز
همه جنگ رای آمدیت باگرز

بلرزید طینوش بر جای خویش
پشیمان شد از دانش و رای خویش

بدو گفت ای مرد بر تر منش
ستایش گزینی به از سرزنش

نه این بود پیمان با مادرم
بجفتی که از راستی نگذرم

چنان هم که با خویش من قیدوش
بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر بدو گفت کای شهریار
چراست گفتی بدین پیکار

ز من ایمنی ترس در دل مدار
نیازارد آزرم کسی زان بتار

نکردم ز پیمان قیدافه من
نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسب طینوش زود
زمین را ببوسید و زاری نمود

جهاندار بگرفت دستش بدست
بران گونه کو گفت پیمان ببست

بدو گفت مندیش و رامش گزین
من از تو ندارم بدل هیچ کین

چو مادرت بر تخت زرین نشست
من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین
بدست تو اندر نهم هم چنین

همان روز پیمان من شد تمام
نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر منم وان زمان من بدم
بخوبی ترا داستانها زدم

همان روز قیدافه آگاه بود
که اندر گرفت پیچه شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت
بیارای زیر گلفشان درخت

بفرمود تا خوان بیاراستند
نوازنده رود و می خواستند

بفرمود پس خلعت خسروی
ز رومی و چینی و ز پهلوی

ببخشید یارانش را سیم و زر
گرا در خور آمد کلاه و کمر

به طینوش فرمود کاندر خورست
که این بیشه دور است و راه تو ست

به قیدافه گوی ای هشیوار زن
جهاندار و بینا دل و رای زن

بدارم وفای تو تا زنده ام
روان را به مهر تو آگنده ام

وزانجا یکی لشکر اندر کشید
دمان تا به شهر برهمن رسید

رسیدن سکندر بشهر برهمنان و سوال او

بدان تازه کردارهای کهن
بپرسید زو بر هنرکاران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه
که آورد ازان سوی لشکر براه

پرستنده مرد اندر آمد ز کوه
نشستند اندران آگهی هم گروه

نبشتند پس نامه ی بخردان
به نزد سکندر سر موبدان

سر نامه بد آفرین جهان
ز دارنده بر شهریار جهان

کم روز کرباد

که پیروزگر باد و همواره شاه
به افزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ
ترا داد یزدان جهان بزرگ

جدا از بدین مرز بی ارز رای
نشست پرستندگان خدای
گزین آمدنت ار بی خواستست
خرد مایه کان نزد تو کاستست

بر ما شکیبایی و دانش است
ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید ستد
نه کس را ز دانش پسندیده بد

نبینی جز از برهنه یک رمه
پراکنده از روزگار رمه
اگر بودن اندر دراز آیدت
به تخم گیاهان نیاز آیدت

فرستاده اند بر شهریار
ز تخم گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید
بی آزاری و راستی برگزید

سراسر سپه را همانجا بماند
خرد و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه
پذیره شدندش یکایک براه

ببردند بی مایه چیزی که بود
که نه گنجشان بد نه کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین
بر آن برهمن شهریار زمین

سکندر چو روی برهمن بدید
وز آن کوه او از ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر
میان پر ز جان پر ز دانش ببر

ز برگ گیا پوشش و تخم خورد
برآسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه
همه برزنی گرد گشته گروه

همه خوردنی شان ز میوه و دار
ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخچیر بود
گیا خوردن و پوشش آژیر بود

سکندر بپرسید کز خواب و خورد
از ایشان ز ننگ و ز نام و نبرد
برهمن چنین داد پاسخ بدوی
که ای شاه با دانش نیک خوی

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همی بی نیازیم و ز خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید که نازد به پوشش بسی

وز ایدر برهنه شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان
بره دیده بان تا کی آید زمان

جهانجوی چندی بکوشید چیز
که آن چیز کز کشتن زنده نیز
چو او بگذرد زین سرای سپنج
از او باز ماند بر و تاج و گنج

برفتش به نیکست همراه او
بخاک اندر آید سر و گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان
فزون آشکارا بود یا نهان

همان زنده بیش است یا مرده نیز
کزین پس نباید نیازش بچیز
به بند بپیش آمدن بر میان
گزین آمدن تا نباید زیان

بفرمود تا فیلسوفان ز روم
برو نامه نزدیک شهر بروم

بسی نغز و شیرین سخنها بگفت
فرستاده خوب و با خرد بود جفت

پاسخ برهمن اسکندر را

چو دانا به نزدیک ایشان رسید
سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
چو دانا بشهر برهمن رسید
همه شهر زن دید مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند
بدیدار رومی بهامون شدند
از آن نامه برشد سپاه انجمن
از ایشان جز آنکس که بد رای زن

جوان نامه برخواند دانای شهر
ز رای دل از شهر برداشت بهر
نشستند و پاسخ نبشتند باز
که دایم بدی شاه گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم
یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن
ز پیروزی و رزمهای کهن

اگر لشکر آری به شهر بروم
نبینی ز لعل و زری جای بوم
بی اندازه در شهر ما زر بلست
بهر برزنی در هزاران زن است

همه شب بخفتن جنگ اندریم
ز بهر فزونی به جنگ اندریم
ز چندین یکی را نبوداست سوی
زن آسا و جوینده رنگ و بوی

زنا هرزنی کو گرآید به شوی
از آن پس کس او را نبینیم روی
اگر دختر آید پیش چون کرد سوی
که دوشیزگانیم و پوشنده روی

همان خانه خاوید جای ویست
بماند آسمانش هوای ویست
دگر مرد فش باشد و سرفراز
بسوی هروم فرستند باز
وگر زو پسر زاید اینجا که هست
نباشد نباشد بر ماش دست
ز هر سوی کانی برین بوم و بر
بجز ژرف دریا نبینی گذر
نباید گذشتن بدریای ژرف
اگر خوش بود روز اگر باد و برف
ز دو شیرگان هر شبی ده هزار
نگهبان بود بر لب جویبار
زما هر که با روز کار نبرد
ز اسب اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا زما زن بود سی هزار
که با تاج زرند و با گوشوار
نه مردی بگرد نگستان بود جنگ
ز چنگال او خاک شد بیدرنگ
تو مرد بزرگی و نامت بلند
در نام بر خویشتن در مبند
که گویند با زن برآویختی
وز آویختن ننگ یکر بختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن
که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران بوم
بیابی بگردی به شهر هروم
چو با راستی باشی و مردمی
نبینی جز از خوبی و خرمی
به پیش تو آریم چندان سپاه
که تیره شود روی خورشید و ماه
جوان پاسخ نامه شد اسپری
زنی بود گویا پیغامبری
ابا تاج و با جامه شاهوار
همی رفت با خوب رخ ده هزار
چو آمد خرامان به نزدیک شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد
پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید
خرمند و بینا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت
که با مغز مردم خرد باد جفت
به گرد جهان شهریاری نماند
همان بر زمین نامداری نماند
همه سر بسر پیش من کهترند
وگر چه بلندند و نیک اخترند
مرا گرد کافور و خاک سیاه
همانست و هم خاک آوردگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان
به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بدین سان که هامون و کوه
همی گرد از نعل اسپان ستوه
مرا رای دیدار شهر شماست
گرایند نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشم برانم براه
نباشم فراوان بدین بزمگاه
ببینیم که تان چیست آیین و فر
سواری و زیبائی و ناز و فر
نگار و ز ر میان به رسم کیان
کسی مرد زن چون بود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی ز زیست
ببینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت
همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند
ز گفتارها دل بپرداختند
که ما برگزیدیم زن دو هزار
سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر زنی بسته ده تاج زر
بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج باشند دویست
که هر یک جز اندر خور شاه نیست
یکایک بسنجیم و کردیم یل
ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانیم کامد به نزدیک شاه
یکایک پذیره شویمش به راه
کراید به نزدیک ما آگهی
ز دانائی شاه و ز فرهی

رفتن سکندر به شهر زنان

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت
ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل برآمد یکی باد خاست
وز برف با کوه برگشت راست
تبه شد بسی مردم پایکار
ز سرما و برف اندر آن روزگار
بدان سخت سرما دو منزل برفت
چو آمد به نزدیکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و دودی سیاه
بر آتش همی رفت گفتی سپاه
زره کتف آزادگان برافروخت
ز نعل سواران زمین بر فروخت
بر این هم نشان تا بشهری رسید
که مردم نشان بشب تیره دید

فرو هشته لفج و بر آورده کفج — همه لفج کنج و همه کفج لفج
همه دیده‌شان به کردار خون — همی از دهان آتش آمد برون
بسی پیل بودند پیشش به راه — همان بد بجا مردمان سپاه
نبینند کین برف و باد و زیان — زمان بود کامد شمار از زیان
که هرگز بدین راه نگذشت کس — بر اسبان سپاه تو دیدیم بس
بود اندران شهر یک ماه شاه — چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از اینجا بیامد دمان و دنان — دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن دو هزار — همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه بد پر ز تاک و درخت — همه جای روشن دل نیکبخت
خورش گرد کردند بر مرغزار — ز گستردنیها برنگ و نگار



چو آمد سکندر به شهر هروم — زنان پیش رفتند آباد و بوم
به بردند پس تا جهان پیش اوی — همان جامه و گوهر و رنگ و بوی
سکندر بیند رفت و بنواختشان — بران خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر — بدیدار برداشت زان شهر بهر
کم و بیش ایشان همه بار جست — همی بود تا رازها شد درست
به پرسید و هر چیز دریا بدید — وزان روی لشکر بمغرب کشید

رفتن سکندر بطرف مغرب

یکی شارسان پیشش آمد بزرگ — بدو اندرون مردمانی سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد — همه از در جنگ روز نبرد
به فرمان بپیش سکندر شدند — چو دیوانگان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید ازان سرکشان — که آمد که داد از شگفتی نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شهرگیر
یکی شهر گیر است ازان روی شهر / گزران اب کس راندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / دران ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارا گیتی نهان
وزانجای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیاید ز بن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گویا که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پر خرد / که هرکه آب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس پر دارد آن چشمه راه / چو شوی بدو تن بریزد گناه
بپرسید کانگه ز تاریک جای / بدو اندرون چون رود چارپای
چو این پاسخ آورد یزدان پرست / گزین راه بر کره باید نشست
سکندر بفرمود کاسب یله / بلشکر که آرند یک سر گله
گزین کرد ازو بارگی ده هزار / همه چار ساله از در کارزار
بزرگان بیدار دل را بخواند / وزانجایگه شاد لشکر براند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که از اختر میان و کرانه ندید
همه شهر باید بدو در فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
فرود آمد و بامدادان پگاه / به نزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از چشمش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکر که خویش باز / دلی پر ز اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
سکندر از لشکر هر آنکس که دید / بتخت از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت / بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را دران شارسان جای کرد / یکی پیشرو جست بر پای کرد

رفتن سکندر بظلمات

ورا اندرین خضر بد رای زن / سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد به فرمان اوی / دل و جان سپرده به پیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل / یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان به چنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / به یزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب / بتابد بشب تیره چون بیند آب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم بی سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / درین آشکارا چه دارد نهان
تویی روی پناه من او است / نماینده آب و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت / خروش آمد الله و اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت از ایشان دو روز و دو شب / کسی را به خوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر چو بر آب حیوان رسید / سر زندگانی به کیوان کشید
ازان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود و برگشت زود / نیایش همی با فرین بر فزود
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه چار عمود / سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بران هر عمودی کنام بزرگ / نشسته برو سبز مرغی سترگ
به آواز رومی سخن راندند / جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو مرغ گفت ای دل آرای رنج / چو جویی همی زین سرای سپنج

که گر تو برآیی بچرخ بلند / همان بازگردی ازو مستمند / کنون کامدی هیچ دیدی نی / دگر کرده از خشت پخته تنی
چنین داد پاسخ که این هر دو هست / زنی هم بر آن گونه جای نشست / چو بشنید پاسخ فرو برنشست / بر او خیره شد مرغ یزدان پرست
بپرسید کاندر جهان پاک رو / شنیدی و آواز مستی و سرود / چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر / ز شادی همی برنگیرند بهر
وراستی مردم نخواند کسی / دگر جان و دل برفشاند همی / بخاک آمد از پرنده چوب عود / تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود
بپرسد که دانائی و راستی / فزونست یا کژی و کاستی / چنین داد پاسخ که دانا پژوه / همی سر برافراز داز هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرده پاک / ز قیصر بپرسید یزدان پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون هر دو شد با گرای / نگردد پرستنده جز پاک جای / ازان چوب پوینده شد بر کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام
بجنگش همی کرد منقار تیز / چو ایمن شد از جنبش رستخیز / بقیصر بفرمود تا بی گروه / بباید شود بر سر تیغ کوه



ببیند که تا بر سر کوه کیست / گر او شادمان زاب باید گریست / سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدید از بر تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست / که فرمان کی آید ز یزدان که دم / پر از باد دم دیدها پر ز نم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان برکشید / که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوش تو آید خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت / چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش آسمان / نبینم همی آشکار و نهان / ازان کوه با ناله آمد فرود / همه راه بنیکی دهش را درود

سکندر بدان تاریکی نهاد روی / به پیش اندرون مرد مر راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ / پشیمان شود زانک دارد درنگ
وگر برندارد پشیمان شود / بهر دو ز دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / بر اندیشه شد هر یکی زان خروش
که بردارد آن سنگ کی بگذرد / که این رنج تا آمده بشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن ز راه
دگر گفت لختی بباید کشید / بگرد رد و رنجش نباید کشید
یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد / سه دیگر کس از کاهلی برد خرد
چو از تیرگی آن بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجنبید هر کس بر و راستی / بدیدار شد کژی و کاستی
کناریکی پر ز یاقوت بود / یکی را بر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز بر چه جهان خوار بگذاشت او
دو هفته بران جایگه برنماند / چو آسوده برگشت لشکر براند

رفتن سکندر بسوی باختر

سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی رای رفتن گزید
ره بربری شارسان دید پاک / که بنشاند گفتی همه باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان و خیل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوئیم با شاه بیدار بخت
ازین کوه سر تا به ابر اندرون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که دلها ز تن بگسلیم
چو آیند هر سوی از شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
فزونیست شان قامت از یک بدست / ز آزارشان زندگی مانده پست
همه رویهاشان بسان هیون / زبانشان سیه دیدهاشان چو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی چو نیل / بر و سینه و گوششان چون پیل
بجنبند و یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تک آرند و برسان گوران شوند
بهاران که ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا در آید بجوش
چنین از ان موج بردارد ابر / هوا بر خروشد بسان هژبر
فرو افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورشان این بود سال ما سالیان / که آگنده گردد تن و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی / بپویند هر سو به آوردنی
چو سرما شود سخت لاغر شوند / به آواز برسان کبوتر شوند
بهاران به تنین بکردار گرگ / بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / گزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان نهٔ بی‌نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای / به نیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم / پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندانک خواهید چیز / کزین بیش کاری نداریم نیز

سکندر بیامد

سکندر بیامد نگه کرد کوه ... بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کآهنگران آورند ... مس و روی و پتک گران آورند

ساختن سکندر سد یاجوج را

گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار ... بیارند چندانک آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست ... چو شد ساخته کار اندیشه راست

ز دیوارگر هم ز آهنگران ... هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند ... بران کار بابسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه ... دو دیوار کرد از دو پهنای کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او ... چو صد شاه رش کرد پهنای او
ازو یک رگ از خشت و آهن یکی ... پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان ... چنین باشد افسون دانا کیان
همی ریخت هر گوهری یک رده ... چو از خاک تا تیغ گشت آژده
بسی نفت و روغن برآمیختند ... همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند ... بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار ... بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه ... ستاره شد از تف آتش ستوه
گهرها یک اندر دگر ساختند ... وزان آتش تیز بگداختند
به پانصد ارش بود پهنای او ... چو نزدیک صد بار بالای او
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست ... زمین گشت جای نشیم و نشست
ازان نامور سد اسکندری ... جهانی برست از بد و داوری
بر و مهتران خواندند آفرین ... که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه ... فراوان ببردند نزدیک شاه
بپذیرفت ازیشان و ره برگرفت ... جهان مانده از کار او در شگفت
همی رفت یک ماه پویان براه ... برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا به نزدیک کوهی رسید ... که جای دد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاژورد ... یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور ... میان اندرون چشمهٔ آب شور
نهاده بر چشمه زرین دو تخت ... برو نیز خوابیده یک شوربخت
ز کافور زیر اندرش بستری ... کشیده ز دیبا برو چادری
تن مرد و سر چون سر گراز ... به بیچارگی مرده بر تخت ناز
یکی سرخ گوهر میان چراغ ... بر زیر اندرش جامه چون پر زاغ
همی زد فروغ چراغ اندر آب ... ز گوهر همه خانه چون آفتاب
هر آنکس که رفتی که چیزی برد ... دگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی ... وزان زنده هم زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمهٔ آب شور ... که ای آزور مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید ... عنانت کنون بازباید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت ... سر تخت شاهیت کوتاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود ... به لشکرگه آمد بکردار دود
ازانجایگه نیز لشکر براند ... خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت ... غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند پردرد و گریان ز جای ... سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان به شهری رسید ... بدید شادکاو از مردم شنید
همه بوم و بر باغ و آباد بود ... دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر ... کسی را که از مردمی بود بهر
بر و همگنان آفرین خواندند ... بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار ... انوشه که کردی به ما بر گذار
بپرسید ازیشان که اندر شگفت ... چه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای ... که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفت آید کاندر جهان ... کسی آن ندید آشکار و نهان

درخت است اندر دو تن گشته جفت
که چون آن شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر اوی
سخن گوی با شاخ و با رنگ و بوی

بشب ماده گریان و بویان شود
چو روشن شود نرش گویان شود

سکندر بشب با سواران روم
بر نامداران آن مرز و بوم

بپرسید از ایشان که اکنون درخت
سخن کی سراید به آواز سخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان
که از روز چون بگذرد نه زمان

دیدن سکندر درخت گویا و سؤال

سخنگوی گردد یکی زین درخت
که آواز او بشنود نیکبخت

شب تیره گون ماده گویا شود
بر و برگ چون مشک بویا شود

بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت

چنین داد پاسخ گر او بگذری
ز رفتن کوته شود داوری

چو زو برگذشتی نماندت جای
گر او در جهان خواندش رهنمای

همی راند با رومیان نیکبخت
چو آمد به نزدیک گویا درخت



زمینش ز گرمی همی بردمید
ز پوست ددان خاک بد ناپدید

ز گوینده پرسید کین پوست چیست
ددان را بدین گونه درنده کیست

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
که چندین پرستنده دارد درخت

چو جویند گاه پرستش خورش
ز گوشت ددانش بود پرورش

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
ز بالا سکندر خروشی شنید

که آمد ز برگ درخت بلند
خروشی پر از هول ناسودمند

بترسید و پرسید از آن ترجمان
که ای مرد بیدار نیکی گمان

بگو برگ گویا چه گوید همی
که دل را بخوناب شوید همی

چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
همی گوید این برگ و شاخ درخت

که چندین سکندر چه پوید بشهر
که برداشت از نیکویهاش بهر

ز شاهیش چون

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت — ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون — دلش گشت پر درد زان رهنمون
وزان پس بپرسید بگشاد لب — پر از غم همی بود تا نیم شب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت — دگرباره پرسید ازان نیکبخت
چگوید همی این دگر شاخ گفت — سخنگوی بگشاد راز نهفت
چنین داد پاسخ که این تیره شاخ — همیگوید اندر جهان فراخ
ز راز فراوان بگنجی همی — روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است — که از جهان باد و ناگشتن است
نماند فراوان به گیتی درنگ — مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید ازان ترجمان پادشا — که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشیم بروم — که پیش آیدت این گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم — یکی تا به رخ برکشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت — که کوتاه کن روز و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم — نه پوشیده رویان ام زو بوم
به شهر کسان بر گمان آید نه دیر — شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زیر درخت — دلش گشت خسته به شمشیر بخت
چو آمد به لشکر که خویش باز — بر فغفور گردان گردن فراز
به شهر اندرون بد بها خشند — بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل — ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دامن که پهنای او بود پنج — کیان را به برداشتن بود رنج
ز زره بود و دیبای پرمایه بود — ز زر کرد آگنده صد خایه بود
به سنگ درم هر یکی شصت من — ز زر و ز گوهر یکی کرده تن
پذیرفت زان شهر لشکر براند — ز دیده همی خون دل برفشاند
ازان سوی لشکر سوی چین کشید — سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل به منزل به دشت — چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده برکشید — سپه را به منزل فرود آورید

رفتن سکندر نزد فغفور و نامه نبشتن

یکی نامه فرمود پس با دبیر — نویسید ز اسکندر شهرگیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت — نبیسنده چون نامه اندر نبشت

سکندر به پیش چون فرستاده — گزین کرد بینا دل آزاده
که با او بدی یکدل و یک سخن — به گفتی به مهتر که کن یا مکن
سپه را به سالار لشکر سپرد — وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد به فغفور چین — که آمد فرستاده با آفرین
پذیره فرستاد چندی سوار — سکندر گرازان بیامد
چو آمد بدان بارگاه بزرگ — بدیدان گزیده سپاه سترگ
بیامد به درگاه تا پیش اوی — بر اندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز — نشسته اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش — یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ — ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند — سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد — سخنهای قیصر همی کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم — جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خوانند شاهان بر او آفرین — سوی کشور آرای فغفور چین
سرنامه بود آفرین از نخست — ز ما بندگان بر جهان آفرین جست
جهاندار دارنده و رهنمای — خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین — جهان است کاباد گردد دو تن
نباید بپیچید با ما به جنگ — که از جنگ شد کار بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان — چو فرمان تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر — ز فرمان ما کس نجوید گذر

شمار سپاهم نداند سپهر / مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی / تن و بوم و کشور به رنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش با بد مکاو
گرایی به بیشی بر ما سپاه / ببینیم ترا با یکی دل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / به چیزی گزندت نیاید ز بخت
وگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور بر شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف به چین / ز زرینه و ز اسب و ز تیغ کین
همان جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابی فرستی به گنج / چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه / بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / ز هر مهتری آفرین بر تو باد
چو سالار چین زان نشان نامه دید / برآشفت پس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمان است جفت
بگوی آنچ دانی ز کردار اوی / ز بالای و مردی و دیدار اوی
فرستاده گفتا ای سپهدار چین / کسی چون سکندر ندان بر زمین
به مردی و شاهی و رای و خرد / ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است با زور پیل / به بخشش به کردار دریای نیل
زبانش به کردار برنده تیغ / بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند / بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران همه خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ دهیم / بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ترنجی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر به نزدیک فغفور شد / ز اندیشه بد دلش دور شد

پاسخ فغفور سکندر را

بپرسید و گفتش که شب چون بدی / که بیرون شدم دشت مشکو نبی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر
سر نامه را کرم پاسخ نخست / بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند نیروی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وز و باد بر شاه روم آفرین
رسیدان فرستاده چرب گوی / همان نامه شاه فرهنگ جوی
سخنها شاهان همه خواندیم / وزان با بزرگان سخن راندیم
ز دارا و دارا و فرمان فور / سخن هر چه پیدا شد از جنگ و شور
که بر روز کشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو دادی خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و فزون سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چو در سور میرد چو در کارزار
چو فرجام شان روز جنگ تو بود / زمانه بکاهد نه هر گز فزود
تو ز ایشان مکن گیتی و برتنی / که گرز آهنی بی کمان بشکنی
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه برسان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن هست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
نخوانی مرا با تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسروپرست
فزون زان فرستم که داری منش / نباشد ز بخشش مرا سر زنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت / ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت ازین پس کس اندر جهان / نبیند مرا رفته جایی نهان
به ایوان بیامد به جای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور با شاد گنج / ز بخشش نیاید بدل ایچ رنج

نخجیر به دو نود

نخستین بفرمود فغفور تاج / به گوهر بیاگنده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان شد آنکو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گرد بیها و ز موی بور
بیاورد از آن هر یکی دو هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
گرانمایه صد اسب با زین ستام / ز سیمینه بیجاده بردند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی / ظرایف بدو بار چینی بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا برد زو پیام / بیاید بر شاه و آید خرام
که یک چند باشد بنزدیک چین / بر آن نامداران کند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه / کمانی همی برد با دست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / بجست و سبک بادبان بر کشید
چو دستور با لشکر آمدش پیش / نگفت ایچ آنچ با یاران خویش
سپاهش برو خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اوست شاه / پیاده بیامد غریوان به راه
سکندر بدو گفت پوزش مکن / مران پیش فغفور زین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه / به آرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو روان و خرد باد جفت
برو پیش فغفور چین باز گوی / که نزدیک من یافتی آبروی
گر آید ز ما سستی همه چین تراست / وگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه / به تیزی نشاید کشیدن به راه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / به فغفور پیغام قیصر بداد
بر انجا که شاه ماهی بماند / چنان شد بجنبید و لشکر براند
از آن سبز دریا چو گشتند باز / بیابان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بجغوان رسید / یکی باره و مایه ور شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز جغوان سران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / گر ایدر چه بینید چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / نداریم چیزی که آید به کار
بدین مرز درویشی و رنج هست / گزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز جغوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند / همان جنگ را یاور آمد ز هند
هر آنکس که از فور دلخسته بود / بخون ریختن چنگها شسته بود
ببردند پیلان هندی درای / خروش آمد و ناله کرّه نای
سر سندیان بود بنداه نام / سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزم شان کرد شه همگروه / زمین شد ز افگنده برسان کوه
شب آمد بران دشت سندی نماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان به راه / برفتند گریان به نزدیک شاه
که ای شاه بیدار با آز و هوش / مسوزان بر و پیر و کودک مکش
که فرجام هم روز تو بگذرد / خنک آنک گیتی بد نسپرد
سکندر بریشان بیاورد مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر
سوی نیمروز آمد از راه بست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز انجایگه شد به شهر یمن / جهاندار با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان / برفتند نزدیک شاه جهان
ابا هدیها کز یمن برگزید / بهاگیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتروار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
دگر سله زعفران ده هزار / ز دینار و از جامه شاهوار

زبرجد یکی جام بودش ز گنج   همان در ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد   نهاد اندرو شصت یاقوت زرد

ز یاقوت سرخ از برش ده نگین   بفرمان بران داد کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار

سکندر بپرسید و بنواختشان   بر تخت نزدیک بنشاختشان
بر او آفرین کرد شاه زمین   که پیروزگر باش بر انجمن

همی بود شادان ابا شی اندر دو ماه   بیاساید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت

به شبگیر شاه زمین باز گشت   ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید   ز گرد سپه شد هوا ناپدید

رفتن سکندر بزمین بابل

همی راند یک ماه خود با سپاه   ندیدند ازیشان کس آنگاه
بدینگونه تا سوی کوهی رسید   ز دیدار دیده سرش ناپدید

به سر بر یکی ابر تاریک بود   به کیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجائی برو بر ندیدند راه   فرو ماند از کار شاه و سپاه

گذشتند بر کوه خارا برنج   وزو خیره شد مرد بارنگ و سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه   یکی ژرف دریا ازین سوی کوه

پدید آمد و شاد شد آن سپاه   که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند

دد و دام بد هر سوی بیشمار   سپه راند خوردنی جز شکار
بدیدند آنجای مردی سترگ   بر از موی با گوشهای بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو نیل   دو گوشش بکردار دو گوش پیل
ببردند سوی سکندر کشان   چو دیدند گردان بدینسان نشان

سکندر نگه کرد و زو خیره ماند   برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست   ز دریا چه جویی و کام تو چیست



بدو گفت

بدو گفت شاهنشها باب و مام / بر آگوش بستر بخوانند نام
به پرسیدنش جست در روی آب / گر انسو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بدی در جهان پایدار
یکی شارسانست این چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
زمینی بد و اندر ایوان و خوان / نگر تو بپیشش از ماهی و استخوان
بر او اندر انجا جنگ افراسیاب / نگارنده روشن‌تر از آفتاب
همان چهر گسترده و جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
زماهی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامور پادشاه / روم من بدان شارسان با سپاه
بدان گوش بستر بگفتا که رو / بیاور کسی تا چه بینیم نو
نشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارسان بود مردم دمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام / که خوانند شارانه نیک نام
جوان گفته بشنید پیر و جوان / از آن شارسان نزد خسرو دمان
که دشمن شدند از آب هفتاد مرد / خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر / ازو چند برنا و چندی پیر
ازو هر که پیری بد و نام داشت / پر از زر زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز
بذیرفت از ایشان شهنشاه چیز / ببخشید خلعت و پندشان داد نیز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز روزگار برخاست آوای کوس
از آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / بدو بر همی روز تاریک شد
بر آن بود کش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشند جنگ را سوی روم / نهفتی بر آن خاک آباد و بوم
خرد اندران رای خودکامه کرد / بسوی ارسطاطالیس هم نامه کرد
هر آنکس که بود او ز تخم کیان / بفرمودشان تا ببندند میان
همه رو بها سوی درگه کنند / ز بدها کماهیش کوته کنم
چو نامه به بر دید نزد حکیم / دل ارسطاطالیس شد پر ز بیم

نامه سکندر نزد ارسطالیس حکیم و جواب او

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / ز ترکان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامه از شاه گیهان رسید / ز بدکام و دستت بباید کشید
از آن بد که گفتی همیدون نیز / وز اندیشه درویش را انجمن خیز
به پرهیز و تن را به یزدان سپار / به گیتی بجز تخم نیکی مکار
ز گیتی همه مرگ را زاده‌ایم / به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد / برفتن بزرگی کسی را سپرد
به پرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که آید به ایران سپاه / نباشد همان شاه بر پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب و ز هند و چین / سپاه آید از هر سوی همچنین
بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین بسنجد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / به جشن و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کهتری / بیارای و آغاز کن داوری
بنام بزرگان و آزادگان / گر ایشان جهان یافتی رایگان
یکی را بده برد گرد دستگاه / کسی را مخوان در جهان پادشاه
بسر کن بزرگان ام زر و بوم / چو خواهی که لشکر نیاید به روم
سکندر چو پاسخ بر آن گونه یافت / به اندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / به جای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت با هر کسی / فزونی نجوید ز دهر اندکی

بدین نامداران جوینده کام ملوک طوائف نهادند نام
همان شب سکندر به بابل رسید مهان را بدید از خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را به شب ازو ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر بد پای و سم چه مردم بد او گفت چون گاو دم
بمرد از شگفتی همانگه که زاد سزد گر نگیرند ازان زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
به فالش بد آمد همانگاه گفت که بچه را خاک باید نهفت
از اختر شناسان بسی پیش خواند وزان کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت بپوشید بر خسرو نیکبخت
از اختر شناسان بپرسید و گفت که گر هیچ ماند سخن در نهفت
همانگه بزرم سران تا ز تن نیابند جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه بدو گفت ای نامور پیشگاه
چو بر اختر شیر زادی نخست بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر نگردد سر از پادشاهی دلیر
برآشوب گردد زمین چندگاه چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شمر پیش ازین هر که زاد چنین گفت و این را ابتامان بداد
سکندر چو بشنید ازان شد غمی برای و به مغزش درآمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست مرا بر دل اندیشه زین باره نیست
برامش ازین زندگانی نبود زمانه نکاهد نه هرگز فزود
به بابل همان روز شد دردمند بدانست کامد به تنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند هر آنکش بدل بود با او براند

نامه سکندر نزد مادر

به مادر یکی نامه فرمود و گفت که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود زمان چون نکاهد نشاید فزود
تو در مرگ من هیچ غمگین مشو که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد وگر شهریار است اگر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم که چون بازگردید ازین مرز و بوم
بجویند جز رای و فرمان تو کسی نگذرد بر ز پیمان تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان کز ایشان بدی رومیان را زیان
سپردم بهر مهتری کشوری چو گردد بدان پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید به روم برآساید از دشمن آن مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افکنید به گفتار من هیچ مپراکنید
به سالی ز دینار من صد هزار ببخشید بر مرد خویش و تبار
گر آید یکی روشنک را پسر کند بی‌گمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم برآساید از دشمن آن مرز و بوم
وگر دختر آید به هنگام بوس به پیوند با کودک فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من بدو تازه کن در جهان یاد من
توان دختر کید را ای گزند فرستید نزد پدر ارجمند
ابا بدره و برده و نیک خواه عماری بسیچید با او به راه
همان افسر و گوهر و سیم و زر که آورده بود او ز نزد پدر
به رفتن چو او گشت همداستان فرستید با او به هندوستان
من اندر همه کار کردم به برگ به بیچارگی تن نهادم به مرگ
یکی تخت آنک تابوت زرین کنید کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز در لفت چینی سزاوار من کسی بر نپیچد ز گفتار من
در و بند تابوت بار قیر بگیرند کافور و مشک و عبیر
نخست انگنید اندرو انگبین زبر انگبین زیر دیبای چین
وزان پس تن من نهید اندر وی سر آمد سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پر خرد نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین ز توران و ایران و مکران زمین

مدارا و بخشش ابیچ افزون مجوی　　وز اندازه خورد و بیرون مجوی
به تو حاجت آنستم ای مهربان　　که بیدار باشی و روشن روان
مدار این تن خویش را رنجه بس　　که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان　　ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبائی از مهر نامی‌ترست　　سبکسر شود هر که او مهترست
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه　　کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس　　که فریادگیرد مرا دست و بس
نگر تا که بینی بگرد جهان　　که او نیست از مرگ خسته روان
چو نامه به مهر اندر آورد و بند　　بفرمود تا بر ستور نوند
ز بابل به روم آورند آگهی　　که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه　　جهان شد بر آن نامداران سیاه
به بخت بزرگی نهادند روی　　جهان شد سراسر پر از گفتگوی
سکندر چو از لشکر آگاه شد　　بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند　　ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری او غمی شد سپاه　　که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند　　چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار　　که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد این کینه دستش بخت شور　　که ویران شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند　　رسیدند جائی که بشتافتند
به ما بر کنون تلخ گردد جهان　　خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر که او آرزم　　که پرسنده باشید با رای و شرم
ز اندرز من سر به سر مگذرید　　چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را همین است کار　　نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن　　شد آن نامور شاه لشکرشکن

گفتار در مرگ اسکندر

ز لشکر برآمد سراسر خروش　　هوا را بدرید از آواز کوش
همه خاک بر سر همی بیختند　　ز مژگان همی خون فرو ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست　　همه اسب را دم بریدند پست
نهاده بر اسبان نگونسار زین　　تو گفتی همی خون خروشد زمین
ببردند صندوق زرین به دشت　　همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش به روشن گلاب　　پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن　　خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین　　نهادند تا پای بر انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت　　شد آن سایه گستر دلاور درخت
نمانی همی در سرای سپنج　　چه نازی به بخت چه نازی به گنج
چو تابوت از آن دشت برداشتند　　همه دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی　　سخن‌شان به تابوت شد یکسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت　　که او را جز ایدر نشاید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان　　چه تازند تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای　　که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید این که گویم درست　　سکندر بر آن خاک ریزد که رست
یکی پارسی گفت بشنو سخن　　اگر چند گوئی نیاید به بن
نمایم شما را یکی مرغزار　　ز شاهان و پیشینگان یادگار
ورا جرم خواند جهاندیده پیر　　بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه　　که آواز او بشنود هر گروه
بیارید مر پیر فرتوت را　　هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دهد　　شما را یکی رای فرخ نهد
برفتند پویان به کردار غرم　　بدان بیشه کان نام کردند جرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز　　ز تابوت شاهان چه دارید راز

که خاک سکندر به اسکندریست … که او کرده بد روزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت … ببردند صندوق زان جای تفت
خواندند سکندر به اسکندری … جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند تابوت اوی … جهان شد سراسر پر از گفتگوی
در اسکندری کودک و مرد و زن … بتابوت او برنشستند انجمن
اگر برگرفتی کس از شمار … مهندس فزون آمدی سی هزار
حکیم ارسطاطالیس پیش اندرون … جهانی بر او دیدگان پر ز خون
بر آن تنگ تابوت بنهاد دست … چنین گفت کی شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو … که این تنگ تابوت شد جای تو
بروز جوانی بدین مایه سال … چرا خاک را برگزیدی همال
حکیمان رومی شدند انجمن … یکی گفت کای پیل رویینه تن
زمانت که افکند و جانت که خست … کجا آن همه حزم و رای درست
دگر گفت چندین نهفتی تو زر … کنون زر و آز و تنت را به بر
دگر گفت کز دست تو کس نجست … چرا سودی ای شاه بر مرگ دست
دگر گفت کاسوده‌ای از درد و رنج … همان چین با پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی … همان بر که کشتی همان بدروی
دگر گفت بی دستگاه آن بود … که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود … که بودی تو چون گوهری نابسود
دگر گفت چون پند بد اوستاد … بیاموزد آن چیزکت نیست یاد
دگر گفت گر مرگ چون تو بجست … بپیچی سزد گر بیاریم دست
دگر گفت کای بر تو از ماه و مهر … چو پوشیده‌ای از انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر … بکوشد که چهره بپوشد به زر
کنون ای هنرمند مرد دلیر … ترا آز زر آوریدست زیر
دگر گفت دیبا بپوشیدنی … نه پوشیده را نیز رخ دیدنی
کنون سر ز دیبا برآور که تاج … همی جویدت یاره و تخت عاج
دگر گفت کز ما هر بندگان … ز چینی و رومی پرستندگان
بربدی و زر داری اندر کنار … برسم کیان زر و دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون … چو یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختی … بسختی به گنج اندر آویختی
که دیدی که چند از بزرگان بمرد … بگیتی جز از نام نیکی نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت … زبانت ز گفتار بیکار گشت
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید … عنان از بزرگی بباید کشید
که بر کس نماند چو بر تو نماند … درخت بزرگی بباید نشاند
دگر گفت کردار تو باد گشت … سر سرکشان از تو آزاد گشت
ببینی کنون بارگاهی بزرگ … جهانی جدا کرده از میش و گرگ
دگر گفت کاندر سرای سپنج … چرا داشتی خویشتن را به رنج
که بهره تو این آمد از رنج تو … یکی تنگ تابوت شد گنج تو
نجویی همی ناله و بوق را … ببند آیدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت … تو تنها بمانی بر این پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری … فراوان غم زندگانی خوری
وزان پس بیامد دوان مادرش … فراوان بمالید رخ در برش
همی گفت کای نامور پادشا … جهاندار و نیک اختر و پارسا
به نزدیک اندر تو دوری ز من … هم از اختر و لشکر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد … دل هر که زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنک پر ز درد … چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست … که زو داشت گیتی همه پشت راست
همان خسروانشک و فغان و فور … ز هر باده آن خسرو مهر و زور
دگر شهریاران که روز نبرد … سر افشان بباد اندر آمد بگرد
چه ابری بدی تند و بارش تگرگ … ترا گفتم این سستی از مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن … چو تنها که با لشکر آویختن

زمانه ترا داد گفتم جواز / همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی / ببد اختری تاج شاهنشهی

درختی که کشتی چو آمد به بار / همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر

نهفتند صندوق او را بخاک / ندارد جهان از چنین ننگ باک
ز باد اندر آرد برد سوی دم / نه داد است پیدا نه پیدا ستم

نیابی به چون و چرا نیز راه / نه کهتر بدین راه گیرد نه شاه
همه نیکویی باید و ایمنی / شدند دور از کار اهرمنی

چه رایست نه بینیم همی بهره / اگر کهتری و گر شهره
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت / عفا الله سازی تو خرم بهشت

چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند اندر سخن
صد و سی و شش پادشا را بخشت / نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت

برآورد پرمایه شاخ رسان / غمان تار رسانها همه خارسان
بجست آنکه هرگز نجست آسپس / سخن ماند ازو اندر آفاق و بس

سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین بند اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری

دل شهریار جهان شاد باد / ز مهر بد تن پاکش آزاد باد
ازین پس ملوک طوایف چه کرد / بگوی ای سخنگوی هشیار مرد

ز ساسان و بابک چه داری خبر / بخوان بیت پیش این همه سربسر
نخست آفرین خوان بر شهریار / که کردی تو از کار او کامکار

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

الا یا برآورده چرخ بلند / به پیری چه داری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی

همی بر زد گرد گل کامکار / همی بر بنان کرد از رنج خار
دوتا شد آن سرو نازان بباغ / همی تیره گشت آن گرامی چراغ

پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار ما در بدی تاکنون / همی بخت باید ز رنج تو خون

وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنجم از رای باریک تو
مرا کاشکی هرگز نپروردی / چو پرورده بودی نیازردی

هر آنکه گزین تر بسی بگذرم / بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان به سر بر پراکنده خاک

ز پیری من بیش تنگدل بود دهر / بمن باز داد از کنا هش و بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی گزند

چرا بینی از من همه نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر پایه برتری / روان را بدانش همی پروری

خور و خواب و جای نشست مرا / به نیک و به بد راه دست ترا
بدین هر چه گفتم مرا راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

ازان خواه راهت که راه آفرید / شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست / نگارش فرجام و آغاز نیست

چه گوید بباش آنچ خواهد بدست / کسی کو نداند چنین هیچ دست
من از داد چون تو یکی بنده ام / پرستنده ی آفریننده ام

نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه / به اندازه زو هر چه خواهی بخواه

جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

ستایش سلطان محمود رحمه الله

کنون پادشاه جهان را ستای / سرافراز محمود فرخنده رای
به بزم و به رزم و بدانش گرای / کزو نیست نام بزرگی بپای

جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد برخورد
چنین باد تا جاودان شاددل / ز رنج و ز درد گشته آزاد دل

به ایران و توران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
بر او آفرین باد و بر لشکرش / چو بر خویش و بر دوده و کشورش

جهاندار و سالار او میر نصر / کزو شاد مانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود

که پیروز نامست و پیروز بخت / همی بگذرد تیر او از درخت
همیشه تن آباد و بی رنج باد / نشستش همه بر سر گنج باد

جوان باد و همواره و تندرست / که ایزد ورا داد و رای درست
سرش سبز باد و بالا جوان / مبادا ز رنج ایچ کوته روان

جهان از بداندیش بی بیم شد / همه خانها زو پر از سیم شد
بماناد جاوید هم زین نشان / به فرمان او باد چرخ روان

همیدون سپهدار نوشاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا به پایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر

پدر بر پسر بر پسر بر پدر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین بود بر شهریار

ازین مرزداران بی بهر خراج / که فرمان بد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دین دار و بیدار و ز مرد کیش

بدین عهد نوشین روان تازه شد / همه کار بر دیگر اندازه شد
جز از بیع و برین و ورزکاری دراز / همی گسترد جاودان ناز باز

ببینی بدین داد و هنگ و گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه مهی بر سرش

سرش سبز باد و تنش بی گزند / سرش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا

نگه کن بدین داد تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثی تخمه کرد این / که خوانند هر کس بر او آفرین

چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه

ستم نامه عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند و با دانش و دادگر

نباشد جهان بر کسی پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم

کجا آن بزرگان ساسانیان / ز بهرامیان تا به سامانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود

فریدون فرخ ستایش ببرد / بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار

ستایش نبرد آنک بیداد کرد / بگنج و به تخت مهی شاد کرد
گسسته شد اندر جهان نام او / نخوانند بر گیتی کسی نام او

ازین نامه شاه دشمن گذار / که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد به دشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت

که جاوید بادا تن تاجدار / بتخمه بر و گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش

همان دوده و کشور و لشکرش / همان خسروی قامت و منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد

آغاز داستان

چه گفت اندرین نامه باستان / چه گوید کرا بود تخت مهان

چنین گفت گوینده دهقان چاچ / کزان پس کسی را نبد تخت عاج

بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکسار و سرکش بدند
ز گیتی به هر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تخت شاپور بنشاندند   ملوک طوایف همی خواندند
نکردند یاد این از آن آن از این   برآسود یک چند روی زمین
چو رسی و چون اورمزد بزرگ   چو آرش که بد نامدار سترگ
چو نشسته بهرام اشکانیان   ببخشید گنجی بر ایرانیان
ورا بود شیراز و نیز اصفهان   که داننده خواندندش مرزبان
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان   بگوید جهاندیده تاریخشان
سکندر چو نومید گشت از جهان   بی افکند راهی میان مهان
چو دارا بود بر زمین شهریار   چنین آورد دانش شاه بار
پسر بد مر او را یکی شادکام   خردمند و جنگی و ساسان بنام
از آن لشکر روم بگریخت او   بدام بلا در نیاویخت او
بدین هم نشان تا چهارم پسر   همی نام ساسانش کردی پدر
چو کهتر پسر نزد بابک رسید   بدشت اندرون سرشبان را بدید
پذیرفت بدبخت را سرشبان   همی داشت تا رنج روز و شبان
شبی خفته بد بابک رودباب   چنان دید روشن روانش بخواب
هرآنکس که آمد بر او فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
به دیگر شب اندر چو بابک بخفت   همی بود با مغزش اندیشه جفت
چو آذرگشسب و چه خراد مهر   فروزان به کردار گردان سپهر

از اینگونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
زیکدست گودرز اشکانیان   چو بیژن که بود از نژاد کیان
گزو بگذری نامدار اردوان   خردمند و با رای و روشن روان
ورا خواندند اردوان بزرگ   که از میش بگسست چنگال گرگ
به اصطخر بد بابک از دست او   چه تنین خروشان شد از شست او
از ایشان جز از نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
گزان پس نگیرد کس از روم یاد   بماند همی کشور آباد و شاد
چو دارا به رزم اندرون کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
پدر را بدان گونه چون کشته دید   سر بخت ایرانیان گشته دید
بهندوستان بر بزاری بمرد   ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
شبانان بدندی و گر ساربان   همه ساله با رنج و کار گران
بدو گفت مزدورت آید بکار   که ایدر گذارد به بد روزگار
چو شد کارگر مرد و آمد پسند   شبان سرشبان گشت بر گوسپند
که ساسان به پیل ژیان بر نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
زمی را بخوبی بیاراستی   نشستی بر آن پیل و برخاستی
چنان دید در خواب کآتش پرست   سه آتش ببردی فروزان بدست
همه پیش ساسان فروزان شدند   بهر آتشی عود سوزان بدند

سر بابک از خواب بیدار گشت   روان و دلش پر ز تیمار گشت

اندر خواب دیدن بابک ساسان را

هرآنکس که در خواب دانا بدند   بهر دانشی بر توانا بدند

به ایوان بابک شدند انجمن   بزرگان و فرزانه و رای‌زن
بر اندیشه شد زان سخن رهنمای   نهاده برو گوش پاسخ سرای
کسی را که دیدی ازینسان بخواب   بشاهی برآرد سر از آفتاب
چو بابک شنید این سخن گشت شاد   براندازه‌شان یک بیک هدیه داد
بیامد شبان پیش او با گلیم   پر از برف ریش و دل پر ز بیم
ز ساسان بپرسید و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش

چو بابک سخن برگشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت
سرانجام گفت ای سرافراز شاه   به تعبیر این کرد باید نگاه
گرایدونک این خواب ازو بگذرد   پسر باشدش کز جهان بر خورد
بفرمود تا سرشبان از رمه   بر بابک آمد برون از رمه
بپرداخت آنگه ز بیگانه جای   بدو رفته پرستنده و کدخدای
بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید و پاسخ نداد

وزان پس بدو گفت کای شهریار / شبان را به جان کردی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست

که با من نسازی بدی در جهان / نه بر آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

که بر تو نسازم به چیزی گزند / بدارمت شادان دل و ارجمند
به بابک چنین گفت از آن پس جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان

نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمن ورا خواندی نره شیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسپ اندر جهان یادگار

چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی

بدو گفت بابک به گرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن سرشبانان سرش برفراخت

چو او را بکاخ اندرون جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد / هم از خواسته بی‌نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

همانند نامدار اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام / ببود او بدیدار او شادکام

زادن اردشیر ساسان از دختر بابکان

همی پروریدش به بر بر به ناز / برآمد برین روزگار دراز
مر او را کنون مردم تیزویر / همی خواندش بابکان اردشیر

بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
جهان به فرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر

پس آگاهی آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و وز دانش آن جوان
که شیر ژیان است هنگام رزم / بناهید ماند همی روز بزم

یکی نامه بنوشت پس اردوان / سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و نیک رای / سخنگوی و داننده و رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر / سوارست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش به نزدیک من شادمان

ز بایستها بی‌نیازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد به نزدیک پیوند ما / بگوییم که او نیز فرزند ما

چو آن نامه شاه بابک بخواند / بسی خون ز مژگان به رخ برچکاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان پور شاه جوان اردشیر

بدو گفت کین نامهٔ اردوان / بخوان و نگه کن به روشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه / نویسم فرستم یکی نیکخواه

بگویم که اینک دل و دیده را / دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند / چو آید بدان بارگاه بلند

تو آن کن که از رسم شاهان سزد / نباید که بادی بر او بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هرگونه‌ای کرد شاد

ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ / ز فرزند چیزی نباید دریغ
ز دینار و دیبا و اسب کیی / ز چینی و ز زربفت شاهنشهی

بیاورد و بنهاد پیش جوان / جوان شد بر شده پهلوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر / فرستاد دیبا و خز و حریر

ز پیش نیا کودک نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد به ری
چو آمد به نزدیک آن بارگاه / بگفتند با شاه از آن بارخواه

جوان را به مهر اردوان پیش خواند / ز بابک فراوان سخنها براند
به نزدیکی تخت بنواختش / به برزن یکی جایگه ساختش

فرستاد هرگونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
چو کرسی نهاد از بر تخت شید / جهان گشت چون روی رومی سپید

پرستنده را پیش خواند اردشیر / همان بدسگالی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده با یکی پهلوان

بدیدار اردوان و پیوند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار و مهتر همی داشتش / زمانی ز تیمار نگذاشتش

بمی خوردن و خوان نخچیرگاه / نبودی بجز با جوانمرد شاه
همیداشتش همچو پیوند خویش / جدائی نبد از دلش فرزند خویش

همی راند با اردوان اردشیر / جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود مر اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار

بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر گشن برخاست شور
همه باد پایان برانگیختند / همی گرد با خون برانگیختند

همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو در پیش شد از کمان راند تیر
بزد بر سرون یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر



بیامد هم اندر زمان اردوان / بدیدان گشاد و بر آنجوان
به تیری یکی گور کافگند و گفت / که با دست آنکس روان باد جفت

چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فکندم بتیر
پسر گفت کاین را من افکنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام

چنین داد پاسخ بدو اردشیر / که دشتی فراخ است هم گور و تیر
یکی دیگر افکن برین هم نشان / دروغ از گناه است با سرکشان

برآر خشم شد زار و تیز اردوان / یکی بانگ برزد بدو بر جوان
بدو گفت تند این گناه من است / که پروردن آیین و راه من است

ترا من ببرم به نخچیرگاه / چرا ارد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من داوری / بلندی گزینی کند آوری

برو تازی اسبان ما را ببین / بدان جایگه هم سرایی گزین
بدان آخر اسب سالار باش / به هر کار با هر کسی یار باش

خشم اردوان بر اردشیر

بیامد پر از آب چشم اردشیر / بدان آخور تازی اسبان به پیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چو پیش آمد از اردوان / که در دشت با او ز رنج و توان
همه یاد کرد آنک بر رفته بود / که شاه جهان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن ایچ بر کس پدید
دلش گرد از آن کار پر درد و رنج / بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافکند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نارسیده جوان / چو رفتی به نخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی / که از جاگرانی نه پیوند اوی
نکردی به تو دشمنی آن بدی / که خود کرده تو بنابخردی
کنون کام و خوشنودی او بجوی / نگردان ز فرمان او ایچ روی
ز دینار لختی فرستاد دست / بنامه درون پندها داد دست
هر آنگه که این مایه کردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگاه رهیونی جهاندیده پیر / بیامد دمان تا بر اردشیر
جوان بر بخواند و دلتنگ شد / دلش سوی گرگی و نیرنگ شد
به نزدیک اسبان سرایی گزید / نه اندر خور کار جایی گزید
به گستردنی هر جای گستردنی / ز نوشیدنیها و ز خوردنی
شب و روز خوردن بدی کار اوی / می و جام و رامشگران یار اوی
یکی کاخ بد اردوان را بلند / به کاخ اندرون برده و ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری پر از گوهر و مشک و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود

عاشق شدن گلنار بر اردشیر

برو بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد به بام / دلش گشت از آن خرم و شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / سیه گشت شب روز نزدیک شد
کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد بر او چند بنمود دست
بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر / پر از گوهر و بوی و مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش بر گرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی / بدان روی و آن موی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / به گیتی به دیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهی به نزدیک تو / درفشان به روز تاریک تو
دل آرام و گنجور شاه جهان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده ام / دل و جان به مهر تو آگنده ام
ببودند با هم زمانی دراز / بس آنگه سوی کاخ شد ماه باز
چو لختی بر آمد برین روزگار / شکست اندر آمد به آموزگار
جهاندیده میدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
گرفتند هر موبدی یاد پارس / سپهبد به مهتر پسر داد فارس
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره گشتش روان
بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن پیر روشن دل یادگیر
دل از لشکر اردوان بر گرفت / وز آن آگهی رای دیگر گرفت

که از زود داو بد دلش پر ستیز | ز هر سو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بد که شاه اردوان | ز اخترشناسان پژوهش روان

بیاورد چندی بدرگاه خویش | همی باز جست اختر و راه خویش
چو گلنار بشنید آوازشان | سخن گفتن از طالع انبازشان

بسه روز تا شب گذشته سه پاس | کنیزک بپرداخت از اخترشناس
برآزار زود دل لبان پر زباد | همیداشت گفتار ایشان بیاد

چهارم بشد مرد روشن روان | که تا بشنود آن راز بر پهلوان
برفتند باز آنچه بد از کنار | ز کاخ کنیزک بر شهریار

بگفتند راز سپهر بلند | هم از حکم او کرده بر چون و چند
گزین پس کنون تا بپیروزگار | ز خیری بپیچید دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری | سپهبد نژادی و کنداوری
وزان پس شود شهریار بلند | جهاندار و نیک اختر و سودمند

دل نامور جفت نیک بخت | ز گفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بکردار قیر | کنیزک بیامد بر اردشیر

چو دریا بر آشفت مرد جوان | که یک روز زن نیز آید دوان
کنیزک ز گفت ستاره شمر | همی یاد کرد این شگفتی نگر

سخن چون ز گلنار ز ایشان شنید | شکیبائی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از گفته تیز | وزان پس همی جست و راه گریز

بدو گفت اگر من بایران شوم | ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من بگالی که آئی براه | گر آیدر بباشی بنزدیک شاه

اگر با من آیی تو انگه شوی | همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام | نباشم جدا از تو تا زنده ام

همی گفت با لب پر از باد سرد | فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت با ماهروی اردشیر | که فردا ببایدشدن ناگریز

کنیزک بیامد بایوان خویش | بکف بر نهاده سر و جان خویش
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد | بخم اندر آمد شب لاژورد

کنیزک در گنجها باز کرد | ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار | ز دینار چندی که بودش بکار

بیامد بجایی که بودش نشست | بدان خانه بنهاد گوهر ببست
همی بود تا شب برآمد ز کوه | چو خفت اردوان جای شد بی‌گروه

ز ایوان بیامد بکردار تیر | بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست | نگهبان اسبان همه کرده مست

کجا مستشان کرده بد اردشیر | که او خواست رفتن همی ناگزیر
جهانجوی چون روی گلنار دید | همان گوهر سرخ و دینار دید

هم اندر زمان پیش بنهاد گام | بزد بر سر تازی اسبان لگام
بپوشید خفتان و خود بر نشست | یکی تیغ زهرآبداده بدست

همان ماهرخ بر دگر بارگی | نشست و برفتند یکبارگی
از ایوان سوی پارس بنهاد روی | همی رفت شادان و دل رزمجوی

چنان بد که یک ماهروی اردوان | بنودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نه برداشتی دوش و یال | نگر چهر گلنار دیدی بفال

گریختن اردشیر از درگاه اردوان و رفتن بپارس

جوان آمدش هنگام برخاستن | بدیبا سر و گاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی | برآشفت و پیچان شد از کین اوی

بدر بر سپاه ایستاده بپای | بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار | بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت گردنکشان بر درند | هر آنکس کجا مهتر و کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه | که گلنار چون راه و آیین نگاه

ندارد نیاید ببالین من | که داند بدین داستان و فن
بیامد همانگاه چون مرد پیر | که رفت بیگاه دوش اردشیر

ابا خود ببرد اسپ جنگی سیاه — که بد بارهٔ نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دلپذیر — که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای — به بالای رود اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد — تو گفتی همه باره آتش سپرد
به ره بر یکی نامور دید جای — بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور — شنیدی شما بانگ نعل ستور
یکی گفت از ایشان که اندر گذشت — دو تن بر دو اسپ اندر آمد بدشت
دو تن برگذشتند بر بارراه — یکی باره خنگ و دگر سیاه
بدیدم سواری یکی غرم پاک — چو اسپان همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آنزمان اردوان — که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که این فر اوست — بشاهی و نیک اختری پر اوست
گر آن غرم دریابد او را متاز — همه کار گردد به ما بر دراز
همیتاختند از پس اردشیر — به پیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان — نپرداخت از تاختن یک زمان
گرا یار باشد سپهر بلند — برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردشیر — بدید از بلندی یکی آبگیر
جوان مرد با او به گلنار گفت — که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید بدین چشمه اندر فرود — که شد باره و مرد بی تار و پود
بباشیم و بر آب چیزی خوریم — وزان پس بر آسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب — برزدی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آید فرود اردشیر — دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان به آواز گفتند زود — عنان و رکیبت نباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها — کنون آبخوردن نیارد بها
نباید که آیی به خوردن فرود — تن خویش را داد باید درود
چو از بنده گو آن شنید اردشیر — به گلنار گفت این سخن یاد گیر
رکابش گران شد سبک شد عنان — به گردن بر آورده گرز گران
پس اندر چو باد دمان اردوان — همیتاخت با رنج تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز — فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارسان دید با رنگ و بوی — بسی مردم آمد به نزدیک اوی
چنین گفت با موبدان تاجوی — که کی برگذشت این دو تن پوی پوی
چنین داد پاسخ بدو رهنمای — که ای شاه نیک اختر پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد — بگسترد شب چادر لاژورد
برین شهر بگذشت پویا دو تن — پر از گرد و پرتاب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار — که چونان ندیدم بر ایوان نگار
چنین گفت با نامور کدخدای — گز ایدر مگر بازگردی به جای
سپه سازی و ساز جنگ آوری — که اکنون دگرباره شد داوری
که بختش کنون در پی او نشست — ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر — نباید کنون این سخن دربدر
چو بشنید از اردوان این سخن — بدانست کاواز او شد کهن
بدان شارسان اندر آمد فرود — همی داد و نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامداد پگاه — بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی — چو شب تیره شد اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت سوی پسر — که کژی بتاج اندر آورد سر
جهان شد ز بالین او اردشیر — گراز آسمان برفت از کمان تیر
سوی فارس آمد چو تیر نهان — مگو این سخن با کس اندر جهان
وزین سو بدریا کشید اردشیر — به یزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش — که هرگز مبیناد نیکی تنش
برآسود و ملاح را پیش خواند — ز کار گذشته فراوان براند
بیامد بدریا هم اندر شتاب — ز هر سو برافگنده زورق بر آب
ره آگهی آمد از اردشیر — ز شادی جوان شد دل پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه   به نزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن   به نزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان   که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن   ز فرزانه و مردم رای زن
شنیدید کاسکندر اندر جهان   جگر دار از بدی آشکار و نهان
نیاکان ما را یکایک بکشت   ز بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار   به مرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر چنین را نخوانیم داد   وزین هم داستان کس نگوئیم یاد
چو باشید با من بدین یارمند   نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید   که با پاسخ و آواز فرخ نهید
هر آنکس که بود اندر آن انجمن   ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست   همه راز دل برگشادند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد   به دیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان   ببندیم کین را اگر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست   غم و شادمانی کم و بیش تست
بد و گوهر هر کسی برتری   سزد بر تو شاهی و کنداوری
به فرمان تو کوه هامون کنیم   به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدان سان شنید اردشیر   سرشک بد آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید   بدل در به اندیشه کین گسترید
به نزدیک دریا یکی شارسان   برافکند و شد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر   که ای شاه نیک اختر دلپذیر
سر شهریاران همی نو کنی   پی پارس باید که بی خو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان   که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف برنج   فزونست زو بینی از رزم و رنج
چو برداشتی گاه او از بجای   ندارد کسی زین سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر   سخنهای شایسته دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب   سوی سطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن اردوان   دلش گشت پر بیم و تیره روان

رزم اردشیر و بهمن پسر اردوان

نگرد ایچ بر تخت شاهی درنگ   سپاهی بیاورد بر ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک   ابا آلت لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشاه   جهاندیده با رای و فرمان روا
بر او را خجسته پسر بود هفت   چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد دوان پای او بوسه داد   ز ساسان پیشین همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش   به زود آمدن ایچ نشناختش
بر اندیشه شد نامجوی از تباک   دلش گشت از آن پیر با ترس و باک
که آن مرد پیری به تدبیر بود   ابا او سپاهی جهانگیر بود
جهانجوی بیدار دل بود و پیر   بدان است اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند   چنین گفت کز گرد کار بلند
بریده است تا به جان تباک   اگر دل ندارد سوی شاه پاک
چو آگاهی آمد به شاه اردشیر   که آورد لشکر بدان آبگیر
چنان پیر گشتیم از اردوان   که از پیر زن گشت مرد جوان
بر آنگه تر مهربان بنده آن   شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید ازو اردشیر این سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
مر او را به جای پدر داشتی   بدان تا مدارش نبرد آشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد   بدیدار آن شیر دل شاد شد
نیایش همی کرد پیش خدای   که باشد بدین نیکوئی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش   درخت بزرگی به بر داردش
وز آنجایگه شد به پرده سرای   عرض پیش او رفت با کدخدای

سپه را درم داد و آباد کرد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ
سوی بهمن اردوان شد به جنگ

چو گشتند نزدیک با یکدگر
برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف
همه نیزه و تیغ هندی بکف

چو شیران جنگی برآویختند
چو جوی روان خون همی ریختند
برآنگونه تا گشت خورشید زرد
هوا پر ز گرد و زمین لاژورد

چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ
سپاه تباه اندر آمد به جنگ
برآمد یکی باد و ابری چو قیر
بیامد ز قلب سپه اردشیر

بیفکند از ایشان فراوان بگرز
که با زور دل بود و با فر و برز
گریزان بشد بهمن اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر
ابا ناله و بوق باران تیر
برین هم نشان تا به شهر ستخر
که بهمن بر او داشت آواز فخر

ز گیتی چو برخاست آواز شاه
ز هر سو بپیوست بی‌مر سپاه

مر او را فراوان نمودند گنج
که بابک بیاگنده بود او برنج

رزم اردشیر و اردوان و کشتن او را

درمهای آگنده را برفشاند
چو پیروز شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان
دلش گشت پر درد و تیره روان

چنین گفت کین بد ز چرخ بلند
همی گفت با من خداوند بند
هر آنکس که اندیشه بیرون شود
ز بخشش بکوشش کند چون بود

کمانی بزد دم که چون نره شیر
یکی نامجوی آید و دلپذیر
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برگرفت و بنه برنهاد

ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
همی گرد لشکر برآمد به راه
وز آن سوی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بربست راه

ز بس ناله کوس با کره نای
جرنگیدن زنگ هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش
سرافشان و دل تیغهای بنفش



چهل روز از ایشان همی جنگ بود
بر آن نیزه‌دستان جهان تنگ بود
ز هر گونه‌ای تنگ شد خوردنی
همان تنگ بد راه آوردنی

ز بس کشته بر روی هامون چو کوه
شد خسته از زندگانی ستوه
سرانجام ابری برآمد سیاه
نبد کوشش و رزم را دستگاه

یکی باد بردمد

جدا بود ازوی دو مهتر پسر / چو آگه شد او رزم پدر
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب / بکشتی همی آمدند روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / که بدشاخ و بدساز و بدخوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بپرد و لشکرآرای خویش
دو لشکر بدو هر دو آراسته / پر از کینه سر گنج برخواسته
بدیشان بنه کرد شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پر
سپه برکشیدند دو رویه دو صف / ز خورشید شمشیر بر داشت تفت
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو پیل
برآمد خروشیدن گاودم / جهان پر ز آواز رویینه خم
زمین جنب جنبان بشد از نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز کوپال و از ترگ و خود / همیداد گردون زمین را درود
بتنگ بادپایان زمین را گمان / در و دشت پر از سر بی تنان
بران کوه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
بدانگونه تا کوه برگشت زرد / برآورد شب چادر لاژورد
ز هر سو بتاز جست اردشیر / پس پشت او در یکی آبگیر
چو دیبای زنگارگون شد سپاه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه بربسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد بدنژاد / کجا نام او مهرک نوشزاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزان ماندنش بر لب آبگیر
ز گنجی که بود اندران رزمگاه / ز بهر خورشها ره بسته راه

داستان مهرک نوشزاد با اردشیر

ز جهرم بیامد به ایوان شاه / ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / به لشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / بر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را / چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چو بشنید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی از روزگار / نبد هیچ مهرک برادر شمار
بدو آنزمان گفتند کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمنی در جهان / چرا جست باید به تنگی میان
تو دانی بزرگی و کیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره / بخوردن نهاده سران یکسره
بزرگان فرزانه رزمساز / زنان و اشنید از زمان دست باز
ز غم هر یکی از جگر خون چکید / یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بران تیر تیز / بخواند آنک بود از بزرگان دبیر
نوشته بران تیر بر پهلوی / که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر تیز آید از بام دز / که از تخت کرمست آرام دز
گر انداختی تیر بر اردشیر / برو بر کنده یافتی تیر تیر
بیاید که چون او یکی شهریار / کند کرم لب اندرین روزگار
چو موبد بر شهریار اردشیر / نوشته همی خواند از بر تیر
ز دز تا بر او دو فرسنگ بود / دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هر کسی خواندند آفرین / ز دادار بر فر شاه زمین
بر اندیشه بود آن شب از کرم شاه / چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر / سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر اندر بیامد سپاه / ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که بد نامدار / همی تاخت با ویژگان شهریار

خروش آمد از بیم کرم از تخت کرم / که رخشنده بادا سر و بخت کرم
همی هر کسی گفت کاین نیست شگفت / گزین هر کز اندازه نتوان گرفت

بیامد گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان بود جای بزرگ / ازان سو برفتند پویان چو گرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو در دو برنای فرزانه دید
ببودند بر در زمانی به پای / بپرسید از آن هر دو پاکیزه رای

که بیگه چنین از کجا رانده‌اید / که با گرد راهی و آشفته‌اید
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر / ازو باز ماندیم بر خیره خیر

که بگریخت از کرم و از هفتواد / ازان بی‌هنر لشکر بدنژاد
بجستند از جای هر دو جوان / پر از درد گشتند و تیره روان

فرود آوریدندش از پشت زین / بران مهتران خواندند آفرین
یکی خانه خرم بپیراستند / پسندیده خوانی بیاراستند

نشستند با شاه گردان جوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
به آواز گفتند کای سرفراز / غم و شادمانی نماند دراز

نگه کن که ضحاک بیدادگر / چو آورد ازان تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد / گزو بد دل شهریاران به درد

برفتند زیشان بجز نام زشت / نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همی نیز هم هفتواد / که نام و نژادش به گیتی مباد

ز گفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش آن گفتن دلنواز / دلش بود پر درد بگشاد راز

که فرزند ساسان منم اردشیر / یکی بنده باید مرا دلپذیر
چو سازیم با کرم و با هفتواد / که پیچیده فرجام آن بدنژاد

سپهدار ایران چو بگشاد راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما درست / بگوییم تا چاره سازی نخست

تو در جنگ با کرم و با هفتواد / بسنده نه‌ای گر بپیچی ز داد
یکی جای دارد بدان تیغ کوه / بدو اندرون کرم و چندی گروه

به پیش اندرون شهر و دریا به پشت / وزین بر سر کوه و راهی درشت
جهان کرم کز مغز آهرمن است / جهان آفریننده را دشمن است

همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگی است ریزنده خون
سخنهاش بشنید ازو اردشیر / بدیدش جای گیرنده و دلپذیر

بدیشان چنین گفت کاری رواست / بد و نیک ایشان برابر شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش بپیراستند

که مانند کامش به پشت و بپای / همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / برون رفت پیروز و دل پر ز داد

چو برخاست خندان جهاندار ز گاه / جوانان برفتند با او به راه
همی رفت روشن دل و یادگیر / سرافراز با هر دو اردشیر

چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
برآسود و بخشید روزی بداد / بیامد بر مهرک نوشزاد

چو مهرک بیارست لشکر به جنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
به جهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت ازو مهرک بیوفا

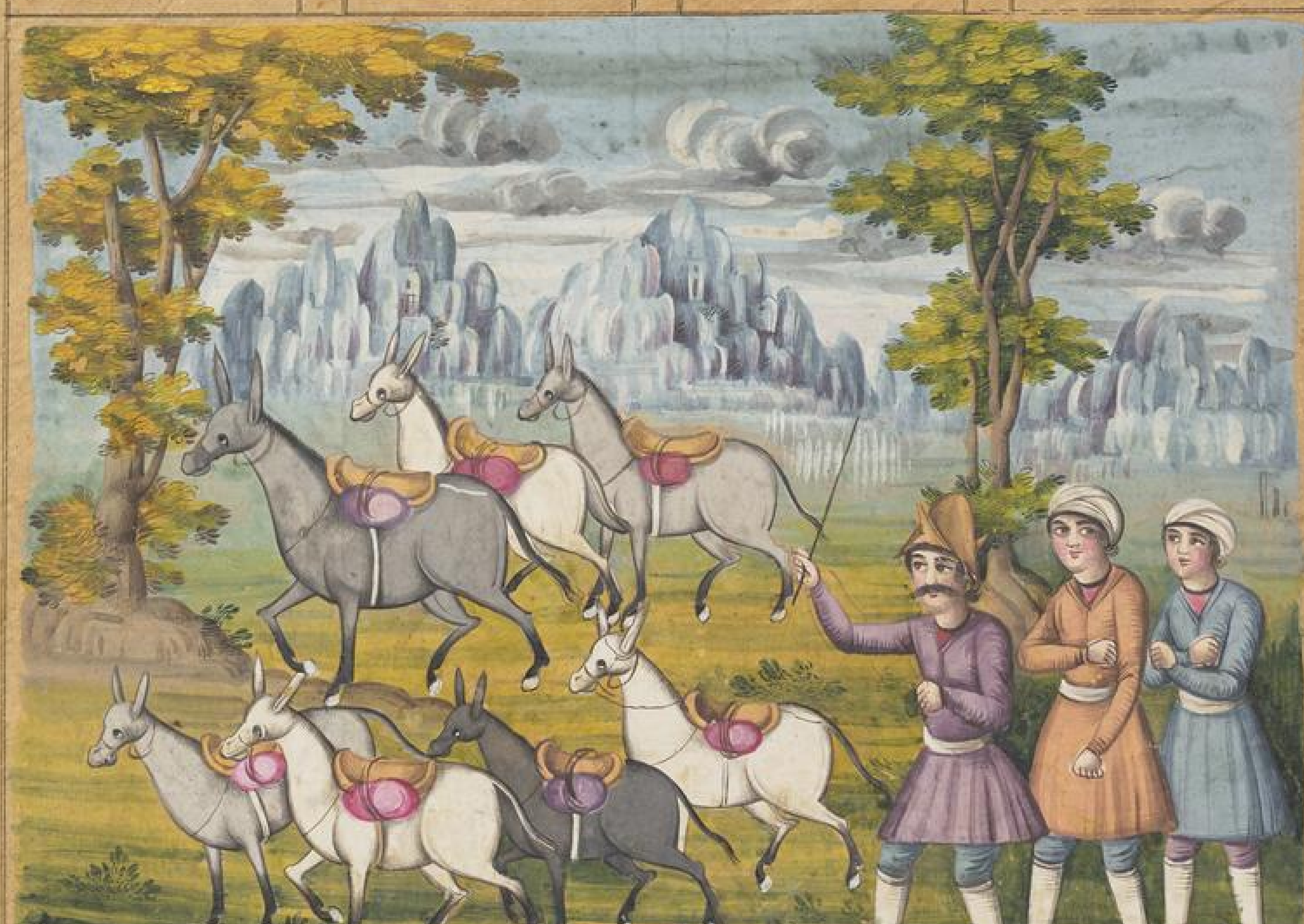
دل پادشا پر ز تیمار شد / همی بود تا او گرفتار شد

رزم اردشیر مهرک را کشتن

به شمشیر هندی بزد گردنش / به آتش بینداخت پیراهنش
هر آنکس که از تخمش آمد به دست / به خنجر همه اندر زمانش بکشت
مگر دختری کو نهان کرد روی / همه شهر او شد ز بن گشت کوی
وز آنجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کاردیده سوار

پراکنده گنج

پراکنده لشکر چو شد هم گروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز گرد طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیده‌بان دار و هم پاسبان / نگهبان لشکر به روز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده‌بان دود بیند بروز / چو تیره شبان آتش دلفروز
بدانید کامد به سر کار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد از آن مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز اوی / بگفتی همی باد هوار از اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز / ز دینار و دیبا و هر گونه چیز
به چشم خرد چیز ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیارد اندرون / که استاد بود ار بکار اندرون
چو از بردنی کارها گشت راست / ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خربندگان جامه‌های گلیم / بپوشید بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راه جوی / ز لشکر سوی دژ چو بنهاد روی



همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
از آن انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک آن دژ رسید / در باره و شهر نیکو بدید
بیامد بدرگاه دژ در زمان / برسم یکی مرد بازارگان
پرستنده کرم بد شصت مرد / نپرداختی یک تن از کار کرد
بدوان پرستنده کرم گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت

چنین داد پاسخ ورا شهریار
زهر گونه چیز دارم بیار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر
ز دینار و دیبا و زر و گهر

ببازارگانی چنان ساختم
به برنج اندرون تن بپرداختم
همی خواسته کردم از بخت گرم
کنون آمدم شاد با بخت گرم

اگر بر پرستش فزایم رواست
که از بخت او کار من گشت راست
چو او بر پرستنده بگشاد راز
همانگه در دز گشادند باز

خور و بار او را اندر حصار
بیاراست کاران شه نامدار
سر بار بگشاد و شاه اردشیر
به بخشید چیزی کزو بد گزیر

یکی سفره پیش پرستندگان
بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید
بر آورد و پر کرد جام نبید

هر آنکس که زی کرم بردی خورش
ز شیر و گرنجی که بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید
که نوبت بدستش جای مستی رسید

چو بشنید برپای جست اردشیر
بدستوری وز پرستان سپرد دلیر

که با من فراوان گر بخت دیر
من او را بخوردن کنم دلپذیر

رفتن اردشیر بقلعه هفتواد و کشتن کرم

مگر من شوم در جهان شهره
مرا باشد از اخترش بهره
پس آنگه بسازم همه کار خویش
بر آریم آیین بازار خویش

بر آیین یکی کلبه سازم فراخ
سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی
فزاید بر از زاد او آب روی

بر آید همه کام او زان سخن
بگفتند کاورا پرستش تو کن
بر آورد خرسنده هر گونه رنگ
پرستنده هشت با می بچنگ

بخوردند چیزی و مستان شدند
پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام بشتافت شان شد زبان
بباید جهاندار با مهتران

بیاورد ارزیز و روئین نبید
برافروخت آتش چو روز سپید
چو آن کرم را بود گاه خورش
از ارزیز جوشان بدی پرورش

سوی کنده آورد ارزیز گرم
سر از کنده برداشت آن کرم نرم
زبانش بدیدند همرنگ سنج
بدانسان که از پیش خوردی گرنج

فرو ریخت ارزیز مرد جوان
به کنده درون کرم شد ناتوان
طراقی بر آمد ز حلقوم اوی
که لرزان شد آن کنده از بوم اوی

بشد با جوانان چو باد اردشیر
ببردند گوپال و شمشیر و تیر
پرستندگان آنک بود از نخست
یکی زنده از دست ایشان نرست

از آن دز بر انگیخت او تیره دود
دلیری بسالار لشکر نمود
دوان دیدبان شد بر شهر گیر
که پیروز گشت اندران اردشیر

بیامد سبک پهلوان با سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
دلش گشت پر درد و سر پر زباد

بیامد که دز را کند خواستار
بران باره بر شد دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود
که بر باره دز بی شیر بود

وزان سوی لشکر بیامد چو کوه
نمانند بر دود و داغ آن گروه
چنین گفت از آن باره شاه اردشیر
که بفراز جنگ ای یل شیرگیر

اگر کم شود زین میان هفتواد
نماند به جنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم
بدان دولت تیز رش امروز رزم

شنید آن همه لشکر او از شاه
بسر بر نهادند آهن کلاه
از آن دل گرفتند ایرانیان
پرستنده با درد و کین با میان

سوی لشکر کرم برگشت باد
گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیار اوی
که مهتر پسر بود سالار اوی

فرود آمد از دز دوان اردشیر
پیاده به پیش او شهر گیر
ببردند بالای زرین ستام
نشست از بر تخت مهتر شادکام

بفرمود پس شهریار بلند
زدند پیش در باد و دار بلند
دو بدخواه را زنده بر دار کرد
دل دشمن از خواب بیدار کرد

بیامد ز قربه

بیامد ز قلب سپه شهرگیر / بخست آن دو تن را به باران تیر
بتاراج دادان همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بدز هر چه بود از کران تا کران / فرود آورید و فرمان بران
بکرد اندرش آتش اندر زدند / همه موبدان پیش شاه آمدند
بکرد اندر آن جای آتشکده / بدو تازه شد مهرجان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بدان مرزبانان بیدار بخت
وز آنجایگه رفت پیروز شاد / به گسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده تر گشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهرزور
به کرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد شایسته با تاج و گاه

پادشاهی اردشیر چهل سال بود

وز آنجایگه شد سوی طیسفون / سر و بخت بدخواه کشته به خون
چنین است رسم سرای جهان / همه راز خویش از تو دارد نهان
کشاده دو تا چار با او لباز / که روزی نشیب است و روزی فراز
به بغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
کمر بست و گرز نیا بر بدست / به بار اندرش جایگه نشست
شهنشاه خواندند از این پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد
که اندر جهان داد گنج من است / جهان از تاج و تخت من است
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید به مردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر به سر در پناه من است / پسندیدن داد راه من است
گشاده‌ست بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و ز مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا به داد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه‌ورشان به راه آورند / گر آیین به شمشیر و گاه آورند
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز جور وی آورد گیتی به مشت
بدان فر و اورند شاه اردشیر / شده شاد دل مرد برنا و پیر
که بنوشت بیدادی اردوان / ز داد وی آباد تر شد جهان
چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان / به رنج و بلا گشته همداستان
دو دیگر به زندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
به هندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن نامور
فرستاده جست با رای و هوش / جوانی که دارد به گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بدو داد بیگانه یکباره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو رفته به هندوستان / به هر نیک و بد گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / بدی کشته و زنده خسته به تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر / پسندی چنین کرد کار سپهر
چو خواهی که بانوی ایران شوی / به گیتی پسندیده دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یکبار بر اردشیر
فرستاده آمد به هنگام شام / بدخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت / به کردار آتش رخش برفروخت
ز راننده بستد گرانمایه زهر / بر آن بد که بردارد از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر / به نخچیر گوران بشد با دلیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / سپهبد ز نخچیر برگشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر / که بهمن بگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیران بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شدان پادشازاده ترسان و بیم / هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم

بچیده آورد بر شهریار / بفرمود تا خاکی مرغ چار

ببردند مرغان و بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند

همانگاه مرغان بخوردند و مرد / گمان برد کز زاد نیکی ببرد

بفرمود تا موبد کدخدای / بیامد بر شهریار پاک رای

زهر دادن دختر اردوان

ز دستور خود آن بپرسید شاه / که بدخواه را از شاهی گاه

شود در نوازش بدانگونه مست / که بیهوده یازد بجان تو دست

چو بادافره است این آورده را / چو سازیم درمان خود کرده را

چنین داد پاسخ که مهتر پرست / که یازد بجان جهاندار دست

سر پرگناهش بباید برید / کسی بند گو بد نباید شنید

بفرمود کز دختر اردوان / تهی کن که هرگز نباید روان

شنید موبد و پیش او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه

بموبد چنین گفت کای پرخرد / مراو ترا روز رسم بگذرد

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی بچه دارم من از اردشیر

اگر من سزایم به خون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن

چو این کودک از پاک مادر جدا / شود بس مکن گفته پادشا

زره بازگشت موبد تیز ویر / بگفت آنچ بشنید با اردشیر

بدو گفت رو تیز و مشنو سخن / بدان سان که گفتت فرمان مکن

بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار

همه مرگ رایم و برنا و پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر

اگر چند سالیان بگذرد / بدشمن رسد تخت چون بگذرد

همانا کزین کار پیوندمند / بر و بر یکی کار سازم بلند

زکشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را

هر آنکه کز و بچه گردد رها / بجای آرم این کینه با دستها

نه کاریست کز دل همی بگذرد / خردمند باشم به از بخرد

پس اندیشه آنک دشمن بس است / که جان بد و نیک را هر کس است

یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند بدشت آب در جوی من

بجای شد و خایه ببرید پست / بر و داغ دارو نهاد و ببست

بجای نهانش بر آگند زود / بحقه در افگند بر سان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد

نهادند در پیش تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند

چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد به گنجور خود شهریار

اگر من شدم زین جهان شهریار / نکو باشد این حقه را خواستار

نوشته دران حقه تاریخ آن / که دیدار گردد بن و بیخ آن

چو هنگامه زادن آمد فراز / ازان کار بر پادشا در راز

پسر زاد این دختر اردوان / یکی خسرو آیین روشن روان

بر ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه گوئی بافر و یال

چنان به که روزی بیاید وزیر / بدید آب در چهره اردشیر

بدو گفت شاها انوشه بدی / جهان را بدیدار تو شد بدی

کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست

ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی

زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و راهی و گاهی تراست

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار

زمانه به شمشیر من راست گشت / غم و رنج ناخوبی اندر گذشت

مرا سال پنجاه و یک بر رسید / چو کافور شد مشک و گل ناپدید

پسر باید همی شمر اکنون بپای / دلارای من باشد و رهنمای

پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج

بدین گفت بیدار

چنین گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه مهتر نواز / جوانمرد روشن دل سرفراز
ارایدون که یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / نخواهیم جان ترا رنجه کرد
بگوی انچ دانی و نغزای نغز / ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شاه نیک اختر رهنمای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / بمهر گر بخواهد کنون پیشگاه
بگنجور گفت آنک او زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / نهاده بران بند بر مهر کیست
بیاور و بس حقه گنجور اوی / سپرد آنک بستد ز دستور اوی
چنین گفت کان خون گرم منست / بریده ز بن یار و نرم منست
سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی تن بی روان
نخستم که فرزند بد در نهان / بپرسیدم از گرد کار جهان
نخستم بفرمانت آزرم خویش / بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / که در بار تهمت نشوید مرا
کنون هفت ساله است شاپور تو / که زیبد برین سال دستور تو
چه او هست فرزند مر شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از بخت او شاد باد اسپهر

شنیدن اردشیر از دستور خویش احوال شاپور را

همان ار درستش نژاد او بجای / جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشه ها در گرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که ای بخرد روشن دل رهنمای
بسی رنج برداشتی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر هم سال او / ببالا و دوش و بر و یال او
همان جامه پوشیده با او بهم / نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست / ببازی برد سوی میدان فرست
چو بینیم صد کودک ماه چهر / بجنبد ز فرزند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیاید بشبگیر دستور شاه / همی کرد کودک بمیدان نگاه
بیک جامه و چهر و بالا یکی / که پیدا نباشد ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سرو بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک ز تخم اندر آورد گوی / فروغی همی جست از هر کس اوی
بیامد بمیدان شاه اردشیر / تنی چند ازان کودکان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید / یکی آه سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای / که آنک یکی اردشیری بپای
یکی زان بدو گفت کای شهریار / دلت شد بفرزند خود برقرار
بیک بنده گفت شاه اردشیر / که شو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / ازان پس بشد پیش من انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران بکردار شیر
ز نزدیک من گوی بیرون برد / ازان انجمن هیچکس نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم و بر و یال و پیوند من
بفرمان بشد بنده شهریار / بزد گوی افکند پیش سوار
دوان کودک از پیش آید چو شیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / چو شاپور تنگ اندر آمد به پیش
ز پیشش بدید گوی بربود و برد / چو شد دورتر کودکان زان سپرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر / بگرد و جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه از ان پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت / چنین این شگفتی نشاید نهفت

بدل یاد هرگز نه بگذاشتم / که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود / زمین در جهان یادگاری نمود
ز فرمان او برنتابی گذر / وگر برتر آری ز خورشید سر
گهر نیز با گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور هم نیز گوهر فشاندند / به کرسی زر پیکرش درنشاندند
ببخشید چندان ورا خواسته / که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان / به ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشود کرده گناه ورا / ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را ز شهر / کسی کش ز فرهنگیان بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ کرد گرد عنان / ز بالا به دشمن نمودن سنان
ز میخوردن و بخشش و کار بزم / بسیچیدن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر کرد منج درم / همان منج دینار و هر بیش و کم
بیک روی بر نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر
نوشتند بر جا بجا هم چنین / بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشود گنجی بدو بیش برد / که خورد و پوشش بدی جز از کار کرد
نگه کرد جایی که بد خارستان / ازو کرد خرم یکی شارستان
کجا کید شاپور خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان زاردشیر / مر او را چو دستور گشتی وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ / بشادی نبودش جای درنگ
چو جایی ز دشمن بدی تاختی / وگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بچنگ / کنم بر بدان روز تاریک و تنگ
بدو گفت فرخنده دستور اوی / که ای شاه روشن دل راستگوی
سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش پژوهست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند / در پادشاهی و راه گزند
اگر هفت کشور تراست از همال / نخواهد بدن بار ماند بفال
یکایک بگوید ندارد ز رنج / نخواهد برین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه و تیز و ویر
فرستاد نزدیک دانا بهند / ببی اسپ و دینار چندی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راه جوی
به اختر نگه کن که تا من ز جنگ / کی آسایم و کشور آرم بچنگ
اگر بود خواهد برین دستگاه / بتندی بر آن نزد و بنمای راه
وگر نیست تا خود نباشم برنج / بر اینگونه بیهده افکنم نیز گنج
بیامد فرستاده شهریار / بر کید با هدیه و با نثار

فرستادن اردشیر کس بکید هندی و پرسیدن از احوال طالع

بگفت آنک با او شهنشاه گفت / همه رازها گفت شاه از نهفت
بپرسید از کید و غمخواره شد / ز پرسش سوی دانش و چاره شد
بیاورد صلاب و اختر گرفت / یکی زیج رومی به بر در گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند / ز آسانی سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار / از ایران و از اختر شهریار
که از گوهر مهرک نوش زاد / بیامیزد آن تخمه با آن نژاد
نشیند به آرام بر تخت شاه / نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج / تو شو گفته با این دو گوهر بسنج
چو این کرده شد ایران ورا گشته راست / بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را خیره بخشید و گفت / گزین هرچه گفتم نباید نهفت

گر او زین

گر او زین بسنجد سپهر بلند / کند آنچه گفتم بر او ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن شهریار
چو بشنید گفتار او اردشیر / دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد / که من بینم از تخم مهرک نژاد
به خانه درون دشمن آیم به کوی / شود تار و بوم من کینه جوی
دریغ آن پراگندن گنج من / فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس / که او را به چهره ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز / ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم / بر او خاک را زار و گریان کنم
به جهرم فرستاد چندی سوار / یکی مرد جوینده کارزار
چو آگاه شد دخت مهرک بجست / سوی خان سر ده بنخجی نشست
چو بنشست در خانه مه به ده / مر او را گرامی همی داشت به
ببالید بر سان سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
مر او را از آن بوم همتا نبود / به کشور چنو سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن / ابا کرد شاپور شمشیرزن

احوال دختر مهرک با شاپور

چو طفلی برآمد برین روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه / خردمند شاپور با او به راه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
بدید اندر آن دو چاهی فراخ / بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده / فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بد کش در اندر سرای / جوان اندر آمد بدان پیر جای
یکی دختری دید بر سان ماه / فروهشته از دلو چرخی به چاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بر و آفرین گسترید
کنون بیگمان تشنه باشد ستور / که چون هست اینجا همه آبشور
به چاه اندرون آب سرد است و خوش / بفرمای تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی / چرا رنجه بودی بدین گفت و گوی
که باشد ابا من پرستنده مرد / کزین چاه بی‌بن کشد آب سرد
کنیزک ز راه بپوشید روی / نشد دور و بنشست در پیش جوی
پرستنده را فرمود شاه / که پیش آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان / زمین بود و بر دلو و چرخ روان
چو دلوش روان شد پر آب گشت / پرستنده را روی پر تاب گشت
چو دلوش گران شد بیامد ز چاه / بیامد بر آن روی شاپور شاه
پرستنده را گفت ای نیم زن / نه زن داشت این دلو با آن رسن
همی بر کشید آب چندان ز چاه / تو گشتی پر از رنج و فریادخواه
بیامد پس پشت از میگسار / بدان کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید / بر آن خوبرخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بر آنسان گران / همانا که هست از نژاد سران
کنیزک چو آن دلو از او کشید / بیامد به مهر آفرین گسترید
که نوشه بدی تا بود روزگار / همیشه خرد بادت آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر / شود بیگمان آب در چاه شیر
چنین گفت با دختر ماهروی / چه دانی که شاپورم ای نیکخوی
چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردیست با زور پیل / ببخشند کی همچو دریای نیل
به بالاش سرو است و رویین تن است / بهر چیز ماننده رستم است
بدو گفت شاپور کای ماهروی / سخن هر چه پرسم ترا راست گوی
بدیدار کن تا نژادت ز کیست / که بر چهره تو نشان پری است
بدو گفت من دخت مه مهترم / از ایرا چنین خوب و کنداورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ / بر شهریاران نگیرد فروغ

کنون ور زراد دختری ماهروی / نباشد بدین روی این زنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار / اگر یابم از تو بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد / چو یابم ز خشم جهاندار داد
بدو گفت شاپور در بوستان / برنست از چمن گنبد و ستان
بگوی و ز من خشم در دل مدار / نه از نامور داد گر شهریار
کنیزک بدو گفت کز زاد و داد / منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسائی بیاور خرد / بدین پر هنر مهتر ده سپرد
بمه ده چنین گفت کین خوب چهر / بمن ده تو بر بس گوا کر سپهر
بدو گفت مهتر به فرمان اوی / ببردش از انجا سوی خان اوی
بسی بر نیامد برین روزگار / که سرو سهی چون گل اندر بهار
چو نه ماه بگذشت ازان ماهروی / یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار / دگر نامور اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد / که سروی بد اندر میان
چنین تا برآمد برین هفت سال / پدید اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند / زمانی ببازیش نگذاشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر / کمانی بدست و دگر دست تیر

شناختن اردشیر اورمزد پسر را

نهان اورمزد از میان گروه / بیامد گرازان خرامان ستوه
جهاندار هم در زمان با سپاه / بیامد بمیدان نخچیرگاه
بزد کودک تیر چوگان ز راه / بشد گوی غلطان بنزدیک شاه
ز رفتند از ایشان بگوی کس / بماندند تا کام بر جای بس



دوان اورمزد از میانه برفت / ز پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برداشت گوی / وزو گشت لشکر پر از گفتگوی
وز انجا بسی خروشی برآورد سخت / گرازان خیره شد شاه پیروز بخت
بموبد چنین گفت پس شهریار / که بردارش از خا پیش من آر

بشد موبد

ببستند موبد ور گرفتش ز گرد
چو بشنید کودک به آواز گفت

فرو ماند زو شاه گیتی شگفت
چو بشنید شاپور آزاده مرد

پسر باید از هر که باشد رواست
ز پشت منست این و نام اورمزد

گرامایه از دختر مهرک است
ز گفتار او شاد شد اردشیر

بیاراست زرین یکی زیرگاه
همی ریخت تا شد سرش ناپدید

مدیا بیاراست آتشکده
چنین گفت با مداران سپهر

چنین گفته بد کید هندی که بخت
مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد

چو رفت او و هرمز اندر ایام خویش
وزان پس بر کارداران اوی

کنون از خردمندی اردشیر
بدرگاه چون گشت لشکر فزون

سواری بیاموزد و رسم جنگ
ز کشور بدرگاه شاه آمدی

چو جنگ آمدی نو رسیده جوان
ابا هر هزاری یکی کارجوی

شهنشاه را نامه کردی بر آن
هنرمند را خلعت آراستی

چنین تا سپاهش بجائی رسید
به بردش بر شاه آزاده مرد

که نام و نژادم نشاید نهفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت

دلش گشت پر درد و رخسار زرد
که گویند کین بچه پادشاست

درخشنده چون لاله اندر فرزد
ز پشت منست و مرا بی‌شک است

به ایوان خرامید خود با وزیر
یکی طوق فرمود و زرین کلاه

تنش را نبا ارنیان برکشید
هم ایوان نوروز و جشن سده

هر آنکس که از او خرد داشت بهر
بکرد و ترا شاد و خرم بخت

بیامیزد این دوده با آن نژاد
ز گیتی ندیدم بجز کام خویش

شهنشاه کردند عنوان اوی
سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

فرستاد بر هر سوی رهنمون
به گرز و کمان و به تیر و خدنگ

بدان نامور بارگاه آمدی
برفتی ز درگاه با پهلوان

برفتی که داشتی کار اوی
هم از بدسگر هم ز گندآوران

ز گنج آنچ بر مایه‌تر خواستی
که پهنای ایشان ستاره ندید.

بدو گفت شاه ای گرانمایه گرد
منم پور شاپور کو پور تست

بفرمود تا رفت شاپور پیش
بخندید از آن نامور شهریار

بدو گفت شاپور نوشه بدی
نهان داشتم چندش از شهریار

ز آب و ز جای آن کجا رفته بود
گرفته دلاور ورا در کنار

سر خرد کودک بیاراستند
بسی زر و گوهر به درویش داد

یکی بزمگه ساخت با مهتران
که از گفت دانا ستاره شمر

نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه
کنون سالیان اندر آمد بهشت

زمین هفت کشور مرا گشت راست
کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی

بکوشید و آیین نیکو نهاد
که تا هر کسی را که دارد پسر

چو کودک ز کوشش به نیرو شدی
نوشتی عرض نام و دیوان اوی

یکی موبدی را ز کارآگهان
هر آنکس که در جنگ پیش آمدی

جهاندار چون نامه برخواندی
چو کردی نگاه اندر آن بی‌هنر

از ایشان کسی کو بدی ارنی فن
ترا از نژادی که باید شمرد

ز فرزند مهرک نژادی درست
به پرسش گرفتش از اندازه بیش

بدو گفت فرزند پیمان بیادار
جهان را به دیدار نوشه بدی

بدان تا بر آید بدان میوه‌دار
پسر گفت و پرسید چندی شنود

رسیدان به تخت شد شهریار
پس از گنج در و گهر خواستند

خردمند را خواسته بیش داد
نشستند هر جای رامشگران

نباید که دانا کند زین گذر
نه دیهیم شاهی نه فر و کلاه

که خربار زد چرخ بر ما بخت
دلم یافت از بخت چیزی که خواست

به نیکی بهر جای آهنگ اوی
به کشور بر هر سوئی مهر و داد

نماند که بالا کشد بی‌هنر
بهر بخششی در بی آهو شدی

بیاراستی کاخ و ایوان اوی
که بودی خریدار کار جهان

به آوردگاه تن درست آمدی
فرستاده پیش نشاندی

به بستی میان جنگ را بیشتر
برافراختندی سر بزم انجمن

که هر کس که خشنودی شاه جست
ز لشکر بیاراست گیتی همه
بدیوانش کار آگهان داشتی
هنر داشتی و سخن رهنمون
سوی کاردانان شدندی بکار
نویسنده گفتی که گنج آکند
دبیران چو پیوند جان منند
نباید که مردم فروشی به گنج
درم بخشش هر ماه درویش را
و گر هیچ درویش خسپد بغم
شدندی بپرسش ستوران ای
دگر کیست کان اندر پادشاست
مگر مرد با دانش و یادگیر
جوانان دانای دانش پذیر
فرستاده برگزیدی دبیر
فرستاده رفتی بر دشمنش
بدان یافتی خلعت شهریار
سپه را بدادی سراسر درم
دبیری به آیین و با دستگاه
زدی بانگ کای نامداران جنگ
بهر منزلی برخورید و دهید
به دشمن کنون هر که بنمود پشت
ز دیوان دگر نام او کرده باد
همیشه بجنگ اندرون دار پیل
به لشکر چنین گوی کین خود کنید

زمین را بجوی دلیران بشست
شبان گشت و بر خانه چپان مه
به بیدانشان کار نگذاشتی
شهنشاه کردیش روزی فزون
قلم زن بماندی بر شهریار
هم از رای تن رنج بپراکند
همان پادشا را نگهبان منند
که بی کس نماند سرای سپنج
مده خیره مردم بداندیش را
همی جان فروشی بزر و بسیم
به پرسیدن از کاردانان اوی
جهاندیده پیری و گر پارسای
چه نیکوتر از مرد دانا پدید
سزد گر نشینند بر جای پیر
خردمند و با دانش و یادگیر
که بشناختی راه پر آهنش
همان عهد و منشور و هم یادگار
بدان تا نباشد کسی بی درم
که دارد ز بیداد لشکر نگاه
هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
بر آن زیردستان سپاسی نهید
شود زان سپس روزگارش درشت
خورش خاک و خفتن بود زیر خاک
طلایه پراکنده بر چند میل
بدین رزمگاه اندرون بر چنید

بیابد ز من خلعت شهریار
نگه کن بتدبیر شاه اردشیر
بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی را که کمتر بدی خط و ویر
ستاینده شهریار اردشیر
که گر نو باشد آباد شهر و سپاه
چو رفتی سوی کشوری کاردار
ز پیوند و خویشان بهر مجلس
اگر کشور آباد داری بداد
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه
دگر آنک در شهر دانا بدند
شهنشاه گوید که از گنج من
جهاندیده کان را منم خواستار
چو لشکر برفتی بجایی بجنگ
بیامی بداوی به آیین حرب
شنیدی سخن گر خرد داشتی
اگر تاب بودی بسرش اندرون
یکی پهلوان خواستی نامجوی
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
نباید که بر هیچ درویش رنج
به جنگیان کس نیازند دست
اگر دجله باشد بچنگال اوی
به سالار گفتی که سستی مکن
نخستین یکی گرد لشکر بگرد
از آن سو صد اسب افکن از یکی

بود در جهان نام او یادگار
بدیوان که کردی بکار وزیر
کسی کو بدی چیره بر یک نقط
ز رفتی بدیوان شاه اردشیر
چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
هم از زیردستان فراوان خوره
بدو شاه گفتی درم خوار دار
سپاه آنک من دو ادستیارس
بمانی تو آباد و زو داد شاد
ز شایسته کاری و کردار خوه
گر از تنگی ناتوانا بدند
مبادا کسی شاد از رنج من
بهر کاردانا منم بردبار
خرد یار کردی و باز ای ننگ
بدان تا نباشد به بیداد جز
غم و رنج و بد را ببد داشتی
بدل کین و اندر بیش جوی خون
خردمند و بیدار و از رزم جوی
نشستی که رفتی خروشش دو میل
رسد گر بر آنکس بود نام رنج
هر آنکس که او هست یزدان پرست
وگر بند ساید بر و بال اوی
همان تیری و بیش دستی مکن
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
همان صد به پیش یکی اندکی

سمار ابهر باک

شما را همه پاک برنا و پیر　　ستانم یکی خلعت ای اردشیر
چو اسب افکند لشکر از هر دو روی　　بیابند گردان پرخاشجوی
بیابند از ما بهی قلبگاه　　وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره　　بکوشند جنگ آوران یکسره
بود لشکر قلب بر جای خویش　　که از قلب گر یک بجنبدای پیش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای　　تو با لشکر از قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز　　چو شد دشمن بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار　　تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی مخیز　　مبارز مبرداز و بیجای تیز
نباید که ایمن شوی از کمین　　وگر چند دشمن گریزد ز کین
غنیمت بدان کو چنین جنگ جست　　به مردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر　　بدین بارگه آوریش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارستان　　برآرم بجایی که بد خارستان
تو زین بندها هیچگونه مگرد　　چو خواهی که مانی ابی رنج و درد
به پیروزی اندر به یزدان گرای　　که او باشد آن بیکران رهنمای
ز هر جای کامد فرستاده　　ز ترک و ز رومی و آزاده
ازو مرزبان آگهی داشتی　　چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی کار او ساخته　　کنارنگ از آن کار بر دوخته
ز پوشیدنیها و از خوردنی　　نیازش بخوردی بگستردنی
چو آگه شدی ز آن سخن کاردار　　که او برچه آمد بر شهریار
همیون سرافراز و مردی دبیر　　برفتی به نزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه　　بیاراستی تخت پیروزه گاه
کشیدی ز لشکر به هر سو رده　　همه جامهاشان بپرازده
فرستاده را پیش خود خواندی　　به نزدیکی تخت بنشاندی
به پرسش گرفتی همه راز اوی　　ز هنگ و بد و نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد و ز لشکرش　　ز آیین و ز شاه و ز کشورش
به ایوانش بردی فرستاده وار　　بیاراستی هرچه بودی بکار
وز آن پس بخوبیش بر خواندی　　از آن تخت زرینش بنشاندی
به نخچیر بردیش با خویشتن　　شدی لشکری بیشمار انجمن
کسی کردیش بر فرستاده وار　　بیاراستی خلعت شهریار
نگه کن به تدبیر کی اردشیر　　فرستادن موبد تیرویر
به هر سو فرستادیش موبدان　　بی آزار بیدار دل بخردان
خورش ساخت راجایگاه نشست　　همان تا فراوان بود زیردست
از او نام نیکو بود در جهان　　چو برانگار را چو اندر نهان
چو او بر جهان شهریاری بود　　پس از مرگ ز و یادگاری بود
منم ویژه زنده کن نام اوی　　مبادا جز از نیک فرجام اوی
ببین این شگفتی که از داد کرد　　که گیتی بداد و خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی　　بهر جای کارآگهان داشتی
چو بیمایه گشتی یکی مایه دار　　وز و آگهی یافتی شهریار
ببالیست بر ساختی کار اوی　　نماندی جهان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست　　پرستنده مردم زیردست
بیاراستی خر بیالیست کار　　بجستی نهانش به شهر آشکار
همان کودکش را به فرهنگیان　　سپردی چو بودی ورا هنگ آن
به هر برزن اندر دبستان بدی　　همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز　　وگر داشتی سختی خویش باز
بمیدان شدی بامدادی پگاه　　برفتی کسی کو بدی نیک خواه
بسختی بداد اندر از رزم کس　　چه مهتر چه کهتر چه فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد شد　　دل زیردستان بدو شاد شد
جهاندار چون گشت باداد جفت　　زمانه پی او نیارد نهفت
نگه کن به تدبیر آزاده مرد　　که از بخت و از نیکنامی چه کرد

فرستاده بودی بگرد جهان خردمند و بیدار و کارآگهان
خراج اندران بوم و بر داشتی زمین کسان خوار نگذاشتی
بجایی که بودی زمستی خراب وگر تنگ بودی بر رود اندر آب
گرایدونک دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشت کارش ز دست
بدادی ز گنج آلت و چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار جهان را بدین گونه آباد دار
بی آزاری زیردستان گزین چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو گیتی سراسر همه راست شد ز نعمت بکیوان همی خواست شد
چو از روم و ز چین و ز ترک و هند جهان شد سراسر چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو که کس را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را از ایران بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
وزان پس جهاندار برپای خواست بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر ز دانای و بخرد هر که دارید بهر
بدانید کین چرخ گردان سپهر بنازد بداد و بنازد بمهر
هر آنرا که خواهد برارد بلند همان را بسی زار و در خاک نژند
نماند جز از نام او در جهان همه رنج با او شود در نهان

پند دادن اردشیر مهتران را

بگیتی نماند جز از نام نیک هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
به یزدان ستای و بیزدان گرای که باشد همه ساله نیکی نمای
ز مهر و بد بدادار کیهان پناه کزو نیست نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت ابا روی پیروز و فیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر گذشته بد و نیک یکباره گیر
چو کردم بدادار کیهان پناه بدان شادمان گشتم از تخت و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست جهان گر خداوندی او سزاست
همی باژ یابم ز روم و ز هند جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور بلند اختر و بخت کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی نیایش به آیین کردار اوی
مگر کوشش آید ز بندگی نماید ره خواب و دانندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد بکوشیم و از داد باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست که دهقان و موبد برو بر گواست
بخواهم ببخشم شما را همه همان ده یک بوم و باژ و رمه
مگر گنج باشد شمار افزون نیاید سوی گنج ما رهنمون
همان از پی سود بودم بکار بد و داشتن لشکر بیشمار
بزرگی شما جستم و ایمنی نهان کردن کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان کنید بکوشید و پیمان او مشکنید
که بخشنده اوست و دارنده اوست بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده را اوست فریادرس مسازید با نازش او بکس
کجا آنک بودی نگارش ز زر کجا آنک بر سود تاجش بابر
نهالی همه خاک دارند و خشت خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
همه مرگ رائید در مرز من یکی گوش دارید اندرز من
شمار اندر آییم کنون از رنج که سودش فزون آید از رنج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست نباشد مگر پاک یزدان پرست
هر آنکس که دانش بگیرد خوار اگر زیردستید اگر شهریار
سه دیگر بدانید که هرگز سخن نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم توان دان که بیم گناه فزون باشد از بند و زندان و چاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی نگیرد به نزد جهان آبروی
بجوییم یکی تازه اندرز نیز که آن برتر از دیده و جان عزیز
خنک آنک آباد دارد جهان بود آشکارای او چون نهان

دگر آنک

دگر آنک دارند آوای نرم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم
هنر نیز شو و هر گز بهر لاف / به بیهوده بر افکند از گزاف
نه مرد و ندارد کسی زو سپاس / نیندیشد از مرد یزدان شناس
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خواندت پاکیزه رای
گزین بکذری زیج راست خوش / یکی زنده کرده به آیین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر نگزایدت
دگر آنک گر بخشش داد گر / به آز و بکوشش نکوئی دگر
توانگر شود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
وگر بشکنی گردن آز را / نگوئی به پیش زبان راز را
سه دیگر که سازی به جنگ و نبرد / که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده غم نباشی دژم
به پنجم نکاری که کار تو نیست / نتازی بدان کو نکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بود بر دل هر کسی ارجمند / که باشد از و ایمنی بی گزند
زمانی میاسا ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد به فرهنگ دار / زمانه ز شادی برو تنگ دار
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
همه یاد دارید گفتار من / کشیدن برین گونه تیمار من
هر آنکس که باداد و روشن دلند / ز آمیزش یکدگر نگسلند
دلارام کردید بر چار چیز / کز و خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن / مرا چون تن و جان خود داشتن
سه دیگر که پیدا کنی راستی / بدور افگنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / نپیچی دل از آشکار و نهان
ورا چون تن خویش داری بمهر / بفرمان او تازه گردت چهر
دل اندر ببسته داری به پیمان اوی / روان را نپیچی ز فرمان اوی
برو مهر داری چو بر جان خویش / چو با داد بینی نگهبان خویش
غم پادشاه جهانجوی راست / ز گیتی فزونی نکالد رواست
گر از کارداران و از لشکرش / بداند که رنج است بر کشورش
بسازد بد او جهاندار نیست / برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرده منشور شاهنشهی / وزان پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیداد گر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیر دستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زنده کاهش با درد و رنج / کند دهقن در سرای سپنج
اگر بهتری یابد و مهتری / ستاید بزرگی و کند آوری
دل زیر دستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / ببندد میانش یکی مرد پیر
که بر نام ما مزد خرداد بود / روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت با شاه کی شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بدی شاد و پیروز بخت / همه شادمان کشور و تاج و تخت
که داند صفت کردن از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین در فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که تا زنده اندر زمان توئیم / بهر کار نیکی گمان توئیم
خریدار دیدیم چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی گر تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان او بشکنیم
تو تیره بدی بسکالان ما / ز هند و ز چین با همالان ما
پراکنده شد غارت جنگ و جوش / نیاید همی گوش مردم سروش
بمانا د این شاه تا جاودان / همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از رای تو بگذرد

نباشی فرزندی و ز ایران نژاد / که فرزند ما باشد از داد شاد
خردها فروزنده شد زگفتار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو
تو بی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بماناد این شاه با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا تا خرد باد مغز سخن / دلت سر کش زین سرای کهن

عهدنامه که اردشیر بابک بشاپور داد

که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشکار / تو اندر گذاری و او پایدار
چو با رنج باشی چو با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز نفزایدت
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم
همان چهره ارغوان زعفران / سبک مرد شاد گردد گران
بخسبد روان هر که بالا بخفت / تو تنها بمانی و همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / جز از خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کند آوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
لبالب بود شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سالش درآمد بهشتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدانست کامد بنزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن بار و برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی تو نیز / مگر باز دانی ز من دلپذیر
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه داشتم ایرج مرد نژاد
چو کار جهان بر من آگشت راست / فرونشد ز من زندگانی بکاست
ازان پس که بردیم بسیار رنج / بیالود و رنج و بیفزود گنج
شمارا همان رنج پیش است باز / بهر جای شیب است و پیش فراز
چنین است کردار گردان سپهر / گهی درد پیش آورد گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپی شموس / گهی عز و نازست و گاهی فسوس
زمانه یکی باره ساخته / زنیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روزی به بد نشمرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود پادشاهی و دین
نه بی تخت شاهی است گیتی بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو دیباست اندر دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشاهی بیاراست دین / نه بی دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گوئی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز دیدیمشان نیک ساز
چو باشد خداوند داد و خرد / دو گیتی همی مرد نیکی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا / مگر تا نخوانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهان بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنک بی سود را برکشد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
به بخشندگی باز دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ / بد اندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی

نگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز و گنج آگند / تن زیردستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیار آورد شاخ و رنج ورا
بران کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بپوش از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
هرانکه که خشم آورد پادشا / سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب است بد خواستن / بباید به خوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود چاره رای دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندوه نیز / بدان ای پسر تا توان ایچ و چیز
چنان دان که شاهی بدانکس سزاست / که دور فلک داد بخشید راست
زمانی غم پادشاهی بری / ابا موبدان رای پیش آوری
که موبد بداند به بیداد و داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
به روزی که رای شکار آیدت / چو گیرنده باران بکار آیدت
دو بازو بهم بر نباید زدن / می و بزم و نخچیر بیرون شدن
که تن گردد از جنبش و می گران / نگه داشتندی سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل بباید برید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز بهر پادشاهی سپه خواستن
به فردا همان کار امروز را / بر تخت منشان بدآموز را
مجوی از دل عامیان راستی / که از جستجوی آیدت کاستی
وز ایشان ترا گر بد آید خبر / تو بشنو ز بدگو و انده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس آنک بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود بیش انباز و یار
سخن را پراکنده دانی همی / به گیتی پراکنده خوانی همی
چو راز تو به شهر آشکارا شود / دل بخردان بیمدارا شود
بر از شومی سر سبک داردت / همان بد دل و دل تنگ آردت
تو عیب کسان هیچگونه مجوی / که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
اگر خیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان مشمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیک خواه
کسی کو بود تیز و برترمنش / بپیچد ز بیچاره و سرزنش
مبادا که گیرد به نزد تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / نه بخشم و کین چون شوی پادشا
هرانگو ابر تخت زرین نشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباید که گویی فراوان سخن / به نیکی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهتری یاد گیر / بجو تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هرانکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همان داده باش و به روزگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / به پرهیز و آهستگی در بجنگ
اگر آشتی خواهد و راستی / نه بینی بدلش اندرون کاستی
از و باز بستان و کینه مجوی / چنین آر نزدیک او آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون نداری تو ارز
بدانایی و داد نامی شوی / چو بخشنده باشی گرامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزند مان همچنین یادگار
چو من جفت فرزند بگزاردم / کسی را به گیتی نیازاردم
تو حق پدر هم چنین یاد دار / به نیکی گرای و ز بد باز دار

شماهم بدین عهد من بگذرید / نفس را بسی ناتوان مشمرید
برین بگذرد سالیان پانصد / شمار بزرگی به پایان رسد

به پنجه برآز عهد فرزند تو / همان را که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همان پند از پند کان نشنوند

بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد یازند جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست / پرستش شود خوار و یزدان پرست

بپوشند پیراهن بدتنی / بیالند با کیش اهرمنی
گشاده شود هر که ما بسته‌ایم / بیالایدان دین که ما شسته‌ایم

تبه کرد این دین و اندرز من / بویرانی آرد رخ این مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

که باشد ز هر بد نگهدارتان / همه نیکنامی بود کارتان
ز یزدان و بر ما ازان کس درود / که دادش خرد باشد و تار و پود

نیارد شکست اندرین عهد من / بکوشید که جفت شود عهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا بر نهادم به مردی کلاه

به گیتی بر اشارسان است بس / هوا خوشگوار و بجوی آب خوش
یکی خوانده‌ام خره اردشیر / که کردم ز یاد دشت چون مرد پیر

کزو تازه شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر بارسان گشت شاپور نام / که موبد از آن شهر شد شادکام

دو بر لوم میشان و رود فرات / پر از چشمه و چارپا و نبات
دگر شارسان برکه اردشیر / پر از باغ و پر گلشن و آبگیر

خورار و شیر است سنجری کم / گزو بر سوی پارس گردم گذر
کنون دخمه را برنهادیم رخت / تو بسپار تابوت و بردار رخت

بسی رنج بردم اندر جهان / چو پرانگار را چو اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز بادی تو بر تخت شاد

بگفت این و تاریک شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان

انوشه کسی کو بزرگی بدید / نباشیش از تخت شاهی برید
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز / نه مردم نه آن چیز ماند بنیز

سرانجام ما خاک باشیم و خفت / دو رخ را بچادر ببایید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را بد اندیشیم

جهان تنگ جامی بگیر و بدست / خور و یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود / بخسپد هر آنکه که خرم شود

پادشاهی شاپور سی سال بود

کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشا از می و سور گوی

بر آن آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید

هم آرام ازو نیست هم کام ازوی / هم آغاز ازو نیست فرجام ازوی
سپهر و زمان و زمین کرده‌اند / کم و بیش گیتی برآورده‌اند

ز خاشاک ناچیز چونان که خواست / کم و بیش گیتی برآورد راست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی / که شیعش خوانند علی و لی

همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای او بر گذشت از شمار
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که ایزد به آتش بسوزد تنش

کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین بر ستایش کنیم
جهاندار با فر و با بخشش و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد

خداوند کوپال و شمشیر و گنج / خداوند انسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / که از تاج داد و ز یزدان سپاس

خردمند و زیبا و چیره سخن / جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری بارد از فر اوی / نیاییم در سایهٔ پر اوی

برزم اسمارا

برزم آسمان را خروشان کنند / چو بزم آیدش گوهرافشان کنند
پدر بر پدر شهریار است و شاه / نتازد برو گنبد مهر و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم بنام خدای / بزرگی و آیین و رای خدای
کزو دیدم اندر جهان نام نیک / که گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بدها ورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا / همانا کس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از بارهٔ بخت اوست / زمین پایهٔ نامور تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست / به بزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود رای اوی / همه موج خیزد ز دریای اوی
به نخچیر شیران شکار وی اند / دد و دام در زینهار وی اند
گر آواز گرزش بهی روز جنگ / بدرد دم شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر و افسر او مباد

آغاز داستان

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان با دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / مگر دید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گفتم پژوهش کنید / اگر خام گویم نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان / دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بی گمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / سرش برتر آید ز ابر سیاه
دگر آنک دین آزمون خرد / بکوشد به مردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / چنان مرد دانا و یزدان شناس
ستایش خردمند باشد سزا / بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آرزو خانهٔ دود گشت
گر از آرزو بیش تیمار بیش / بکوش و بنوش و منه آز پیش
به آسایش و بخشش نامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که بهرش نباشد ز دانش بسی
مرا بر شما زان فزونست مهر / که اختر بماند همی بر سپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر / بجای آورم بر شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از ده یکی / درم تا به لشکر دهند اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشاد است راه / بمهریم بر مردم دادخواه
بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین / که بر ما کند موبد پاک دین
کهان و مهان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
به شاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد راه شاه اردشیر / برو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده شد آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
به مردار و نیز خردمند شاه / به شاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه بر داشتند باژ روم
همی راند تا پیش پالونیه / سپاهی بیک بی نیاز انبه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون
ز پالونیه هم چنین لشکری / بیامد سپهدار شان مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان

که بودی بر قیصر این ارجمند | کمند افکن و نامداری بلند
وزین سو بشد نامدار زریر | کجا نام او بود گرشسب شیر

رفتن شاپور بجنگ قیصر

چو برخاست آواز کوس از دو روی | ز قلب اندر آمد گو نامجوی
برآمد ز هر دو سپه کوس و غو | بجنبید در قلب شاپور گو
زبس ناله کوس و هندی درای | همی چرخ و ماه اندر آمد ز پای
تبیره ببستند بر پشت پیل | همی بر شد آواز شان بر دو میل
زمین جنب جنبان شده زیر گرد | چه آتش ز رخشان سنان نبرد
روانی کجا با خرد بود جفت | ستاره همی بار دار چرخ گفت
برانوش جنگی بقلب اندرون | گرفتار شد با دلی پر ز خون
وزان رومیان کشته شد ده هزار | ببانونیه در صف کارزار



هزار و دو سیصد گرفتار شد | دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی از دلیر | به نزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون | بریزی تو پیدا و راز رهنمون
چو گوئی که پرسند روز شمار | چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود | بدین نیز در روی بنهاد فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم | ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز بانونیه باز گردی رواست | فرستیم باژ از هر آنچه که خواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو | فرستاد قیصر ده از جرم گاو
غلام پرستار رومی هزار | گرانمایه دیبا نه اندر شمار
ببانونیه در ببند روز هفت | ز روم اندر آمد به اهواز رفت

بکی نارسان

یکی شارسان کرد آباد بوم   برآورده بهر اسیران روم
که در خوزیان دارد آن مرز و بر   که دارند هر کس بر او رهگذر
بپارس اندرون شارسانی بلند   برآورد با کنده و سودمند
کهن دژ بهفتاد و ند شاپور کرد   که کوهی ببادا و شاپور کرد
همی رانده هر سو براونوش را   به او داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن بر شوشتر   که ماهی نگردی بر او برگذر
براونوش را گفت گر هندسی   پلی سازی اینجا چنان چون رسی
که ما بازگردیم و این پل بجای   بماند به استانی و رهنمای
برش کرده بالای این ده هزار   بخواهم ز گنج آنچ باید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم   فراز آر چندی ازین مرز و بوم

در ساختن پل شوشتر

چو آن پل برآمد سوی خان خویش   ابا شادمانی و با ایمنی
زنند دور از دست اهریمنی   ابا شادمانی و با ایمنی
به تدبیر آن پل چو استاد مرد   که باز آوریدش بدان کارکرد
به پرداخت شاپور گنجی بر آن   گز آن باشد آسانی مردمان
چو او شد تمام او ز بنیش برفت   سوی خود روی بنهاد و گفت
چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه   پراگنده شد فر و اورنگ شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد   بدو گفت شد زرد روی اورمزد
تو بیدار باش و جهاندار باش   و با داد همواره سالار باش
نگر تا نداری بشاهی امید   بخوان روز و شب دفتر جمشید
به جز داد و نیکی مکن در جهان   پناه کیان باش و تاج مهان
بدین یار کم آز و بخشنده باش   همه داد ور باش و فرخنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند   چو خواهی که بخت بود یارمند
همه پند من سربسر یاد گیر   چنان دان که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت   دل مرد بی‌بار پر از درد گشت
چو سازی همی زین سرای سپنج   چو یازی به نام و چه نازی به گنج
ترا گنج تابوت بهر است و بس   خورد گنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو   به نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر   همه زهر شد پاسخ بای زهر
بیزدان گرای و سخن نو سرای   که اولیست روی ده و رهنمای
درود تو بر گور بهغا برش   که صلوات تاج است بر منبرش
سر و گاه و دیهیم شاه اورمزد   بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو بیخ تاوان نبود   بدان بد که عهدش فراوان نبود

پادشاهی اورمزد بن شاپور

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ   بر آبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان   جهان دیده گفتار دیده روان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد   خنک آنک بیدار دار بنیاد
چو یزدان نیکی دهش نیکوی   به باد اد تاج و سر خسروی
به نیکی کنیم ویژه انباز تان   نخواهم که بی من بود در زمان
بدانید کان کو نه کرّش بود   به مهتران بخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو   بماند نیازش همه سال نو
همان رشک شمشیر یادان بود   همیشه برو بخت خندان بود
دگر هرکه دارد ز هر کار ننگ   بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد   بر سفلگان تا توانی مگرد
هرآنکس که دانش نیابد برش   مکن بره گذر تا زند بر درش
بر دو خرد باشد فرهنگ و رای   بود جاودان تخت شاهی بپای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش   به بد در جهان تا توانی مکوش
خرد هیچ دانست و آتش زمین   بدان کین جدا دان جدا نیست این

دل شاه کز مهر دوری گرفت   اگر باز گردد نباشد شگفت
هر آنکه که باشد مرا زیردست   همه ساله بادا اندرو دین پرست
زخشنودی کردگار جهان   خرد یار بادا آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا   چو جای سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن   ز گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوید جز از نیکوی   وگر بد سراید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو   همان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش   که دیوار دارد به گفتار گوش
همه انجمن خوانند آفرین   بر آن شاه بینا دل پاکدین
همان رسم شاپور شاه اردشیر   همیداشت این شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد   چو نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی بود با شرم و با داد کار   چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک   دل ارغوان شد به بالین خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت   بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش   بفرمود کایدش بهرام پیش
چنین گفت کای پاک زاده پسر   بمردی و دانش برآورده سر
زمین پادشاهی نخواست روی   که رنگ و رخم گشت همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی   گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش   خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه   نبخشی ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان به گرد دروغ   چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتن خوب و آواز نرم
جهاندار پیروز یار تو باد   دل زیردستان شکار تو باد
به کینه و دور باش از هوا   مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چین و بیدانش و چاره‌گر   نباید که یابد به پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بتّری   نگر سوی بیدانشان ننگری
چنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی   نیابد به نزد کسی آبروی
خرد را منه شرم را بنده دار   مشو تیز با مرد پرهیزکار
نگر تا نگردد به گرد تو آز   که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی   جدا کن دل از کژی و کاستی
به پرهیز تا بد نگردد به نام   که بدنام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچگونه متاب   پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستیها پدید   ز راه خرد سر نباید کشید
سر مرد دانا نیاید به خشم   ز نابودنیها بخوابید چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد   دلاور گمانی به سستی برد
هر آنکس که باشد خداوندگاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون   خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عیب جوی   نجوید ز کردار شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار   اگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست   وگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی وگر بر نشیب   نباید نهادن سر اندر فریب
بدل نیز اندیشه بد مدار   بداندیش را دل شود روز تار
سپهبد که گشت او پیمان شکن   نخندد برو روزگار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست   نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش لشکر و تاج و گنج   که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد   ز آیین شاهان پیشین مگرد
ز لشکر بترسان بداندیش را   بزرگی نگه کن پس و پیش را
ستاینده گر ز بهر خدا   ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو جوید همی زان سخن   گمان تا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار   تو او را ز گیتی بمردم مدار

کیرزدان

که یزدان ستایش بخواهد همی
نکوهیده دل را نگوید همی
هر آنکه که او از کنه کار خشم
نخواهید آسان فرو برد چشم

فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آورد دل پر از خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد
نجوید بنا شد خردمند مرد

نگهدار دل را زبانت چه پیر
تو این داستان من آسان مگیر
گشاده بدت باشد و دست راست
نشانه منه زان نشان گت هواست

هر آنکس که اندر سرش مغز بود
همه رای و گفتار او نغز بود
هر آنکه که باشی تو با رای زن
سخنها بیارای بی انجمن

کسی را که جانش پر و شد هوا
چنان دان که رایش نگیرد نوا
اگر دوست باید ترا راه جوی
بیفزایدش نام از آن رنگ و بوی

تو با دشمنت زخم پر آژنگ دار
بد اندیش را چهره پر رنگ دار
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
که رشک آورد گرم خونین سرشک

هر آنکه که رشک آورد با شاه
نکوهش کند مردم پارسا
خواند رز نوشت فرخ دبیر
بیاورد و بنهاد و بنشست زیر

جهاندار بر زد یکی باد سرد
شد آن لعل رخسار چون زرد درد
چو رنگین رخ تاجور تیره گشت
از آن درد بهرام او خیره گشت

چهل روز بد سوگوار و نژند
پر از گرد و مهکار تخت بلند
چنین بود تا بود چرخ بلند
گهی پر ز مهر و گهی پر زنند

تو گر با هشتی منشم او را بدوست
که گر دست یابد بد زند پوست
شب اورمزد آمد و ماه دی
ز گفتن بیاسای و بر دار می

کنون کار و بهیم بهرام ساز
که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام بن اورمزد بن نرسی سه سال و سه ماه بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر
دل و مغز جوشان بمرگ پدر

همه نامداران ایرانیان
برفتند پیشش کمر بر میان
برو خواندند آفرین خدای
که تا جای باشد تو باشی بجای

که تاج کیی تارکت را سزاست
پدر بر پدر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد
وزان رفته جان تو بیدار باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران
سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان و و ز مرد خسرو پرست
بگیتی سوی بد میازید دست

به بیند کزین چرخ ناپایدار
نه پرورده اند نه پروردگار
سر از مهر بندید دست هوا
هوا را مدارید فرمان روا

کسی کو بپرهیزد از بد کنش
نیالاید اندر بد بهاختنش
بدین گیتی اندرش خرم بود
که رفتن اندرش پنجم بود

تن شاه و دین را پناهی بود
که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنک در چشم هشیارتر
همان بر زمین او بی آزارتر

که دست تهی دل شاه باد
جهان بی تن مرد جنگی مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود
به پی شیر و ویژه دانا بود

ستیزه نه خوب آید از نامجوی
به پرهیز و گرد دستش مپوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه
چنان دان که هرسه ندارند راه

بخواب اندر است آنک بهکار گشت
پشیمان شود آنک بیداد گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت
ستایش نیابی ز خرم بهشت

همه نام جویند و نیکی کنند
دل تنگ بی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست
بزرگی و شاهی و نیروی دست

خورید آنک دارید از آنک هست
بدانید که با گنج ما و ایکی است
سر بدره ها گشاده است باز
نباید که باشد کس اندر نیاز

بد و نیز بگذشت چندی دراز
سر تاجدار اندر آمد بکاز
یکی پور بودش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشاند بر تخت
بدو گفت کای نو ز شاخ درخت
ببودم فراوان من از تخت شاد
همه روز کار تو فرخنده باد

سراینده باش و فزاینده باش / شب و روز با رامش و خنده باش
چنان رو که پرسند روز شمار / نه پیچی سر از شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار / دل زیردستان او شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان / نه بر تاجداران نه بر موبدان

به سه سال و سه ماه بر سه روز / تهی ماند آن تخت گیتی فروز

تو از چرخ گردان مدان این ستم / جز از باد چیزی ندارم بدم
چنین بود تا بود چرخ روان / به اندیشه رنجه چه داری روان

چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر مرده را دخمه آرام داد
روانت گر از آز فرتوت نیست / نشست تو جز تنگ تابوت نیست

چگویی چه جویی چه شاید بدن / بدل ام استانی بباید زدن
یکی بور تنگی چه گوری به تن / کهن به کهن بنگ او شصت من

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ

پادشاهی بهرام نوزده سال بود

چو بهرام بر سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش / پر از درد با ناله و با خروش

نشستند با او بدان سوگ و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاک رای / که گیرد مگر شاه بر تخت جای

بیک هفته با او بکوشید سخت / همی بود تا بر نشست او به تخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاد / برسم کیی تاج بر سر نهاد

بتخت آفرین کرد بر کردگار / فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی / گزاینده کژی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر / زبنده نخواهد جز از داد و مهر
از آن پس چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و پاک دل موبدان

شما نیز دارید دانش بزرگ / مباشید با شهریاران سترگ
بفرهنگ نازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد

سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
هر آنکس که گشت ایمن و شاد گشت / غم و رنج و ناایمنی باد گشت

توانگر تر آنکس که دل را دواست / درم گرد کردن بدل با دواست
اگر نیست جز تلخی از بورز / که بی گنج کس را ندارند ارز

مروت نباشد گرا چیز نیست / همان جاه نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر آز ورزی هراسان شوی

ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد / توانگر بمانی و وز داد شاد

همه ایمنی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
چو شادی بکاهد بخواهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چو شد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم بر او زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز چرخ روان دخمه بودش نهفت

جهان را چنین است آیین و سان / همیشه زما راز دارد نهان
چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان

ز برجد بتاجش بر افشاندند / همی نام کرمان شهش خواندند
چنین گفت کز دادگر یک خدای / خرد باد مان بهره و داد و رای

سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکویی باد فریاد رس
به نیکی گرایی و فرمان کنیم / بداد و دهش دل گروگان کنیم

که خوبی و زشتی زما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه

زمانه بدینسان همی بگذرد / دم ما همی بر ساعتی بشمرد
می لعل پیش آورای روزبه / که شد سال گوینده بر شصت و سه

به بهرام داد تخت

چو بهرام دانست کامدش مرگ   نهنگی که جان بشکند پیل و کرگ
جهان را به فرزند بسپرد و گفت   که بهرت آفرین باد و جفت
بپوشش و نوش و بار و بخش   نکن پرور با تاج و با تخت و رخش
چو برگشت بهرام از فر و بخت   به نرسی سپرد آن گرانمایه تخت
چنین است این رای اندازه دان   گزاف فلک هر زمان تازه دان
چو نرسی نشست از بر تخت عاج   به سر بر نهاد آن سزاوار تاج

پادشاهی نرسی نه سال بود

همه مهتران با نثار آمدند   ز در دیده در سوگوار آمدند
بدیشان سپهدار کرد آفرین   که ای مهربانان به داد و دین
بدانید کز کردگار جهان   چنین رفت کار آشکار و نهان
که یار مروت خرد داد و شرم   جوانمردی و رای و آوای نرم
همان ایمنی شادمانی بود   گر از اخترش مهربانی بود
خردمند مردم نژاد و دوست گشت   چنان دان که با تو ز یک پوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس   خرد نیز نزدیک دانا سپاس
دلیری ز هشیار بودن بود   دلاور بجای ستودن بود
هر آنکس که بگریزد از کردگار   از و دور شد نام و ننگ و تبار
همان کاهلی مردم از بددلی است   هم آواز با بددلی کاهلی است
همی زیست نه سال با رای و پند   جهان را سخن گفتن سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم   شد آن ترگ پولاد یکسان موم
دوان شد به بالین شاه اورمزد   برخشانی لاله اندر زمرد
که فرزند نامور شاه بود   فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان   به بر داشت سوی بدی ناتوان
تو از جای بهرام و نرسی بتخت   فزونی به شاهی و زیبای تخت
بدین برز و بالا و این فر و یال   بهر دانشی از کسی بی همال
مبادا که تاج از تو گریان شود   دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را به آیین شاهان بدار   چو آموختی از کار پروردگار
به فرجام روز تو هم بگذرد   سپهر روانت به بی بن سپرد
چنان کن که پرسندت پاسخ دهی   بپاسخ گزین روز فرخ کنی
بگفت این و جادو برخ در کشید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
همان روز گفتی که نرسی نبود   همان تخت و دیهیم و کرسی نبود
چنین است و این را پدیدار نیست   ترا بهره جز کرم و تیمار نیست
چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ   ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همی داشت با ایمنی   نهان گشت کردار آهرمنی

پادشاهی اورمزد بزرگ نه سال بود

بتخت آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید   چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
از و نیست پیروزی و فرهی   دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همیشه دل ما پر از داد باد   دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نباید بر سفله مرد   بر سفلگان تا توانی مگرد
همان هست با مرد بدخواه رای   اگر پند گیری به نیکی گرای
ببخشش هر آنکس که جوید سپاس   بخواندش داننده یزدان شناس
ستاینده کو ناسپاس است نیز   سر و کر ندارد کس او را به چیز
هراسان بود مردم تنگ کار   که او را نباشد کسی دوستدار
اگر سستی آرد بکار اندرون   نخواند ورا رای زن رهنمون
گر از کاهلان باز خواهی تو کار   نباشی جهانجوی و مردم شمار
مگر خویشتن را نداری بزرگ   تو گر کام یابی بگردی سترگ
چو بدخو شود مرد در روش خوار   همی بیند آن بد ز بد روزگار
و گر باز گیرند از و خواسته   شود جان و مغز و دلش کاسته

به بی‌چیزی و بدخوی سازد او — ندارد خرد کردن افراز او
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر — نه دین و نه خشنودی دادگر
شمار اشت و روز فرخنده باد — بد اندیش را جان به تن کنده باد
بدو مهتران آفرین خواندند — چو از سوگ شاه بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر — گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور — بمرد و ببالین نبودش پسر
نشد آن نامور مرد شیرین سخن — بنو نیست شد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان — توانا بهر کار و برنا توان
چهل روز سوگش همی داشتند — سر گاه او خوار بگذاشتند
به چندین زمان تخت بیکار بود — سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه — یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر نره اش خنجر کابلی — دو زلفش چو پیچان خط معقلی
مسلسل یک اندر دگر بافته — گره بر زده بر سرش تافته
به چهره را بچه بد در نهان — از آن خوب رخ شادمان شد جهان
چهل روز بگذشت بر خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد — بدان شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فره ایزدیست — برو سایه رایت بخردیست
چهل روزه شد رود و می خواستند — یکی تخت شاهی بیاراستند
بشاهی سرش تاج آویختند — بر آن تاج زر و گهر ریختند
چو آن خرد را شیر داد و بشیر — به بستندش اندر میان حریر
چهل روزه را بر ایران تخت زر — نهادند بر جای فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند — همه مهتران گوهر افشاندند

پادشاهی شاپور پنجاه سال بود

یکی موبدی بود شهروی نام — خردمند و شایسته و شادکام
بیامد به کرسی زرین نشست — میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای — سپه را به هر نیکویی رهنمای
پراگنده گنج و سپاه ورا — برآراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین چند سال — برافراخت آن کودک خرد یال
نشسته شبی شاه در طیسفون — خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد — پدید آمدش جای در لاجورد
خروشی آمد از راه اروند رود — به موبد چنین گفت کاین درد و دود
چنین گفت موبد بدان شاه گرد — که ای پاکدل نیک پی شاه گرد
کنون مرد بازاری و شاه جوی — ز کلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند — چنان تنگ پل را همی بسپرند
بترسند چنان هر کس از بیم کوس — چنین بر خروشند چون زخم کوس
چنین گفت شاپور با موبدان — که ای نامور راه بر بخردان
یکی پل بدین گونه باید زدن — شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تا چنین زیردستان ما — گر از لشکر و زیردستان ما
به رفتن از این پس نیابند رنج — درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت — که بار آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر — بفرمان آن کودک تاجور
وزان شادمان شد دل مادرش — بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی به فرهنگ جایی رسید — گر آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد ساز میدان نهاد — هم آورد و هم رسم میدان نهاد
به هشتم بشد آیین و تخت و کلاه — تو گفتی کزو زاد بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد — نشستنگه خویش اصطخر کرد
به آیین فرخ نیاکان خویش — گزیده سواران و پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز — فروزنده شد شاه گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیرمرد — که دادی فلک را به شمشیر گرد

سپاهی ز رومی و از فارسی   ز نخجیروان و از کرد و از پارسی
بیامد به پیرامن طیسفون   سپاهش ز اندازه و دانش فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر   کرا بود با او پی و پای و پر

آمدن طایر غسانی و طیسفون را غارت کردن

چو آگاه شد عمهٔ شهریار   کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد به ایوان چو آن ماهروی   همه طیسفون گشت پر گفتگوی
از ایوانش ببردند و کردند اسیر   که دانا بود و دانش پذیر
چو یک سال نزدیک طایر بماند   از اندیشگان دل بخون درنشاند
ز طایر یکی دخترش آمد چو ماه   که گفتی که بر نیست با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   یکی بیشه دل گشت و خورشیدفش
بدشت اندر و لشکرش را بدید   ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپایی هیون   بپیش اندرون مردم رهنمون
هیون برنشستند و اسپان بدست   ببردند گردان خسروپرست
وزان پس خود و ویژگان برنشست   میان کیی تاختن را ببست
برفت از پس شاه عباسیان   سرافراز طایر بیزد دمان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   وز ایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بزد در نیافت   در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یکماهشان جنگ بود   سپه را بزر در علف تنگ بود
به شبگیر شاپور یل برنشست   همی رفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشن خسروی در برش   درفشان درفش سیه بر سرش
ز دیوار دز مالکه بنگرید   درفش سر نامداران بدید
چو گلبرگ رخساره چون مشک موی   برنگ طبرخون گل مشکبوی

عاشق شدن مالکه بر شاپور و فرستادن دایه را

بشد خواب و آرام از آن خوبچهر   برو دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کین شاه خورشیدفش   که اید همی با یلی کینه کش
بزرگی و خوبی بهار من است   جهان خوانمش چون جهان آن من است
بیابی ز من نزد شاپور بر   برزم آمدست او ز من سود بر
بگویش که با تو نزدیک گوهرم   هم از تخم نرسی گنداورم
همان نیز با کین ز هم گوشه ام   که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست   چو ایران کیانی نگاران تست
برین کار باید که پیمان کنی   زبان در بزرگی گروگان کنیم
بدو دایه گفت این فرمان دهی   بگویم بیارست از او آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت   ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد   ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است سیصد هزار   بیاویخته ز آسمان و حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم   ز طایر دلش شد همی بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای   خرامید نزدیک آن پاکرای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری   بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار بپسند دل او را ببرد   ز دهلیز پرده بر شاه گرد
بیامد بنزدیکان زمین را برفت   سخن هر چه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار   بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری   ز دیبای چینی برو چادری
چنین داد پاسخ که با ماهروی   بخوبی سخنها فراوان بگوی
بگویش که گفتار بشنیده ماه   بر آن آرزو است و فرخ کلاه

که هر چیز کز من بخواهی همی / گر از پادشاهی بکاهی همی
به ایران برم تا شوی پادشاه / که گردان ایران شوند نیکخواه
همه راستی جوی و باش از بدی / نباید که گویی سخن جز بدی
منم شاه ایران ز تخم کیان / همان بهمن آن نامدار جهان
جو اسفندیاری که از گرگسار / به تیر نگهبان آن یل نامدار
برآورد از ایشان به تیغ تیز / ز ارجاسپ و از لشکر پرستیز
گرفتند ارجاسپ و لشکر تمام / نکو بشنو ای مه رخ نیکنام
که من هم چنین این حصار از بنه / که خواهم گرفتن بدین دز بنه
نگه کن که آن رستم نامدار / ز تورانیان هم برآورد دمار
گرفت آن دگر روم و ماچین و چین / به فر جهاندار ایران زمین
ز خون سیاوخش و ز افراسیاب / ز گرشیوز و شیده پر شتاب
ز شاهان ایران و تورانیان / که گفتم به یزدت ابا مهربان
ز من بد سخن نشنود گوش تو / بگویم چه دانی از آغوش تو
خریدارم او را به تخت و کلاه / بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید با شیخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد در زندان
شنیده بران سرو و بهمن بجفت / که خورشید و ناهید گشتند جفت

مراجعت دایه و گفتن احوالات شاپور را

ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنچ آمد تابنده ماه
همه فر شاه مشتهی داد اوی / ز تخم کیان است آن نامجوی
همه نامداران و گردنکشان / ببستند بر کین طایر میان
بخواهند گرفت این حصار ابخیان / نمانند زنده ز ما یک تنان
کلید حصار ابخیان راست کن / ز طایر شود کوته اکنون سخن
همان ماه که این سخن چون شنید / ز دایه سخنها سراسر بدید
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین همچو ساج
ز گنجور و دستور بستد کلید / خورش خانه خیگهای نبید
بدر زد در هر آنکس که بد مهتری / وزان جنگیان آنچ دیده بدی
خورشها و رنگها و چندین نبید / همان بوی بهار نرگس و شنبلید
پرستنده باده را پیش خواند / بگویی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تو می باده ده / بطایر همه باده ساده ده
همان تا بدارند از باده دست / بدان تا که خسپند گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / به فرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید در باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز عباسیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از تیره شب / برآسود طایر نشست از حلب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستندگان را بفرمود شاه
که با کس نگوید سخن جز براز / نهانی در دز گشادند باز
بدو شاه شاپور چون خشم داشت / وز آواز مستان بدل خشم داشت

گرفتن شاپور طایر را و حصار او

چو شمع از در دز ببفروخت گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
همان ماهرخ را به پرده سرای / بفرمود تا خوب کردند جای
بدر زد در شد و کشتن اندر گرفت / همان گنجهای کهن در گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست و خفته فزون از شمار
دگر خفته آسیمه بر خاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم بنمود پشت / بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف وی اسیر / بیامد برهنه دوان ناگزیر
بجنگ وی آمد حصار و بنه / بسی مایه ور مردم بد تنه
ببود آن شب و بامدادان پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / به آیین نهادند و دادند بار

بجو از نیا بر براز خفته

چو از باره پرداخته شد شهریار / به نزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / بدید افسر تاجور دخترش
بدان است کان جادوی کار اوست / بدو بد رسیدن نیازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار / ز بیگانگان زان سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بهرام را / که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را / برانگیزی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش / زند پیش آتش بسوزد تنش
سر طایر از تنش در خون کشید / رفیقانش را گفت بیرون کشید
هرانکس کجا یافتی در عرب / نماندی که با کس گشادی دو لب
زد و دست او دور کردی و گفت / جهان ماند از کار او در شگفت
عرابی دوالاکتاف کردش لقب / چو از مهر بگشاد گفت عرب
از انجا بیامد سوی پارس باز / جهانی همی بردش پیش نماز
هرانکس که با کتف زنهار خواست / ز سا و زبانش همی سر بتافت

برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان سر دگرگونه ننمود چهر

پرسیدن شاپور احوال خود از ستاره شناس

چنان بد که یکروز با تاج و گنج / همیداشت از بودنی دل برنج
که بر ره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسید از بخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار رهی
به نجم بیاورد صطرلاب را / ببیند اختر آرامش و خواب را
نگه کرد روشن بعقرب الاسد / که هست او نماند بفنیح و جد
بدان تا رسد پادشا را بدی / فزاید به او فره ایزدی
چو دیدند گفتند ای پادشا / جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کس این بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد داننده راه جوی
چو چاره ستانا این رنج بگذرد / تنم اختر بد نگر تا شمرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / کس از گردش چرخ ناپایدار
به مردی و دانش نباید گذر / خردمند با مرد پرخاشخر
بباشد همی بودنی بیگمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردون بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
به کشور بر پادشاهیش داد / همی بود بی رنج یکچند شاد
چو آباد شد زو همه مرز بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم
به بیند که قیصر سرافراز هست / ابا لشکر و گنج و با ساز هست
همان راز با شاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
همان راز و اندیشه با او نگفت / همیداشت با هر کسی در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بدو / بداوند گر زاد باشید شاد
شتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروان بر یکی ساربان
ز دینار و ز گوهران بار کرد / دگر سی شتر بار دینار کرد

بیامد بر اندیشه ز آباد بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم

بسوداگری رفتن شاپور بروم

یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان و شهری بدی دو بهر
بدو آفرین کرد مهتر بسی / که جز تو نخواهیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سفیده برآمد بنه برنهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد به نزدیک سالار بار / بدو آفرین کرد و کردش نثار
بپرسید گفتش چه مردی بگوی / که هم شاد شاخی و هم نامجوی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم پارسا

به بازارگانی برفتم ز مرز
یکی کاروان دارم از خز و برز
کنون اندرستم بدین بارگاه
مگر زو بقیصر رسانند راه
ازین بار چیزی کش اندر خور است
همه گوهر و آلت لشکر است
پذیرد ز جا گر بیارد بگنج
بدان شاد باشد ننالد برنج
دگر تا فرستم بزر و بسیم
بقیصر بها هم نباشد به بیم
خریدارم آن چیز کاید ز روم
برم سوی ایران و آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن
بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند
ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید
بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد
ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
جهاندیده ایرانی بد بروم
چنان چون بود مرد بیدار شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز
یکی نو سخن بشنو از من براز
که ای نامور مرد بازارگان
که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست
بگفتار و دیدار و فر و نشست
چو بشنید قیصر سخن خیره شد
همه چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت
همیداشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه
همیداشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت
که شاپور نرسی تویی در شگفت
بخوان زنان بر دو دستش ببست
بمردی نژادم بلاکس نزیست
چو زین باره دانش بیامد بسر
چه باشد شمار ستاره شمر
بدست شمعی همی سوختند
بزارش در چرم خر دوختند
همیگفت هر کس که این شوربخت
همی چرم خر جست بگذاشت تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ
ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان خانه تنگ انداختند
در خانه را قفل برساختند
کلیدش بدان بانوی خانه داد
تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب
که از داشتن کو بگیرد شتاب
اگر زنده ماند یک چندگاه
بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیارد بیاد
کسی را که جانست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست
بر ایوان دگر جای کردش نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی
گزیده بهر کار دستور اوی
کز ایرانیان داشتی او نژاد
پدر بر پدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد
بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همه روز زاران زبر شکراند
ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید
سپه تیغ تیز از میان برکشید
ز ایران همی برد رومی اسیر
نبود آن بلا را کسی دستگیر
در ایران زن و مرد و کودک نماند
همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران بروم
ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران بی اندازه ترسان شدند
همه مرز ترسا و با شدند
چنین تا برآمد برین چندگاه
ز ایران پراگنده شد آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی
شب و روز تنهاش بگذاشتی
کنیزک به نوی شاپور شاد
از آنکس که از ایرانیان بد نژاد
شب و روز در چرم گریان بدی
دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی
چو مردی مترس ارچ با من بگوی
که اندر چرم خر نازک اندام تو
همی بگسلد خواب و آرام تو

چو سروی بدی بر برت گرد ماه / بدان ماه گیسو چو مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو / ز شاخ اندر آمد ز بالا تذرو

دل من همی بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین سختی اندر چو جویی همی / که تو راز با ما نگویی همی

بدو گفت شاپور کای خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر
نگویی ز بدخواه راز مرا / کنی یاد درد و گداز مرا

بگویم ترا انچ درخواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بداد ار سوگند خورد / بزنار شماس و هفتاد گرد

بجان مسیحا و سوگ صلیب / بدارای ایران گشته حبیب

که راز تو با کس نگویم ز بن / نگویم همی برتری زین سخن

همه راز شاپور با او بگفت / نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی / بدین پر ز من دل گروگان کنی

سر پهلوان بر نژاد ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری / بنوشین سخن بزم نرم آوری

بشیر اندر آغاز این چرم خر / که این چرم گردد بگیتی سمر
پس من بسی سالیان بگذرد / بگوید همی هر که دارد خرد

کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس بر او آی نرم
چو گشتی یکی جام بر داشتی / ابر آتش آن نیز بگذاشتی

به نزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کسی در جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / به فرجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور از آن پوست آمد برون / همه تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت با لب کنیزک بزار / که ای پاک بینادل نیکیار

یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / مبادا آفرین بر چنین مرز و بوم

کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان ابر جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون

چو کدبانو از شهر بیرون شود / سوی جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره جوی / بسازم بر تیم ز بیچاره سوی

دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم بر دستوران
به بت اندر اندیشه دل را نخست / ز آخور دو اسپ گرانمایه جست

همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر پهلوان
به اندیشه دل را بجای آورید / خرد را بدین رهنمای آورید

چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر شعر در سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک پگاه

چو بر زد سر از برج شب آفتاب / بپالود روز و بپالود خواب
به جشن آمدند آنکه بودی بشهر / بزرگ آنک بردارد از خواب بهر

کنیزک سوی چاره بنهاد روی / جهان چون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بجنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

دو اسپ گرانمایه با خود ببرد / گزیده سلاح سواران گرد
ز دینار چندان که بایست نیز / ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز

چو آمد همه ساز رفتن بجای / شب آمد دو تن راست کردند رای
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خرم نهان گشت آرامجوی

شب و روز یکسر همی تاختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

بدان گونه راندند تا خوزستان / رسیدند در کشور سورستان

چو اسپ و تن از ماندگی گشت سست / فرود آمدن را همی چاره جست
دهی خرم آمد ز پیشش براه / پر از باغ و میدان و نخچیرگاه

تن از رنج خسته گریزان ز بند / بیامد در باغبانی بزد
بیامد دمان مرد پالیزبان / که هم نیکدل بود و هم میزبان
دو تن دید بنشسته و درع و خود / ز شاپور و بهرام ستین درود
بدین بیکسی از کجا خواستی / چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی نگم کرده راه
یکی مرد ایرانیم راه جوی / گریزان نهاده بدین مرز روی
پر از دردم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم نوا فرش
گر امشب مرا میزبانی کنی / هیتواری و مرزبانی کنی
بدو باغبان گفت کین خان تست / تن باغبان خشنه مهمان تست
بدان چیز کاید مرا دست رس / بکوشم نیازم نگویم به کس
فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک همی رفت با او به راه
خورش ساخت چندان زن باغبان / ز هر گونه چندان که بودش توان
چو نان خورده شد کار می ساختند / سبک باده و جامی بپرداختند
سبک باغبان می به شاپور داد / که بردار از آنکس که آید بیاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / سخنگوی پرمایه پالیزبان
کسی چون می آرد نخست خود خورد / چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری / تو باید که چون می دهی نخوری
بدو باغبان گفت کای پر هنر / بخندید و خوردی که با زیب و فر
تو باید که باشی بدین پیشرو / که پیری بفرهنگ و در سال نو
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
به پالیزبان گفت کای پاکدین / جواگاهی است ز ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای نیکنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
بدخواه ما با چندان زمین / که از قیصر آمد به ایرانیان
ز ایران پراکنده شد هر که بود / نه بود اندرین بوم کشت و درود
زبس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی بیشتر ساختند / بر آن نازبس سکوباشند ند
بسی جاثلیقی سر پر کلاه / بدو زار بر بوم و آرامگاه
بدو گفت شاه اورمزد / که رخشان رخت چون به ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد / ز بخت اسب ایران چنین تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جایی نشان / نیاید ز ایران و این سرکشان
هر آنکس که بودند ز آباد و بوم / اسیرند تا سر اکنون به روم
بدین زار بگریست پالیزبان / که بود اندر آن زمان شاه میزبان
که داننده این استان از بخت / که هر کس که از روم مهمان بجست
نباشد خرد ایچ نزدیک اوی / بیاید آورد بخت تاریک اوی
ببالش نه و بیاسای بخور بجام / چه گردد دولت رام بر گوی نام
بدو گفت شاپور آری رواست / ما بر کنون هر زمان یاد شاست
ببود آنشب و خورد و خفت و نشست / سفیده چو از کوه سر برکشید
چو زرین درفشش برآورد زاغ / بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
سرای تو ام جایگاهی نبود / بر آرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من این خانه بگزیدم از گاه و تخت
بیاورد هر چش بفرمود شاه / بیاراست بر رسم و بر پایگاه
بر زمهر بدو گفت بر گوی راست / که تا موبد موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا باغبان / که ای پاکدل مرد شیرین زبان
دو چشمم ز جایی که دارد نشست / به آن خانه موبد آن موبد است

نهانی به پالیزبان

نهانی به پالیزبان گفت شاه … که از مهتر ده گل و مهره خواه
جهاندار بنهاد بر گل نگین … بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گل به موبد سپار … نگر تا چه گوید همی گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه … بر موبدان موبد آمد به گاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید … پراگنده گردان و در بسته دید
به آواز از آن بارگه بار خواست … چو با شاه در باغبان رفت راست
چو آمد به نزدیک موبد فراز … بدو داد آن مهر و بردش نماز
چو موبد نگه کرد گل مهره دید … ز شادی دل رای زن بردمید
وزان پس بدان نام چندی نگریست … بدان باغبان گفت کین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار … نشسته به خان منست آن سوار
یکی ماه با وی چو سرو سهی … خردمند و با زیب و با فرهی
دو بازو به کردار ران هیون … برش چون بر شیر و چهره چو خون
همه رنگ شرم آید از مهر اوی … همه زیب تاج آید از چهر اوی
چو پالیزبان گفت و موبد شنید … بروشهروان مرد دانا بدید
گران شیر فش ماه چهر شاه بخت … همان چهره چهر در خور گاه و بخت

آگاهی موبد و پهلوان از آمدن شاپور

فرستاده جست روشن روان … فرستاده موبد بر پهلوان
که بیدار شد آن فر شاپور شاه … تو از هر سوی انجمن کن سپاه
فرستاده موبد آمد دوان … ز جایی که بد تا در پهلوان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد … دلش پر ز کین گشت و سر پر ز باد
بدادار گفت ای جهاندار راست … پرستش کنم جز ترا ناسزاست
که دانست کهرگز که شاپور شاه … ببیند سپه نیز او را به گاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای … جهاندار و بر نیکوی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه … ستاره پدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری … به جایی که بد در جهان مهتری
سوی شورسان سر برافراختند … یگانه دوگانه بر او تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند … به شادی بر میزبان آمدند
بشاه جهان گفت پس میزبان … خجسته بر شاه پالیزبان
سپاه انجمن شد بدین در سرای … نگه کن کنون تا چه آیدت رای
بفرمود تا برگشادند راه … وگر چه فزون ماند بد جایگاه
چو رفتند نزدیک آن ماهروی … یکایک نهادند بر خاک روی
جهان را همه شاد در بر گرفت … ز بدها خروشیدن اندر گرفت
به کف اینچ از چرم خر دیده بود … سخنهای قیصر که بشنیده بود
هم از آزادی برده خوب چهر … بگفت آنک او کرد پیدا ز مهر
کنون یافتم جان ز فر کردگار … که فرخنده بادا بر او روزگار
اگر شهریاری و فرخنده‌ای … شود بنده پر هنر بنده‌ای
منم بنده این مهربان برده را … گشاده دل و ناز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست … دگر پادشاهی و راه منست
همه کس فرستید و آگه کنید … طلایه پراگنده بر ره کنید
به بندید و بر ره طیسفون … نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی … که بیدار شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کند … دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب اوی … به هیچیم با بخت شاداب اوی
چو موبد بیاید بیارد سپاه … ز لشکر به بندیم بر پشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم … نهانی مگر باغ بیخو کنیم
بباید بهر گوشه دیدبان … طلایه به روز و به شب پاسبان
وزان پس بدانیم کس از رومیان … که ایمن بخسبد گشاده میان
بسی بر نیاید برین روزگار … که شد مرد در لشکرش شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان … سوی طیسفون کار دیده مهان

بدان تا ز قیصر نیابند آگهی / بدان برز درگاه با فرهی
برفتند کار آگهان و مهان / نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند / بر شاه کردن فراز آمدند
که قیصر ز میخوردن و روزگار / همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراگنده بر هر سوی / بتاراج کردن بهر پهلوی
نه در رزمش طلایه نه شب دیدبان / سپاه است همچون رمه بی شبان
نه بیند همی دشمن از هیچ سوی / ببند آمدش رستن از بازوی
چو بشنید شاپور ازان شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت

گرفتن شاپور قیصر روم را

گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن بپرور کشید / سپه را سوی طیسفون در کشید
به تیره شبان نیز نشتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی
همی راندی در بیابان و کوه / بدان راه بیراه خود با گروه
وزو تا دو فرسنگ پیش سپاه / همه دیدبان بود و بیراه و راه
چنین تا به نزدیکی طیسفون / طلایه همی اندیشه اندرون
طلایه که آمد گذشته دو پاس / ز قیصر نبودش به دل در هراس
ازان مرز بشنید آواز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
پر از خیمه‌ها دشت و خرگاه بود / ازان تاختن خود نه آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
چو گیتی چنان دید شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را به لشکرگه اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
بر ابر اندر آمد دم کرّه نای / خروشیدن کرّ و هندی درای
دم نای برآمد ز هر پهلوی / تکاتاک برخاست از هر سوی
درفشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی
ز هر دو سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی‌هنر / همی گرد شاپور زیر و زبر
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
وزان خیمه‌ها نامداران اوی / دلیر و گزیده سواران اوی
گرفتند و بسیار و کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
گهی در فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است / گرا کرد کار جهان یاد راست
چو از روز و شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست انقاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سرنامه کرد آفرین خدای / زما باد بر نیک و بد رهنمای
کزویست بر نیکوی دسترس / به نیرو نیابد نیازش بکس
هم او آفریننده روزگار / به نیکی خرد ومنت آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / به ایران جز از خشم جایی نهشت
بزاری همی بند ساید کنون / چو جان را نبودش خرد رهنمون
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / به نیروی یزدان که بنمود راه
هرانکس که باشد ز رومی بشهر / ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویند و فرمان کنند / بجوئی ز سر باز پیمان کنند
همیونی برآمد ز هر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکانش بر سر نهاد / نژاد از نیکی و هش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر / به قرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و ده برآمد شمار / بزرگان روم آنک بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار بر بندشان دست و پای / هرآنکس که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
ببستند روزبانان قیصر کشان / ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفا پیشه چون روی شاپور دید / سرشکش ز دیده به رخ برچکید
بمالید رنگ رخش بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت / بریش و به تن گشت با خاک جفت
بدو گفت شاه این سرشت بدی / که ترسایی و دشمن ایزدی
بپرسید کو را که انباز نیست / بگیتیش فرجام و آغاز نیست
نداند گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتش بد بود بی فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بجوئی دل و رهنمایت کجاست
چرا بندم از خام خر ساختی / بزرگی بخاک اندر انداختی
چه بازارگانان ببزم آمدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بچرم خر اندر کنی / به ایران گرایی و لشکر کنی
ببینی کنون بند مردان مرد / کزان پس نجوئی ز ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / که فرمان یزدان که دارد گذار
ز من بخت شاهی خرد دور کرد / روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی درون داستانی شوی

یکی بنده باشم بدرگاه تو / بجویم جز آرایش گاه تو

خواندن شاپور قیصر را و آزرده [illegible]
[illegible]

که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید ز مردی همه کام تو

اگر یابم از تو به جان زینهار / بقیمت شود گنج و دینار خوار
بدو گفت شاه ای بد بدهنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرکه بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بردی بروم / مبادا که بینی تو آن مرز و بوم
همی یک از خانه یاد آوری / بدین بشکر سرفراز آوری
ز ایران همه هرچ ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری ز دینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرچ کشتی ز ایرانیان / بجوئی به روم از نژاد کیان
بیک تن ده از رومیان وا دهی / روان را ز هر کار بریان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند با ما بدین بوم شاد
دگر هرچ ز ایران بریدی درخت / بزده درخت کش بیخ سخت
نگاری و دیوارها بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من نبندم ببندم ترا / ز چرم خران کی ببندم ترا
گزین هرچه گفتی نیاری بجای / ببرند چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش به خنجر بدو شاخ کرد / بجای بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینی او در نهاد / چو شاپور از آن چرم خر گرد دید
دو بند گران بر نهادش بپای / ببردش همان روزبانان زجای
غرض گاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرش پر ز کین بود و دل پر زداد
ز ایران همی راند تا مرز روم / هرآنکس که بودند از آن مرز و بوم
بکشتند و خوانش همی سوختند / جهانی به آتش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شب تیره اندر صف کارزار
مر آن همه روم گریان شدند / وز آوار شاپور بریان شدند

همی گفت هرکس که این بد که کرد / مگر قیصران ناجوانمرد مرد

رفتن شاپور بر سر قیصر و آمدن [illegible] قیصر

ز قیصر یکی کو برادرش بود / بدید برده و زنده مادرش بود

جوانی یکی بانوش نام بود / جهانجوی با بخشش و کام بود
بشد انجمن لشکری بر درش / درم داد و برخاستش خر بادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید بانوش بخروشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیبی بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی / نی آرام شد مردم کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دمان بانوش شیرنو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه / کز آن تیرگی دیدگی دید ماه
سپه را بیک روی بر کوه بود / دگر آب از آنسو که انبوه بود
بدین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه / زمین گشت بیجان و گیتی سیاه
سوی لشکر رومیان حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خرد
بکشتند چندان که روی زمین / شد از کشتگان روی چون آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش و نیزگان انجمن
بدانست بانوش که پایاب شاه / ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی راند شاپور گرد / که گرد از هوا روشنایی ببرد
بهرجایگه بر یکی توده / ز منبرها بمغز سر آلوده
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یک دشت سر بود با پای و پشت
بهامون سپاه چلیپا نماند / بدرها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همه ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / چو از گنج قیصر بشد بهر شاه
که او دید رنجی از آن گنج اوی / ز هر گوشه گنج بد رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را جز او نیز مهتر نماند / برزم اندرون نیز قیصر نماند
کنون روم و قنوج ما را یکیست / چو آواز کشتن مسیح اندکیست
یکی مرد بود از نژاد کیان / هم از تخمه نامور قیصران
برانوش نام و خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدان لشکر امروز مهتر تو باش
بگفتار او گوش دارد سپاه / بفر و بتاج و بیارای گاه
بیاراستند از درش تخت عاج / برانوش بنشست بر سرش تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه و نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند / ز روم و ز آورش آید گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش سر آید با آوای نرم
دبیری بلیغ جهاندیده / خردمند و دانا و بیننده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت این سخنها باریک خویش

نامه نوشتن برانوش بشاه شاپور ذو الاکتاف

یکی نامه بنوشت با آفرین / ز داد ار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
ندانی که تا ایرج و خون ریختن / چو با کینه و ز مردم آویختن
جهان سرفراز دارند شوم / چه با شهر ایران چه با شهر روم
گزین کین ز ایرج بدست ارخت / منوچهر کرد آن بمردی درست
تن سلم از آن کین کنون چاک کند / هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین دارا است و اسکندری / کهن شد بروم اندرین داوری
برادر دو دستور خود کشته بود / دو دیگر کز او بخت برگشته بود
دگر کین قیصر فزاید همی / ز بندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بر و بوم / که چون روم هرگز نبود آباد بوم
که آمد که کمتر کنی کین و خشم / فرو خوانی از هر گنه کار خشم
فدای تو بادا همه خواسته / گزین کین همی جان شود کاسته

نو دولتی کی

تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید به روز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / خود اندر نوشت آنچ بهی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامهٔ نامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
بخندید و دیده پر از آب کرد / بروهای چینی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه اندر نوشت / بگفت آنکجا رفته از خوب و زشت
که مهمان بچرم خر اندر که دوخت / که باز از کین کهن برفروخت
تو گر بخردی خیز و پیش من آی / خود و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم لشکر به جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ

خواستن شاپور قیصر را

فرستاده برگشت با پاسخ برد / سخنها نگاهبان بر شمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک تن بردمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند چندی ازین مرز و بوم
درم بار کردند خروار شصت / هم از گوهر و جامه نابشست
ز دینار گنجی ز گوهر نثار / فراز آمد از هر سوی شش هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و پر گناه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده زر و گهر بیختند
بنخجود شاپور بنواختشان / نجوئی همی ارج بشناختشان
برانوش را گفت کز شهر روم / بیامد یکی مرد بیداد شوم
بایران زمین آنچ بد شارسان / همه گشت اکنون پر از خارسان
عوض خواهم ایرا که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی بپرتاب روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / چو خواهی که یکسر ببخشم گناه
ز دینار رومی بسالی بار / همی باج باید هزاران هزار
دگر آنک باشد نصیبین مرا / بدین چیز بنشان تو از کین مرا
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
بپذیرفتم آن مایه و باژ و ساو / که با کین و خشمت ندارم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / کز آن پس نتازند زایران سپاه
مگر با سرافرازی و خرمی / کجا روم را زو نیاید کمی
وزان پس کسی کرد و بنواختشان / سر نامداران برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان به اصطخر فارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را نیز نشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همه کیش زردشت و زند اوست
چو اندر زمان بر گذرد سخن / نخواهیم و ستا و دین کهن
ز زردشت شد مردم زیردست / یکی مرد و شهری بزین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین بدادند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد هم بر راه
همی گفت پیغامبری کش جهود / کشند و دین او را نباید ستود
بیک هفته آنجا همی جنگ بود / وزان شهر از آن پس جهان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند از زمان زینهار / نوشتند نامه بر شهریار
ببخشیدشان نامبردار شاه / بفرمودشان بازگشتن زراه
بهر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندندش پیروز شاه / همی بود یکچند با تاج و گاه

کنیزک که وی را رهانیده بود / برین کامکاری رسانیده بود
دلفروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را ببی خواسته / بداد و کسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند / نبندد بخواری خشم و گزند
بروم اندرون هرچه بود گنج و / فراز آوریده ز هر گونه رنج
بیاورد و یکسر بشاپور داد / همی رنج بست یکچند لب پر زباد
سرانجام در بند و زندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد
بروشن فرستاد شاپور شاه / بتابوت و زنشک بر سر کلاه
چنین گفت کاین است فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
برین و بران بگذرد روزگار / خنک مرد پاک و پرهیزکار
ببخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وزان پس بیک کشور خوزیان / فراوان فرستاد سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهان را از آن بوم و بر بهر کرد
کجا مردم آباد بد نام شهر / وزان بوم خرم گرا بود بهر
کسی را که از ریش بر بید دست / بدان مرز بودیش جای نشست
بر و بوم آن یکسر او را بدی / سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد و دیگر بنام / که پیروز شاپور گفتش بنام
به اهواز کردان ستم شارستان / بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / ایا اندرو یافتی خواب و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / کس اندر زمانه نبودش همال

دعوی پیغمبری کردن مانی نقاش

بیامد یکی مرد گویا ز چین / که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش بود مانی بنام
بصورتگری گفت پیغامبرم / ز دین آوران جهان برترم
چنین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغامبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تنگ شد موبدان را بخواند / زمانی برآمد سخنها براند
که زین مرد چینی چرب زبان / فتادستم از دین او در گمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید / مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورتگر است / نه پرمایه آن مرد دینی پرست
زمانی سخن بشنو او را بخوان / نباید که باشد گشاده زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با وی ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا ختی خیره دست
یکی گو بلند آسمان آفرید / بدو در زمان و مکان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندر است / ز هر گوهری گوهری برتر است
همه جفت و همتا و یزدان یکیست / جز از بندگی کردنت کار نیست
شب و روز گردان سپهر آفرید / درنگی و تندی و مهر آفرید
همه کرده کردگار است و بس / چو او کرد نتوان دگر کرد کس
گر این صورت کرده جنبان کنی / سزد گر جنبنده برهان کنی
بدانی که برهان نیاید بکار / مدار و کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست / به گردش نبودی فزونی و کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان / که او برتر است از مکان و زمان
سخنهای دیوانگان است و بس / بدین بر نباشد ترا یار کس
محدث چنین نیز بسیار گفت / که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار وی / بپژمرد شاداب بازار وی
زمانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کین

چنین گفت کین مرد صورت پرست   نکوخواه همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست   بباید کشیدن سراپای پوست

هم انجامش آگنده باید نگاه   بدان تا بجوید کس این بارگاه
بیاویز بر دار بر شارسان   وگرنه ز دیوار بیمارسان

جهانی بر او آفرین خواندند   همی خاک بر شته افشاندند
ز شاپور ازان کو شنید روزگار   که در باغ بر گل نبینند خار

ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی   ز بس کوشش و بخشش و جنگ اوی
مر او را بجز بوم دشمن نماند   بدی را به گیتی نشیمن نماند

چو نومید گشت او ز چرخ بلند   که شد سالیانش به هفتاد و اند
به فرمود تا پیش او شد دبیر   ابا موبد موبدان اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود   ز داد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام   هنوزش ز اختر نبد ایچ کام

چنین گفت پس شاه با اردشیر   به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی   زبان را به پیمان گروگان کنی

که فرزند من چون به مردی رسد   که دیهیم و تخت کئی را سزد
سپاری همه پادشاهی ورا   نسازی جز از نیکخواهی ورا

گوا کرد بر خویشتن ناوبر   چو بنشیند گریان بند اردشیر
که این پادشاهی و تاج و گهر   سپارم ورا این همه سر به سر

چو بشنید شاپور پیش مهان   بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر   که کار جهان بر دل آسان مگیر

بدان ای برادر که بیداد شاه   پی پادشاهی ندارد نگاه
به آگندن گنج نازان شود   بر فتن سپه سرفرازان شود

خنک شاه با داد و یزدان پرست   کز او شاد باشد دل زیردست
به داد و به بخشش فزونی کند   جهان را بدین رهنمونی کند

نگه دارد از دشمنان کشورش   به ابر اندر آرد سر افسرش
بداد و به آرام گنج آگند   به بخشش ز دل رنج بپراگند

گناه از گنه کار بگذاشتن   پی مرد مهمان نگه داشتن
هر آنکس که او این هنرها بجست   خرد باید و خرم و رای درست

بباید خرد شاه را ناگزیر   هم از زیرش مرد برنا و پیر
گنه کار باشد تن زیردست   بود شاد و آباد ویران پرست

چو مغز و دل مردم آلوده گشت   بنومیدی از رای آلوده گشت
بدان تن و را سپه گرد و روان   سپه چون بود شاد پهلوان

چو روشن نباشد تنش پر آگند   تن مروان را بخاک افگند
چنان هم چه شد شاه بیدادگر   جهان زو شود پاک زیر و زبر

بر او بر پس از مرگ نفرین بود   همان نام او شاه بیدین بود
بدین دار چشم و بدین آر خشم   که او هست دارنده چشم و خشم

هران پادشا کو بدی بر نخست   ز گیتیش باشد دل و دین درست
ز کشور سر بخت اگند زیردست   همان از در رنج و خسرو پرست

نه بینی که دانا چه گوید همی   دلت راز گیتی بشوید همی
که هر شاه کو راستایین بود   همه کارش اندر فزایش بود

نکوهنده باشد جفا پیشه مرد   به گرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار   نجوید خردمند هرگونه کار

یکی آنک پیروزگر باشد اوی   ز دشمن نتابد که جنگ آردی
دگر آنک لشکر بدارد به داد   بداد و فزونی مرد نژاد

کسی کز در پادشاهی بود   بخواهد که مهتر سپاهی بود
دگر آنک باز برد دستان خویش   همان پاک هر زیردستان خویش

ندارد در گنج را بسته سخت   همی بار و از بار برگ درخت
بباید در پادشاهی سپاه   سپه را دگر گنج دارد نگاه

اگر گنج آباد داری به داد   تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
پس این شو برنگهدار خویش   چو این شد برات کردار خویش

سرانجام مرگ آیدت بی گمان   اگر تیره گردد بشادی روان
برادر چو بشنید چندی گریست   چو اندر زبر گفت یکدم زیست
برفت و بماند این سخن یادگار   تو اندر جهان تخم رفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد   چنین بود و بر رنج تو دشمن خورد
چو شصت و سه شد سال نیکوگرو   ز بیشی چرا جویم آیین و فر

پادشاهی اردشیر نکوکار دوازده سال بود

کنون داستانهای شاه اردشیر   بگویم تو گفتار من یاد گیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر   بیاراست آن تخت شاپور پیر
کمر بست و ایرانیان را بخواند   بر آن پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند   نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان گر شود رام بر کام من   نبینید چیزی جز از نام من
ورایدونک با من بنیاز جهان   بسازید با ما جهانی جهان
برادر جهان ویژه اما سپرد   از ایرا که فرزند او بود خرد
فرستیم بجان وی آفرین   که از بدسگالان بشست او زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند   شود نزد او تاج و گاه ارجمند
سپارم ورا تاج و گاه و کلاه   که ایمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را پایکار دیم   همان از پدر یادگار دیم
شما یکسره داد یاد آورید   بکوشید و آیین و داد آورید
چنان دان که خوردیم و بردیم گنج   چو مردی همه رنجها باد گنج
چو ده سال گیتی همی داشت راست   بجز داد و بخشید چیز انک خواست
به جست از کسی باژ و ساو و خراج   همی با بزرگان دانشان گاه و تاج
برادر نکوکار ازان خواندند   که هر کس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور بگذشت از تاج و گاه   برادر سپرد آن خجسته کلاه
نگشت از دل و رای و پیمان خویش   بمردی نگه داشت سامان خویش
چو بنشست شاپور بر جای عم   از ایشان بپی شاد بهری درم
چنین گفت کای نامور بخردان   جهان دیده و رای زن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ   نگیرد ازان پس بر ما فروغ
دروغ از ما بی نباشد ز رای   که از رای باشد بزرگی بپای

پادشاهی پسر شاپور پنج سال بود

همان مردم سفله را دوستدار   نیابی بکاخ اندرون جز نگار
کسی را که مغز باشد بسی   گوازه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن   نباید زبان را ز بهر آزدن
نه بر انجمن مرد بسیار گوی   بکاهد به گفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد گوید سخن   تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای   همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود   که آتش درین چار کمتر بود
اگر سفله گر مردم با شرم و داد   به آزادگی یک دل و یک نهاد
سیوم کز میانه گزیند نگار   ببند اندیشه گردش روزگار
چهارم که نیرو کند بر گزاف   به بیدانشی نام جوید ز لاف
دو گیتی بباید دل مرد راد   نباشد دل سفله یک روز شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت   بدان گیتی او خود نیابد بهشت
به گیتی نماند همان مرد لاف   که بر افکند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید   تن خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد   همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار ما باد فریادرس   که بخت بزرگی نماند بکس
بگفت این و از پیش برخاستند   ز یزدان برو آفرین خواندند
چو شد سالیان پنج با جاه و گاه   بشد شاه روزی بنخچیرگاه

جهان بر شد

جهان پر شد از نور بازار رنگ / چه پرنده و چند تازان تنگ
ستاره زدند از بر خوابگاه / چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد / پر اندیشه شد سر سوی خواب برد
پراکنده گشتند یاران همه / چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت او و از دشت برخاست باد / که کس یاد از آنسان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بچند / بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد / کلاه کئی دیگری را سپرد
جهان جهان بر چنین است ساز / نماند کس جز بدان مهره باز
که در حقه بازی بود شوخ روی / رباید ازین و نهد زیر اوی
بسازد و بازد و بازد برنج / چه یازی بکین و چه نازی بگنج
که بهره تو این است ازین گرد گوی / هنر جوی و راز جهان را مجوی
که گر باز یابی به پیچی ز درد / پژوهش مکن گرد رازش مگرد
خردمند و شایسته بهرام شاه / همی داشت سوگ پدر چند ماه
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند / بداند که گنج پراگند
زما ایزد پاک خشنود باد / بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست ما بنده ایم / که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد و راست / که نفزود در پادشاهی بکاست
کسی کاو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود
نشاید که بندد در گنج سخت / بود خیره خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیاید به بن
ز نیک و بدیها بیزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت / بیابی به پاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو یزدان ندارد ز تو دست باز / همیشه بمانی بکام و کداز
چنانست امیدم بیزدان پاک / کجا سر بیارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز داد مرا / همان گیتی افروز داد مرا
گر اندر جهان داد بپراگنم / از آن به که بیداد گنج آگنم
که ایدر بماند همی رنج ما / بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال این پادشا بر دو هفت / بپالیز بر سرو نازان بخفت
بپیچید که شاه بیمار بود / دل کهتران پر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ دخترش بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد نام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
جهاندار برناز گیتی برفت / بر و سالیان بر گذشته دو هفت
ابا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو تا جهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار از آن بنده خشنود باد / خرد مایه باد و سخن سود باد
که او در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر شکافد همی
گر او این سخنها که اندر گرفت / به پیری سر آرد بنا شگفت
بنام شهنشاه شمشیر زن / ببالا سرش برتر از انجمن
ابوالقاسم آن شاه با داد و دین / خداوند دیهیم و تخت و نگین
جهاندار محمود کشورگشای / خداوند شمشیر و فرهنگ و رای
خداوند ایران و توران و هند / همان از چین تا بدریای سند
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت وی افسر ماه باد
کزو هست کام و بدو هست نام / وزو باد تاج کئی شاد کام
بزرگی و دانش ورا یاد باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر برنهاد / همی بود از آن مرگ ناشاد و شاد

چنین گفت با نامداران سپهر / که هر کس که از داد یابد بهر
نخستین نیایش بیزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان زانما نیم که دارید هوش / اگر دوست یابند بد را بگوش
کسی کو نجوید ز ما راستی / بیابد ز ما کژی و کاستی
بهر جای جادوی افزون نهم / ز دل کینه و آز بیرون نهم
سگالش بنخچیر جز با ردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا دل پر آهو بود / روانش ز مستی به نیرو بود
بکوشیم و نیروش برتر کنیم / بدرویش با نازش افزون کنیم
کسی کو نپرهیزد از خشم ما / همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش / همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید / خرد را برین رزم جوشن کنید
بزرگان شنیدند گفتار اوی / سخن گفتن و هول او وی
تن هر کسی هست لرزان چو بید / که کوپال و شمشیرشان امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان / جهان دانش پر گهر بخردان
یکی گشت با باد نزدیک او / جفاپیشه شد جان تاریک او
سترده شد از جان او مهر و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه / بزودی مکافات کردی گناه
هر آنکس که دستور بد در برش / فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یادگر / که هرگز نخوانند از آن بوم و بر
همه یکسر از بیم بیجان شدند / ز هول شهنشاه پیچان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه / همان زیردستان فریادخواه
چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآواز نرم / فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست / شما را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هر چه درخواستی / ندارد بداد اندرون راستی
ز شاهیش بگذشت چون بیست سال / همه موبدانش ز برج و دو بال

سر سال هشتم مه فرودین / که پیدا کند در جهان بور دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
هم آگه پدر کرد بهرام نام / وز آن کودک خرد شد شاد کام
همه بر ستاره شمر هر که بود / که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش / سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلاب کردی ز اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان بود اندر نهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا / یکی شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همان زیج و صلابها در کنار
بگفتند با نامور زرد کرد / که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خوب چهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
چو ایشان برفتند از آن بارگاه / ره موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه‌ای / که تا چاره آن چه آید بجای
که این کودک خرد خوی پدر / بگیرد شود خسروی دادگر
گراید فلک خوی بیدار داو / همه بوم زیر و زبر دار داو
نه موبد بود شاد و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کاین کودک از پرورش / ز بیغاره در رست از سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / زداینده کشور برامش بود

ز پرمایگان کاردانی گزین / که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان

چو بشنید از آن موبدان تیزگرد / ز کشور فرستادگان گرد کرد
هم آنکه فرستاد کس‌ها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم

هم از نامداران سوی تازیان / بشد تا بجویند ز سود و زیان
بهر سو همی رفت خواننده / که بهرام را پرورنده

بجویید سخن گوی و دانش پذیر / هنرمند و هر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیک پی بخردی

چو بخشش برین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی پایگه ساختشان

برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه‌دار عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر تاجور نیز گرد آمدند

همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم / سخن بشنویم و سراینده‌ایم
که باید چنین روزگار از مهان / که بایسته فرزند شاه جهان

بپرگیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها برافروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی / نجومی دگر مردم هندسی

همان فیلسوفان بسیاردان / سخنگوی و ز مردم کاردان
همه سر بسر خاکپای توایم / بدانش همه رهنمای توییم

نگر تا پسندت که آید همی / دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم

هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم

ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان / بدین کار داریم شاها توان

همه پیش فرزند تو بنده‌ایم / بزرگی او را ستاینده‌ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان خرد را برآورد گرد

نگه کرد ز آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند

تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسب شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اشتر و اسب و هودج گذشت

پرستنده و دایهٔ بیشمار / ز بازار که تا در شهریار
ببازار که بسته آیین براه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه

چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست / فروزان زنان نژادی بجست

ز دهقان تازی و پرمایگان / توانگر گزید و گرانمایگان
ازین مهتران چار زن برگزید / که اندر هنر بد نژادش پدید

دو تازی و دو دهقان ز تخم کیان / ببستند مردانگی را میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و برآگند یال

بدشخواری از شیر کردند باز / همی داشتندش بر برنیاز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که آزادی با مهتری بود جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار / چو کاهست بیکار و خوارم بدار

بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگ نوزت نیاید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانائی آهنگ باشد ترا

بایوان نمانم که بازی کنی / ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو بیکار خردی مساز

مرا بخردی هست اگر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نهاد من از رای تو دیگر است

ندانی که هرکس که هنگام جست / ز کار آن گزیند که بایدش جست
هر آنچیز کان در خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست

نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام ایزد بخواند
بر او آفرین کرد و گفتا که بخت / بیاد آید از تو سر تاج و تخت

فرستاد هم در زمان هیون   سوی سورستان سرکشی بر هیون
سه موبد نگه کرد فرهنگ‌جوی   که در شورستان شان بدی
یکی تا دبیری بیاموزدش   دل از تیرگیها برافروزدش
دگر آنکه نخچیر با باز و یوز   بیاموزدش کان بود دلفروز
یکی دیگر که چوگان و تیر و کمان   همان گردش تیغ با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن   میان یلان گردن افراشتن
دگر آنکه از کار شاهنشهان   ز گفتار و کردار کارآگهان
بگوید به بهرام خسرونژاد   سخن هرچه دارد ز گیتی بیاد
چو آمد بدان پیش منذر شدند   ز هر گونه داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد   فزاینده خود و دانش بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرونژاد   که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او   بفرهنگ یازان شدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش   دلاور گوی گشت خورشیدفش
بموبد نبودش بچیزی نیاز   ز فرهنگ و چوگان و از یوز و باز
بیاورد که بر عنان تافتن   بر افگندن اسب و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای پاکرای   کسی کن بر منذرا باز جای
از آن هر یکی را بسی هدیه داد   ز درگاه منذر برفتند شاد
وز آن پس بمنذر چنین گفت شاه   که اسبان این نیزه‌داران بخواه
بگو تا به پیچید چشم عنان   بچشم اندر آرند نوک سنان
بهائی کنند آنچه آید خوشم   درم پیش خواهم تا بشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی   که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله‌دار اسبان من پیش تست   خداوند اسبان من خویش تست
تو گر تازی اسبان نخواهی خرید   مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیک‌نام   زنیکیت بادا همه ساله کام
من اسب آن گزینم که اندر نشیب   بتازم به پیچم عنان از نهیب
چو با تک چنین پایدارش کنم   بناورد با باد یارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور   نشاید بتندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو   فسیله گزین از گله‌دار نو
همه دشت نیزه سواران بگرد   نگه تا کرا پای اسب نبرد
بشد تیز نعمان صد اسب آورید   ز اسبان جنگ آور آن گزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت   چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسبی که با باد همبر شدی   همه زیر بهرام بی پر شدی
بدینگونه تا برگزید اشقری   یکی باد پایی گشاده بری
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ   تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او   همی خون چکید از بر نعل او
بها داد منذر چه بود ارزشان   که در بیشه کوفه بد مرزشان
بپذرفت بهرام زو آن دو اسب   فروزنده برسان آذرگشسب
بهیند اسبشان چون تابه نهیب   که از باد ناید بر ایشان نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان   که ای مرد باهنگ روشن‌روان
چنین بی‌بهانه همیداریم   زمانی به تیمار نگذاریم
همه هرکه بینی تو اندر جهان   ولی نیست اندر جهان بی‌نهان
ز اندوه باشد دل مرد زرد   بر رامش فزاید تن راد مرد
زن خوبرخ رامش افزای و بس   که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان   اگر تاجدار است اگر پهلوان
هم از وی بود دین یزدان بپای   جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش   بیارند با زیب و خورشیدفش
مگر زان یکی دو گزین آیدم   هم اندیشه داد و دین آیدم
مگر زین فزون زندم آید یکی   که آرام دل باشد او اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من   ستایش بیابیم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن   برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد جوینده تفت   سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت

بیاورد رومی کنیزک چهل
همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان
که در بوستان عاج بود استخوان
بیالا به کردار سرو سهی
همه کام و زیبائی و فرهی
از آن دو پرستار یک چنگ زن
دگر لاله رخ چون سهیل یمن
به بالا چو سرو و به گیسو کمند
نهاد ا دمهند ز چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین
رخش گشت همچون بدخشان نگین
جز از گوی و میدان نبودیش کار
گهی زخم و چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز با انجمن
به نخچیر که رفت با چنگ زن

داستان بهرام گور در شکارگاه با کنیزک

کجا نام آن رومی آزاده بود
که رنگ رخانش بمی داده بود
به پشت هیونی دوان برنشست
ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارای او بود و هم کام اوی
همیشه به لب داشتی نام اوی
به روز شکارش هیون خواستی
که پشتش به دیبا بیاراستی



فرو هشته زو چار بودی رکیب
همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو زرین دو سیمین بدی
همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر اندرش آهو دو جفت
جوانمرد خندان به آواز گفت
که ای ماه چون من کمان را به زه
برآرم به شست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی بتیر
که ماده جوانست همتاش پیر

چنین گفت آزاده کای شیرمرد	به آهو نجویند مردان نبرد	تو آن ماده را نر گردان به تیر	شود ماده از تیر تو پیر پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز	چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز	کمان مهره انداز تا گوش خویش	بخارد همچنان خوار بر دوش خویش
همانگه ز مهره بخاردش گوش	بی آزار پایش برآرد بدوش	به پیکان سر و پای و گوشش بدوز	چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور	برانگیخت از دشت آنگاه شور	دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت	بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز	سپهبد سروهای آن نر به تیر	به تیر دو پیکان ز سر بر گرفت	کنیزک بدو ماند اندر شگفت
همان بر سر وگاه ماده دو تیر	بزد همچنان مرد نخچیرگیر	هیون را سوی جفت دیگر بتاخت	به خم کمان مهره را در بساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند	پسند آمد و بود جای پسند	بخارید گوش آهو اندر زمان	به تیر اندرون راند جادو کمان
سر و گوش و پایش بیکجا بدوخت	بر آن آهو آزاده دل را بسوخت	بزد دست و بهرام او را ز زین	نگونسار بر زد بروی زمین
هیون بر سر ماه چهره براند			بزد دست و چنگش بخون درنشاند
چنین گفت کای بخرد جنگ زن			چو بالب چنین بمی برشکن

فرستادن منذر مصور نگار شکارگاه بهرام را نزد یزدگرد

اگر کند بودی گشاد برم	ازین زخم ننگی بدی بر سرم	چو او زیر پای هیون در سپرد	به نخچیر از آن پس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکری رزم ساز	به نخچیر که رفت با یوز و باز	برابر ز کوهی یکی شیر دید	کجا پشت گوران همی بردرید
برآورد زاغ کمان را بزه	به تندی برآورد زابرو گره	دگر هفته نعمان و منذر براه	همی رفت با او به نخچیرگاه
ابا پایه ور مردم از تازیان	گز ایشان بدی راه سود و زیان	همی خواست منذر که بهرام گور	بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جایی گله	دوان هر یکی چون هیونی یله	چو بهرام گور آن شترمرغ دید	به کردار باد هوا بردمید
کمان را بمالید چنگی بچنگ	بزد بر کمرگاه تیر خدنگ	یکایک همی اندر اندر کمان	بدان تا سر آرد بدیشان زمان
همی برگشادند بر سر بسر	بدین سان بود مرد نخچیرگیر	بیک سوزن این زان فزون تر نبود	همان تیر از تیر برتر نبود
برفت و بدید آنک بد نامدار	بیک موی بر بود زخم سوار	همی آفرین خواند منذر بروی	همان نیزه داران پرخاشجوی
بدو گفت منذر کای شهریار	تو شادمانی چه گلشن بهار	مبادا که خم آورد ماه تو	اگر سست گردد کمرگاه تو
همانگه چو منذر به ایوان رسید	ز بهرام رایش بکیوان رسید	فراوان مصور بجست از یمن	شدند آن سران بر در انجمن
سواری چو بهرام با یال و پشت	بلند اشتری زیر او بر درشت	کمان مهره و آهو و شیر و گور	گشاده بر و خوب دستی و زور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر	ز قیر سیه تازه شد بر حریر	به فرمود تا زخم او را و تیر	مصور نگاری کشند بر حریر
سواری برافکند زی شهریار	فرستاد نزدیک وی آن نگار	فرستاده چون شد بر یزدگرد	همه لشکر آمد بر آن نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند	به بهرام بر آفرین خواندند	وزان پس هنرها چو کردی بکار	همی تاختندی بر شهریار
پدر ارز و کرد بهرام را	چو بهرام خورشید خود کام	منذر چنین گفت بهرام شیر	که هر چند مانم به نزد تو دیر

همی از دلی

همی آرزوی پدر خیزدم | چو ایمن شوم دل برانگیزدم
برآراست منذر چو بایست کار | ز شهر یمن هدیهٔ شهریار
ز اسپان تازی بزرین ستام | ز چیزی که بر مایه‌تر بود نام
ز برد یمانی و تیغ یمن | دگر هرچه بد معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود | به نزدیک او افسر و گاه بود
چنین تا به شهر صطخر آمدند | ز شاهان همیداستانها زدند
وز آن پس چو آگاهی آمد به شاه | ز فرزند و نعمان تازی به راه
پذیره شدندش همه مهتران | ز درگاه بیدار دل بخردان

رفتن بهرام نزد یزدگرد پدر خود

بیامد هم آنگاه نزد پدر | چو دیدش پدر را برآورد سر
به پیش کیی تخت او سرفراز | بیامد پرستار و بردش نماز
چو بهرام را دید بیدار شاه | بدان فرّ و آن شاخ و آن کرّ و گاه
شگفتی فرو ماند از کار اوی | ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش | به نزدیک خود جایگه ساختش
به پرده درون جای نعمان گزید | یکی کاخ بهرام را چون سزید
فرستاد نزدیک او بندگان | چو اندر خور آمد پرستندگان
شب و روز بهرام پیش پدر | همی از پرستش نخارید سر
چو یک ماه نعمان ببد نزد شاه | همی خواست تا باز گردد ز راه
به شب کس فرستاد و را بخواند | برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید | که بازاده بهرام را پرورید
بدین کار پاداشش ارزندست | بهی روزتان اورمزد من است
بپسندیدم آن رای و فرهنگ اوی | که سوی خرد بینم آهنگ اوی
تو چون دیر ماندی درین بارگاه | بدو چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجیش پنجه هزار | بدادند با جامهٔ شهریار
ز آخور بزرین و سیمین ستام | دو اسب گرانمایه بردند نام
ز گستردنیها و هم بنده نیز | ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز گنج جهاندار گنجور برد | یکایک به نعمان منذر سپرد
ز شادی در گنجش اندر گشاد | بر اندازه یارانش را هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه | چنان چون بود درخور پیشگاه
بپاداش این کار یازم همی | چنین سر به سر برفرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور | که کار من اندر نتابست و شور
نه این بود امید من نزد شاه | برینسان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم اندر نه چون چاکری | نه چون کهتری شاده دل بر دری
به نعمان بگفت آنچ بودش نهان | ز بیداد و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار | بیامد بر منذر نامدار
بدو نامهٔ شاه گیتی بداد | ببوسید منذر به سر برنهاد
وزان هدیها شادمانی نمود | بر آن آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاده اندر نهفت | ز بهرام چندی به منذر بگفت
چو آن نامه برخواند فرّخ دبیر | رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نبشت | سخنهای زیبا و فرخ سرشت
چنین گفت کای فرّخ نامور | مگر سر نپیچی ز راه پدر
به نیکی و بد شاه خرسند باش | پرستنده باش و خردمند باش
بد و نیک با صبر از مهان بگذرد | سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان چنین است رای | تو بر رای او هیچ مفزای رای
جهاندار گیتی چنین آفرید | چنان چون چراند نباید چرید
ازین بیش تا هرچه باید بکار | ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستادم گر دل نداری به رنج | بپرداز و پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار | فرستادم اینک بر سم شمار
پرستار که رهنمای تو بود | به پرده درون دلگشای تو بود

فرستادم اینک به نزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو

هر آنگه که دینار بردی بکار
گرانی مکن هیچ بر شهریار

که دیگر فرستمت دینار نیز
وزین پادشاهی نه هر گونه چیز

پرستنده باش و پرستنده باش
بکار پرستش فزاینده باش

توان بد خوییها ز شاه جهان
جدا کرد نتوان که اندر جهان

فرستاد ازان تا زبان و سپور
سخنگوی و بینادل و هوشیار

رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا بدره و برده و نیکخواه

خرد منذر بهرام ازان شاد شد
همه دردها بر دلش باد شد

وزان پس بیامد بر شاه عرب
پرستش همی کرد او روز و شب

چنان بد که یک روز در بارگاه
همی بود بر پای در پیش شاه

چو شد تیره برنای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم
به تندی یکی بانگ بر زد بخشم

خشم یزدگرد بر بهرام گور

بدژخیم فرمود کین را ببر
گزین پیش بند کلاه و کمر

برین خانه زندان کن و در ببند
نزیبد برو گاه و گرز و کمند

به ایوان همی بود خسته جگر
ندید اندران سال روی پدر

مگر مهر نوروز و جشن سده
که او پیش رفتی میان رده

چنان بد که طینوش جنگی ز راه
فرستاد و آمد بنزدیک شاه

ابا بدره و برده و باژ روم
فرستاد قیصر بدان مرز و بوم

چو آمد شهنشاه بنواختش
سزاوارتر جایگه ساختش

فرستاد بهرام او را پیام
که ای مرد بیدار گسترده کام

ز کهتر بچیزی نیاز ز شاه
وز او دور گشتم چنین بیگناه

تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
مگر بخت پژمرده بدرخشدم

سوی شاه بهرام او را پیام
که منذر مرا به پدر بر زنام

چو طینوش بشنید پیغام اوی
بر آورد ازان آرزو کام اوی

دل آزار بهرام ازان شاد گشت
وزان مرد بیمایه آزاد گشت

پدر رویش بخشید بسیار چیز
وز آنجایگه رفت با اسب و ترگ

همه زیر دستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند

به یاران همی گفت یزدان سپاس
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

چو آمد به نزدیک شهر یمن
پذیره شدش کودک و مرد و زن

برفتند نعمان و منذر ز جای
همان خیره داران پاکیزه رای

چو منذر به بهرام نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

پیاده شدند آن آزاده مرد
همی گفت بهرام همباره درد

ز تیمار او چند منذر گریست
بپرسید و گفت اختر شاه چیست

بدو گفت بهرام کین خود مباد
که گیرد ز سوم اختر شاه یاد

که هرگز نیاید به راه خرد
ز کردار رستم که کیفر برد

فرود آوریدش همانجا که بود
بدان نیکویی نیکویها فزود

بجز بزم و میدان نبودش بکار
دگر بخشش و کوشش کارزار

وزان پس غم و شادی نیز کرد
جهان گشت چون باد نوروز زرد

پرسیدن یزدگرد طالع خود را از اخترشناسان

برین نیز چندی زمان برگذشت
به ایوان پدر بود فرخ نشست

ز شاهی بر اندیشه شد یزدگرد
ز هر کشوری موبدان گرد کرد

بر اخترشناسان بفرمود شاه
که تا کرد هر کس به اختر نگاه

که تا کی بود در جهان مرگ اوی
کجا تیره گردد سر و ترگ اوی

چه باشد کجا باشد آن روزگار
که پژمرده گردد رخ شهریار

ستاره شمر گفت کین خود مباد
که شاه جهان کیرد از ترک یاد

چو بخت شهنشاه بدبر شود
از آید ز سوی چشمه سو شود

فراز آورد لشکر و بوق و کوس
به شادی نظاره شود سوی طوس

بمانجا بر

که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزار است بی شهریار
یکی مرد بد پر خرد و نام / جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمه سرفرازان بداوی / بمرز اندر از بی نیازان بداوی
سپردند گردان بدو تاج و گاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه

آگاهی بهرام گور از مرگ پدرش

پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد بخت با آبشور
پدرش آن سرافراز شاهان بمرد / بمرد و هم او نام شاهی ببرد
بخوردند سوگند یکسر سپاه / کس این تخمه کمین نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او هم چو اوست / از آب پدر یافت او مغز و پوست
کی مرو بر گاه بنشاندند / نشاید همی خسروش خواندند
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد چنان مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یک ماه بنشست با سوگ شاه / سر ماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم / همه تازیان مین بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / بنی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند یکسر به پند / که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را زادیم / نه چونان ترناک را آمدیم
به منذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون که شد روز ما تار و شور
اگر تند و پرسیم بد شهریار / بدان دست را سربسر دستدار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود گنبد فرهی
ز دشت سواران برآیند خاک / شود جای بر تازیان چون مغاک
براندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن / به مردی یکی بانیخ افکند بن
چنین گفت کین روزگار من است / برین دشت روز نگار من است
تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با طوق و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که نعمان و منذر فکندند بن
ز پیشش جهانجوی برخاستند / همی تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر به نعمان که رو / یکی لشکری ساز شیران نو
رسان و لبان به ده و دو هزار / فراز آر گرد از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه / کدام است با تاج و تخت و کلاه
بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا خانها خار کنند / همه روی کشور به پی بسپرند
ره سورستان تا در طیفون / زمین چیره شد زیر نعل اندرون
پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
زن و کودک و خورد و بردند اسیر / کس این در جهان را نبد دستگیر
پس آگاهی آمد به روم و به چین / به ترک و به هند و بکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / به بیداری از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که یارست تخت کیی را بسود
به ایران همی هر کسی دست آخت / بشاهنشهی تیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند / نکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه / شنیدند به یکدیگر هم گروه
که این کار را اندازه اندر گذشت / ز هند و ز روم و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین رنج پرداختن
به جستند موبد فرستاده / سخن گوی بینادل آزاده
کجا نام آنکو جوانوی بود / دبیر بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا به نزدیک منذر شود / سخن گوید و گفت او بشنود
به منذر بگویید کای سرفراز / جهان را بنام تو بادا نیاز
که دارای ایران و توران تویی / بهر کار پشت دلیران تویی

چنین بخت بی‌شاه و بی‌تاج گشت / ز خون مرز چون بیشه و راغ گشت
تو گفتیم با نیک‌خواه و مرز / که این مرز را از تو داریم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش / ز نفرین چنین بدکنش سرکشش
نگه کن بدین تا پسند آیدت / به ایران سران سود منذر بدت
جز از تو زبر داوری دیگر است / گر اندیشه برتر ازان برتر است
بگوید فرستاده چیزی که دید / سخن نیز کز کاردانا شنید
جوانوی دانا ز پیش سران / بیامد سوی دشت نیزه‌وران

فرستادن ایرانیان جوانوی را بر بهرام و منذر

به منذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / به پاسخ بدو باز نگشاد لب
چنین گفت کای دانش راه جوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگوی آنکه گفتی به بهرام شاه / به پاسخ بجویی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / بر و آفریننده را یاد کرد
ازان برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی بیخ گفتی از روی اوی / همی بوی مشک آید از موی اوی
سخنگوی بی‌فر و بی‌توش گشت / پیامش سراسر فرامش گشت
بدان است بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بپرسید و بسیار بنواختش / به خوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد رو بپرسید شاه / که ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس بر رنج پایی زما / هم افگندن گنج پایی زما
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را به نزدیک منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس / به پاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس بگو تا چه دارد پیام / ازو بشنو آنگه گزارد پیام
بیامد جوانو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او بر شگفت
چو بشنید از آن مرد بینا سخن / هر آن نامه را پاسخ افگند بن
جوانوی را گفت کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه گفتی پیام / وزان نامداران که کردی سلام
چنین گوی کین بد که کرد از نخست / که همواره بیکار با بیست جست
شهنشاه بهرام گور آمده است / که با فر و برز است و با لشکر است
ز سوراخ چون مار بیرون کشند / همه دامن خویش در خون کشند
گر آید و تا من بوم زی ازین / بر ایرانیان بر نبودی کمین
جوانوی روی شهنشاه دید / ورو نیز چندی سخنها شنید
بترسند تا یاد او تخت را / بزرگی و بهروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید زانسان سخن / یکی روشن اندیشه افگند بن
گر ایرانیان چون خرد گشته شد / فراوان ز آزادگان کشته شد
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانایی از هر کسی سرفراز
کنون من همی نامجویم کهن / اگر بشنوی با تو گویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گرد / بشادی زمین را بباید سترد
به ایران خرامید با باز و یوز / جهان چون بود شاه گیتی فروز
شنیدی سخنهای ایرانیان / همانا ز رنجش نیاید زیان
بگوی تو تنها که آنچ اندر خورد / خردمندی و دوری از رنج و درد
ز روی بدان دور داری منش / بپیچی ز پیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر و را هدیه داد / کسی گردش از شهر چون باد شد
خود و شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد از آن تازیان سی هزار / همه نیزه‌دار از در کارزار
بدینارشان یکسر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
چو زین آگهی شان به ایران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان از آنکار غمگین شدند
بر آذر پاک برزین شدند

ز یزدان همی خواستندی که رزم
مگر باز گردد بشادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید
بر آن دشت بی آب لشکر کشید

سراپرده زد در بهرامشاه
بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر چنین گفت کای رایزن
بجهرم کشیدی ز شهر یمن

کنون جنگ سازیم یا گفتگوی
چو لشکر بروی اندر آرند روی

بدو گفت منذر مهان را بخوان
چو آیند پیش بیارای خوان

سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
کستی تیره گردد تو تیزی مکن

بجوییم تا چیست شان در نهان
گر خواند خواهند شاه جهان

چو دانسته شد چاره آن کنیم
گر آسان بود کینه پنهان کنیم

ور ایدون کجا کین و جنگ آورند
بپیچند و خوی پلنگ آورند

من این دشت جهرم چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم

بدانم چو بینند چهر ترا
چنین برز و بالا و مهر ترا

خردمندی و رای و آهنگ تو
شکیبائی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را
کله را و زیبائی و بخت را

ور ایدونکه گم کرده اند راه
بخواهند بردن همی از تو گاه

من و این سواران و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

ببینی بر دهای پیچان مرا
فدای تو بادا تن و جان مرا

چو بینند بیمر سپاه مرا
همین رسم و آیین و راه مرا

سه دیگر که خون ریختن کار ماست
همان ایزد دادگر یار ماست

همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر گر دشاید درست

کسی را جز از تو نخواهند شاه
که در خورد تاجی و زیبای گاه

ز منذر چو شاه این سخنها شنید
بخندید و شادان دلش بردمید

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
ردان و بزرگان ایران گروه

پذیره شدن را بیاراستند
سیحی دانشی انجمن خواستند

نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج

نشستی بآیین شاهنشهان
بیاراست گاه و بود شاه جهان

بیکدست بهرام منذر نشست
دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد برگرد پرده سرای
نبد جز بزرگان تازی برای

از ایرانیان آنکه بد پاکرای
بیامد بدهلیز پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند
ز درشان بآواز بگذاشتند

رسیدند نزدیک بهرامشاه
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه

بآواز گفتند انوشه بدی
همیشه ز تو دور چشم بدی

شهنشاه پرسید و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و سالخورده سران

پدر بر پدر پادشاهی مراست
چرا جنبش اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان
که ما را شکیبا مکن بر زیان

نخواهیم یکسر بشاهی ترا
بر و بوم ما را سپاهی ترا

کزین تخمه پر داغ و رنجیم و درد
شب و روز با پیچش و باد سرد

چنین گفت بهرام کاری رواست
هوا بر دل هر کسی پادشاست

مرا گر نخواهید بی رای من
چرا کس نشانید بر جای من

چنین گفت موبد از راه داد
نه کهتر گریزد نه مهتر نژاد

تو از ما یکی باش و شاهی گزین
که خوانند هر کس برو آفرین

سه روز اندرین کار شد روزگار
که جویند از ایران یکی شهریار

نبشتند پس نام صد نامور
فروزنده تاج و تخت و کمر

از آن صد یکی نام بهرام بود
که در پادشاهی دلارام بود

از آن صد به پنجاه باز آمدند
پر از چاره و پرمنش آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست
اگر جست جای پدر داد جست

ز پنجاه سی را نوشتند نام
گزینان ایران و با نام و کام

زسی نیز بهرام بد پیشرو / که هم تاجور بود و هم شاه نو
زسی کرد بیننده موبد چهار / وز آنجا که بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن / از ایرانیان هر که بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خودکامه را
خروشی برآمد میان سران / دل هر کسی تیره گشت اندر آن
چنین گفت منذر بایرانیان / که خواهم که دانم بسود و زیان
گزین شاه ناسالخورده جوان / چرانید پر درد و خسته روان
بفرهنگ او بر زمین شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
خدنگش بسندان گذاره کند / به نیرو که از جایگه برکند
بدولت جوانست و با رای پیر / هنرمند و بینادل و یادگیر
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بسی خسته پارسی خواستند
از ایران کرا خسته بد نزد گرد / یکایک بر آن دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای / تنی مانده بر جا و جانش بجای
یکی را دو گوش و دو دست و زبان / بریده شده چون تن بی روان
یکی را ز تن دور کرده دو کتف / از آن خستگان ماند نعمان شگفت
یکی را ابی مار کنده دو چشم / چو منذر بدید آن بر آورد خشم
غمی گشت از آنکار بهرام سخت / بنجاک پدر گفت کای شوربخت
چرا چشم شادیت بر دوختی / روان را بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت / که این بد بریشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار / که گفتندی خوب آمد از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
همه راست گفتند و زین بدتر است / پدر را نکوهش کنم در خور است
گر این چاشنی هست نزدیک من / گر و تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من / چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوشم از دست اوی / بشد خسته جان من از شست اوی
از آن کرده ام نزد منذر پناه / که هرگز ندیده ام نوازش ز شاه
بد آنجو مبادا که مردم بود / چو باشد پی مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد / روانم همی از خرد برخورد
ز یزدان همی خواستم تا کنون / که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه / بشوییم با جان و دل زان گناه
بکام دل زیردستان زیم / بر آیین یزدان پرستان زیم
شبان باشم و زیردستان رمه / تن آسانی و داد جوییم همه
منش هست و فرهنگ و رای و هنر / ندارد هنر شاه بیدادگر
که بیداد و کژی ز بیچارگیست / به بیدادگر بر بباید گریست
بزرگی و فرهنگ و شاهی مراست / خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند / بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیره سمیران سهم / ز هر گونه با خرد همسر هم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
گسیر اندر آرم ز مردان نبرد / برزم و به بزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست / همان نامداران خسروپرست
جهان یکسر آباد دارم بداد / همه زیر دستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنیم / زبان را بیزدان گروگان کنیم
بیارم شاهنشهی تخت عاج / نهیم از بر تخت رخشنده تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم / همه تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سو / کسی را که شاهی کند آرزو
شود تاج برگیرد از تخت عاج
بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر / میان شاه و تاج از بر تخت زر
جز او را نخواهیم کس پادشا / اگر دادگر باشد و پارسا

کنون اینک گفتیم پاسخ دهید — بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد — جهانی ز گفتارش آسیمه شد
به ایران رود موبد و هر که بود — که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست — نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد — بزدگرد از داد و داریم شاد
ورایدون کجا تاج پرداد او — به فر از فریدون گذر دارد او
کنون آنک گفت او بتیزی زبان — ز تخت و ز تاج کیی بر میان
که او را بدرند شیران نر — ز خونش نرسد زما داوگر
چو خود گفت و این رسم او بنهاد — بزدگرد برکش نباشیم شاد
جز از شهریارش نخوانیم کس — ز گفتارها داد دادیم و بس
گذشت آن شب و بامداد و پگاه — بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند — ز روز گذشته فراوان براند
به آواز گفتند پس موبدان — که ای شاه داناتر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری — چو گیری بلندی و نیک اختری
چو پیش آری از داد و از راستی — کران کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ به فرزانگان — بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزاییم از گفتگوی — کجا هم ز بیدادی و جستجوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست — زمین را به ایشان ببخشیم راست
جهان بداریم با رای و داد — چو آیین کند با شه از داد و تیغ
کسی را که درویش باشد بچیز — ز گنج نهاده ببخشیم نیز
گنه کرده را پند پیش آوریم — سپه را بهنگام روزی دهیم
خردمند را دلفروزی دهیم — چو دیگر کند بند پیش آوریم
جهان راست داریم دل با زبان — ز کژی و تازی بپیچیم روان
کسی کو بمیرد بماندش چیز — ورا و خیر ماند به اندازه بیش
بدرویش بخشیم بسیار گنج — نه بندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنم — بتدبیر پشت هوا بشکنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن — چو کاری دراز افکند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من — بخوبیم پراکندن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست — بچیزی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدان را به بد — چنان گر زه شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای منست — خرد بر زبان رهنمای منست
همان موبد موبدان رهنمای — بزرگان که باشند با داوری
برین کار یک سال گر بگذرد — بپیچم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت — وزان پس نشینیم بر شور بخت
چو گفت این سخن رای بخردان — بزرگان و شاه آن و آن موبدان
بزرگان ز گفته پشیمان شدند — گنه کردگان سوی درمان شدند
به آواز گفتند یکبار دگر — که شاهی کجا زین سرافرازتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد — ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز دادآفرید است ایزد ورا — مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکوییها بیابیم ازوی — به خورد و بداد اندر آریم روی
به گفتار اگر هیچ داد آوریم — خرد را همی سر فراز آوریم
برین برز و بالا و این شاخ و یال — به گیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان — چو بندرش آورد سود و زیان
اگر خود بمیرد سر تخت پیش — به گیتی که باشد ز بهرام بیش
از آن پس از ایرانیان چه باک — چه پیش او در چه یک مشت خاک
به بهرام گفتند کی فره‌مند — بشاهی تویی جان ما را پسند
ندانست کس در هنرهای تو — بپاکی تن و دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد گزین — بشاهی برو خواندند آفرین
همه زیر سوگند و بند و بیم — که گوید که اندر گزند و بیم
گرو زین پس شاه ایران بود — همه کشور از جنگ ویران بود

گروهی به بهرام باشند شاد / ز خسرو دگر بهره گیرند یاد
ز داد انچنان کن که پیمان گذشت / وزان پس جهان زیر فرمان گذشت
بهانه همان شیر جنگی است بس / وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که آورده بد پیش ازین داستان
چنان بود آیین شاهان داد / که چون تو بدی شاه فرخ نژاد
بر او شدی موبد موبدان / ببردی سپهبد از انجمن
هم او شاه بر گاه بنشاندی / بران تاج بر آفرین خواندی
نهادند تاج کیی بر سرش / نبودی بشادی و رنج از برش
وزان پس هر آنکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار
بموبد سپردی بر آن تاج و تخت / بهامون شدی شاه پیروز بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / به پیش بزرگان به موبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / کشیده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایهٔ تخت عاج / نهادند بر گوشهٔ عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / مرآنرا سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان
برین هر کرا بیش دستی کند / به بیداری و تندرستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزهٔ گاو سر برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / که از تاج شاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش ده بهانه بماهی مده
همه بیگناهیم و شاهی تراست / جهان را همه دل به رای تراست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بیگناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه
همی رفت با گرزهٔ گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند / بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز چشمش همی روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت جوشنده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلافروز تاج

پادشاهی بهرام گور شصت سال بود

به یزدان پناهید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد / مهان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان تو ایم / بجویی فزاینده کان تو ایم
بزرگان برو گوهر افشاندند / بران تاج تو آفرین خواندند
ز گیتی برآمد سراسر خروش / بیاورد بد این جشن بر روز سروش
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیره روز از ابر سیاه
ز دریا ندید است کس دشت و راغ / نه بینم همی بر هوا پر زاغ
بدین تیرگی روز و هول چراغ / زمین گشت تا ز برف چون کوه عاج
کنون داستانی بگویم شگفت / گزان بر تر اندازه نتوان گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور / بشاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای
وزان پس چنین گفت کین تاج و تخت / ازان یافتم کافریدم ببخت

بدیدم امید

بدو بیم امید و زو بیم هراس — ازو دارم از نیک و بد سپاس
شما هم بدو نیز نازش کنید — بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان — که بستیم با بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد — همیشه دل و بخت تو زنده باد

آغاز داستان

وزان پس بسی آفرین خواندند — همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان — زنیک و بد و روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکی است — پرستش جز او را سزاوار نیست
بگفت این و از پیش برخاستند — بدو آفرین نو آراستند
نشست بزه بود با گفت و گوی — چو خورشید بر چرخ بنمود روی
به آرام بنشست بر گاه شاه — برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران — که ای نامداران نیک اختران
به یزدان گراییم و رامش کنیم — بیاریم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این و اسب گوان خواستند — کیی بارگاهش بیاراستند
چو بر تخت بنشست بهرام گفت — که در رسم پرستش نشاید نهفت
بهشتی بیزدان کو اسپی دهیم — روان را بدین آشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز — زنیک و ز بد نیست جای گریز
کسی کو بگرزد به روز شمار — مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج — بسر بر نهادان پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یک زمان — نیم شاد کز مردم شادمان
نیم خواستار این سرای سپنج — نه از بازگشتن بتیمار و رنج
که گیتی سپنجست و ما برگذر — تو از آز پرهیز و انده مخور
بکوشش بجوییم خرم بهشت — خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
نه رنجیم چنین گفت کز رنج کس — نیم شاد تا باشدم دست رس
چنین گفت بر مردم زیردست — نمانم که ماند بتیمار پست
سپه را بدشمن تن آسان کنیم — بداندیشگان را هراسان کنیم
به هفتم چو بنشست گفت ای مهان — خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردم زفت زفتی کنیم — همان با خردمند جفتی کنیم
هر آنکس که با ما نسازد کرم — بدی پیش بیند ازان کو بزم
هر آنکس که فرمان ما برگزید — غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست و فرمود شاه — جوانوی را خواند از بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری — بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد — که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی — بگریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برز است و با مهر و داد — بگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد — گناه آن پسندد که درمان بجو
نشستیم برین تخت فرخ پدر — بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنیم — شما را بدین رهنمونی کنیم
جز از راستی نیست با هر کسی — اگر چند ازو کژی آید بسی
بران دین زردشت پیغامبرم — ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم گفت زردشت پیشین بدو — براهیم پیغامبر راست گوی
همه پادشاهید بر چیز خویش — نگهبان مرز و نگهبان کیش
به فرزند و زن نیز هم پادشا — خنک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم اکندن از رنج گنج — که از گنج درویش باشد برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد — وزان اختران کامرانی دهد
یکی راستی برگزینیم نیز — گران جاودان ارج باید و چیز
رها بر همه پادشاهان درود — بویژه که چهرش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین — فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامها موبدان — سواران بینا دل و بخردان

دگر روز چون بردمید آفتاب بپالود کوه و بپالود خواب
به نزدیک منذر شدند این گروه که بهرام از ایشان همی بد ستوه
که خواهشگری کن به نزدیک شاه ز کردار ما تا ببخشد گناه
که بیجان شدیم از بد یزدگرد که خون از دل نامداران ببرد
ز بس زشت گفتار و کردار او به بیدادی و درد و آزار او
دل ما ز بهرام از آن بود سرد کزان شاه بودیم یکسر بدرد
ببد منذر و شاه را کرد نرم به گستردنش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند شان بد گناه که با گوهر و داد ور بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی برفت آنک بودش مهی و بهی
چو جای بزرگی بپرداختند می و رود و رامشگران خواستند
بهر جای خوانی بیاراستند کرا بود شایسته بنشاختند
دوم روز رفتند دیگر گروه سپهبد بیامد ز خوردن ستوه
بیک هفته جشن و می و سور بود غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنک نعمان و منذر چه کرد ز بهر من آن پاک زاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین بران دشت آباد و مردان گزین
وزان پس در گنج بگشاد شاه بدینار و دیبا بیاراست گاه
ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ ز بوی و ز هر گونه رنگ رنگ
سراسر به نعمان منذر سپرد جوانوی رفت و بدیشان شمرد
که اندازه بخشش کس نداشت همان کوشش و تاب او برنداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد ز ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی همان اسب و هم جامهٔ پهلوی
به خسرو سپرد او و بنواختش بر گاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو به نرسی رسید ز تخت اندر آمد به کرسی رسید
برادرش بد یک دل و یک زبان ازو کهتر آن نامدار جهان
ورا پهلوان کرد بر کشورش بدان تا به آیین بود لشکرش
سپه را سراسر به نرسی سپرد به بخشش همی پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد روزی بداد سپاهش بدینار گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسب دبیر بیامد بر شاه مردم پذیر
که او بود دانا بدان روزگار شمار جهان داشت اندر کنار
جوانوی بیدار با او بهم که نزدیک او بد شمار درم
ز باقی که بد نزد ایرانیان بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند ز بهر درم پیش ایوان شدند
چو آگاه شد زان سخن هر کسی همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر به آتشکده به ایوان نوروز و جشن سده
بر آتش همی مشک افشاندند به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان یکی تا بگردد به گرد جهان
کسی را کجا رانده بد یزدگرد بجست و بیک شهرشان گرد کرد
بدان شو و نامهٔ شهریار که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری ببخشید با بدره و کستوری
ردو موبد و مرزبان هر که بود که آواز بهرام از ایشان شنود
سراسر بدرگاه او آمدند گشاده دل و تازه رو آمدند
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای منادی گری کرد بر در بپای
که ای زیر دستان بیدار شاه ز غم دور باشید و دور از گناه
وزان پس بر آنکس کند آفرین که از داد آباد دارد زمین
ز گیتی به یزدان پناهید بس که دارنده اویست و فریادرس
هر آنکس که بگزید فرمان ما نپیچید سر از داد و پیمان ما
بر نیکویها افزون کنیم ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر آنکس که از داد بگریزد ای بیا آفره بر بنیاد و یزدای
گر ایدونک نیرو دهد کردگار بکام دل ما بود روزگار
بران نیکویها فزایش بود شما را برین بر ستایش بود

همه شهر ایران به گفتار اوی / برفتند شادان و دل تازه روی
بدانگه که شد پادشاهیت راست / فزون گشت شادیش آمده بکاست

همی بزم و نخچیر بد کار اوی / به اسب و به میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی به نخچیر شیر / همی رفت با چند گرد دلیر

ببد پیر مردی عصائی بدست / بدو گفت کای شاه یزدان پرست
براهام بودی بسیم و بزر / جهودی فریبنده و بی هنر

به آزادگی لنبک آبکش / به آرایش خوب و گفتار خوش
بپرسید از آن مهتران کین کیند / ز گفتار این پیر سر بر چه اند

چنین گفت با او یکی پارسا / که ای با گهر نامور پادشا
به سقائی این لنبک آبکش / جوانمرد و خوبست و گفتار خوش

بیک نیم روز آب دارد نگاه / دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند به فردا از امروز چیز / بخواهد که در خانه باشند نیز

داستان بهرام گور و لنبک سقا

درم دار و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه / که رو بانگ زن پیش بازارگاه

که هر کس که از لنبک آبکش / خرد آب جز زو نباشد بخوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر تازی زود تاب

سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی گفت از ایران سپاه / چو شب تیره شد بازماندم ز شاه

بدین خانه امشب درنگم دهی / همه خرمی باشد و فرهی
نشد شاد لنبک ز آواز اوی / وزان خوب گفتار دمساز اوی

ورا گفت زود اندر آی ای سوار / که خشنود بادا ز تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی به بدی / همه یک بیک بر سرم مهتدی

فرود آمد از اسب بهرامشاه / همی داشت آن باره لنبک نگاه
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی بهره خوانی فراز آورید

یکی چاره ساخت از خوردنی / بیاورد هر گونه آوردنی
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد / زمانی بساعد نشو از بهر خورد

چو نان خورده شد میزبان در زمان / بیاورد یک جام می میزبان
همی خورد بهرام تا گشت مست / به خوردن پس آنگه بیازید دست

عجب مانده بد شاه از آن بزم اوی / وزان چرب گفتار و آن تازه روی
بخفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم دارد نگاه

چنین گفت لنبک به بهرام گور / یک امشب بزانی همانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس / اگر یار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که خواهی بجای / یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار / که امروز چندان نداریم کار

که ناچار ازاید بباید شدن / هم اینجا به نزد تو خواهم بدن
بسی آفرین کرد لنبک بروی / ز گفتار او تازه تر کرد روی

بشد لنبک و مشک چندی کشید / خریدار آبش بیامد پدید
غمی گشت و پیراهنش بر کشید / یکی آبکش را به بر در کشید

که دستار بود ولیش در زرنگ / ببازار شد گوشت آورد و گنگ
به اندام کالوسته بر نهاد / وزان رنج مهمان همی کرد یاد

بها بستد و گوشت بخرید و زود / بیامد سوی خانه آنگه چه دود
بپخت و بخوردند و می خواستند / یکی مجلس دیگر آراستند

ببود آن شب تیره با می بدست / همی لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد نیز لنبک برفت / بیامد به نزدیک بهرام تفت

بدو گفت روز سیم شاد باش / ز رنج و غم و درد آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز / چنان دان که بخشیدیم زر و چیز

بدو گفت بهرام کین خود مباد / چو روز دگر نیز باشیم شاد
بر آبکش آفرین کرد و گفت / که بیدار دل باش و با داد جفت

بیازار شد سنگ و آلت ببرد	گروکان به پایه بمردی سپرد
خریدن آنچ بایست و آمد دوان	به نزدیک بهرام روشن روان
بدو گفت یاری ده اندر خورش	که مرد از خورشها کند پرورش
ازو پستدان گوشت بهرام زود	بپخت و بر آتش خورشها فزود
چونان خورده شد می گرفتند و جام	بخفت از جهاندار بردند نام
چو می خورده شد خواب را رای کرد	ببالین او شمع برپای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور	شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت ای نامدار	نبودی بدین خانه تنگ و تار
بدین خانه تنگ تن آسان نه	گراز شاه ایران هراسان نه
دو هفته بدین خانه مهمان ما	نباشی ازاید ر دولت راهوا
بدو آفرین کرد بهرام شاه	که شادان و خرم بدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد	ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگوییم سخنهای تو	که روشن شود زان دل و رای تو
چو این میزبانت نزار بده	چو افزون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چه با داسب رازین نهاد	بنخجیر که رفت ازان خانه شاد
سه رفت و بردند پیش نماز	بخندید بسیار و بگشاد راز
همیگرد نخجیر تا شب زکوه	برآمد سبک بازگشت آن گروه
برای سواران بهرام رفت	سوی خانه بد براهام رفت
بزد و رجبین گفت کای شهریار	بماندم چو او بازگشت از شکار
شب آمد ندانم همی راه را	نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب بدین خانه باشم بسیج	نباشد ز من از شما کس برنج
بپیش براهام شد با نگار	بگفت آنچ بشنید ازان نامدار

داستان بهرام گور و براهام جهود

براهام گفت از پی بر برنج	بگوئیش که اندر جهانی بسیج
بیامد فرستاده با او بگفت	که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با وی بگوی	که اندر گذشتن ترا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج	بیارم بنخجیری ازان پس برنج
چو بشنید پویان بشد میگسار	بنزد براهام شد کین سوار
همی آید امشب نخواهد گذشت	سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفت آنکه رو بیدرنگ	بگوئیش که این جایگاه است تنگ
جهود ایست در پیش و شب گرسنه	بخندید همی بر زمین بر بسر
بگفتند و بهرام گفت از سپنج	نیایم بدین خانه کایدت رنج
برین در بخسبم نخواهم سرای	نخواهم بنخجیر دیگر بنت رای
براهام گفت ای نبرده سوار	همی رنجه داری مرا خوار خوار
بجنبی و چیزت ندزدد کسی	ازان سر مرا رنجه داری بسی
بخانه درای ار جهان تنگ شد	همه کار بی برگ و بی برگ شد
بپیمان که چیزی نخواهی ز من	ندارم بمرگ اسب چین و کفن
هم امشب ترا او نشست ترا	خورش باید و نیست چیزی مرا
گر این اسب سرگین بیفگند	و گر خشت انجانه را بشکند
بدست بگیر سر کنیش بیرون بری	بروبی و خاکش بهامون بری
همان خشت را نیز تاوان دهی	چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام همان کنم	بدین رنجها سر گروکان کنم
فرود آمد و اسب را با لگام	ببست و برآهخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین	بخفت و دو پاش کشان بر زمین
جهودان در خانه از پس ببست	بیاورد خوان و بخورد و نشست
وزان پس براهام گفت ای سوار	چو این داستان بشنوی یادگار
بگیتی هر آنکس که دارد خرد	سوی مرد مهمان نگه کرد
بدو گفت بهرام کین داستان	شنیدستم از گفته باستان
شنیده بدیدار دیدم کنون	که بر خواندی از گفته رهنمون

می آورد

می آورد چون خورد نان جهود
وزان می و راز و شتابی فرود

خروشید کای رنج دیده سوار
بدین داستان کهن گوش دار

که هر کس که دارد دلش روشنست
درم پیش او چون یکی گلشن است

کسی کو ندارد بود خشک لب
جهان چون تو باقی گرسنه نیم شب

بدو گفت بهرام کین بس شگفت
بدان تا بیاید بباید گرفت

چو از کوه خنجر بر آورد هور
گریزان شد از خانه بهرام گور

بران جرم ناچاران زین نهاد
چو زین را ز خنگ زرین نهاد

بیامد براهام گفت ای سوار
بگفتار خود بر کنون پای دار

تو گفتی که سرگین این بار کی
بجاروب روبم بیکبار کی

کنون آنچ گفتی بروب و ببر
برنجم ز مهمان بیداد گر

بدو گفت بهرام کای نابکار
بیاور که سرگین کنند برکنار

دهم زر که با خاک بیرون کشد
وزین حجره تو بهامون کشد

بدو گفت من کس ندارم که خاک
برو بد برد ریزد اندر مغاک

تو پیمان که کردی بکژی مبر
نباید که خوانمت بیداد گر

چو بشنید بهرام ازو این سخن
یکی تازه اندازه افکند بن

یکی خوب دستار بودش حریر
بموزه درون پر ز مشک و عبیر

برون کرد سرگین پر و کرد پاک
بینداخت بیرون تل در مغاک

براهام را گفت کای پارسا
که آزادیم بشنو و پادشا

ترا زین جهان بی نیازی دهد
برین مهتران سرفرازی دهد

برفت و بیامد به ایوان خویش
همه شب همی ساخت درمان خویش

بر اندیشه آن شب به ایوان بخفت
بخندید و آن راز با کس نگفت

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد

بفرمود تا لنبک آبکش
بشد پیش او دست کرده بکش

ببردند به ایوان براهام را
جهود بد اندیش بدنام را

نهان بر براهام شو بر گذار
نگر تا چه بینی بیاده بیار

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز افکندنی بر آگندنی

یکی کاروان خانه در سرای
گران خانه بیرون نبودش جای

ز دینار و یاقوت و هر گوهری
ز هر بدره بر سرش افسری

گروانند بود مر ورا از شمار
شتر خواست از دشت جهرم هزار

همه بار کردند و چیزی نماند
همین ساده دل کاروانها براند

چو بانگ درای آمد از بارگاه
بشد مرد بینا بگفت این بشاه

که گوهر فزون زین بگنج تو نیست
همان مانده خروار باشد دویست

بماند اندران شاه ایران شگفت
ز آز از دل اندیشها بر گرفت

که چندین بورزید مرد جهود
که روزی نبود است ازیشان چه سود

ازان بیشتر بود گنج و درم
ز گستردنیها و از بیش و کم

جهاندار شاه آنکش بر اسیرد
بشد لنبک از راه گنجی ببرد

وزان پس براهام را خواند و گفت
که ای در کمی گشته با خاک جفت

بگوئی که پیغامبر تو که زیست
ز میشی همیشه چو تو بنگریست

چو او آمد و گفت با من سخن
ازین داستانهای گشته کهن

که هر کس که دارد فزونی خورد
کسی کو ندارد همی بنگرد

کنون دست بازان ز خوردن بکش
ببین زین سپس خوردن آبکش

ز سرگین و دستار زربفت و خشت
بلنبک گفت با نغله مرد گشت

درم داد تا پاک دل آن چهار
بدو گفت این را بسرمایه دار

سزا نیست زین بیشتر مرترا
درم مرد درویش را مرترا

به از راهبان داد چیزی که بود
خروشان همی رفت مرد جهود

بتاراج داد آنکه در خانه داشت
که از انسرا مرد بیگانه داشت

رفتن بهرام گور بنخچیر شیران

چو یوز شکاری بکار آمدش
بجنبید و راه شکار آمدش

یکی باره تیز رو برنشست
بهامون خرامید بازی بدست

یکی بیشه پیش آمدش با درخت   نشستن که مردم بدی نیکبخت
بسان بهشتی یکی سبزجای   بدید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کین جای شیران بود   هیونوار ریحان دلیران بود
کمان را بزه کرد مرد دلیر   پدید آمد اندر زمان نره شیر
بزد دست شاه و کمان درکشید   یکی نعره زد شیر نر بردمید
بزد تیر بر پهلوش بر هم بدوخت   دل شیر ماده بر او بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد   بغرید و جنگش بر اندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار   فرو ماند جنگی دد از کارزار
برون آمد از بیشه مرد کهن   زبانش پر از گفتار شیرین سخن
کجا نام او مهر پیداد بود   بدان زخم شمشیر او شاد بود
چو آمد بر شاه ایران فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار   بکام تو بادا اختر روزگار



یکی مرد دهقانم ای پاک رای   خداوند این مرز و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسپند   ز شیران بدم بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو   برآورد بر قبضه شست تو
زمانی برین بیشه اندر نشین   بیاریم شیر و می و انگبین
بره هست چندانکه باید بکار   درختان بار آور میوه‌دار
فرود آمد از اسب بهرام [illegible]   همی کرد از آن بیشه جائی نگاه
که باشند منین بنده و بردوان   همه بیشه بر جای مرد جوان
بشد مرد بیرون و بر اشکران   بیاورد چندی بر ده مهتران
بسی گوسپندان فربه بکشت   بیامد یکی جام زرین بمشت
یکی خورد و دیگر به بهرام داد   بجوشید و بر خوانش آرام داد

بجوانان خورده

چو نان خورده شد جام‌های نبید   نهادند پیشش گل شنبلید
چو شد مهربیداد شادان ز می   به بهرام گفت ای گو نیک پی
جهاندار که ماننده شاه را   همان نیمه شب نیمه ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست   نگارنده چهر با پادشاست
چنان آفرید که خواهد همی   نه افزود و هرگز نکاهد همی
اگر من همی یک بمانم بشاه   ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زانجایگه برنشست   بایوان خرم خرامید مست
بخفت آنشب تیره در بوستان   همی یاد کرد از لب دوستان
چو بنشست می خواست آزاد داد   بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد مه   برش میوه آورد و لختی زده
شتروارها سیب و نار و بهی   ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش   میان یلان جایگه ساختش
همین جای با میوه و بوی بود   ورا پهلوی نام کبروی بود
چو شد مرد خرم بدیدار شاه   وز آن نامداران و آن جشنگاه
یکی جام را دید پر می بلور   بدش اندر افتاد ز انجام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست   بدانجام می تاخت بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام   منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید   چو من درکشم باز خواهم کزید
بگفت این و زان هفت هم بخورد   وزان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت   که داند که می در تنش چون بگشت
از آن شهر خرم بیامد بدشت   چو در سینه مردی گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه   ز هامون همی تاخت تا سوی کوه
فرود آمد از اسب و جائی نهفت   نگه کرد در سایه داری بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه   دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
همی تاختند از پس او گروه   ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه   برش اسب او ایستاده براه
برو کهترانش خروشان شدند   وز آن مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه   بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را چشم روشن کلاغ   ز مستی بکنده بد در پیش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد   ز تیمار کبروی پر درد شد
هم آنگه برآمد ز درگه خروش   که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سر بسر   اگر پهلوانست یا پیشه ور
بدینگونه بگذشت سالی تمام   همی داشتی هر کسی می حرام
کجا شاه بزمش بیاراستی   همان نامه باستان خواستی
چنین تا یکی کودک کفشگر   زنی خواست با نام و چیز و هنر
فرازش نیامد بر آنکار تخت   همی زار بگریست مامش بسخت
همانا نهانداشت لختی نبید   پسر را بدانخانه اندر کشید
بپور جوان گفت کاین هفت جام   بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ   کلنگ از نمندی کند کان سنگ
بزد کفشگر زان می هفت هشت   همانا پی و پوست او سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد   بیامد در خانه سوراخ کرد
وزانجایگه شد بر مام خویش   بشد شاد دل یافته کام خویش
چنان بد که شیری ز شیران شاه   یکی بند بگسست و آمد براه
هنوز آن زمان کفشگر مست بود   بدریاده انگشت او شست بود
بشد تیز بر شیر غران نشست   بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر یله سیر بود   غلام از بر و شیر در زیر بود
همیشد دوان شیربان چون نوند   بپیوست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید بر پشت شیر   نشسته چو بر خر سوار دلیر
بیامد دوان تا در بارگاه   دلیر اندر آمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود   بدیده بدید آنچه بشنیده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند   سر موبدان ورا نزد بخواند

بموبد چنین گفت کاین کفشگر
بجستند و گفتند با مادرش
بتخت آفرین کرد بر شهریار
بکار اندرش تا بزه سست بود
هم اندر زمان لعل گردش رخان
نیا کفشگر بود و آن کفشگر
بموبد چنین گفت کاکنون نبید
ز چند آنکه چشمش کلاغ سیاه
بر اندازه بر هرکسی می خورید
بباید سیوم روز نخجیر شاه
بدو داستانها همی خواندند
چو خورشید تابان بگنبد رسید
چو خورشید تابان درشم سار گشت
از آنده فراوان براه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود
بموبد چنین گفت پر خشم شاه
بدانست موبد که فرمان شاه
خوش آمد شهنشاه بهرام را
بدین ده زن و کودکان مهترید
زن و کودک سراسر مهید
زن و مرد از آن پس یکی شد برای
همه یک بدیگر در آویختند
بماندند پیران بی پای و پر
شده دشت ویران و ویران سرای
بدانجای آباد و خرم رسید
رخ شاه بهرام زان زرد گشت

بگه کن که تا از که دارد گهر
فزاید مگر بر هنر گوهرش
که شادان بزی تا بود روزگار
زنش گفت کاین سست خود نیز بود
نه سر بر آورد و گشت استخوان
از آن پیشه برتر نیابد گهر
حلالست و میخواره باید گزید
ز سر برکند مست خفته براه
ز آغاز فرجام خود بنگرید
سوی دشت نخجیر خود با سپاه
ز جم و فریدون سخن راندند

ز نخجیر که تنگدل بازگشت
نظاره به پیش سپاه آمدند
همیخواست کاید بر آنده فرود
که چونین بد اختر یکی جایگاه
چو بود اندر آن سوی ده شد زراه
یکی تازه کرد اندر آن کام را
کسی را نباید که فرمان برید
یکایک همه کدخدایی دهید
پرستار و مزدور با کدخدای
بهر جای بی راه خون ریختند
نماند آلت و ورزش و ساز و بر
رمیده از آن مردم و چارپای
نگه کرد بر پای جایی ندید
ز ویران تبر رسید و پر درد گشت

اگر پهلوان زاده باشد رواست
بر مادرش چون سخن شد دراز
چنین کودک نارسیده بجای
بدادم سه جام نبیدش نهان
نژادش نبد جز سه جام نبید
بخندید از آن پیرو زن شاه و گفت
که چندین خورد می که بر نره شیر
خروشی بر آمد هم آنگه ز در
چو می تان بشادی شود رهنمون
بدست چپش هرمز کدخدای
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز

به پیش اندر آمد یکی سبز جای
نکردند از ایشان کسی آفرین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه
کنام دد و دام نخجیر باد
بدیشان چنین گفت کاین سبز جای
شما را همه یکسره کرد مه
از اینده چه مزدور و چه کدخدای
خروشی بر آمد ز پرمایه ده
چو ناپاک شد مرد برنا بده
چو برخاست زان روستا رستخیز
همه ده بویرانی آورد روی
چو یکسال بگذشت و آمد بهار
درختان شده خشک و ویران سرای
بموبد چنین گفت کای روزبه

که بر پهلوانان دلیری سزاست
دوان رفت و بر شاه بگشاد راز
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
نه دانست کس راز او در جهان
که دانست کان شاه خواهد شنید
که ایند استان را نشاید نهفت
نشنید نیارد در آن شیر زیر
که ای پهلوانان زرین کمر
بخسپید تا تن نگردد زبون
سوی رزمگهش موبد کدخدای
همی گرد کوتاه روز دراز
بجایی پی گور و آهو ندید
پر از خانه و مردم و چارپای
تو گفتی ببست آن خر از زمین
بجویی نگرد اندر ایشان نگاه
بجوی اندرون آبشان قیر باد
پر از میوه و مردم و چارپای
بدان تا کند شهر از این خوب ده
بیک راه باید که دارید جای
ز شادی که گشتند همواره مه
بریدند ناگه سر مرد
گرفتند ناگاه از آنده گریز
درختان شده خشک و بی آب جوی
از آن سو بنخجیر شد شهریار
همه مرز بی مردم و چارپای
دریغ است ویران چنین خوب ده

پر از تیره و آباد کردان ز گنج　　چنان کن که زین پس نبینید رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت　　بدانجای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت　　بفرجام یکبار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش　　بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد　　چنین جای آباد و ویران کرد
چنین داد پاسخ که یکروزگار　　گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی‌خرد موبدی　　از آن نامداران بی‌بر بدی
بما گفت یکسر همه مهتر ید　　نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یکسره کدخدای دهید　　زن و مرد بر مهتران بر مهید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت　　پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان ورا یار باندازه باد　　غم و مرگ و سختی بر او تازه باد
همه کار اینجای بر بدتر است　　چنان شد که بر ما بباید گریست
از آن پیر پر درد شد روزبه　　بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود　　بجائی که تخم گیا پر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش　　بهر کار چون بر سر فر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه　　همان تخم و گاو و خر و بارخواه
بکش هر که بیکار سازد بده　　همه کهتراند یکسر تو مه
بر آن موبد پیر نفرین مکن　　نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه　　فرستمت چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت　　از اندوه و دیرینه آزاد گشت
هم انگه سوی خانه شد مرد پیر　　بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را آباد کردن گرفت　　همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند　　همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت　　نشاندند هر جای چندی درخت
چو یکچند از ورزش آباد کرد　　دل هر که بود اندر آن شاد کرد
ازیمن زهرکس که بگریختند　　بمژگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد ز آباد جای　　هم از رنج این پیره کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی　　همه برزن آباد کردند و جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند　　یکایک برافزود برکشتمند
درختی بهرجای هر کس بکشت　　شد آنجای ویران بسان بهشت
به سال دیگر بیاراست ده　　برآمد ز ورزش همه کار مه
چو آمدش هنگام خرم بهار　　سوی دشت نخجیر شد شهریار
ابا موبد موبدان روزبه　　چو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد ناگاه بهرام گور　　جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده کاخهای بلند　　همه ده پر از گاو و بر گوسفند
همه باغ پر آب و کشت و خوید　　همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره　　بهشتی شده کوه و در سبزه
بموبد چنین گفت کای روزبه　　چه کردی که ویران شد این سبزه ده
پراکنده زو مردم و چارپای　　چه دادی که آمد کنون باز جای
بدو گفت موبد که از یک سخن　　بپای آمد این شارسان کهن
هم از یک سخن ده خود آباد گشت　　دل شاه ایران از آن شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سر جای　　بدینار و گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان　　نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم چو یک دل دو اندیشه کرد　　ز هر دو بر آورد ناگاه گرد
چنانچون بیکشهر دو کدخدای　　بود بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده　　که ایدر دمان بر شما نیست مه
زنان کدخدائید و کودک همان　　پرستار و مرد و زن و پیرزنان
چو مهتر شدند آنکه بودند که　　بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویرانشد این پاک جای　　نکوهش ز من دور و ترس خدای
وز آن پس بر ایشان ببخشود شاه　　برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی با خرد پیر کردم بجای　　سخنگوی و با دانش و رهنمای
نکوشید و ویرانی آباد کرد　　دل زیردستان بر او شاد کرد

چو مهتر یکی گشت شد رای راست / بنیرو و خوبی و زشتی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی / وزان پس گشادم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر آبدار / چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / زگرشی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه
بخشید بخشیده دینار زرد / بر آن پرهنر پیر بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و مهان / بنخچیر شد شهریار جهان
چنان که ماهی بنخچیرگاه / همی باشد و می خورد با سپاه
زنخچیر کوه و زنخچیر دشت / گرفتن زانداره اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب آمد بر گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید تابان ز دور / بر آن سانکه بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید / بیکسو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراگنده مردان مه
بدان روی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته بر کران
ز گل هر یکی بر سرش افسری / نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه رزم خسرو زدند / وزان هر زمان هر یکی نو زدند
همه ماهروی و همه جعد موی / همه چرب گوی و همه مشکبوی
بنزدیک پیش در آسیا / بر آتش کشیده نخی بر گیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و از می شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کاین باد بهرام شاه
که با فر و برز است و با چهر و مهر / بدو نیست بر پای گردان سپهر
همی چکد گوی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد بجز شیر و گور / ازیراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید / عنان را به پیچید وز آن سو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / نخه کرد جای از کران تا کران
همه دشت نخچیر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور / نهادش ابر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میانه چهار
یکی مشکناز و دگر مشکنک / یکی نازتاب و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
همی جامه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
ز هر چار پرسید بهرام گور / کز ایشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران که اند / ازین آتش افروختن بر چه اند
یکی گفت کای سرو بالا سوار / بهر چیز مانندهٔ شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخچیر گیرد به تیر
بیاید هم اکنون چو شب تیره گشت / ورا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه / بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک / بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه / بدان پیر دادند کامد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی / چه داری چنین بسته هنگام شوی
بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت / که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه اند / بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند چیزی فزون / بگویم ازین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام شاید مرا / که بی چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند / پرستار خاک نهفت تواند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان / بدان سانکه دیده پسندیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار / پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست / بدشت اندر آواز بالای خاست

بفرمود تا

بفرمود تا خادمان سپاه / برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
فرو ماند آن آسیابان شگفت / شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کان نامدار چو ماه / برین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره اینجا که چون رسید / زنش گفت کر دور آتش بدید
بر آواز این رامش دختران / هم از رستی رود رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن / که این مرد دهقانی برزن
که نیکست فرجام این ایزدی / زنش گفت کاری بود ایزدی
نپرسید چون دید مردی نژاد / نه از خواسته بر دلش بود یاد
بروی زمین بر همی ماه جست / نه دینار و نه دختر شاه جست
بت آرای بیند چو ایشان چنین / گسسته شود بر بتان آفرین
بر آن گونه تا شید بر پشت زاغ / بر آمد جهان شد چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان / چه از بد نژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد زده / بدین پیر گفت ای کو روزبه
بیالیت آمد شب تیره بخت / ببار آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد و آتش و آتش بدید / عنان را بپیچید و زینو کشید
کنون دختران تو جفت وی‌اند / بتا را که در نهفت و بند
بد آنروی و آنسوی و آنرا آمدی / همه شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست / بهر کشوری زین سپس یاد تست
ترا داد این کشور و مرز پاک / مخور غم که رستی ز اندوه پاک
بفرمای فرمان که فرمان تراست / همه بندگانیم و پیمان تراست
کنون ما همه کهتران توییم / چه کهتر همه چاکران توییم
بدو آسیابان و زن خیره ماند / همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی / ز چرخ چهارم خور آورد شوی
دگر هفته آمد بنخجیرگاه / خود و موبد و ویژگان سپاه
بباید یکی مرد مهتر پرست / چو باد دمان و گرازی بدست
زلشکر بپرسید بهرامشاه / کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت مهتر چه خواهی بگوی / تو شاه جهانزاد آنی آبروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه / نبینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را / چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید و گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور / ز دیدار لشکر برون راند دور
برهنه زدهقانم و کدخدای / خداوند این بوم و کشت و سرای
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه / بگفتار من کرد باید نگاه
همی آب بردم بر هنر ز خویش / که در کار پیدا کنم از خویش
چو بسیار گشت آب گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کز آن سهم از جان خروش آمدم
همی آمد از آب آوای سنج / خروشش همی مینماید بجنج
چو بشنید بهرام از آنکو شنید / همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / شراعی از بر کشتمند
شب آمد کوان شمع بفروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مصقول گشت آن هوای بنفش
ز هر سو برفتند کارگران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آنجای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جائی چه کوه
یکی خانه کرده از آن پخته خشت / بصاروج کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش / پدید آمد از دور جای درش

چونو بدید اندر آمد ز در | ابا او ستیغ ایوانی دگر
یکی خانه دید پهن و دراز | بیاورده بالای او چینه باز

ز زر کرده بر پای دو گاومیش | یکی آخوری کرده زرین به پیش
ز برجد بآخور درون ریخته | بیاقوت سرخ اندر آمیخته

چو دو گاو زرین

چو دو گاو زرین میانشان تهی | شکمشان پر از سیب و نار و بهی
میان بهی در خوشاب بود | که هر دانه قطره آب بود
قدزدان زرین و طاوس نر | همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد | برای بلند افسر ماه شد
به تندی بشاه جهان گفت خیز | که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه بر گوهر آمد پدید | که چرخ و فلک داشت از کلید
نگه کن برین خانه تا نام کیست | که افگند نام او بهنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید | بران گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه | نوشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان | بهر کار داناتر از بخردان
تو گفتی که جمشید بنهاد پیش | چرا گرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کان نامبردار داد | فراز آید آن پادشاهی مباد
نباید سپاه مرا بهره زین | به تنگست بنامردی زمین
ببخشید گوهر به زر و به سیم | زن بیوه و کودکان یتیم
سر خواسته خورد کان همچنان | بباید شمردن برسم کیان
تهی دست مردم که دارند نام | گسسته دل از نام و آرام و کام
مرا تا جوان باشم و تندرست | چرا باید این گنج جمشید جست
چو با لشکر تن به رنج آورم | ز توران و چین نام گنج آورم
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز | بگیرم فریب و ندارم گریز
وز آنجایگه شد سوی گنج خویش | که گرد آوریدم بسی رنج خویش
بیاورد و گردان کشورش را | درم داد یکساله کشورش
یکی بزمگه ساخت در نوبهار | بیاراست ایوان گوهرنگار

بخشش کردن بهرام گنج گاو را از بهر فقرا

می و لعل رخشان بجام بلور | چو شد خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان | شنیده ز بخت بزرگی نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار | کز افریدون بد او یادگار
برین هم نشان تا بر کیقباد | که تاج فریدون به سر برنهاد
ببینید تا زین بزرگان که ماند | بر ایشان بداد آفرینی که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار | سخن ماند از آن مهتران یادگار
که این رامش بود و اورنبود | یکی شان بکوهید و دیگر شنود
یکایک بنوبت همی بگذریم | سزد گر جهان را به بد نسپریم
چرا گنج آن رفتگان بایدم | وگر دل ز دینار بگشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج | ننازم به تاج و ننازم به گنج
چو روز تو شادی همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد
یکی بهره بد نام او ماهیار | شده سال او بر صد و شصت و چار
چو آواز بشنید بر پای خواست | چنین گفت کای مهتر دادراست
چو تو شاه نشنید کس در جهان | امید کهان و فروغ مهان
تو گنجی براگندی اندر جهان | که آن کس ندید آگهان و مهان
به هنگام جم چون سخن راندند | ورا گنج گاوان همی خواندند
بدان است کس در جهان کامجست | به خاک است یار و دم اژدهاست
تو چون یافتی هنر بردی به گنج | که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندین گهر | ندید و نه بیند صد تاجور
به درویش بخشیدی از گوهران | همان گاو را از کران تا کران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد | تن آباد و بهره ز بخت از تو شاد
ببی و فر اختر وان زین سخن | سپه کرد و دو هم نیاید به بن
دگر هفته روزی بنخچیر شد | درم نیز با ترکش و تیر شد

جنگ بهرام با اژدها

بنخچیر شد شهریار دلیر | یکی اژدها دید چون نره شیر

به بالای او موی بد بر سرش | دو پستان او چون زنان بر برش | کمان را بزه کرد و تیری خدنگ | بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش | فرو ریخت خوناب زهر از برش | فرود آمد و خنجری بر کشید | سراسر بر اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود | بخون و بزهر اندر افسرده بود | بران مرد بگریست بهرام زار | وزان زهر شد چشم بهرام تار



برون کرد مر مرده را از برش | که هرگز نبد مر سرش بشش | همی راند حیران و پیچان به راه | بخواب و به آب آرزومند شاه
چنین تا به آباد جائی رسید | بهامون سوی فرسواری رسید | زنی دید بر کتف او بر سبوی | ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاید سپنج | دهید از گذشتن نباید برنج | چنین گفت کای زن بخرده بلور | تو این خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند | زن میزبان شوی را پیش خواند | خود آمد به جائی که بودش نهفت | ز بیش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالین نهاد | به بهرام بر آفرین کرد یاد | سوی خانه آب شد آب برد | همی در نهان شوی را برشمرد
بیاورد خوانی و بنهاد راست | برو تره و سرکه و نان و ماست | بشد شاد بهرام و رخ را بشست | گران اژدها بود ناتن درست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت | بدستار چینی رخ اندر نهفت | چو از خواب بیدار شد زن بشوی | همی گفت ای زشت ناشسته روی
بره گشت باید ترا کین سوار | بزرگست و از تخمهٔ شهریار | که برز کیان دارد و فره ماه | نماید همی چهر بهرام شاه

چنین گفت بازن

چنین گفت با زن فرومایه شوی / که چندین چرا باید این گفتگوی
نداری تو مسکوده هیزم نه نان / نه شب دوک ریسی همی چون زنان
برو کشتی و خورد و رفت اینوار / تو شو خور بانو همی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / به پیش آیدت میزبان بی گمان
همی گفت انباز و نشنید زن / که هم نیک زن بود و هم راز زن
برو گشت شوهر بفرجام کار / بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد کشته دیگی هریسه بپخت / برید آتش از هیزم نیم سخت
بیاورد خوانی بر شهریار / برد خایه و تره جویبار
یکی پای بریان ببرد از بره / همان پخته چیزی که بد بخیره
چو بهرام دست از خورش بشست / همی بود بی خواب و نا تندرست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن / بیاورد می با یکی رود زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن / یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم / همی درد و اندوه را بشکریم
بهو داستان نیز کردم یله / ازین شاهت آزادیست ار گله
زن کم سخن گفت آری نکوست / هم آغاز و فرجام هر کار از اوست
بدو گفت بهرام کاین است و بس / وزو داد و خوبی نه بیند کس
زن میزبانش گفت کای پاک رای / بدین ره فراوان کس است از سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی / که فرجام از آن رنج بیند بسی
بکوشد ز بهر درم پنج و شش / که ناخوش کند بر دلش روز خوش
زن پاک تن را بآلوده کی / برد نام و یازد به بیهوده کی
زیانی بود کان نشاید بسنج / ز شاه جهاندار اینست رنج
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / که بد شد ورا نام آن مایه کار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس / که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس روز چند / که پیدا شود مهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی / بدزدید و بر چرخ ننمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره و آتش آرا نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشیم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش زو بپیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه بویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نباشد بنافه درون بوی مشک
زنا و ریا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آبشخورش نیز بدتر نبود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی / دگرگونه شد رنگ آذر اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود / پشیمانی آمدش از اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامکار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / از آن پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زد دست و گفت / که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
ز پستان گاوش بپارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کرده داد گر / وگرنه نبودی ورا این هنر
وز آن پس چنین گفت کای کدخدای / که بیداد را داد شد باز جای

تو با خنده و رامشی باش ازین — که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر کاره چون شیربا پخته شد — زن و مرد از آن کار پردخته شد

بنزدیک مهمان شد آن پاکرای — همی برد خوان از پس کدخدای
نهادند پیشش کاسه شیربا — چه نیکو بدی گر بدی زیربا

از آن شیربا شاه لختی بخورد — چنین گفت با آن زن نیکمرد
که این تازیانه بدرگاه بر — بیاویز جائی که باشد گذر

نگه کن یکی شاخ برتر بلند — که پیچد از باد یابد گزند
ز ره بر نگه کن که آید ز راه — همی بین سپس بین تازیانه نگاه

خداوند خانه بپوشید سخت — بیاویخت آن شیب را از درخت
همی داشت آن را زمانی نگاه — پدید آمد از راه بیمر سپاه

هر آنکس که آن تازیانه بدید — به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش تیغ بلند — نهفتند رخ پیش بنهاد سر

بزن شوی گفت این جز از شاه نیست — چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند هر دو ز راه — پیاده دوان تا بنزدیک شاه

پر از شرم رفتند هر دو ز راه — پیاده دوان تا بنزدیک وی
سر تاج بر زرگر دارد خبر — بجان ار و بیهده بودان نبود

درین خانه درویش بد میزبان — زنی بینوا شوی پالیزبان
برین بندگی نیز کوشش نبود — هم از شاه مارا پژوهش نبود

سر چون او بدینجا بی مهمان رسید — بدین بینوا میهن ویران رسید
به پیرزن گفت بهرام کای نیک زن — ترا دادم این مرز و این بوم و ده

همیشه جز از میزبانی مکن — برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای — نشست از بر باره بادپای

بشد زان ده بینوا شهریار — بیامد بایوان گوهرنگار
بزرگان ایران ز بهر شکار — بدرگاه رفتند سیصد سوار

ابا مهر سوازی پرستنده سی — ز رنگ و ز رومی و از پارسی
برو بر همه دیگر برو زرفت شاه — ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

بدیبا بیاراسته

بدیبا بیاراسته ده شتر   رکابش همه سیم و پالانش زر
ده اشتر نشستنگه شاه را   بدیبا بیاراسته گاه را
بر پیش اندرون ساخته هفت پیل   بر او تخت فیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور   نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام   بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر لشکر گران   همه بر بلاران افسران گران
ابا بازداران صد و شصت باز   دو صد چرغ و شاهین گردنفراز
سپس اندر یکی مرغ بودی سیاه   گرامی تر از آن بود چشمش سیاه
سیاهش دو چنگ و منقار زرد   چو زر درخشنده بر لاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام   دو چشمش چنان چون پر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود   یکی تخت با تاج بنجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار   چهل یاره و سی و شش گوشوار
شتروار سیصد طرائف ز چین   فرستاد یاقوت سیصد نگین
سپس بازداران صد و شصت چرغ   ببردند با [illegible]
بیاراسته طوق یوز از گهر   بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه از ایوان بدشت   همی تاجش از مشتری برگذشت
بر آهنگ مرغ بودند نخچیر جوی   سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام بر [illegible]   پر آن آب رفتی [illegible]
چو لشکر بنزدیک دریا رسید   شهنشاه دریا پر از مرغ دید
ز زطبل و طغرل شد اندر هوا   شکیبا نبد مرغ فرمانروا
زبون بود چنگال او را کلنگ   شکاریکه نخچیر او بد پلنگ
سرانجام شد در هوا ناپدید   کلنگی بچنگ آمدش بر درید
بپرید بر سان تیر از کمان   همی بازدار از پس او روان
دوان تا سر [illegible]   همی تاخت از [illegible]
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ   برآورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه   همی بود لشکر بنخجیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ   یکی باغ دید از فراخی چو راغ
زمینش بدیبا بیاراسته   همه باغ پر بنده و خواسته

میان گلستان یکی آبگیر　　لب برنشسته یکی مرد پیر
سه دختر بر او نشسته چو عاج　　بسر برنهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند　　بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور　　بایشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد　　ز باز و ز طغرل دلش تیره شد
چو دهقان بر پای او را بدید　　رخ او شد از بیم چون شنبلید

خروشید پیری و برزین بنام　　دل او شد از شاه ناشاد کام
بیفتاد بر روی بر زین چو باد　　ابا دختران خاک را بوسه داد

بدو گفت کای شاه خورشید چهر　　بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارست گفتن که ایدر بایست　　بدین میزبان با سواری دویست

بنام ار برزین بر آید بماه　　اگر شاه گذر کرد بدین باغ شاه
سپهبد بزین بر چنین گفت شاه جهان　　که امروز ز طغرل شد اندر نهان

دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ　　که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه　　که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

همانا ز برزین نشسته بجنب　　همان چنگ و منقار او چون زرید
بیامد بر آن گوزبن بر نشست　　ز بخت تو آید هم اکنون ببند

همانگه یکی بنده را گفت شاه　　که شو گوزبن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد　　که همواره شاه جهان شاد باد

که طغرل ز شاخی در آویختست　　کنون باز و آوازش بر بستست
چو بشنید آمد بر آن شاخ بگفت　　سواری و رزین شاه دل با خرد

می میزبان بر تو فرخنده باد　　همه تاجداران ترا بنده باد
بر آن شادی اکنون یکی جام خواه　　چو آرام دل یافتی کام خواه

شهنشاه گیتی بر آن اسب　　فرود آمد و شاد برگشت پیر
بیاید هم آنگاه دستور اوی　　همان خنیاگران و گنجور اوی

بیاورد برزین یکی زرد جام　　نخستین ز شاه جهان برد نام

وز آن پس بیاورد

وزان پس بیاورد جام بلور نهادند بر دست بهرام گور چو شد مست برزین بدختران چنین گفت کای پرگهر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست نه گرد و نه کشتی زران سپاه آمدست برفتند هر سه بنزدیک شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن سه دیگر خوش آواز لشکر شکن بدو گفت کاین دختران که اند که با تو بدین شادکامی زیند
چنین گفت برزین که ای شهریار مبیناد بی تو کسی روزگار چنان دان که این دختران منند پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن سیم پای کوب شکن بر شکن بدو گفت شاد ای سرافراز مرد چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من که شهریاران سر انجمن بمن ده تو این هر سه دختر را بکیوان برافرازم افسرت را
بدو گفت برزین که ای شهریار بتو شاد باد امی و میگسار بر این سه دختر پرستنده اند به پیش تو برپای چون بنده اند
پرستنده کان را پرستید شاه برینسان که از دور دیدان شاه بگویم کنون آنچه هستم نهان بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی و ز گستردنی ز افگندنی هم پراگندنی همانا شتروار باشد دویست به ایوان من بنده گر بیش نیست
ز برزین چو بشنید بهرام گفت که چیزی که داری تو اندر نهفت همان تا به باشد هم آنجا بجای تو با جام می شو رامش گرای
بدو گفت پس این سه دختر چه نام برای کیومرث هوشنگ شاه ترا دادم و خاک پای تو اند همان هر سه بنده برای تو اند
مهین دخت را نام ماه آفرید وزانک دگر بد دگر شنبلید پسندیدشان شاه چون دیدشان زبانو زبان نیز بگشادشان
ز برزین چنین گفت کین هر سه ماه پسندیده چون دید بهرام شاه بفرمود تا مهد زرین چهار بیارد و زنگی یکی نامدار
چو هر سه بت اندر عماری نشست ز رومی چهل خادم بت پرست بگرد بتان بر همی راندند بر ایشان همی آفرین خواندند
بیامد بمشکوی زرین خویش سوی خانه عنبر آگین خویش چو آمد به یک هفته آنجا ببود بمی خورد و نخچیر و گفت و شنود
بهشتم بیامد بدشت شکار چو دو روزه با سواری هزار همه دشت یکسر پر از گور دید ز ترکش کمان کیی بر کشید
دو زاغ سیه را بره بر نهاد ز یزدان بهروز کردی یاد بهاران و گوران شو جفت جوی ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند از ان آذرین ز خونشان شده لعل روی زمین همی بود بهرام تا گور نر بمستی جدا شد پی ماده خر
بزه داشت بهرام جنگی کمان بخندید چون دید و شد شادمان بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد بر گور پیکان و فر
بزو ماده هر دو بهم بر بدوخت دل لشکر از زخم او بر فروخت ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد همه روزگاران تو سور باد بمردی که اندر زمانه تو ای که هم شاه و هم خسروی هم گوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه یکی بیشه پیش اندر آمد براه دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک گذر کرد تا پر و پیکان بخاک بر ماده شد تیر بگشاد شست بزد تیر تا گردنش ببست
چنین گفت کین تیر بی پر بود به بیند پیکان او کی بود سپاهش همی خواندند آفرین که ای نامور شهریار زمین
ندیده و نه بیند کس اندر جهان چو تو شاه بر تخت شاهنشهان بران مرغزار اندرون راند شاه ز لشکر هر آنکس که بد نیک خواه

یکی بیشه دید پر گوسفند / که آگند برین جای ناسودمند
بدو گرشتان گفت کای نامدار / زگیتی من ایم برین مرغزار
هم این گوسفندان گوهر فروش / به شب اندر آوردم از کوه دوش
تو آنگه خداوند این گوسفند / به بچه همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهر است / همان زر و سیم است و هم زیور است
ندارد جز از دختری چنگ زن / سر و جعد زلفش سراسر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید / کسی مردم بر از ایشان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه / مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی بگوید پدر / همان نوش بینت سپیداد گر
بگویی مرا کین بدان راه گشت / که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین دو شیر / تبه شد ز پیکان مرد دلیر
چو شیر آن جنگی بگشت او برفت / سواری سرافراز با بار هفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / بدیدار کن راه با ما مپوش
بدو سر شبان گفت از ایدر برو / زمین تازه هش آیدت نو به نو
به شهر اندر آواز او جایگاه / به نزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بجنب ای امیر و بیا دستگاه
گر آید و تنگ باشدت لختی درنگ / بگوشش آید اینت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خاست / یکی جامه خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا برآزار شد زو سرش
چنین گفت با مهتران روزبه / که اکنون شود دشت ایران تبه
بکوبید در خان گوهر فروش / همه سوی گفتار دارند گوش
بخواهد مر این دخت را از پدر / نهد بی گمان بر سرش تاج زر
وز آنجا به مشکوی زرین برد / وگر در شبستان زرین برد
شبستان مر او را فزون از صد است / شهنشاه از این گونه باید بد است
کنون هشتصد و سی تن از دختران / همه سربسر افسر گوهران
شمر دست خادم به مشکوی شاه / از ایشان کسی نیست بیننده گاه
همان باز خواهد ز هر مرز و بوم / به سالی بر ایشان دهد باز روم
دریغ آن بر و کتف و بالای او / دریغ آن رخ مجلس آرای او
نبینند چون کس بالا و زور / بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه کرد از جفت و خیز زنان / بزودی شود سست چون بیهنان
کند دیده تاریک و رخساره زرد / به تن سست گردد و بر رخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند زین جهان ناامید
چه چوگان شود گوژ بالای راست / نگار زنان چند گونه بلاست
به یکماه یک بار از او بختن / گر افزون بود خون خورد ریختن
همین مایه از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود / ز بستر دل مرد پر خون بود

داستان دختر خواستن بهرام از گوهر فروش

شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یکتن ز بهر ستور
بشد شاه تا خان گوهر فروش / چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
همی تاخت گلگون به آواز چنگ / سوی خان بازارگان شید رنگ
بزد حلقه بر در و بار خواست / خداوند خورشید را باز خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخجیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی / از او بازگشتم به بیچارگی
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندیدستی ایدر مگر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد چنان جای دید / پرستنده هر جای بر پای دید
چو آمد به بالای ایوان رسید / ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست / بیامد خرام آورد بالای راست

بدو گفت ز

بدو گفت شب بر تو فرخنده باد … دل بدسگالان تو کنده باد
نهالی بیفکند و بالش نهاد … ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد … بر او خورد نیها ز گرم و ز سرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست … بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند … یکی جای دیگر بیاراستند
همان میزبان را یکی زیرگاه … نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست پس میزبان … به بهرام گفت ای گو پهلوان
توی میهمان اندرین کاخ من … بیارای با رای گستاخ من
چو نان خورده شد جام باید گرفت … بخواب خوش آرام باید گرفت
شب تیره و باده خسروی … چو گشتی ز می سیر پس بغنوی
چو از خواب بیدار گردی پگاه … همی ساخت باید بآیین شاه
بدو گفت بهرام تیره شبان … که باید چو تازه رخ میزبان
بیزدان نباید بدن ناسپاس … دل ناسپاسان بود پر هراس
کنیزک ببرد آب دستان و تشت … ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می جام خواست … همی رامش و کام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید … می سرخ و جام و گل و شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست … بخورد و بمشک و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام … بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم … ببهرام شاهست کرو کام خنم
فراوان بخندید از و شهریار … بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم … نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم … همی با سمان اندر آرد سرم
هم او میگسارست و هم چنگزن … همو چامه گویست اندُه شکن
دلارام را آرزو نام بود … همو میگسار و دلارام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ … به پیش گشسپ آی با بوی و رنگ
بیامد بر پادشا چنگ زن … خرامان بسان یکی نارون
ببهرام گفت ای گزیده سوار … بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانه سور تست … پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد … سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ … یکی چامه باید مرا بی درنگ
شود پیر مهیار امشب جوان … کرو کام بخند پیش مهمان روان
زن چنگزن چنگ در بر گرفت … نخستین خروش مغان بر گرفت
چو رود و بریشم سخنگوی گشت … همه خانه از وی سمن بوی گشت
بزد جامهٔ باب خود ماهیار … تو گفتی بنالد همی چنگ زار
پدر را چنین گفت کای ماهیار … چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موی … زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد … بدانش روان تو پرورده باد
توی چون فریدون آزاده خوی … منم چون پرستار و نام آرزوی
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه … بجنگ اندرون چیره بر یک سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت … ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش … بلنداختر و یکدل و کینه کش
کسی کاو ندیدست بهرام را … ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس … جز او را نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غرو است و بالا چو سرو … خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نره شیری بتن ژنده پیل … بآورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست … چو گویی بی برگ گل را که شست
دو بازو بکردار ران هیون … ز پای اندر آری که بیستون
برنج آفریند فلک چون تو مرد … ندیدم بسان تو اندر نبرد
تن آرزو خاکپای تو باد … همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار از آن چامه و چنگ اوی … ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بر و بر بدانگونه شد مبتلا … که گفتی دلش گشت گنج و بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار … چنین گفت با میزبان شهریار

که دختر من ده بآیین و دین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / گزین شیردل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پیر آزاده نیکخوی
مرا گر همی داد خواهی بکس / همالم گشسب سوارست و بس
که باشد که بیند بدین نیکو مرد / نگوید ببهرام کز راه برد
بگفتار دختر پسنده مکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای اوی / همانا که هوش و دانش و رای اوی
نگه کن بدو تا پسند تو هست / از او آگهی بهتر است از نشست
بدین نیکویی نیز در ورزش نشست / بگفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر شهری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار
مکن بر سری امشب آرام گیر / گرا او را همی بایدت جام گیر
بمستی بزرگان نبندند بند / بویژه زنی کاو بود ارجمند
بمان تا برآید بلند آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران بیننده را / شکیبا دل و نیز خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود / نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود دست زن خواستن / وگر نیز کاری تو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهده است / زدن فال بد رای و راه بد است
پسند منست امشب این چنگ زن / تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر ای آرزوی / پسندید او را بدیدار روی
بدو گفت آری پسندیدمش / بچشم بهی از دور چون دیدمش
بکن کار و کرده بیزدان سپار / نه گردن بکین بست با ماهیار
بدو گفت کاکنون تو جفت ویی / چنان دان که اندر نهفت ویی
بدو داد و بهرام گور از نخست / چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانه شهریار / بیاویخت از درگه ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی / سرایی همه خفته بد چار سوی
بیاید بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسب سوار
پرستنده را گفت درها ببند / کسی را بتاز از پی گوسپند
نباید که آید بخوان بی بره / بره نیز پرورده باید سره
همی باش پیش گشسب سوار / چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
یکی جام کافور بر بر گلاب / چنانکن که بویا بود جای خواب
من از جام همچنانم که دوش / نتابد بمی بر گوهر فروش
بگفت این چادر بسر درکشید / تن آسانی و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپردار و ژوبین کشان / بجستند از آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / چنان هم کجا بر در شاه بر
هر آنکس که دانست تازانه باز / برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران / سردار بسیار ژوبین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد / همان از می ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهان هست مهمان تو / بدین بینوا میهن و مان تو
یکایک دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان برآمد بجوش
بدو گفت کاین از چه گویی همی / پی شهریار از چه پویی همی
همان چون ز گوینده بشنید راست / خروشان از آنجا مه بر پای خاست
بدربان بر آشفت و گفت این سخن / نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت اینچنان دید مرد / ترا بر زمین شاه ایران که کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو / که گر بگذری تنگ شد راه تو
هر آنکس که آید بدرگه فراز / برند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا نبد نور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته / بهر جای گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما / بد آنسو که باشد گذرگاه ما
جهانی بر آن تازیانه دراز / بگرد آمد اندر نشیب و فراز

کنون کار آرزو

کنون کار بر ساز و مستی مکن   بمی نیز با تندرستی مکن
ز دربان چو بشنید یکسر سخن   بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست   چرا گشتم و دختر می پرست
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی   بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش   بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه   عنان تافت او بدینجایگاه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش   بنه بر سر افسر چنان همچو دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار   سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش   برو پیش او دست کرده بکش
مر او را به پیش چشم در پیش دار   ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با وی سخن نرم گوی   سخنها به آزرم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم   بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان   که اندر تن من مباد استخوان
نیایش کنان پیش خورشید شد   ز یزدان دلی پر ز امید شد
بمی نیز گستاخ گشتم بشاه   به پیر و جوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان   که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن و تندرست   بباغ اندر آمد سر و تن بشست
وز آنجا بیامد بجای نشست   یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه   بفرمود تا بازگردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی   همی بود پیش از آرزو وار روی
برفت آرزو با می و میگسار   پرستار با طوق و با گوشوار
دوتائی شد و بر زمین بوسه داد   بخندید از و شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی   مرا مست کردی و بگذاشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است   نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه   ز زخم سر نیزه و رزم شاه
وز آن پس بدو گفت گوهر فروش   کجا شد که تا هست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند   همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش   به پیش شهنشاه خورشید فش
بدو گفت شاها ردا بخردا   سترگا بزرگا گوا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد   بهر جای با تاج نام تو باد
کسی کاو خورد داروی بیهشی   نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنه کاریم   گمانم که دیوانه پنداریم
بزد گر ببخشی گناه مرا   درخشان کنی روی و راه مرا
منم بر درت بنده بخرد   شهنشاه هم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست   خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می اندر آرد بروی   نخواهد که بیند ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخوئی   هم از آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بدان کن که تا چنگ زن   بگوید همان لاله اندر سمن
بگو تا همه تا بدان می خوریم   بدو روز نا آمده نشمریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار   بیاورد خوان و بیاراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای   بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجرهٔ خویش رفت آرزوی   ز مهمان بیگانه پرچین بروی
همی بود تا گشت گردون سیاه   ستاره پدید آمد از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند   بکرسی زر پیکرش برنشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه   بر آن چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر   که بگذارد از نامهٔ تو بیشه شیر
توئی شاه پیروز لشکر شکن   ترا روی چون لاله اندر سمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست   بدیدار تو آسمان شاه نیست
سپاهی که بیند کلاه ترا   بجنگ اندر آوردگاه ترا
بدرد دل و مغزشان از نهیب   بلندی ندانند باز از نشیب
هم آنگه چو از باده خرم شدند   ز خوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه   گزیدند جائی مر او را بده

عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماهروی و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم / وز ایشان همی تازه مرز و بوم
بشد آرزو تا به مشکوی شاه / ز گوهر نهاده به سر بر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ایوان مه
بخفت آن شب و بامداد پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و پر داشت لشکر گذشت / چنان شد که یکماه ماند بدشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
همی بود و چندی خرید و فروخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همه مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشتی ز مرغان آب / همی یافت خواهنده چندی کباب
که بردی نخچیر وار تا خان خویش / بر کودک خرد و مهمان خویش
چو یکمه برآمد شتاب آمدش / همی با زنان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / همی تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارستان پیش آمد براه / هم از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه / براندند ماند کسی یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / سر اندر نهاده همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کاینجای ویران کراست / میان ده اینخانه ویران چراست
خداوند گفت این سرا آن تست / همین بخت بد رهنمای منست
نه گاو و ستم ایدر نه پوشش نه خور / نه مردی نه دانش نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون [illegible] بین / به بیچاره بنگر [illegible] آفرین
[illegible] اندر آید به دیدار [illegible] / [illegible]
همه خانه سرگین بد از گوسفند / یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که ای مرزبان / بخیره چرا آختی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا / نگه مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجایی دگر رخ [illegible] نشست / [illegible]
ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینیم بر و اندکی
ورا گفت ایدر نه جای نشست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
[illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ که ایدون [illegible] / نه خوردی و رفتی [illegible]

اگر نان بد

١٠

اگر نان بدی ور تنم جان بدی / وگر چند جانم به از نان بدی
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا نیز گفتار تو خیره گشت
چو باشی به نزد کسی شور بخت / که بستر کند او ز برگ درخت
جهان چون کمانم همی آب برد / ببخشای بر من ایا زاده مرد
بدو گفت گر نیست گوسفند / که آمد بجان تو زین سان گزند
یکی خانه بگزین که دارد پلاس / خداوندان خانه دارد سپاس
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چو باشی همی پیش من خیره خیر
کدیور بدو گفت کین آبگیر / بدی کنون ازو وبرتاب تیر
بجز چند خواهی ببردار چیز / چو جویی ازین بینوا خانه چیز
چنین داد پاسخ که گر مهتری / نیابی مگر جنگ با لشکری
همانا بدی تو درویش مرد / ز پیری فرو مانده از کار کرد
چه نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بگفت این بگریست چندان بزار / که بگریست از او آزاد شهریار
کدیور بدو گفت پروردگار / سرآرد مگر بر من این روزگار

داستان بهرام گور و فرشیدورد

چو بیرون شد از نامور شارسان / به پیشش درآمد یکی خارسان
چو از دور دیدش یکی مرد پیر / همی خار کندی بسی بر دبیر
تن ناتوان گشته از کار سست / که گردون گردان بکام تو رست
چو بهرام نزدیک آن مرد پیر / بگفتش که ای مرد برنا و پیر
تو در چنگ این خار با خون دل / همی بر کنی چیست قوت دل
بپاسخ بگفتش ایا ای جوان / سرانجام کارم شده ناتوان
که روزیم کردست قسمت چنین / ایا شاه ایران و توران زمین
که خشم بدان از تو بس دور باد / همه دشمنان تو مقهور باد
دگر باره بهرام گفتش به پیر / همی پرسم از تو سخن دلپذیر
اگر راست گویی دهم زر ترا / که از خار کندن رهانم ترا
دهم مر ترا زر و زیور بسی / رهانم ترا از بد مفلسی
بپاسخ بگفتش شاه جهان / که دانم که هستی ز گردنکشان
بگو تا چه رایست بود ای جوان / سخن را نمانم به پرده نهان
چو بهرام از شرح کدیور بگفت / که چون است آن مرد برگو نهفت
به بهرام گفتش سخن سربسر / که دارد بسی زر و مال و گهر
همان گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسب زین بی‌شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست / که مغز و دلش را به تن در نه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و نه خویش و یار و بنه
همه کشت خود را فروشد بزر / یکی خانه هستش کند پر گهر
نباشدش همی گوشت جوشنده شیر / خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم / ازو نیست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکن شهریار / که از گوسفندش ندانی شمار
بدین خارکن داد دینار چند / بدو گفت اکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از نشان سپاه / بیاید یکی مرد دانا ز راه
کجا نام آن مرد بهروز بود / سوار دلیر و دلفروز بود
فرستاد با نامور صد سوار / گزین کرد شایسته کارزار
ازان خواسته صد یکی مر تراست / بدین مردمان راه بنمای راست
دلفروز بد نام آن خارکن / گذارنده مردی قوی بد به تن
گرانمایه اسبی بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
بیاورد لشکر به کوه و بدشت / همی گوسفند از عدد برگذشت

نامه بهرام هور برد بهرام گور

شتر بود در کوه ده کاروان / بهر کان زر بر یکی ساربان
ز گاوان زر و ز گاوان شیر / ز ابریشم اشتروارهای حریر

یکی نامه بنوشت آن پر دلور ‌‌ ‌ به نزد شهنشاه بهرام گور
چنین گفت کای شهریار جهان ‌ ‌ ‌ ز نوشاد دیگر کهان و مهان
دبیران آن مرز را خوانده‌ایم ‌ ‌ ‌ بدین کوه آباد بنشانده‌ایم
شمارش پدید ار نیاید ستور ‌ ‌ ‌ نویسنده را ابیت کشتند گور
بر آن کو بهارم دو دیده براه ‌ ‌ ‌ بدان تا چه فرمان دهد پادشاه
همیونی بر افکند پویان براه ‌ ‌ ‌ بر آن تا برد نامه نزدیک شاه
جو آن نامه برخواند بهرام گور ‌ ‌ ‌ بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد ‌ ‌ ‌ بر و ماهای جنگی پر از تاب کرد

پاسخ نامه بهرام گور

بفرمود تا پیش او شد دبیر ‌ ‌ ‌ قلم خواست رومی چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار ‌ ‌ ‌ خداوند پیروزی و روزگار
خداوند دانائی و فرهی ‌ ‌ ‌ خداوند دیهیم و شاهنشهی
بگفت آنک کرد او بود دمی ‌ ‌ ‌ همین بر در انبز سودی
همان بد که این مرد بدنا سپاس ‌ ‌ ‌ ز یزدان نبودش بدل در هراس
یکی پاسبان بد بر این خواسته ‌ ‌ ‌ دل و جان از افزون شدن کاسته
براندیشد چو گرگ و چه گوسفند ‌ ‌ ‌ چو باشد به بیگانه ناسودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ ‌ ‌ ‌ گر او خورد و کوشش نیاید بچنگ
نسازیم از آن رنج بنیاد گنج ‌ ‌ ‌ نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه بنداشت اندر جهان ‌ ‌ ‌ همان ایرج و تور و سلم از جهان
پدرم آنکه او دل پر از درد بود ‌ ‌ ‌ به بند داد گر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان بدید ار نیست ‌ ‌ ‌ بدین با خداوند پیکار نیست
تو آن خواسته کرد کن هر چه هست ‌ ‌ ‌ ببخش و مبر سوی یک سوی دست
دگر کودکانی که هستند یتیم ‌ ‌ ‌ پدر مرده و خستگان از زبیم
زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند ‌ ‌ ‌ که کاری نداشند و بی کوششند
بر ایشان ببخش آنچه خواسته ‌ ‌ ‌ بر افروز جان روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز ‌ ‌ ‌ ز گنج نهاده شوی بی‌نیاز
نهان کرده فرشید ورد ‌ ‌ ‌ بدان بر همان تا نباشد نبرد
مر او را چه دینار گوهر چه خاک ‌ ‌ ‌ که باید گذشتن همی در مغاک
سپهر کذارنده یار تو باد ‌ ‌ ‌ همه داد و پیشه کار تو باد
نهادند بر نامه مهر شاه ‌ ‌ ‌ فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا فر شاهنشهی ‌ ‌ ‌ بباغ بهار اندر آمد رهی
به فرمان ببردند و بر ور بخت ‌ ‌ ‌ نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام و آرام و رامشگران ‌ ‌ ‌ به بالین برفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار ‌ ‌ ‌ که خرم به مردم بود روزگار
بشادی همی روز بگذاشتم ‌ ‌ ‌ ز تاج جهان بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی ‌ ‌ ‌ ز می جام زرین نباید تهی
بر و بوم پویان بهاری بود ‌ ‌ ‌ که اندر جهان یادگاری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد ‌ ‌ ‌ زمین تیره و آسمان لاجورد
چو با مهرگانی به پوشیم خز ‌ ‌ ‌ به نخچیر باید شدن سوی قز
براندیشد باشیم و کاری کنیم ‌ ‌ ‌ که اندر جهان یاد کاری کنیم
یکی گفت کای شاه خورشید چهر ‌ ‌ ‌ نداری همی بر تن خویش مهر

گفتار بهرام گور با ایران

همه بیشه شیرند با بچگان ‌ ‌ ‌ همی بچگان شیرها در مکان
کنون بچه باید ربودن ز شیر ‌ ‌ ‌ که در مهرگان بچه آید به زیر
سه فرسنگ بالای آن بیشه هست ‌ ‌ ‌ به یک سال اگر شیر گیری بدست
جهان چشم نگذد ز شیران تهی ‌ ‌ ‌ تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بنشست بر تخت شاه از نخست ‌ ‌ ‌ به پیمان جز از جنگ شیران نجست
به پرده سرای آمد از پیش شاه ‌ ‌ ‌ ابا موبد و پهلوان و سپاه

همی خواندش لشکر بدو آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
به خرگاه شد چون سپه بازگشت — بشست از خوی آن پهلوانان گشت

یکی دانشی مهربان میگسار — بنخجیرگاه تو بر پراگند خاک
نهادند کافور و مشک و گلاب — به گستر و مشک از بر جای خواب

بیاراست سالار خوان از بره — هم از خورد و بخشش که بد یکسره
جوانان خورده شد شاه بهرام گور — بفرمود جای بزرگ از بلور

کرادو بر این چهره میگسار — نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کین پادشا اردشیر — که بر باشد از بخت او بخت بر

سر نامه او بود و ما کهتریم — اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و به بزم و به رای و بخوان — جز او را جهاندار گیتی مخوان

بدانگه که اسکندر آمد ز روم — به ایران و توران شد این مرز و بوم
گراو با جوانمرد بود و درشت — که سی و شش از شهریاران یکی

لب خسروان پر ز نفرین اوست — همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین — بر و بست نفرین ز جویای کین

مبادا جز از نیکویی در جهان — زمین در میان کهان و مهان
بباید گفتا منادی گری — چو نش او از و از نامداران بری

به گرد دو سالار بر گرد سپاه — همی بر خروشید بیراه و راه
بجوید که بر شهر بر قوه و قز — که از گوهر و زر و دینار و چیز

جز این تا بنجاشک نامهر دوست — بیارد کسی ناسزاوار دست
بر استش نشانم زنش کرده رکوی — از ایدر کشان باد و بکار جوی

دو پاسش به بندند در زیر سیه — وزشتمش تا خوان آید بشب
نیایش کند پیش یزدان پاک — پرستش کند پیش دادار خاک

دگر روز چون تاج بفروخت هور — جهاندار شد سوی نخجیر گور
کمان را به زه بر نهاده سپاه — پس لشکر اندر همی اند شاه

چنین گفت کو کان کمان را بدست — بمالد کشاید به اندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون — که از سینه پیکانش آید برون

یکی زان گفت کای شهریار — نگه کن گزین لشکر بیشمار
که با کیست زین گونه زور و توان — بد اندیش با مرد بیگی کمان

چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز — از آن خسروی فر و بالا و برز
همه لشکر شاه دارند شرم — به تیر و کمان چون شود دشمنم

چنین داد پاسخ که این ایزدست — چو او بگسلد زور بهرام چیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور — چو نزدیک شد با یکی نره گور

بجو اندرش هنگام و بگشاد شست — بر گور زد با سرونش ببست
هم آنگاه گور اندر آمد بسر — برفتند گردان زرین کمر

شگفت اندرین زخم او ماندند — یکایک بر او آفرین خواندند
کسی پر و پیکان تیرش ندید — به بالای آن گور شد ناپدید

بد و پهلوانان و هم شهریار — بماناد چشم بدت روزگار
سواری توی ما همه بر خوییم — هم از خروران از هنر کمتریم

برانگیخت آن بارگی را ز جای — تو گفتی شد آن باره از دست پای

بدو شاه گفت این نه تیر من است — که هر روز گردد دستگیر من است

در شکار کردن بهرام گور

چو بهرام دیدش بزد بر سرش

یکی گور پیش آمدش با بچش — بدو نیمه شد گور تا پایدار

یکی تیغ زد بر میانش سوار

رسیدند نزدیک او مهتران — سرافراز و شمشیرزن کهتران
چنان زخم دیدند وان نره گور — خردمند گفت این بتیغ و بزور

مبیناد چشم بد این شاه را — بماند همی بر فلک ماه را
سپاه از پس پشت او تاختند — بیابان و گوران بپرداختند

یکی مرد برگرد آن صف بگشت — مبادا که یکتن بر این پهن دشت
که گوری فرو شد بدیبارگان — بر ایشان و هنداز مان پاکان

ز برقوه با نامداران قز — به بردند بسیار دینار و خز
بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو — بخواهند و گر چند شان بود تاو
وزان شهرها هر که درویش بود — دگر نالش از کوشش خویش بود
ز نخچیدن او توانگر شدند — بسی نیز با تخت و افسر شدند
به شهر اندر آمد ز نخجیرگاه — بیک هفته بدشان همی با سپاه
به میدان بدی پیشتر بارگاه — پیاده شدندی بر او سپاه
برفتی خروش آواز و گوینده — خردمند و درویش و جوینده
بگفتی که ای دادخواهندگان — به یزدان پناهید از بندگان
کسی کو تهیدست است با رنج ما — اگر نیستش بهره از گنج ما
به میدان خرامید با [illegible] — مگر بر شما نو کنند روزگار
دگر هر که پیرست و بیکارست — همان گر جوان است و ناتندرست
اگر وام دارد کسی زین گروه — شد است از بد وام خواهان ستوه
دگر بی پدر کودکانند نیز — از آن کس که دارد نخواهند چیز
بود نام و کودک نهفته نیاز — همی دارد از نیکی خویش راز
دگر مایه داری توانگر بود — بدین برزن و کودکان ماند چیز
کنند کار داری بدان چیز رای — ندارد و بدل شرم و ترس از خدای
سخن زین نشان کس ندارید راز — که از راز داری منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را — بدین آورم جان بدکیش را
دگر هر که او نهفته نیاز — برو بر گشاییم در گنج باز
توانگر شد آنکه بد درویش شاه — که آزاد را دست آزاده راه
به نخجیرگه سوی بغداد رفت — خرد بافته با دلی شاد رفت
کنم زنده بردار بیداد را — که آزار دارد مر آزاد را
برفتند گردنکشان پیش اوی — ز نیکانه آنکس که بد خویش اوی
بفرمود تا باز گردد سپاه — بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان برزین بیاراستند — پرستندگان مشک و می خواستند
بتان جامه و چنگ برساختند — ز نیکانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و نای و بانگ سرود — هوا را همی داد گفتی درود
بهر شب ز مهر چهره دست بند — به بردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان — در گنج بگشاد و روز و شبان
درم داد و آمد به شهر ستخر — به سر بر نهادان کیی تاج زر
شبستان خسرو داد در باز کرد — بتان را ز گنج درم ساز کرد
به مشکوی زرین هر آنکس که تاج — بپوشش بر اندرون تخت عاج
شب و روز کار آگهان داشتی — به بزم و می روز بگذاشتی
چو آگاهی آمد که بهرام شاه — که خاقان به بروست و چندین سپاه
سپهبد ز لشکر ز آذرگشسپ — همه بی بنه هر کسی با دو اسب
قبا جوشن و ترک رومی کلاه — شب و روز چون باد و باران براه

گرفتن بهرام شاه خاقان چین را

همی راند لشکر چو از کوه سیل — به آمل گذشت از ره اردبیل
ز آمل بیامد به گرگان کشید — همی درد و رنج بزرگان چشید
ز گرگان بیامد به شهر نسا — یکی رهنمون بود او را ز شاه
بکوه و بیابان و بیراه رفت — شب تیره تا روز بیگاه گشت
بروز اندرون دیده بان داشتی — به تیره شبان راه بگذاشتی
پریشان بیامد به نزدیک مرو — ببرد بران گونه پران تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان — که دور است خاقان ز کار جهان
به تدبیر نخجیر کشمیهن است — شب و روز دستور او آهرمن است
چو بهرام بشنید از و شاد گشت — همه رنجها بر تنش باد گشت
بر آسود و روزی در آن رزمگاه — چو آسوده گشت اسپ شاه و سپاه
بکشمیهن آمد به هنگام روز — که بر زد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر ناله بوق شد — همه چشم پر رنگ بخوق شد

دهاد و براند

همه گوش پرنالهٔ بوق شد / همه چشم پر رنگ منجوق شد
دماده برآمد ز نخجیرگاه / پرآواز شد گوش شاه و سپاه
بدرید از آواز گوش هزبر / تو گفتی همی ژاله بارید ابر
چنان شد ز خون خاک آوردگاه / که گفتی همی خون ببارد ز ماه
چو خاقان آشفته بیدار شد / بدست خزروان گرفتار شد
چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
سپهبد بر شمیمن آمد برو / شد از تاختن‌ها و بابان چو خرو
ببرد اندر از ضیبیان سنجان / بکشتند و از جیب آن سبن نانه
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی / پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخجیرگاه / ببخشید خرگه‌ها بر سپاه
به پیروزی چین چو سر بر فراخت / همه کامکاری ز یزدان شناخت
که او داد بر نیکوی دستگاه / که دارندهٔ آفتابست و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
چو نزدیکی جایی بدار آرزید / بشستی همی رزم نخجار آرزید
بسی گنج و زر و یک شب آسوده تیغ / بنخجیر بازی جهانجوی شد
بیامد بآموی یکپاس شب / گذر کرد بر آب در یک قرب
بیفراخت لشکر لاجورد / چو خورشید روی هوا کرد زرد
زمانه شد از گرد چون پر چرغ / جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ
همه لشکر مرغ بر هم زدند / بجوم و برش آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست / پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکس که بد شیر نو / ز پیران و خنجرگذاران تور
همه پیش بهرام رفتند خوار / بیا پره پر از خون ز خاک سار
سر شاه‌ها نیز کالبد زخم / بیار زد و کان جهان مهتر
گرایید و نکه خاقان گرفتار شد / ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر بیگناهان مریز / نه خوب آمد از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / سر بیگناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم
بر ایشان دل شاه بهرام سخت / بدست خرد چشم خشمش بدوخت
پر اندیشه شد شاه یزدان پرست / ز خونریختن دست کردان ببست
چو مهر جهانجوی پیوسته شد / دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران / بپذیرفت هر سال باژی گران
ازین کار چون کام او شد روا / بسی نامور بند ترکان نوار

چو برگشت آمد بشهر فرب ‌‌ ‌‌ پر از رنگ رخسار و پرخنده لب
برآسود و یکهفته لشکر براند ‌‌ ‌‌ زچین مهتر از از جوش خواند
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ ‌‌ ‌‌ که کس را ز ایران ز ترک و خلج
نبودی که گذر جز بفرمان شاه ‌‌ ‌‌ همان نیز جیحون میانجی براه

بستن یکی میل و نشستن شهره [illegible] نامه [illegible] توران زمین [illegible] کرد [illegible] تخت او فرستاده کرد

چو شهره زبر تخت سیمین نشست ‌‌ ‌‌ همه شهر توران بدو شاد گشت
همان تاج زرین بسر بر نهاد ‌‌ ‌‌ همه شهر توران بدو گشت شاد
چو شد کار توران ازین ساخته ‌‌ ‌‌ دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر ‌‌ ‌‌ قلم خواست با مشک و چینی حریر
برسمی یکی نامه بنوشت شاه ‌‌ ‌‌ ز بیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه بود آفرین مهان ‌‌ ‌‌ ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه ‌‌ ‌‌ خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند ‌‌ ‌‌ خداوند ارسنده خاک نژند
بزرگی و خوردی به پیمان اوست ‌‌ ‌‌ همه بودنی زیر فرمان اوست

نبشتن یکی نامه از نزد چین بنزد [illegible] بایران زمین بنزد [illegible] بزرگان ایرانیان نبشتن همین نامه [illegible]ان

هر آنکس که او رزم خاقان بدید ‌‌ ‌‌ ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر ‌‌ ‌‌ ز گردش بقیر اندر آلود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون ‌‌ ‌‌ سر بخت بیدادگر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد ‌‌ ‌‌ وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون ‌‌ ‌‌ جگر خسته و دیدها پر ز خون
همه گردن سرکشان گشت نرم ‌‌ ‌‌ زبان چرب و دلها پر از خون گرم
ببند رفت با آنکه بدخواه بود ‌‌ ‌‌ براه آمد آنکس که بیراه بود
کنون از پس نامه من با سپاه ‌‌ ‌‌ بیایم بکام دل نیکخواه
هیونان کفک افکن و بادپای ‌‌ ‌‌ برفتند چون رعد غران ز جای
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید ‌‌ ‌‌ ز شادی دل نامور بردمید
ببند موبد موبدان پیش اوی ‌‌ ‌‌ هر آنکس که بود از یلان خویش اوی
بشادی ز ایوان برآمد خروش ‌‌ ‌‌ نهادند هر کس بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه ‌‌ ‌‌ همیبود بیجان ز بهر گناه
بپوزش بنزدیک یزدان شدند ‌‌ ‌‌ ز گردان فزون از صد و سی شدند
که اندیشه کژ و فرمان دیو ‌‌ ‌‌ ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدان نامه لشکر که بردی گمان ‌‌ ‌‌ که یزدان گشاید در آسمان
شگفتست این کز گمان بگذرد ‌‌ ‌‌ هم از رای دانا و مرد خرد
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت ‌‌ ‌‌ هم این پوزش ما بباید نوشت
اگر چند رفت از بزرگان گناه ‌‌ ‌‌ ببخشد مگر نامبردار شاه
پس این نامه را زود پاسخ نوشت ‌‌ ‌‌ پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج ‌‌ ‌‌ همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه ‌‌ ‌‌ بنومیدی از نامبردار شاه
بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه ‌‌ ‌‌ گزیدند و گفتند ما را بخواه
بیاید بنزدیک شاه جهان ‌‌ ‌‌ همه رازها برگشاد از نهان

زگفتار او شاه

ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز مدود گشت
چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نوروز و جشن سده
پرستندگان را ببخشید چیز / ز آتشکده روی بنهاد تیز
خرامان بیامد به شهر صطخر / که شاهنشهان را بدو بود فخر
پراگنده از خرم گاوان و میش / ابر بت پیلان همیز اندیش
هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود وز چند و دینار بود
یکی موبدی نام او پارسی / کجا نام او بود بیدارسی
بیاورد پس سنگهای ادیم / به گنجور شادان برو ریخت سیم
به ره بر بسی پل که ویران بدید / رباطی که از کاروانان شنید
به گیتی دگر هر که درویش بود / دگر آنکه از کوشش خویش بود
سه دیگر به بیگان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان و یتیم
چهارم هر آن پیر کز کار گرد / فرو ماند از زور و تنگ و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد با نژاد / توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز / همی داشت درویشی خویش راز
برایشان ببخشید گنج و درم / سه بد شاه روزی ز بخشش درم
غنیمت همه بهر لشکر بداد / نیامد از آگندنش ایچ یاد
بفرمود پس تاج خاقان چین / که پیش آورد مردم پاک دین
گهرها که بود اندرو آژده / بکندند دیوار آتشکده
به زر و به گوهر بیاراستند / سر تخت آذر به پیراستند
وزانجایگه شد سوی طیسفون / که ترسی بد و موبد و رهنمون
پذیره شدندش همه موبدان / بزرگان ایران و کندآوران
چو رسی به میدان سر و تاج شاه / درفش دلفروز و چندان سپاه

بازگشت بهرام از چین و نامه نبشتن

پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست / گرفت آن زمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندر ایوان ورد
ببخشید گنجی به مردان نیاز / در تنگ زندان گشادند بار
زمانه پر از رامش و داد شد / دل غمگنان از غم آزاد همه
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد / ز هر برزگان یکی سور کرد
بران سور هر کس که بشتافتند / همه خلعت و مهتری یافتند
سیم روز بزم روان ساختند / نویسنده در پیش بنشاختند
می خوردن آنگه که بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدان کو روان را بدانش بشست
بکوشید تا رنجها کم کنید / دل غمگنان شاد و خرم کنید
برین گفتها بر نشانه منم / سر راستی را جهانبانم
که چندان سپه گرد آهنگ من / هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم به اندک سپاه / شد آنگه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداران خاقان چین / جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد / سر تخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک / سر دشمنان اندر آمد به چنگ
به جز بندگی پیشه من مباد / جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال / اگر زیردستی بود یا همال
بهر کارداری و خودکامه / نبشتم بر پهلوی نامه
که بازیردستان جز از رسم و داد / نرانند و از بد نگیرند یاد
هر آنکس که درویش باشد به شهر / که از روز شادی بیابند بهر
فرستید نزدیک من نامشان / برآرم از آن آرزو کامشان
همه بندگان را مدارید خوار / که هستند همه بنده کردگار
ز چیز کسان دور دارید دست / بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها مشکنید / پی و بیخ پیوند بد بر کنید

مجویید آزار همسایگان	چو آن بزرگان و پرمایگان
به یزدان بنازید و فرمان کنید	روان را به مهرش گروگان کنید
ز درویش چیزی مدارید باز	هر آنکس که هست از شما بی‌نیاز
به پاکی گرایید و نیکی کنید	دل و پشت خواهندگان بشکنید
هر آنچ از کو دور گشت از پسند	بدان چیز نزدیک باشد گزند
چو از زر نوشته شد آن چون حریر	سر خامه را کرد مشکین حریر
به عنوانش بر شاه گیتی نوشت	دل و داد خواننده خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور	شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان فرمان بران	خردمند و دانا و جنگی سران
به هر سو نوندی سوار و هیون	همی رفت با نامه و رهنمون
چو این نامه آمد به هر کشوری	به هر نامداری و هر مهتری
زن و مرد و کودک به هامون شدند	ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین از نهان	بر آن دادگر شهریار جهان
وزان پس بجوزدن بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمی از روز خوردن بدی	دگر نیمه بزم و کار کردن بدی
جهانی برامش نهادند روی	به آواز میخواره شد شهر و کوی
ز شادی جوان شد دل مرد پیر	به چشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد	که یکسر جهان دید از او شاد
به نرسی چنین گفت پیروز شاه	گزاید ربود با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن	دل زیردستان بما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر	مباویز جنگ اندرین بگذر
بفرمود تا خلعتش ساختند	گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد	سر تخت خورشید جای تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش	تن آسان جز آسان بیکار آمدش
چو نرسی برفت هفته برگذشت	دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان	برفت و بیاورد چندی سران
بدو گفت شد کار قیصر دراز	رسولش همی بیند او را چه راز
چه مرد است و اندر خرد تا کجاست	که دارد خرد وز روان بیشتر است
بدو گفت موبد که نوشه بدی	جهاندار و با فره ایزدی
یکی پیر و بیراست با رای و شرم	سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بدست اوستا	خردمند و با دانش و نامدار
یکی پرسشش بود کامد ز روم	کنون چیره اندرین مرز و بوم
به پژمرد چون لاله در ماه دی	غمش شسته و رخساره بی رنگ نی
همه مهترانش بگرد اندرش	به روز شکاری سگ آیدش پیش
به تندی و کندی به ما ننگرد	ازین مرز کس را به کس نشمرد
به موبد چنین گفت بهرام گور	که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
هر آنگه جهاندار پیروز گرد	شب تیره بر بخت من در کرد
بزرگست و از نسل دارا نژاد	سخنگوی و گفتار دارد بیاد
یکی قیصر روم و قیصر نژاد	فریدون ورا تاج بر سر نهاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی	چه خاقان نباید بدیوانگی
وز ایدر خرامیم هنگام بار	سخن تا چه گوید که آید به کار
وزان پس بجوبی فرستمش باز	ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
همی رزم جوید سپاه آورد	که بزم از زرتن کلاه آورد
مرا از چه ایشان نباید سخت	بزرگ آنک با نامداران نشست
بدو آفرین کرد موبد به مهر	که شادان بدی تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند	بر آن نامور جایگاهش نشاند
چو بنشست بیدار شاه جهان	فرستاده را خواند پیش جهان
بیامد جهاندیده دانای پیر	سخنگوی و با دانش و یادگیر
به کش کرده دست و سر افکنده پست	به تخت شاهی بر او را نشست
برپرسید بهرام و بنواختش	بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت

بدو گفت کایدر بماندی تو دیر / زدیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت / بجستی مرا همچو انباز داشت
کنون کار ما جملگی تازه گشت / ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هر چه گوئی تو پاسخ دهیم / زگفتار تو رای فرخ نهیم
فرستاده پر کرد آفرین / که بیتو مبادا زمان و زمین
هر آن پادشاهی که دارد خرد / زگفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیکتر / بداندیش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم شاه و هم مهتر و بهتری
زبانت ترازوست گفتن گهر / گهر سخته هر کز که بیند بزر
ترا دانش و هوش و رایست و فر / بر آئین شاهان پیروزگر
ترا خود خردهست و پاکیزه رای / ابر هوشمندان توئی کدخدای
اگر چه فرستادهٔ قیصرم / همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه آن سخنها بگوی / سخنگوی را بیشتر آبروی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد پیش با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسنده مرد / زمانی بپیمود با آه سرد
که تا چیست این در نهان هفت چیز / که رومی بپرسید خواهد بنیز
بشد موبد و هر که دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
سخنگوی بگشاد بند از نهفت / سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
زبر چیست ای بهتر و زیر چیست / همان بیکرانه که و خوار کیست
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که مشتاب و زراه دانش مگرد
پس آنگه چنین گفت کای هوشیار / جواب سخن سر بسر گوشدار
مر اینرا که گفتی تو پاسخ یکیست / سخن در برون و درون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست / که آن فر یزدان فرمانرواست
همان بیکران از جهان ایزدست / کزو تاب گیری بدانش بدست
زبر چون بهشتست و دوزخ بزیر / بدانکس که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
خرد وار دارای بسیار نام / رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار / که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نامش خرد / از اندازها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکویها سرست
خرد وانکه آکنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار
ستاره است رخشان ز چرخ بلند / که بیند شمارش نداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست
همی خوار گیرد شمار ورا / همان گردش روزگار ورا
کسی کاو نه بیند بپرتاب تیر / بماند شگفت اندر او تیزویر
ستاره همی بشمری زآسمان / ازین خوار چیست ای شادمان
من این دانم ار هست پاسخ جز این / فراخست راز جهان آفرین
سخندان قیصر چو پاسخ شنید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / همه سرکشان زیر فرمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور از موبدان / بدانش فزونست و از بخردان

همه فیلسوفان ورا بنده‌اند   بدانائی او سرافکنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود   بدلش اندرون روشنائی فزود

بفرمود تا خلعت آراستند   زگنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
فرستاده را چیز بسیار داد   درم دادش و نیز دینار داد

بموبد درم داد و بدره نیز   همانجا بره و اسپ و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار   سوی خانه رفت از در شهریار

چو خورشید بر چرخ بنمود دست   شهنشاه بر چرخ زرین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد بدر   خرد یافته موبد پرهنر

به پیش شهنشاه رفتند شاد   سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت   که ای مرد هشیار با رای جفت

ز گیتی زیانکارتر کار چیست   که بر کردهٔ آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند   که از گردنش مرد گردد بلند

فرستاده گفت آنکه دانا بود   همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر   بهر نیکوئی ناسزاوارتر

ز نادان و دانا زدی داستان   شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر   براندیش و راهی بخستگی ببر

فرستاده گفت ایچ نادیده مرد   سخنهای دانا توان یاد کرد
تو زین گرد کرگونه داری بگوی   که از دانش افزون شود آبروی

بدو گفت که اندیشه کن   کز اندیشه با مغز کرد سخن
ز گیتی هر آنگو بی آزارتر   چنان دان که مرگش زیانکارتر

بمرگ بدان شاد باشی رواست   اگرچه تن ما همه مرگ راست
ازین سودمندی بود ز آزیان   خرد را میانجی کن اندر میان

چو بشنید رومی پسند آمدش   سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین   بدو گفت فرخنده ایرازبن

که چون تو شهنشاه بر دیدگان   نه بیند و موبد برت همچنان
بدانش جهان را بلند افسری   بموبد ز هر مهتری بهتری

اگر باژ گیری ز قیصر سزاست   که دستور تو بر خرد پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار

برون شد فرستاده از پیش شاه   شب آمد برآمد درفش سیاه
ز گفتار شد دشمنومند سیر   بمشکوی شد شهریار دلیر

شکیبا نبد گنبد تیزگرد   سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب   سر شاه گیتی سبک شد ز خواب

در باز بگشاد سالار بار   نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند   فرستاده را پیش او خواستند

ز شمشیر هندی بزرین نیام   ز بالای تازی بزرین ستام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر   فزونتر ز اندیشهٔ مرد پیر

فرستاده را داد بیدار شاه   بپرداخت از آن پس بکار سپاه
بفرمود پس موبد رایزن   بشد با یکی نامدار انجمن

ببخشید روی زمین سر بسر   بدان پهلوانان پرخاشخر
درم داده است و نگین و کلاه   گرانمایه را کشور و تاج و گاه

پر از راستی کرد یکسر جهان   وزو شادمان شد کهان و مهان
هر آنکس که بیداد و بد دور کرد   بنا دادن چیز و گفتار سرد

وز آن پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر پاکدل بخردان
جهان را ز هر گونه داریم یاد   ز کردار شاهان بیداد داد

بسی دست شاهان ز بیداد و آز   تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود   دل نیکمردان بدو نیم بود

همه دست برده بکار بدی   گسسته شد کوشش ایزدی
بهر جای گسترده بد کار دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو

سر نیکویها

ز هر نیکوییها و دست بدی — در دانش و کوشش بخردی
همه پاک در گردن پادشاست — وزو ویژه پیدا شود کژ و راست
پدر گاو به بیداد یازید دست — نبد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردار او بس شگفت — که روشن دلش رنگ آهن گرفت
به بهنید تاجم و کاوس شاه — چو دیدند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان گرفت — ز کژّی ره جهل آسان گرفت
همه زیر دستانش بیجان شدند — فراوان ز تندیش بیجان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس — همی آفرینی نیابد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین — مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون تا نشستم ابر گاه اوی — بمینو کشند بیگمان راه اوی
همیخواهم از کردگار جهان — که نیرو دهد آشکار و نهان
که با زیر دستان مدارا کنیم — ز خاک سیه مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم — نگیرد ستمدیده دامنم
شما همچنین جامه در راستی — بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز دهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار شیر است آهنگ اوی — نه پیچد کسی گردن از حکم اوی
همان شیر درنده را بشکرد — ز دامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران گردنکشان — کز ایشان نبینیم جز بی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان — کز ایشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت — چنانند که با خاک گشته است جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم — جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده گاو داد فر — بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارداری بکشت خاک — زبان جوید اندر بلند و مغاک
اگر نه بسوزم بآتش تنش — کنم زیر سر دار بر گردنش
و گر در گذشته ز شب چند پاس — بدزدد ز درویش وز دی پلاس
بتاوانش دیبا فرستم ز گنج — بشویم دل غمگنان از رنج
و گر گوسفندی برند از رمه — به تیره شب و روز گاو رمه
یکی اسب پرمایه تاوان و سیم — مبادا که بر روی ماسی نهیم
چه با دشمنم کارزاری بود — ز آهنگ خسته سواری بود
فرستمش هر ساله گنج درم — نداریم فرزند او را دژم
بدادار دارید یکسر سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس
به آب و بآتش میازید دست — مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز — که ننگیست از گاو کشتن برز
ز پیری مگر گاو بیکار گشت — بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید ز بن کشت گاو رهی — که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید — دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور — که رزم دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیر دستان خراج — ز دارنده بیزارم و تخت و تاج
اگر بدکنش بد پدر ریز کرد — بپاداش آن داد گردیم گرد
همه دل بکردار او خوش کنید — بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه — ز دوزخ بمینو نمایدش راه
کسی کاو جوانست شادی کنیج — دل زیر دستان خود مشکنید
به پیری سستی میازید دست — نه نیکو بود پیر باده پرست
گنهکار یزدان مباشید هیچ — به پیری به آید بر فتن بسیچ
چو خوشنود گردد ز ما دادگر — غم هستی روز فردا مخور
دل زیر دستان ما شاد باد — سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه — شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پر آب — ز آنشاه پر دانش و زود یاب
خروشان بر او آفرین خواندند — ورا پادشاه زمین خواندند

وزیر خردمند بر پای خاست ‏ چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بد اندیش بی بیم گشت ‏ وزین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان ‏ که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین ‏ ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد ‏ بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند ‏ چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیش و تدبیر او باز جوی ‏ نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه این پر اندیشه شد ‏ جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار از انجمن ‏ [illegible] نگویم بکس در جهان
به تنها ببینم سپاه ورا ‏ همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان ‏ نگویم بایران و آزادگان
تن شنگل و [illegible] آیین ‏ یکی نامه [illegible] بمهر و کین
شناسای [illegible] دستور او [illegible] ‏ خبر زین [illegible]
بگفتند هر گونه از بیش و کم ‏ ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر پند و رای ‏ پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین ‏ ز یزدان پیروزگر [illegible]
خداوند هست و خداوند نیست ‏ همه بندگانیم و ایزد یکیست

زچیزی که با او بد بنده را / پرستنده تاج دارنده را
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را به کردار بد نسپرد
رهاند خرد مر ورا از بلا / مبادا کسی از بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
تو اندازه خود ندانی همی / روان را چو بی‌ننشانی همی
اگر تاجدار از زمانه منم / بخوبی و زشتی جهانه منم
ز آیین شاهان بود تاختن / چنین باید اندیشگان ساختن
نیای تو مارا پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
که از ما بجویند همداستان / که ویران کنی باژ هندوستان
نگه کن کنون سوی خاقان چین / که از چین بیامد به ایران زمین
بتاراج و تاراج آورده بود / بسیجید از آن بد که خود کرده بود
جهان همچنان بنهم آیین تو / هم از بخش و فره و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همه لشکرم یک دل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر کمانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا بری جای خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخنگوی و با دانش آزاده‌ای
تو با باژ بفرست یا جنگ را / به بیدانشی سخت کن تنگ را
زما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوای بهشت / نویسنده آن نامه اندر نوشت
به عنوانش بنوشت شاه دبیر / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کئی یافت از یزدگرد / بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باج سقلاب و روم
به نزدیک شنگل بیامد ازند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بر نامه بنهاد بر مهر شاه / بر آراست تا ساز نخچیرگاه
ز لشکر برازش کس آگاه نه / جز از نامداران همراه نه
بیامد بر شاه هندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / درو پرده و بارگاهش بدید
برآورده بودند سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و لوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ با کره نای
شگفتی بر آن بارگه در بماند / دلش را به اندیشه در نشاند

برسولی رفتن بهرام نزد شنگل شاه هندی

چنین گفت با پرده داران اوی / نویسنده و پایداران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد برین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده درون تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / به زارش بزرگان بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
از ارزش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندین گهر
برادرش را دید بر زیر گاه / نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
نشسته به نزدیک او رهنمای / به پیش سر تخت ایستاده بپای
چو آمد به نزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زرین بلور / نشسته بر شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه گردن فراز / همی بود پیشش زمانی دراز
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
بران کرسی زرش بنشاندند / ز ورگاه یارانش را خواندند
چو بنشست و بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشاییم چه فرمان دهی / که پیروز بادا به بهی و مهی
بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده باید ز چرخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد / که چون او به گیتی نزاد و نژاد
بزرگان همه باژدار وینند / به نخچیران شیران شکار ویند

چو شمشیر شیران برزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
پیامی رسانم سوی شاه هند / همان پهلوی نامه بر پرند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامجو گشت همچون زریر
بدو گفت کای مهتر چیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماند همی شاه تو / چنان هم نماند همی ماه نو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
کلنکند و شاهان برنج عنان / و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بد و نیز بر گنج من است
دگر گنج و برگستوان و زره / چو گنجور ما بر گشاید گره
بپیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان وگاه را
همه کوه و دریا ز گوهر پر است / بمن دارد اکنون جهان پشت راست
همه چشمه عنبر و عود و مشک / در گنج کافور ناسفته خنگ
دگر دارویی مردم دردمند / بروی زمین هر که گردن کشند
همه بوم ما را بد نیستان پر است / اگر زر و سیم است اگر گوهر است
چو هشتاد شاه هند با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
بزرگان همه زیر دست منند / به بیچارگی در پرستش منند
بهند و به چین و ختن پاسبان / نرانند جز نام من بر زبان
همه باج ما را ستاینده‌اند / پرستندگی را فزاینده‌اند
بپشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / که بستاند از که شمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم بر کس نکرد است یاد
همان نامبردار سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگانم هزار و دویست / گر ایدون کسی را بمن راه نیست
همه زاد بر زاد خویش منند / که در هند بر پای پیش منند
گر آیین بدی باج آزاده را / که گفتن بدی مرد فرستاده را
سرت را چرا کرد می از منت / شدی سوی گر بر تو پیشه آهنست
بدو گفت بهرام کی تاجدار / اگر مهتری کام گیتی مخار
مرا شاه من گفت کو را بگوی / که گر بخردی کام گیتی مجوی
زور که دو دانا بدیدار کن / که دانی ورا کاران در سخن
گر ایدون که زیشان بپای خرد / ز دانستن رای ما نگذرد
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یکدگر از نا کنند کارزار
وگرنه ز مردان جنگ آوران / کسی کو گراید به گرز گران
چو بشنید شنگل به بهرام گفت / که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی گیتای بند / چگویی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / همه هرچه بایست برساختند
بر آسود بهرام تا نیمروز / چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بیاراست بزمی بفرمان شاه / در ایوان پرستنده نیکخواه
چو در پیش شنگل نهادند خوان / کسی را بفرمود کاورا بخوان
نشستند بهرام و در خوان نشست / بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی / همان زیر زلفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند / ز تیمار نابوده بیغم شدند

کشتی گرفتن بهرام با پهلوانان شنگل شاه

ز درش برابر همی بود رازهی / بکشتی که با او بود ارندیای
برفتند شایسته مردان کار / به بستندشان بر میانها ازار

همی زور کرد آن بر این بر آن / گرازان و پیچان دو مرد جوان
چو برداشت بهرام جام بلور / بمغزش نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندان بکشتی شوم / نه اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خواست / بروی خم آورد و بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان / چو شیر بچه یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان / بکفت و بپالود رنگ رخان
بدو ماند شنگل اندر شگفت / از آن برز و بالا و آن زور و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند / ورا از چهل مرد بالا نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار / برفتند از ایوان گوهرنگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر / ز خوردن برآسود برنا و پیر
بآرامگه رفت شنگل ز می / دل و دیده برگشته از شاه کی
چو زرین شد آنجا در مشکبوی / فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باره را برنشست / بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان / همی تاخت برآرزو بگریان
ببهرام فرمود تا برنشست / کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار / ز ایران بسی هست با من سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی / چو فرمان دهد شاه آزاده جوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواران بود بی گمان
تو با شاخ و یال و با بازو و دست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت غران تگاور ستور
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست / نشانه بیک چوبه برهم شکست
گرفتند بر شیر برا و آفرین / سواران میدان و گردان چین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این برز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را / نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگر خویش شاهست اگر مهتر است / برادرش خوانم هم اندر خور است
بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای نامور پرگهر پیشگاه
برادر توئی شاه را بی گمان / بدین کوشش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و زور شیر / نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاده را کم کن نام بند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه / برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دور است راه / نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو هنوز است ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب / که رفتن بزودی نباشد ثواب
بر ما بباش و دلارام گیر / چو پخته نخواهی می خام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند / ز بهرام با وی سخنها براند
از آن پس بفرزانهٔ خویش گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
کرانیرد بهرام را خویش نیست / وراز پهلوانان او بیش نیست
شگفت است این بر دل مرد راد / براین داستانها نشاید نهاد
بخوبی بگویش که ایدر بایست / ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چو گوئی در این کار گیر و فریب / گر از گفت من در دل آرد نهیب
تو گوئی مر او را نکوتر بود / تو آن گوی با وی که در خور بود
بگویش بر آن رو که باشد ثواب / که پیش شه هند بفزائی آب
کنون گر بباشی بنزدیک اوی / نگهداری آئین باریک اوی
هر آنجا که خوشتر بود مرز تست / که پیش شه هندوان ارز تست
بجائیکه باشد همیشه بهار / نسیم گلان آید از جویبار
ز قنوج برنگذرد رنگ بخت / بسالی دو بار است بار درخت

که هست و دینار و گنج و درم
چو باشد درم دل نباشد بغم

نوازنده شاهی که از مهر تو
بخندد چو بیند همی چهر تو

ازین باب چند آنکه دانی بگوی
چو روی اندر آری تو با آبروی

چو این گفته باشی بپرسش ز نام
گر از نام کرد و دلم شادکام

بهرام کرد و بدین مرز ما
فزون کرد و از فر او ارز ما

ور از و سالار لشکر کنیم
بدین مرز با ارز ما سر کشیم

بیامد جهاندیده دستور شاه
بگفت این ببهرام و بنمود راه

ز بهرام از آن پس بپرسیدیم
که بی نام پاسخ نبودی تمام

چو بشنید بهرام رنگ رخش
دگر شد که تا چون دهد پاسخش

بفرجام گفت ای سخنگوی مرد
برادر دو کشور مکن روی زرد

من از شاه ایران نه پیچم بگنج
گر از نیستی چند باشم برنج

جز این باشد آرایش دین ما
همان ارزش دین و آیین ما

هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش
ببر خواستن کم کند راه خویش

فزونی بخت آنکه بودش خرد
بد و نیک بر ما همی بگذرد

خداوند تاج آفریدون کجاست
که پشت زمانه بدو بود راست

کجا آن بزرگان خسرو نژاد
جهاندار کیخسرو و کیقباد

دگر آنکه دانی تو بهرام را
جوان جهانجوی خودکام را

اگر من ز فرمان او بگذرم
بمردی سر آرد جهان بر سرم

نماند بر و بوم هندوستان
بایران کشد خاک جادوستان

همان به که من باز گردم بدر
نه بیند مرا شاه پیروزگر

گر از نام پرسیم بر زوی نام
چنین خواندم شاه و هم باب نام

همه پاسخ من بشنگل رسان
که من دیر ماندم بشهر کسان

چو دستور بشنید پاسخ ببرد
شنیده همه پیش او برشمرد

ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه
چنین گفت کاو دور ماند ز راه

سر اندر نیارد بفرمان من
بپیچد همی دل به پیمان من

یکی چاره سازم بر و من که روز
سر آید بدین مرد لشکر فروز

یکی گرگ بود اندر آن مرز شاه
ز بالای او بسته بر باد راه

از آن بیشه بگریختی شیر نر
همی ز آسمان کرگس تیز پر

یکایک همه هند ازو در خروش
از آواز او کر شده تیز گوش

ببهرام گفت ای پسندیده مرد
برآید بدست تو هر کار کرد

یکی بیشه نزدیک شهر منست
کز آن بیشه اندیشه بهر منست

یکی گرگ در وی بسان نهنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

بنزدیک آن گرگ باید شدن
همه چرم او را به تیر آزدن

مگر زو بر آساید این بوم و بر
نفر تو ای مرد پیروزگر

یکی باشدت نزدیک من
چو نزدیک این نامدار انجمن

که جاوید در کشور هند و چین
کند هر کسی بر تو بر آفرین

بدو گفت بهرام پاکیزه رای
که با من بیاید یکی رهنمای

چو بینم به نیروی یزدان تنش
به بینی بخون غرقه پیراهنش

بدو داد شنگل یکی رهنمای
که آنرا نشیمن بد آنست جای

همی رفت با نیکدل رهنمون
بدان بیشه گرگ ریزنده خون

همی گفت چندی ز آرام اوی
ز بالا و پهنا و اندام اوی

چو بنمود و برگشت بهرام تفت
خرامان بدان بیشه گرگ رفت

پس پشت او چند ایرانیان
به بیکار آن گرگ بسته میان

چو از دور دیدند بالای اوی
چنان بیشه و ساخته جای اوی

بدو هر کسی گفت شاها مکن
ز مردی همی بگذرانی سخن

نگه کرد [illegible]
اگر [illegible] دلیری و توش با جنگ

بشنگل چنین گوی کاین رای نیست
بدین جنگ دستوری شاه نیست

بفرمان کنم جنگ با شاه من
اگر بشنود نیز درگاه من

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
مرا گر بهندوستان داد خاک

بجای دو گرگ

بجای دگر مرگ من چون بود — که اندازه زاندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان — تو گفتی همی خوار گیرد دوان
بیامد دوان تا بنزدیک گرگ — پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ — ز ترکش برآورده تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ — بدین هم نشان تا غمی گشت گرگ
یکی تیر زد بر سرین گاه او — که تیره شد از زمان ماه او
چو دانست کاورا سرآمد زمان — برآهیخت خنجر بجای کمان
سراسر برش را بیکبار سفت — بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فرّ و زور — بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو گردون برند — تن گرگ از آن بیشه بیرون برند
بیرون چون بدید شنگل ز دور — بدین باب بیاراست ایوان سور
چو آن نخچیر بنشست بیش پیش او — بشد نیز بهرام را پیشگاه
همی گفت هر کس برو آفرین — بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار — ببهرام گفتند کای نامدار
همی آفرین بر تو کرد و زیب — که دادار تو را ده و دیدار زیب
بدین بزم بنشست یکچند روز — همیدون نشست بهرام را دل فروز
از و شاد شنگل گه و گه بغم — گهی تازه رخسار و گاهی دژم
همیخواست کاورا سرآرد زمان — مگر دور گردد دلش از گمان
یکی اژدها بود بر خشک و آب — بدریا که و کاه و در آفتاب
همی در کشیدی بدم ژنده پیل — و زو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش — بدان تیز هش راز داران خویش
که من زین فرستاده شیرمرد — گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بود ار گراید ردی — بقنوج و بر کشورم سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود — ز بهرام قنوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی — نماند برین بوم من رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم — یکی چاره دیگر انداختم

فرستمش نزدیک آن اژدها / کزو بیگمان او نیابد رها
نباشم نکوهیده از کار اوی / چو با اژدها خود شود جنگجوی

بگفت این و بهرام را پیش خواند / بسی داستان و دلیران براند
بدو گفت یزدان جان آفرین / ترا آفرید او ز ایران زمین

که هندوستان را بشوئی ز بد / چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج / بآغاز رنج و بفرجام گنج

چو این کرده باشی زمانی بپای / بجنب شودی من بر و باز جای
ز شنگل چنین پاسخ آورد شاه / که از رای تو نگذرم نیست راه

ز فرمان تو نگذرم یکزمان / مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندی بلاست / برین بوم ما بر یکی اژدهاست

بخشکی و دریا همی بگذرد / نهنگ دم آهنج را بشکرد

توانی مگر چاره ساختن / ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان / همه مرز باشند همداستان

بجان هر چه بیند با باژ نیز / ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای نیکرای / ببینند اندرون جان و فرمان روا

بفرمان دادار یزدان پاک / پی اژدها بسترم زخاک
ندانم که او را نشیمن کجاست / بباید نمودن مرا راه راست

همی رفت با نامور سی سوار / ز ایران بزرگان خنجر گذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید / [illegible] آن اژدها را بدید

بدید آن تن و پیچش و خشم اوی / همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند / از آن اژدها تیز و جوشان شدند

به بهرام گفتند کای شهریار / تو ایدر به جنگ آهرمن پیش مدار
بدین بد مده شهر ایران ببر / همه دوستان را بدین بوم و بر

بایرانیان گفت بهرام گرد / که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست / بدوری فزونی نگیرد نه کاست

کمان را بزه کرد

کمان را بزه کرد و بگزید تیر   که پیکانش را داده بد زهر شیر
بران اژدها تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
به پولاد پیکان دهانش بدوخت   همه خار از زهر او بر فروخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش   فرو ریخت زهرش همی از برش
تن اژدها گشت ازان تیر سست   همه خاک را خون و زهرش بشست
به تیغ و تبرزین بزد گردنش   بخاک اندر افکند بیجان تنش
به گرد و سرش سوی شنگل کشید   چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین   زوادار بر بوم ایران زمین
که زاید بران خاک ایران سوار   که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالا و این شاخ و یال   نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد   همیداشت از کار وی روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را   همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین برد بهرام شاه   بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نباشد همی اندر از هیچ روی   ز هر گونه انجم ز رنگ و بوی
گر از نزد ما او به ایران شود   به نزدیک شاه دلیران شود
سپاه سراسر بخواند نگار   به هندوستان کس نماند گو بیواز
سرفراز گردد بگردد دشمنم   فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه   چه بشنید این را چه دانید راه
بدو گفت فرزانه ای شهریار   ولیکن بدین کار رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشی   بعمری بهند این چه بیدانشی
کس این گونه اندیشه هرگز نکرد   براه چنین رای هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود   سپهبد بمردم گرامی بود
همانگه بباید ز ایران سپاه   یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند نبازنده بر بوم و رست   ز گیتی بباید ترا دست شست
ز ما بنده ماست از اژدها   ز کشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها گشت و گرگ   به تن زندگانی فزایش بزرگ
چو بشنید شنگل رخش تیره گشت   ز گفتار فرزانگان خیره گشت
به بود آنشب و بامدادی بگاه   فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها تن خویش بی انجمن   نه دستور بد پیش و نه رای زن
به بهرام گفت ای دلارام مرد   توانگر شدی گرد بیشی مگرد
بتو داد خواهم همی دخترم   ز گفتار و کردار باشی برم
چه این کرده باشم بر تو بایست   گر اندر شدن مر ترا روی نیست
ترا زین سپه کامگاری دهم   به هندوستان سرفرازی دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد   ز بخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
بدو گفت بس کین سخن گفتنست   ز پیوند شنگل مرا ننگ نیست
و دیگر که جان بر سر آرم بدین   ببینم مگر خاک ایران زمین
که اندر بدینسان بماندیم دیر   برآویخت بر دام روباه شیر
به شنگل چنین گفت پیمان کنم   ز گفتار تو آرایش جان کنم
ولیکن ز دختر یکی برگزین   که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند   بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرم بهار   به آرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرام گفت انگهی خیز و رو   بیارای و دل را بدیدار نو
بشد نیز بهرام و ایوان بدید   ازان ماه رویان یکی برگزید
چه خرم بهاری سپینود نام   همه شهر و ناز و همه نام و کام
بدو داد شنگل سپینود را   چه سرو سهی شمع بیدود را
یکی گنج پر مایه تر برگزید   بدان ماه رخ داد و شنگل کلید

دختر دادن شنگل شاه به بهرام گور

بیاورد یاران بهرام را   سواران با زیب و خودکام را
درم داد و دینار و هرگونه چیز   هم از عنبر و عود و هر گونه چیز

بیاراست ایوان گوهرنگار   ز قنوج هرکس که بد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند   بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یک هفته با می بدست   همه شاد و خرم بجای نشست
سپنود با شاه بهرام گور   چو می بود در روشن جام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین   که بهرام بیامد از ایران زمین
به نزدیک شنگل فرستاده بود   همانا ز ایران بتهم زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش   که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه   نوشت آن جهاندار با دستگاه
به عنوان بر از شهریار جهان   سر تاجداران و تاج مهان
به نزد فرستاده پارسی   که آمد به قنوج با یار سی
دگر گفت کآمد بما آگهی   ز تو نامور سرو با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو   فشردن بهر جای بر پای تو
کجا گرگ وان نامور اژدها   ز شمشیر تیزت نیابد رها
سپنود دختر که پیوند ماست   که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویش را بردی اندر هوا   ز پیوند آن شاه فرمان روا
به ایران بزرگیست این شاه را   کجا کهترش افسر ماه را
بدستوری شاه در بر گرفت   به قنوج شد بار دیگر گرفت
کنون رنج بردار و آنجا بیای   بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنیم   روان را ز رای تو جوشن کنیم
چو خواهی که آید ز شوی باز جای   نگوییم که اندر زمانی بپای
بر و شاد با خلعت و خواسته   خود و نامداران آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست   چو با شهر ایران مرا جنگ نیست
مکن سستی از آمدن هیچ رای   چو خواهی که برداری آید بپای
چو نامه بیامد به بهرام گور   بدلش اندر افتاد ازان نامه شور
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت   بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچ کردی بدید   دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان بر از پادشای جهان   نوشتی سرافراز باج مهان
جز آن بد که گفتی سراسر سخن   بزرگی ترا من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس   جز او در زمانه ندانیم کس
به مردی و دانش به فر و نژاد   جز او پادشا کس ندارد بیاد
جهاندار پیروزگر خواندش   ز شاهان سرافراز تر داندش
دگر آنک گفتی که من کرده‌ام   بهندوستان رنجها برده‌ام
هم از اختر شاه بهرام بود   که با فر و اورنگ و با نام بود
هنر نزد ایرانیان است و بس   ندارند گرگ ژیان را به کس
همه یک دلانند و یزدان شناس   به نیکی بدارند ز اختر سپاس
دگر آنک دختر بمن داد شاه   بمردی گرفتم من این پایگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ   بمردی همه انداز میش و گرگ
چو با من بسزا دید پیوند خویش   بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنک گفتی که خیز اندر آی   بهر نیکی با همت رهنمای
مرا شاه ایران فرستد به هند   بچین آیدم از بهر چینی پرند
نباشد ز من بنده همداستان   که رانم بهر گونه بر داستان
دگر آنک گفتی که با خواسته   به ایران فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان از آن بی نیاز   به خیره کسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم به بخشش سپاس   نیایش کنم روز و شب را به پاس
چهارم سخن چون ستودی مرا   هنر آنچ بد بر فزودی مرا
بدین بر فتیم از تو من ای شاه چین   بگوییم با شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود   که از ابر آید فلک تار و پود
بران نامه بنهاد مهر و نگین   فرستاد با پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت   زن او را همی شاه ایران شناخت
شب و روز گریان بد از مهر اوی   نهاده دو چشم اندرون چهر اوی

بجواز مهراد

چو از مهر او شنگل آگاه شد   ز بدها گمانیش کوتاه شد
نشستند یکسر دلشادان بهم   همی رفت هرگونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرام شاه   که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت   چنان کن که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هندوستان   تو باشی بدین کار همداستان

اندر راز گفتن بهرام با دختر شنگل شاه

بر من ترا نیز با خویشتن   نباید که داند کس از انجمن

بهر جای نام تو بانو بود   پدر پیش تخت تو برپا بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد   بهی جوی و از راه دانش مگرد

همین زنان جهان این بود   کزو شوی همواره خندان بود
بدو گفت بهرام پس چاره کن   وزین راز مگشای با کس سخن

سپینود گفت ای سرافراز بخت   بسازم اگر باشد یار بخت
یکی جشن گاه آید ز نه دور   که سازد پدرم اندران جشن سور

بدار و بفرسنگ هران جای را   همان است جای بت آرای را
بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست   که پیش بت اندر بباید گریست

بدانجای نخچیر گوران بود   به قنوج در سور و شوران بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه   تهی را نماند بدان بیشه راه

اگر رفت خواهی بدانجای شو   همیشه کهن باد جشن تو نو
از اکنون تو تا شکیب تا پنج روز   چو پیدا شود تاج گیتی فروز

چو از شهر بیرون شود شهریار   به رفتن بیارای و برساز کار
ز گفتار زن گشت بهرام شاد   بخفت اندر اندیشه تا بامداد

چو خورشید بنمود بر چرخ دست   شب تیره بار غریبان ببست
نشست از بر باره بهرام شاه   همی راند با ساز نخچیرگاه

به زن گفت برساز و با کس مگوی   بنهادیم هر دو سوی راه روی
هر آنکس که بودند از ایرانیان   برفتن ببستند با وی میان

بیامد چو نزدیک دریا رسید   بره بار بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند   به اسب و بجنگی دلیران بدند

چو بازارگان روی بهرام دید   شهنشاه لب را بدندان گزید
به فرسودشان برد پیش نماز   ز من این سخن پر امید است راز

به بازارگان گفت لب را ببند   گزین سودمندیم و هم باگزند
گر این راز در هند پیدا شود   ز خون خاک ایران چه دریا شود

زبان شما را بکوبند سخت   به بندیم تا باز یابیم بخت
بگویید کز پاک برتر خدای   بریدیم و بستیم با دیو رای

که گر هرگز از رای بهرام شاه   نه پیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته   دل شاه از آن رنج پرداخته

بدیشان چنین گفت پس شهریار   که نزد شما از من این زینهار
بدارید و با جان برابر کنید   چو خواهید کز بندم افسر کنید

نه بازارگان ماند ایدر نه شاه   نه دهقان نه لشکر نه تاج و کلاه
چو زان گفته دیدند گفتار اوی   برفتند غلتان پر آب روی

که جان و روانها فدای تو باد   جوانی و شاهی روان تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود   ز خون کشور ما چه دریا شود

که یار بدین گونه اندیشه کرد   نگر بخت کو بدیش گزراه برد
چو بشنید شاه این گرفت آفرین   بدان نامداران بافر و دین

همی رفت سحان به ایوان خویش   به یزدان سپرده تن و جان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی راه   چنین گفت با زن که ای دخت شاه

ابا مادر خویش چاره بساز   چنان کن که رستی بدانند راز
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه   شود خواستار آید از نزد شاه

بگوید کر ز... وی شد دردمند   بپذیردش پوزش بود سودمند
زن این پند بنهاد با مادرش   چو بشنید بس مادر از دخترش

چو برخاست شنگل که آید بدشت ‏/ زنش گفت برزوی بیمار گشت
به پوزش همیگوید ای شهریار ‏/ تو دل را بدین کار رنجه مدار
به زن گفت شنگل که این خود مباد ‏/ که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شنگل به لشکر برفت ‏/ ابا هندوان روی نخچیر تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت ‏/ که آمد که رفتن ای نیک جفت
وز آنجا سپینود را برنشاند ‏/ همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود برنشست ‏/ کمندی به فتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید ‏/ مر ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند ‏/ به زورق سپینود را برنشاند
به خشکی رسیدند چون روز گشت ‏/ که تابش بر گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت ‏/ به آگاهی رفتن شاه تفت
که برزوی و ایرانیان رفته اند ‏/ همان دختر شاه را برده اند

آگاهی شنگل از رفتن بهرام و از پی او
رفتن

شنید این سخن شنگل نیکخواه ‏/ چه آتش ببارد ازان جشنگاه
همه لشکر خویش را برنشاند ‏/ پس شاه بهرام لشکر براند
برینگونه تا پیش دریا رسید ‏/ سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم ‏/ ازان سوی دریا چو بر کرد خشم
بدیدش سپینود و بهرام را ‏/ مران مرد بیباک خود کام را
بدختر چنین گفت کای بدنژاد ‏/ که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر ‏/ ز دریا گذشتی به کردار شیر
بی آگاهی من به ایران شوی ‏/ زمینوی خرم بدیوان شوی
ببینی کنون زخم زوبین من ‏/ چو ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان ‏/ چرا تاختی اسب چون بیهشان
مرا آزمودی که کارزار ‏/ چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد سوار ‏/ بود پیش من کمتر از یکسوار
چو من باشم و با سوار پارسی ‏/ زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان ‏/ نمانم که باشد یکی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را ‏/ بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم ‏/ بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم اکنون که تو خواستی ‏/ مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی به جای وفا ‏/ وفا را جفا کی شنیدی چرا
جوان بچه شیر بودی درست ‏/ که از خون دل دامکان را بشست
چو دندان برآورد شد تیز چنگ ‏/ به پروردگارش بود رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم ‏/ بد اندیش و بد ساز کی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش ‏/ نخوانی مرا بد رگ و بد منش
شهنشاه ایران و توران منم ‏/ سپهدار پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو تنگی کنم ‏/ سر بدسگالان ز تن بر کنم
به ایران یکی چون پدر دارمست ‏/ هم از باژ کشور بیارامست
همان دخترت شمع خاور بود ‏/ سر پهلوان را چه افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت ‏/ ز سر شاره هندوی بر گرفت
بزد اسب و از پیش چندان سپاه ‏/ بیامد به پوزش بر نزدیک شاه

شناختن شنگل بهرام گور را

شهنشاه را زود در بر گرفت ‏/ وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شاد کام ‏/ بیاراست خوان و بیاورد جام
برادر و بهرام راز از نهفت ‏/ سخنهای ایران به شنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون ‏/ که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند ‏/ زبانها به پوزش بیاراستند
دو شاه دل آرای یزدان پرست ‏/ وفا را به سوگند بد دست

کزین پس

کزین پس دل از راستی نگسلیم — همه پیچ کژی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان — سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد — بر خویش تا روز پیش بود کرد
سبک پشت بر یکدگر کاشتند — ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب — برفتند شادان دل و پرشتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه — بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آذین براه و بشهر — همی هرکس از کام بر داشت بهر
درم ریختند از کران تا کران — همان مشک و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد ز آن سخن یزدگرد — سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و چون موبد موبدان — پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی — پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و موبد همان — پر از گرد رخساره و شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چو بخشت گیتی سیاه — بگردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز — پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت برپای خاست — بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد — ز دام خرد کردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید — شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه — خداوند تابنده خورشید و ماه
هر آنکس که خواهد بباید بهشت — مگردید گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی — بپیچد دل از کژی و کاستی
زما کس نباشد ازین پس بپیم — اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید — همه نیکویها فزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد — یکی شد بر ما بهنگام داد
کسی را که ما تاج دادیم و تخت — ز یزدان شناسید و از داد بخت
نکوشم با آکندن گنج من — نخواهم پراکندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد — که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود — دلم روشن و بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنم — سوی نیکبختی نمایش کنم
گر از لشکر و کارداران من — ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج بگزید و با من نخفت — همی دارد آن کژی اندر نهفت
ورا از تن خویش باشد بزه — بزرگی گزینید کسی بی‌بزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه — که در چادر ابر بنهفت ماه
شما را اگر دیگرست آرزوی — که هرکس دگرگونه باشد بخوی
بگویید گستاخ با من سخن — مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید — ازین پند من رامش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت — بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی — فزون آمد از تخت شاهنشهی
برو دانشی و بگنج و بداد — چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر — بما هر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی تو بیزدان کنیم — دگر پیش آزادمردان کنیم
برین تخت زر چون تو نوشاه شاه — بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کار ار برآری ز خاک — بداد و ببخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد — سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت — بزرگان فرزانه نیک‌بخت
نشست آن زمان شاه لشکر [illegible] — بیامد بر خاک آذرگشسب

بسی زر و گوهر بدرویش داد   نیاز آنکه بنهفت از وبیش داد
پرستندهٔ آتش زردهشت   همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه   بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین به و آب پاک   وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
در تنگ زندانها باز کرد   بهر کس درم دادن آغاز کرد
چو آگاه شد شنگل از کار شاه   ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بدیدار ایران بدش آرزوی   بر دختر آن شاه آزاده جوی
فرستاد هندی فرستادهٔ   سخنگوی مردی و آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار   که دارد بخانه درون یادگار
یکی پهلوی نامه از خط شاه   فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید   سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت   ز خویشان چینی نهفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه   که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند   دگر با سپه نزد او شاه سند
دگر شاه سندل که بد نامدار   همان شاه جندل که بد نامکار
دگر شاه کشمیر با دستگاه   دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه نامجوی و همه تاجدار   همه پاک با طوق و با گوشوار
همه پاک با لشکر و ساز راه   همه نامداران با عز و جاه
همه ویژه با گوهر و سیم و زر   همه چترشان پر طاوس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل   همی تاخت لشکرش از چند میل
ابا هدیهٔ شاه و چندان نثار   که دینار شد خوار ز شهریار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه   همی راند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیک ایران فراز آمدند   بچندان گرانمایه ساز آمدند
چو از آمدنشان شد آگاه شاه   بیاراست لشکر برون شد براه
بزرگان هر شهر برخاستند   پذیره شدندش بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان   خرد پیر و هشیار و دولت جوان
دو شاه گرانمایهٔ سرفراز   رسیدند پس یک بدیگر فراز
ز اسپان دو خسرو فرود آمدند   ابا پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر   دو شاه سرافراز و دو تاجور
پیاده شد لشکر از هر دو روی   جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم   همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار   همان پر هنر لشکر نامدار
می آورد بر خوان و رامشگران   همی چامه بود از کران تا کران
بایوانها تخت زرین نهاد   بر و جامهای بآیین نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد   بط و بره و مرغ بریان نهاد
چو نان خورده شد مجلس شاهوار   بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان بپای   بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود یکسر بلور   طبقهای زرین مشک و بلور
ز زر افسری بر سر میگسار   بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت   بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشتست یا بوستان   همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز   که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سیاه   پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار   سرای دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج   بسر بر نهاده ز بیجاده تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد   رخانرا برخسار او بر نهاد
پدر زار بگریست از مهر اوی   همان با پدر دختر ماهروی
همی دست بر سود شنگل بدست   از آن کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت   برستی ز جای بد و کاخ زشت

بهمان هدیه‌ها را

همان هدیه‌ها را که آورده بود — دگر بدره و تاج اگر برده بود
بدو داد و گردش فراوان نثار — شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
بزرگان چو خرم شدند از نبید — بشد شنگل و خوابگه برگزید
گزیدند میخوارگان خواب خویش — پرستندگان دست کش پیش
بینداخت آنچادر لاجورد — بگسترد بر دشت یاقوت زرد
سوی دشت نخچیر با یوز و باز — هما چرخ و شاهین گردن فراز
بنخچیر گوران و آهو بدشت — همی یک مهی روز ایشان گذشت
چنین شاه شنگل بنخچیر و سور — زمانی نبود از جهاندار دور
برین روزگاری برآمد دراز — شه هندوان را ابر کرد ساز
قلم خواست از ترک و قرطاس جست — ز مشک سیه سود القاس جست
سر عهد کرد آفرین از نخست — بر آن کاو جهان از تن بدی بشست
که من بنده بر راه آیین و دین — نه از راه خشم و نه از روی کین
شهنشاه تا جاودان بنده باد — بزرگان گیتی ورا بنده باد
ز فرمان آن تاجور مگذرید — تن مرده را سوی آتش برید
سپینود را داد منشور هند — نوشته خط هندوی بر پرند
بدستور باز گشتن بجای — خود و نامداران فرخنده رای
ز چیزی که باشد با یران زمین — بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دیبا و از جامه نابسود — که آن را شمار و کرانه نبود
کسی کردشان شاد و خوشنود شاه — سه منزل همی راند با او براه

همه گوهر و تاج با جامها — کس آن را ندانست کردن بها
وز آنجا که شد نزدیک شاه — ز شادی شده رای او باده خواه
چو پیدا شد آنجا در مشک رنگ — ستاره بر او همچو پشت پلنگ
چنین تا پدید آمد آن زرد جام — که خورشید خوانی مر او را بنام
بنخچیر شد شاه بهرام گور — شه هند و آن را ابا خود برد
زمانی نکردند دل را دژم — ندیدند از ایشان کسی درد و غم
سر ماه را روی برتافتند — سوی باده و بزم بشتافتند
بمیدان و مجلس ببزم و بگوی — نه برتافت یکروز از شاه روی
سوی دختر آمد بدل راهجوی — زمانی همی بود نزدیک اوی
یکی نامه بنوشت بر هندوی — پر از داد مانندهٔ پهلوی
بگسترد پاکی و هم راستی — سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرامشاه — سپردم بدین نامور پیشگاه
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — بقنوج بهرامشاه است رای
بسپارید گنجم به بهرامشاه — همان کشور و تاج و تخت و کلاه
با یران همی بود شنگل دو ماه — فرستاد مهتری نزد شاه
بدان شد شهنشاه همداستان — که او باز گردد بهندوستان
ز دینار و ز گوهر و سیم و زر — ز تخت و ز تاج و ز تیغ و کمر
براندازه یارانش را همچنین — بیاراست اسبان و دیبای چین
نبد هم برین هدیه همداستان — علف داد تا مرز هندوستان

چو باز آمد از راه بهرامشاه — بآرام بنشست بر پیشگاه

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد — دلش گشت پر درد و رخساره زرد
همیخواست تا گنجها بنگرد — زر و گوهر و جامها بشمرد
که باشد ترا زندگانی بیست — چهارم ز مرگت بباید گریست
دگر بیست از داد بخشش جهان — کنم راست در آشکار و نهان
سیوم بیست در پیش یزدان بپای — بباشم مگر باشدم رهنمای

بفرمود تا پیش او شد دبیر — سرافراز موبد که بودش وزیر
که او را ستاره شمر گفته بود — ز گفتار ایشان برآشفته بود
همی گفت شادی کنم بیست سال — نشانم بجان خرمی را نهال
نمانم که ویران شود گوشه — بیابد ز من هر کسی توشه
ستاره شمر شصت و سه سال گفت — شمار سه سالش بداند نهفت

ز گفت ستاره شمر هست گنج / وگرنه نبودش خود آزار و رنج
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج
چو دستور او برگرفت آن شمار / بیامد بر نامور شهریار
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار
بدینسال گنج تو آراسته است / که پر زر و سیمست و پر خواسته است
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روزست چون بنگری
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج / نخواهم ز گیتی ازین پس خراج
بهر شهر مردی پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
ز گنج آنچه بایستشان خوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
میان سخنها میانجی بوید / نخواهید چیزی که رنجی بوید
پراکنده شد این سخن در جهان / نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
که از داد و بیکاری و خواسته / خرد شد بمغز اندرون کاسته
دل آگنده کرد و جوانرا بچیز / نه اندیشه از شاه و موبد نه نیز
کشاورز و دهقان و بیکار مرد / همه رزم جویند و ننگ و نبرد
بهر کشوری کارداری گزید / ابا رای و دانش چنانچون سزید
بشش ماه دیوان بیاراستی / وز آن زیردستان درم خواستی
بشش ماه بستد بشش باز داد / بدرویش بکام و مرد نژاد
دگر ره نوشتند کارآگهان / که از داد شد ایمنی از جهان
ز کندی به تیزی نهاد اندروی / پر آزار گشتند و پرخاشجوی
بفرمود کانها که ریزند خون / گرایند گرنی بکار اندرون
بهر کشوری مرزبانی گزید / پر از داد و دانش چنانچون سزید
برآمد برین بر بسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار
که اندر جهان چیست نا سودمند / که آرد بدین پادشاهی گزند
بشد رای و اندیشه کشت و ورز / که مردم همی گیرد و روز رش ارز
چنین داد پاسخ که تا نیمروز / که بالا کشد هور گیتی فروز

خنک مرد پر رنج و پرهیزکار / بورزد کسی کاو بود شهریار
بسختی همی روزگاری برد / که تا پیش دستور او برشمرد
بدو گفت تا بیست و سه سال / همانا نیازت نیاید بچیز
فرستاده نیز کاید برت / ز شاهان و از نامور کشورت
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / روانش غم نارسیده نخورد
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / نباشم ز اندیشه امروز کوز
بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
بدآن تا نخوانند بیکار رد / نیاید ز بیکار جز کار بد
بدان پرخرد موبدان دو گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها گمانیم کوته کنید
بدان بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان / جوانان ندانند ارج مهان
ز مستی بکشتی نهاد اندروی / پر از رنج گشتند و پرخاشجوی
بر این گونه چون نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد
هم از گنج بد پوشش و خوردشان / ز بخشیدن و نیز گستردشان
نهادی بر آنیم نام خراج / بدیوان ستانیده با فر و باج
بدین چاره تا مرد بیکار خون / نریزد نباشد بد رهنمون
که هر کش درم بود خراجش نبود / ببرش اندرون داور بهاورد
چو این نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندر افتاد ازان کار شور
بر آیند فرمان یزدان بروی / بدان تا شود هر کسی چاره جوی
ز درگاه یکساله روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
سوی راستگویان و کارآگهان / کجا او پراکنده بد در جهان
نوشتند پاسخ که از داد شاه / نکرد و کسی کرد آیین و راه
پراکنده بینیم کاوان کار / کیا رسته در کشت و در کشتزار
نباید کس آسودن از کار روز / کسی کش کشاورزی اورست ارز

نگار جهان بگرا

ز کار جهان بی‌گمان آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / ز هر جای پیوسته گشت آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی از بد روزگار
که چون تنگ سارد تو انگر همی / به سر بر ز گل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران می خورد / تو انگر همانا ندارد خرد

لوریان خواستن بهرام از شنگل شاه

تهی دست بی رود و گل می‌خورد / چو ما مردمان را کسی نشمرد
بخندید ازان بسیار شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
به نزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس
ازان لولیان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو لولی بیامد به نزدیک شاه / بدان نامداران فرخنده گاه
بهر کس یکی گاو داد و خری / ز لولی همی ساخت دهقان بری
همان شیرخوار گندم هزار / بدیشان سپرد آنکه بد بایکار
بدان تا بورزد بگاو و خر / ز گندم کند تخم و آرد به بر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
نشد لولی و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
کنون گوی از پاک گفتار اوی / همی گرد اندر جهان چاره جوی
برینگونه میخورد شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال درویش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بمال خراجی همانا نگرد
چنین داد پاسخ که گیتی بساز / که هستم ازین ساختن بی‌نیاز
جهان را بدان باز هل کافرید / کزو اندرین آفرینش پدید
یکی بگذرد چرخ و بر زد انجای / به نیکی مرا او ترا رهنمای
نخفت آن شب و بامدادان پگاه / بیامد بدرگاه هم سپاه
گروهی که بایست کرد گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان ورا تاج داد / همان طوق با یاره و تخت عاج

پادشاهی یزدگرد هجده سال بود

برسیدن ایزد اندیشه رای / بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود دست آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی / مگر کز گرانی گریزد همی
بیامد به نزد پدر یزدگرد / چو دیدش کف اندر دهان تیره گرد
ورا دید پژمرده رنگ و رخان / بدیبای زربفت برداده جان
چنین است تا بود این بود روز / تو دل را به آز و فزونی مسوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / همی از تو برساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / گذشته چو خواهی که بگزایدت
همی نو کنم بخشش و داد را / مباد آنکه گیرم به بیداد را
کنون گر کند مغز اندیشه کرد / بگوییم جهان جستن یزدگرد
چو شد پادشا در جهان یزدگرد / سپه پراکنده را کرد گرد
نشستند با بخردان و روان / بزرگان سالار فرش موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کانک از گناه / بر آسود و ایمن شد از کینه‌خواه
که رنگ آورد آز و کرم و نیاز / وز آگاه دیوی بود دیرساز
هر آنچیز کانت نیاید پسند / دل دوستکس را بدان در مبند
بدار آز خود را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود

به جای کسی گر تو نیکی کنی … مزن بر سرش تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار … نباشی به چشم گرامیت خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد … مرا بر جهان کامگاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی … که نپذیرد او کژی و کاستی
همی داشت تخت کیتی به داد … زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه … همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش … بپالید چون تیره شد افسرش
بزرگان و دانندگان را بخواند … بر تخت زرین به زانو نشاند
چنین گفت کاین بخت ناپایدار … نه پرورده داند نه پروردگار
به تاج گرانمایگان بنگرد … نگاری که یابد همی بشکرد
کنون روز من بر سر آید همی … به نیرو شکست اندر آید همی
سپردم به هرمز کلاه و نگین … همان لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید و فرمان کنید … ز پیمانم آرایش جان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال … ز هرمز فزونست چندی به سال
ز هرمز همی بینم آهستگی … خردمندی و شرم و بایستگی
بگفت این و یک هفته زان پس بزیست … برفت و بر و بخت چندی گریست
اگر صد بمانی وگر شصت و پنج … بباید ت رفتن سرای سپنج
مهان چیز کاید همی در شمار … سزد گر بخوانی ورا یادگار

پادشاهی هرمز نه ماه بود

چو هرمز برآمد به تخت پدر … به سر برنهاد آن کئی تاج زر
تو پیروز را دیده گفتی به خشم … همی آب رشک اندر آمد به چشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان … ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام … جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه … دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی به کهتر سپرد … چو بیداد کرد او سپرد و بمرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست … سلیح بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کاری رواست … جهاندار را هم پسر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا … نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد … که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز آری رواست … فزون زان ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن سی هزار … ز هیتالیان لشکری بی شمار
سپاهی بیاورد پیروز شاه … که از گرد تاریک شد روی ماه
بر او بخت با هرمز شهریار … فراوان به بر داشتن کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد … همه تاج جاهش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید … دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا باره برنشست … بشد تیز و بوسید و دستش ببست
فرستاد بازش به ایوان خویش … برو خوانده بد عهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز یازده سال و هشت ماه بود

بیامد به تخت کئی برنشست … چنان چون بود مرد یزدان‌پرست
نخستین چنین گفت با مهتران … که ای پرهنر نامور کهتران
همی خواهم از داور بی‌نیاز … که باشد مرا زندگانی دراز
که که را که دارم و مه را به مه … فراوان خرد باشدم در دو ره
سر مردمی بردباری بود … سبکسر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است … در بخشش او را چه آرایش است
زبان چرب و گویندگی فر اوست … دلیری و مردانگی بر اوست
مهان نامور کو ندارد خرد … ز تخت بزرگی کجا برخورد
خردمند را نیز جاوید نیست … سری برتر از فر جمشید نیست
نشست کیی دیگری را سپرد … چو تاجش به ماه اندر آمد به مرد

نمانند بدین

نماند بدین خاک جای نبیس
زهر بد به یزدان پناهید و بس

همی بود یکسال با داد و بند
خردمند از هر بدی بی گزند

دگر سال روی هوا خشک شد
به تنگی ز جوی آب چون مشک شد

سدیگر همان و چهارم همان
ز خشکی نبد هیچ کس شادمان

هوا سر به سر خشک چون خاک شد
بجوی اندرون آب تریاک شد

ز بس مردن مردم و چارپای
تهی ماندند بر خاک جای

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت
خراج و گزیت از جهان برگرفت

بشهری که انبار بودش نهان
ببخشید بر کهتران و مهان

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه

هر آنکس که دارد نهانی غله
دگر گاو و از گوسفند و گله

به نرخی فروشندگان با هواست
که از خوردن جانور بینواست

بهر کارداری و خودکامه
فرستاد سالارشان نامه

گر انبارها در گشایند باز
زگیتی بر آنکس که هستش نیاز

کسی کو بمیرد خود از بهر نان
ز پیر و ز برنا و خرد و ریان

بریزم ز تن خون انباردار
که او کار یزدان گرفتست خوار

بفرمود تا خانه بگذاشتند
بدشت آمد و دست برداشتند

همی باسمان اندر آمد خروش
زبس مویه و زاری و درد و جوش

ز کوه و ز هامون و از دشت و غار
ز یزدان همی خواستند زینهار

برین گونه تا هفت سال از جهان
بدید نیری کهان و مهان

بهشتم بیامد مه فوردین
برآمد یکی ابر با آفرین

همی در ببارید بر خاک خشک
همی آمد از بوستان بوی مشک

شده ژاله بر گل چو مل در قدح
همیتافت از چرخ قوس و قزح

زمانه برست از بد بدگمان
بهر جای برزه نهاده کمان

چو پیروز از آن روز تنگی برست
به آرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارسان کرد پیروز رام
بفرمود کاو را نهادند نام

جهاندار فرخنده گفت این زیست
که آرام شاهان فرخ پی است

دگر کرد بازار پیروز نام
جهاندیده بهر جای آرام و گاه

که اکنون همی خوانیش اردبیل
که قیصر بدو دارد از داد میل

جوان بو جهابک سرآباد کرد
دل مرد بخرد بدان شاد کرد

درم داد تا لشکر نامدار
سوی جنگ جستن برآراست کار

بدان جنگ هرمز بد پیشرو
همی رفت با کارسازان نو

قباد از پس پشت پیروز شاه
همی راند چون باد لشکر به راه

که پیروز را پاک فرزند بود
خردمند شاهی برومند بود

بلاش از بر تخت بنشست شاد
که کهتر پسر بود با فر و داد

یکی پارسی بود بس نامدار
که سوفرایش خواندی شهریار

بفرمود پس پور کاید بپاش
چه دستور پاکیزه پیش بلاش

سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی تاج و تخت بزرگان بدید

همی راند با لشکر و جنگ و ساز
که بیکار سازند با خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود
ز گیتی بلندی برآورده بود

نوشته یکی عهد شاهنشهان
ز ترک و ز ایرانیان در جهان

که کس زین نشان هیچ برنگذرد
که از دور بر ترکنی نشمرد

چو پیروز شیر اوژن انجا رسید
نشان کرد شاه ایران پدید

چنین گفت یکسر که گردنکشان
که بر پیش ترکان برین هم نشان

مناره برآرم به شمشیر و گنج
ز هیتال تا کس نباشد برنج

رفتن پیروز شاه بتوران زمین بجنگ شاه ترکان

بگویم که این کرد بهرام گور
به مردی و دانائی و فر و زور

نمانم به جائی پی خوشنواز
بهیتال ترک از نشیب و فراز

چو بشنید فرزند خاقان که شاه
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همی بشکند عهد بهرام گور
به مردی همی نازد و فر و زور

دبیر نویسنده را خوش نواز / بفرمود تا پیش او شد فراز
یکی نامه بنوشت پرآفرین / ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد / نگردی نخواهمت خسرو نژاد
ز آیین و عهد نیاکان تو / گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگان به خاک افکنی
مرا با تو پیمان نباید شکست / نباچار بردن بشمشیر دست
ز نامه بهر کارش آگاه کرد / بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سراینده و سرفراز / همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه برخواند پیروز شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز رو / به نزدیک آن مرد بیدار شو
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شمار او فرستاد شاه سترگ
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
من اینک بیارم سپاهی گران / سرافراز گردان جنگ آوران
فرستاده آمد به کردار گرد / شهنشه سخنها همه یاد کرد
همی گفت یکچند با خوش نواز / کزین کار ما را دل اندر گداز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپاه پراکنده را برنشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
که چون بسته بد پیش بهرام شاه / که چون جیحون میانجی است با راه
یکی مرد پیدا دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو / به خوبی سخنگوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چه خورشید تابان پگاه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / بمنشور آن دادگر بنگرد
ترا آفرین بر تو نفرین بود / وگر نام تو شاه بیدین بود
نه کیهان پرست و نه یزدان پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کس اندر جهان / نه پیچد کس از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه / کسی بر نهاد و بر سر کلاه
بر این بر جهاندار یزدان گواست / که بیداد را خواستش نابتراست
به بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی برین جای پیروزگر / نیابی تو زین اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد / سخنها همه پیش او یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
چنین گفت با داور داد و پاک / که ای آفریننده هور و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام پیشی ندارد هنر
سخنها به بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
بگرد سپه در یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و اگنده کرد
کمندی فرو برد بالای او / بر پشت پست کرده به پهنای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سمرقند لشکر براند
همی رفت پر بیم و دل خوشنواز / چنین تا بر کنده آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران بد از هر دو روی / که چون آب چون اندر آمد بجوی
چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخت چون باره پیروز شاه / همه نامداران زرین کلاه
به کنده در افتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش فرخ قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بدینسان بخون شد بهفت تنا / همه پاک خسته با خار مایه سپاه
بزرگان و پیکارجویان همان / کسی را که برگشته آمد زمان
وز آنجا بیک شاد دل خوشنواز / به نزد یکی کنده آمد فراز

برآورد و از آن کنده هرکس که رست / همی زار بر بخت ایشان گریست
شکسته سر و پشت پیروز شاه / سه زان نامداران با تاج و گاه
ز شاهان ببند زند کس چون قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
همی راند با کام دل خوشنواز / سرافراز و با لشکر رزم ساز
بتاراج دادند سپاه و بنه / نه کس میسره دید و نه میمنه
به آهن ببستند پای قباد / به بخت و برادر نکردند یاد
چو آگاهی آمد به ایران سپاه / از آن کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز ایران بدرد / از آن شهریاران آزادمرد
سپاهی و شهری همی برزدند / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
نشستند با هم همه اندهان / به اندیشه ان مهتران جهان
که تا چون گزینند از ایران زمین / گذارنده بپسند اندیشه کین
چو بنشست با سوگ شاهی بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد و موبدان / هر آنکس که بد از در بخردان
بران تخت شاهش نشاندند / بسی زر و گوهر برافشاندند

پادشاهی بلاش پنج سال و دو ماه

چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بجویید راز از دل بخردان
شما را ابر زرکیت نزدیکیست / چو روشن شود جان تاریک نیست
مباشید گستاخ با پادشاه / بویژه کسی کو بود پارسا
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج / کسی را ز دشمن ندیدیم رنج
بر و مهتران آفرین خواندند / ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خوشنود از ایوان او / به یزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / نیابش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای / یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهاندار از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز و ز پیرای پیرهنمای
ز مژگان سرشکش ز رخ بر چکید / همه جامه پهلوی بر درید
سپه پراگنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فرستاده جست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
به نامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز / که ای بیخرد روبه دیرساز
گنه کار کردی به یزدان نخست / شود مویه گر بر تو پیراهنت
بکشتی شهنشاه را بیگناه / نبیره جهاندار بهرام شاه
فراز آمدم تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
من اینک برزم آمدم کینه جوی / نمانم به هیتالیان رنگ و بوی
ز ایران و ان خواسته هر چه هست / کزان رزمگاه آمدستت بدست
همه باز خواهم به شمشیر کین / برآورم خاک توران زمین
فرستاده با نامه سوفرای / بیامد چو شیر دلاور ز جای
چو شیری بیامد بر خوشنواز / نشد پیش تخت و نبردش نماز
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای / از آن پر سخن نامه سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخن هر چه بود اندر و خوب و زشت
فرستاد با نامه تازان ز جای / بیک هفته آمد بر سوفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاو دم / شنیدند آواز رویینه خم
بکشمیهن آمد نه چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز / بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به بیکند شد رزمگاهی گزید / که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی پر کینه دل سوفرای / به لشکر بیاورد آمد ز جای

چو شب تیره شد پهلوان سپاه / به پیلان اسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور و از پیش و پس
چنین تا پدید آمد از تیغ شید / در و دشت شد چون بلور سپید

رزم سوقرای با خوشنواز و هزیمت

دو لشکر همی رزم را ساختند / درفش بزرگی برافراختند
بهر سو که دیدی تلی کشته بود / گرا از ایلان بر او برگشته بود
بجنبید بر قلبگه سوقرای / سپاه اندر آمد ز بخش ... ز جای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز / به پشت اندر انداخت اسپ از فراز
بدانگه که شد روزگارش درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوقرای / همی تاخت با نیزه جانگزای



ز بالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را ز هامون و پست و فراز
همه راه پر کشته و خواسته / شد آن دشت چون باغ آراسته
همی بر دو هر کس سوی سوقرای / تل کشته چون کوه البرز جای
به بخشید یکسر همه بر سپاه / نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
به لشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بد این کارزار
بدین هم نشان تا بر چرخ سپهر / پدید آمد آن زیور تاج مهر
قمیره بر آمد ز پرده سرای / نشست از بر باره سوقرای
فرستاده آمد ز خوشنواز / به نزدیک سالار گردن فراز

که از جنگ و

که از جنگ و پیکار و خون ریختن — نباشد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند و گرد و جوان — بدوزخ فرستیم هر دو روان
نه بر باد شد کشته پیروز شاه — کز اختر سر آمد برو سال و ماه
کنون بود نی بر سر ما گذشت — خنک آنک گرد درشتی نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود — ز زر و سیم و از گوهر نابسود
فرستیم همه نزد سالار شاه — چو اسب و سلیح و چه گنج و سپاه
تو پیروزگر سوی ایران شوی — به نزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج — تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی بجنبید راست — مرا ترک چین است و ایران راست
چو بشنید پیغام او سوفرای — بیاور دو لشکر به پرده سرای
چنین گفت با سرکشان سوفرای — که امروز ما را جز این است رای
گرایشان ازین پس بخواهیم جنگ — به ایران بریم این سپه بی درنگ
که در دست ایشان بود کیقباد — چو فرزند پیروز و خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر — ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز — شود کار بیهوده بر ما دراز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم — بدان آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد — که بی او سر پادشاهی مباد
سپاهش همه خواندند آفرین — که این است پیمان آیین و دین
فرستاده خواند پس پهلوان — سخن گفت با او به شیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس — جهان بد سگالد بگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر — قباد است با موبد اردشیر
دگر هر که دارند بر پای بند — فرستید با ارتش و ارجمند
دگر خواسته هرچه دارند نیز — ز دینار و ز زر و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من — به پیش بزرگان و این انجمن
فرستاده هم در زمان گشت باز — بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت این و بشنید و او گشت شاد — همانگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد و موبدان اردشیر — کسی را که بودند از ایران اسیر
همه سر بسر خواسته گرد کرد — کجا یافت از خاک دشت نبرد
فرستاد یکسر بر سوفرای — بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد — ز دیدار او انجمن گشت شاد
بزرگان همه خیمه بگذاشتند — همه دست بر آسمان داشتند
پور شهنشاه را بی گزند — بدیدند با هر که بود ارجمند
همانگه فرو هشت پرده سرای — سپهبد به اسب اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز شاه — ابا موبدان موبد و کی قباد

گشادن آشتی سوفرای با خوشنواز و رهایی قباد
و پادشاهی قباد [illegible]

چو آگاهی آمد به ایران زمین — ازان تنگ بی مردم با فرین
خروشی برآمد از ایران که گوش — تو گفتی همی کر شده زان خروش
پلاش آن زمان تخت زرین بداد — که با پهلوانان نشیند قباد
بفرمود تا خوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
همه شهر ایران بدو گشته باز — کسی را که بد کینه خوشنواز
به بد سوفرای از جهان بی همال — همی رفت ازین گونه تا چار سال
چو بر تخت بنشست فرخ قباد — کلاه بزرگی به سر برنهاد
سوی طیفسون شد ز شهر سطخر — که گردنکشان را بدو بود فخر
چنین بود تا بیست و سه سال گشت — به جام اندرون باده چون زال گشت
بیامد بر تاجور سوفرای — به دستوری بازگشتن به جای
سپهبد چو دو لشکرش ساز کرد — بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش — ز هر کام برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی — همی بود با تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم — شاهی بر او آفرین خواندم

همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد ز ایران به گنج و کلاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای / جهان شد همه بندهٔ سوفرای
هر آنکس که بد راز دار قباد / بر او این سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی بنامی بسند / چرا کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده‌تر گنج او / بباید گسست از جهان رنج او
همه پارس چون بندهٔ او شدند / بزرگان پرستندهٔ او شدند
ز گفتار ایشان رد شد دل کیقباد / ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سوی او بگردد شود رزمخواه
چو او دشمنی کرده باشم برنج / وزو دید باید بسی درد و رنج
کنند همه کسی یاد کردار اوی / نهانی ندانند بازار اوی
نداریم از ایران کسی رزمخواه / گزاید ز رود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری بود با فرین
تراشند کانند و سالار هست / که ساینده با چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بیاید ز جای / بدرّد دل بدکنش سوفرای
شنید این سخن شاه نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
هماناکه جهاندیده کیقباد / بفرمود تا زود مردی چو باد
به نزدیک شاپور رازی شود / به کردار نخچیر بازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا / ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چه باد خزانی که بر خنگ نی
چو دیدش بپرسید سالار بار / از و بستدان نامهٔ شهریار
درون شد به شاپور رازی بگرد / سوار سرافراز را پیش برد
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که مر سوفرا را به گرد جهان / نبودی جز او دشمن اندر جهان
چو بشنید فرمان بران را بخواند / سوی طیسفون برد و لشکر براند

فرستادن قباد شاپور را و گرفتن سوفرای

چو آورد لشکر به نزدیک شاه / هم اندر زمان برگشادند راه
چو دیدش جهاندار و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی‌بهره‌ام / به بیهوده اندر جهان شهره‌ام
همی نام بینم ز شاهنشهی / همه سوفرا راست مهی و بهی
ازین داد و بیداد در کردنم / به فرجام روزی بپیچد تنم
به ایران برادر بری کدخدای / براستی ز بیداد او کرد سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
یکی نامه باید که باشد نبشت / وزو فرّ و نام و نژادت نبشت
به گفتن که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
تویی باژخواه و منم بی‌گناه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه برینگونه باشد بروی / چه من دشمن و لشکری جنگجوی
ندانم که بر هم زند نیز چشم / نگویم سخن پیش او جز به خشم
نویسندهٔ نامه را خواندند / به نزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / نوشت و بپیچید اندر نهفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار / پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / هماناکه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران / گزین سواران جوشن‌وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن‌فراز
چو بنشست شاپور با سوفرای / فراوان بزدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار / سخن رفت هر گونه دشخوار و خوار
چو برخواندن نامه را پهلوان / بپژمرد و شد تند و تیره‌روان

به خوان نامه

چو آن نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان / فراوان بنالید پیش مهان
به بنیان که برخواندی نامه را / تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که داند مر این شهریار جهان
کز از رنج و سختی چو بردم شاه ره / چو رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند / نماندم که آید بروبش گزند
مرا از زن و بود نزدیک شاه / همان خنجر گردان ایران سپاه
گرایدونک سپاهست با داشمن / ترا جنگ کردن به پرخاش من
نخواهم امان از تو باشم به بند / ندارد مرا بند او مستمند
ز یزدان و از لشکرم نیست شرم / که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه در بند بود / به یزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بندد مگر دست تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
مگر سر دهم یا سر خویش ناز / بمردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون هر چه فرمود بندم سزاست / سخنهای وی سودمند و رواست
ز فرمان او هیچگونه نگرد / چه پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ ببست / بزندان روئین و خود در ببست
بیاوردش از پارس پیش قباد / قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کاو را بزندان برید / بنزدیک ناهوشمندان برید
ز شیر از فرمود تا هر چه بود / ز مردان و از گنج و کشت و درود
بیاورد یکسر سوی طیسفون / سپارد به گنجور او رهنمون
چو یک هفته بگذشت هر گونه رای / همی راند با موبد از سوفرای
چنین گفت پس شاه با رهنمون / که یارید با وی همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست / ز شاهی بباید ترا دست شست
پراندیشه شاه جهان گشته به / سر تخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بیاورد یاد ورا از کهن
بفرمود از جانش بیجان کنند
ورا از دل و دیده پیچان کنند

کشتن سوفرای بفرمان قباد و اما قباد غلبه را و گرفتن در ا…

چو آگاهی آمد به ایرانیان
بپالود و برخاست زار از نهان
براشفت ایران و برخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی هر کسی گفت بخت قباد / اگر سر فرازد به ایران مباد
سپاهی و شهری همه یک بیکی / ببردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر به ایوان شاه / زند کوی پر درد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود / بد اندیش بود و بلاجوی بود
ببردند آشفته به ایوان کشان / ز جایش [illegible] جای نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز / قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگرفتند و بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
به آهن ببستند پای قباد / ز فرزند و زادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفرا را گزین / خردمند و پاکیزه و با آفرین
جوانی بی‌آزار زرمهر نام / که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بر آن کو نبد رای بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفرای / بخواهد پدر دار جهان کدخدای
بی‌آزار زرمهر یزدان پرست / نبودی به بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد / وز آن کین نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت / وز آن بخشش و مردمی برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من / برآشوب کرد اختر ماه من
گر آیدونک یابم رهائی ز بند / ترا مانم از هر بدی بی گزند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار / زبان را برین گونه رنجه مدار

پدر گر بکرد آنچ بایست کرد | ز مرگش سرش گرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده ام | به پیش تو اندر پرستنده ام

پادشاهی جاماسب دو سال و شش ماه بود

چو خواهی بسوگند پیمان کنم | که هرگز وفای ترا نشکنم
وزو ایمنی یافت جان قباد | ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
وزان پس برو راز بگشاد و گفت | که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاد است بر پنج تن راز من | جز این نشنود کس آواز من
بخواهیمشان بر گشاییم راز | اگر مان بدان مردم آید نیاز
بگوییم ما راز با رهنمون | زیاور که خواهیم بدین اندرون
که بخت بزرگی بچنگ آورم | سر دشمنان زیر ننگ آورم
چنانم که بر خوردی از رای من | اگر بند برداری از پای من
هم از تاج و تخت از تو دارم سپاس | بوم جاودانه ترا حق شناس
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای | سبک بند را بر گرفتش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند | همه رازها پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند | ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شاه هیتال کردند روی | از اندیشه دل خسته و راه جوی
برین گونه تا گشته آن هفت مرد | به اهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده | بده در یکی نامبردار مه
بدان دهقان فرود آمدند | ببودند یکبار و دم بر زدند
یکی داشت دهقان چو ماه | ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید | ز دل مهر آن خوب رخ بر گزید
همانگه نهانی بزرمهر گفت | مر این دختری را کسی نیست جفت
یکی تا که اینا زنش آرم بجای | که کردی به اهواز برکه خدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت | که این دخترم را کسی نیست جفت
اگر شاید این دخت فرمان تراست | مر این را بدان ده که این اهواست
بیامد خردمند نزد قباد | چنین گفت کین ماه جفت تو باد
پسندیدی و ناگهان دیدیش | بدینسان که دیدی پسندیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند | ابا مرد دهقان بزانو نشاند
ابا وی یک انگشتری بود و بس | که از زند و کیش ندانست کس
بدو داد و گفت این بگیر و بدار | بود در روز کین را بوی خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه | همی بود و هشتم بیامد به راه

رفتن قباد بنزد شاه هیتال و آوردن

بر شاه هیتال شد کی قباد | گذشته سخنها بدو کرد یاد
بگفت آنچ [illegible] را نهان | بدی را ببستند یک یک میان
بدو شاه گفت از بد خویش نواز | همانا بدین روز آمد نیاز
به پیمان بسازم ترا لشکری | از ایشان هر یکی بر سرش افسری
که گر باز یابی تو گنج و کلاه | جفایی نباشد کوی با سپاه
مرا باشد آن مرز و فرمان ترا | ز کرده نباشی پشیمان کرا
زبر دست را گفت خندان قباد | گران بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستیم همبر سپاه | جفایی که باشد که نارد بگاه
بدو داد شمشیر زن سی هزار | همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد | سراسر جهان پیش او باز شد
چو نزد یکی خان دهقان رسید | همه کوی مردان پراکنده دید
همه مژده بردند پیش قباد | که این پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی | که از ماه پیدا نبد اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام | همانگه کسریش کردند نام
ز دهقان بپرسید زان پس قباد | که ای نیکنام از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد | که از تخم ضحاک شاهی ببرد

بهرام ابن جمن

پدرم این چنین گفت و مامم نخستین / که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد / ز روزی که تاج کیی برنهاد
عماری بسیجید و آمد براه / نشسته بد و اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از زو و ایرانیان پر ز خون
به ایران همه سالخورده روان / نشستند با موبد و بخردان
که این کار کرد و مبادا بر اوی / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آمد کنون / بریزند ازین مرز بسیار خون
بیامد بزرگان به پیش قباد / مگر کان سخنها نگیرند یاد
بیاریم جاماسب ده ساله را / که باد درهمت کند ژاله را
مگر باز تاراج و خون ریختن / به یکسو گرائیم از آویختن
برفتند یکسر به نزد قباد / بگفتند کای شاه خسرو نژاد
که از تو دل مردمان خسته شد / ز تندی دل و دیده تابسته شد
کنون کام زان تو برگشت راست / که شاه جهان بر جهان شاد باد
پیاده همه پیش او در دوان / برفتند بر خاک تیره روان
گناه بزرگان به جمشید شاه / ز خون ریختن کرد پوزش گناه
به جمشید جاماسب را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد به تخت کیی برنشست / ورا گشت جاماسب شهر پرست
برین گونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
به فرهنگیان داد فرزند را / چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت / به گردون کلاه کیی برفراخت
از آن پس بیاورد لشکر بروم / شد آن مرز او را چه یک مهر و بوم
یکی هند و با او گر و فارقین / بیامد ز خستان زند و استاد دین
بغداد و اندر آن مرز آتشکده / بزرگی و سور و درخشنده
مداین بیفکند جای کیان / پراکند بسیار سود و زیان
ز اهواز تا پارس یک شارسان / بکرد و برآورد و بنجارسان
از آن خواندند آن شارسان را قباد / که تازی کنون نام حله بغداد
گشادند هر جای رودی پر آب / زمین شد پر از جای آرام خوان
بیامد یکی روز مزدک بنام / سخنگوی و با دانش و رای و کام
فرومایه مردی و بیل فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
به نزد شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت

حدیث مزدک با قباد و نوشین روان

ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید / به ایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان چون بر کیقباد / همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که راه / نماند شما را به امید راه
روان خورش باید بر شهریار / چنین گفت کان شاه پرهنرکار
ز گیتی سخن پرسم از تو یکی / یکایک بپاسخ دهی اندکی
قباد و سراینده گفتش بگوی / من تازه کن در سخن [illegible]
بدو گفت ازاکه با رنج گزید / یکی از گزش جان بخواهد رسید
یکی دیگری را ببود پای زهر / گزنده هیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست / که تریاک دارد درستی به بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست ای مرد تریاک دار
بخون گزنده ببایدش کشت / بدرگاه چون خصمش آمد بجست
چو بشنید و برخاست از پیش شاه / بیامد به نزدیک فرّ پناه
بدیشان چنین گفت کو شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند / سخن در دل و یک گداز آمدند
چو مزدک بر دوران گوان آمدید / ز درگه سوی شاه ایران زمین
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / سخنگوی و بیدار و رهنمای گشت

سخن گفتم و پاسخش دادیم   بپاسخ در بسته بگشادیم
گرایدونک دستور باشد کنون   بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت بر گوی لب را ببند   که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار   کسی را ببندی به بند استوار
مکافات آنکس که نان داشت او   مر این بسته را خوار بگذاشت او
چنین داد پاسخ که مسکین تنش   که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد   خرامان بیامد بر پیش قباد
بدرگاه شد با انبوه گفت   که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنک بودش بشهر   بدان تا یکایک بیابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه   بتاراج بردند گندم همه
چه انبار شهری چه آن قباد   ز کیدانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کارآگهان   به نزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه   ز مزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند   ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی   خرد را بگفتار توشه بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار   بگفتم به بازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار و زهر   وز آنکس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه   که تریاک دار است و تریاک خواه
اگر مار گشته بمیرد بشهر   وزین کس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون این مرد تریاک دار   بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر   بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار   در انبار گندم نیاید بکار
ستم گرسنه چند مردم بمرد   که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگ دل شد قباد   بشد تیز مغزش ز گفتار داد
وز آنکس بپرسید و پاسخ شنید   دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران   همان دادگر موبدان و ردان
ز گفتار مزدک همه برگذشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه   بسی کس ز بیراهی آمد براه
همی گفت هر کو توانگر بود   تهی دست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بچیز   فزونی توانگر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنی است   تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست با دین پاک   شده ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که وی جز بدین دین بود   ز ایزد بدان راه نفرین بود
ببد هر که در کیش با او یکی   اگر پیر بود و اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان   فرو ماند از کار او موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد   ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا نیز بنشاند بر دست راست   ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود   دگر نان کش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او   نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی سر ز نیکی نگاشت   سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یک روز مزدک بگاه   ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز زیردستان ما   هم از پاک دل دین پرستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند   فرود آورمشان اگر بگذرند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد   بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پرمایه شاه   که این جای تنگست جای سپاه
همانا نگنجند در پیش شاه   بپهنا چو خرامد کندشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند   از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت اندر از مزدکی صد هزار   برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک به شاه زمین   که ای برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه از دین ماست   ز دین سر کشیدن ورا کی سزاست

یکی درنوشتش خطی

یکی دست خطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
چو این گفته شد دست کسری گرفت / بدو مانده بد شاه اندر شگفت

ولارای کودک سوی کیقباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه

یکی دین نو ساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان
ازین دین جهاندار بیزار شد / ز کردش سرش پر ز تیمار شد

پرآوازه گشت انجمن سر بسر / که مزدک مبادا بر تاجور
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هر که او داشت ازین دین راه

بران راه بد نامور سه هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزین پس ز مزدک مگردان سخن

بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / برین مردمان را پراگنده کرد

بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که چندی بگردد چمن بارور

همانگه چو دید آنتش رفت هوش / برآمد بناله از و بانگ و خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فرو هشت از آن دار پیچان کمند

نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بی ره بسی خوار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر

بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و مرد و آن باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد

زکسری جهان شاد شد شهریار / کز شاخش همه گوهر آورد بار
بکسری سپردم همه تاج و تخت / پس از مرگ من او بود نیک بخت

پادشاهی نوشین روان چهل و هشت سال بود

زگفتار او هیچ بر اگنید / ازو شاد باشید و گنج آگنید

بران نامه بر مهر زرین نهاد / بر موبدان نام برزین نهاد

بهشتاد و سه سالیان شد قباد / نبد روز شادی هم از مرگ شاد
بمرد و جهان مردری ماند ازوی / شد آن گنج و آسانی و رنگ و بوی

تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / یکی تخت زرین و تاج مهی

نهادند بر تخت زر شاه را / ببستند تا جاودان راه را
ازان پس نبیند چهر قباد / بگیتی که داند که گفتی چو باد

بسر شد کنون نامه کیقباد / زکسری برم زین سپس نام یاد
ورا نام کردند نوشیروان / که چهرش جوان بود و دولت جوان

چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

جهان تازه شد از فر تاج اوی / ابا گرگ و میش آبخور یک جوی
اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی بگیتی همی یادگار

نبد دادگرتر ز نوشیروان / که جاوید بادا روانش جوان
ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بیدار دل شادکام

بدو داد دیوان و عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ / برش برتر از چرخ درگاه کاخ

زره دار با گرزه گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه

چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر و تاج کسری ندید
از ایوان باسب اندر آورد پای / بفرمودشان بازگشتن بجای

برین نیز بگذشت چندی سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای کارداران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بابک شوند انجمند
چنین گفت کای روز با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد

بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یکسوار / نه با ترگ و با جوشن و کارزار
بیاید برین بارگه بگذرد / عرض نام و دیوان او بشمرد
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش / ز دیوان بابک برآمد خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست
به دیوان بابک خرامید شاه / نهاده از آهن به سر بر کلاه
فرو هشت از ترگ رومی زره / زره بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاوپیکر بچنگ / زره بر کمر چار تیر خدنگ
برانگیخت اسب و بیفشرد ران / به گردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سلیح و سواری به بابک نمود
نگه کرد و بابک پسند آمدش / شهنشاه را فره مند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را به فرهنگ توشه بدی
بیاراستی روی کشور به داد / بدین گونه داد از تو داریم یاد
دگرباره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی ده هزار / نبودی جهان را کسی جز چهار
درمی فزون کرد روزی شاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
که اسپ سر جنگجویان سپار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیاید بران نامور پیشگاه
بدو گفت ای شاه هشیار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر مهابا کنی / دل راستی را همی برکنی
چنین داد پاسخ به بر مایه شاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان ندیدست پیکارگار
به کام تو باد اسپهر بلند / دلت شاد باد و تنت بی گزند
به موبد چنین گفت نوشیروان / که از داد ما بهره گردد جوان
به گیتی نباید که از شهریار / نماند جز از راستی یادگار
نوشتیم بهر کشوری نامه / بهر نامداری و خودکامه
که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتری را به بر پرورد
به میدان فرستید با ساز جنگ / بجویید نزدیک ما نام و ننگ
براساز لشکر ز شاهان پیش / فزونست و هم دانش و رای بیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد از توده شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / دلی شاد و خندان و همچون روان
برآمد ز ایوان یکی آفرین / ز خورشید تابنده روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا ز تو تخت و دیهیم گاه / هم این نامور خسروانی کلاه
جهان شد به کردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
پس آگاهی آمد به روم و به هند / که شد روی ایران چو روی پرند
دل شاه هر کشوری تیره گشت / ز نوشیروانشان روان خیره گشت
فرستاده آمد ز هند و به چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو اوی / سبک شد بدل باژ با ساو اوی
همه کهتری را بیاراستند / همه بدره و بردها خواستند
فرستادگان برگرفتند راه / به زرین عمود و به زرین کلاه
چو با نامه و باژ مهمان آمدند / به درگاه شاه جهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده و بدره و باژ و جاه

گردیدن کسری بگرد پادشاهی خویش

برین نیز بگذشت چندی سپهر / همی رفت با شاه ایران ز مهر

خردمند کسری چنان کرد رای　　گرازان برزلتی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان　　گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند　　همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
تن آسان بسوی خراسان کشید　　سپه را بر آیین شاهان کشید
بجز بوم آباد و کوه برگذشت　　سراپرده و خیمه را زد بدشت
چو برخاست ناله کرنای　　منادی گری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان　　که دارد گزندی ز ما در نهان
ازین گونه لشکر بگرگان رسید　　همی تاج و تخت از بزرگان کشید
ز گرگان بسیاری به آمل شدند　　به هنگام آوای بلبل شدند
در و دشت یکسر پر از بیشه بود　　دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون به کوهی برآمد بلند　　یکی تازی اسپی نشسته سمند
سوی کوه و آن بیشه‌ها بنگرید　　گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار　　جهاندار و پیروز و پروردگار
توی آفریننده هور و ماه　　گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی　　که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی　　روان را بدوزخ فرستد همی
بدو گفت گوینده‌ای دادگر　　گر ایدر نبودی ز ترکان گذر
ازین بیشه و جای و این فرهی　　دل ما ز رامش نبودی تهی
چنین کوه و این دشتهای فراخ　　همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از لاله و نخچیر و آب روان　　ز دیده همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند　　همه غارت از شهر ایران کنند
نخوانند بر ما کسی آفرین　　که ویران بود بوم ایران زمین
به دستور فرمود کز هند و روم　　کجا نام باشد به آباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین　　که استاد یابی برین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند　　به بن پهن و بالای او ده کمند
به سنگ و به ساروج از قعر آب　　برآورده تا چشمه آفتاب
همی تا گزین گونه سازیم بند　　ز دشمن به ایران نیاید گزند
نباشد که باشد کسی زین به رنج　　بدو هرچه خواهند بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرز نژاد　　نباید که آزار یابد ز داد
یکی پیش موبد بدان کار کرد　　بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند از آهن بزرگ　　رمه یکسر ایمن شد از میش و گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند　　چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا به راه الانان کشید　　ز دریا یکی مرز بیکار دید
به آزادگان گفت ننگست این　　که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان　　که دشمن زند زین نشان داستان
همه پیش نوشیروان آمدند　　ز کار گذشته نوان آمدند
بر ایشان ببخشید بیدار شاه　　ببخشود یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هرچه ویران شدست　　کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسانی برآورد زود　　بدو اندرون جای کشت و درود
بگفتند با نامور شهریار　　که مانند کانیم ز ما کوشد ار
برآریم ازیشان که فرمود شاه　　یکی باره نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند　　به هندوستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند　　به جان هر کسی چاره جوی آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان　　بر اندازه بر جایگه ساختشان
دل شاه برگشت ازان جایگاه　　جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد به شاه　　که گشت از بلوچان جهانی تباه
ز گیلان تباهی فزونست ازین　　ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی　　برآمیخت اندوه با خرمی
به ایرانیان گفت الانان همه　　شد از بیم شمشیر ما چون رمه
بدو گفت گوینده کای شهریار　　به بالین گل نیست بی رنج خار

ز گفتار دهقان برآشفت شاه / به سوی بلوچ اندر آمد سپاه
چو آمد به نزدیک آن برز کوه / بگردید گرد اندرش با گروه

آگاهی کسری از پادشاهی بلوچیان

همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود بر سان مور و ملخ
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد و جنگی و کودک نماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند / ستم کردن لوچ برداشتند
به بد ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان بد که بر کوه ایشان گله / بدی بی نگهبان و گرد و یله
شبانی نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند / ره کوه را خانه پنداشتند
وزانجایگه سوی گیلان کشید / چو رنج اندر از گیل و دیلم بدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا شد درفش و زمین پر گروه
پراکنده برگرد گیلان سپاه / که شد روشنائی ز خورشید و ماه
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ / نباید که ماندی شیر و گرگ
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت / که از خون همه روی کشور بشست
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد از ناله مرد و زن
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودکان را ز پیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بد کنش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببردیم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو ببیند بدیده یکی توده سر
چو زانسان خروش آمد از بارگاه / وز آن گونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / گران بس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند / چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان به راه مداین کشید / شمار و کران سپه ناپدید
به ره بر یکی لشکر بیکران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری پیامد بکردار گرد / گران لشکرش بد به پای نبرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب / چنین گفت کاین منذر است از عرب
چو منذر بیامد به نزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه
بپرسیدش و شاه و شادی نمود / ز دیدار او شادمانی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی / نگهدار پشت دلیران توی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران کمند
اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز بربر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه / ببیند چه ما شیر فریادخواه
سواری چه رومی چه دشتی سوار / نیابند جوشن نیاید بکار

آمدن امیر عرب بر کسری و شکایت از قیصر

ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / میاسای ایچ اندر آباد و بوم
به قیصر بگوی اندر آری خرد / ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی بتازد به گور / گشایش کند شیر در آبشور
ز منذر تو آزاد یابی بس است / که او را نشست از پس کوهراست
چپ خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم / به گیتی سرافراز و مهتر منم

همی لشکر

همی آن کنم کار کز من سزد   نمانم که بادی به بر بر وزد
چو با تازیان دست یازی بجنگ   به تن خویشتن را تو تنها کنون
و دیگر که آن پادشاهی مراست   در گاه تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم به روم   بر آتش بلولا کرد چه موم
فرستاده از پیش نوشیروان   بیامد به کردار آذر دوان
بر قیصر آمد میانش بداد   بپیچید بمایه قیصر نژاد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب   همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد   سخن با روان کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی   ز بینکوه بر بد بنالد همی
گر آید و تنگ از دشت تیره وران   بباید کسی از گران تا کران
فرستاده بشنید و آمد چو گرد   سخنها شنیده همه یاد کرد
بر آشفت کسری بدستور گفت   که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست   جهان جستن و جنگ پیمان کراست
ز منشی و از کردن افراختن   وزین کوشش و غارت و تاختن
بپیمای افزون خورد زانکه هست   به شب زیر آتش کند میر دست
بفرمود تا برکشیدند نای   سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخاست آوای کوس   زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن صد هزار
به منذر سپردان سپاه گران   بفرمود کز دشت تیره روان
سپاهی پر از جنگ جویان روم   که آتش برآرند از آن مرز و بوم
فرستاده را اکنون چه پاسخ گوی   از ایران فرستم به نزدیک اوی
که هرچند من شهریاری نوم   ز بینکوه بر نامداری بوم
مگر خود نیایدت زان پس گزند   به قیصر بود در روم کار اسپند
نویسنده خواست از بارگاه   به قیصر یکی نامه فرمود شاه

نامه کسری بقیصر و پاسخ فرستادن قیصر

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد   جهان گیر زننده کن و کی قباد
به نزدیک قیصر سرافراز روم   نگهبان این مرز و آباد بوم
خداوند گردنده خورشید و ماه   گر از دست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر   اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم را مهتری   مکن پیش با تازیان داوری
وگر میش جویی ز چنگال گرگ   توانی که از رنج بینی بزرگ
اگر سوی منذر فرستی سپاه   نمانم بدو لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی بود بر منش   به شمشیر یابد زمانه سرزنش
تو زان مرز یک رش مپیمای بیش   چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن بگذرم   سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند بیم و امید   بدان گاه بخوید به پیوند سور
نهادند بر نامه بر مهر شاه   سواری گزیدند از آن بارگاه
چنان چون ببایست چهره زبان   جهاندیده کردرو نوشروان
فرستاده با نامه شهریار   بیامد بر قیصر نامدار
بر او آفرین کرد نامه بداد   همه راز کسری بر او کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند   بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد   بر و بر ز چین کرد و رخساره زرد
نویسنده خواست پاسخ نوشت   پدیدار کرد اندر و خوب و زشت
سر نامه چون کرد زنگی چه غار   نخست آفرین کرد بر کردگار
به گیتی یکی را کند تاجور   دو رویه ابا پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست   سر مشتری زیر شمشیر تست
به دیوان نگه کن که رومی نژاد   به تخم کیان باز هرگز نداد
تو گر شهریاری من کهترم   همان با سپه و افسر و مغفرم
چو باید پذیرفت چندی فسوس   ز بیم پی و پیل و آوای کوس

نخواهم کنون از شما باژ و ساو ‌ ‌ ‌ که دارد به پیچانش با روم تاو
بتاراج بردند یک چند چیز ‌ ‌ ‌ گذشت این ستم بر نگیریم نیز

ز دشت سواران نیزه وران ‌ ‌ ‌ برآریم گرد از کران تا کران
ز خورشید روشن روان آفرید ‌ ‌ ‌ وپا بستد از چرخ گردان کلید

که کس را نیابد بهی از مهان ‌ ‌ ‌ همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را ایچ پاسخ نداد ‌ ‌ ‌ ز بس تندی از کسری نیامدش یاد

چو مهر از بر نامه بنهاد گفت ‌ ‌ ‌ که با ما مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد ایچ دم ‌ ‌ ‌ درم دید و پاسخ نیامد دژم

نیامد بر شاه ایران چه کرد ‌ ‌ ‌ سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه شهریار ‌ ‌ ‌ برآشفت با گردش روزگار

همه موبدان وردان را بخواند ‌ ‌ ‌ وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رای زن ‌ ‌ ‌ چو با پهلوانان لشکر شکن

چهارم بدان راست شد رای شاه ‌ ‌ ‌ که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز درگاه کرّه نای ‌ ‌ ‌ خروشیدن زنگ و هندی درای

به آرامش اندر نبودش درنگ ‌ ‌ ‌ همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد ‌ ‌ ‌ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی گرد برشد که گفتی سپهر ‌ ‌ ‌ بدریای قیر اندر اندود چهر

بپوشید روی زمین را به نعل ‌ ‌ ‌ هوا گیر از پرنیان گشت لعل

رفتن نوشین روان برزم قیصر روم

نبد بر زمی شاه را جایگاه ‌ ‌ ‌ نه اندر هوا باد را بود راه
جهاندار با کاویانی درفش ‌ ‌ ‌ همی رفت با تاج و زرینه کفش

همی برشد آواز سنج و دو پیل ‌ ‌ ‌ به پیش سپاه اندرون کوس پیل
پس و پشت و پیش اندر آزادگان ‌ ‌ ‌ بشد تیز با آذرآبادگان

چو چشمش برآمد به آذرگشسب ‌ ‌ ‌ پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
ز دستور پاکیزه برسم بجست ‌ ‌ ‌ دو رخ را به آب دو دیده بشست

پیاده همی آمد به آتشکده ‌ ‌ ‌ نهادند کرسی بزر آژده
نهاده بر او نامه زند و است ‌ ‌ ‌ به آواز برخواند موبد درست

رد و هیربد پیش غلتان بخاک ‌ ‌ ‌ همه دامن قرطها کرده چاک
بزرگان بر و گوهر افشاندند ‌ ‌ ‌ به زمزم همی آفرین خواندند

چو نزدیکتر شد نیایش گرفت ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را ستایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه ‌ ‌ ‌ نمودن دلش را سوی داد راه

پرستندگان را ببخشید چیز ‌ ‌ ‌ به جایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده ‌ ‌ ‌ کشیدند لشکر ز هر سو رده

دبیر خردمند را پیش خواند ‌ ‌ ‌ سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین ‌ ‌ ‌ سوی مرزبانان ایران زمین

که ترسنده باشید و بیدار بید ‌ ‌ ‌ جهان را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ و با پهلوان هر که هست ‌ ‌ ‌ همه داد جویید با زیردست

بدارید چندانکه باید سپاه ‌ ‌ ‌ بدان تا نیابد بد اندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی ‌ ‌ ‌ نباید که ایمن نشینید بسی

از آتشکده چون بشد سوی روم ‌ ‌ ‌ پراکنده شد زو خبر گرد بوم
به پیش آید آنکس که فرمان گزید ‌ ‌ ‌ وگر زان بر و بوم شد ناپدید

جهانجوی با بدره و با نثار ‌ ‌ ‌ فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و برگر فرود آمدی ‌ ‌ ‌ ز هر سو همه در درود آمدی

ز گیتی بهر سوی لشکر کشید ‌ ‌ ‌ بجز رزم و نخچیر سازی ندید
چنان بد که هر شب ز لشکر هزار ‌ ‌ ‌ به بزم اندر بدی بر شهریار

چو نزدیک شد رزم را ساز کرد ‌ ‌ ‌ سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروی بهرام بود ‌ ‌ ‌ که در جنگ با داد و با نام بود

چپ لشکرش را به فرهاد داد ‌ ‌ ‌ بسی پندها بر دلش کرد یاد
چو استا و برزین ابر میمنه ‌ ‌ ‌ گشسپ جهانجوی بر پیش بنه

به قلب اندرون بود میران بپای ‌‌ گر بر کینه که داشتی دل بجای
طلایه به بهرام خرداد بود ‌‌ روان و دلش را خرد داد بود
ز هر سو برفتند کار آگهان ‌‌ بدان نامداران سخن ور نهان
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند ‌‌ بسی پند و اندرز نیکو نهاد
چنین گفت کین لشکر بیکران ‌‌ ز پرمایگان پر کنند آوران
اگر یکتن از رای من بگذرید ‌‌ دم خویش بر رای من بشمرید
بدرویش مردم رسانند رنج ‌‌ وگر برزگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنند ‌‌ دگر ناپسندیده کاری کنند
وگر کشتمندی به کوبد به پای ‌‌ وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
به یزدان که او داد و دیهیم و زور ‌‌ خداوند بهرام و کیوان و هور
وگرنه میانش بدرم بتیغ ‌‌ وگر داستانی برآید بمیغ
به پیش سپه بر طلایه منم ‌‌ جهانجوی و در قلب مایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه ‌‌ گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بجنگی که روم یابد بر پای آب ‌‌ نجوییم بزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیرزاد ‌‌ گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت ‌‌ ز هر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه ‌‌ چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و بمهر و خرد ‌‌ کسی سوی خاک سیه ننگرد
بران تیره خاکش بریزند خون ‌‌ چو آمد بفرمان یزدان برون
به بانگ منادی منم شاه رام ‌‌ بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه ‌‌ همیداشتی نیک و بد را نگاه
نگار جهان آگهی داشتی ‌‌ بد و نیک را خوار بگذاشتی
اگر باز ماندی ازو سیم و زر ‌‌ همان جامها با کلاه و کمر
بد و نیک با مرده بودی بجای ‌‌ نبودی بهی مردم اندر مغاک
جهانی بدو ماند اندر شگفت ‌‌ که نوشیروان آن بزرگی گرفت
ز هر جایگاهی که جنگ آمدی ‌‌ ورا رای و هوش و فرهنگ آمدی
فرستاده خواست بس راست گوی ‌‌ که رفتی بر مردم چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه ‌‌ نکردی ستم با خردمند شاه
وگر جنگ جویی به جنگ آمدی ‌‌ بچشم ولا ور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و دشت ‌‌ جهان را به داد و به شمشیر جست
بکردار خورشید بد داد شاه ‌‌ که بر تر و بر خشک بد حکم شاه
ندارد زکس روشنایی دریغ ‌‌ چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
همش خاک تیره همش رنگ و بوی ‌‌ همش ورد خوشاب و هم آبروی
فروغ بلندی بجوید ز کس ‌‌ دلفروز بخشنده اویست و بس
شهنشاه را مایه او بود و فر ‌‌ جهانی همیداشت در زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو یاری بدی ‌‌ از ایرانیان بی نیازی بدی
اگر پیل و شیر اندیشش پیش ‌‌ نبرداشتی جنگ را زو زریش
اگر کشته بودی وگر بسته خوار ‌‌ بزندان پیروز گر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارسان ‌‌ که شوراب بد نام آن کارسان
بر آورده دیدم سر در هوا ‌‌ بر از مردم و ساز چنگ و نوا
زخارا برافکنده تا قعر آب ‌‌ کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه ‌‌ ندیدند جایی بدرگاه راه
بر و ساخت از هر سوی منجنیق ‌‌ بپای آمد آن باره جا منجنیق
برآمد ز هر سوی چون رستخیز ‌‌ ندیدند جایی گذار گریز
چو خورشید گردان زگنبد بگشت ‌‌ بدان باره و زبر گرد اردست
خروش سواران وگرد سپاه ‌‌ ابا دود و آتش بر آمد به ماه
همه حصن بی‌بن سر و پای بود ‌‌ تن بی سر انشان دگر جای بود
خور نگار و بانگ خروش زنان ‌‌ برآمد چو زخم تبیره زنان
ازیشان هر آنکس که برپای بود ‌‌ پر گنج و مردی گرانمایه بود
ببستند بر پیل و بستند بار ‌‌ خروش آمد و ناله زینهار

نه بخشود بر کس به هنگام رزم / نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وزانجایگه لشکر اندر کشید / به ره بر ز ره دیگر آمد پدید
که در بند او گنج و قیصر بدی / نگهبان آن در توانگر بدی
که آرایش روم بد نام اوی / ز کسری بد آمد بقیصر جام اوی
بدان در نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرو نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
بران بوم و بر خار و خاره نماند / یکی تاجور هم به لشکر بماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارسان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست / به روم اندرون رزم و رنج آن تست
بجان ویژه زنهارخواه توایم / پرستار پر کلاه توئیم
بفرمودشان تا نکشتند نیز / بر ایشان ببخشید بسیار چیز
وزانجایگه لشکر اندر کشید / از آرایش روم بر تر کشید
همانگه بیامد کسی ناگهان / به نزد شهنشه ز کار آگهان
که آمد ز قیصر سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
به لشکر بگفت آنچ بشنید شاه / بدان تا بسیجیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن ز جای / خروش آمد و ناله کرّه نای
نوندی بیامد ز کار آگهان / بیاید به نزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش / ازان نامداران و مردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی سترگ / سپاهی همه رزم جویان گرگ
به رومی همی خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید ازان شهریار جهان / بدو گفت کین چیست از ناگهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم
کی تاجور زلب آورده کف / بفرمود تا برکشیدند صف

رزم کسری با رومیان و هزیمت رومیان

سپاهی بیاید به پیش سپاه / که بربست بر باد و بر گرد راه
شده تا مور لشکری انجمن / یلان سرافراز و شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان
به خون آب داده همه تیغ را / بدان تیغ برنده میغ را
سپه راند بیشتر زان درنگ / که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ
به هر سو ز رومی تلی کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
چنان هم همی رفت با ساز جنگ / همه نیزه و گرز و خنجر به چنگ
سواران ایران بسان پلنگ / به هامون کجا غرّش آید به جنگ
بپیش و پس اندر همی تاختند / در و دشت از ایشان بپرداختند
سپه را بهامون اندر کشید / برآورد ده دیگر آمد پدید
وزی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش هم قالینوس
سر باره او ندیدی عقاب / یکی کنده گردش اندر پر آب
یکی شارسان گردش اندر فراخ / همه برزن و کوی و ایوان و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندروی / همه نامداران پرخاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / سیه گشته گیتی ز گرد سیاه
خروشی برآمد هم از قالینوس / گران نعره اندک شد و آوای کوس
بدان شارسان در نگه کرد شاه / همی هر زمان خود فزون شد سپاه
ز دروازه‌ها جنگ برساختند / همی تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گرد و ندیک نیمه شد لاجورد
ازان نامداران نماند اندکی / همه شارسان بازجستند یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه

همه پاک از شهر

همه پاک از شهر بیرون شوید
ز تاریکی اندر بهامون شوید
اگر ایچ بانگ زن و مرد پیر
دگر کشتن و غارت و دار و گیر
بکوشش من آید بتاریک شب
که بگشاید از رنج من مهر لب
هم اندر زمان آنک فریاد اوست
بر آن گاه بیننش افکنده پوست
چو بر زد ز خرچنگ تیغ آفتاب
بفرسود رنج و بیالود خواب
ستمگر برآید ز درگاه شاه
هم اندر زمان شد فزون آن بنا
ازان در وزان شارسان دو تن
بدرگاه کسری شدند انجمن
که اندر رخ جنگی سواری نماند
درین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه
که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک و خرد با مرد پیر
نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چنان شد ور و باره و شارسان
کزین پس نبینی جز از خارستان
چو قیصر گنه کار شد چون کنیم
بقالیقوس اندرون بر چه ایم
بران مردمان بر ببخشود بخت
گنه کار شد رسته و بیگناه
بسی خواسته نزد ایشان بماند
وزانجایگه نیز لشکر براند
هر آنکس که بد از در کارزار
ببستند بر پیل و کردند بار
به انطاکیه بر خبر شد ز شاه
که با پیل و با لشکر آمد ز راه
سپاهی وزان شهر بی‌کمان
دلیران رومی فگندند اوران
سه روز اندران شاه را شد درنگ
بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد بجنگ
دلیران ایران شده تیز چنگ
برفتند یکسر سواران روم
ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آن مرز و آباد بوم
سواری ندید ایچ جنگی ز روم
به شهر اندر آمد سر آن سپاه
تنی را نبد بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند
هر آنکس که گنجور قیصر بدند
به شاه جهاندار دادند گنج
بجنگ آمدش گنج نابرده رنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند
نهادند بر پشت پیلان به بند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه
بسوی مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه
زمین چو بد رخشان تر از چرخ ماه
زمین باغ و میدان و آب روان
همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار
که انطاکیه است این که نو بهار
کسی کو بدیدست خرم بهشت
زمشک اندرو خاک او زر و خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب
زمینش سپهر آسمان آفتاب
نگه کرد باید برین تازه بوم
که آباد باد آبر و بوم روم
یکی شهر فرمود نوشین روان
بدو اندرون آبهای روان
بکرد از انطاکیه چون چراغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان همه زو شده شادکام
ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چه خرم بهار
بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
سران کز آن شهر بایسته بود
که بند گران هم دلش خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند
بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو آورده جای
همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هر کسی را بکام
یکی جای باشد بنزد از نام
ببخشید بر هر کسی خواسته
زمین بهشتی شد آراسته
زهر برزن و کوی و بازارگاه
تو گفتی همانا دهست بر خاک راه
بیامد برش بحن گفتش کر
چنین گفت کای شاه پیروزگر
بقالیقوس اندرون جای کن
یکی توده بد زیر بالان کن
ازین زیب خسرو مرا سود نیست
که در زیر بالان من بود نیست
بفرمود شه بر در سور بخت
بکشتند شاداب چندی درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو داد فرمان و گنج و کلاه

آگاهی قیصر از هزیمت لشکرش

بدو گفت کین زیب خسرو براست | غریبان و این خانه نوبر است
لبان درخت برومند باش | پدر باش و گاهی چه فرزند باش

ببخش و بیارای و رفتن مکن | براندازه باید زدن در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند | جهان دیده بر پاسبانان بماند

بس آنگاهی اندر ز فور لوس | بگفت انچ آمد به فالیه لوس
به قیصر چنین گفت کامد سپاه | جهاندار کسری و پیلان و گاه

سپاه است چندانک دریا و کوه | همی گرد دارد کزیشان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش | بزرگان و فرزانه را خواند پیش

ز نوشیروان شد دلش پر هراس | همی رای زد روز و شب در سپاس
بدو گفت اسقف که این رای نیست | که با رزم کسری ترا پای نیست

برارند ازین مرز آباد خاک | شود گروه قیصران در مغاک
زبان برگشاینده و رای چست | بجز رنج ازین پادشاهی نجست

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت | ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم | سخنگوی و با دانش از پاک بوم

بجای آمد از موبدان شصت مرد | ردو ده روان و خرد را گرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه | گرانمایگان برگرفتند راه

چو مهراس دانندهٔ پیشرو | گوی در خرد بیش و در سال نو
ز هر چیز چندی ز بیش اندرون | شمارش گذر کرد بر چند و چون

ببی لابه و پند و نیکو سخن | بپیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد بی باژ و ساو گران | گروگان و خویشان و کنداوران

رسیدند نزدیک نوشیروان | چه الماس کرده زبان و روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید | بروی یکی آفرین گسترید

تو گفتی ز نیسیر و از راستی | ستاره بنتابد هم از کاستی
به کسری چنین گفت کای شهریار | جهان را برین ارجمندی مدار

به رومی تو اکنون و ایران تهیست | همه مرز بی ارز و بی فرهیست
بدانگه که قیصر نباشد بروم | نیرزد به یک پشه این مرز و بوم

همه سودمندی ز مردم بود | چو او کم شود نیکویی کم بود
گزین رستخیز از پی خواستست | که آزرم و دانش بدو کاستست

بیاورد مهراس اینک همه گنج روم | که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشنید از او این سخن شهریار | دلش گشت خرم چو باغ بهار

بذیرفت از او انچ آورده بود | اگر بدره زر اگر برده بود
فرستادگان را ستایش گرفت | بدان نیکویها فزایش گرفت

بدو گفت کای مرد روشن خرد | نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر کرد و همه خاک روم | تو سنگین تری زین بر افراز بوم

اگر یار ما باشی و رای زن | یکی باشد آگنده گنج کهن
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو | پراکنده دینار صد چرم گاو

فرستاده را خلعت آراستند | کلاه و نگین و کمر خواستند
وز آنجا که ناله گاودم | شنیدند آواز رویینه خم

بیاورد چندان سلیح و سپاه | همان برده و بدره و تاج و گاه
ازان مرز چون رفتن آمدش رای | به شیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کاین باژ قیصر مخواه | مکن ایچ سستی دگر روز و ماه
ببوسید شیروی روی زمین | همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش و پیروز بخت | مگرداد زر این کیانی درخت
سپه برآمد ز درگاه شاه | سوی آذر آمد درفش سیاه

جهاندار کسری چه خورشید بود | جهاندار از و بیم و امید بود
بدیشان رود آفتاب و سپهر | بیکدست شمشیر و یکدست مهر

به بخشایش آرد به هنگام خشم | نه خشم آیدش روز بخشش به چشم
چنین بود دانشاه خسرو نژاد | بیاراسته بد جهان را به داد

نه داور بهتر به فرزانگی | به بخشش ده و بهیم و مردانگی
نبد دادگرتر ز نوشیروان | که با جاه و دیدار و دانش جوان

اگر شاه دیدم وگر زیردست / وگر پاک دل مرد یزدان پرست
جهاندان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدن و خوردن و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج باشد پراکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / بدینسان زنی داشت بر پایگاه
بدین مسیحا بدان ماهروی / ز دیدار او شاه پر گفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر / ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر

حدیث نوش‌زاد که از دین پدر برگشت

ورا نامور خواندی نوش‌زاد / سخنجی چران از برش بند یاد
ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای با فرهی
چه دوزخ بدان است راه بهشت / عز زمسیح و ره زردهشت
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو مانده اندر شگفت
نیامد همی زند و استش درست / دو رخ را به آب مسیحی بشست
جهان تنگدل گشت زو شهریار / که از گل نیابد جز از خار خار
در کاخ و فرخنده ایوان او / ببستند و کردند زندان او
نشستن گهش کرد شاپور بود / که از شادی و تاختن دور بود
بسی بسته بر گرد زندان بدند / ازان شهر با او بزندان بدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه / ببالید ازان جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستی که ارش نماند / به رنج تن از بار دادن نماند
کسی برد زی نوش‌زاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد / زمانه زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش‌زاد / که هرگز ورا از خوشی مباد
برین داستان نوذری مرد پیر / که گر شادی از مرگ من تو ممیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خوانش و بی‌خرد
اگر بیخ حنظل بود پر ز مشک / نشاید که بار آورد چوب خشک
چرا گشت باید همی زان سرشت / که بالیز بانش بد آغاز گشت
وگر میل دارد همی سوی خاک / به پرور ز خورشید و از آب پاک
نه زو بار یابد که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوش‌زاد / نگه کن که تا سر نپیچی ز داد
اگر چرخ را تاج و مهتری بدی / همانا که بر مدرس کسری بدی
اگر ماه را دانش استی و رای / بدی پیش نوشیروان بر بپای
پسر سر چرا پیچد از راه او / نشستن چو جست از بر گاه
ز من بشنو این داستان سربسر / بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن را نشان خواستم
پس از مردن من که گوینده‌ام / درین نام جاوید جوینده‌ام
نماند چنین یادگاری چنین / بران آفرین کو کند آفرین
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که با باد و دشمن است / نه مردم نژاد است و اهریمن است

آغاز داستان

هم از نوش‌زاد اندرین داستان / که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / به پرداخت زان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو نبد جز و خسته بود / به زندان نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت / همه شهر ازو دست بر سر گرفت
به سطخر اندرون هر که ترسا بدند / دگر جاثلیق ار سکوبا بدند
یکی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردن‌کش تیغ‌زن
فراز آوریدش تنی سی هزار / همه نامدار از در کارزار

یکی نامه کردش ز نزدیک خویش / به قیصر بر این بار باریک خویش
که بر خیره شاها که مهتر توئی / هم آواز و هم کیش قیصر توئی
همه شهر ایران تراشد چه روم / چو ویران آن وجه آباد و بوم
خبر زین به شهر مداین رسید / ازان لمدا ز پور کسری بدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / که با جان پاکش خرد بود جفت
فرستاده بر سان آبروان / بیامد به نزدیک نوشیروان
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد / سخنها که بیداد شد از نوش زاد
ازو شاه بشنید و خیره بماند / غمین گشت ازان کار چون نامه خواند
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی به راز
چو گشت آن سخن بر دلش جای گیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پرداغ و درد / برازرنگ رخ لب پر از باد سرد
نخستین بران آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه
همان آفریننده مور و پیل / همان کوه و هامون و دریای نیل
گر از خاک بر چرخ گردون بریم / همه زیر فرمان یزدان رویم
نه فرمان او را کرانه پدید / نه زو پادشاهی بخواهد برید
ندانستم این نامه دل / که آمد ز فرزند چندین گزند
وزان پرگناهان زندان شکن / که گشتند بر نوش زاد انجمن
چنین روز کز چشم دارد کسی / سزد گر به گیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری از آغاز با نوش زاد
ز پشه و مور با پیل و گرگ / رهامیت از چنگ منقار مرگ
گذارش بر آن تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
بر از مرد دانا بود دانشش / بر از خوب رخ چاک پیراهنش
چو افسر نهی بر سر بر چه ترگ / برو بگذرد بر دو پیکان مرگ
گروهی که با زید با نوش زاد / که جز مرگ کسری نگیرند یاد
اگر خود گذر یابی از روز بد / به مرگ کسی شاد کردن نسزد
و دیگر که از مرگ شاهان چه یاد / نگیرد کسی یاد جز بدنژاد
بپایست کو نزد من یا نگاه / بدین آگهی خیره کردی تباه
گزین بخت گشتی ز کسری تهی / همو بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بداندیش اوی
ازین پر دل اندیشه و باک نیست / اگر کیش فرزند ناپاک نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز / همی در دل ما نسنجد به چیز
وزانکس که با او بهم ساختند / وزان آزرم از دل بپرداختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند / بدین زیردستی نه اندرخورند
ازین دست خواراست با انجمن / زکردار ایشان نبود دل بکمن
هراترس و باک از جهان داور است / که از دانش برتران برتر است
نباید که شد جان من ناسپاس / به نزدیک یزدان نیکی‌شناس
مرا داد پیروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزائی دهش گر نیایش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از پشت من گشت یک چشمه آب / بجای دگر یافت آرام و خواب
چو پیدا رسد دشمن آید مرا / بترسم که رنج آز تن آید مرا
اگر کاه چشم جهاندار نیست / مرا این چنین کار دشخوار نیست
هر آنکس که با او شدند انجمن / همه زار و خوارند در چشم من
وگر نامه بنوشت بر قیصر اوی / همی آب تیره در آید به جوی
ازان کو هم آواز و هم کیش اوست / گمانم که قیصر به تن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز دین نیاکان خود بگذرد
جز از بیخرد سر نپیچد ز داد / به دشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست / که او از پی خون اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا کن اندر میان درنگ

ازید و تنگ

اریدون که تنگ اندر آمد سخن   بجنبد آید او ایچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود   گمرش از کینه بازگشتن بود
که ای گروه سر و آزاد و رست   سزد گر نتابید و خاک نشست
وگر خوار گیری تن ارجمند   به گیتی بخندد روی سرو بلند
سرش گر گرآید به بالین ناز   مدارید از و گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند ارزوی   نشاید جدا کردن او را ز خوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار   چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک   که خون سر خویش جوید ز خاک
سوی کیش قیصر شتابد همی   ز دیهیم سر بر نتابد همی
عزیزی بود خار و زار و نژند   گزیده سواری ز چرخ بلند
برین داستان زندگی مهر نوش   پرستار با هوش پشمینه پوش
که هرکو به مرگ پدر گشت شاد   ورا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی   که با آتش آب اندر آید بخوی
نه آسایشی دید بی رنج کس   که روشن زمانه برین است و بس
تو با چرخ گردون مکن دوستی   که گه مغز او نی و گه پوستی
چو بوئی ز گلزار او رنگ و بوی   که خواهد ربودن چو بنمود روی
بدانکه بود بیم و رنج و گزند   که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد   کجا سر بپیچند چندین ز داد
تو آن را جز از باد و بازی مدان   گزاف جهان بین و زاری مدان
هرآنکس که ترساست از لشکرش   همی از پی کیش پیچد سرش
چنین است کیش مسیحا که دم   زنی تیز گردد کسی زان دژم
نه بر رای و راه مسیحا بود   به فرجام خشمش چلیپا بود
و دیگر که انبار اکنده کان   بدآموز و بدخواه کاوندگان
از ایشان یکی آلت جنگ نیست   دم و باد بازار ایشان یکیست
به جنگ ار گرفته شود نوشزاد   برو زین سخنها مکن ایچ یاد
که پوشیده رویان او در جهان   سر اندر بر خویشتن بر نهان
هم ایوان او به که زندان اوی   بود آنکه بردند فرمان اوی
در گنج یکسر ببر و ببند   اگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی   ز افگندنی هم ز گستردنی
بر و هیچ تنگی نباید به چیز   که چیز آن سخنها نیرزد به نیز
وزین مرزبانان ایرانیان   هرآنکس که با او ببستند میان
چو پیروز گردی مسیحا سخن   میانشان به خنجر بدو نیم کن
که هرکس که او دشمن پادشاست   به کام نهنگش سپاری رواست
چو زاده مهران کو مرد اشمن است   ز تخم جفا پیشه اهرمن است
هزار ار زمانش پس از نوشزاد   زمانه نکوهیها به گیرید یاد
همه پیش ازین پاسبانان بدند   زیاد افزوده و با هراسان بدند
نظاره هرآنکس که دشنام داد   زبانش بجنبید بر نوشزاد
مباش اندرین نیز همداستان   که بدخواه را بد چنین داستان
گر او بهتر شد هم از تنت ماست   دل ما برین راستی بر گواست
زبان کسی کو بپیچد ز داد   ورا بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن   مبادش زبان و مبادش تن
کسی کو به جوید همی روزگار   که تا پیشت آورد دشمن شکار
بجا آورد گرزی و دشمنی   بد اندیشی و کیش آهرمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست   که فر و افسر افسر بهر ماست

رفتن رام برزین بفرمان کسری بر سر نوشزاد

نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده چون گشت پویان به راه
چو از ره سوی رام برزین رسید   بگفت آنچ از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او بداد   به فرمان که فرمود با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن   وزان رزم او مغز پرداختن

چو آن نامه برخواند فرخ دبیر   شنیدند فرستاده تیر و ویر
بدانگه که خیزد خروش خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت   ببستند رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد   سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم   که بود اندران مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون   سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بجا مرد کشیدند گیر ز شهر   بر از جنگ سر دل پر از کین و مهر
چو گرد سپه رام برزین بدید   بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران جوشن وران   گرائیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید   کسی روی خورشید تابان ندید
به قلب سپاه اندرون نوشزاد   یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم   که پیدا نبود از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شده است   هوا بر سر او خروشان شده است
زره دار گردی بیامد دلیر   کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوشزاد   بزد گرز هیچی سرت را ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی   هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد   چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی   که او دین خود را ندانست روی
اگر دین یزدان بر و تافتی   جهودی بدو دست کی یافتی
بدرست آن جهاندار آزاد مرد   شنیدی که با روم قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی   سرت با سمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه واین موی و برز   بدین یال و این شاخ و این دست گرز
نه بینم خرد ایچ نزدیک تو   چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ این سر و نام و تاج و نژاد   تو اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه   دگر شیر و پیل و دمنده نه
چو دست و عنان تو ای شهریار   بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای رکاب تو و برویال تو   چنین شورش و جنگ و کوپال تو
نگاری که چون مین نگاری ندید   زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز   مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه   بخاک افکن این گرز رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد   نتابد به روی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود   ز روی تو خورشید گریان شود
به گیتی همه تخم زفتی مکار   ستیزه نه خوب آید از شهریار
که از راه من سر بپیچی بری   به تنگی گرائی و گند آوری
ببین پند پرورد یاد آیدت   سخنهای بد گوی بگزایدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد   که پر و فر تو سر بر زباد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه   سزاوار گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی   دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی   نگردم من از فره دین اوی
مسیحای دیندار اگر کشته شد   نه فر جهاندار از و گشته شد
سوی پاک یزدان شد از تیره خاک   بلندی ندید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زین باک نیست   کجا زهر من گشت تریاک نیست

گفتار در کشته شدن نوشزاد

بگفت این سخن پیش بر وز بر   بپوشید روی هوا را به تیر
برفتند گردان لشکر ز جای   خروش آمد و ناله کرّه نای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب   بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد   به پیش سپه در نماند هیچ گرد
وز آوای لشکرش شیران گشت   از آن کار شد رام برزین درشت

به فرمود تا تیرباران کنند | هوا چون تگرگ بهاران کنند
به جنگ اندرون خسته شد نوشزاد | بسی کرد ازان پند بیهوده یاد
بیامد ز قلب سپه شد ز کرد | تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم | که جنگ پدر خوار و زار است شوم
بنالید گریان سقف را بخواند | سخن هرچه بودش به دل در براند
بدو گفت کین روزگار دژم | ز من بر من آورد چندین ستم



کنون چون به خاک اندر آید سرم | سواری برافکن سوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد | سرآمد بدو روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری به رنج | که این است رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز | دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
نزاید جز از مرگ را جانور | اگر مرد خواهی غم من مخور
سر من ز کشتن پر از درد نیست | پدر نیز از من که خشنود نیست

یکی دخمه و تخت و رنج دراز / برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم به تیر
بگفت این و لب را بهم بر نهاد / شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراگنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو گشته شد پهلوان / غریوان به بالین او شد دوان
وزان رزمگه کس نکشتند نیز / ببردند شاد و نبردند چیز
ور آغشته دیدند و افکنده خوار / سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشت زو پر خروش / دلارام بر زین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد / ز اندرز شاهان چو داری بیاد
چنین داد پاسخ که خرم مادرش / نباید که بیند برهنه برش
تن خویش چون دید خسته به تیر / بسودان بفرمود مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت / چه از بندگان دید بیدار بخت
برسم مسیحی کنون مادرش / کفن ساز و گور بوشد برش
کنون جان او با مسیحا یکی است / همانا چه گشته بر دار زیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود / نماند ایچ ترسا رخش ناشخود
خروشی از شهر و از مرد و زن / بزرگان ترسا شدند انجمن
که بد شهریاری دلیر و جوان / دل و دیده شاه نوشیروان
چو تابوت از آن دشت برداشتند / سه فرسنگ از دست نگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / به خاک اندر آمد سر و افسرش
دریده برهنه بیامد به راه / بر و انجمن گشته بازارگاه
سراپرده گردش اندر زدند / جهانی همه خاک بر سر زدند
به خاکش سپردند و شد نوشزاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه گنبد شاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز / چه دانی که اندر بمانی دراز
گذر جوی چندین جهان را مجوی / گلش زهر دارد بشیری مپوی
نگردان سر از دین و از راستی / که خشم خدای آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان / که خشم پدر بر جانت آرد زیان
چو این بشنوی دل ز غم باز کش / مزن بر دولت پرستار کس
میازار هرگز روان پدر / اگر چند از تو بخت آید بسر
گرت هست جام می زرم خواه / بدل خرمی را مدار از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن / گر او هم بیدار مغز سخن
اگر در دولت هیچ بغض علی است / ترا روز محشر بباید گریست
وگر بر دولت ز تو بود تیغ / بدانک بهشت از تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد / همین گفتن من ورا یاد باد
جهانجوی محمود جویای حمد / و زو در همه دل بود جای حمد
سر تاج او شد ستون سپهر / همیشه ز تو روشن و فرزنده مهر
همان چون شنید این سخنها ز من / به نیکی مرا یاد از او یاد کن
کنون بر سخنهای بوزرجمهر / یکی تازه تر کشائیم چهر

خواب دیدن کسری و گذاردن بوزرجمهر

تو گر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه / سخنها پراگنده گردد و راه
روانهای دانش ببیند به خواب / همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان / خرد پرورش داد و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
یکی جام بر دست شاه جهان / پر از باده خوکی بیامد نهان
از آن باده تا که دمی بر کشید / از آن شاه را انده آمد پدید
ابا او بدان گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و میخوردن آراستی / می از جام نوشیروان خواستی

شهنشاه بدانند

شهنشاه بد مانده اندر شگفت
چو بیدار شد اندُه اندر گرفت

که این خواب گویی چه خواهد بدن
مرا اوستاها بباید زدن

بپرسید از آن موبدان جهان
که این خواب را چیست معنی نهان

چو خورشید برزد سر از برج گاو
ز هر سو برآمد خروش چکاو

نگفت ایچ از آن خواب در پیش کس
وگر شب به خواب اندرون دید و بس

نشست از بر تخت کسری دژم
از آن خواب گشته دلش پر ز غم

گذارنده خواب را خواندند
ردان را بر گاه بنشاندند

بگفت آنکه او دید در خواب شاه
بدان موبدان نماینده راه

گذارنده خواب پاسخ نداد
کز آن داستانش نبد هیچ یاد

ندانی آن کس که خستو شود
ز نام نکوهش به یک سو شود

زداننده چون شاه پاسخ نیافت
پر اندیشه دل تا سوی خانه تافت

فرستاد بر هر سوی موبدی
جهانجوی بیدار دل بخردی

یکی بدره با هر کسی یار کرد
بهر مرز رفتند هشیار مرد

بهر بدره در درم ده هزار
بدان تا کسی از جهان خواستار

گزارنده خواب دانا کسی
بهر دانشی راه جسته بسی

که بگزارد این خواب شاه جهان
نهفته برآرد ز بند نهان

یکی بدره آگنده او را دهد
سپاسی ز شاه جهان بر نهد

بهر سو شد موبدی کاردان
سواری به هنجار و بسیار دان

یکی از ردان نامش آزادسرو
ز درگاه کسری بیامد به مرو

برآمد همی گرد مرو و بجست
یکی موبدی دید با زند و اُست

همه کودکان را بیاموخت زند
به تندی به خشم و به بانگ بلند

یکی کودکی مهتری در برش
پژوهنده زند و استا سرش

همی خواندی نیزش بوزرجمهر
نهاده بر آن دفتران چهر و مهر

به کوهر سوی بچگان آمدی
ز خشم پژوهنده کان آمدی

فرستاده شاه چون بد برود
همان بانگ و خشم معلم شنود

عنان را بپیچید و آمد ز راه
درآمد بپرسید از آن خواب شاه

که یک بدره بستان درم ده هزار
همین خواب شاه جهان را گذار

چو بشنید از آن خواب شد خیره گون
شد از دانش خویش چون تیره گون

نبینده گفت این نه کار من است
ز هر دانشی زند بار من است

بیاموزم این کودکان را همی
برون زین نیارم زدن خود دمی

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
بدو داد گوش و بیفروخت چهر

بایستاد و گفت این شکار منست
گزاریدن خواب کار منست

یکی بانگ برزد برو مرد اُست
که تو دفتر خویش گردان درست

گر این خواب اکنون گذارش کنی
شکم گرسنه چون گوارش کنی

فرستاده گفت ای خردمند مرد
مگر داند او کرد دانا مگرد

مگر بخت این کودک افروخته
ز نوبه که از دولت آموخته

نمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
بگوی آنچ دانی بدو گفت یاد

نگویم من این گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیش گاه

بدادش فرستاده اسب و درم
دگر هرچه بایستش از بیش و کم

چنان هم گرازان گو با براه
ز فرمان و از فره و از تاج و گاه

حال بوزرجمهر و فرستاده نوشیروان

رسیدند جائی که هم آب بود
چو هنگامه خوردن و خواب بود

ز بر بر درختی فرود آمدند
که چیزی بخوردند و دم برزدند

بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر
یکی چادر اندر کشیده به چهر

هنوز آن گرانمایه بیدار بود
که با او به راه اندرون یار بود

ز اندیشه نامدش سوی خواب
از آن کودک خفته بد دل بتاب

نگه کرد پیشش یکی مار دید
که آن چادر خفته را درکشید

ز سر تا بپایش ببوئید سخت
شد از پیش او سوی نزد درخت

چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

جوان اژدها شورش او بدید — بدان شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند — فراوان ببرد و نام یزدان بخواند
بگفتش که ای شاه نوشیروان — تویی خفته بیدار و دولت جوان
برفتم ز درگاه شاهان به مرو — بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم — بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید — ز مار سیاه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند — وز آن خواب چیزی سخن باز راند
چو بشنید کودک ز نوشیروان — سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خوان تو — میان بتان شبستان تو
یکی مرد زنانست کز خویشتن — به آرایش جامه کرده است زن
ز بیگانه پردخت جایگاه — بدان رای ما تا نیابند راه
به فرمای تا پیش تو بگذرند — پی خویشتن بر زمین بسپرند
به پرسیم از آن نا سزای دلیر — که چون اندر آمد به بالین شیر
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد — در کاخ شاهنشهی سخت کرد
زنان شبستان آن شهریار — برفتند بر بوی و رنگ و نگار
گذارنده گفت این نه اندر خور است — غلامی میان زنان اندر است
دگر باره از پیش من بگذرند — همی خواب را خیره بر نشمرند
غلامی پدید آمد اندر میان — به بالای سرو و ز تخم کیان
تنش لرز لرزان بگرد آید — دل از جان شیرین شده ناامید
یکی دختر مهتر چاج بود — به بالا چو سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر و مشکبوی — به جای پدر مهربان بد بر وی
به سان یکی سرو در پیش اوی — که رفتی بهر جا بدی خویش اوی
بپرسید از او شاه کین مرد کیست — کسی را که این بنده پرورد کیست
چنین بر گزیدی دلیر و جوان — میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین زن کهتر است — جوان است و با من زیک مادر است
پدرمان جدا مادر ما یکیست — و زو بر تن من بدی راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه — نیارست کردن بدو در نگاه
برادر گر از تو بپوشید روی — ز شرم تو بود این بهانه مجوی
بر و بر زچین کرد نوشیروان — شگفت آمدش کار مرد جوان
برآشفت از آن پس بدژخیم گفت — که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده ببردان دو تن را دوان — بپرسیده شاه نوشیروان
بر او بخت شان در شبستان شاه — نگونسار بر خون تن بر گناه
گذارنده خواب را اندره داد — ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فروزنده شد کار بوزرجمهر — بدو چهر بنمود گردان سپهر
ببخشید بالش بدیوان شاه — بر موبدان نامه بنمود راه
همی روز روزش فزون بود بخت — بدو شادمان بد دل شاه و بخت
دل شاه کسری پر از داد بود — بدانش دل مغزش آباد بود
به درگاه و بر موبدان داشتی — به هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد — بدرگاه بودی بخواب و بخورد
بدانگه که پردخت گشتی ز کار — نزد او و دشت آن می و از نگار
ز هر موبدی نو سخن خواستی — دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر — سراینده و زیرک و تازه چهر
چنان شد که آن نامور موبدان — ستاره شناسان و از بخردان
بدانش از ایشان همه درگذشت — از آن فیلسوفان سرش در گذشت
به تدبیر و آرایش و رای نیک — از او بود گفتار هر جای نیک
چنان بد که بنشست روزی بخوان — به فرمود کین موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر — سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان — ز هر دانشی راه جستی روان
چو نان خورده شد جام می خواستند — به می جام روشن بیاراستند
بدانندگان شاه بیدار گفت — که دانش گشاده کنید از نهفت

هر آنکس که دارد

هرآنکس که دارد بدل دانشی / بگوید بود زان مرا رامشی
از ایشان هرآنکس که دانا بدند / بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / که او بود داننده و خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / به دانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد بر کردگار / چنین گفت کای داور دادار
زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک روشن از فر و بخت تو باد

مجلس اول از گفتار بوزرجمهر

گراید بگه فرمان دهد شاه را / که بگشاید از بند کوتاه را
بگویم اگر چند بیمایه ام / بدانش ازین کهترین پایه ام
نگه کرد کسری بداننده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
بدو گفت بوزرجمهر آن کسی / که کوتاه گوید به معنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
ز گفتار بیهوده بسیار گشت / سخنگوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنج است و بر ما گذر
همه روشنی مردم از راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست
توانگر بود هر کرا آز نیست / خنک آنکسی کارش انباز نیست
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / زر و آز و تیمار در بند گشت
چو داری بدست اندرون خواسته / ز زر و سیم و اسبان آراسته
مگو آن سخن کاندرو سود نیست / کز آن آتش بهره جز دود نیست
فراوان بود شه که دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود
هرآنکس که او کرده کردگار / بدانست گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کنید / ز دل آز و کاوش بیرون کنید
به پرهیز از هر چه ناکردنیست / بیازار دان را که نازردنیست
ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تازه کردند چهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / برو آفرینی نو آراستند
دگر باره موبد به پرسش گرفت / همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و پاکیزه جان
چنین گفت اگر خسرو دادگر / بپیچیده باید به اندیشه سر
که چون او شبانست و ما گوسفند / دگر بر زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی / نه پیچیدن از راه فرمان اوی
به شادیش باید که باشیم شاد / چو داد او زمانه نخواهیم داد
هنرهاش گسترده اندر جهان / همی راز او داشت اندر نهان
مشو تا گرامیش کردن دلیر / کز آتش نترسد دل نره شیر
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / کزو بند و چاهست و زو تاج و گاه
سر تاج او فر یزدان بود / خرد را ازو شاد و خندان بود
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فرتوت را زو روان
پر از آفرین نو زبان و دهن / پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل شاه گیتی بیک سو کشید / کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود / بداننده کی درخور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان و جهاندیده مرد کهن

گفتار اندر مجلس دویم

سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
از ایشان یکی بود فرزانه تر / بپرسید ازو از قضا و قدر
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری همی زو برافروخت چهر
چنین داد پاسخ که داننده مرد / جوان و شب و روز در کار کرد
بود در ره روزی بر تار و تنگ / بجوی اندرون آب و باد و درنگ

یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
بپرسید دیگر که با انجمن / نکوهان کدام است بر خویشتن
چنین گفت کان از پس آرزوی / برفت از گرامی و از نیکخوی
دگر گفت کز بخشش نیکخوی / کدام است نیکوتر از هر دو سوی
کجا زود گیتی ببار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که با خواسته / ببخشش کند جانش آراسته
دگر بر ستاننده دارد سپاس / ز بخشنده بازار کانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین هر نیکو بها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوئی ناسزاوار کرد
ببالا بکردار سرو بلند / ببالین که هرگز نکژ و کژند
اگر ناسزا را نشاندند / بروید ببوید جز از خاک خشک
سخن پرسی از گنگ و از مرد کر / بباد اندر آئی نیابد بر
چو سازیم تا نام نیک آوریم / وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه / جهان را همه چون تن خویش خواه
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمندی و درد و رنج
هر آنچیز کانت نباشد پسند / تن دوست و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش / چگوئی که این دو کدام است بیش
ز کوشش نه خوبی بکار آیدت / چو خواهی که رنجی بکار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست / دگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو بیزدان پاک / فزون دارد امید هم ترس و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد / سرت از بر چرخ می بگذرد
کدام است خوشتر مرا روزگار / ازین بشده چرخ ناپایدار
سخنگوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که شد ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد / سزد گر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کان کو بود بردبار / بنزدیک او هر بیشرم خوار
دگر آنکه مغز سخن جوشد بخشم / بخواند بخشم از گنه کار چشم
دگر گفت آن چیست از هوشمند / که اندر خرد بشنود زو پسند
چنین گفت کان کو بود پر خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
دگر ارجمندی سپارد بخاک / نبیند دل اندر غم و دردناک
دگر گفت با تاج و نام بلند / گرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ گران شهریار / که ایمن بود مرد پرهیزکار
وز آواز او بد هراسان شود / زمین زیر بخشش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی و از رنج و از گنج درویش کیست
چنین گفت کانکس که هستش پسند / ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست / بدی در جهان بدتر از آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند / همه هم زبان آفرین خواندند
چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت پیروز شاه
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
ورا نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل بسیری بود
بخواند آنکسی را که دانا بدند / بگفتار دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه هر کسی / همانا نپسندش نیامد بسی

مجلس سیوم

چنین گفت کسری ببوزرجمهر / که از چادر شرم بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز باد افسر تاجدار
دگر گفت نگزند مردم بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند

اگر بخت جویی هنر بایدت / چو پرسند پرسندگان ایدت
نباید که با رنج و هیلم زتیمار / گهر بهتر از زر و سیمت خوار
چو خورسند باشی تن آسان شوی / چو از آوری زو هراسان شوی
بکن نیکیت مردی بروی اکسی / که با دانش شنگی نیابی بسی
گشاده دلان را بود بخت یار / انوشه کسی کو بود برده بار
هر آنکس که جوید همی برتری / هنر با نیابد بدین داوری
یکی رای فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
سیم بار بایدت هنگام کار / زهر نیک و بد بر گرفتن شمار
چهارم چو یارت بود مهربان / بر و بر سیم انگه آید نیاز
به پنجم گرت روزمندی بود / ششم کوشش است از بلندی بود
وزین هر دو بگذشت گرد سخن / هنر جوی و بی آزمایش مکن
ششم گرد و امین بنا استوار / همی بر بنان جوید از خارخار
بهفتم که بستند اندر دروغ / به بیشی اندر بجوید فروغ
جهان دان تو ای شهریار بلند / که از بند کس بر نگیری گزند
چو با انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل پر آتش بود
بپرسند دانای داننده گوش / به تن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید بسر / بگفتار بگشای بند از گهر
چو گستر د خواهی بهر جای نام / زبان بر گسی چون حسام از نیام
چو با مرد دانات باید نشست / زبر دست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل با فروغ / مگر تا نگردی به گرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید که بتندی مکن
زگفتار گویا توانا شوی / بگوئی از آن پس که و بشنوی
ز دانش در بی نیازی مجوی / وگر چند از و سختی آید بروی
چو با دل زبان را بود راستی / بپیوند و هر سو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مبادا از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد / ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز هر دو جهان بر خورد
بدو گفت اگر بخشش بخردی / خرد خلعت روشن ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است / چو دانش بود بر جهان بر مه است
دگر گفت هر کو زراه گزند / بگردد بدو زنگی و گر احمند
چنین داد پاسخ که کردار بد / لبان درختی است با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بکوشش نباید بسی
بدان کز زبانست مردم بگنج / چو بخشش بخواهی سخن را برنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از پیشگاهش نباید نشست
دگر گز بد بیهای نا آمده / گریزند از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود / بر به پرهیز داور و ویژه دانا بود
نیارد به کاری که نابودنی است / نیازارد آنرا که نا زردنیست
نماند که بیند ی بر و بگذرد / بدو نامده روز او نشمرد
چو دشمن بنخجیر از بر ستیز / بر دوست بوسه چون تیر تیز
زنش ادی که فرجام او غم بود / خردمند را از زمان کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوشش ز رنج خویشی سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی چو نکه کاهل بود گنج نیست
بر این گونه گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
بر و خواندند آفرین موبدان / کنار رنگ سیدار دل بخردان

مجلس چهارم بوزرجمهر

دو هفته برین نیز بگذشت شاه / به پرداخت روزی بکار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان / به ایوان خرامند با بخردان

به پرسیدشان از بن و از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و کندآوری / ز انجام و فرجام و نیک اختری
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین گفت بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل پاک چهر
چو پرهیزکاری کند شهریار / که نیکوتر است پرهیز با تاجدار
ز یزدان بترسد که داوری / نگردد بر و میل کندآوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بود ناپسندیده کردکار
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت / به پاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم جوی / همیشه جهان را بدو آبروی
کسی کو بود شاه را زیردست / بباید که باید ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار درگاه را / ز رنج آزردن کام بدخواه را
چو چیزی که گردد نخواهید شاه / نکوهش نبود نیز بر فرودگاه
ازو دور کردن بد از غم روا / خرد را بر لب او کردن گوا
فزودن به فرزند بر مهر خویش / چو دریاب دیدن بر و چهر خویش
بدانگه که آید به بد آید دست / دل شاه و بچه بباید شکست
چو باشد جهانجوی را فرّ و برز / نباید که یازد به تیغ و به گرز
ز دستور بدگوهر و جفت بد / تباهی به دیهیم شاهی رسد
نباید شنید ز نادان سخن / چو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نه زیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پارسا / خرد را انداند دل پادشا
کنند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی بر و پایدار
نیازد به بد وز تاج شاهی و تخت / بداندیش نوید کرد در تخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار / ور انام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانند کان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود / بر کیش چندانکه بد بر فزود
وزان بنده ها دیده پر آب کرد / دمانش پر از درد خوناب کرد
برین نیز بگذشت یک هفته روز / به هفتم چو بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد

مجلس پنجم بوزرجمهر

شهنشاه بنشست با موبدان / جهان دیده و کار کرده روان
سر مهتر موبدان اردشیر / بیامد بر شاه مانند شیر
بدانندگان گفت شاه جهان / که تا کیست با دانش اندر جهان
گرو دین یزدان به نیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید ازو موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از پادشا / درفشان شود فر و دیهیم و گاه
که با داد باشد ایدر گنج بند / بماند بس از مرگ نامش بلند
دگر گو بشوید زبان از دروغ / نجوید به کژی ز گیتی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است / ز تاجش زمانه بر آرایش است
چنین گفت کین رنج کردی دگر / که ای شاه دانای دانش پذیر
ابر شاه زشت است خون ریختن / به اندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار / بد اندیش و دست اندرار و نگار
همان با خردمند گیرد ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
ز گفتار او کار نامدت نغز / ور ایدونک حاکم بود تیز مغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / نگهم بر زمین بهتر او را نهفت

بجو کژی بود

چو کژی بود نیز ناخوش بود
پس از مرگ جانش پر آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا به کار
ازو سیر گردد دل روزگار

نماند ز ناسزا رستی جوان
مبادش زبان و مبادش روان
چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز
شنیده و بدانش بیاراست مغز

چنین گفت کای شاه خورشید چهر
به کام تو بادا درفشان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد
بدانش روان همی پرورد

یکی آنکه عالم بود بی دروغ
نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاهی که او سر بپیچد ز رنج

همان چیز کو نیابد خرد
پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل مردم بی خرد باز جوی
ندارد دگر تا بود نیک خوی

چو آتش که او گر نیابد خورش
که ویژه هنستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد
سران جهان پیش او بنده باد

بر این نیز یک هفته بگذشت ماه
نشست از بر تخت پیروز شاه
بیکدست موبد که بودش وزیر
بدست دگر یزدگرد دبیر

همه گرد برگرد او موبدان
سخنگوی بوزرجمهر و ردان
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت

سخنها کسی را بود سودمند
همان مردی ارج گرد بلند
ازان گنج گویا نگیرد کسی
ستودن بود مرد را خرمی

چنین گفت موبد به بوزرجمهر
که ای نامور تیز گردان سپهر
چنین داد پاسخ که کمتر خوری
تن آسان شوی هم روان پروری

ز کردار نیکی چو بیشی کنی
همان بر سر افزون بیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر
که ای برگوینده با دگیر

دو راه او کدام است با دل آز
که دارند و هستند ازان بی نیاز
سه دیگر سخن چنین دو رو برد
بران تا برانگیزد از آب گرد

چو گوینده مردم نه بر جایگاه
سخن گفت ازو دور شد هور و جاه
هر آنگو سخن سر به سر بشنود
بداند به گفتار من بگرود

به چیزی ندارد خردمند چشم
کزو باز ماند بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان
که ای برتر از دانش بخردان

کسی نیست بی آرزو در جهان
اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را پدید است راه
که پیدا بود مرد را دستگاه

کدامین ره آید ترا سودمند
کدام است با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که ره از دو سوی
گذشتن بدان ره کدام آرزوی

ز گیتی یکی بازگشتن به خاک
که راه دراز است با بیم و باک
خرد باشدش زین سخن رهنمون
که ایزدپرستی جز او نه چون

تو با دی به بردی سرشته بخاک
فرامش مکن راه یزدان پاک
به نیکی گرای و غنیمت شناس
همی زآفریننده یزدان سپاس

مگرد ایچ گونه به گرد بدی
به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده کسی کو بود در جهان
که نیکیش بود آشکار و نهان

هوا را مبر پیش رای و خرد
ازان پس خرد سوی تو ننگرد
چو خواهی که رنج تن آید ببار
مپرتاب سر را از آموزگار

دبیری بیاموز فرزند را
چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت
سر ناسزا نیست قابل بتخت

دبیری است از پیشها ارجمند
وزو مرد بی مزده گردد بلند
تن خویش را گر ندارد به رنج
نیابد بی اندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط کرد اندیش
بر اندیشه معنی بیفزایدش
خردمند باید که باشد دبیر
همان بردبار و سخن یادگیر

دگر هفته روزی بیارا و تخت و تاج
بیامد نشست از بر تخت عاج
به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه
که دلها بیارای و بنمای راه

پرستش چگونه است فرمان من / نگهداشتن رای و پیمان من
سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاژورد
پرستیدن شهریار زمین / بجوید خردمند جز راه دین
به فرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار آهرمن است
چنان دان که آرام گیتی است شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه
تو مپسند فرزند را جای اوی / چو جان دار جای دلارای اوی



به شهری که هست اندرو شهریار / نباید بیاز اندران پایکار
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه به فرمانش گوش
به اندیشه گر بر پیچی تو روی / بپیچد همانگه ز تو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو بر منش / وگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده یابد گر از شاه رنج / به فرمایدش تا شود سوی گنج
ز یزدان بود آنک ماند سپاس / کند آفرین مرد یزدان شناس
به فرمان شاه آنک سستی کند / همی از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل اندر درخت / که تیره کند یاد بر تاج و تخت

کی کهداد

کسی کو ندارد هنر با خرد	نخرد گر و دریا و دشت نبرد	اگر باد و دشت و کوه آتش بدی	پرستنده را نیستی خوش بدی
که آتش کجا خشم سوزان بود	چو خوشنود باشد فروزان بود	از و دیگران شیر و شهد است بهر	بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه	بفرمان او تابد از چرخ و ماه	ز دریا یکی ریگ دارد بکف	دگر نیز دُر از میان صدف
جهان زنده بادا به نوشین روان	همیشه بکیوان کشش فرمان روان	نگه کرد کسری به گفتار اوی	دلش گشت خرم بدیدار اوی
تو گفتی که ده بدره بود و چهار	بدینگونه بخشش شهریار	برین داستان بر سخن ساختم	به بهبود دستور پرداختم
میاسای ز آموختن یک زمان	ز دانش میفکن دل اندر گمان	ز دهقان کنون بشنو این داستان	که بر خواند از گفته باستان
چو این داستان بشنوی یاد گیر	ز گفتار گوینده دهقان پیر	بپرسیدم از روزگار کهن	ز نوشیروان یاد کرد این سخن

داستان مهبود وزیر و جهود و زر
در طعام کری کردن

که او را یکی پاک دستور بود	که بیدار دل بود و گنجور بود
که مهبود بد نام آن پاک مغز	روان و دلش به گفتار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار	همیشه پرستنده شهریار	شهنشاه چون بزم آراستی	دگر نوبتش موبدی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز	هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز	خورش خانه در خان او داشتی	تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزندان نامور پادشاه	خورش آوریدندی زری با دو تا	ز مهبود بردی بزرگان رشک	همی تخت بندی چه خونین سرشک
یکی نامور بود زروان بنام	که او را بدی بر در شاه کام	کهن بود و هم حاجب شاه بود	فروزنده شمع درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی	همه ساله بودی پر از ابروی	ز گفتار و کردار آن شوخ مرد	نشد هیچ مهبود را روی زرد
جهان بد که یک روز مردی جهود	ز زروان درم خواست از بهر سود	چو با حاجب شاه گستاخ شد	پرستنده خسروی کاخ شد
به افسون سخن گفت روزی نهان	ز درگاه و از شهریار جهان	ز نیرنگ وز تنبل و جادوی	ز کردار کژی و از بدخوی
چو زروان به گفتار مرد جهود	نگه کرد و راز فسونش شنود	برو راز بگشاد و گفت این سخن	بجز نیستش جان انگار امکن
یکی جادوئی بایدت ساختن	زمانه ز مهبود بپرداختن	که او را ازین به جائی رسید	که پای زمانه بخواهد برید
چنین داد پاسخ به زروان جهود	گزین داوری غم نباید فزود	چنین تا برآمد برین چند گاه	بد آموز پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد	خرامان شدندی بر شاه شاد	ز دست دو فرزند ارجمند	رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها نهادند و شیر و گلاب	بخوردی از راستی جای خواب	خبان که یکروز هر دو جوان	ببردند خوان نزد نوشیروان
همیدون جهود اندران بنگرید	برآمد چو رنگ خورشها بدید	پس اندر همی رفت زروان چو گرد	چنین تا بر شاه آزاده مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر	تو از چاشنی دست خوردن ببر	خورشگر برآمیخت با شیر زهر	بداندیش را باد از زهر بهر
چو بشنید ازو شاه نوشیروان	نگه کرد روشن به هر دو جوان	که خوالیگرش مام ایشان بدی	خردمند و با مهر و خویشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی	نوشتند بر پشت دست	همان چون بخوردند ازان شهد و شیر	تو گفتی بخفتند هر دو به تیر

بخفتند بر جای هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید / برخسار او شد گل و شنبلید
بفرمود کز جان بهبود خاک / برآرید وا کس مدارید باک
بر آن خاک باید بریدن سرش / به بهبود در خوانه خاکسترش
رسید اندر آن کار زروان بکام / که کسری بپرداخت زان ننگ نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / فراختش سر ابر بلند
چو زروان بیامد به پرده سرای / زمیکانه پرداخت کردند جای
جهاندار بشنید و خیره بماند / ردهبد و مرزبان را بخواند
بفرمود پیش دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بیک دار زروان و دیگر جهود / کشنده را وجفت تندی نمود
ز خویشان بهبود چندی بجست / گز ایشان نیامد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد از انبازها جوی
همه گنج زروان بدرویشان ببخشود / همه هر چه بد زان مرد جهود
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبان برگشاد آفرین دانش نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر / ستمگر نخواندش بیدادگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
چنین گفت گوینده دهقان پیر / سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو جنگ آورت پیش گوپال گیر
که از نامداران با فر و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد

هدیه فرستادن خاقان چین پیش کسری

چو خاقان چین کس نبد در جهان / زکسری گذشته ز دیگر مهان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / که گل بوی زر بود از آنسوی چاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان شهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین و شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
یکی هدیه آراست پس بیشمار / همه یادگار از در شهریار
ز اسبان چینی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
ز دینار چینی ز بهر نثار / به گنجور فرمود تا صد هزار
بیاوردن آن هدیها بار کرد / ده اشتر ز گنج درم بار کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نشستند بر سان آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
کز آن مرد را سوی هیتال بود / همه راه پر تیر و گوپال بود
ز سغد اندرون تا به جیحون سپاه / کشیده ره پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالارشان / به رزم اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / و زان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / سخن بر ز بر پیش ایشان براند
چنین گفت با لشکرش غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بسازند و از دل کنند آفرین
هراس است از آن دوستی بهرها / بد و روی ویران شود شهرها
بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی چنان چون سزید
بتاراج دادند همه خواسته / هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست / ز گردان جنگی سواران بخست
چو آگاهی آمد ز خاقان چین / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین

رزم خاقان چین و هیتال و هزیمت هیتال

سپه را ز قجفار باشی براند / به چین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / نپرداخت یک تن ز آرام و خواب
برفتند یکسر بگل زریون / همه سر پر از جوش و دل پر ز خون

چو آگاه

چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی بی افکند بن
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / سلیح و سپه برد و گنج و درم
چو بگذشت خاقان برود ترک / ابا لشکر و کوس و پیل سترک
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن تیغ و زرینه کفش
به شد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال کرد آوریدان گروه
درخشیدن تیغهای سران / گرائیدن گرزهای گران

سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
سپاه انجمن کرد چون پر زاغ / سیه کرد خورشید همچون چراغ
بخارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکرگه شاه هیتال بود
به جنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه
یکی باد برخاست گردی سیاه / نشد روشنائی ز خورشید و ماه



کشانی و سغدی شدند انجمن / پر از ترک کودک و مرد و زن
بیک هفته با لشکر رزم جوی / بروی اندر آورده بودند روی
نهان شد بگرد اندرون آفتاب / پر از خاک شد چشم پران عقاب
شکست اندر آمد بهیتالیان / نگشتی که بسته نشد سالیان
پراکنده بر هر سوی کشته / همه مرز پر خسته و بسته بود

که تا چون بود کاران رزمگاه / گر آتابد از گردش مهر و ماه
بهر جای بر توده کشته بود / ز خون خاک چون ارغوان بسته بود
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد / سیه شد جهان چون شب لاجورد
هر آنکس که زنده از ایشان بماند / بدان بر همی نام یزدان بخواند
همی این بدان آن بدین کرد جنگ / ندیدیم هرگز چنین کس درنگ

همانا نه مردم بدندان سپاه   نشایست کردن بدیشان نگاه
به چهره همه دیو بودند و دد   بدل دور از اندیشه و از خرد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ   تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند   نخفتند و بر برف بگذاشتند
خود و بارگیشان همه خار بود   سواری نخفتی و بیدار بود
همه شب بجز جستن و تاختن   تن خویش در آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد   نکردی چو بد ز ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین   گذر کرد باید به ایران زمین
گرایدون که فرمان برد غاتفر   ببندد به فرمان کسری کمر
سپارد بدو شاه هیتال را   فرامش کند گرز و گوپال را
وگرنه خود از تخمه خوشنواز   که بینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاد باشد به نوشیروان   بر او دولت پیر گردد جوان
بگوییدش احوال خاقان چین   جهانی بر او بر کنند آفرین
که با فر و برزست و مغز و خرد   همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو   ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتال و از کودک و مرد و زن   بدین یک سخن بر شدند انجمن
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ   ز خاقان که بد نامداری سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن   که آمد بریشان ز خاقان شکن

آگاهی کسری از خاقان چین و هیتال

ز شاه جهانی که با بخت تو   بیاید نشست از بر تخت تو
بر اندیشه بنشست شاه جهان   ز گفتار بیدار کار آگهان
به ایوان بیاراست جای نشست   برفتند گردان خسروپرست
ابا موبد موبدان اردشیر   چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه بخردان رهنماینده راه   نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان   جهاندیده و کاردیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند   سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین   وزان مرزبانان ایران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن   ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
به یک هفته با ترک و شمشیر و کین   ز آسمان برداشتند این زمین
به فرجام هیتال برگشته شد   دو بهره فزون خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود   جهانی پر از تیغ و گوپال بود
شگفتی است کامد بدیشان گزند   سپهبد مبادا که بی رای و بند
اگر غاتفر داشتی نام و رای   نبردی سپهران سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور   بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند   سراسر بر او آفرین خواندند
نشستست خاقان به نزدیک چاچ   سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز پیروزی لشکر غاتفر   همی برفرازد به خورشید سر
سزد گر نباشیم همداستان   که خاقان بخواند چنین داستان
چو بینید بدین رای تان اندرون   چو سازیم با ترک و خاقان کنون
بزرگان و داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر بر او آفرین   که ای شاه نیک اختر تیزبین
همه مرز هیتال اهریمنند   دورویند و این مرز را دشمنند
بگشتند پیروز را ناگهان   جهان شهریار و چراغ جهان
ز شاهان اگر شاه راند سخن   که دارد به دل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب   بدآموز دارد دو دیده پر آب
ز هیتال و از لشکر غاتفر   مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   ز خاقان که بنشست بر روی آب
به روشن روان کار ایشان بساز   تو بی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد   انوشه کسی کو خرد پرورد

توانا تری از بزرگ انجمن / نباید ترا فرزانه و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگ آن نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود / ازین پادشاهی هراسان شود
از ایرانیان بار خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / ازین پادشاهی به بد کرده یاد
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار و در کارزار
بدان است شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان جست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که ایران از آسایش خواب و خورد / فراموش کردند گردان نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه / گران شد بر غیبان بر از دادگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش ناز و گنج آورید
به نیروی یزدان سر ماه را / بسیچیم و یک سر سوی راه را
به خوانم سپاهی ز هر کشوری / به سوی خراسان گسیلم لشکری
همین نامداران و گردان که هست / ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال مانم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
همه نامداران فرو ماندند / به پوزش بر او آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه به فرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم / به فرمان و رایت سر افکنده‌ایم
هر آنگه که فرمان شود کارزار / نه بیند ز ما کاهلی شهریار
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد به کردار زرین جناغ
خروش آمد از ناله گاودم / ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم برآمد ز گردان شاه / همی ره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر / ابا رای زن موبد اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتری را بسازید بزم
بفرمود نامه به خاقان چین / فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلب گاه

رفتن نوشین‌روان به رزم خاقان چین

یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز بهر شکار / همی بود در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین بر نتابد ز گاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم / وز آنجا به شهر دلیران کشم
همه خاک ایران به چین آورم / همه تاجداران به زین آورم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه آیین شاهی نه گاه و نه تخت
همی بود پیچید با گفت و گوی / جهان جوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی / ز ایران بجنبید با فرهی
بپیچید خاقان چو آگاه شد / به رزم اندرش رای کوتاه شد
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری به گرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی / وگر تارک از ماه دارد بهی
ز چین تا به جیحون سپاه من است / جهان زیر پر کلاه من است
خردمند مردی به خاقان چین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی / که این را چه بینند خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خاقان نشاید بدین خیر خیر

ز لشکر سخنگوی را برگزید | که گوید ورا گفت و داند شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین | سخنهای چینی ده از ترک چین

برفت آن خردیافته ده سوار | جهان بر سخن تا در شهریار
به کسری رسید آن زمان آگهی | بیاراست ایوان شاهنشهی

بفرمود تا پرده برداشتند | ز درگاه بشان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار | ابا نامه و هدیه و با نثار

جهاندار چون دید بنواختشان | ز خاقان بپرسید و بنواختشان
نهادند سر بر زمین پیش اوی | بدادند پیغام کم بیش اوی

به چینی یکی نامه بد بر حریر | فرستاده بنهاد پیش دبیر
همان نیز گردان بخواندن گرفت | وز او انجمن مانده اندر شگفت

سرنامه کرد از نخست آفرین | زدادار بر شهریار زمین
وگر سرفرازی و گنج و سپاه | سلیح بزرگی نمودن بشاه

نامهٔ خاقان چین بکسری

سه دیگر سخن آنکه فغفور چین | مرا خواند اندر جهان آفرین

مرا داد بر آرزو دخترش | بخوبید به جز با ابا لشکرش

از آن هدیه گزینش نزدیک شاه | فرستاده و هیتال بستد زراه
بر آن کینه رفتم من از شهر چاج | که بستانم از غاتفر گنج و تاج

ز پیروزی شاه و مردانگی | خردمندی و شرم و فرزانگی
همی دوستی جستم اندر جهان | که باشد ابا شهریار جهان

چو از نامه بشنید گفتار اوی | بزرگی و گردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند | ستودند بسیار و بنواختند

چو خان می آراستی میگسار | فرستاده را خواندی شهریار
ببود یک ماه نزدیک شاه | به ایوان و بزم و به نخچیرگاه

یکی بارگه ساخت روزی بدشت | ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر | بلوچی و گیلی و زرین سپر

سراسر بر آن بارگاه آمدند | پرستنده نزدیک شاه آمدند
بدشت اندر آورد که ساختند | سواران جنگی همی تاختند

به گوپال و تیغ و به تیر و کمان | بگشتند گردنکشان یکزمان
فرستادگان را ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری

شگفت آمد از لشکر و ساز اوی | هم از چهره و ساز و آواز اوی
فرستادگان یک به یک سرفراز | بگفتند کای شاه گردن فراز

هنر جوید و هم نپیچد عنان | به گردان لشکر نماید سنان
هنرها که بنمود مان شهریار | از او داشت باید بدل یادگار

چو هر کس برفتی بر شاه خویش | سخن داشتی یاد همراه خویش
به گیتی که چون شاه نوشیروان | بدیده ندیده است پیر و جوان

به گنجور فرمود پس شهریار | که آری بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره | بفرمود تا برگشاید گره

گشاده یکی گرد زور آزمای | نه برداشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و گوپال اوی | نه برداشتی جز بر و یال اوی

بیاورد که رفت چون پیل مست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
به زیر اندرون بارهٔ گام زن | ز بالای او خیره گشت انجمن

خروشش آمد و نالهٔ کرنای | هم از پشت پیلان جرنگ و درای
ستیره زنان پیش بردند صنج | زمین شد از نعل اسپان چو گنج

شهنشاه با خود و برگستوان | چپ و راست گردان بجان عنان
فرستادگان خواندند آفرین | یکایک نهادند سر بر زمین

به ایوان شد از دشت شاه جهان | یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر | ابا موبد موبدان اردشیر

به قرطاس با نامهٔ خسروی | نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو ور رنج را عنبر نبشت | سرنامه کرد آفرین از نخست

بر آن داد

بران داد کو گو سپهر آفرید / بلندی و پستی و مهر آفرید
همه بنده‌ایم و او پادشاست / خرد بر توانایی او گواست

پاسخ کسری خاقان را

نفس جز به فرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
ازو خواستیم تا مگر آفرین / رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنک گفتی ز هیتالیان / کزان کو به بیداد بسته میان
ز بیداد بر چهره خون ریختند / بدام نهاده برآویختند
اگر بدکنش مرد آرد بچیر / نباید که باشد به یزدان دلیر
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه / ز نیروی فغفور و ز تختگاه
کسی کو بزرگی برد باستان / نباشد خردمند همداستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج / شگفت آیدت لشکر و مرز چاج
چنین تا کسی گفت باید که گنج / نه بیند که لشکر نه تاج و نه گنج
بزرگان گیتی برادیده‌اند / کسی کم ندیدند و نشنیده‌اند
سراسر زمین گنجهای منست / کجا خاک و آبست و رنج منست
سه دیگر کجا دوستی خاستی / ز پیوند ما دل بیاراستی
همی بزم جوی و مرا نیست رزم / نخیزد کسی رزم هرگز به بزم
و دیگر که با نامبردار مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ / که از رزم جسته بجوید درنگ
بسی برده باشد در کارزار / نخواهد که رزم آموز کار
دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا پاید با او جهان آفرین / بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند نامه بر مهر شاه / بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
رسیدند پس پیش خاقان چین / سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جای / بیامد ز تخت او رهنمای
فرستادگان را همه پیش خواند / ز کسری فراوان سخنها براند
نخست از منش و دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
دگر گفت چندانست با او سپاه / وز ایشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد هر کشورش / هم از گنج و از شورش و از لشکرش
فرستاده گویا زبان برگشاد / همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین زیر دستی مدار
بدین روزگاران کم چه نوی / بدید او شاد و دل تازه روی
به ایوان و بزم و به رزم و شکار / ندیدیم هرگز چنین نیکوار
ببالای سروست و هم زور پیل / به بخشش کفش همچو دریای نیل
چو برگاه بینی سپهر وفاست / ور آوردگه چون نهنگ بلاست
دگر میگساری به آوای رزم / همی می ستاند به گفتار گرم
خجسته سروشست برگاه تخت / یکی بارور شاخ زیبا درخت
همه شهریاران سپاه ویند / پرستندگان غلام ویند
چو سازد بدشت اندرون بارگاه / نگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزداران زرین کمر / همه میگساران با زیب و فر
کس آیین او را نداند شمار / به گیتی خبر زاد کز شهریار
اگر دشمنش کوه آهن بود / بر خشم او چشم سوزن شود
چو خاقان چین این سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت / وز اندیشه مغزش به دو نیم گشت
پر اندرون بنشست با رای زن / چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست / بر اندیشه و چاره آزار چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نامها باز گردد به ننگ
ز هر گونه موبدان خواستند / شنیدند و گفتند و برخاستند
چنین گفت خاقان که اینست راه / که گردی فرستیم نزدیک شاه

باندیشه در کار پیشی کنیم   ز کار روی اندیشه بیشی کنیم
چو پیوند سازیم با او کنون   نباشد کس او را بد رهنمون
پس پرده ما یکی دختر است   که بر تارک بانوان افسر است
یکی را بنام شهنشه کنیم   بسازیم و با شاه خویشی کنیم
بدو نازش و سرفرازی بود   ورا زو بگذری جنگ و بازی بود
روان را ببیند آمدن رای شاه   به آواز گفتند این است راه
ز لشکر سه پرمایه را برگزید   که گویند گفتار رو و اندر شنید
در گنج و دینار بگشاد و گفت   که گوهر چرا باید اندر نهفت
یکی هدیه ساخت اندر جهان   بسی نزد او از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخن هرچه بود و شنیدنی براند

نامه خاقان با نعمت و خواسته نزد کسری

نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه   خداوند پیروزی و دستگاه
وز او باد بر شاه ایران درود   خداوند شمشیر و کوپال و خود
فرستادگان خردمند من   که بودند نزدیک پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگاه   رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی   ز تاج سرافرازی و تخت اوی
جهان آرزو خواست از فر اوی   که باشیم در سایهٔ پر اوی
گرامی تر از جان و دل چیز نیست   خردمند و فرزانه با دل یکیست
یکی پاک دامن به آراستگی   نکوتر بدیدار و شایستگی
نخواهد زمین گر پسند آیدت   همانا که آن سودمند آیدت
نباشد جدا مرز ایران ز چین   فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر   ببردند با مهر پیش وزیر
سه مرد گرانمایه چرب گوی   گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند از آن بارگاه بلند   به ایوان نزدیک شاه ارجمند
چو بشنید کسری بیاراست تاج   نشست از بر خسروی تخت عاج
فرستادگان را چو بنشاندند   به چینی زبان آفرین خواندند
بزد ار ایشان یکی جایگاه   همانگه بیاراست دستورگاه
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند   یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پرورش و آفرین   که پیداست از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزکار   ستایش گرفتند بر شهریار
همه دشمنان پیش تو کهترند   اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم از آن لشکر چاچ بود   ز خاقان که با گنج و با تاج بود
به فر شهنشاه شد نیکخواه   همی راه جوید به نزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد   تن آسانی و راستی پرورد
چه دانست خاقان که با پادشاه   ندارد به پیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ   که کس را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه ویند   همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار او بخردان   بزرگان بیدار دل موبدان
ز هر کار ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش او تاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان   به نزدیکی تخت بنشاختشان
پیام شهنشاه بگذاردند   گل داستان را انباز آوردند
چو بشنید شاه گرانمایه گرم   ز گردان چینی آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگیست با دانش و آفرین
بسازیم و این رای فرخ نهیم   سخن هرچه گفته است پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین   دل پاک بندد اندرین به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد   شبستان او سر بسر بنگرد
هر آنکس که دارد روانش خرد   به چشم خرد کارها بنگرد
به خاقان چین بر گرامی تر است   یکی برگزیند که نامی تر است

به پیوند او چون

به پیوند کز تخم او مادرش
بدست از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشم که کردیم یاد
سخن را به پیوستگی داد داد

فرستادگان خوانند آفرین
که از شاه شاد است خاقان چین
شبستان او گر گهر با میغ
شوند او ندارد دگر کس دریغ

یکی را ز فرزانگان برگزین
که آید به نزدیک خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی
ز دیدار او کس نپوشند روی

شهنشاه بشنید از ایشان سخن
بدو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند
ز خاقان فراوان سخنها براند

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار و پیروز و پروردگار

پاسخ خاقان چین از کسری

به فرمان اویست گیتی بپای
که اویست بر نیک و بد رهنمای

کسی را که خواهد کند ارجمند
ز پستی برآرد به چرخ بلند

دگر مانده زو در بد روزگار
چو نیکی نخواهد بد کردگار
بهر نیک و بد زو شناسم سپاس
وگر بد کنی زو دل اندر هراس

نخواهد که جان باشد اندر دلم
اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین
ابا چرب گفتار خاقان چین

شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت
زمانی که او دارد اندر نهفت
مرا است شادی به پیوند اوی
نبیره ز پوشیده فرزند اوی

فرستادم اینک بر هوشمند
که دارد خرد و جان او را به بند
بیاید بگوید همه راز من
ز فرجام پیوند و آغاز من

همیشه ترا جان پر از شرم باد
دل شاد و پشت مبارک باد
نویسنده از نامه بیکار گشت
بیاراست قرطاس و اندر نوشت

همان چون سرشک قلم گشت خشک
نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت آراست شاه
گروه ماند اندر شگفتی سپاه

گزین کرد دبیری خردمند و راد
کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایشان نامور صد سوار
سخنگوی شایسته و نامدار

چنین گفت کسری به مهران ستاد
که روشن دل و پیروز با مهر و داد
زبان و روان باید و چرب گوی
خرد رهنمای و دل آزرم جوی

شبستان خاقان نگه کن نخست
بدو گفت باید که دانی درست
به آرایش چهره و فر و زیب
نباید که گیرد به تن اندر فریب

پس پرده او یکی دختر است
که با فر و بالا و با افسر است
پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار

نگر تا کدام است با شرم و داد
ز مادر که دارد ز خاتون نژاد
چو بشنید مهران ستاد از شاه
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

برفت از بر شاه گیتی فروز
به فرخنده هنگام خرداد روز
به خاقان چو آگاهی آمد که شاه
پذیره فرستاد پیشش سپاه

چو آمد به نزدیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید و بنواختش
یکی پایه ور جایگه ساختش

از آن کار خاقان پراندیشه گشت
بسوی شبستان او چون گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد
ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد

بدو گفت کین شاه نوشیروان
جوانست و بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بروی
که یارا فزاید بدو آبروی

چهار است نیز از پرستندگان
پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی
برآسایم از جنگ و از گفتگوی

بدو گفت خاتون که با رای تو
نگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گفته یکشب بپیمود جواب
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

نیامد بدرگاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین
ز سیمای خندید و از به گزین

کلید شبستان بدو داد و گفت   برو تا کرا خواهی اندر نهفت
پرستنده با وی بیامد چهار   که خاقان بر ایشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید   بیاورد با استواران کلید
در خانه بگشاد اندر شدند   پرستندگان داستانها زدند
کز آن را که اکنون تو بینی بداد   ستاره ندیدست و خورشید باد
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از ماه و خورشید و پر خواسته
بر چهره و ماه بنشسته گنج   همه بر سران تاج و در زیر گنج
نگه کرد دخت خاتون که افسر نداشت   همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی رشته جامه بد در برش   کلاهی ز مشک سیه بر سرش
ز گردی بر رنج بر نگارش نبود   جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو   فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندرو بنگرید   یکی را بدیدار چون او ندید
بدان است بنیاد و پاک نژاد   که فرزند خاقان ز خاتون بزاد
پرستار و مستان همی خیم او   ببوسید از آن تازه شد خیم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه   فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آرایش است   گزیدم که این اندر افزایش است
به رنج از پی به گزین آمدم   نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای پر دبیر   نگوئی همی یک سخن دلپذیر
توان را که با فر و برزست و رای   دل افروز گشته رسیده به جای
ببالا چه سرو و برخ چون بهار   بداند پرستیدن شهریار
همی کودک نارسیده به جای   برو بر گزینی تو ای پاک رای
من این را پسندم که بر تخت و تاج   بدارد تن و یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این نه بینند رای   که فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاتون به گفتار اوی   شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پر ز پاکیزه مغز   بزرگست و نابسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن   بیاورد از ایوان شاه انجمن
چو بر دخت شد جایگاه نشست   برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کنداوران   هر آنکس که بودند از ایشان سران
بفرمود تا هر کرا بود مهر   بجستند یک سر شمار سپهر
همی کرد موبد به اختر نگاه   ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار   دلت را به بیداد رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد   به بد رای دشمن زمان نشمرد
چنین است راز سپهر بلند   همان اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و از تخم شاه   بیاید یکی شاه زیبای گاه
بر و بوم ایران شود آفرین   همان بر به هر سرفرازان چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش   بخندید خاتون خورشید فش
چو از چاره دلها بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند و چیزی که بایست گفت   ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بپذرفت مهران ستاد از پدر   بنام شهنشاه پیروز گر
میانجی بپذرفت و خاقان بداد   یکی را که او بود خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند   به شادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته   بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج   همان مهد و پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی به زیر   بر و بافته چند گونه حریر
ابا هر یکی افسری شاهوار   صد اسب و صد اشتر بزین و نگار
شتر بار کرده ز دیبای چین   بیاراسته پشت اسبان بزین
جهاندار دیبای زربفت گون   کشیده ز زر چند بر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد   پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی دید با هر یکی بر نشست   به آئین چنین بادرفتی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت   که بنهند بر کوهه پیل تخت

برد باد زه

بروبافته سیم و زر　　به شقه درون نابسوده گهر
ورفتی و رفشان ز دیبای چین　　که پیدا نبودی ز دیبا زمین
به صد مرد کش از جای برداشتی　　ز نامون به گردون برافراشتی
به دیبا بیاراستند مهد زر　　به مهد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستاران بهر روی　　برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را نزد شاه　　سپاهی همی رفت با او به راه
فرستاده هم بهر خادم چهل　　بره بر گذشتند شاداب دل
چو منزل بمنزل همی رفت ماه　　نثاران برفتند نزدیک شاه
چو پرداخته شد زبان بیامد دبیر　　بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت بر مشک وار　　بر آرایش بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را　　جهاندار بیدار بیننده را
که هر چیز کو ساز داند روش　　بدان سو کشد بندگان را روش
شهنشاه ایران مرا افسر است　　به پیوند او از پی دختر است
کز ایشان شنیدستم از بخردان　　بزرگان و بیداردل موبدان
به فر و بزرگی و اورند شاه　　بجستم همی راه پیوند شاه
که اندر جهان سر به سر دادگر　　جهاندار چون تو نبندد کمر
به مردی و پیروزی و دستگاه　　به فر و به برز و به تخت و کلاه
برای و بدانش بدین و خرد　　تو را پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش　　سوی شاه کسری به آیین خویش
بفرمودمش تا بود بنده وار　　چه باید پرستار و شهریار
خرد گیرد از فر او رنگ اوی　　بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد　　بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهد از بر رنگ چین　　فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران شتاد　　بیاراست کانکس ندارد بیاد
همی رفت با دختر و خواسته　　سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون رسید　　بزرگان همی از درش خون کشید
ز جیحون ولی بر ز خون بازگشت　　ز فرزند با درد و تیمار گشت
خواگاهی اندر ز مهران شتاد　　همی هر کسی هدیه و مژده داد
ببستند آذین به شهر و به گاه　　و درم ریختند از در تخت شاه

دختر فرستادن خاقان جهة کسری

به آموی راه بیابان به مرو　　زمین لعل و یکسر چو پر تذرو
چنین تا به بسطام و گرگان رسید　　تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آیین گنبد به شهر و به دشت　　براهی که لشکر همی برگذشت
یکایک همه خواندند آفرین　　بر شاه ایران و سالار چین
ولی شاه با هدیه و با نثار　　همه میزبان و همه دوستدار
پرستندگان با نثار آمدند　　به شادی بر شهریار آمدند
وزان پس یکی گنج آراسته　　بد و وز هر گونه خواسته
از ایران همه کودک و مرد و زن　　به راه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند　　همی زعفران و درم ریختند
برآمیخته نشتهای خلوق　　جهان پر شد از ناله بوق و کوس
همی یال اسبان پر از مشک و می　　شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله چنگ و نای و رباب　　نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه　　به مهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه　　نهاده به سر بر ز عنبر کلاه
کلاهی به کردار مشکین زره　　تابیع کشیده گره بر گره
گر بسته از بار برتافته　　به افسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری　　همه زیر انگشتری مشتری
مر دو شاه نوشیروان خیره ماند　　بر و نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه　　بیاراستند از بر گاه ماه

چو آگاهی آمد به خاقان چین	ز ایران و از شاه ایران زمین | وزان شادمانی به فرزند اوی	شدند شاد و هم به پیوند اوی
به پرداخت سغد و سمرقند و چاچ	به فغفار تا شتی و رستاق و تاج | ازین شهرها چون برفت آسپاه	همه مرزبانان و رستاه شاه
جهان شد پر از داد نوشیروان	به گفتند بر پشت پیر و جوان | نیایش برو خواندند آفرین	بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته باسمان	که ای کردگار زمین و زمان | تو این داد بر شاه کسری بدار	بگردان ز جانش بد روزگار
بماناد تا جاودان رای اوی	جهان یکسره باد ماوای اوی | وزان پس زمیتال ترک و ختن	بچگل رزیون بر شدند انجمن
بهر سو که بد موبدی کاردان	ردی یک و هشیار و بسیار دان | چنان روی دیدند یک سر سپاه	که امید باید به نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند	همه یک دل و یک زبان آمدند | چنان گشت از انبوه درگاه شاه	که بستند بر پشه و مور راه



همه برنهادند سر بر زمین	همه شاه را خواندند آفرین | بگفتند کای شاه ما بنده ایم	به فرمان تو در جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ	ز هامون بدریم چرم پلنگ | شهنشاه بپذرفت از ایشان نثار	برفتند پیش و زند ها کنار
ز گردان چو خوشنود شد شهریار	بیامد بدرگاه سالار بار | بپرسید بسیار و بنواختشان	بهر برزنی جایگه ساختشان

وزان پس

وزان پس شهنشاه یزدان‌پرست / به خاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
همه کهتران را بیازید کار / ندارد کسی بهره کارزار
همه دام و دد پاسبان منند / مهان جهان کهتران منند
تو نیرو دهی تا مگر در جهان / ببخشند زمین مور خسته گران
چنین پیش یزدان فراوان گریست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
به تخت آمد از جایگاه نماز / ز گرگان به رفتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن گاودم / ز درگاه او از روئینه خم
سپه بر نشست و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و گهر / ز گنج و درم هم ز زرین کمر
ز اسبان پوشیده رویا حاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / بت آرای و هر گونه بندگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون / شبستان چینی به پیش اندرون

رفتن کسری به طیسفون

به فرخنده روز از اسمان / برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران شاد / به شد تا شبستان خاتون نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه / سپاهی بیامد از ایلان یکسنه
همه ویژگان و هم آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / در و دشت یکسر پر از خواسته
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان وز ترک و چین / ز نقلاب و هر کشوری هم چنین
ز پس نامه مشک چینی برند / از آرایش روم و ز بوم هند
شد ایران به کردار خرم بهشت / همه خاک او عنبر و زر و خشت
جهانی به ایران نهادند روی / پر از سود و از ورد و از گفت و گوی
گلاب است گویی هوا از سرشک / پر از سود و از درد و رنج و پزشک
بیارید بر گل به هنگام نم / نبد کشتورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و جای جای / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رود و ها همچو دریا شده / به پالیز گل چون ثریا شده
به ایران زبانها بیاموختند / روان‌ها به دانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گویندگان بر در شاه بود
بد و موبد و بخردان ارجمند / بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان / مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آنکس که از کار دیده است رنج / بیابد بر اندازه رنج گنج
گناهی که باشد کم و بیش ازین / ز بی کبر کینه و آن بود پیش ازین
نباشد همی شاه همداستان / بد ار بر نخواهد جز از راستان
هر آنکس که بشنید این پر آرما / مبادا که باشند بدرگاه ما
جهاندار بنشست پیروز شاد / بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بنشاد چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر
همی آفرین کرد بر شهریار / که دل شاد به کردار خرم بهار
چنین گفت کای داور راستگوی / که بگشاید سخن جست و جوی

اندر حکمت گفتن بوزرجمهر پیش کسری

خجسته شهنشاه پیروزبخت / جهاندار با دانش و نیکبخت
نشستیم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی

سپردم به گنجور تا روزگار / برآید بخواند مگر شهریار
بدیدم که گنبد دیر ساز / نخواهد همی لب گشادن به راز
برین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار
ز گیتی دو چیز است جاوید و بس / دگر هرچه باشد نماند به کس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نماند کهن تا جهان است و ریگ
بدینسان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزکار
مکن شهریارا گنه تا توان / گناهی کزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرجام آیین و دین
ز من یادگار است چندین سخن / که نامم که هرگز نگردد کهن
چو پاکست و روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد و از خواستار
بدو گفت فرخ کدام است مرد / که دارد دلی شاد با باد سرد
چنان گفت کان کو بود بی گناه / ز بد دستی اهرمن او ز راه
بترسد بس از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
چو جان و تنش را نگهبان بود / همه زند کائینش ایشان بود
بدو گفت فرمان یزدان درست / که اندر دو گیتی بدو فرهی است
بپرسید کسری که از کهتران / کرا باشد اندازه کهتران
چنین گفت کانکس که داناتر است / بهر آرزو بر تواناتر است
کدام است دانا بدو شاه گفت / که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت هرگونه فرمان دیو / بپرد دل از راه کیهان خدیو
ده اهرمن آید به نیروی شیر / که دارند چون مرحز و رایه زیر
بدو گفت چند است که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر رشک و خشم است ننگ است و کین / چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه نزد کس ندارد سپاس / به نیکی و هم منت یزدان شناس
بدو گفت ازین شوم ده بر گزند / کدام است اهرمن پرزورمند
چنین داد پاسخ به کسری که آز / که بیتاره دیوی بود دیر ساز
که او را نبیند خوشنود باز / همه در فزونیش باشد دراز
نیاز آنکه او را ز اندوه درد / همه کور بیند و رخساره زرد
کزین بگذری خشم و دیو رنگ / یکی دردمندی بود بیدرنگ
میان دو تن جنگ و کین افکند / بکوشند و پیوستگی بشکند
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
ببند جدا آنکه کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / بدانش روان را همی پرورد
خرد باد و جان ترا رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون
هر آنکو خرد باشد او را ندیم / که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوشش بود بر دل نیکخواه / نگردد به گرد در آز و راه
سخنها به امید گویم کنون / که دل را به شادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار / نبیند به جز شادی از روزگار
نه اندیشد از کار بد یک زمان / که زه بسته گردد نگردد کمان
دگر هر چه خوشنود باشد به گنج / بیازد و نیارد تنش را به رنج
کسی کو به گنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین یزدان بر بهی است و بس / به رنج و به گنج و به آزرم کس
ز فرمان یزدان بگردد سرش / سرشته بر این هم بود گوهرش
بدو گفت ازین ده کدام است بس / سوی نیکویها بیاید و بس
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه ساله با آبروی
وزین گوهران گوهری استوار / تن خسته دیدم از روزگار
وز ایشان امیدست آهسته تر / برآسوده از رنج شایسته تر
وزین گوهران آز دیدم به رنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که جانش به آز / خردمند خود از جهان جز به آز

که دانا نیازرد

که دانا نهادند گنجی به گنج / تن خویش را دور دارد ز رنج
بدو گفت کاندر چه چیز است گنج / نخواهد گزند و کم سود و آز و رنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بد خو ز رنج / نخواهد تن و زنده کانی و گنج
بپرسید و گفتا چو دیدی شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که یکسر شگفت است گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را بداند ز راست / ز بخشش فزونی بداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چونست و چند
فلک رهنمونش به سختی بود / همه بهره‌اش شور بختی بود
گران‌تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که ننگ و گناه
بپرسید از برتری کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
کدام است با ننگ و با سرزنش / دریغ آیدش پوزش و پرورش
زمانی گرانان بدارند شرم / به گفتن بدانند آواز نرم
همان ننگ مردان که تندی کنند / دگر تنگدستان بلندی کنند
دروغ آنک بی ننگ و بی شرم خوار / چو برنا بکار و چه بر شهریار
ز گیتی بیکی چه خوار است گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
کز او مرد داننده جوشن کنند / روان را بدان چیز روشن کنند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین / ز گیتی بباید یکی آفرین
دگر آنک دارد ز یزدان سپاس / بود دانشی مرد یزدان شناس
چو بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چو بهتر کز و باز داریم چنگ / گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
به پاسخ نگهداشتن گفت خشم / که آری که با ما نجوید به خشم
دگر آنکه بیداد داری روان / نکوهیده بد کارها تا توان
فروهشته کین برگرفته امید / بتابد روان زو بکردار شید
بکار بسته چند یابی بزه / بیفکن بزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چنین کار دلگیرت اندر بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

در آوردن شطرنج از هندوستان

چنین گفت موبد که یک روز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاورد تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج تاج
همه برج ماه همه گاه شاه / همه بار کاهش سراسر سیاه
همه رخ بر موبد و مرزبان / ز گفتار بیدار کار آگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران
شتر بار با او ابا سی هزار / همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار و سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی به زر / بدو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون سیم و زر / جو از مشک و از عنبر و عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای / زده دست و پای آوریده بجای
نهاد و همه یکسره پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که گیرند از آن باژ و رنج / فرستاد کسری سراسر به گنج
بیاورد نامه بر پرند / نبشته به نوشیروان رای هند
یکی تخته شطرنج کرده به رنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای

کسی کو بدانش برد رنج بیش   بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند   که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را نام   که چون راند باید وش خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه   رخ و اسب و فرزین و رفتار شاه
همان ساو و باژی که فرمود شاه   بخوبی فرستم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه   ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو   نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز   که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد   سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه   بمهره درون کرد چندی نگاه
زنخشش یکی مهره از عاج بود   پر از رنگ و دیگر همه ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت   ازین پیکر مهره و تاج و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همه رسم و راه در کارزار
چو بینی چو یابی ببازیش راه   رخ و رایت و رامش رزمگاه
بدو گفت یکماه ما را زمان   بیازیم و هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند   فرستاده را جایگه ساختند

یافتن بوزرجمهر بازی شطرنج را

رد و موبدان نماینده را   برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش   نگه کرد هر یک از اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند   ز هر دست با یکدیگر باختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید   نیارد کس این راه بازی بدید
برفتند یکسر پر از رنگ چهر   بیامد بر شاه بوزرجمهر
روان زان سخن نیز ناکام دید   بد آغاز ازان رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشاه   جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست   که روشن روان بادی و تن درست
کنون رای قنوج گفتی که شاه   ندارد یکی مرد جوینده راه
نگشتی بدین زشت بر موبدان   بدرگاه و برگاه بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر   پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست   همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازی بیافت   ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت   نگه کردم این مهره و شکل و تخت
بخوبی همی بازی آید بجای   ببخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند بتخت   یکی رزمگاه است گویی درست
بفرمود تا موبد موبدان   برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند   بران نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر   که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت   که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای   چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت کین مهره ساج و عاج   به پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدان رای زن   بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند   پسندیده و رهنمای آورند
بسی برده و برده و باژ و ساو   فرستیم چندان که داریم تاو
وگر شاه فرزانه کاین را بجای   نیارند روشن ندارند پای
بدانش نبود شهریار ارجمند   نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج   ورنج آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل و رای باریک ما   فزون تر فرستد بنزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت   بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان   که ای پاک دل نامور بخردان

همه گوش دارید

همه گوش دارید گفتار اوی   همی رای سالار هشیار اوی
بیاراست دانا یکی رزمگاه   بقلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه   پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیوار دستور بر دست شاه   برزم اندرونش نماینده راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی   بدست چپ و راست پرخاشجوی
وزو برتر اسبان جنگی بپای   بدان تا کی هم با لا رای
بیاراسته پیل جنگی دو روی   بجنگ اندرون همکنان کرده خوی
چو بوذرجمهر آن سپه را براند   همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستادهٔ هند سخت   بماند اندر آن مرد بیدار بخت
شگفت اندر آن مرد جادو بماند   دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت و شطرنج هرگز ندید   نه از کاردانان هندو شنید
چگونه فراز آمدش رای این   ز گیتی نگیرد کسی جای این
چنان تخت کسری ز بوذرجمهر   که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار   که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین   بدو داد کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش   یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریک تر   وزو کرده اندیشه باریکتر
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان   نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد   باندیشه مر نرد را ساز کرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج   بدو نقطه بنشانده همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار   دو رویه برآراسته کارزار
دو لشکر بجنبید بر هشت بهر   همه رزمجویان گیرنده شهر
زمین تار و لشکر کشی چار سوی   دو شاه گرانمایه نیک خوی
که دارند رفتار هر دو بهم   یکی از دگر برنگیرد ستم
بفرمان شاهان سپاه از دو روی   هندی بیاراسته جنگجوی
یکی را چو تنها بگیرد دو تن   بر آن کینه آرند هر دو شکن
بهر جای کردش نگشت سپاه   گرازان دو شاه اندر آن رزمگاه
همی این بدان آن بدین بر گذشت   گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
بر اینگونه تا بر که آید شکن   شدندی سپاه دو شاه انجمن
بدو غیبان که گفتم بیاراست نرد   بر شاه شد یک بیک یاد کرد
از آن رفتن شاه بر رزمشان   همان بد ستایش همان سرزنش
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه   بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران از آن خیره ماند   خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان   جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار   بیاورد اشتر بر شهریار
ز باژی که خیزد ز روم و ز چین   ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار   بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته   دل شاه از آن کار پرداخته
فرستادهٔ رای را پیش خواند   ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک رای   پر از دانش و رامش و هوش و رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ   بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور رای هند   ز دریای قنوج تا پیش سند
رسید آن فرستادهٔ رای از ان   ابا چتر و پیلان آن انجمن
همان باژ و شطرنج و پیغام رای   شنیدیم و پیغامش آمد بجای
ز دانای هندی زمان خواستم   بدانش روان را بیاراستم
بسی رای زان موبد پاک رای   پژوهید و آورد بازی بجای
کنون آمد این موبد هوشمند   بقنوج نزدیک رای بلند
شتروار بار گران دو هزار   پسندیده باژ از در یادگار
نهادیم بر جای شطرنج نرد   کنون تا بیازی که آرد نبرد

برهمن فراوان بود پاکرای / که این بازی آرد بدانش بجای
ورایدون کجا رای را رهنمای / بگویند و بازی نیاید بجای
کند باز همراه با بار ما / بر آنیست پیمان و بازار ما
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / دلی پر ز باژ از ننگ و نبرد
بیامد بنزدیکی تخت اوی / بدید آن سر و افسر و بخت اوی
پیام شهنشاه یادی بگفت / رخ رای هندی چو گل بر شکفت
ز بازی و آن مهره و رای شاه / وز آن موبدان نماینده راه
بنامه کنون آنچه کرد است یاد / بخواندند نه چیز زو داد داد
بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودش ز دانش فروز
بیکهفته هرکس که بد تیزویر / از آن نامداران برنا و پیر
بهشتم چنین گفت موبد برای / که اینرا ندانند کس سر ز پای
دل رای از آن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بروبر زخم
که آید نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
چو بشنید بنشست بوذرجمهر / همه گردش مهرها یاد کرد
از اندیشه شد رای با رایزن / شگفتی فرو ماند زو انجمن
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
که اینت سخنگوی داننده مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و سیم و در و گهر
یکی افسری خواست از گنج رای / همانجامه او ز سر تا بپای
بیامد ز قنوج بوذرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
یکی کاروان شد که کس پیش از آن / ندید و نبد خواسته پیش از آن
که رای و بزرگان گواهی دهند / نه از بیم کز نیکرایی دهند
نه کس دانشی تر ز دستور اوی / بدانش سپهر است گنجور اوی
ز بازی که پیمان نهادیم نیز

ز چیزی که دید این فرستاد گنج / فرستد همی رای هندی بگنج
شتروار باید که هم زین شمار / به پیمان که گر رای قنوج بار
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوذرجمهر
چو آمد از ایران بنزدیک رای / برهمن بشادی ورا رهنمای
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی
ز شطرنج و ز بار و ز رنج اوی / بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی
بگفت آن کجا کرد داننده مرد / چنانم برابر بیاورد گرد
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز کشور ز پیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
همی باز جستند بازی نرد / برشک و بنام و به ننگ و نبرد
مگر با روان یار گردد خرد / گزین مهره بازی برون آورد
بیامد نهم روز بوذرجمهر / پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
بزرگان دانا بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
سپهدار بنمود جنگی سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاکدین خواندند
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
بیاورد آنکه شتر دو هزار / همه باژ قنوج کردند بار
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد یکسر بدرگاه شاه
بدو داد و خیره آفرین کرد نیز / بیارانش بخشید بسیار چیز
شتر دو هزار آنکه از پیش برد / ابا باژ و با هدیه او را سپرد
بدل شاد و با نامهٔ شاه هند / نبشته خطی به هندی بر پرند
که چون شاه نوشیروان کس ندید / نه از موبدان نیز برتر شنید
فرستاده شد باژ یکساله پیش / وگر بیش باید فرستمت نیز
فرستاده شد هرچه بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا به شاه / که با کام و با رای آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهر و ز کشور پذیره شوند / ابا پیل و کوس و تبیره شوند
به شهر اندر آمد چنان ارجمند / به پیروزی شهریار بلند
از ایوان چو آمد به نزدیک تخت / برو شهریار آفرین کرد سخت
به بر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آنچه دید او به بوزرجمهر / ازان بخت بیدار و مهر سپهر
پس آن نامه رای پرورز تخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
جوان نامه رای هندی بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
جهان تاج و تخت ترا بنده اند / دل و جان به مهر آگنده اند
سپاس از خداوند خورشید و ماه / گروبست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختم / به شطرنج طلحند پرداختم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
جدا شد بهر جای جمهور نام / بمردی فزون کرده از نام کام
چنان پادشا گشت بر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان

وز آبدر کشمیر تا مرز چین / برو بر ز داد آر کرد آفرین
بمردی جهانی گرفته بمشت / ورا اسپ بودی همه جای پشت
هم اندر بدش تاج و گنج و سپاه / هم اندر به کین و هم اندر کلاه
هنرمند جمهور و فرهنگ جوی / سرافراز و با دانش و آبروی
برو شادمان زیردستان اوی / چو شهری که از در پرستان اوی
زنی بود شش اندر خرد هوشمند / هنرمند و با دانش و بیگزند
پسر زاد ازان شاه ورشب یکی / که هندی نبود از بد اندر اندکی
برین برنماند بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار
به کدبانو اندرز کرد و بمرد / جهانی پر از درد کور اسپرد
به مردی نشایست کو بخت را / بتاج و کمر بستن تخت را
سراسر همه پر ازگرد بود / ز جمهور دستان پر از درد بود
به بخشیدن و خوردن و داد اوی / جهان بود یکسر ز آباد اوی
سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد انجمن
که این خرد کودک نداند سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر بر این شاه را / خردمند و شایسته گاه را
کجا نامور نام او ملی بود / بدیری نشسته به رای بود
جهاندیدگان یک یک شاه جوی / ز تن دل بکندند زی مهر اوی
برزکان کشمیر تا مرز چین / به شاهی ورا خواندند آفرین
ز دیزه بیامد سرافراز مای / پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد / روان را پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد کو هفت سال / دلاور گوی گشت با فر و یال
وران چند که مای بیمار گشت / دل شاه پر درد و تیمار گشت
دو هفته برآمد به زاری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد

همه هند چون زار و گریان شدند / ز نو رود دلهای بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن

که این زن که از تخم جمهور بود
نژادیست این ساخته داد را
به گفتار او رام گشت انجمن
چو فرزند گردد سزاوار گاه
به گفتار ایشان زن نیکبخت
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
نبودی از ایشان جدا یک زمان
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
چنین گفت مادر به هر دو پسر
چو دارید هر دو شاهی نژاد
بگفتند کز ما دو کشور کراست
به دیگر چنین هم بر آنسان سخن
رسیدند هر دو به مردی بجای
همه شهر و لشکر پر از بیم گشت
بگفتند هر یک که زیباتریم
بباید نشستن بشمار تخت
یکایک بپرسیدشان رهنمون
که پیدا کر کرشد آگهی کند
اگر کشور از من بگیرد فروغ
اگر من بسال و خرد مهترم
بدو گفت مادر که تندی مکن
نگهداشتن جان پاک از بدی
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه
جهان از شب تیره تاریکتر
چو بر سر نهد تاج و تخت و داد

همیشه ز کردار بد دور بود
همان راستی را و بنیاد را
چنین گفت فرزانه با رای زن
بدو داد بزرگی و گنج و سپاه
بیفروخت تاج و بیاراست تخت
که باشند هر دو ورا کدخدای
بدیدار ایشان بدی شادمان
شدندی بر مادر پارسا
که تا از شما تا که یابم هنر
خرد باید و شرم و پرهیز و داد
به شاهی و این تخت و افسر کراست
همی راند تا آن سخن شد کهن
بدآموز شد هر دو را رهنمای
دل نیک مردان بد و بیم گشت
که بر نیک و بد بر شکیباتریم
به آرام و با کام و فرجام جست
که چون است گرمی بکار اندرون
جهان پر ز گرم و تباهی کند
مگوی و مکن هیچ رای دروغ
هم از پشت جمهور کند آورم
بر اندازه باید که رانی سخن
بدانش بپیچ از ره بخردی
بترس از خداوند خورشید و ماه
ولی باید از موی باریک‌تر
جهان یکسر از داد باشند شاد

همه راستی خواستی زین دو شوی
همان بود کین بود و شهریار
که بخت دو فرزند خود در نگیر
وزان پس هم آموز کارش تو باش
فزون گر به پرهیز و خوبی و رای
بدلیشان سپرد آن دو فرزند را
چو شیر گرفتند و دانا شدند
که از ما کدامست شایسته‌تر
هنرمندی و رای و پرهیز و دین
چو تنها شدی نزد مادر یکی
بدو مادر گفتی که تخت آن تست
دل هر یکی شاد کردی بتخت
ز رشک او فتادند هر دو بچنگ
ز گفت بدآموز چون شان شدند
چنین پاسخ آورد فرزند زن
وزان نیز چندی بزرگان بهم
کسی کو بجوید همی تاج و گاه
به مادر چنین گفت فرزند گو
به طلخند بسپار تخت و کلاه
بگوئی که تا از پی تاج و تخت
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ
اگر پیشه از شاه باید ستم
که از کینه جان و دل از رها
سرانجام بستر ز خاکست و سنگ

نبود آنچ تا بود جز دادجوی
که آن ماند از مهتران یادگار
فزاینده کاریست این ناگزیر
دلارام و دستور و یارش تو باش
هنرمند و گیتی سپرده به پای
دو مهتر نژاد و خردمند را
بهر دانشی بر توانا شدند
بدل پرتر و بر زبان بسته‌تر
زبان چرب و جوینده و آفرین
چنین هم سخن راندی اندکی
خردمندی و بخت فرمان تست
بر گنج و سپاه و بنام و بتخت
بر آشوفتند از پی تاج و گنج
به نزدیک مادر خروشان شدند
که با موبدان اندرین رای زن
هر آنکس که او داشت از رای بهر
خرد باید و تاج و گنج و سپاه
گزین پرسش اندر میانه مرو
من او را یکی کهترم نیکخواه
نگیرد ز بیداد بیشی کار تخت
میان بست باید گشاده دو دست
نگهداشتن بهره نام و ننگ
روانش بدوزخ بماند دژم
بداند که گیتی نیارد بها
وگر سوخته گردد اندر مغاک

ازین همان

ازین دودمان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

به هنگام رفتن
جهان را به مهر برادر سپرد

ز دو بر بیامد سرافراز مای
جوان بود و بینا دل و رهنمای

همه سندلی پیش اوی آمدند
پر از خون دل شاه جوی آمدند

بیامد به تخت مهی بر نشست
میان تنگ بسته گشاده دو دست

سزا خواست انباز گشتیم جفت
بدان تا نماند سخن در نهفت

پس اکنون که مهتر برادر توی
به سال و خرد نیز برتر توی

همان کن که جان بداری ز رنج
ز بهر سرافرازی و تاج و گنج

یکی از نشیمن کنم گر گزین
وگر گرد از من برادر به کین

مریزید خون از پی تاج و تخت
که شاهی نماند بکس بر به تخت

ز مادر چو بشنید طلحند بند
نیامدش گفتار او سودمند

به مادر چنین گفت اگر مهتری
همی از پی گو کنی داوری

به سال از برادر ز من مهتر است
نه هر کس که او مهتر است بهتر است

بدین لشکر اندر فراوان کس است
که چون او همال بسی کس است

که هرگز نجویند گاه و سپاه
نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه

پدر گر به روز جوانی بمرد
نه تخت بزرگی کسی را سپرد

دلت خفته بینی همی سوی گو
بدانی که او را کمی بیشتر و

من از گل برین گونه مردمم
مبادا که نام بد ار گم کنم

یکی مادرش سخت سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

اگر هرگز این آرزو خواستم
ز یزدان و بر دل بر آراستم

مبر زین سخن جز به نیکی گمان
مشو بد تو با گردش آسمان

که آن را که خواهد دهد نیکوی
نگر جز به یزدان بکس نگروی

من این گفتمت هرچه آمد ز بند
اگر نیست پندم ترا سودمند

نگر تا چه مهتر بکار آن کنند
وزین پندها توشه جان کنند

از ان پس همه بخردان را بخواند
هم این پندها پیش ایشان براند

کلید در گنج دو پادشاه
که بودند با دانش و پارسا

بیاورد و کرد آشکار و نهان
به پیش جهاندیدگان مهان

سراسر بدیشان ببخشید و راست
همه کام و رای دو فرزند خواست

چنین گفت از ان پس طلحند گو
که ای نیکدل نیز بارار نو

شنودی که جمهور چندین زمان
سرافرازتر بد بسال و به آن

پدرت آن گرانمایه نیک خوی
نگر دایچ زان پس بخت آرزوی

نه یاد آمدش هرگز از کهتری
بتخت ایچ بر مهتران مهتری

نگر تا پسندت چنین داد گر
که من پیش کهتر به بندم کمر

نگفت ایست مادر سخن جز بداد
چرا شد دل تو ز بیداد شاد

ز لشکر بخوانیم چندین سران
خردمند برگشته گرد جهان

ز فرزانگان چون سخن بشنویم
برای و به فرمانشان بگرویم

گزانشان همی دانش آموختیم
به فرهنگ دلها برافروختیم

بیامد دو فرزانه نیک رای
میانشان همی رفت هرگونه رای

همی خواست فرزانه آگاه گو
شنود شاه و در سندلی مهتر و

هم آنکس که استاد طلحند بود
همی این بر آن آن برین بر فزود

چنین هر دو مهتر گرفتند کین
پر از جنگ و پرخاش گشت آن زمین

نهاده بدند اندر ایوان دو تخت
نشسته به تخت آن دو پیروز بخت

دو شاه و دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی از جهان بهره خواست

گرانمایگان را همه خواندند
به ایوان چپ و راست بنشاندند

زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان مردانگان

ازین بخردان قنوج نژاد
که دارند رسم پدرشان بیاد

که خواهید بر خویشتن پادشا
که دانید ازین دو جوان پادشا

فرو ماندند اندران موبدان
بزرگان و بیدار دل بخردان

نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفتند و فرزانه شوربخت
بدان است شهری و هم لشکری / گزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند به رنج و به بیم
یکی انجمن سر برآورد راست / هم آنکه سخن گفت و برپای خواست
که از ما دو دستور و دو شهریار / چو گوییم گفتن که آید به کار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یک با دگر تن به تن
وزان پس فرستیم یکیک پیام / مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوان بزرگان و دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کاین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر ندیدیم هرگز دو شاه / دو دستور بدخواه در پیشگاه
ببودند یک شب پر از رنگ چهر / بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / هر آنکس که شان بود از آنگونه بهر
پر آواز شد سند را چار سوی / سخن رفت هر گونه بر آرزوی
یکی را از گردان به گو بود رای / یکی سوی طلحند بد رهنمای
زبانها ز گفتارها شد ستوه / بگشتند همراه با هم گروه
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / سپاهی و شهری همه تن به تن
یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی / بدان نیک‌خواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای / چه فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد به طلحند و گو / که هر برزنی را یکی پیشرو
همی شهر ویران کند از هوا / نباید که دارند شاهان روا
ببودند از آن آگهی پر هراس / همیدل شدی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر / پر از رنگ روی و پر از خاک سر
گو نامبردار شد پر خروش / از آن گفت اندر آمد به جوش
به طلحند گفت ای برادر مکن / گر اندازه بگذشت ما را سخن
سار و بی خیره خیره مجوی / که فرزانگان این نپسندند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
برد و بمانیم از و خوار و خرد / یکی خرد را گاه نتوان سپرد
جهان بر زبونی شد از رای او / نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جانی به تن / به شاهی ورا خواسته انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه / نکردی همی مای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان پیشین رویم / ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو به سال و خرد مهترم / تو گویی که من مهتر و بهترم
مکن یاد ازین تخت شاهنشهی / مکن روی کشور ابی فرهی
مکن یاد ازین تخت و شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین گفت طلحند پاسخ که بس / به افسون بزرگی نجست است کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم / ز تخمی که او کشت بر یافتم
همین پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس به شمشیر دارم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی / اگر با منی تخت آزرم جوی
سپاهی و شهری همه رزمجوی / بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی به طلحند کردند رای / یکی را گو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه / یکی را نبود اندران شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ / نبودش به جنگ از دلیری درنگ
در گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت / دل مرد بخرد به دو نیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان / کرا برکشد زین دو مهتر زمان
بدان تیزی از جای برخاستند / همی پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوه پیل زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین

همه شهر از انک

همه شهر پر رنگ و زرینه درای / همه گوش پر ناله کرّه نای
به لشکرگه آمد دو شاه جوان / همه پیش پیلی نهاده روان
سپه اندران رزمگه خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاودم / ز دو روی آواز رویینه خم
بیاراسته میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز در پشت پیل
درفش درفشان ز بس تا بپای / یکی پیکر ببر و دیگر همای
پیاده به پیش اندرون نیزه‌دار / سپردار و شایسته کارزار
نگه کرده گو اندران دشت جنگ / هوا دید چون پشت چینی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون / به گرد اندرون تیره بد رهنمون
ز طلخند چندان دلش برفروخت / خرد را همی لب از او بر بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو / گزان مهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلخند او را بگوی / که بیهوده جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید به کین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پندگو / به گفتار بدگوی خیره مشو
به پرهیز ازین رزم و آویختن / که بیداد بر خیره خون ریختن
بترس از خداوند خورشید و ماه / که گم کرده‌ای بی‌گمان رای و راه
دل من بدین آشتی شاد کن / ز خام خرد گردن آزاد کن
به همای ازین مرز تا پیش چین / ترا با دو چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنم / ترا بر سر خویش افسر کنم
ببخشیم شاهی به کردار گنج / که این بخت و افسر نیرزد به رنج
وگر جنگ و بیداد جویی همی / پراگندن و گرد کردن
برین گیتی اندر نکوهش بود / هم این را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر تنت را درهی / که بیداد را نیست با او بهی
فرستاده چون پیش طلخند شد / زبان و روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست / نه مغزی تو از دوده مانه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان به نزد تواند / به بهرام روز اورمزد تواند
گنه کار هم پیش یزدان تویی / که بدنام و بدگوهر و بدخویی
هران خون که ریزند ازین پس به کین / تو باشی به نفرین و من با آفرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همه پادشاهی و این تخت عاج
هرانگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / وگر خشم بر تاج و گاه افکنم
کنون برکشیدم سپه را رده / هوا شد چه دیبا پر از اژده
ز بس تیر و ژوپین و نوک سنان / ندانند کنون گو رکیب از عنان
برآورد که بر سر افشان کنم / همه لشکرش را خروشان کنم
بیارند گو را کنون بسته دست / سپاهش همانگاه گردند پست
دگر بندگان نیز با شهریار / بپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن سخنگوی مرد / بیامد همه یک به یک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلخند را هیچ دانش ندید
ز اندیشه فرزانه را پیش خواند / زبان پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار ما باز جوی
همه دشت خون است و بی تن سر است / سپاه از دو رویه بجنگ اندر است
نباید کزین جنگ فرجام کار / همانا ز گردون بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن / به جنگ برادر درشتی مکن
هم آنکه فرستاده نزد اوی / سرافراز و با دانش و چربگوی

بیامد فرستاده داده پیام　　نگه کرد و داد اندرین جنگ رام
بدو داده همه گنج نابرده رنج　　تو جان برادر کزین گنج رنج

چو باشد ترا تاج و انگشتری　　بدینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان　　بدین روز و روی او را ایزدان
ز گردنده هفت اختر سپهر　　یکی را ندیدم بدو رای و مهر
تبه کرد او هم بدین دشت جنگ　　نباید گرفتن بد و کار تنگ
دگر هرچه خواهد ز اسب و ز گنج　　بده تا ز جانت نباشی به رنج
تو گر شهریاری و نیک اختری　　بکار سپهری توانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن　　دگر باره رای تو افگند بن
ز رود برادر پر از آب روی　　گزین کرد و نیک اختری خوبروی
بدو گفت کو پیش طلخند شو　　بکوشش که بر داور از بخت گو
ازین گردش چرخ و این کارزار　　همی خواهد از داد گر کردگار
که از روی اندر دلت هوش و مهر　　نتابی ز جنگ برادر تو چهر
نه فرزانه مردی بنزدیک است　　ورنه بنده جهان تاریک گشت
به ترس از شمار ده و دو و هفت　　که چون خواهد این کار سید در نهفت
اگر چند تندی و جنگ آوری　　هم از گردش چرخ برگذری
همه گرد بر گرد ما دشمن است　　جهانی از مردم زمین است
هم از شاه کشمیر و فغفور چین　　که گنگست از ایشان همه بر زمین
نکوهیده باشیم ازین هر دو روی　　هم از نامداران پرخاشجوی
که گویند از بهر تخت و کلاه　　چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه
به گفتار با پاک دل رهنمون　　همی دست یازند ایشان بخون
ز لشکر گرامی به نزدیک من　　درفشان کنی جان تاریک من
ز دینار و اسپان و دیبا و گنج　　ببخشم بخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج　　بیابی همان پایه و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا نیست ننگ　　مرا با تو خود آرزو نیست جنگ
اگر پند من یک بیک بشنوی　　به فرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان　　به نزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچ او گفت و بفزود نیز　　ز شاهی و از گنج و دینار نیز
چو بشنید طلخند گفتار اوی　　خردمندی و رای بیدار اوی
مگر کاسمان راه کرد او دراز　　بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که گورا بگوی　　که هرگز مبادی بجز چاره جوی
بریده زبانت به شمشیر بد　　تنت سوخته باتش هیربد
شنیدم همه خام گفتار تو　　ندیدم بجز چاره بازار تو
همانا زمانت فراز آمده است　　که اندیشگان بد دراز آمده است
سپاه ایستاده چنین بر دو میل　　بیاورد و میدان و هنگام پیل
فراز آرد و لشکر سپاه رای جنگ　　بر رزم اندرون چیست چندین درنگ
چنان بینی از من کنون دستبرد　　که روز تو ستاره باید شمرد
ندانی جز افسون و بند و فریب　　چو دانی که آمد به پیشت نهیب
از اندیشه دوری و از تاج و تخت　　نخواند ترا دانش و نیک بخت
فرستاده آمد سرش پر ز باد　　همه پاسخش یک بیک کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی　　فرستاده آمد بر از گفت و گوی
فرود آمدند اندران رزمگاه　　یکی کینه گردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت　　بدان گونه تا آن شب اندر گذشت
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب　　زمین شد به کردار دریای آب
یکی چادر اورد خورشید زرد　　به گستر در گنبد لاژورد
برآمد خروشیدن کرنای　　هم آواز کوس از در پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید　　سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه　　دو دستور فرزانه در پیشگاه

به فرزانه خویش فرمود گو
که گوید به آواز با پیش رو

که بر پای دارید یکسر درفش
کشیده همه تیغهای بنفش

یکی از یلان پیش مهتر بپای
پیاده نباید که جنبد ز جای

که هرکس کو تیزی کند روز جنگ
نباشد خردمند با هوش و سنگ

ببینم که طلحند با این سپاه
چگونه خرامد به آوردگاه

نباشد جز از رای یزدان پاک
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

چنان هستم امید از روزگار
که مان روشنایی دهد کردگار

ز پند آزمودیم و چندین ز مهر
بگفتیم و طلحند ننمود چهر

گر ایدونک پیروزگردد سپاه
برآرد به گردش هور و ماه

مریزید خون از پی خواسته
که یابیم خود گنج آراسته

وگر نامداری بود زین سپاه
که اسب افگند نیز در قلبگاه

که طلحند را باید اندر نبرد
نباید که بر روی بر آرند گرد

نیایش کنان پیش پیل ژیان
بباید شدن تنگ بسته میان

خروشی برآمد که فرمان کنیم
ز رای تو آرایش جان کنیم

وزان روی طلحند پیش سپاه
چنین گفت با پاسبانان گاه

گر ایدونک باشیم پیروزگر
دهد گردش اختر نیک بر

همه تیغها را برهنه کنید
به یزدان پناهید و دشمن کشید

همانگه خروشیدن کره نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

از آواز گردان و گرد سران
گرایندن گرزهای گران

همه کوه و دریا پرآواز گشت
تو گفتی سپهر روان بازگشت

ز بس نعره و چاک چاک تبر
ندانست کس پای گفتی ز سر

ز رخشنده پیکان پر عقاب
همی دامن اندر کشید آفتاب

زمین شد به کردار دریای خون
سر و دست گردان بخاک اندرون

چو پیل ژیان ایستاده دو شاه
برانند هر دو ز قلب سپاه

خروشی برآمد ز طلحند و گو
که از باد زو و بین من دور شو

بجنگ ای برادر مکن دست پیش
ز بدها نگهدار تو جان خویش

همی این بدان گفت و هم آن بدین
چو دریای خون شد سراسر زمین

یلانی که بودند خنجر گزار
بکشتند بسیار از این کارزار

ز زخم دو شاهان پرخاشجوی
همی خون ز خنجر اندر آمد بجوی

بدینگونه تا خور ز گنبد بگشت
ز انبوه آویزش اندر گذشت

خروشش آمد از دشت آوای گو
که ای جنگ سازان گردان نو

هر آنکس که خواهد زمان زینهار
مدارید از او کینه و کارزار

بدان تا برادر بترسد ز جنگ
چو تنها بماند نسازد درنگ

بسی خواستند از یلان زینهار
بشد سست آویزش کارزار

پراکنده گشتند لشکر همه
رمه بی شبان و شبان بی رمه

چو طلحند با پیل تنها بماند
گوان را به آواز چندی بخواند

که آی ای برادر به ایوان خویش
نگه کن به ایوان و دیوان خویش

بیابی همانا کسی زنده تن
از آن تیغ زن نامدار انجمن

همه خوب کاری ز یزدان شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس

که زنده برستی تو از دشت جنگ
نه هنگام رزم است و روز درنگ

چو بشنید طلحند آواز وی
شد از ننگ پیچان و پر آب روی

چو تنها شد از رزمگه بازگشت
ابا حسرت و درد انباز گشت

به مرغ آمد از دشت آوردگاه
فراز آمد از دشت آوردگاه

فراز آمدندش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد

سزاوار خلعت هر آنکس که دید
بیاراست او را چنان چون سزید

بدینار چون لشکر آباد گشت
دل جنگجوی از غم آزاد گشت

پیامی فرستاد نزدیک گو
که ای چون هبال پر از خار خو

به آتش تنت ناگهان سوختی
کجا جستم آزرم بردوختی

برانی که از من شدی بگزند
دلت را به زنهار و افسون ببند

بیامد فرستاده نزدیک گو
بدو داد پیغام آن شاه نو

چو بشنید گوان پیام درشت / دلش را ز مهر برادر بشست
دلش زان سخنها شد اندوهگین / به فرزانه گفت این شگفتی ببین
بدو گفت فرزانه کی شهریار / تویی از پدر بخت را یادگار
ز دانش بر مهان تو داناتری / هم از تاجداران تواناتری
مرا این درست است گفتم به شاه / ز گردنده خورشید و از تخت و ماه
که این نامور تا نگردد هلاک / نگردد چه ما را اندرین تیره خاک
نباشدش زین سخن سود گفتن بدوی / که او را دل از جان شکیبد بروی
همه کوشش او بکار بدی است / چه سازی که آن بخشش ایزدی است
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / که او با شتاب است و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / به چربی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی ز تو نیست بر شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درست است گر بند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن براهست این آرزوی / که تو نامور باشی و نیک خوی
ترا سر بپیچید دستور بد / از آسانی و رای و راه خرد
بگویم همی آنک اندر گذشت / سخنها همه گشت چون باد دشت
سوی آشتی تاز تا هر چه هست / ز گنج و ز هر دان خسرو پرست
نگوای برادر سخن جز به داد / که از داد باشد روان تو شاد
که اندر دل من بجز داد نیست / مبادا آنک از جان تو شاد نیست
وگر نیستم کاه همی پیش تو / ببیند روان بداندیش تو
و را ایدونک رای بجز جنگ نیست / به خوبی و پیوندت آهنگ نیست
بر این است رایم که دادم پیام / اگر بشنود مهتر خویش کام
ازین مرز تا آب ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
بسازم کنون جنگ را لشکری / که تابد سپاه مرا کشوری
ز دریا به کنده در آب افگنیم / سرا تیغها در شتاب افگنیم
یکی کنده سازیم پیش سپاه / بدین جنگ جویان ببندیم راه
ز ما هر که بهروز گردد به جنگ / بریزیم خون اندران جای تنگ
بدان تا هر آنکس که جوید گسست / ز کنده نباید ورا راه جست
فرستاده برگشت و آمد چو باد / برو بر سخنهای گو کرد یاد
سپه را همه دستگیر آوریم / بباید که شمشیر تیز آوریم
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوارشان جای بنشاندند
چو طلحند بشنید پیغام گو / ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
به لشکر چنین گفت کین جنگجو / ندریا که اندیشه کرد است گو
همه پاسخ گو بدیشان بگفت / همه راز ها بر گشاد از نهفت
اگر او بخواهید با من یکی / بپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
چو بیند و این را چو رای آوریم / که اندیشه او به جای آوریم
اگر یار باشید با من به جنگ / ز آواز شیران نترسد پلنگ
اگر جنگ جوید چه دریا و کوه / چو در جنگ لشکر بود همگروه
جهانجوی اگر کشته آید بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
هر آنکس که جوید نام بلند / ز گیتی ببایند کام بلند
هر آنکس که در جنگ تندی کند / همی از پی سودمندی کند
وز آزادان روزگار بزرگ / بهامون پدید آید از میش گرگ
ببخشیم همه شهرها بر سپاه / چو فرمان مرا کرد و تاج و گاه
بیابند از من بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
به پاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
ز کشمیر تا پیش دریای چین / بهر شهر ما را کنند آفرین
گر ابر گشت اندرین رزمگاه / گر ابر دهد بخشش هور و ماه
که ما ناجوییم و تو شهریار / ببینی کنون گردش روزگار

رزمگاه

ز درگاه طلحند برشد خروش　　ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید　　ز آنسو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه　　که بودند با یکدگر کینه خواه
بگرد اندرون کندها ساختند　　چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف　　سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میمنه میسره　　کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه پردرد و کین　　نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون شاه جای خویش　　شده هر یکی لشکرآرای خویش
زمین قار شد آسمان چون بنفش　　ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس　　ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی　　نهنگ اندرون خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ　　ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چو بر پیش خورشید دامن کشید　　چنان شد که کس روی گیتی ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی　　بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بدانگونه گشت　　که کرکس نیارست بر سر گذشت
گروهی بکنده درون پر ز خون　　دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همی خواست از باد موج　　سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل　　همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل　　زمین دید برسان دریای نیل
همان باد بر سوی طلحند گشت　　تاب و زبان آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز　　نه آرام دید و نه جای گریز
بر آن زین زرین بخفت و بمرد　　همه کشور هند گو را سپرد
به پیشی نهاد است مردم دو چشم　　ز کمی بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماندی پیر دانا نه این　　ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج　　همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو　　ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پیش پیل　　بگردد بجوید همی میل میل
به بیند که آن نعل رخشان درفش　　کزاو بود روی سواران بنفش
کجا شد که بنشست جوشن نبرد　　نگه چشم من تیره تر شد ز گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید　　درفش سر نامداران ندید
همه قلب گردید بر گفتگوی　　سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد　　سخنها همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل　　پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده دید　　رخ لشکر از گرد پژمرده دید
سراپای او یک بیک بنگرید　　که جایی بر او پوست خسته ندید
خروشان همیگفت شاه بلند　　نشست از برش سوگوار و نژند
همیگفت زاری بزرده جوان　　برفتی پر از درد و خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت　　وگرنه نزد بر تو بادی درشت
به پیچید آموزگاران سرشت　　تو رفتی و مسکین دل ما درشت
بخوبی بسی رانده ام با تو پند　　نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو بدانجا رسید　　جهانجوی طلحند را مرده دید
برادرش گریان چنین بهمن دشت　　خروشش همی از فلک برگذشت
خروشان بغلطید در پیش گو　　همیگفت زارا جهاندار نو
وز آن پس بیاراست لب را به پند　　بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود　　چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرینت نکیست　　که طلحند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه　　ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که خندان به پیچد بزرم آنچنان　　که بر خویشتن بر سر آرد زمان
کنون کار طلحند چون باد گشت　　نبادانی و تیزی اندر گذشت
سپاه است چندان پر از درد و خشم　　سراسر همه بر تو دارند چشم

بیا رمز و ما را ز دل آن رزم ده	خرد را که با رای هم دل سلام ده	که چون یار دنیا بر ایشان به ده	بدان زر و دو کیسه با نان بپیاده ده
بکار آیدش نزد سپاه آبروی	فرومایه گستاخ گردد بروی	بکردار جام کلاه بست شاه	مبادا که از باد گردد تباه
ز دانا خرد و منش نشنید پند	خردمندی از آن کس آمد بلند	که دانای ایران و گردان شاه	ببابست شد تن بدین زینگاه
کز آن لشکر اکنون جدا نیست زین	همه ساختن باید و آفرین	همه پاک در زینهار نهید	وز آن پرنیش یادگار نهید
وز آن پس همه مهتران را بخواند	نیاکان ز هستی و دل با فرنج	یکی تنگ تابوت کردند ز عاج	ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید رویش بچینی پرند	شد آن نامور نامبردار هند	بدبق و بقیر و بکافور و مشک	سر تنگ تابوت کردند خشک
وز آنجا بگنبدش بردند باز	ببره و تبیر ز فرسنگ او نامد	چو پیش آمد آن کنده جای خبر	ز با در نیز بعد آرام و جور
	همیشه بره دیده بان داشتی	بتلخی همه روز بگذاشتی	
	چو آن راه برخاست گرد سیاه	نگه کرد بینا دل از دیدگاه	

زبالا درفش گو آمد پدید … همه روی کشور سپه گسترید
همیشه به ره دیده‌بان داشتی … به تلخی همه روز بگذاشتی
نیامد پدید از میان سپاه … سواری برافکند از آن دیدگاه
که لشکر گذر کرد از این روی کوه … گو و هر که بودند با او گروه
ز طلخند پیدا نه پیل و درفش … نه آن نامداران زرینه کفش
فرو ریخت خون از مژه مادرش … بجوشن اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند … به گنجور و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت … وزان پس بنه آتشی بر فروخت
که تا تن بسوزد به آیین هند … از آن سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد به گو … برانگیخت آن باره تیزرو
بیامد و را تنگ در بر گرفت … بر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار … که تا بی گمان هیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من … نه کردی گمان بد از این انجمن
که خود ویش او دم توان نزد و درشت … و را گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش … ز چرخ بلند آید این سرزنش
بر او در گشتی از بی تاج و تخت … نخواند ترا تنگ دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان … نباید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من از رزمگاه … نمایم همی کار شاه و سپاه
که یار است شد پیش او رزمجوی … گرا بود خود در سر این گفت و گوی
بداد ار گو ماه و مهر آفرید … شب و روز گردان سپهر آفرید
گران پیش بنهید مر روزگار … نه اسب و نه گرز و نه تخت کلو
مگر کین حدیث آشکارا کنم … ز تندی دل تو بمدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان … نیامد به تو بر بروشن روان
که یابد به گیتی رهایی ز ننگ … اگر تن بپوشد به پولاد ترگ
که آن شمع روشن فرو پژمرد … به مردی کسی یک نفس نشمرد
وگر چون نمایم به گردی تو رام … مدارای دارنده کور است نام
وگرنه به آتش تن خویش را … بسوزم ز بهر بداندیش را
چو مادر شنید آن سخنهای گو … دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد به آتش دلیر و جوان … هنرها نبوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه … که چون مرد بی جیش طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود … بر اندیش دلم بر مدارا شود
پر از درد شد گو به ایوان خویش … جهاندیده فرزانه را خواند پیش
که گفت آنک مادرش رفته بود … ز مادر چه آتش بر آشفته بود
نشستند هر دو به همرای زن … گو و مرد فرزانه با انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیک‌خوی … نکرد و مدار است این آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر … یکی نامداری بود تیر و تن
ز کشمیر و از شهر مرغ و مای … از آن تیز رایان جوینده راه
سواران ز هر سو برافکند گو … به جایی که بد موبدی پیر و
سراسر بدرگاه شاه آمدند … بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با بخردان … بزرگان و دانای روشن روان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه … که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده زان آبگیر … یکایک بگفتند برنا و پیر
بجستند ایشان یکی تیره شب … نه بر یکدگر بر گشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس … جهان تیره گون گشت چون آبنوس
نماند آن کنده و رزمگاه … به روی اندر آورد روی سپاه
بر آن تخت شد جای کرده نگار … خرامیدن لشکر شهریار
نگه کرد و اندر شش چار سوی … سپه دید افکنده چندین در روی
ز اسب و ز کنده بر و بسته راه … چپ و راست پیش و پس آید سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات … [illegible]فت از چرخ گردان برات
نشسته شب و روز با درد و خشم … همیشه همی ریخت خونین ز چشم

برینگونه بد تا چران و جهان   چنین تا سر آمد برو بر زمان

سر آمد کنون بر من این داستان   که بشنیدم از گفتهٔ باستان

اندر آوردن کتاب کلیله و دمنه از هندوستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت

به گاه شهنشاه نوشیروان   که نامش بماناد دایم جوان

ز هر دانشی موبدان خواستی   که درگاه از ایشان بیاراستی

پزشک سخنگوی کنداوران   گرازنده و آزموده سران

ابا هر یکی نامور مهتری   کجا هر سری را بدی افسری

پزشکی سراینده برزوی بود   به پیری رسیده سخنگوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره   ز هر بهره در جهان شهره

چنان بد که روزی به هنگام بار   بیامد بر نامور شهریار

همی گفت کای شاه دانش پذیر   پژوهنده و یافته یادگیر

من امروز در دفتر هندوان   همی بنگریدم به روشن روان

نوشته چنان که بر کوه هند   گیاهیست رخشان چو رومی پرند

که ازاچه کرداور و رهنمای   بیامیزد و دانش آرد بجای

چو بر مرده بپراکنی بی گمان   سخنگوی گردد هم اندر زمان

کنون من بدستوری شهریار   بپیمایم این راه دشخوار خوار

بسی دانشی رهنمای آورم   مگر این شگفتی بجای آورم

تن مرده گر زنده گردد رواست   که نوشین روان در جهان پادشاست

بدو گفت شاه این نشاید بدن   مگر آزمون را بباید شدن

به بر نامهٔ من بر شاه هند   نگر تا که باشد بت آرای هند

بدین کار با خویشتن یار خواه   همان از بخت بیدار خواه

اگر تو شگفتی شوی در جهان   گزین گفته رهبری بود در جهان

ببر هر چه باید به نزدیک رای   گزو بایدت بی گمان رهنمای

در گنج بگشاد نوشیروان   ز نرمی که بد جامهٔ هندوان

ز دینار و دیبا و خز و حریر   ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر

شتروار سیصد بیاراست شاه   فرستاده برخاست از بارگاه

سوی هندوان راه اندر گشید   شب و روز شد تا بدانجا رسید

بیامد بر رای و نامه بداد   سر بارها پیش او برگشاد

چو برخواند آن نامهٔ شاه رای   بدو گفت کای مرد پاکیزه رای

ز کسری مرا گنج بخشید نیست   تن و لشکر پادشاهی یکیست

ز داد و ز فرمان اورنگ شاه   وزان روشنی بخت و این دستگاه

نباشد شگفت ار جهاندار پاک   همی مردگان را برآرد ز خاک

برهمن به کوه اندرون هر که هست   همی رای دارد بنو زیر دست

بت آرای فرخنده دستور من   همان گنج و برمایه گنجور من

بدو نیک هندوستان پیش تست   بزرگی مرا در کم و بیش تست

بیاراستندش به نزدیک رای   فرستاده چون بیابت جای

فرستاد و ز افگندن و خوردنی   همان پوشش نغز و افگندنی

همه شب بزد رای با موبدان   بزرگان قنوج و هم بخردان

چو برزد سر از کوه رخشنده روز   پدید آمد آن شمع گیتی فروز

بزرگان داننده را خواند رای   کسی کو بدانش بدی رهنمای

بفرمود تا نزد دانا شوند   ابر روی یک یک سخن بشنوند

برفتند هر کس که دانا بدند   بکار پزشکی توانا بدند

چو برزوی بشتافت بر سوی کوه   برفتند با وی پزشکان گروه

بیامد همه کوه سارا بپای   بپیمود با دانشی رهنمای

گیاهان ز خشک و ز تر برگزید   ز پژمرده و هر چه رخشنده دید

ز هر گونه سودش از خشک و تر   همی برپراگند بر مرده بر

همانا که سست آمد آن کیمیا   یکی مرده زنده نگشت از گیا

همه کوه بسپرد یک یک بپای   بر رنجشان هم نیامد بجای

451

بدانست کان کار آن پادشاست
که زنده بجاوید و فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تیمار شاه
هم از نامداران و از رنج راه

وزان شیر کاورده بود
ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نوشته شد او تنگ دل
که آن برده بد دانش سنگدل

چرا خیره بر باد چیزی نوشت
که بازار او آن رنج گفتار زشت
چنین گفت ازان پس به رنج اندرون
که ای کاردیده ستوده روان

که واخیند دانا ازو خوشه
کجا سرفراز و ابر انجمن
به پاسخ شدند انجمن زان سخن
که دانند هر بیت اندر کهن

به سال و خرد او ز ما بهترست
بدانش ز هر مهتری بهترست
چنین گفت برزوی با هندوان
که نامداران روشن روان

برین رنج بار برفزونی کنید
بر اسوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانا بهر
بدین کار باشند مرا دستگیر

به بردند برزوی را نزد اوی
بر اندیشه دل سر پر از گفتگوی
چو نزدیک او این سخنگوی برد
همه رنجها نزد او باد کرد

ز کار نوشته که آمد پدید
بیابیت ناچار دیگر کنید
گیا چون سخندان و دانا چو کوه
که باشند همه ساله او را شکوه

تن مرده چون مرد بی‌دانش است
که نادان بهر جای بی‌رامش است
چو زان رنج هم بر نیامد پدید
سخنها که از کاردانان شنید

برو بر روان سخن برگشاد
ز بهر دانشی پیش او کرد یاد
بدانش بود بی‌گمان زنده مرد
چو دانش بیاید بگردش مگرد

چو مردم ز نادانی آید ستوه
گیا چون کلید است و دانش چو کوه
چو بشنید برزو ازو شاد گشت
همه رنج بر چشم او باد گشت

برو آفرین کرد شد نزد شاه
به کردار آتش به پیمود راه
کتابیست نزد شاه گسترده کام
که از راه هندی کلیله است نام

به مهر است با ارج در گنج شاه
برای و بدانش نماینده راه
به گنجور فرمان دهد تا ز گنج
بسپارد به من گر ندارد دریغ

ورم گشت ازان آرزو جان شاه
بپیچید بر خویشتن چند گاه
به برزوی گفت این بنا کن بجست
نه اکنون نه از روزگار بخت

ولیکن جهاندار نوشیروان
اگر تن بخواهد بخواهد روان
نداریم ازو باز چیزی که هست
اگر سرفرازست اگر زیردست

ولیکن بخوانی مگر پیش ما
بدان تا روان بد اندیش ما
نگویند بد آن کان نوشتت کس
به خوان و بدان و به من پیش و پس

بدو گفت برزو که ای شهریار
ندارم فزون زانک گوی بدار
کلیله بیاورد گنجور شاه
همی بود او را نماینده راه

هر آنکه که آن نامه برخواندی
همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زانک بودش بیاد
نه برخواندی سیر تا بامداد

چو زو نامه رفتی بشاه جهان
بدو در نوشتی کلیله نهان
بدین چاره با نامه هندوان
بیامد به نزدیک نوشیروان

همی بود شادان و دل تندرست
بدانش همی جای روشن بجست
بدینگونه تا پاسخ نامه دید
که دریای دانش بر ما رسید

ز ایوان بیامد به نزدیک رای
بدستوری بازگشتن به جای
چو یک شاد لب رای بنواختش
یکی خلعت هندوی ساختش

دو بدره بها کرد و دو گوشوار
یکی طوق با گوهر شاهوار
همان شاره هندوی تیغ هند
همه روی آهن سراسر پرند

بیامد به قنوج برزوی شاد
بسی دانشی برگرفته بیاد
زره چون رسید اندران بارگاه
ستایش کنان رفت نزدیک شاه

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
کلیله روان مرا تازه کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید
ز چیزی که باید بباید گزید

بیابد خرد یافته سوی گنج
به گنجور بسپار بجو درج
درم بود و گوهر تخت و برست
جز از جامه شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت
بدرگاه کسری خرامید تفت

چو آمد به نزدیک تختش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت برزوی را شهریار
که بی بدره و گوهر شاهوار

چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج
کسی را سزد گنج کو دید رنج

چنین گفت برزوی دانا بشاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت
به بخت و به تخت مهی راه یافت

دل بدسگالان شود تار و تنگ
بماند رخ دوست با آب و رنگ

یکی آرزو خواهم از شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر
گشاید برین رنج بر روی مهر

نخستین در از من کند یاد کار
به فرمان پیروزگر شهریار

بدان تا پس از مرگ من در جهان
ز داننده رنجم نگردد نهان

چنین تا بتازی سخن راندند
ازان پهلوانی همی خواندند

چو مامون روشن روان تازه کرد
جوان روز بر دیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت رای کیان
به بسته بهر دانشی بر میان

کلیله بتازی شد از پهلوی
بدینسان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شد بر جهان شاه عصر

گرانمایه بوالفضل دستور اوی
که اندر سخن بود گنجور اوی

بفرمود تا پارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس چو پیوسته رای آمدش
بر و بر خرد رهنمای آمدش

همیخواست از آشکار و نهان
گزو یادگاری بود در جهان

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند

بپیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین درّ آگنده را

بدان کو سخن داند آرایش است
چو ابله بود جای بخشایش است

حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آگند

جهاندار تا جاودان زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد

کنون لاجرم جود و موجود گشت
چو شاه جهان شاه محمود گشت

آگاهی کسری از وفات قیصر و نامه نوشتن به پسر او

اگر بزم جوید همی یا نبرد
جهان بخشش را این بود کار کرد

ابوالقاسم آن شاه پیروز راد
زمانه بدیدار او شاد باد

اگر دادگر باشدی شهریار
ازو ماندی در جهان یادگار

جهان هم که از شاه نوشین روان
که او خاک شد نام او شد جوان

چنین گوید از گفتهٔ باستان
ز گفتار آن دانش راستان

که آگاهی آمد ز آباد و بوم
بنزد جهاندار کسری ز روم

که تو زنده بادا که قیصر بمرد
زمانه زمین دیگری را سپرد

بر اندیشه شد جان کسری ز مرگ
شد آن لعل رخساره چون زرد برگ

گزین کرد از ایران فرستاده
جهاندیده مردی و آزاده

فرستاد نزدیک فرزند اوی
بدان سبز شاخ برومند اوی

سخن گفت با وی بخوبی بسی
گزین بد رهایی نیابد کسی

یکی نامه بنوشت با سوک و درد
پر از آب دیده رخ لاژورد

بنزد پسر آن گشاینده شهر
جوان سرافراز و آرام دهر

که یزدان ترا زندگانی دهاد
پس از مرگ او کامرانی دهاد

نزاید مگر مرگ را جانور
سرای سپنج است ما را گذر

اگر باج ساویم اگر خود و ترگ
رهایی نیابیم از چنگ مرگ

چو قیصر چو خاقان که اندر زمان
بخاک اندر آید سرش بیگمان

ز قیصر ترا بزم بسیار باد
مسیحا روان ترا یار باد

شنیدم که بر نامور تخت اوی
نشستی بیاراستی بخت اوی

ز ما هر چه باید بنیرو بخواه
ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت
به نزدیک قیصر خرامید تفت

چو آمد بدرگه گشادند راه
فرستاده شاه شد پیشگاه

نوختش

چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید / ز بیشی کسری دلش بر دمید
جوان خیره شد مهتر و بر نشست / فرستاده را نیز جای نشست

بپیچید ناکام پرسیدنی / نگه کردنی سست کردیدنی
یکی جای در خورش فرود آورید / بدان نامه پادشا بنگرید

به یک هفته هر کس که بد رای زن / که بد پاسخ نامه را رای زن
چنان چون تو دانی بباید نوشت / نویس و بد و نیک اندر و خوب و زشت

همی گفت پیوسته با رای زن / بکوشیدند از برش انجمن
نوشتند پس پاسخ نامه زود / چنان هم چو قیصر فرموده بود

سوی شاه کسری خداوند تاج / همان گاه مهر و همان تخت عاج
فرستاده شاه ایران رسید / بگفتش همه آنچ از وی شنید

سر هفته با شادی سخن برگرفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مهتری

سوی رای زن قیصر جوابست و نو / به گوهر بدین مرز ما شهره و
یکی امسال با بر دو برنا نگاو / به عنوان ببینی و این باج و ساو

تو بهتر نامداری و خودکامه / نوشتیم بر نامه از نامه
به عنوان نه قیصر است او ز روم / جهان سربسر هر چه در روم بوم

ندارد ز شاهان کسی را به کس / چو کهتر بود شاه فریادرس
ازینگونه تا نامه آمد به بن / تمامی نوشتند رای سخن

چو قرطاس رومی بیاراستند / دبیر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد بدر پاسخ نامه خواست

مر آن نامه را خلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرد
بدو گفت قیصر من چاکرم / گر از چین و هندوستان کمترم

ز کهتر سبک داشتن ناسزاست / وگر شاه نو بر جهان پادشاست
بزرگ آنکه او را نبی دشمن است / مرا دشمن و دوست ترا دامن است

چه داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری به تیغ
نه از تابش او همی کم شود / وگر خون چکاند برو نم شود

بر من شهریارم تو نیکی / همان از پدر یادگار منی
سخن هر چه د[illegible]ی به خوبی بگوی / وزان پاسخ نامه زشتی مجوی

سخن [illegible] خلعت بیاراستند / بدر بار و مرزبان خواستند
فرستاده برگشت و آمد دمان / به منزل زمان بخشتی زمان

چنین [illegible] کسری رسید / بگفت آن کجا دید و گفت و شنید
ز گفتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت برخوردی از رنج راه

شنیدم که هر کو هوا پرورد / نه اندیشه از کار کیفر برد
گر او دوست و دشمن نخواند همی / چنین بر ازو دل بر تو خواند همی

کجا هم که مار ارا هم او دوست نیست / وگر چون او از بی وی دوست نیست
کنون خیز تا کین برومی نژاد / نمانم که باشد بدان تخت شاد

کنون [illegible] که من قیصرم / گر از نامداران یکی کهترم
کنون زین سپس بوم را نام شوم / برانگیزم آتش ز آباد و بوم

[illegible] تاج و نگین و بخورشید و ماه / به آذرگشسپ و به تخت و کلاه
اگر هر چه در پادشاهی اوست / ز گنج کهن برکنند گاو پوست

نیاید [illegible] تیغ من در نیام / حلال جهان پاک بر من حرام
بفرمود تا بر درش کره نای / دمیدند با صنج هندی درای

[illegible] کوس بر کوه زنده پیل / به لعبت و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت اندرین پشت / که دریای سبز اندرو خیره گشت

[illegible] کوس چون رعد و رفش / ز جوش سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی به آب اندرست / سپهر روان هم بخواب اندرست

آگاهی قیصر و آمدن بزم نوشین روان

چو آگاهی آمد به قیصر که شاه / بر آن خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز آموریه تا حلب / جهان شد پر از شور و جنگ و جلب

سواران رومی چو سیصد هزار / حلب را گرفتند تنگ در حصار
سوار اندر آمد ز یکسو به جنگ / بند جنگشان را فراوان درنگ
بیاراست بر هر دری منجنیق / ز گردان روم آنک بد جاثلیق
حصار سقیلا به پی برداختند / گزین سو همی تاختن ساختند
حلب شد به گرد اندر از پای خون / به زنهار شد لشکر باطرون
بدو هفته از رومیان سی هزار / گرفتند و آمد بر شهریار
بی اندازه کشتند از ایشان به تیر / برزم اندرون چند شد دستگیر
به پیش سپه کنده بر ساختند / به پیش بکیر آب اندر انداختند
به کنده به بستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند / وزان جنگ چندی سخنها براند
که این کار بارنج و دشوار گشت / به آب و به کنده نشاید گذشت
سپه را درم باید و دستگاه / همان اسپ و خفتان و برگ و کلاه
سوی گنج رفتند روزی دمان / دبیران گنجور شاه جهان
از اندازه لشکر شهریار / کم آمد درم سیصد هزار
بیامد بر شاه موبد چه گرد / به گنج اندرون کم بد درم بار کرد
دژم گشت شاه اندران کار جهر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت اگر بدره ماند تهی / چو باید مرا گنج شاهنشهی
بر و هم کنون یار باران بخوان / همیونان بجنبی فراوان بران
صد از گنج مازندران بار کن / وزو بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و مهر
سوی گنج ایران دراز است راه / تهی دست بی کار باشد سپاه
بدین شهرها گرد ما در که هست / کسی کو درم بیش دارد بدست
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
برین کار شد شاه همداستان / که دانای ایران بود داستان
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و دانا دل خوب چهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو / گزین کن یکی نام بردار نو
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه / به زودی بفرماید از گنج شاه
بیاید فرستاده خوش سخن / که نو بد بسال و بدانش کهن
بیامد به اندیشه باریک بود / بیامد به شهری که نزدیک بود
درم خواست وام از پی شهریار / بر و انجمن شد بسی نامدار
یکی کفشگر بود و موزه فروش / به گفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید و گفت مرد / دلاور شمار درمها بکرد
همی گفت کای پر خرد مایه دار / چهل مهره هر مهره زو چل هزار
بدو کفشگر گفت کین من دهم / سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاور دو قپان و سنگ و درم / بنداج دفتر به کار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد / فرستاده را کار برساخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / ز رنجی نکوئی به بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکی است / که بازار او بر دلم خوار نیست
بگوئی مگر شهریار جهان / مرا شاد کرد اندر اندر جهان
که او را بسا ریم فرهنگیان / که دارد بسی مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این بد ار تو رنج / که کوتاه کردی بر از راه گنج
بیامد بر شاه ایران به شب / وز آن کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر / بران خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس بیزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس
که در پادشاهی من موزه دوز / بدین گونه شاد است و گیتی فروز
که چندین فراوان درم یافتش / مبادا که از من ستم یابدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی / بمانا دبر ما همین راه و خوی
چو دادش به توزی درم صد هزار / بده تا بماند ز ما یادگار
همه ریدستان توانگر شدند / چه با بنجوی با تخت و افسر شدند

مبادا که بیداد گر

مبادا که پیدا کند شهریار / ورخشان شود شاه پرهیزکار
به شاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی از در کرد موزه فروش / اگر شاه دارد به گفتار گوش
فرستاده گوید که آن مرد گفت / که شاه جهان را خرد باد جفت
یکی پور دارد رسیده بجای / به فرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر / که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه / که جاوید بادا سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا دیو چشم ترا تیره کرد
برو همچنان بازگردان شتر / مبادا کزو سیم خواهیم و زر
چو بازارگان بچه گردد دبیر / هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما برنشیند بتخت / دبیری ببایدش پیروزبخت
هنر یابد از مرد موزه فروش / سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند و مردم نژاد / نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس / چو پاسخ دهد زو نیابد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود / چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی بدان گنج داد / درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون شتر بازگردان ز راه / درم خواه و از موزه دوز آن مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم / دل کفشگر گشت از آن پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه / خروش جرس خواست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج / برافکند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز
چو پیغامی از لشکر آمد به شاه / برآورد و پورش روان کلاه
هم آنگه فرستاده آمد دوان / نیایش کنان پیش نوشیروان

آمدن رسولان قیصر و باژ بگردن گرفتن

چو رومی سر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت کاین است سزاوار گاه / بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان پرز گفتار و پرباد دل
ز دینار با هر کسی صد هزار / نثار آورید بر شهریار
چو دیدند بر تخت بر تاجدار / ببودند گریان بپیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / به آیین یکی جایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیشرو / که این شاه قیصر جوان است نو
پدر مرده و ناسپرده جهان / نداند همی آشکارا نهان
همه سر بسر باج دار توایم / پرستار و در زینهار توایم
ترا روم و ایران و ایران چه روم / جدائی چرا باید این مرز و بوم
خرد دور ز ما شهنشاه راست / بدو داشت قیصر همی پشت راست
چو خاقان چینی چو در هند شاه / بدو بند زیبای تاج و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای / سخن گفت بی دانش رهنمای
ندارد شهنشاه از کین و درد / که شاد است ازو گنبد لاژورد
همه باژ روم آنچ بود از نخست / بیاریم عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زین سخن / که مرد فرستاده افکند بن
بدو گفت اگر نامور کودک است / خرد با سخن پیش او اندک است
چه قیصر چه آن بخرد ناطرون / زبانش روان را گرفته بن
همه موبدان اسکندری / گرفتند بی مهر وزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد سر از رای و فرمان ما
ز ابا دو بوش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / جهان چون بود مرز جاثلوس
که ای شاه پیروز برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج توایم / به جان پاسبانان گنج توایم

چو خوشنود گردد ز ما شهریار / بباشیم با کام و بهروزگار
ز دینار بر کرده ده چرم گاو / به گنج تو آریم با باژ و ساو
زگیتی و پیشش فرمان تراست / بدین بر ز ما گرچه این ناسزاست
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سرافراز دستور با غم و رنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با اختر بد شدند
ز دینار گفتند و از کار پوست / ز کاری که آرام روم اندر اوست
چنین گفت موبد که گر زر و بند / ز دیبا چه مایه بدان سر نهند
که خلعت بود شاه را هر زمان / چو با مهتران و چو با بدگمان
همان در بر شاه نوشیروان / همان قیصر روم شاه جوان
بگوید بر خسرو دادگر / که هر سال چندین بود سیم و زر
ببندد بدین عهد پیمان کنند / از اندیشه ما را دل آسان کنند
که خسرو بگردد ازین مرز و بوم / نگر پیشش آید همان شاه روم
برفت آن زمان فیلسوف کهن / به قیصر رسانید یکسر سخن
چو قیصر از ایشان سخنها شنید / سوی شاه رفتن همان روی دید
بگفتا بدین کار فرمان برم / ز خسرو همی بر فرازد سرم
گرانمایه یاور بود دادگر / زمانه نبندد به امرش کمر
چنان کار او رام گردد بکام / که بر چرخ گردان بسازد لگام
ورا خاک بی سنگ سار بود / کلوخ زمینش ثریا شود
جهان پیش او بر بخدمت نهد / وز و بخت فرخنده پاسخ دهد
بدیدارش افتد جهان را نیاز / ستاره ز گردون به پیشش نثار
چنان چون بخواهد بپاید توان / به کردار فرخنده نوشیروان
که چون او دگر شاه گیتی ندید / به گوش سخندان دانا شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار / ورا داد هم در زمان شهریار
بدیدان سر و تاج کسری نژاد / دو تا گشت و می برد پیشش نماز
همی آفرین خواند بر فر شاه / نشاندش جهاندار بر پیشگاه
چو نزدیک خود شاه بنشاختش / فزون تر ز اندازه بنواختش
به کسری چنین گفت قیصر که شاه / نباید که بیند رسنده گناه
بدین آمدن شاه را سوی روم / بگردنکش مرز ایران و بوم
کزان فر او بر زمانه گذشت / کیا بر چنین سرو آزاد گشت
بدو گفت خسرو که مندیش ازین / گزین رنج ما را بدل نیست کین
چو بالست بایستنی آن بخواه / ز بخت و ز مهر و ز گنج و کلاه
چو قیصر شنید این سخن بوسه داد / ز خسرو دلش گشت رخشان و شاد
چو کرد آن زمان قیصر روم رای / از آن جایگه باز گردد ز جای
بدان فیلسوفان سخن گفت ازین / که دستوری از شاه ایران زمین
چو با میم ازین پس بباید شدن / ازین پیش اندر نشاید بدن
چو گردون بیالود غازه بروی / به کافور شب را بپوشید موی
بر شاه شد خسرو از بامداد / ورا خسرو نامور بار داد
چو خسرو ورا تنگدل دید گفت / که با خرمی باد جان تو جفت
اگر رفت خواهی بکام تو باد / بر و شادمان بود در بامداد
برین بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
به بدشاه خندی بدان بزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی موبدی برگزید / دبیری سخندان چنان چون سزید
سپاهی بده و داد تا باز روم / بخواهد سپاه و بآباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد از سیم و زر / به زرین ستام و به زرین کمر
ببستن پرمایی درفش از میان / تو گ[illegible] اشد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شده ست / کمرها ز گوهر چو پروین شده ست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمر بسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که پیمود با شاه راه / پیاده شدند تا در بارگاه

بجز آن مهتران

چو آن مهتران آفرین خواندند | همه زر و گوهر برافشاندند | چو بنشست اندر آمد بجای نشست | بهر مهتری شاه بنمود دست
سر آمد سخن گفتن موبدان | | | زماه محرم گذشته دو روز

اندیشهٔ نوشین روان در کار جهان

جهانجوی دهقان آموزگار | | | چو گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب | کهی با خرامیم و گه با نهیب | سرانجام بستر بود تیره خاک | یکی بر فراز و یکی بر مغاک
نشانی بداریم ازان رفتگان | که بیدار شاهند اگر خفتگان | بدان گیتی ار چندشان برگ نیست | همان به که او بر منش برگ نیست
اگر سال صد باشد ار سی و پنج | یکی شد چو باد آمد از روز رنج | چو آنکس که گوید خرامم بناز | چه گوید در گنج و از بی‌نیاز
کسی را ندیدم به مرگ آرزوی | ز بیراه و از مردم تیز خوی | چه دنیا چه آهرمن بد پرست | چه گنبد بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر شصت و یک | می و جام و آرام شد بی‌نمک | بنشند دل اندر سپنجی سرای | خرد یافته مردم پاک رای
به گاه بسیجیدن مرگ می | چو پیراهن شعر باشد به دی | فسرده تن اندر میان گناه | روان سوی فردوس گم کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت | تو با جام و همواره مانده بدشت | ز بند کردن آید بجا چسل زبان | بود اندوه و غم بسی بر نهان
به آغاز کار خود ار بنگری | ای پیک بفرجام کیفر بری | مشو شادمان گر بدی کرده | که آزرده کردی گر آزرده
به اختر ترا رفتن آید بدان | اگر چند اندر بوی سالیان | به پیغمبر ای نیکی تو تا ایدری | که کردی ازو شاد چون بنگری
که گفتار و کردار ازین روزگار | زما ماند اندر جهان یادگار | زمان خواهم از کردگار زمان | که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن | گذشته برو سال و گشته کهن | ز منگای شاه تا یزدگرد | ز لفظ من ایدر پراکنده گرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم | سخنهای شاهنشهان نو کنم | همانا که دل را ندارم برنج | اگر بگذرم زین سرای سپنج
چگوید کنون مرد روشن روان | | | ز رای جهاندار نوشیروان

گفتار در آغاز داستان

چو سالش در آمد به هفتاد و چار | | | بر اندیشه شد مرگ بر شهریار
جهان را همی کدخدایی بجست | که پیراهن داد پوشد نخست | دگر گو بدرویش بر مهربان | بود راد و بی‌رنج و روشن روان
پسر بد مر او را گرامایه شش | همه راد و بینادل و شاه فش | به مردی و پرهیز و فرهنگ و رای | جوانان با دانش و دلگشای
ازیشان هرمزد مهتر بسال | گرامایه هرمزد بد بی همال | سرافراز و با دانش و خوب چهر | برازادگان بر پراگنده مهر
بفرمود کسری به کار آگهان | که جویند راز وی اندر نهان | نگه داشتندی بروز و بشب | اگر داستان بر گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی و بهی | رسیدی بشاه جهان آگهی | به بوذرجمهر آن زمان شاه گفت | که کاری همی داشتم در نهفت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای | جهان را ببایدی کدخدای | که بخشایش آرد بدرویش بر | به بیگانه و مردم خویش و در
همیشه به نیکی بود کار اوی | ابر گاه شاهان سزد جای اوی | سپاسم به یزدان که فرزند هست | خردمند و دانا و یزدان پرست
زبرجد درخت گشت و جیحون بنفش | سراسر بر از کاویانی درفش | ببر آیه سبز و سرخ و سپید | هرا گر دی از برگ گل نا امید

نگارا بهارا کجا رفته‌ | که آرایش باغ بنهفته‌ || همی مهر جان بوید از باد تو | بجام می و خرم و یاد تو
که امروز تیز است بازار من | نبینی پس از رنگ آثار من || یکی پیر بد مرزبان هری | پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده و نام او بود ماخ | سخندان با برگ و با بیخ و شاخ || بپرسیدمش تا چه داری بیاد | ز هرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت مان پور ماخان کلاه || چو بنشست بر نامور پیشگاه

آغاز داستان

بتخت آفرین کرد بر کردگار || توانا و دارنده روزگار
دگر گفت با بخت نامی کنیم | گرانمایگان را گرامی کنیم || جهان را بداریم در زیر پر | جهان چون پدر داشتش ور فرخ
کنه کردکان را هراسان کنم | ستم دیدگان را تن آسان کنم || کسی کو بگند بر دو باری کنم | چو رنج اندیشش منش یار کنم



ستون بزرگی است آهستگی | همان بخشش و داد و بایستگی || ز کهتر پرستش ز مهتر نواز | بد اندیش را داشتن در گداز
بهر کشوری دست و فرمان ماست | توانائی و رای بر هان مراست || کسی را که یزدان کند پادشا | نیاز و بد و مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است | زمانه ز بخشش در آسایش است || بدرویش بر میزبانی کنم | ستم دیده را پاسبانی کنم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش | بر ما جوان کرد و آثار خویش || شما را به من هر چه است آرزوی | مدارید باز از دل نیکوی

بجز نیکی کم هرمان

ز چیزی که دشمن هراسان بود / بر او داد آن دادن آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید از این تاج و تخت
میان بزرگان و رفتن مرا / چو بخشایش و داد بخشش مرا
شما مهربانی به افزون کنید / دل از کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که پرهیز گرد از دو گاه / نه بیند و چشمش بد روزگار
به خشنودی شهریار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد / سوی ما سپاسی دلش نگرد
چو نیکی فزایی به روی کسان / بود مزد آن سوی آن ناکسان
میانه با مردم کم گوی / که او را نباشد سخن جز بروی
هر آنکس که شد در جهان شاه فش / سرش گم بود از گنج و دینار خوش
سرش را به چرخ برکشند آوری / نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و آواز ما
در دو جهان آفرین بر شما / خم چرخ باد از زمین بر شما
چو بشنید گفتار او انجمن / پر اندیشه گشتند از آن تن بتن
سر گنجداران پر از بیم گشت / ستمکاره را دل پر از بیم گشت
خردمند و روشن از آن هر که بود / بدانش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / بر آن چیز بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوی بد آورد پیش / به دیگر شد از رای و آیین خویش
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند / بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بیگناه / بدینگونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان / یکی پیر دانا و دیگر جوان
چو ایزدگشسب و دگر برزمهر / دبیر و خردمند و با فر و چهر

هلاک کردن هرمز موبدان و بزرگان پدر خویش را

سه دیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان آن سه پیر / که دستور بودند همچون وزیر
همی تاخت گفتا که من زین سه مرد / یکایک بر آرم ز ناگاه گرد
همی بود از ایشان دلش پر هراس / که روزی شوند اندر و ناسپاس
به ایزدگشسب از زمان دست یافت / به بیهوده بر بند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
که موبد ز بند پاک بود و سرشت / بران پیر را نام بد بر نوشت
از آن بند ایزدگشسب وزیر / چنان شد که دل خسته گردد دبیر
ز زندان همی پاسش فرستاد دوست / به موبد که این بنده را مغز و پوست
منم بی روزی به زندان شاه / کسی را به نزدیک من نیست راه
همی خوردنی ار زدا آیدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک چیزی فرست / چو مردم کفن دور بالین فرست
دل موبد از درد پیغام اوی / غمی گشت از جای و آرام اوی
چنین داد پاسخ که از کار بند / منال ار نباید بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر گزند / پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
چنین گفت کاکنون بما آگهی / بدین تا چو مرد با فرهی
که موبد به زندان فرستاد چیز / نیرزد تن و جان او خیز نیز
گزند آیدم زین نهاندار مرد / کند بر من از خشم روی زرد
هم از مهر ایزدگشسب دبیر / دلش گشت پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان کشد خورد و بنهاد برش
وزان پس نشست از بر تازی اسب / بیامد به نزدیک ایزدگشسب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن به زندان مرو / که این شهریار جهان است نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسب / بیامد به نزدیک ایزدگشسب

گرفتند مر یکدگر را کنار   پر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندین سخن   همی رفت باید سخنشان کهن
بنهادند خوان پیش ایزدگشسب   بیامد بزندان ایزدگشسب
پس ایزدگشسب اشک اندر ربود   بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار وز گنج واراسته   هم از کاخ و ایوان و از خواسته
به موبد چنین گفت کای نامجوی   چو رفتی از ایدر بهر برزکوی
که گر سر نپیچی ز گفتار من   براندیشی از درد و تیمار من
که از شهریاران تو خورده ام   ترا اینهمه در بر پرورده ام
بدین رنج با دانش ببند آمدست   پس این بند هم کز گزند آمده است
دل بیکینه در غم شهریار   به یزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان   ز کارآگهان رفت بردی دمان
شنیده یکایک بهرمز بگفت   دل شاه با رای بدگشت جفت
به ایزدگشسب آگهی شد درشت   بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید   برو بر نکرد هیچگونه پدید
همی راند اندیشه از خوب و زشت   سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا رفت خوالیگرش   نهانی بیاموخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار   به پرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر برو   که خوالیگری یافتستم ز نو
چو بنشست موبد نهادند خوان   ز موبد بپالود رنگ و رخان
بدان است زان خان بنیاد تست   همی راستی در گمان و بست
خورشها بر روند خوالیگران   همی خورد شاه از گران تا گران
چو آن کاسه زهر پیش آورید   نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بدگمان شد دل پاک اوی   که زهر است بر خان تریاک اوی
چو هرمز نگه کرد لب را ببست   بدان کاسه زهر یازید دست
بدانست که شاهان نوازش کنند   بدان بندگان بر ستایش کنند
از آن کاسه بر داشت مغز استخوان   بیازید دست گرامی بجان
به موبد چنین گفت کای پاک مغز   ترا گردم این لقمه پاک و نغز
دمی باز کن تا خوری زین خورش   وزان پس چنین یافت پرورش
بدو گفت موبد به جان و سرت   که جاوید بادا سر و افسرت
گزین لقمه خوردن نفرمائیم   به پیری رسیدیم بخشاییم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه   به پاکی روان جهاندار شاه
که بستانی این توشه زانگشت من   بدین ارز وز نشکنی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه   نباید نمایدم با رای و راه
بخورد و به جان زار و پیچان برفت   همی راند تا خانه خویش تفت
از آن خوردن زهر با کس نگفت   یکی جامه افکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند   بتازند و تریاک بهر آورند
بران زهر تریاک نامد بکار   ز هرمز به یزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه   بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر   کز اندیشه ما بتابید سر
فرستاده را چشم موبد بدید   سرشک از مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی   که بخت سوی کشتن آورد روی
سرانجام از اندیشه نابکار   سوی رنجیان کور بیچاره وار
بتو یافته دشمنان کام دل   روا نیست از این بد بماند خجل
بدین داوری پیش داور شویم   به جایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو ایمن مخسب از بدی   که با دانش پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بد اندیش مرد   بد آید به رویت ز بد کار بد
چو بشنید گریان برفت استوار   بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد برآشفت از آن کار کرد   بپیچید از آن راست گفتار مرد

مران درد را

مران درد را ایچ چاره ندید / بسی باد سرد از جگر بر کشید
بر او انجمن موبد موبدان / بد و زار گریان همه بخردان
چنین است کیهان پر از درد و رنج / چو نازی به تاج و چو نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / شد آن کشور از زور و نیروی بر
جهاندار خونریز ناسازگار / نگر تا ایچ یاد آید روزگار
میان تنگ خونریختن را ببست / به بهرام آذرمهان تاخت دست
چو شب تیره تر شد مر او را بخواند / به پیش خود اندر به زانو نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی ز من زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بیای / همی باش پیش تختم بپای
ز سیمای برزین و پرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
بپرسم که آن دوستدار تو کیست / بدانست پرسنده کایزدی است
تو پاسخ چنین ده که این نیز گفت / بد اندیش و از تخم آهرمن است
وزان پس ز من هر چه خواهی بخواه / پرستنده و کام و مهر و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم / ازین بد که گفتی صد افزون کنم
بسیمه که بد از نژاد مهان / گزین پدرش آن چراغ جهان
همی ساخت تا چاره چون کند / که بر اهرمن مهر بیرون کند
چو پیدا شد آن چادر لاژگون / چو نقش از دو پیکر برآمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاوردندش آن جهانگیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیامد سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیشرو / چو سیمای برزین و گردان نو
نشستند هر کس بدان جای خویش / گروهی ببودند بر پای پیش
به بهرام آذرمهان گفت شاه / که سیمای برزین بدین بارگاه
سزاوار گنج است اگر پر و رنج / که بدخواه رنیا نباشد بگنج
بدان است بهرام آذرمهان / گران پرسش شهریار جهان
بگونه است و آن شاخ و آن پیچ پیچ / گران پیچ ما را بباید گریست
سرانجام جز دخمه مسکن مکن / نیایم ازین مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شاهزاد / ز سیمای برزین مکن ایچ یاد
که ویرانی شهر ایران ازوست / که مغز تا دشمن تن برنه پوست
نگوید سخن جز همه برتری / ازان برتری نیز کنداوری
چو سیمای برزین شنید این سخن / بدو گفت کای نیک یار کهن
به بد بر تن من گواهی مده / چنین پور را آشنائی مده
چو دیدی بدی زمن تا تو یار منی / ز گفتار و کردار آهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراگندی اندر جهان
کزین برگذشتن تو خواهی درود / وزان پس نیابی مگر بهره دود
چو کسری مر او را ترا ایش خواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبدان نیز بوزرجمهر / چو ایزد گشسب آنکه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی / گر از بید و کیست با فرهی
به کهتر دهم پایه بهتر پسر / که باشد به شاهی سزاوارتر
همه یک سر از جای برخاستیم / زبان را به پاسخ بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است بدگوهر است / به بالا و دیدار چون مادر است
تو گفتی که هرمز شاهی سزاست / کنون این جزا را سزا این بهاست
گوائی من از بهر این داد هست / چنین لب بدشنام بگشاد دست
ز کشور بر هرمز فر و برز مرید / جوان راست گفت ار نه مرد انجمن
بزندان فرستادشان تیره شب / وزیشان به بد بر بگشاد لب
سیم شب چو بر زد سر از کوه ماه / ز سیمای برزین بپردخت شاه
بزندان در آن مر او را بکشت / مدار و جز از رنج و نفرین نشست

چو بهرام آذرمهان آن شنید
که آن پاک دل پور شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام
که تا رازهای تو پوشیده ام
به پیش پدرت آن سرافراز شاه
نبودم ترا جز بنیکی خواه
یکی بنده گویم که خوانی مرا
بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند است این بند من
بزندان همان یک زمان بند من
به ایران ترا سودمندی بود
خردمند رای گزندی بود
بیامدش چو نزدیک شهر رسید
یکی زاروار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد
بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام پیش خواند
به چربی سخن چند با وی براند
بدو گفت برگوی کین بند چیست
که ما را بدین روزگار بهی است
چنین داد پاسخ که در گنج شاه
یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده به صندوق بر حقه
به حقه درون پرنیان رقعه
نوشته بر آن پرنیان سپید
بر آن است ایرانیان را امید
به خط پدرت این گرانمایه شاه
ترا اندر آن کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس
به نزدیک گنجور فرماد رس
که در گنجهای کهن بازجوی
یکی ساده صندوق مهری بروی
بر آن مهر بر نام نوشین روان
که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره نزد من آر
فراوان بجستش مر روزگار
نشاید گنجور و صندوق جست
بیاورد پیشش همی مهری درست
جهاندار صندوق را برگشاد
فراوان ز نوشیروان کرد یاد
به صندوق در حقه با مهر دید
نشاید و زو پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشیروان
نوشته بر آن رقعه پرنیان
که هرمز بده سال سی و دو سال
یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پرآشوب گردد جهان
شود نام و آواز او در جهان
پدید آید از هر سوی دشمنی
یکی بد نژادی چه آهرمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه
فزود افکند دشمن او را بگاه
دو چشمش کند کور خویش از نیش
وزان پس برآرند هوش از تنش
به خط پدر سر آن رقعه دید
هراسان شد و پرنیان بر درید
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد
به بهرام گفت این جفا پیش برد
چو جستی بدین رقعه اندر همی
بخواهی ربودن زمین سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد
به خون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدان است هر مرز کاو دست خون
نیارد همی زنده بی رهنمون
شنید آن سخنهای ناکام را
بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو بر زد سر از کوه ماه
بزندان و ترا آگاه گردش تباه
نماند آن زمان پرورش تیز وی
همان رهنمای و دگر موبدی
ز خون بد آید همه برتری
مگر تا سوی خوی بد ننگری
وزان پس نبندند کاخش بجش
ز تیمار زد بر دل خویش نیش
رسالی به اصطخر بودی دو ماه
که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا
وزانجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان شد آن چادر لاجورد
پدید آمد از کوه یاقوت زرد
بشادی گری برکشیدی خروش
که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته
وزان رنج دارنده آشفته
اگر اسب برگشت زاری شود
کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید
سر دزد را دار باید کشید
بدو ماه گردان بدی در جهان
بدو نیکویی زو نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین
ز دهقان همی یافتی آفرین

معادلت کردن هرمز با پسر خود خسرو

بر بهرام او را

پسر بد مر او را گرامی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی
بر او بر پدر کرده پرویز نام
که‌ش خواندی خسرو شادکام

چنان بد که اسپی ز آخور بجست
که بد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمندی اندر آمد جوان
نگهبان اسپ از پس اندر دوان

بیامد خداوندان کشت زار
به نزد موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کاین اسپ کیست
که بر دم و گوششان باید گریست

خداوند گفت اسپ پرویز شاه
که دارد همی کهتران را نگاه
بیامد موکل بر شهریار
بگفت آنچ بشنید ازان کشت زار

بدو گفت هرمز برفتن بگوش
ببرد ور زمان اسپ را دم و گوش
زیانی که اندر بران کشتمند
شمارش بباید گرفتن که چند

ز خسرو زیان باز باید ستد
اگر شد زیانش بصد بار صد
درمهای گنجی بران کشت زار
ببرند پیش خداوند کار

چو بشنید پرویز بودش گران
برانگیخت از هر سوی کهتران
به نزد پدر تا ببخشد گناه
نبرد مگر گوش و دم سیاه

برآشفت ازان اسپ او شهریار
جهاندیدگان را همه کرد خوار
موکل شد از پیش خسرو دوان
بدان کشت نزدیک اسپ جوان

به خنجر جدا کردش ان گوش و دم
بدان کشت زاری که آورد سیم
همان شیرباوان بفرمان شاه
رسانید خسرو بدان دادخواه

وزان پس بنخجیر شد شهریار
بیاورد هر کس فراوان نگار
سواری برزی دید بار آوری
سپهبدنژادی بلند اختری

سراسر همه رز برازنده بود
بفرمود تا کهتران را درو
ازان خوشه چند ببرید و برد
به ایوان و خوالیگرش را ببرد

بیامد خداوند رز و رزبان
بدین مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج

جز از رنج نابرده کمروی باد
بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان
بزودی کمر باز کرد از میان

بدو داد پیرایه زرین کمر
بهر مهره درنشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید و گفت
که کردار بد چند شاید نهفت

تو با شهریار آشنائی مکن
خریده نداری بهائی مکن
سپاهی بخشم بر تو بر زین کمر
تو پیچانی ار بشنود دادگر

یکی مرد بد هرمز شهریار
به پیروزی اندر شده نامدار
ببردی ستوده بهر انجمن
که رزم هرگز ندیدی شکن

که هم داده بود و هم دادخواه
کلاه کئی برکشیده به ماه
نگردی به شهر مداین درنگ
دلاور سری بود با نام و ننگ

بهار و تموز و زمستان و تیر
نیاسود آن هرمز شیرگیر
همیگشت گرد جهان سربسر
همی جست با پادشاهی هنر

چو ده ساله شد پادشاهیش راست
ز هر کشور او از بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه
ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه

آمدن ساوه شاه به رزم هرمز و عبور از جیحون

گر از لشکر ساوه گیری شمار
برو چار صد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست
که گفتی مگر بر زمین جای نیست

ز دشت هری تا لب هرورود
سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید
شد از گرد لشکر زمین ناپدید

به هر مرز یکی نامه بنوشت شاه
که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن
علف خواه و تیغ مرا یاد کن

برین پادشاهی بخواهم گذشت
ز دریا سپاه است تا کوه و دشت
چو برخواندان نامه را شهریار
به پیمرداران لشکر بشمار

وزان روی قیصر بیامد ز روم
بیاورد لشکر بآباد و بوم
سپه بود رومی برافزون هزار
سواران جنگ آور نامدار

بشهری که بگرفت نوشیروان
که از نام او بود قیصر نوان

بیامد ز هر کشوری لشکری
به پیش اندرون نامور مهتری

سپاهی بیامد ز راه خزر
کز ایشان سیه شد همه بوم و بر

جهاندیده را که در پیش بود
ابا گنج و با لشکر خویش بود

که از ارمن و تا در اردبیل
پراگنده بد لشکرش خیل خیل

ز دست سواران نیزه گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار

چو عباس و چون حمزه شان پیشرو
سواران و گردن فرازان نو

ز تاراج و ویران شدن بوم و بست
که هرمز همی باز از ایشان بجست

بیامد سپه تا به رود فرات
نماند اندران بوم جای نبات

چو تاریک شد روزگار رهی
ز لشکر بهر مرز رسید آگهی

آگاهی هرمز از آمدن ساوه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند
سراسر همه کاخ مردم نشاند

برآورد رازی که بود از نهفت
بران نامداران ایران بگفت

که چندین سپه سر به ایران نهاد
کسی این شگفتی ندارد بیاد

همه مرزبانان فرو ماندند
ز هر گونه اندیشه‌ها راندند

بگفتند کای شاه با رای و هوش
یکی اندرین کار بگشای گوش

خردمند شاهی و ما کهتریم
همی خویشتن موبدی نشمریم

بر اندیش تا چاره کار چیست
بر و بوم ما را نگهدار کیست

چنین گفت موبد که بودش وزیر
که ای شاه دانا و دانش پذیر

سپاه خزر گر بیاید به جنگ
نتابند جنگی زمانی درنگ

ابا رومیان داستانها زنیم
ز بن پایه تازیان بر کنیم

ترا ساوه شاه است نزدیکتر
وزو کار ما نیز باریکتر

ز راه خراسان بود رنج ما
که ویران کند کشور و گنج ما

چو ترک اندر آید به جیحون به جنگ
نباید بدین کار کردن درنگ

به موبد چنین گفت لشکر بساز
که خسرو به لشکر بود سرفراز

عرض را بخوان تا سپه را شمار
که چندست مردم که آید بکار

عرض چون در آمد به نزدیک شاه
بیامد بیاورد بهر سپاه

شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بدی در میان سوار

بدو گفت موبد که با این سپاه
نیرزد گر بشوریم با ساوه شاه

گر مردمی جویی و راستی
برون افکنی کژی و کاستی

رهائی سر موبدان راز بد
جهان کز ره پادشاهان بزد

شنیدستی این داستان بزرگ
که ارجاسب زوان کهی بر گرگ

بگشتاسب و لهراسب از بهر کین
چو بد کرد خود با سواران چین

چو تیمار بر شهر بلخ
که شد زندگانی بدان بوم تلخ

چنین تا گشاده شد اسفندیار
همی بود هر گونه کارزار

فرستاده چپ کرد و دبیر
خردمند و گویا و دانش پذیر

به قیصر چنین گفت کز روم شهر
نخواهم ترا باید از آن بوم بهر

همان شهرها کو بگرفت شاه
سپارم تو باز گردی ز راه

تو هم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که مه باشی و روزبه

فرستاده چون پیش قیصر رسید
بگفت آنچ از شاه ایران شنید

زره بازگشت از زمان شاه روم
بیازرد و خاک اندران مرز و بوم

سپاهی ز ایرانیان برگزید
که از گردنشان بر فرشند بابید

فرستادشان تا بدان بوم و بر
به پای اندر آرند مرز خزر

سپهبد در آن کار خراد بود
که با فر و اورنگ و با داد بود

چو آمد به نزدیک ارمن سپاه
سپاه خزر برگرفتند راه

ز ترکان فراوان بکشتند نیز
گرفتند از آن مرز بسیار چیز

چو آگاهی آمد به نزدیک شاه
که خراد پیروز شد بر سپاه

بجز گنج ساوه شه هیچ نماند
خرد را به اندیشه اندر نشاند

یکی بنده بد شاه را شادکام
خردمند مهتر که نستوه نام

بشاه جهان

بشاه جهان گفت او نیز بدی همیشه ز تو دور دست بدی
بزرم ان خردمند مهران شاد ز بهری بسی چیز دارد بیاد

آگاهی دادن مهران شاد از بهرام چوبین

بکنجی نشسته است با زند و است از امید گیتی شده پر ز شست
همی گفتم او را من ای نامور شاه ز پیلان جنگی و چندان سپاه

ولی پر ز دانش سری پر سخن ازان کهنه و ز روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران شاد که از روزگاران چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که شاه جهان اگر بپرسدم باز گویم نهان
شهنشاه گفت و هم اندر زمان بشد نزد او نامداری دمان

بران پیر از نو بر داشتند بمهد اندرون نیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن ولی پر ز دانش سری پر سخن

بپرسید هرمز ز مهران شاد که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر که ای شاه گوینده و یادگیر

بدانگه که من با پدرت از چنین فرستاد خاقان بر ایران زمین
بخواهندگی من بدم پیش رو صد و بیست مرد از دلیران گو

پدرت آنچنان بد که دانای راست ز خاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاقان مخواه نزیبد پرستار در پیشگاه

برفتم بنزدیک خاقان چین بشاهی برو خواندم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان سراسر پر از بوی و رنگ جهان

مرا در شبستان فرستاد شاه شدم من بر آن نامور پیشگاه
بنج دختران را بیاراستند سر زلف بر گل پیرایه پیراستند

نگر تا درست بر سر افسر نداشت همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز از دخت خاتون نبود به پیرایه و رنگ و افسون نداشت

که خاقان چینی ز فغفور چین بگوهر ز گردار بد دور بود
همی مادرش را بکر زان بخت که فرزند جائی شود دور دست

ورتم بود ازان دختر پارسا کسی کرد ازان خانه پادشاه
من او را گزین کردم از دختران نگه داشتم چشم ازان دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین که هر پنج خوبند با آفرین
مرا پاسخ آن بد که این بایدم چو دیگر گزینیم گزند آیدم

فرستاد و کند اورا ز انجا بخواند بتخت شاهی بر او نشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش که تا چون بود اختر دخترش

ستاره شمر گفت جز نیکوئی نبینی جز از راستی نشنوی
ازین دخت و از شاه ایرانیان یکی کودک آید چه شیر ژیان

ببالا بلند و بباز و سطبر بمردی چه شیر و ببخشش چه ابر
سیه چشم و بر خشم و نارد بار پدر بگذرد او بود شهریار

فراوان ز گنج پدر برخورد بسی روزگاران بدو بشمرد
وزان پس یکی شاه آید سترگ ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ

یکی کهتری باشدش دور دست سواری سرافراز و مهتر پرست
ببالا دراز و بر اندام خشک بگرد سرش جعد مویی چو مشک

جهانجوی چوبینه دارد لقب هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد چابک بانگ زمان ز جائی بیاید چو باد دمان

بران ترک را نا گهان بشکند همه لشکرش را بهم بر زند
چو بشنید گفت ستاره شمر ندیدم ز خاقان کسی شادتر

به نوشیروان داد دین دخترش که از دختران او بدی افسرش
بیاورد چندان گهرها ز گنج که ما یافتیم از کشیدن به رنج

همی تا لب رود جیحون براند جهان بین خود را بکشتی نشاند
بدیرفتم او را من از بهر شاه چو کرده شد باز گشتم براه

ز جیحون ولی پر ز غم بازگشت ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه به پیش تو ای شهریار رمه

ازین کشوران مرورا بازجوی
بپوینده فرماکنند جستجوی
که پیروزی شاه بر دست اوست
بدشمن همان این سخن یاد دوست

بگفت این و جانش بر آمد ز تن
بدو زار و گریان شد انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند
ز مژگان همی خون دل بر فشاند

بایرانیان گفت مهران ستاد
همیداشت این و استا نهاد
چو بابا کیک بگفت او بمرد
پسندیده جانش به یزدان سپرد

سپاسم ز یزدان که امروز پیر
برآمد چنین گفتن یاد و گیر
نشان خواست باید ز هر کشوری
اگر مهتری باشد ار کهتری

بجوینده این ابجای آورند
گزین برنجا زیر پای آورند
یکی مهتری نامبردار بود
که بر آخور اسپ سالار بود

کجا زاد فرخ بدی نام اوی
همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان
که دادان ستوده بگردنکشان

ز بهرام و بهرام پور گشسپ
سوار و سرافراز جهنده اسپ
همی از گمانم نخواهد گذشت
وگر بگذرد باد ماند بدشت

که دادی بدو بردع و اردبیل
یکی مرزبان است با کوس و پیل
فرستاد بهرام را نزد برد
سخنهای مهران برو برشمرد

آمدن بهرام چوبین نزد هرمز شاه

جهانجوی پویان ز بردع برفت
خرامان بر شاه بنهاد تفت

چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
بفرمود تا بار دادند شاه

جهانجوی بر روی شهنشاه دید
بدان نامدار افسر برگزید
نگه کرد شاه اندرو یک زمان
نبودش بد جز به نیکی گمان

نشانهای مهران شاد اندر وی
بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش

شب تیره چون چادر مشکبوی
بیفگند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان نیو و شاه
گرانمایگان برگرفتند راه

جهاندار بهرام را پیش خواند
به تخت از بر نامداران نشاند
بپرسید از ان پس که با ساوه شاه
کنم آشتی یا فرستم سپاه

چنین داد پاسخ بدو شیرجوی
که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن
بهر نیست بود آشتی خواستن

و دیگر که بدخواه گرد و دلیر
چو بیند لگام تو آید به زیر
که رزم چون بزم پیش آوری
به فرمان بری ماندن داوری

بدو گفت هرمز که بر جست رای
در جنگ آورم یا به جنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال
به بخشد ار زاد و مهتر ز مال

چو گفت آن گرانمایه نیک رای
که سد اورا نیست پا و درای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی
که با آتش آب اندر آید بجوی

وگر خود دگرگونه باشد سخن
نه او گزیند سپهبد کهن
چو نیروی بازوی خویش آوریم
هنر هرچه داریم پیش آوریم

نه از پاک یزدان نکوهش بود
نه شرم از کیان چون نکوهش بود
به نیروی یزدان و شمشیر
نتابیم چیره به از کارزار

چگوید ترا دشمن عیب‌جوی
چو بی‌جنگ بیجی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیر باران کنیم
کمان را چو ابر بهاران کنیم

چو پیروزی از ما نباید بدید
دل از ننگ بجنبی نباید کشید
ازان پس به فرمان دشمن شویم
که بی توشه و بیجان و بی تن شویم

بکوشیم تا گردش آسمان
اگر در میان سر نیاید زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

ز پیش جهاندار بیرون شدند
جهاندیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند کاین در سخن
چو پرسد ترا بس دلیری مکن

سپاه است چندان ابا ساوه شاه
که بر مور و بر پشه بربست راه
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه
که بار دیدن پهلوان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران	که ای نامداران و کنداوران	چو فرمان دهد نامبردار شاه	منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند پدرام کارآگهان	همه آنکه بر شهریار جهان	سخنهای بهرام از آنسان که بود	بهر یک سراینده ده برفزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت	ز تیمار آن لشکر آزاد گشت	ورا کرد سالار بر لشکرش	با بر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان نام را	سپهبد همی خواند بهرام را	سپهبد بیامد بر شهریار	کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار	که خوانم عرض را ز بهر شمار	ببینم ز لشکر که جنگی که اند	که نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر تویی	بتو بازگردد بد و نیکویی	سپهبد بشد تا عرضگاه شاه	بفرمود تا پیش او شد سپاه
گذر کرد از ایرانیان لشکری	هر آنکس که بود از سران افسری	نوشتند نام ده و دو هزار	زره دار برگستوان ور سوار
چهلساله کار نوشتند نام	درم بر کم و بیش از این بد حرام	سپهدار چوبینه بهرام بود	که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود	کجا سینهٔ او پر از کینه بود	سر نامداران جنگیش کرد	که پیش صف آمد بروز نبرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد	کند بر دل جنگیان جنگ یاد	یکی را که بد نام آذرگشسب	گر آتش نه بر کاشتی در تک اسب
بفرمود تا کوس دار و بنه	کند میسره راست با میمنه	به پشت سپه بود کنداگشسب	کجا دم شیران گرفتی ز آب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان	که ای نامداران روشن روان	چو خواهید کایزد بود یارتان	کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم مهربان	بدی را مبندید هرگز میان	شب تیره چون نالهٔ کرنای	برآید بجنبید یکسر ز جای
بر آنگونه رانید یکسر ستور	که برخیزد اندر شب تیره شور	ز نیروی آسودگی اسب و مرد	نیندیشد از روز کار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار	که داننده بهرام چون ساخت کار	ز گفتار و کردار او گشت شاد	در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد	بیاورد گنجور و در باز کرد	ز اسبان جنگی آنچه بودش یله	بشهر اندر آورد یکسر گله
بفرمود تا پهلوان سپاه	بخواهد هر آنچش بباید ز شاه	چنین گفت بهرام با شهریار	که از هر دری دیده‌ام کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه	چه مایه سلیح است و گنج و سپاه	هم از جنگ ترکان و روز کمین	تاورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار	زره دار و برگستوان ور سوار	بدین مایه مردم بروز نبرد	ندانم که چون باشد این کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن	چهلساله کان خواستی زانجمن	سپهبد چنین داد پاسخ بدوی	که ای شاه نیک اختر و خوبگوی
شنیدستی از داستان مهان	که از پیش بودند شاه جهان	که چون بخت پیروز یاور بود	روا باشد ار یار کمتر بود
برین داستان نیز دارم گوا	اگر بشنود شاه فرمانروا	که کاوس کی را بهاماوران	ببستند با لشکری بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار	ز شایسته مردان گرد و سوار	بیاورد کاوس کی را ز بند	بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان	سر نامداران و آزادگان	بکین سیاوش ده و دو هزار	بیاورد برگستوان ور سوار
همان نیز بر پایه اسفندیار	بیاورد جنگی ده و دو هزار	بارجاسب از چاره کرد آنچه کرد	از آن لشکر و دژ برآورد گرد

از آن مایه لشکر که افزون بود   ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر برون از شمار   بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنچه گفتی که چلساله مرد   ز برنا فزونتر بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود   بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک   برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ   هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را   نه پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب   بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و گشت و رز   بچیزی ندارد زنا ارز رز
چو بی آزمایش نباشد خرد   سرمایه کارها ننگرد
گرایدونکه پیروز گردد بجنگ   شود شاد و خندان و سازد درنگ
دگر هیچ پیروز شد بر تنش   نه بیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار   چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار   بپوش و فراز ایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه   کمر خواست خفتان و رومی کلاه
برافگند بر گستوان بر سمند   بفتراک بربست پیچان کمند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر   بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه   ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین   سپهبد ببوسید روی زمین
نمودش هنرهای نیکو گمان   بگرز و بچوگان و تیر و کمان
بیاورد پس شهریار آن درفش   کجا پیکرش اژدها بد بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ   سبک شاه بگرفت آنرا بچنگ
چو بستد خندان بهرام داد   فراوان برو آفرین کرد یاد
ببهرام گفت آنکه شاهان من   همیخواندندش سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان   جهانگیر پیروز و روشن روان
درفش ویست اینکه داری بدست   که پیروز بادی و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگری   بمردی و گردی و فرمانبری
بر او آفرین کرد پس پهلوان   که پیروزگر باش و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست   سپهبد درفش تهمتن بدست
پراگنده گشتند گردان شاه   همان شادمان پهلوان سپاه
سپیده چو برزد سر از کوه سر   پدید آمد آن زرد و رخشان درفش
سپهبد بیامد بایوان شاه   بغلطید بر خاک پیش سپاه
بدو گفت من بی بهانه شدم   بفر تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار   که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کاو نبرد آورد   سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام او   رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر   جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت   ز ایوان سوی جنگ ساوه بتفت
ببد لشکر از کشور طیسفون   سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر   سپهدار بیدار چون نره شیر
چو آورد شاه جهان باز گشت   ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد   شود شاد و خندان بروز نبرد
ازین پس چه گوید چه شاید بدن   همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز و بالای این پهلوان   بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروزگر   جهانی که شد بی بر آرد ببر
بترسم که او هم بفرجام کار   بپیچد سر از شاه و پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود   بگفتار با شاه شیری نمود
بدو گفت هرمز که در پای زهر   میالای زهرای بداندیش مرد

بدو گفت نیز از پس پهلوان
برو تا چو بینی به روشن روان

بیامد سخنگوی پویان ز بس
نبد آگه از راز او هیچ کس

که هم راه بر بود و هم فال گوی
سر انجام هر کار گفتی بروی

چو بهرام بیرون شد از طیسفون
همی راند با نیزه و جوش اندرون

پدید آمدش سر فروشی ز راه
وزو دوبد پهلوان و سپاه

یکی پاک جستن بپیوسته داشت
ببر بر ز او آن سر بسته داشت

سپهبد برانگیخت اسپ ای شگفت
بنوک سنان زان سری برگرفت

همیداشت تا نیزه را کرد راست
بخندید گفت آنک ازان سو که خاست

یکی اختری کرد ازان سر برا
گزین سان بهرام سر ساوه شاه

به پیش سپاهش براه افگنیم
همه لشکرش را بهم بر زنیم

فرستاده شاه چون آن بدید
بیفگند فالی چنان چون سزید

همیگفت کاین دیو پر رو بخت
ازین رنج یابد سر انجام بخت

وزان پس چو کام دل آمد بدست
بپیچد سر از شاه و گردد دژ...

بیامد بر شهریار آن بگفت
جهاندار با درد و غم گشت جفت

ور آن سخن بد تر آید ز مرگ
فرو ماند و پژمرد چون سبز برگ

فرستاده خواست از در جوان
فرستاد تا زان بر پهلوان

بدو گفت رو با سپهبد بگوی
که امشب ز جایی که هستی مپوی

زنشگیر بر گرد و پیش من آی
تهی کرد خواهم ز بیگانه جای

بگویم ز تو هر چه آید ز بند
سخن چند یاد آمدم سودمند

فرستاده آمد سوی پهلوان
بگفت آنچ بشنید مرد جوان

چنین داد پاسخ که لشکر ز راه
بخواهند باز ای خردمند شاه

زره بازگشتن بد آید بفال
به نیرو شود زین سخن بد سگال

چو پیروز گردم بیایم برت
درفشان کنم لشکر و کشورت

فرستاده آمد بنزدیک شاه
بگفت آنچ بشنید ازان رزمخواه

ز گفتار او شاه خوشنود گشت
همه رنج پوینده بیسود گشت

سپهبد به شبگیر لشکر براند
بر ایشان همی نام یزدان بخواند

همی رفت با لشکر خوزیان
ز لشکر کسی را نیامد زیان

زنی با جوالی میان برزگاه
همی رفت پویان میان سپاه

سواری بیامد خریدان جوال
ندادش بها و بپیچید یال

خروشان زن به بهرام گفت
که کاه است لختی مرا در نهفت

بهای جوالی همیداشتم
به پیش سپاه تو بگذاشتم

کنون بستد از من سواری براه
که دارد بسر بر ز آهن کلاه

بجستند او را هم اندر زمان
کشیدند سوی سپهبد دمان

ستانند گفت بهرام گرد
که این جرم جستن شمرد کو خورد

دوانش به پیش سراپرده برد
سر و دست و پایش شکستند خرد

میانش بخنجر بدو نیم کرد
وزو مرد بیداد را بیم کرد

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای نامداران پاکیزه رای

هر آنکس که او برگ کاهی ز کس
ستاند بناشایست فریادرس

میانش بخنجر کنم من دو نیم
بخرید چیزی که باید بسیم

همی بود از اندیشه هر نیز رنج
ازان لشکر ساوه و بیم و گنج

بدل بر چو اندیشه بسیار گشت
ز بهرام پر درد و تیمار گشت

روانش پر از غم دلش پر ز بیم
همیداشتی زان بدل ترس و بیم

شب تیره بر زد سر از برج ماه
بخرداد برزین بفرمود شاه

که بر ساز تا سوی دشمن شوی
بگویی و از تاختن بغنوی

سپاهش نگه کن که چند و چه اند
سپهبد کدامست و مردان که اند

فرستادن هرمز نزدیک ساوه شاه

بفرمود تا نامه پندمند
نوشتند نزدیک آن ارجمند

همان نامه با هدیه شهریار
که از آن شاید گرفتن شمار

فرستاده را گفت سوی هری
همی رو چو بید اسپ و لشکری

چنان دان که بهرام جنگ آورست
مپندار کان لشکری دیگرست

ازان ره به نزدیک بهرام پوی
سخن هرچه بشنیدی از من بگوی

بگویش که من با نوید و خرام
بگسترد خواهی یکی خوب دام

نباید که پیدا شود راز تو
وگر بشنود نام و آواز تو

من او را بدام فراز آورم
سخنهای خوب و دراز آورم

برآراست خرداد برزین براه
بیامد بدانسان که فرمود شاه

چو بهرام را دید با وی بگفت
سخنها کجا داشت اندر نهفت

وز آنجایگه شد بر ساوه شاه
به جایی که بد گنج و پیل و سپاه

ورا دید و بستود و بردش نماز
شنیده همی گفت با او براز

بپرسید و بنواختش از هر دری
بدان تا شود لشکر اندر هری

بیامد بدشت هری نامدار
سراپرده زد بر لب جویبار

طلایه بیامد ز لشکر به راه
بدیدند بهرام را با سپاه

بگفت آنک با نامور مهتری
یکی لشکر آید بدشت هری

سخنها چو بشنید ازو ساوه شاه
بر اندیشه شد مرد جوینده راه

ز خیمه فرستاده را پیش خواند
به تندی فراوان سخنها براند

بدو گفت کای ریمن پر فریب
مگر کر فرازی ببدیدی نشیب

برفتی ز درگاه آن خوارشاه
بدان تا مرا دام سازی براه

به جنگ آوری پارسی لشکری
زنی خیمه بر مرغزار هری

چنین گفت خرداد برزین بشاه
که بیش سپاه تو اندک سپاه

گر آید به زشتی گمانی مبر
که آن مرزبانی بود پرگذر

وگر زینهاری یکی زرجوی
ز کشور سوی شاه آورد روی

ورا دید و بنگ بازارگانی پناه
بیاورد تا باشد ایمن براه

که باشد که آرد به روی تو روی
وگر کوه و دریا شود جنگجوی

ز گفتار او تند شد ساوه شاه
بدو گفت ما را که این است راه

چو خرداد برزین ز خیمه برفت
برآمد شب تیره از کوه تفت

بپیچید و برساخت راه گریز
بدان تا نیاید بدو رستخیز

بدانگه که شب تیره تر گشت شاه
به فغفور فرمود تا با سپاه

ز پیشش بپر تا در پهلوان
بیامد خردمند روشن روان

چو آمد به نزدیک ایران سپاه
سواری برافکند فرزند شاه

که پرسید کان جنگجویان که اند
وزین تاختن ساختن بر چه اند

ز ترکان سواری بیامد چو گرد
خروشید کای نامداران مرد

سپهبد کدام است و سالار کیست
برزم اندرون نامبردار کیست

که فغفور چشم و دل ساوه شاه
ورا دید خواهی همی با سپاه

ز لشکر بیامد یکی رزمجوی
به بهرام آنچ بشنید ازوی

سپهبد بیامد به پرده سرای
درفش درفشان پس او به پای

چو فغفور چنین را بدید و شناخت
سمند جهنده بجوی در نساخت

بپرسید و گفت از کجا رانده
کنون ایستاده چرا مانده

شنیدم که از پارس بگریختی
که از زردهشتی و خون ریختی

چنین گفت بهرام کین خود مباد
که با شاه ایران کنم کینه یاد

من ایدر به رزم آمدم با سپاه
ز بغداد رفتم به فرمان شاه

چو از لشکر ساوه شاه آگهی
بیامد بدان بارگاه مهی

مرا گفت رو راه ایشان بگیر
به گرز و سنان و بگوپال و تیر

چو فغفور برگشت زود
به پیش پدر شد بگفت آنچ بود

شنید این سخن ساوه شد بدگمان
فرستاده را خواست هم در زمان

یکی گفت خرداد برزین که بخت
همی راندن خون ز ترکان بجست

چنین گفت پس با پسر ساوه شاه
که این بدگمان مرد چون یافت راه

شب تیره و لشکر بیشمار
طلایه چرا شد چنین خوار خوار

رسول فرستادن ساوه شاه پیش بهرام و پاسخ بهرام او را

وزان پس فرستاد مرد کهن
به نزدیک بهرام چیره سخن

بدو گفت رو

بدو گفت رو پارسی را بگو — که چندین چرا بایدت گفتگوی
کنون کامدستی بدین بارگاه — زما ارز و هر چه خواهی بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت — که رازی که داری برآر از نهفت
که شهری پرست نیک اختری — بجوید همی جنگ فرمان بری
ترا اندرین مرز مهمان کنم — به چیزی که جویی تو فرمان کنم
ببخشیم سپاه ترا سیم و زر — گرا در خور آید کلاه و کمر
بدو گفت بهرام کاورا گوی — که گر داد خواهی بهانه مجوی
گرایدونک از شهریار جهان — همی آشتی خواهی اندر جهان
سواری فرستم به نزدیک شاه — بدان تا به راه آیدت نیم راه
بسان همالان علف سازدت — اگر دوستی شاه بنوازدت
ورایدون که اندر جنیل آمدی — بدریا به جنگ نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز شهر هری — که بر تو بگرید هر مهتری
نیاوردت اندر مگر بخت بد — همی جوست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد — پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام ازو ساوه شاه — برآشفت ازان سنگدل رزمخواه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد — رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد — پیامی ببر نزد آن دیو مرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام — نه از تست نیز یابیم کام
که شاه تو بر در مرا کهترند — ترا کهتری جای گر و مهترند
گرایدونک زنهار خواهی ز من — سرت برفرازم ازین انجمن
فراوان بیابی زمن خواسته — شود لشکرت یکسر آراسته
ز گفتار بی سود و دیوانگی — بجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده مرد گردن فراز — بیامد به نزدیک بهرام باز
بگفت آن گراینده پیغام او — همانا که بد زان سخن کام او
چو بشنید پیغام او برد گفت — که پاسخ ز کهتر نشاید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم — چو ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از ننگ تو — بتندی بجوید همی جنگ تو
من از خردگی رانده ام با سپاه — که ویران کنم کشور ساوه شاه
ببرم سرت را برم پیش شاه — نیرزد که بر نیزه سازم براه
نه بینی مرا جز بروز نبرد — درفشی پس پشت من لاجورد
که دیداران اژدها مرگ تست — نیام و سنانم سر و ترگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت — فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچ دید و شنید — سر شاه ترکان زکین بردمید
بفرمود تا کوس رویین بند — سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم — برآمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه — در و دشت سرخ و کبود و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست — بیامد زره دار و گرزی بدست
پس پشت شان شارسان هری — ز پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره — سپاهی همه کینه کش یکسره
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است — ستاره ز نوک سنان روشنست
نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه — به آرایش ساز و آن دستگاه
هری از پس پشت بهرام دید — همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش — جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فرستاده نزد من — ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارسان — گرفتند و شد جای خارسان
بدان جای تنگی صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار — چو نیزه گذارد چه خنجر گذار
همان چل هزار از دلیران و — پس پشت لشکرش برپای کرد
ابر میسره چل هزار دگر — همه ناوک انداز پرخاشخر
ز لشکر بسی نیز بیکار بود — بدان تنگی اندر گرفتار بود

چو دیوار پیلان به پیش سپاه
فراز آوریدند و بستند راه
پس آگه غمی شد دل شاه و شاه
که تنگ آمدش جایگاه سپاه

تو گفتی که گوید همه بخت اوی
که بیکار خواهد شدن تخت اوی
دگرباره مردی زبان آوری
فرستنده مردی بروشن بهری

فرستاد نزدیک بهرام گفت
که بخت سپهری ترا نیست جفت
همی نشنوی چند پند و سخن
خرد یاد کن چشم و دل باز کن

دو تن یافتستی که اندر جهان
چه ایشان نبود از کهان و مهان
چه خورشید بر آسمان روشنند
ز مردی همه ساله در جوشنند

یکی من که شاه جهانم بداد
دگر برمده نور فرخ نژاد
سپاهم فزون تر ز برگ درخت
اگر بشمرد مردم نیک بخت

گراز پیل و لشکر بگیرم شمار
چه چندی ز باران و ابر بهار
سلیح است و خرگاه و پرده سرای
فزون زانک اندیشه آید بجای

از اسبان و مردان بیابان و کوه
اگر بشنوی نیز گردی ستوه
همه شهریاران مرا کهترند
اگر کهتری را خود اندر خورند

اگر یابدی آب دریا زیان
وگر کوه با باد بودی روان
نه برگیرد از جای گنج مرا
سلیح مرا اسب زر و گنج را

ترا هم زمانه بدست من است
به پیش روان من این روشن است
اگر من ز جای اندر آرم سپاه
ببندند بر مور و بر پشه راه

به ایران و توران که بنشاندیم
گزان آمدن رنج بفزایدم
از ایدر مرا تا در طیغون
سپاه است و ما تا که باشد فزون

ترا ای بدانش نهفته است
فریبنده تو مگر شیفته است
ترا بر تن خویش بر مهر نیست
وگر هست مهر ترا چهر نیست

که نشناسدت خشم او نیک و بد
گراف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز ازین جنگ پیش من آی
بمانم که مانی زمانی بجای

ترا کدخدایی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی تو نزدیک ما مهتری
سوی کی نیاز از بد گهری

چو گشته شود شاه ایران بجنگ
ترا آید آن تاج و بخشش بچنگ
سپارم بتو تاج و تخت ورا
همان افسر و گنج و رخت ورا

ز ما این به گفتار آرایش است
مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روی با خوار مایه سپاه
برابر یکی ساختن رزمگاه

نیابی جز این نیز پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید
بپاسخ سخن نیز اندر بدید

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار میبود بسیار گوی
نماندش بنزد کسی آبروی

به بیشی سخن وانچه گفتی زبس
بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آمد زمانش بسر
ز مردی بگفتار جوید هنر

شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنک گفتی بکشتم شاه را
سپارم بتو کشور و گاه را

یکی داستان زد برین بر ده
که درویش را چون بیابی زده
بهر جای گوید که بهتر بدم
همه بنده بود و بدو بر زدم

برین کار ما برنیاید دو روز
که بفروزد آن چرخ گیتی فروز
که بر تیغ بر سرش هم زین نشان
فرستم به نزد شه سرکشان

دگر آنک گفتی تو از دخترت
هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از تو آگاه بودی سپاس
ترا گفتی شاه گیتی شناس

که دختر مرا دادی آن زمان
که از تخت ایران ببردی گمان
فرستادی گنج آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته

چو من دوست بودی بایران ترا
ببرد آمدی با دلیران ترا
کنون نیز هر من بگشت برسید
سرت را به خنجر بخواهم برید

بجو رفتی سر و تاج گنجت مراست
همان دختر و برده رنج مراست
دگر آنک گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و پیل و سوار

همی داستان زد یکی نامدار / چو چاچان شد اندر صف کارزار
که چندان کند سنگ به تیری شتاب / که از جای او دورتر ماند آب

بپرّند دیوان دولت ز راه / که نزدیک شاه آمدی کینه خواه
بپیچی ز بار دافره ایزدی / هم از کرده کارهای بدی

دگر آنک گفتی مرا کهترند / بزرگان که با باج و با افسرند
همه شارستانهای گیتی مراست / زمانه برین بر که گفتم گواست

سوی شارستانها گشادست راه / چو کهتر بدان راه پوید چه شاه
اگر تو بکوبی در شارستان / ز شاهی بیابی مگر خارستان

دگر آنک بخشودنی خوانده / ز شهری بر او دور بنشانده
چه بینی سنانم ببخشایم / همان زیر دستی بفرمایم

سپاه ترا گاه و راه ترا / همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدی ندارم بچیز / نه اندیشم از لشکرت یک پشیز

اگر شهریاری تو چندین دروغ / بگویی بگیری ز گیتی فروغ
زمان داده ام شاه را تا سه روز / چو پیدا شود تاج گیتی فروز

بریده سرت را به ایران سپاه / ببندند بر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد ز رخ چون زریر / شده بارور بخت برنا و پیر

همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی قیصر چو کاه
بدو گفت فغفور کاین گفته چیست / بدان شاه و لشکر بباید گریست

بیامد بدهلیز پرده سرای / بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند با زنده پیلان و کوس / کنند آسمان را برنگ آبنوس

جوان نامور جنگ را گرد ساز / بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه / مکن جنگ تا بامدادان پگاه

شدند آن دو رویه سپه باز جای / طلایه بیامد ز پرده سرای
برافروختند آتش از هر دو روی / جهان گشت از آواز پرگفتگوی

خواب نمودن جادوان ساوه شاه بهرام را

چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی رای زد جنگ را با سپاه / بدینگونه تا گشت گیتی سیاه

بخفتند ترکان آزادگان / جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی به خیمه بخفت / همه شب دلش بود با جنگ جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی / بر او راه درگاه بسته شدی

همی خواستی از پیلان زینهار / پیاده بماندی نبودیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر پر هنر پر ز تیمار شد

شب تیره با درد و غم گشت جفت / بپوشید و آن خواب با کس نگفت
همانگاه خرداد برزین ز راه / بیامد که برگشت از ساوه شاه

به بهرام گفت از چه سختی همی / نگه کن بدین راه اهرمنی
بده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران نژاد

ز مردی ببخشای بر جان خویش / که هرگز نیاید چنین کار پیش
که چندان سپاه است با ساوه شاه / که اندر بیابان بدو نیست راه

بدو گفت بهرام کز شهر تو / به گیتی نیاید جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه / به تموز با روز کار رمه

ترا پیشه انگشت و با انگبیر / نه مرد سنانی و گوپال و تیر
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه / نمایم ترا جنگ با ساوه شاه

چو برزد سر از خیمه شیر سپید / جهان گشت چون روی رومی پدید
بزد نای رویین برآمد خروش / زمین آمد از سم اسپان به جوش

سپه را بیاراست و خود بر نشست / یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار

فرستاد بر میسره همچنین / سواران جنگی و مردان کین
بیکدست او بود ایزد گشسب / که بگذاشتی آب دریا به اسب

پس پشت ایشان یلان سینه بود
سپاهی که در جنگ دیرینه بود

بپیش اندرون بود بهمان گشسپ
که در پی زدی آتش از نعل اسب

ابا هر یکی سه هزار از یلان
سواران جنگی و سنگین دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه
که ای گرزداران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ
اگر شیر پیش آیدت یا پلنگ

به یزدان که از تن ببرم سرش
به آتش بسوزم تن بی‌سرش

بدین سوی لشکر یکی راه بود
که بر کرخ جستن ره کوتاه بود

برآورد دو ورستن گل ح ورده
همی بود خود در میان سپاه

دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت این را خود اندازه نیست
گزاف از بر خود چنین تازه نیست

ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه
که موی سپیدم میان سیاه

بدین جنگ ایران چو ویران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه
ز بس تیغ داران ایران گروه

یکی برخروشید بهرام سخت
به آواز گفت ای بد شوربخت

ترا از دوات است و قرطاس گنج
ز لشکر که گفتست بر دم شمر

بیامد به خرداد برزین بگفت
که بهرام را نیست جز دیو جفت

دبیران بجستند راه گریز
بدان تا نه بیند کسی رستخیز

ز بیم شهنشاه و یاران تیز
همی راه جستند بر دو دبیر

یکی تند بالا ببینید دور
ببینید سوزراه سواران تور

نهاوند بر ترک بهرام خشم
که تا چون کنند خاک هنگامه چشم

چو بهرام جنگی سپه راست کرد
خروشان برآمد ز جای نبرد

به غلطید در پیش یزدان ز جای
همی گفت کای داور داد پاک

گرین جنگ بیداد بینی همی
ز من ساوه را برگزینی همی

دلم را از رزم اندرون رام ده
همه ایرانیان را به کام ده

وگر من به رزم تو کوشم همی
به رزم اندرون سرفروشم همی

بر او سپاه مرا شاد کن
وزان جنگها گیتی آباد کن

خروشان از آنجایگه برنشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

چنین گفت با لشکرش ساوه شاه
که از جادوئی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان
بپیچد شمار ایناید زیان

همه جادوان جادوئی ساختند
همی در هوا آتش انداختند

برآمد یکی ابر و گردی سیاه
همی تیر بارید از ابر سیاه

خروشید بهرام کای مهتران
بزرگان و ایران و کنداوران

از آن جادوئیها به خواندیم چشم
به جنگ اندر آیید یکسر به خشم

کزان سو بر تبل و جادوئیست
ز چاره بر ایشان بباید گریست

خروشی برآمد از ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه
که آن جادوان را نداوند راه

سپاه و دو لشکر سوی میمنه
چه گرگ اندر آید به پشت بره

چو پیکی سوی لشکر بهم برشکست
سوی قلب بهرام بنهاد دست

نگه کرد بهرام از آن قلبگاه
گریزان سپهبدان رزمگاه

همی گفت از ایشان بود کارزار
همین بود در رسم و همین بود کار

ندارید شرم از خدای جهان
نه از نامداران فرخ مهان

وزان پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان دو دهان گرسنه

چنان لشکری را ز هم بردرید
درفش سپهدار شد ناپدید

رزم بهرام چوبین با ساوه شاه در خرسان

وز آنجا بیامد سوی قلبگاه
بدان سو که سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشته باد این سخن
گرامید و نک این رزم کرد کهن

پراکنده کرده به جنگ این سپاه
نگه کن کنون تا کدام است راه

برفتند و جستند راهی نبود
کزان راه شایسته بالا نمود

چنین گفت با لشکرآرای خویش
که دیوار با آهنین است پیش

همانگه که او

هر آنکس که او رخنه داند زدن | ز دیوار بیرون تواند شدن
شود ایمن و جان به ایران برد | به نزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن برنهید | سپر بر سر آرید و خنجر دهید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه | که پیلان بیارید پیش سپاه
به انبوه لشکر به جنگ آورید | همه خوی جنگ و نهنگ آورید
کمانهای چاچی به زه برنهید | همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان | گزین بزرگان و تاج مهان
نشانید و لب گزها برکشید | به جنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را به زه برنهاد | یکی خود فولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران گرفت | کمان را به ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه | ستاره شد از پر و پیکان سیاه
ببخشید خرطوم پیلان به تیر | ز خون شد در و دشت چون آبگیر
وزان خستگی پشت برگاشتند | در و دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل از زمان زخم پیکان بدید | همه لشکر خویش را بسپرید



سپه بر هم افتاد چندی بمرد | همان بخت بد کامکاری ببرد
یکی تلی بود اندر آن جایگاه | پس پشت او رنج دیده سپاه
یکی خود زرین نهاده بروی | نشسته برو ساوه جنگ جوی
پس پشت او زنده پیلان بست | همی کوفت آن سپه را بدست
پر آب شد دیده ساوه شاه | بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسپی سمند | همی تاخت ترسان ز بیم گزند

پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمانی بباز و کمندی بدست
به لشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد غبار از نشان
نه هنگام راز است و روز سخن / بتازید با تیغهای کهن
به لشکر یکی تیغ باران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بران تل برآمد که با ساوه شاه / همی بود بر تخت زر با سپاه
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / به چرم گوزن اندر آورد شست
چو بوسید پیکان سر انگشت او / گذر کرد از مهره پشت او
سر ساوه آمد به خاک اندرون / بزیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن نامور شاه جنگی سپاه / همان بخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر / نه با مهر با کینش پیدا نه چهر
نگر تا نتازی بچرخ بلند / چو ایمن شوی دور باش از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندروی / کشیدش پر از خاک و خون بر بروی
بریدند سر شاه وار از تنش / نیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فگنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
پس گفت کاین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه / فراوان به مرد اندران تنگ راه
بسی پیل پیر و مردم بپای / نشد زان سپه ده یکی باز جای
چو زیر پی پیل کشته سپاه / چو بسیار بد بر ره آوردگاه
چو بگذشت ازان روز بر یک زمان / ندیدند زنده کسی بدگمان
سرانی که بودند گشته اسیر / روانها بغم خسته و تن بتیر
همه راه بر کشتگان بود و ترگ / سر آن را ز ترگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان / بهر سو پراگنده بد بی گمان
ز کشته چو دریای خون شد زمین / بهر گوشه مانده اسپی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته از ایران سپاه
وزان سو به خراد برزین گفت / که یک روز با رنج ما با تو جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست / کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین گذشت / بهر پرده و خیمه بر بگذشت
کم آمد ز ایران یکی نامور / که بهرام بد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش گوی جهرمی / سپهبد نژادی گُنداوری
سپهبد ازان کار شد دردمند / همی گفت زار ای گو مستمند
زمانی برآمد برآمد بداد اوی / در بسته را چون کلید آمدی
ابا سرخ تنگی بدی گر بخشم / که گفتی دل از زنده دارد دژم
چو بهرام بهرام را دید و گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وزان پس بپرسید ازان ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چو مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوم / ز نیروی و از مردمی یکسوم
هر آنکس که سالار باشد بجنگ / به کار آمدش چون شود کار تنگ
ترا اینچنان بنمودم به خواب / که تا جان تو باشد اندر شتاب
مرا چاره زان پیش بایست جست / چو نیرنگها را نکردم درست
به ما اختر بد چنین باز گشت / همه رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو به جان زینهار / یکی پر هنر باشم و دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
زمانی همی گفت کاین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت با ساوه شاه / چو سود آمد از جادوی تیره راه
همه نیکویها ز یزدان بود / کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود ازان پس بریدن سرش / جدا کرد جان از تن مهترش
چو او را بکشتند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم و شاهنشهی

ز تندی دهم

بزندی و هم شادمانی زتست
فریدون یل چون تو یک پهلوان
همه شهریاران ترا بنده اند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد
پراکنده گشتند ازان رزمگاه
شب تیره چون لفر تاب داد
همی گشت گردون شتاب اندرش
سپهبد بیامد فرستاد کس
سرانشان ببرید یکسر زتن
اسیران و سرها همه گرد کرد
ازان نامور لشکر بیشمار
وزان کوشش و جنگ ایرانیان
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
بفرمود تا بر ستور نوند
بدان تا چه فرماید شهریار
ستور نوند اندر آمد ز جای
ببردند نزدیک شاه جهان
رسیدند یکسر بتوران زمین
خروشی بر آمد ز ترکان بزار
وزان پس کو از بر خویش خواند
چنین داد پاسخ یکی رهنمون
بدان لشکر ازان یا صد یکی
چو پرموده بشنید گفتار اوی
سپه بود از انجمن صد هزار
بدان تا بکین پدر سرفراز

انوشه دلیری که راه تو جست
ندیدو نه بهرام و نوشیروان
همه پهلوانان تو زنده اند
خنک مام کاو چون تو فرزند زاد
همان تا بدو چشم از خواب داد
شب تیره را دید تاب اندرش
بنزدیک یاران فریاد رس
کسی را که بد مهتر انجمن
ببردند از آوردگاه نبرد
وزان جنبش و گردش روزگار
که بخشا دروی سواری میان
درفشی که او داشتی در نبرد
بزودی بر شاه ایران برند
فرستاد با سر سواران کار
به پیش سواران یکی رهنمای
درودی هم از پهلوان و مهان
سواران ترک و سواران چین
بر آن مهتران تلخ شد روزگار
بترکان همی خون دل بر فشاند
که ما داشتیم آنچه رزبون
نخست از دلیران و کودکی
دلش شد پر اندیشه از کار اوی
همه نامدار از در کارزار
ببهرام چوبینه آرد گداز

وزان پس بیامد دبیر بزرگ
همت شیر مردی همت رای و بند
تو گشت تخت بلندی بلند
که فرخ نژادی و فرخ پی
پدید آمد آن پرده آبنوس
بر آمد یکی زرد کشتی ز آب
که تا هر که شد کشته از مهتران
درفش درفشان پس هر سری
دبیر نوینده را پیش خواند
از آن جنگ در چاره از هر دری
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
سران بزرگان توران زمین
اسیران و آنخواسته هرچه بود
همان تا بود نیز دستور شاه
کشیدند رنج و سپردند راه
وزینروی ترکان همه بر بنه
چو آمد بپرموده زان آگهی
همه سر پر از گرد و دو دیده پر آب
بپرسید کان لشکر بیشمار
چو بهرام جنگی بهنگام کار
جهاندار یزدان و را بر کشید
بجوشید و رخسار برکان کرد زرد
ز لشکرگاه لشکر بهامون کشید
وزانجا کجا نامه پهلوان

چنین گفت کای پهلوان سترگ
که هرگز بجانت مبادا گزند
بتو زیردستان شده گربند
ز هر گونه با فرو بخرد کیی
بزرگان و هم پهلوانان شاه
بر آسود گیتی ز آوای کوس
بپالود رنج و بپالید خواب
سواران جنگی ز ترکان سران
که بودند از آن جنگیان افسری
ز هر در فراوان سخنها برای
کجا رفته بد با چنان لشکری
گزین کرد پوینده از سپاه
چنان هم سران سواران چین
همی داشت اندر هری تا بسود
سوی جنگ پرموده بردن بتاب
بدان تا بروی به بیند شاه
برفتند بی اسب و ساز و بنه
بینداخت از سر کلاه مهی
کسی را نبد خورد و آرام و خواب
که رزم جستن نکردند کار
نه بیند کس اندر جهان یک سوار
چو زین بیش گویم نباید شنید
بدرد دل آهنگ آورد کرد
بنزدیکی رود جیحون کشید
بیامد بر شاه روشن روان

نشسته جهاندار بر تخت خویش
همی گفت با هر کس از بخت خویش

که آخر بدین بارگاه مهی
نیامد ز بهرام هیچ آگهی

چگوئید وزین پس چه بینید شاد
ببایدبرین داستانها نهادن

هم آنگه که گفت این سخن شهریار
بیامد ز درگاه سالار بار

شهنشاه ازین سخن مژده داد
که جاوید باد جهاندار شاه

که بهرام بر ساوه پیروز گشت
برزم اندرون گیتی افروز گشت

سبک مرد بهرام را پیش خواند
وز آن نامداران برتر منش

بپرسید از لشکر و پهلوان
وز آن نامداران فرخ گوان

فرستاده گفت ای سرافراز شاه
بکام تو شد کار آن رزمگاه

انوشه بدی شاد و روشن ضمیر
که بخت بداندیش تو گشت پیر

سر شاه ساوه و گنجش سپهر
که فغفور خواندیش و ایران پدر

زده بر سر نیزه ها بر در است
همه شهر نظاره آن سر است

شهنشاه بشنید بر پای خاست
بزودی خم آورد بالای راست

همی بود بر پیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای

بد اندیش را تو کردی تباه
تویی آفریننده هور و ماه

چنان زار و نومید بودم ز بخت
که دشمن بگون اندر آمد ز تخت

سپهبد نگر این نه جنگی سپاه
که یزدان ازین بنده را نیکخواه

بیاورد گنجی درم صد هزار
ز گنجی که بود از پدر یادگار

سه یک زان نخستین بدرویش داد
پرستندگان را درم بیش داد

و دیگر سه یک پیش آتشکده
همان مهر و نوروز و جشن سده

فرستادنا هیربد را دهند
که در پیش آتشکده در نهند

سیم بهره جایی که ویران بود
رباطی که اندر بیابان بود

کنید گر آباد جوینده مرد
نباشد بره اندرون بیم و درد

ببخشید پس چارساله خراج
بدرویش و آنرا که بد تخت و تاج

نشستند پس نامه از شهریار
بهر کشوری نزد هر نامدار

که بهرام پیروز شد بر سپاه
بریدند بخنجر سر ساوه شاه

پرستنده شد شاه ده هفت روز
چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز

فرستاده پهلوان را بخواند
بشادی بر نامداران نشاند

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
درختی بباغ بزرگی بکشت

یکی تخت سیمین فرستاد نیز
چو نعلین زرین ز هر گونه چیز

ز نعبال تا پیش رود برک
ببهرام بخشید و بنوشت چک

بفرمود کآن خواسته بر سپاه
ببخش آنچه یابی به بهر آوراه

مگر گنج ویژه تن ساوه شاه
که آورد باید برین بارگاه

وز آن پس برو جنگ پرموده ساز
همان تا شود شاه گردنفراز

هم از نیا زار فرستاد چیز
نبشته بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراسته شد
پس اسب گرانمایگان خواسته شد

فرستاده چون نزد بهرام شد
سپهدار زو شاد و بهرام شد

غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه

فرستاد با آن سواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش

ببردند یکسر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

ازو چون بپرموده شد آگهی
که جوید همی تخت شاهنشهی

دری داشت پرموده آوازه نام
گر اندر بدی ایمن و شادکام

نهاد آنچه بودش بدر و درم
ز دینار و از گوهران بیش و کم

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد گرازان سوی رزمگاه

دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ
ببر بر نگه کرد جایی درنگ

بدو منزل از بلخ هر دو سپاه
گزیدند شایسته تر رزمگاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت از در جنگ بود

دگر روز بهرام جنگی برفت
بدیدار گردان پرموده تفت

نگه کرد پرموده او را بدید
زهامون یکی تند بالا گزید

سپه را سراسر همه برنشاند — چنان شد که در دشت جایی نماند
سپه دید پرموده چندانکه دشت — بدیدار ایشان همه خیره گشت
ورا دید از پیش آن لشکرش — بگردون برآورده جنگی سرش
غمی گشت و با لشکر خویش گفت — که این پیشرو را هنر راست جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست — همین رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش و خشمناک — همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنم — ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم
چو پرموده آمد بپرده سرای — همی زد بهرگونه از جنگ رای
همی گفت این از هنرها یکی است — اگرچه سپهشان کنون انبهیست
سواران و اسبان پرمایه اند — ز گردنکشان برترین پایه اند
سلاحست و بهرامشان پیشرو — که گردد دشمنان پیش او خار و خو
به پیروزی ساوه شاه اندرون — گرفته دل و دست کشته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین — بخون پدر جویم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی — از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را — که در چارشنبه مزن گام را
و گر زین بپیچی گزند آیدت — همه کار نا سودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه — از این روی و آن روی آوردگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد — بدان باغ کامروز باشیم شاد
ببردند پرمایه گستردنی — می آورد و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می درکشید — چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت — که او را می و باغ و جام است جفت
سپهدار از انجکیان شش هزار — ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد بر گرد باغ — نگه کرد کنده آن چپر را
سپهبد چو آگه شد از کارشان — ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز — بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب — نشستند با جنگجویان بر اسب
از آن رخنه باغ بیرون شدند — که دانست کان لشکر آن چون شدند
برآمد ز در ناله کرنای — سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
بیک رخنه دیگر اندر زدند — سپه را بگه یک بهم برزدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست — چنانچون بود مردم هم مست
ز رشته خبر اندک از دست او — بخون بود یازان سر دست او
برآمد چکاچاک زخم سران — چو پولاد با تیغ آهنگران
از آن باغ تا جای پرموده شاه — تن پیران بد فکنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز — شبیخون سگالید کردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — سپهدار جنگی میان را ببست
سپه را بدانسوی لشکر کشید — ز ترکان طلایه کس و اندیه
چو آمد بنزدیکی رزمگاه — دم نای سرغین برآمد ز راه
چو در شب خروش آمد از کرنای — بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر برآمد بر آسمان خروش — که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دها ده بخاست — ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد کردار ندانست باز — شب تیره و نیزهای دراز
بخنجر همی آتش افروختند — هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند — ز خون سنگها جز مرجان نماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد — دهان خشک و لبها شده لاجورد
چنان ناپدیده دمان بی امید — شب تیره گون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بپرموده گفت ای گریزنده مرد — تو کردی دلیران جنگی نبرد
نه مردی نبردی تو خود کودکی — روا باشد ار شیر مادر مکی
بدو شاه گفت ای گزاینده شیر — تو زین بخش چند باشی دلیر
ز خون یلان سیر شد روز جنگ — بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

نخواهی شد از خون مردان تو سیر / بر آنم که هستی تو درنده شیر
ببردی سر ساوه شاه آنکه مهر / براو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بدانگونه کردی تباه / که بخشایش آرد همی هور و ماه
ور آن شاه جنگی منم یادگار / مرا هم چنان دان که کشتی نزار
زما در همه مرگ را زاده ایم / بناچار گردن ورا داده ایم
جهان تا جهانم بد اندر یکی / گر آزادگان تو با من یکی
گریزانم و توش اندر دمان / نیابی مرا تا نباید زمان
اگر بازگردم سلاحی نجنگ / اگر من شوم کشته بر تو بجنگ
مکن تیز مغزی و آتش سری / نه زیبا بود مهتر و لشکری
من اکنون شدم سوی خرگاه خویش / یکی بازجویم سر راه خویش
نویسیم یکی نامه زی شهریار / بدان تا که باید بدین روزگار
گراید و نکه او در پذیرد مرا / ازین تاختن دست گیرد مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام / دل از مهتری پاک برکنده ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن / برزم آمدی پرمنش پور کین
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که بدساز دشمن خوش آواز گشت
چو از جنگ این لشکر آسوده شد / بلشکرگه شاه پرموده شد
همی گشت برگرد دشت نبرد / سر سرکشان را ز تن باز کرد
چو بر هم نهاد و ندانبوه گشت / ببالا و پهنا یکی کوه گشت
هم آنجا برانا مداران یل / همیخواند نیش بهرام یل
سلیح سواران و چیزی که دید / ز جایی که بد سوی آن یل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز پرموده و لشکر بیشمار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
چو کین پدر بر دلش تازه شد / وز آنجایگه سوی آوازه شد
از آن روی پرموده دز را ببست / با انبوه اندیشگان بر نشست
بیامد بپیش لشکر بی شمار / نشستند حمله بگرد حصار
نگه شد که در دز اندر بسی / ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت کز آن پس بر دشت جنگ / زبونست آبر کار کردن درنگ
یلان سینه از کف تا نه هزار / از آن انبه لشکر گزیده سوار
چهار از یلان نیز ازو در گشسب / از آن جنگیان برنشاند باسب
بفرمود تا هر که با او شدند / نکردن زدن تیر بشتافتند
مگر شهریار آید از در برون / چو بیند همه دشت چون رود خون
ببد بر در دز بد میان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

پیامی فرستاد پرموده را / مر آن مهتر کشور و دوده را

که ای نامور شاه ترکان و چین / ز گیتی چرا کردی این دژ گزین
کجا آن جهانجستن ساوه شاه / کجا آنهمه گنج و آن دستگاه
کجا آنهمه پیل و برگستوان / کجا آن بزرگان روشن روان
نشستی کنون در دژی چون زنان / پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه / بر شاه کشور مرا بازخواه
ز دز گنج و دینار بیرون فرست / همه بدرها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور مدار / که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاه هست میانجی منم / که در شهر ایران گواهی منم
ترا بر همه مهتران مه کنم / از اندیشه و رای تو به کنیم
و را ایدونکه راز نیست نزد نیکوی / که روشن کند جان تاریک تو
گشاده کن آرزو با من بگوی / چو کار تو چونین گشت دوری مجوی
تو دانی که زنهار دادم ترا / ره جستنی بر گشادم ترا
وگرنه تو بیجان بدی چون پدر / نه دوده تر دیدی و نی پسر
وگر جنگ را یار داری کسی / همان گنج و دینار داری بسی
برین کوشش این کینها بازخواه / بود خواسته تا نباید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام / چو بشنید ازو مرد جوینده نام

چنین داد پاسخ که او را بگوی
که راز جهان تا توانی مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر
که بهری که جستی تو آمد بسر

به پیروزی اندر تو کشی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر
نه هرگز بماند بما نیز چهر

ز مهتر نه خوبست کردن فسوس
مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند
تو دل را بگستاخی اندر مبند

پدرم آن جهاندار بیدار مرد
که دیدی ورا روز کار نبرد

زمین سم اسب ورا بنده بود
برایش فلک نیز پوینده بود

بجست آنچه او را نبایست جست
به پیچید از اندیشه نادرست

هنر زیر افسوس پنهان شود
همان دشمن از دور خندان شود

یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزونتر بد از تابش مهر و ماه

ستوران و پیلان چو تخم گیا
شد اندر دم تیره آسیا

بر آن کاو چنین بود برگشت روز
نمانی تو هم شاد و گیتی فروز

همیشه بترس از آن کاین گراینده دهر
مگر زهر ساید بدین پای زهر

کسی را که خونریختن پیشه گشت
دل دشمن از وی پر اندیشه گشت

بریزند خونش بر آن همنشان
که او ریخت خون سر سرکشان

گر از شهر ترکان بر آری دمار
همان کین بخواهند فرجام کار

گرایم همان پیش تو ناگهان
نترسم که بر من سر آری زمان

یکی بنده‌ام من یکی شهریار
بر بنده من کی شوم خوار و زار

بجنگت نیایم همان بی سپاه
که دیوانه خوانند مرا نیکخواه

اگر خواهم از شاه توز نهار
چو تنگی بروی آیدم نیست عار

از آن پس دژ و گنج و مردم تراست
بر این نامور بوم کامت رواست

فرستاده آمد بگفت این پیام
زپیغام بهرام شد شاد کام

نبشتند پس نامه سوی هند
بنزدیک پیروز شاه بلند

که خاقان چنین زینهاری شدست
زبهرام جنگی حصاری شدست

یکی مهر و منشور باید همی
بدین مژده بر سور باید همی

چو خاقان چنین زینهاری شود
از آن برتری سوی خواری شود

شهنشاه باید که بخشد بروی
چو یکباره زو دور شد رنگ و بوی

چو نامه بیامد بنزدیک شاه
بابر اندر آورد فرخ کلاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند
بر نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا نامه بر خواندند
بخواننده بر گوهر افشاندند

همی گفت دارم ز یزدان سپاس
نیایش کنم پیش او و سپاس

که خاقان چنین کهتر ما بود
سپهر بلند افسر ما بود

همی سر بچرخ فلک بر فراخت
همی خویشتن شاه گیتی شناخت

کنون پیش برتر منش بنده شد
سپهبد سری مرز جوینده شد

چنان شد که بر ما کنند آفرین
سپهدار ترکان و سالار چین

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد بر برتری دستگاه

به درویش بخشیم گنج کهن
چو پیدا شود راستی زین سخن

شما هم بیزدان نیایش کنید
همه نیکویی در فزایش کنید

فرستاده پهلوان را بخواند
بخوبی سخنها فراوان براند

کمر خواست با گوهر شاهوار
یکی باره و جامهٔ شهریار

ستامی بر آن بارگی بر ز زر
بهر میوه در نشانده گهر

فرستاده را نیز دینار داد
یکی بدره و چیز بسیار داد

چو خلعت بر آن مرد دانا سپرد
ورا مهتر پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نبشتند پس نامه بر حریر

که پرموده خاقان چو یار منست
بهر مرز در زینهار منست

بدان مهر و منشور یزدان گواست
که ما بندگانیم و او پادشاست

جهانجوی را نیز پاسخ نوشت
پر از آرزو نامه چون بهشت

بدو گفت پرموده را بی سپاه
کسی کن بخوبی بدین بارگاه

غنیمت که از لشکرش یافتی بدان بند کی تیز بشتافتی
بدرگه فرستاد کاندر خورست ترا کرد کار جهان باورست

نگه کن بجایی که دشمن بود وگر دشمنان ترا ایمن بود
بگیر و نگهدار و جایش بسوز بفرخ پی و فال گیتی فروز

گراید وگه لشکر افزون بایدت فزونتر بود گنج بفزایدت
بیک نامه دیگر از ما بخواه فرستیم چندانکه باید سپاه

از ایرانیان هر که نزدیک تست که گردی بدل راستی شان تست
بدین نامه در نام ایشان ببر زرنجی که بردند یابند بر

سپاه ترا مرزبانی دهیم ترا افسر پهلوانی دهیم

چو نامه بیامد بر پهلوان دل نامور پهلوان شد جوان
از آن نامه اندر شگفتی بماند فرستاد و ایرانیان را بخواند

همه خلعت شاه پیش آورید بر او آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هرچه بود بدان نامه اندر بدیشان نمود

ز گردان بر آمد یکی آفرین که گفتی بجنبید روی زمین
همان نامور نامه زینهار که بر موده را آمد از شهریار

بدان گه فرستاد نزدیک اوی درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از باره نامدار بسی آفرین خواند بر شهریار

همی خواسته هرچه بد در حصار به بهرام بسپرد و برساخت کار
فرود آمد از در سرافراز مرد با اسب نبرد اندر آمد چو گرد

همی رفت با لشکر از در براه نگر دایج بهرام یل آنگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش دگر چند شاهی بجنگ آمدش

فرستاد او را پیاده ز راه بیاورد و بایان به پیش سپاه
پر از خشم بهرام گفتش چنین شمارست آیین توران و چین

که پیچم اگرش من سر اندر نهی بر این بر نباشد کم ابلهی
چنین گفت بر موده او را که من سرافراز بودم بهر انجمن

کنون همنشین زینهاری شدم ز اوج بلندی بخواری شدم
بدین روز هم مستی خوش منش که پیش من آوردی ای بدکنش

کنون یافتم نامه زینهار همی رفت خواهم بر شهریار
اگر با من او چون برادر شود بدین روز بر من سبکتر شود

ترا با من اکنون چکارست نیز سپردم ترا تخت و آرام و چیز
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم ز گفتار بر موده آمد بخشم

بتیزیش یک تازیانه بزد بدانسان که از نامداران سزد
ببستند هم در زمان پای اوی یکی تنگ خرگاه شد جای اوی

چو خراد برزین چنان دید گفت که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ بدو گفت کای پهلوان سترگ

به پیکار پیشه ندارد خرد ازیرا کسی را کسی نشمرد
ببایدش گفتن گزین چاره نیست دل از بد ترا خشم بیچاره نیست

بنزدیک بهرام رفتند و مرد زبانها پر از پند و رخ لاجورد
بگفتند کاین رنج دادی بباد سر نامور پر ز آتش مباد

بدانست بهرام کان بود زشت بآب اندر افکنده شد خشت خشک
پشیمان شد و بند از او برگرفت ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستادش اسپی بزرین ستام یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی که روشن کند جان تاریک اوی

همی بود تا او میان را ببست یکی تیز تک باره زیر نشست
سپهبد همی راند با او براه بدید آنکه تازه نبد روی شاه

بهنگام بدرود گردش بگفت که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران بگوی نیامد ترا زانسخن رنگ و بوی

بدو گفت خاقان که ما را گله ز بخت است کردم بیزدان یله
نه من زان شمارم که از هر کسی سخنها همی اند خواهم بسی

اگر شهریار

اگر شهریار توزین آگهی
نیابد نژند برادر بر مهی

مرا بند گردون گردنده کرد
بگویم که با من بدی بنده کرد

ز گفتار او گشت بهرام زرد
بپیچید و خشم از دلیری نخورد

چنین داد پاسخ که آمد نشان
ز گفتار آن نامور سرکشان

که تخم بدی تا توان خود مکار
چو کاری همان بر دهد روزگار

بدو گفت بهرام کای نامجوی
سخنها چنین تا توانی بگوی

چرا تخم دل بهار راستیم
ز گیتی ترا نیکویی خواستیم

همی نامه کردم بشاه جهان
همه عیب تو داشتم در نهان

بدو گفت خاقان که آن در کشت
گذشته سخنها همه باد گشت

بیزدان که از تو مرا کینه نیست
بدل نیز آن کینهٔ دیرینه نیست

بود نیکی تو از این بد فزون
تو بودی به نیکی مرا رهنمون

ولیکن چو در جنگ خواری بود
که آشتی بردباری بود

ترا جنگ با آشتی گر یکیست
خرد بیگمان نزد تو اندکیست

چو سالار راه خداوند خویش
نگیرد ز دانش بداندیش پیش

همان راه یزدان بباید سپرد
ز دل تیرگیها بباید سترد

سخن گر نیفزایی اکنون رواست
که آن بد که شد گشت با باد راست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
که پند شنیدم کاین نماند نهفت

کنون زان گله کم نیاید زیان
بپوشم بر او چادر پرنیان

تو آنجا رسی هرچه خواهی بگوی
که زان بکشود مر مرا آبروی

بدو گفت خاقان که ای شهریار
که از نیک و از بد بگیرد شمار

به بد کردن بنده خامش بود
تو او را چنان دان که بهتر بود

چو از دور بیند ورا بدسگال
اگر نیکخواهی بود یا همال

ترا ناسزا خواند و سست و سبک
ورا شاه ایران و مغزش تنک

چو بشنید بهرام شد زرد روی
نگه کرد خراد برزین بروی

بترسید از آن تیز و خونخواره مرد
که او را ز باد اندر آرد بگرد

به بهرام گفت ای سپهدار شاه
بخور خشم و سر باز گردان ز راه

که خاقان همی راست گوید سخن
تو بنیوش و اندیشهٔ بد مکن

سخن گر ز زفتی بدینگونه برد
ترا دور اندیشی دل بدرد

بدو گفت بهرام کاین بد هنر
بجوید همی جایگاه پدر

ورا گفت خاقان که این بد مکن
سزد بی پدر گر نگردم کهن

ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود
سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود

همه بدسگالید با کس نخست
بگرّی و نامردمی سر فراخت

همی از شهنشاه ترسانیم
سرا زو بود رنج و آسانیم

ز گردنکشان او همال منست
نه چون بندهٔ بدسگال منست

بشیوا روان آسته و با نژاد
بنی با مهر دارد و داد

بجان و سر شاه ایران سپاه
گزاید کنون باز گردی ز راه

بپاسخ بیفزای و بر بد خوی
بگویی سخن نیز تا نشنوی

چو بشنید بهرام زو گشت باز
بلشکر که آمد سر جنگ ساز

چنین گفت بهرام جنگ آزمای
بنزد بزرگان پاکیزه رای

که خراد برزین و آن بخردان
دبیر بزرگ و دگر موبدان

نویسنده نامه شاه جهان
سخن هرچه رفت آشکار و نهان

دبیران برفتند دل پر هراس
ز شبگیر تا شب گذشته سپاس

سیه شد بسی کاغذ از بر شمار
نوشته نشد هم بفرجام کار

بدر در ببند راه از آن خواسته
گذشته برو سال و ناکاسته

ز هنگام لهراسب و افراسیاب
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب

همان نیز چیزی که کانی بود
کجا رستش آن آسمانی بود

همه گنجها در دراز ده بود
کجا نام او در جهان تازه بود

ز چیز سیاوش نخستین کمر
به هر مهرهٔ درفشانده گهر

همان گوشوارش که اندر جهان
کسی را نبود از کهان و مهان

که کیخسرو آن را بلهراسب داد
که لهراسب زان پس بگشتاسب داد

چو ارجاسب بستد بدژ در نهاد	که هنگام آن کس نیارد بیاد	نشستند یکیک همه خواسته	که بود اندر آن گنج آراسته
شمارش ندانست کس در جهان	ستاره شناسان و فرخ مهان	فرستاد بهرام مردی دبیر	سخنگوی و روشندل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد	که بد در دژ و هم بدشت نبرد	ابا خواسته بود دو گوشوار	دو موزه بد و در ز گوهر نگار
همان شفته زر برابر بافته	بگوهر سر رشته بر تافته	دو برد یمانی همه زربفت	ببخشید هر یک بمن بود هفت
سپهبد ز گرزی و کندآوری	نبد آگه از جستن داوری	دو برد یمانی بپیکر بنفش	دو موزه بنامه نگر دیاج ها
بفرمود زان پس بایزدگشسب	که تا با سواران نشیند بر اسب	گزیند ز گردان لشکر هزار	برد خواسته تا در شهریار
دلیران نشستند یکسر باسب	ببرد آنچنان گنج آذرگشسب	با ایران شتروار صد کاروان	ببردند شادان و خرم روان
سواران ز پس بود خاقان ز پیش			همی‌رفتند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه	ابا گنج و با هدیه و با سپاه	چو بشنید شاه جهان برنشست	بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید	ز دهلیز چون روی خاقان بدید	همیدون چو بشنید چند براه	فرود آید از اسپ چنین با سپاه
به یک پیل پر کرده از پیش اوی	پراندیشه بد زان سخن نامجوی	پس آنگاه خاقان چنین هم ز اسب	بیامد ابا موبد ایزدگشسب
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه	بخندید بر خویشتن با سپاه	فرود آمد از اسب خاقان جهان	بیامد بر شاه ایران دمان
در کی ببند با جهاندار شاه	نشستن ابر تازی اسب سیاه	شهنشاه اسب افکند و براند	بدهلیز با او زمانی نماند
چو خاقان برفت از پس شهریار	عنانش گرفت آن زمان پرده دار	پیاده شد از اسب پرموده زود	بدان کهتری جای دو بها نمود
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت	مر او را شهنشاه بنواخت سخت	بپرسید و بنواختش پیش خویش	غمی شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه ساختند	یکی خرم ایوان بپرداختند	ببردند چیزی که شایسته بود	همان پیش پرموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد	دبیری بر آنکار بر پای کرد	چو آگه شد از کار آن خواسته	که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان	بود یار پرمایه با ساروان	چو آسود پرموده از رنج راه	بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه	نشست از بر خوان بدان بارگاه	بفرمود تا با آن اشتران	به پشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از گشنده شمار	بکرد و زر مزد ور بد ده هزار	دگر روز هم بامداد پگاه	بخوان برمی آورد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار	هم از رشک بر پشت مردان کار	ز آورده صد گنج شد ساخته	دل شاه از آن کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه	که آنجا بیارند پیش سپاه	همان پرگهر گوشوار و کمر	که گفتی همه بود زر و گهر
فرستاده را داد کرد آفرین	فرستاده بوسید روی زمین	یکی آفرین خاست از بزمگاه	که پیروز بادا جهاندار شاه
بایزدگشسب آن زمان شاه گفت	که با او بدش آشکار و نهفت	که چون بینی این کار چون مینه را	ببردی بپای آوری کینه را
چنین گفت با ایزدگشسب دبیر	که ای شاه روشن دل و یادگیر	بسوری که دستانش چون همین	چنان دان که خوانش همی آیین بود

ز گفتار او شاد شد پهلوان روانش پراندیشه شد یکزمان

همی خواست بهرام کز گرگ ... ابا نامه اندر پر زرگ

کرشه

که شاه جهان جاودان شاد باد	سر و تاج او بنده را یاد باد	چنان دان که بر دیمیانی و بود	همان موزه از کوهسار نابسود
همان گوشوار سیاوخش رو	کزو یادگار است با نخرو	ازین چار و دو پهلوان برگرفت	چه آن دید رنج این نباید شگفت
ز شاهنشه پرسید پس نامجوی	گزین هر چه دیدی یکایک بگوی	سخن گفت شاهک بدین هم زنان	برآشفت از آن شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چون نیمه راه	همی کم کند مهر ازو و ماه	یکی آنک خاقان چین برزد	بدانسان که از کوه هر بد سترد
دگر آنک چون گوشوارش نگار	بماند نگر شد یکی شهریار	همه رنج او سربسر باد گشت	همه داد و دادش بیداد گشت
بگفت این و بر موزه راشش بخواند	بر آن نامور جایگاهش نشاند	بپود و بخورد و نتابد ز راه	بیفشاندان زلف بسته سیاه
به خاقان چنین گفت کز انجمن	کسی رنج دیدی درین انجمن	نشست و بیازید دستش ببست	ازو مانده بر موزه اندر شگفت
بدو گفت سوگندها تازه کن	همه کار بر دیگر اندازه کن	بخوردند سوگندهای گران	به یزدان پاک و به جان سران
که از شاه خاقان بپیچید دل	ندارد به کاری ورا دل گسل	بتاج و به گاه و بخورشید و ماه	به آذرگشسب و به آذر پناه
به یزدان که او را از آن برتریست	نگارنده زهره و مشتریست	که چون باز گردی نپیچی ز من	نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند	سوی خوابگه رفتن آراستند	چو برزد سر از کوه زرد آفتاب	سر تاجداران برآمد ز خواب
بسی خلعت آراست بر پایه شاه	ز زرین و سیمین و اسب و کلاه	چو زرین کمرهای گوهرنگار	چو از یاره و طوق و با گوشوار
چو اسبان تازی و برزین ستام	چو شمشیر هندی و زرین نیام	بیفزود یک خاقان فرستاده	دو منزل همی راند با او به راه
سه دیگر به پیمود راه و در از	که او را فرستاد و خود گشت باز	چو آگاه آمد سوی پهلوان	از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه	چنان شاد برگشت و آمد به راه	پذیره شدندش پهلوان سپاه	از ایران هر آنکس که بد نیکخواه
علف ساختند جایی که او بر گذشت	به شهر اندرون هم بمنزل بدشت	همی تاخت پورش کنان پیش او	برادرشم جان بداندیش او
چو بر موزه دا دید کرد آفرین	ازو سر بپیچید خاقان چین	نبد رفت ازو هر چه آورده بود	علف بود اگر برده و مرده بود
همی راند بهرام با وی به راه	نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه	بدینگونه تا مرز ایران براند	یکی روز بر موزه او را بخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی	که بر کرد و چون رنج و دیدی بسی	چو بشنید بهرام برگشت ازوی	به هندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود و رنج خسیدی و زم	ز کرده پشیمان و دل پر ز غم	جهاندار او تیز خوشنود بود	ز تیزی روانش پر از دود بود
ز ناز از خاقان چینی بخت	که بهرام از آذرم او دل بشست	دگر آنک چیزی که فرمان بود	به پرداختن چند و دیری مبود
یکی نامه بنوشت پس شهریار	به بهرام کای دیو ناسازگار	ندانی همی خویشتن را تو باز	چنین از بزرگان شوی بی نیاز
هنرهای یزدان ببینی همی	به چرخ فلک بر نشینی همی	نیامد همی یاد دست از رنج من	سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان سازی همی	سرت با سمان برفرازی همی	ز فرمان من سر بپیچیده	دگر گونه کاری بسیجیده
کنون خلعت آمد سزاوار تو	پسندیده و درخور کام تو	چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه	بفرمود تا دوک دانی سیاه

بباریدباد وکف و مینه ز روی ‌ ‌ ‌ نهاده لبنی ز انار رنگ و بوی
فرستاده بی مغز بر گزید ‌ ‌ ‌ که آن خلعت بی بها ار نیز

هم از شعر پیراهن لاجورد ‌ ‌ ‌ یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
بدو گفت کاین نزد بهرام بر ‌ ‌ ‌ بگوای سبک مایه بی هنر

تو خاقان چین را نبینی همی ‌ ‌ ‌ گزند بزرگان گزینی همی
ز تنگی که هستی فرود آرست ‌ ‌ ‌ ازین پس بکس نیز نشمارمت

فرستاده با خلعت آمد چو باد ‌ ‌ ‌ شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام با نامه خلعت بدید ‌ ‌ ‌ شکیبائی و خامشی بر گزید

همی گفت این است باد افره من ‌ ‌ ‌ چنین است ازین شاه پرخاش من
چنین بد از اندیشه شاه نیست ‌ ‌ ‌ جز از نامور گفت بدخواه نیست

جهاندار بر بندگان پادشاست ‌ ‌ ‌ اگر هر مرا خوار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیک شاه ‌ ‌ ‌ بداندیشگان نیز یابند راه

ازان پس که با خوار مایه سپاه ‌ ‌ ‌ به تیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده آید انچ من کرده ام ‌ ‌ ‌ غم و رنج و سختی که من برده ام

چو با داشتن رنج خواری فزود ‌ ‌ ‌ گر از بخت ناسازگاری بود
ز یزدان سپاسم ز گردان سپهر ‌ ‌ ‌ که از من چنین یافت یکسر بهر

روا دار نیکی دهش یاد کرد ‌ ‌ ‌ بپوشید پس خلعت سرخ و زرد
به پیش اندرون بو گدائی سیاه ‌ ‌ ‌ نهاده بر انجمن فرستاد شاه

بفرمود تا هر که بود از مهان ‌ ‌ ‌ ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک اوی ‌ ‌ ‌ بر اندیشه بد جان باریک اوی

چو رفتند و دیدند سر و جوان ‌ ‌ ‌ بران گونه بر پوشش پهلوان
بماندند ازان کار گیتی شگفت ‌ ‌ ‌ دل هر کس اندیشه بر گرفت

چنین گفت پس پهلوان برملا ‌ ‌ ‌ که خلعت بپیغامشان فرستاد شاه
جهاندار شاه است و ما بنده ایم ‌ ‌ ‌ دل و جان بمهر وی آگنده ایم

چو بینید پیوندگان اندرین ‌ ‌ ‌ چو گوییم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان ‌ ‌ ‌ که ای نامور پر هنر پهلوان

چو آزرمت این است نزدیک شاه ‌ ‌ ‌ نکانند بر بارگاهش سپاه
نگر تا چه گفت آنچ دیدند پیر ‌ ‌ ‌ پری چون دلش تنگ شد ز اردشیر

که بیزارم از موبد و تخت شاه ‌ ‌ ‌ که هنگ و بدین بر ندارد نگاه
بدو گفت بهرام این خود مگوی ‌ ‌ ‌ که از شاه گیرد سپه آبروی

همه سر بسر بندگان ویم ‌ ‌ ‌ دهنداست و خوانندگان ویم
چنین یافت پاسخ از ایرانیان ‌ ‌ ‌ که ما خود ببندیم ازین پس میان

به ایران کس او را نخواهیم شاه ‌ ‌ ‌ به بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند ‌ ‌ ‌ ز کاخ همایون بهامون شدند

سپهبد سپه را همی داد پند ‌ ‌ ‌ همی داشت پابند لب را به بند
چنین تا دو هفته بر این برگذشت ‌ ‌ ‌ سپهبد از ایوان بیامد بدشت

یکی بیشه پیش آمدش پر درخت ‌ ‌ ‌ سزاوار بیچاره ننگ بخت
یکی گور دید اندران مرغزار ‌ ‌ ‌ گران خوتر کس نبیند نگار

پس او همی راند بهرام نرم ‌ ‌ ‌ برو بارگی را بگرد ایچ گرم
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه ‌ ‌ ‌ به پیش اندر آمد یکی تنگ راه

ز تنگی چو گور ژیان برگذشت ‌ ‌ ‌ سپهبد بیامد ز ایوان بدشت
گرازنده بهرام تا زنده گور ‌ ‌ ‌ ز گرمای اندر نشست تفنده هور

ازان دشت بهرام چون بنگرید ‌ ‌ ‌ یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی ‌ ‌ ‌ همان گور پیش اندرون راه جوی

همی راند تا پیش آن کاخ آب ‌ ‌ ‌ پس پشت او بود ایزد گشسب
عنان تکاور بدو داد و گفت ‌ ‌ ‌ که با تو همه خورد باید و خفت

پیاده بزد تیز باغ اندرون ‌ ‌ ‌ همی رفت بهرام بر همنون
زمانی همی بود ایزد گشسب ‌ ‌ ‌ گرفته بدست آن گرانمایه اسب

یلان سینه آمد پس او درون ‌ ‌ ‌ بر اسب تکاور ببسته میان
بدو گفت ایزد گشسب دلیر ‌ ‌ ‌ بکاخ اندرون ران تو ای نره شیر

ببین تا کجا رفت سالار ما
سپهبد کشن دوست بردار ما

یلان سینه در کاخ بنهاد روی
ولی بر ز اندیشه سالار جوی

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
که در میان در ایران نه دید و شنید

بیکدست ایوان یکی طاق دید
ز دیده سپهر چرخ او ناپدید

نهاده ز طاق اندرون تخت زر
نشانده بهر پایه او گهر

بران تخت فرشی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم

نشسته برو برزنی تاجدار
ببالا چو سرو و رخ چون بهار

بر تخت زرین یکی پیشگاه
نشسته برو پهلوان سپاه

فراوان پرستنده بر گرد تخت
بتابی پریروی و زیبای رخت

چو آن زن یلان سینه را دید و گفت
پرستنده را که ای خوب جفت

برو تیز و آن شیر دل را بگوی
که اندر سرا آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یاران خویش
وی اکنون بیاید همی رو بپیش

بدین سان بیامد بر بهرام او
دلش را ابر گشتن آرام ده

همانگه فرستادگان را ز راه
از ایوان بر افکند پیکی بدو

که تا اسب کردان به آخور برند
پراکنده راز نهان نشمرند

در باغ بگشاد پالیزبان
بفرمان آن تازه رخ میزبان

بیامد یکی مرد مهتر پرست
بباغ از پی و باز و بر هم ببست

نهادند خوان گرد باغ اندرون
خورشها بساختند از کمانی برون

بدان زن چو برگشت بهرام گفت
که تاج تو را مشتری باد جفت

بدو گفت برزو گرامی زن
همیشه شکیبا دل و رای زن

نهانی بگفتند بسیار چیز
جز این هر دو تن کس نه آگاه نیز

چو بهرام از آن گلشن آمد برون
تو گفتی همی بارد از خشم خون

منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
تو گفتی که بیرون برآورد سر

بیامد هم اندر پی آن نره گور
سپهبد پس اندر همی راند بور

چنین تا از آن بیشه آمد برون
همی بود بهرام را رهنمون

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
از آن گشت دلتنگ بر سپاه

نگه کرد خرداد برزین بروی
چنین گفت کای مهتر راستگوی

به نخچیر که این شگفتی چه بود
که آن کس ندید و نه هرگز شنود

ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
وز آن خشم گشت و سوی ایوان نهاد

دگر روز چون سیمگون شد چراغ
پدید آمد آن زرد رخشان چراغ

بگسترد فرشی ز دیبای چین
که گفتی مگر آسمان شد زمین

همان کاخ کرسی زرین نهاد
ز دیبای زربفت بالین نهاد

نشستی بیاراست شاهنشهی
نهاده به سر بر کلاه مهی

نگه کرد کارش دبیر بزرگ
بدانست کو شد دلیر و سترگ

چو نزدیک خرداد برزین رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو خرداد برزین شنید این سخن
بدان است کان رنجها شد کهن

چنین گفت کین پاک رای دبیر
که کاری چنین بر دل آسان مگیر

نباید گشاد اندرین کار لب
بر شاه باید شدن تیره شب

که بهرام را دل براز تاج گشت
همان تخت زیر اندرش عاج گشت

زدند اندر آن کار هر گونه رای
همی چاره از رفتن آمد بجای

چو رنگ کریز اندر آمیختند
شب تیره از باغ بگریختند

سپهبد چو آگه شد از کارشان
ز درویش پروانهای بیدارشان

یلان سینه را گفت با صد سوار
تبا زار نیز این دو ناهوشیار

یلان سینه اندر دبیر بزرگ
رسید و بر آشفت بر سان گرگ

از او نیز بستند همه هرچه داشت
ببستند گردانش زره بازداشت

بنزدیک بهرام بردش ز راه
بدان تا کند بیگناهش تباه

بدو پهلوان گفت کای دیوساز / چرا رفتی از نزد من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / برآکرد خراد و برزین نوان
همی گفت از ایدر بدین روی نیست / درنگ تو جز کام بدگوی نیست
چو بهرام را پهلوان سپاه / بپردند آب اندران بارگاه
مرا و ترا هم کشتن بود / از ایدر مگر بازگشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن / به نیک و به بد رای باید زدن
زبانی که بودش همه باز داد / هم از گنج خویشش همی ساز داد
وزان پس بدو گفت کای یار خویش / بزرگی نگه دار و مگذر ز پیش
وزان روی خراد و برزین نهان / همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا بدان بیشه و مرغزار / یکایک همی گفت با شهریار
ازان رفتن گور و آن راه تنگ / از آرام بهرام و چندان درنگ
وزان تاج و آن تخت گوهرنگار / پرستندگان و زن تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود / دگر هرچه زان کار پرسیده بود
ازان تاج جور ماند اندر شگفت / سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش / بدل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فالگوی / که گفتا نشیند بر تخت تو روی
[illegible] موبد موبدان را بخواند / بران جای خراد برزین نشاند
به خراد برزین چنین گفت شاه / که بگشای لب تا چه دیدی به راه
به فرمان شاه او زبان برگشاد / سخنها یکایک همی کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن / همه راستیها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای / میان بیابان یکی نیک سرای
ابر تخت زرین زنی تاجدار / پرستار پیش اندرون بی شمار
بکردار خواب است این داستان / که یاد آید از گفته باستان
که این گور دیوی بد اندر نهان / چنین گفت موبد که شاه جهان
که بهرام را خواند از راستی / بدیدار و اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس / بر آن تخت زر جادویی ناسپاس
که بهرام را زان سترگی فزود / جهان تاج و تخت بزرگی فزود
چو برگشت ازو گشت پیچان و سست / چنان شد که هرگز نیاید درست
بدل داغ از دوکدان تو بود / ره دیو جادو بدان بر فزود
کنون چاره کن که تا آن سپاه / ز تیغ آوری سوی این بارگاه
ز خراد برزین بپرسید شاه / چو گفتند ازین زن بدان جایگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار / نترسید سخت از بد روزگار
پشیمان شد از دوکدان شهریار / وزان بیشه و جامه پرنگار
برین برنیامد بسی روزگار / که آمد کس از پهلوان سوار
یکی سله پر خنجر و خواسته / یکایک سر تیغ برکاسته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی کرد شاه اندر آن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند / بدان سله ناکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز / سخنهای بیکار و مرد و دراز
بدو نیمه کرد و بنهاده بجای / براندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند / همی کرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کاین هدیه شهریار / ببینید و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکری بی بها / سر یک تن از من نیابد رها
از آنرا که این لشکری بی بهاست / سر خنجر این را که گفتم سزاست
براندیشه شد لشکر از کار شاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یک روز مان هدیه شهریار / بود دوک با جامه پرنگار
شکسته دگر باره خنجر بود / ز زخم و ز دشنام بدتر بود
چنین شاه بر گاه هرگز مباد / نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد
اگر نیز بهرام بور گشسب / بران خاک درگاه بگذارد اسب
ز بهرام نه مغز بادا نه پوست / نه کم بها زانکه بهرام ازوست

سپهبد چو گفتار ایشان شنید   دل از لشکر تاجور خسته دید
به لشکر چنین گفت پس پهلوان   که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار   سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چاره جان کنید   همه با وی امروز پیمان کنید
مگر گستهم نیز ز لشکر براه   که دارند ما را از آن لشکر نگاه
وگرنه مرا روز برگشته گیر   سپه را یکایک همه کشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت   نگه کن کنون تا نمانی شگفت
پراکند بر گرد کشور سوار   بدان تا مگر نامه شهریار
بیامد بنزدیک ایرانیان   ببستند بر کار او بر میان
برین نیز بگذشت یک روزگار   نخوانند کس نامه شهریار
ازان پس گرانمایگان را بخواند   بسی راز با پیش ایشان براند
چو همدان گشسب دبیر بزرگ   یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد و سیاوش نژاد   چو بندوی گستهم آن خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران   که بودند شیران جنگ آوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه   بدان لشکر تیز گم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز   برای شما هر کسی را نیاز
ز ما مهتر ارزده شد بیگناه   چنین سر بپیچید از آیین و راه
چو سازید و درمان این کار چیست   نباید که بر خسته باید گریست
هر آنکس که پوشید درد از پزشک   ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
وگر دوست ازین کار داریم باز   شود کار ایشان همه بر دراز
کنون دردمند من اندر نهان   بگویم بدانندگان جهان
برفتم از ایران چنین کینه خواه   بدین نامه لشکر به فرمان شاه
ازان بیش دشمن نبیند کسی   وگر چند ماند به گیتی بسی
چو پرموده و ترک با ساوه شاه   اگر سوی ایران کشیدی سپاه
نیرزند ایران به یک مهره موم   وزان پس همی داشت لشکر روم
به پرموده و ساوه شاه آن سپید   که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگرچه فراوان کشیدیم رنج   نه شان پیل دیدیم از ایران و گنج
به نوبی یکی گنج بنهاد شاه   تو آنگه شدی آشفته بر سپاه
کنون چاره آن دام را چون کنیم   که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه را کارها ساخت   وزین چاره و رنج پرداخت
شما هر کسی چاره جان کنید   بدین خستگی تا چه درمان کنید
من از راز پردخت کردم دلم   ز تیمار جان را همی بگسلم
شما چاره تا هر چه دارید زود   ز هر نیک و بد باز رانید زود
بسی پرده نامور پهلوان   یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه نام بود   دل انجام و آرام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید   ز گفتار با رنج فرو آرمید
چنین هم ز گفتار ایرانیان   بماندند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه   که ای نامداران و گردان شاه
ز گفتار خواهش چرا ماندید   چنین بر رخ آب اندرون ناپدید
چه بیند یکی سر بکار اندرون   چو بشنید حیران چنین سرنگون
از ایران سواران جنگ آوران   خردمند بیدار دل مهتران
چنین گفت ایزد گشسب سوار   که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز   ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارها بی شتاب ایزدی است   ز مردی و از دانش و بخردی است
نباید که رای پلنگ آوریم   که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجویید ازین بیش کس از من سخن   گزین باره ام دانش آمد به تن
اگر جنگ سازید یاری کنیم   ز پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان   برانم که جاوید مانم جوان

چو بشنید بهرام گفتار اوی / میانجی همی بد بدیدار اوی
وزان پس یلان سینه را دید و گفت / که اکنون چه داری تواند نهفت

یلان سینه گفت ای سپهدار گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی / بسوی مهی هیچ نشتابد اوی

که آن آفرین باز نفرین شود / وز و چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت

از و گر پذیری بر افزون شود / ور ناسپاسی پر از خون شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت

چگویی چه جستن بتخت و گنج / بزرگی است و جام آن پر از رنج
بخندید بهرام ازان داوری / وزان پس بر انداخت انگشتری

بدو گفت چندین که این در هوا / بماند شود بنده پادشا
بزرگست و از امید ار خورد / که دیهیم را خورد نتوان شمرد

چنان گفت ازان پس ایزد گشسب / که آتش تیغ زن تیز تازنده اسب
چه بینی چگویی تو در کار ما / تو و بخت و شاهی سزاوار ما

چنین گفت پیدا گشسب سوار / که ای در جهان از نیاهای کار
یکی داستان موبدی زد نوی / که هر کس که دانا بود نیک پی

اگر پادشاهی کنی یکزمان / روانش برد سوی آسمان
به از بنده بودن بسالی دراز / بگنج جهاندار باشد نیاز

چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که بکشای لب ای گو ای تیز گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست / باندوه و اندیشه اندر نشست

وزان پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویا بود نام را
خور در خور بجوید بیابد همان / دراز است و بارنده دست زمان

ز چیزی که بخشش کند دادگر / چنانندان که کوشش نیاید ببر
بهمدان گشسب آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز

سخن هر چه گویی به روی کسان / شود زار و کردار او نارسان
بگوی آنچه دانی به کار اندرون / به نیک و بد روزگار آزمون

چنین گفت همدان گشسب بلند / که ای نزد پاکان ارجمند
زنا آمده بد بپرسی همی / ز دیهیم شاهی چه پرسی همی

بکن کار و کرده به یزدان سپار / به خرما چه نازی چو ترسی ز خار
تن آسان نگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن

ز گفتار ایشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بدین داوری ایچ نگشاد لب / ز بر گشتن شید تا نیم شب

بدو گفت بهرام ای نیکزن / چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد

چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
کمانست چنان است کین تاج و تخت / سپاه و فزونی و نیروی بخت

بگیتی کسی را نبد آرزوی / ازان نامداران آزاده خوی
وگر شاه ایشان ترا زبندگی است / برین داستان تو بباید گریست

هر آنکس که دانا بد و پاک مغز / ز هر گونه اندیشه آرید نغز
بر آیین شاهان پیشین رویم / سخنهای آن بر تران بشنویم

چنین داد پاسخ برادر دبیر / که گر رای من نیست جای گیر
همان گوی و آن کن که رای آیدت / بران رو که دل رهنمای آیدت

همان خواهرش نیز بهرام را / بگفت آن سواران خودکامه را
نه نیکوست این دانش و رای تو / بگرشی خرد اندهمی پای تو

بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نگرداند رو هیچ کهتر نگاه
جهان را بر دی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت بگماشتند

ببودند یاران به تخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
ببستند و ایشان همی خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند

نه بیگانه بر تخت افسر ندید / سزای بزرگی به کو هسر ندید
زگاه و سر شاه اندرآیم بتخت / نگاه راه یزدان همی باز جست

که را تمان

که با آسمان اختران بسپرد / خم چرخ گردنده را بشمرد
ز خواری و زاری بسیاری قباد / از اندیشه کج وزان بد نهاد

چو گودرز و چون رستم پهلوان / نگردند رنجه بدین بر روان
به چشم اندر او ابر رنج دراز / سوی تخت شاهیش بردند باز

وزان پس که او شد بهاوران / به بستند پایش به بند گران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد / جز از گرم و تیمار ایشان نخورد

چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر انکس که گفت / که با دخمه تنگ باشید جفت

مرا تخت ایران و پاینده شاه / مبادا این کیانی مبادا این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوان ور سوار

رها کرد از آن بند کاوس را / همان گیو گودرز و هم طوس را
همان نیز بهروز چون گشته شد / بر ایرانیان کار برگشته شد

دلاور شد از کار او خوش نواز / به آرام بنشست بر تخت ناز
ز فرزند قارن بشد سوفرای / که آورد گاه مهی باز جای

ز بهروزی او چو آمد نشان / از ایران برفتند گردنکشان
که بر وی شاهی کند آفرین / شود کهتری شهریار زمین

به ایرانیان گفت این بانزست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خورد است گرد و بزرگ / نیاریم در بیشه شیر گرگ

چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی مرده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون به مردی رسید / سر سوفرای از در تاج دید

به گفتار بدگوهر انش بگشت / که او بود در پادشاهی نخست
وزان پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کیی کی نژاد

به زرمهر دادش یکی بدگهر / که کین پدر زو بخواهد مگر
نگه کرد زرمهر کس را ندید / که ما تاج بر تخت شاهی نهید

ازو بند برداشت تا کار خویش / بجوید کینه تیز بازار خویش
کس از بندگان پادشاهی نجست / وگر چند بودش نژاد و درست

بزرگان یکی نام او ساوه شاه / بباید که جوید نگین و کلاه
چنین خواست روشن جهان آفرین / که او مینت کرد بر ایران زمین

ترا آرزو تخت شاهنشهی / چرا کرد از آن پس که بودی رهی
همی بر جهاند یلان سینه اسب / که تا من ز بهرام آذرگشسب

نبود در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشین روان / بهر مرز بدی روز پیری جوان

بزرگان کشور و را یاورند / چو با او همه بنده و کهترند
به ایران سوارست سیصد هزار / همه پهلوان از در کارزار

همه یکسک شاه را بنده‌اند / به فرمان و رایش سر افکنده‌اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / چنان کز ره داد مردی سزید

نیاکانت را هم چنین نامدار / بهر جای بر دشمنان کامگار
تو با دانش آن نیکوئی‌ها کنی / چنان دان که بد بر تن خود کنی

مکن آز را بر خرد پادشاه / که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من نشستم به بند بردان دهم / به بسیار سال از برادر کهم

مده کار کرد نیاکان بباد / مبادا که بیند سرآیدت باد
همه انجمن ماندند در شگفت / سپهدار لب را بدندان گرفت

بدانست کو راست گوید همی / جز از راه خوبی نپوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهی مزن

که هرمزد بر چند که بگذرد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
چو هر مرز چنین باشد اندر زمر / برادرت را شاه ایران شمر

بتاج کئی گر بنازد همی / چرا خلعت از دوک سازد همی
سخن بس کن از هرمز ترک زاد / که اندر زمانه مبادان نژاد

یکی پهلوان شیر مردی چنین / که از بیم تیغش بلرزد زمین
ببود دوک و پنبه و رشته نثار / نبود بر چنین بی هنر شهریار

گر از کیقباد اندر آری شمار / برین تخمه بر سالیان صدهزار
که با تاج بودند بر تخت زر / سر آمد کنون نام ایشان مگر
گزو یاد کردن نیرزد بچیز / ز پرویز و خسرو نیندیش نیز
بدرگاه او بسر گو و زه بدند / برادرش را یار و چاکر بدند
چو بهرام گوید بدان کهتران / ببندند پایش به بند گران
همانگه ببندند پایش به کین / بیارند پیشش کلاه و نگین
تو پرویز را از زندان شمار / به بند برادر به زندان شمار
بدو کرد به گفت دیو سیاه / همی دام سازد شما را به راه
کمر بر تن و جان من بر ستم / همی از تو بینم همی باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری / تو افگندی این جستن تخت پلی
چو بهرام را دل بجوشش آوری / سپاره مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمه ما باد / به گفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راه برباشش بهرام را / بر آشوب کن روز آرام را
به گفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این با گزن / سخنگوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گفتارش از دفتر است / بدانش ز جاماسب برتر است
چو بهرام را آن نیاید پسند / همی بود زاو از خواهر نژند
دل تیره اندیشه دیریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت بر کین سرای سپنج / نیاید خود بند کان گنج برنج
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
به رامشگری گفت کامروز رود / بیارای با پهلوانان سرود
نخوانم خبر از نامه هفتخوان / برین میگساریم لختی بخوان
که چون شد بر و بوم ز اسفندیار / چو بازی نمود اندر آن روزگار
بخوردند بر یاد او چند می / که آبا و بابا در بوم ری
گر آن بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفرین باد ایزد چو تو
پراکنده گشتند و شب تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
چو برزد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از در رفتن بند
سپهدار بهرام گرد سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
به خاقان یکی نامه ارژنگ وار / نشستند بر بوی و رنگ و نگار
به پوزش گران کرده هستم بدرد / ولی بر پشیمانی و باد سرد
ازین پس بر و بوم وان مرز تو / نیاز آرم از بهر آن مرز تو
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین / نداری جدا بوم ایران زمین
چو پرورده شد زان دگر سازگرد / در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و رهی / نهانی همی جست جای مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان بدید
بر اندیشه از بلخ شد سوی ری / به خرداد فرخنده در ماه دی
همیکرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا سرایی درم
بسازند و آرایش نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگان آنک بد پاک مغز / سخنگوی و اندر خور کار نغز
به مهران درم‌ها به بدره درون / بیاورد و گفت که در طیسفون
بیارید ازین مایه دیبای روم / که پیکر بریشم بد و زر و بوم
خرند و بزندان آن درم بر نشاه / به بنیاد گنبد مهر او را نگاه
فرستاده جست با رای و هوش / دلاور سواران خجسته سروش
یکی نامه بنوشت بر باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
زر بوزه و لشکر ساوه شاه / ز منقاع و ان دو کدان سیاه
ز رزمی که او کرده بد با سپاه / وزان خلعتی کامد او را ز شاه
چنین گفت هرگز ازان بیخ خوان / نه بینی بر انست برگیر از آب
هر آنکه که خسرو نشیند به تخت / پرستان گرانمایه نیکبخت
به فرمان او راغ هامون کنم / بیابان ز دشمن چه جیحون کنم

اگر کو دکستاد

اگر گودکست او نشانی هنرست
وفادار نه چون تو او بیوفاست

همیخواست تا بر سر شهریار
سر آرد مگر بشکند روزگار

پذیرفتم او را ابا فرهی
ازیشان نباشم جز او را رهی

که بهرام را بر تن پرویز بود
که بر تاو شاه دلاویز بود

همی یاد کرد این سخن اندرون
فرستاده امد سوی طیغون

بیازارگان گفت پنج درم
چو هرمز ببیند بپیچد ز غم

چو خسرو نباشد ورا یار و پشت
ببیند زمین روزگاری درشت

چو آن زر همه بر زمین بر زنیم
همه بیخ ساسانیان بر کنیم

نه این بچه را گر و یزدان زمین
که آمد که برخیزد از آفرین

بیامد فرستاده نیک پی
به بغداد بر نامداران ری

چو نامه به نزدیک هرمز رسید
ز خشم گشت از آن نامه چون شنید

پس آگاهی آمد ز پنج و درم
یکایک بر آن غم برافزود غم

بپیچید و شد بر پسر بدگمان
بگفت این آیین گشسب انجمان

که خسرو ز بردی بجائی رسید
که از ناهمی سر بخواهد کشید

دوم را همی پیچ سازد نه تیز
سبک داشتن مهتر زرنج چیز

به پاسخ چنین گفت آیین گشسب
که چون نیست با شاه میدان و اسب

چنین گفت هرمز که من ناگهان
مرین شوم را گم کنم در جهان

چنین گفت با نامور نامجوی
که چون نیست باشد کسی نامجوی

نهانی یکی مرد را خواندند
شب تیره با شاه بنشاندند

بدو گفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو بپرداز روی زمین

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
برافسون خود دل مهر چیره کنم

کنون زهر باید از گنج شاه
چو او مست گردد شبان سیاه

کنم زهر با می بجام اندرون
ازان به که جادوست بازم نجن

خود آگه نه خسرو ازین بدگزند
نشسته به آرامگاه ارجمند

همه رامش و رود و می کار بود
بیکهفته دو رود و زرنگار بود

بت دلنواز و می خوشگوار
پرستیده آگه نبود او ز کار

ازین ساختن حاجب آگاه شد
بر او کام و آرام کوتاه شد

بیامد دمان پیش خسرو بگفت
همه راز بگشاد از نهفت

چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن او سگالد نهان

شب تیره از طیغون در کشید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

نداوان سر بر نهار ایگان
همیتاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد به هر مهتری
که بد مرزبان بر سر کشوری

که خسرو بیازرد از شهریار
برفتند با خواد مایه سوار

به پرسش گرفتند گردنکشان
به جائی که بود از گرانی نشان

خوباران و بهروز و هم شهر ذیل
که با داد و دریا بدو رود و نیل

چو شیران و ستای یزدان پرست
چو زعمان و خنجست چون پیل مست

ز کرمان جهیر و ز کرد سوار
ز شیران ز سام اسفندیار

یکایک بخسرو نهادند روی
سپاه و سپهبد همه شاهجوی

همی گفت هر کس که این پور شاه
ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه

از ایران و ور زدشت تیره وران
ز خنجرگذاران و جنگی سران

نگر تا نداری هراس از گزند
بدی رام و شادان دل ارجمند

زمانی بنخجیر تازیم اسب
زمانی نوان پیش آذرگشسب

بگردار میکان نیایش کنیم
ز آتش به یزدان نمایش کنیم

گر از شهر ایران چو سیصد هزار
گزیده ترا برنشیند سوار

همه پیش تو تن بکشتن دهیم
سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که کین
بر از بیم از شاه و آن انجمن

اگر پیش آذرگشسب این سران
بپا بند سوگندهای گران

خورند و مرا کیمیا ایمن کنند
که پیمان من زین سپس نشکنند

نباشیم جزین مرز با ایمنی ... ز بیم و تیمار را اهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی ... همه سوی کسری نهادند روی

بخوردند سوگند ز انسان که خواست ... که مهر تو با دیده داریم راست
چو آمد شدن نامدار مهان ... ز هر سو فرستند کار آگهان

که تا از کژی بیش چه گوید پدر ... مگر چاره نو کند داوگر
چو بشنید هر کس که خسرو برفت ... هم اندر زمان کس فرستاد تفت

که گستهم و بندوی کردند بند ... بزندان بود مرد ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند ... برو آنگهی در جهان نو بدند

جز این هر که بودند خویشان اوی ... بزندان کشیدند یکسر زکوی
به آیین گشسب این زمان شاه گفت ... که از رای و بیم و با درد جفت

چو آمد شد چو سازیم بهرام را ... چنان بسته خور و خود کام را
بد آیین گشسب اندران راه جوی ... که این جاه را چون دهد رنگ و بوی

بدو گفت آیین که ای سرفراز ... سخنها چو زین بیم باشد دراز
همی چون من جوید اندر جهان ... نخستین برین گشت خسته نهان

مرا بند دو پای کرده به بند ... فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این کار هست ... که این راه بدگوهر اهرمن است

سپاهی فرستم تو سالار باش ... برزم اندرون نام بردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون ... بدان تا چه بیند برش اندرون

اگر مهتری جوید و تاج و تخت ... بپیچد بفرجام از و روی بخت
اگر همچنین و رنه کهتر بود ... بفرجام کارش بهتر بود

ز گیتی یکی بهره او را دهیم ... کلاه مهانش به سر بر نهیم
مرا گیر از کارش آگاه کن ... درنگی مراو راه کوتاه کن

همی ساخت آیین گشسب این سخن ... که تا شاه فرزانه افکند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی ... بزندان شاه اندرون چاره جوی

چو بشنید آیین گشسب سوار ... همی رفت خواهد سوی کارزار
یکی داز زندان به نزدیک اوی ... فرستاد کای مهتر راه جوی

ز شهر ست یکی بسته زندانیم ... بگوییم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار ... روان با تو ایم بدین کارزار

به پیش تو با جان بکوشم بجنگ ... چو یابم رهایی ز زندان و بند
فرستاد آیین گشسب از زمان ... کسی را بر شاه گیتی روان

که هم شهری من بند اندر است ... بزندان و بیم گزند اندر است
مرا بخشد او را جهاندار شاه ... هم اکنون همی با من آید به راه

بدو گفت شاه آن بد نابکار ... به پیش تو دوگی کند کارزار
یکی مرد خونریز و بیکار و دزد ... بخواهی ز من چشم داری بمزد

ولیکن چو خود زین سخن چاره نیست ... اگر زو بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بد آیین را ... چنان بدکنش زنده خونریز را

بیاورد آیین گشسب آن سپاه ... همی راند چون باد لشکر به راه

بدین گونه تا به همدان رسید ... بجایی که لشکر فرود آرمید

بپرسید از آن گرانمایه شهر ... که دارد همی زاختر فال بهر
یکی نیز ازان شهر بد نزد اوی ... گرازان بیامد به نزدیک اوی

بدو گفت هر کس که اخترشناس ... بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیرزن بود دانا درست ... که گویی مگر دیده اختر اوست

سخن هر چه گوید به نزدت نهان ... بگوید همه بودنی بی گمان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب ... هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

چو آمد بپرسیدش از کار شاه ... وزان کو رود با دو لشکر به راه
بدو گفت ازان پس که در گوش من ... بکن لب بجنبان که تا هوش من

به بستر برآید به تیره تنم ... وگر خسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش ... نهان کرده از هر کس آواز خویش

بیامد همان

بیامد همان مرد کاو از شاه — رهانید و با او بیامد به راه
به پیش زن فال گو بر گذشت — به جهتر که گرد و اندر گذشت

چو بشنید آیین گشسب این سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن
که از گفت اختر شناسان شنید — همی کرد بر خویشتن ناپدید

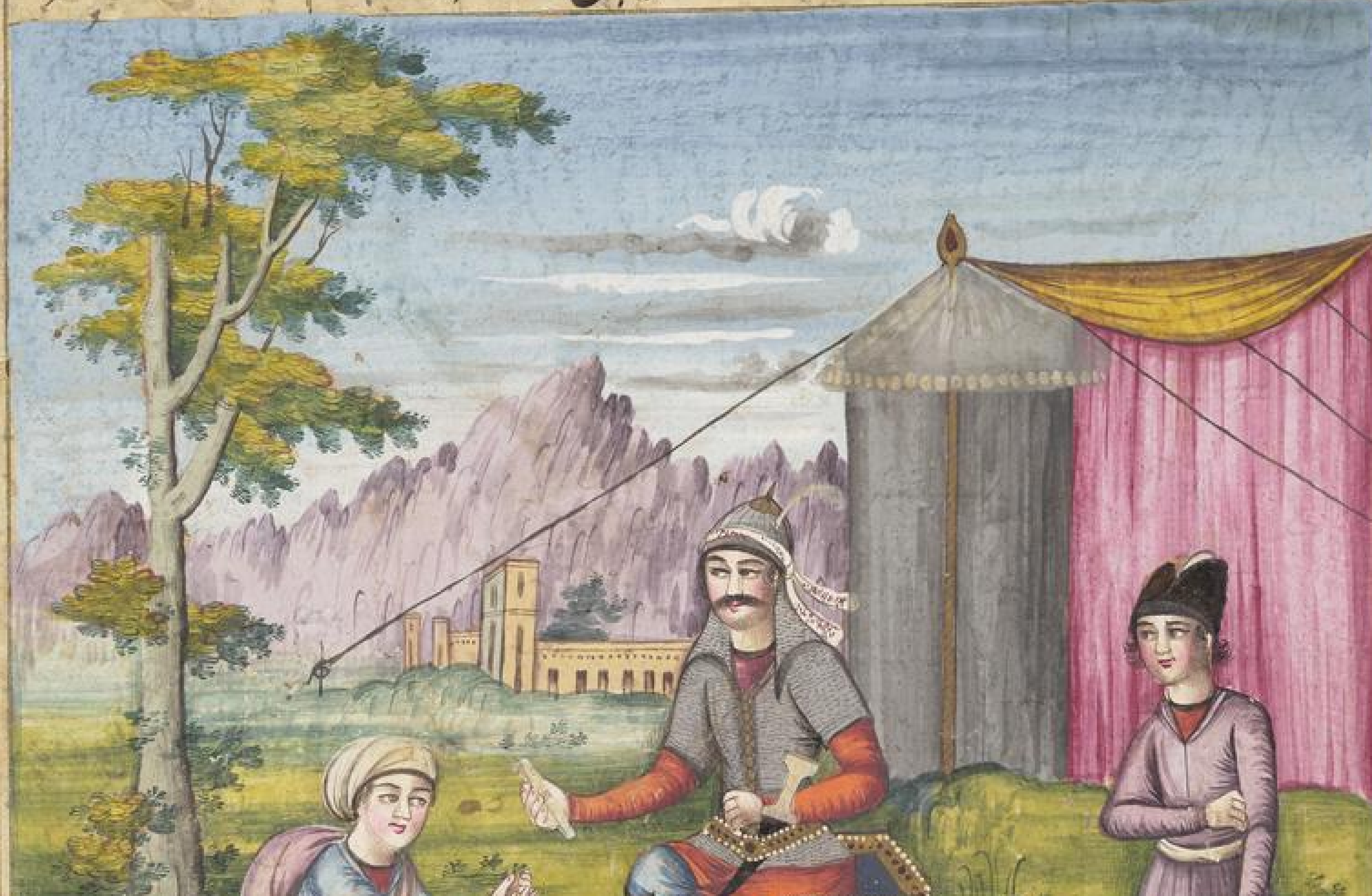
که هوش تو بر دست همسایه — یکی بی‌نیازی و بی‌مایه
برآید به راه دراز اندرون — تو یاری کنی او بریزد خون

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — که این را که بر داشتم من ز راه
نبایست کردن ز زندان رها — که این بدتر از زهر جان اژدها

همی گفت شاه این سخن بارهی — رهی را اند فرسته شاهنشهی
چو آید به فرمای تا در زمان — ببرد به خنجر سرش بدگمان

نبشت و بنهاد از بر مهر خویش — چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز — بسی بی‌منش آفرین خواند نیز

بدو گفت این نامه اندر نهان — ببر زود و نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود و پیش من آر — نگر تا نباشی به شهر یار



از او بستدان نامه مرد جوان — ز رفتن پر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران — کشیدم بسی با چمان و چران

رهانید یزدان از آن تنگ خیم — وز آن گرم و تیمار و بدبخت بیم
کنون باز گردم سوی طیغون — به جوش آمد اندر تنم مغز و خون

زمانی همی بود برده نژند	پس از نامه شاه بگشاد بند	چو آن نامه پهلوان را بخواند	ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همانا به جانم بخواست	همی گفتم این مهتری را سزاست	بجویم کنون چون شتاب آیدش	مگر یاد ازین بد بخواب اندش
نه بیند کنون راه خون ریختن	بیاساید از رنج و آویختن	براندیشه دل زد و بازگشت	چنان شد که با باد انباز گشت
چو بر دیگر آن نامور شد ز راه	کسی را ندید اندران بارگاه	نشسته بخیمه در آیین گشسپ	نه کهتر برادو نه شمشیر و اسپ
دلش بر زد اندیشه شهریار	یکی تا چه پیش آردش روزگار	چو بهمای آمد بخیمه درون	بدان است کو دست یازد بخون
به شمشیر زد دست خون ریز کرد	جهانجوی چندی بدو لابه کرد	همی گفت کای مرد گم کرده راه	نه من خواستم رفتن جانت ز شاه
چنین داد پاسخ اگر خواستی	چو کردم که بد کردن آراستی	بدو کردن اختر نامدار	سرآمد بر و بزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد پرخون سرش	که آگه شد از آن سخن لشکرش	مبادا که تنها بود نامجوی	بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو از خون آن کشته بدنام شد	همی تاخت تا پیش بهرام شد	بدو گفت اینک سر دشمنت	که او بد سگالیده بد برتنت
چو با لشکر آمد همی پیش تو	نبود آگه از رای کم بیش تو	بپرسید بهرام کین مرد کیست	برین سر بکینه که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسپ سوار	که آمد به جنگ از در شهریار	بدو گفت بهرام کین پارسا	بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه ما را بد آشتی	بخواب اندرون سر بریدی	تو پاداش یابی هم اکنون ز من	که بر تو بگرید بر از انجمن
بفرمود داری زدن بر درش	نظاره برو کشور و لشکرش	چو آن بخت را زنده بردار کرد	دل مرد بیکار بیدار کرد
سواران که آیین گشسپ سوار	بیاورده بود از در شهریار	چو کار سپهبد بفرجام شد	ز مردم تهی پیش بهرام شد
گروهی سوی جهرم آمد ز راه	تنی چند رفتند نزدیک شاه	چنان شد که از بی شبانی رمه	پراکنده گردد بروز دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار	ز آیین گشسپ آن گو نامدار	ز انده ره بار داد و نشست	ندیدش کسی نیز با می بدست
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب	همی بود تا دید کان پر ز آب	بدو بر سخن رفت چندی ز شاه	وزان بستن پرده بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی	به بخت بزرگی نهاده است روی	دگر گفت خسرو ورا از شاه	همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند از آن کار گردان شگفت	همی هر کسی رای دیگر گرفت	چو از طیسفون برشد آن گفتگوی	از آن پادشاهی شد آن رنگ و بوی
سر سبدکان شد پر از درد و کین	گزیدند نفرین ابر آفرین	بشاهی ببی شد بدرگاه بر	جهان تنگ شد بر دل شاه بر
ز بندوی و گستهم رفت آگهی	که برده شد آن تخت شاهنشهی	همه بستگان بند برداشتند	یکی را از آن کار بگماشتند
که آن آگهی باز جوید که هست	ز جنگ آوران بر در شاه کیست	ز کار زمانه چو آگه شدند	ز ترکان یکا شد و بیره شدند
شکسته شد زندان و برشد خروش	برایشان چو هامون برآمد خروش	به شهر اندرون هر که بد لشکری	بماندند بیچاره از بهروری
همی رفت بندوی گستهم پیش	زره دار با لشکر و ساز خویش	یکایک ز دیده بشستند شرم	سواران بدرگاه رفتند گرم
ز بازار پیش سپاه آمدند	دلاور بدرگاه شاه آمدند	اگر کشت خواهید با یاکی	مجوئید از رزم شاه اندکی

اگر بد نخواهید یکیک میان   بکین بزرگان ایرانیان
که هر مرز بگذشت بر پیش شاه   ازین پس مر او را نخوانید شاه

بباد افرهٔ آن بیازیم دست   بدو بر کنیم آب ایران کبست
شما را بویم اندرین پیشرو   نشانیم بر گاه او شاه نو

دگر هیچ سستی کنیم اندرین   شما را سپاریم پر ازین
یکی گوشه بس گنیم از جهان   بکوخرامیم با همرهان

بگفتار گشتیم یکسر سپاه   گرفتند نفرین بآرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور   که او دست یازد بخون پسر

بگفتار چون شوخ شد لشکرش   هم آنگه زدند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهی   بنزدیک آن شاه با فرهی

چو تاج از سر شاه برداشتند   نگونسارش از تخت برگاشتند
نهادند پس داغ بر چشم شاه   شد آن شمع رخشان هم انگه سیاه

ورا همچنان زنده بگذاشتند   بگنج آنچه بد خوار برداشتند
چنین است کردار چرخ بلند   دل اندر سرای سپنجی مبند

کهی گنج یابیم ازو گاه رنج   پس از مهر دور و فش از جای گنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار   گذشت آن سخن کامد اندر شمار

کسی کاو خریدار نیکی شود   نگوید بدی تا بدی نشنود
هم آنگاه گستهم با دز گشسب   برافگند مردی سبک با دو اسب

که در شب بنزدیک خسرو شود   از ایران بآگاهی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو   گذشته شبی تیره از ماه نو
از آشوب گفت آنچه دید و شنید   جوان شد چو برگ گل شنبلید

چنین گفت آنکو ز راه خرد   به تیزی ز پیدانشی بگذرد
بترسد ز کردار چرخ بلند   شود زندگانیش باسودمند

گر این بد که گفتی خوش آمد مرا   خور و خواب در آتش آمد مرا
ولیکن پدر چون بخون دست شست   در ایران نکردم سرای نشست

همه ور اکنون چو پیچنده ام   سخن هرچه گوید نیوشنده ام
هم اندر زمان داغ دل با سپاه   بکردار آتش برآمد ز راه

بترسید کز وی رسد بیشتر   جهانگیر بهرام با زنده سر
سپاهی بد از بردع و اردبیل   همی رفت با نامور خیل خیل

ز ارمینیه نیز چندی سپاه   همی تاخت چوبینه با پور شاه
چو آمد ببغداد ازو آگهی   که آمد خریدار تخت مهی

همه شهر از آگاهی آرام یافت   جهانجوی از آرامش آن کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی کش ز خرمی بود بهر

زره سوی ایوان شاه آمدند   ابر شاه بر داستانها زدند
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید   بدل رای آن مهتران برگزید

نهادند بر پیشگه تخت عاج   همان طوق زرین و پرمایه تاج
که فرسوده بودند بسیار شاه   بدیده بسی شاه و رزمگاه

بشهر اندرون رفت خسرو بدرد   به پیش پدر رفت با باد سرد
چگوییم ازین گنبد تیزگرد   که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی را همی تاج شاهی دهد   یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و دست   نه آرام خورد و نه جای نشست

یکی را دهد توشه از شهد و شیر   بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند   بتاریک دام هلاک اندرند

اگر خود نزادی خردمند مرد   نبودی ورا روز ننگ و نبرد
نبودی جهان از نه به بدی   اگر مه بدی مرد اگر که بدی

کنون رنج در کار خسرو بریم   بخوانندها آگاهی نو بریم
چو خسرو نشست از بر تخت زر   برفتند هر کس که بودش گهر

گرانمایگان را همه خواندند   بر آن تاج نو گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت   نیابد مگر مردم نیک بخت

مبادا مرا پیشه جز راستی / که پیدا کند آز و هم کاستی
ابا هر کسی رای ما بهی است / ز بیداد کردن سر ما تهی است
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو / همین روشن و مایه ور بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید / بهر چیز با ما سه پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا / و دیگر کشیدن سر از پادشا
سیم دور بودن ز چیز کسان / که درد دلش بود سوی آنکس رسان
که درگاه و بیگه کسی را بسوخت / به بیچاره چیزی دلش بر فروخت
کنون دست ازین شب بتابد همی / ره راستی جست باید همی
دگر هرچه از مردمی در خورد / مر آن پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج من جست از انگشتری
اگر گوهر تن بود با نژاد / نگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را جز از ایمنی / نیازم بگرد از آهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شاد از بر تخت او / همی آفرین خوانده بر بخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همه شب ز بهرام همی کرد یاد
چو پنهان شد آنجا در آبنوس / بگوش آمدش زود بانگ خروس
جهانگیر شد تا بنزد پدر / نهانش پر از درد و خسته جگر
چو دیدش بنالید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چو روی پدر دید خسرو بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
ببوسید چشم و سر و پای اوی / دلش پر ز خون بود و پر آب روی
بدو گفت کای باب با بخت یار / ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو / بسوزن بخستی کس انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گر ایدونکه فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان بر سرت
نجویم کلاه و نخواهم کلاه / ببرم سر خویش در پیشگاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / همی روز سختی بمن بگذرد
نه آنکس که این کرد ماند دراز / بجا بگذرد هرچه رنجست و ناز
مرا نزد تو آرزو بر سه چیز / برین بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد / کنی گوش ما را باواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شمار
همان نیز داننده مردی کهن / که از شهریاران گذارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بدان درد و سختی سر آرد مرا
سیم آرزو آنکه خال تو اند / پرستنده و نا همال تو اند
نه بینند زین پس جهان را بچشم / بر ایشان برانی برین سوگ خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا آنکه بر چشم تو بد گوار
نباشد و گرچه بود بد نهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بر نوشروان / که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با او فزون از شمار / سواران و گردان خنجر گذار
اگر ما نکشتیم یازیم دست / بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنکه باشد دبیری کهن / که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد برزم / بداند همان نیز آیین بزم
ازین هر زمان نو فرستم یکی / تو با درد پژمان مباش اندکی
بدان این نگفتم کان ایزدیست / ز گفتار و کردار نابخردیست
دل تو بدین درد خرسند باد / همان با خرد صبر پیوند باد
اگر داد خود یابم از روزگار / ز گستهم و بندوی ناسازگار
بخواهم همه کینه خویشتن / بخورد سگانشان دهم بی کفن
تو خوش باش ای پور نوشیروان / که جاوید بادا روانت جوان
بگفت این و گریان برآمد ز پیش / نکرد آشکارا بکس راز خویش

پر غم همی باز

بپرسید مهمان از بد از نیک پیر / بدین داستان زد یکی بود یار
که با رای جوان چو پیر سخن / بزرگ زین نشسته گوید سخن

هنرمند با مردم بی هنر / بفرجام هم خاک دارد بسر
ولیکن ز آموختن چاره نیست / که گوید که دانا و نادان یکیست

پدر آنکس بود نیک و جامه تو / همیشه بود و بچرخ آرامه تو
چنین تا خوان بزم بدان کوه دین سکه / ز دانش بس از راز بود ناگزیر

بهر کار یزدان پیر و پاک / بخوان و مدارا ز کم و بیش باک
چو بشنید بهرام گز روزگار / چه آمد بر آن نامور شهریار

نماند به چشم روشنش داغ / بمرد آنچه بد مرغ و در سبز باغ

پسر بر نشست از بر تخت او / بپای اندر آمد سر بخت او
ازآن ماند بهرام یل در شگفت / بنیز مرد و اندیشه اندر گرفت

شگفت از که آمد مرا کاه خیز / یکی پیر سستی برو دی چنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش ... بهامون برند

بنه برنهاد و سپه برنشاند / زنیکار خسرو سخنها براند

سپاهی بکردار کوه روان
همه برگزیدن سنان نیزه وران

چو آگاه شد خسرو از کار اوی
غمی گشت از آن تیز بازار اوی

فرستاد بیدار کارآگهان
که تا باز جویند کار جهان

بکارآگهان گفت کار از نخست
ز لشکر همه کرد باید درست

که با او یکی اند لشکر بجنگ
و گر کرد اندیشه با او درنگ

و گر آنچه هستم دران جایگاه
بود پیش با او بسر اوران

چگونه نشیند بهنگام بار
برو فش کند هیچ را آشکار

برفتند کارآگهان از درش
نبد آگه از راز او لشکرش

چو وقت شد و دیدو باز آمدند
به نزد شهنشه فراز آمدند

که رفتست لشکر بکار او یکی است
اگر نام رزمست اگر سود سست

هر آنگه که لشکر براند براه
بود دیگر مان در میان سپاه

زمانی شود بر سوی میمنه
گهی بر چپ و گاه پیش بنه

نگه دار شاهان نشیند ببار
ابا یوز در دشت جوید شکار

فرازدم ۶

جز از رسم شاهان نداند همی   همی دفتر دمنه خواند بسی
چنین گفت خسرو به دستور خویش   که کاری درازست تا رای پیش
چو بهرام بر دشمن اسب افگند   بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنک آیین شاهنشهان   بیاموخت از شهریار جهان
سیوم آنکش کلیدست گوید بزیر   چه نورای زن کس ندارد دلیر
وزان پس به بندوی گستهم گفت   که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو کردوی و شاپور چون اندیان   سپهدار ار من همه هم زبان
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانه رزم ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران   که ای سرفرازان جنگ آوران
بران مغز کو را خرد روشن است   ز دانش تنش را یکی جوشن است
کس آن را ببرد دگر تیغ ترگ   شود موم ازان زخم پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم   برای جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست   بران خستگیها بر آزار کیست
بدو گفت موبد که تو شه بدی   تهی مغز از افسر و توشه بدی
چو پیدا شد آن راز گردنده دیر   خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی ازان بهره پادشاست   که فر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا   سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشد به شاه جهان   خرد خویشتن را ندارد نهان
کنون از خرد پاره ماند خرد   که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس   نه او را که او هست یزدان شناس
اگر بشنوی شهریار این سخن   که گفت آن سپهدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن از پدر   ببینیم جز این نیست آیین و فر
سخن گفتن موبدان گوهر است   مرا او ز دل اندیشه دیگر است
که چون این دو لشکر برابر شود   سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود
نباشد مرا عیب کز قلبگاه   برانم شوم پیش روی سپاه
بخوانم به آواز بهرام را   سپهدار ناپاک خودکام را
یکی آشتی روی بنمایمش   نوازش کنم بسیار و بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود   که چون او بدرگاه برکه شود
وگر جنگ جوید بسم جنگجوی   سپه راند و اندر آیم بروی
همه کاردانان برین داستان   که او گفت گشتند هم داستان
بزرگان برو آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار   ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد پیروزی و فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این باد و بس   شکست و جدایی مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید   سراپرده بر نوبهاران کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه   ازان سو سپهبد ازین سو سپاه
چو شمع جهان شد بخم اندرون   بیفشاند زلف شب قیرگون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه   که دارد ز بد راه لشکرنگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب   همی تاخت پویان دل خشک لب
تبیره برآمد ز هر دو سرای   بدان رزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه   که تا بر نهادند از آهن کلاه
چنین تا بزرگان بدوش روان   همی راند تا چشمه نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر   که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند   جهان دیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشک دم   جهنده سرافراز و رویینه سم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود   که در زخم چون آتش میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسب   بدست چپش بر یمین آذرگشسب
چو ایزد گشسب یلان سینه تیز   برفتند بر کین و سر پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان   بدان کین بهرام بسته میان
پذیرفته هر سه که چون روی شاه   ببینیم دور از میان سپاه

اگر بسته گر کشته او را برت
بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز گیسوی خسرو دگر پهلوان
میان اندرون چشمهٔ بهروان

نظاره بران از دو رویه سپاه
که تا چون رود پهلوان پیش شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم
گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر خنگ عاج
ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای
چو گردوی پیش اندرش رهنمای

چو بندوی و گستهم بر دست شاه
چو خراد برزین و زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر
ز یاقوت رخشنده از زر کمر

چو بهرام روی شهنشاه دید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان
که این روستازاده بدنشان

ز بیتی و گندی بمردی رسید
توانگر شد و کرد که برکشید
بدید اندرش خط بر گرد عاج
فریدون یل گشت با گرز و تاج

بیاموخت آیین شاهنشهان
بزودی سر آمد بدو بر جهان
سپه را بر آیین نوشیروان
همی راند این بی‌پسند بر روان

ببیند لشکرش را سربسر
که تا کیست زیشان یکی نامور
سواری نبینم همی رزم جوی
که با من بروی اندر آرند روی

ببیند کنون کار مردان مرد
تگ اسب و شمشیر و گرز و نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر
خروشش ملان برده و دار و گیر

ندارد برآورد که پیل پای
چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز ما کوه ویران شود
هنربرد و لاور گریزان شود

ز خنجر بدریا پر افسون کنم
همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت این و انگیخت ابلق ز جای
تو گفتی که شد باره پران همای

یکی تنگ آورد کاهی گرفت
بدو مانده بد لشکر اندر شگفت
ز آوردگه شد سوی بهروان
همی بود بر پیش فرخ جوان

تنی چند با او ز ایرانیان
همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان
ز بهرام چوبین که دارد نشان

بدو گفت گردوی کای شهریار
نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه
همی راند ابلق میان سپاه

جهاندار چون دید بهرام را
بدانست از آغاز فرجام را
بدو گفت کان مرد گون دراز
نشسته بران ابلق سرفراز

چنین گفت گردوی کای بی‌همان
نبرداست هرگز به نیکی گمان
بدو گفت کان بدتن کوژ پشت
به تیزی سخن پاسخ آرد درشت

همان گر ببینی و خواهنده چشم
دل آگنده دارد تو گویی ز خشم
ندیده به پیشی هر او را دست
که او در جهان دشمن ایزد است

نه بینم همی در سرش کهتری
نیاید کس او را به فرمان بری
وزان پس به بندوی گستهم گفت
که بگشایم این داستان از نهفت

که گر خر نیاید به فرمان بار
تو بار گران را به پشت خر آر
چو بشنفت چوبینه را ره دیو
کجا بیند او راه کیهان خدیو

هر آن دل که از آز شد دردمند
نیایدش پند بزرگان پسند
چو از جنگ چوبینه رای بخست
بدیش اندرون داد دارای بخت

چو در جنگ رفتی بسر شد سخن
نگه کرد باید ز سر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست
دل‌افروز و هم لشکرافروز کیست

برین گونه آراسته لشکری
چو بهرام پرخاشجو مهتری
دراز آگاه مردی چه دیو سترگ
سپاهی که گرد آورد در خور گرگ

گراید و گر نه یابید همداستان
نباشد مر انگشت اندر دهان
به پرسش یکی پیش دستی کنیم
از آن به که در جنگ سستی کنیم

اگر زو به اندازه یابیم سخن
نو آیین بد پیش کرده کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهیم
سپاسی ازاین بر او بر نهیم

همه آشتی کرد و این جنگ ما
بدین رزم و این کردن آهنگ ما
سر آشتی سودمندی بود
خرد بیگمان تاج کندی بود

بدو گستهم گفت

بدو گستهم گفت کای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو داناتری هرچه خواهی بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر / تو بر مغز او را پر از باد سر
چو بشنید خسرو بپیمود راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگامهٔ رزم شور
به بهرام گفت ای سرافراز گرد / چگونه است کارت بدشت نبرد

مناظرهٔ خسرو پرویز با بهرام چوبینه

تو درگاه را همچو پیرایه / جهان بخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چه شمع درخشان که سازد به بزم
جهانجوی کردی و یزدان پرست / مدارا و دارنده باز از تو دست
سگالیده ام روز کاری ترا / بجویی پسندیده کاری ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهداری ایرانت خواهیم داد / کنم آفرین بنده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق مشک دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
چنین پاسخش داد ابلق سوار / که من خرمم شاد و به روزگار
ترا روزگاری بزرگی مباد / نه بنیاد دانی ز شاهی نژاد
الا شاه چون شهریاری کنند / ورا مرد بدبخت یاری کنند
ترا روزگاری سگالیده ام / ببوی کمندت بمالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
بیاویزمت زان سرافراز دار / نه بینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت همچون گل شنبلید
بدان است کودک که تخت و کلاه / همی بگسلاند به آیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان / نه آن سواران گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی / اگر بشمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو گرد دو زنا سپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد / برین گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش / که برگشته دانی همی رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست / که زنده است جاوید و فرمانرواست
گنه کار یزدانی و ناسپاس / تن اندر نکوهش دل اندر هراس
ترا چون الان شاه خوانی همی / ز گوهر یکی نشانی همی
مگر ناسزا ام بشاهنشهی / نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر / گرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بدنشان / بکردار و گفتار چون مهتران
نخستین ز مهمان گشادی سخن / سرشتت بدو داستانت کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار / نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کهتری / هم از بنده بنده کان کمتری
گنه کار وی بر تو ای در جهان / نه شاهی نه زیبا سری از مهان
بشاهی براخواندند آفرین / نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنک گفتم که بد اختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند / بکوشند کین بخت را برکنند
بدرند بر تن تو بر پوست و رگ / سپارند گوشت استخوانت بسگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چرا گشته تند و بر ترمنش
که آهوست بر مرد گفتار زشت / ترا خود از آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد / سخن ناسزا گو خرد پرورد
بران دیو کاید زمانش فراز / زبانش به گفتار گردد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان | به تیزی تبه گردد و ناتوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی | بجوشی و بر تیزی افسون کنی
روا دارنده و دادگر یاد کن | خرد را بدین یاد بنیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون | که گر بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی | بمیدان پی بر ببار آمدی
ترا دل به اندیشه مهتریست | ببینیم تا خواست یزدان چیست
ندانم که آموخت بد دشمنی | ترا تا چنین گشتی آهرمنی
هر آن کین سخن با تو گوید همی | بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج | ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد | ز یزدان دلش پر ز امید کرد



چنین گفت کای روشن دادگر | درخت امید تو آید ببر
تو دانی که در پیش این بنده کیست | گزین جنگ بر تاج باید گریست
گر این پادشاهی ز تخم کیان | نخواهد شدن گر نه بندم میان
پرستنده باشم به آتشکده | نسازم خورش جز ز نخچیر دده
ندارم من از گنج اندرون زر و سیم | به درگاه پرستش بپوشم گلیم
گر ایدون که این پادشاهی تراست | پرستنده باشیم و یاد آور است
تو پیروزگر دان سپاه مرا | به بنده بده تاج و گاه مرا
اگر گاه یابم گر این تاج و داب | بیارم دوان پیش آذرگشسب
همین یاره و طوق هم گوشوار | همین خام زرین گوهرنگار
همان نیز ده بدره دینار زرد | بسایم بدان گنبد لاجورد

بالمسند ولکار ۱۰

پرستندگان را و هم صد هزار — درم چون شوم در جهان شهریار
ز بیداد شهری که ویران شود — گذرگاه شیران و گوران شود

ازان نیز دینار چون صد هزار — ز رنجی که بردم از کارزار
ز بهر نیستان هر که گردد اسیر — به پیش من آرد کسی دستگیر

پرستنده فرخ آتش کنم — دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک برپای خاست — ستم دیده بود و پوینده راست

ز جای نیایش میاید چه کرد — به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای موزحی بند چون دیگر — خرد دور و دور از تو آیین و فر

به جای خرد خشم و کین یافتی — ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارسان کورسانی نمود — یکی دوزخی خارسانی نمود

چراغ خرد پیش مغزت بمرد — ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبوده است جز جادوی پر فریب — که اندر بلندی نمودت نشیب

به شاهی همی یازی اکنون دو دست — که بر کشتنی بود زهر و بارش نکست
نجنبت هرگز نیای تو این — نباشد بجویند بس آفرین

ترا ایزد این برز و فر بداد — نداری ز گرگین میلاد یاد
اگر مرد بدبخت بیدادگر — نبا بود بیخفا کمانی مبر

که چرخ فلک را نیست بران عتاب — نبرد عقاب از پی آفتاب
به یزدان پاک و به تخت و کلاه — که گر من نباشم ترا ای سپاه

اگر بر زنم بر تو بر باد سرد — ندیدی مرا دیده اندر نبرد
سخنها شنیدم چنین درشت — به پیروزگر باز بستیم پشت

اگر من سزاوار شاهی نیم — مبادا که در زیر گاهی نیم
چنین پاسخش داد بهرام باز — که ای بیخرد در یمین و کوساز

پدرت آن جهاندار بیدار مرد — که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنان مرد را ارج نشناختی — بخواری ز تخت اندر انداختی

پس او جهاندار خواهی بدن — خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی — نه بینی ز نیکی دهش جز بدی

ترا زندگانی نباید بتخت — یکی دخمه کن که دوری ز بخت
همان کین هرمز را خواستار — دگر اندر ایران منم شهریار

کنون تازه کن بر من این داستان — که اندر جهان کیست همداستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی — کسی کر بخفد نیز فرمان دهی

ازین پس نبانی که شاهی مراست — ز خورشید تا برج ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد — که گردد بمرگ پدر سنده شاد

نشسته چنین بود ولهو ایج بود — سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن — کجا مرگت آید نیابی کفن

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد — یکی شهریاری میان برنهاد
بدین خواسته خیره نام دروغ — نگیرد بر تخت شاهی فروغ

ز تو پیش بودند کندآوران — جهانجوی با گرزهای گران
بجنبند شاهی که کهتر بدند — نه اندر خور تخت و افسرند

همی هر زمان سرفرازی کنیم — همی انجمن اندر آری بخشم
زمانه بجنبیم از دست هر زمان — بجوشند همی کژی اندر کمان

جهاندار شاهی ز داد آفرید — اگر از هنر ور نژاد آفرید
بدانکس دهد کو سزاوارتر — خردوارتر هم سزاوارتر

الان شاه ما را پدر کرده بود — که بر من ز رای تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی — بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتم این از خدای جهان — شناسنده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار — که او داشت تاج از پدر با کلاه

ازان موبدان موبد بخردان — بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود اردهشت — خرد یافته پیر زردهشت

که مغفر آمد به لهراسب داد — پذیرفت ازان و بگشتاسب داد
هرانکس که بار آنموداست رنج — دگر آنکه خود یافتستیم گنج

همه یکسر اندر پناه منید / اگر دشمن ار نیکخواه منید
همه بر زن و زاده و پادشا / نخواهیم کس را اگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنیم مرد درویش را / پراگنده مردم خویش را
همان خارسانها کجا چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانیم یک خوانی اندر جهان / بپا داشتن تا زین جهان جهان
بپاییم و دل را از آرزو کنیم / به پیچیم و نیرو ز بازو کنیم
جو هر شهر بغداد آباد بود / زمین و زمانه بدو شاد بود
پسر بی گمان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
توی بر کنار ار فریبنده مرد / که جستی زخنه و بهمن نبرد
نبد هیچ جز نیز فرمان تو / دگر بیل مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه / کنیم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست / چو من با سزایم سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای پرده برد / سزا آن بود کز تو شاهی برد
چو از دخت بابک نژاد اردشیر / که اشکانیان را زاندی اردشیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت / به نیرو شد و تختش آمد بمشت
کنون سال چون پانصد اندر گذشت / سر و تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را او رواست / سر و کار با بخت پیروز راست
چو منیم جهد تو و بخت تو / سپاه و کلاه تو و رخت تو
نیارم بدین کار ساسانیان / چو آمیخت کاری که کرد وزان
ز دفتر همه نامشان بسترم / سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی سر اشکانیان برنشست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن لو کنی زین میان
همه رازیان از نبه خود که اند / دو رویند و از مردمی بر چه اند
بجست از ری آمد سپاه آنگهی / که شد با سپاه سکندر یکی
میان را ببستند با رومیان / گرفتند ناگاه تخت کیان
ز ری بود ناپاک دل ماهیار / گر و تیره شد بخت اسفندیار
ازان پس نشستند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
نیامد جهان آفرین را پسند / ازایشان بدیشان رسیدن گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر / نهادان زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود / اگر چند بی گنج و دینار بود
کنون نام آن نامداران گذشت / سخن گفتن با همه باد گشت
کنون مهتری را سزاوار کیست / جهان جهان را خریدار کیست
بدو گفت بهرام جنگی منم / که تخم کیان از بن بر کنم
چنین گفت خسرو که این داستان / که باشد که یاد آرد از باستان
که چون باز خواهی نشاید بدست / که دارنده از چرخ گشتست مست
به فرجام کار اندر رنج و درد / بکرد و زبان سپاسی نکرد
دلاور شدی تیز و برتر منش / زنید گوهر آید ترا بد کنش
ترا کرد سالار گردنکشان / چنین مهتر اندر زمین کیسان
بران بخت بیمن و آن مهر شاه / سرت مست شد بازگشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان بخت بیمن ترا رام گشت
بران بخت بر ماه خواهی شدن / سپهبد بدی شاه خواهی شدن
سخن زین نشان هم دوان گفت / بدانم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بدنشان / نزیبد همی بر تو جز سرزنش
تو همان یزدان نداری نگاه / همی با سزا جوی این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمنند / بگفتار با تو بدل با منند
برین کار خاقان مرا یاور است / هران کاندر ایران و چین لشکر است
بزرگی من از پارس آرم بری / نمانم کزین پس بود نام کی

برافرازم اندر جهان داد را کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامدار آرشم چو چنگ آورم آتش سرکشم
نبیره جهانجوی گرگین منم همان آتش تیز برزین منم
بر ایران بدان رای بد ساوه شاه که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کنم باز بنیاد آتشکده نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان برین بوم تا تا نه بستم میان
تو خودکامی و گر ندانی شمار بر او چار صد بار ششصد هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست تو گفتی که اندر جهان راه نیست
نه برمت گرفت آن سپاه بزرگ من از پیش خروشان چو شیر سترگ
چنان شد که کس بی‌هنر در جهان بجوید بجیری نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم همی تخت عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک تنه کین آورد ز تخت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی چرا یاد گر کین نگیری بری
که اندر جهان یاد بخشش بود بزرگی و داور نگ و بخشش بود
ندانست کس نام او در جهان فرومایه بود اندر نهان
بیامد گرانمایه مهران شاد نشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیامک چنان برگذشت شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه درفش تهمتن درفشان چو ماه
نبد خواست یزدان که ایران زمین تو ویرانی آری که دوران چنین
تو بودی بر آن جنگ پایه بلند کلاهت برآمد برابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست که آن پادشا را شود کار راست
هنرزان همی خویشتن را نهی که هرگز ندیدی مهی و بهی
گران پادشاهی ز تخم کیان بجوید از شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهره دیو تاریک خاک مبادی به گیتی جز اندر مغاک
ز بدراهی و کار کرد تو بود که شد روز بر شاه ایران کبود
نخستین همان نام من بر درم ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه هم از بی‌رهان برترین پایه
هر آن خون که شد در جهان ریخته تو باشی بر آن یکسر آویخته
ابا مرد بدبخت بیدادگر همه روزگارت بکژی سپرد
ز خشنودی ایزد اندیشه کن خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی چرا دل به کژی بیاراستی
چو فرمان کنی هر چه خواهی تراست یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بزی جاودان تن آسان بخور دور از بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج که باز گشتن نباشی به رنج
نشاید گزین کم کنیم از فزون که زردشت گوید به زند اندرون
که هر کس کی بر گردد از دین پاک به یزدان بدار و بدل زین و کین
بسالی همی دادمت دو چند چو پندش نباشد ورا سودمند
ببایدش کشتن به فرمان شاه تن بیگناهست فکندن براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگنه خون تو همی جوید از تخت وارون تو
کنون بند کاینت ناخوش بود وگر بگذری جا نیت آتش بود
وگر دور مانی ازین هم نشان سر از شاه و از داد گردنکشان
پشیمانی آید ازین کار خویش ز گفتار ناخوب و کردار خویش
چه بیماری بند و داروی تست به گوشم همی تا نگوی چند راست
وگر خیره شد بر دلت کار زشت سخن گوی تا دیگر آرم زرشک
پزشک تو پند است و دارو خرد گر آن تاج از دولت بگسلد
به پیروزی اندر چنین کس شکی از اندیشه گنج سرکش شغی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس ز دیو و ز جادو جهان پر هراس

چو روشن شود دل مهتران پر ز درد فریدون فرخنده با او چه کرد سپاهست همه بندگان منند بدل زنده و مردگان منند
ز تو لختی روشنی یافتند تن تازیان سر ز داد برتافتند چو من گنج خویش آشکارا کنم دل جنگیان پر ز دینار کنم
چو پیروز گشتی تو بر بادشاه بران بر بخفتند یکسر سپاه نشاید که بر دست من بر هلاک شوند این دلیران بی ترس و باک
شود بوم ایران از ایشان تهی شکست اندر آید به تخت مهی که بدخواه هنگام آرش بجوی سر آید مگر بر من این گفت و گوی
چنین گفت بهرام کای کاه شاه منوچهر بد با سپاه و کلاه بدو گفت خسرو که ای بدنهان جدا نی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود به فرمان و رایش سر افکنده بود دگر هیچ گنجی و کینه مجوی که چون رستمی بود شاگرد اوی
توانست رستم جهان را گرفت هم آیین تخت کیان را گرفت هم آیین پیشین نگه داشتی کسی خشم بر تخت بگماشتی
بدو گفت بهرام کز داد او تو از تخم ساسانی ای بدنژاد که ساسان شبان و شبان زاده بود که بابک شبانی همی داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش نه از تخمه چوبی هستی سرزنش دروغ است گفتار تو سر بسر سخن گر ز گفتن بیارد هنر
تو از بی تنان بودی و بدنشان نه از تخم ساسان سپید بهمان بدو گفت بهرام کاندر جهان شنانی شناسان نگردد نهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد نه تخت بزرگی به ساسان سپرد اگر تخت کم شد کجا شد نژاد شنا بیدز گفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فرهی به چوبینه همی تخت شاهنشهی بگفت و بخندید و برگشت ازوی به لشکرگه خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سر ترک سترگ که از عهد بودند بر سان گرگ کجا گفته بودند بهرام را که ما را ز جنگ آن بی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه بیزدان و تو آریم خویش سپاه از ایشان سواری که نامی بود دلاور بد و تند و بی باک بود
همی راند بر خاشه جوی و ورم کمندی بیازو و در ون شصت خم چو نزدیک برگشت بر جنگ عاج همی بود بازان سر بار تاج
ببندد لخت آن تاب داو کمند سر شاه را زان بیاید به بند کمان را بزه کرد و بند وی کرد به تیر از هوا روشنائی ببرد
بدان ترک بدساز بهرام گفت که جز خاک تیره مبادت نهفت که گفتت با شاه جنگ آزمای ندیدی مر این پیش او پر بهای
پس آمد به لشکر که خویش باز روانش بی آزرد و تن برگداز چو خواهرش بشنید کامد ز راه برادرش برگشت ازان رزمگاه
ببیند لخت آن نامور فرش بیاورد و فرمان به جای درش

پند دادن خواهر بهرام را

بیامد به پیش برادر دمان دلی خسته از درد و تیره روان
بدو گفت کای مهتر جنگجوی چگونه شدی پیش خسرو بگوی که او از جوانی بود تیز و تند بگردان تو در داشتی رای کند
نخواهر چنین گفت بهرام گرد که او را ز شاهان نشاید شمرد نه جنگی سواری نه رخشنده است ندانا سری با در خشنده است
هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند باید تن شهریار چنین گفت داننده خواهر بدوی که ای بر هش مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی به پیش آوری تندی و بدخوی مگر تا چه گوید سخنگوی تلخ که باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آموی تو با تو گفت همه رازهای گشاد از نهفت مکن رای ویرانی شهر خویش ز گیتی چو برداشتی بهر خویش

برن ریکی

برین بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی

که خرسند که خواهد ز گاوان برو
نکو بار بنهاد کوشش و برو

نکوهش مگر داد از جهان سربسر
نبود از نژاد و دست کسی تاجور

اگر نیستی در میان این جوان
نبودی بن از زاغ تیره روان

پدر زنده و تخت شاهی بجای
نهاده ترا در میان پیش پای

ندانم سرانجام این چون بود
همیشه دو چشم پر از خون بود

جز از درد و نفرین نجوید همی
گل زهر خیره ببوید همی

چو گوینده چونینه بدنام گشت
همه نام بهرام دشنام گشت

برین نیز بر خشم یزدان بود
روانت بدوزخ بزندان بود

نگر تا جز از مهر فرشهریار
که بد مر ترا در جهان خواستار

چو از تخت و از حالت ساوه شاه
بدست آمدت بر نهادی کلاه

چو زو نامور گشتی اندر جهان
بجویی همی تخت شاهنشهان

همه نیکوییها ز یزدان شناس
مباش اندرین تاجور ناسپاس

بزرمی که کردی چنین گشتی مشو
هنرمند گشتی منی فش مشو

بدل دیو را یاد کردی همی
به یزدان کنه کار کردی همی

چو آشفته شد هرمز و بردمید
به گفتار ایزد گشسپ پلید

چو او را چنان سختی آمد بروی
ز بر دوغ بساید بتند کینه جوی

ببالیت رفتن بر شاه نو
بکام وی آراستن گاه نو

نکردی بران جز برای تو کار
ندیدی دولت خود بد روزگار

تن آسان شدی شاد و پرورد بخت
چرا کردی آهنگ این تاج و تخت

تو دانی که از تخمهٔ اردشیر
بجایند شاهان برنا و پیر

ابا گنج و با لشکر بی شمار
به ایران که خواند ترا شهریار

اگر شهریاری به گنج و سپاه
توانست کردن بر ایران نگاه

نبودی جز از ساوه سالار چین
که آورد لشکر به ایران زمین

ترا پاک یزدان بر و برگماشت
بداور ز ایرانیان باز داشت

جهاندار تا این جهان آفرید
زمین کرد و هم آسمان آفرید

ندیدند هرگز سواری چو سام
ز دندانش او شیر درنده کام

چو نوذر شد از تخت بیداد گر
بپای اندر آورد و راه پدر

همه مهتران سام را خواستند
همه تخت پیروزه آراستند

بدان مهتران گفت هرگز مباد
که جان سپهبد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه من است
سر تخت نوذر کلاه من است

ز تو سام دانم که بد مرد نر
بتخت و به بود او چه تو بد هنر

چو دستان و چون رستم پیلتن
نجستند شاهی از آن انجمن

بر آن گفتمت ای برادر که تخت
نباید بکر مرد پیروز بخت

که دارد کفی راد و فرّ و نژاد
خردمند و روشن دل و پرداد

ندانم که بر تو چه خواهد رسید
که اندر دولت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کاین است راست
بدین راستی پاک یزدان گواست

ولیکن کنون کار ازین در گذشت
دل و مغزم از آن درد بیمار گشت

اگر بشنوم گر دهم سر بمرگ
که مرگ اندر آید ز پولاد و ترگ

وز آن روی بر شهریار جهان
که نگذشت شاد از بر بهروان

همه مهتران را ز لشکر بخواند
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیکدل مهتران
جهان دیده و کار دیده سران

بشاهی مرا این نخستین سزاست
جز از نام شاهنشه اندر خور است

به جای کسی نیست ما را سپاس
اگر چند هستیم نیکی شناس

شما را ز ما هیچ تنگی نبود
که چندین غم و رنج باید فزود

نیاکان ما را پرستیده اید
بسی شور و تلخ از جهان دیده اید

بخواهم گشادن یکی راز خویش
نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن ما به ایرانیان
نباید که بیرون برند از میان

نگفته اندیشه من تباه
شود چون بگویند پیش سپاه

من اسب سگالیده ام تاختن
سپه را به جنگ اندر انداختن

که بهرام را دیده ام در سخن / سوار است و اسب افکن و کارکن
ندانم خرد هست یا اندر سرش / نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساده نگوید سخن / همی برکند روزگار کهن
همی کودکی بیخرد دانم / به گرز و به شمشیر بستانم
که داند که من بشب شبیخون کنم / که از دل به شب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد بسازم درنگ
چو سر زد ز عنبر شب تیره روی / بغلتاند آن گیسوی مشکبوی
شمار برشنید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
ازان برنشاند یکسر سپاه / که یک تن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد ز پرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهان دیده گرد و گردوی را
همه کارزار شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشید جفت

جنگ بهرام چوبین با خسرو

بدو گفت گستهم کای شهریار / چرا بی جهان ایمن از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند / ابا او همه یکدل و یک تنند
ز نیکو بپرهیز و نیکو بیا / بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو برادر از آن سو پدر / همه بال بسته یک اندر دگر
لبیر چون کند باید چون نزار / بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه / چه گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کین خود گذشت / گذشته همه باد باشد بدست
توانایی و کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بخندد ز راه
بدین رزمگاه امشب اندر مباش / بمان تا شود گنج و لشکر تلاش
که من بیگمانم کزین راز ما / وزین در جهان ساختن سازما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد ازان سرکشان بر چهند / که باشند در نیک و بد یارمند
چو خراد و برزین و گستهم شیر / چو شاپور چون اندیان دلیر
چو بندوی خراد لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش نیوسوز
تلی بود پر سبزه و جای سور / سپهبد همیدید خسرو ز دور
وزین روی بنشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند خرد
سپهبد بپرسید ازان لشکران / که آمد شمار از خویشان نشان
ورنشنید هر کس که دارید پیش / که باشند یکدل بگفتار خویش
کزایشان بیایند و فرمان کنند / بپیمان روانها گروگان کنند
ازیشان برزم اندرون نیست باک / چو مردان بر و بوم چه گشت خاک
شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام جنگ آور افکند بن
ز لشکر گزیدند مردی دو بر / سخنگوی و دانندهٔ یادگیر
بیامد گوی با دلی پر زراز / همی بود و پویان شب دیر باز
بگفت آنچ بشنید ازان مهتران / وزان نامداران گندآوران
ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید / که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی یار خسرو نگردیم باز / به ترسیم کین کار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنیدند فرستاده برد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همی لشکر آتش برافروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
چو گردند با آن نگهبان شمار / سپه بود شمشیرزن صد هزار
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که از عهد بودند بر سان گرگ
بدان داوگر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروشش آمد از گرز و گوپال و تیغ / از آهن زمین گشت از گرد میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست

ازان گفتها

ازان کفتها بود خسرو بدرد — دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا سپیده برآمد ز کوه — شد از زخم شمشیر لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید — همه رزمکه کشته و خسته دید
به کردن کشان کفت یاری کنید — سران نامور کامکاری کنید
که پیروز کرشت و یار منست — همان زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بران شه بزرک — بزرک ان دلاور به شیر سترک
همی تاخت تا پیش خسرو رسید — برندآوری از میان بر کشید
همی خواست زد بر سر شهریار — سپر در سر آورد شاه سوار
بزد بر سپر تیغ زهرابکون — هماندم بیفتاد و شد سرنکون
خروشید کای نامداران جنک — زمانی دکر بو باید درنک



سپاهش همه روی بر کاشتند — جهانجوی را خوار بکذاشتند
به هندوی کستهم کفت از زمان — که اکنون بشدم زین سخن بدکمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست — همان از در تاج و پیوند نیست
اکر من شوم کشته در کارزار — جهان را نباشد یکی شهریار
بدو کفت هندوی کای سرفراز — جهان را به مهر تو باد انیاز
سپه رفت و اکنون تو اندر رهیست — که کس در زمانه ترا یار نیست

بران کوه گفت از زبان شهریار — گزاید بر و تازیان با تبار
سراپرده و دیبه و گنج و تاج — همان بدره و برده و تخت عاج
ازین ماند کان پرسواری هزار — وزان زر که آنجا بیابی بیار
بزرگان بنه برنهادند و گنج — فراوان به بردن کشیدند رنج
هم اکنون یکی اژدهافش درفش — پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی تاخت بهرام گرد — به جنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم — دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان هندی برآشوفتند — همی سر بیکدیگر کوفتند
برینگونه تا خور ز گنبد بگشت — ازاندازه آویزش اندر گذشت
تخواران زمان پیش خسرو رسید — که گنج و سپه را سوی پل کشید

چو بشنید خسرو بگستهم گفت — که با ما کسی جنگ را نیست جفت

که ما ده تنیم ان سپاه بزرگ — به پیش اندرون پهلوانی سترگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ — چو تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کاردیده جوان — برینگونه تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند — جهاندیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفت ان کمان مرا — بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود — بدان کار گستهم دستور بود
کمان برگرفت ان سپهدار گرد — به جنگ اندرون روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ — بیک چوبه با مغز بدوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر — کمانی بدست اژدهائی بزیر
بدست اندرون جز کمانی نداشت — خبر از اسب برگستوانی نداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد — دو زاغ کمان را بزه برنهاد
یکی تیر زد بر بر بارگی — که شد کار ان باره یکبارگی
هم اندر زمان اسب او را بخست — بباره یلان سینه اندر بجست
پیاده سپهبد سپر برگرفت — ز بیچارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چه کرد — پل نهروان سر سپر باز کرد
سپه بازگشت از پل نهروان — هرانکس که بودند پیر و جوان
همی راند خسرو سوی طیسفون — دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
ز هر برزنی مهتران را بخواند — بدروازه بر پاسبانی نشاند
وزانجایگه شد به پیش پدر — دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید و بردش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کین پهلوان سوار — که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارد فرو — سپاهی بیاورد بسیار مرو
بگفتم سخن هرچه باشد ز بند — برو پند من بر نبد سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کار او — که هرگز مبادا روان نام او
بناکام ز رزمی گران کرده شد — فراوان کس از اختر آزرده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه — ندیدند گفتی سر اختر براه
همی شاه خوانند بهرام را — ندیدند از آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان — بیاورد لشکر چه کوهی گران
چو شد کار بی برگ گر بخیم — بدام بلا بر بپاییم و بخیم
نگه کردم اکنون بسود و زیان — نباشند یاور مگر تازیان
گزاید و نک فرمان دهد شهریار — سواران تازی برم بی شمار
بدو گفت هرمز که این رای نیست — که اکنون ترا پای بر جای نیست
ترا رفتن انجا جز از رنج نیست — که انجا سلیح و تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان — چو جائی بیابند سود و زیان
ببرد دل اندر ترا آز تیز — بدشمن سپارند از بهر چیز
بدین کار پشتت تو یزدان بود — هم آواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز بوم — از ایدر برو تازیان تا بروم
سخنهای این بنده چاره جوی — چو رفتی یکایک به قیصر بگوی

بجایی که دینست و هم خواسته / سلیح و سپاه تو آراسته
فریبنده بینان ز خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تو اند

چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / لبی آفرین بر جهان کرد یاد
به بندوی گردوی گستهم گفت / که تا با غم و رنج گشتیم جفت

بسازید یک سر بنه برنهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آواز خاست / که ای شاه نیک اختر و دادراست

یکی گرد بیشه برآید ز راه / درفشی درخشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست / که چون بنده بر خسروان گرد راست

همی تاخت خسرو به کردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و بر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را

همی راند ان دو تن رزم زم / خروشید خسرو به آوای گرم
همانا که بهرام زین پس آمدست / که بدخواه تا آن بسیچ خویش آمدست

دگر نه چنین بزم راندن چراست / که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / تو دل را از بهرام رنجه مدار

که او گرد ما را ببندد براه / که دورست از ایدر رزمش تباه
چنین است پاسخ از این گفتگوی / که ما را چنین تاختن نیست روی

که چون بنده آید به ایوان شاه / همانا که بهرام زد به تاج و کلاه
نشینند دستور بر دست اوی / بدر بار سد کار شست اوی

به قیصر یکی نامه از شهریار / نویسند کاین بنده نابکار
گریزان برفتند ازین مرز و بوم / نباید که آرام گیرد بروم

چو آید بدان مرز بندش کنید / دل شادمان بر گزندش کنید
بدین باره کاهش فرستید باز / نمانید تا گردد او سرفراز

ببندند هم در زمان با سپاه / فرستند گردان بدین بارگاه
چنین داد پاسخ که از بخت بد / سزد زین نشان هرچه بر ما رسد

سخنها دراز است کاری درشت / به یزدان کنون بازگشتیم پشت
برآمد از و گفت پاسخ ز خوب و زشت / جهاندار بر تارک ما نوشت

نباشد نگردد به اندیشه باز / مبادا که آید بدشمن نیاز
چو او بازگشت آن دو بیدادگر / ازو بازگشتند کینه بسر

کشته شدن هرمز و گریختن خسرو

ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج و دل کینه خواه آمدند
ز دور چون رسیدند نزدیک تخت / زه از کمان باز کردند سخت

فکندند ناگاه در گردنش / بیاویختندش گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرمز نبد در جهان

چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر مایه اینست سودش مجوی / که بر جستنش رنج آید بروی

چو شد کرده او زهر بجای / تهی ماند از و تخت فرخنده رای
همانگاه برخاست آوای کوس / رخ خونیان گشت چون سندروس

درفش سپهبد همانگاه ز راه / پدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه بندوی و گستهم تیز / گرفتند از آن خانه راه گریز

چنین تا به خسرو رسیدند دو گرد / جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بدانست کاینان بود پر ز راز / چرا از جهاندار گشتند باز

برخساره شد چون گل شنبلید / نگردان سخن بر دلیران بدید
به لشکر چنین گفت کز شاه راه / بگردید کامد به تنگی سپاه

بیابان گزینید و راه دراز / مدارید یک سر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکری کینه خواه

زره دار و شمشیرزن شش هزار / بدان تا شوند از پس شهریار
چنین لشکری نامبردار کرد / به بهرام پور سیاوش سپرد

وزان روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید

بگاه خواندیش یزدان سرای / پرستش گهی بود فرخنده جای
نشستن گه سوگواران بدی / بدو در سگوبا و مطران بُدی
بدو گفت خسرو به یزدان پرست / که از خوردنی چیست اندر بدست
سگوبا بدو گفت کای شهریار / فطیرست با تره جویبار
گر ایدونک باید بدینسان خورش / مبادت جز از توشه این پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همان که بودند با او سوار
جهانجوی با این دو خسرو پرست / گرفت از پی باج برسم بدست
پس آنگه بزمزم همی گفت زود / بخوردند شتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سگوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت با می زخرما کنیم / به تموز هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب / به سرخی چو بیجاده و در آفتاب
همانگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید از آن ناپدید
بخورد و از آن خسرو از پی سه جام / که داردی و نان کشکین بنام
چو مغزش شد از باده سرخ گرم / همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد او ز بر زان پس بندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سگوبای مهتر بیامد برش
که از راه گردی بر آمد سیاه / پر از گرد و تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدینگونه شد خواستار
نه مردم نه کار است نه بارگی / فراز آمد از دو بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار / ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا گردد باشم روان / به پیش جهانگیر شاه جهان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوب تر داستان زد برین
که هر کو کند بر در شاه گشت / بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد زجای / کلاه تو باید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن شارسان / همانا و دریا بهی بهارسان
تو گر چاره سازی اکنون بساز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر / براده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای / چو من پوشم آنرا تو مگذار پای
برو با سپاه هست هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند ز آب
بکرد آنجوان هر چه بندوی گفت / وز آنجا که رفت چون باد جفت
چو خسرو برفت از در چاره جوی / جهان دیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شما را برین برز کوه / بباید بدن ناپدید از گروه
چو اندر پرستش که آمد چو گرد / بزودی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار / به سر بر نهاد افسر شهریار
بران شد کتن بود از زوی / سپه دید گرد اندرش چار سوی
همی بود تا لشکر رزم ساز / رسیدند نزدیکی دز فراز
بدیدندش از دور با تاج زر / چو با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسروست / که با تاج و با جامهای زر است
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی باز نشناسد او را ز شاه
فرود آمد و جامه خویش تفت / بپوشید و ناکام بر پیش رفت

رفتن خسرو پرویز بروم

چنین گفت کای رزمسازان گو / گرا خوانم اندر جهان پیشرو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگوییم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدش سپاه / منم پیشرو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه / که من بخت بیجانم ازین رنج راه
سواران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته
بدین خانه سوگواران ز رنج / فرود آمدست ایا پای رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان نا امید
بیاییم با تو به راه دراز / به نزدیک بهرام گردن فراز

برین بر که گفتم بگویم زبان | اگر یارمندی کند آسمان
نیاکان ما اینت بودند کیش | نگه داشتندی رسم و آیین خویش

اگرچه بدی بخت بیشان و بی‌ساز | ز کهتر نبرداشتندی نیاز
کنون رنج ما را دل از آز بود | بگفتیم چون بخت ناساز بود

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک | نباشند مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید ازو داستان | به گفتار او گشت همداستان

دگر هر که بشنید گفتار اوی | پر از درد شان شد دل از کار اوی
فرود آن شب برانجا سپاه | همی داشت بر راه خسرو نگاه

دگر روز بندوی بر بام شد | ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز | همانا نیاید به کاری فراز

چنین هم شب تیره بیدار بود | پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید گردد بلند | ز ما گر نیاید که باید گزند

بپاساید امروز و فردا پگاه | همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران | که کاریست این هم سبک هم گران

چو بر خسرو این کار گیرم تنگ | مگر تیز گردد بیاید بجنگ
به تنها تن او یکی لشکر است | جهانگیر و بیدار و کندآور است

دگر گشته آید بدشت نبرد | برآرد ز ما هنر بهرام گرد
همان به که باشیم امروز نیز | دگر خوردنی نیست بسیار چیز

مگر کو ببیند نشان خوش منش | بباید به از جنگ و از سرزنش
چنان هم بود تا شب از کوه | برآمد به گرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد به هر پهلوی | همی برخروشند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام | جهانگیر بندوی بر شد به بام

به بهرام گفت آنچه اندیشه برد | بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شما را بدید و برفت | سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر توران سوی جیحون شتاب | وگر بر تو آری سر از آفتاب
نبیند کسی شاه را جز به روم | گرا کنون بکین شد بدان مرز و بوم

کنون گر دهیدم بجان زینهار | بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسد ز من | ز نیکی و وز بیشی انجمن

دگر نه بپوشم سلیح نبرد | به جنگ اندر آرم نجویند گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن | دل مرد برنا نشد کهن

بیاران چنین گفت کاکنون چه سود | اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان | برم هم بدین گونه روشن روان

بگوید بدو هرچه داند ز شاه | اگر سر دهد یا ستاند کلاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی | تو این باد و زنهار بهرام گوی

فرود از بام بندوی شیر | همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه | سوی روم شد خسرو کینه خواه

ز پور سیاوش برآشفت سخت | بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود این که فرمود مست | همی بی هنر خیره بستود دست

جهانجوی بندوی را بیخواند | همه خشم بهرام بر وی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش | فریبنده و از در سرزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی | ز بد گوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی | جهاندیده گردی از کودکی

کنون آمدی با دلی پر سخن | که من نو کنم رسم و کار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز | ز من راستی جوی و تندی مساز

بدان کان شهنشاه خویش منست | بزرگی ورا دین و کیش منست
فدی کردمش جان و بایست کرد | تو گر مهتری کرد گردی مگرد

بدو گفت بهرام من زین گناه | چو کردی بخواهمت کردن تباه
ولیکن تو چون گشته بد شاه اوی | شوی ره ره خوانی برادر است گوی

نهادند بر پای بندوی بند | به بهرام داوش ز بهر گزند
همی بود تا چون شب اندر نهفت | چنان بر اندیشه بود و نخفت

چو خورشید خنجر کشید از نیام — پدید آمد آن چادر زرد فام
فرستاد و گردنکشان را بخواند — برافکنده تا جداران نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد — چه شاهان بر او بنشست شاد
چنین گفت از آن پس بیانگ بلند — هر آنکس که بد از شما مستمند
ز شاهان ضحاک کمتر کسی — نیامد پدید از نجویی بسی
که از بهر شاهی پدیدار انگشت — وزان کشتن ایرانش آمد شکست
دگر خسرو آن مرد بیدار شوم — بد در الخشت آنگهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان — یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود چنین تخت را — کلاه و کمر بستن تخت را
که دارید کاکنون ببندد میان — بجای آورد راه و رسم کیان
بدارنده آفتاب بلند — که باشم شما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن — که ای نامور مهتر افکند بن
نپیچید دل را اگر کینه دار راست — یکی بر فزونت بر پای خاست
که نام او بود شهران گراز — گوی پر هنر مهتری سرفراز
چنین گفت کای نامدار بلند — تو بی نابدی در جهان سودمند
بدی گر نبودی جز از شاه شاه — که آمد بدین مرز با با سپاه
از آزادگان بندگان نیکخوی — کس او را نبیند در جهان نیم جو
ز گیتی همی بردی پستی میان — که آن رنج بگذشت از ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار — همه گرد و شایسته کارزار
بیک حمله بر تو گشت باز — بر آسود ایران ز کرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار کیست — بدین نیکوی بخت بیدار کیست
کسی سر نپیچید ز فرمان ما — وگر دور ماند به پیمان ما
بفرمانش آییم گرچه کوست — وگر داستان نیز چون خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش — خراسان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کین مرد دانش پژوه — که چندین سخن گفت فرخ گروه
بگوییم که او از چه گفت این سخن — جهانجوی داننده مرد کهن
چو این جستجوها ز تو یادگرد — دل انجمن زین سخن شاد گرد
ولیکن یکی داستانست نغز — اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید به استا و زند — که هر کس که از کردگار بلند
نگرد و بیکسال بندش نوید — همان مایه سود بیند شو امید
چو بیدادگر شاه دشمن شود — سرش بر زود باید که بی تن شود
خراسان بگفت این و لب برگشاد — نباید بجایی که پوزش نشست
وزان پس فرخ زاد بر پای خاست — وزان انجمن بهر آن ورد راست
چنین گفت کای خسرو دادمند — سخن گفتن او بنا گزند
اگر داد بهتر ز تو کس مباد — که باشد ز گفتار بیداد شاد
اگر بر نبینداست گفتار ما — بدین است پیروز گر یار ما
انوشه بوی شاه تا جاودان — ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر — خسروان خسرو [illegible]
بدو گفت کاکنون که چندین سخن — سر ابنده برنا و مرد کهن
سر انجام اگر چاره جویی بداد — هیونی برافکن [illegible] باد
همان دیر با مردم سرفراز — بگوید به بیداد در راه دراز
ز کار گذشته به پوزش گرای — سر تخت گستاخ مگذار پای
وگر بیم داری ز رنج و بدل — نی از پارسی و از طیفون گسل
به شهر خراسان تن آسان بزی — که آسانی و مهتری را سزی
بپوزش نگه اندر و گر نامه ساز — مگر خسرو آید برای تو باز
سر داشت خسروی از جای خویش — که آزاد و فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پیروز فرخ نژاد — که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران — که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده داد — که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بیند و این گفتگوی — گران کم شود هر در آب روی

خراسان سخن بر منش وار گفت بگویم که با او خرد نیست جفت
فرخ زاد نفرو گفتار تند دل مردم پیر دژ گشت کند
چهارم خروزان سالار بود که گفتار او با خرد یار بود
که تا او فرید آنچنان کرد کار بدید آمد این گردش روزگار
زضحاک تازی بتخت اندرای که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید برتر منش را بکشت به بیداد بگرفت گیتی بمشت
برازرد بد مردم پارسا که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنک بدگوهر افراسیاب ز توران بدان چاره بگشاد آب
بزاری سر نوذر نامدار به شمشیر بر بد و برگشت کار
سدیگر که اسکندر آمد بروم به ایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیرزن را بکشت خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوش نوار که کم کرد این بوم بر کام و ناز
چو بهروز شاهی بلند اختری چنان گرد در شهریاری سزی
بکشتند هیتالیان ناگهان کنون شد سر و تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید که اکنون به نوبی به ایران رسید
که بر تخت شاهی چه خسرو بگاه سوی دشمنان شد چو از دست شاه
بگفت این و بنشست گریان بزرد زگفتار او گشت بهرام زرد
جهان دیده نیز بر پای جست میان بسته و تیغ هندی بدست

شاهی بهرام چوبینه یازده ماه بود

چنین گفت کین مایه ور پهلوان بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که این برنشیند بتخت که گرداست و نام او رنگ بخت
بر جنگیان کان سخنها شنید بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی اگر باز یابیم در برزنی
بنامم که کس تاجداری کند میان سواران سواری کند
چو بشنید سالار گرد ارمنی که سالار ناپاک گردان منی
کشیدند شمشیر و برخاستند یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم سر نامداران بپی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کان کو ز جای نشست برآید بیازد به شمشیر دست
ببرم هم اندر زمان دست اوی که هشیار گردد سر مست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان بیامد به کاشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن همه رخ پر از رنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون درخشان شد اختر بچرخ اندرون
چو او از دارنده بر پای خاست قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
[illegible] خردمند و راد دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی به ایرانیان بباید نوشتن بدین پرنیان
که بهرام شاهست و بهروز بخت سزاوار تاج است و زیبای تخت
بجویید جز راستی در جهان چه در آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد آن شمع بر داشتند شب تیره زاندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاژورد جهان شد بکردار خورشید زرد
بیامد یکی مرد بهروز بخت نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند از ایران شاهی چو عاج ببر بر نهاد آن دلفروز تاج
بر تخت زرین یکی پیشگاه نهادند بر کرسی [illegible] راه
نشست از بر تخت بهرام شاه ببر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان نوشته بران بر بهای پرنیان
گواهی نوشتند یکسر مهان که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد بر او بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست برین بر گوا پاک یزدان گواست

چنین هم بماناد سالی هزار — که از تخمهٔ من بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین ارجمند — بماناد این تخت و تاج بلند
به آذرمه اندر بد این روز هور — که از تیر بر دخت شد بخت کور
چنین گفت از آن پس به ایرانیان — که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو ببیند بشد این داستان — اگر کژ بباشد وگر راستان
به ایران مباشید بیش از سه روز — جهاندار چون بفروزد گیتی فروز



برآیند و نزدیک خسرو شوند — بر این بوم و بر بخش از این نغنوند
هم از دور بر بر خوانند آفرین — که بر تخت از نو بود در زمین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود — بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن مرز تا مرز روم — پراگنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز — به زندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود — که از بند او بخت ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی — به بند اندر از چاره بشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید — اگر تیره شب روز گردد سپید
اگرچه بشد بخت او دیرساز — چو شد بخت پیروز با خوش نواز
جهان آفرین بر تن کیقباد — ببخشود و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت — چو اندیشد این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم بیاد — که خسرو بد خویشتن را بباد

به انگشت لشکر

به انگشت بشمر تو این تا دو ماه … که از روم بینی بایران سپاه
برین تاج و این تخت آتش زنند … همه زیورش بر سر بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار … مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بندو تو آرایش جان کنم … همه هر چه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه … به آذرگشسپ و بتخت و کلاه
اگر خسرو آید بدین مرز و بوم … سپاه آید از نزد قیصر بروم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار … بگیری تو این کار دشوار خوار
گزو بر تن من نیاید زیان … نگیرو ز گفتار ایرانیان
بگفت این و بس و فرزند خواست … بگوید بندوی برابد خاست
چو بندوی بگرفت استا و زند … چنین گفت کز کردگار بلند
نیابد ز بندوی جز درد و رنج … مبادا ایمن اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیاید ز جای … ببینم من او را نشینم ز پای
مگر کو بزند تو انگشتری … فرستد همان مهره مهتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی … بدید آن دل و بانگ و پیوند اوی
بدو گفت اکنون همه راز خویش … بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را … بچاره فرستاد او رم جنبنده را
بزهر آب شمشیر در چاره گاه … بکوشش تو ایمنش کردن تباه
ز دریا به آب اندرون نم نماند … که بهرام را شاه بابت خواند
بدو گفت بندوی کای کارزاد … هم زیرک و چابک و بسیار داد
بدین بود دی اندر جهاندار شاه … بیاید نشیند برین پیشگاه
تو دانی که من هر چه گویم بدوی … بپیچد ز گفتار من بنده روی
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش … ببخشد ز گفتار من تاج خویش
وگر خود برانی که گویی همی … بدل راه کژی بجویی همی
ز زندان دو پای من آزاد کن … نخستین بخسرو برین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو … بگوش آید این روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی … هم اندر زمان بند برداشت زوی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ … سپیده بدو اندر آویخت چنگ
به بندوی گفت ار دلم نشکنند … که چون بینم امروز چوگان زنند
سگالیده ام دوش تا بیح بار … که از تارک او برآرم دمار
زره خواست پوشید زیر قبای … زره کو به آب اندر آورد پای
زنی بود بهرام را تابناک … که بهرام را خواستی چاک چاک
بدانست بهرام چوبینه بود … که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس … که تن را نگه دار و فریاد رس
که بهرام پوشید پنهان زره … برافکند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد نژند … تو از خویشتن دور دار از گزند
چو بشنید چوبینه گفتار زن … که با او همی گفت چوگان بزن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی … چو نزدیک گشتی بچوگان اوی
زدی دست بر پشت او نرم نرم … سخن گفتن چرب و آواز گرم
چنین تا به پور سیاوش رسید … زره دور برش آشکارا بدید
بدو گفت کای بدتر از مار گرز … بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید … سراپای او جمله در هم درید
چو بندوی زان کشتن آگاه شد … بر او تابش روز کوتاه شد
بپوشید او جوشن و برنشست … میان یلان لرز لرزان ببست
ابا هر که پیوند بهرام بود … کسی کش به بندوی آرام بود
گرفتند از آن شهر راه گریز … بدان تا نبندد کسی رستخیز
بمیدان رسیدند با رخت و خیل … گرفتند یاران ره اردبیل
رسیدند چو بهرام بیرون کشید … همی دامن از خشم بیرون کشید
وزان پس بفرمود مهروی را … که باشد نگهبان بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار … دلت را به بندوی رنجه مدار
که او چون ز بهرام آگاه شد … همانا که با باد همراه شد

پشیمان شد از گفتن یار خویش   گزان بتر و دانست بازار خویش
یکی خفته بر تیغ دندان پیل   وگر ایمن از موج دریای نیل
به بختهای بر جان این هر چهار   گریشان بپیچد سر روزگار
تن خویشتن را بدان رنجه داشت   وزان رنج تن بار و رنجه داشت
وگر چشمه خواهی که بینی بچشم   سوی خیره رو باز گردی بخشم
هر آنکس که گیرد دم اژدها   شد او کشته وا اژدها شد رها
نکشتیم بندوی را از نخست   ز دستم رها شد و زجان بجست
وزان روی بندوی اندک سپاه   چو باد دمان برگرفتند راه
بیابان بی آب و راه و ده   سراپرده دیدند جایی زده
جهانجوی بندوی تنها برفت   سوی مرغزاری خرامید تفت
بدو گفت موصل از ایدر برو   که آگاه بی آید ترا از نو
چو بشنید بندوی از آنجا براند   وزان دشت یاران خود را بخواند
عنان را بدان اسب کرده یله   همی راند تا گاه تا باهله
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید   بدین شهر لشکر فرود آورید
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت   همان نامه پوشیده در جامه داشت
سپاه من اینک پس اندر دمان   به شهر تو آید زمان تا زمان
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند   ز کار جهان در شگفتی بماند
از آن شهر هم در زمان برنشست   میان یلی تاختن را ببست
شده گرسنه مرد پیر و جوان   یکی بیشه دیدند و آب روان
شده گرسنه مرد نا با رو سست   کمان را بزه کرد و نخجیر جست
پدید آمد اندر زمان کاروان   شتر بود و پیش اندرون ساروان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   کجا رفت خواهی و کام تو چیست
ز مصر آمدم پیش این کاروان   بر این کاروان بر منم ساروان
بدو گفت خسرو که از خوردنی   چداری هم از خیز افگندنی
بدو گفت تازی که ایدر بایست   مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چنین گفت کالکس که دشمن ز دوست   نداند مبادش ورا مغز و پوست
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر   چهارم که بگرفت بازوی شیر
دگر هر که جا داد کوه را   بدان بارگه خواهد انبوه را
به کشتی بر آن کگذشتن بر آب   نیاید از آن کار کردن شتاب
کسی را کجا کور بد رهنمون   بماند به راه دراز اندرون
وگر آزمون را کسی خورد زهر   از آن خوردنش درد مرگست بهر
بدین کرده خویش باید گریست   به بیننیم تا رای یزدان به چیست
همی بود هر کس که بد بردنی   براهی که از موصل وارمنی
نگه کرد موصل پدید ارمنی   هم آب روان یافت هم خوردنی
چو لوتیس را دید بر دشت ماز   بگفت این سخنها که بود من براز
که با روم اباد خسرو چه کرد   همی آشتی تو کنید یا نبرد
همی رفت خسرو به پیش اندرون   نه آب و گیا بود و نه رهنمون
پذیره شدندش بزرگان شهر   هر آنکس که از مردمی داشت بهر
همان چون فرود آمد اندر میان   تو گفتی ز ایران بیامد دوان
نبشته سوی مهتر باهله   که گر لشکر آید مکن شان یله
چو مهتر بر آن گونه بر نامه دید   هم اندر زمان پیش خسرو رسید
بترسید کاید پس او سپاه   بدان ماندگی تنگدل گشت شاه
همی تاخت تا پیش آب فرات   ندید اندر آن پادشاهی نبات
چو بهرام نخجیر گر بیشه دید   سپه را بدان بیشه اندر کشید
ندیدند چیزی بجا بی روان   درخت و گیا بود و آب روان
چو مرد جوان روی خسرو بدید   بران نامدار آفرین گسترید
بدو گفت من قیس بن حارثم   از آزادگان عرب وارثم
به آب فراتست بنگاه من   وزانجا بدین بیشه بد راه من
که ما ماندگانیم و هم گرسنه   نه ما راست پوشیدنی بار و بنه
چو بر شاه تازی بگسترد مهر   بیاورد خرما یکی باده بهر

بگشتند و

بکشتند و آتش برافروختند   بر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافگند تازی کباب   بخوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند باژ آنک بد زین گروه   بخوردن گرفتند دیگر پژوه
بخوردند یاران فراوان کباب   بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند   یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید
وزان پس بیاران چنین گفت شاه   که هر کس که او پیش دارد گناه
همانکس که کاهش کرد از بدی   بگشت از ره و از ره بخردی
به یزدان من آنکس گرامی تر است   وزین کین ازان نیز نامی تر است
نیایش باید که دارد امید   سرانجام نیکی و بیندش امید
گرفتند یاران همه آفرین   که ای نیکدل خسرو بادین
بپرسید از مرد تازی که راه   کدام است پس چون برو مر سپاه
بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش   شمار ابیابان و کوه است پیش
چو دستور باشی مرا گوشت و آب   براه آورم گر بسازی شتاب
بدو گفت خسرو جز این نیست رای   که با توشه باشیم و با رهنمای
هیونی برافگند تازی براه   بدان تا برد راه پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار   همانگه بیامد بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی   کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت از خره اردشیر   یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد   چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار   بدو گفت سالار کای نامدار
بدو گفت بازارگان این تمام   هر آنچه بود پیش آرم روان
هر آنچ است چندانک اندازه نیست   گر چیز بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه   بیابی فزون تر بود دستگاه
سبکبار بگشاد بازارگان   در دکان بیامد ز دینارگان
خورش برد و بنشست خسرو برین   همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد دهقان پرست   بیامد گرفت آبدستان بدست
چو از دور خرداد برزین بدید   ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم   بدان تا ندارد جهاندار شرم
جوانمرد بازارگان بر شتاب   می آورد و روشن بسان گلاب
دگر باره خرداد برزین براه   ازو بستد آن جام و شد نزد شاه
پرستش کننده را دانست بود   بران برتری برتریها فزود
وزان پس ببازارگان گفت شاه   که اکنون سپه را کدام است راه
نشست تو در در خره اردشیر   کجا باشد ای مرد دهقان پذیر
بدو گفت کای شاه بنیادزی   ز بازارگانان منم کارزی
بفرمود تا نام برپای ده   نوشتید نویسنده روزبه
ببازارگان گفت بدرود باش   خرد را بدل تار و هم پود باش
چو بگذشت لشکر بدین مرز و بوم   بتنگی همی راند تا مرز روم

رسیدن خسرو بولایت روم

چنین تا بیامد بدان شارسان   که قیصر ورا خواندی خارسان
چو از قوم ترسا بدیدان سپاه   برفتند بوابان ببرّاد و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت   در شارسان را ببستند سخت
فروماند ازو شاه گیتی فروز   به بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی   که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورش خواستند و یاری کنید   بر ما همه کامگاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود   سپاهش همه سست تا بار بود
هم آنگه برآمد یکی تیره ابر   بغرید برسان جنگی هژبر
وزان روز در شارسان باد خاست   بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی از آن تیره شب در کشید   ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه کارسان ماند اندر شگفت / به یزدان سپهبد بر اندر گرفت
بهر برزنی در علف ساختند / سه بر سکوبا برون تاختند

ز چیزی که بود اندران باره بوم / همان جامهایی که خیزد ز روم
ببردند بالا به نزدیک شاه / که پیدا شد از دور بر پایگاه

چو خسرو جوان بود و برتر منش / بدیشان نکرد ایچ بد سرزنش
بدان کارستان بر یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود

فراوان بدو اندرون برده بود / هم آنجا که قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا کشش / فراوان بدان کارسان در گرفتش

همه رومیان آفرین خواندند / به پای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بجنگ اندرش / بیاسود چندی درنگ اندرش

به قیصر یکی نامه فرمود شاه / ازان باد و باران و ابر
وزان کارستان سوی مانوی راندند / که ازانجا بدیده مانوی خواند

رسیدن خسرو بر قبانویان

زبانویان هر که بیدار بود / خروشنده وز او جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار / برفتند با هدیه و با نثار

همی رفت با شاه چندی سخن / ز باران و آن خارستان کهن
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم / به فرمان خسرو سر افگنده‌ایم

بدان راه پیدا یکی دیر بود / جهاندار آواز راهب شنود
به نزدیک دیر آمد او زود زود / که کردار تو جز پرستش مباد

گراز دیر در پیش آمد فرود / ز نیکی و هش باد بر تو درود
همانگاه راهب چو آوا شنید / فرود آمد از دیر او را بدید

بدو گفت خسرو تویی بی گمان / که از بخت بد گشته ناشادمان
ز دستش یکی بد کنش بنده‌ها / ببیند و منش فرش بر سبزه‌ها

چو زو فال راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند / بدو بر جهان آفرین را بخواند

ز پیشت صلیبی بیازید دست / بپرسیدش آن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من کهترم از ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد قیصر برم

گزین رفتن من همایون بود / مکن کین که فرجام او چون بود
بدو گفت راهب چنین خود مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی

چو دیدیت گفتم سراسر سخن / مرا مهر زمان آزمایش مکن
نیاید دروغ ایچ در دین من / که کژی نبود راه آیین من

بسی رنج بردی و آن سختی / سرانجام ازان بند بگذرد سختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت

بدو گفت راهب که پوزش مکن / بپرسش اگر این بود و بهی سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی یار و برشاخ باش

که یزدان ترا بی نیازی دهد / بلند اختر و سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه

چو با بندگان کارزارت بود / جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام گر یزدان بدو زاد / فراوان بود در زمین کشتن باد

ازان رزم جایی فتد دور دست / بباید بر آن بوم جایی نشست
چو دوری گزینند ز فرمان تو / بریزند خونشان ز فرمان تو

بدو گفت خسرو جز این خود مباد / که کردی تو ای پیر داننده یاد
چگویی برین چند باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی به چنگ

چنین داد پاسخ که ده باد و ماه / بدین بگذرد بازیابی تو گاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز / تو باشی شهنشاه گیتی فروز

بپرسید خسرو گزین انجمن / که کوشد به رنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی بر منش باشد و شاد کام

که خوانند

که خوانی توان مرد را خال خویش	بدو تازه داری همه سال خویش	به پرهیز از آن مرد ناسودمند	که خیزد ترا زو درد و رنج و گزند
براشفت خسرو به بطام گفت	که تا هست سخن برگشاد از نهفت	ترا مادرت نام گستهم کرد	تو گویی که بسطام اندر نبرد
به راهب چنین گفت کاین خال	بخون بود با مادر من همال	بدو گفت راهب که آری همین	ز گستهم بینی همی رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن	ازین بس چگونه چو خواهد بدن	بدو گفت راهب که مندیش ازین	کزین بس نبینی جز از آفرین
نباید بروی تو زو جز بدی	مگر سخت کاری بود ایزدی	بر آشوبد این سرکش آرام تو	وز آن پس نباشد جز از کام تو



وگر چند بد کرد این بدگمان	همانش به دست تو آید زمان	بدو گفت گستهم کای شهریار	دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید	جهان را به سان تو شاه آفرید	به آذرگشسب و به خورشید و ماه	به جان و سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی	نجوید نه کوبد در کاستی	وگر بر جز این رود گستهم رای	بپیچد روانش مباد ایچ جای
جهاندار تا این جهان آفرید	کلید در راز او کس ندید	به گفتار تو شاه اگر بگروی	سخن گفتن ناسزا نشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی	چو سوگند خوردم بهانه مجوی	چنین گفت خسرو که ای راستکار	نباید سخن گفتن نابکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی	نیاری به کژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند	نباشد شگفت ار شوی پرگزند
چو بایسته کاری بود ایزدی	بیکسو شود دانش و بخردی
وزین در چون برق رخشنده تیغ	بیاید سوی شارسان دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر	کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارسان شهریار	سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که باید از ایدر بخواه	مدار آز و از شاهان نگاه
که هر چند این پادشاهی جداست	ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش	ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهترند	اگر چند گردنکش و مهترند
ترا تا نسازیم گنج و سپاه	بجوییم خورد و خور و آرامگاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت	روانش از اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را	همان اندمان جهانجوی را
به خراد برزین و شاپور شیر	چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان به هرا و زرین کنید	ببالای او زین زرین کشید
بپوشید زربفت چینی قبای	همه یکبیک آیید و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید	بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان	نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گراید و نک قیصر بمیدان شود	کمان خواهد از مه بچوگان شود
بکوشید تا مرد خسروپرست	برین بی‌شماران نیاید شکست
به خراد برزین بفرمود شاه	که چینی حریر آر و مشک سیاه
به قیصر یکی نامه باید نوشت	چو خورشید تابان به خرم بهشت

نامه خسرو بنزد قیصر

سخنهای کوتاه و معنی بسی	گزان یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند	بدان گوش تا نامه بشنوند
همی داستان را سخن بشمرند	نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند زبان برگشای	به گفتار با تو ندارند پای
به گستهم گفت آنچ قیصر ز من	گشاید زبان بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و فرمان و عهد	تو اندر سخن تازه کن هیچ عهد
بران انجمن تو زبان منی	بهر نیک و بد ترجمان منی
به چیزی که بر ما نباید شکست	بکوشیم و با آن بساییم دست
تو بیمایه‌ها از من اندر پذیر	سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
شنیدند گفتار فرخ جوان	جهاندیده گردان روشن روان
همی خواندند آفرین بر دبیر	که جز تو مبادا کسی تاجور
به نزد قیصر نهادند روی	بزرگان پر از روشن دل راه جوی
چو بشنید قیصر که ایران سران	فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان ز راه	پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی ز دیبای روم	همه پیکرش گوهر و زر و بوم
نشست از بر نامور تخت عاج	به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند	ز دهلیزشان نیز بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیش رو	پس اندر چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گردان همان	همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز	چو دیدند و بردند پیشش نماز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه	ز ایران و از لشکر و گنج و راه
چو بشنید خراد برزین برفت	بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار	نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سه برنا به نیکی رای	همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که بر زیرگاه	نشیند کسی کو به بیهود راه
چنین گفت خراد برزین که تا	مرا داد زرنگی نداداست راه

که در پیش قیصر

که در پیش قیصر بیارم نشست
چنین نامهٔ شاه ایران بدست
مگر بندگی را ببندد امیت
به پیغام او سود بیند امیت

بدو گفت قیصر که بگشای راز
چه گفت آن خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد
همیدیت گفتار خسرو بیاد

نخست آفرین بر جهاندار کرد
جهان را بدان آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری
توانا و داننده از هر دری

ازو گشت پیدا شمار سپهر
شمار روان و خرد داد مهر
به فرمان او کرد این آسمان
که او برتر است از مکان و زمان

سپهر و ستاره همه کرده اند
همه بنده آفریننده اند
چو از خاک با جانور بنده کرد
نخستین کیومرث را زنده کرد

چنین تا بشاه افریدون رسید
ازان سرفرازان ورا برگزید
بدید آمد این تخمه اندر جهان
نبود آشکارا انچه بودی نهان

وزانرو چنین تا بسر کیقباد
که تاج بزرگی بسر برنهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی
نگه داشتندی ره ایزدی

کنون بنده ناسزاوار گشت
بیامد به تخت کئی برنشست
همیدون خواهم نبیند اگر
نه افسر نه تخت و کلاه و کمر

هر آنکس که او برنشیند به تخت
خرد دارد و نامداری و بخت
شناسد که این تخت و این فرهی
کرا بود و بیهم ستا شهنشهی

مر اندرین کار یاری کنید
برین بیوفا کامکاری کنید
که پوینده گشتم گرد جهان
به شرم اندریم از کهان و مهان

چو قیصر بر آن سان سخنها شنید
برخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از لاله گشت
زبان و روانش پر از ناله گشت

چو آن نامه برخواند نغز و درود
شد آن تخت بر چشم او لاجورد
به خراد برزین چنان داد گفت
که این نیست بر مرد دانا نهفت

مر انخسرو از خویش و پیوند خویش
ز جان و سخن گوی دارش بیش
سلیح است و هم گنج و هم لشکر است
شما را ببین تا چه اندر خور است

اگر دیده خواهد ندارم دریغ
که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند
بران پیشگاه بزرگی نشاند

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت
ز پیمان و پیوند و نیکو سخن
ازان روز تا روزگار کهن

چو گشت از دبیر نویسنده سیر
نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخنگوی و روشن دل و یادگیر
خردمند و گویا و گرد و دلیر

بدو گفت رو پیش خسرو بگوی
که ای شاه بینا دل تازه روی
مرا هم سلیح است هم مرد و گنج
نیاورد باید کسی را برنج

دگر نیست بر ما ز هر کشوری
درم خواستی بی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش
به ایران گذاری به آرام خویش

مباش اندرین کار تیره روان
که این است کردار چرخ روان
که گاهی بناهست و گاهی گزند
گهی بازیابیم و گه سودمند

کنون با سپاه و سلیح و درم
فراز آورم تو بیاسای و دژم
بر خسرو آمد فرستاده برد
سخنهای قیصر همه یاد کرد

نه بیگانه قیصر بپردخت جای
به اندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کین دادخواه
ز گیتی گرفتست ما را پناه

چو سازیم با او بنیرو شود
وزین بیک کهتری آهو شود
به قیصر چنین گفت پس رهنمای
که از فیلسوفان پاکیزه رای

بیاید تنی چند بیدار دل
که بندند با برین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار
برفتند ازان فیلسوفان چهار

جوانان پیران رومی نژاد
سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان
ز ایرانیانیم خسته روان

زلیفان غارت و جنگ و آویختن
همان پیشه جز خون ریختن
کنون پاک یزدان نگر داورید
به پیش اندر آوردشان کاربد

یکی خامشی برگزین زین میان — چو بشنید کز بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسروانی کلاه — بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم — بپای اندر آرد همه مرز بوم
گزین در خور و با خرد یادگار — سخنهای ایرانیان یاد دار
ازیشان چو بشنید قیصر سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه — یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن پر ز دانندگان — سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد به نزدیک خسرو سوار — بگفت آنچ بشنید از نامدار
همان نامه قیصر آورد پیش — سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد — ز خاقانش ز اندیشه پر ننگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن — که پیش آید از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت — همه رنج ما باد باید گرفت
گرفتیم گشتیم ازین روم باز — شما را مبادا بایران نیاز
نگه کن کنون تا نیاکان من — گزیده جهاندار پاکان من
به بیداد کردند جنگ اربداد — نگر تا ز پیران که دارد بیاد
سر و گر بپرسی ز دانای روم — که این مرز را غم آمدست از بوم
که هر کس که از روم شد سرفراز — همی ز آفریننده شد بی نیاز
نیاکان ما نامداران بدند — بدهر اندرون کامکاران بدند
نه بر داشتند از کسی سرکشی — بلندی و تندی و بیدانشی
کنون این سخنها ندارد بها — که دارد سر اندر روم اژدها
یکی سوی قیصر بر از بر درود — بگویش که گفتار بیکار بود
بزرگان بیارند پیش خرد — بفرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب — مگر برگشتم دامن از تیره آب
چو رومی نیایم فریادرس — به نزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هر چه گفتم همه خیره بود — که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد کانم خواهید باز — بدین شارسان من بمانم دراز
که یزدان پیروزگر یار ماست — جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار — فرستاد نامه بدست سوار
برین گونه بر نامه خود نوشت — نیاید بدست ما واز در خوب و زشت
بیامد به نزدیک خسرو تخوار — چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند — ز هر گونه اندیشه در دل براند
وزان پس به دستور بر پای گفت — که این راز ما باز جوی از نهفت
وزان پس به دستور بر پای گفت — که این راز ما باز جوی از نهفت
همه نامداران خود را بخواند — ز کار گذشته فراوان براند
ورا ایزد نیک پیروزگر باشد اوی — بشاهی بسان پدر باشد اوی
همان بگزاید ز شود با سپاه — اگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن — بفرمود تا زیجهای کهن
ببردند مردان اختر شناس — سخن باد تا راند از شب سه پاس
سرانجام هر دو ستاره شمر — به قیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کردم این زیجهای کهن — که اختر فلاطون فکندست اساس
ز لب دور شاهی به خسرو رسید — ز شاهنشهی گردش نو رسید
برین گونه تا سال شد سی و شست — برو گرد تیره بسیار و گذشت
چو بشنید قیصر به دستور گفت — که بیرون شد این راز او در نهفت
چو گوییم و این را چه پاسخ دهیم — یکی نامه بر این گفته بر هم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن — که در آسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش نه برکاست کس — جهاندار با داد تا یار و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود — وزو یار خواهد تن آسان شود
چو لشکر ز جای دگر سازد اوی — ز کین تو هرگز بپرداز داد اوی
نگه کن تو اکنون که دانا تری — بر این آرزو بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون بیاد — فرستیم تا چاره نزدیک شاه

سخن چند بشنو همان به که گنج   کنم خوار تا دور مانم ز رنج
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود   بدان آفرین آفرین برفزود

که با موبد نیک دل پاکرای   زدیم از بد و نیک با کدخدای
ز هر گونه داستانها زدیم   بر آن رای پیشینه باز آمدیم

کنون راز گفتارها شد بُن   گشادیم در گنجهای کهن
به قسطنطنیه فزون زان سپاه   ندارم که دارند کشور نگاه

سخنها ز هر گونه آراستیم   ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان   فرستیم نزد شما بی گمان

همه موبش و رای چندین ز زند   بدین بستر کام شیر آزوند
ازان بد که کردارهای کهن   همی یاد کرد آنک داند سخن

به هنگام شاپور شاه اردشیر   دل هر دو برنا شد از رنج پیر
زبس غارت و کشتن و تاختن   به بیداد برکینها ساختن

گرو بگذری هر دو گیتی بداد   که از داد و یزدان نکردند یاد
ازین مرز تا می وشش تارستان   ز ایرانیان شد همه خارستان

ز خون سران دشت شد آبگیر   زن و کودکانشان به بند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت   نباید که آید ترا آن شگفت

خود از رومی نیست در دین ما   مبادا بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی   همان دوری از کژی و کاستی

ستمدیدگان را همه خواندیم   وزین در فراوان سخن راندیم
به افسون دل مردمان پاک شد   همه زهر گیرنده تریاک شد

برین برنهادم کزین در سخن   نگوید کس از روزگار کهن
به چیزی که گویی تو فرمان کنند   روانها بپیمان گروگان کنند

شمار از زمان داد با همیان   که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار   بگیرم چنین رنجها سست و خوار

نخواهم من از رومیان تاج و گنج   نه بفروشم این رنج کار ایج رنج
دگر هرچه دارید ازین مرز و بوم   از ایران کسی نسپرد بوم روم

بدین آرزو نیز پیشی کنید   بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هر آنگه که کاری بود   دگر نامه کارزاری بود

همه دوستدار و برادر شویم   بود نیز که که مهتر شویم
چو گردید ازین شهرها بی نیاز   بدلتان همه کینه آید فراز

ز تور و ز سلم اندر آید سخن   وزان بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار   سزاوار مهری بر او یادگار

که ما از پی کین ایرج سخن   نرانیم ازان روزگار کهن
وزان پس یکی باشد ایران و روم   جدایی نخواهیم ازین مرز و بوم

پس ایرج وه ما یکی دختر است   که از مهتران در خور و مهتر است
بخواهید بر پاکی دین ما   جهان چون بود راه و آیین ما

بدان تا چه فرزند قیصر نژاد   بود کین ایرج بیارد بیاد
ز آشوب و از جنگ روی زمین   بیاساید و راه جوید به کین

کنون چون بپیچم خرد دیگری   مر این را جز از راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما   ز یزدان چنین است پیمان

ز هنگام پیروز تا خوش نواز   همانا که بگذشت روز دراز
که بشنیده اند هر دو بیاد   جهاندار پیمان شکن خود مباد

مسیح پیامبر چنین کرد یاد   که پیچد خرد چون بپیچی ز داد
بسی چاره کرد اندران خوش نواز   که پیروز را سر بیارد بگاز

چو پیروز با او درشتی نمود   ندید اندران کار جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد   چو پیچیده شد شاه را سر بداد

تو برنایی و نوز نادیده کار   چو خواهی که یابی بر از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن   که پیمان شکن کس نیرزد کفن

بر آن شاه نفرین کنند تاج و گاه   که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان   گرانخسته تا چند داری بجان

سخنها که دارد به پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر / تو باشی ای نویسنده تیزویر
چو برخوانم این پاسخ نامه را / ببینیم دل بر خود و کامه را
همانکه سلیح و سپاه و درم / فرستیم تا دل نداری به غم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / دگر نزد تو نیز نامی ترست
ابا آنکه زو کینه داری بدل / به مردی ز دل کینها برگسل
گناهش به یزدان دارنده بخش / مکن روز بر دشمن و دوست خوش
چو خواهی که دارد سر پر ز بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز خیره کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش / نگهبان کوشنده در دین باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نتازد به تاج و به بخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن نبیند بدی گزندی / ببینند زو شان فره ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را / تن خویش و هم پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پندت بیاراستیم
چو عنوان نامه بر گشت خشک / برو بر نهادند مهری ز مشک
بران مهر بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز نوشتن آگاهی نو رسید

آگاهی خسرو از مضمون نامه قیصر

به ایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد به بند / سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد برز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / که هر که برخاست کین از میان
بجوید کس از مهتران تاج شاه / نماند تهی دست چندین سپاه
گر این راست گردد به هنگام تو / نبینند تا جهان نام تو
چو ایشان بران گونه دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای
دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آیین شاهان خط معنوی
که بپذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و از تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / سرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهیم زو ارزکان باج روم / نه لشکر فرستیم بدان مرز و بوم
هران شارسانی کزین مرز بود / اگر چند بیکار و بی ارز بود
به قیصر سپردیم هم یک بیک / ازین پس نوشته فرستیم و چک
همان نیز دختر کزان مادرست / که پاکست و پیوسته قیصرست
بهم دوستانی بدو خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که بر بارگاه تو اند / ز ایران و اندر پناه تو اند
چو گستهم و شاپور و چون اندیان / چو خرداد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپار / خرد یافته دختر نامدار
به خویشی چنانم کنون با تو من / که از خویش بود آن بزرگ انجمن
نخستین گیومرث و از جمشید / کزو بود گیتی به بیم و امید
که از آبتین و فریدون نژاد / بزرگان دانای خسرو نهاد
ازان تاج ور مهتران کهن / به کاوس و کیخسرو آید سخن
برین هم نشان تا قباد بزرگ / که از داد او میش شد خویش گرگ
وزو نیز رو تا به لهراسب شاه / ز لهراسب آید به گشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار / کزو تازه شد بهمن نامدار
برینگونه تا بابکان اردشیر / کزو شد جوان اختر گشته پیر
که خسرو که دارد ز بهر نژاد / ابا قیصر و یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن / نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان

ز قیصر بپذرفتم

که هر چند گفتیم و دادیم پند / نشد سودمند از ره گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار / که ما سوگواریم ازین سوگوار
ازان نامداران چو چاره نیافت / سوی راد خرداد برزین شتافت
بدو گفت کای نامبردار پیر / گزین پیر از تخمهٔ اردشیر
یکی سوی این دختر اندر شوی / مگر یک ره آواز او بشنوی
ورا شاد با او یکی استوار / زایوان به نزدیک آن سوگوار
چو خرداد برزین بیامد برش / نگه کرد رومی سر و افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن بسی بنگرید / پرستندگان را بر او بدید
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد / براندیشه خندید مرد نژاد
همیگفت زن گر ز غم بیهش است / پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سرشکست بر چشم اوی / سر بندی اگر کم شدی خشم اوی
به پیش و برش بر چکاند همی / چپ و راستش را نداند همی
سرشکش که اندرخت یکجای رفت / هم از دست و از دامنش پای رفت
اگر ایچ در کالبد جان بدی / جز از دست جائیش جنبان بدی
سرشکش سوی دیگر انداختی / دگر دست جائی دگر تاختی
نبینم همی جنبش جان و جسم / نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را خرد نیست جفت
طلسم است کین رومیان ساختند / که بالوی و گستهم نشناختند
به ایرانیان بر بخندی همی / دگر خشم را بر ببندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده دل و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستوری و خسروان را سزی
یکی خانه دارم ز ایوان شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی بدانی که این بند چیست / طلسم است یا کرده ایزدیست

رفتن بندوی تماشای مغناطیس

چو خرداد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار / همان خانه از گوهر آبدار
که دانا ورا مغناطیس خواند / که رومیش بر اسب هندی نشاند
هر آنکس که از دفتر هندوان / بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هند و ز راه / همی تا کجا بر کشد پایگاه
ز دین پرستندگان بر چه اند / همی بت پرستند اگر خود که اند
چنین گفت خرداد برزین که راه / بهند اندرون گاو و شاه است و ماه
به یزدان نگروند و گردان سپهر / ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده بر نگذرند / چو بازار دانندگان بشمرند
هر آنکس که او آتشی بر فروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی دید اندر هوا / به فرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندوش خواند نیز / سخنهای چرب آرد و دلپذیر
چنین هست کآتش ز آتش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
ازان گز بر آتش افروختن / همی رامشی داند آن سوختن
همان گفت و گوی شما نیز راست / بدین بر روان مسیحا گواست
نه بینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که گیرا [illegible] ماند کسی / میاویز با او به تندی بسی
وگر بر زند کف به رخسار تو / شود تیره از زخم دیدار تو
به اندک خورش بس کن از خوردنی / مجوی ار نباشدت گستردنی
بدین سر بدی را نبد بشمرند / بی آزار ازین بیشتر کی بگذرند
شما را همه ابر خردست کیست / دل آزار و بسیار و بی راه کیست
که ایوانهاتان به کیوان رسید / همه شهر شد گنجتان را کلید
ابا گنجتان نیز چندان سپاه / زرههای رومی و عادی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید / ز آسودگی تیغها بر کشید

رفتن بندوی [illegible] مغناطیس و [illegible] قیصر

همه چشمه کرد او بیابان ز خون / مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود / گناهش برنج تن خویش بود

جز از ترف و شیری نبودی خورش / فزونش ز روغن نبدی پرورش
چو آورد مرد جهودش بمشت / چو بی یار و بیچاره دیدش گذشت

همان کشته را نیز بردار کرد / بران دار دین ورا خوار کرد
بدر بر ز زره بود و او در گذشت / نگهبان و جوینده خوب و زشت

چو روشن روان گشت و آئین پذیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
تو گویی که فرزند یزدان بداوی / بران دار بر کشته خندان بداوی

بخندد برین بر خردمند مرد / تو گر باهشی گرد یزدان مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز / به نزدیک او آشکار است راز

چه بیهوده دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی
که گویند دادار گیهان بخست / جز از بندگی کردنت راه نیست

جهاندار دهقان یزدان پرست / چو بر باژ برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدنش یک قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب

بیزدان شاید بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قیصران برترین گوهر است / که از خاک و آب و هوا برتر است

نباشند شاهان باویژه هوش / بفرمان داور دارند گوش
بدین یار و گوهر نباشند شاد / نجویند نام و نشان جز بداد

ببخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
چهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشند رخ شید گردان گرد

بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید ز دین / بدو باد نفرین بی آفرین

چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت اگر کو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید

سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری سر راز را کلید
کسی را گزین سکونه کهتر بود / سرش ز افسر ماه برتر بود

درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نامبردار خواست
بدو داد بسیار و کرد آفرین / که آباد بادا ز تو ایران زمین

وزان پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار / همه نامدار از روزگار زار

سلیح و درم خواست اسبان جنگ / سرآمد برو روز کار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام

لشکر فرستادن قیصر بخسرو بامداد

وزان پس بیاورد چندین جهیز / گران کرد بسیار گنجهای نغز
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و ز جامه زرنگار

ز گستردنیهای دیبای روم / برو زر پیکر و زر بوم
همان یاره و طوق و با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهر نگار

عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهار دگر بودش از آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس

وزان پرستنده ماهروی / چو سیصد پریفش با رنگ و بوی
ز زر و می همان نیز خادم چهل / پری چهره و شهره و دلگسل

وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
به ایشان بگفت آنچ بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت

ز آرام و از کام و بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
از آن خواسته کر دو رومی شمار / فزون شد ز نسصد هزاران هزار

فرستاد هرکس که بد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسب و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد

همی گفت کین پیرو ستان شاه / سزد گر برازند گردن بماه
ز گستهم شایسته تر در جهان / نخیزد کسی از نیسان مهان

چو شاپور مهتر گو انجی بود / که اندر سخنها میانجی بود
چه خراد برزین پسند بسی / وگر چند ماند به گیتی بسی
دل و مغزش آگنده از بخردیست / همه رای و کردار او ایزدیست
ستاره‌شمر پیش با رهنمون / همی یاد کرد این بنامه درون
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد به پیش سپاه
بدو گفت تا مرز ایرانیان / نگهدار و بگشای بند از میان
بگفت این و بدرود کردش بمهر / که یار تو بادا بر فنن سپهر
بدو گفت مریم که چون خویش تست / برین بر نهادم که هم کیش تست
نیاطوس یکسر پذیرفت ازو / بگفت و بپیچید و گریان از و
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از آن شارستان برد لشکر براه
همی رفت لشکر بکردار ابر / سپاهی همه غرقه در خود و گبر
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسیدش از روی اندر گرفت
وزان راه سوی عماری رسید / به پرده درون روی مریم بدید
بیاورد لشکر بپرده سرای / نهفته یکی ماه را ساخته جای
گزیده و شه راعی بیاراستند / نیاطوس را پیش او خواستند
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / کدامند و مردان جنگ آوران
که زیبد درفشش برفتی هزار / گزیده سواران خنجرگزار
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشد بدین روزگار
نباشد جز اندیشه دوستان / فلک باد و مهر آرد از بوستان
بهفتم بیاراست آن خوب چهر / سپه را بکردار گردان سپهر
سپاهی گزین کرد آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سراپرده زد شاه بر دشت دوک / جهان لشکری گشت و راه سلوک
وزان جایگه با سواران گرد / عنان باره تیزتگ را سپرد
بجایی که موسیل بد وارمنی / که کردی میان بزرگان منی
یکی را که او دار است با لوی نز / که بفروشد آزادگان را بچیز
بدان آفریدش خدای جهان / که تا آشکارا شود زو نهان
همه یاد کردان بنامه درون / بفرمان روانش ابا رهنمون
به نیک اختر و فال گیتی فروز / بجنبید قیصر به بهرام روز
بفرمود تا مریم آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
برهنه نباید که خسرو ترا / ببیند که کاری رسد نو ترا
نیاطوس جنگی برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکرش بود
سپردم ترا او خسرو و خواسته / سپاهی بدینگونه آراسته
همی رفت گریان براه و دریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران جوشن‌وران
دل خسرو از لشکر نامدار / بخندید چون گل بوقت بهار
ز قیصر که پرداخت زان گنج و رنج / ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
ببوسید بر دست خود بوس داد / ز دیدار آن خوبرخ گشت شاد
سخن گفت و بنشست با او سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
ابا سرکش و کوت و جنگی بهم / سران سپه را همه بیش و کم
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / که آورد گیرند روز نبرد
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه / سواران گردنکش زره خواه
همان بر نیاطوس و بر لشکرش / چه بر نام قیصر و افسرش
توانایی خویش پیدا کنم / زمین را به گوهر چو دیبا کنم
نباشد ازین آمدن رامشی / گزینی به گفتار بر خامشی
ز درگاه برخاست آوای کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
دو هفته برآمد بفرمان شاه / دمادم به لشکر که آمد سپاه
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر تویی بر همه
سوی راه چیچست بنهاد روی / همی راند پیچان دل و راه جوی
به لشکر گهش با ز بندوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود

چو از جنبش خسرو آگه شدند / ازان دشت تازان سوی ره شدند
برفتند آن دو گرد از میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو براه
به گستهم گفت این دلاور دو گرد / که آیند تازان بدین دشت برد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند / ببین تا که تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار / بدانم که این مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگ آورست / همان پارس از لشکر دیگراست
بدو گفت خسرو چگویی همی / تو بندوی را از چه جویی همی
اگر زنده جویی به زندان بود / دگر کشته بر دار و بیجان بود
بدو گفت گستهم شاها درست / بدان جامه بنگر که این خال شست
چو آید به نزدیک باشد خود اوی / ز گستهم گوینده جز جان مجوی

آمدن بندوی خال خسرو نزد خسرو

همانگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند اندران بارگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت / که گفتم ترا خاک باشد نهفت
به خسرو بگفت آنچ بروی رسید / همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان روزگار / وزان پوشش و جامهٔ شهریار
همی گفت و خسرو فراوان گریست / وزان پس بدو گفت این دیگریست
بدو گفت ای شاه خورشید چهر / تو موسیل را چون نپرسی ز مهر
که تا تو ز ایران شدستی به روم / شگفت است هرگز به آباد بوم
سراپرده بر دشت و جای نشست / ز خرگاه و خیمه سرایی ببست
فراوان سپاه است با او بهم / سلیح بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود / نیایش به برگشتن شاه بود
جهاندار خسرو به موسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود / همان بابت از مهتران سر شود
بدو گفت موسیل کای شهریار / به بر تا زنده کن بر یکی روزگار
که آیم ببوسم رکاب ترا / ستایش کنم فر و آب ترا
بدو گفت خسرو که ما فر تو / ورفشان کنیم زین سخن گنج تو
بجوییم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یک پای خود از رکاب / شد آن مرد بیدار دل با شتاب
ببوسید پای و رکاب ورا / همی خیره گشت آفتاب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو پرست / همی تاخت تا پیش آذرگشسب
وزان دشت بی راه انگیخت اسپ / همی تاخت تا پیش آذرگشسب
به باژ اندر آمد به آتشکده / دلش بود یکسر پر از درد و انده
بشد هیربد زند و استا بدست / به پیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر / بر آتش پراگند چندی گهر
نیایش کنان پیش آذر نشست / بنالیدن بسیار بر گذشت
همی گفت ای داور داد و پاک / سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی / همان راه نیکی سگالم همی
تو بیننده پیدا و پیدا د / بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی / که آمد ز ره شاه گیتی فروی
همه کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد به کردار دریای نیل
ازان آگهی سر به سر نو شدند / بیازی به نزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام ازین آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی / نگه کرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود دارا پناه / که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ / نویسنده مهتران سترگ
به گستهم و بندوی و گندوی گرد / که از مهتران نام گردی ببرد
به شاپور با اندیان سوار / هر آنکس که بود از یلان نامدار

سر نامه گفت از جهان آفرین
همی خوانم اندر نهان آفرین

که بیدار گردید کسری ز خواب
مگیرید بر بدنیان شتاب

که تا در جهان تخم ساسانیان
پدید آید اندر کران و میان

از ایشان نرفته است جز بدبری
بگیرد جهان جستن و داوری

نخست از سر بابکان اردشیر
که اندر جهان تازه شد دار و گیر

زمانه بشمشیر او تیره گشت
سر نامداران همه خیره گشت

نخستین همی گویم از اردوان
وزان نامداران روشن روان

که از نام ایشان زمین شد تهی
پر از درد شد جایگاه مهی

شنیدی همانا که بر سوفرای
چه آمد ز پیروز ناپاک رای

رها کرد از بند پای قباد
وزآن مهتران داد و آباد و داد

قباد بد اندیش نیرو گرفت
هنرها بشست از دل آهو گرفت

چنان نامور نیکدل را بکشت
بر او شد دل نامداران درشت

کسی کاو نشاید به پیوند خویش
هوا برگزید از فرزند خویش

به بیگانگان خود نشاید بنیز
نجوید کسی عاج بمیان شیز

بساسانیان مدارید مهبد
مجویید یاقوت از سرخ بید

چو این نامه آرند نزد شما
که فرخنده باد اورمزد شما

بنزدیک من جایتان زردهشت
بر و آستین هم ز پیراهن است

بیکجا بیابان بود آرام و خواب
اگر تیره بد ار بلند آفتاب

چو آید بقیصر نزدیک من
شود روشن این جان تاریک من

نیندیشم از روم و از شاهشان
بپای اندر آرم سر گاهشان

نهادند بر نامها مهر اوی
بباید فرستاده راه جوی

بکردار باز از کمان برفت
بدرگاه خسرو خرامید تفت

یکی کاروانی ز هر گونه چیز
ابا نامها هدیه ها داشت نیز

بدید آن بزرگی و چندین سپاه
که گفتی مگر بر زمین نیست راه

بدل گفت با این چنین شهریار
که خواهد ز بهرام یل زینهار

یکی مرد بی دشمنم پارسی
همان بار دارم شتروار سی

چرا خویشتن کرد باید هلاک
بلندی پدید آر گشت از مغاک

شوم نامها نزد خسرو برم
بنزدیک او هدیه نو برم

پر اندیشه آمد بدرگاه شاه
ابا نامه و هدیه کینه خواه

درم برد با هدیه و نامه برد
سخنهاش با شاه کسری شمرد

جهاندار چون نامها را بخواند
مر اورا بگرمی ز زین برنشاند

بدو گفت ای مرد بسیار دان
تو بهرا از نزد ما خوار خوان

کنون آنچه کردی رسیدی بکام
فزون زین مجو اندرین کار نام

بفرسود تا پیش او شد دبیر
مر آن پاسخ نامه ناگزیر

نوشت اندر آن نامهای دراز
که ای مهتر گرد گردن فراز

همه نامهای تو بر خوانده ایم
فرستاده را پیش بنشانده ایم

بگفتار بیکار با خسرویم
بدل با تو همچون بهار نویم

چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم
که اندیشه از روم و مردان روم

همه پاک شمشیرها برکشیم
بجنگ اندرون رو سپاز ارکشیم

چو خسرو به بیند سپاه ترا
هما مزدی و پایگاه ترا

دلش روز بیکار لرزان شود
ز بیشت چو روبه گریزان شود

بدان نامها مهر بنهاد شاه
سپردش بدان مهتر نیکخواه

بدو گفت شاه آنچه دیدی ببرد
بر ریخ یالی بد بیکار کرد

مر اورا گهر داد و دینار داد
گرانمایه یاقوت بسیار داد

بدو گفت کاین نزد چوبینه بر
شنیده سخنها بر و بر شمر

چو روشن شود بخت گردن فراز
ترا دارم اندر جهان بی نیاز

برفت از در شاه دارا پناه
بکردار باد اندر آمد ز راه

بیاورد پس نامه مرد جوان
ازو بستد آن نامه را پهلوان

چو مرد جهانجوی نامه بخواند
هوا را بخواند و خرد را براند

از آن نامها باز رستن گرفت
بماندند ایرانیان زان شگفت
برفتند پیران بنزدیک اوی
چو دیدند کردار تاریک اوی

همی گفت هر کس کزاید مرو
چو رفتی کهن گردد این روز نو
اگر خسرو آید بایران زمین
نه بینند بجز گرز و شمشیر کین

بدین تخت شاهی مخور زینهار
همی خیره بفریبدت روزگار
نیاید سخنها بر او کارگر
بفرمود تا رفت لشکر بدر

بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی تاخت تا آذرآبادگان
سپاهی دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد بتنگ سیاه
ببستند بر پشه و مور راه
چنین گفت پس کهتر کینه خواه
که من گرد خواهم بلشکرنگاه

ببینیم که رومی سواران که‌اند
سپاهی سپاهند یار چه‌اند
همه بر نشستند گردان بر اسپ
یلان سینه و مهتر ایزدگشسپ

بدیدار آن لشکر کینه خواه
گرانمایگان بر گرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند
بنزدیک مهتر فراز آمدند

که این بیکرانه یکی لشکرست
از اندیشهٔ ما سخن دیگرست
وز آن روی رومی سواران شاه
برفتند پویان بدان بارگاه

ببستند بر پیش خسرو میان
که ما جنگجوییم از ایرانیان
بر آنکار همداستان گشت شاه
کزو آرزو خواست رومی سپاه

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
خروشی بر آمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردون سپهر
که از تیغها تیره شد روی مهر

بیاراست با میمنه میسره
زمین کوه گشت آهنین یکسره

از آواز اسپان و بانگ سپاه
بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بر او بنگرید
یکی خنجر آبگون بر کشید

نیامد بدلش اندرون ترس و بیم
دل شیر درنده شد بر دو نیم
بایرانیان گفت صف بر کشید
همه کشور دوک لشکر کشید

همی گشت گرد سپه یکتنه
که دارد نگه میسره میمنه
یلان سینه را گفت در قلبگاه
همی باش در پیش رومی سپاه

گزین لشکر امروز جنگی منم
نگاه کرد زیشان درنگی منم
نگه کرد خسرو بر آن رزمگاه
جهان دید یکسر ز لشکر سیاه

رخ شید تابان چو کام هژبر
همی تیغ بارید گفتی ز ابر
نیاطوس و گستهم و بندوی و شاه
ببالا کشیدند از آن رزمگاه

نشستند بر کوه دوک آن سران
نهاده دو دیده بفرمان بران
از آنکوه لشکر همی دید شاه
چپ و راست و قلب و جناح سپاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی
برفتند گردان پر خاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست
سپهر از بر خاک دشمن بدست

چو خسرو بر آنگونه بر کار دید
فلک پود دید و زمین تار دید
بیزدان همی گفت بر پهلوی
که از بر تن پاک و بر تر توی

که برگردد از رزم امروز شاد
که داند چنین جز توئی پاک راد
گرا بخت خواهد شدن کندرو
سر نیزهٔ او شود خار رخ

دل و جان خسرو پر اندیشه بود
جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که بگسست کوت از میان سپاه
ز آهن بکردار کوهی سیاه

بیاید دمان از میان گروه
چو نزدیکتر شد بر آن برز کوه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز
نگه کن که آن بندهٔ دیوسار

که با او بدیوان بر آویختی
چو او کامران شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست
که تا از میان بزرگان بخاست

کنون تا بیایم مرش کارزار
ببندید دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن
دلش گشت پر غم ز رزم کهن

که او گفت کز بنده بگریختی
سلیح سواران فرو ریختی
ورا زآن سخن هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر خون و سر پر زباد

[illegible]

بهم رفت بوستان

همی رفت جوشان و نیزه بدست / به آورد که رفت چون پیل مست
یلان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست / کمندی به فتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام / برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست / ازان کوه سر برآورد راست
نهاده به کوت و به بهرام چشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه درآمد ز جای / جهانجوی بر جای بفشرد پای
چو نیزه بیامد برو کارگر / بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / که تا سینه ببرید بیجان تنش
چو آواز تیغش به خسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید



نیاطوس جنگی بخواسید چشم / ازان خنده خسرو آمد بخشم
به خسرو چنین گفت کای نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از روم جز کیمیا / دلت خفته بینم به کین نیا
چو کوت نژاده به ایران و روم / نه بینند هرگز به آباد و بوم
بخندی همی زانکه او کشته شد / چنان دان که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش / نخندم همی از بریده تنش
چنان دان که هر کس که دارد فسوس / هم او یابد از چرخ گردنده بوس
مرا گفت کز بنده بگریختی / نبودت هنر تا بیاویختی
ازین بنده بگریختی نیست ننگ / که زخمش ببینیان روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد

یلان سینه و رام و ایزدگشسپ بران کشته را بست باید به اسپ
فرستید از ایدر به لشکر گهش بدان تا بدیده ببیند شهش
تن کوت را نیز بر پشت زین به تنگی ببستند مردان کین
دوان اسپ با مرد گردن فراز همی شد به لشکر که خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند گشادند ازان کشته بند کمند
بدان خستگیش اندر افگند سنگ بفرمود پس تا بموزند جنگ
به کرباس بر دوختش همچنان زره در بر و تنگ بسته میان
به نزدیک قیصر فرستاد باز که شمشیر این بنده دیر ساز
بر این گونه بردی همی روز جنگ اگر زو هزیمت شوی ننگ ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند دلان باک بی جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق رومی بجنگ همه رخ پر از آب و دل پر ز ننگ
بیامد ز گردن کشان ده هزار همه جاثلقان و گرد و سوار
یکی حمله بردند ازان سان که کوه بدرید از آواز رومی گروه
چکاچاک برخاست و بانگ سران همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی سپهر روان برخروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه نماندند بر جای و بربست راه
ازان رومیان کشته شد لشکری هرانکس که بد زان دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست تن خستگان زندگان را ببست
همه کشتگان را به هم بر فکند تلی گشت بر سان کوه بلند
همی خواندندش بهرام چند ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دو بار کند هم بر این گونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکر روم دان همه تیغ او دشمنان موم دان
به سرکش چنین گفت پس شهریار که فردا بر جنگیان را بکار
تو فردا بر آسای تا من سپاه بیارم ز ایرانیان کینه خواه
به ایرانیان گفت فردا به جنگ شما را بباید شدن بی درنگ
همه ویژه گفتند کایدون کنیم که کوه و در و دشت تا خون کنیم
چو برزد ز دریا درفش سپید ستاره شد از تیرگی ناامید
تبیره زنان از دو پرده سرای برفتند با پیل و با کرنای
خروش آمد از نای در گاو دم هم از کوهه پیل و روینه خم
تو گفتی همی جنبد دشت و راغ شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف همه نیزه و تیغ هندی به کف
زمین سر به سر گفتی از جوشن است ستاره ز نوک سنان روشن است
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه
همه دل گرفتند یک سر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود

جنگ خسرو پرویز با بهرام چوبینه

که گردوی و لیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی ابا جوشن و تیغ آهرمنی
سپاه از چو شاپور و چون اندیان بران جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام یل رومیان را بدید درنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل ببستند و شد گرد لشکر چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید همان در دلش از بخت شد ناامید
همی راندند پیل تا میمنه به شاپور گفت ای بد بدنژند
نه پیمانت این بد نه با ما درون که پیش آوری داد در دشت خون
نه این باشد آیین آزادگان همی تن به کشتن دهی بیگمان
بدو گفت شاپور کای دیو فش سر خویش در بندگی کرده کش
ازان نامه کی بود نام و نشان که گویی همی بیش کم دشمنان
گرانمایه خسرو به شاپور گفت که آن نامه با رای او بود جفت
نیامد ورا دانش و رای زن هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا از اندیشه بد بشویم ترا

چو بهرام آواز

چو بهرام آواز خسرو شنید
بر اندیشه آن جادو تنها بدید

برآشفت وزان کار ننگ آمدش
چو ارغنده شد رای جنگ آمدش

جفا پیشه با پیل تنها برفت
سوی قلب خسرو خرامید تفت

چو خسرو چنان دید با اندمان
چنین گفت کین زه شیر ژیان

بران پیل بر تیرباران کنید
کمان را چو ابر بهاران کنید

از ایرانیان آنک بد نزور
کمان برنهادند یک یک بزه

ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل
که گفتی شد از خستگی پیل نیل

هماناگاه بهرام بالای خواست
یکی مغفر خسروارای خواست

همان تیرباران گرفتند باز
بران اسب بهرام گردن فراز

پیاده شد آن مرد پرخاشخر
زره دامنش را به زد بر کمر

سپر بر سر آورد و شمشیر تیز
برآورد از جنگیان رستخیز

پیاده ز بهرام بگریختند
کمانهای چاچی فرو ریختند

یکی باره بردند هم در زمان
سپهبد نشست از بر او دمان

خروشان همی تاخت تا قلبگاه
بدانجا که آن شاه بد با سپاه

همه قلب گه بهم بر درید
درفش جهاندار شد ناپدید

وزانجایگه شد سوی میمنه
پس پشتش آزادگان و بنه

نگهبان اندر پس گردوی بود
که گردوی دلیر و جهانجوی بود

برادر چو روی برادر بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

دو خونی بر آن سان برآویختند
که گفتی بهمشان برآمیختند

بران سان زمانی برآمد دراز
هم از یکدیگر می گسستند باز

بدو گفت بهرام کای بدهنر
بخون برادر چو بندی کمر

بدو گفت گردوی کی پیر گرگ
تو بشنیدی این داستان بزرگ

اگرچه برادر بود دوست به
چو دشمن بود بی پی و پوست به

تو هم خونی و بد تن و ریمنی
جهان آفرین را بدل دشمنی

به پیش برادر برادر به جنگ
نباید اگر باشدش نام و ننگ

چو بشنید بهرام ازو بازگشت
برآشفت و با او درشتی نگشت

همی راند گردوی تا پیش شاه
از آهن شده روی جنگی سیاه

برو آفرین کرد خسرو به مهر
که یاد آمدش بازی از گردان سپهر

ز پیش صف آمد سوی قلبگاه
چو شد جنب جنبان دلیران شاه

فرستاد خسرو به شاپور کس
تو موسیل را باش فریادرس

بکوشید تا او به پشت آورید
مگر بخت روشن بمشت آورید

به گستهم گفت ازمان شهریار
که گر ایچ رومی لشند کارزار

چو بهرام جنگی شکسته شود
وگر نیز در جنگ با خسته شود

همه رومیان سر بگردون برند
سخنها ز اندازه بیرون برند

نخواهم که رومی شود سرفراز
بیارکیند اندرین جنگ ناز

بدیدم هنرهای رومی همه
بسان دمه روزگار رمه

همانا که من با سپاه اندکی
ز جوینه آورد خواهم یکی

نخواهم بدین کار یاری ز کس
امیدم به یزدان فریادرس

بدو گفت گستهم کای شهریار
به شیرین روانت مخور زینهار

چو رایت چنین است مردان گزین
مگر تن هلاک اندرین دشت کین

بدو گفت خسرو که این است روی
که گفتی کنون راه لشکر بجوی

گزین کرد گستهم از ایران سوار
ده و چار کردنش نامدار

نخستین ازین جنگیان نام خویش
نبسته بیاورد و تنها و پیش

دگر گرد شاپور با اندیان
چو بندوی گردوی پشت کیان

چو آذرگشسب و دگر شیرزیل
چو زنگوی گستاخ با تیر و بیل

تخواره که در جنگ غمخواره بود
یلان جنگ را زنشت و مناره بود

فرخ زاد چون خسرو سرفراز
چو استاد برزو دشمن گذار

چو فرخنده خورشید با اورمزد
چو دشمن بدی پیش ایشان فسرد

ز مردان گرد زنیشان دو هفت
ز لشکر بیک سو خرامید تفت

چنین گفت خسرو بدان مهتران
که ای سرفراران فرمان بران

همه پشت را سوی یزدان کشید / دل خویش را شاد و خندان کشید
جز از خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن
به رزم اندرون کشته بهتر بود / چو بر ما یکی بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید به جنگ / به هنگام جنبش نسازی درنگ
همه همزبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار / کسی برنگردد بدین روزگار
سپهدار بشنید آرام یافت / خوشش آمدش وز مهتران کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چاره و مرد گرد
همانگه خروش آمد از دیده‌گاه / به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیالا چو آمد سپه را بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کین بدنژاد / بجنگ اندرون داد مردی
که من دانم اکنون جز او نیست این / که یارد چمیدن درین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدست / دگر بیش جنگ نهنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز بیست / وز ایشان ندانم کسی را که کیست
اگر بشنوم آید جهان را بسم / اگر کمتر آیم ازو ناکسم

جنگ خسرو با بهرام و فرار خسرو

به ادرگشسب و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که ما پیش باشیم شاد / ز خسرو مرا بخت پیش است یاد
یکی بد کجا نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی بروز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت / همی تاخت با این سه بیدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه / بیاران چنین گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز چون بشنه آید نشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چاره و یار و ایشان سه تن / مبادا که بینند هرگز شکن
نیاطوس با لشکر رومیان / ببستند ناچار یکسر میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه / که دیدار بودی بهر دو گروه
همی گفت کر کین که بر پادشاه / چرا جان فروشند ز بهر کلاه
بماند بدین دشت چندین سوار / شود خیره تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب / یلان سینه و کردوی و ایزدگشسب
بدیدند یاران خسرو همه / شد او گرگ و این نامداران رمه
چو گستهم و بندوی و کردوی راند / دگر تا چو نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار برتاخت اسب / پس اندر همی تاخت ایزدگشسب
به گستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
بدو گفت گستهم کامد سوار / تو تنها شدی کی کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / از آن چار بهرام را دید پیش
همی داشت پس گرز دشمن نگاه / بدرید برگستوان و سیاه
ازو باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او دشمن کینه‌دار
به پیش اندر آمد یکی خاره تنگ / سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد به کوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسب فرخ جوان / پیاده بر آن بر آن کوه برشد نوان
پیاده شد و راه را بسته دید / دل نامداران خود خسته دید
نه جای درنگ و نه جای گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز
به خسرو چنین گفت کای پرفریب / به پیش فراز از تو آمد نشیب
بر این سنگ چرا تاختی هوش خویش / نهاده برین بر دو دوش خویش
چو شد زین نشان راه بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و از پیش سنگ
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
بدین جای بیچاره را دستگیر / تو باشی پناهم به کیوان و تیر

همان گاه از کوه بر شاه روش   پدید آمد از راه فرخ سروش
همه جامها سبز و خنگی بزیر   پدیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت   ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش   به آسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   همی گفت خیذی و خیذی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش   چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی در جهان پادشا   نباید که باشی جز از پارسا
بدین روزی اندر بشاهی رسی   بدان سالیان بگذرد هشت و سی
ز تو بگذرد بر زمین پادشا   تو باشی ز تخم کیان پارسا
بگفت این سخن پس شد ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود   مبادا که مردی ز من کم بود
بدان بد که جنگم کنون با پریست   بدین بخت تیره بباید گریست
نیاطوس و از آن سوی بر کوهسار   همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو رخسار خویش   ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه و هامون و راغ   دل رومیان پر از درد و داغ
نیاطوس چون روی خسرو بدید   عماری ز زّین پنیک سو کشید
بمریم چنین گفت کاندر نشین   که ترسم که شد شاه ایران زمین
همانگاه خسرو بدان روی کوه   پدید آمد از راه دور از گروه
چنان لشکر ما مور شاد گشت   دل مریم از درد شد آزاد گشت
چو آمد به مریم بگفت آنچ دید   وزان کوه خاره سر اندر کشید
بدو گفت مریم که ای شهریار   چگونه شدی رسته از کارزار
بدو گفت خسرو که ای پاک تن   تو بشنو تمامی سخنهای من
نه از کاهلی نه از بد دلی   که در جنگ بد دل کند کاهلی
بدان غار بی بار درماندم   پدر داو بنیده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان   بدین بنده گشت آشکارا جهان
فریدون فرخ ندیدان بخواب   نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان   ز پیروزی و شهریاری نشان
کنون خشم را تاختن نو کنیم   برزم اندرون یاد خسرو کنیم
وزان روی بهرام شد دردمند   بپیچان شده زان همه کارکرد

جنگ خسرو و بهرام و شکست بهرام

همانگه ز کوه اندر آمد سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزین روی بهرام لشکر براند   بروز اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس که راند سپاه   خرد یابد و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا   همان پهلوانی سرشت مرا
به خاک افگنم نام نوشیروان   مرا برگزیند بر خسروان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر   کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
ز دنبا کمان بر کمرگاه شاه   بگرز اندر آویخت پیکان ز راه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید   بیامد ز خفتانش بیرون کشید
بزد نیزه بر کمر بندوی   زره بود و نگسست پیوند اوی
سنان و سر نیزه شد ناپدید   دل مرد بیراه چون آن بدید
چو بشکست نیزه بر سفت شاه   بزد خنده بر مغفر کینه خواه
سراسر همه نیزه بر هم شکست   همه پیکر مغفر اندر نشست
همی آفرین خواند هر کس که دید   همانکس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند   چنان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه   که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
یکی لشکر است آن چو مور و ملخ   گروهی بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود خیره خون ریختن   نه چون شاه پاینده آویختن
هر آنکس که خواهد زمان زینهار   بر انگشته باخته در کارزار

بدو گفت خسرو که هر کس گناه / بپیچید بر و من نیم کینه خواه
همه پاک در زینهار منید / به گوش اندرون گوشوار منید
برآمد درفش شب از تیره کوه / سپه بازگشتند هر دو گروه
برآمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر نخفتند بسیار کس
جهانجوی بندوی زانجا برفت / میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر همه گرد کنداوری / خروش آمد و از گو پا منادی گری
بفرمود تا تازیی بر نشست / به بیدار کردن میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند / گرز و تا به دشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان / گنه کرده و بخت جویندگان
هرآنک از شما کو گنه کارتر / به جنگ اندرون نام بردارتر
به یزدان بخشنده شاه جهان / گناهی که کرد آشکار و نهان
به تیره شبان چون برآمد خروش / نهادند هر کس به آواز گوش
همه نامداران بهرامیان / به رفتن ببستند یکیک میان
چو بر زد سر از کوه گیتی فروز / زمین را بجوی بیاراست روز
همه دشت بی مرد و خرگاه بود / که بهرام شب زان نه آگاه بود
بدان خیمها در ندیدند کس / جز از ویژه یاران بهرام بس
چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت / بیامد بران خیمها بر گذشت
بیاران چنین گفت اکنون گریز / بباید ز آرام بازرستخیز
شتر خواست از ساروان دو هزار
هیونان کفک افکن و بایدار
ز چیزی که در گنج بد بردنی
ز گستردنیها و افکندنی

گفتار در گریختن بهرام چوبین

ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود بر نشست / میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید تابان بیاراست گاه / طلایه بیامد به نزدیک شاه
به پرده سرای اندرون کس ندید / همه خیمه بر پای بر کس ندید
طلایه بگفت این سخن را به شاه / دل شاه شد تنگ ازان رزمگاه
گزین کرد ازین جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدستور فرمود تا بر نشست / میان یلی تاختن را ببست
همی راند نستور دل پر ز درد / نبد مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش / نبود ایمن از داد و کشورش
همی راند بیراه و دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و کرد ایزد گشسب / به یکسوی لشکر همی راند اسب
به بیراه لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون
پدید آمد از دور بیجاده ده / که آن ده نبود از در مرد و مه
چو از تشنگی خسته شان شد دهن / بیامد به خان یکی پیرزن
ز بالا بجوی بیاراستند / وزان پیرزن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پاره پاره بگسترد خشک / نهاده به غربال بر نان و کشک
یلان جنبه بر سم بهرام داد / نیامد همی در غم از باد یاد
گرفتند باژ و بخوردند نان / نظاره بران نامداران زنان
چو گشتگین بخوردند و می خواستند / زبانها به زمزم بیاراستند
زن پیر گفت ار ببیت آرزوست / می است و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را کنون کی سرش / یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود / ازان خوبتر جامها کی بود
بشد زن کدو و می آورد و جام / ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام بر کفش بر بنهاد / بدان تا شود پیرزن نیز شاد
که شد لشکر او به نزدیک شاه / سپهبد گریزان بشد بی سپاه
بدو گفت بهرام کی پاکزن / مرا اندرین داستانی بزن

کزان اژدها

که این از خرد بود بهرام را / دگر برگزید از خرد نام را
بدو گفت بهرام کای بافری / ز کار جهان چیست آگهی
بدو بر زن گفت خود آن سخن / شنیدم گران گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همه رزم چوبینه گویند و بس
بدو گفت بهرام اگر آرزو / چنین کرد کو می خورد اندر کدو
برین کهنه غربیل بر نان جو / همی دارد از خویشتن با خود رو
بران هم چو زین یک شب انجمن / قبا جوشن و جامه در زیر سفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانک بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
به ره بر یکی نیستان بود نو / نیی اندرو مردم بدرو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکری کش خود کام را
به بهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان سپاه هست پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
چنین گفت بهرام کامد سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون تا ز پرده سرای / بسیچیدن راه کردیم رای
سپهدار بگزید نستور را / جهانجوی هشیار و بیدار بود
بدان تا بیاید پس ما دمان / چو چشمم بر او بر سر آرم زمان
همه اسب را تنگها بر کشید / سپه را همه یک بیک بردمید
غنیمان سراسر شدند افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستور را دید بهرام گرد / عنان باره تیزتک را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بیمایه دستش به بند
همی خواست نستور ازو زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بکش مر مرا تا روان پیش تو / بیایم بوم زار و درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که پایم بدشت نبرد
بترسم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم
چو یابی ز دشمن رهایی مجوی / ز من هرچه دیدی به خسرو بگوی
چو بشنید نستور روی زمین / ببوسید و بنهاد و کرد آفرین
وزان چیره بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی
به بود و براسود وز آنجا برفت / به نزدیک خاقان چین اسپ تفت
وزان سوی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با بنه
همه رزمگاهش بتاراج داد او / سپه را همه بدره و تاج داد او
یکی باره تیز رو بر نشست / میان را ز بهر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی خارسان / پیاده ببود اندران کارسان
بغلطید پیش یزدان به خاک / همی گفت ای داور داد و پاک
بدو گفتم از بوم برداشتی / همه کار از اندازه بگذاشتی
پرستنده و نازاینده ام / به فرمان دارنده بر بنده ام
وز آنجا بیامد به پرده سرای / بیامد به نزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشتند ازو نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / به قیصر نوشت اندران نامه شاه

نامه نوشتن خسرو پرویز بقیصر روم

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکوی دیدم اندر جهان
به آذرگشسب آمدم با سپاه / وزان پس باز آمدم با سپاه
بران کوه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من بد جای جنگ تنگ
چو یزدان بکش بند دستگیر / بمردان و دم آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت و لشکر نماند / گریزان بشبگیر اندر براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم / به لشکرکهش آتش اندر زدیم
به فرمان یزدان پیروزگر / ببستم بر او بیشتر راه گذر

نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن هر و بید از تخت
به یزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه تویی جاودانه بجای
تو پیروز کردی بر این بنده را / کشنده تویی مرد افکنده را
فراوان بدو بر ویش دینار داد / همه خورد بنهفته خروار داد
همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی به باغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری و تن / فزون داد تا زنده باشی سپاس
چو از داد و خوبی مکن در جهان / چو بر انگار و چه اندر جهان
یکی تاج گنج قیصران نامدار / همی داشتند تا کی آید بار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد از جامه زرنگار
ز زر صد شتروار دینار بود / همان قبه یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت بر گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
یکی بستر نقشان بزر بافته / سه شوشه زر برتافته
بذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بر نزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه تو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار / که این جامه روم گوهرنگار
نه آیین بر پایه دهقان بود / که این جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود / نشسته اندر آیین ترسا بود
وگر من بپوشم بیازارد اوی / همانا دگر خیز پندارد اوی
وگر پوشم این نامداران همه / بگویند کین شهریار رمه
به خسرو چنین گفت پس رهنمای / که دین ملت شاها بوشش بجای
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید پس جامه شهریار / بیا و بخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا برد برداشتند / جهان را از درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود و آن جامه دید / بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کین شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / به سر برنهاد آن کیانی کلاه
نهادند بر گاش سور و خوان / بدو گفت رو رومیان را بخوان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت ناز / ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان و بر خوان نشست / بشد تیز بندوی بر سم بدست
جهاندار بر گفت باژ نهان / بر بزم هستی زانی نبو با مهان
نیاطوس کان دید آشفت از آن / ز آشفتگی باز پس شد بخوان
همی گفت باز و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن بزد دست دست / بخوان بر برو چلیپا پرست
غمی گشت از آن کار خسرو بدید / ز رخساره شد چون گل شنبلید
به گستهم گفت ای گو بیخرد / نشاید که با داوری می خورد
ورا با نیاطوس رومی چه کار / تن خویش را گر داد از آن جنگ خوار
نیاطوس از آن جایگه برنشست / به لشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
هم آنگاه ز لشکر سواری چو باد / به خسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی بسته دست / زند بر برخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی به نزدیک من / وگرنه ببین شورش انجمن

ازین بخن

من ایشیچ پیچ ازان کز رهی
که جوید کسی تخت شاهنشهی

چو بشنید خسرو برآشفت گفت
که کس دین یزدان نیارد نهفت

کیومرث و جمشید تا کیقباد
کسی از مسیحا نکردند یاد

مبادا کسی از نیاکان خویش
گزیده نیاکان پاکان خویش

گذارم بدین مسیحا شوم
نگیرم بجان باژ و ترسا شوم

تو تنها همی کژ نگیری شمار
هنر دیدم از رومیان روزگار

بخنجر و جوشن گه رزم کین
بپای آورم جنگ این انجمن

بمن ده سرافراز بندوی را
که تا رومیان از پی روی را

به بینند باز آرمش شد درست
کسی بیهده جنگ هرگز نجست

فرستاد بندوی را شهریار
بنزد نیاطوس با ده سوار

همان نیز مریم زن هوشمند
که بودی همیشه لبانش به پند

بدو گفت رو با برادر پدر
بگوای بد اندیش و پرخاشخر

نبندی که با شاه قیصر چه کرد
ز هر بزرگی زننگ و نبرد

ز پیوند خویشی و از خواسته
ز مردان و از گنج آراسته

تو پیوند و خویشی همی بر کنی
همان از قیصر زمین بفکنی

ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین
نگردد چو آمد بایران زمین

ندانی که دهقان ز دین کهن
نه پیچد چه اخام گوئی سخن

تو بندوی را سر باغوش گیر
مگو هیچ گفتار نادلپذیر

مده رنج و کردار قیصر بباد
مبادا که پند من آیدت یاد

چو مریم بیامد همی بند و گفت
رخ نامور همچو گل بر شکفت

ز مریم نیاطوس بپذرفت
بیامدش گفتار او سودمند

هم از کار بندوی دل کرد نرم
نگه داشت از روی بندوی شرم

چو بندوی را دید بر پای خواست
ز گنجور پرمایه بالای خواست

بخندید و پرسید و کردش نثار
برفتند هر دو بر شهریار

چو خسرو نیاطوس را دید گفت
که بیگی بجوید دل مرد زفت

نخستت بندی بجو سور و جنگ
تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ

به تیزی مده رنج قیصر بباد
همان تا بباشیم یکچند شاد

سخون پدر من جگر خسته ام
کمر بر میان سو کرا بسته ام

دل من سراسر پر از کین اوست
زبانم پر از رنج و نفرین اوست

گر او از پی دین شود زشت گوی
تو از بخرد و هوشمندی مجوی

نیاطوس گفت ایجهاندار شاه
خردمندی از مستی دمی مخواه

تو بس کن بدین نیاکان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش

بدین گونه تا شد سخنشان دراز
بلشکر که آمد نیاطوس باز

بخراد برزین بفرمود شاه
که جای عرض سازد و دیوان بخواه

همه لشکر رومیان عرض کن
هرآنکس که هستند نو یا کهن

دو بهره بده رومیان را ز گنج
بداون نباید که بینند رنج

کسی کو بخلعت سزاوار بود
بگاه روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند
ز در اسب پرمایگان خواستند

نیاطوس را داد چندان گهر
چه اسب و پرستار و زرین کمر

کز اندازهٔ هدیه برتر گذشت
هم از راه پرمایگان برگذشت

بر آنشهر کز روم بستد قباد
چه هر مرز چه کسرای فرخ نژاد

نیاطوس را داد و بنوشت عهد
بر انجام حنظل پراکند شهد

برفتند پس رومیان سوی روم
بدان مرز آباد و آباد بوم

دو منزل ابشه خسرو فراز
وداکرد و پدرود و پس گشت باز

دگر هفته برداشت باده سوار
که بودند بینا دل و هوشیار

ز لشکر که آمد بآذرگشسب
بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب

پیاده همیرفت دیده پرآب
برزدی دو رخسار چون آفتاب

چو از دور نزدیک آتش رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند
همی گشت برگرد آتش نژند

بهشتم بیامد بآتشکده
چو نزدیک شد روز کار سده

بخشش خسرو بر نیاطوس
و پدرود کردن ایشان
بروم و نوشتن منشور
بنام مهان
ایران

بآتش بداد آنچه پذرفته بود ... سخن هرچه پیش روان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار ... ز دینار وز گوهر شاهوار

بدرویش بخشید چندی درم ... نماند اندر آن بوم و بر کس دژم
وز انجایگه شد بآندیو شهر ... که بر دارد از روز شادیش بهر

کز آن کشور شورستان بود و مرز ... کسی خاک او راند لختی ارز
بایوان چو نوشیروان کرده بود ... بسی روزگار اندر آن برده بود

گرانمایه کاخی بسیار اسشد ... همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست ... جهاندار پرویز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر ... همان راه بر موبد دستگیر
نبشتند منشور ایرانیان ... برسم بزرگان فرخ نهان

بدانکار بندوی بد کدخدای ... جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد ... بفرمود تا نو کنند رسم و داد

بهر کار دستور بد برزمهر ... دبیر جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ ... به بخشید داراب گرد و صطخر

بمنشور بر مهر زرین نهاد ... سبک برکف رام بر زین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد ... پرستنده و خلعت او را سپرد

دگر مهر خسرو سوی اندیان ... بفرمود بردن برسم کیان
همه شهر کرمان مر او را سپرد ... که خسرو ورا از بزرگان شمرد

دگر کشوری را بگردوی داد ... بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
ببالوی داد آن زمان شهر چاچ ... فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها بر شمرد ... سراسر بپور تخواره سپرد
چو این کرده شد شهریار جهان ... نگه کرد سوی کهان و مهان

بفرمود تا هر که مهتر بوند ... بفرمان خراد برزین شوند
بگیتی رونده بدو هم کار او ... بمنشورها بر بود نام او

ز لشکر هر آن کس که هنگام کار ... بمانند با نامور شهریار
همه خلعت خسروی دادشان ... بشادی بر ری فرستادشان

همی گشت گویا منی دیگری ... خوش آواز و بیدار دل مهتری
که ای زیردستان شاه زمین ... مخواهید کس جز بداد آفرین

مجویید کین و مریزید خون ... مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی ... گر از لشکری رنج یابد کسی

نیابد ستمکاره جز دار جای ... همان رنج آتش بدیگر سرای
همه پادشاهید بر گنج خویش ... کسی را که گرد آمد از رنج خویش [2]

بهر شارسان در یکی گنج ماست ... ز رنج نیاکان گر از رنج ماست
بگنجور گفتیم تا هر که چیز ... ندارد و جز پوشش و خورد نیز

چو یابد خورش بامداد و پگاه ... سه من می ستانند ز گنجور شاه
جهان شد ز دادش بهشت برین ... بپرویز کردن سزد آفرین

گر ایدونکه زمهمان بود پادشاه ... به از دانشومند ناپارسا
بپیمان که خواند بر آن آفرین ... نکوشد که آباد دارد زمین

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج ... نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش ... براندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان ... ز دردش منم چون تنی بی روان
بشتابم مگر تا همی یابمش ... چو یابم به بیچاره بشتابمش

که نوبت مرا بد تو بی کام من ... چرا رفتی و بردی آرام من
زبد تا تو بودی مرا دستگیر ... چرا راه جستی ز همراه پیر

مگر همرهان جوان یافتی ... که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت ... نه برآرزو یافت گیتی برفت

همیبود همواره با من درشت ... برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش اندر بماند ... دل و دیده من بخون در نشاند

کنون او سوی روشنائی رسید ... پدر را همی جامی خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز ... کز آن همرهان کس نگشتند باز

[illegible]

زاری کردن فردوسی از مرگ فرزند خویش

همانا مرا چشم دارد همی — ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد بر انصاف شهی — بپرسید ازین پس به تنها برفت

دی اندر شتاب و من اندر درنگ — ز کردارها تا چه آید به چنگ
روان تو دارنده روشن کناد — خرد پیش جان تو جوشن کناد

همی خواهم از دادگر کردگار — ز روز بهی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ترا — درخشان کند تیره ماه ترا

کنون داستانهای برینه گوی — سخنهای بهرام چوبینه گوی

رسیدن بهرام چوبین نزد خاقان

که چون او سوی شهر ترکان رسید — بنزد دلیر و بزرگان رسید

ز ترکان سپهدار دل ده هزار — پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادرش پیش اندرون — ابا هر یکی موبدی رهنمون

چو آمد بر تخت خاقان فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست — بپرسید و بگرفت دستش بدست

بپرسید بسیارش از رنج راه — ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزدگشسپ و یلان سینه را — بپرسید گردان دیرینه را

چو بهرام بر تخت سیمین نشست — گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر بافرین — سپهدار و سالار ترکان چین

تو دانی که از شهریار جهان — نباشد کسی ایمن اندر نهان
بر آساید از رنج بگزایدش — تن آسان زند رنج بفزایدش

گرایدون که اندر پذیری مرا — بهر نیک و بد دستگیری مرا
برین مرز بی یار یار توام — بهر نیک و بد غمگسار توام

وگر ایچ رنج آیدت بگذرم — زمین را بر اسپ زیر پی بسپرم
گرایدون که باشی تو همداستان — از ایدر شوم سوی هندوستان

بدو گفت خاقان که ای سرفراز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش — چو پیوند برتر ز فرزند خویش

همه بوم با من بدین یاورند — اگر کهتر ایشند اگر مهترند
ترا از سران سرفرازی دهم — هم از مهتران بی نیازی دهم

برین نیز بهرام سوگند خواست — روان بود و بر جان او بند خواست
بدو گفت خاقان به برتر خدای — که هست او مرا و ترا رهنمای

که تا زنده ام ویژه یار توام — بهر نیک و بد غمگسار توام
وزان پس دو ایوان بیاراستند — ز هر گونه جامها خواستند

پرستنده و پوشش و خوردنی — ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار

فرستاد خاقان به نزدیک اوی — درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس به نشست و شکار — نرفتی مگر کو بدی غمگسار

بدینگونه یک بود خاقان چین — همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار اوی — برزم اندرون دست بردار اوی

ازو مه بگوهر مغاتوره نام — که خاقان ازو یافتی کام و نام
به شبگیر نزدیک خاقان شدی — دو لب را به انگشت خود برزدی

بر آنسان که کهتر کند آفرین — بران نام بردار خاقان چین
همانگه ز دینار بردی هزار — ز گنج جهاندیده نامدار

همی بود بهرام یک چند گاه — بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید و گفت ای سوار بلند — تویی بر مهان جهان ارجمند

بهر نامداری بهنگام بار — چنین ترک دینار یابد هزار
بدو گفت خاقان که آیین ماست — چنین است و افزونش دین ماست

که از ما هر آنکس که جنگی تر است — بهنگام سختی درنگی تر است
چو خواهد فزونی بداریم باز — همی از ره و بد نه راه نیاز

فزونی مر او راست بر ما کنون — بدینار خوانیم بروی فسون
چو زو باز گیریم بجوشد سپاه — ز لشکر شود روز روشن سیاه

جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا خیره بر خویشتن
چو باشد جهاندار بیدار کرد / عنان را به کهتر نباید سپرد
اگر زورمندی ترا شایدت / وگر ویژه از رزم او نایدت
بدو گفت خاقان که پیمان تراست / برین از زور رای و فرمان تراست
مرا گر توانی رمانید ازوی / سرآورده باشی همه گفت و گوی
بدو گفت بهرام کاکنون بگاه / چو آید مغاتوره نزدیک شاه
مخور و بروایچ بگشای چشم / مده پاسخش گر دهی جز به خشم
گذشت آن شب و بامداد آن بگاه / خواند مغاتوره نزدیک شاه
جهاندار خاقان برو بنگرید / ز گفتار آن ترک جنگی شنید
زخاقان مغاتوره آمد به خشم / بکاپک برآشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای شهریار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با پارسی
بکوشد همی تا بپیچی زداد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت کای جنگ جوی / چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو خاقان بود راه فرمان من / خرد را نه بیند ز پیمان من
بمانم که آیی تو بر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد
بران نه که هستی تو سیصد سوار / برزم اندرون شیر جوید شکار
نه ارزد که هر بامدادی بگاه / به خروار دینار خواهی ز شاه
مغاتوره بشنید گفتار اوی / سرش گشت پرکین زبازار اوی
بخشم به هندی بیازید چنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ
بدو داد و گفت این نشان نشست / برزم اندرون ترجمان من است
چو فردا بیایی بدین بارگاه / همی داد پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار

کشتن بهرام چوبین مغاتوره را

مغاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش گفت
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سیه بر دمید
مغاتوره پوشید خفتان جنگ / نیامد یکی تیغ توزی بچنگ
چو بهرام بشنید بالای خاست / همان جوشن آرای خواست
گزیدند جایی که هرگز پلنگ / بدان دشت و هامون نرفتی نهنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست / برفتند ترکان خاقان پرست
بدان کارزار زین و شیر ژیان / گرا بیشتر خواهد آمد زیان
مغاتوره چون مست شد بدنشست برد / ز هامون برانداز او زور و گرد
به بهرام کردنش آواز داد / که اکنون زمردی چه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ رایش درست / وگر شیردل ترک خاقان پرست
بدو گفت خاقان که بیشی تو کن / که کینه تو افکندی ازین سخن
مغاتوره کرد از جهاندار یاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زه و تیر بگرفت شادان بدست / چو شد عرقه پیکانش بگشاد شست
بزد بر کمرگاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن نامدار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مغاتوره از جنگ سیر
مغاتوره بیدانشست کو شد تباه / خروشید و برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / نگشتی برا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو / اگر بشنوی زنده مانی برو
نگه کرد جوشن بکردار خدنگ / که آهن شدی پیش او نرم سنگ
بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دینار سیر
مغاتوره چون جنگ را برنشست / بدو آورد و بالش برزین بربست
چو خسته شد از تیر بر زین بماند / زننده زد و اسب جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای نامجوی / همی گور کن خواهد این نامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین / که او زنده جست است بر پشت زین

بدو گفت بهرام

بدو گفت بهرام کای پرمنش | هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمن چنان خفته باد | که او خفت بر آب توری نژاد



خواهش فرستاد خاقان دبیر | بنزدیک آن نامبردار شیر
ورا خسته و کشته دیدند خوار | برآسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان | شگفت آمدش زان سوار جهان
بر اندیشه شد تا به ایوان رسید | کلاهش ز شادی به کیوان رسید
سلیح و درم خواست اسب و رهی | همان زیور و تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار | ز هر گونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان برد | به گنجور بهرام جنگی سپرد
چو چندی برآمد برین روزگار | شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین از زمان | دد و دام بودی فزون از گمان
ددی بود مهتر ز اسپی بتن | ببر برد و گیسو سیه چون رسن
غنش زرد و گوش و دهانش سیاه | ندیدی کس او را مگر گرم گاه
چو چنگش بکردار چنگ هژبر | خروشش همی برگذشتی ز ابر
همه سنگ را بر کشیدی بدم | ستم روز او بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند | ز زخمش همه روم درماندند

سوار و پیاده کشیدی بدم — همیشه دل چینیان پر ز غم
یکی دختری داشت خاقان چو ماه — کجا ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ درم — چو بیجاده خندان و نرگس دژم
اگر تافتی بر سرش آفتاب — بدان دخت گریان بدی باب
چنان بد که روزی بیامد ز دشت — همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار — بدشتی دگر بد وزان مرغزار
جهان بین خاتون به کاخ اندرون — همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار — ابا دختران نای های میگسار
جوان شیر کپی ز دورش بدید — فرود آمد او را بدم درکشید
بیکدم شد از خشم هر کس نهان — سر آمد بران خوب چهر جهان

رفتن بهرام بجنگ شیر کپی

چو خاقان شنید و سیه کرد روی — همان با درشتش نیز برکند موی
ز درد وِش همه روز گریان بدند — چه بر آتش تیز بریان بدند
همی چاره جستند ازان اژدها — که تا چین بیابد ز سختی رها
چو بهرام جنگ از مغانوره کرد — ازان مرد جنگی برآورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار اوی — بهر کس همی گفت کردار اوی
چنان بد که یکروز دیدش سوار — ز ایرانیان نیز صد نامدار
پیاده فراوان به پیش اندرون — همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست — که با برز و با فرهٔ ایزدی است
بدو گفت کهتر که دوری ز کام — که بهرام یل را ندانی بنام
به ایران نبینی چنو جنگ شاه — سر و تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد — که از خسروان نام مردی ببرد
کنون تا بیامد از ایران بچین — به گرز و همی زیر اسپش زمین
خداوند خواند همی قیصرش — همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت خاتون که بر گو اوی — سزد گر بیاریم در بر اوی
یکی آرزو نیز خواهم درست — چو خاقان نگرداند این کار سست
نخواهد مگر ز اژدها کین من — بر او بشنود درد و نفرین من
بدو گفت کهتر که این داستان — بخواند بر و مهتر راستان
تو از شیر کپی نیابی نشان — مگر کشته و بسته پایش کشان
چو خاتون شنید این سخن شاد گشت — ز تیمار آن دختر آزاد گشت
همی تاخت تا پیش خاقان رسید — یکایک بدو گفت آنچ دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود — به جایی که چون تو سواری بود
همی شیر کپی برد دخترم — نگویم به بیگانگی سود کشورم
نداني که این اژدهای دژم — همی کوه آهن رباید بدم
اگر دختر شاه نامی بود — همان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که من کین خویش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش
اگر ننگ یابد اگر نام من — بگویم بر آید مگر کام من
بر آمد برین روز کاری دراز — زن آن کین بهرکس همی داشت راز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد — مهان را بران سور برسور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند — چو آمدش بر تخت زرین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید — بشد نیز بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین — که آباد بادا به تو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از شهریار — که باشم بران آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست — بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون که اندر بدو — یکی مرغزاری است زیبا و نو
جوانان چنین اندرین مرغزار — یکی جشن سازند کاید بهار
ازان بیشه برتر یکی بیشه وار — یکی کوه بینی سیه تر ز غار
بران کوه خارا یکی اژدهاست — که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیر کپیش خوانند همی — وگر نیز نامش ندانند همی

یکی دخترم

یکی دخترم بد ز خاقان چین
که خورشید کردی بر و آفرین

بیامد ز کوه اژدهای دژم
کشید آن بزرگان چنین را بدم

بدین شهر یار در جوانی نماند
همان نامور پهلوانی نماند

سواران چینی و مردان کار
بسی تا جستند از ان روزگار

بغرّد بدرّد دل مرد جنگ
مر او را چه شیر و چه ببر و نهنگ

ز ایوان بشد سوی آن جنگگاه
چو خاقان به نخچیر شد با سپاه

کنون هر بهاری بدین مرغزار
چنان هم بباید ز بهر شکار

شدند از نهیب شیر گیتی هلاک
بر انگیخت از زمین بوم آباد و خاک

چو از دور بیند چنگال اوی
بر پشت اوی و سر و یال اوی

کس اندر نیارد شدن پیش اوی
چو گیری شمار از کم و بیش اوی

جنگ بهرام چوبین با اژدها و کشتن (اژدها)

بدو گفت بهرام فردا پگاه
چو بشنید یارا نماید راه

به نیروی یزدان که او داد زور
وزان جای هر کس به ایوان شدند

بپردازم از اژدها جنگگاه
گرامی تنش را به یزدان سپرد

پراگنده گشتند و هستان شدند
بفرمود تا باز گردد گروه

گراکنده پوشید بهرام گرد
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه

چو آمد به نزدیک آن برز کوه
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد

بیایم به بیشه من آن جنگگاه
کمند و کمان برد و ده چوبه تیر

بلند آفریننده ماه و هور
بغرید و بر زد بران سنگ دست

شب تیره بفشاند زلف سیاه
بپیچید زلف شب لاجورد

یکی نیزه و دو شاخ نخچیر گیر
همی آتش از کوه خارا بجست



کمان را بمالید بهرام گرد
به تیر از هوا روشنایی ببرد

همی آمد آن اژدهای دژم
که بهرام را پیل را کشیدن بدم

خدنگی بینداخت مرد دلیر	تن شیر کپی غراز جنگ سیر
دگر نیز بهرام زد بر سرش	فرو ریخت چون انجمن از برش

سیوم تیر و چارم بزد بر دو مانش	که بر دوخت هم بر میان بر دو مانش
همان همچنین زد ورا بر شکم	به ششم از دو ور شد روز دوم

بهفتم بر دو تیر بر چنگ اوی	همی دید نیروی و آهنگ اوی
بهشتم میانش گشاد از کمند	بجست از بر کوهسار بلند

بزد نیزه بر میان دو ده	که شد سنگ خاره بخون آژده
وزان پس بشمشیر یازید مرد	تن اژدها را بدو نیم کرد

سر از تن جدا کرد و بفگند خوار	وزان پس فرود آمد از کوهسار
ازان بیشه خاتون و خاقان تخت	دهان و دمان تا بر کوه گفت

خروشی برآمد ز گردان چین	گرا او ز گفتی بدر و زمین
به بهرام بر آفرین خواندند	ببی زر و گوهر بر افشاندند

چو خاتون بشد دست او بوسه داد	برفتند گردان فرخ نژاد
همه هم زبان آفرین خواندند	ورا شاه ایران زمین خواندند

گرفتش سپهدار چین در کنار	وزان پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی به ایوان رسید	فرستاده مهربان برگزید

فرستاد صد بدره گنج و درم	همان برده و بدره و تیغ و کلم
بفرمود تا پیش او شد دبیر	نوشتند منشور لور بر حریر

برآیین چنین خلعت آراستند	فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس در ایران سرست	ببخشش و نگار این کرا در خورست

جزار داد و خورد و نگارش نبود	غم گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی گردن فراز	به بهرام برداشتی شادمان

همه همچنین گفت پاینده ایم	ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد و بهرام بخشید چیز	برو بر بسی آفرین بود و نیز

به بهرام داد از زمان دخترش	بدان تا چنین باشد آنچه ورش
چنین تا خبرها به ایران رسید	بر پادشاه دلیران رسید

که بهرام را پادشاهی و گنج	از آن تو پیش ابنا برده رنج
پر از درد و غم شد ز تیمار اوی	دلش گشت بیجان ز کردار اوی

همی رای زد با بزرگان بهم	همیگفت و انداخت بر تیغ و کلم
شب تیره فرمود تا شد دبیر	سر خامه را کرد پیکان دبیر

به خاقان چینی یکی نامه کرد	که گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر پاک خدای	که او هست بر نیکویی رهنمای

برآرنده هور و کیوان و ماه	نشاننده شاه در پیشگاه
گراینده هر که جوید بدی	فزاینده فره ایزدی

ز نادانی و دانش و راستی	ز کمی و کژی و از کاستی
بیابی و گویی که یزدان یکی است	تو را یار و همتا و انباز نیست

هر آنکس که او راه یزدان گزید	سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس	نه بهر شناس و نه یزدان شناس

یکی خورد و بی کار و بدرام بود	بدر بر کشیدش که هنگام بود
نهان منیت کردار او در جهان	میان مهان و میان کهان

کس او را نه پذرفت کش پایه بود	دگر در خرد برترین پایه بود
به نزد تو آمد بدین بر فتیش	چو بر مایگان دست بگرفتیش

کسی این نه برگیرد از داستان	بنیم من بدین کار همداستان
نباید که بی برکنی نام خویش	به بهرام بفرستی آرام خویش

چو این نامه ارند نزدیک تو	بر اندیشه کن رای باریک تو
بران بنده را پای کرده به بند	فرستی بر ما بوی سودمند

وگرنه فرستم ز ایران سپاه	بتوران کنم روز روشن سیاه
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید	بران گونه گفتار ما شان شنید

فرستاده را گفت فردا پگاه	چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد ولی بر شتاب	نبود آن شبش جای آرام و خواب

همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان همانگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر

پاسخ نامهٔ خسرو از خاقان چین

بپاسخ نوشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت آن نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
تو با بندگان گوی زانسان سخن / نزیبد از آن خاندان کهن
که مه را ندارند نیک بر مه / نه مه را نشانند بر جای که
همه چین و توران سراسر تراست / بهیتال بر نیز افسر تراست
نه نام نیا دیدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا داور راست پاک / جز از پاک یزدان ترا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد با دشته راستی شاهدی
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با داد باید که گردی تو جفت
فرستاد نامه به نزدیک شاه / بیک ماه کمتر نه پیمود راه
چو برخواند آن نامه شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان بر اندیشه در ماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فره و اورند و تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
نباید چنین کار نیکو مکن / مکن تیره این فر شمع کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند و زیبا و گرد و دلیر
گر آید به نزدیک خاقان شود / سخن گوید و راز او بشنود
بگوید که بهرام بر روز بخت / که بود و پس پهلوانی چه جست
همین بود تا کار او گشت راست / خداوند از آن پس بنده خواست
چو نیکو نگردد به یک ماه گاه / نباشد به سالی بر روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / از او بد بسر و تن آسان بود
به چربی همی گفت باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / گر از ایران به خاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که این ریمن بدگهر / همی نامه سازد یک اندر دگر
سپاهی دلاور ز چینی برگزین / بدان تا ترا گرد ایران زمین
بگیرم به شمشیر ایران و روم / ترا است شاه خوانم بدین مرز و بوم
بنام تو بر پاسبانان بشب / به ایران و نیران گشایند لب
ببرم سر خسته و بدهنر / که نه پای با او از ایشان نه سر
چو من کهتری را ببندم میان / ز بن برکنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان بر اندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون تیشه گشت
بخواند آن زمان آنکه بود او دبیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچ بهرام گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست دشوار این کار نغز / که بر تخم ساسان برآری قفیز
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نباید به مرد خردمند راه
به ایران بسی دوستدارش بود / چو خاقان یکی پشت و یارش بود
برآید به بخت تو این کار زود / سخنها ز بهرام باید شنود
چو بهرام بشنید دل تازه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بر آن بر نهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
که زیبد بر آن هر دو تن مهتری / همان رنج کش باشند و لشکری
به چین مهتری بود چینوی نام / دگر سه گیتی بود رکوی نام
فرستاد خاقان یلان را بخواند / به دیوان و دینار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدان هر دو مرد / که هشیار باشید روز نبرد

همیشه به بهرام دارید چشم / چو هنگام شادی چو هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون به گردون برآرید خاک
سپاهی دلاور بدیشان سپرد / همه نامداران شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ شید از گرد شد آبنوس
ز چین روی یکسر به ایران نهاد / به روز سپندارمذ بامداد
چو آگاهی آمد به شاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنائی ببرد
به خرداد برزین چنین گفت شاه / که بگزین برین کار بر خانه راه
یکی سوی خاقان بپایه رو / سخن هرچ دانی که باید بگوی
به ایران و توران تو داناتری / همان بر زبان بر تواناتری

آمدن خرداد برزین نزد خاقان چین

در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد و شمشیر و زرین کمر
همان گوهر و جامه و بدره نیز / بیاورد چندان ازین گنج چیز
که خرداد برزین از آن خیره ماند / همی بر جهان نام یزدان بخواند
چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت / ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد و گوینده‌ای برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد به پیشش فراز / زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هرگه که فرمان دهی / به گفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان به شیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان
بگوی این سخن را که سود اندروست / سخن گفته مغز است و ناگفته پوست
چو خرداد برزین شنید این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارندهٔ روزگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید / شب و روز و آرام و جان آفرید
توانائی اوراست ما بنده‌ایم / هم از راستیهاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند خسته و مستمند
نه با آنش رای و نه با اینش کین / نداند کس این جز جهان آفرین
که و مهتران خاک را زاده‌ایم / به بیچارگی تن بدو داده‌ایم
نخست اندر آیم ز جم اندرین / جهاندار طهمورث بافرین
چنین هم برو تا سر کیقباد / همان نامداران که داریم یاد
بدین هم نشان تا به اسفندیار / چه کیخسرو و رستم نامدار
ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر / چشیدند بر جای تریاک زهر
کنون شاه ایران به تن خویش گشت / همه شاد و غمگین به کم بیش گشت
به هنگام شاهان باآفرین / پدر بر پدرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت خاقان بدو داده گوش / بدو گفت کای مرد دانش‌فروش
به ایران اگر نیز جز تو کس است / ستاینده آسمان او بس است
بدان گاه جائی بپرداختش / به نزدیکی خویش بنشاختش
به فرمان او هدیه‌هایش ببرد / یکایک به گنجور او برشمرد
بدو گفت خاقان که بی‌خواسته / مبادی تو اندر زمان کاسته
گر از من تو خواهی پذیرفت چیز / بگو تا پذیرم من این چیز نیز
وگرنه تو از هدیه روشن‌تری / بدانید کی برتران افسری
یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه‌ای جامها ساختند
بخوان و نگار و به بزم و به می / به نزدیک خاقان بدی پی به پی
همی جست روزیش خالی نیافت / مروی به گفتار اندر شتافت
بدو گفت بهرام بدگوهر است / ز آهرمن بدکنش بدتر است
فرو شد جهاندیدگان را به چیز / که آن چیز گفتن نیرزد به نیز

ورا مهر تاجور برکشید   بر ارجش ز خورشید برتر کشید
بدان است کش در جهان نام اوی   به گیتی برآید همه کام اوی
اگر با تو بسیار خوبی کند   به فرجام پیمان تو بشکند
چنان هم که با شاه ایران نخست   نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه   سر شاه ایران برآری به ماه
وزان پس همه چین و ایران تراست   نشستنگه آنجا کنی کت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت   دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت زین سان سخنها مگوی   که تیره کنی نزد ما آبروی
ز نام من بد اندیش و پیمان شکن   که پیمان شکن خاک یابد کفن
چو خراد برزین شنید این سخن   بدان است کان کار او شد کهن
چو بهرام وادشت ایران امید   سخن گفتن من شود بار بید
چو امید خاقان بر او تیره گشت   به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک او   که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدائی بدست اندرش   همان نزد تا او نشست آمدش
سخنهای خسرو بر او یاد کرد   دل مرد بی تن بدو شاد کرد
بدو گفت خاتون بر او شگیر   بود تا شوم بر درش هم دبیر
چنین گفت با چاره‌گر کدخدای   گز و آرزوها بیابد بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست   وزو نیست بهرام را مغز و پوست
تو مرد دبیری یکی چاره ساز   وزین هنر با دم گشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن   نه سیر دید پیمان او را نه بن
یکی ترک بد روی نامش قلون   که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستینی بدو پوشیدنش   نه ارزان بدی نیز چو پوشیدنش
کسی را فرستاد و او را بخواند   بدان نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد   همان پوششش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی   ز بادار آتش بنشاندی
بر اندیشه بد بر و بسیار دان   شکیبا دل و زیرک و کاردان
وزان روی با کدخدای سرای   ز خاتون چنین همی گفت رای
همان پیش خاقان بر و زود بت   چو رفتی همیداشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر   که چون تو سرافراز مرد دبیر
اگر دردمندی است بهری بدی   وگر نامت اندر شهری بدی
یکی تاج خاتون بدی بر سرش   بو تیره که بیمار شد دخترش
بدو گفت کین دانیم ز همت   بگوییم بسازیم درین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای   که دانا به خشکی بواند بجای
بدو گفت شادان زی و نیز خور   نیازش نخار اندرین کار سر
بیامد به خراد برزین بگفت   کزین راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام چو در مگوی   به خشکی کن از خوشتن تا نه روی
به نزدیک خاتون شد آن چاره‌گر   تبه دید بیمار او را جگر
بگر نبود تا اسب باز آورند   همان تره جوی باز آورند
کجا تره کاسنی خواندش   تنش خواست کز مغز بنشاندش
به فرمان یزدان چو شد هفته زود   شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج   یکی بدره و جامه زربفت پنج
بدو گفت کین نازوار خبر   بگیر و بخواه آنچ بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این راه دار   بخواهم همه آنکه آید بکار
وزان روی بهرام شد تا برو   نیاز است لشکر چه پر تند زود
کس آید به خاقان که از ترک و چین   هماناکس آید به ایران زمین
که آگاهی آمد که خسرو برد   ور از آن سخن هدیه نو برد
منادی گری کرد خاقان چنین   که بی مهر ما کس به ایران زمین
شود تا میانش کنند بر دو نیم   به یزدان که نفروشم از ابیم
همی بود خراد برزین دو ماه   همیداشت اندیشها را نگاه
به بیکی دل اندر قلون را بخواند   بران نامور پیشگاهش نشاند

بدو گفت روزی کس اندر جهان	ندارد ولی در جهان بی نهان	تو نان جو و ارزن و پوستین	فراوان بجستی ز هر کس چنین
کنون خورد و بخشش نان و براست	همان پوشش و جامهای براست	چنان بود بگذشت و اکنون چنین	چو نفرین شنیدی و چندین ازین
کنون روزگار تو بر سر گذشت	همانا که سال تو هشتاد گشت	یکی کار دارم ترا بیم ناک	اگر بخت یابی وگر تیره خاک
ستانم یکی مر خاقان خشین	چنان رو که اندر نوردی زمین	به نزدیک بهرام باید شدن	به مردی فراوان بباید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه	یکی کاردستان بنا ورد راه	نگه دار از آن ماه بهرام روز	برو تا در مرد گیتی فروز
وی امروز را شوم دارد بفال	نگه داشتستیم بسیار سال	نخواهد که انبوه باشد برش	به دیبای چینی بپوشد برش
چنین گوی کز دخت خاقان پیام	رسانم بدین دختر شادکام	همان کارد در آستین برنهد	همیدار تا خواندت بدتنه
چو نزدیک چو بینه آیی فراز	چنین گوی کا دختر سرفراز	مرا گفت چون راز داری بگوش	سخنها ز بیگانه مردم بپوش
بگوید که راز است با من بگوی	تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی	بزن کارد و نافش سراسر بدر	وزان پس بچه گر بیابی گذر
هرآنکس که آواز او بشنود	ز بخش سپهبد به آخوند ود	یکی سوی فرش و یکی سوی گنج	نباید زگشتن ترا ایچ رنج
دگر خود کشندت جهاندیده	همه نیک و بد ها بسی دیده	همانا به توکس نپردازدی	که با تو بد آنکه بدی سازدی
گراید و نک یابی زگشتن رها	جهان را خریدی و دادی بها	ترا شاه پرویز بهری دهد	همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون	که اکنون بباید هزار رهنمون	همانا مرا سال بر صد رسید	به بیچارگی چند خواهم کشید
فدای تو بادا تن و جان من	بدین در نماند کی بر تو نی خان من	چو بشنید خرداد بر زین دوید	ازان خانه تا پیش خاتون رسید
بدو گفت کامد که آرزوی	بگویم ترا ای زن نیک خوی	به بند اندرند آنچ گفتهای من	سزد گر گشاده کنی پای من
یکی مهرستان ز خاقان مرا	چنان دان که بخشیده جان مرا	بدو گفت خاقان که خفت است مست	مگر گل بهم بر نگینش بدست
رخ خرداد بر زین گل مهره خاست	به بالین مست آمد از حجره راست	گل اندر زمان بر نگینش نهاد	بیامد بدان مرد جوینده داد
بدو آفرین کرد مرد دبیر	بیامد سپرد آن بدان مرد پیر	قلون بستد آن همچو باز آن تذرو	بیامد ز شهر ختن تا به مرو
همی بود تا روز بهرام بود	که بهرام زان پس به بدرام بود	نهان اندرون بود با یک رهی	نهاده بر پشت نار و سیب و بهی
قلون رفت تنها بدرگاه اوی	بدربان چنین گفت کای نامجوی	من از دخت خاقان فرستاده ام	نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت از زن پارسا	بدان تا بگویم بدان پادشا	ز بهر وی آواز در بستنست	همان نیز بیمار و آبستن است
مرا گه کنی تا رسانم پیام	بدان تا چو ر مهتر نیکنام	ببند پرده دار گرامی دوان	چنین تا در خانهٔ پهلوان
چنین گفت کامد یکی بدنشان	فرستاده و پوستینی کشان	همی گوید از دخت خاقان پیام	رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام گو را بگوی	که هم زان در آن خانه بنمای روی	بیامد قلون تا به نزدیک در	زکاف در خانه بنمود سر
چو دیدش یکی بر بدست ولر	بدو گفت گر نامه داری بیار	قلون گفت شاها پیام است بس	نخواهم که گویم سخن پیش کس

ورا گفت زود

ورا گفت زود اندر آی و بگوی ‌‌ به گوشش نهانی بهانه مجوی

چاک نمودن شکم بهرام را قلون

قلون رفت با کارد در آستین ‌‌ بدیدار شد کرتی اندر آستین

همی شد که تا راز گوید به گوش ‌‌ بزد دشنه ور خانه برشد خروش ‌‌ چو بهرام گفت آه مردم زراه ‌‌ برفتند پویان به نزدیک شاه

چنین گفت کین را بگیرید زود ‌‌ به بر برسید از و تا که راهش نمود ‌‌ برفتند هر کس که بد در سرای ‌‌ مران تیزتن را شکستند پای

همه مهتران زود برا شوفتند ‌‌ به سیلی و مشتش همی کوفتند ‌‌ همی خورد از چوب و بگشاد لب ‌‌ هم از نیمه روز تا نیم شب

چنین با شکسته به بستند پای ‌‌ فکندندش اندر میان سرای ‌‌ به نزدیک بهرام باز آمدند ‌‌ جگر خسته و برگداز آمدند



همی رفت خون از تن خسته مرد ‌‌ لبان پر ز باد و بر خان لاژورد ‌‌ بیامد هم اندر زمان خواهرش ‌‌ همه پاک بر کنده موی از سرش

نهادند خسته را در کنار ‌‌ همی کرد با خویشتن کارزار ‌‌ همی گفت زار ای سوار دلیر ‌‌ کزاو بیشه نگذاشتی نره شیر

که برد این ستون جهان را ز جای ‌‌ برین بد که بد شاه را رهنمای ‌‌ الا یا سوارا سپهبد تنا ‌‌ جهانگیر و با باک و شیر اوژنا

نه خسرو پرست و نه یزدان پرست ‌‌ تن پیلوار سپهبد که خست ‌‌ که کند این چنین بیخ سرو سهی ‌‌ که افکند خوار این کلاه مهی

که افکند ناگاه در پای خاک ‌‌ که افکند کوه روان در مغاک ‌‌ غریبیم و بی یار و بی دستیار ‌‌ شکسته کمان و رمانده نیم خوار

همی گفتم این مهتر انجمن / که گستاخ وفاراز یابد بکن
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند به بستر بخفد کفتری
همه شهر ایرانش فرمان برند / ازان تخمه هرگز بدل نگذرند
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بد آمد بدین خاندان بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چه گرگ
جوان خسته بشنید گفتار اوی / بدید آمد آن رای هشیار اوی
بناخن برخان خسته و کنده موی / پر از خون دل و دیده بر خاک روی
بزاری و سستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر پاکزاد
همی پند بر من نبد کارگر / ز هر گونه چون دیو بد راه بر
نبد خسروی برتر از تخم و شید / گزند و بود گیتی به بیم و امید
بگشت او ز گفتار دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار نیک اختر نیک پی
تبه شد به گفتار دیو پلید / شنیدی بد بیها که او را رسید
همان با شمیران شد که گردان سپهر / به بلندی برافکند ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بیراه کرد / بدان بد که بیراه ناگاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
نبشته برین گونه بد بر سرم / غم گردهای کهن چون خورم
ز تارک کنون آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
نبشته چنین بود و بود انچ بود / نه بدها نگاه بد هرگز فزود
همه پند تو یادگار من است / سخنهای تو گوشوار من است
سر آمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای بی بر مکن هیچ یاد
شمار روانها سوی یزدان کنید / همه پشت با بخت خندان کنید
ز بدها جهاندارتان باد بس / نکوئید از اندوه شادی و بس
نبودم ز گیتی جز این نیز بهر / سر آمد کنون رفتنی ام ز دهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم ترا تخت شاهی و گاه
نگه کن بدین خواهر نیک فن / ز گیتی بس او مر ترا رای زن
مباشید یک تن ز دیگر جدا / جدائی مباد امیان شما
برین بوم دشمن ممانید دیر / که من ماندم و گشتم از گاه سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که امرزش آید شما را ز شاه / جز او را مخواهید خورشید و ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید / به ری کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یک روز ازو آفرین
نه این بود و زین رنج پاداش من / که دیوی فرستد به پرخاش من
ولیکن همانا که او زین سخن / اگر بشنود سر بتابد ز بن

نامه بهرام چوبین بخاقان چین

نبود این جز از کار آهرمنان / همان دیو بد رهنمون از میان
بفرمود تا پیش آمد دبیر / نبشتند یک نامه ناگزیر
بگوید به خاقان که بهرام رفت / به زاری و خواری و ناکام رفت
تو این ماندگان مرا شاد دار / ز رنج بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بسی پند تا خواند بر خواهرش / به بر در گرفت آن گرامی سرش
دهان بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
برو هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر ز درد / سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او بد دلش پر دو نیم / یکی تنگ تابوت کردش سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب بود در زیر پیراهنش
همه بجنت کافور کرد اندرش / برینگونه برنا نهان شد سرش
چنین است کار سرای سپنج / جدائی که آید رهانی ز رنج
چو بشنید خاقان که بهرام را / چو آمد بروی از پی نام را

همان نامه نزدیک خاقان رسید | فرستاده گفت و شنیدن شنید
ازان آگهی شد دلش پر ز درد | دو دیده پر از خون و لب باد سرد
ازان کار او در شگفتی بماند | جهاندیدگان را همه پیش خواند
بگفت آنچ بهرام یل را رسید | شد از درد گریان همی کان شنید
همه چین بر او زار و گریان شدند | بر آتش همه زار و بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست | بدان چیز تا بر که گردد درست
قلون را به توران دو فرزند بود | ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت | سرای و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد | همه چیز ایشان به تاراج داد
وزان پس چو نوبت بخاتون رسید | ز ترو و بیک سوش بیرون کشید
به ایوان کشیدند همه گنج اوی | نکرد ایچ یاد از تن رنج اوی
فرستاد هر سو هیونان بدست | نیامدش خرداد برزین بدست
همه هرچه در چین ورا بنده بود | بپوشیدشان جامهای کبود
بیکچند با سوگ بهرام بود | که خاقان ازان کار بدنام بود
چو خرداد برزین به خسرو رسید | بگفت آنکه کرده بود و شنید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت | گزان پرهنر دشمن آزاد گشت
بدرویش بخشید چندی درم | ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهر پادشاهی و خود کامه | نوشتند بر پهلوی نامه
که دادار دارنده یزدان چه کرد | ز دشمن چگونه بر آورد گرد
به قیصر یکی نامه بنوشت شاه | جهان چون بود در خور پیشگاه
بیک هفته مجلس بیاراستند | همه برزنی رود و می خواستند
به آتشکده داد بسیار چیز | بر آن نامور خلعت آراست نیز
به خراد برزین چنین گفت شاه | که زیبد ترا گرد هم تاج و گاه
دهانش پر از گوهر شاهوار | بیاکند دینار چون صد هزار
همی بخت بیخورد بر پای اوی | بران گونه تا تنگ شد جای اوی
بدو گفت هرکس که پیچد ز شاه | شود روز روشن بر او بر سیاه
چو بهرام یل باشد اندر نبرد | گر او سر بکین بر آورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین | که بی تو مبیناد روی زمین
چه بهرام با آنکه تا مهر تو | نخواهد که رخشان شود چهر تو
وزان پس چو خاقان بپرداخت دل | ز خون شد همه کشور چین چگل
چنین گفت یکروز گرد و درست | نباید بکر کار تا تندرست
بدان نامداری که بهرام بود | بر از روی همه رامش و کام بود
کنون من ز کسهای آن نامدار | چرا باز ماندم چنین سست و خوار
نکوهش کند هرکه این بشنود | ازین پس بکوبند من نگرود
نخوردم غم خورد و فرزند اوی | نماندستیم از خویش و پیوند اوی
چو بابا به فرزند پیوسته بود | به مهر و خرد جان و دل بسته بود

فرستادن خاقان بخواستگاری گردیه خواهر بهرام

بفرمود تا شد برادرش پیش | سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت از ایدر برو تا به مرو | بران سان که در باغ پوید تذرو
لوگسهای بهرام یل را ببین | فراوان بر ایشان بخوان آفرین
برین درد هرچند کین آورم | وگر آسمان بر زمین آورم
به خون روی کشور بشستیم کین | همه شهر نفرین بدو آفرین
ز فرمان یزدان کسی نگذرد | چنین داند آنکس که دارد خرد
بگوی آنکه من خود جگر خسته ام | بدان سوگ تا زنده ام بسته ام
که او را زمانه بران گونه بود | همه بتبل و دیووارونه بود
بران زینهارم که کردم نخست | بران عهد و پیمانهای درست
سوی گردیه نامه ای هم جدا | که ای پاک دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی | سرشتت فزونی و دور از کمی
نگار تو اندیشه کردم دراز | نشسته خرد با دل من براز

بدان من ندیدم ترا کدخدای / بیارای این پرده ما برای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس همین شهر فرمان تراست / گروگان کنم دل هر انجت هواست
کنون هرچه داری همه گرد کن / به پیش خردمند گوی این سخن
وزان پس همی تا چه آیدت رای / بروشن روانت خرد رهنمای
خرد را بر این مردمان شاه کن / سر از آن سگالیده آگاه کن
همی گفت بر شان فری زنو / بباید برادرش تا زان به هرو
جهانجوی با نامور رام شد / بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت آنچ خاقان بدو گفته بود / که از کین آن کشته آشفته بود
وزان پس چنین گفت کای بخردان / پسندیده بیداردل موبدان
شما را بدین مرد بسیار یاد / ورا از جهان بهره کردار باد
یکی تا کهان سوک بود این خرد / که کس در جهان این گمانی برد
پس آن نامه پهلوان بخواهرش داد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و از بند و نیکو سخن / چه از تو چه از روزگار کهن
ز پاکی و از پارسائی زن / که هم غمگسار است هم رای زن
چو آن گفت و آن پاک دامن شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواندن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه آغاز کرد
بدو گفت این نامه برخواندم / خرد را بر خویشتن بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیش کاهان کنند
بدو باد روشن جهان بین ما / که جوید بجوید همی کین ما
مماناد گیتی ز خاقان تهی / دل و چشم او باد بخت مهی
دل او ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشینیم یک بادگر / بخوانیم نامه همه سر بسر
هر آنکو بزرگست و دارد خرد / بیابد بدین آرزو بنگرد
کنون دوده را سر بسر شیون است / نه هنگامه این سخن گفتن است
چو سوک چنان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود به ایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
به سوک اندر آهنگ شاهی کنم / نه از پارسائی و رادی کنم
خردمند عشرم خواند مرا / چو خاقان بی آزرم داند مرا
برین سوک چون بگذرد چارماه / سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گوینده کان تا چه آید پدید
بگویم که تا یک بنامه درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام / به خاقان بگوی آنچه دادیم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد / جهاندیده از مرو برگشت شاد
وزان پس جوان خردمند زن / به آرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
جهاندار خاقان بیاراستت / سخنها ز هر گونه پیراستت
ازو مهتر امروز گشت شاه / ولیکن خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک ایرانیان / بکوشد که خویشی بود در میان
ز پیوند و از بند آن روزگار / غم و رنج بیند به فرجام کار
نگر تا سیاوش از افراسیاب / چه بر خورد از تابش آفتاب
سر خویش داد او بختن بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سپهبد چه کرد / ز ایران و توران برآورد گرد
بسازید تا ما ز ترکان نهان / به ایران بریم این سخن با کهان
بگرد وی من نامه کرده ام / هم از پیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کارها / بگوید بد و رنج و تیمارها
به نیروی یزدان چو نشنود / بدان خوب گفتار من بگرود
بدو گفت هر کس که با تو توئی / به ایران و چین نقش ماه نوی
بجنباندت کوه آهن ز جای / یلان را بمردی تویی رهنمای

رزودم بهز

ز مردم هنرمند و بیدارتر — ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست — بدین ارز و رای و فرمان تراست
چو بشنید از ایشان عرض را بخواند — درم داد و آورد بدیوان نشاند
بیامد سپه سر به سر برگزید — هزار و صد و شصت یل برگزید
گزان هر سواری همنگام کار — نه بر کاشتندی سرا زده سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز — چنین گفت با لشکر رزم ساز
که هر کس که دید او دوال و رکیب — بپیچید دل اندر فراز و نشیب
برفتند زانبوه مردم کسان — گر از ابر بارد بر او برفشان
به توران غریبیم بی پشت و یار — میان بزرگان چنین پست و خوار
همی رفت خواهم چه تیره شود — سر و شمن از خواب خیره شود
شما دل به رفتن بدارید تنگ — گر از چینیان لشکر آید به جنگ
که هم پیلمان از پس ما سران — بیایند با گرزهای گران
همه جان یکایک به کف برنهید — اگر لشکر آید خورید و دهید
وگر بر چنین بودی تان بهتر رای — از آیند بجنبید یکتن ز جای
به آواز گفتند ما کهتریم — ز رای و ز فرمان تو نگذریم
برین برنهادند و برخاستند — همه جنگ جستن بیاراستند
کیان سینه و مهر و ایزد گشسب — نشستند با نامداران بر اسب
همی گفت هر کس که مردن بنام — به از زنده و جنبیان شاد کام
همانگه سوی کاروان شد بدشت — شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کرد از آن اشتران سه هزار — بدان تا نهند بر نهادند بار
چو شب تیره شد گردیه برنشست — چه گردی سرافراز و گردی بدست
برافکند پیرایه بر کستوان — ابا جوشن و ترگ و تیغ گران
همی راند چون باد لشکر به راه — ز رخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند — به نزدیک خاقان به یاری شدند
برادر بیامد به نزدیک اوی — که ای نامور مهتر جنگجوی
سپاهی دلاور به ایران کشید — بسی زینهاری بر من رسید
از این ننگ تا جاودان بر درست — بخندند همه لشکر و کشورت
سپهدار چون کان سخنها شنید — شد از خشم رنگ و رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه — نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
به ایشان رسی ایچ تندی مکن — سخن ین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما — به گیتی بشان کرد بدخواه را
به چربی سخن گوی و بنوازشان — برد این که سر برافرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ — تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی گر بسازد که جنگ — که گردد ز زین هر چو بر تند رو
بیامد سپهدار با شش هزار — گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم به ایشان رسید — زن شیردل چون سپه را بدید

رزم طبرک خاقان با گردیه

از ایشان بدل برنکرد هیچ یاد — ز لشکر سوی کاروان شد چو باد
یکایک بتازد و در پس پشت کرد — بیامد نگه کرد جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن — نشست از بر باره گام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف — همه جا بنهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد طبرک — که خاقان ورا خواندی بزرگ
به ایرانیان گفت کای پاک زن — نگه کرد با این بزرگ انجمن
چو بد گردیه با سلیح گران — میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور طبرک بدانست باز — بزد با شتابنده تا بر او فراز
بدو گفت ای خواهر گشته شاه — کجا جوشن و در میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن — چو از تو چو از مرد و زن کار کهن
بدو گردیه گفت اینک منم — که بر شیر درنده اسب افگنم
چو بشنید آواز او را طبرک — برابر است جنگی چه شیر سترگ

شگفت آمدش گفت خاقان چنین ترا گرد ازین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت پاداش این نیکویی بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت نشتاب و با او بگوی که گر زانچه گفتم بپیچی تو روی
جهاندار که آن خود نگفتم ز بن که من نیز باز آمدم زین سخن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست مکن گر ترا آرزو گستوی نیست
سخنها برین گونه پیوند کن وگر پند نپذیردش بند کن
همان کس که او را ایران داشت سخنهاش ز اندازه بگذاشت
بدو گردیه گفت کز رزمگاه بیک سو شویم از میان سپاه
سخن هرچه گویم پاسخ دهم ترا اندرین رای فرخ نهم
ز پیش سپاه اندر آمد بترگ بیاید برنا مدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی ازان مغفر تیره بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده سواری و رزمش پسندیده
مرا او و هم مادر و هم پدر کنون روزگار وی آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم یکی سوی رزمت نمایش کنم
اگر از در شوی یابی بگوی همانا مرا خود پسندی تو شوی
بگفت این وزان پس برانگیخت اسب پس اندر همی تاخت ایزدگشسب
یکی نیزه زد بر کمربند اوی که بگذشت خفتان و پیوند اوی
یلان سینه با آن گزیده سپاه برانگیخت اسب از آن رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست بسی کشته افگند و چندی بخست
دو فرسنگ لشکر همی تند پس از ایشان نماند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون یکی پیر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید بر شهریار دلیران کشید
به آموی یک چند بنشسته بود بدلشان اندرون روشنائی فزود
یکی نامه سوی برادر به درد نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
نخستین سخن گفت بهرام کرد ز تیمار و درد برادر بمرد
ترا و مرا مرد بسیار باد روان وی از ما بی آزار باد
دگر گفت کز شهریار بلند بگوی آنچ از من شنیدی ز پند
پس آنگه بیامد سپاهی گران همه نامداران جنگ آوران
بر آن کو نه بر کام شاهان بزرم که در رزم بسند از آن بی بزم
بسی نامور مهتران با سمند نباید که آید بدیشان گزند
نشستم بره بر که تا پاسخم نیاید دگر اختر فرخم
وزان پس برآرام بنشست شاه چو بر خاست بهرام جنگی ز راه
ندید از بزرگان کسی کینه جوی که او کین اندر آرند روی
بدستور پاکیزه یک روز گفت که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشنده پدر هر زمان پیش من همی بگذرد او بود خویش من
چو روشن روانم پر از خون بود همی پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و تهی چند مرد همان روز بندوی را بند کرد

در کشتن خسرو بندوی خال خود را

وزان پس چنین گفت با رهنمای که از تن جدا کن ورا دست و پای
بریدند و هم در زمان او بمرد پر از خون روانش به خسرو سپرد
وزان پس بسوی خراسان کسی فرستاد و اندرزگردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان از آنجا برو تا در مرزبان
بگستهم گوی ای نکو رهنمای چو این نامه من بخوانی بپای
فرستاده اندر خراسان رسید بدرگاه مرد تن آسان کشید
بگفت آنک فرمان پرویز بود که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند پراگنده لشکر همه باز خواند
چنین تا بشهر زرگان رسید ز ساری چو آمل ز گرگان رسید
شنید آنک شد شاه ایران درشت برادرش بندوی را هم بکشت

بجوشید

چو بشنید رخت یلی را فکند / فرود آمد از پشت زین سمند
همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه / به کین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از آنجایگه بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
سپه را پراکنده کرد انجمن / همی تاخت تا بیشهٔ نارون
چو نزدیکی کوه آمل کشید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی کرد بر هر سویی تاختن / ازان تاختن بود کین آختن
بهر سو که بی کار مردم بدند / به نادانی همه بند او شدند
به جایی که لشکرگه شاه بود / که گستهم ازان لشکر آگاه بود
همی بر سرشان فرود آمدی / سپه را یکایک بهم بر زدی
وزان جو گردوی شد نزد شاه / بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چو گرد / که در مرو از ایشان برآورد گرد
وز انروی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را برآمد قفیز
همان گردیه با سپاهی بزرگ / برفت از بر نامداران چو گرگ
پس او بیامد سپاهی بکین / چو کرد او بدان نامداران چنین
پذیره شدن را سپه بر نشاند / وزان بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش / ابا سرور از نامداران خویش
چو گستهم دیدان سپه را براه / برانگیخت اسپ از میان سپاه
بیامد بر گردیه زد درود / فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی با او بگفت / همی با سپس خون ز مژگان برفت
یلان سینه را دید و ایزدگشسپ / فرود آمد از دور گریان ز اسپ
بگفت انچ بندوی را شهریار / تبه کرد و بد شد بدو روزگار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود / نه از بهر او تن بخون داده بود
تبارک بدو آرزو داشتی / روان پیش خاکش فدی داشتی
نخستین ز تن دست و پایش برید / بدانگه که از کوه هم او بزید
شمارا بدو چیست اکنون امید / که او تیره شد کمتر از بار بید
ابا همگنان تا ز نیز زان گزند / به بهر اندرون گشت ازان گزند
چو از دور دید یلان سینه را / برآشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را / ازو در جهان یافتی کام را
ازو هرچه اندیشش بیشتر به / گلوی ورا دشنهٔ تیز به
گر آیید و باشید با ما بهم / زنیم اندرین رای بر بیش و کم
بذیرفت ازو هر که بشنید بند / همی جست هر یک ز راه گزند
زبان نیز بر گردیه بر گشاد / همی کرد کردار بهرام یاد
ز کردار او گردیه گشت سست / شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست
ببودند یک سر بنزدیک اوی / درخشان شدان رای تاریک اوی
یلان سینه را گفت این زن شوی / نگوید بخوبید بدین آب روی
چنین داد پاسخ که تا کومیش / به گفتار بسیار دل جومیش
یلان سینه با گرد گفت ای زن / بگیتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان کرانه گزیدی سزید / که رای تو ازادگان را گزید
چگونی ز گستهم یل خال شاه / تو انگه سپهبد بدی با سپاه
بدو گفت شویی که ز ایران بود / ازان تخمهٔ نامور ایران بود
یلان سینه او را به گستهم داد / دلاور گوی بود و خسرو نژاد
همی داشتش چون یکی تازه سیب / که اندر بلندی نبیند نشیب
سپاهی که از نزد خسرو شدی / بر و روزگار کهن نو شدی
هر آنگه که دیدی نشست سپاه / گوان را همی داشتی در پناه
چنین تا بر آمد برین چند گاه / ز گستهم پر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوی گفت / که گستهم را گردیه گشت جفت
سوی او شدند این بزرگ انجمن / برانکه او بود شان رای زن
ز آمل کس آمد ز کار آگهان / همه فاش گشت انچ بودی نهان
همی گفت ازین گونه تا تیره گشت / ز گفتار گستهم یلان خیره گشت

چو سازنده و شمع و می خواستند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم
همی گفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه
به امن فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و کشته باز آمدند
پر از ناله و بر گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را یکی است
که این رای با تاج و تخت اندکی است
چو بهرام چوبینه گم کرد راه
همیشه بدی گرد بدخواه
کنون چاره هست نزدیک من
مگوی این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت
چه جویی پر از می به باغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی
بهر کار و هر جای یاری کنی
بر آمد برین روزگاری دراز
زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتن است
که گردوی ما را به جای تن است
نگر تا چگونه کنی چاره
گران کم شود زشت و بیچاره
که گستهم را زیر سنگ آوری
دل و خانه او به چنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا
همان در جهان نیکخواه ترا
به نزدیک مهتان بود زینهار
به هر جای هرگز نباشید خوار
کسی را که خواهی تو هم کشوری
که گردوی بدان کشور اندر سری
تو آیی به مشکوی زرین ما
بر آورده باشد همه کین ما
برین بر خورم چند سوگند نیز
فزایم برین پند با پند نیز
اگر بیغم این دل ز سوگند من
مباد از من شاد پیوند من
بدو گفت گردوی انوشه بدی
چه ماهید در برج خورشید بدی
تو دانی که من جان و فرزند خویش
بدو بوم و آباد و پیوند خویش
به جان و سر تو ندارم به چیز
گزین چیزها ارجمند است نیز
برین کس فرستم به نزدیک اوی
درخشان کنم جان تاریک اوی
یکی رقعه خواهم از مهر شاه
همان خط او چون درخشنده ماه
به خواهر فرستم زن خویش را
کنم دور ازین بد بداندیش را
چنین کارها نیست جز کار زن
بویژه زنی کو بود رای زن
برین نیز من چون همی بنگرم
بنام تو باید بر خواهرم
بر آید به کام تو این کار زود
برین بیش کمتر نباید فزود
چو بشنید خسرو از آن شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست
ز مشک سیه کرده انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان
گل از بوستان چون رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها
ز هر گونه لابه و پندها

نامه خسرو نزدیک گردیه

چو برگشت عنوان آن نامه خشک
نهادند مهری بر او بر ز مشک
به گیتی بر و نام پرویز شاه
نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نغز
به گفت اندرو پند و بسیار نغز
سر نامه کرد از بن بهرام گرد
همه دوده و بوم بدنام کرد
که نگارش اندر به یزدان بروی
مبادش پشیمانی و گفت و گوی
هر آنکس که جانش بدار و خرد
کم و بیش این کارها بنگرد
گر او رفت با از پس او رویم
بداد و خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید به نزدیک تو
درخشان کند رای تاریک تو
ز گفتار او هیچ گونه نگرد
چو گردوی شود بخت را روی زرد
نهادان خط خسرو اندر میان
بپیچید بر نامه بر پرنیان
زن چاره گر بستد آن نامه را
شنیدن سخنهای خود کامه را
همی تاخت تا پیشه نارون
فرستاده بود نزدیک زن
ازو گردید شد چه خرم بهار
همه رخ پر از بوی و رنگ نگار
ز بهرام چندی سخن راندند
همی آب مژگان برافشاندند
بران نامه شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن نامه شیر زن شاه دید
تو گفتی بروی زمین ماه دید

بخندید گوید

بخندید گفت این سخن بر تریخ — ندارد کسی کش بود یار پنج
بخواند آنکه خط شاه پنج تن — نماند ایچ زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود هم‌مان ببست — گرفت از میان دست ایشان بدست
چو گشته همه باز از رزمگاه — شده سست و تیره شبان سیاه
همان پنج تن را بر خویش خواند — به نزدیکی خوابگه در نشاند
چو شب تیره شد روشنایی بجست — لب سوی بگرفت تا که بهشت
همان مردمان نیز باز آمدند — به بالین آن دلنواز آمدند
بکوشید بسیار با هر دو دست — سرانجام گویا زبانش ببست
سپهبد بتاریکی اندر بمرد — شب و روز روشن چو باد پرد
به شهر اندرون بانگ و فریاد خاست — بهر برزنی آتش و باد خاست
چو او از شنید ناپاک زن — به خفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند — سخنهای آن گشته چندی براند
پس آن نامه شاه بنمودشان — دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند — بران نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست ناپاک زن — به آرام بنشست با رای زن
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه — زبدخواه و از مردم نیکخواه

پاسخ نامه خسرو

سرنامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که وی کینه از دل بشست
بدو گفت آری که فرمان شاه — بر آید به کام دل نیکخواه
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ — به بخت جهاندار شاه سترگ
از آن پس کنون تا چه فرمان دهی — چه او برتری از گوشوار رهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید — از آن زن ورا شادی نو رسید
فرستاده خواست شیرین زبان — بلند اختر و پاک و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین — نشستند و کردند چند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند — بنامه ورا آفرین ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد — سخنهای خسرو همه یاد کرد
زنج از آن نامه شهریار — چه رخشنده گل شد و قد نگار
سپه را بدر خواند روزی بداد — چو روز دگر شید بنهاد
چو آمد به نزدیکی شهرشاه — سپاهی پذیره شدش پیش راه
زره چون بدرگاه شد بار یافت — دل تاجور را بی آزار یافت
بیاورد از آن پس سپاه گران — همان کس که بودند با او سران
همان گنج و آن خواسته بر ببرد — یکایک به گنجور او بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار — کس از اندر آن گفت کردن شمار
ز دیبا و ز زربفت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره چون روز و گیسو چو شب — همی در ببارد تو گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه — ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس — همان نزد دستور فریادرس
برآیین آن دین هر او را بخواست — پذیرفت و با جان همی داشت راست
بیار آنکش برخلعت افگند نیز — درم داد و دینار و گوهر بخرج
دو هفته بر آمد بدو گفت شاه — به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
تو گر گوی آن رزم خاقانیان — به بندی چنان هم کمر بر میان
بدو گفت شاه انوشه بدی — روان را به بیدار تو شه بدی

مبارزت کرد به نزدیک خسرو

بفرمای تا اسب و زین آورند — کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ — یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را بفرمود شاه — که در باغ گاهش بیارای گاه
برفتند بیدار دل موبدان — ز ترک و ز رومی پرستندگان

ز خوبان خسرو هزار و دویست   تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
چو خورشید شیرین بپیش اندرون   خرامان به بالای سیمین ستون

به شد کرد تا به نزدیک شاه   زره خواست از ترک رومی کلاه
بیامد خرامان ز جای نشست   کمر بر میان بست و نیزه بدست

بشاه جهان گفت رنجور باش   یکی جنبشی همبرای و ستور باش
بدان پرهنر زن نظر بود شاه   زن آمد به نزدیک اسب سیاه

بن نیزه را بر زمین برنهاد   ببالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد و گاهی گرفت   چپ و راست بیگانه راهی گرفت

همی هر زمان اسب برگاشتی   وز ابر سیه نعره برداشتی
بدو گفت هنگام رزم سترگ   بدین گونه بودم چو ارغنده گرگ



چنین گفت شیرین که ای شهریار   بدشمن چه آید همی کارزار
ترا جان پاک بر تخت زر   ورا هر زمان با تو باشد گذر

به خنده به شیرین چنین گفت شاه   گزین زن جز از دوستداری نخواه
همی ساخت کرد اندرون ماه چهر   به سان یلان بد ابا کین و مهر

همی گفت باری بد اندیش شاه   به پیش منشتی به آورد گاه
هم آنگه زنم شان بسان تگرگ   جدا کردی پیش شاه بزرگ

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت   چنان بر زره بالا و بازو گرفت
چنین گفت با گردیه شهریار   که بی عیبی از گردش روزگار

کنون تا ببینم که با جام می   یکی شست باشی و گر تخت پی
بگرد جهان چار سالار من   که هستند بر جان نگهدار من

ابا هر یکی زان ده و دو هزار   ز ایران بیابند جنگی سوار
چنین هم بشکوی زرین من   خود در خانه گوهر آگین من

پرستار باشنده ده و دو هزار   همه با یک باطوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان توی   که با رنج و تیمار خویشان توی

نخواهند که گزند

نخواهند کگویند زیشان سخن / کسی چیز نو از نو بود یا کهن
شنید این سخن گرو شاد گشت / ز میخواره و دشمن آزاد گشت

همی رفت روی زمین را ببوی / همی آفرین خواند بر فرّ اوی
بر آمد برین چند روزی دراز / بجست اختر ماه خرّم فراز

چنین هم همی خورد با بخردان / بزرگان رزم آزموده سران
بدان مجلس اندر یکی جام بود / نوشته برو نام بهرام بود

بفرمود تا جام بنهند افکنند / بران هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین به بهرام بر / بران جام دارنده جام بر

چنین گفت اکنون بر بوم ری / بگویند پیلان جنگی به پی
همه مردم از شهر بیرون کنید / همه ری بپی دشت هامون کنید

گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کای ارکیان یادگار
نگه کن که تا شهر بزرگست ری / نشاید که گویند پیلان به پی

که یزدان بدین کار همداستان / نباشد نه اندر زمین راستان
بدستور گفت آنزمان شهریار / که بدگوهری باید و بی تبار

که یکچند باشد بری مرزبان / یکی مرد باید تن و بد زبان
بدو گفت دستور کای شهریار / بگوید بدیشان چنین نابکار

بجوییم و این را بجای آوریم / برین بر کسی رهنمای آوریم
بدو گفت خسرو که بسیار گوی / ز تند اختری باید و سرخ موی

تنش پر شنج و بینی کژ و روی زرد / بد اندیش و کوتاه دل پر ز درد
همان بد دل و سفله و بی فروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ

دو چشمش کژ و تیز و بینی بزرگ / براه اندرون کژ رو و همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت / که با یاد خسرو چنین چون گرفت

همی جست هر کس گرد جهان / ز شهر کسان از کهان و مهان
جهان بد که روزی کسی پر ز شاه / بیابد گر اینگونه مردی بد راه

بدیدم سپارم بفرمان کی / بدان تا فرستندش نزدیک ری
بفرمود تا پیش او آورند / بران گونه را بر روی او آورند

ببردند زینسان بمردی برش / بخندید از او کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که او را بد / چو داری تو گفتا که کردار بد

چنین داد پاسخ که از کار بد / نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم / تن و جان بپیوسته گلگون کنم

سر مایهٔ من دروغ است و بس / سوی راستی ننگرم دست رس
بدو گفت خسرو که بد اخترت / نخسته مبادا جز این بر سرت

به دیوان نوشتند منشور ری / ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی
سپاهی پراگنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی ببرد

چو آمد بری مرد ناتندرست / دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانهای بام / بکندند و او شد بدان شاد کام

وزان پس همه گربگان را بکشت / دل کدخدایان بدان شد درشت
بهر سو همی رفت با رهنمای / منادی گری پیش او بر بپای

چنین گفت اگر ناودانی بجای / ببینم وگر گربه در سرای
بران بوم و بر آتش اندر زنم / ز بر شان همه سنگ بر سر زنم

دل از بوم آباد برداشتند / همه خانه از موش بگذاشتند
چو باران بدی ناودانی نبود / بشهر اندرون پاسبانی نبود

از آن زشت پتیاره شوم پی / که اندر نورگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب / به سر بر همی تافتی آفتاب

همه شهر از او بود پر داغ و درد / کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد مه فرودین / بیاراست گلبرگ روی زمین

سرشک سر ابر چون ژاله گشت / همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان به بازی بباغ آمدند / همه پیش و آهو بباغ آمدند

چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه باغ پر راغ دید
بفرمود تا بر دمیدند بوق / بیاورد پس طشتهای خلوق

نشستند بر سبزه می خواستند / به شادی روان را بیاراستند
چو اندر یکی باغ اندرون گردید / چه سرو سهی در میان نبید
بیاورد با خویشتن گربکی / سرایی آراسته کودکی
برابر نشانده سنامی بزر / بتو در اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار / به ناخن به از لاله کرده نگار
بدیده چه قار و به رخ چون نگار / چه می خورده چشم او پر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ / فروهشته از اسب زرین جناغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه کهتران خنده را بنده گشت
ابا گردیه گفت کز آرزوی / چو خواهی به گوی ای زن نیکجوی
زن چاره گر برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
به من بخش زیرا خرد یار کن / دل تنگمان از غم آزاد کن
ز ری مردکی شوم ابا جوان / ورا بر دوم شوم بدساز خوان
همی گربه از خانه بیرون کنند / یکایک زبان ها و دل ها پر کنند
بخندید خسرو بگفتا ز زن / بدو گفت ای شوخ لشکرشکن
به نیکی همی چون سزا دید دست / همان شهر ری نیز بخشید دست
ز ری باز خواندان بدانش ترا / جدا بر بین زشت بدکیش را
همی هر زمانش فزون بود بخت / ازان تا چو خسرو نوی درخت
ازان پس که گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تا جدا زانش کهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چهل و شش هزار / جهاندیده و گرد و جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد فیروز فرخ قباد
جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار خنجرگذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم / نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه
مگر هر کسی پس کند مرز خویش / بداند سرمایه و ارزه خویش
بدیشان چنین گفت کز کوز راه / بگردند از روان زانگاه
به جز پی مرا ورا به راه آورید / گزین بگذرد بند و جاه آورید
بهر سو فرستید کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بپاید به روز و شبان / نخسپید در خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور سرزگان به خاش خز
بخواند و بسی پندها دادشان / به راه الانان فرستادشان
بدیشان سپردان در باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گزند
بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه ور سپاه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنان چون سزید

گفتار اندر تدبیر خسرو

بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
مگر با گهی مان بفرمان ما / روان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباید شدن زور دست
در گنج بگشاد و چندان درم / که دیدی ز هر سو بره بر رقم
بیاورد گریان به درویش داد / چو درویش و پوشنده بد بیش داد
هرانکس که او یار بندوی بود / به نزدیک گستهم بدگوی بود
که بودند شادان ز خون پدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / به دانش یکی دیگر آورد راه
ازان پس شب و روز گردنده دهر / به شست و ببخشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی شبانگاه روز و نهان
چو در پادشاهی ندیدی شکست / ز لشکر گران مردم زیردست

بلکه دامن

سبک دامن و او بر تا قبی / گذشته بجیتی و دریا قبی
دگر بهر شادی و رامشگران / نشسته به آرام با مهتران
نکردی نه اندیشه بودی زبد / چنان گرزه زاو مردان سزد
سوم بهره کار نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهر بهری شب دیرباز / نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یکماه بر چار بهر / به بخشید تا شاد باشند زو بهر
ازو بهره گوی و میدان و تیر / یکی نامور پیش او یادگیر
دگر بهره زو کوه و دشت و شکار / گران تازه گشتی ورا روزگار
هرانگه که گشتی ز نخچیر و ساز / درخشنده روز و شب دیرباز
هرانکس که بودی ورا دستگاه / به بستی به شهر اندر آئین به راه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از رزم و کار نبرد
به دیگر هرانکس که داننده بود / فزاینده و چیز خواننده بود
به نوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستادگان از راه / همی خواندندی به نزدیک شاه
نبشتی همی پاسخ نامه باز / بدان نامداران گردن فراز
فرستاده با خلعت و کام خویش / ز در بازگشتی به آرام خویش
همه روز منشور هر کشوری / نبشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سر سال نو فوردین / که رخشان شدی ور دل انجمن
نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی کهتری در جهان
چو بگذشت ازان شاه پنج سال / به گیتی سراسر نبودی همال

گفتار در مولود شیرویه

ششم سال ازان دخت قیصر چو ماه / یکی کودک آمد هماننده ماه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز / به گوشش جهان پرورید نیاز

بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی و گر آشکارا و گر
نهانی بگفتش بگوشش اندرون / همی خواند از آشکارا برون
بگوشش اندرون گفت نام قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته بپاس / بیامد بر خسرو اخترشناس
از اخترشناسان بپرسید شاه / که هر کس که کرد اندر اختر نگاه
چو دیدی و فرجام این کار جست / ز زیج اختر این جهاندار جست
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند سپاهش بر او آفرین
هم از راه یزدان بگردد و نیز / ازین بیشتر چون سرانجم خیز
دل شاه غمگین شد از کارشان / وزان نامه و از گفتارشان
چنین گفت با مرد داننده شاه / که به زین کنید این سخن را نگاه
مگر تا نگردد زبان تان برین / به پیش بزرگان ایران زمین
همیدانست این اختر بدنگاه / نهاده بران بسته بر مهر شاه
براندیشه شد زان سخن شهریار / بدو هفته کس را نداد او بار
ز نخچیر و ارمی بیک سو کشید / بدان چند که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه‌ٔ داستانها زدند
بدان تا چو بد نامور شاه را / که بر بسته بر کهتران راه را
چو بشنید موبد شد نزد شاه / یکایک بدادان پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگ دل گشتم از روزگار
ز گفتار ایشان و اخترشناس / ز گردون گردان شدم ناسپاس
به گنجور فرمود کان پرنیان / بیاورد کان رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید
وزان پس بموبد بگفت یزدان پرست / که او برتر از دانش هر کس است
ورایدونک ناچار گردان سپهر / دگرگون نماید بگوینده چهر

به تیمار کی باز گردد زبد | چنین گفت از دانشی کی سزد
جز از شادکامیت هرگز مباد | ز گفتار ایشان مکن ایچ یاد

ز موبد چو بشنید خسرو سخن | بخندید و کاری نو افکند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند | سخن پیش از اندازه با او براند

نامه خسرو بنزدیک قیصر

به قیصر یکی نامه فرمود شاه | که بر نه سزاوار شادی کلاه
که مریم پسر زاد و شنبه یکی | که هرگز ندیدی چه او کودکی

نشاید مگر دانش و بخت را | دگر ور هنر بخشش و بخت را
چو من شادمانم تو شادی بزی | که شادی و گردنکشی را سزی

جوان نامه نزدیک قیصر رسید | نگه کرد و توقیع پرویز دید
بفرمود تا گاودم بر درش | دمیدند و بربانگ شد کشورش

ببستند آیین به بیراه و راه | بر آواز شیروی پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران | همه شهر روم از کران تا کران

بدرگاه بردند چندین صلیب | نسیم گلاب آمد و بوی طیب
به یک هفته زین گونه با رود و می | ببودند شادان ز نیروی کی

بهشتم بفرمود تا کاروان | بیامد بدرگاه تا ساروان
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد | ز دینار پنجاه خروار کرد

ز دیبای زربفت رومی دویست | که گفتی ز زر جامه را تار نیست
همان چند سیمین و زرین بزده | به گوهر برو چشمها آژده

به مریم فرستاد چندی گهر | یکی پر طاوس کرده بزر
چه از جامه بزم رومی حریر | ز در و ز برجد یکی انگبیر

همان بازگستر که بد چار بار | ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل | کجا هر چهل بود بیدار دل

کوی پیش رو نام او خانگی | که همتا نبودش به فرزانگی
چو آگاهی آمد به پرویز شاه | که پیغام بر قیصر آمد ز راه

بفرخ بفرمود تا برنشست | یکی مرزبان بود خسروپرست
که سالار او بود بر نیمروز | گرانمایه گرد و لشکر فروز

برفتند با او سواران شاه | به سر برنهادند زرین کلاه
چو از دور دیدار سپه خانگی | به پیش اندر آمد به مردانگی

چنین تا به نزدیک شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را | بر آن گونه آراسته گاه را

نهادند هموار سر بر زمین | برو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی روی بخاک | همی گفت کای مهتر داد و پاک

زبر و ز کر آفرین بر تو باد | مبادی همیشه مگر شاه شاد
بزرگانش از جای برخاستند | به نزدیک شه جایشان ساختند

چنین گفت پس شاه را خانگی | که چون تو نباشد به مردانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر | ز جای سخنگوی پاینده تر

مبادا چنین بی جهان شهریار | برومند بادا ورا روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو | نگفته بخورشید پر نام تو

جهان بی سر و افسر تو مباد | بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین | برین نامور شهریار زمین

کسی کو درین سایه شاه شاد | نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم | برین نامبردار بوم آمدیم

برفتیم با فیلسوفان بهم | بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرد و گر باج نیز | که باژ و خز افسر گنج و چیز

بخندید از آن پرهنر مرد شاه | نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج | بدو گفت چندین نباید رنج

به خرداد برزین چنین گفت شاه | که این نامه برخوان به پیش سپاه
به عنوان نگه کرد و مرد دبیر | که گوینده او بود و هم یادگیر

چنین گفت کین نامه سوی سرات / سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار بهرام چهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاجست و اورندگاه
ز قیصر نبیره ماورشیر نام / که پاینده باشد بدو نام و کام
ابا فر و با برز و با مهر و داد / همه روز کارانش نوروز باد
به ایران و توران تنش بر دسترس / به شاهی مبادش خود انباز کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان
پدر بر پدر بر پدر بر / مبادا که این گوهر آید بسر
برین پاک یزدان کنید آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نه چون تو خزان و نه چون تو بهار / نه چون تو بدرگاه چینی نگار
به ایران و توران و هندوستان / همان ترک تا روم جادوستان
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
نژادا و یزدان جدا کی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران به ایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
بر او آفرین کرد روز نخست / دلش پاک از کژی و تاری بشست
همه بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان همه را سپرد / وزان دیگران نام مردی ببرد
هنر پرور و زاد و بخشنده گنج / ازین بخشش هرگز نبند کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / بداندیشتان برکشد هیچ کاو
ز هنگام کسری و نوشیروان / که بادا همیشه روانش جوان
که چون او یکی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز تخم مهان
که از ژرف دریا بر آورد پی / بران گونه دیوار بیدار کی
ز ترکان همه پیشه بارون / پرستند و برج گشت انجمن
ز دشمن بشستند چینی جهان / برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج / بزرگان با فر و اورند و تاج
ز دریای چین تا به شهر خزر / هم از ارمنی تا در باختر
همه کهتران پیش او بوده اند / بران بندگی بر گوا بوده اند
چو شاهان ز تخم فریدون بدند / دگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی بدانش بر آورده ام
بر بیگونه شادم که تشنه بآب / دگر سبزه تیره بر آفتاب
جهاندار چندان فرخ کناد / مرا اندرین نزد و پاسخ گشاد
یکی آرزو خواستم ز شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار
که دار مسیحا به گنج شماست / چو بینید دانید گفتار راست
بر آمد برین سالیان دراز / سزد گر فرستید ما را باز
بدین آرزو شهریار جهان / بپخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی بر و بر کنند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
بدین من ز خسرو پذیرم سپاس / نیایش کنیم روز و هر شب سپاس
همان هدیه و باژ و ساوی که من / فرستم به نزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی بران / مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ این جشن و آئین ما / درخشان شود در جهان دین ما
همین روزه پاک گر بشندی / ز هر در پرستیدن ایزدی
بر و سوگواران بمالید روی / بر و بر فراوان بسوزید موی
شود دان زمان بر دل ما درست / که از کینه دلها نخواهید شست
که بود از که با آفریدون فراز / که با سلم و تور اندر آمد براز
شود کشور آسوده از خون ریختن / ز هر گونه کینها ساختن
زن و کودک رومیان مرده اند / دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کار بیهوده بدنام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد / همان افسر نازنین بر تو باد
چو آن نامه قیصر آمد به بن / جهاندار بشنید چندان سخن

ازین نامه شد شاد و خرم جهان ۞ برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خانگی ۞ بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند ۞ دو ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد ۞ بنزدیک آن مرد بیدار گرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه ۞ وز آن پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و بمی بود و نخچیر و دشت ۞ همی بود با شاه چندی بگشت
ازین گونه یکماه نزدیک شاه ۞ ببودند شادان دل و نیکخواه
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت ۞ سخنهای با مغز و فرخ نوشت

پاسخ نامه خسرو از قیصر

سر نامه گفت آفرین جهان ۞ بران باد کو پاک دارد نهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک ۞ وزو دارد اندر جهان ترس پاک
کند آفرین بر خداوند مهر ۞ گزین گونه برپای دارد سپهر
نخست آنک کردی ستایش مرا ۞ بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان ۞ سخن گفتن با خرد بخردان
پذیرفتم آن نامه و گنج تو ۞ نخواهم که چندین بود رنج تو
ازیرا جهاندار یزدان پاک ۞ برآورد بوم ترا از مغاک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر ۞ چنین ارجمند اندرین بوم و بر
چه مردی چه آتش چه بهنر و دین ۞ ز یزدان بگفتار ار سد آفرین
چو کار آمدم پیش یارم بدی ۞ بجهد و دانشی غمگسارم بدی
جهان شاد دم اکنون بپیوند تو ۞ بدین بر هنر پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش ۞ ببوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت بر گاشتند ۞ ترا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بوده‌ام ۞ همان از پدر بیشتر بوده‌ام
ترا همچنان دارم اکنون که شاه ۞ بد و نیک از داده و نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز نیروی من ۞ از آن پاکتن پشت و نیروی من
بدانستم و آفرین خواندم ۞ بدان دین ترا پاکدین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین ۞ ز نیک نبندی بروز با آفرین
همه خواند بر ما یکایک دبیر ۞ سخنهای شایسته دلپذیر
بیامیزد این کهن بنگ نیست ۞ بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و ترس است و مهر ۞ نگه کردن اندر شمار سپهر
به هستی یزدان نیوشاترم ۞ همیشه سوی راد کوشاترم
بدانیمش انباز و فرزند و جفت ۞ نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدای ۞ بهستی هم او باشدت رهنمای
کسی را که خواهد همی سوگوار ۞ که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد ای ۞ بران دار برگشته خندان بد ای
چو فرزند شد رفت سوی پدر ۞ تو اندوه این چوب بوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن ۞ بخندد بدان نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج ۞ که آن شاه گیتی نهادست گنج
ز ایران چو خونی و نستم بروم ۞ بخندند بر ما همه مرز و بوم
مبو بدگمانم که ترسا شدم ۞ که از بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه ۞ شما را سوی کیش ما دست راه
پسندیدیم آن هدیهای تو نیز ۞ کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
به پیروزی بخشیدم این باد رنج ۞ بی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران بر اندیشه‌ام ۞ شب تیره اندیشه شد پیشه‌ام
بترسم که نیروی گردد بلند ۞ رساند بروم و به ایران گزند
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ ۞ ز اسکندر آن کینه‌ور پیر گرگ
ز کین تو آیین و کین کهن ۞ مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدی از دختت ۞ جهاندار کاو تا زگر دافرت
بدین مسیحا بکوشد همی ۞ سخنهای ما کم نیوشد همی

بآرام تا کی

به آرام شاه است و پیروز بخت / بدان خسروانی نو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خراد برزین نگاه
گشادند زان پس در گنج باز / کجا گرد کرد او به روز دراز
نخستین صد و شصت تنگ اوسی / که تنگ اوسی خواندش پارسی
به گوهر بیاگند هر یک ز تنگ / نهادند بر هر یکی مهر و تنگ
ز ران هر یکی را بها صد هزار / بها داده بد نامور شهریار
ز دیبای چینی صد و چل هزار / از او چند زربفت چینی نگار
وزان پانصد در خوشاب بود / که هر دانه‌اش قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان
ز جزعی که خیزد ز هر کشوری / که بیند در اندر جهان مهتری
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و آراسته کارجوی
ز ران هر یکی را بها ده هزار / درم بود بر دفتر شهریار
ز هندی و چینی و ز پارسی / ز مصری و از جامهٔ پارسی
فرستاد سیصد شتروار سی / ز ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خانگی / فزون تر ز خویشی و بیگانگی
همان جامه و تخت و اسپ و ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین هم شترواره‌ها بارگرد / از آن چند اشتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / ز دینار و هر گونه از بیش و کم
برفتند شادان از آن مرز و بوم / به نزدیک قیصر از ایران به روم
همه مهتران خواندند آفرین / بدان پرهنر شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم

داستان خسرو و شیرین

کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامه زین نشان / کجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی / نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جوید از او بیت بد / همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نگر د اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کز او دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید به بار
که جاوید باد افسر و تخت اوی / ز خورشید تابنده‌تر بخت اوی
چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان داننده و بر گهر / بگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز ناباک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی / بر او بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان

آغاز داستان

بدانگه که شد در جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
به گرد جهان بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو ز بر دخت چینی بچهر / شب و روز گریان بدی خوبچهر
چنان بد که یک چند پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
بیاراست برسان شاهنشهان / که بودند ازو بیشتر در جهان
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زوبین بدست

هزار و چهل خوب شمشیر داشت | که دینار پیروزه اش پر داشت
پس اندر جوان هفتصد بازدار | چو با باشه و چرخ و شاهین شکار
چو بالای سیصد به زرین ستام | ببردند با خز و بیلک نام
وز آن پس بیفکند سیصد سوار | پس پشت داران او یوزدار
به زنجیر هفتاد شیر و پلنگ | بدیبای چینی اندرون رنگ رنگ
پلنگان و شیران آموخته | به زنجیر زرین دهان دوخته
قلیده به زر هشتصد بود سنگ | که بر پشت آهو گرفتی به تک
پس اندر ز رامشگران ده هزار | همه ساخته رود در روز کار
بزیر اندرون هر یکی استری | برنهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای | همان خیمه و آخور و چارپای



شتر بود بیش اندرون پانصد | همه کرده آن رسم را نام زد
دو پرده ابا چتر افروختند | بر و عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد با باز فرمان بران | ابا نرگس و سوده زعفران
همی پیش بردند با باد و بوی | جوانان ره سور ساندند روی
همان پیش آتش که با بوی خوش | همی رفت با مشک صد آتش کش
که تا ناگهان ناورد گرد باد | نشاندند بر آن شاه فرخ نژاد
زنانان بر با چو سیصد سوار | همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش | شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار | به زر بافته جامه شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر | به هر مهره در نشانده گهر

به جو بنشیند آن

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنارگون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم
به سر بر نهاد افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

ز ایوان خرم برآمد به بام
به روز جوانی نبد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید

چو روی ورا دید بر پای خاست
به بر در بپیمود بالای راست
زبان کرد شیرین گویا سخن
همی گفت از آن روزگار کهن

به نرگس گل ارغوان را بخست
که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکوی
زبان نیز بگشاد بر پهلوی

که شاها هژبرا سپهبدتنا
خجسته کجا گرد شیر اوژنا
کجا آن همه مهر و خوبی برشک
که دیدار شیرین بد او را ز رشک

کجا آن همه روز کردن به شب
دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه مهر و پیوندها
کجا آن همه عهد و سوگندها

همی گفت و از دیده خوناب زرد
همی ریخت بر چادر لاجورد
به چشم اندرآورد از خسرو آب
بر زردی رخش گشت چون آفتاب

فرستاد بالای زرین ستام
ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را به مشکوی زرین برید
سوی خانهٔ گوهرآگین برید

وز آنجایگه شد به دشت شکار
چو یوزانش باز آمده کار
به شادی همی کرد چندی نگار
ابا باده و رود و میگسار

چو از کوه و از دشت برداشت بهر
همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین به شهر و به راه
که شاه آمد از دشت نخجیرگاه

ز نالیدن بوق و بانگ سرود
جدا گشت از آوای نی و تار و رود
چنان خسروی شاخ و برز بلند
ز شهر اندر آمد به کاخ بلند

ز مشکوی شیرین بیامد برشاه
ببوسید پای و زمین و برش
به موبد چنین گفت شاه از زمان
که بر ما سر جز به نیکی گمان

مرین خوبرخ را به خسرو دهید
جهان را بدین مژده نو دهید
مرا و را به آیین پیشین بخواست
که آن رسم و آیین آگاه راست

چو آگاهی آمد ز خسرو به راه
به نزد بزرگان و برد سپاه
که شیرین به مشکوی خسرو شداست
کهن روزگار جهان نو شداست

همه شهر از آن کار غمگین شدند
بر اندیشه در درد شیرین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

فرستاد خسرو مهان را بخواند
به گاه گرامایگان برنشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند
ندیدم سبب را از آن مستمند

نیاز روم از نسیم ازرمان
بر اندیشه گشتم نیاز از زمان
همی گفت این را نپاسخ بداد هیچ کس
ز گفتن زبانها ببستند و بس

هر آنکس ازو داشت آزار و خشم
یکایک موبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست
به خسرو چنین گفت کای دادراست

به روز جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی اندر گذار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان
ز کار بزرگان و کار مهان

که چون تخمهٔ شهر آلوده گشت
بزرگی از آن تخم پالوده گشت
چنان دان که هرگز گرامی پسر
نبودست تازان بخون پدر

نگر مادرش تخمه را تیره کرد
پسر را به آلودگی خیره کرد
چو ضحاک تازی کشنده پدر
که جمشید ازو بد آمد به سر

سکندر که او خون دارا بریخت
چنین آتش کین بمار بریخت
که دارا برادر پدر خواندی
همی فیلسوفش پسر خواندی

به کین اندرون تخمه آلوده گشت
بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
پدر پاک بد مادرش بدگهر
چنان دان که پاکی نیاید به بر

ز کژی نجوید کسی راستی
گر از راستی برکند کاستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ
که شد یاور شهریار بزرگ

به ایوان اگر زن نبودی جز این
که خسرو برو خواندی آفرین

نبودی چه شیرین به مشکوی اوی
بهر جای روشن بدی دین اوی

نیاکان ما دانشی راستان
نکردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز
شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت موبد که فردا پگاه
بیاییم یک سر بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یابیم باز
که امروزمان شد سخنها دراز

دگر روز شبگیر برخاستند
همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت دی این بتابت بگفت
دگر گفت کان با خرد بود جفت

سوم گفت امروز پاسخ دهد
سخن در نوردد کاو از فرخ دهد

همه موبدان برگرفتند راه
خرامان برفتند نزدیک شاه

بزرگان بدیدند جای نشست
بیامد یکی مرد طشتی بدست

یکی طشت زرین نکرده سپید
شده زر پاکش ز خون ناپدید

چو خورشید رخشنده بالید تخت
یکایک بدان مهتران برگذشت

به طشت اندرون ریخته خون گرم
چو نزدیک شد نیز بنهاد نرم

ازان طشت هر کس بپیچید روی
همه انجمن شد پر از گفت و گوی

همی کرد خسرو بهر کس نگاه
همه انجمن خیره از بیم شاه

به ایرانیان گفت کین خون کیست
نهاده به پیش من از بهر چیست

بدو گفت موبد که خون پلید
گر و بد منش گشت هر کس که دید

چو موبد چنین گفت برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند

ز خون طشت بر پای کردند پاک
بشستند زرش به آب و بخاک

چو شد روشن آن پاک تخت بلند
بگرد آنک او نشسته بد ارجمند

همی بر پراگند مشک و گلاب
شد آن طشت پرنگ چون آفتاب

ز شیرین بدان طشت بد رهنمون
کرانکه خسکونه بد آموز خون

به موبد چنین گفت خسرو که طشت
همانا بدین دیگر گونه گشت

بدو گفت موبد که نوشه بدی
پدیدار شد نیکویی زان بدی

به فرمان شد و رنج تو کرد هست
همان خوب بد از کردار زشت

چنین گفت خسرو که شیرین ز شهر
چنان بد که آن بدمنش طشت زر

کنون طشت زر شد به مشکوی ما
بران گونه شد رنگ از بوی ما

زمن گشت بدنام شیرین نخست
ز پرمایگان دوستداری بجست

همه مهتران خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

بهی زان فزاید که تو به کنی
بدانست گیتی که تو به کنی

که هم شاه و هم موبدی هم ردی
مگر بر زمین فره ایزدی

وزان پس فزون شد بزرگی شاه
چه خورشید گشت آن کجا بود ماه

همه روز با دخت قیصر بدی
هم او بر شبستانش مهتر بدی

ز مریم همی بود شیرین به درد
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

به فرجام شیرین ورا زهر داد
شد آن دختر خوب قیصر نژاد

ازان چاره آگه نبد هیچ کس
که او داشت این راز پنهان ز کس

چو سالی برآمد که مریم بمرد
شبستان مریم به شیرین سپرد

چو شیروی را سال شد بر دو هشت
ببالا ز سی سالگان برگذشت

بیاورد فرزانگان را بدر
بدان تا شود نامور زان هنر

همی داشت موبد مر او را نگاه
شب و روز شادان بفرمان شاه

چنان بد که یک روز موبد ز تخت
بیامد به نزدیک آن نیک بخت

چو آمد به نزدیک شیروی باز
همیشه به بازیش دیدی نیاز

یکی دفتری دید پیش اندرش
نبشته کلیله بران دفترش

بدست چپ آن جوان نیز ترک
بریده یکی چنگ چنگال گرگ

سر و روی بد گاو مشتی براست
همی این بران بر زدی کینه دست

غمی شد دل موبد از کار اوی
ز نازی و بیهوده گفتار اوی

به فالش بدآمد همی جنگ گرگ
سر و گاو و رای جوان سترگ

نگار زمانه غمی گشت سخت
ازان پرمنش کودک شوربخت

که او طالع زادنش دیده بود
ز دستور و گنجور بنشنیده بود

وی بود بد

سوی موبد موبد آمد بگفت / که با رایست با این گرانمایه جفت
ز فرزند رنگین جنش زرد شد / نگار زمانه بر او ورد شد
بشد زود موبد بگفت این بشاه / همیداشت خسرو زبان را نگاه
ز گفتار موبد و ستاره شمر / دلش گشت پر درد و خسته جگر
همی گفت با گرد کار سپهر / چگونه نماید بدین کار چهر
بیازرد از و شیر یار بزرگ / که کودک جوان بود و گردن سترگ
چو بر پادشاهیش بیست و دو سال / کند در کرد و شیری برافراخت یال
پر از درد شد جان خندان اوی / وز آن گو این بر و کرد زندان اوی
اباآنکه همشیره بودی ورا / کجا آبستن از دو تیره بودی ورا
که دو مه فزون آمد از سه هزار / همی برگرفتند از ایشان شمار
هم او را که پیوسته او بدید / که از رای جستن بر او بد ندید
همه کاخها یک اندر دگر / ببستند به فرمان او دادگر
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنی هم ز گستردنی
همان می فرستاد و انگشتری / همان کاخ و دینار بی‌گمان
بدو اندر ایشان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
بهنگامشان آنچ خوردند بود / نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی در آستان / ازان یکدل و یک سخن راستان

داستان تخت طاقدیس خسرو

ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بودش نهاد بر اسپریس
سرمایه آن ز ضحاک بود / که تا پارسا بود و پاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد / وزان تازیان نام گردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جدا داشتی از گروه
کجا جهن برزین بدی نام اوی / رسیده بهر کشوری کام اوی
یکی نامور شاه را تخت کرد / گهر کرد بر گرد او سخت کرد
که شاه آفریدون بدان شاد شد / چنان بخت بر پایه آزاد شد
درم داد مر جهن را سی هزار / یکی تاج زرین بد و گوشوار
همش عهد ساری و آمل نوشت / که بد مرز و منشور آن چون بهشت
بدانگه که ایران به ایرج سپرد / گرانمایه دانش او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون نیز / بر آن پادشاهی برافزود چیز
همین تخت و آن گرزه گاوسار / که ماند از و در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نام او دادگر
به ایرج سپرد آفریدون همه / که ایرج بدش پاسبان رمه
چو ایرج بشد زو بماند این بچیز / همان شاد بد زان منوچهر نیز
هر آنکس که او تاج شاهی بسود / بر آن تخت چیزی همی برفزود
چو آمد به کیخسرو نیک بخت / فراوان بیفزود بالای تخت
برین هم نشان تا به لهراسپ شاه / وز او همچنین تا به گشتاسپ شاه
چو گشتاسپ آن تخت را دید و گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
به جاماسپ گفت آن گرانمایه مرد / فزونی چه داری بدان کار کرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ ما تا که خواهد بسود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید / پدید از در دانش آن را کلید
برو بر شمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا به ماه / بر آن تخت کرد او به فرمان شاه
چنین تا به گاه سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
همی برفزودی بر آن چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مران را سکندر همی پاره کرد / ز نادانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نگه داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
برین گونه بد تا به اردشیر / کجا گشته بد نام آن تخت پیر
از آن تخت جائی نشانی نیافت / بران آرزو جای دیگر شتافت
بگردون نیامد چنان چون سزید / وزان نیز او شادمانی ندید

ببرد او وان تخت ازو بار ماند / ازان پس که کام بزرگی براند
بهم در زدندان سراسر ز تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
هزار و صد و شصت استاد بود / که کردار آن تخت شان یاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغدادی و پارسی
چو برپای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی بخت بلند
صد و بیست ارش نیز پهناش بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
همان شاه ارش بر ارشی و شش ارش / گران سر بدی بن کشور بس
همان تخت پیروزه میلخ بود / جهانی سراسر همه تخت بود
یکی نقرهٔ خام بد میخ و زرش / یکی صد مثقال تا بیست و ششش
چو خورشید درخشید گشتی و رشت / مران تختها سوی او بود دشت
سوی میوه و باغ بود وش روی / بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
همه طاقها او دسته آزار / ز خز و سمور از در شهریار
مثقال ازان هر یکی پانصد / کرانش نبدی سرخ همچون بسد
شمار ستاره ده و دو و هفت / همان ماه تابان ببرجی که رفت
ز ثابت نیز دیدی که چندی گذشت / سپهر از بر خاک بر چند گشت
شمارش بدان است کردن کسی / دگر چند بودش دانش بسی
بسی نیز بگذشت بر هفت صد / همی گیر ازین نیکوی بر نیک و بد
که روشن بدی روز و شب تیره چهر / چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
ازان تا بدان پایه بودی چهار / همه پایه از زر و گوهر نگار
دگر تخت را خواندی لاژورد / که هرگز نبودی بدو باد و گرد
هر آنکس که دهقان بدی زیردست / ورا میش سر بود جای نشست
چو بر تخت پیروزه بودی نشست / خردمند بودی و جهتر پرست
سواران بیباک روز نبرد / شدندی بران کنده لاژورد
بکوه هر چه در دشتها یافته / ز زر شوشه زر برو بافته
ز کیوان و بهروز تابنده ماه / پدیدار کرده سر و تاج و گاه
بیاورد پس تخت را اردشیر / وز ایران هر آنکس که بد پیر و ویر
ورا درگر آمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین
کرا و را به شاه گشتاسپ کرد / بران کار بد بر جاماسپ گرد
بفرمود تا یک زمان دم زدند / بدو سال تا کار در هم زدند
برش بود و بالاش صد شاه رش / چو هفتاد رش بر نهیم از برش
چنان شد که برابر بودی سه رش / بلندیش پنجاه و صد شاه رش
ببین روز و ماه هر سه یاد داد / یکی ورش بودی بدیگر نهاد
بدو ورثیه زرین صد و چل هزار / ز پیروزه بر زر نگرد نگار
چو اندر بره خور نهادی چراغ / بیش دشت بودی و در پیش باغ
چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی / که میوه و جشنگاه آمدی
بران تخت نرگس نبودی و ترم / زمستان که بودی که بادو دم
همان گوی سیمین و زرین هزار / بر آتش همی تافتی جامه دار
یکی نیمه زو اندر آتش بدی / دیگر نیمش کهدان گرمش بدی
چه زو ایستاده چه مانده بجای / ندیدی بتخت جم و سرافسر کرای
ازان تختها چند زرین بدی / چه پایه زر و گوهر آگین بدی
هزاران گوهری کش بها خوار بود / کم و بیش هفتاد دینار بود
بسی سرخ کوکرد بدکش بها / بدان است کش مایه و منتها
ز تخت از بر تخت بر مایه بود / ز هر گوهر بیابر پایه بود
کهین تخت را نام میش سار / سر میش بودی بر و بر نگار
سدیگر سراسر ز پیروزه بود / بدو هر که بودیش دل سوزه بود
به پیروزه بر جای دستور بود / که از کدخدائیش رنجور بود
چو رفتی بدستوری شهریار / نگه یافتی تخت پیروز بار
یکی جامه افکنده بد زربفت / برش بود و بالاش پنجاه و هفت
برو کرده پیدا نشان سپهر / ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر
برو بافته تاج شاهنشهان / جنان جامه هرگز نبد در جهان

به چین بر یکی مرد بد هم‌همال
همی بافت این جامه را هفت سال

سر سال نو هرمز فرودین
بیامد بدرگاه سالار چین

ببردان گنجی فرستاد نزد شاه
گرانمایگان برگرفتند راه

بگستر و روز نو آن جامه را
ز شادی جدا کرده بد نامه را

بران نامه مجلس بیاراستند
نوازنده رود و می خواستند

همی آفرین خواند سرکش برود
شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان برو گوهر افشاندند
که وز گفتش بزرگش همی خواندند

همی هر زمان شاه برتر گذشت
چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت

کسی آمد بدو ریش کار بد
ز درگاه آگاه شد باربد

بدو گفت هر کس که شاه جهان
گزیدست رامشگری در جهان

که گر با تو او را برابر کنند
ترا پیش سرکش افسر کنند

چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز
وگرچه بودش چیزی نیاز

داستان باربد رامشگر با خسرو

ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
همیکرد رامشگران را نگاه

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت
ز خم سرود اندرون خیره گشت

بیامد به نزدیک سالار بار
درم کرد و دینار خیلی نثار

بدو گفت رامشگری بر در است
که از من به سال و هنر برتر است

نباید که در پیش خسرو شود
که ما کهنه گشتیم و او نو شود

ز سرکش چو بشنید دربان شاه
ز رامشگر ساده بربست راه

چو رفتی به نزدیک او باربد
همش کار بد بود و هم بار بد

نداد ایچ ورا بار سالار بار
نه نیز ایچ بر مرد می خواستار

چو نومید برگشت زان بارگاه
ابا بربط آمد سوی باغ شاه

که آن باغبان بود مردوی نام
شد از دیدنش باربد شادکام

بدان باغ رفتی به نوروز شاه
دو هفته ببودی بدان جشنگاه

همه جامه‌ها باربد سبز کرد
همان بربط و رود و جنگ نبرد

بیک باربد نزد مردوی شد
همان روز با مرد همبوی شد

چنین گفت با باغبان باربد
تو گویی که جانی و من کالبد

کنون آرزو خواهم از تو یکی
که آن هست نزد تو سخت اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان
مرا راه ده تا ببینم نهان

که تا چون بود شاه را پیشگاه
ببینم نهفته یکی روی شاه

بدو گفت مردوی ایدون کنم
ز مهر تو اندیشه بیرون کنم

چو خسرو همی ساخت کاید بباغ
دل میزبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنک شاه
همی رفت خواهد بدین جشنگاه

بشد تا به جایی که خسرو بدی
بهاران نشستنگه نو بدی

یکی سرو بد سبز و برگش گشن
بدو شاخ چون رزمگاه پشن

بران سرو شد بربط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار

ز ایوان بیامد بدان جشنگاه
بیاراسته پیروزگر جای شاه

بیامد پری چهره می گسار
یکی جام بر کف بر شهریار

جهاندار بستد ز کودک نبید
بلور از می سرخ شد ناپدید

بدانگه که خورشید برگشت زرد
همی بود تا گشت شب لاژورد

زننده بران سرو برداشت رود
همان ساخته پهلوانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت
گران خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی به آواز خوش برکشید
که اکنون تو خوانیش داد آفرید

بماندند مجلس همه در شگفت
همی هر کسی رای دیگر گرفت

بران نامداران بفرمود شاه
که جویند سرتاسر این جشنگاه

فراوان بجستند و باز آمدند
به نزدیک خسرو فراز آمدند

جهاندیده این سخن در گرفت
که از بخت شاهان نباشد شگفت

که گردد گل و سرو رامشگرش
که جاوید بادا سر و افسرش

بیاورد جامی دگر میگسار
چو از خورد بستد آن شهریار

زننده دگرگون بیاراست رود   برآورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند   چنین نام از آواز او راندند
جوان و انشی گفت و خسرو شنید   به آواز او جام می در کشید
بفرمود کین را بجای آورید   همه باغ یکسر بپای آورید
بجنبید بسیار هر سوی باغ   ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو   خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه بس جام دیگر بخواست   بر آواز او سر برآورد راست
برآمد دگر باره بانگ سرود   همان ساخته کرده آواز رود
همی سرو در سرو خوانی کنون   بریشم نساز و مردان فسون
چو بشنید پرویز برپای خاست   یکی جام می کاش آرای جانست
که بود اندران جام یکسر نبید   یکی دم می روشن اندر کشید
چنین گفت کین گر فرشته بدی   ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی بگفتی سرود   همان بر شناختی بانگ رود
بجویید در باغ تا این کجاست   همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان ورش پر ز گوهر کنم   برین رود و سازانش بهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز وی   همان خوب گفتار و سازآوری
فرو داد از شاخ سرو سهی   همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی   بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام   به آواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچ رفت از بنه   که بود اندران یکدل و یک تنه
بدید از او شاد شد شهریار   بسان گلستان باغ بهار
به سرکش چنین گفت کای بدهنر   تو چون حنظلی بار بید چون شکر
چرا دور کردی تو آواز من   دریغ آمدت رود زین انجمن
بر آواز او شاه می در کشید   همان جام یاقوت بر سر کشید
بریشم زنان سر سوی خواب کرد   دهانش پر از در خوشاب کرد
ببد باربد شاه رامشگران   یکی نامداری شد از مهتران
برآمد کنون روز بر باربد   مبادا که باشد مرا کار بد
که روز کهان و مهان بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت   نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش   نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آمد به بن   زمن روی کشور شود پر سخن
ازان پس نمیرم که من زنده ام   که تخم سخن من پراگنده ام

اندر نهادن ایوان مداین را

هر آنکس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم   سخنهای ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشن دلی پارسی   که بگذشت ناکام دل خارسی
چو خسرو فرستاد کسها بروم   بهند و بچین و به آباد بوم
برفتند کارگران سه هزار   ز هر کشوری هر که بد نامدار
وز ایشان هر آنکس که استاد بود   ز رخت و ز گنج بر دلش بار بود
چو صد مرد دیگر بد اندر میان   ز ایران و اهواز و از رومیان
از ایشان دلاور گزین کرد سی   ازین هست رومی و ده پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد   برو کارور زخم بنیاد کرد
گرانمایه رومی که بد هندسی   بگفتار بگذشت بر پارسی
بدو گفت شاه این سخن در پذیر   سخن هرچه گویم ترا یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من   همان تا دو صد سال پیوند من
نشیند کو و در نگرد و خراب   ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس بپذرفت ایوان ز شاه   بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش   همان شاه رش پنج کرده برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد گاه   چنین خواهد آنگه بداد کار

بر دیوار

چو دیوار ایوانش آمد به جای   بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان   گذشته برو سال بسیار دان
فرستند تنی صد بدان بارگاه   پسندیده با مردم نیکخواه
بدو داد از آن گونه مردم که خواست   برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن   بتابند باریک تا سی رسن
ز بالای دیوار ایشان شاه   بپیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن تاب داده   بپیمود بر پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد   ابا مهر گنجور او را سپرد
وزان پس بیامد به ایوان شاه   که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمان دهد خسرو زود یاب   بگیرم بدین کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بشنیدیم   ز کارگران شاه بگزیدیم
چو هنگامه رخم ایوان بود   بلندی ایوان چه کیوان بود
بدان رخم جفت ببایدنمود   مرا نیز رنجی بباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان   چرا خواهی از من توای بدگمان
نباید که داری توزین دست باز   به ارزم ر روزت نیاید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم   بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کارگر راست گوی   که عیب آورد مرد را آرزوی
که گیرد بدان رخم ایوان شتاب   اگر بشکند گم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید   چنان شد از آن پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان گریخت   بگوینده بر خشم رومی بریخت
چنین گفت از آنکه دانش نبود   چرا پیش ما در فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند   همه رومیان را به زندان برند
دیگر گفت کارگران آورند   گچ و خشت و سنگ گران آورید
بجستند هر کس که دیوار دید   ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن بازداشت   همه گوش و دل سوی آهواز داشت
گزان شهر کاگر آید کسی   بماند ایچنان کار بی بر بسی
همی جست استاد آن تا سه سال   نبد زنده کاری کرو بیهمال
بسی یاد کردند از آن کارجوی   به سال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی   به خسرو رسانید از و آگهی
هم آنگاه رومی بیامد چو گرد   بدو گفت ای کنه کار مرد
به کوتاه چه بودت ازین پرورش   به گفتار پیش آید آمرزشت
چنین گفت رومی اگر شهریار   فرستد مرا با یکی استوار
بگوییم بدان کاردان پرورشم   به پوزش بجای آید آمرزشم
فرستاد و رفتند تا ایوان شاه   گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن   همی برد رانیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش   کم آورد کار از برش و هفت رش
رسن باز بردند نزدیک شاه   بگفت آنک با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر رخم کار   برافزودمی بر سرای شهریار
نه دیوار ماند نه طاق و نه کار   نه من ماندمی برد و نامدار
بدان است خسرو که راست گفت   کسی راستی را نباید نهفت
رها کرد هر کس ز زندان ببند   بداندیش اگر بی گزند آن ببند
مر او را دو صد بدره دینار داد   ز زندانیان چیز بسیار داد
بدان کار شد روزکار دراز   به کرداران شاه را بد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان به جای   پسندیده خسرو رهنمای
مر او را بسی اسب داد و زمین   درم داد و دینار و کرد آفرین
همی کرد هر کس بر ایوان نگاه   به نوروز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان رخم چنان ندید   نه از نامور کارداران شنید
یکی حلقه زرین بدی ریخته   از آن کاف چرخ اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر   بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج   بیاویختندی به زنجیر تاج

به نوروز چون برنشستی بتخت / به نزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان / بیاراستندی همه کاریان
فرومایه‌تر جای درویش بود / کجا خوردنش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بسی دست و پای / بسی کشته افکنده بر در سرای
از ایوان ازان برج وش آمدی / گر از اژدها دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدنهان
هرانکس که او سوی بالا نگاه / کند کرد و اندیشه و اشتباه
ز تخت کیان دورتر بنگرید / هرانکس که کهتر بد او شد پدید
وزان پس تن کشتگان را بره / گران بگذری کرد باید نگاه
وزان پس کنه کار کز بی گناه / نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی نیز / سراپای دینار و هرگونه چیز
هرانکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی برافشاندی
بر از بیم بودی کنه کار ازوی / شدی مردم خفته بیدار از کوی
منادی گری گردی اندر سرای / نرفتی که بازگشتی بجای
که ای نامور پرهنر کشتگان / زمینی چه جوید چه جندی نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا شوند ایمن و تندرست
سکالید هر کار زان پس کنید / دل مردم از کم سخن بشکنید
ببندید لخت باید لب اگر برید / نخنهای داننده باید تنید
بجنبید تا از شما زیر کیست / که بر جان بدبخت باید گریست
هرانکس که او راه دارد نگاه / نخسبد بدرگاه ایمن ز شاه
دگر هر که نازد بچیز کسان / بود خشم ما سوی آنکس رسان
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگوییم کیتم تازه روز کهن

در صفت بزرگی خسرو پرویز

بران سان بزرگی کس اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
هرانکس که او دفتر شاه خواند / زگیتیش دانش بباید فشاند
سزد گر بگوییم یکی داستان / چو باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که از پای زهرش فزونست زهر
مسای ایرج با ازو با کنه دست / ز منزل بکمن جایگاه نشست
سرای سپنج است برای و برو / تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی به منزل همی با خرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر و پیل
زپرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سزاواری و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
گران بیشتر نشنوی در جهان / اگر چند باشی ز دانا مهان
ز توروز چین و ز هند و ز روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باژ بردند نزدیک شاه / بدرخشنده روز و شبان سیاه
غلام پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار گنجش کرانه نبود / چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان اوی / چه خورشید روشن شدی جان اوی
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بلغار و از روم و روس
در گنج پرورد خوشاب کرد / که بالاش یک تیر پرتاب کرد
که خضرا نهادند نامش روان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنک نامش همی بشنوی / تو گویی همه دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبودی به خشکی و آب
دگر گنج کش خوانده بد سوخته / گران گنج بد کشور افروخته

ز ده لشکران

ز رامشگران سرکش و باربد
که هرگز نخفتی به آزار بد
دگر آنک بد شاد و ورد بزرگ
بگویند رامشگران سترگ

بسی سرخ گوهر بر آن بافته
بزر و به گوهر سرش ببافته
به مشکوی زرین ده و دو هزار
چه صد بارگان رانید در شمار

فغستان چینی و پیل و سپاه
که در زیر زرین بدی سال و ماه
ده و دو هزار اشتر بارکش
عماری کش و کام زن بارکش

که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید
دگر اسب جنگی ده و شش هزار
چو صد بار کورا نبودی شمار

دگر پیل جنگی هزار و دویست
که گفتی از آن بر زمین جای نیست
چو نوئی بدست یکی پیگاه
تبه شد تو تیمار بیشی مدار

بیرون آمدن لشکر خسرو پرویز

تو بر هیچ از کارها بر گزین
چو خواهی که یابی ز داد آفرین

که نیک و بد اندر جهان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

اگر بخت یابی اگر تاج و گنج
وگر چند پوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت
جز از تخم نیکی نبایدت کشت

زبر و زبرت اندازه باید گرفت
ز دفتر بخوانی همانا شگفت
بدان نامور تخت و جای مهی
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

جهاندار هم داستانی نکرد
زایران و نیران برآورد گرد
چنان داد کز شاه بیداد گشت
به بیدادی کهتران شاد گشت

بیامد فرخ زاد آذرمکان
دژم روی با زیر دستان گران
زهر کس همی خواسته بستدی
همی این بر آن آن برین بر زدی

به نفرین شد آن آفرینهای پیش
که چون گرگ بیداد گشت میش
بیاراست بر خویشتن رنج تو
نگه دار زر و جز همه گنج تو

چو بی نان و بی آب و بی تن شدند
زایران سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس کز آن برتری یافت بهر
همی دود و نفرین بر آمد ز شهر

یکی بی هنر بود نامش گراز
گرز و یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم
یکی دیو سر بود و بیداد و شوم

چو شد شاه با داد و بیداد گر
زایران بجست او به پیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی
به نزدیک خسرو گرامی بدی

نبارست رفتن کسی نزد شاه
مگر زاد فرخ بدی بارخواه
شهنشاه را چون برآمد قفیز
دل زاد فرخ تبه گشت نیز

یکی گشت با سال خورده گراز
زکشور به کشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد
به قیصر ورا نیز بدکامه کرد

بدو گفت برخیز و ایران بگیر
نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
فراز آورید از پی رزمگاه

چو آگاه شد زان سخن شهریار
همی داشت این کار دشوار خوار
بدان است کان هست کار گراز
که گفته است با قیصر رزم ساز

بدانکین بسی خواند وان چاره جست
همی داشت آن نامه شاه جست
ز نیرو و زبر ترسان بدان بد نشان
ز درگاه او هم ز گردنکشان

شهنشاه بنشست با مهتران
هر آنکس که بودند از ایران سران
به اندیشه با یکدل راست جست
فراوان ز هر گونه چاره جست

چو اندیشه روشن آمد فراز
یکی نامه بنوشت پیش گراز
که از تو پسندیدم این کارکرد
ستودم ترا پیش مردان مرد

ز کردارها بر فزودی فریب
سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو
بر اندیشه کن باریک تو

همی باش تا من به جنبم ز جای
تو با لشکر خویش مگذار پای
چو زین روی زان روی باشد سپاه
شود در سخن رای قیصر تباه

به ایران ورا دستگیر آوریم
همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگاه یک چاره گر برگزید
سخندان و گویا چنان چون سزید

بدو گفت این نامه اندر نهان / همی بر بکردار کارآگهان
چنان کن که نشنید رومی کسی / به ره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد / گرت نزد سالار لشکر برد
بپرسد ترا گر کجایی بگوی / بگویش که من مهتری چاره‌جوی
بپیمودم این رنج و راه دراز / یکی نامه دارم به سوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست / گراید و تنگ بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند / ببازو بران نامه را کرده بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / همانگه نگهبانش بر ره بدید
سوی قیصرش برد مهتر زکرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بیایدت گفتن بباره راست
ازو خیره شد کهتر راه‌جوی / زبیمش بپاسخ دژم کرد روی
بپوشید گفت این بلاجوی را / بداندیش و بدکام و بدروی را
بجستند آن نامه از دست اوی / گشادانک دانا بد و راه‌جوی
ازان مرز دانا دبیری بجست / که آن پهلوی را بخواند درست
جوان نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
بدو گفت اینت کمین گراز / دلیر آمدم من بدانش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل گنجش نداند شمار
مرا خواست افگند در دام اوی / که تاریک بادا دل و کام اوی
وزانجا یکی لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که بر من چرا کرد قیصر ستم
ز ایران چرا بازگشتی به کوی / مرا کردی اندر جهان چاره‌جوی
شهنشاه داند که من کردم این / دلش کرد از من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید
فرستاد تازان به نزد گراز / گران ایزدت کرده بد بی‌نیاز
که ویران کنی باژ و گاه مرا / به آتش بسوزی سپاه مرا
گران نامه جز گنج دادن نیاد / نیامد مرا از تو ای بدنژاد
مرا خواستی تا به خسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
ببایست دانست کایرانیان / چو بشنید شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند بیگانه / نه قیصر نژادی نه فرزانه
به قیصر بسی کرد پوزش گراز / که ای بی‌بها زین دو بی‌ساز
ترا چند خواهم بدین بارگاه / همی دور مانی ز آیین و راه
کنون این سپاهی که نزد تواند / نه نیزان سه و او و نزد تواند
برای و بدل و تیره قیصر نژند / نهانی براندیشه و بیکرند
بر ما فرست آنکه بخنده‌اند / همه سرکشی را بسیجیده‌اند
چو این نامه آمد به نزد گراز / براندیشه شد کهتر دیرساز
گزین کرد ازین نامداران سوار / ز ایران و سران ده و دو هزار
بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی بشنوید
بباشید یکچند ازین روی آب / نگیرید یک سر برفتن شتاب
چو هم پشت باشید با هم زبان / یکی کوه کندن زمین بر توان
سپه رفت تا خره اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رودبار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
چو آگاه شد خسرو از کارشان / ببند از ره و هند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت / به نزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین برد پیغام نزد سپاه / که چون پیش بودی مرا نیکخواه
چرا راه دادی که قیصر ز روم / بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آنک از راه یزدان بگشت / ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنیدان سپاه / شد از بیم رخسارگانشان سیاه
کس آن راز نشنید با زیست کرد / بماندند با درد و رخساره زرد

بپیغام بلی

بیامد بر یکی بد بدل با گراز
همی داشت با آب و برباد راز
بیامد بجایی به نزدیک شان
بیا فروخت جایهای باریک شان
بپرسید گفت ای بزرگان شاه
ندید از شما ایچ کار اگناه
سپاه شنید جز یکدل و یک زبان
بگویید گر ما که شد بدگمان
دگر شد همه زیر یک چادریم
نبردی همه یار یکدیگریم
همان چون بشنید او از اوی
بدانست هر مهتری راز اوی
جهان یکسر از جای برخاستند
بران هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زادفرخ چه کرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت پیش ایشان بگوی
که اندر شما کیست آزارجوی
که لشکر نقیض قیصر شوربخت
ز گنج و سلیح و بتاج و بتخت
که از دیگ ما او گنه کار شد
ازین تاج و اورنگ بیزار شد
فرستید یکسر بدین بارگاه
کسی را که بودست ازین گناه
دگر نه همه وار بیند و چاه
ز لشکر هر آنکس که کم کرد راه
بشد زادفرخ بگفت این سخن
رخ لشکر نو ز غم شد کهن
نیازست لب را گشادن ایچ کس
بر اندر دو خامش بماندند بس
یکی زادفرخ زبان برگشاد
همی گر گفتار ناخوب یاد
گزینیان سپاهی دلیر و جوان
نه بینیم کس اندر میان ناتوان
شمارا چرا ترس باید ز شاه
به گیتی پراگنده از دو سیاه
بزرگی نه بینیم بدرگاه اوی
که روشن کند اختر ماه اوی
برادرم رستم ز فرمان اوی
گسستست هم دل ز پیمان اوی
شما خوار دارید گفتار من
بپرسید کین از آزار من
بدست نام لبها گشاید باز
چو بر من چه بر شاه گردن فراز
هر آنکس که بشنود از وی این سخن
بدان است کان بخت نو شد کهن
بشد زادفرخ به خسرو بگفت
که لشکر همه بازگشتند جفت
برایم جان است اگر نیز شاه
فرستد به پیغام نزد سپاه
بدانست خسرو که آن گفتگوی
همی آب و خون اندر آید بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت
همی داشت آن راستی در نهفت
که پیچیده بر رستم از شهریار
ورا تیغ زن بیده و ده هزار
دل زادفرخ تبه داشت نیز
سپه را همه سر برگاشت تیز
بدان است هم زادفرخ که شاه
که لشکر همی زو شناسد گناه
بیاورد نزدیک خسرو بدر
نکرد ایچ پیشش دگر بر گذر

خلاص کردن زادفرخ شیرویه را از بند

بدر بر همی بود با هر کسی
همی کرد از آن آزمایش بسی
همی ساخت همواره با آن سپاه
بپیچید یکسر ز فرمان شاه
همی راند با هر کس این داستان
شدند اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر بر نشاند به تخت
کزو دور شد فرّ و آیین و بخت
بر زادفرخ یکی پیر بود
که با دانش و رای و تدبیر بود
چنین گفت با زادفرخ که شاه
همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری بدید
نیازی فزونی نباید چخید
که این بوم آباد ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
نگه کرد باید که فرزند اوی
کدام است با شرم و با گفتگوی
ورا شاد بر تخت باید نشاند
بدان تاج دینار باید فشاند
از آن پس بکار دگر بنگریم
چو تلخی چشیدیم و شیرین خوریم
چو شیرویه بیدار مهتر پسر
ز زندان تو دیگر بباید گذر
همی رای زد زین نشان هر کسی
بدین روز و شب بر نماند بسی
چو برخاست گرد سپاه و سوار
همه کارها زو گرفتند خوار
بدیده شدش زادفرخ براه
فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن رفت چندانکه انگار و راز
همان زادفرخ زبان بر گشاد
بدیهای خسرو همه کرد یاد

بدو گفت لشکر مروی و رای
همیکرد خواهند شاهی بپای

اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
کنم بر یلان جهان جای تنگ

جوانمرد دارو نگردد سپاه
اگر دیگری بر نشیند بگاه

سخنهاش چون زاد فرخ شنید
مر او را از ایرانیان بر گزید

سپاریم یکباک شیروی را
جوان دلیر و جهانجوی را

ابا شش هزار آزموده سوار
همی آرد آن بستگان را بزار

اگر بخت پیروز گردد جوان
نماند به ایران یکی پهلوان

بگفت این و از جای برگرد اسب
همی تاخت بر سان آذرگشسب

سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
سر لشکر نامور گشته شد

بزندان تنگ اندر آمد بخوار
بدان چاره با جاثنه کارزار

بدان است شیروی گردن فراز
که آن پیل زندان چرا شد براز

بدو گفت برگو که خسرو کجاست
رها کردن من نه کار شماست

اگر تو بدین کار همداستان
نباشی و کم گیری این داستان

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که من یک دلم بود بی گفتگوی

گرامی بد این شهریار جوان
به نزد کنارنگ و هم پهلوان

بزندان زمانی که بیداد شد
به بیداد و بر بند کاین شاد شد

بدو گفت بزندان شویم
به نزدیک آن مستمندان شویم

سپهبد نگهبان زندان اوست
گر او بیشتر داشتی مغز و پوست

چنین گفت با زاد فرخ بخوار
که کار سپهبد گرفتیم خوار

نگه دار او را به جاه و بند
وگرنه نماند کسی بی گزند

سپاه اندر آورد و یکسر بجنگ
نگهبان زندان شب تیره تنگ

بر آزاده شد لشکر شهریار
سه گشت روز و نه گشته کار

به شیروی کردنش آواز داد
سبک پاسخ نامور باز داد

چو روی بخوار و فرزان بدید
ز اندوه شادان دلش بر دمید

چنین گفت با شاهزاده بخوار
که گر خرمی کار کرشت خوار

یکی کم بود شاید از شانزده
نماند برادر ترا پانزده

کز شاید هر یک شب انجهی
بگردان ز خود روزگار بهی

فرو ماند شیروی گردان بجای
ازان خانه تنگ بگذار پای

بند کردن شیرویه خسرو پدر خود را

همان زاد فرخ بدرگاه بر
همی بود کس را ندادی گذر

چو تیره شد چادر آفتاب
گزیدند هر کس همی جای خواب

برفتند یکسر سوی بارگاه
بدان جای شادی و آرامگاه

همه پاسبانان بنام قباد
دمی کرد باید بهر جای یاد

چو شب چادر قیرگون کرد نو
چه شهری ز لشکر چو بر خاست غو

شب تیره شاه جهان خفته بود
که شیرین به بالینش آشفته بود

ز آواز او شاه بیدار شد
دلش زان سخن پر ز تیمار شد

بدو گفت شیرین که بگشای گوش
خروشیدن پاسبانان نیوش

چنین گفت شیرین گذشته سه پاس
بدیدیم گفتار اختر شناس

به آواز شیروی گفتم همی
دگر نامش اندر نهفتم همی

که آگه کند زان سخن شهریار
بدرگاه و در بد یکی پرده دار

بفرمود تا پاسبانان شهر
هر آنکس که آن کار برداشت بهر

بایشان چنین گفت کاین خروش
دگرگونه گرد باید زدوش

بدادند پاسخ که ایدون کنیم
ز دل نام پرویز بیرون کنیم

که نوشه زیاد از بزرگان قباد
بهر کشوری نام او یاد باد

بدو گفت شاها چو شاید بدن
بر آن داستانی بباید زدن

به شیرین چنین گفت کای ماه روی
چو دیدی بخواب اندرون راست گوی

چو خسرو بدین گونه آوا شنید
به رخساره شد چون گل شنبلید

که این بدنشان چون ز مادر بزاد
نهانی ورا نام کردم قباد

ورا نام شیروی بد آشکار
قبادش همی خواندند آن بیکار

شب تیره باید شدن سوی چین
دگر سوی ماچین و مکران زمین
بدیشان به افسون بگیریم راه
ز فغفور چینی بخواهیم سپاه

ازان کاختر پادشه تیره شد
سخنهای او را بدین خیره شد
شب تیره افسون بیاید بکار
همی اندیشش کار دشمن خار خار

به شیرین دگر گفت کاندر نهان
بافسون ما خیره شد بدگمان
بدو گفت که تو نشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

بدانش کنون چاره خویش ساز
مبادا که گفت آید بدشمن نیاز
چو روشن شود دشمن چاره جوی
نهد بی گمان سوی این کار روی

همان گرزه خاست از گنج شاه
دو شمشیر شد سور زین و کلاه
همان ترکش و زین و زرین سپر
یکی بنده گرد و پرخاشخر

شب تیره کون اندر آمد بباغ
بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
بباغ بزرگ اندر آورد رخت
نبد شاه را در چمن جای تخت

بیاویخت از جای زرین سپر
بجایی که زو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس و زعفران
یکی تیغ در زیر زانو گران

چو خورشید بر زد سنان برفراز
سوی کاخ شد دشمن دیوساز
نگاهبان بگشتند گرد سرای
تهی بد ز جای شهنشاه جای

بتاراج دادند گنج ورا
نگردند یاد ایچ رنج ورا
همه باز گشتند دیده پر آب
گرفتند کار زمانه شتاب

چو جویی ازین گنبد تیز گرد
که هرگز نیاساید از کار کرد
اگر خود نزادی خردمند مرد
نبودی ورا روزگار نبرد

ندیدی جهان از بنه به بدی
اگر که بدی مرد اگر مه بدی
همی بود خسرو دران مرغزار
درخت بلند از برش سایه دار

چو بگذشت نیمی ز روز دراز
بیامد ان پادشاه نیاز
بباغ اندرون بد یکی پاکار
که نشناختی چهره شهریار

پرستنده را گفت خورشید فر
که شاخی به بر زان گرامی گهر
بر آن شاخ بر مهرها بود پنج
به گوهر ز مهره نبینی دیده رنج

چنین گفت با باغبان شهریار
که این مهره‌ها را که آید بکار
ببازار شو مهره گوشت خر
وگر نان و همراه جایی گذر

بران گوهران زا درم سی هزار
بهابد کسی را که بودی بکار
سوی نانوا شد یکی باغبان
بدان شاخ زرین ازان خوان نان

بدو نانوا گفت کین را بها
ندانم نیارمش کردن رها
ببردند او را به گوهر فروش
که این را بها کن بدانش بکوش

چو داننده آن مهره ها را بدید
بدو گفت کین را که باید خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی
بر این گونه هر ساله نو بدی

خوان گوهران زاد فرخ بدید
سوی شهر نو اندر دوید
به شیرویه بنمود زان سان گهر
بریده یکی شاخ زرین کمر

چنین گفت شیرویه با باغبان
اگر زی خداوند گوهر نشان
بگویی همه اکنون به برم سر
همانا که برباشد از گوهرست

بدو گفت شاها بباغ اندرست
زره پوش مردی کمانی بدست
ببالا چه سرو و برخ چون بهار
بهر چیز مانند شهریار

سراسر همه باغ ازو روشن است
چو خورشید تابنده در جوشن است
فرو هشته از شاخ زرین سپر
یکی بنده پیش او با گهر

به بریدان شاخ گوهر ازوی
مرا داد و گفتا از ایدر بپوی
زبازار نان آر و هم نان خورش
هم اکنون برفتم چه باد از برش

بدان است شیرویه کان خسرو است
که دیدار او در زمانه نو است
ز زر که فرستاد سیصد هزار
چه باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دوران سپه را بدید
به پیش مرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدن آن سپاه
همه باز گشتند یکسر ز راه

که ماند کاینم و او خسرو است
بدان شاه نو روز اکنون نوست
نبارد زدن کس بدو باد سرد
چو در باغ باشند چه اندر نبرد

بشد زاد فرخ به نزدیک شاه ... ز درگاه او برد چندی سپاه
بدو گفت گر شاه بارم دهد ... بدین کرده‌ها زینهارم دهد
بدو گفت خسرو چگونی بکو ... نه اندیشه کاری نه پیکارجو
چنین گفت بن زاد فرخ به شاه ... که در کار هشیارتر کن نگاه
بران نه که گشتی تو جنگی هزار ... سرانجام سیر آمدی از کارزار
همه شهریاران ترا دشمنند ... به پیکار تو یکدل و یکتنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر ... مگر کینه‌ها باز گردد به مهر
بدو گفت خسرو که داری رواست ... بر این رنج هم از بر او پاس راست
کو پیش من آیند و خواری کنند ... به من بر بگر کامگاری کنند
چو بشنید ازو زاد فرخ سخن ... دلش بد بند از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود ... ز گفتار ایشان برآشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه ... بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم ... نشسته تو اندر میان پر ز بیم
زبر آسمان تو زرین بود ... زمین آهنین تخته پر کین بود
کنون این بزه چون زمین منست ... سر آسمانی برین من است
همانا رسید آنکه کنون روز من ... کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من ... که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی به نزدیک اوی ... برآورد بر جان تاریک اوی
بران کو به پیل بشست شاه ... ز باغش بیاورد و لشکر به راه
سخن گفت از آن پس به پهلوی ... که ای گنج اگر دشمن خسروی
نگر دوستی نیز با دشمنم ... که امروز در دست آهرمنم
به سختی بود دیم فریادرس ... نهان باش و مهمان سوی پیش کس
بدستور فرمود از آن پس قباد ... نگر دو هیچ بر من مکن نیز یاد
از آنجا سوی طیسفونش ببرد ... بدان خانه رهنمونش سپرد
به باشند آرام نگیرد چند ... نباید که دارید او را نژند
برد و بر بوکل کشید استوار ... کلیونش را با سواری هزار
چو گردنده گردون به سر بر گذشت ... بشد شاه را سال از شصت و هشت
کجا ماه آتش بد و روی دری ... که با آتش و مرغ بریان بری

قباد آمد و تاج بر سر نهاد ... به آرام بنشست بر تخت شاد

پادشاهی شیرویه پسر خسرو پرویز هفت ماه بود

چنین است رسم سرای جفا ... نباید گزو چشم داری وفا
جوانمردی از کار ما پیشه کن ... همه نیکویی اندر اندیشه کن
چگونی گر از من رسیدم بکام ... نگه کن که کان کام بند است و دام
ز بد تا توانی سگالش مکن ... ازین مرد گوینده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی ... به مختر روان را بی آهو کنی
چو شیرویه بنشست بر تخت ناز ... به سر بر نهادن کله تاج از
ز ایران بدو گفت هیچ سپاه ... درم داد از گنج یکساله شاه
تو خواهش جوان قیصر و خواه شاه ... ببندند کاین شخ هفت ماه
برفتند گردان ایرانیان ... برو خواندند آفرین کیان
چنین گفت به شیرویه شاه ... که ای در خور تاج و دیهیم و گاه
چنان هم که یزدان ترا تاج داد ... نشستی به آرام بر تخت شاد
بماناد گیتی به فرزند تو ... چنان هم به خویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد ... که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش ... که نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی ... نه بردیم کردار آهرمنی
زمانه بتر کار هستی مرا ... که افزون کند فره دینت را
پیامی فرستم به نزد پدر ... بگوییم بدو این سخن در بدر
که تا خوب کاری که او را بدست ... به بد نام او در جهان ابدست
به یزدان کند پوزش از آنکه شاه ... گر از بنده گردد به آیین راه

بجوادرام

چو آورام کرد و به گفتار من / بی آزار کرد و دل از کار من
به بیداری آنکه که کار جهان / به گوش تو بد آواز کار و نهان
به جای نکو کار بینی کنم / دل پر درد و روشن روانش کنم
درین یاد یم هر دو بنیاد سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کار کیست / ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
شنودند گردان سراسر چشم / دو استاد را گر گزینند خشم
بدان است شیرویه کار ایرانیان / گرا برگزیدند کار میان
چو استاد خراد برزین دبیر / دو دانای داننده یادگیر

پیغام شیرویه بخسرو پرویز

به ایشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
مدارید کار جهان را به رنج / که اندر رنج باید سرافراز گنج
شما را بباید شدن نزد شاه / مگر کز شما شاه آید به راه
بگوئید پیشش چو باید سخن / چو از تو چه از روزگار کهن
دو داننده بر کام برخاستند / به خوناب مژگان بیاراستند
چو استاد خراد برزین گشسپ / به فرمان نشستند هر دو بر اسپ
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
پیامی بریدم بر فرخ پدر / سخن یاد گیرید ازو در بدر
بگوئید کز من نبد این گناه / ز ایرانیان است این دستگاه
ترا داد فره ایزدی یافتی / چو از نیکوئی روی برتافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر / نه یزدان تن پاک زاده پسر
نباشد بدین نیز همداستان / پر آزار کرد و دل راستان
دو دیگر که چندان دلیر و سوار / که بودند ز ایرانیان نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
دگر آنکه گفتی پر از گنج تست / رسیده به هر کشوری رنج تست
یکی سوی چین و یکی سوی روم / پراگنده گشته همه مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بکار تو کرد / همان درد و تیمار کار تو خورد
بسی داد و دختر بسی باژ نیز / همان گنج بی رنج بسیار چیز
همی خواست دارد مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
ز گنج تو آن دار عیسی چه سود / که جستی همی بر در تار و پود
به فرزند او جز به فرزند خود / نکردی به گیتی به جز کار بد
مرا اینکه بند کردی چرا / خدا را ازین نکته بینی چرا
ز بیچارگی خواسته بستدی / ز نفرین بر روی تو آمد بدی
ز یزدان شناسانت آمد تبش / بر اندیش از آن زشت کردار خویش
بدان بدگران بدبها تنم / بدی خانه و آستانه منم
به یزدان که از من نبد آن گناه / بجستم که ویران شود تخت شاه
کنون پور زشت اینهمه بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی
ز بدها که کردی به یزدان گرای / که اویست بر نیکوئی رهنمای
مگر مر ترا او بود دستگیر / برین رنجهائی که آمد به زیر
ز بیم تو باید آشنائی نهفت / بدین سرکشی تا از ایمن که خفت
چو بشنید پیغام او هر دو مرد / برفتند یکدل پر از داغ و درد
همی تا در کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
از آن دشت تا خوان نارسپند / که بود اندرو شهریار بلند
نشسته بدر بر کلینوش بود / که گفتی زمین زیر پر جوش بود
ابا جوشن و خود بسته میان / همان تازی اسپان برگستوان
همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ پیراسته
به چنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و آب داشت
چو استاد خراد برزین گشسپ / فرود آمدند آن دو مهتر ز اسپ
کلینوش بر پای جست از نهان / ز دیدار ایشان نشد شادمان
بجائی که بایست بنشاندشان / همان مهتر نامور خواندشان

ز اول سخن گفت برزین نخست
زبان را به آب دلیری بشست

گلینوش را گفت فرخ قباد
به آرام تاج کیی بر نهاد

بایران و توران او اگهی است
که شیرویه بر تخت شاهنشهی است

تو این جوشن و خود و گرز و کمان
چه دانی که باشد ترا بد گمان

گلینوش گفت ای جهاندیده مرد
به کام تو با همه کار کرد

که تیمار بردی ز نازک تنم
کجا آهنین بود پیراهنم

بدین مهتران آفرین خوانمت
سزائی که گوهر برافشانمت

نباشد بجز خوب گفتار تو
که داور بود با جهان یار تو

بکاری کجا آمدستی بگوی
پس آنگه سخنهای من باز جوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد
بخسرو بر آنچه پیغام داد

اگر باز جویی بگویم همه
بنزد جهاندار شاه رمه

گلینوش گفت ای گرانمایه مرد
که داند سخنها چنین یاد کرد

ولیکن بر شاه ایران قباد
بسی اندرین پند و اندرز داد

که همداستانی کنی روز و شب
که کس پیش خسرو گشاید دو لب

اگر آنک گفتار او بشنوی
اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت برزین که ای شادکام
من اندر نهانی ندارم پیام

سپاه است کان تیغ باز آورد
سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو برو بازخواه
بیایم تا بگویم پیغام شاه

گلینوش بشنید بر پای جست
همه بندهای به تن بر ببست

بر شاه شد دست کرده بکش
چنان چون بباید پرستارفش

بدو گفت شاها انوشه بدی
مبادا دولت را گزند از بدی

چو استاد خراد برزین بشاه
پیام آوریدند زان بارگاه

بخندید خسرو به آواز گفت
بگفتار تو بر خرد بود جفت

که او شهریار است پس من کیم
بدین تنگ زندان دژم چون زیم

گر از منش بد اندر رواست
اگر کژ بگویند اگر راه راست

بیامد گلینوش نزد مهان
بگفت آن سخن گفتن خسروان

کنون دستگردش ور شنوید
بگویند و گفتار او بشنوید

دو مرد خردمند با گرزه گوی
بدستار چینی ببستند روی

چو رفتند و بردند پیشش نماز
ببودند هر دو زمانی دراز

جهاندار بر شاه روی بزرگ
نشسته همه پیکرش پیش و گرگ

همه زر و گوهر برو بافته
یکایک سر اندر دیگر بافته

نهالیش در زیر دیبای زر
پس پشت او مسند لاژورد

بهی و اناری گرفته بدست
وزان تخت خفته بر جایگاه نشست

چو دیدان دو مرد گرانمایه را
بدانانی اندرش بهی یاد را

جهان آفرین را نهان یار خواست
ازان خفتگی خویشتن کرد راست

ببالین نهان از انار و بهی
بدان تا بپرسند هر دو رهی

بهی زان ببالین برمی بگشت
بی آزار گردان مبرقد گذشت

بدینگونه در شاه رود مهی
همی گشت تا شد بروی رهی

دو تا گشت برزین و آن بر گرفت
بمالیدش از خاک بر سر گرفت

جهاندار ازو نیز برداشت رو
بدان تا ببیند از بهی رنگ و بو

بهی را نهادند بر شاه ورد
به پای ایستاده همی آن دو مرد

پر اندیشه تا مدار از مهی
ندید اندرو هیچ فال از بهی

همانکه سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راست گوی

که برگرد ازانکه تو افگنی
که پیوند ازانکه تو بشکنی

چو از دوده تخت شاهی بگشت
غم اندر پس روز شادی گذشت

به برزین بگفت آنچه داری پیام
ازان بی منش کودک زشت نام

هم از بیش هستی کنی گرد گان
پر اندیشه و تیره دل بندگان

همه بدسگالند و بی دانشند
چو بیدانشی بر نه براشند

بخواهد شدن بخت ازین دودمان
نماند ازین تخمه کس شادمان

سوی نامداران شو و تاج و تخت
تبه کرد این خسروانی درخت

سرافراز گردد

سرافراز گردد کسی کو بهست
پر از غم شود جان آنکو مهست

نماند بزرگی به فرزند ما
نه در تخمه خویش و پیوند ما

همه دوستان ویژه دشمن شوند
بدین دو وده بدگو و بدتر شوند

نهان آشکارا بکرد ازبهی
که پیر شود بخت شاهنشهی

سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
بپاسخ مرا کهتران را بجوی

کشادند گویا زبان رادمرد
سخن هرچه فرزند او یاد کرد

جهاندار بشنید گفتار مرد
برآورد پیچان یکی باد سرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو
یکایک ببر سوی سالار نو

بگویش که عیب گران را مجوی
جز آنکه که برنایی از عیب جوی

سخن هرچه گفتی نه گفتار تست
مبادات گویایی و تندرست

پاسخ خسرو پرویز شیرویه

بگوی آنچه بدخواه تو بشنود
بگفتار بیهوده شادان شود

ندانی که چندان نداری خرد
که مغزت بدانش سخن پرورد

بگفتاری بر چه خیره کنی
زبان و خرد را پی آهو کنی

سخن گو که کار خواند ترا
ازان پس جهاندار داند ترا

بباید که باید بر تو نشست
نباید کم و بیش کارت بدست

بیندیش ازین پس به بنیاد بام
که دشمن شود بر تو بر شادکام

بیزدان مرا کار بر راست است
نهاده بر آن گفتیم خواست است

بدین گفتها عیبهای دروغ
به نزد بزرگان نگیری فروغ

بیادم کنون پاسخ این همه
بدان تا بگویی به پیش رمه

چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج
بدانی که از رنج من خاست گنج

نخستین که گفتی ز هرمز سخن
بی سست و آن روزگار کهن

زگفتار بدگوی با من پدر
برآشفته شد کار زیر و زبر

ز اندیشه او چو آگه شدم
ز ایران شب تیره بیرون شدم

همه راه جستم چو بگریختم
بدام بلا بر نیاویختم

ز اندیشه او گناهم نبود
بجز جستن از شاه راهم نبود

شنیدم که بر شاه من بد رسید
ز بردع برفتم چو توشتم شنید

کنه کار بهرام کو با سپاه
بیاراست در پیش من رزمگاه

ازو نیز بگریختم روز جنگ
بدان تا نیازد مرا او بچنگ

ازینش دگر باره باز آمدم
دلاور بجنگش فراز آمدم

ز بر خاستش بهرام یکباره بود
جهانی بدان جنگ نظاره بود

بفرمان یزدان نیکی نمای
که اولیست بر نیک و بد رهنمای

چو ایران و توران مرا رام گشت
همه کام بهرام ناکام گشت

چو از کار چو بسته پرداختم
نخستین بکین پدر تاختم

چو بندوی گستهم خالان بدند
بهر کشوری پهلوانان بدند

فدا کرده جان را همه پیش من
بدل مهربان و به تن خویش من

چو خون پدر بود در گردنگر
نکردیم سستی بخون پدر

بریدمش هر دو را دست و پای
که او کرده بد شاه تاریک جای

چو گستهم بشنید شد ناپدید
بگوشه گئی از جهان برگزید

بفرمان من ناگهان کشته شد
سر بخت خونخوارگان گشته شد

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش
ازان تنگ زندان بازار خویش

تو چون کشتی از ما در خود جدا
ستاره شمر گفته بد این بما

بدان تا ز فرزند ما کار بد
نیاید گران در برش بد رسد

بزندان نکردم ترا تنگ و بند
همان نیز خواری و بیم گزند

بدان روزبان خوار بگذاشتم
همه گنج خود نزد تو داشتم

بآئین شاهان نشستن بدم
به بیکار بر دیگر آئین بدم

ز نخچیر وز گوی و رامشگران
ز کاری که بد در خور مهتران

نبوده ترا هیچ بر آن نیاز
ز دینار واز گوهر و بوی و ناز

یکی کاخ بد کرده زندانش نام
همی زیستی اندرو شادکام

همان نیز گفتار اختر شناس
که ما را همی از تو دادی هراس

که از تو بد آید بدین سان که هست
ببیند اختم اخترت را ز دست

ازان پس بخادمش مهتر بدی
بشیرین سپردم مر این گفتگوی

بشاهی سپردم چو بر سی و شش
میان مهان روزگاران خویش

تو دادی بباد این سخن بی گمان
اگر چند بگذشت بر ما زمان

ترا نامه آمد ز هندوستان
نبودم بدان نیز همداستان

ز رای برین نزد ما نامه بود
گهر بود و هر گونه جامه بود

یکی تیغ هندی نیلی سپید
خزاین بود ما را بگیتی امید

ابا تیغ و دیبای زربفت بود
ز هر گونه گوهر نابسود

سوی ما یکی نامه بد بر نوند
نوشته چو دیدم مرا خط و بند

بخواندش یکی مرد هندی دبیر
سخن گوی داننده یادگیر

چو آن نامه رای هندی بخواند
پر از خون دو دیده همی بر فشاند

بران نامه در بد که شادان بزی
که شادانی و خسروی را بزی

چو در پادشاهی تو سی و هشت
ستاره بدین گونه خواهد گذشت

که چون ماه آذر بود روز دی
جهان را تو باشی جهاندار کی

تو با تاج بر گاه بسته رهی
درخشان کنی روزگار رهی

مران سخن نشد زمانه درست
ز دل مهربانی بشاهیت نیست

من آگاه بودم ازین بخت تو
ز گاه و درخشیدن بخت تو

نباشد مرا اختر فروغ و خرد
مرا روز روشن چنین پرورد

ز بخشایش دین و پیوند مهر
نکردم وزتم هیچ ازان گونه چهر

به شیرین سپردم چو بر خوانده ام
ز هر گونه اندیشه ها رانده ام

ندانم کسی این سخن بیش و کم
نژاد و سپه با اختر تو نجم

گرایدونک خواهی که بیخ گاه
اگر خو کنی بیش و کم را نگاه

بر آنم چو بینی پشیمان شوی
ازین گرد ما سوی درمان شوی

دگر آنک گفتی ز زندان و بند
که آمد ز من بر کسان بر گزند

چنین بود تا بود کار جهان
بزرگان پیشین و شاهنشهان

اگر تو نداستی موبد بگوی
که بد زین سخن مر ترا آروی

هر آنکس که او دشمن ایزد است
ور او در جهان زندگانی ابد است

بزندان من ویژه دیوان بدند
که مکان غریوان ازیشان بدند

چو مار اسپند بیشه خون ریختن
بدان کار تنگ اندر آویختن

بلان را بزندان همی داشتم
گزند کسان خوار بگذاشتم

کنون من شنیدم که کردی رها
مر آن را که بد تر بد از اژدها

ازین بد کنه کار ایزد شدی
به گفتار کردار ما بر شدی

چو مهتر شدی کار هشیار کن
تو داننده را بدین یار کن

به بخشای بر هر که ز بخت ار رواست
اگر چند امید است گنج ار رواست

ازان کس که او در جهان جز گزند
نه بینی مر او را چه حاصل ز بند

دگر آنکه از خواسته گفته
خرد سندی و رای بنهفته

ز کس ما نجستیم جز باج و ساو
هر آنکس که او داشت با تاج تاو

ببی گفت هر کس که آن دشمنند
ز رنجم بدانند و اهرمند

چو اندیشه ایزدی داشتم
سخنها همه خوار بگذاشتم

ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت
فراوان کشیدم ازو رنج سخت

جهان آفرین داد و داور است
همه روزگاری دگرگونه خواست

نیم در منش تیره از خواست او
فزونی بجوییم بر کاست رد

نه جوییم خشنودی دادگر
ز بخشش بکوشش که باید گذر

چو پرسد ز من کردگار جهان
بگوییم بد و آشکار و نهان

بپرسیم کاو از توانا تر است
بجز نیک و بد بر توانا تر است

همان گنجهایی که خویش تواند
ز تیمار داران که پیش تواند

ز من هرچه گویند بیشش همان
هم ایشان شود مر ترا بد گمان

همه بنده سیم و زر ند و بس
کسی را نیابی تو فریاد رس

ز ایشان ترا راز و آرایش است
گناه مرا جای پالایش است

بگفتار این

نگنجد ترا این سخن در خرد   نه زین جان و تن برترار خورد
ولیکن من از بهر خود کامه را   به بر خواندم این پهلوی نامه را

همان در جهان‌ها دگر کار تو بود   خردمند را غمگسار تو بود
بس از ما هر آنکس که گفتارها   بخوانند بدانند بازارها

مهان جهان اندرین بگروند   ز گفتار و کردار ما بگذرند
دگر آنکه گفتی توار خواسته   ز دینار و از گنج آراسته

به یزدان کنه کار گشتی از آن   به جستیم جهان خوار گشتی از آن
نه آیین ما بود این از نخست   که از داد این دل بباید بشست

که آیین شاهان پیشین بد این   که ایشان نهادند آیین و دین
بر نیند همداستان موبدان   بزرگان بیدار و دل بخردان

بدیوا نهفا شاد بگذارند   از آیین کسی را نیازارند
که شاهان بر ایشان برون برد   بدینار شاهی توانند کرد

چو آباد بینند گنج از خراج   همان لشکر و کشور و تخت عاج
همان نیز آباد گیتی ز شاه   همان لشکر و مردم نیکخواه

سپهبد که از گنج شاهی کنند   همه کارها بر شتابی کنند
بخواهد درم بنده از شهریار   همان کهتر و مهتر نامدار

چو کهتر برادر همی از مهش   بجوید چو بیند کسان درش
چو دهقان بیمایه از بیم تاج   درم بسته دارد ز بهر خراج

ز کهتر نخواهد همی گشت زر   پدید آید از گاه و از زر و زر
چو اندر جهان کم شود جور   نیاید همی رنج دهقان به بهر

جهان یکسر آباد باشد بتاج   ندیده گیتی تا چو زری خراج
همانا شنیدی که دارا چه گفت   چو راز کهن برگشاد از نهفت

هر آنکس کز ایدر جهاندار هست   نشاید جهان بی گمان بندبست
چنان هم که در خاک نهاد خدای   خو سستی کند سست گردد سری

دگر آنکه گفتی توار تاختن   نیاسود از رنج کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی   بر آسائی از خشم و کین بغنوی

ز چیزی که یکسر سر آرد کار   همانا بچشم برو ز شمار
به ایران هر آنگه که آسوده شاه   بهر کشوری بر نباشد سپاه

بباید ز هر جای دشمن نکین   پر آشوب کرد و سر اهرمن
نه این گنجها کرده من گرده‌ام   که گرد از بزرگان برآورده‌ام

نیاکان و بیدار شاهان ما   ستوده تن نیک خواهان ما
میانها به بستند خود با سپاه   ز هر سو بد دشمن ببستند راه

بهر کشوری در نهادند گنج   نیابند گنج ار نه بینند رنج
گنه کار چون پیشه اندر زری   بداندیش و بدگوهر شوم پی

همه گنجهای کهن برگرفت   بهر کشوری کشتن اندر گرفت
ز دینار و از گوهر شاهوار   ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار

همان تاج و از تخت شاهنشهی   ببرد و به بستد گنجها زو همی
به جز آلت گنج چیزی نماند   همه گنجهای کهن برفشاند

چنان خواست یزدان پیروزگر   که ما را دهد زاختر نیک بر
به برای و به کوشش به بستم میان   خود و نامداران ایرانیان

سپهبد فرستادم از چار سوی   گزیده بزرگان آزاده خوی
یکی زین خراسان یکی باختر   که ما را بود چند آن بوم و بر

ز برطاس و از چین سپه رانده‌ام   سپهبد بهر جای بنشانده‌ام
به بر و بوم چه بر دشمنان تاختن   نیارست کس کردن آویختن

چو دشمن ز گیتی پراکنده شد   همه گنجها یکسر آکنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر   ز دریا کشیدند چندان گهر

که علاج گشت از کشیدن ستوه   پر آواز هامون و دریای و کوه
چه یاقوت و از گوهر شاهوار   همان جامه و آلت کارزار

چو در بهم ما بست دشمن ساله   ز هر کشوری گنج ما را که گشت
درم را یکی مینج نو ساختم   سوی شادمان خرمی یافتم

بدان سال چون باز جستم شمار   دو بار صد ز دینار بد صد هزار
بهر کنده دینار بد صد هزار   بنهاده بهر جای بر بی‌شمار
بجز تاج و دینار هندوستان   همان کشور روم و جادوستان
بجز بدیه و باج هر کشوری   ز بهر نگهداری و مهتری
بجز رسم و آیین نوروز و مهر   ز اسبان و از بنده خوب چهر
بجز جوشن و خود و گوپال و تیغ   ز ما این کسی را نبودی دریغ
بجز مشک و کافور و خز و سمور   ز کرک سپید و ز کیماس بور
هر آنکس که بار آمدی زیر دست   چنین بارها بر همیونان ببست
همی تاختندی بدرگاه ما   نپیچید کسی گردن از راه ما
ز بهر درم فراوان کشیدند رنج   بدان تا بیاسایند ز نیکوی رنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس   کجا داشتم از پی زر و بوس
فراوان ز نامش سخن رانده‌ام   سرانجام باد آورش خوانده‌ام
چنین بیست و شش سال تا سی و هشت   بجز آز و چرخ بر ما نگشت
همه مهتران مان تن آسان بدند   بداندیش بگیر هراسان بدند
چنان چون شنیدم ز پیمان تو   جهانی بد آمد ز فرمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی   بباید گرفتن ره خامشی
همیکرد خواهی جهان پر گزند   پر از درد و کاری و ناسودمند
همان برگزینشان که برزد توانند   که تیره شبان او برزد توانند
همیداد خواهند تخت بباد   بدان تا نباشی ز گفتن تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو   شدی روشن این جان تاریک تو
ز داد و دست بنودی کسی را زیان   رسیده ز گنجت بما از زیان
ایا بود کم بوده بخشنده   ز انبار اندیشه رامش برد
بدانند که این رنج بس بیشتست   زمانه کنون باد در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود   جهان بیدرم بی بهای بود
جهان بیدرم شاه بیداد کرد   تهی دست را نیست با هوش فرخ
جهاندار بی گنج پر غم بود   ورا تخت چون جای ماتم بود
ببخشش نباشد براد دستگاه   فسونگرش خوانند هر کس شاه
گر ایدونک از تو بد ایمن کنند   همی بهتر بدبت برهمن رسد
ز یزدان پرسنده بیدار گشت   ورا نام و آوازه بر خار گشت
چو بی گنج باشی نماند سپاه   که در نوبهار نشاندم بگاه
ز بیداد شاهان بنیاد بیند   همی باید این راز سود و گزند
ازین است تاریخ این رنج من   برامد فراز آمد این گنج من
ز نیکان خود دستها بستدم   همه دشمنان را بهم بر زدم
بدان تا برآیم برین بخت و تاز   نشستیم با رنج و کرم و گداز
سواران پراگنده کردم بمرز   پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز
چو از هر سوی باز خواهی سپاه   گشاده ببیند بداندیش راه
که ایران چه باغیست خرم بهار   شکفته همیشه گل نوبهار
بر از نرگس و نار و سیب و بهی   چو باگیر گردم ز بر مردم
همه باغ و دیوارها بر کنند   همه شاخ نار و بهی بر زنند
سپاه و سلاحست دیوار او   چو پرچینست پرنیزها خار او
اگر بفگنی چیره دیوار باغ   چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
نگر تا تو دیوار او بفکنی   دل و پشت ایرانیان بشکنی
گزان پس بود غارت و تاختن   خروش سواران بکین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان   به اندیشه بد بسر در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد   خردمند خواند ترا بی خرد
من ایدون شنیدم که جای مهی   همی بردمان ناسزا را دهی
چنان دان که نوشیروان قباد   بداندر زمانه چنین کرد یاد
که هر سو سلاحش بدشمن دهد   همی خویشتن را بایشون دهد
که چون باز خواهد کش آید بکار   بداندیش ما او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام   مرا خواندی ده دل و خورد کلم

بجهانه ازیاد

سخن نه از یاد کار تو بود — ز گفت بدآموز کار تو بود
دغا باشد او را زمن از جفا — تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آیدای کم خرد — نگویم جز این نیز کاندر خورد
تو دعوی کنی هم بباشی گوا — چنین مرد دانش بماند روا
چو قیصر نکرد بلا رخ نشست — بمردی چو پرویز دارا بجست
هر آنکس که گیتی به پی بسپرد — بمغز اندرش هیچ باشد خرد
بداند که بهرام بسته میان — ابا او یکی کشته ایرانیان
برومی سپاهی نشاید نشست — نشاید روان بهنگ با کوه و دشت
بدان رزم یزدان مرا یار بود — سپاه جهان پیش من خوار بود
بدید از ایرانیان هر چه بود — ترا نیز ایشان ببایدشنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد — بجای نیاطوس و زین نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده ام — بیاد اشان ان روز بشمرده ام
بگوید ترا زاد فرخ همین — جهان را به چشم جوانی مبین
گشتسب آنکه بد نیز گنجور ما — همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بهره بد سه هزار — همان زر سرخ از در کارزار
نیاطوس را بهره دادم هزار — بدادم بدان مرد گوهر شمار
همان جامهٔ دیبای چینی هزار — بها کرد استاد پرهیزکار
صد اسب گرانمایه بخته به زین — همه کرده از آخور ما گزین
همه ویره با جل دیبه بدند — که در دشت با باد همره بدند
به نزدیک قیصر فرستادم این — ازان پس بسی خوانده ام آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن — به گنج اندر افگنده چون بی گهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان — ز پرسیدن او از آواز آن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری — سرافراز مردی و کندآوری
همه کرد بر کردن بخردان — همه فیلسوف رد و موبدان
که یزدان چرا خواند آن کشته را — ازین خشک چوب تبه گشته را
گران وار بیکار یزدان بدی — سر بار ما اورمزدان بدی
نرفتی چو دار از رنج ما تا کهان — مسیحا نشد ولیک اندر جهان
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی — کنون تو بکن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ آمد که زیر باد — زبان و دولت دست و پای قباد
مرا تاج یزدان به سر بر نهاد — پذیرفتم و گشتم از تاج شاد
به یزدان سپردم چو او بازخواست — به مردان بپوشیدم این راه راست
به یزدان بگویم نه با کودکی — که نشناسد از نیک و بد اندکی
همه کار یزدان پسندیده ام — بسی شور و تلخی که من دیده ام
مرا لوسی و دگر هشت سال — کس از شهریاران نبودم همال
کسی کین جهان داد و بگرد — نه بر ناسپاسی ازین در بخند
بدین پادشاهی کنم آفرین — که آباد باو ایدانا زمین
چو یزدان بود یار و فریاد رس — نیازد به نفرین ما هیچ کس
بدان کودک تیز نادان بگوی — که ما را کنون تیره گشت آبروی
که بد روز باشی ترا جادوان — سر و کار ما با دو با یزدان
شما ای گرامی فرستادگان — سخن گوی بر پایهٔ آزادگان
زمن بهره و بدره و دیباشید نیز — سخن جز شنیده نگوید جز
کنون آفرین بر جهان سر بسر — که او را ندیدم جز اندر گذر
ببیر و کسی کو ز مادر بزاد — ز خسرو که باد آورد جز که باد
چو هوشنگ و طهمورث و جم و شید — گر ایشان بدی جای بیم و امید
اگر دیو دد دام فرمان برد — چو روز و درازش سرآمد برو
فریدون فرخ که او را جهان — بدی دور گرد اشکار و نهان
بچوارش کم راندی به فرسنگ تیز — چو پیروزگر قارن شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه — بمردی جهاندار شد باگروه
مرا اور اسیر بد به گیتی چهار — همه شاد و شایسته و نامدار
چو کاوس کی شهریار جوان — کجا بد سرافراز او بر جهان

که از آبگینه همه خانه کرد ازان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب بد پیکرش ز یاقوت رخشنده بودی برش
سیاوش همه نامدار و دبیر که گشتش به روز جوانی اسیر
نگار کنگ دز کرده جای بریخ ازان رنج برده ندید ایچ گنج
نگار رستم و زال و اسفندیار گر ایشان سخن ماندمان یادگار
چو گودرز و گشواد دیر ره گزین سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسب شاهی که دین بهی پذیرفت و زو تازه شد فرهی
چو جاماسب کاندر شمار سپهر فروزنده‌تر بد ز تابنده مهر
شنیدند بزرگان و دانندگان سواران جنگی و خوانندگان
که اندر جهان این ازان به بدی بسال او یکی آن دگر به بدی
به پرداختند این جهان فراخ بماندند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود اگر سال را چند بالا بود
جهان را سپردم به نیک و به بد بماندم که روزی بمن بد رسد
بسی راه دشوار بگذاشتم بسی دشمن از پیش برداشتم
بر و بوم‌ها پر ز گنج من است کجا آب و خاکست رنج من است
چو زین گونه بر من سر آمد زمان همه تیره گردد امید مهان
همانا به فرزند من نیز بخت بگردد ز بخت و سر آید بخت
فرشته بباید یکی جان ستان بگویم بدو جان آسان ستان
گذشتش همانا چو بر پل بود به بر زین ما چون همی گل بود
به تو به دل راست روشن کنم بی آزاری خویش جوشن کنم
درست است گفتار دانندگان جهاندیده و پاک و دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب ز هر گونه دید باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد وگر باز خواند نداند خرد
پیام من این است سوی جهان بسوی کهان و به نزد مهان
شما نیز بدرود باشید و شاد زند بر بدیها نگیرید یاد
چو استاد خراد برزین گو شنیدند پیغام آن پیشرو
به پیکان دل هر دو دانا بخست به سر بر زدند آنگهی هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند طپانچه برخسارگان بر زدند
به بر بر همه جامه‌اش چاک بود سر هر دو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیشش دبیر پر از درد و دلشان ز پیکان بتر
به نزدیک شیروی رفت آن دو مرد پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه بشیرویه پیغمبری دستگاه
چو بشنید شیروی یکسر سخن دلش گشت ترسان ازان تلخ پیچ
چو از پیش برخاستند آن گروه که او را همی دشمن شدی ستوه
بگفتار زشت و چون بد پدر چو او را همی سوختندی جگر
چو اندیشه شد بر دل او دراز گرفتی سر انگشت هر دم بگاز
ازان غم فرو ماند از خورد و خواب ز اندوه خسرو دو دیده پر آب
فرود آمد از تخت شاهی قباد بد اندیش را سر برآمد ز باد
ز مژگان همی بر رخش خون چکید چو آگاهی او بدشمن رسید
ازان گریه و زاری شهریار شدند اندران لشکرش انگار

بیک جای یکسر چو گرد آمدند ز خسرو یکی داستانها زدند

در مقالات بزرگان با شیرویه که چگونه بود

چو بر زد سر از تیره کوه آفتاب بد اندیش را سر برآمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه چو شیرویه بنشست بر تخت شاه
چو سالار بار آگهی یافت زان بر سرفرازان شد اندر زمان
برفتند گردنکشان پیش اوی ز گردان بیگانه و خویش اوی
نشستند با بوبهای دژم زبانشان بجنبید از بیش و کم
بدان است کایشان دژم از بد اند بانده نشسته ز بهر که اند
بدیشان چنین گفت کان شهریار کجا باشد از دین پروردگار

چو غمگین نباشد بدرد پدر نخواهمش جز بدرگ و بدهنر
نباید که دارد بدو کس امید کجا بود و تا باشد از بوده شید
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه هرانکس که گوید که رستم زشاه
تو او را بدل ناهشیوار خوان وگر ارجمندی بود خوار دان
چنین داد شیرویه پاسخ بروی که ای پرهنر مرد پرخاشجوی
سخن چرب را نیز یکماه نیز ز راه درشتی بگویم چنین
گر رستاد باشیم ز اندر زاد او که گنج است سرتاسر بهر او
چو پاسخ شنیدند برخاستند سوی خانه خار رفتن آراستند
بخوالیگران شاه شیروی گفت که چیزی نباید ز خسرو نهفت
به پیشش همه خوان زرین نهید خورشها همه چرب و شیرین نهید
برندی همی بر دو خسرو بخورد ز چیزی که دیدی بخوان و ببرد
همه خوردنش از دست شیرین بدی که شیرین نخوردش غمگین بدی
بر شاه بردی به بیم و امید همی بود لرزان چو از باد بید
همی بود در روز و شب اندکسار نبودی بجز او شاه را نیک یار
برآمد برین کار یک ماه باز شب و روز خسرو بدرد و گداز
همی یاد کرد از گناه و بزه نبودش ازان زندگانی بزه

شیون باربد بر خسرو پرویز

کنون شیون باربد گوش کن جهان را سراسر فراموش کن
چو آگاه شد باربد زانکه شاه بپرداخت جائی بیگاه گاه
همی چاره سازید بر کشتنش سپرد او درم داد ازان کشتنش
ز جهرم بیامد سوی طیسفون پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید شده لعل رخسار او ناپدید
زمانی همی بود در پیش شاه خروشان بیامد سوی بارگاه
بدل آتش مهر او برفروخت زاندازه خسرو دلش را بسوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار کنارش ز دیده چو دریا کنار
ابا زند نوحه به آواز رود به بربط همی سوی زد با سرود
همی پهلوانی بد و مویه کرد دل پر ز درد و دو رخساره زرد
چنان بد که زاریش بشنید شاه هم آنکه کجا داشت او را نگاه
نگهبان همه پاک گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت شاها ردا خسروا بزرگا سترگا دلاور گوا
کجا آن همه مردی و زیب و فر جهان پرامید است زیر و زبر
کجا آن سر و افسر جان سپار کجا تخت زرین کجا گوشوار
کجا اسب شبدیز و زرین رکیب که زیر اندرت نغز بودی شکیب
کجا آن همه برز و بالا و تاج کجا آن همه باره و تخت عاج
کجا آن شبستان و رامشگران کجا آن در و بارگاه و سران
کجا افسر و کاویانی درفش کجا آن همه تیغهای بنفش
کجا آن همه خود و زرین زره به گوهر فکنده گره بر گره
کجا آن سواران زرین ستام که دشمن بدی تیغهاشان نیام
کجا آن همه مال بسیار و گنج که گرد آوریدی تو با درد و رنج
کجا آن همه راهوار اشتران عماری زرین و فرمان بران
کجا آن هیونان [illegible] همه گشته از جان تو ناامید
کجا آن سخنگوی شیرین زبان کجا آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ ز دفتر چنین روزگی خوانده
مبادا که گستاخ باشی بدهر که زهرش فزود آید از پای زهر
پسر خواستی تا شود یار و پشت کنون از پسر بدت آمد بمشت
ز درد تو شاهان بی نیرو شدند ز بخت زمانی بی آهو شدند
شهنشاه را چونکه نیرو بکاست چو بالای فرزند او گشت راست
هرانکس که در بند خسرو شود ز گیتی نباید که بیغو شود
همه بوم ایران و توران شمر کنام پلنگان و شیران شمر

ز تخم ساسانیان بود شاه   که چون او نبیند کس تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان   برآمد همه کامهٔ بدگمان
شهنشاه ایران چنین شد نژند   ز شیروی بد اندیش آمد گزند
فزون زین نباشد کسی را سپاه   ز لشکر که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ   که از رخنه آرد سوی میش گرگ
به شیرویه گویند پس نرم شاه   نه این بد سزا و ازین پیشگاه
نباشد سپاه تو هم پایدار   چو بر خیزد از هر سوی کارزار
روان ترا دادگر یار باد   سر بدسگالت نگونسار باد
به یزدان و نام تو ای شهریار   به نوروز و مهر و به خرم بهار
بکوشم همه آلت خویش را   بدان تا نبینم بد اندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش   بریده همیداشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی بر فروخت   همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار   شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیرویه بد ترسنده خام بود   همان بخت بیش اندرش دام بود
بدان است مردم همه گرد دید   که روز بزرگان به خواهد رسید
برفتند هرکس که بد کرده بود   بدان کار تاب اندر آورده بود
زنورگاه یکسر به پیش قباد   ازان کار بیداد کردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگرست   ترا خود مگر داوری دیگرست

کشتن زاد فرخ خسرو پرویز را

نشسته بیک جای بر نزد شاه   یکی گاه دارد یکی زیر گاه
چو خوشی فزاید پسر با پدر   همه بندگان را ابر بند سر
نه ایم اندرین کار همداستان   سزد زین سپس پیش ما داستان
بترسید شیرویه ترسنده بود   که در چنگشان چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که سیر از جان   بر آور دلش را که دارد توان
شما را سوی خانه باید شدن   بدین گفت کو رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان   که این رنج بر ما سرآرد نهان
کننده همی جست بدخواه شاه   بدان تا کندش نهانی تباه
کس اندر جهان زهرهٔ آن نداشت   ز مردی همان بهرهٔ آن نداشت
که خون چنان خسروی ریختی   همان کوه بر گردن آویختی
فراوان ز هر سو همی جست شاه   چنین تا بدیدند مردی به راه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد   تن خشک و بر سوی لب لاجورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه   سر موسپید او گر برهنه
نداشت کس نام او در جهان   میان کهان و میان مهان
بزاد فرخ چو زد داستان   بدان کار او گشت همداستان
چنین گفت کین کار کار منست   چو سیرم کند این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن   ازین راز مگشای بر کس سخن
یکی بدره دینار دادم ترا   چو فرزند او یار دادم ترا
جوان بدکنش رفت نزدیک شاه   ورا دید با بند در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید   سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید
ور اول گواهی بداد از زمان   که آمد ورا زند کافی زمان
بدو گفت ای زشت نام تو چیست   چو جویی برم گفت کام تو چیست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت   غریبم درین شهر بی یار و جفت
بدان است خسرو که آمد زمان   بدست فرومایهٔ بدگمان
بمردم نماند همی چهر اوی   به گیتی نخواهد کسی مهر اوی
یکی دید کی پیش او بد بپای   بدید و چنین گفت کای رهنمای
برو طشت و آب آر و مشک و عبیر   یکی پاک تر جامهٔ دلپذیر
براهرمن زشت ماند اوست   فرستادهٔ جان ستانند اوست
پرستنده بشنید او از شاه   بدان است کودک همی راز شاه
ز پیشش بیامد پرستار خورد   یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جام و [illegible]

ابا جامه و مشک و کافور و ناب
همی کرد خسرو به یزدان شتاب
چو رسم بدید اندر آمد بباز
نه گاه سخن بود و هنگام راز
همه جامه نو بپوشید شاه
ز شرم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر در کشید
بدان تا رخ جان ستانش ندید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست
در خانه پادشا را ببست
سبک بار شد جامه از وی کشید
جگرگاه شاه جهان بر درید
برین گونه گردد همیشه جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج و بی رنج گر بر دلاف
نه بیند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج یابی وگر درد و رنج
ببایدت شد زین سرای سپنج
کس از بهده رنج این از جهست
که فرجامش از مرگ باید گریست
چو دانی که گیتی وفادار نیست
ابا هیچکس نیک کردار نیست
بی آزاری و راستی برگزین
چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد به بازار و گاه
که خسرو بد اکنون بر شد تباه
همان بدگمانان به زندان شدند
به ایوان ان مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود
بر ایوان همه بال در بند بود
بزندان همه کشتشان بی گناه
بدانگه که برگشته بد بخت شاه
کسی را ز شاهنشهان این نبود
نه از نامداران چنین بشنود
همه زاد فرخ چنین کار کرد
دل شهریاران پر آزار کرد
جهاندار چیزی نیارست گفت
همی داشت این اندُه اندر نهفت
چو بشنید شیرویه چندی گریست
از آن پس نگهبان فرستاد بیست
بدان تا زن و کودکانشان نگاه
بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
جهان پادشاهی و آن دستگاه
که اندر جهان دام بند و برشاه
چو بگذشت و بگذاشت آن روزگار
نه سودش ز گل بد نه نقصان ز خار
یکی گشت با آنکه نانی فراخ
نباید که بیند در و باغ و کاخ
خردمند گوید که دارد بها
که دارد سر اندر دم اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه
شد آن نامور تاج و تخت و سپاه
چو آوردم این روز خسرو به بن
ز شیروی و شیرین گشایم سخن

آغاز داستان

هر آنکس که دارد به گیتی امید
چو چوبینه خرماست آن شاخ بید
چگونه بد نیکو نه گم کرد راه
به روز سپید و شبان سیاه
ازو هر چه یابی بدل گر بسند
گراید وگر جان نخواهی گزند
بدان خویشتن بجز با ناتوان
اگر دست رس یابدت آسمان
جوانمردی و راستی پیشه کن
همه نیکویی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم
بجز این همه درد و رنج است و غم
چو نیکوتر از یار هشیار دوست
وفاداری از دوستان بس نکوست
چو پنجاه و نه روز بگذشت ازین
که شد کشته آن شاه با آفرین
به شیرین فرستاد شیرویه کس
که ای پرهنر جادوی دست رس
همه جادویی دانی و بدخوی
به ایران گنه کارتر کس توی
که طنبل همی داشتی شاه را
به چاره فرود آوری ماه را
به پرسش از گنه کار پیش من آی
به ایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز پیغام اوی
از آن بیکنه داشت دشنام اوی
چنین گفت آنکس که خون پدر
بریزد مبادش آیین و فر
نبینم من آن بدکنش را ز دور
نه هنگام ماتم نه هنگام سور
دبیری بیاورد دانده بری
همان ساخته پهلوی و دری
بدان مرد داننده اندر گرد
همه خواسته پیش او ارز کرد
همی داشت تلخی به صندوق زهر
که زهرش نبات است چشتش بهر
همی داشت آن زهرها خویشتن
همی دوخت سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ به شیرویه باز
که ای تاجور شاه گردن فراز

سخنها که گفتی تو برگشته شاد … دل و جان هر بدکنش کشته باد
تو اندر جهان جادوی را تمام … شنیدی که بود آشت او شادکام
اگر شاه این رزم اندازه بود … که بخت وی اندر جهان تازه بود
که جادو نبود کس بمشکوی اوی … بدید و ندیدی همی روی اوی
مرا از پی فرخی داشتی … که پیشش بگیر چون چشم برداشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی … بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار … نزیبد سخن کز بر شهریار
ز داد ار بیکی و هش یاد کن … به پیش کس اندر مگو این سخن
ببردند پاسخ به نزدیک شاه … برآشفت شیروی از آن بیگناه
بدو گفت کز آمدن چاره نیست … چو تو این زمان ایچ خونخواره نیست
چو بشنید شیرین برآزرد گشت … بپیچید و رنگ و رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من … بیایم نگر یکی با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان … جهان دیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیرویه پنجاه مرد … بیاورد داننده سالخورد
از آن پس به شیرین فرستاد کس … که برخیز و پیش آی گفتار بس
چو شیرین شنید این کبود و سیاه … بپوشید و آمد به نزدیک شاه
نشستند در گلشن شادگان … که بد جای دانندهٔ آزادگان
نشست از بر پرده پادشاه … چنان چون بود مردم پارسا
به نزدیک او کس فرستاد شاه … که از مرگ خسرو برآید دو ماه
کنون جفت من باشی تا برخوری … همان تا سوی کهتری ننگری
ندارم ترا هم بسان پدر … از آن بنشیز زنبارتر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دارم سخن … بده انگهی جان من پیش تست
از آن پس بپیچم سر از پای تخت … ز فرمان و رای دل فرخت
بدو گشت شیرویه همداستان … که برگو بدان خوبرخ داستان
زن مهتر از پرده آواز داد … که شاها تو پیروز باشی و شاد
تو گفتی که من بدزن جادوم … ز پاکی و از راستی یک سوم
بدو گفت شیرویه بود آنچه بود … ز تیزی جوانان بگردند رود
دگر گفت شیرین که آزادگان … که بودند در گلشن شادگان
چو دیدید از من بهشتا جز بدی … ز تاری و کژی و از بخردی
به ده سال بانوی ایران بدم … بهر کار پشت دلیران بدم
نخستم همیشه به جز راستی … ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس ز گفتار من بهره یافت … بهر باره از جهان بهره یافت
به ایران که دید از بنه سایه‌ام … نگر سایهٔ تاج و پیرایه‌ام
بگوید هر آنکس که دید و شنید … همه کار از این پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه … ز شیرین بخوبی نهادند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان … چو از آشکارا چو اندر نهان
یکی آنک باشرم و با خواسته … ز شیرین بزرگیش آراسته
دگر آنک فرخ پسر زاید اوی … ز مشکوی خجسته بیفزاید اوی
سه دیگر که بالای رویش بود … به پوشیدگی نیز خویش بود
بدانگه که من جفت خسرو شدم … به پوشیدنی در جهان نو شدم
چو میکام وی دل بباید ز روم … نشستش نبود اندر آن مرز و بوم
از آن پس مرا کامکاری رسید … که کس در میان آن ندید و شنید
ازو شاه فرزند بودم چهار … وز ایشان همان آمدش شهریار
چو نستور و چون شهریار و فرود … چو مردان شه از تاج چرخ کبود
ز تخم فریدون و خویشان نژاد … زبانم مباد ار بپیچد ز داد
مران چار شسته بابا نزده … همه دوده را اگر دیگ سر به
به گفت این و بگشاد چادر ز روی … همه ماهروی همه مشک موی
و دیگر چنین است رویم که هست … یکی کو در و غشت بنمای دست
مرا از هنر موی بد در جهان … که از ما ندیدی کس اندر نهان
ندیدم همه میت آن جادوی … نبد طبع و مکر و از بد خوی

به کس موی شیرین ازان دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود
زدیدار شیرین فرو ماندند / بدو جمله دلها برافشاندند

کشتن شیرین بعد از خسرو خود را

چو شیرویه رخسار شیرین بدید / روانش بپنهانی از تن بپرید
ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم از ایران بسم

زن خوبرخ پاسخش داد باز / که از شاه ایران نیم بی نیاز
نه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که جاوید بادی بشاهنشهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست / وگر آرزو گر بخواهی رواست
چنین گفت شیرین که بد خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
سرانرا یکایک سپاری بمن / همه پیش آن نامدار انجمن
برین نامه اندر زنی خط خویش / که بیزارم از چیز و از کم و بیش
دگر آنکه ویران کنی بارگاه / بسوزانی آن تخت و آن تاج گاه
پذیرفت آن هر دو شیرویه زود / زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه اندر از کاشن شادکان / زنیش بزرگان و آزادگان
به خانه شد و بنده آزاد کرد / بران خواسته بنده را شاد کرد
همه هرچه بودستش بدرویش داد / هر آنکو ورا خویش بد بیش داد
ببخشید چیزی به آتش کده / چه بر جشن نوروز و جشن سده
دگر بر که را که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
به مردی جهاندار خسرو بداد / به نیکی روان ورا کرد شاد
همان ورش افکندنی رانبوخت / بتاج و به تخت آتش اندر فروخت
بیامد بدان باغ نگشاد روی / نشست از بر خاک بر آب روی
چنین گفت ازان پس بآواز بلند / هر آنکس که هست از شما بیگزند
همه گوش دارید گفتار من / نه بیند کسی نیز دیدار من
نگویند یکسر که جز راستی / نباید ز دانندگان کاستی
گزین پس که من پیش خسرو بدم / به مشکوی زرّین او نو بدم
سر بانوان بودم و فر شاه / ازان پس چه پیدا شدی از گناه
بباید سخن ایچ گفتن دروغ / که کژ گوی هرگز نگیرد فروغ
همه یکسر از جای بر خاستند / زبانها بپاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان / سخنگوی و دانا و روشن روان
به یزدان که هرگز تراکس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا که هنگام هوشنگ باز / چو تو ماه ننشست بر تخت ناز
همان خادمان و پرستندگان / جهاندار و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز / ستوده بروم و به چین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو به بد / بدی کردن از تو بکس کی سزد
چنین گفت شیرین که این بدکنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
بدر را بکشت از پی تاج و تخت / گزین پس و چشمش مبیناد بخت
مگر مرگ را پیش دیوار کرد / کجا تاش پدر را چنین خوار کرد
امیدم بدادار روز شمار / که بختش شود تیره و دل فکار
پیامی فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان باریک من
بدان گفتم این را که تا زنده ام / جهان آفرین را بدل بنده ام
بدیدار کردم همه راه خویش / بر آزرده بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ بر سر سرانجمن / ز دانش مگر بر سر آید زمن
هر آنکو بشما بود بنده مرا / شد آزاد کردم گشاده مرا
ز گفتار او ویژه گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
برفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند ازان نیکخواه
بپرسید شیرویه کان نیکخوی / دگر چیست اندرش این آرزوی
فرستاد شیرین به شیرویه کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز / بدیدار شاه آمدستم نیاز
وداعش کنم زانکه از دیرگاه / مرا مهربان بود پاکیزه شاه

چنین گفت شیرویه انهم رواست   بدیدار او مهتر و پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد   زن پارسا مویه آغاز کرد
نشد چهره بر چهر خسرو نهاد   گذشته سخنها همی کرد یاد
هماناگه زهر هلاهل بخورد   ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی   به تن در یکی جامه کافور بوی
به دخمه روان را برآورد و مرد   زگیتی بسی آفرینها ببرد
هزار آفرین باد بر جان او   سرانجام او چون شود ناجو
چو زن خوب رخ باشد و پارسا   مر او را جهان کی شناسد بها
چو او نامه مهربانی بخواند   به گیتی ورا نام جاوید ماند
چو بشنید شیرویه بیمار گشت   ز دیدار او نیز تیمار گشت
بفرمود کان دخمه را برکنند   ز مشک و ز کافور و عنبر کنند
وزان دخمه شاه کرد استوار   برین بر بنا مد بسی روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز   جهان را زشاهی برآمد قفیز
بشومی بزاد او زشومی بمرد   همه تخت شاهی سراسر سپرد
ورا پادشاهی بد هشت ماه   بهشتم ز کافورش آمد کلاه
زگیتی ترا بهتر از کاه نیست   بدی بهتر از عمر کوتاه نیست

به تخت نشستن اردشیر

کنون پادشاهی شاه اردشیر   زایران برفتند برنا و پیر
ببینی نامداران گشته کهن   بدان تا چه گوید چه جوید سخن
بر شاه بنشسته از هر سوی   همه نامداران هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان   چنین گفت کای کاردیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست   گشاده زبان بود و یزدان پرست
به آیین شاهان پیشین رویم   همان از پس فره دین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد   همه کار و کردار او داد باد
پرستندگان را همه برکشیم   ستمکارگان را بخون در کشیم
بسی کس به گفتارش آرام یافت   ز آرام او هر کسی کام یافت
به پیروز خسرو سپردش سپاه   که از داد دید شاه شادان ز شاه
فرستاد گوینده را از روم   که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش به دوزخ گرفتار باد   سر تخمه او نگونسار باد
هر آنکس که بد کرد اندر جهان   کجا بد و آشکار و نهان
چه خسرو که چشم و دل روزگار   نه بیند چو او دیگری شهریار
ورا کشت و خود نیز او هم نماند   به تخت شهی شست ماهی نماند
چو شیرویه را شهریاری رسید   سر شهریاران بخواری رسید
چو او رفت و شد تاجدار اردشیر   ازو شاد گشتند برنا و پیر
نبودم من آگه که پیروز شاه   به گفتار آن بدنهان شد تباه
مرا گر زایران رسد رنج بهر   همانا که بر وی وزد باد شهر
چو قیصر فرو خواند نامه تمام   درم شد برو دیدن شادکام
ورا پاسخ نامه فرمود شاه   که ای پرهنر نامور پیشگاه
بیندیشش از کار و کردار او   که تیره شود روز بازار او
بیایم کنون با سپاهی گران   ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینیم تا کیست این کدخدای   که باشد پسندش بدین گونه رای
چنان بر کنیم بیخ او را ز بن   کزین پس برانیم شاهی سخن
نوندی برافگند پویان براه   به نزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد   به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که تیره شد بخت ساسانیان   جهانجوی باید که بندد میان
تو دانی مگر چاره را ساختن   ز هر گوشه اندیشه انداختن
نجویی بسی یار و برنا و پیر   جهان را بپردازی از اردشیر
وزان پس بیابی همه کام خویش   شوی ایمن و شاد از نام خویش
گرایدونک این بد از بر دهی   همی خنجر کینه را خون دهی

من از روم چندان سپاه آورم | که گیتی بر ایران سیاه آورم
چو پیروز خسرو چنان نامه دید | به پیش و پس راه بدکامه دید
دل روشنش نامور شد سیاه | که تا چون کنند این بدان پادشاه
ورا خواندی در زبان اردشیر | که گوینده مردی بدی یادگیر
پرستای دستور بودی ورا | همان نیز گنجور بودی ورا
بیامد شب تیره گون بار یافت | می روشن و چرب گفتار یافت
نشسته بر ایوان خویش اردشیر | تنی چند با او ز برنا و پیر
چو پیروز خسرو بیامد برش | تو گفتی که گردون برآید سرش

کشتن پیروز خسرو اردشیر شیرویه را

بفرمود تا برکشند رود | شد ایوان او پر ز بانگ سرود
چو بهری از آن تیره شب درکشید | سپهبد ز می یک منی درکشید
شده مست یاران شاه اردشیر | نماند ایچ رامشگر و یادگیر
بد اندیش یاران او را براند | به جز پیر پیروز خسرو نماند
جفا پیشه از پیش آن شه بجست | لب شاه بگرفت ناگه بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر | همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند | اگر چه جهانجوی اگر گو بدند
ورا پادشاهی دو مه بود و چار | برین سان ز عمرش برآمد دمار
هیونی برافکند انگه به راز | بر قیصر آورد نامه فراز
فرستاده چون شد بنزدیک اوی | چو خورشید شد جان تاریک اوی
بیاورد از روم چندان سپاه | که بر بوم و بر بیشه بربست راه
همیتاخت چون باد تا طیسفون | سپاهی همی دست شسته بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی | نبد خود در آن شهر دشمن بسی
یکی ماه بنشست آن شاه شاد | همه بوم ایران بتاراج داد
همه گنج ساسانیان بازکرد | سوی روم برگشت مانند گرد
به شاهی فرایین در ایوان گذاشت | بدی پهلوان اصل شاهی نداشت
فرایین چو تاراج گیتی نهاد | همی گفت چیزی که آمد بیاد
چنین گفت شاهی کنم یک زمان | نشینم برین تخت بر شادمان
به از بندگی چند هشتاد سال | برآورد در رنج و فر و برده یال
پس از من پسر برنشیند به گاه | نهد بر سر این خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر | که ما را بود ای پدر کاخ و در
مباش ایمن و گنج را چاره کن | جهانبان نشدی کار یکباره کن
چو از تخمه شهریاران کسی | بیاید نمانی تو ایدر بسی
از آن پس چنین گفت کهتر پسر | که اکنون به گیتی توی تاجور
سران را ز شاهی بباید گنج | چو با گنج باشی نباشی برنج
فریدون که بد آبتینش پدر | مر او را که بد بخش و او تاجور
برزو به گنج این جهان ابدار | نزاید ز مادر کسی شهریار
ورا خوشتر آمد ز کهتر سخن | به مهتر چنین گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند | سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد | لبی جفت تا نیزه وار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر | نماند از نهانی یکی پره تیر
هر آنکه که رفتی بمی سوی باغ | نبودی به جز شمع و عنبر چراغ
یکی طشت زرین سیمین بدی | همه فرشها گوهر آگین بدی
شب تیره هموار گردون بدی | ببالینه با پایه بیدان بدی
دو هشتاد درویش شتاو بس | یکی را نبد یار و فریادرس
همه شب بدی خوردن آیین اوی | دل مهتران پر بد از کین اوی
نماند اندر ایران کسی دوستدار | شکست اندر آمد بدان روزگار
همه روز از خشم بفروختی | جهان را به دینار بفروختی
همه بخت چون بر سر بیگناه | از آیین برآشفت روی سیاه
بدشنام لبها بیاراستند | همه سر بسر مرگ او خواستند

هر آنکس که شاهی کند در جهان	نباید که از آز جوید دران	شب تیره هرمزد شمران گزار	سخنها همی رفت چندی براز
گزیده سواری ز شهر سطخر			که آن مهتران راند و بود فخر
به ایرانیان گفت کای مهتران			شدان روزگار قرا این گران
همیدرد او مهتران را سبک	چرا شد چنین مغز و دلتان تنگ	همه دیدها رو شده پر سرشک	جگر بر جگر و شدی زد بر بتنگ
بدین پادشاهی چو یکسال شد	بزرگان ایرانش پامال شد	چنین داد پاسخ مراو را سپاه	که چون کس نماند از در تاج و گاه
نه کس را همی آید از شرم یاد	که بر داردی دل ازین بدنژاد	بدیشان چنین گفت هرمزد راز	که این کار را ایرانیان شد دراز
گر ایدونک از من بنا شنید بد	کینند ایچ از راد مردان بمزد	هم اکنون به نیروی یزدان پاک	من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که بر تو مبادا که آید زیان	همه لشکر امروز یار تو ایم	گر ترست زین بر آید حصار تو ایم
چو بشنید ازیشان ز ترکش بجست	یکی تیر پولاد پیکان بدست	بر انگیخت از جای اسب سیاه	همیداشت لشکر مراو را نگاه
کمان را ببازو همی در کشید	گهی در بر و گاه در سر کشید	بزد تیر ناگاه بر پشت اوی	بیفتاد تازانه از مشت اوی
چو آن تیر ترش از پشت بیرون گذشت	سر آهن از ناف یکسو گذشت	سپه تیغها بر کشیدند پاک	بر آمد شب تیره از دشت خاک

کشتن هرمزد شمران قره این را



همه شب همی خنجر انداختند	یکی از دگر باز نشناختند	به این بسته ای آن از آن و ازین	یکی یافت نفرین یکی آفرین

به چوبینه اندر

چو پیدا شد آن چادر زر رنگ / نشد کوه و صحرا به پشت پلنگ
بسی خسته بود و بسی کوفته / سوار و سلیح یکسر آشوفته
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان که دیدند دیدار گرگ
فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستگار
بجستند در نزد شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
کی از کیان هر که بودی پسر / بد آواره از دست بیدادگر
نبودند کز بود بنهاد بند / پراگنده هر سو بگیهان بدند
چو از تخم شاهان بریدند امید / نیامد ز شاهی بدیشان نوید
بنزدیک سوید شدند آن مهان / بگفتند با او سخن در نهان
که ما را بجو چاره اندرین / که بی بار گشتست روی زمین
بدیشان چنین پاسخ آورد پیر / چو شد بخت شان تیره انبوه تر
چگونه بود زندگی بر درش / تهی گر ز او دور باشد سرش
چو بی لشکر و سر بود شهریار / شود سر ز تن تن نیاید بکار
ازین پس چه آنگونه داستان / بشاهی نشانید همداستان
مجویید با چرخ گردنده کین / که گوید که نفرین به از آفرین
زگیتی همه کار یزدان یله / نشاید ست کردن ز گردون کله
که هر چه اندر او هست آید پدید / جهان کرد او کار زو دشش آفرید
اگر خواهد او کوه و ایوان کند / وگر باغ و ایوان بیابان کند
کرو هیچ چرخاب آگاه نیست / سوی کینه او ترا راه نیست
همه یکبیک را فزاینده کاست / خداوند خوانند و دانندگان
ترا بهترین جهان آفرید / ز جان و خرد مر ترا برگزید
سرانجام بنگر که مردم کجاست / اگر ایمنی خواهی و راه راست
به ایران ز تخم کیان دختری / بیاورد ناگاه نیک اختری

پادشاهی پوران شش ماه بود

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بران بخت شاهیش بنشاندند / بزرگان بر او گوهر افشاندند
وز ایران هر آنکس که بد نامدار / برفتند نزدیک آن کامکار
چنین گفت پس شاه پوران که من / نخواهم پراگندن انجمن
کسی کو به درویش باشد ز گنج / توانگر کنم گر بماند برنج
مبادا که گیتی کسی مستمند / که از دور داور بمن آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / به آیین شاهان نهم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد بیگاه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید / ز لشکر یکی نامداران گزید
بیاورد پیروز را پیش اوی / بدو گفت کای بدتن کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا / جهان چون بود در خور پادشا
مکافات یابی ز کرده کنون / جهان چون بود در خور رهنمون
ز آخور هم آنگاه یک کره خواست / بزین اندرون نام ناکرده راست
ببستش بدان اسب بی زین چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
جو آن کره هیچ نادیده زین / بمیدان کشیدن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد کرده کمند
که تا کرّه او را همی تاختی / زمان تا زمانش در انداختی
ز روی خوشتن هر زمان بر زمین / بر آن کوه و بر بود چند آفرین
چنین تا برو دیده بدرید چرم / همی رفت خون از برش گرم گرم
سرانجام جان را ز خواری بداد / چرا جویی از کار بیداد داد
همیداشت پوران جهان را بمهر / گذشت از بر خاک بادش سپهر
چو شش ماه بگذشت بیکار اوی / به بد کز همه کار بیکار اوی
یکی هفته بیمار گشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکی ببرد

بتخت نشستن آزرم دخت چهار ماه بود

چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
یکی دختری داشت آزرم نام / که تاج بزرگی بدو شاد کام
بیامد به تخت کیی بر نشست / گرفته همی این جهان را بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کارکرده ردان
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه و خرد
همه کار بر داد آیین کنید / گزین پس همه خشت بالین کنید
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم مر او را که پرورد کار
بریده سرش بر در ارم بدار / ز دهقان تازی و رومی سوار
همی بود بر تخت بر چار ماه / به پنجم بگشت اندر آمد بگاه
از آزرم گیتی پر آزرم گشت / برفتن بی رفتنش گرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند / به کام دل بد بدخواه ماند
همه کار کردند چرخ ایلود / ز پرورده خویش پر کین بود
ز جهرم فرخ را بخواندند / بدان تخت شاهیش بنشاندند
چو بنشست بر تخت و کرد آفرین / ز نیکی گمان بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
به گیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نباشد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی / ندارد بدل اندرون کاستی
ندارمش چون پاک آن ارجمند / بجویم بر ایشان گزندی گزند
همه دوستان را گرامی کنم / جهان را بهر جای نامی کنم
بدان را کنم پست روی زمین / چو تو بکند زو بگیرم به کین
همه زیر دستان و رای منند / اگر دوستدارند اگر دشمنند
سپه خواندند یکسر بر آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یکچند بگذشت بر تخت اوی / بخاک اندر آمد سر و بخت اوی
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا خوبی و زیب و با فرهی
سیه چشم و بدنام آن بی هنر / که چون او مرا یادگر آن دگر
یکی بد پرستار شه دوست گشت / بناگاه روزی برو برگذشت
بدین بد پرستار پیغام کرد / که با من کی آئی به یک جای گرد
بیابی ز من بیکران خواسته / به گوهر کنم با تخت آراسته
پرستار نشنید و پاسخ نداد / به نزد فرخ زاد شد کرد یاد
چو بشنید این شاه در تاب شد / ز اندوه بگریزد و بیخواب شد
سیه چشم را بند بر پای کرد / به زندان درون بر ورا جای کرد
چو بگذشت یکهفته زان بدگهر / که بسته بدش آن شه دادگر
ازو شاه برداشت بند گران / چو بسیار کشتند خواهشگران
دگرباره زی خدمت شاه شد / ازو شاه را عمر کوتاه شد
همی جست از کینه بر شاه جای / چنان بدکنش بنده زشت رای
همی آرزو بودش آرام و بهر / سیه چشم با می برآمیخت زهر
بخورد و یکی هفته زان بس نزیست / هر آنکس که بشنید بروی گریست
همان پادشاهی به پایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد بخت ساسانیان / چو سود از دلیری ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند دادی تو بهر
بخور هر چه داری به فردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدش رای
تو رنجیده بهر دشمن مده / بخور هر چه داری فزونی منه
هر آنگو که روز تو اندر گذشت / نهاده همه باد گرد و بدشت
بدشمن رسد آنچه باشدت گنج / بده تا روانت نباشد برنج
چو بگذشت ازو شاه شد یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد
چنین گفت سخنگوی مرد دلیر / که از گردش دور برگشته تیر
که باری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر برین اخترم
به هر کار تنگ از میان دو کوه / چگویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانی است اگر بنگری / ندارد کسی آلت داوری

بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر شاه کردی سرانجام جم / چو آغاز کرست و انجام جم
دلت را به تیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با پیل با شیر بازی کنند / چنان دان که او بی نیازی کند
تو چون جان شوی او بماند دراز / حدیثی دراز است چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه / چو پرویز با تخت و افسر
چه جمشید دیوت به فرمان بود / چه کاوس جانت به یزدان بود
بزرگی نگه کن که ایضا چه کرد / چو کرد این برافروخته هفت کرد
کنون گر کند مغز اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد
چو خسرو نشست از بر تخت شاد / کلاه بزرگی به سر برنهاد

بر تخت نشستن یزدگرد

چنین گفت کردو در چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
پدر بر پدر پادشاهی مراست / همان چرخ تا گاو و ماهی مراست
بزرگش کنم هر که کهتر بود / نیاز آرم آنرا که بهتر بود
که بر کس نماند همی روز و بخت / بزرگی نه دیهیم شاهی و تخت
نجویم بلندی نه فرزانگی / همان رزم تندی و مردانگی
همی نام جاوید مانم نه کام / نبید از کام و برافراز نام
زمانیست تا جاودان زنده مرد / که آبت شود کالبد زیر گرد
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بتیره جهاندار پیروز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه
چو نیکو بود شاه را داد و دین / ز داد و دهش نا بهار آفرین
بدانم که تا زنده ماند تنم / برو رنج بدار جهان برکنم
بر این گونه شد سال او ده و هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
پس آنگه کجا سرفراز عرب / گر از تیغ و در روز زشتی چه شب
عمر آنکه بد مومنان را امیر / ستوده ورا خالق بی نظیر
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو بخت عرب بر عجم خیره شد / همه بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز / نهان شد ز بنده و گشت پیدا ستیز
همه زشت شد خوب و شد خوب زشت / شد آن راه و دوزخ بدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان سپهر / ز ساسانیان پاک ببرید مهر
بداد و جهان داور کردگار / بباید همه بنده را کرد کار
ابا رای او بنده را پای نیست / جز او جاننده چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
به فرمود تا پور هرمزد شاه / به پیماید و بر گراید سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خرد بنده و کرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش / به گفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بودند بیدار و گرد
بدینگونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند بر قادسی
بدان است رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
صطرلاب آورد و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت

نامه رستم به برادر خود

یکی نامه سوی برادر ببرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد
بسخت آفرین کرد بر کردگار / کز و دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
نه کار اگر در زمانه منم / از ایرا گرفتار اهرمنیم
که این خانه از پادشاهی تهی است / نه هنگام فیروزی و فرهی است
جهان را همی بنگرم آفتاب / بجنگ بزرگانش آید شتاب

ز بهرام و زهره بود این گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده‌ست / عطارد به برج دو پیکر شده‌ست
چنین تیز کاری بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی / ازو خامشی برگزینم همی
به ایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
از ایشان فرستاده آمد به من / سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم با شهریار
ازین لب کجا برگشایند راه / سپهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فرستیم و جوییم چیز / به ایشان فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما باج و ساو گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / که از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست / بجز اختر گژ و پرگار نیست
بدین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزاران زنان
بزرگی که با من به جنگ اندرند / به گفتار ایشان همی ننگرند
چه گلبوی طبری و چون ارمنی / به جنگند با کیش آهرمنی
چو با تخت و منبر برابر کنند / همه یاد بوبکر و عمر کنند
تبه گردد آن رنجهای دراز / شود دستان سر از خواسته بی‌نیاز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به سال دراز / نشیبی دراز است پیش از فراز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کنند / نهفته یکی را خروشان کنند
کمر بر میان و کله بر سرست / ستاننده روز و شبان بر درست
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی بود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راه جوی / سوار آنک لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌گمان / نژاد بزرگان نیابند نان
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود / دل بنده چون سنگ خارا شود
بداندیش گردد پسر بر پدر / پدر همچنین بر پسر کارگر
شود بنده بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید به کار
به گیتی نماند کسی را وفا / زبان و دل و روان شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
سخن هر چه گفتم به مادر بگوی / درودستش و بر سر و چشم و روی
که از کس نبود آگهی را کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی
چنین دان که اندر سر آن رنج / رهی کو نهفت گنج یا دست رنج
که گنج جهان رنج پیش آورد / از آن رنج او دیگری برخورد
چو بردن بدل انجمن رنج و آز / که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه به یزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آید به جنگ اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
بپوشید و بخشید باشید چیز / به جز تخم نیکی ممانید نیز
که من با سپاهم به سختی درم / به رنج و غم و شوربختی درم
ازان تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن ایچ سستی به کار / به هستی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس / ازین پس نبیند از آن تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شدن تخت ایشان به باد

و بهرود بینی

تو بدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو پیشش اوی / به شمشیر بسیار و یاوه مگوی
چو بر دوری از سوی آن مهتران / که کوپال دارند و گرز گران
به ایوان مر این زندگان بر چه اند / همی سرفرازندگانان که اند
اگر مرو راهست اگر نیک و بد / به گرز و به شمشیر باید ستد
به کوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ بار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که چون گوژ گشتست با ما بمهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بر آن رو تو مستیج و لشکر براند
همی گرد کر خواسته هر چه هست / پرستنده و جایگاه نشست
همی تا در آید ورا تاب جان / به جای بزرگان و آزادگان
همیدون که هر چه داری ز اسب / ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان هم ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زنهار خواه
بوو زاهد و دانشی مرد نام / به کوشند تا زین که آید بدام
چنان خاست کرد و غم و رنج و سو / چه رامش به هنگام بهرام گور
بدر را بسپر کین سیم آورد / خورش گشتک و پشمین گلیم آورد
زبان کسی از پی سود خویش / بجویند و زین اندر اندیش خویش
نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار زین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روز بد دین آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و دو لب پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان جهان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
مر این تیر و پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر / بکشتی به زخم اندر آورد زیر
نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زبان
گرا کاهی روز بد نیستی / مرا کاشکی این خرد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
نمانند کین پیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چو سود آید از رنج و ز کارزار
که زو داید این روز اهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان برمدار / فدی کن تن خویش در کارزار
چو نامه به مهر اندر آورد گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هر چه اندر خورد
فرستاده بر چون برق و رعد / فرستاد از این نزدیک سعد
یکی هم دگر نامه بر حریر سپید / نوشتند بر بیم و چندی امید

نامهٔ رستم بسعد وقاص

بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم نیکخواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / ابا رای و با دانش و با هنگ
سر نامه کرد از جهاندار پاک / بباید که باشیم با ترس و باک
کزو گشت بر پای گردان سپهر / همو پادشاهی و داد است و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد به فر اهرمن را به بند / خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار
بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه

چو سیری نیابی و زو گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
به ایران ترا زندگانی بس است / که مهر و کلاه بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با فر و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست / ببالای او بر زمین شاه نیست
هرانگه که در بزم خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان / که گنجش نگیرد کمی زان میان
کاورا ابا باز و به یوز و پلنگ / که بر دشت نخچیر گیرد درنگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد / که شاه آن به چیزی همی نشمرد
شما را بدیده درون شرم نیست / ز راه و خرد مهر و آزرم نیست
برین چهر و این مهر و این رای و خوی / چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر به اندازه جوئی همی / سخن بر گزافه نگوئی همی
سخنگوی مردی بر ما فرست / جهاندیده گرد و بینا درست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستیم نزدیک شاه / بخواهیم ازو هرچه خواهی بخواه
تو جنگ چنو پادشاهی مجوی / که فرجام کار اندر آئی بروی
نبیره جهاندار نوشیروان / که بادا او پیر گردد جوان
پدر بر پدر شاه هم شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن بر تن نفرین خویش / مشو بدگمان اندر آئین خویش
که تخت کیان چون نباشد نژاد / بجوید چنین او نه آئین و داد
نگه کن بدین نامه پندمند / مکن چشم و گوش خرد را ببند
چو نامه به مهر اندر آمد بداد / ز پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان روشن روان
همه غرقه در جوشن و سیم و زر / سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعدان گرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر کیان / ز لشکر بپرسید از پهلوان
هم از شاه و دستور و هم کشورش / ز سالار بیدار و از لشکرش
روا رو به پیروز بفکند و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
بدیبا نگویند مردان نبرد / بزر و به سیم و بخوان و بخورد
گرانمایه پیروز نامه بداد / سخنهای رستم همی کرد یاد
چو سعد گرانمایه نامه بخواند / بیاتیغ فراوان سخنها براند

پاسخ نامه رستم از سعد وقاص

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید قرآن و وعد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش زمهریر / ز فردوس و از جوی می جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین / درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم به شادی و شاهی وراست
همان تاج و با هدیه و گوشوار / همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مفرح بود
بکاری که با داشتن پای زشت / نباید بباغ بلا خار کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ / چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت و گاه و همه جشن و سور / بجرم بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
بس این شدستی بدین تخت عاج / بدین یوز و باز و بدین مهد و تاج
نیرزد همه شربتی آب سرد / بدان ای جهانجوی مرد نبرد
هرانکس که پیش من آید بجنگ / ببیند بدل دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بگذرد جای اوی / نگر تا چه آید کنون رای اوی
به قرطاس مهر عرب بر نهاد / درود پیمبر همی کرد یاد
فرستاده سعد وقاص رفت / به نزدیک رستم خرامید تفت

بشد بر در

بشد پیش مغیره بگفت از نهان / که این نامه سوی سپهبد رسان
چو سعد مغیره برفت از کیان / که آید بر رستم پهلوان
از ایران یکی نامداری براه / بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیروست / نه اسب و سلیح و نه جسم درست
یکی تیغ باریک در گردنش / بدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چه مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند ایرانیان شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق زرین و با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بدان خانه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خار خار / ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک کس را ندید / سوی پهلوان و سران ننگرید
بدو گفت رستم که دل شاد دار / بدانش روان بر تن آباد دار
برستم چنین گفت کای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
ازو نامه بستد بخواننده داد / سخنهای بر کرد خواننده یاد
بپیچید رستم ز گردار اوی / برو ماش پر چین بشد از کار اوی
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
ندیدی سر نیزه بخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن بزدواند کان خوار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی / مرا از رزم و بزم وی آسان بدی
ولیکن بد از اختر موفاست / بگوییم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بود پیشرو / ز دین کهن گیرم این دین نو
همین گرز بر کار این کوز نیست / بخواهد همی بود بر ما درشت
تو اکنون بدین خرمی باز گرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام / نه از زنده دشمن بد و شادکام
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
همان سعد لشکر بیاورد زود / زبان کرد رستم بدان سعد سود
برآمد یکی گرد و برشد خروش / همی گرد شد مردم تیز هوش
سنانهای الماس جنبان چه گرد / تو گفتی ستاره است بر لاجورد
همی تیر بد مغفر اندار / نیامد بزخم اندرون پایدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ / بر ایرانیان بر ببستند آب تنگ
سپر بر و سلیح گران داشتند / هم آورد و نیزه وران داشتند
شد از تشنگی دست گردان زکار / هم اسب گرانمایه از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چه خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
چو گریان و بریان بشدند ازو / گل تر بجوزدن گرفت اسب و مرد
خروشی برآمد بکردار رعد / از آن سوی رستم وزین سوی سعد
برفتند هردو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هردو تنها شدند / بر یکی بتند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه / دو سالار برکینه پرکینه خواه
خروشی بر آورد رستم چه رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
چو اسب بزد اندر آمد بسر / جدا گشت ازو سعد پر خاشخر
برانگیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپاه این سر از ناپدید
فرود آمد از اسب و زین و پلنگ / بزد بر کمر بر سبه با لهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بشد سعد بو پای جای نبرد
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی / که خونش در آمد ز تارک بر ای
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی برو خیره گشت
دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش

سپاه از دو رویه خود آگاه نه — کسی را بر پهلوان راه نه
همی جست هر پهلوان را سپاه — برفتند تا پیش آوردگاه

هزیمت ایرانیان

بدیدندش اندر زره خون و خاک — سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان — بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز — برآمد ز شاهی جهان را قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه — بسی بازگشتند از آوردگاه



شب تیره و روز تازان براه — چو مایه بگشتند از ایران سپاه
سپاه مسلمان پس اندر دوان — همی شد به کردار شیر ژیان
به بغداد بود آن زمان یزدگرد — که او را سپاه اندر آمد به گرد
بگفتند با او که رستم نماند — وزان غم بدل اندرون نم نماند
بکشتند چندی ز ایران سپاه — دگر بازگشتند یکسر ز راه
همانگه به کرّخ اندرون شد سپاه — هم از پارسی هم ز تازی سپاه
فرخزاد هرمزد با آب چشم — ز اروند رود اندر آمد به خشم
به کرّخ اندر آمد یکی حمله برد — که از نیزه داران نماند ایچ گرد
یکایک ز بغداد بیرون شدند — سوی مرز چین همایون شدند
فرخزاد برگشت نزدیک شاه — پر از درد و با آلت کارزار
هرود آمد و پیش بر دشت ماز — دو دیده پر از خون و دل پرگداز
بدو گفت چندین چه پوئی همی — که تخت کیان را بشوئی همی

ز تخم کیان

ز تخم کیان کس بجز تو نماند   که بر تاج و تختش بباید نشاند
تو یکی تن و دشمنت صد هزار   میان جهان چون کنی کارزار
بر و تا سر بیشه نارون   جهانی شود بر تو بر انجمن
از آنجایگه چون فریدون بسو   چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخ‌زاد گفت و سپهبد شنید   یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بنشست بر تخت شاه   به سر برنهاد آن کیانی کلاه

آغاز داستان

یکی انجمن کرد با بخردان   بزرگان و بیداردل موبدان
چو بشنید گفت اندرین داستان   چو دارید یاد آنکه با باستان
فرخ‌زاد گوید که با انجمن   گذر کن سوی بیشه نارون
برآمد پرستندگان تواند   بسازی همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود بازگرد   بمردم توان کرد جنگ و نبرد
شمار آن پسند آید این گفتگوی   به آواز گفتند کاینت روی
شهنشاه گفت این سخن در خور است   مرا در دل اندیشه دیگر است
بزرگان ایران و چندی سپاه   بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سراسر بد دشمن بمانیم بجای   سر خویش گیرم نباشدت رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ   یکی داستان زد برین بر پلنگ
که دشمن چه افکنده پیدا نیست   چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان کهتران را به فرمان شاه   بد و نیک دارند با او نگاه
شهنشاه باید که کهتر به رنج   نماند بجائی شود سوی گنج
بزرگان بر او خواندند آفرین   که این است فرجام تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی   چو خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه   گر اندیشه کردم همه دل تباه
همان به که سوی خراسان شویم   ز پیکار دشمن هراسان شویم
گر آن سو فراوان مرا لشکر است   لبی پهلوانان کمند آور است
بزرگان توران و خاقان چین   بیایند و بر ما کنند آفرین
بران بندگان ما چه سختی کنیم   یکی با سزاوار خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران   بزرگان توران و کنداوران
کنارنگ مردی است ماهوی نام   سواران جیلان و هر گونه چیز
کجا پیش کار اسپابان ماست   برآورده دست بابان ماست
ورا برکشیدم که پوینده بود   سرافکنده و گرد و گوینده بود
چو بی ارز را نام داریم مرز   کنارنگ جیلان و مردان ارز
اگر چند بی‌مایه و بی‌تن است   برآورده بارگاه من است
ز موبد شنیدستم این داستان   که برخواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده   که او را به بیهوده آزرده
بدان داد او اسپ کو را بچهر   سر از خواسته کرده بر سپهر
به بدگوهران بر پس ایمن مشو   که این رایکی داستانی است نو
اگر چند بر گوهر افزون کنی   نکوئی کن از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید   تو بی بند یزدان نداری کلید
ز اسپان به پرسند رنگ و نژاد   ترا جز بزرگی و شادی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر دمان   ازین از ما نیستش ندارد زیان

رفتن یزدجرد از بغداد بخراسان

ز بغداد راه خراسان گرفت   همه رنج بار دل ایشان گرفت
بزرگان ایران همه یزدگرد   برفتند با شاه آزاده مرد
بر او بر همی خواندند آفرین   که بی تو مباد از زمان و زمین
ز ایرانیان آنک بد چرب گوی   به خاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم   جهان و ز شاه تو بنداشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شوی   از ایران سوی مرز توران شوی

شهنشاه ترکان بر آب گرو   چنین گفت با نامداران مرو
که یکسر به یزدان ستایش کنید   ستایش ابر آفرینش کنید
مگر باز بینیم شمار او گر   شود درد و اندوه ما سربسر
خروشی بر آمد ز لشکر به زار   ز تیمار و درد فغان شهریار
ور ایران هر آنکس که دهقان بدند   ز خویشان و پیوست دلیران بدند
خروشان بر شهریار آمدند   همه چشمها چشمه وار آمدند
به گفتند بر شاه ما بنده ایم   تن و جان به مهر تو آگنده ایم
که ما را دل از بوم و آرامگاه   چگونه بود شاد بی روی شاه
مبادا که بیجان شود بخت تو   زمانه نخواهد شود بخت تو
همه بوم آباد و فرزند و گنج   نمانیم با تو گزینیم رنج
شهنشاه بادید و بر آب چهر   یکی پاسخ آورد با داد و مهر
جهان را چنین گفت کز مهر و داد   سخن جز به نیکو هرگز مباد
شما پاک پرورده کار سپنید   همان از بد و یاد و کار سپنید
نخواهم که آید شما را گزند   مباشید با من به درد و گزند
ببینید تا رای گردان سپهر   چو فرماید او بر که تا بد به مهر
شما سازگیرید با ساز اوی   که از دین به گردش و بر آز اوی
از او بازگشتند با درد و جوش   به تیمار با ناله و با خروش
فرخزاد هرمزد لشکر براند   ز ایران جهاندیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه   سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل به منزل بیامد به ری   به بود و بر آسود با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد   همی رفت یکهفته ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست   پر از رنگ رخساره و دل ز دست

نامه یزدگرد به ماهوی سوری

دبیر جهاندیده را پیش خواند   دل آگنده بودش همه برفشاند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو   به ماهوی کنارنگ سوری مرو
یکی نامه بنوشت با درد و رنج   که آمد بر ویش از آن تاج و گنج
ز شاه سرافراز آزاد سرو   به ماهوی سوری سرافراز مرو
نخست آفرین کرد بر کردگار   خروشان ز گردون ناپایدار
کنون چون نخواهد زمانه جز این   که آموزگاری نمایدش چنین
به گفت آنکه ما را چه آمد بروی   از این پادشاهی شد رنگ و بوی
ز رستم که گشته شد روز جنگ   ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام   نه بوم و نه زاد و نه دانش تمام
کنون تا در طیسفون لشکر است   همه داغ و رنجه به پیش اندر است
تو لشکر بت رزم را ساز کن   سپید اندرین بر هم آواز کن
من اندر نشابور یکهفته بیش   نباشم که رنج دراز است پیش
به مرو ایم و کس فرستم بدین   به فغفور ترک و نجاقان چنین
از ایشان فراوان نخواهم سپاه   مگر بخت فرخنده آید به راه
من اینک کنی نامه بر سان باد   به نزدیک ماهوی سوری نژاد
بیایم بر او رنگ و دل مستمند   مگر باشدم اندرین یارمند
فرستاده دیگر از انجمن   گزین کرد بینا دل و رای زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس   پر از درد و دل چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر   گرو دیده پیروز بخت و هنر
همان شیر پیروزی و فرهی   همان بخت و دیهیم شاهنشهی

نامه یزدگرد به شاهان طوس

پی پشه و پر و چنگ عقاب   نهنگی چه پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرد   دم خویش بی رای او نشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ   بدر نامور شهریار سترگ
به بیدار ایران پیروزگر   نگهبان و دارنده بوم و بر

دهم ازکان

ز تخم بزرگان یزدان‌شناس
که از تاج دارند از اختر سپاس
گز ایشان شده آب روی زمین
فروزنده تاج و تخت و نگین

سوی مرزبانان با گنج و گاه
که با فر و برزند و تاج و سپاه
بشیران رویین و دور از گروه
کلات از دو کرد دست تا سمنکوه

نگهبان ما باد پروردگار
شما بی‌گزند از بد روزگار
مبادا گزند از سپهر بلند
به بیکار راه اهرمن بر گزند

همانا شنیدید کز دشمنان
چشیده شد اندر جهان بی‌نشان
که بر کارزاری و مردی نژاد
دل ما پر آزرم و مهرست و داد

بویژه نژاد شمار اگر رنج
فروهشت نزدیک شاهان گنج
چو بهرام آزاده آمد پدید
زد و بیم و فرمان ما سر کشید

شمار اول از مرز و شهر فراخ
بپیچید از باغ و میدان و کاخ
بدین داستان باغ و کوه بلند
گذر ساختم از نهیب گزند

گرایید و تنگ نیرو ده کردگار
به کام دل ما شود روزگار
بیاد اش نیکی فزایش کنیم
به پیش جهانبان نیایش کنیم

همانا که آمد شمار اخبر
که ما را چه آمد از اختر بسر
ازین بادخوار اهرمن چهرگان
ز دانایی و شرم بی‌بهرگان

نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
همی داد خواهند گیتی بباد
چنین گشت پرگار چرخ بلند
که آمد بدین پادشاهی گزند

ازین زاغ ساران بی آب رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
بدین بخت شاهی نهاد اندری
شکم گرسنه مرد و بهیم جوی

انوشیروان دیده بود این بخواب
کزین تخت پراکند رنگ آب
جهان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست و گسسته مهار

گذر یافتندی ز اروند رود
نماندی بدین بوم بر تار و پود
هم آتش بمردی هم آتشکده
شدی روز نوروز و جشن سده

به ایوان بابل ز دشت و درو
به برج حمل برشدی تیره رو
ز ایوان شاه جهان کنگره
فتاده به میدان او یک سره

کنون خواب را پاسخ آمد پدید
ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند
فرومایه را بخت گردد بلند

پراکنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری بر ستمکاره
پدید آید از دور پتیاره

نشان شب تیره آمد پدید
ز ما بخت فرخ بخواهد برید
کنون تا به دستوری رهنمای
همان پهلوانان پاکیزه رای

بسوی خراسان نهادیم روی
بر مرزبانان پرخاش جوی
ببینیم تا گردش روزگار
چه بندد بدین بنده استوار

پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس
بدین برکشیدیم بالا و کوس
فرخزاد با ما ز هم پوست است
به هوشنگی نیز هم دوست است

میان را ببستیم کنون رزم اوی
که با تازیان اندر آریم روی
کنون گشت تورانیان رزمخواه
بیاید بر ما بدین بارگاه

بگفت آنکه باید ز شایستگی
هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدم ازین مرزها هرچه گفت
بلندی و پست آشکار و نهفت

ازین بارگه شد ورا باز پس
پژوهنده شد کار ما پیش و پس
چنین پیش کر گشتن ما را که هست
بدین دز بود ور گشاید نشست

نشستیم و گفتیم با رای زن
همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و پرداختیم
سرانجام یک سر بدین ساختیم

که از تخت و تاج و مهر و نگین
همان جامه رزم و شمشیر کین
ز پرمایه چیزی که آمد بدست
ز طمغاج و از قیروان آنچه هست

همه هرچه آن را پراکندنیست
گر از پوستین گر ز افگندنیست
زر و سیم و جامه نابرید
ز چیزی که از الب باید گزید

هم از خوردنیها و هر گونه ساز
که ما را بباید به روز دراز
ز هر خوردنی‌ها بدست رس
سبک بوزو تازی بیاورد بس

به کاوان کردنکشان چل هزار / بخوشه درون گندم ارزند بار
بخروار ازان پس ده و دو هزار / برنج آوریدند ازان کارزار

همان ارزن و پسته و نار دان / بیارد یکی موبد کاردان
بخروار ازان پس فراوان نمک / فرستیم تا بر چه گردد فلک

شتروار ارزن بدین هم شمار / بیارند مردم که آید به کار
زخرما هزار و زشکر هزار / هیونان ببستندی بیارند بار

همان و به و سنگ روغن هزار / بخروار نفط آور و زین شمار
پدید آر بیرون فرهنگیان / بزرگان کوه و کیانزیان

ازین انچه آید بدلها نهید / یکی نامور گنج ما را دهید
وگر خود بیاید با خویشتن / بزرگان که باشند با انجمن

همان نایدان راغ و کوه بلند / زترک و زتازی بیاید گزند
شمار از بدین روز کار سترگ / یکی دست باشد بر ما بزرگ

خردمند پاکیزه دستور ما / بفرماید اکنون به گنجور ما
هرانکس که این را ندارد برنج / فرستد ورا پاسخ خوان گنج

یکی خوب سربند پیکر بزر / بیاید به فرجام ازین رنج بر
بدین روز کار سپاه درم / بیاید ز گنجور ما چل درم

پس آنگه کسی کو بود زیر دست / بر آن در مهاک شاید نشست
ازان شصت بر شش و چار دانگ / بباید نوشتن بخواندن ببانگ

بیک روی بر نام یزدان پاک / که امید از وست بر ترس و باک
دگر پیکر افسر و چهر ما / زمین بار ور گشت از مهر ما

به لوزو زابریسم برآراسته / دو چشم بزرگان بر از خواسته
چه رستم سواری که گیتی نبود / نگوش خردمند هرگز شنود

ز تیغ یکی زاغ بر گشته شد / به ما بر چنین روز برگشته شد
درود خدا بر کم آزار برد / کسی کو زدهیم ما یاد کرد

چو نامه به مهر اندر آورد شاه / فرستاد زی مهتران راسپاه
بلند اختر و نامجوی و سوار / بیامد به کف نامهٔ شهریار

ازان جایگه بر کشیدند کوس / ز شهر نشابور شد سوی طوس

در رفتن ماهوی سوری بر یزدجرد شهریار

ز ماهوی سوری خبر یافت شاه / بسوی دبستان برآمد ز راه

پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه / درفشی بزرگی و چندان سپاه

پیاده شد از اسب ماهوی زود / شهنشاه را بندگیها نمود
پیاده همیرفت بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم

زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
شهنشاه گفتش که ای پر هنر / فرستادم از پیش بر تو خبر

مر این نامه را از نژاد کیان / سپردم ترا تا ببندی میان
نمانی که بادی بر و بر جهد / اگر خود سپاسی برو برنهد

مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم آن تاج کی
که چون من فراوان بر آورد گاه / شد از جنگ این تازیان بر تباه

بدو گفت ماهوی کی شهریار / مرا هیچ جانی به خرم بهار
بدین چشم و این تن نثار ترا / سر دشمن ار [illegible] ترا

فرخزاد و هرمز ازان بارگاه / سواری بیامد به فرمان شاه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز نیز بد اندیش مهر

شبان را همی کرد بخت آرزوی / دگر شد برای و به آیین و خوی
تن خویش بگزید بیمار کرد / پرستیدن شاه دشخوار کرد

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طرخان و بیژن بنام
نشستش به پیش سمرقند بود / وزان مرز جنگیش پیوند بود

چو ماهوی بر بخت خود کامه شد / از و نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بیگزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند

که شاه جهان

که شاه جهان بی سپاه اندر است / نشستش ز گیتی به مرو اندر است
گرامی سر و تاج و گاهش براست / همان گنج و تخت و سپاهش براست
ز کین بیژنا کان بدان یاد کن / بر این تخمه بر داد بیداد کن
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی خود کامه دید
بدستور گفت ای سر راستان / چو داری بیا اندرین داستان
بیابد ماهوی گر من سپاه / برانم شود کارم آید تباه
مبر کینه شاه چندی فسوس / مرای منش خوانده و چاپلوس
وگر نه بگویند کو هم که کرد / همی بر شد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که شیر دل مرد پرخاشجوی
از ایدر ترا زود باید شدن / بیاری ماهوی باز آمدن
بپرسام و فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
به گفتار ماهوی شو سوی جنگ / سبکبار خواند ترا مرد سنگ
چنین گفت بیژن که این است رای / مرا خود بجنبید باید ز جای
ببرسام فرمود تا ده هزار / برد ده سواران خنجر گذار
بمرو آرد و ساز جنگ آورد / مگر شاه ایران به جنگ آورد
سپاه بخارا چو پرّان تذرو / بیامد به یک هفته در شهر مرو

آمدن و رفتن از شهر بخارا و رفتن بشهر مرو

شب تیره هنگام بانگ خروس / ازان دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه ازین چون کی آگاه بود / که ماهوی سوریش بدخواه بود
خروشی برآمد هم اندر زمان / بیامد سواری سپیده دمان
که ماهوی گرید که آمد سپاه / ز ترکان کنون بر چه آراست شاه
سپهدار خویش است فغفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه / فراز آمدند آن دو رویه سپاه
زره برکشیدند و برخاست خروش / سپهدار ایران برآورد جوش
بپیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد به کردار دریای نیل
چو شیر درنده یکی حمله برد / پس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر نامور گاشتند / میان سواران نگه داشتند
چو برگشت ماهو ز شاه جهان / بدانست بیژن که او در زمان
چنین بود ماهوی را راه و رای / که آید گرفتار کیهان خدای
شهنشاه در جنگ مردی نمود / دلیری و تندی و گردی نمود
به قلب اندرون نیز چندان بگشت / چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت اوی / یکی کابلی تیغ در مشت اوی
همی تاخت همچون شب تیره برق / یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران به جستنش بنهادند روی / همه زرق گشت پرکفت جوی
ازو باز ماند اسب زرین ستام / بدیدند شمشیر زرین نیام
بدان بخشش اندر خروشان شدند / بدان سو روان اسب جوشان شدند
نهان شاه در خانه آسیا / نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندی است زیرش نشیب
بدانگه که آمد ابر بخت اوی / به گردون کشیدی زمین تخت اوی
کنون آسیائی بیابدش بهر / ز شهدش فراوان فزون بود زهر
چو بندی دل اندر سرای فسوس / چو خواهی که گوش آورد بانگ کوس
نه بینی به جز تخمه گور بخت / خروشی برآمد که بندید رخت
دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / به پشت اندرش بار لختی گیا
فرومایه دید خسرو بنام / نه هوش و نه نام و نه خورد و نه کام
خورش را ازان کار برساخته / بکاری دگر او نه پرداخته
کوی دید بر سان سرو بلند / نشسته بدان خاک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درخشان ز دیبای رومی برش

دو چشمش گوزن و بر و یال شیر / نشد دیده از دیدنش ایچ سیر
دو پیکر یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب و زر آستین قبای

چو خسرو ورا دید خیره بماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت ای شاه خورشیدروی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چو جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و برگ گیا
چو مردی بدین فر و این برز و چهر / که چون تو نپیوندد همانا سپهر

از ایرانیانم بدو گفت شاه / هزیمت گرفتم ز توران سپاه
ازو آسیابان بترسید و گفت / که جز بی‌نوایی مرا نیست جفت

اگر نان کشکینت آید به کار / وزان ناسزا تره جویبار
بیار و جز این نیست چیزی که هست / خروشان بود مرد تنگ‌دست

به سه روز شاه جهان از درد / نبد ایچ پرواش از خواب و خورد
بدو گفت شاه آنچ داری بیار / خورش نیز تا برسم آید به کار

بشد مرد بیمایه بدنژاد / برش تره و نان کشکین نهاد
به برسم شتابید و آمد به راه / بجایی که بود اندر و باج خواه

بر مهتر زرق شد زان کنار / که پرسد یکی زو که خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس / ز گیتی همی شاه را جست بس

از آن آسیابان بپرسید چه / که پرسم گراخواهی از روزبه
بدو گفت آن یار در آسیا / نشسته است گندآوری بر گیا

به بالا به کردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد و بر و بر زخم

آگاهی ماهوی سوری از یزدگرد در آسیا

یکی خوان کهنه بنهاده پیش / همان نان کشکین سزاوار خویش
سپرد و کرمانی ازو در نهفت / بپرسم همی بار خواهم گرفت

بدو گفت مهتر که ایدر مپوی / چنان چون بد ماهوی سوری بگوی
نباید که این بدنژاد پلید / چو این بشنود گوهر آرد پدید

سبک مهتر او را به مردم سپرد / سزاوار تا پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی از آن چاره‌جوی / که برسم گراخواهی ای مهتر است گوی

چنین داد پاسخ که ای شهریار / ز تو تاج خواهد امروز خوار
در آسیا را گشادم به خشم / تو گفتی که خورشید آمد به چشم

دو نرگس چو تیر آهو اندر هراس / میانه چو از شب گذشته سه پاس
همی بوی مشک آید از بوی او / همی زیب تاج آید از موی او

چو خورشید گشته است ازو آسیا / خورش نان کشکین و فرشش گیا
هر آنکس که او فر یزدان ندید / بباید گرفت آسیا را کلید

پر از گوهر تاب سوده سرش / درخشان ز دیبای رومی برش
نهاد است گویی در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت

چو ماهوی را دل پر از زور کرد / بدان است کو هست شاه یزدگرد
ورا گفت بشتاب زی انجمن / هم اکنون جدا کن سر از تن

وگرنه هم اکنون ببرم سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان و سپهدار و کندآوران

همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

نصیحت کردن بزرگان ماهوی سوری را

یکی موبدی بود رادوی نام / بجان و خرد بر نهاده لگام

بماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
نگر تا چه گویی به پیش از این / مشو بدگمان با جهان آفرین

بخیزد ازین بد تو آید گزند / به فرزند مانی که گشت نژند
که با تو گشت آید و برگ خون / بر و دی سر خویش بینی نگون

یکی دیو بوی بد

یکی باد برخاست بس هولناک / دل جنگیان شد ازان بر مغاک
بتوفید کوه و بدرید دشت / خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید بس لشکر اردوان / شدند اندران یکدل و یک زبان
که این کار بر اردوان ایزدیست / بباید کنون لشکری را گریست
بروزی که جا سخت شد کارزار / همه بخردان خواسته شد نهان
بیامد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست آواز تیر
گرفتار شد در میان اردوان / بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خرداد نام / چو بگرفت بردش گرفته لگام
به پیش جهانگیر بردش اسیر / زد و اردوان را چو دید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان
به دژخیم فرمود شاه اردشیر / که رو دشمن پادشا را بگیر
بزن میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژ آگاه فرمان گزید / شدان نامدار جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر چون ستاره برآید بلند / سپارد مر او را به خاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / بد و تخمه اردشی خوار شد
هران هر دو را پای کرده به بند / به زندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهتر از رزم بگریختند / بدام بلا در بماند و بخستند
برفتند گریان به هندوستان / سزد گر کنی زین یکی داستان
همه زنگه بر بستام و کمر / پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید زان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان بتاک / تن اردوان را به خون کرد پاک
خروشان ببردش بجایی نژند / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
بپیمود کس خاک با کشتنی / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
وزان پس بیامد برد اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان برو دختر او بخواه / که با فر و برز است و با تاج گاه
بدست آمدت گوهر و تاج و گنج / کجا اردوان کرد گردان برنج
از و نیز بشنید گفتار راست / هم اندر زمان دخت او را بخواست
به ایوان او بود قرب دو ماه / توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد زری نامجوی / برآسود از جنگ و از گفتگوی
یکی شارسان کرد بر کاخ و باغ / بد و اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خره اردشیر
یکی چشمه بد کران اندروی / فراوان از و رود بگشاد جوی
برآورد ازان چشمه آتشکده / بروتازه شد مهر و جشن سده
به گرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور / همی خواندش مرزبان شهر گور
به گرد اندرش روستا ساخت / چو آباد کرد اندرش کس اندر نساخت
به جایی یکی ژرف دریا بدید / همی کوه با بیشه اش برید
ببردند هیتین و مردان کار / وزان کوه ببریده شد جویبار
همی راند از کوه تا شهر گور / شدان شارسان بر سرای ستور
سپاهی ز استخر همبر ببرد / بسیچید ساخته تا کند رزم کرد
به تنگی ز یزدان همی جست مرد / که ریزد بران بوم گر خون درد
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ / پذیره شدش کرد هم بجنگ
یکی کار بد خوار و دشخوار گشت / ابا گرد کشور همه بازگشت
یکی لشکری کرده بد پارسی / فزون ز کردان همه پارسی
یکی روز تا شب بر او بخشند / سپاه جهاندار بر بخشند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه را همه جای تنگ
چو از شاه با خوار مایه سپاه / بشد رزم را دی بدین رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد و خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک

همانگه درفشی برآورد شب / که نشناند ازان جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی بود بر سوی کوه / بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر / همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / زان میش پر پاسبانان بدید
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / رخانشان پر از گرد و آوردگاه
از ایشان بپرسید اردشیر آنچه خواست / یکایک ببردند با آب راست
بیاسود لختی بخورد آنچ دید / شب تیره خفتان به سر درکشید
ز خفتان بیاراسته بد بسترش / به بالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد به بالین او سرشبان / که بد دور باد از تو روز زیان
چو آمد که اینجای راه تو بود / که نه درخور خوابگاه تو بود
بپرسید ازان سرشبان راه شاه / کز ایدر کجا یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که آباد جای / نیابی مگر باشدت رهنمای
از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی پدید آید آرامگاه
وزان روی پیوسته شد ده بده / بهر ده یکی نامبردار مه
چو بشنید ازان سرشبان اردشیر / ببرد از رمه راه و رهنمه بر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
به کردان فرستاد کارآگهان / که تا کار ایشان بجویند نهان
برفتند جویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه نابجویند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
برانند که اندر سطخر اردشیر / کهن گشت و شد بخت برناش پیر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت

رزم اردشیر با کردان

گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن شش هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن بهر بار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد / جهاندار با کرد نزدیک شد



همه دشت زیشان پر از خیمه دید / یکایک دل لشکر اسپه دید
چو آمد سپهبد بنزدیک کرد / عنان باره تیزتک را سپرد

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / گوان را ز خون خاک بر سر نهاد
بی اندازه زیشان گرفتار شد / سترگی و نابخردی خوار شد
همه خانهاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان بد که دینار بر سر نبشت / اگر بر بردی ببردی بدشت
نکردی بدو بینار او کس نگاه / ز ننگ اختر روز و از داد شاه
ز مردی نکردی بدان جنگ فخر / گرازان بیامد بشهر سطخر
بفرمود کاسبان بیز کنند / سلیح سواران بی آگنند
چو آسوده گردید یکسر ز بزم / که زود آید اندیشه روز رزم

داستان هفتواد و عجایب آن

دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد کرد گاه از کر
بر اندیشه رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یاد گیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
به شهری کجاران بدریای فارس / که گوید ز بالای پهنای فارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی / ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده آن بدی
بیک روی نزدیک بودی بکوه / شدندی همه دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی هم گروه / خرامان ازان شهر تا پیش کوه
برآمیختندی خورشها بهم / نبودی بخورد اندرون بیش و کم
ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شدی پنبه شان ریسمان طراز
بدان شهر بی چیز و خرم نهاد / یکی بیهر بد نام او هفتواد
ز بیکونه از نام آوازه رفت / ازیرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس / گرانمایه دی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه هم گروه / نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند / بکجاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت / یکی سیب افگنده بود از درخت
بره بر بدیدش سبک بر گرفت / کنون بشنو این از شگفتی شگفت
چو آن خوبرخ میوه اندر گزید / یکی درمیان کرم افگنده دید
به انگشت ازان سیب برداشتش / دران دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن کرم را از دوکفت / بنام خداوند بی یار و جفت
مرا امروز ازین اختر کرم سیب / شما را نمایم برشتن نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی دران روز رشت / شمارش همه بر زمین می نوشت
وز انجا بیامد به کردار دود / به مادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر / که بر خوردی ای مادر خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان بشمرد / دو چندان که هر روز بردی ببرد
چو آمد بران جاره جوی انجمن / برشتنش بنهاده دل و جان و تن
چنین گفت با نامور دختران / که ای ماهرویان نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم که نیزم نباید نیاز
برشت آن کجا برده بد بیش ازان / بکار آمدی گر بدی بیش ازان
سوی خانه بردان طرازی که رشت / دل مام او شد چو خرم بهشت
همی لختکی سیب هر بامداد / بر پروی دختر بدین کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون / برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یک روز مام و پدر / بگفتند با دختر پر هنر
که چندین برشتی مگر با پری / گرفتستی ای پاک تن خواهری
سبک سیم تن پیش مادر بگفت / ازان سیب و زان کرم کاندر نهفت
همان فرخ بدیشان نمود / زن و شوی را روشنائی فزود
بفالی گرفت این سخن هفتواد / بکاری نکردی بدل بیشتر یاد

بگرز اختر کرم کردی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده برگشت هر روزگار
بران کرم را خوار نگذاشتند / بخوردش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم نیرو گرفت / بر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان از تنش / چو مشک سیه گشت پیراهنش
به پشت اندرون پیکر زعفران / بر و پشت آن از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش سیاه / بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر آن هفتواد / نگفتی سخن کس بیداد و داد
وز اندیشه ارج و از رزم و چیز / توانگر شدان هفت فرزند نیز
یکی میر بد اندران شهر اوی / سرافراز با لشکر با مجوی
بهانه همی جست بر هفتواد / که دینار بستاند از بدنژاد
ازین آگهی مرد شد در نهیب / بیامد ازان شهر دل با شکیب
همان هفت فرزند پیش اندرون / پر از درد و دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو برانگیخت با بانگ و نفیر / برو انجمن گشت برنا و پیر
هر آنجا که با بیست دینار داد / بکند او ران چیز بسیار داد
یکی لشکری شد برو انجمن / همه نامداران شمشیرزن
همی رفت پیش اندرون هفتواد / به جنگ اندر آمد و مردی بداد
همه شهر بگرفت و شد زان بکشت / بسی کوه از گنجش آمد بدشت
به نزدیک او مرد انبوه شد / ز شهر بجارا سوی کوه شد
یکی دز بکرد از بر تیغ کوه / شدان شهر با او همه هم گروه
نهادش بران دز دری آهنین / هم او را مکان بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کردش اندر کشید / که بالاش را چشم پهنا ندید
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردش بران کوه و سنگ
چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان بد که دارنده هر بامداد / برفتی دوان از بر هفتواد
برآمد برین کار بر چند سال / چو پیل شد آن کرم با شاخ و یال
چو پنجه بگذشت بر هفتواد / بر آوازان کرم کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهبان کرم / بدو گشت لرزنده بر جان کرم
بیاراسته شد دبیر و وزیر / که بخشش بدی خوردن شهد و شیر
سپهبد بدی پرورش هفتواد / همان پرستش از کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
پسر هفت بد تیغ زن ده هزار / همان گنج و با آلت کارزار
هران جا دشتا کو کشیدی بجنگ / چو رفتی سپاهی بر کوه سنگ
شکسته شدی لشکرش کامدی / چو آوازان داستان بشنیدی
چنان شد در نام هفتواد / که گردش نیارست گردید باد
حصاری شدان پر ز گنج و سپاه / ندیدی بران باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود این سخنها ورا دلپذیر

آگاهی اردشیر از هفتواد و لشکر فرستادن

سپاهی فرستاد نزدیک اوی / سپاهی بلند اختر و کینه جوی
چو لشکر سراسر برآشوفتند / بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد بجای کمین / سیه شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست / سراسیمه شد ترسان دست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه / که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بد زنده از رزمگاه / سبک باز گشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامور اردشیر / ازان کشتن و غارت و دار و گیر
غمی گشت و لشکر همه پیش خواند / بزودی سلیح و درم برفشاند
ببستندی بیامد بر هفتواد / بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار / برو خوار شد لشکر کارزار

جلد دوازدهی

یکی دیو بود یزدان پرست | که هرگز نبودی به بیداد دست
که هرمزد خراد بد نام اوی | به چین اندرین بود آرام اوی
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد | چنین از در پاک یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو | همی کور بینم در آغوش تو
همی زند گاهیت ناخوش بود | اگر بگذری زیرت آتش بود
نشست او و لشکر ازو جای جای | به ماهوی گفت این دلیری چرا
شهنشاه را کارزار آمدی | چه خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخمه‌ی کین بسی یافتند | که هر گونه کشتنش بشتافتند
تو گوینده خون شاهان مریز | که نفرین بود با تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد | پر از خون دل و چشم پر آب زرد
چو بنشست گریان بشد مهر نوش | پر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت ای بد بد نژاد | که نه راه فرجام داری نه داد
ز خون کیان شرم دار و نهنگ | اگر کشته باشد بدرد پلنگ
تو بی هم نژاد و ز مهر و بخوی | اگر کشتنش کینی آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد | چه باید سپهر اندرو گشته شد
که ضحاک بگرفت روی زمین | پدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آن فریدون فرخ نژاد | جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر | چه آورد از آن خویشتن را بسر
بدان سال بگذشت بیش از هزار | به فرجام کار اندرش خواستار
به خیره بکشت ایرج پاک را | که بخشایش آید بدو خاک را
فرستاد نزد فریدون گرد | جهان را سراسر به انده سپرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید | شد آن بندها را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان | کمر بسته بی آرزو در میان
به گفتار گرسیوز افراسیاب | بشست از روان و خرد شرم و آب
چنان شاهزاده جوان را بکشت | به گیتی درون تخم بد کشت و رشت
جهاندار کیخسرو از پشت اوی | بیامد جهان کرد پر گفت و گوی
نیا را ز خنجر بدو نیم کرد | سر کینه جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بود | که ریزنده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ | ز کینه نداد ایچ زمانی درنگ
به پنجم سخن گفت هرمزد شاه | چه پیروز کس را بد دستگاه
به هندوی و گستهم کرد آنچه کرد | نیاساید این چرخ گردان گرد
ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد | چو خون پدر بوده مهر و نژاد
چو شد دست از دست ایشان بمرد | در کینه را خوار نتوان سترد
ترا زو و آید چنین روزگار | بپیچی ز اندیشه نابکار
تو زین هر چه کاری همان بدروی | زمانه زمانی بدین نغنوی
بپرهیز ازین گنج آراسته | ازین مردی و تاج و این خواسته
همی سر دراری به فرمان دیو | ببرتی دل از راه کیهان خدیو
به چیزی که بر تو نزیبد همی | ندانی که دولت فریبد همی
به آتش نهادن تو تن را مسوز | مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراگنده را گرد کن | از ایشان که گفتی به گردان سخن
از ایدر به پور نش سوی شاه نو | چو بینی ورا بندگی ساز نو
وز آنجایگه جنگ دشمن مسیچ | ز رای و ز پور منش میاسای هیچ
گزین بد نشان دو گیتی شوی | چو گفتار دانندگان بشنوی
چو کاری که امروز باید کرد | چو فردا شود زو برآرند گرد
همی یزدجرد شهنشاه را | ترا خواهی از ترک بدخواه را
که بر جنگ شیر است و بر تخت شاه | فروزان به کردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان | که چون او نبندد کمر بر میان
پدر بر پدر شاه و دانش پذیر | ز نوشیروان شاه تا اردشیر
پس از اردشیرش بهفتم پدر | جهاندار ساسان بود تاجور
که بر دانش او تاج کی بر نهاد | همه شهریاران فرخ نهاد

به یک از ولینت بر کاستند — بدو ورخت مکار بگذاشتند
چو از تخت شاهان سرش سیر گشت — سر دولت روشنش زیر گشت
فزایی که تخت کیی را بخت — نبودش هنر دست بد رای ست
بدانگونه او کشته شد زار و خوار — گزافه تو بر گیر از روزگار
بترس از خدای جهان آفرین — که تخت افزید و کلاه و نگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن — که بر تو سر اندر زد این سخن
هر آنکس که با تو بگوید درست — چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پزشک — بر زنگی خروشان بجوشی سترگ
تو از بندگان بنده کمتری — به اندیشه ره را مکن مهتری
همه کینه با پاک یزدان نهی — ز داد و ز مهر جوی بخت بهی

رای زدن ماهوی در کشتن یزدجرد

شبان زاده را دل پر از بخت بود — ورا بیدان موبدان بخت بود
چنین بود تا بود این تازه بیت — گزاف زمانه بر اندازه نیست

یکی را برآرد به چرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با این به کین — نه شرم و نه دانش نه آیین و دین
همه بیند گوینده با کینه جوی — نبد سود یک سوی از گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان — شما را بباید شد ای بخردان
من امشب بگردانم اورا بسر — ز هر گوشه دانش آرم بهر
ز لشکر بخوانیم داننده بیست — بدان تا بدان بر بباید گریست
برفتند دانندگان از برش — بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوی با راستان — چو بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدجرد — ز هر سو بدو لشکر آیند گرد
برهنه شد این راز من در جهان — نگفتند یک کهان و مهان
نباید مرا از بدش جان بسر — نه تن ماند اندر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد — که این بد به بخشش بنابیست کرد
اگر شاه ایران بود دشمنست — از او بد رسد بی گمان بر تنت
اگر خون او هم بریزی بد است — که کین خواه او در جهان ایزدست
بپیچد راست رنج است اندر و درد — نگه کن بدین تا چه بایدت کرد
پسر گفت کای مرد پاکیزه رای — چو دشمن نگیری بپرداز جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین — از ایشان شود تنگ روی زمین
تو این را چنین خرد کاری مدان — چو چیری شدی کس نیاری بخوان
گر از دامن وی درختی کنند — ترا با سپاهست زین بر کشند
چو بشنید ماهوی بی آب و شرم — بدان آسیابان سرش گشت گرم
که او نیز هرگز نیاید بدست — همی در جهان دشمن ایزدست
چو بشنید از او آسیابان سخن — نه سر دید پیدا نه آغاز بن

کشتن آسیابان یزدجرد را بفرمان ماهوی

سپاهی که چو بنشست بر تخت ماه — سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون — دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواری فرستاد ماهوی زود — پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار — همان مهر و آن جامه شاهوار
بباید که یک سر پر از خون کنند — چو پیچان شود جامه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب — بر زودی و رخساره چون آفتاب
همی گفت کای پاک پروردگار — تو ئی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان او — هم اکنون بپیچان دل و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و باک — ز خانش چه آب و نانش چه خاک
به نزدیک او اندر آمد بهوش — جهان چون کسی راز گوید به گوش
یکی دشنه زد بر تهی گاه شاه — رها شد ز زخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش — همان نان کشکین به پیش اندرش

اگر راه جوید

اگر راه جوید کسی زین جهان
بدارد و مرا او را خرد در نهان
خرد نیست با فرخ گردان سپهر
نه پیدا شود رنج خشمش به مهر

همان به که گیتی نبینی به چشم
بداری ز کردار او مهر و خشم
نه پرورده سیر آید این هفت کرد
کند سنگ کشته چون یزدجرد

بر این گونه بر تاجداری بمرد
که از لشکر او سواری نمرد
سواران ماهوی شوریده بخت
بدیدند کان خسروانی درخت

ز تخت و ز آرام کار آرمید
به شد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش
همان افسر و طوق و زرینه کفش

ز نیش شهنشاه بر داشتند
و را بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک
پر از خون و پهلو به شمشیر چاک

به ماهوی گفتند کای سرفراز
برآمد ز تخت و ز تاج و ز ناز
همه موبدان بانگ برداشتند
زبان را به نفرین بیاراستند

که ماهوی را باد تن هم چنین
پر از خون فکنده بروی زمین
به فرمود کو را به هنگام خواب
از آنجایگه افکند اندر آب

تن شاه از آن آسیا برگرفت
همان آسیابان ببین ای شگفت
به آب اندر افکند مرد دلیر
سرش کز بر او بود گاه زیر

کس از مرغ آن کشته نشناختند
به گرداب ژرف اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید
دو مرد گر آمد بدانجا رسید

تن او برهنه چو دید اندر آب
برآشفت و آمد هم اندر شتاب
روان شد چو در خوان مطبخ رسید
بدان سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه جهان چون به غرق اندرست
برهنه به دریای غرق اندرست
برفتند از آن سوگواران بسی
سکوبا و رهبان و از هر کسی

فاش شدن کشتن یزدجرد به ماهوی گشت

خروشی ز رهبان برآمد بلند
که ای تاجور شاه آزاده مرد

کسی تاجداری بدین سان ندید
ز نیش از مسیح این چنین کس شنید

که بر شهریاری زند بنده
سگی بدنژادی پراکنده
به پرورد تا بر تنش این رسید
ازین در بماهوی نفرین رسید

دریغ آن سر و تاج و بالا و گرز
دریغ آن سواری جوان و دلیر
تو مسند بودی خرد بار وان
به پرورده خنجر زنی نوشیروان

که در آسیا ماهروی ترا
جهاندار و دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بگشا فتند
برهنه به آب اندرون یافتند

هما ناکه این خاک بریان شود
روانش به ... شود
به خستگی کشیدند از آن آبگیر
بسی مویه کردند برنا و پیر

بباغ اندرون دخمه ساختند
سرش را به ابر اندر انداختند
سر زخم در دخمه کردند خشک
بدیق و به پیرو بکافور و مشک

بیاراستندش بدیبای زرد
قصب زیر بالای او لاجورد
می و مشک و کافور و دیق و گلاب
سکوبا به بستند بر جای خواب

چو گفت آن گرانمایه رهبان رو
که بنهفت بالای آن زاد سرو
که بخشش بود شاه را در نهان
که خفتو به بیرون شوی زین جهان

یکی گفت اگر چند خندان بود
چناندان که از در رسیدن بود
دگر گفت یزدان روانت ببرد
بگفت از این سوگواران سترد

روان ترا سود مند این بود
تن بدکنش را اگر ند این بود
که این دخمه پر لاله باغ تو باد
کفن دست و شادی و داغ تو باد

بگفتند و تابوت برداشتند
ز ناهون سوی دخمه بگذاشتند
بدان خوابگه رفت ناکام شاه
سرآمد به و تاج و تخت و کلاه

چنین داد خواهیم بر یزدجرد
دگر کینه خواهیم بر بعت کرد
اگر خود نداند همی کین و داد
چرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد

دگر گفت بینی همه گرد و جفت
بماند همی پاسخ اندر نهفت
اگر چند گنج است ای پاک رای
بیارای دل را به فردا بسی

که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
ز بخشش کمی بود بر فزود / نبودش جز روزی که تا زنده بود
درخور دنت چهره کن بر نهاد / اگر خود بمالی دهد آنکه داد
بجز شادکامی و جز نام نیک / ازین زندگانی بجوئی و لیک
مکن تا توانی تو کردار بد / گر از دانشی بد نیاید برد
می آور که زین روز ما بس نماند / چنین بود تا بود برکس نماند
مر او خل و خوردار برابر بدی / زمانه ترا چون برادر بدی
بگرگ آمد آمال بر سان گرگ / مرا مرگ بهتر بدین سان بزرگ
ور هیزم کشندم و هیزم و کوبند / بدست این برآورده چرخ بلند
بگرگی بیاور می چه سه کرد / نیابی روان شه یزدجرد
که بیدادی اندر نبندد بدی / سزد گر خورم با دلی گفته گوی
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان خاک دارد نهفت
سکوبا و قسیس در خاک شوم / همه سوگواران وران مرز و بوم
برفتند ماهوی برنا و پیر / تن شاه بردند زان آبگیر

خبر یافتن ماهوی سوری از کفن یزدگرد

یکی دخمه کردند در توی باغ / بلند و برکشش برتر از زاغ
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران نبد پیش ازین خویش روم
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد / هر آنکس که بر شاه تیمار خورد
بگشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز
ازان پس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و مهر شاه / شبان زاده آرزو کرد گاه
همه راز دارانش را پیش خواند / سخن هر چه بودش بدل در براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمد اورنگ و نبرد
نه گنج است با من نه ننگ و نژاد / مگر داد خواهم همی سر بباد
بانگشتر یزدجرد است نام / بشمشیر من برنگردند رام
همه شهریاران ورا بنده اند / اگر خویش او گر پراگنده اند
نخواند مرا مرد دانند شاه / نه بر مهر آرام گیرد سپاه
جز این بود مان چاره اندر نهان / جز از تخم خون شاه جهان
همیشه ز اندیشه پر خون بدم / جهاندار داند که من چون بدم
بدو رای زن گفت اکنون گذشت / ازین کار گیتی پر آواز گشت
کنون باز جوئی همه کار خویش / که بگسستی آن بسته زنار خویش
کنون او بدخمه درون خاک شد / روانش بتر از نهر تریاک شد
جهـ اندیدگان را همه گرد کن / من بیشتر گردان بنیکو سخن
چنین گوی کان تاج و انگشتری / مرا داد شاه از در مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه / چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
بمن گفت چون خاست بانگ نبرد / که گیتی که داند بر خاست گرد
تو آن تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین چون درآید بکار
مرا نیست جز دختری در نهان / همانا که هست از نژاد مهان
تو زین پس مر آن بهمن بده کابین / نگه دارم این زین نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ / که داند که این است بد یا دروغ
همه مهتران را ز لشکر بخواند / ازین بار چندی سخنها براند
بدانست لشکر که این است / سخن بسته گردان زبان بر ببست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست / بافسوس آمد خراسان بدست
ببخشید روی زمین بر جهان / منم گفت با مهر شاه جهان
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی
کنون سوی جیحون نهاد است روی / ببر خاستن با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که مهرش که داد / همی کرد ازان گوینده یاد
بدو گفت برسام کای شهریار / نه من بود و از چاچ چندان سوار

ابیم چو آمد

رسیدیم چو آگه به ریگ فرب ... زمانه بلب اندرو تنگ لب
بیاورد دم از مرو چندان بنه ... ببندید جرد از میان یکتنه

آگاهی یافتن بیژن از کشتن یزدجرد و لشکر کشیدن

از آید رسید لشکری سوی اوی ... سواران گردنکش جنگجوی
ترا گفت من تاج شاهنشهان ... چو لشکر فرستی فرستم بدان
همان بخت زرین و انگشتری ... ترا زیبد اندر جهان مهتری
ازاید رسپاهی چو بشنافتند ... به مرو اندرون شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را در میان ... هزیمت گرفتند ایرانیان
چه تنها بماند آن شه یزدجرد ... بترسید و لشکرش را گرد کرد
یکی آسیابود بر ره گذر ... و شد جهان شاه خورشید
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه ... فرستاد کس گرد شه را تباه
چو سوری خداوند خود را بکشت ... به مهر اندر آورد گیتی بهشت
دو بهره از این نام و ننگ آن گذشت ... سواران جنگی به چنگال گشت
ترا گفته بد تخت زرین اوی ... همان باره گوهر آگین اوی
همان تاج و گنجش فرستم به چاج ... ترا باشد اندر جهان تخت عاج
مرو اندرون رزم کردن سه روز ... چه آرم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگدل رزم کردم درست ... چو یارش نماند نمود پشت
همی دانیم گردش از جان جدا ... خداوندان بنده بیوفا
چه ماهوی گنج خداوند خویش ... بیاورد بیرنج بنهاد پیش
چو افگنده شد مرد و بدتن بچیز ... مر اخود تو گفتی ندیده است نیز
به مرو اندرون بود لشکر دو ماه ... بجوی نکرد ایچ بر ما نگاه
بکشت آن خداوند را در جهان ... چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه ... همی بر گذارد سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی بیش کزتش نرفت ... همی زد و دل نامداران بگفت
ندیدم سواری بدان فر و برز ... همان ترگ و جوشن همان درع گرز
چو افگنده شد پادشاهی گرفت ... بدینگونه ناپارسائی گرفت
کلاهه همی گوید آمد سپاه ... بیابید و بر پای گیرند راه
چو بد خواه جنگی به بالین رسید ... نباید ترا با سپاه آرمید
کلاه و چو بالین شاهان مباد ... چو باشد سیار و زبالینش یاد
چو بشنید بیژن برآشفت سخت ... کز و شاه را تیره شد روی بخت
چنین گفت کز تخمه شهریار ... که دانی کنون در جهان یادگار
بد و گفت بر سام کای نیک بخت ... سر آمد بر آن تخمه بر تاج و تخت
در آن شهرها تازیان راستی ... نماند ز شاهان آتش پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت ... ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه ... به بیکند بسازد همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید ... تو گفتی که جان از برش بر پرید
ز بس جوشن و خود و زرین سپر ... ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر
شتروار مانند بر اشتران ... ز لشکر همی شد به دیگر کران
غمی شد برابر صفی برکشید ... هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همه راست کرد ... به ایرانیان بر کمین جای کرد
برسید ماهوی از آن قلبگاه ... به یکسو گذار آنچه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ ... به برتند نه همچون کشند سید رنگ
به تیزی ازو چشم را برمدار ... که با او دگرگونه سازیم کار
چو بر سام چینی درفشش بدید ... سپه را سراسر به یکسو کشید
همی تاخت تا پیش ریگ فرب ... بر آن ترک زد رخ بزد دشنام لب
مر او را به ریگ فرب دریافت ... ز گالش گران کرد و اندر شتافت
چو بر سام با او برابر بود ... بزد خنجر آنگاه دستش ببود

کمربند بگرفت و او را ز زین | برآورد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و هر دو دستش ببست | به پشتش برافکند و خود برنشست
همانگه رسیدند یاران بدوی | همه دشت از او بود پر گفتگوی
ببرسام گفتند کای راه بر | هم انجا بزن گردنش بر گذر
چنین داد پاسخ که این راه نیست | ازین تاختن بیژن آگاه نیست
هم آنگه به بیژن رسید آگهی | که برسام بگرفت ماهو رهی
جهانجوی ماهوی شوریده کیش | بر بدکنش انجا خداوند کیش
چو بشنید بیژن بدل شاد گشت | بجنبید و ز اندیشه آزاد گشت
شراعی برافراخت بر ریگ نرم | پیاده همی تاخت ماهوی گرم
خروشی برآورد و بیژن چو دید | چو پیش سواران نعره برکشید
سر کالبد یکسر انداخته | برو خنجر کشتن انداخته
چو او را بدیدند ترکان ز دور | بگشتند زایران فراوان سپاه
به تاراج بردند بار و بنه | کشیدند ماهوی را برهنه
گنه کار چون روی بیژن بدید | خرد شد ز مغزش بشد ناپدید
شد از بیم همچون تن بیروان | ببر بر برافکنده ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد | که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را | خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر بر شاه خود شهریار | ز نوشین‌روان در جهان یادگار
سر تاجداران و شاه جهان | به کف زاد بود و بدل مهربان
چنین داد پاسخ که بر بدکنش | نباید مگر کشتن و سرزنش
بدین بد کنون گردن من بزن | نبیند از و ریش این انجمن
به پرسید کشتن تو بیست برو کشید | تنش را نگونسار در خون کشید
نهانش بیان است مرد دلیر | بپاسخ زمانی همی بود دیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم | چو کین از دل خویش بیرون کنم
تو ای بی‌هنر مرد شوریده بخت | نه زیبای تاجی نه زیبای تخت
بدین دانش و مردی و رای جوی | همی تاج و تخت آیدت آرزوی
به دژخیم فرمود تا تیغ تیز | کشید و برآورد از و رستخیز
به شمشیر دستش ببرید و گفت | که این دست را در بدی بود جفت
چو دستش ببرید گفتا دو پای | ببرند تا ماند ایدر بجای
زهی برکشیدش هم آنگه ز پشت | برآمد از و ناله‌ی بس درشت
زهی دیگر از پای او درکشید | یکی دیگر از تارکش برکشید
چو زه برکشیدش ز سر تا بپای | چو آمد زدر ناله کرده نای
بفرمود کین را بدین ریگ گرم | بخوابند تا خوابش آید ز شرم
لب و گوش و بینیش ببرید و گفت | که این را نشاید بجز خاک جفت
بدو گفت اگر برکشی شهریار | ز ترکان چرا خواستی زینهار
به کردی ستریکیم و رین بدگناه | به فرمان ابلیس رفتم ز راه
به خون شهنشاه کردم چنین | بدان تا ببخشد جهان آفرین
سرش را به فرجام ببرید پست | بیفکند پیشش و بخوردن نشست
چنین گفت کای کشته آسان بکاخ | اگر نه بفرزند ما سان بدی
منادی گری گرد لشکر بگشت | بدرگاه همه خیمه برگذشت
که ای بندگان خداوند کیش | مشورید بر جان بیهوده خویش
چو ماهوی با داغ بر جان شاه | بجنبید هر کز سپیناد گاه
یکی مهتری بود نامش گراز | گرانبود ماهوی را نام و ناز
نگهبان مرو اندران روزگار | چو ماهوی سرگشته شد زار و خوار
فروزنده او بهتر سپهر | همی باخت از مهر او تاج و سر
چو ماهوی را تیره شد روزگار | به مرو اندر آمد خبر بو سوار
همه دوده را روز برگشته شد | گراز اندران تیرگی کشته شد
شدان مرو گیر از جنگ در جوش | بتوفید شهر و برآمد خروش

پس بدکنش

سپهبد گریزش پدر کرد بند — همان هر سه با تخت و افسر بلند
همانگه بلند آتشی بر فروخت — پدر را و هر سه پسر را بسوخت
ازان تخمه کس در زمانه نماند — اگر ماند هر کس که دیدش براند
بزرگان بر آن دوده نفرین کنند — هر آنکس شناسد بر کین کنند
که نفرین بدو باد و هر کز نژاد — که او را به نفرینش آرند یاد
کنه کار بد بیشتر کرد نیز — وزان نیز خشم بر سر آمد قفیز
خرد زان چنان مرد بیگانه گشت — ازان هم شنیدم که دیوانه گشت
همی بود تا خویشتن را بکشت — زهی چرخ گردنده کوژ پشت
وزان سو که بد سعد با یاوران — چو رستم بکینش بگرز گران
برفت از پی نامور یزدجرد — سپاه پراکنده دیدش بگرد
چو معلوم شد حال ماهوی در — همان بر سر آن گرد و یاران نبود
هر آنکس که بد دین و بیراه دید — کشید و بخواری سرش را برید
هر آنکس که او خود بود خوار — همی دین ستیده بکرد اختیار
ازین پس همه گنج ایران و تور — ز شاه و ز پیروز ماهوی سور
همان تخت با تاج و زرینه کفش — همان نامور کاویانی درفش
سراسر همه سعد ازان برگرفت — به نزدیک شهرش ره اندر گرفت
چو آمد ثنا خواند بر برین — که از حق بجانت هزار آفرین
ازان پس همان گنج آراسته — درفش کیانی و با خواسته
سراسر بدرویش بخشید و گفت — که من دین احمد نخواهم نهفت
برای نبی دین و تقوی نهاد — رسانید بر وی آفرین هر چه باد
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج — فزون کردم اندیشه درد و رنج
ازین نامه شهریاران بماند — حدیثی ز دفتر مرا او را نخواند

تاریخ ختم کتاب شاه نامه

بتاریخ شاهان نیاز آمدم — به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان با دانش آزادگان — نوشتند یک سر همه رایگان
نشسته نظاره من از پیششان — تو گفتی بدم دور من پیششان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام — بگفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدرهای کهن بسته شد — ازان بند روشن دلم خسته شد
علی دیلم بودلف راست شهر — ازان نامور نامداران بهر
که همواره کارم بخوبی روان — همی داردان مرد روشن روان
ازو یافتم جنبش و پای و پر — ازو بیم خور و پوشش و سیم و زر
که از من بخواهی سخن رایگان — حسین قتیب است از آزادگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج
جهاندار اگر نیستی تنگدست — مرا بر سر گاه بودی نشست
هر آنکس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک — همه زیر بیت اندر آمد فلک
بسی سال رنج از سرای سپنج — بسی رنج بردم به امید گنج
بد اندیش کش روز نیکی مباد — سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشا صورتم زشت گشت — فروزندهٔ اخگر چه اندیش کرد
چو بر باد دادند گنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد — امیدم بیک باره بر باد شد
ز نام جهان داور کردگار — ز هجرت شده چهار صد سال
به ماه سفندارمذ روز ارد — بپرسید همی قصهٔ یزدجرد
ز هجرت شده پنج و هشتاد بار — که گفتم من این قصهٔ شاهوار
تن شاه محمود آباد باد — سرش سبز بادا دلش شاد باد
شهنشاه در آشکار و نهان — چنانش بستایم که در جهان
بود ماه و مهر و ستاره بکار — ازو نام ماند همی یادگار
درین نامه هم داد و داد آنش بود — هم از رزم و تخمیر دامنش بود
بشش بی در ابیاتش آمد شمار — بدو ماندم این نامه را یادگار

ترا از بزرگان ستایش بود / ستایش ورا در فزایش بود
که جاوید بادا خردمند مرد / همیشه بودش کار کرد

زمانم سر آورد گفت و شنید / چو روز جوانی به پیری رسید
چراغ عجم آفتاب عرب / همی و هم دانش و هم نسب

رعونت بود زین پس از من گله / حکومت بدادار کردم بیه
ز محمود کین پادشاهی گرفت / کزان کم این سخنها شگفت

گر از من نکرد او سخن استماع / من از جود او چون کشیدم فقاع
چو با من شه از جود ننوشت تیغ / حدث فقع را نوشتم به تیغ

فقاعی نه بیش بدم از گنج شاه / از آن فقاعی خریدم به راه
چو دو بهیم دارش نبند در نژاد / ز دودار از بنیاد و رد باد

گرش منصبی بود از باستان / نه اندیشه کردی درین داستان
نگفتی که من در بغداد سخن / بدادیم از طبع داد سخن

چنان از سخن کرده‌ام چون بهشت / ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده‌اند / سخنها به اندازه پیموده‌اند

ولی گر چه بودند ایشان بسی / همانا نگفته است زینسان کسی
ز ابیات غرا دو ره سی هزار / همه تک در شیوه کارزار

ز شمشیر و تیر و کمان و کمند / ز گوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود / ز دریا و صحرا و از خشک رود

ز گرگ و ز نیل و ز شیر و پلنگ / ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو / ز داد و ز دانش ز مکر و ز ریو

ز مردان سنگی به روز مصاف / ز گردان جنگی که رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب / چه تور و چه سلم و چه افراسیاب

چه هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند
چه عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام

نه زینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
اگر نه جهاندار عالی بدی / درین راه دانش گرامی بدی

چو بشنید این رسم و رای و سخن / ز آیین شاهان و رسم کهن
نگشتی چنین روزگارم تباه / دگرگونه بودی به کامم نگاه

ولیکن چو دارنده لم یزل / چنین راند بر کار من در ازل
نیاید به بر با قضا چاره / نه سودم کند هیچ بیچاره

کرم گشت ویران ابر گاه گنج / به عقبی شد آباد گنجم ز رنج
به نزد خداوند جان آفرین / بسی می برم بخشیان آفرین

شفیعم محمد امامم علی است / به هر دو جهانم وفی و وصی است
اگر دوست داری تو آل رسول / ز من افتد در محل قبول

ترا بس بود گفت من یادگیر / بدار البقا جایم آباد گیر
خدایا توئی بنده را دستگیر / ببخشای تقصیر این پیر دبیر

چه خواهم ز دنیای مردم گرای / توانا دارم بدیگر سرای
روان مرا در مقام صفا / فرود آرد در حضرت مصطفی

چو این نامور نامه آمد به بن / ز من جمله کشور شود پر سخن
نمیرم از آن پس که من زنده‌ام / که تخم سخن را پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کنند آفرین
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

[illegible]
[illegible]

نور ابوعلی [illegible]

١٢٠ ٥٤٠

پانصد و چهل ورق است و یکصد و بیست مجلس عکس نقش دارد

120

540

750